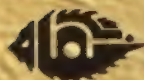
۲

تاریخ ایران باستان

حسن پیرنیا





مؤسسهٔ انتشارات نگاه

تاریخ ایران باستان

۲

تاریخ ایران باستان

(تاریخ مفصّل ایران قدیم)

حسن پیرنیا (مشیرالدوله)



مؤسسهٔ انتشارات نگاه

تهران، ۱۳۹۱

پیرنیا، حسن، ۱۲۵۲-۱۳۱۴.
تاریخ ایران باستان / حسن پیرنیا (مشیرالدوله).
تهران: مؤسسهٔ انتشارات نگاه، ۱۳۸۶، ۳ ج.: مصور، جدول، عکس.
ISBN: 978-964-351-193-7 (ج. ۲)
ISBN: 978-964-351-195-1 (دوره)
فهرستنویسی براساس اطلاعات فیپا.
این کتاب در سال‌های مختلف توسط ناشرین متفاوت منتشر شده است.
کتابنامه.
نمایه.
۱. ایران - تاریخ - پیش از اسلام. الف. عنوان.
۹الف۹پ/DSR۱۴۰ ۹۵۵/۰۱ ۱۳۸۶
کتابخانهٔ ملی ایران ۳۱۲۸۴-۸۶م

تاریخ ایران باستان (۲)

حسن پیرنیا (مشیرالدوله)

چاپ هشتم: ۱۳۹۱، حروف‌نگار و صفحه‌آرا: افسانه یونانی
لیتوگرافی و چاپ: طیف‌نگار، صحافی: گلستان، شمارگان: ۱۱۰۰
شابک: ۷-۱۹۳-۳۵۱-۹۶۴-۹۷۸
شابک دوره: ۱-۱۹۵-۳۵۱-۹۶۴-۹۷۸

* * *

مؤسسهٔ انتشارات نگاه

«تأسیس ۱۳۵۲»

دفتر مرکزی: خ انقلاب، خ شهدای ژاندارمری، بین خ. فخر رازی و خ. دانشگاه، پلاک ۶۳، طبقهٔ ۵
تلفن: ۱۲-۶۶۹۷۵۷۱۱، ۸-۶۶۴۸۰۳۷۷، ۶۶۴۶۶۹۴۰، تلفکس: ۶۶۹۷۵۷۰۷

www.entesharatnegah.com info@entesharatnegah.com
Email: negahpublisher@yahoo.com

فهرست

فصل ششم

سلطنت اردشیر اول، درازدست

مبحث اول. نام و نسب او

نــام

نام این شاه را چنین نوشته‌اند: در کتیبه‌های شاهان هخامنشی ـ اَرْتَ ـ خْشَثْر[1]، در نسخهٔ بابلی کتیبه‌ها ـ اَرْتَ خْشَتْ سو[2]، به زبان عیلامی ـ اَرْتَه خْچِرْ چَه[3] به مصری در روی گلدانی ـ اَرْتَه‌خْشَش[4]، هرودوت ـ آرتاکْسِـرْکْ سِسْ[5]، کتزیاس ـ آرتُکْسِرْکْ سِسْ[6]، پلوتارک ـ آرتاکْسِرْکْ سِسْ ماک روخِیْر[7] و لفظ آخری به معنی درازدست است، در تورات ـ اَرْتَ خْشَتْتا[8] (کتاب نحمیا). مورخین قرون اسلامی اسم او را چنین ذکر کرده‌اند: ابوریحان بیرونی در آثارالباقیه[9] ـ اردشیر، کـی اردشـیر بـهمن، اَرْطَخْشَتَ الاوّل و اردشیربن اَخَشْوِرُش الملقّب به مقر و شیر، ای طویل الیدین، مسعودی در مروج‌الذهب[10] ـ بهمن‌بن اسفندیار، شهرستانی، بـهمن‌بن دارا[11]، ثـعالبی در غُـرر اخـبار ملوک‌الفرس و سیرهم ـ بهمن‌بن اسفندیار، حمزهٔ اصفهانی ـ کـی اردشـیربن اسـفندیاربن گشتاسب و یُسمّی بهمن ایضاً[12]، ابن اثیر در تاریخ کامل ـ بهمن‌بن اسفندیار و نیز اردشیربن بهمن[13]، ابن‌عبری در مختصرالدّول ـ اَرْطَخْتَشْتْ الطویل الیـدین. درداسـتان‌های مـا او را اردشیر درازدست بهمن گفته‌اند و معلوم است که اغلب مورّخین قرون اسلامی از داستان‌ها متابعت کرده‌اند.

---

1. Artakhshathra
2. Artakhshatsou
3. Artakhtchartcha
4. Artakhsash
5. Artaxerxès
6. Artoxerxès
7. Makroeheir
8. Artakhshathtâ

۹. طبع لیپ سیک ص ۸۹، ۱۱۱.
۱۰. طبع قاهره ج ۱، ص ۹۸.
۱۱. یوستی نام‌های ایرانی ص ۳۴.
۱۲. تاریخ سنی ملوک‌الارض والانبیاء طبع برلن ص ۲۰.
۱۳. طبع قاهره ج ۱، ص ۱۱۸-۱۱۹.

این اردشیر رایونانی‌ها درازدست‌گفته‌اند زیراچنانکه پلوتارک‌نوشته (اردشیر ـ بند ۱) دست راستش از دست چپ درازتر بود. نُلدِکه گوید: اوّل کسی که این لقب او را ذکر کرده، دی‌نُن[1] بوده و یونانی‌های دیگر از او نقل‌قول کرده‌اند. دی‌نُن این لقب را به معنی بسط ید یا اقتدار استعمال می‌کرده ولی بعدها یونانی‌ها آن را به معنی تحت‌اللفظ فهمیده‌اند (تتبّعات تاریخی راجع به ایران قدیم، صفحهٔ ۷۸). اما اینکه ابوریحان بیرونی و ابن عبری این شاه را طویل‌الیدین نامیده و عقیده داشته‌اندکه هردو دست او دراز بوده معلوم نیست از چه مآخذی چنین استنباط کرده‌اند. استرابون در کتاب پانزدهش داریوش اوّل را درازدست نوشته و چنانکه‌گوید دست‌های شاه مزبور وقتی که می‌ایستاده به زانوهایش می‌رسیده ولی این خبر به نظر صحیح نمی‌آید.

نسب این شاه پسر خشیارشا بود. اسم ملکه مادر او را یونانی‌ها آمِسْ تِریس[2] نوشته و او را دختر اُتانِس (هوتانه)، که‌از خانوادهٔ هخامنشی و یکی از هفت نفر هم‌قسم پارسی در قضیّهٔ بردیای دروغی بود دانسته‌اند (صفحات ۵۲۰ ـ ۵۲۲).

اردشیر چهار برادر داشت و دو خواهر (یوستی، نام‌های ایرانی، صفحهٔ ۳۹۸). داریوش و ویشتاسپ برادران ارشد بودند و چنین به نظر می‌آیدکه داریوش قبل از سلطنت خشیارشا تولّد شده بود و بنابر ترتیبی‌که دربارهٔ خشیارشا اجرا شد نمی‌توانست بعد از او بر تخت نشیند.

مبحث دوم. کارهای اولی اردشیر

قتل اَرْدَوان پس از قتل خشیارشااردوان خواست شخصی را به‌تخت بنشاند که جوان و بی‌تجربه باشد و از این نظر به همدستی مهرداد خواجه، اردشیر راکه خیلی جوان بود، به تخت نشانید. در مدّت چند ماه اردوان راتق و فاتق و شاه حقیقی بود تا اینکه خواست اردشیر را هم از میان بردارد ولی این دفعه‌گرفتار شد. کتزیاس تفصیل قضیه را چنین نوشته. آمِتیس که دختر خشیارشا و خواهر اردشیر بود مورد شکایت شوهرش

---

1. Dinon

۲. Amestris در یونانی اسم این ملکه را هامس‌تریس و اسم شهری را در مشرق آسیای صغیرکه همین نام داشته هاماستریس نوشته‌اند و اگر «یس» آخرکلمه راکه یونانی است حذف کرده در نظر آریم‌که چون در زبان یونانی «ش» نبوده به جای آن «س» استعمال می‌کردند. هاماسْتْرْ می‌شودکه جزئی اختلافی با هماشْتْر دارد. بنابراین ظن قوی می‌رودکه اسم این ملکه هماشْتْر یعنی همای مملکت بوده.

بغابوخش (مگابیز یونانی‌ها) واقع شد. اردشیر خواهر خود را سخت ملامت کرد و باوجود این ترضیهٔ خاطر شوهرش به عمل نیامد و بغابوخش به قدری کینهٔ زن را در دل گرفت که بزودی بغض خود را شامل شاه هم کرد و چون اردوان هم نسبت به شاه سوء قصد می‌ورزید، این دونفر به یکدیگر نزدیک شده برای اجرای مقصود واحد هم قسم گشتند. بعد بغابوخش از ترس یا جهت دیگری نزد شاه رفته سرّ را افشاء کرد و به حکم اردشیر اردوان را گرفته به محبس انداختند. پس از آن از تحقیقات و استنطاقات، قضیهٔ کشته شدن خشیارشا کشف و شرکت مهرداد خواجه معلوم شد. در نتیجه خواجه را به جرم شرکت در قتل مذکور و قتل داریوش برادر شاه بازجرهای شدید کشتند ولی اردوان چون صاحب قوم و قبیله متنفّذی در باختر بود چندی در حبس بماند تا آنکه او را هم در جدال سختی با سه نفر از پسرانش کشتند و بغابوخش که در این جدال زخم برداشته بود به دست یک نفر طبیب یونانی آپوّلونیدِس[1] نام معالجه شد و با زن خود آشتی کرد.

دیودور سیسیلی شرح قضیّه را طور دیگر نوشته. این مورّخ گوید (کتاب ۱۱، بند ۶۹): اردوان یک نفر گرگانی بود که می‌خواست به تخت برسد. با این مقصود شبانه داخل اطاق خشیارشا گردیده او را کشت. بعد خواست سه پسر او را هم بکشد و چون ویشتاسپ والی باختر غایب بود به داریوش و اردشیر پرداخت و به اردشیر چنین وانمود که خشیارشا را داریوش کشته و براثر این تهمت اردشیر در خشم شده برادر خود را کشت. بعد اردوان به اردشیر حمله کرد ولی او به مقام مدافعه برآمده زخم خفیفی برداشت و ضربتی مهلک به اردوان زده کار او را بساخت.

ژوستن این واقعه را چنین ذکر کرده (کتاب ۳، بند ۱): اردشیر از اردوان خواست که قشون خود را سان بدهد و در حین سان دیدن به او گفت جوشن من خیلی کوتاه است. اردوان در حال جوشن خود راکند که به شاه تقدیم کند و چون برهنه ماند اردشیر شمشیر خود راکشیده به تن او فرو برد و امر کرد پسران او را گرفتند. پلوتارک از قول دی‌نُن نوشته که اردوان در مدّت هفت ماه نیابت سلطنت می‌کرد و بعضی گمان می‌کنند که نیابت او از طرف ویشتاسپ پسر خشیارشا والی باختر بوده.

---

1. Apollonidès

غلبه بر ویشتاسْپ

پس از قتل اردوان اردشیر به‌ویشتاسپ که والی باختر بود پرداخت. توضیح آنکه قشونی برضدّ او فرستاد ولی جنگ‌باوجوداینکه طولانی و خونین بود نتیجه نداد. بعد اردشیر قشون بیشتری جمع کرده باز با ویشتاسپ جنگید و این دفعه غالب آمد (حوالی ۴۶۳ ق. م). این فتح سلطنت اردشیر را بر تمام ممالك وسیعهٔ ایران مسلّم داشت. سپس اردشیر خواست اصلاحاتی کند تا از جنگ‌های خانگی مصون بماند و با این مقصود وُلاتی راکه بر علیه او بودند تغییر داده کسانی راکه طرفدار او و لایق بودند به ایالات فرستاد. بعد اصلاحاتی نیز در مالیه و قشون اجرا، خرابی‌های زمان پدر خود را ترمیم و از تعدّیات جلوگیری کرد. کلیتاً اردشیر را مورّخین چنین توصیف کرده‌اند که می‌خواسته اسباب امنیّت و آسایش مردم را فراهم کند ولی تا چه اندازه در این راه موفق شده معلوم نیست. اصولاً اطلاعات ما بر وقایع مذکور خیلی کم است و اخبار گوناگون که ذکر شد همین‌قدر می‌رساند که در اواخر سلطنت خشیارشا حکومت شاه رو به ضعف گذارده و خودسری در مرکز و ایالات شروع شده بود. این اخبار مؤید نظری است که بالاتر راجع به خشیارشا ذکر شد. به هرحال قتل خشیارشا، کشته شدن داریوش و جنگ اردشیر با ویشتاسپ از وقایعی است که جلب توجه می‌کند زیرا در دورهٔ هخامنشی اینگونه پیش‌آمدها تا این زمان نظیر نداشت. بنابراین باید گفت که در زمان خشیارشا پس از شش یا هفت سال ابتدای سلطنت او ایران در مرحلهٔ جدیدی داخل گشته: از زمان تأسیس دولت ماد تا این وقت ایران همواره توسعه می‌یافت و برقدرتش می‌افزود ولی از این زمان انحطاط شروع می‌شود و نه فقط ایران دیگر بسط نمی‌یابد بل ایالات اروپایی یعنی تراکیّه و مقدونیّه راگم می‌کند و در آسیا و افریقا هم شورش‌هایی پی در پی در ایالات روی می‌دهد. بنابراین می‌توان گفت که دورهٔ مادی و دورهٔ اوّل پارسی یعنی دو دوره‌ای که متمّم یکدیگرند، به دو قسمت متمایز تقسیم می‌شوند: تا اوایل سلطنت خشیارشا و از این زمان به بعد.

بنابر آنچه راجع به ابتدای سلطنت اردشیر ذکر شد باید گفت که او در ۴۶۴ ق. م بر تخت نشسته و نُلدکه هم در کتابش همین سنه را ذکر کرده (تتبّعات تاریخی راجع به ایران قدیم، صفحهٔ ۷۸).

از وقایع سلطنت اردشیر اوّل آمدن تمیستوکل به دربار ایران است. اگرچه این واقعه در جنب وقایع دیگر اهمیتی ندارد ولی چون این قضیّه در ابتدای سلطنت اردشیر روی داده و می‌خواهیم تا ممکن است وقایع را به ترتیب تاریخ ذکر کنیم، این قضیّه را هم ذکر کرده بعد به وقایع دیگر که به مراتب مهم‌تر است خواهیم پرداخت.

پناهیدن تمیستوکل به اردشیر

تمیستوکل پس از جنگ سالامین شهرتی تام در یونان یافت و بعدها اوّل شخص دولت آتن شد ولی چنانکه پلوتارک گوید (تمیستوکل، بند ۱ ـ ۳۸) شخصی بود بسیار جاه‌طلب و خودپسند یا به قول هرودوت بی‌اندازه طمّاع. او پس از جنگ پلاته امیرالبحر سفاین آتن در جزایری که جزو اتحاد دِلُس[1] بودند گردید و در آنجا به این بهانه که اشخاصی باطناً طرفدار ایرانند، بنای تعقیب این و آن را گذارد. هرکس که پول می‌داد، پاک والاّ از مسکن و مأوای خود آواره می‌شد. تمیستوکل در این روش خود بالاخره متعرّض شاعری تی‌مُوْکراُن[2] نام گردید و حال آنکه میهمان او بود و با او سابقه و دوستی مفصلی داشت. جهت پیچیدگی تمیستوکل با او از اینجا بود که دشمن شاعر سه تالان به او وعده کرده بود وقتی که تی‌مُوْکراُن از قضیّه آگاه شد خشمگین گردید و کارهای بی‌رویهٔ او را به آتنی‌ها اطلاع داد. از طرف دیگر نفوذ تمیستوکل در آتن باعث حسد کسانی شد که طرفدار حکومت ملّی بودند و می‌خواستند بلند شوند. رفتار خود تمیستوکل هم به مقاصد آن‌ها کمک می‌کرد زیرا تمیستوکل به قدری در هر موقع از خدمات خود به آتن در مجالس خصوصی و عمومی صحبت می‌کرد و کارهای خود را به چشم می‌کشید که بالاخره آتنی‌ها را خسته کرد. و دشمنانش بنای ستیزه را گذارده گفتند که تمیستوکل راه با مادی‌ها (یعنی پارسی‌ها) داشته و دارد و قرار دادند که از آتن اخراج شود. پس از آن او به آرُگس[3] رفته در آنجا با کمال بی‌طاقتی انتظار پیش‌آمد مساعدی را داشت ولی چیزی نگذشت که اسرار پوزانیاس[4]، چنانکه بالاتر گذشت، افشا شد و او را به محکمه جلب کردند. برای فهم مطلب لازم است گفته شود که پوزانیاس در ابتدا مذاکرات خود را با دربار ایران از تمیستوکل پنهان می‌داشت، ولی پس از اینکه تبعید شده به آرُگس رفت. چون رضامندی او را از آتنی‌ها مشاهده کرد، به او گفت: در ازای آنقدر خدمات که تو به آتن کردی چه قدردانی از آتنی‌ها دیدی؟ و بعد کاغذ شاه را به او نشان داده به همراهی با مقاصد خود دعوتش کرد. تمیستوکل حاضر نشد شرکت کند ولی قول داد سرّ او را نگاه دارد. بعد پس از مرگ پوزانیاس، چنانکه ذکر شد، اسنادی به دست آمد که در بارهٔ تمیستوکل بدگمانی ایجاد کرد. در این موقع لاسدمونی‌ها و دشمنان آتنی تمیستوکل حملات سخت به او کردند، ولی او

---

۱. اتّحاد دِلُس را آتن تشکیل کرده بود، چنانکه پایین‌تر بیاید.

2. Timocréon

3. Argos

4. Pausanias

در ابتدا در آرْگُس مانده کتباً جواب اتّهامات را می‌داد و می‌گفت که او نزاده برای اینکه بَرده شود، در این صورت چگونه راضی می‌شود که وطن خود را بنده گرداند. ولی دشمنان او چنان مردم را برضدّ او برانگیختند که بالاخره حکمی صادر شد، او را تحت‌الحفظ برای محاکمه به آتن آرند. چون این خبر به تمیستوکل رسید به جزیرهٔ کُرْسیر[1] فرار کرده از آنجا به اِپیر[2] رفت. بعد به واسطهٔ تعقیب آتنی‌ها به آدْمِت[3] پادشاه مُلُس[4] پناه برد. چون آدْمِت سابقاً خواهشی از آتن کرده و دولت مذکور به پیشنهاد تمیستوکل آنرا نپذیرفته بود، تمیستوکل برای اینکه از کینه‌توزی آدْمِتْ مانع شود طفل او را در بغل گرفته نزد پادشاه رفت به پاهایش افتاده پناه یافت. بعد تمیستوکل زن و اطفال خود را هم در نهان از آتن بیرون برد و براثر این کار سیمون که شخص اوّل آتن بود حکم قتل او را صادر کرد. از جهت شنیدن این خبر یا به سببی دیگر که معلوم نیست تمیستوکل از اینجا به قول توسیدید به پیدن[5] بندر مقدونیّه فرار کرد (بعضی نوشته‌اند نزد هی یِرون جبّار سیسیل رفت و بعد به این بندر درآمد) و از اینجا خود را به شهر کوم[6] واقع در آسیای صغیر که تابع ایران بود رسانید. در اینجا دوستانش به کمک او آمدند: زمانی که حکومت آتن حکم ضبط دارایی او را داده بود، اینها قسمتی را از اموال او پنهان کرده بودند و در این موقع این مال را به اختیار او گذاردند. پلوتارک گوید (تمیستوکل، بند ۳۰) دارایی او در حین دخول به خدمت آتن سه تالان بود و در موقع ضبط آن یکصد تالان (تقریباً دو میلیون و هشتصد هزار ریال). وقتی که تمیستوکل به کوم درآمد دریافت که در ساحل و همه‌جا اشخاصی زیاد مواظب‌اند که او را دستگیر کنند زیرا شاه دویست تالان وعده کرده بود به کسی که او را گرفته تسلیم کند. بنابراین تمیستوکل به شهر کوچک اِژِس[7]، که جزو اِاُلی[8] بود، فرار کرده به شخصی نی کوژن[9] نام که با رجال مهّم دربار شاه روابط گرمی داشت، پناهنده گردید. در اینجا تمیستوکل در خواب دید که اژدهایی دور بدن او پیچیده از گردنش بالا می‌رود تا او را بگزد ولی در حال اژدها به عقابی مبدّل گردیده او را در زیر پر خود گرفت[10] و بعد او را برداشته به شاهرایی نهاد و در همین حال یک کادوسهٔ زرّین پدیدار

---

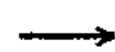
۱. Corcyre این جزیره را اکنون کورفو نامند و در دریای یُنیان است.

2. Epire
3. Admet
4. Molosse
5. Pydne
6. Cumes (Cymes)
7. Eges
8. Eolie
9. Nicogène

۱۰. بالاتر گفته شده و نیز پایین‌تر بیاید که عقاب زرّین با بالهای گشاده علامت شاهان هخامنشی بود (کزنفون ←

شد (عصای رسولان را یونانی‌ها کادوسه می‌نامیدند که در بالا توصیف شده). پس از اینکه تمیستوکل بیدار شد، حسّ کرد که غم و الم او به آخر رسیده و بعد میزبان او یعنی نیکوژن طرحی ریخت که او را سالماً به دربار شاه برساند. راجع به این طرح پلوتارک گوید (تمیستوکل، بند ۳۱): اغلب ملل بیگانه و خصوصاً پارسی‌ها بالطبع یک تعصّب مفرطی نسبت به زنان خود و زنان غیرعقدی و کنیزانی که خریده‌اند ابراز می‌کنند و از این جهت زنان خود را چنان نگاه می‌دارند که کسی نمی‌تواند آنها را ببیند و حتّی در خانه‌های خودشان آنها محجورند. در موقع مسافرت‌ها هم زنان خود را در گردونه‌هایی که از هرطرف بسته است حرکت می‌دهند. نیکوژن تمیستوکل را در چنین گردونه‌ای جا داده به اشخاصی که با او روانه کرد سپرد اگر در راه کسی سؤالاتی کند جواب دهند: این زنی است از یونیّه که برای یکی از رجال دربار می‌برند.

توسیدید گوید که تمیستوکل به پارس وقتی رسید که خشیارشا درگذشته و پسرش اردشیر به تخت جلوس کرده بود، ولی دی‌نُنْ عقیده داشت که تمیستوکل خشیارشا را دیده بود. دیودور این قضیّه را مربوط به زمان خشیارشا دانسته. بهرحال پس از ورود به ایران تمیستوکل موقع بسیار مشکلی داشت تا اینکه بالاخره نزد اردوان رئیس قراولان مخصوص رفته گفت من یونانی هستم و لازم است راجع به مطلبی که شاه علاقهٔ کامل به آن دارد به حضور شاه برسم. اردوان جواب داد: ای بیگانه، قوانین انسان در همه‌جا یکی نیست آنچه برای جمعی خوب است برای عدّه‌ای بد است ولی چیزی که برای همه خوب می‌باشد این است که هرقوم قوانین مملکت خود را رعایت کند. شما یونانی‌ها آزادی و برابری را از هرچیز برتر می‌دانید. یکی از بهترین قوانین ما این است که شاه را محترم بداریم و او را صورت خدایی بدانیم که حافظ همه‌چیز است، پس اگر خواهی عادات ما را بجا آورده او را بپرستی مانند ما می‌توانی او را ببینی و با او حرف بزنی (مقصود از پرستیدن که یونانی‌ها استعمال می‌کنند به زانو درآمدن یا به خاک افتادن است. م.). اگر عقیدهٔ دیگری داری باید به توسط شخصی با او حرف بزنی زیرا عادت پارسی براین است که کسی نمی‌تواند شاه را ببیند مگر اینکه اوّل او را پرستش کند. تمیستوکل در جواب چنین گفت: اردوان، من به اینجا با این مقصود آمده‌ام که افتخارات و



ـ سفر جنگی کوروش، کتاب ۱، فصل ۱۰). بنابراین، تعبیر خواب چنین بوده که او به واسطه حمایت شاه از رنج و مِحن خواهد رست.

قدرت شاه را زیاد کنم. البته اطاعت از قوانین شما خواهم کرد، زیرا ارادهٔ خدایی که دولت پارس را به این اندازه بلند و بزرگ کرده چنین است. من چنان کنم که شاه مورد پرستش مردمانی بیشتر گردد. در این موقع اردوان سؤال کرد: به شاه بگوییم که تو کیستی زیرا چنانکه می‌بینم تو یک شخص متعارف نیستی. تمیستوکل جواب داد: «امّا در این باب باید بگویم که کسی جز شاه نخواهد دانست من کیستم». در اینجا پلوتارک گوید (تمیستوکل، بند ۳۲) که این حکایت از فانیاس [1] یونانی است، ولی اِراتُسِ‌تِن [2] در کتاب خود راجع به ثروت نوشته که یکی از زنان غیرعقدی اردوان از اهل اِرِیْ‌ترِه تمیستوکل را به او معرّفی کرد. باری چون تمیستوکل به حضور شاه رسید، به زانو درآمد و در این حال ساکت بماند تا اینکه شاه به مترجم امر کرد اسم او را بپرسد. تمیستوکل جواب داد: «ای شاه بزرگ، من تمیستوکل آتنی‌ام که از آتن اخراج شده‌ام و اکنون هم مرا تعقیب می‌کنند. من پناه به شما آورده‌ام و حقیقت این است که من بدی‌های زیاد دربارهٔ پارسی‌ها کردم ولی وقتی که سلامت یونان و وطنم به مجاهدات من تأمین شد نیکویی‌های بیشتری هم به پارسی‌ها کردم زیرا مانع شدم که یونانی‌ها پارسی‌ها را تعقیب کنند. امروز حسّیّات من موافق وضع من است و من آمده‌ام تا اگر غضب شما نسبت به من فرو نشسته از مراحم شما برخوردار باشم اگر هنوز کینهٔ شما باقی است پوزش بخواهم. خود دشمنان من شاهدند که چه خدماتی به شما کرده‌ام. بدبختی من محرّک رحم و شفقت شما باد، نه باعث اشتعال حسّ انتقام. اوّلی حیات یک نفر درخواست‌کننده را، که به شما پناه آورده نجات می‌دهد و دوّمی باعث فنای دشمن علنی یونان خواهد شد». پس از این سخن، تمیستوکل، برای اینکه رنگ مذهبی و تقدّس به گفته‌های خود بدهد خوابی را که در خانهٔ نیکوژِن دیده بود بیان کرده گفت: غیب‌گوی زِوْس [3] (خدای بزرگ یونانی‌ها) در معبد دُدُن [4] به من گفت: «باید نزد پادشاهی روی که هم اسم خدای بزرگ است» و چنین پادشاه شاه پارس است، زیرا فقط زِوْس و شاه پارس را «شاه بزرگ» می‌خوانند. اردشیر هرچند از بزرگی دل و جرأت تمیستوکل در حیرت شد ولی در این بار حضور چیزی نگفت. امّا در میان محارم خود از این قضیّه اظهار خوشنودی کرد، چه آنرا از خوش‌بختی خود دانست. بعد پلوتارک گوید: «اردشیر از اهریمن درخواست کرد که همواره در مغز دشمنانش چنین فکرهایی ایجاد و به

1. Phanias
2. Eratosthène
3. Zeus (Jupiter)
۴. Dodon معبد دُدُن در اِپیر واقع بود.

آنها الهام کند که این نوع مردان بزرگ را از محیطشان دور دارند». روز دیگر در طلیعهٔ صبح اردشیر محارم خود را طلبیده فرمود تمیستوکل را حاضر کنند. او منتظر پیش‌آمد خوبی نبود، چه همین‌که قراولان دانستند که او تمیستوکل است، با نظر بد به او نگریستند و حتّی بعضی به او فحش دادند. رُکْسانِس[1] رئیس هزار نفر مسلّح هنگامی که تمیستوکل از پیش او می‌گذشت و شاه بر تخت نشسته دربار منعقد و سکوت محض حکمفرما بود آهی کشیده خیلی آهسته به او گفت: «ای مار خوش خطّ و خال یونان، خوش‌بختی شاه است که تو را بدینجا کشانیده» ولی پس از آنکه تمیستوکل به حضور شاه درآمد و او را پرستید، شاه سلامی به او داده با ملاطفت به او گفت: «من دویست تالان به تو مقروضم زیرا دویست تالان وعده کرده بودم به کسی که تو را گرفته بیاورد و اکنون که خودت آمده‌ای حق است که این دویست تالان را به خودت بدهم». بعد شاه وعده کرد بخشش‌های بیشتر بکند و به او اطمینان داده گفت آزادانه عقاید خود را نسبت به یونان بگوید. تمیستوکل جواب داد: «چنانکه باید قالی را خوب باز کرد تا شخص بتواند نقش و نگار آنرا ببیند نطق هم باید باز شود، تا نقش و نگارهایی که پسندیده و جالب منافع است، درست مفهوم باشد. شاه را این تشبیه خوش آمد و پرسید چقدر وقت برای این کار لازم است. تمیستوکل جواب داد، یک سال و در این مدّت زبان پارسی را به قدری آموخت که توانست بی‌مترجم با شاه صحبت کند. اشخاصی که دور از دربار بودند تصوّر می‌کردند که تمیستوکل فقط در باب کارهای یونان با شاه حرف می‌زند، ولی تغییراتی که راجع به محارم شاه روی داد باعث بدگمانی و خشم رجال دربار گردید، زیرا پنداشتند که تمیستوکل دربارهٔ آنها سعایتی کرده. کلیتاً تلطّفاتی که شاه دربارهٔ تمیستوکل مبذول می‌داشت، به مراتب بیش از آن بود که در دربار ایران نسبت به خارجی‌ها می‌کردند، مثلاً اردشیر او را به شکارها و تفریحات درباری می‌طلبید و بی‌تکلّف او را می‌پذیرفت. حتّی گویند که اردشیر او را به ملکه مادر خود معرّفی کرد. بالاخره مُغان به حکم شاه فلسفهٔ خود را به او آموختند. در این وقت دِمارات لاسِدِمونی (پادشاه سابق اسپارت) در دربار پارس بود. روزی اردشیر به او گفت از من چیزی بخواه و او اظهار کرد: آن خواهم که شاه اجازه دهد من کلاه او را بر سر نهاده مانند شاه در کوچه‌های سارد بگردم. میترُوپوسْتِس[2] عموزادهٔ شاه دست او را گرفت و گفت: دِمارات، هرگاه تو این کلاه را بر سر نهی مغز بزرگی را نخواهد پوشید. این که سهل است اگر

---

1. Roxanès

2. Mithropaustès

برق را هم به دست گیری، زِوْس نخواهی شد. (برای فهم مطلب باید به خاطر آورد که به عقیدهٔ یونانیان، زِوْس خدای بزرگ آنان برق را به دست داشت و هر زمان که می‌خواست ارباب انواع یا انسان را تهدید کند برق می‌فرستاد. م.). اردشیر از این درخواست دِمارات چنان خشمگین گشت که تصوّر می‌رفت از تقصیر او هیچ‌گاه درنخواهد گذشت ولی تمیستوکل از او شفاعت کرد و باز دِمارات مورد عطوفت شاه گردید. (این قسمت از حکایت به نظر افسانه می‌آید و به هرحال باید راجع به خشیارشا باشد که پس از مراجعت از اروپا چندی در سارد اقامت داشت. م.). مراحم شاه نسبت به تمیستوکل به این اندازه بود که بعدها هر زمان شاهان می‌خواستند اشخاصی را از یونان به خدمت خود جلب کنند می‌گفتند دربارهٔ آنان بیش از آنچه دربارهٔ تمیستوکل شد خواهند کرد و نیز گویند در این وقت که تمیستوکل به اعلی درجهٔ بزرگی رسید و همه طالب توجه و دوستی او بودند روزی که با اولاد خود غذا صرف می‌کرد و از تجمّلات و سفرهٔ رنگین خود در شگفت بود رو به اطفال خود کرده گفت: «دوستان من، ما فنا بودیم اگر فنا نشده بودیم» (اگرچه پلوتارک این عبارت را معنی نکرده ولی معلوم است که مقصود تمیستوکل چنین بوده: اگر ما نزد یونانی‌ها بی‌اعتبار نشده بودیم حالا این اعتبار و ثروت را در دربار ایران نداشتیم. م.). به روایت پلوتارک شاه برای نان خانهٔ تمیستوکل این سه شهر را به او اعطا کرد: ماگنزی بر رود مِآنذر[۱]، لامپساک[۲]، میونت[۳] ولی بعضی دو شهر دیگر را که پِرکُت[۴] و پالِس سِپ سِس[۵] می‌نامیدند علاوه کرده گویند این دو شهر هم برای اثاث البیت و لباس به تمیستوکل داده شده بود. (توسیدید در بند ۱۳۸ کتاب اوّل خود مالیات ماگنزی را پنجاه تالان نوشته که تقریباً معادل ۶۰۰ هزار ریال کنونی می‌شود. م.).[۶] بعد تمیستوکل زن ایرانی از یک خانوادهٔ اشرافی گرفت و به امر شاه به آسیای صغیر رفته مدّت‌ها با نهایت خوشی و اطمینان خاطر در آنجا بزیست. در این مدت همواره مورد ملاطفت شاه و مانند یکی از رجال بزرگ پارس طرف توجه بود. قابل ذکر است که تمیستوکل در ماگنزی مانند وُلات و حکّام سکه زده است و دو نمونه از این سکه‌ها به دست آمده. از یکی از نمونه‌ها معلوم است که او استفاده هم می‌کرده (نُلدکه، تتبّعات الخ، صفحهٔ ۸۰). در این زمان اردشیر به

---

1. Magnésie sur Méandre
2. Lampsaque
3. Myonte
4. Percote
5. Palessepses

۶. اگرچه واضح است، باز تصریح می‌شود که مقصود از دادن شهرها به تمیستوکل این بوده که تمیستوکل حاکم یا چنانکه یونانی‌ها می‌گفتند جبّار این شهرها باشد.

امور آسیای علیا (یعنی باختر. م.) اشتغال داشت و به امور یونان توجهی نمی‌کرد ولی شورش مصر باکمک آتنی‌ها و پیشرفت‌های بحریهٔ یونان در قبرس و کیلیکیّه اردشیر را مجبور کرد توجّه خود را به طرف مغرب معطوف و جلوگیری از قوی شدن یونان کند. در این احوال از دربار حکمی به تمیستوکل رسید که ریاست دسته‌ای را از قشون ایران برعهده گرفته با یونانی‌ها بجنگد. تمیستوکل در موقع بدی واقع شد، چه باوجود رنجش‌هایی که از یونانی‌ها داشت نمی‌خواست بر آنان قیام کند و به دست خود خطّ بطلان بر خدمات نمایان خود به یونان بکشد بخصوص که فرماندهان قشون آتن اشخاصی بودند مانند سیمون که اقبال همه جا با آنها بود. بنابراین تصمیم کرد خود را بکشد و با این مقصود دوستان خود را طلبیده و با آنها وداع کرده خون گاو آشامید یا به قول بعضی زهر قوی خورد و در سنّ ۶۵ سالگی درگذشت. شاه وقتی که خبر فوت تمیستوکل را شنید و جهت آن را دانست او را بیش از زمان حیاتش ستود و نسبت به خانواده و دوستان او نیکی‌ها کرد. تمیستوکل را در ماگنزی دفن کردند و اهالی آن مقبرهٔ قشنگی برای او ساختند. در خاتمه پلوتارک گوید که تا زمان او اعقاب تمیستوکل دارای امتیازاتی در ماگنزی می‌باشند. این است آنچه پلوتارک دربارهٔ تمیستوکل گوید. روایت دیودور هم تقریباً چنین است ولی در بعض جاها تفاوت‌هایی با نوشته‌های پلوتارک دارد که ذکر می‌کنیم. مورّخ مذکور گوید (کتاب ۱۱، بند ۵۷) وقتی که تمیستوکل در نهان به دربار ایران رسید و به حضور شاه بار یافت دشمنی نیرومند در اینجا برای او پیدا شد. توضیح آنکه پسران مان‌دان[1] دختر داریوش در جنگ سالامین کشته شده بودند و این زن از مصیبت وارده خیلی بی‌تابی می‌کرد. بنابراین وقتی که شنید تمیستوکل به دربار ایران آمده نزد شاه رفت و اشک ریزان درخواست کرد از تمیستوکل انتقام پسران او را بکشد. شاه این خواهش مان‌دان را جداً رد کرد ولی چون این زن مورد احترام مخصوص پارسی‌ها بود مردم به هیجان آمده و در دربار جمع شده مجازات تمیستوکل را خواستند. بالاخره قرار شد محکمه‌ای از بزرگان پارس تشکیل شود تا هر حکم که صادر شد اجرا کنند. مردم از این امر شاه خوشوقت گشتند ولی در تشکیل دیوان مذکور چندی تعلّل شد و پس از اینکه تشکیل گردید تمیستوکل به زبان پارسی حرف زد و به قدری خوب از خود دفاع کرد که او را بی‌گناه دانستند. شاه از این پیش‌آمد خوشنود گشت و هدایایی به تمیستوکل داد.

---

1. Mandane

راجع به فوت تمیستوکل دیودور چنین گوید (همان‌جا، بند ۵۸) چون خشیارشا می‌خواست باز با یونانیان جنگ کند تمیستوکل را دعوت کرد که سرداری کل قشون را عهده‌دار شود. تمیستوکل راضی شد به این شرط که شاه قسم بخورد بی‌او جنگ را شروع نخواهد کرد. بعد برای تأیید این قسم قرار شد گاو نری را قربان کنند و تمیستوکل یک کاسهٔ بزرگ از این خون آشامید و هم در زمان بمرد. براثر فوت او و چون خشیارشا قسم یادکرده بود بی‌او جنگ نکند از خیال جنگ با یونان منصرف شد. ولی کُرنِلیوس نِپوس[1] گوید (تمیستوکل، بند ۹-۱۰) «من روایت توسیدید[2] را در اینجا هم ترجیح می‌دهم. او گوید که تمیستوکل از مرضی درگذشت ولی انکار نمی‌کند که در باب سم خوردن او شایعه‌ای بوده».

تفاوت بیّن‌بین روایت پلوتارک و دیودور در این است که اوّلی این قضیه را مربوط به اوائل سلطنت اردشیر می‌داند ولی دوّمی عقیده دارد که این قضیّه مقارن سال دوّم اُلمپیاد هفتاد و هفتم روی داده که تقریباً ۴۷۱ ق. م می‌شود و با اواخر سلطنت خشیارشا مصادف است. چون نوشته‌های پلوتارک بیشتر مورد توجه می‌باشد، ظنّ قوی این است که روایت او صحیح‌تر باشد و نیز این تصوّر که خشیارشا می‌خواسته باز جنگی را با یونان شروع کند بعید است. امّا در باب فوت او معلوم است که توسیدید آنرا از مرضی دانسته. اگرچه روایت زهرخوردن او را هم ذکر می‌کند. نیز باید گفت که توسیدید هم آمدن تمیستوکل را به دربار ایران به زمان اردشیر مربوط داشته و گوید که او پس از ورود به آسیا نامه‌ای به شاه نوشته خدمات خود را به شاه و پارسی‌ها بیان کرد و اردشیر جواب داد که آزاد است، هرچه خواهد بکند. بعد تمیستوکل در مدّت یک سال زبان پارسی را آموخته نزد شاه رفت (کتاب ۱، بند ۱۳۸) در آخر حکایت، توسیدید گوید که موافق اظهار اقربای تمیستوکل، آنها استخوان‌های اورا در نهان به آتّیک برده دفن کردند زیرا آتنی‌ها، از آنجاکه او را خائن می‌دانستند، اجازهٔ دفن را نمی‌دادند (همان جا). باری، از تمامی روایات مذکور آنچه استنباط می‌شود این است: تمیستوکل پس از رانده شدن از یونان چون خواسته دارای ثروت و زندگانی خوبی شود به دربار ایران پناه آورده و ضمناً اردشیر را برضدّ یونان تحریک می‌کرده ولی اردشیر نمی‌خواسته با یونان بجنگد و از راه بزرگ‌منشی و میهمان‌نوازی تمیستوکل را پذیرفته و معاش او را مرتّب کرده. بعد که دیده بوده او در دربار باعث زحمت خودش و رنجش

---

1. Cornelius Nepos
2. Thucydide

درباریان است محترمانه او را به آسیای صغیر تبعید کرده و حکومت چند شهر را به او داده و تمیستوکل در پیری از مرضی درگذشته. باقی گفته‌ها شاخ و برگهای داستانی است.

دربارهٔ تمیستوکل پلوتارک حکایاتی ذکر کرده که احوال این مرد نامی یونان را خوب می‌نماید. از جمله اینها است: ۱. وقتی که آتنی‌ها او را امیرالبحر کردند، سپرد که نوشتجات این اداره را توقیف کرده، روزی که به کشتی خواهد نشست نزد او آورند تا آتنی‌ها مشاهده کنند که چقدر نوشته به اسم او می‌رسد و با چه عده‌ای زیاد از مردم باید در باب کارها مکاتبه و مذاکره کند. ۲. تمیستوکل می‌گفت: آتنی‌ها مرا نه قدر دانند و نه محترم دارند. من به چناری مانم که به سایهٔ آن در موقع احتیاج پناه می‌برند و بعد شاخه‌های آن بل خود تنه‌اش را می‌اندازند. ۳. روزی یکی از سرداران آتنی در حضور او خودستایی کرده گفت: خدمات من مانند خدمات تو است. تمیستوکل جواب داد: وقتی بین روز عید و روز بعد از عید مناظره درگرفت و روزگار به روز عید چنین گفت: «من هیچ فراغت ندارم و حال آنکه تو بجز مشغول کردن مردم به عیش و خوشی کاری نداری، هرچه من جمع کنم تو خرج کنی» روز عید جواب داد: «اگر من نبودم، تو اصلاً وجود نداشتی». ۴. تمیستوکل پسری داشت که نزد مادر خیلی عزیز و گرامی و به واسطهٔ او نزد پدرش گستاخ بود. بنابراین تمیستوکل همواره می‌گفت: «هیچ یونانی به قدر پسرم بر من مسلّط نیست زیرا آتنی‌ها بر سایر یونانی‌ها مسلّط‌اند و من بر آتنی‌ها و زنم بر من و پسرم بر زنم». ۵. روزی یکی از اهالی سِریف[1] به او گفت: افتخارات تو از خودت نیست بلکه از وطن تو است. تمیستوکل جواب داد: «صحیح است ولی اگر من از اهل سِریف بودم، نامی نمی‌گشتم، چنانکه اگر تو هم آتنی بودی به جایی نمی‌رسیدی.»

مبحث سوم. روابط ایران و یونان

مخاصمهٔ یونان با پارسی‌ها

چنانکه از قضیّهٔ تمیستوکل استنباط می‌شود، اردشیر جنگ‌هایی در مشرق ایران کرده یاشاید اشاره‌ای که پلوتارک به آن کرده، همان جنگ‌هایی است که او با برادر بزرگتر خود ویشتاسپ داشته. به هرحال کیفیّات این جنگ‌ها را نمی‌دانیم. بیشتر جالب‌نظر است مخاصمه‌ای که بین یونان و ایران بوده زیرا مورّخین یونانی اطلاعاتی راجع به روابط یونان و ایران این زمان داده‌اند.

1. Sériphe

اتّحاد دِلُس[1]

اگرچه آتن و اسپارت هردو در زمان خشیارشا با ایران می‌جنگیدند ولی اهمیّت آتن در این جنگ‌ها به مراتب بیشتر بود. راست است که اسپارتی‌ها شجاع و دلیر بودند و موافق قوانین خود وقتی که به جنگ می‌رفتند، می‌بایست فتح کنند یا کشته شوند ولی چنانکه از وقایع جنگ‌های ایران و یونان دیده می‌شود فکر آتنی‌ها بیش از قوّه کار می‌کرد: در جنگ ماراتُن طرز جنگ آتنی‌ها که فکر میلتیاد آتنی بود باعث بهره‌مندی آنان گردید. در جنگ سالامین فکر تمیستوکل که بحریهٔ قوی و بزرگ ایران را در جای تنگی مانند سالامین به جنگ کشانید یونانی‌ها را نجات داد و نیز وقتی که خشیارشا تصمیم بر مراجعت به آسیا کرد، آریستید آتنی مانع از خراب کردن پل شد تا مبادا خشیارشا جدّاً پافشارد و جنگ به بهره‌مندی ایران خاتمه یابد. بنابراین آتن دارای سه مرد بود که هرسه در تاریخ معروف گشته‌اند، میلتیاد، تمیستوکل و آریستید. پس از خاتمهٔ جنگ‌های ایران و یونان اوضاع داخلی آتن رونقی یافت. توضیح آنکه بیشتر غنایم بعد از جنگ پلاته نصیب آتنی‌ها شده بود و اینها به جای اینکه این ثروت را به مخارج شخصی برسانند به مصرف کارهای عمومی رساندند و هم در این زمان به مساعی تمیستوکل دیوار آتن ساخته شد. این دیوار را آتن برای حفظ خود در مواقع جنگ لازم می‌دید ولی اسپارت با نظر بد به آن می‌نگریست. بالاخره آتنی‌ها طوری به چابکی این کار را انجام دادند که اسپارت مجال نیافت ممانعت کند. سپس بنادر خودشان را هم محکم کردند یعنی بندر جدیدی که هنوز هم موسوم به پیره است ساخته آنرا با دیوارهایی به آتن اتصال دادند. پس از آن چون آتنی‌ها قوّت گرفتند درصدد برآمدند که با ایران ستیزه کنند زیرا اگرچه از جنگ‌ها بهره‌مند بیرون آمده و موقتاً ایران را عقب نشانده بودند ولی امیدوار نبودند که این اوضاع دوامی بیابد و می‌خواستند به ایران مجال ندهند که از نو جنگ تعرّضی پیش گیرد و همواره او را به حفظ سواحل دریاها و متصرّفاتش مشغول داشته از طرف دیگر بر مستملکات خودشان بیفزایند. از تمام این ملاحظات گذشته آتن دولت دریایی بود و می‌دانست که بحریّهٔ قوی لازم دارد ولی می‌خواست تمام مخارج این بحریه به او تحمیل نگردد. با این خیال و برای حمله به ایران آتنی‌ها اتحادی با سایرین بستند که معروف به اتّحاد دِلُس گردید زیرا مقرّ آن در معبد آپُلّن در جزیرهٔ دِلُس بود. آتنی‌ها به یونانی‌های دیگر می‌گفتند که این اتّحاد را تشکیل می‌کنند تا

---

1. Délos

مستعمرات یونانی را از قید ایران خارج کنند ولی معلوم است که مقصودشان این بود که این مستعمرات را تابع خود گردانند.

شهرهایی که در این اتّحاد داخل شدند عبارت بودند از: بعض شهرهای یونانی، جزایر بحرالجزایر، مستعمرات یُنیانی در آسیای صغیر، جزیرهٔ گُش و رُدس و غیره. موافق نظامنامه‌ای که آریستید آتنی ملقّب به عادل برای این اتّحاد نوشت، شهرهای متحد می‌بایست سپاه و پول و کشتی‌های جنگی بدهند. آریستید خزانه‌دار این اتّحاد گردیده خزانه را به جزیرهٔ دِلُس برد و پس از آن طولی نکشید که قوّه حاضر شد و ریاست آن با سیمون یا کیمون[1] پسر میلتیاد گردید و اتّحاد مزبور در ۴۷۶ رأی داد که جنگ با ایران شروع شود. سیمون سردار قابلی بود و پیشرفت‌هایی حاصل کرد. توضیح آنکه ایرانی‌ها را از تراکیّه و بحرالجزایر و مستعمرات یونانی در آسیای صغیر براند و مستملکات آتن را توسعه داد. در این احوال چون متحدین از دوام جنگ خسته شدند آتن قرار داد که به جای سپاه و کشتی‌ها مبلغی به آتن بپردازند تا خود آتن لوازم جنگ را تهیه کند. متحدین این تکلیف را پذیرفتند یعنی در واقع باج‌گذار آتن شدند و این شهر پایتخت دولت بزرگی شد. این بود به طور اجمال احوال یونان وقتی که نوبت سلطنت به اردشیر رسید. اگر بخواهیم بیش از این از اوضاع آتن صحبت کنیم از موضوع خارج خواهیم شد ولی باید به خاطر آورد که پس از جنگ‌های ایران و یونان در زمان خشیارشا تا جنگ‌های پلوپونس، دوره‌ای برای آتن افتتاح شد که بهترین دورهٔ تاریخ آن است. در این دوره اشخاص نامی زیاد در آتن پیدا شدند و کارهای درخشان برای آتن کردند. اسامی بعضی را بالاتر ذکر کرده‌ایم. نامی‌ترین بعض دیگر سیمون و پریکلس[2] بودند. از سیمون بالاتر صحبت شد. بودن او در رأس حکومت آتن چندان طولانی نبود و پس از اینکه او را از جهت وهنی که به آتن از طرف اسپارتی‌ها وارد شده بود تبعید کردند و هواخواهانش اقتداری را که داشتند از دست دادند. پریکْلس روی کار آمد. او پسر کسان‌تیپ و از طرف مادر از خانوادهٔ آلْکمئونید[3] یعنی نجیب‌زاده بود. کسان تیپ همان کسی است که در جدال میکال فرماندهی لشکر آتن را داشت. پریکلس در مدّت سی سال در مشاغل مختلف بود و حکمران واقعی آتن به شمار می‌رفت؛ چنانکه توسیدید گوید که این مدّت را باید سلطنت پریکلس نامید. نظر و عمل او را مورّخین بسیار ستوده‌اند. این ناطق معروف آتن را اوّل دولت

---

1. Cimon
2. Périclès
3. Alcméonides

دریایی یونان کرد و پایهٔ بحریّهٔ آن را بر مبنایی محکم نهاد. بعد به مستملکات آتن توسعه داده شهر آتن را با عمارات و ابنیهٔ تاریخی آراست و ادبیّات و صنایع آن را تشویق کرد. راجع به او نیز باید گفت که قسمتی از جنگ‌های آتن با ایران در زمان او روی داد. این جنگ‌ها، اگرچه به گفته‌های یونانی‌ها برای آتنی‌ها درخشان بود ولی فایده‌ای برای آتـن نـداشت زیـرا دولت هخامنشی دارای وسایل بی‌حدّ و حصر بود و می‌توانست جنگ‌ها را به درازا بکشاند. از طرف دیگر آتن مجبور بود همواره پول و سپاه به خارج یونان بفرستد. بالاخره چنانکه پایین‌تر بیاید آتن دید که چون نهایتی برای این جنگ‌ها نیست عقد عهدی را استقبال کرد. در باب پریکلِسْ نیز باید گفت که در زمان او آتن در جنگ‌های درونی یونان داخل شد و چنانکه خواهد آمد، به واسطه سیاست دربار ایران با حال فلاکت‌باری از این جنگ بیرون آمد. با وجـود ایـن جنگ‌ها پریکلِسْ در بستر مرگ می‌گفت: «یک زن آتیکی به واسطه مـن عـزادار نشـد» و مقصودش این بود که تمام این جنگ‌ها را من به اقتضای سیاست دولت کردم نه از جهت نظر شخصی یا منافع خصوصی.

جنگ آتن با ایران

در این زمان سیمون پسر میلتیاد با دویست کشتی تری‌رِم عازم سواحـل آسیاشد و یکصد کشتی هم‌از ینیان‌هاو یونانی‌های دیگرآسیا گـرفته شهرهای ساحلی کاریّه و لیکیّه را تسخیر کرد (دیودور، کتاب ۱۱، بند ۶۰) پارسی‌ها قبلاً قوای زیادی به سرداری تیت رُسْ تِس[1] پسر خشیارشا از زن غیرعقدی او، آماده کرده بودند و تلاقی فریقین در نزدیکی جزیرهٔ قبرس روی داد. در اینجا قوای بحری ایران مـرکّب از سیصد کشتی تری‌رِمْ و قوای یونانی عبارت از ۲۵۰ کشتی از همان نوع بود. پس از جنگی سخت یونانی‌ها فائق آمده عدّه‌ای از کشتی‌های ایران را غرق کردند و یکصد فروند کشتی با سپاهیانی که در سفاین بودند گرفتند. باقی سفاین فرار کرده به قبرس پناه بردند و بعد ایرانی‌ها کشتی‌ها را گذاشته پنهان شدند و سفاین مزبور به دست یونانی‌ها افتاد. پس از این فتح، سیمون به قوای برّی ایران که در پام‌فیلیّه[2] در کنار رود اِوْری مِ دُن[3] بود حمله کرد و حیله‌ای به کار برد که باعث شکست ایرانی‌ها گردید. توضیح آنکه، در کشتی‌هایی که از ایرانی‌ها گرفته بود، عدّه‌ای یونانی نشانده به آنها لباس پارسی پوشید و ایرانی‌ها چون فریب خورده پنداشتند که در این کشتی‌ها سپاهیان پارسی هستند به مقام مدافعه برنیامدند. پس از آن یونانی‌ها ناگهان بر

---

1. Tithraustès
2. Pamphylie
3. Eurimédon

ایرانی‌ها تاخته به قدری پیش رفتند که به چادرفِردات[1] برادرزادهٔ خشیارشا رسیده سر او را بریدند و از قشون ایران آنهایی که مقتول یا مجروح نشده بودند فرار کردند (دیودور، کتاب ۱۱، بند ٦۱). در نتیجهٔ این جنگ ایرانی‌ها کشتی‌های خود را با غنایم زیاد از دست دادند و بیست‌هزار نفر اسیر شدند. سیمون پس از جنگ ستونی به یادگار فتحی که در یک روز در دریا و خشکی کرده بود در کنار رود اِوْری م دُن برپا و بعض اسلحهٔ ایرانی راکه در جزو غنایم به دست یونانی‌ها افتاده بود برآن نصب کرد. تاریخ این جنگ را محقّقین ۴٦٦ ق. م می‌دانند و چون معلوم نیست که خشیارشا در کدام ماه این سال کشته شده، بعضی مانند ژوستن (کتاب ۲، بند ۱۵) این واقعه را به زمان سلطنت او و برخی مثل دیودور، چنانکه بالاتر اشاره شد، به زمان سلطنت اردشیر درازدست مربوط می‌دارند. سال بعد سیمون به طرف خِرسونِس تراکیّه رفته آن‌جا را هم از پارسی‌ها انتزاع کرد. چون باید وقایع مرتباً ذکر شود اکنون مقتضی است که موقتاً روابط ایران و یونان را به همین حال گذاشته به گزارشات مصر نظر افکنیم.

مبحث چهارم. شورش مصر و تسخیر آن از نو

احوال مصر

چنانکه بالاتر گذشت با وجود طغیان مصر در سال آخر سلطنت داریوش اوّل و پس از فرونشاندن شورش آن در ابتدای سلطنت خشیارشا، اوضاع مصر به همان حال سابق باقی ماند یعنی امراء و روحانیّون مصر به همان حقوق و اختیارات خودشان ابقا شدند ولی این رفتار در احوال روحی مصری‌ها تغییری نداد و مصر در زمان اردشیر درازدست باز شورید. جهت آنرا بعضی رفتار بد هخامنش والی مصر دانسته‌اند. ممکن است چنین باشد ولی برای فهم شورش‌های پی در پی مصر باید کلیتاً روابط مصر و ایران را در نظر گرفت. از این نظر آنچه از نوشته‌های مورّخین قدیم مانند هرودوت و سایرین استنباط می‌شود چنین است: مصری‌ها کلیّتاً حکومت مردمان آسیایی را بر خود یک نوع مجازات آسمانی می‌دانستند. در هر دوره چنین بود و در دورهٔ هخامنشی هم چنان. باوجود اینکه داریوش بزرگ برای استمالت مصری‌ها خودش به مصر رفت، از روحانیّون و نجبای مصر جذب قلوب کرد، در سوگواری مصری‌ها برای گاو مقدّس شرکت یافت و چنانکه کتیبهٔ «سوئز» نشان می‌دهد، خود را فرعون مصر خواند و القاب و عناوین فراعنه را اختیار و

---

1. Phrédate

مذهب سائیس را برقرار و کارهای عام‌المنفعه برای مصری‌ها کرد. باز مصری‌ها در سال آخر سلطنت او شوریدند. جهت این بود که مصری‌ها به واسطهٔ قدمت تاریخی بر خود می‌بالیدند و خودشان را بالاتر از ملل دیگر می‌دانستند، مثلاً هرودوت که مقارن این زمان به مصر مسافرت کرده چنین نوشته: «مصری‌ها گویند، فراعنهٔ بزرگ آنان در جهانگیری از پارسی‌ها هم گذشته‌اند زیرا آنها در مملکت سکاها و کلخیدها بودند و تا تراکیّه تاخته و در دریای جنوبی (شاید مقصود دریای عمان باشد) تا هرجاکه ممکن بود برانند، پیش رفتند و تمام ممالک نظر به آثاری که مانده کارهای بزرگ آنان را شاهدند. داریوش را نشاید که در ردیف سِزُوستریس[1] قرار گیرد. مصری‌ها قدیم‌ترین مردم روی زمین و ملّتی هستند که تاریخشان تا ۱۷ هزار سال قبل صعود می‌کند و شامل ۳۴۰ نسل است. قدمت این مملکت به اندازه‌ای است که در ابتدا خود خدایان آنرا اداره می‌کردند. خدایان تمام ملل از خدایان مصر به وجود آمده‌اند». معلوم است که این عقاید مصری‌ها نتیجهٔ گفته‌های داستانی بوده و تاریخ یاد ندارد که فراعنهٔ مصر چنین جهانگیری‌هایی کرده باشند و بر فرض هم که این گفته‌ها مبنایی داشت باز حدود مصر، چنانکه خود مصری‌ها معین کرده‌اند، به حدود دولت هخامنشی در زمان داریوش بزرگ نمی‌رسید. چنین بود حسّیّات مصری‌ها نسبت به ایرانی‌ها. حالا باید دید که نظر و حسّیّات ایرانی‌ها نسبت به آنها چگونه بوده. موافق اسنادی که از حفریّات و کاوشها در مصر به دست آمده معلوم می‌شود که از شاهان ایران کبوجیه و داریوش اوّل القاب و عناوین فراعنه را پذیرفته خود را فرعون مصر، زادهٔ نیتْ مادر خدایان و برادر «را» خدای آفتاب خوانده‌اند. شاهان دیگر که بعد از داریوش آمده‌اند یعنی خشیارشا و اردشیر دراز دست القاب و عناوین فراعنه را استعمال نکرده‌اند و در متن‌های مصری آنها را فقط فرعون بزرگ یا پادشاه جنوب و شمال خوانده‌اند ولی بعد باز می‌بینیم که داریوش دوّم خود را فرعون مصر دانسته و عناوین و القاب آنها را پذیرفته، چنانکه اسم او را در نوشته‌ای که در اُآزیس (یا واحه) بزرگ یافته‌اند و متن آن مذهبی است، گاهی اینتاریوش و گاه مِرْیامُن را[2] ضبط کرده‌اند[3]. جهات این تغییرات را صحیحاً نمی‌دانیم ولی عللی که به نظر می‌آید باید چنین باشد: جهت تغییر اوّلی از شورش مصر در زمان خشیارشا بوده یعنی رفتار این شاه در مصر مانند رفتار او در بابل بود و مصر هم براثر شورش، دیگر دولتی به شمار نمی‌آمد. از طرف دیگر استنباط می‌شود که اصلاً

---

1. Sésostris

2. Mériamon _ Ra

۳. تورایف ـ تاریخ مشرق قدیم ـ جلد ۲.

پارسی‌ها وقتی که به مصر درآمده‌اند نظر به معتقداتشان که خدا را موجودی مجرّد و لامکان می‌دانستند با نظر حقارت به مذهب مصری‌ها و هیکل خدایان آنها به شکل نیم انسان و نیم حیوان نگریسته از پرستش گاو و گربه و غیره تنفّر داشته‌اند. ولی سیاست در ابتدا اقتضا می‌کرده که آداب مذهبی مصری‌ها را به جا آرند، در پیش گاو مقدّس به زانو درآیند و مراسم دربار مصر را رعایت کنند. از این‌رو خود را فرعون خوانده و القاب و عناوین آنها را پذیرفته‌اند ولی بعدها که حکومت ایران در مصر محکم گردیده، شاهان ایران اشمئزاز داشته‌اند، از اینکه خود را زادهٔ مادر خدایان دانسته در پیش گاو به زانو درآیند[1]. این بوده که القاب و عناوین فرعون مصر را ترک کرده‌اند. بعد وقتی فرا رسیده که به واسطه ضعف حکومت مرکزی (از شاهان ضعیف‌النّفس هخامنشی) و بخصوص پس از عدم بهره‌مندی ایرانیان در یونان مصری‌ها هم به حرکت آمده‌اند و دربار ایران خواسته از راه رعایت مراسم دربار مصر و آداب مذهبی آنان قلوب مصری‌ها را جذب کند. لذا به اقتضای سیاست، داریوش دوّم باز القاب و عناوین فراعنه را پذیرفته. بهرحال، چیزی که محقّق می‌باشد، این است که مصری‌ها پس از جنگ ایران و یونان در زمان اردشیر درازدست شوریدند و بهانه هم بدرفتاری والی ایران در مصر بود ولی تردیدی نیست که این شورش علاوه بر جهاتی که ذکر شد نیز براثر عدم بهره‌مندی ایران در یونان روی داد و یونانیان در آن دست داشتند زیرا چنانکه بالاتر گفته شد، سیاست یونان هم نسبت به ایران این رفتار را از طرف آنها اقتضا می‌کرد و این نکته منحصر به موردی نیست که می‌خواهیم وقایع آن را ذکر کنیم. کلیتاً از دیرگاهی حتی در زمان کبوجیه یونانی‌ها به مصری‌ها کمک می‌کردند تا نفوذ ایران را در مصر براندازند و تجارت مصر را به دست گرفته آنرا در منطقهٔ نفوذ خود درآورند.

شورش مصر

مصری‌ها در ابتدای سلطنت اردشیر شوریده قوای خود را جمع کردند و پادشاهی برای خود برگزیدند که موسوم به ایناروس[2] و به قول توسیدید (کتاب اوّل، بند ۱۰۴) پسر پسامتیک و امیر لیبیا بود. این شخص علاوه بر قوای مصر قوّه‌ای هم از سپاه خارجی ترتیب داد و دارای لشکری نیرومند گردید. بعد او سفیری به آتن فرستاده کمک آنرا برای استرداد استقلال مصر درخواست کرد و به قول دیودور (کتاب

---

۱. لقب خداوندگار، که در القاب شاهان اشکانی یا ساسانی دیده می‌شود از اثر آمدن اسکندر به ایران و پس از او از سلطهٔ سلوکی‌ها است، چنانکه در جای خود بیاید. شاهان هخامنشی این نوع عناوین نداشته‌اند.
2. Inaros

۱۱، بند ۷۱) وعده داد که اگر در این جنگ موفق شود آتنی‌ها را در اداره کردن مصر شریک خود کند. آتنی‌ها فوراً دریافتند که برای ضعیف کردن ایران باید به مصر کمک کنند و بنابراین به قول توسیدید دویست کشتی تِری رِمْ و به قول دیودور سیصد کشتی از نوع مزبور برای مصری‌ها فرستادند. اردشیر چون از شورش مصر آگاه شد امر کرد سپاهیان زیاد در تمام ایالات ایران بگیرند و نیز درصدد تشکیل بحریّه بزرگی برآمد. در ابتدا شاه می‌خواست خود برای فرونشاندن شورش مصر حرکت کند ولی پس از اینکه درباریان حرکت او را صلاح ندانستند، هخامنش برادر خشیارشا یا عموی خود را به سرداری معین کرد[1]. سپاه ایران مرکّب از سیصدهزار نفر بود و هخامنش همین که به ساحل نیل رسید فرصتی برای استراحت به سپاه خود داد. مصری‌ها اگرچه قوی بودند و سپاهیان زیاد از لیبیا در قشون خود داشتند باوجود این تعلّل کردند تا کمک یونانی‌ها برسد و پس از اینکه آتنی‌ها در رسیدند و پنجاه کشتی از بحریّهٔ ایران تلف شد، مصری‌ها جنگ را شروع کردند. در ابتدا بهره‌مندی با ایرانی‌ها بود ولی باز آتنی‌ها به کمک مصری‌ها شتافته پافشردند تا اینکه هخامنش کشته شد، لشکر ایران هزیمت یافته به طرف منفیس[2] رفت و به قصر سفید پناه برد. این قصر مقرّ وُلات ایران در مصر بود و آن را سخت محکم کرده بودند. از اینجا معلوم می‌شود که تمام مصر بر ایرانی‌ها نشوریده بود و شورش به مصّب نیل و اطراف آن محدود بوده. بعد دیودور گوید (کتاب ۱۱، بند ۷۴): اردشیر چون از عدم بهره‌مندی ایرانیان آگاه شد، سفیری به لاسِدِمون با هدایایی فرستاد تا اهالی لاسِدِمون را بر آتن برانگیزد و آنها مجبور شوند از مصر دست کشیده برای حفظ خانهٔ خود به آتن برگردند. این سفیر موفّق نشد زیرا لاسِدِمونی‌ها هنوز لشکرکشی خشیارشا را به یونان فراموش نکرده بودند و از این جهت تکلیف اردشیر را نپذیرفتند. توسیدید اسم این سفیر را مِگاباز[3] نوشته (کتاب ۱، بند ۱۱). او گوید که سفیر پول زیادی خرج کرد ولی بی‌بهره‌مندی برگشت. پس از آن اردشیر اَرْته‌باذ والی کیلیکیّه و مگابیز (بغابوخش) والی سوریّه را مأمور کرد که هرچه زودتر قشونی جمع کرده به کمک ایرانی‌های محصور بشتابند. این دو سردار لشکری از سیصدهزار نفر سپاهی ترتیب دادند ولی چون بحریّه نداشتند مجبور شدند یک سال تأمل کنند تا سیصد فروند کشتی در کیلیکیّه و قبرس و فینیقیه برای آنها بسازند

---

۱. هخامنش را بعضی برادر اردشیر دانسته‌اند. ولی ظنّ قوی می‌رود که عموی او بود زیرا هرودوت، کتزیاس و دیودور چنین نوشته‌اند.

2. Menphis

3. Mégabaz

و ضمناً در این مدّت سپاهیان خود را به مشق و ورزش داشته آنها را برای تحمّل سختی‌های جنگ آماده کردند. در این احوال ایناروس جِدّ داشت که قصر سفید را بگیرد ولی ایرانیان با رشادت حملات دشمن را دفع کرده مواقع خود را نگاه داشتند (کتاب ۱۱، بند ۷۵). سال دیگر، همین که بحریّه حاضر شد ارته‌باذ عازم مصّب نیل گردید و مگابیز به طرف منفیس پایتخت مصر حرکت کرد پس از ورود این قوّه به مصر قشون مصری و یونانی از منفیس به استقبال قشون ایران شتافت و پس از آن جنگ سختی شد که ایرانیان غالب آمده سپاهیان ایناروس را ریزریز کردند و او با یونانی‌ها فرار کرده به شهر بیبلُس[1] که در جزیرهٔ پْرُسُ پی‌تِس[2] واقع بود پناه برد. این جزیره از دو شعبهٔ نیل تشکیل شده و در هردو شعبهٔ رود مزبور کشتی‌رانی می‌شود. یونانی‌ها برای اینکه کشتی‌هایشان از تعرّض پارسی‌ها سالم بماند، سفاین خود را به یکی از دو شعبه مزبور نیل کشیدند و سپاه پارس به محاصرهٔ ایناروس و همراهان او و آتنی‌ها پرداخت. این محاصره یک سال و نیم به طول انجامید و در این مدّت پارسی‌ها تمام مصر را به اطاعت درآوردند. فقط آمیرته[3] در دلتای نیل[4] مقاومت می‌کرد و پارسی‌ها بدین‌سبب که این صفحه تماماً پر از باتلاق بود نمی‌توانستند براو دست بیابند. محاصرهٔ جزیرهٔ پرس پی تس طول کشید و پارسی‌ها چون دیدند با وسائل عادی نمی‌توانند داخل جزیره شوند بالاخره تصمیم کردند به اینکه یکی از شعبه‌های نیل را بخشکانند تا بی‌مانع داخل جزیره گردند. با این مقصود نهرهای زیادکنده آب نیل را در آن انداختند و کشتی‌های آتنی به خاک نشست پس از آن پارسی‌ها به جزیره حمله کردند و ایناروس یگانه چاره را در این دید که تسلیم شود و در نتیجهٔ مذاکرات خود او با همراهانش و پنجاه نفر یونانی تسلیم شدند به این شرط که جان آنها درامان باشد ولی به شوش رفته بعد به امر شاه مرخّص گردند. باقی سپاهیان یونانی به عدّهٔ شش‌هزار نفر نخواستند تسلیم شوند و برای اینکه کشتی‌های آنها به دست ایرانیان نیفتد، سفاین خود را آتش زدند. براثر این اقدام چون ارته‌باذ و مگابیز دیدند که آنها مصمم‌اند از جان گذشته بجنگند راضی گشتند به اینکه با آنها مساعدت کنند، تا به اوطان خود برگردند. آتنی‌ها این شرط را پذیرفته از راه سیرِن به یونان برگشتند (دیودور، کتاب ۱۱

---

1. Byblos

2. Prosopitis

۳. Amyrtéus ، به مصری آمون الرّوت یا آمون روت.

۴. دلتا حرف چهارم الفبای یونانی و به شکل مثلث است و چون نیل قبل از ریزش به دریای مغرب منشعب گشته و جزیره‌ای به شکل مثلث تشکیل می‌دهد، یونانی‌ها این زمین را دلتا نامیده‌اند. (ویراستار)

بند ۷۷). توسیدید گوید (کتاب ۱، بند ۱۱۰) عدّهٔ یونانی‌هایی که برگشتند خیلی کم بود و غالب یونانی‌ها تلف شده بودند. پس از تسلیم شدن ایناروس و مصری‌ها و یونانی‌ها پنجاه کشتی آتنی به رود نیل داخل شد. توضیح آنکه آتن این سفاین را به کمک آتنی‌ها و مصری‌ها فرستاده بود و آنها از تسلیم شدن قشون مصر و یونانی خبر نداشتند. سفاین ایران در حال به آنها حمله کرد. سپاهیان برّی هم کمک کردند و در نتیجه این پنجاه کشتی آتنی تلف شد (۴۵۴ ق. م). از شرح مذکور معلوم است که شورش مصر شش سال طول کشیده و پس از آن این مملکت قدیم تاریخی از نو یکی از ایالات ایران گردیده (توسیدید، همان‌جا). بهره‌مندی ایرانیان در جنگ دوّم خود با مصری‌ها و آتنی‌ها نشان داد که ایرانیان اگر سرداران لایق داشته باشند از عهدهٔ یونانی‌ها برمی‌آیند، چه تردیدی نیست که شکست اوّلی ایرانی‌ها در این شورش از عدم ورزیدگی قشون ایران بود و همین که این قشون در مدّت یکسال مشق کرده دارای سرداری مانند مِگابیز گردید، تفوّق با ایرانی‌ها شد. بعض مورّخین جدید به این عقیده‌اند که اگر اردشیر شخصی بود با اراده، می‌توانست پس از این بهره‌مندی آتنی‌ها را از مستعمرات یونانی آسیای صغیر هم رانده از نو حکومت ایران را در آن‌جا استوار و حتّی خود یونان را تهدید کند. آمیرته در باتلاقهای مصّب نیل بماند و ایرانی‌ها به واسطه سختی موقع متعرّض او نشدند ولی ظنّ قوی این است که او هم بعدها معدوم یا دستگیر شده زیرا هرودوت گوید (کتاب ۳، بند ۱۵) پارسی‌ها عادتاً با احترام به اولاد شاهان می‌نگرند. موارد زیاد نشان می‌دهد که این رفتار قاعده‌ای است در نزد آنها. از جمله تانّیراس[1] پسر ایناروس بود و پوسیریس[2] پسر آمیرته. اینها به همان حکومت پدرانشان برقرار شدند و حال آنکه کسی به قدر ایناروس و آمیرته به پارسی‌ها زیان نرسانید. از این جملات معلوم می‌شود که ایرانی‌ها پسر را به جای پدر به حکومت باتلاق‌های مصّب نیل برقرار کرده‌اند. راجع به مگابیز، که فاتح مصر در دفعهٔ سوّم بود بالاتر گفته شده که او پسر زوپیر بود و نوهٔ مِگابیزی که در کشتن بردیای دروغی شرکت داشت و چنانکه گذشت در زمان داریوش تراکیّه و مقدونیّه را فتح کرد.

یاغی‌گری مِگابیز

کتزیاس گوید بنابر شرایط تسلیم شدن ایناروس و پنجاه نفر آتنی مگابیز (بغابوخش) آنها را به‌دربار شوش برد. در ابتداء آمِس‌تِریس مادر هخامنش خواست که به تلافی قتل پسرش والی سابق مصر ایناروس و یونانی‌ها را تماماً

1. Thannyras
2. Pausiris

بکشد. بغابوخش مانع شده گفت من به یونانی‌ها قول داده‌ام که در امان خواهند بود و به این شرط تسلیم گشته‌اند. این بود که شاه از قتل آنها صرف‌نظر کرد ولی پس از پنج سال اصرار و ابرام بالاخره ملکه موّفق شد و شاه ایناروس و پنجاه نفر یونانی را به او تسلیم کرد. پس از آن آمِس‌تریس ایناروس را به دار آویخت و یونانی‌ها را سر برید. بغابوخش از این اقدام بر خود پیچید و اجازه خواست از دربار خارج شود. بعد به سوریّه رفته در آنجا با دو پسر خود علم مخالفت برافراشت و اردشیر اُزیریس[1] نام مصری را با قشونی برای دفع او فرستاد. او زخمی از زوبین بغابوخش برداشته اسیر شد و سپاهیان شاه هم شکست خوردند. اردشیر اُزیریس را از بغابوخش خواست و او پس از اینکه زخم اسیر التیام یافت وی را به دربار پس فرستاد. بعد اردشیر مِنُش تان پسر آرتاریوس[2] والی بابل را در دفعهٔ دوّم با سپاه زیاد به قصد او روانه کرد و او هم زخم برداشته اسیر شد. در این احوال والی که برادر شاه بود واسطه شد که شاه سردار یاغی را عفو کند و او باز در دربار حاضر شده خدمتگزار باشد. در این اقدام نفوذ آمِتیس[3] زن بغابوخش که خواهر شاه بود مؤثر افتاد و اردشیر از تقصیر او درگذشت. پس از آن بغابوخش به دربار آمده مقرّب گردید. چنین بود تا روزی در شکارگاه شیری به شاه حمله کرد و بغابوخش او را کشت. شاه که کینهٔ او را در دل داشت از این اقدام خشمگین گردید و به این بهانه که چرا قصد شکار شاه را داشته امر کرد سر او را ببرند. باز زن او و ملکه واسطه شدند و شاه او را بخشید ولی گفت در ایران نمانده در شهری سیرتا[4] نام در کنار دریای سرخ سکنی گزیند و خواجه‌ای را که با او همراه و موسوم به آرْتُکسارِس[5] بود به ارمنستان تبعید کرد (پرسی کا، فصل ۴۰). بغابوخش چندی در کنار دریای مزبور بماند و چون دید که نمی‌تواند آب و هوای عربستان را تحمّل کند گفت هرچه باداباد و لباس مریض جذامی را در برکرده متنکراً به دربار آمد. زن او و آمِتیس از قضیه آگاه شده از شاه عفو او را درخواست کرد. شاه از عجز و الحاح و تضرّع و زاری خواهر خود چنان رقت یافت که بغابوخش را باز پذیرفته یکی از محارم خود قرار داد. بعد دیگر حادثه‌ای روی نداد و بغابوخش در سنّ ۷۶ سالگی فوت کرد و چنانکه کتزیاس گوید شاه و تمام درباریان از فوت او اندوهناک شدند.

بغابوخش سرداری بود قابل و در مذاکرات ماهر. او یکی از رجال با مسلک و جوانمرد

---

1. Ousiris
2. Artarius
3. Amétis
4. Cyrta
5. Artoxarès

ایران آن روز بود و خدمات نمایان به اردشیر کرد، چه در اوّل سلطنت این شاه، همین که بر خیالات اردوان آگاهی یافت با تنفّر از او دوری جسته شاه را از کنکاش او آگاه کرد و بعد هم شورش مصر را فرونشاند. یاغی‌گری او در سوریّه چنانکه از وقایع برمی‌آید برای جدا کردن این ایالت از ایران نبوده بلکه رفتار ظالمانهٔ ملکه که برخلاف شرافتمندی نیز بود (زیرا قول سردار ایران را نقض می‌کرد) او را چنان مکدّر و خشمناک گردانید که به این کار دست زد ولی بعد که از او دلجویی شد باز برای خدمتگزاری حاضر گردید.

مبحث پنجم. دنبالهٔ روابط ایران و یونان

مخاصمهٔ آتن با ایران

آتنی‌ها پس از اینکه تمام کشتی‌هایشان را در مصر از دست دادند و تیرشان در این مملکت به سنگ آمد خواستند به مستملکات ایران در جاهای دیگر دست اندازند. با این مقصود عهد صلحی با لاسِدِمونی‌ها برای پنج سال بستند تا تمام حواسشان را به طرف ایران متوجه دارند. پس از آن سیمون پسر میلتیاد فرمانده بحریّه شده با دویست کشتی تری‌رِم به طرف قبرس راند. در این وقت فرماندهان قوای پارس این‌ها بودند: ارته‌باذ با سیصد کشتی تری‌رِم در آب‌های قبرس لنگر انداخته بود و بغابوخش با سیصدهزار سپاهی پیاده نظام در کیلیکیّه توقف داشت. وقایعی که پس از آن روی داد به قول توسیدید (کتاب ۱، بند ۱۱۲) چنین بود: سیمون به قبرس رسیده دو شهر ساحلی آن را موسوم به کی‌تی‌یوم[1] و مالوم[2] محاصره کرد (اوّلی در ساحل شرقی واقع بود دوّمی در ساحل غربی) و در حین محاصره درگذشت. بعد چون یونانی‌ها آذوقه نداشتند مجبور شدند محاصره را ترک کنند. دیودور گوید (کتاب ۱۲، بند ۳) که پس از آن چون به آتنی‌ها خبر رسید که بحریّه پارس به کمک جزیره می‌آید به استقبال آن شتافته جدالی کردند که در نتیجه بعض سفاین ایران غرق و برخی اسیر شدند. کشتی‌هایی که فرار کرده بودند پناه به جایی بردند که بغابوخش اردو زده بود. آتنی‌ها در تعقیب کشتی‌ها به خشکی درآمده با ایرانی‌ها جنگیدند و اگرچه آناکسی‌کرات[3] سردار آتنی‌ها کشته شد ولی بالاخره فتح نصیب آتنی‌ها گشت. توسیدید گوید که جدال دریایی و برّی در یک زمان روی داد. پس از آن به قول دیودور آتنی‌ها به کشتی‌های خود نشسته به آب‌های قبرس برگشتند (۴۵۰ ق. م).

---

1. Citium (kition)
2. Malum
3. Anaxicrate

صلح سیمون ۴۴۹ ق.م

سال بعد به گفتهٔ دیودور (کتاب ۱۲، بند ۴) آتنی‌ها شهر نامی قبرس را موسوم به سالامین محاصره کردند. چون این شهر ساخلو کافی و اسلحه و آذوقهٔ وافی داشت حملات یونانی‌ها را دفع کرد. در این احوال طرفین متخاصمین خواهان صلح شدند. اگرچه دیودور گوید که اردشیر به واسطهٔ شکست بغابوخش در کیلیکیّه طالب صلح بود ولی از جریان وقایع پیداست که آتن هم می‌خواست زودتر با ایران کنار بیاید زیرا می‌دید که در خارج یونان جنگ با ایران به درازا می‌کشد و به واسطهٔ وسایل زیاد که در دست دولت ایران است بالاخره از عهدهٔ ایران برنخواهد آمد و نیز اوضاع داخلی یونان اقتضا می‌کند که آتن قشون خود را از خارجه بطلبد. بنابراین از فتحی که در آبهای قبرس و کلیکیه نصیب دولت شده بود استفاده کرده یکی از رجال بزرگ خود کالّیاس پسر هیپ پونیکوس[1] را به دربار شوش فرستاد تا عهدی بین دولتین منعقد کند. سفیر مزبور قراری با ایران داد که به عهد کالیّاس موسوم است و صلحی که براثر آن بین ایران و آتن برقرار شد معروف است به صلح سیمون. شرایط این معاهده به قول دیودور (کتاب ۱۲، بند ۴) چنین بوده: آتن جزیرهٔ قبرس را به ایران واگذارد و متعهد شد که آتنی‌ها هیچ‌گاه با اسلحه در متصرّفات شاه اردشیر داخل نشوند. از طرف دیگر اردشیر قبول کرد که تمام شهرهای یونانی در آسیا موافق قوانین خودشان اداره شوند و وُلات پارس با لشکرشان دورتر از سه روز راه به طرف دریا نروند (یعنی لشکر آنها باید به مسافت سه روز راه از دریای بحرالجزایر اردو زند) و هیچ کشتی پارسی بین فازِلیس[2] و جزایر سی‌یانه[3] بحرپیمایی نخواهد کرد (۴۴۹ ق. م). فازلیس شهری بود در پام‌فیلیّه و جزایر سی‌یانه (یا کیانه) را جزایر آبی نیز گویند. این جزایر در نزدیکی بوسفور تراکیّه (بُغاز اسلامبول کنونی) واقع‌اند. شرایط معاهده به قول مورّخ مذکور چنین بوده ولی بعض مورّخین و نویسندگان جدید این عهد را طور دیگر نوشته‌اند. به عقیدهٔ آنها اردشیر استقلال آن شهرهای یونانی راکه در آسیای صغیر واقع و جزو اتّحاد دِلُس بودند شناخته متعهد شد که کشتی‌های جنگی ایران به آب‌های یونان نرود. این نظر با نوشتهٔ دیودور اختلاف دارد. کلیتاً باید گفت که محققاً معلوم نیست مفاد عهد چه بوده. در این باب و نیز راجع به آنکه، آیا واقعاً چنین عهدنامه‌ای به امضای اردشیر رسیده بین مورّخین عهد قدیم و بعض نویسندگان جدید اختلاف نظر دیده می‌شود. توضیح آنکه

---

1. Callias fils d'Hipponicus

2. Phasélis

3. Cyanées

توسیدید که معاصر اردشیر درازدست بود و از حیث درست‌نویسی در میان مورّخین یونانی درجهٔ اوّل را حائز است ذکری از آن نکرده و حال آنکه معاصر این واقعه بوده. هرودوت (در کتاب هفتم، بند ۱۵۱) اشاره به رفتن سفارت کالّیاس به دربار ایران کرده ولی راجع به عهدنامه یا امضای آن ساکت است. تِ اُپمپ[۱] یونانی اصالت چنین عهدنامه‌ای را تکذیب کرده گوید از قرارداد مذکور فقط سوادی موجود است. از مورّخین قرون بعد فقط دیودور که تقریباً چهار قرن بعد می‌زیسته شرح مذکور را نوشته (کتاب ۱۲، بند ۴) ولی کِنْتْ کورْثْ (کتاب سوّم) صریحاً رسمی شدن این عهدنامه را تکذیب کرده. بنابراین روشن است که اکثر مورّخین قدیم ساکت‌اند یا رسمیّت یافتن چنین عهدی را تکذیب می‌کنند. به اکثریت اگر اهمیتی ندهیم این نکته که از دو مورّخ معروف معاصر یکی بکلّی ساکت است و دیگری فقط رفتن سفارت را به شوش ذکر کرده بی‌آنکه نتیجه را ذکر کرده باشد مخصوصاً جالب دقت است و نمی‌توان آن را بی‌اهمیت دانست. بعض محقّقین جدید هم به این عقیده‌اند که چنین قراردادی به امضای اردشیر نرسیده. نُلدکه بعکس عقیده دارد که باید این قرارداد صحّت داشته باشد و دلائلی که عالم مذکور اقامه می‌کند چنین است: اولاً اینکه تِ اُپمپْ گفته از این قرارداد فقط سوادی در دست است؛ جهت این است که در آتن رسم بود قراردادهای منعقد را بر سنگی بکنند. وقتی که طرف متعاهد قراردادی را نقض می‌کرد آتنی‌ها سنگ را می‌شکستند و چون در ۴۱۱ ق. م این قرارداد را ایران باطل کرد در آتن سنگ را شکستند. ثانیاً ممکن نبود آتنی‌ها صلحی با ایران بکنند بی‌اینکه وثایقی برای خود و متحدینشان از ایران تحصیل کرده باشند. این است دلایل عالم مزبور[۲] ولی به نظر نمی‌آید که این دلایل اقناع‌کننده باشد. اوّلاً اگر رسم آتنی‌ها این بود که قراردادهای خودشان را با دول خارجه بر سنگی بکنند می‌بایست بدواً سندی به امضا رسیده باشد تا آن را بر سنگ کنده باشند زیرا شکّی نیست در اینکه سفیر آتن سنگی به دربار ایران با خود نیاورده بود یا برفرض اینکه آورده بود اردشیر بر سنگ امضاء نکرده یا مهر خود را به آن نزده بود. پس اگر بالفرض سنگ را شکستند، اصل سند که لابد نوشته‌ای بر پوست یا لوحه بوده می‌بایست در جایی محفوظ مانده باشد. ثانیاً اینکه عالم مذکور گوید، آتن البتّه وثایقی می‌گرفت تا قرارداد صلح را قبول کند دلیلی است نظری که ممکن است به واسطه پیش‌آمدهایی عملی نشده باشد. از شتابی که آتن در امضای

---

۱. Téopompe ، مورّخ قرن چهارم ق. م.

2. Noeldeke. Et. His. s. la Perse Ancienne. P. 82 - Paris 1896

مسوّده کالیّاس کرده پیداست که دولت آتن عجله داشته با ایران صلح و قشون خود را به داخله احضار کند. بنابراین طبیعی است تصوّر کنیم که سفیر آتن با مسوّدهٔ قرارداد به یونان برگشته و آتن آنرا امضا کرده ولی بعد چون اوضاع یونان تغییر کرده نتوانسته همان نوشته یا نسخهٔ دیگر آن را به مهر اردشیر برساند یعنی دربار ایران وعده‌ای داده و بعد که دیده یونانی‌ها به هم خواهند افتاد و آتن مجبور است قشون خود را به داخله احضار کند در باب امضا به تعلّل قایل شده و دولت آتن هم نتوانسته فشاری برای امضا وارد آرد. نظر مذکور از اینجا نیز تأیید می‌شود که چنانکه نوشته‌اند در آتن از نتیجهٔ سفارت کالیّاس ناراضی بوده‌اند و تأدیه یک جزای نقدی به عهدهٔ سفیر آتن تعلّق یافته[1] و دیگر اینکه از این به بعد تا آمدن اسکندر به ایران روابط ایران و یونان در مرحلهٔ جدیدی داخل شده. توضیح آنکه در یونان همیشه هواخواهان ایران، چنانکه گذشت، زیاد بودند ولی از این به بعد به واسطه نفاق داخلی یونان بر عدّهٔ آنها افزود و خرد خرد نفوذ وُلات لیدیّه در امور یونانی ترّقی کرده به درجه‌ای رسید که قبل از جنگ‌های خشیارشا با یونان هم ایرانی‌ها انتظار آنرا نداشتند. شرح این وقایع در جای خود بیاید. عجالتاً باید گفت که عهد کالیّاس چه به امضای اردشیر رسیده و چه نرسیده باشد برای ایران موهن بوده و ضعف اردشیر را می‌نموده ولی این را هم باید گفت که چنین عهدی ممکن نبود پایدار باشد زیرا عملی نبود دولتی راکه تمام آسیای صغیر را در تحت اقتدار خود داشت از تسلّط بر یک نوار ساحلی در قسمتی از آن باز دارند چنانکه چیزی نگذشت که ایرانی‌ها یونانی‌های آسیای صغیر را باز به اطاعت خود درآوردند. دیودور خبری را ذکر کرده که می‌رساند پارسی‌ها همان وقت هم خیال نداشته‌اند از مستملکات یونانی در آسیای صغیر صرف‌نظر کنند. مورّخ مذکور راجع به سال سوّم هشتاد و چهارمین اُلمپیاد (۴۴۲ ق.م) گوید: تقریباً تمام ملل در صلح و مسالمت می‌زیستند. پارسی‌ها دو عهد صلح با یونانی‌ها بسته بودند: یکی با آتنی‌ها و متحدین آنها راجع به استقلال یونانی‌های آسیا و دیگری با لاسِدِمونی‌ها در باب اینکه یونانی‌های آسیا در تحت حکومت پارسی‌ها خواهند ماند (کتاب ۱۲، بند ۲۶).

از جریان وقایع نیز پیدا است که وُلات ایرانی در آسیای صغیر پس از این عهد هم از یونانی‌های جزایر بحرالجزایر آنهایی راکه بر ضدّ حکومت ملّی بوده با آتن ستیزه می‌کردند و

---

1. Robert - William Rogers, A History of Ancient Persia, p. 189-199

(مؤلف مزبور این جزای نقدی را پنجاه تالان نوشته).

به همراهی وُلات ایرانی متوسّل می‌شدند تقویت می‌کردند چنانکه به قول دیودور (کتاب ۱۲، بند ۲۷-۲۸) وقتی که اهالی جزیرهٔ سامُس با آتن مخالفت می‌ورزیدند پی‌سوتْ نِس[1] والی لیدیّه پول به آنها می‌داد (۴۴۱ ق. م).

روابط ایران و یونان پس از صلح سیمون

چنانکه‌از منابع یونانی مستفادمی‌شود پس ازصلحی که براثـر آمـدن کالیّاس به دربار ایران برقرار شده بود باز وُلات ایـران در آسـیای صغیر سعی داشته‌اند شهرهایی را که جزو اتّحاد دِلُس بودند به ایران برگرداننـد. مثلاً به دستیاری و کمک پی سوت نِس والی ایران در سارد حکومت عدّهٔ قلیل (اولیگارشی) در جزیرهٔ سامُسْ برقرار شد (۴۴۰-۴۳۹ ق. م). در ابتدا از ترس بحریّهٔ فینیقی آتنی‌ها بحریّه‌ای به اینجا نفرستادند ولی بعد چون ایرانی‌ها کمکی به سامُس نکردند مجدّداً این جزیره به تسخیر آتنی‌ها درآمد. در ۴۳۰ ق. م. طرفداران ایران درُک لُ فُنْ این شهر را به تصرف ایتامِنس[2] والی ایران دادند و در این موقع شهر نُ سیوم[3] هم که تابع شهر مذکور بود به اطاعت ایران درآمد و قشونی که پی سوت نِس فرستاده بودند در اینجا اقامت گزید. قابل ذکر است که در جزو قشون ایران عدّه‌ای از یونانی‌های آرکادی بودند و این اوّل دفعه است که ذکری از سپاهیان اجیر یونانی در قشون ایران می‌شود و چنانکه بیاید، از این به بـعد ایـن موضوع قوّت می‌گیرد و یکی از جهات سستی قوّهٔ نظامی ایران می‌گردد. سپاهیان یونانی را در جزو قشون خشیارشا و مردونیه نباید به حساب آورد زیرا این‌ها از شهرهایی آمده بودند که تابع ایران یا چنانکه می‌گفتند متحد ایران به شمار می‌رفتند. بعد اهالی نُ سیوم از امیرالبحر آتنی پاخِس[4] کمک طلبیدند و او چون نتوانست بـا جـنگ قشـون ایـران را شکست دهـد هیپ پیاس رئیس سپاهیان آرکادی را نزد خود طلبید و برخلاف قولی که داده بود او را گرفت. پس از آن ناگهان بر استحکامات ایرانی‌ها تاخته موفّق شد و تمام ایرانی‌ها و آرکادی‌ها را کشت و هیپ پیاس را هم معدوم کرد. سپس هردو شهر مزبور به «اتّحاد آتـنی» بـازگشتند (توسیدید، کتاب سوّم، بند ۳۴). باوجود این زد و خوردها چون صلاح آتن نبود که در این زمان با ایران داخل جنگ شود این‌گونه اقدامات وُلات ایران را در آسیای صغیر از امـور محلّی شمرده روابط صلح‌آمیز خود را با دربار ایران حفظ می‌کرد.

---

1. Pissuthnès
2. Itamnès
3. Notium
4. Pachès

آغاز جنگ‌های پلوپونِس[1]

پس از آن طولی نکشید که جنگ پلوپونس در یونان شروع گردید و براثر آن تمام یونانی‌ها چه آنهایی که در داخل یونان سکنی داشتند و چه‌یونانی‌های خارج به‌دو دسته‌تقسیم شده به‌جان یکدیگر افتادند. اگرچه شرح جهات و کیفیّات این جنگ خارج از موضوع این کتاب است ولی باز برای فهم وقایعی که مربوط به ایران می‌باشد لازم است جهات این جنگ را به خاطر آوریم. چنانکه بالاتر ذکر شد، آتن پس از جنگ‌های ایران و یونان به واسطه لیاقت رجالی مانند تمیستوکل، آریستید، سیمون، می‌رونید[2] و ناطقینی مثل پریکلس[3]، ایزوکرات[4] و پیروان او در یونان برتری یافت و اتّحادی موسوم به اتّحاد دِلُس منعقدکرد و نیز دولت آتن دیوارهای آتن و بنادر آن را بساخت و دارای بحریّهٔ قوی‌گردید، ولی طولی نکشید که این قوّت آتن باعث تشویش همسایگان او مانند تِبْ و کُرَنْت شد و چون اسپارت هم با نظر خصومت به قوّت یافتن آتن و ساخته شدن دیوارهای آن می‌نگریست تبی‌ها و کُرنتی‌ها بالطبع متمایل به اسپارت شده با آن عهد اتّحادی بستند تا از بزرگ شدن آتن جلوگیری کنند چه همه بیم آن را داشتند که آتن پس از چندی شهرها یا دولت‌های کوچک یونان را بلعیده بعد اسپارت را هم مطیع خود کند. معلوم است که هواخواهان آتن هم تصمیم بر تقویت آن‌کردند و بدین منوال تمام یونان به دو قسمت تقسیم شد: ۱. تمام شبه‌جزیرهٔ پلوپونِس با یونان مرکزی در تحت ریاست اسپارت درآمد. ۲. جزایر دریای اژه (بحرالجزایر) با سواحل این دریا در تحت فرماندهی آتن قرار گرفت. خصومتی که از تباین منافع حاصل شد بر ضدّیت‌هایی که از دیرگاه بین یونانی‌ها وجود داشت افزود. چنانکه بی‌تردید می‌توان گفت که جنگ پلوپونس از سه سرچشمه آب می‌خورد: ۱. از سایش یااصطکاک منافع مادّی. ۲. از ضدّیت قومی بین یُنیان‌ها و دُریان‌ها (آتنی‌ها ینیانی و لاسدِمونی‌ها دُریانی بودند). ۳. از مباینت حکومت ملی با حکومت اشرافی، چه از آنچه در فوق ذکر شده معلوم است که آتن نمایندهٔ اوّلی بود و اسپارت نمایندهٔ دوّمی. بنابراین جای تعجب نیست که جنگ دوگروه یونانی با یکدیگر محدود به خاک یونان نگشت بل به تمام صفحات یونانی‌نشین، یعنی به سواحل آسیای صغیر و تراکیّه و قبرس و ایتالیا و غیره سرایت‌کرد و در شهرهای یونانی مردم به دو بخش تقسیم شده در سر حکومت ملّی یا اشرافی چنان به جان یکدیگر افتادند که تاریخ کمتر نظایر آنرا نشان می‌دهد.

---

1. Péloponèse
2. Myronide
3. Périclès
4. Isocrate

جهت بلاواسطهٔ جنگ شورشی بود که کُرْسیر[۱] مستعمرهٔ کرنت بر ضدّ شهر مادری خود کرد. کُرنتی‌ها شکایت این قضیّه را به اسپارت بردند و دولت مزبور چاره را در جنگ دید. نایرهٔ این جنگ ۲۷ سال مشتعل بود (۴۳۱-۴۰۴ ق. م). وُلات ایرانی در آسیای صغیر بخصوص تیسافرن، چنانکه بیاید، از مشغول شدن یونان به خود فرصتی یافته کارهایی با آتن و اسپارت کردند که شرح آن را توسیدید[۲] وکزنفون[۳]، شاهدین جنگ‌های مزبور نوشته‌اند و در جای خود ذکر خواهد شد.

سفارت‌های یونان در دربار شوش

از منبع یونانی چنین مستفاد می‌شود که پس از اشتعال نایرهٔ جنگ آتن و اسپارت، هردو سفارت‌هایی به دربار شوش فرستاده‌اند ولی معلوم نیست که نتیجهٔ این سفارت‌ها چه شده و اردشیر چه جوابی داده. توسیدید در این باب چنین نوشته: (کتاب دوّم، بند ٦٧) در آخر همان جنگ تابستان آریس تِ اُس[۴] کرنتی و سفرای لاسدمون، آنه‌ریست[۵] و نیکولا[٦] و پراتُ دام[۷] با تیموگُراس[۸]، که از اهل تِ ژِه بود به طرف آسیا حرکت کردند. پولّیس[۹] آرُگسی هم خودش رأساً به این سفارت ملحق شد. اینها نزد شاه می‌رفتند تا با سی تاک لس[۱۰] مذاکره کرده و او را از اتّحاد آتن باز داشته به کمک پوتی‌ده[۱۱] که در محاصرهٔ آتنی‌ها بود جلب کنند و نیز می‌خواستند این شخص عبور سفرا را از هِلّس پونت تسهیل کند، تا سفرا بتوانند نزد فرناس پسر فرناباذ[۱۲] رفته اظهارات خود را به توسّط او به شاه برسانند ولی نمایندگان آتن چون در این موقع نزد سی تاک لِسْ تراکی بودند از پسر او سادُکُس[۱۳] خواستند سفرای مذکور را به آنها تسلیم کند و گفتند که اگر نکنی ممکن است پیشنهاد اینها در دربار شاه پذیرفته گردد و به شهر تو که آتن است زیان برسد. سادُکُس این تکلیف را پذیرفت و چون سفرا از تراکیّه عبور می‌کردند تا به کشتی نشسته از هلّس‌پونت بگذرند آنها راگرفته به آتنی‌ها تسلیم کرد و اینها سفرا را به آتن بردند. آتنی‌ها از ترس اینکه مبادا آریس ت اُس اگر خلاصی یابد بازکارهایی

---

۱. Corcyre، کُرْفو امروزی که در دریای یُنیانی واقع است.

2. Thucydide
3. Xénophon
4. Aristéos
5. Anériste
6. Nicolas
7. Pratodame
8. Timogoras
9. Pollis
10. Sitaclés
11. Potidée
12. Pharnace fils de Pharnabaze
13. Sadocos

برضدّ آتن بکند، بی‌محاکمه و بی‌اینکه بگذارند حرفی بزند، او را کشتند. با این اقدام آتنی‌ها خواستند معامله متقابله با لاسدمونی‌ها کرده باشند زیرا لاسدمونی‌ها تجّار آتن و متّحدین آن را به دره‌ها می‌انداختند. جهت این بود که لاسدمونی‌ها آتنی‌ها و متّحدین آتن و حتّی اهالی شهرهای بی‌طرف را دشمنان خود می‌دانستند و در دریا آنها را به دست آورده می‌کشتند. بعد توسیدید شرحی راجع به سفارت‌ها نوشته که مضمونش این است (کتاب ۴، بند ۵۰): در سال هفتم جنگ شاه سفارتی به لاسدمون فرستاد با نامه‌ای که به زبان آسوری انشا کرده بودند، و سفیر ـ آرتافِرن نامی ـ مأموریت داشت بگوید که از طرف لاسِدمونی‌ها سفرای متعدّد به دربار ایران آمده و هریک اظهاراتی کرده‌اند ولی اظهارات آنها به قدری مختلف و متناقض است که شاه نفهمید چه می‌خواهند. بنابراین شاه یک نفر پارسی را نزد آنها می‌فرستد تا ابلاغ کند که اگر لاسدمونی‌ها مطلبی دارند شخصی را که مورد اطمینان است با آرتافرن بفرستند تا مطالب لاسدمونی‌ها را روشن سازد. آتنی‌ها آرتافرن را در اِئِن که بر رود ستریمون است در تراکیّه گرفته به آتن فرستادند و در آنجا پس از اینکه نامه شاه را گشوده از مضمون آن مطّلع شدند سفرایی معیّن کردند که با آرتافرن به اِفِس رفته از آنجا عازم دربار ایران گردند ولی وقتی که سفرای آتن به اِفِس رسیدند شنیدند که اردشیر پسر خشیارشا درگذشته و بنابراین آرتافرن را وداع گفته به آتن برگشتند. این است قول توسیدید. اما راجع به اینکه نامه شاه به زبان آسوری بوده باید در نظر داشت که لوازو[1] مترجم توسیدید گوید مقصود از آسوری پارسی است زیرا یونانی‌ها وقتی پارسی‌ها را از این جهت که آسور را داشتند آسوری می‌نامیدند، چنانکه به سبب داشتن ماد مادی هم می‌گفتند ولی گمان نمی‌رود که این نظر صحیح باشد زیرا هیچ‌گاه مورّخین یونانی پارسی‌ها را آسوری ننامیده‌اند. اگر نامه شاه به زبان آسوری انشا شده باشد جهتش از این‌جا بوده که زبان آسوری همان زبان بابلی است و زبان مزبور در آسیای غربی خیلی متداول بوده[2]. بنابراین دربار ایران تصوّر کرده که در یونان هم به این زبان از زبان پارسی آشناترند.

چون در این مبحث از روابط ایرانیان با یونانیان صحبت شد، بی‌مورد نیست که کلمه‌ای چند نیز از دعوت بقراط طبیب یونانی به ایران چنانکه شایع است گفته و نظر خود را اظهار داشته بگذریم، بخصوص که در این فصل از روابط ایران و یونان، دیگر صحبتی نخواهد بود.

---

1. Loiseau

۲. عهدنامه رامزس دوّم فرعون مصر را با پادشاه هیت‌ها که در مدخل ذکر شده باید به خاطر آورد.

دعوت بقراط[1] به ایران

از وقایع سلطنت اردشیر طاعونی است که در جاهایی از ایران پدید آمد و به‌جاهای دیگر سرایت کرد (حوالی ۴۳۰ ق. م). راجع به این واقعه گویندکه اردشیر چون وصف بقراط، طبیب‌معروف یونانی را شنیده بود نامه‌ای نوشته او را به دربار خود طلبید و وعده‌های زیاد از پول و ملك و مقام به او کرد ولی بقراط برخلاف یونانی‌های آسیای صغیر که عاشق طلای ایران بودند، اعتنایی به وعده‌های اردشیر نکرده جواب داد که وظیفه‌اش را در معالجه هموطنان خود می‌داند نه مداوا و معالجه پارسی‌ها که دشمنان علنی یونانیان هستند. اردشیر از این جواب در خشم شده از اهالی کُس خواست که او را به ایران بفرستند و تهدید کرد که اگر نفرستند شهرشان خراب خواهد شد ولی این تهدید اثری در اهالی شهر مزبور نکرد و بقراط به ایران نیامد. این حکایت و بخصوص آخر آن داستانی به نظر می‌آید زیرا چیزهای بسیاری که راجع به زندگانی بقراط طبیب گفته‌اند، داستان است و مدرکی نداریم که این حکایت را از سایر گفته‌ها مستثنی بدانیم. اگر یك پرده نقّاشی این حکایت را تصویر می‌کند[2] این معنی را مدرکی برای صحّت این خبر نمی‌توان قرار داد. از مورّخین معروف عهد قدیم هم کسی این خبر را ذکر یا تأیید نکرده.

مبحث ششم. اردشیر درازدست و یهودیان

بعض مؤلفین شرقی، مانند مسعودی، برحسب روایتی برگشتن بقایای اسرای یهود را از بابل به بیت‌المقدس از وقایع سلطنت اردشیر درازدست دانسته‌اند (مروج‌الذّهب، ج ۱، صفحه ۹۹)[3]. برخی از نویسندگان جدید رفتن عزرا و نَحمیا را به بیت‌المقدس برای تزیینات معبد اورشلیم و تعمیر حصار و دروازه‌های آن شهر نیز به زمان این شاه مربوط داشته‌اند. بالاخره عدّه‌ای از نویسندگان جدید ساخته شدن معبد اورشلیم را معطوف به زمان داریوش بزرگ می‌دارند و این واقعه را بین ۵۲۰ و ۵۱٦ ق. م ذکر می‌کنند (کلمان هوار، ایران

---

۱. بقراط (Hippocrate) نخستین طبیب یونانی بود که پایه طب را براساس علمی نهاده و حدی بین طب و فلسفه معیّن کرد. زمان زندگانی او را بین ۴٦۰ و ۳۵٦ ق. م می‌دانند. این بقراط را با ریاضی‌دان یونانی که همین اسم داشت و با بقراط طبیب معاصر بود، نباید مخلوط کرد.

۲. ژی رودی دو روسّی (Girodet de Roussy) نقّاش فرانسوی (۱۷٦۷-۱۸۲۴) پرده‌ای کشیده که این حکایت را تصویر می‌کند، یعنی فرستاده اردشیر پولی برای بقراط آورده و او آن را رد کرده. این پرده نقّاشی اکنون در شعبه طب دارالعلوم پاریس است.

۳. چاپ قاهره ۱۳۰۳ هجری قمری.

قدیم، صفحه ۸۲[1]، و. ر. راجِرْس، یک تاریخ ایران قدیم، صفحه ۱۷۹)[2].

معلوم است که مدارک نویسندگان جدید در این عقیده کتاب عزرا و نِحمیا بوده زیرا منبع دیگری برای این نوع اطلاعات در دست نیست. ولی وقتی که به کتاب‌های مذکور رجوع می‌کنیم به خوبی دیده می‌شود که این مطلب روشن نیست. دلایل این نظر چنین است که ذکر می‌شود:

کتاب عَزْرا

در باب اوّل این کتاب از فرمان کوروش راجع به برگشتن اسرای یهود از بابل به اورشلیم و ظروفی که شاه مذکور به یهودی‌ها پس داده است، ذکری شده و چون مفاد این باب را بالاتر ذکر کرده‌ایم تکرار زاید است.

در باب دوّم گفته شده است: «اینانند اهل ولایت‌ها که از اسیری اشخاصی که نَبوکُدنَصرْ پادشاه بابل به اسیری برده بود بیرون آمدند و هرکدام از ایشان به اورشلیم و یهودا و شهر خود برگشتند». بعد، از اقوام و اشخاصی اسم برده افزوده‌اند، «تمامی جماعت با هم ۴۲۳۶۰ نفر بودند سوای غلامان و کنیزان ایشان که ۷۳۳۷ نفر بودند و مغنّیان و مغنّیات ایشان ۲۰۰ نفر». پس از آن عدّه اسب‌ها و قاطرها و شتران و خرها را معیّن کرده‌اند که روی هم رفته ۷۱۳۶ رأس می‌شده. نیز در همین باب گفته شده است: «و چون ایشان به خانه خداوند که در اورشلیم است رسیدند، بعض رؤسای آبا هدایای تبرّعی برای خانه خدا آوردند تا آنرا در جایش برپا کنند. برحسب قوّه خود ۶۰ هزار دِرْهم طلا و پنج‌هزار منای[3] نقره و صد دست لباس کهانت به خزانه به جهت کار دادند. پس کاهنان ولاویان و بعضی از قوم و مغنّیان و دربانان و نتینم در شهرهای خود ساکن شدند و تمامی اسرائیل در شهرهای خود مسکن گرفتند».

بـاب سـوّم

«و چون ماه هفتم در رسید بنی‌اسرائیل در شهرهای خـود مـقیم بـودند و تمامی قوم مثل یک مرد در اورشلیم جـمع شـدند». بـعد اسـامی اشخاصی که به اجرای مراسم مذهبی و قربانی و غیره پرداخته‌اند ذکر شده و سپس گفته‌اند، «و چون بنّایان بنیاد هیکل خداوند را نهادند کاهنان را با لباس خودشان بـا کـرناها، ولاویـان بنی‌آساف را با سنج‌ها قرار دادند تا خداوند را برحسب رسم داود پادشاه تسبیح بخوانند و بر یکدیگر می‌سراییدند و خداوند را تسبیح و حمد می‌گفتند که او نیکو است زیرا رحمت او بر

1. Clément Huart. La Perse Antique, p. 82.

2. R. W. Rogers. A. History of Anc. Per. p. 179-189

۳. منا به معنی منه است و آن را معادل یکصد شاقل یا ۱۶ تومان (۱۶۰ ریال) دانسته‌اند (قاموس، کتاب مقدّس، ترجمه و تألیف مستر هاکس امریکایی، ۱۹۲۸، ص ۸۳۶).

اسرائیل تا ابدالآباد است و تمامی قوم به آواز بلند صدازده خداوند را به سبب بنیاد نهادن خانه خداوند تسبیح می‌خواندند و بسیاری از کاهنان ولاویان و رؤسای آبا که پیر بودند و خانه اوّلین را دیده بودند در حینی که بنیاد این خانه در نظر ایشان نهاده شد به آواز بلند گریستند و بسیار با آواز شادمانی صداهای خود را بلند کردند چنانکه مردم نتوانستند صدای شادمانی و آواز گریستن قوم را تشخیص دهند زیرا خلق صدای بسیار بلند می‌دادند چنانکه آواز ایشان از دور شنیده می‌شد».

باب چهارم

در این باب گفته شده: «و چون دشمنان یهودا و بنیامین شنیدند که اسیران هیکل یَهُوَهْ خدای اسرائیل را بنا می‌کنند آنگاه نزد زُرّ بابل و رؤسای آبا آمده گفتند که همراه شما بنا خواهیم کرد زیرا ما مثل شما از زمان اَسَرْحَدّون پادشاه آشور که ما را بدینجا آورد خدای شما را می‌طلبیم و برای او قربانی می‌گذرانیم. اما زُرّ بابل و یشوع و سایر رؤسای آبای اسرائیل به ایشان گفتند شما را با ما در بناکردن خانه خدای ما کاری نیست بلکه ما تنها آنرا برای یهوه خدای اسرائیل چنانکه کوروش پادشاه، سلطان فارس، امر فرموده است بنا خواهیم کرد. آنگاه اهل زمین دست‌های قوم یهودا را سُست کردند و ایشان را در بناکردن به تنگ می‌آوردند و به ضدّ ایشان مدّبران اجیر ساختند که در تمام ایام کوروش پادشاه فارس تا سلطنت داریوش پادشاه فارس قصد ایشان را باطل ساختند و چون اَخَشْوِرُش پادشاه شد در ابتدای سلطنتش بر ساکنان یهودا و اورشلیم شکایت نوشتند و در ایام اَرْتَخشتا بِشْلام و میثْرَدات و طَبْئیلْ و سایر رفقای ایشان به اَرتخشتا پادشاه فارس نوشتند و مکتوب به خطّ آرامی نوشته شد و معنیش در زبان آرامی. رَحوم فرمانفرما و شِمشایی کاتب رساله به ضدّ اورشلیم به ارتخشتا پادشاه بدین مضمون نوشتند...

این است سواد مکتوبی که ایشان نزد ارتخشتا پادشاه فرستادند: بندگانت که ساکنان ماوراءِنهر می‌باشیم و اما بعد، پادشاه را معلوم بادکه یهودیانی که از جانب تو نزد ما آمده‌اند به اورشلیم رسیده‌اند و آن شهر بد و فتنه‌انگیز را می‌سازند و حصارها را برپا می‌دارند و بنیادها را مرتب می‌کنند. الآن پادشاه را معلوم بادکه اگر این شهر بنا شود و حصارهایش تمام گردد، جزیه و خراج و باج نخواهد داد و بالاخره به پادشاهان زیان خواهد رسید. پس چونکه ما نمک خانهٔ پادشاه را می‌خوریم ما را نشاید که ضرر پادشاه را ببینیم. لهذا فرستادیم تا پادشاه را اطلاع دهیم تا در کتاب تواریخ تفتیش کرده شود و از کتاب تواریخ دریافت کرده بفهمی که این شهر فتنه‌انگیز است و ضرر رساننده به پادشاهان و کشورها. در ایام قدیم. در میانش فتنه

می‌انگیختند و به همین سبب این شهر خراب شد. بنابراین شاه را اطلاع می‌دهیم که اگر این شهر بنا شود و حصارهایش تمام گردد تو را به این طرف شهر نصیبی نخواهد بود. پس پادشاه به رحوم فرمانفرما و شِمشایی کاتب و سایر رفقای ایشان که در سامره ساکن بودند، و سایر ساکنان ماوراءِنهر جواب فرستاد که سلامتی و اما بعد مکتوبی که نزد ما فرستاده‌اید در حضور من واضح خوانده شده و فرمانی از من صادر گشت و تفحّص کرده دریافت کردند که این شهر از ایام قدیم با پادشاهان مقاومت می‌کرده و فتنه و فساد در آن واقع می‌شده و پادشاهان قوی در اورشلیم بوده‌اند که بر تمامی ماوراءِنهر سلطنت می‌کردند و جزیه و خراج و باج به ایشان می‌دادند، پس فرمانی صادر کنید که آن مردمان را از کار بازدارند و تا حکمی از من صادر نگردد این شهر بنا نشود. پس با حذر باشید که در این کار کوتاهی نکنید زیرا چرا این فساد بر ضرر پادشاهان پیش رود. پس چون نامهٔ ارتخشتا پادشاه به حضور رحوم و شمشایی کاتب و رفقای ایشان خوانده شد ایشان به تعجیل نزد یهودیان به اورشلیم رفتند و آنها را با زور و جفا از کار بازداشتند. آنگاه کارِ خانهٔ خدا که در اورشلیم است تعویق افتاد و تا سال دوّم سلطنت داریوش پادشاه فارس معطّل ماند».

باب پنجم و ششم

دراین باب گفته‌شده: «آنگاه دونبی یعنی حَجّی و زکریّا برای یهودیانی که در یهودا و اورشلیم بودند به نام خدای اسرائیل که با ایشان می‌بود نبوّت کرد و زُرّ بابل و یشوع برخاسته به بنا نمودن خانهٔ خدا که در اورشلیم است شروع کردند...»

سپس مضمون باب پنجم چنین است: والی ماوراءِنهر مانع شده پرسید کی به شما اجازهٔ ساختن معبد را داده کار را توقیف کنید تا این مطلب به سمع داریوش پادشاه برسد. بعد والی ماوراءِنهر مطلب را به داریوش اطلاع داده افزود که یهودیان می‌گویند در زمان کوروش چنین حکمی صادر شده خوب است در خزانهٔ پادشاه که در بابل است تفحّص کنند تا معلوم شود که چنین حکمی صادر شده یا نه. آنگاه داریوش امر کرد در کتابخانهٔ بابل که خزانه‌ها در آنجا بود تفحّص کردند و در قصر اَحْمِنا[1] که در ولایت مادی‌ها است، طوماری یافتند و تذکره در آن بدین مضمون بود... (مضمون فرمان کوروش در جلد اول ذکر شده). پس از آن داریوش مفاد فرمان کوروش را به والی ماوراءِنهر اطلاع داده امر کرد که هرکس برخلاف این فرمان عمل کند از خانه‌اش تیری گرفته و او را برآن آویخته مصلوب دارند و خانهٔ او از جهت

۱. باید مصحّف هَگ‌مَتان (همدان) باشد.

ضدّیتی که کرده مزبله شود. براثر این حکم والی ماوراءِنهر فوراً اقدام کرد و خانهٔ خدا ساخته شد.

بنابر آنچه از کتاب عزرا ذکر شد، روشن است که در زمان کوروش برحسب حکم او ساختن معبد شروع گشته ولی بعد بین آنهایی که از بابل به فلسطین مراجعت کرده بودند و کسانی که در محلّ مانده به اسارت به بابل نرفته بودند، اختلافی روی داده و به واسطه ضدیّت این دو دسته با هم ساختن معبد به تأخیر افتاده. پس از آن از زمان کوروش تا زمان داریوش اوّل بعد از او تا خشیارشا این کار متوقف بوده تا در زمان اردشیر اوّل (درازدست) اشخاصی که از بابل به بیت‌المقدس رفته بودند خواسته‌اند ساختن معبد را دنبال کنند ولی باز معاندین آنها به اردشیر نامه نوشته ذهن او را مشوب داشته‌اند و این دفعه حکم صریح صادر شده که معبد را نسازند و بالاخره در زمان داریوش دوّم معبد را به انتها رسانیده‌اند ولی در اینجا یک عیب توجه خواننده را جلب می‌کند و آن این است که گفته شده زُرّبابل و یشوع اسرای یهود را از بابل به بیت‌المقدس بردند و همان زُرّبابل و یشوع به حکم داریوش ساختن معبد را به انتها رسانیدند و روشن است که در این صورت لازم می‌آید عمر زُرّبابل و یشوع را لااقل یکصد و پنجاه سال بدانیم، و حال آنکه چنین عمری طبیعی نیست. بنابراین نتیجه چنین می‌شود که اگر اسامی شاهان هخامنشی و ترتیب سلطنت آنها را چنان دانیم که در کتاب عزرا ضبط شده و کاملاً موافق تاریخ است، باید برای زُرّبابل یک عمر غیرطبیعی قائل شویم و اگر آنها را دارای عمر طبیعی بدانیم، ترتیب شاهان به هم می‌خورد و در این صورت باید بگوییم که مقصود از داریوش در دفعه اولی کبوجیه است، از اَخْشَوِرُشْ گئومات، از ارتَخشتا داریوش اوّل و از داریوش در دفعهٔ دوّم خشیارشا و چنین حدسی دور از حقیقت است زیرا چگونه می‌توان پذیرفت که مقصود از داریوش در دفعهٔ اولی کبوجیه باشد و از اخشورش گئومات وقس علیهذا. داریوش باکبوجیه چه شباهتی دارد؟ حتّی یک حرف مشترک در این دو اسم نیست و چنین است نیز اخشورش و گئومات و غیره.

بنابر آنچه ذکر شد باید گفت که اینجای کتاب عزرا روشن نیست و چون ترتیب شاهان هخامنشی موافق تاریخ ذکر شده و نمی‌توان بی‌مدرک اسمی را به اسمی دیگر مبدّل داشت باز طبیعی‌تر این است که بگوییم مقصود از زُرّبابل و یشوع در زمان داریوش دوّم پسران آنها یا اشخاصی از خانواده آنان بوده.

امّا از تخشتای باب هفتم کتاب عزرا که پایین‌تر بیاید همان اردشیر دوّم با حافظه است. عزرا از طرف شاه مزبور مأمور گشته نقره و طلا برای خانه خدا ببرد و آن خانه را آراسته

شریعت موسی (ع) را مستقر دارد. اسمی هم از زُرّبابل یا یشوع در این‌باب برده نشده است که باعث اشکال گردد. نحمیا هم چنانکه در جای خود بیاید معاصر عزرا بوده و از طرف اردشیر دوّم برای تعمیر دیوارهای بیت‌المقدس به آن شهر رفته. بنابراین رفتن عزرا و نِحمیا به اورشلیم مربوط به زمان اردشیر دوّم است نه اردشیر اوّل چنانکه بعضی تصوّر کرده‌اند. شرح این قضیّه در جای خود بیاید.

چون از مراجعت اسرای یهود از بابل به اورشلیم صحبت شد بی‌مناسبت نیست باز تذکّر دهیم (بالاتر به این مطلب اشاره شده است) که پس از صدور فرمان کوروش تمام یهودیانی که در بابل بودند حاضر نشدند به اورشلیم برگردند زیرا عدّه زیادی از آنها در مدّت اسارت دارای کارهای صنعتی و تجارتی شده بودند و ماندن را در بابل به رفتن به اروشلیم ترجیح می‌دادند. اسنادی که از حفریات بابل به دست آمده می‌رساند که از یهودیان اسیر دو نفر صاحب دو بانک معتبر بوده‌اند، یکی را بانک «اجی‌بی و پسران» می‌نامیدند و دیگری را «پسران موراشوازنیپ‌پور»[1] بانک اِجی‌بی، چنانکه در جای خودگذشت، خیلی معتبر بود.

مبحث هفتم. فوت اردشیر، صفات او

اردشیر در ۴۲۴ ق. م درگذشت (بعضی ۴۲۵ ق. م نوشته‌اند). این نخستین شاه هخامنشی بود که از بسط ایران به طرف مغرب صرفنظر کرد و به سخنان فراری‌های یونانی که همیشه در دربار ایران بودند وقعی ننهاد، چنانکه راجع به تمیستوکل هم همین رویّه را داشت. در زمان اردشیر قبرس به ایران برگشت و این واقعه به واسطه نزدیکی جزیرهٔ مزبور به فینیقیّه و مصر مهم بود. راجع به شخص اردشیر باید گفت که در داستان‌های ما او را شاهی رعیّت‌پرور و دادگستر خوانده‌اند. از مورّخین یونانی دیودور سیسیلی گوید که اردشیر در بدو سلطنت سیره خود را برخلاف سیره خشیارشا قرار داد. خواست اصلاحاتی کند و به مطالب مردم و ایالات برسد. پلوتارک گوید: «از حیث رأفت و جوانمردی او سرآمد شاهان پارس بود» (اردشیر با حافظه، بند ۱). کُرنلیوسِ نپوس او را مردی دلیر دانسته (کتاب ۱، بند ۳). اردشیر میل داشته که در جنگ‌ها شرکت کند ولی به شکار، چنانکه کتزیاس گوید چندان رغبت نشان

1. Hilprecht and A. T. Clay. Business Documents of Murashou Son of Nippur. Philadelphia, 1898.

نمی‌داده بلکه بیشتر مایل بوده که اوقات خود را در میان زنان غیرعقدی بگذراند.

مدّت سلطنت اردشیر را دیودور سیسیلی (کتاب ۱۱، بند ٦۹) چهل سال دانسته، قانون بطلمیوس ۴۱ و کتزیاس (پرسی‌کا، فصل ۴۳)[1] چهل و دو، ولی ظن قوی این است که چهل سال و چند ماه بوده.

اردشیر در بدو سلطنت در شوش می‌زیست ولی بعد برای اقامت بابل را اختیار کرد و بیشتر اوقات خود را در این شهر می‌گذرانید. شاید به همین جهت در میان زوجات او زنان بابلی زیاد بودند. زنانش نفوذی نسبت به وی نداشتند ولی آمِش‌تریس[2] مادر او و آمِتیس[3] خواهرش خیلی متنفّذ بودند. گاهی اردشیر در تحت نفوذ مادر درمی‌آمد و این زن هم در مواردی نفوذ خود را به خیر و صلاح مملکت به کار نمی‌برد. از این شاه آثاری نمانده جز اینکه در روی سه گلدان اسم او را نوشته‌اند و کتیبه‌ای هم در تخت‌جمشید از او کشف شده که به زبان بابلی است و در فصل کتیبه‌ها در باب دوّم این کتاب بیاید.

خانوادهٔ اردشیر چنانکه از نوشته‌های مورّخین یونانی استنباط می‌شود، این‌ها بودند: زن عقدی یا ملکه داماسپیا نام داشت (کتزیاس قطعه، ۳۰ ژیلمرْ)[4] که باید یونانی شدهٔ جاماسپیه باشد. در میان زنان اردشیر این زن متنفذ بود و اردشیر از این زن فقط یک پسر داشت که خشیارشا می‌نامیدند. از زنان غیرعقدی نیز اولادی داشت که عدّه‌شان به ۱۷ می‌رسید. از این عدّه آنهایی که اسمشان در تاریخ مانده[5] این چند نفرند: ۱. سُغدیانُس[6] یا سکودیانُس[7] از زن بابلی آلوگونه[8] نام. ۲. اُخُس[9] از کُسمارتی‌دین[10] که نیز بابلی بوده. ۳. بَغْپائوس[11] و پَروساتِس[12] از زن بابلی آندیا یا آندریا[13] نام. ۴. آرسی‌تِس از زنی که اسمش معلوم نیست و نیز بابلی بود. بی‌مناسبت نیست گفته شود که تصوّر می‌کنند، اُخُشْ یونانی شده وَهوکَ است و چنانکه گذشت این اسم را داریوش اوّل در کتیبهٔ بیستون بزرگ ذکر کرده (پدر اَرْدومَنِش، صفحهٔ ۵۳۴). راجع به پَروساتِس باید در نظر داشت که این اسم را هم یونانی شدهٔ پُروشات یا

1. Persicà
2. Amestris
3. Amytis (Amétis)
4. Ctésias. Fr. 30, Gilmore
5. Ctésias. Fr. 30, Gilmore
6. Sogdianos
7. Sékydianos
8. Alugune
9. Ochos
10. Cosmartidin
11. Bagapaeus
12. Parysatés
13. Andia (Andria)

پُروشاتّو می‌دانند و شاید به پارسی قدیم به معنی پُرشاد بوده (مدرک لوحه بابلی است ـ راجِرْس، یک تاریخ ایران قدیم).

اسْترابون اسم این زن راکه در زمان دو شاه (داریوش دوّم و اردشیر دوّم) آن‌قدر در دربار نفوذ داشت فارسیریس[1] نوشته ولی پلوتارک اسم اوّلی را ذکر کرده. نظر به اینکه کتزیاس همین زن راکه بعدها ملکه‌گردید، دیده بود و اسم او را پَروساتِس نوشته شکّی نیست که نوشتهٔ اسْترابون را نمی‌توان صحیح دانست. راجع به برادران و خواهران اردشیر باید گفت که برادران او اینها بودند: داریوش، ویشتاسپ، تیثْ رُس‌تِس[2]، آرْتاریوس[3] و خواهران او اینها: آمِتیس[4] (به قول کتزیاس) و رُدُگونَه[5] (یوستی، نام‌های ایرانی، صفحهٔ ۳۹۸- ۳۹۹).

1. Pharsiris
2. Tithraustès
3. Artarios
4. Amétis
5. Rodogune

فصل هفتم

خشیارشای دوم و سغدیان

مبحث اول. خشیارشای دوم

نـام و نَسَب اسم این شاه را چنین نوشته‌اند کـتزیاس ـ کـیسِرْکْ سِسْ (پـرسی‌کا، قسمت ۴۴). دیودور ـ نیز چنین (کـتاب ۱۲، بـند ٦۴). ابـوریحان بیرونی در آثارالباقیه ـ خسرو الثانی (و معلوم است که مقصود همین شاه بوده زیرااو اسم خشیارشای اوّل را «اخشورش‌بن دارا و هوخسرو الاّول» نوشته). ابوالفرج‌بن عبری ـ اِخْشیرُش الثانی. این شاه در داستان‌های ما فراموش شده و مورّخینی که از مدارک شرقی استفاده کرده‌اند مانند طبری و مسعودی و حمزهٔ اصفهانی و ثعالبی و ابن اثیر و غـیره اسـم او را ذکرنکرده‌اند. او چنانکه ذکر شد یگانه پسر اردشیر درازدست از داماسپیا بود.

قتل خشیارشای دوّم مدّت‌سلطنت این شاه خیلی کوتاه بود توضیح آنکه سُغدیان، بـرادر او ـ از آلوگونه زن غیرعقدی اردشیر ـ با خواجه ای فارناسیاس[1] نام همدست شده شبی که خشیارشا در حال مستی به اطاق خوابش رفت، به خوابگاه درآمد و او را در خواب کشت. نعش شاه مقتول را با نعش اردشیر و داماسپیا که نیز در روز فوت اردشیر درگذشته بود، یک جا برای دفن در مقبرهٔ شاهان هخامنشی به پارس بردند.

مدّت سلطنت خشیارشا را کتزیاس ۴۵ روز دانسته (پرسیکا، قسمت ۴۴)[2] ولی دیودور این مدّت را یک سال نوشته اگرچه گوید که بعضی مدّت سلطنت او را دو ماه می‌دانند (کتاب ۱۲، بند ۷۱). یوستی در تألیف خود عقیدهٔ کتزیاس را متابعت کرده (اساس فقه‌اللغهٔ ایرانی، ج ۲، ص ۴٦۱)[3].

---

۱. Pharnacias، مصحّف فَرناک است.

2. Ctésias 31-76. Gilmore

3. Ferd. Justi. Grundriss der Iran. Phil. t. II,p. 461.

مبحث دوّم. سُغدیان

نـام و نَسَب

اسم این شاه را چنین نوشته‌اند: دیودور و (اِوْسِوْیوس) سُـغدیانُس[۱]. کـتزیاس ـ سکـودیانُس[۲]. ابـوریحان بـیرونی ـ صُـغد نْـاتوس[۳]. ابن عبری ـ سُغدینوس. ابوریحان او را پسر خشیارشای دوّم یا چنانکه گوید خسروثانی دانسته، ولی معلوم است که او پسر اردشیر درازدست بود نه خشیارشای دوّم. اشتباه ابـوریحان از مدارکی بوده که در دست داشته. از سُغدیان کتیبه‌ای نمانده تا اسم او به پارسیِ قدیم معلوم باشد. باوجود این گمان می‌کنند که نام او به پارسی قدیم سوغودیان بوده زیرا سُغد را به پارسی قدیم سوغود می‌نامیدند. در داستان‌های ما از سُغدیان یاسوغودیان ذکری نشده و نویسندگان قرون اسلامی که از مدارک شرقی استفاده کرده‌اند نیز اسم او را ذکر نکرده‌اند. مـادر او، چنانکه گذشت، آلوگونه نامی از اهل بابل بود.

قتل سُغْدیان

این برادرکش پس از اینکه بـه تـخت نشست اوّل کـاری کـه کـرد خواجه‌ای بَغْراز[۴] نام‌را کشت. خواجهٔمزبور نسبت بـه‌اردشـیر خـیلی باوفا و نزد وی مقرّب بود و پس از فوت اردشیر مأمور شد جنازهٔ او و ملکه را به مقبرهٔ شاهان هخامنشی در پارس برد. چون سُغدیان از دیرگاه کینهٔ او را در دل داشت، همین که خواجه به پایتخت برگشت، به این بهانه که چرا بی‌اجازه برگشته، حکم به اعدامش داد (او را سنگسار کردند). چون بَغْراز مورد محبّت همه بود سپاهیان به سبب این قضیه و از جهت برادرکشی سُغدیان از او سخت دلگیر شدند. در ابتدا سُغدیان خواست با پول و هدایا سپاهیان را رو به خود کند، ولی کینهٔ او از دل‌ها زایل نشد. بعد، چون سُغدیان دید که مردم از او ناراضی‌اند به تصوّر این که تحریکاتی از طرف برادران او می‌شود، نسبت به آنها و خصوصاً نسبت به اُخُس که در این زمان والی باختر بود ظنین گردیده به دربار احضارش کرد. اُخُس وعده کرد حرکت کند ولی چون قصد سُغدیان را دریافت تعلّل ورزید تا آنکه لشکری بزرگ آراسته به طرف پایتخت حرکت کرد و چیزی نگذشت که اَرْباریوس[۵] سردار سواره نظام آرْکسانِس[۶] والی

---

1. Sogdianos

2. Secydiamos

۳. آثارالباقیه، صفحه ۱۱۱، چاپ لیپ سیگ، ۱۹۲۳.

4. Bagorazès

۵. Arbarius ؛ بعضی اَربازیوس نوشته‌اند.

۶. Arxanès ، ارسامِنْ نیز نوشته‌اند.

مصر و یکی از خواجه‌های مقرّب اردشیر، آرتُکسارِس[1] نام، با وی همدست شده تاج شاهی بر سرش نهادند. پس از آن اُخُس خواست سُغدیان را دستگیر کند و با این مقصود او را نزد خود طلبیده وعده‌ها به او کرد و حتّی قسم خورد که سوءِ قصدی به حیات او ندارد. سُغدیان در تردید افتاد و باوجود اینکه دوستان صمیمی‌اش او را از رفتن نزد اُخُس باز می‌داشتند بالاخره از ترس فریب اُخُس را خورده نزد وی رفت و گرفتار شده محکوم به اعدام گردید و چنانکه کتزیاس نوشته او را در خاکستر خفه کردند. مورّخ مذکور گوید: ترتیب خفه کردن در خاکستر چنین بود که اطاق یا برجی را پر از خاکستر می‌کردند و بعد محکوم به اعدام را در آن می‌انداختند و او خردخرد در خاکستر فرو می‌رفت تا اینکه خفه می‌شد. مدت سلطنت سغدیان به قول کتزیاس شش ماه و نیم و به قول دیودور سیسیلی (کتاب ۱۲) هفت ماه بود. بی‌مناسبت نیست گفته شود که در قانون نجوم بابلی اسم خشیارشای دوّم و سغدیان اصلاً ذکر نشده و شاید از این جهت است که سلطنت هردو بیش از هشت ماه طول نکشیده.

قتل دو شاه و قتل‌های دیگر که پی در پی در این زمان روی می‌دهد و پایین‌تر نیز بیاید به خوبی می‌نماید که انحطاط در خانوادهٔ هخامنشی شروع شده بود. و از این به بعد انحطاط این خانواده بالا خواهد گرفت تا اینکه دولت هخامنشی به دست اسکندر منقرض خواهد شد.

---

1. Artoxarès

فصل هشتم

داریوش دوّم

مبحث اوّل. نام و نسب او

نام

اُخُسْ، همین که به تخت نشست خود را داریوش نامید. اسم او را چنین نوشته‌اند: اردشیر دوّم در کتیبهٔ شوشی ـ دارَیَوَهوشهی، یا اردشیر سوّم در کتیبهٔ تخت‌جمشید ـ دَاَرِیَوَشهَی‌ها[1]. توسیدید (کتاب ۸، بند ۵) ـ دارَی یُس[2]، پلوتارک و ژوْستنْ مانند توسیدید. در تورات ـ داریوش (کتاب عزرا، باب ۵ و ۶). ابوریحان بیرونی در آثارالباقیه (صفحهٔ ۱۱۱)[3] ـ دارلثانی (ولی سلطنت او را بعد از کبوجیه دانسته و اشتباه است)، مسعودی (مروج‌الذّهب، صفحهٔ ۱۰۰)ـ داراءبن بهمن‌بن اسفندیار. طبری و حمزهٔ اصفهانی داراءِبن اردشیر بهمن‌بن اسفندیار (هرسه از داستان‌ها متابعت کرده‌اند)، ابن‌اثیر علاوه کرده که ملقّب به جهرآزاد یعنی چهرآزاد بوده و آن را کریم‌الطبع ترجمه کرده (صحیح نیست؛ چهرآزاد موافق داستان‌ها لقب همای دختر اردشیر بود). در داستان‌های ما دارا یا داراب را پسر اردشیر درازدست بهمن‌بن اسفندیاربن گشتاسپ یا بشتاسپ گفته‌اند. بعض نویسندگان قرون اسلامی مانند ابن‌اثیر، برای عدم اختلاط این شاه با دارا پسر دارا (داریوش سوّم) او را دارای اکبر نیز نامیده‌اند چنانکه یونانی‌ها برای تمیز این شاه از داریوش اوّل او را نُ تُس[4] خوانده‌اند که به معنی حرامزاده است زیرا مادر او را زن غیرعقدی اردشیر می‌دانستند و به همین جهت ابوالفرج‌بن عبری اسم او را داریوش نوثوس نوشته.

نَسَب

بالاتر گفته شد که او پسر اردشیر درازدست بود از زنی از اهل بابل موسوم به کُسمازْتی دین[5]. داریوش دوّم نوزده سال سلطنت کرد و این است وقایع سلطنتش:

---

۱. یوستی ـ نام‌های ایرانی، طبع ماربورگ، سنهٔ ۱۸۹۵، صفحهٔ ۷۸.

2. Dareios

۳. چاپ لیپ سیگ ۱۹۲۳.

4. Nothos

5. Cosmartydène

مبحث دوم. یاغیگری‌ها و کنکاش‌ها

داریوش سیرهٔ خود را بر سیرهٔ خشیارشای اوّل قرار داده زمام امور را به دست زنان و خواجه‌سرایان سپرد. یکی از آنها آرتُکسارِس[1] نام داشت و چنانکه بالاتر گفته شد در زمان اردشیر درازدست به ارمنستان تبعید شده بود. دوّمی را آرتابازان[2] می‌نامیدند و سوّمی را آتواوس[3]. نفوذ این سه نفر با هم به قدر نفوذ پُروشات زن شاه نبود. این زن که ملکه و زن شاه بود (کتزیاس او را خالهٔ داریوش دانسته، ولی دی نُنْ گوید که خواهرش بود). از حیث حیله، تزویر و دسایسی که همواره به کار می‌برد و نیز در قساوت قلب و خون‌ریزی چنانکه بیاید، مثل و مانند نداشت. کتزیاس طبیب یونانی اردشیر دوّم این ملکه را دیده بود و مورّخ مذکور گوید خود پُروشات به من گفت که سیزده پسر و دختر برای شاه زائیده و اکثر آنها مرده‌اند[4].

از وقایع سلطنت داریوش شورش‌های پی در پی بود که اتفاق افتاد و یاغی‌ها به کمک یونانی‌ها متوسّل شدند ولی هردفعه به راهنمایی تیسافرن داریوش به یونانی‌ها پول داده آنها را از دور یاغی‌ها بپراکند و بعد غالب آمد (تیسافرن[5] پسر ویدِرْن و برادر استاتیرا زن اردشیر دوّم یا عروس داریوش دوّم بود. شرح کارهای او پایین‌تر بیاید).

یاغی‌گری آرْسی‌تِس برادر شاه آرسی‌تِسْ بر او یاغی شد و با پسر بغابوخش (مگابیز یونانی‌ها) که آرتی‌فیوس نام داشت، همدست گردید (بنابراین آرتی فیوس برادر زوپیر بوده). داریوش اردشیر نامی را (آرتاسیراس یونانی‌ها) با قشونی به قصد او فرستاد و این سردار دو نوبت شکست خورد زیرا سپاهیان اجیر یونانی جزو یاغی‌ها بودند ولی در دفعهٔ سوّم اردشیر فتح کرد. توضیح آنکه پولی به یونانی‌ها داد و آنها آرتی‌فیوس را رها کردند. بعد اردشیر جنگ کرده غالب آمد. در این احوال چون سردار یاغی دید یونانی‌ها از دور او پراکنده‌اند و آرسیت هم کمکی به او نمی‌کند حاضر شد تسلیم شود به شرط اینکه جانش درامان باشد. اردشیر قبول کرد و پس از آن چون داریوش خواست او را بکشد پروشات گفت صلاح نیست تأمل کن تا خود آرسی تِسْ نیز به دام بیفتد. نظر ملکه صائب بود

---

1. Artoxares
2. Artabazanès
3. Athoüs
4. اُپِر مستشرق فرانسوی تصوّر کرده که پُروشات به معنی پُرشاد است.
5. Tissaphernès

زیرا پس از چندی آرسی تِنْس، چون دید شاه قول خود را نگاه داشته، تسلیم شد. بعد داریوش، چون هردو یاغی را در اختیار خود دید به حال آنها رحم آورده خواست قول خود را حفظ کند ولی این دفعه پروشات کشتن آنها را لازم دید و هرقدر شاه مماطله کرد او بر اصرار و ابرام خود افزود تا آنکه داریوش با نهایت اکراه به قتل آنها راضی شد و شبی هردو را از خواب بیدار کرده بی‌درنگ در خاکستر خفه کردند. سپس فارناسیاس یکی از هواخواهان سُغدیان که در قتل خشیارشا شرکت داشت سنگسار گردید. بعد خواستند به م نُستان[1] که در قتل خشیارشا شرکت کرده به سُغدیان گفته بود نزد داریوش نرود بپردازند ولی او به خودکشی اقدام کرده از کینه‌توزی پروشات برست.

یاغی‌گری پی‌سوتْنِس[3]

این شخص والی لیدیّه بود. بعد به خیال استقلال افتاد ولیکون[2] نام آتنی را با سپاهیان یونانی به خدمت خود اجیر کرد. داریوش تیسافرن را با دو نفر دیگر، سپیتْرادات[4] و پارمی سِس[5] نامان، به آسیای صغیر برای دفع پی‌سوت‌نِس فرستاد و وعده کرد که اگر تیسافرن او را از لیدیّه خارج کند حکمرانی این ایالت از آنِ او خواهد شد. تیسافرن پس از ورود به آسیای صغیر لیکون را به طرف خود جلب کرد و به سپاهیان اجیر یونانی پول داده از دور پی‌سرت نِس بپراکند. در این حال والی یاغی مجبور شد با تیسافرن داخل مذاکره شود و با این شرط تسلیم گردید که جان وی درامان باشد. تیسافرن قبول کرده او را نزد داریوش فرستاد و او امر کرد وی را در خاکستر خفه کردند (۴۲۴-۴۱۴ ق. م). لیکونْ آتنی در ازای این خیانت به حکومت چند شهر منصوب شد (کتزیاس، قطعهٔ ۳۱، بند ۸۳، ژیلمرْ)[6]. باکشته شدن پی‌سوت نِس قضیّهٔ او خاتمه نیافت، توضیح آنکه چندی بعد پسر او آمُرْگِس[7]، که به قول توسیدید (کتاب ۸، بند ۵) پسر طبیعی پی‌سوت نِس بود[8] در کارّیه یاغی شده مدّتی در مقابل تیسافرن پافشرد. جهت این بود که آتنی‌ها به او کمک می‌کردند. بالاخره پلوپونسی‌ها او را در یازس[9] یکی از شهرهای ینیانی

---

1. Ménostane
2. Lycon
3. Pisauthnés
۴. Spithradate ؛ مصحِّفِ سپهرداد است.
5. Parmisès
6. Ctésias. Fr. 31. & 83. Gilmore.
7. Amorgès
۸. یعنی از زن غیرعقدی بوده.
9. Jasos

گرفته به تیسافرن تسلیم کردند تا اگر صلاح بداند او را نزد شاه بفرستد (۴۱۲ ق. م). توسیدید گوید (کتاب ۸، بند ۲۸) که پلوپونسی‌ها در این موقع یازُس را غارت کرده پول زیاد از آنجا به دست آوردند زیرا این محل از قدیم‌الایّام با ثروت بود. بعد آنها چنین کردند: سپاهیان اجیر آمُرگس را که از پلوپونس بودند جزو قشون خود کردند ولی شهر را با تمامی سکنهٔ آن از آزادها و بندگان و اسرا به تیسافرن تسلیم داشتند و در ازای آن موافق قرارداد هر سری از سکنه یک دریک گرفتند (۱۸ فرانک و نیم طلا یا ۹۰ ریال)[1].

کنکاش‌ها

چنانکه بالاتر ذکر شد سه خواجه یعنی آرْتکسارس، آرتابازان و آتواوس در دربار داریوش مقتدر بودند و بعد از پریزاد نفوذی فوق‌العاده نسبت به داریوش داشتند. پس از چندی اوّلی از اقتدار زیاد مغرور گشته خواست تخت را تصاحب کند و با این مقصود کنکاشی ترتیب داد تا داریوش را بکشد ولی نقشه‌اش بزودی کشف و خود او گرفتار شده به حکم پُروشات نابود گردید. شرح قضایا را کتزیاس چنین نوشته (کتزیاس، قطعهٔ ۳۲، بند ۵۴-۵۶)[2] چون پُروشات حسّ کرد که این خواجه، چنانکه ملکه مایل بود، در مقابل احکام او خم نمی‌شود، بنای دسایس را برضدّ او گذارده به شاه گفت: این مرد خطرناک است و هم مضحک: خطرناک است از این جهت که هوای سلطنت دارد. مضحک است از این رو که باوجود اینکه خواجه است زن گرفته و به زنش گفته ریش و سبیل مصنوعی برای او درست کند. براثر این حرف شاه از خواجه ظنین شد و بعد پروشات این خواجه را بکشت.

پس از آن قضیّهٔ دیگری روی داد: ارشک پسر شاه که بعدها پس از جلوس به تخت موسوم به اردشیر گردید، استاتیرا[3] دختر ایدِرنِس (ویدرْنْ) یکی از بزرگان پارسی را ازدواج کرد. برادر استاتیرا که نامش تری تُخم[4] بود، آمس‌تریس دختر شاه را به زنی داشت و پس از فوت ایدرنس نظر به نزدیکی او به خانوادهٔ سلطنت، تری‌تخم به جای پدر والی گردید. او خواهری

---

۱. اگر نوشته‌های کتزیاس را صحیح بدانیم، از اسم آمرگس چنین به نظر می‌آید که این خانواده سَکایی بوده، یعنی از سکاهای هومه وَرْکَ داریوش اوّل، که در کتیبهٔ بیستون بزرگ ذکر شده. یوستی پی‌سوت نِس را پسر ویشتاسپ و نوهٔ خشیارشای اوّل، که والی باختر بود دانسته (نامهای ایرانی، صفحه ۳۹۹). این نظر مباینت با عقیدهٔ یوستی ندارد، زیرا ممکن بوده که پی‌سوت نِس زن سَکایی داشته باشد.

2. Ctèsias, Fr. 32 & 54-56, Gilmore

3. Stateira

4. Tritukhmès

داشت رُکْسانَه[1] نام که از حیث زیبایی بی‌مانند بود و بعلاوه مانند بهترین مردان زمان خود مهارت غریبی در تیراندازی و انداختن زوبین و سایر عملیات جنگی نشان می‌داد. تری‌تخم به واسطهٔ این صفات خواهرش عاشق او گردیده از زن خود دختر شاه نفرت یافت و برای اینکه او را تلف کند سیصد نفر از رفقا و ملتزمین خود را جمع کرده از آنها خواست این زن را در کیسه کرده سیصد تیر به طرف او بیندازند. از این اقدام مقصود تری‌تخم این بود که هر سیصدنفر را در این کار شریک کرده باشد تا همه با او هم‌داستان گردند. کنکاش مزبور قبل از آنکه اجراء شود افشاء شد و شاه و پروشات که روز روشن در نظرشان از شنیدن این خبر تیره و تاریک شده بود به اودیاس‌تِس[2] یکی از ندیمان خاصّ تری‌تخم نوشتند که اگر بتوانند آمِس‌تریس را نجات دهد، از هیچ گونه عنایت دربارهٔ او مضایقه نخواهند کرد. اودیاس‌تس با کسان خود بر تری‌تخم یاغی شد جدالی سخت روی داد و چنانکه کتزیاس گوید تری‌تخم ۳۷ نفر را به دست خود کشت و بالاخره کشته شد. مهرداد پسر اودیاس‌تس که میرآخور تری‌تخم و در این موقع غایب بود وقتی که از قضیهٔ کشته شدن آقایش آگاه شد، پدر خود را نفرین کرده با سپاهیان خود به طرف شهر زاریس شتافت و آن راگرفته اعلام کرد که نگاه خواهد داشت تا به پسر تری‌تخم تسلیم کند زیرا این شهر میراث او است. داریوش این شورش را فرو نشاند و پروشات به قتل تری‌تخم اکتفا نکرده مادر و نیز دو برادر او را که «ستْ رُسْ تِسْ» و «هِلی کُس» نام داشتند با دو خواهرشان زنده به‌گور کرد و رکسانه را به حکم ملکه ریز ریز کردند. از خواهران تری‌تخم فقط استاتیرا زن ارشک مانده بود و داریوش می‌خواست که او را هم بکشد ولی شوهرش آنقدر عجز و الحاح و گریه و زاری در پای شاه و ملکه کرد تا ملکهٔ سنگ‌دل را به رقّت آورد و او به شاه گفت از قتل این زن باید دست باز داشت. شاه بعد از قدری مقاومت بالاخره پذیرفت ولی در دم آخر به ملکه گفت: «روزی از این کردهٔ خود پشیمان خواهی شد». بعدها وقتی که اردشیر به تخت نشست اودیاس‌تِس را به حکم شاه با زجر کشتند و حکمرانی او را به پسرش مهرداد که نسبت به خانوادهٔ استاتیرا باوفا مانده بود، دادند.

---

۱. این اسم باید یونانی شدهٔ روشنک باشد.

2. Oudiastès

مبحث سوم. شورش‌ها

شورش مصر

بالاتر گفته شد که آمیرته[1] در دِلتای نیل مصون ماند و به واسطهٔ باتلاق‌های این صفحه ایرانی‌ها معترض او نشدند و نیز تذکر دادیم که موافق نوشته‌های هرودوت (کتاب ۳، بند ۱۵) باید او هم بعدها دستگیر شده باشد زیرا مورّخ مذکور گوید که پارسی‌ها پوسی‌ریس[2] پسر او را به جای پدر به حکومت شناختند.

پس از آن در زمان داریوش دوّم مصری‌ها باز شوریده دور آمیرته نامی جمع شدند. او ایرانی‌ها را از مصر بیرون کرده خود را پادشاه مصر خواند (۴۱۴-۴۱۰ ق. م) و پس از اینکه مقام خود را محکم دید خواست حمله به فینیقیه برد. از این وقایع باید استنباط کرد که این آمیرته پسر پوسی‌ریس و نوهٔ آمیرته اوّل بوده. براثر وقایع مصر داریوش مجبور شد بحریّه‌ای که می‌خواست به اختیار لاسدمونی‌ها بگذارد برای دفاع فینیقیه به کار اندازد. جنگ با مصر صریحاً معلوم نیست چه نتیجه داده زیرا مورّخین یونانی در این باب به شرح نپرداخته‌اند ولی نوشته‌ای از اِلِفان‌تین مستعمرهٔ یهودی در مصر به زبان آرامی به دست آمده که معروف به کاغذ حصیری استراسبورگ است[3]. مضمون این سند می‌رساند که راپورتی بوده راجع به وقایع این زمان زیرا از سند مزبور دیده می‌شود که شورش به تمام مصر سرایت کرده و حتّی کاهنان دورترین نقاط مصر از طرف جنوب در آن شرکت داشته سعی کرده‌اند که به ساخلو ایران در مصر آب و آذوقه نرسد. والی که ارشام نام داشته به دربار رفته، شاید برای اینکه از اوضاع مصر شاه را آگاه کند. سند دیگری هم به دست آمده که از کاغذهای حصیری آسوآن یعنی مستعمرهٔ نظامی یهودی است[4]. تاریخ این سند از سال ۱۷ سلطنت داریوش دوّم است و بنابراین در ۴۰۸ ق. م یهودی‌های مزبور داریوش را پادشاه مصر می‌دانستند. در اُآزیس بزرگ که بالاتر ذکرش گذشته اسنادی یافته‌اند مذهبی که اسم داریوش را دارد. در این اسناد

---

1. Amirteus
2. Pausiris
3. Strasburg

۴. تورایف ـ تاریخ مشرق قدیم، ج ۲، صفحهٔ ۲۱۹. توضیح آنکه پسامتیک دوّم فرعون مصر (۵۹۴-۵۸۹ ق. م) برای جنگ با اهالی نوبی سپاهیان اجیر از یهودی‌ها گرفت و اینها در جزیرهٔ الفان‌تین و نیز در محلی موسوم به سِن‌ین (آسوان) مستعمراتی بنا کردند. موافق مدارکی که از این محل‌ها به دست آمده معلوم گشته که چون ایرانی‌ها با یهودی‌ها با ملاطفت رفتار می‌کردند مصری‌ها اینها را از طرفداران جدّی ایران می‌دانستند.

اسم شاه را مِریامِنْ را این تاریوش[1] نوشته‌اند. بنابر آنچه بالاتر راجع به القاب و عناوین شاهان هخامنشی در مصر گفته شد معلوم می‌شود که داریوش خواسته از مصری‌ها جذب قلوب کند و باز عناوین فراعنه را پذیرفته و نیز باید در نظر داشت که مانِ تُنْ مورّخ مصری مدّت سلطنت داریوش دوّم را به سمت فرعون مصر نوزده سال نوشته و پس از او آمیرته سلسلهٔ ۲۸ را افتتاح کرده ولی سلطنت این سلسله که فقط از یک نفر تشکیل شده بود بیش از شش سال دوام نداشته و پس از آن مانِ تُنْ سلسلهٔ ۲۹ را با اسم نِفریتْ (نافرطاس ابوریحان بیرونی) شروع کرده. بنابراین اطّلاعات چنین به نظر می‌آید که تقریباً تا آخر سلطنت داریوش دوّم یعنی ۴۰۴ ق. م مصر جزو یا دست نشاندهٔ ایران بوده. این حدس از اینجا تأیید می‌شود که به ا سم آمیرته آثاری در معابد مصر کشف نشده و فقط در یک نوشته که از اِلفان‌تین است تاریخ را سال پنجم سلطنت او ضبط کرده‌اند و اگر این نظر را رعایت کنیم که مصر تا آخر سلطنت داریوش دوّم تابع ایران بوده سال پنجم مزبور ظاهراً با ۴۰۱ یا ۴۰۰ ق. م مطابقت می‌کند. کلیتاً اطّلاعات ما براین شورش مصر و اینکه چه وقایعی منجّزاً روی داده خیلی کم است و این سال باید سال ۴۰۱ ق. م یعنی سال سوّم پس از فوت داریوش باشد. این آمیرته چنانکه گفته شد باید پسر پوسیریس باشد و نام مصری او را آمون‌روت نوشته‌اند. بنابراین آمیرتئوس یونانی شدهٔ آمون‌روت یا آمون‌الرّوت است. ابوریحان بیرونی در سلطنت فراعنهٔ مصر اسم او را آمِرْطیوس نوشته و قبل از او ترتیب سلطنت فراعنه را چنین ذکر کرده: آماسیس (که معاصر کوروش بزرگ و کبوجیه بود) بعد: اهل فارس الی داریوش و پس از آن آمِرطیوس. معلوم است که مقصود ابوریحان از داریوش همین داریوش یعنی داریوش دوّم بوده. امّا اینکه این شورش به دلتا (مصبّ نیل) محدود شده یا تمام مصر را فروگرفته و نیز اینکه نتیجه چه شده معلوم نیست (آثارالباقیه، صفحهٔ ۹۱)[2]. گوت‌شمید ابتدای سلطنت آمیرته را در ۴۰۷ ق. م می‌دانست.

شورش ماد

موافق نوشته‌های کزنفون ماد هم‌در زمان داریوش دوّم‌شوریده زیرا نویسندهٔ مذکور راجع به‌وقایع سالی که‌مطابق ۴۰۹ ق. م است گوید در این سال مادی‌ها بر داریوش شوریدند و بعد مطیع گشتند (تاریخ یونان، کتاب ۱، فصل ۲)[3]. از کیفیّات اطلاعی نداریم.

---

۱. Mériamen - Ra - Intariush ، مریامن را، از عناوین فراعنه مصر است و چنانکه بالاتر ذکر شد «را» را زادهٔ نیت مادر خدایان می‌دانستند.

۲. چاپ لیپ سیگ ۱۹۲۳.

3. Heilinica, 1-2.

مبحث چهارم. روابط ایران و یونان

وقایع داخلی ایران را پی در پی ذکر کردیم تا بعد که به روابط ایران و یونان رسیدیم وقایع آن را مرتّباً شرح دهیم[۱]. پس از بهره‌مندی تیسافرن در گرفتن پی‌سوت‌نِس داریوش به وعدهٔ خود وفا کرده او را والی لیدیّه و فرناباذ را والی ایالتی کرد که در ساحل هلّس‌پونت واقع بود[۲]. در این زمان، چنانکه بالاتر گذشت جنگ‌های درونی یونان شروع شده بود و آتن و اسپارت با ابرامی هرچه تمام‌تر باهم می‌جنگیدند و هریک از طرفین می‌خواستند برای غلبه بر دیگری کمکی از ایران بگیرند ولی تیسافرن از بدو ورود به ایالت خود سیاست خود را براین قرارداد که تا ممکن است به هیچ کدام از طرفین کمک نکند و اگر دید طرفی دارد فائق می‌آید به طرف دیگر کمک کند تا زمانی که طرف قوی ضعیف گردد و چون ضعیف به واسطه کمک ایران قوی شد از رسانیدن کمک دریغ دارد تا باز از قوّت او بکاهد و بدین منوال نه غالب معلوم گردد و نه مغلوب و جنگ هم به درازا کشد. تیسافرن چنین حساب می‌کرد که در نتیجهٔ جنگ طولانی یونان به قدری ناتوان خواهد گشت که هیچ‌یک از دول آن دیگر در فکر حمله به مستملکات ایران در آسیای صغیر نخواهد بود. بنابراین سیاست در اوایل جنگ مزبور تیسافرن چنین تشخیص داد که ایران هیچ گونه کمکی به آتن یا اسپارت نکرده آنها را به خود واگذارد و داریوش هم با این نظر موافق بود ولی پس از آنکه سفر جنگی آتنی‌ها به جزیرهٔ سیسیل کاملاً به عدم بهره‌مندی آنها خاتمه یافت، تیسافرن به دربار ایران پیشنهاد کرد که دولت به اسپارتی‌ها کمک بکند. جهات این پیشنهاد چنین بود: اولاً آتن در دریاها بر اسپارت برتری داشت و مانع بود از اینکه مستعمرات یونانی در آسیای صغیر در تحت اطاعت ایران درآیند. از طرف دیگر دربار ایران نمی‌خواست از باج مستعمرات یونانی صرف‌نظر کند و از وُلات خود آن را مطالبه می‌کرد. ثانیاً لیکون آتنی و سپاهیان اجیر آتن به پی‌سوت‌نِس، برضد داریوش کمک کرده بودند و آمُرْگِس پسر پی‌سوت‌نِس که با داریوش مخالفت می‌کرد با سپاهیان آتنی در جزیرهٔ یازُس نشسته بود. بالاخره ایرانی‌ها خوب به خاطر داشتند که زحمات وارده بر آنها از زمان داریوش اوّل تا آن روز با پیش قدمی آتنی‌ها شروع می‌شد و غالباً موافق منظور آنها خاتمه می‌یافت.

---

۱. مآخذ ما در این مبحث کتاب‌های توسیدید و کتاب اوّل و دوّم کزنفون است که تاریخ یونان را نوشته و نیز کتاب ۱۲، ۱۳ دیودور سیسیلی. معلوم است که از وقایع آنچه راجع به ایران بوده، استخراج شده.

۲. (فریگیهٔ سفلی) ـ کرسی این ایالت را داس‌کیلیون می‌نامیدند.

اتّحاد ایران با اسپارت

بنابر جهاتی که ذکر شد دربارایران پیشنهاد تیسافرن را پذیرفت و او با خالسیدِاُس[1] نمایندهٔ اسپارت معاهده‌ای بست که مضمون آن چنانکه توسیدیدگفت (کتاب هشتم، بند۱۸) چنین بود: ۱. تمام‌ممالک و شهرهایی که در تصرّف شاه‌اند یا متعلّق به اجداد او بودند در تحت اطاعت او باقی خواهند ماند. ۲. شاه و لاسدمونی‌ها و متحدین آنها مانع خواهند شد از اینکه آتنی‌ها از این شهرها که منبع عایدات آنها است چیزی به هر اسم و رسم که باشد دریافت دارند. ۳. شاه و لاسدمونی‌ها و متحدین آنان معاً با آتنی‌ها جنگ خواهندکرد و جایز نخواهد بودکه شاه یا لاسدمونی‌ها و یا متّحدین آنان بی‌رضایت یکدیگر با آتنی‌ها صلح کنند. ۴. اگرکسانی از اتباع شاه بر ضدّ او باشند، دشمن لاسدمونی‌ها و متحدین آنان نیز به شمار خواهند رفت. ۵. اگرکسانی از اتباع لاسدمونی‌ها برضد آنان قیام کنند، دشمن شاه نیز محسوب خواهند شد (۴۱۴ ق. م).

در آتن همین که شنیدند اسپارتی‌ها با ایران داخل مذاکره شده‌اند متوحش گشتند ولی کاری نتوانستند بکنند. اتّحاد ایران با اسپارت باعث شدکه جزیرهٔ خیوس و شهر می‌لِت بر آتنی‌ها شوریده به تیسافرن تسلیم شدند و تیسافرن ارگی در مِی‌لت ساخته ساخلوی در آنجا گذاشت. بعد بحریّهٔ اسپارت حمله به جزیرهٔ یازُس کرد و چون آتنی‌ها نتوانستند کاری کنند سپاهیان اجیر یونانی که دور آمُرْگِس جمع شده بودند به تیسافرن اظهار انقیاد کردند ولی سپاهیان ایرانی نسبت به آمُرْگِس باوفا ماندند. بعد لاسدمونی‌ها چنانکه بالاتر ذکر شد، به هر سری یک دَرِیک گرفته آنها و سایر سکنهٔ یازُس را به تیسافرن واگذاردند و او آمرِگس را به شوش فرستاد و در آنجاگویا او را هم مانند پدرش کشتند. پس از آن لاسدمونی‌ها پنداشتند معاهده‌ای که بین خالسیداُس و تیسافرن منعقد شده ناقص است و چنانکه می‌شایست و می‌بایست به نفع اسپارت بسته نشده. این بودکه از حضور تِرامِنِس[2] یکی از رجال خود در توریوم[3] استفاده کرده معاهدهٔ دیگری منعقد کردند. مضمون معاهده این بود: «توسیدید کتاب هشتم، بند ۳۷): «نظر به موافقتی که بین لاسدمونی‌ها و متّحدین آنان از یک طرف و شاه داریوش و اولاد شاه مزبور و تیسافرن از طرف دیگر به عمل آمده، بین آنها صلح و مودّت به شرائط ذیل برقرار خواهد بود: ۱. تمام صفحات و شهرهایی که متعلق به شاه است یا متعلق به پدر و اجداد او بود معرض جنگ یا خسارتی از طرف لاسِدمونی‌ها یا متحدین آنها واقع

---

1. Chalcidéos
2. Théraménés
3. Thurium

نخواهند شد. ۲. لاسِدِمونی‌ها یا متّحدین آنان هیچ‌گونه باجی از این ممالک نخواهند گرفت. شاه داریوش یا تبعهٔ او با لاسدمونی‌ها و متحدین آنان در جنگ نخواهند شد و خسارتی به آنها وارد نخواهند کرد. ۳. اگر لاسِدِمونی‌ها و متّحدین آنها از شاه خواهشی کنند یا شاه از لاسدمونی‌ها و متّحدین آنان تقاضایی کند و تقاضای طرفی را طرف دیگر بپذیرد آنچه در نتیجهٔ آن کنند صحیح خواهد بود. ۴. طرفین معاً با آتنی‌ها و متحدین آنان جنگ خواهند کرد. ۵. اگر بخواهند صلح کنند، عهد صلح باید با شرکت یکدیگر منعقد شود. ۶. هر سپاهی که به تقاضای شاه در خاک او اقامت کند، مخارجش را باید شاه بپردازد. اگر شهری که با شاه معاهده‌ای منعقد کرده برضدّ حکومت او باشد سایر شهرها مخالفت و از حقوق شاه دفاع خواهند کرد. ۷. اگر شهری که جزو مملکت شاه یا در تحت اطاعت او است به خاک لاسدمونی‌ها یا متحدین آنان تجاوز کند، شاه مخالفت و از حقوق آنان دفاع خواهد کرد». از مقایسهٔ این معاهده با معاهدهٔ اوّلی روشن است که لاسدمونی‌ها و متحدین آنان خواسته‌اند از مسئولیت خود بکاهند و با این نظر هر تعهدی که لاسدمونی‌ها راجع به عدم تجاوز به مستملکات شاه کرده‌اند نسبت به خودشان و متحدینشان است نه نسبت به آتنی‌ها و متحدین آنان. بنابراین لاسِدِمونی‌ها مسؤل تجاوزات آتنی‌ها به خاک ایران و خسارات وارده از این جهت نشده‌اند و دیگر اینکه مخارج قشون لاسدمونی که به میل شاه داخل خاک ایران می‌شود به عهدهٔ شاه است و نیز طرفین حق دلتنگی یا رنجش از یکدیگر از بابت عواقب تقاضایی که کرده‌اند ندارند. علاوه براین باید در نظر داشت که در معاهدهٔ اوّلی بند اوّل فوق‌العاده به نفع ایران بود و چون نمی‌توان گفت که لاسِدِمونی‌ها به معنی آن پی نبرده معاهده را امضا کرده بودند این بند می‌رساند که در آن موقع لاسدمونی‌ها احتیاج شدید به کمک ایران داشته‌اند. در معاهدهٔ ثانوی این بند به شکل دیگر ابقا شده. توضیح آنکه در بند یک معاهدهٔ اوّلی تصریح شده: «تمام ممالک و شهرهایی که در حیطهٔ اقتدار شاه‌اند یا متعلق به اجداد او بوده‌اند در تحت حکومت او باقی خواهند بود و چون در زمان داریوش اوّل تراکیّه و مقدونیّه و جزایر بحرالجزایر و در زمان خشیارشا چندی تِسّالی و تِبْ و غیره یعنی یونان شمالی و وسطی جزو ایران بودند این مادّه به ایران حقّ می‌داد که این ولایات را استرداد کند. در معاهدهٔ دوّم لاسِدِمونی‌ها و متحدین آنان متعهد می‌شوند که ممالک شاه به همان حدودی که در معاهدهٔ اوّلی تصریح شده معرض جنگ و خسارات واقع نگردد و عبارت «باقی خواهد بود» حذف و تا یک اندازه به نفع اسپارت اصلاح شده است.

باری پس از آنکه تیسافرن تا اندازه‌ای به مقصود خود رسید یعنی شهر میِلت و جزیرهٔ خیوس تابع ایران شدند جزیرهٔ یازُش هم به تصرف ایران درآمد و آمُرگش دستگیر گردید، از احتیاج او به لاسدمونی‌ها کاست و نسبت به آنها سرد شد بخصوص که در این موقع آلسیبیاد[1] آتنی در نزد تیسافرن برضد اسپارتی‌ها کار می‌کرد.

در اینجا مقتضی است این شخص را معرفی کنیم. آلسیبیاد اصلاً آتنی و از شاگردان سقراط حکیم و مورد محبت و توجه او بود. بعد او به واسطهٔ لیاقت ذاتی و کفایتش رئیس حزب ملی گردید ولی چون به اعلی درجه خودخواه و جاه‌طلب بود، پابند اصلی از اصول اخلاقی نبود و ثبات قدم در مسلکی نداشت، چنانکه برای کسب شهرت و جلب توجه عامه نسبت به خود از هیچ وسیله مضایقه نمی‌کرد. مثلاً سگی داشت گرانبها که به ۶ هزار درهم (تقریباً در هزار و پانصد تومان یا ۲۵ هزار ریال) خریده بود و از حیث هوش و قشنگی و سایر صفات در آتن مثل و مانند نداشت. آلسیبیاد روزی دم چنین سگی راکه در تمام آتن معروف بود برید تا این قضیّه نُقل مجالس پایتخت و باعث شهرت او گردد. این کار او ضرب‌المثل شد، چنانکه امروز هم اگر در اروپا بخواهند کسی را چنین معرفی کنند که طالب شهرت است نه خواهان نام و افتخار حقیقی گویند «دُم سگ را بریده». این شخص دولت آتن را به جنگ با سیسیل تحریک کرد ولی سفر جنگی او به شکست فاحش آتنی‌ها تمام شد و او را مقصر دانسته از آتن بیرون کردند. در این احوال او به طرف لاسدمونی‌ها رفت و برای آنها کار کرد. بعد به قول توسیدید (کتاب هشتم، بند ۴۵) پس از فوت خالسیدِاُش مذکور لاسدمونی‌ها از او ظنین شده درصدد کشتنش برآمدند. در این وقت او برای حفظ جان خود نزد تیسافرن رفت و شروع به تحریکات بر ضدّ اسپارت کرده به او گفت: صلاح ایران نیست این قدر همراهی با اسپارت کند. شما باید هردو طرف را نگاه دارید تا یکی بر دیگری نچربد و بعدها اگر طرفی تخطّی به خاک شماکرد شما بتوانید طرف دیگر را برضدّ آن برانگیزید. آتن برای شما به قدر اسپارت خطر ندارد، چه او دولت دریایی است و جزایر را می‌خواهد ولی اسپارت اگر قوی گردد به قارّه دست خواهد انداخت. او امروز مستعمرات یونانی را در آسیای صغیر به شما می‌دهد تا آن را از چنگ آتن بیرون آرد ولی همین که رقیب خود را از میان برد این مستعمرات را به طریق اولی در دست شماکه خارجی هستید نخواهد گذاشت. این

---

1. Alcibiades

حرفهای آلسیبیاد در مزاج تیسافرن اثر کرد زیرا سیاست او نیز اقتضا می‌کرد که نگذارد هیچ کدام از طرفین قوی گردد. براثر این تحریکات تیسافرن به اسپارتی‌ها اعلام کرد که خزانهٔ ایران بعد از این به جای یک درهم روزانه نیم درهم به هر سپاهی اسپارتی خواهد داد و برای اینکه اسپارتی‌ها راضی باشند هدیه‌ای برای سردار اسپارتی فرستاد (درهم به پول امروز معادل ۹۳ سانتیم طلا بود که تقریباً چهار ریال و نیم می‌شود) این قضیّه هنگامه‌ای برپا نکرد و به آرامی گذشت. بعد تیسافرن دید موقع رسیده که قدری هم آتنی‌ها را استمالت کند تا از پیشرفت‌های اسپارت زیاد مأیوس نشوند. بنابراین به آلسیبیاد آتنی میدان داده چنین وانمود که در تحت نفوذ او رفته. چون شخص مذکور هم تلاش می‌کرد، که تیسافرن را از اتّحاد با اسپارت منصرف سازد و از طرف دیگر روابط خود را با آتن اصلاح کند. با این مقصود به سپاهیان آتنی در سامُس رسانید که او نزد تیسافرن خیلی مقرّب است و والی به حرفهای او گوش می‌دهد. آتنی‌های مزبور از شنیدن این خبر قوّت قلب یافته درصدد تخریب حزب ملّی آتن برآمدند زیرا آلسیبیاد صریحاً اظهار می‌کرد که اگر می‌خواهد به وطن خود برگردد فقط برای این است که حکومت ملی یعنی حکومتی راکه او را بیرون کرده براندازد و با حکومت عدهٔ قلیل همراهی کند. بالحاصل پیشنهاد آلسیبیاد را در میان قشون آتنی در جزیرهٔ سامُس موضوع شور قرار دادند و بعد این خبر به شهر سرایت کرد و چند تن از معروفین سامُس برای مذاکرات نزد آلسیبیاد رفتند و او گفت: اگر می‌خواهید حالا تیسافرن و بعد شاه دوستان شما باشند باید حکومت ملی را براندازید و این یگانه وسیله‌ای است که به وسیلهٔ آن جلب اعتماد شاه را خواهید کرد. پس از آن اشخاص مزبور به سامُس مراجعت کرده طرفداران زیاد یافتند و بعد در قشون آتن اعلام کردند که اگر آلسیبیاد برگردد و حکومت ملی ملغی شود شاه دوست آتنی‌ها گردیده پول خواهد داد. اکثر آتنی‌ها از این پیشنهاد رضایت نداشتند ولی چون می‌دیدند که به این وسیله از شاه کمک خرج دریافت خواهند کرد ساکت ماندند و این پیشنهاد قبول شد. بعد هم‌قسم‌ها رسولانی به آتن فرستادند تا در آنجا برای برگشتن آلسیبیاد و تغییر حکومت ملّی اقدام کنند. در قشون آتنی سرداری بود فری نیخوس[1] نام که می‌دانست آلسیبیاد نه طرفدار حکومت ملی است و نه خواهان حکومت عدّهٔ قلیل بلکه تمام مقصود او از این تشبّثات این است که به آتن برگردد و متنفّذ شود. بنابراین او در نظر گرفت که با نقشهٔ آلسیبیاد

---

1. Phrynichos

مخالفت ورزد و چون می‌ترسید که آلسیبیاد به مقصود خود برسد و مخالفت‌های او را تلافی کند محرمانه به آس تیوخوس[1] سردار قشون لاسِدِمونی اطّلاع داد که آلسیبیاد برای آتنی‌ها کار می‌کند و تیسافرن را به طرف آتن می‌کشاند. او هم قضیّه را به آلسیبیاد گفت و این شخص فوراً قضیه را به هم‌قسم‌های سامُس اطّلاع داده توصیه کرد فری نیخوس را بکشند. سردار مزبور چون خود را در خطر دید نامه‌ای به سردار لاسِدِمونی نوشته او را از افشای سرّی که به او سپرده بود ملامت کرد و گفت: «اگر لاسِدِمونی‌ها بخواهند موافق راهنمایی من تمام قشون آتنی را ریز ریز کنند اشکالی ندارد و این پیشنهاد من هم مستوجب توبیخ و ملامت نیست، چه جان من به واسطهٔ دوستی با لاسِدِمون در خطر است و دیگر برتری لاسِدِمون را ترجیح می‌دهم به این که قربانی بدترین دشمن خود گردم». آس‌تیوخوس مضمون این نامهٔ فری‌نیخوس را هم به آلسیبیاد اطّلاع داد. وقتی که این خبر هم به فری‌نیخوس رسید، او فوراً سپاهیان آتنی را جمع کرده، گفت شهر ما بی‌حفاظ است و تمام کشتی‌ها هم نمی‌توانند به بندر درآیند و چون لاسِدِمونی‌ها می‌خواهند به این جا حمله کنند پس لازم است دیوار شهر را بسازیم. سپاهیان جِدّ کرده دیوار را ساختند و نیرنگ آلسیبیاد در مقصّر کردن فری‌نیخوس نتیجه نبخشید، چه سپاهیان آتن باور نکردند که سردار آنها سردار لاسِدِمونی را برای تسخیر شهر دعوت کرده باشد و پیش خود گفتند اگر چنین می‌بود خود او پیشقدم در ساختن دیوار نمی‌شد. در این احوال آلسیبیاد همواره تیسافرن را تحریک می‌کرد به آتن نزدیک شود و در تحریکات خود بهره‌مند بود. توضیح آنکه چون تیسافرن دید لاسدمونی‌ها به واسطه تقویت ایران در دریا قوی‌تر از آتنی‌ها شده‌اند ترسید که مبدا دست‌اندازی به مستعمرات یونانی در آسیای صغیر کنند و چنین وانمود که در تحت نفوذ آلسیبیاد است و دوستی آتن را ترجیح می‌دهد. مقارن این زمان نمایندگان سامُس وارد آتن شده در مجمع ملّی بیانات خود را کردند. بعض زعمای آتنی که طرفدار حکومت ملّی بودند فریاد برآورده گفتند چگونه آلسیبیاد را به آتن راه دهیم و حال آن که او قوانین ما را نقض کرده و مردود مذهب است (زمانی که آلسیبیاد در سیسیل بود هیکل خدای جنگ ناقص شد و این قضیّه را تقصیر او دانستند). پی‌زاندروس[2] یکی از نمایندگان سامُس مخالفین را دور خود جمع کرده از هریک جداگانه پرسید: در صورتی که بحریّهٔ لاسدمون کمتر از بحریّهٔ آتن نیست و عدّهٔ شهرهایی که متّحدین

---

1. Astyochos
2. Pisandros

لاسدمونی‌ها هستند بیشتر است و از شاه و تیسافرن هم پول می‌گیرند شما چگونه می‌خواهید جمهوری را نجات دهید؟ ولی اگر آلسیبیاد را اجازه دهید بیاید و حکومت را تغییر دهید این رفتار باعث اعتماد شاه شده پول دریافت خواهیم کرد. حالا این کار باید بشود بعد که از خطر جستیم می‌توانیم باز تغییری که مقتضی باشد بدهیم. اشخاصی که طرفدار حکومت ملّی بودند نتوانستند به این سؤال جواب بدهند و بالاخره باوجود آنکه از حکومت عدّهٔ قلیل تنفّر داشتند از ترس خطر راضی شدند که حکومت ملّی ملغی گردد و ده نفر انتخاب شدند که نزد تیسافرن بروند و با آلسیبیاد نیز داخل مذاکره گردند. پی‌زاندروسْ و رفقای او مطالب خود را به تیسافرن گفتند و آلسیبیاد نیز از مذاکرات مطلع شده مشی خود را بر این قرار داد که تیسافرن رااز خود نرنجاند و به آتنی‌ها هم بفهماند که تیسافرن از او شنوایی دارد. بنابراین و نیز چون می‌دانست، که اتّحاد ایران با آتن سر نخواهد گرفت زیرا تیسافرن از آتن و اسپارت ـ هردو ـ بیمناک بود و غلبهٔ هیچ‌یک را نمی‌خواست به تیسافرن گفت شرایط اتّحاد را سخت کن تا آتنی‌ها زیر بار نروند. پس از آن نزد آتنی‌ها رفته آنها را چنین تهدید کرد: اگر پافشاری در قبول نکردن بعض شرایط تیسافرن کنید و موّفق نشوید خودتان مقصرید زیرا من نفوذ خود را در نزد تیسافرن به‌کار برده‌ام. با این نقشه آلسیبیاد در حضور تیسافرن تکالیف زیاد به آتنی‌ها کرد از قبیل اینکه باید تمام ولایات ینیانی را به ایران واگذارند و جزایر همجوار را به ایران بدهند و غیره و غیره. این شرایط باوجود اینکه سخت بود پذیرفته شد. بعد در جلسهٔ دیگر آلسیبیاد گفت: آتنی‌ها، این را هم بدانید که شاه می‌خواهد یک بحریّه قوی تشکیل دهد. این بحریّه حق خواهد داشت که در سواحل مستملکات ایران هرجا که بخواهد برود و شما نباید مانع شوید. عدّهٔ کشتی‌ها هم بسته به نظر شاه است. در این موقع آتنی‌ها عنان بردباری را از دست داده این شرط را ردّ کردند و بعد مأیوسانه به جزیرهٔ سامُس برگشته دانستند که آلسیبیاد آنها را فریب داده. او نه فقط نفوذی در مزاج تیسافرن ندارد بلکه آلت دست اوست.

اکنون باید دید که روابط تیسافرن در خلال این احوال با لاسدمونی‌ها چگونه بود یعنی در حین بازی با آتنی‌ها، با لاسدمونی‌ها چه می‌کرد. بالاتر گفته شد که این والی جیرهٔ روزانهٔ سپاهیان اسپارت را از یک درهم مبدّل به نیم درهم کرد بعد وقتی که خواست ظاهراً به آتن نزدیک شود، این نیم درهم را هم به این بهانه که پول نرسیده منظماً نپرداخت و پس از چندی

صریحاً گفت که دیگر جیرهٔ سپاهیان را نخواهم داد. سردار اسپارتی لیخاس[1] بر خود پیچید و چون می‌خواست تیسافرن را نرم کند، در این موقع به خاطر آورد که معاهدهٔ لاسدمون با ایران (معاهدهٔ خالسیدِاُسْ) در صلاح یونان بسته نشده زیرا به ایران حقّ می‌دهد که تمام سواحل آسیای صغیر و جزایر بحرالجزایر و تراکیّه و مقدونیّه و تِسّالی وبِاوسی و غیره را مطالبه کند. بنابراین مانع از تجدید معاهده شده گفت اسپارت هرگز چنین معاهده‌ای را مجدداً امضا نخواهد کرد و بهتر است که ما از پول ایران صرف‌نظر کنیم. این حرف‌ها ظاهر کار بود و باطناً لیخاس می‌خواست تیسافرن را بترساند و پول بگیرد ولی این تهدید در مزاج تیسافرن اثر نکرد. سردار اسپارتی به لاسدمون رفت و روابط اسپارت با ایران، اگرچه قدری کدر شد ولی باز در مجرای سابق جریان یافت زیرا اسپارتی‌ها از ترس اینکه مبادا تیسافرن با آتن اتّحاد کند، روابط خودشان را با او به هرنحو که بود حفظ می‌کردند. بعد، وقتی که آتنی‌ها آزرده خاطر از نزد تیسافرن رفتند و او دید که اینها رنجیده‌اند و روابط با اسپارت هم کدر است، اندیشناک گردیده صلاح خود را چنین تشخیص داد که با اسپارتی‌ها باز چندی بازی کند. جهات این تصمیم چنین بود: تیسافرن فکر می‌کرد اگر جیرهٔ سپاهیان اسپارت را نرسانم ممکن است که بحریّهٔ اسپارت مغلوب بحریّهٔ آتنی گردد. (در این وقت بحریّهٔ لاسدمونی به واسطهٔ نرسیدن پول بی‌کار در جزیرهٔ رُدس مانده بود) و آتنی‌ها چون به کمک من به مقصود خود نائل شوند، بنای ضدیّت را با من بگذارند و شاید هم به واسطه کمی آذوقه در شهرهای ینیانی مشغول تاخت و تاز گردند. بنابراین به شهر کونُس[2] رفت و برای لاسدمونی‌ها هدایایی فرستاده آنها را طلبید که به می‌لت آمده عهدی ببندند و وعده کرد که جیرهٔ سپاهیان لاسدمونی را بپردازد. براثر این پیشنهاد در زمانی که آلسی پیدّاس[3] اِفور[4] اسپارت بود بین نمایندگان آن دولت و تیسافرن و هی‌یرامِن و پسران فارناسِس[5] نمایندگان شاه درمِ آنـدْرْ عـهدی بـدین مضمون منعقد شد (توسیدید، کتاب هشتم، بند ۵۸): «۱. تمام مملکت شاه که در آسیا است در تحت اقتدار شاه باقی خواهد ماند و آنرا چنانکه بخواهد اداره خواهد کرد. ۲. لاسدمونی‌ها و متحدین آنان به مملکت شاه با نیّت بد داخل نخواهند شد و شاه هم با نیّت بد به مملکت

---

1. Lichas
2. Caunos
3. Alcipiddas
۴. اِفورها، چنانکه بالاتر گفته شد رجال درجهٔ اوّل اسپارت بودند و بی‌مشاوره با آنها پادشاهان اسپارت در کارهای دولتی اقدامی نمی‌کردند.
5. Pharnacès

لاسدمونی‌ها و متحدین آنان تجاوز نخواهد کرد. ۳. اگر کسی از لاسدمونی‌ها یا متحدین آنان به خاک ممالک شاه با نیّت بد برود لاسدمونی‌ها و متحدین آنان ممانعت خواهند کرد و اگر کسی از مملکتی که در تحت اقتدار شاه است بر لاسدمونی‌ها یا متحدین آنان قیام کند شاه با او مخالفت خواهد ورزید. ۴. تیسافرن به بحریّهٔ کنونی کمک پولی خواهد رسانید تا بحریّه شاه وارد شود. ۵. پس از ورود بحریّهٔ شاه لاسدمونی‌ها یا متحدین آنها مختار خواهند بود بحریّهٔ خود را نگاه دارند (یعنی جیرهٔ سپاهیان را پرداخته نگذارند متفرّق شوند) و اگر بخواهند کمک پولی از تیسافرن دریافت کنند او خواهد پرداخت ولی همین که جنگ تمام شد، لاسدمونی‌ها و متحدین آنان پولی را که دریافت کرده‌اند پس خواهند داد. ۶. وقتی که بحریّهٔ شاه آمد بحریّهٔ مزبور و بحریّهٔ لاسدمونی‌ها و متحدین آنان متفقاً جنگ خواهند کرد. این مطلب منوط به نظر تیسافرن و لاسدمونی‌ها و متحدین آنان است و اگر بخواهند با آتن صلح کنند با موافقت یکدیگر خواهند کرد».

تفاوت بیّنی که بین این معاهده و معاهدهٔ اوّلی و ثانوی دیده می‌شود دربند اوّل است و معلوم است که براثر اعتراض لیخاس لاسدمونی‌ها طوری این بند را انشا کرده‌اند که شامل مستملکات سابق ایران در اروپا نگردد. این معاهده به قول توسیدید در سال ۱۳ سلطنت داریوش بسته شد (سال بیستم جنگ‌های پلوپونس). تیسافرن پس از عقد این معاهده جیره را می‌رسانید و مانند سابق همواره وعده می‌داد که بحریّهٔ ایران قریباً خواهد رسید و حال آنکه از آن خبری نبود، زیرا نه فینیقی‌ها می‌خواستند مجدّداً با آتنی‌ها دست و گریبان شوند و نه سرداران ایران که در بحریّهٔ مذکور بودند. تیسافرن هم می‌دانست که وعده‌هایی برخلاف حقیقت می‌دهد و اگر هم بحریّه برسد آنرا به کار نخواهد انداخت، زیرا شکی نداشت که بحریّهٔ آتن در مقابل بحریّهٔ ایران و لاسدمون مضمحل خواهد شد و چنین پیش‌آمد که به جنگ خاتمه می‌داد، برخلاف سیاست او بود. باوجود این از دادن وعده‌های بی‌اساس باکی نداشت، چه سران قشون لاسدمون را با هدایا یا پول خریده بود.

پس از اینکه پی‌زاندروس نزد تیسافرن مأیوسانه به سامُس برگشت اهالی این جزیره تصمیم بر ایجاد حکومت عدّهٔ قلیل کرده حکومت ملی را ملغی داشتند و بعد پی‌زاندروس را به آتن فرستادند تا این شکل حکومت را در آتن و تمام شهرهای متحدین آن هم برقرار کند. بنابراین حکومت به دست چهارصد نفر برگزیده افتاد و عقیدهٔ آنها براین شد که با اسپارت صلح کرده به دشمنان داخلی بپردازند. این حکومت نظر خوبی نسبت به آلسیبیاد نداشت، چه او نتوانسته

بود مسئلهٔ معاهدهٔ آتن و ایران را حلّ کند. بنابراین همین که آلسیبیاد اوضاع جدید را با خود مساعد ندید طرفدار حکومت ملّی گردید و به ملّیّون وعده داد که ایران را با سیاست آنها همراه کند. اینها مشعوف شده به جزیرهٔ سامُس رفتند و آلسیبیاد گفت: از بحریّهٔ پارس تشویش نداشته باشید. باوجود قرارداد ایران و اسپارت من می‌توانم بحریّهٔ مزبور را به منافع آتن به‌کار اندازم ولی در ازای آن باید حقوقی که از من سلب شده است برگردد. توضیح آنکه در زمان اخراج او از آتن حقوق مدنی را از او سلب کرده بودند. نماینده‌های ملّیّون این شرط را قبول کرده مشعوف شدند که کار روش خوبی یافته و تقریباً جنگ به بهره‌مندی آنها خاتمه خواهد یافت. در این احوال تیسافرن بحریّهٔ اسپارتی را به‌کار انداخت و به توسط آن آبیدُس و یکی دو جای دیگر را از آتنی‌ها انتزاع کرد ولی بعد این محل را خیلی کوچک دیده باز نسبت به اسپارتی‌ها بی‌مهر شد و نیم درهم جیرهٔ روزانه را برید. سپاهیان اسپارتی گرسنه ماندند و فرناباذ والی شهرهای هلّس‌پونت برخلاف تیسافرن صلاح دید که آنها را از این حال بیرون آرد زیرا به این اندازه مأیوس کردنِ آنها را مقتضی نمی‌دید. این بود که آنها را خواست و نواخت و اسپارتی‌ها بیزانس و خِرسونِس را از آتنی‌ها گرفتند. بعد نرسیدن روزی نیم درهم و گرسنگی سپاهیان باعث شد که آنها شوریدند و شورش به شهر مِی‌لِت هم سرایت کرد. تیسافرن در این موقع گفت بحریّهٔ ایران رسید. واقعاً هم بحریّه رسید و دارای ۱۴۰ کشتی بود. اسپارتی‌ها مشعوف شده به تیسافرن گفتند: فرمان بده تا حرکت کنیم. او جواب داد: نه، موافق شأن شاه نیست که چنین بحریّه‌ای حرکت بدهد. تأمل کنید تا عدّهٔ کشتی‌ها به سیصد برسد و مطمئن باشید که به زودی چنین خواهد شد. سپس برای اینکه بنماید که در این کار عجله دارد شخصاً به آس‌پن‌دس[1] رفت و در آنجا آلسیبیاد که سردار یونانی‌های ملّی شده بود با سیزده کشتی آتنی رسید. او همواره به ملّیّون آتنی اطمینان می‌داد که تیسافرن باطناً با آتنی‌ها است و همین که بحریّهٔ ایران تکمیل شود آنرا به اختیار ملّیّون خواهد گذارد و اگر هم شده تخت‌خواب خود را بفروشد پول به آتنی‌ها خواهد رسانید. بعد او می‌گفت تنها چیزی که لازم می‌باشد این است که آتن مورد اعتماد تیسافرن گردد و این هم وقتی صورت خواهد گرفت که او ببیند مرا به آتن خواسته‌اند. چنین بود احوال که ناگاه هردو طرف یعنی آتنی‌های ملّی و اسپارتی‌ها دیدند بحریّهٔ ایران لنگرها را کشیده به طرف فینیقیّه رهسپار شد[2]. مین‌دار[3] امیرالبحر اسپارتی از این

---

1. Aspendes

۲. یعنی معلوم شد که تیسافرن اصلاً نمی‌خواهد بحریه را برای هیچ‌یک از طرفین به‌کار برد.

قضیّه برافروخت و قهر کرده نزد فرناباذ رفت و او از اسپارتی‌ها دلجویی کرد. دیودور گوید که تیسافرن به این عذر متعذّر شد که چون پادشاه اعراب و مصری‌ها می‌خواهند اغتشاشی را در فینیقیّه باعث شوند مراجعت بحریّهٔ پارسی به مملکت مزبور لازم بود (کتاب ۱۳، بند ۴۴). دیودور در اینجا و جاهای دیگر اسم تیسافرن را اشتباهاً فرناباذ نوشته. پس از آن جنگی بین اسپارتی‌ها و آتنی‌ها در نزدیکی سِسْ تسْ و آبیدُسْ روی داد و آتنی‌ها بهره‌مندی یافتند. شعف آنها را حدّی نبود، چه مدّتها بود که فتحی نکرده بودند. در این احوال فرناباذ نگران شد که مبادا آتنی‌ها قوی گردند و به اسپارتی‌ها پول و آذوقه رسانید.

چون ذکری از فرناباذ شد، لازم است بگوییم که سیاست او هم تقریباً در زمینهٔ سیاست تیسافرن بود یعنی باطناً نمی‌خواست آتن یا اسپارت قوی شود زیرا قوّت هریک را مضّر برای خود و منافع ایران در آسیای صغیر می‌پنداشت و عقیده داشت که با دوام جنگ هردو بالاخره به ایران تسلیم خواهند شد ولی در مواعید خود راست‌گوتر از تیسافرن بود و مانند او شتابان از شاخی به شاخ نمی‌جست. بعضی به این عقیده‌اند که بین او و تیسافرن رقابت بود ولی به نظر چنین می‌آید که این رقابت هم ساختگی بوده یعنی وقتی که اسپارتی‌ها از تیسافرن سخت می‌رنجیده‌اند، او قدم پیش نهاده آنها را استمالت می‌کرده تا بکلّی مأیوس و مغلوب آتنی‌ها نگردند. باری پس از فتح آتنی‌ها در دریا تیسافرن دید در بی‌اعتنایی خود نسبت به اسپارتی‌ها خیلی تند رفته و باز فوراً روّیهٔ خود را تغییر داده به داردانل شتافت تا با امیرالبحر اسپارت ملاقات کرده او را از کمک‌های خود مطمئن سازد. اسپارتی‌ها چون فریب او را مکرّر خورده بودند حرفهایش را باور نکردند و او برای اطمینان آنان حکم کرد آلسیبیاد را که به سمت سردار ملّیون آتن با خانهٔ والی مراوده داشت توقیف کنند و انتشار داد که جهت توقیف این است که ایران با آتن در حال جنگ می‌باشد. پس از چندی این خبر به دربار ایران رسید و از او پرسیدند: «مگر با آتن در جنگ شده‌ای؟». او جواب داد: «نه مگر تصمیم کرده‌اید که با آتن بجنگید؟». در دربار مقصود او را فهمیدند و کسی باور نکرد که او واقعاً با آتن در جنگ شده باشد. از طرف دیگر آلسیبیاد هم در توقیف‌گاه خود فهمید که آنچه در این مدّت باتیسافرن می‌رشته به اصطلاح «پنبه شده». پس از چندی او از محبس فرار کرد و خِرسونِس را گرفته از کشتی‌هایی که از دریای سیاه می‌آمدند باج گرفت. در این احوال که آتنی‌ها تا اندازه‌ای قوّت یافته

---

3. Mindare

بودند اسپارتی‌ها بدین عقیده شدند که با آتن صلح کنند ولی فرناباذ صلاح ایران را در آن ندید و به جمع‌آوری قشون و ساختن کشتی‌هایی برای اسپارت پرداخت تا آن را از خیال صلح باز دارد.

پس از آن زد و خوردهای کوچکی بین آتنی‌ها و سپاهیان فرناباذ روی داد و بالاخره در سال ۲۳ جنگ‌ها (۴۰۸ ق. م) آلسیبیاد به این خیال افتاد که بیزانس و کالسدون را از اسپارتی‌ها بگیرد. او موّفق شد و فرناباذ نتوانست ممانعت کند. پس از آن در موقع مذاکره راجع به این شهر قرار شد که سفرای آتن مستقیماً به دربار ایران رجوع کرده مطالب خود را بگویند و داخل مذاکره شوند ولی با این شرط که آتنی‌ها حمله به جاهایی که جزو مستملکات ایران است نکنند. آتنی‌ها خوشوقت شدند، چه تصوّر می‌کردند که از مذاکرات مستقیم با دربار نتیجه خواهند گرفت. از طرف دیگر وقتی که این خبر به اسپارتی‌ها رسید در تشویش شده بالاخره تصمیم کردند که آنها هم سفرایی به دربار شوش بفرستند تا آتنی‌ها تنها به قاضی نرفته باشند. فرناباذ اشکالی نکرد و بنابراین پنج نفر آتنی و دو نفر از اهالی آرْگُسْ و چند نفر از اسپارت و اهالی سیراکوز[1] به دربار ایران روانه شدند. به واسطهٔ زمستان سفرا درگُرد[2] واقع در فریگیّه ماندند و بعد در راه به سوار نظامی ممتاز برخوردند که از ایران می‌آمد و معلوم شد که کوروش پسر شاه به سمت فرمانفرمایی تمام آسیای صغیر غیر از قسمت‌هایی که در قلمرو حکمرانی تیسافرن و فرناباذ بود معیّن شده و به مقرّ حکمرانی خود می‌رود. کوروش سفرا را برگردانیده گفت بیهوده این راه دور را نپیمایید. تمام اختیارات به من داده شده. هر حرفی دارید به من بزنید و ضمناً گفت من بیش از پیش به اسپارت کمک خواهم کرد. بعد برای اینکه عملاً این نیّت خود را نشان بدهد حکم کرد نگذارند سفرای آتن با آتن مکاتبه کنند و حتّی می‌خواست حکم توقیف آنها را بدهد ولی فرناباذ گفت من قول داده‌ام که آنها آزاد خواهند بود. کوروش در حال ملتفت نکته شده گفت بسیار خوب ولی باید در تحت نظر تو باشند. اینها سه سال در کاپادوکیّه ماندند و پس از تسخیر آتن به دست اسپارتی‌ها بدانجا برگشتند.

سیاست کوروش، خاتمهٔ جنگ پلوپونِس

با ورود کوروش سیاست ایران نسبت به یونان در مرحلهٔ جدیدی داخل شد. او برعکس تیسافرن مطالب خود را واضح گفت و سیاست خود را از بدو ورود روشن کرد. توضیح آنکه پس از ورود به‌آسیای صغیر با امیرالبحر اسپارت موسوم به لیزانْدْرْ که شخصی مجرّب و

---

۱. Syracuse ، پایتخت سیسیل.

2. Gorde

بی‌طمع و سرداری لایق بود روابط گرمی یافت و بسیار او را نواخت. امیرالبحر از تیسافرن شکوه کرد و کوروش او را مطمئن ساخت که من‌بعد جیره و آذوقهٔ بحریّهٔ اسپارت را مرتباً خواهد رسانید. بعد گفت: «الآن من پانصد تالان[1] دارم پس از آنکه این مبلغ تمام شد عایدات دیگر در اختیار من است و اگر لازم باشد تخت زرّین خود را هم فروخته به مخارج این جنگ می‌رسانم. آتن باید خراب شود». اسپارتی‌ها از این اظهارات کوروش خوشنود شده خواستند که جیرهٔ سپاهیان روزی یک درهم باشد. کوروش جواب داد که چون در قرارداد روزی نیم درهم معین شده بیش از آن نمی‌توانم بدهم ولی بعد که کوروش در سر سفره بـه سـلامتی امیرالبحر باده نوشید به او گفت اگر خواهشی داری بکن، امیرالبحر جواب داد: «نیم درهم دیگر برای هریک سپاهی». این اصرار امیرالبحر و اینکه از برای سپاهیان خود کوشش می‌کرد کوروش را خوش آمد و خواهش او را پذیرفت. پس از آن بقایای جیرهٔ سپاهیان اسپارتی و حقوق یک ماههٔ آنها را پرداختند و اسپارتی‌ها مشغول تدارکات جنگی گردیدند. از طرف دیگر در آتن دسته ملیّون قوّت گرفت و آلسیبیاد که اکنون با ملیّون بود خواست انتقامی از تیسافرن بکشد. این بود که به ساحل کاریّه درآمده خراج و عوارضی از اهالی آن به مقدار صد تالان گرفت و بعد به آتن رفت. از وقتی که او را از آتن اخراج کرده بودند این شهر را ندیده بود. در آتن او نوید می‌داد که سفرای آتن در دربار ایران نتیجه خواهند گرفت و نمی‌دانست که آنها در کاپادوکیّه مانده‌اند. پس از چندی که آلسیبیاد به جزیرهٔ سامُس رفت و در آنجا از قضیّه مطلع شد فهمید که مذاکرات آتن با دربار ایران به جایی نخواهد رسید. براثر این خبر توسّط تیسافرن به کوروش پیغام داد که صلاح او نیست همراهی با یکی از طرفین کند و باید بگذارد آتنی‌ها و اسپارتی‌ها یکدیگر را بخورند. تیسافرن از این پیغام که موافق ذوق و سلیقهٔ او بود و خودش مدّتها این سیاست را اعمال می‌کرد، خوشنود شد ولی کوروش با نفرت این پیشنهاد را ردّ کرد. وقتی که این خبر در سامُس به آتنی‌ها رسید چنانکه کزنفون گوید عدّه‌ای از ملاّحان کشتی‌ها فرار کردند. آلسیبیاد برای اینکه سپاهیان خود را مشغول کند به کوم[2] که مطیع آتن بود رفت و آنرا غارت کرد ولی اهالی او را تعقیب کردند و اموال غارتی را پس گرفتند. پس از آن نایب او از اسپارتی‌ها در اِفِس شکست خورد و کشته شد و پانزده کشتی آتنی به دست اسپارتی‌ها افتاد. براثر این احوال باز آتنی‌ها با او بد دل شدند و سپاهیان آلسیبیاد او را

---

۱. شش میلیون ریال تقریباً (در سال تألیف این کتاب. ویراستار.)

2. Cumes (Cymes)

متهم کردند که عیّاش است و در فکر کارش نیست. پس از آن گفتند که او با فرناباذ در مذاکره است که بحریّهٔ آتن را به او تسلیم کند. آتنی‌ها براثر این اخبار او را معزول کردند و او پس از آن به خِرسونِس رفته در جاهای محکمی که برای خود ساخته بود تا آخر جنگ بماند زیرا فهمید که زمان او سپری شده است. بعدها فرناباذ او را برای خوش آمد لیزاندر به قتل رسانید.

احوال بحریّهٔ اسپارت چنان بود که ذکر شد. ولی در این احوال دولت اسپارت لیزاندر را احضار و به جای او امیرالبحر دیگری معیّن کرد. کوروش را این عزل و نصب خوش نیامد و بدین سبب کال‌لی کراتید[1] امیرالبحر جدید را نپذیرفت و حقوق سپاهیان را نداد. در این موقع باریک امیرالبحر به اهالی می‌لِت و جزایر رجوع کرده به هر زبانی که بود پولی از آنها گرفت و پس از آن به طرف جزایر حرکت کرده پیشرفت‌هایی حاصل کرد و بالاخره به امیرالبحر آتنی که کُنُنْ نام داشت برخورد. چون عدّهٔ سفاین اسپارتی‌ها ۱۴۰ و عدّهٔ کشتی‌های آتنی هفتاد بود امیرالبحر آتن از جنگ احتراز کرده به بندر می‌تی لن درآمد و در اینجا شکستی فاحش خورد اسپارتی‌ها سی کشتی گرفته و مابقی را در بندر محاصره کردند. امیرالبحر خبر شکست خود را به آتن رسانید و در آن جا جِدّ حیرت‌انگیزی بروز داده فوراً یکصد و پنجاه کشتی به کمک او فرستادند. بعد امیرالبحر اسپارت در آرْگی نوز[2] شکست خورده کشته شد (۴۰۶ ق. م) و دولت اسپارت باز لیزاندر را امیرالبحر کرد، چه کوروش دیگری را نمی‌پذیرفت. با ورود لیزاندر اوضاع تغییر کرد. جیره و آذوقهٔ فراوان رسید، شهرهای ینیانی کمک کردند و از همه بیشتر کوروش مساعدت کرد. در این احوال کوروش به دربار احضار شد. جهت آن ظاهراً این بود که داریوش چون نزدیکی مرگ را احساس کرد خواست او را که کوچکترین پسرش بود ببیند ولی چنین به نظر می‌آید که این احضار باطناً جهت دیگر داشت. توضیح آنکه کوروش از بدو ورود به آسیای صغیر برای محکم کردن مقام خود حالاً و مآلاً چنین تشخیص داد که قشونی در تحت تعلیم صاحب‌منصبان یونانی ترتیب دهد. با این مقصود لازم دانست به یونان نزدیک شود و در میان دول یونانی توجّه خود را به اسپارت متوجّه داشت زیرا چنین تشخیص داده بود که طرز حکومت اسپارت و اوضاع آن دولت با مقاصد او بهتر از اوضاع آتن که دولت دریایی است موافقت می‌کند. این بود که برخلاف رویّه تیسافرن سیاست خود را روشن و کمک‌های زیاد به اسپارت کرد. تیسافرن از خیالات او مطلع شده دربار را آگاه

---

1. Callicratidas
2. Arginuse

ساخت و داریوش او را برای دادن توضیحاتی احضار کرد. شاید در احضار او پروشات هم برای اجرای مقاصد خود دست داشته چنانکه پایین‌تر جهت این حدس روشن خواهد بود. به هرحال کوروش لیزاندر را به سارد خواسته به او گفت: «من می‌روم و خزانه را با اموال شخصی و هرچه دارم به تو می‌سپارم. جنگ را به آخر برسان و هرآنچه برای فتح لازم است از خزانه بردار». پس از آن او را به سمت مأمور ایران برای جنگ با آتن معیّن کرده به ملاقات پدر شتافت. بعد از چندی یک جنگ دریایی بین اسپارتی‌ها و آتنی‌ها درگرفت که در تاریخ موسوم به جنگ اِگُسْ پُ تامُس[1] می‌باشد (این محل در بالای سِسْ‌تُسْ واقع بود) در این جنگ آتنی‌ها شکستی فاحش خوردند: از ۱۸۰ کشتی آتن فقط ۱۲ سفینه فرار کرد و تمام سرداران آتن به استثنای کُ نُنْ که فرار کرده به جزیرهٔ قبرس پناه برد گرفتار شدند. پس از آن امیرالبحر اسپارت سامُس را گرفته مردم آنجا را مجبور کرد به آتن فرار کنند با این نقشه که سکنهٔ آتن زیاد شود و آذوقه نداشته باشند، چه امیرالبحر راه حمل آذوقه را به آتن از طرف دریای سیاه بریده بود.

احوال آتن دراین وقت احوال آتن فلاکت‌بار بود و کزنفون آن را چنین توصیف کرده (تاریخ یونان، کتاب ۲، بند ۲): آتنی‌ها که از خشکی و دریا در محاصره بودند نمی‌دانستند چه کنند. نه بحریّه داشتند و نه متّحدینی و نه آذوقه. این‌ها منتظر بودند بلیّاتی را تحمل کنند که خود آتنی‌ها نسبت به متحدین اسپارت روا داشته بودند، فقط از این جهت که چرا این دول کوچک متحدین اسپارت شده‌اند. از ترس چنین پیش‌آمدها، با وجود قحطی و گرسنگی و با اینکه کسان زیاد تلف می‌شدند، آتنی‌ها نمی‌خواستند تسلیم شوند ولی گندم تمام شد و چاره را در این دیدند که سفرایی نزد لاسدمونی‌ها فرستاده درخواست صلح کنند، به این شرط که دیوارهای پیره[2] خراب نشود (پیره بندر آتن بود. این بندر را آتنی‌ها پس از جنگ‌های ایران و یونان به سعی و اهتمام تمیستوکل ساخته بودند و دیوارهایی ممتد آن را به آتن اتّصال داده بود) ولی آژیس[3] اسپارتی به آنها جواب داد که چون اختیاراتی ندارد سفرا باید به اسپارت بروند. آتنی‌ها راضی شدند که سفرابه اسپارت بروند ولی پس از ورود به سلاّسی[4]، همین که افورها (رجال درجه اوّل اسپارت) دانستند که

---

1. Aegos - Potamos
2. Pirée
3. Agis
۴. Sellasie، این شهر در سرحدّ لاکونی بود.

پیشنهاد آنها همان است که به آژیس کرده‌اند به آنها پیغام دادند: آمدن شما به اسپارت بی‌حاصل است مگر اینکه برگردید و پس از شور صحیح بیایید (یعنی تمام شرایط را بپذیرید. م). سفرا این جواب را به مردم ابلاغ کردند و براثر این جواب یأسی شدید در همه‌جا حکمفرما شد. مردم آتن تصوّر می‌کردند که آنها را برده‌وار خواهند فروخت و نیز می‌دیدند که تا سفیر دیگری بفرستند عدّه‌ای زیاد از مردم ازگرسنگی خواهند مرد. از طرف دیگر کسی جرأت نمی‌کرد پیشنهاد خراب شدن دیوار آتن و پیره را بکند. زیرا آریستوکرات[1] که گفته بود باید شرایط اسپارتی‌ها را قبول کرد به محبس افتاده بود و شرایط اسپارتی‌ها این بود که دیوار آتن و پیره از هرطرف (این بندر را دو دیوار با آتن اتصال می‌داد) به مسافت ده استاد (تقریباً ۱۸۵۰ ذرع) خراب شود. اینکه سهل است آتنی‌ها قرار داده بودند که این مسئله موضوع مشورتی واقع نشود. احوال چنین بود تا اینکه تِرامِن[2] اظهار کرد که اگر بخواهند او را نزد لیزاندر امیرالبحر اسپارت بفرستند خواهد توانست بفهمد که مقصود اسپارتی‌ها از خراب کردن دیوارها اسارت آتن است یا می‌خواهند اجرای مقاصد خودشان را تأمین کنند. آتنی‌ها او را نزد امیرالبحر اسپارتی فرستادند و او بیش از سه ماه نزد لیزاندر بماند، زیرا تصوّر می‌کرد که قحطی آتنی‌ها را به قبول تمام شرایط اسپارت مجبور خواهد کرد. در ماه چهارم تِرامن برگشت و گفت که لیزاندر مرا نگاه داشته بود و بالاخره به من جواب داد که او اختیاراتی برای مذاکرهٔ صلح ندارد و باید تِرامن به اسپارت نزد اِفورها برود. پس از این جواب مردم آتن سفارتی مرکّب از ده نفر که دهمینش همان تِرامِن بود، به اسپارت فرستادند و لیزاندر هم آریستوت[3] را، که از آتن اخراج کرده بودند، نزدِ افورها فرستاده پیغام داد: من به آتنی‌ها گفته‌ام که فقط شما (یعنی اِفورها) می‌توانید حَکم صلح یا جنگ واقع شوید. پس از ورود تِرامِن و سایر سفرا به سلاّسی اِفورها پرسیدند قصد شما چیست و آنها جواب دادند که اختیاراتی برای عقد عهد صلح داریم. پس از آن اِفورها مجلسی از یونانی‌های متحد تشکیل کردند و کُرنتی‌ها، تِبی‌ها و سایر یونانی‌ها جواب دادند که نباید داخل هیچ نوع مذاکره‌ای با آتن شد بل باید آن را از بیخ و بن خراب کرد. لاسدمونی‌ها گفتند که نمی‌خواهند شهری را که در مواقع خطرناک خدماتی بزرگ به یونان کرده به اسارت افکنند. پس از آن عهد صلح بدین شرایط بسته شد: دیوارهای ممتد آتن و استحکامات پیره خراب خواهد شد. آتنی‌ها بجز

---

1. Aristocrate
2. Théramène
3. Aristote

دوازده کشتی تمام بحریهٔ خودشان را تسلیم خواهند کرد. دوستان و دشمنان اسپارت دوستان و دشمنان آتن خواهند بود، به هرجا لاسدمونی‌ها بروند، آتنی‌ها از دنبال آنان خواهند رفت و تبعیدشدگان آتن مجاز خواهند بود به شهر مزبور برگردند. تِرامِن و رفقای او به آتن برگشته نتیجه را اعلام کردند. در بدو ورود انبوه مردم آنها را احاطه کرده بودند زیرا می‌ترسیدند که سفرا بی‌عقد عهد صلح برگشته باشند. روز دیگر سفرا نتیجهٔ مأموریت را به مردم اظهار داشتند و چون قحطی آذوقه آخرین رمق را از دست سکنه می‌ربود گفتند که باید این شرایط را قبول کرد. چند نفر مخالفت کردند ولی اکثر مردم این پیشنهاد را پذیرفتند و فرمانی صادر شد که شرایط پذیرفته گردد.

«وای بر مغلوبین»[1] چنان بود توصیف کزنفون که ذکر شد. پس از آن امیرالبحر اسپارت وارد شهری گردید که از گرسنگی آخرین رمق خود را از دست می‌داد و کوچه‌های آن پر بود از مرده‌ها یا اشخاصی که جان می‌کندند. سردار فاتح به محض ورود امر کرد اسلحه‌خانه‌ها را خراب کنند. کشتی‌هایی را که می‌ساختند، بسوزانند و دیوارهای آتن را تا پیره و استحکامات این بندر را از بیخ و بن برافکنند. براثر این حکم نی‌زنان اسپارتی می‌نواختند و زنان و کودکان آتنی گروه گروه برحسب اجبار سرهاشان را با تاج گل‌های رنگارنگ زینت داده می‌رقصیدند و دیوارها خراب می‌شد. چنین بود عاقبت جنگ پلوپونس یا جنگ‌های داخلی یونان که ۲۷ سال طول کشید (۴۳۱-۴۰۴ ق. م) و بالاخره آتن و متحدین آن را از پای درآورد (۴۰۴ ق. م).

پس از آن حکومت آتن از طرف اسپارتی‌ها به لیزاندر محوّل شد و سی‌نفر از آتنی‌ها به تصویب دولت اسپارت انتخاب شدند که امور آتن را اداره کنند. اینها ظلم و تعدّی زیاد به مردم آتن کردند و بعد خواستند دشمنان خودشان را نابود کنند. از جمله آلسیبیاد بود که فرار کرد تا به دربار ایران رود ولی در عرض راه او را یافته منزلش را آتش زدند و در این حریق او هم بسوخت. راجع به مقدار پولی که دربار ایران به اسپارتی‌ها داده بود اطلاع صحیحی در دست نیست ولی کزنفون گوید لیزاندر از وجوهی که کوروش به اختیار او گذارده بود و می‌بایست به مخارج جنگ برسد مبلغ یکصد و هفتاد تالان نقره[2] زیاد آورد و آن را با غنایم و علامات فتح به دولت اسپارت تسلیم کرد (تاریخ یونان، کتاب ۲، فصل ۳).

---

۱. اگرچه این عبارت را بْرِن نیوس سردار گالی نسبت به رومی‌ها استعمال کرده ولی معنای آن با این مورد هم صدق می‌کرد.

۲. ۹۵۲ هزار فرانک طلا.

در موقع ورود اسپارتی‌ها به آتن و کارهایی که در آنجا کردند یک نفر سپاهی ایران نبود، ولی معلوم است که سیاست کوروش و پول وافری که او به امیرالبحر اسپارت داد فتح را نصیب لاسدمونی‌ها کرد و آتن را که می‌خواست یک امپراطوری یونانی تشکیل دهد و اوّل دولت بحری عالم آن زمان گردیده بود به این حال پر ملال افکنده از هستی ساقط ساخت. به این سؤال که فتح اسپارت و این حال آتن از نظر منافع ایران صحیح بوده یا نه وقایعی که ذکرش بیاید جواب خواهد داد. ولی این نکته مسلم است که ایران به دست اسپارتی‌ها تلافی کارهایی را کرد که از زمان مراجعت خشیارشا از اروپا به آسیا تا صلح سیمون آتنی‌ها در مستملکات ایران در آسیای صغیر و قبرس و مصر مرتکب شده بودند.

در خاتمه مقتضی است گفته شود که شرح جنگ‌های پلوپونس را دیگران هم نوشته‌اند، مثلاً کزنفون (تاریخ یونان، کتاب اوّل و از کتاب دوّم فصل ۱-۳)، دیودور (کتاب ۱۲-۱۳) و ژوستن (کتاب ۵). ولی هیچ‌کدام وقایع این جنگ‌ها و روابط ایران و یونان را در این مدّت مدید مانند توسیدید روشن نکرده‌اند. بنابراین و نیز از این نظر که توسیدید خودش در مدت ۲۱ سال از ابتدای این جنگ در این جنگ‌ها شرکت داشته یا شاهد قضایا بوده (توسیدید کتاب ۸، بند ۱۰۹) و به علاوه مورّخ درست‌نویسی است ما نوشته‌های او را متابعت کرده‌ایم. از کتاب مذکور کزنفون هم استفاده شده است. زیرا او هم از مورّخین معاصر بوده و حال آنکه دیودور و ژوستن چهار یا شش قرن بعد وقایع این جنگ را نوشته‌اند. نوشته‌های آنها تقریباً در همان زمینه است که ذکر شد ولی مختصرتر می‌باشد. این هم معلوم است که مقصود ما نوشتن تاریخ این جنگ‌های درونی یونان نبوده بل خواسته‌ایم وقایعی را که به تاریخ ایران مربوط است شرح دهیم و اگر هم در مواردی از این مقصود قدری دور شده‌ایم برای روشن کردن جهات واقعه‌ای یا تفهیم موضوع اصلی بوده.

مبحث پنجم. کارهای دیگر داریوش، فوت او

بنای معبد یهود در اورشلیم

در تورات (کتاب عزرا، باب پنجم و ششم) ذکری از داریوش دوّم شده که مفادش این است: چون فرمانی که در زمان کوروش راجع به ساختن خانهٔ خدا صادر شده بود به واسطهٔ دسایس معاندین یهود اجرا نشد و در زمان اَرْت خشثتا هم (مقصود اردشیر اوّل است) معاندین القاء شبهه کرده

نگذاردند فرمان کوروش راجع به ساختن این معبد اجرا گردد، در زمان داریوش ملّت یهود فرمان کوروش را تذکّر داده خواستار شد امر شود فرمان مزبور را در خزانهٔ شاه که در بابل است بیابند و فرمانی برای اجرای آن صادر کنند. داریوش فرمود چنین کنند و در کتابخانهٔ بابل که خزانه‌ها در آنجا بود تفحّص کردند و در قصر اَحْمنا که در ولایت مادیان است طوماری یافتند و تذکره‌ای در آن بدین مضمون مکتوب بود: «در سال اوّل کوروش پادشاه، همین کوروش پادشاه دربارهٔ خانهٔ خدا در اورشلیم فرمان داد که آن خانه بنا شود و بنیادش تعمیر گردد و بلندیش شصت ذراع و عرضش همان قدر باشد با سه صف سنگ‌های بزرگ و یک صف چوب نو و خرجش از خزانهٔ پادشاه داده شود و نیز ظروف طلا و نقرهٔ خانهٔ خدا را که نبوکد نصر از هیکل اورشلیم گرفته به بابل آورده بود پس بدهند و آنها را باز برند و به خانهٔ خدا گذارند». پس از آن داریوش فرمانی صادر کرد بدین مضمون: «پس حال ای تتنای والی ماورای نهر[1] شَتَرْبوزنای[2] و رفقای شما و اَفَرْسکیّانی که آن طرف نهر می‌باشید[3] از آنجا دور شوید و به کار این خانهٔ خدا متعرّض نباشید. امّا حاکم یهود و مشایخ یهودیان این خانهٔ خدا را در جایش بنا کنند و فرمانی نیز از من صادر شده که شما با این مشایخ یهود برای بنا کردن این خانهٔ خدا چگونه رفتار کنید. از مال خاصّ پادشاه یعنی از مالیات ماورای نهر خرج به این مردمان بلاتأخیر داده شود تا معطل نباشند و مایحتاج ایشان را از گاوان و قوچ‌ها و برّه‌ها به جهت قربانی و سوختن برای خدای آسمان و گندم و نمک و شراب و روغن برحسب قول کاهنانی که در اورشلیم هستند روز به روز به ایشان بی‌کم و زیاد بدهند تا آنکه هدایایی خوش بو برای خدای آسمان بگذارند و برای عمر پادشاه و پسرانش دعا کنند و دیگر فرمانی از من صادر شد که هرکه این حکم را تبدیل کند از خانهٔ او تیری گرفته شود و او بر آن آویخته و مصلوب گردد و خانهٔ او به واسطه این عمل مزبله گردد و آن خدا که نام خود را در آنجا ساکن گردانیده هر پادشاه یا قوم را که دست خود را برای تغییر این امر و خرابی این خانهٔ خدا که در اورشلیم است دراز کند هلاک سازد. من داریوش این حکم را صادر فرمودم پس این عمل بلاتأخیر انجام شود». بعد عزرا گوید که این معبد در سوّم آزار سال ششم سلطنت داریوش به انجام رسید و کاهنان و لاویان و آنهایی که از اسارت برگشته بودند این خانهٔ خدا را با شادی تبریک گفتند. از اینجا معلوم است که فرمان کوروش بزرگ به واسطه مخالفت یهودی‌ها با یکدیگر در زمان داریوش دوّم اجرا شده.

---

۱. حاکم ایران در فلسطین.
۲. والی سوریّه (مصحّف خْشَثْرَپوان است).
۳. طوایفی که در سامره سکنی داشتند.

شورش کَرْدوخ‌ها

از فحوای نوشته‌های کزنفون (عقب‌نشینی ده هزار نفر[1]، کتاب ۳، فصل ۵) چنین استنباط می‌شود که یکی از وقایع آخر سلطنت داریوش دوّم شورش کردوخ‌ها یاکردوک‌ها بوده. این مردم درکوههای نواحی علیای دجله از طرف دست چپ می‌زیستند و بعض نویسندگان آنها را با نیاکان کردهای کنونی تطبیق کرده‌اند. به هرحال کزنفون گوید که شاه پارس با ۱۲۰ هزار سپاهی برای تدمیر شورشیان حرکت کرد ولی از جهت مواقع محکم کردوخ‌ها و صعوبت عملیّات در گردنه‌ها بهره‌مندی نیافت. معلوم نیست که شاه پارس کیست. چون اردشیر دوّم پس از جلوس به تخت به جنگ کوروش کوچک اشتغال داشت باید گفت که مقصود نویسندهٔ مزبور داریوش دوّم بوده.

فوت داریوش دوّم، صفات او

این شاه‌در ۴۰۴ ق. م‌درگذشت ومدّت سلطنتش ۱۹ یا ۲۰ سال بود (۴۲۴-۴۰۴ ق. م) ولی کتزیاس ۳۷ سال نوشته. داریوش دوّم از هیچ حیث به پدر جدّ خود داریوش اوّل شباهت نداشت. در زمان این شاه چنانکه قتل‌های متعدّد در خانوادهٔ سلطنت و شورش‌های پی در پی در ایالات نشان می‌دهد خاندان هخامنشی و دربار در انحطاط کامل افتاد و با سرعت رو به انقراض می‌رفت. از خصایص سلطنت این شاه یکی دخالت زن‌ها و خواجه‌سرایان به امور دولتی است که بالاتر نمونه‌هایی از آن ذکر شد و دیگری عدم توجّه به امور لشکری و خراب شدن سپاه ایران. درباری که حواجه‌سرایان و زنان در آن میدان یافته بودند درباری که دست‌خوش بوالهوسی‌ها وکینه‌ورزی‌های پُروشات بود، درخشندگی و استحکام و ابهّت سابق را از دست داد. پاداش خدمتگزاران و مجازات مسامحه کاران یا طالبان منافع شخصی کمتر مورد توجّه گردید و انضباط زمان داریوش اول که به قول هرودوت می‌گفت: «به قدر دانه‌های انار مِگابیز می‌خواهم» فراموش شد. برای ترقّی و تعالی؛ ابراز لیاقت و فداکاری لزومی نداشت، بل کافی بود که هریک از وُلات یا سرداران زن یا خواجه‌سرایی را در دربار حامی خود قرار دهد و در مقابل اوامر پُروشات بی‌چون و چرا خم گردد تا به تمام آرزوهای خود برسد. امّا قشون چون قسمت اعظم آن چریکی بود و سپاهیان چریکی بیشتر مطیع رؤسای خود می‌باشند، رضامندی یا عدم رضایت آنان از شاه و دربارش، در فداکاری یا بی‌قیدی دخالتی تام داشت و چون اوضاع دربار چنان بود که نه رؤسای سپاه وفاداری سابق را داشتند و نه شاه می‌توانست به آنها

---

1. Anabase, III, ch. 5.

اعتماد کند، تمامی این جهات به هم دست داده باعث شد که شاه به جای اعمال قوّه پول خرج کند و این و آن را بخرد. بعد که جنگ پلوپونس پیش آمد وُلات ایران در آسیای صغیر نیز همین رویّه را تعقیب کردند و بالنّتیجه قشون مورد احتیاج و طرف توجّه نشد و عاطل و باطل مانده خراب گردید.

پس از فوت داریوش پُروشات مدّت‌ها به قوّت و اقتدار خود باقی ماند و چنانکه بیاید در سلطنت پسرش اردشیر دوّم همواره به دسایس و جنایت‌های خود مداومت داد و با این رویّهٔ شوم بیش از پیش از ابهّت دربار هخامنشی کاست. از آنچه در باب وقایع سلطنت داریوش دوّم گفته شد معلوم است که او ایران را ضعیف‌تر از آنکه به او رسیده بود گذاشت و درگذشت.

راجع به خانوادهٔ داریوش دوّم اطلاعات ما کم است. چنانکه گذشت کتزیاس گوید که پروشات زن داریوش به او می‌گفته که سیزده نفر اولاد داشته، ولی اکثر آنها درگذشته‌اند. از اولاد داریوش، اشخاصی که اسمشان در تاریخ مانده اینهایند: ۱. ارشک، که پسر بزرگتر بود و بعد از اینکه به تخت نشست موسوم به اردشیر شد. ۲. کوروش که در تاریخ معروف به کوروش کوچک است. ۳. آمِس تْریس، که شوهر تْری تُخمْ بود. ۴. آرْتُسْتِسْ[1]. ۵. اُکزاثْرِس[2] (یا اُکْسانْدْرِس[3]). ٦. اُسْتانِس[4]. بنابراین باید گفت که هفت نفر دیگر در حیات داریوش دوّم درگذشته بودند. پلوتارک چنانکه بیاید اسامی چار پسر را ذکر می‌کند.

---

1. Artostès
2. Oxathrès
3. Oxandrès
4. Ostanès

فصل نهم

سلطنت اردشیر دوم

مبحث اوّل. نام و نسب

نـام

اسم این شاه را چنین نوشته‌اند: در کتیبه‌های هخامنشی به پارسی قدیم اَرْتَ خْشَثْرَ، در تورات (کتاب عزرا و کتاب نَحمیا) ـ اَرْتَ خْشَثْنا نویسندگان یونانی مانند دیودور، آریّان، اْسترابون و پولی‌ین[1] ـ آرْتاکْسِرْکْ سِسْ، کتزیاس ـ آرْتُ کْسِرْکْ سِسْ، از نویسندگان قرون اسلامی: ابن‌الندیم الورّاق صاحب کتاب الفهرست ـ اَرْطَخْشَشْتْ[2]، ابوریحان بیرونی ـ اَرْطَخْشَشْتْ و اردشیربن دارالثانی. در داستان‌های ما این اردشیر با اردشیر اوّل و سوّم یک نفر شده‌اند و از سه شاه فقط اسم اردشیر اوّل (درازدست) باقی مانده. از نویسندگان قرون اسلامی آنهایی که از مدارک شرقی استفاده کرده‌اند یعنی طبری و مسعودی و جمزهٔ اصفهانی و ثعالبی و غیره مانند داستان‌ها فقط اسم اردشیر درازدست را ذکر کرده‌اند. یونانی‌ها برای امتیاز این اردشیر از اردشیر اوّل او را مْنِ مون[3]، گفته‌اند که به معنی با حافظه است زیرا چنانکه پلوتارک نوشته حافظهٔ خوبی داشته است. بعضی گمان می‌کنند که این لقب را به پارسی قدیم اَبی‌یَه‌تاکَ[4] می‌گفته‌اند. ابوالفرج اسم او را اَرْطَخْشَشْتْ الثانی ضبط کرده. پلوتارک گوید (اردشیر، بند ۱) «داریوش از پُروشات چهار پسر داشت: اوّل اردشیر که بزرگ‌تر از همه بود. بعد کوروش، اُسْتان[5] و اُکزاثْر[6]. اردشیر در ابتدا آرزیکاس نام داشت. اگرچه دی‌نُن او را اُآرْتِس[7] می‌نامد و هرچند کتزیاس تاریخ خود را از افسانه‌های سخیف و مضحک پر کرده باوجود این باور کردنی نیست تصوّر کنیم که

---

1. Polyène
2. Iran. Nam. Marburg, 2895 p. 34.
3. Mnémon
۴. Abiatâka بنابر تفسیر «هِسی فیوس» اِپِز تصوّر کرده که «اَبی یَه تاک» ترجمهٔ مْنِ مون است (مادیها، صفحه ۲۲۹).
5. Ostane
6. Oxathre
7. Oartès

کتزیاس حتّی اسم شاهی را که در دربارش طبیب خود او، زن، مادر و اولادش بوده نمی‌دانسته» مقصود پلوتارک این است که دی‌نُن اشتباه کرده و قول کتزیاس صحیح است ولی وقتی که به نوشته‌های کتزیاس رجوع می‌کنیم، می‌بینیم که او اسم اردشیر را آرزاکِس[1] نوشته (پرسی‌کا، کتاب ۱۹) نه آرزیکاس. پس به همان دلیل که پلوتارک ذکر کرده باید گفت که آرزیکاس پلوتارک مصحّف آرزاکِس است و چون (چنانکه بیاید) یونانی‌ها ارشکهای سلسلهٔ اشکانی را آرزاکِسْ می‌نامیدند پس شکی نیست که اسم این شاه در ابتدا یعنی قبل از جلوس به تخت ارشک بوده و آرزاکِسْ یونانی شدهٔ آن است.

نَسَب چنانکه بالاتر گفته شد پدر او داریوش دوّم بود و مادرش پُروشات خواهر همان داریوش (چنانکه گذشت کتزیاس پُروشات را خالهٔ داریوش دانسته).

مبحث دوّم. وقایع بدو سلطنت

سوءِ قصد نسبت به اردشیر پلوتارک گوید (اردشیر، بند ۱-۲): کوروش از طفولیّت تندخو و شدیدالعمل بود، امّا اردشیر رفتاری ملایم و حسّیّاتی معتدل داشت. او به حکم شاه و ملکه با زنی خردمند و زیبا ازدواج کرد و بعدها برخلاف میل آنان این زن را نگاه داشت (مقصود قضیّهٔ تْری‌تُخْمْ است). پُروشات کوروش را بیش از اردشیر دوست می‌داشت و می‌خواست تخت و تاج شاهی پس از فوت داریوش نصیب او گردد. بنابراین همین که شاه ناخوش شد ملکه او را از ایالت سواحل دریاها احضار کرد و کوروش به امید اینکه مادرش او را ولیعهد خواهد کرد به مقرّ سلطنت پدر شتافت. پُروشات برای اجرای خیال خود به همان دلیل متشبّث شد که وقتی خشیارشا به تحریک دِمارات متمسّک شده بود، توضیح آنکه ملکه به شاه گفت: من ارشک را وقتی زاییدم که تو یک شخص عادی بودی ولی کوروش را زمانی که من ملکه بودم. این دلیل در مزاج شاه اثر نکرد زیرا اعلام کرد که ارشک جانشین او است و موسوم به اردشیر خواهد بود. بعد کوروش را والی لیّدیّه و صفحات دریایی و سردار کرد (شاید این یگانه دفعه‌ای بود که داریوش در مقابل نیرنگ‌ها و اصرار پُروشات مقاومت کرده). بعد از فوت داریوش اردشیر به پاسارگاد رفت تا

---

1. Arzakès

در آنجا به وسیلهٔ کاهنان آداب تاجگذاری را به عمل آرد. در این شهر معبدی هست که متعلق به ربةّالنّوع جنگ است و باید حدس زد که معبد میِنروْ می‌باشد (می‌نرو، چنانکه بالاتر ذکر شده، در نزد یونانی‌ها ربةّالنّوع عقل و جنگ بود. معبد پاسارگاد معبد اناهیتا (ناهید) بوده و یونانی‌ها این یَزَتَ را با میِنرْوْ تطبیق می‌کردند. از اناهیتا سخن در پیش است. م). موافق آداب، شاه می‌بایست داخل معبد شده و لباس خود را کنده لباسی را که کوروش قدیم (مقصود کوروش بزرگ است) قبل از این که به شاهی رسیده باشد می‌پوشید در برکند و پس از اینکه قدری انجیر خشک خورد برگ تِرِبِنْتْ[1] را بجود و مشروبی بیاشامد که از سرکه و شیر ترکیب شده. اگر آداب دیگری برحسب قانون مقرّر است فقط معلوم کاهنان می‌باشد. در حینی که اردشیر می‌خواست آداب مذهبی را بجا آرد تیسافرن او را آگاه کرد که کوروش سوء قصد نسبت به او دارد و برای تأیید این خبر کاهنی را که سابقاً مربّی کوروش بود و متأسف از اینکه او شاه نشده، نزد اردشیر آورد. او شهادت داد که کوروش قصد دارد در حین اجرای آداب مذهبی به شاه حمله کرده او را بکشد. بعضی گویند که به مجرّد این اسناد کوروش توقیف شد. برخی به این عقیده‌اند که کوروش داخل معبد شده پنهان گردید و کاهن مزبور قصد او را آشکار کرد. به هرحال پس از آن اردشیر حکم اعدام کوروش را داد و همین که این خبر به پُروشات رسید دوان آمد و پسر خود را در آغوش کشیده بدن او را با گیسوان خود پوشید، گردن خود را به گردن او چسباند و چنان او را در برگرفت که جلّاد نمی‌توانست ضربتی به کوروش وارد آورد بی‌اینکه آن ضربت به پُروشات هم اصابت کند. پس از این کار ملکه فریادها برآورد، شیون‌ها کرد و چندان عجز و الجاح نمود و قسم داد و قسم خورد تا بالاخره شاه از تقصیر کوروش درگذشت و حکم کرد که فوراً به ایالت خود برگردد. کوروش پس از آن به طرف لیدیّه حرکت کرد و چنانکه بیاید در آنجا یاغی شد.

قبل از اینکه به شرح یاغی‌گری کوروش بپردازیم لازم است شمّه‌ای از اردشیر و احوال او بگوییم. پلوتارک گوید (اردشیر، بند ۴-۵) در مزاج شاه یک کندی طبیعی بود که مردم آن را به ملاطفت و ملایمت تعبیر می‌کردند. اردشیر به نام و رفتار هم اسم خود اردشیر درازدست رشک می‌برد و می‌خواست مانند او رفتار کند. همه به او دست‌رسی داشتند، پاداش‌هایی که

---

۱. تِرِبِنْتْ درخت عصیر یا صمغ سقزّی است ولی چنین به نظر می‌آید که پلوتارک اشتباه کرده و این برگ گیاه «هَئومَه» بوده که چنانکه در قرون بعد دیده می‌شود، زرتشتیان در موقع آداب مذهبی استعمال می‌کردند و درست معلوم نیست چه گیاهی بوده.

می‌داد عالی و موافق لیاقت اشخاص بود. در مجازات‌ها از حدّ اعتدال تجاوز نمی‌کرد و آنچه باعث وهن بود از مجازات‌ها می‌کاست. هدایایی که به او می‌دادند با روی خوش می‌پذیرفت و بشاشت او در این موقع مقابلی می‌کرد با مسرّت اشخاصی که به او هدیه می‌دادند یا از او هدیه می‌گرفتند. اطوار خوشی که در موقع دادن هدیه به کسی می‌نمود بر نیکی فطرت و کردارش گواهی می‌داد. او کوچک‌ترین هدیه را به مسرّت می‌پذیرفت. یک روز شخصی اُمیزوس[1] نام انار فوق‌العاده درشتی به او هدیه کرد و اردشیر گفت: «قسم به میثر (مهر) که اگر شهر کوچکی را به این شخص بسپارند او می‌تواند آن را بزرگ کند». در یکی از مسافرت‌های او، وقتی که همه به او تقدیمی می‌دادند، کاسب فقیری چون چیزی نداشت بدهد، به طرف رودی دوید و دودست خود را پر از آب کرده نزد او آورد. اردشیر را این کار او بسیار خوش آمد و جامی برای او فرستاد که پر از هزار دریک طلا بود[2]. روزی اردشیر شنید که اِوْکْلیداس[3] نامی از اهل لاسدمون نسبت به او حرفی زده که جسارت است. براثر آن یکی از صاحب‌منصبان را فرمود به او بگوید: «تو مختاری بر علیه شاه آنچه خواهی بگویی و شاه هم می‌تواند آنچه خواهد بگوید و بکند». تیری‌باذ[4] روزی در شکارگاه به شاه نشان داد که لباسش پاره شده. او در جواب گفت چه کنم؟ تیری‌باذ گفت: لباسی دیگر بپوش و این لباس را که در تن داری به من ده. اردشیر جواب داد: این لباس را به تو می‌دهم ولی اجازه نمی‌دهم که آن را در بر کنی. تیری‌باذ که شخصی سبک مغز بود فوراً لباس را پوشید و خود را با زینت‌هایی از زر که فقط ملکه حق استعمال آن را داشت آراست. همه از رفتار تیری‌باذ که برخلاف قانون بود خشمناک شدند ولی اردشیر خندیده گفت: «تیری‌باذ این تزیینات را به تو دادم تا آن را مانند زنی استعمال کنی و این لباس را هم مانند دیوانه‌ای بپوشی». رسم دربار پارسی چنین بود که کسی در سر میز شاه به جز مادر و زنش غذا نمی‌خورد و زن شاه پایین‌تر از او و مادرش بالاتر می‌نشست. اردشیر اُستان و اُکْزاثْرْ، دو برادر جوان خود را نیز بر سر میزش نشاند. از همه بیشتر این حرکت استاتیرا پارسی‌ها را خوش آمد: این ملکه در تخت روان باز و بی‌پرده حرکت می‌کرد و به اشخاصی از زنان اتباع خود اجازه می‌داد که به او نزدیک شده درودش گویند.

---

1. Omisus

۲. تقریباً ۱۸۵۰۰ فرنگ طلا یا ۹۲۵۰۰ ریال.

3. Euclidas

4. Tiribaze

مبحث سوّم. یاغی‌گری کوروش، جنگ او با اردشیر

تدارکات او

کوروش پس از ورود به آسیای صغیر تصمیم کرد که با اردشیر بجنگد و نظر به این مقصود با لاسدمونی‌ها مربوط شد: از آن‌ها سپاهیان اجیر خواست و وعده کرد به اشخاصی که پیاده هستند اسب بدهد برای سواران ارّابه‌هایی تهیه کند. به کسانی که زمین دارند، دهاتی و به آنهایی که ده دارند، شهرهایی ببخشد و جیرهٔ افراد را به قدر کفایت بپردازد. چنانکه پلوتارک گوید (اردشیر، بند ٦) در مکاتباتش خودستایی کرده می‌گفت: دل او از دل برادرش بزرگ‌تر است و خود او در فلسفه و در سحر از برادر داناتر. شراب بیش از برادر خود می‌نوشد و بهتر تحمّل اثرات آن را می‌کند. اَردشیر بعکس به قدری لطیف و نرم است که نه می‌تواند در موقع شکار کردن براسب نشیند و نه در جنگ برگردونه‌ای قرار گیرد. علاوه‌بر سپاه لاسدمونی، کوروش به توسّط طرفداران خود که زیاد بودند در نهان سپاهی بزرگ از ممالک ایران تهیّه می‌کرد. با پُروشات سراً در مکاتبه بود و طرفداران شاه را می‌ترسانید که خبری به او ندهند. اگر سؤالی از او می‌شد، جواب می‌داد و می‌نمود که این تجهیزات را به واسطه ضدیّت تیسافرن می‌کند. چه از نیرنگ‌های این والی اندیشناک است. اردشیر راحت‌طلب هم با نظر اغماض و بی‌قیدی به کارهای او می‌نگریست و نیز باید در نظر داشت که اوضاع دربار هخامنشی از جهت کارهای بی‌رویّهٔ داریوش دوّم و سستی و ضعف چند شاه اخیر، نجبا و مردم را ناراضی کرده بود و اکثر درباریان و مردم می‌خواستند شخصی پیدا شود که دارای ارادهٔ قوی و فکر باز بوده اوضاع را اصلاح و خرابی‌ها را مرمّت کند. مثلاً پلوتارک گوید (اردشیر، بند ششم): اشخاصی که عاشق تجدّد بودند و نیز کسانی که نمی‌توانند راحت بنشینند می‌گفتند: اوضاع مملکت پادشاهی را اقتضا می‌کند که مانند کوروش ممتاز، آزادی‌طلب، رزمی و سخی باشد و چنین دولت بزرگ را باید شاهی پرجرأت و جاه‌طلب اداره کند. پُروشات از این افکار استفاده کرده توسّط طرفداران و همدستان خود در میان مردم انتشار می‌داد که چنین شخصی کوروش است و حرف‌های او مؤثر می‌افتاد، چه تصوّر می‌کردند که کوروش دردها را آشکار کرده در پی یافتن درمان خواهد بود. از طرف دیگر استاتیرا زن اردشیر چون می‌دید مردم از اوضاع ناراضی‌اند برای جذب قلوب در کوچه‌ها حرکت کرده زنهای رهگذر را می‌طلبید و دربارهٔ آنها ملاطفت می‌داشت. کوروش هم

هرکسی را که اردشیر نزد او می‌فرستاد رو به خود می‌کرد و قبل از اینکه به دربار برگردند، طرفدار خود می‌ساخت و نیز می‌کوشید که اهالی ایالت او از حسن اداره‌اش راضی باشند. جدّ او مخصوصاً معطوف به جمع کردن سپاه بود، به همه توصیه می‌کرد که از سپاهیان پلوپونس تا بتوانند بیشتر اجیر کنند و در همه جا انتشار می‌داد که چون از طرف تیسافرن نگران است این قشون را تهیّه می‌کند. شهرهای ینیانی که به حکم شاه جزو ایالت تیسافرن بودند، در این موقع شوریده به استثنای شهر می‌لِت به طرف کوروش رفتند. (از اینجا روشن است، که مستعمرات ینیانی در آسیای صغیر در این زمان تابع ایران بودند. م). شهر می‌لِت هم می‌خواست همان کار کند، ولی تیسافرن به موقع آگاه شد و چند نفر سردستهٔ شورش‌طلبان را معدوم و باقی را تبعید کرد. اینها راکوروش به طرف خود طلبید و پس از اینکه قشونی تهیه شد این شهر را از خشکی و دریا در محاصره گذاشته خواست تبعیدشدگان را به شهر وارد کند و این پیش‌آمد را باز بهانه قرار داد تا باز سپاهیانی بگیرد.

زمانی که کوروش هنوز در سارد بود قشون یونانی او در رسید: کْسِنیاس[1] آرکادی با چهارهزار نفر سپاهی سنگین اسلحه وارد شد، پروکْسِن[2] با هزار و پانصد نفر سنگین اسلحه و پانصد نفر سبک اسلحه، سوفِنِت[3] با هزار نفر سنگین اسلحه، سقراط آخایی[4] و پاسیونِ مگاری[5] هریک با پانصد نفر (کزنفون، سفر جنگی کوروش، کتاب ۱، فصل ۱) وقتی که تیسافرن دانست که این قدر صاحب‌منصب یونانی وارد سارد شده برای او تردیدی باقی نماند که این تهیه برای جنگ با قوم پی‌سی دیان[6] خیلی زیاد است (کوروش جنگ را با این قوم بهانه قرار داده بود و می‌گفت که می‌خواهد آنها را از مساکنشان خارج کند. م). و در حال به طرف پایتخت حرکت کرد، تا اردشیر را از وقایع آگاه گرداند. پُروشات همواره به شاه می‌گفت اخباری که تیسافرن می‌دهد مبنی بر غرض است و این والی دشمن کوروش می‌باشد. پس از ورود تیسافرن اطّلاعات او باعث تشویش و اضطراب دربار گردید و همه تقصیر عمده را به پُروشات و طرفداران او متوجّه کردند ولی حرف کسی به پُروشات به قدر توبیخ و ملامت استاتیرا که فوق‌العاده از یاغی‌گری کوروش اندوهناک بود اثر نکرد زیرا این ملکه بالاخره ملاحظه را به یک سو نهاده بی‌پروا به پُروشات گفت: «کجا است قول‌هایی که شما به پسرتان

---

1. Xénias
2. Proxène
3. Sophénète de stymphale d' Arcadie
4. Socrate d' Achaïe
5. Sophénète de stymphale d' Arcadie
6. Pisidiens

می‌دادید، عجز و الحاح شما برای خلاص کوروش در موقعی که او سوءِ قصد به حیات برادر خود کرد، چه نتیجه داد؟ آتش جنگ را شما افروخته‌اید و شما ما را دچار این سختی کرده‌اید» (پلوتارک، کتاب اردشیر، بند ۷).

این سخنان آتش کینه را در دل پُروشات برافروخت و او تصمیم بر هلاک استاتیرا کرده منتظر فرصت شد تا نقشهٔ شوم خود را اجرا کند. کتزیاس گوید که این قضیه پس از جنگ کوروش با اردشیر روی داد ولی دی‌نُنْ عقیده داشت که این زن نقشهٔ خود را راجع به کشتن ملکه در موقع جنگ اجرا کرد. پلوتارک در این باب چنین قضاوت می‌کند: «باوجود اینکه کتزیاس از حقایق دور می‌شود، تا افسانه‌ها یا حکایات حزن‌انگیز در تاریخ خود داخل کند، باز نمی‌توان تصوّر کرد که او تاریخ واقعه را نمی‌دانسته زیرا او خود شاهد قضایا بوده و موجبی هم نداشته که تاریخ را پس و پیش کند» (اردشیر، بند ۷).

عزیمت کوروش به جنگ اردشیر ۴۰۱ ق.م

وقایع این جنگ را کزنفون آتنی که در قشون کوروش بود نوشته[1] و پلوتارک از این جهت که نوشته‌های او را صحیح می‌دانسته به شرح کیفیّات این جنگ نپرداخته و فقط نظریاتی اظهار کرده. علاوه براین دو مورّخ، دو نفر دیگر هم وقایع این جنگ را نوشته بودند: یکی کتزیاس است و دیگری دی‌نُنْ. از چهار نفر مذکور سه نفرشان، یعنی کزنفون، کتزیاس و دی‌دُنْ از نویسندگان معاصراند و حتّی دو نفر اوّلی در جنگ شرکت داشته‌اند ولی کزنفون وقایع را مشروح‌تر نوشته و کیفیّات جنگ را از ابتدای قشون‌کشی کوروش به قصد اردشیر تا برگشتن یونانی‌های سپاه او به یونان ذکر کرده. امّا پلوتارک کتاب خود را راجع به اردشیر تقریباً چهارصد و هشتاد سال پس از این واقعه نوشته. به هرحال سعی خواهیم کرد که مضامین نوشته‌های مورّخین و نویسندگان عهد قدیم را در این مبحث ذکر کنیم.

مضامین نوشته‌های کزنفون

از سارد تا کیلیکیّه

چنانکه کزنفون گوید (سفر جنگی کوروش، کتاب ۱، فصل ۲): قشون کوروش که ترکیب آن بالاتر ذکر شد حرکت کرده از لیدیّه بیرون آمد. سپس در سه روز بیست فرسنگ راه پیموده به رود مِآنْدْرْ رسید. عرض این رود

---

۱. این همان کزنفون است که سیروپدی یا «تربیت کوروش» را نوشته.

دو پِلطر[1] بود و بر آن پلی از هفت قایق ساخته بودند. پس از عبور از رود مزبور کوروش در یک روز هشت فرسنگ راه رفته به محلّی موسوم به کُلُس[2] درآمد و در این منزل هفت روز اقامت کرد. در اینجا مِنُنْ تِسّالیانی[3] با هزار نفر یونانی سنگین اسلحه و پانصد نفر یونانی که سپرهاشان از ترکهٔ بید بافته بود به کوروش ملحق شد. بعد کوروش در سه روز بیست فرسنگ دیگر پیموده به سِلِن[4] رسید. کْلِآرْخ[5] که از اسپارت رانده شده بود با هزار نفر یونانی سنگین اسلحه و هشتصد نفر سبک اسلحه و دویست تیراندازِ کرتی در اینجا به کوروش رسید. سوسیاس سیراکوزی[6] و سوفِنت آرکادی هرکدام هزار نفر سنگین اسلحه با خود آورده بودند. در اینجا کوروش در پارکی سان قشون یونانی و قسمت‌های آن را دید. عدّهٔ نفرات یونانی بالغ بر یازده هزار نفر سنگین اسلحه و دوهزار نفر سبک اسلحه بود و عدّهٔ سپاه غیر یونانی او که از مردمان تابع ایران ترکیب شده بود به صدهزار نفر می‌رسید. از این محلّ کوروش ده فرسنگ راه رفته به پِلْتْ[7] درآمد و سه روز در آنجا توقّف کرد. بعد دوازده فرسنگ راه در دو روز پیموده به شهری رسید که بازار سرامیان[8] نام داشت و آخرین شهر میسیّه بود. پس از آن او سی فرسنگ راه رفته به کایستروپدیوم[9] رسید و ۵ روز در آنجا توقّف کرد. در این وقت سه ماه بود که جیرهٔ قشون پرداخته نشده و کوروش تا این زمان تأدیه آن را به تعلّل گذرانده بود. در اینجا یونانی‌ها سخت مطالبهٔ جیره کردند و در این‌حال زن سی‌ین‌نه‌زیس[10] پادشاه کیلیکیّه به‌ملاقات کوروش رفته وجه‌معتنابهی به‌او داد (پادشاه کیلیکیّه دست‌نشاندهٔ ایران بود). پس از آن کوروش جیرهٔ چهارماهه قشون را پرداخت (باید در نظر داشت که قشون او نمی‌دانستند که کوروش به جنگ اردشیر می‌رود، زیرا او چنین وانموده بود که مقصودش جنگ با پی‌سیدیان‌ها است.م.). پس از آن کوروش ده فرسنگ راه رفته به تمبریوم[11] رسید. در اینجا چشمه‌ای بود معروف به چشمهٔ فریگیّه. از اینجا او ده فرسنگ راه رفته به تی‌ریه‌اوم[12] درآمد و سه‌روز در این محل بماند. ملکهٔ کیلیکیّه از کوروش خواهش کرد

---

۱. پلطر (Pléthre) معادل ۳۰/۷۸ متر است.

2. Colosse
3. Ménon de Thessalie
4. Célène
5. Cléarque
6. Socias de Syracuse
7. Péltes
8. Marché des Céramiens
9. Caystropédium
10. Siennésis
11. Timbrium
12. Tyriéum

که قشون خود را در حال جنگ به او نشان دهد و او برای خاطر ملکه در دشتی سان قشون ایرانی و یونانی خود را دید و به گردونه نشسته از پیش گروهان‌های یونانی گذشت. ملکهٔ کیلیکیّه در کالسکه‌ای از دنبال او حرکت می‌کرد. وقتی که گردونهٔ کوروش به وسط صف رسید او به سرداران یونانی گفت که نفرات قشون را به حال حمله درآورند و همین که صدای شیپور برآمد یونانی‌ها نیزه‌ها را پیش برده پیش رفتند و بعد تندتر حرکت کرده فریادزنان مستقیماً به طرف چادرهای پارسی دویدند. عدّه‌ای زیاد از پارسی‌ها ترسیدند. ملکهٔ کیلیکیّه از گردونهٔ خود پایین آمده فرار کرد و اردو بازاری‌ها امتعهٔ خود را گذاشته گریختند. پس از آن یونانی‌ها خنده کنان به چادرهای خود برگشتند و کوروش از اینجا بیست فرسنگ در سه روز پیموده به ای‌کونیوم[1] آخرین شهر فریگیّه رسید و پس از سه روز توقّف سی فرسنگ طیّ کرده از ولایت لی‌کاأُنی[2] گذشت و چون این ولایت جزو ایالت او نبود به یونانی‌ها اجازه داد که آن را غارت کنند. از اینجا کوروش اِپیاکْسا[3] ملکهٔ کیلیکیّه را با مِنُنْ یونانی و سپاهی که در تحت فرماندهی او بود به مملکتش روانه کرد. بعد قشون از کاپادوکیّه گذشته و ۲۵ فرسنگ پیموده به شهر داناکه شهری بزرگ و پر جمعیّت بود، درآمد و سه روز در آنجا بماند. در اینجا کوروش امر کرد بیرق‌دار او را که مِگافِرن[4] نام داشت با یک صاحب‌منصب جزو، از جهت خیانت بزرگی که کرده بودند اعدام کنند. پس از حرکت از اینجا کوروش سعی کرد که داخل کیلیکیّه گردد. این راه به قدری تنگ است که فقط یک ارّابه از آن می‌گذرد و برای قشونی که در مقابل خود اندک مقاومتی بیند، بسیار سخت و غیر قابل عبور است. می‌گفتند که سی‌ینِ‌نه‌زیس پادشاه کیلیکیّه در این معبر برای دفاع کیلیکیّه حاضر شده و کوروش بر اثر این خبر یک روز در جلگه بماند ولی روز بعد خبر رسید که چون پادشاه شنیده، مِنُنْ از راه دیگر وارد کیلیکیّه گردیده و سفاین کوروش و لاسدمونی که به فرماندهی تاموس[5] است، از سواحل یونیّه به طرف کیلیکیّه می‌آید، عقب نشسته. توضیح آنکه کوروش به بهانه اینکه می‌خواهد ملکه را با مستحفظین به کرسی کیلیکیّه برساند مِنُنْ را مأمور کرد که از بیراهه به کیلیکیّه برود و سردار یونانی بی‌مانع به تارْس[6] رسیده راه کوروش را به این مملکت گشود. بر اثر این کار کوروش از کوهستان سرازیر شده پس از طیّ ۲۵ فرسخ به تارْس رسید.

---

۱. Iconium ، قونیه کنونی.

2. Lycaonie

3. Epyaxa

4. Mégapherne

5. Tamus

۶. Tarse ، کرسی کیلیکیّه.

از کیلیکیّه تا ایسّوس[1] پادشاه کیلیکیّه در این شهر که رودی از میان آن می‌گذرد قصری داشت ولی او و مردم تارْس، به استثنای آنهایی که میهمان خانه‌دار بودند، فرار کرده به جاهای محکم کوهستانی رفته بودند. چون یکصد نفر از قشون مِنُنْ در موقع عبور از کوهها به دست اهالی کیلیکیّه کشته شده بودند سپاهیان این سردار برای کشیدن انتقام شهر تارْس و قصر پادشاه را غارت کردند. همین که کوروش وارد شهر شد، سی‌ین‌نه‌زیس را نزد خود طلبید و او جواب داد که هیچ‌گاه به کسی که از کوروش هم مقتدرتر بوده تسلیم نشده است و نزد او نخواهد آمد مگر آنکه کوروش قبلاً به زن اواپیاکْسا که پنج روز قبل از کوروش به تارْس وارد شده بود، قول امنیّت بدهد و ملکه او را دعوت کند. بعد کوروش داخل مذاکرهٔ دوستانه با پادشاه کیلیکیّه شد و در ملاقاتی که با هم کردند، سی‌ین‌نه‌زیس مبلغ زیادی به کوروش تقدیم کرد و او هم هدایایی که مرسوم است شاهان ایران در مقام مرحمت به اشخاص بدهند به پادشاه کیلیکیّه داد. هدایای مزبور عبارت بود از اسبی که دهنهٔ زرّین داشت یک طوق، دو یاره، یک قمهٔ طلا و یک دست لباس پارسی. بعد کوروش به او قول داد که مملکت او دیگر دستخوش چپاول نخواهد شد و امر کرد غلامان او را پس دهند و سی‌ین‌نه‌زیس هرجا که غلامان خود را بیابد آنها را تصاحب کند (همان‌جا، کتاب ۱، فصل ۳).

کوروش در تارْس بیست روز ماند، زیرا سربازان او در اینجا استنباط کردند که می‌خواهند آنها را به جنگ شاه برند و می‌گفتند که برای این کار استخدام نشده‌اند. کْل آرْخ که رئیس قشون یونانی بود، خواست آنها را به حرکت مجبور کند ولی نتیجه نگرفت و در حینی که می‌خواست خودش حرکت کند به او سنگ پراندند و نزدیک بود سنگسار گردد. بعد چون او دید با زور نمی‌تواند کاری کند قشون را جمع کرده در ابتدا اشک ریخت و مدّتی در حال سکوت بماند. سرداران با حیرت در او نگریسته نیز ساکت ماندند. پس از آن کل‌آرخ به سربازان چنین گفت: «از حال من حیرت مکنید، کوروش میزبان من است، او مرا با احترام پذیرفت، به من ده هزار دریک داد و من این پول را به مصارف شخصی نرسانیدم بل خرج شما کردم و تراکی‌ها را از خِرسونِس راندم. بعد وقتی که کوروش مرا طلبید از جهت حق‌شناسی حرکت کردم و شما را هم همراه خود آوردم. اکنون که نمی‌خواهید مرا پیروی کنید پس باید یکی از دو کار را بکنم: به شما خیانت کرده به طرف کوروش بروم یا با شما مانده به کوروش

1. Issuse

دروغ بگویم. کدام تصمیم عادلانه‌تر است؟ نمی‌دانم ولی ماندن را اختیار می‌کنم و حاضرم از دنبال شما بیایم. کسی نخواهد توانست بگوید که من یونانی‌ها را نزد خارجی‌ها برده به آنها خیانت کردم و دوستی خارجی را بر آنها ترجیح دادم. چون نمی‌خواهید مرا پیروی کنید من از دنبال شما خواهم آمد و هرچه پیش آمد تحمّل خواهم کرد زیرا من شما را وطن‌دوستان و رفقای جنگی خود می‌دانم. با شما به هرجاکه روم محترم خواهم بود. بی‌شما من نخواهم توانست نه دوستی را یاری و نه دشمنی را دفع کنم. پس یقین بدارید که به هرجا روید من هم خواهم آمد».

سربازان او و دیگران، چون این نطق بشنیدند تصوّر کردند که او قصد ندارد با شاه بجنگد و مشعوف گشتند. بعد کوروش که از این قضیّه نگران بود کس فرستاده کل‌آرْخ را طلبید. او ظاهراً عذر خواست و نزد کوروش نرفت ولی در نهان پیغام داد که کارها روش خوبی خواهد داشت و لازم است که او دوباره کسی را فرستاده او را بطلبد. بعد کل‌آرْخ سربازان را جمع کرده گفت: «کوروش با ما چنان رفتار می‌کند که ما با او رفتار کردیم. او جیرهٔ قشـون را نمی‌دهد زیرا ما نمی‌خواهیم با او حرکت کنیم. او مرا طلبید و من از رفتن نزد او اباکردم زیرا اوّلاً خجالت می‌کشم از اینکه او راکاملاً فریب داده‌ام و دیگر اینکه می‌ترسم که او در ازای تقصیری که دارم حکم توقیف مرا بدهد. پس در این حال لازم است در فکر خودمان باشیم. اگر می‌خواهیم از اینجا برگردیم امنیت لازم است و هرگاه می‌خواهیم بمانیم باز امنیّت لازم است. کوروش شخص نازنینی است وقتی که کسی دوست او باشد و دشمنی است مهیب اگر بخواهد باکسی خصومت ورزد. بی‌آذوقه سردار و سرباز در حکم واحدند و نمی‌توانند کاری بکنند قوای او را هم از سواره نظام و پیاده وکشتی‌ها می‌بینید. با این حال بگویید که چه باید کرد؟».

یونانی‌ها در جواب سردارشان نطق‌های گوناگون کردند: بعضی که ازکل‌آرْخ درس گرفته بودند اظهار داشتند که ماندن یا رفتن بی‌رضایت کوروش اشکالات زیاد دارد. شخصی که در باطن طرفدار نظر کل‌آرْخ بود چنین وانمود که می‌خواهد زودتر به یونان برگردد و گفت: اگر کل‌آرْخ نمی‌خواهد ما را برگرداند پس سردار دیگری انتخاب کـنیم. آذوقـه را از اردوی خارجی‌ها می‌خریم و نزد کوروش رفته کشتی یا راهنمایی می‌گیریم. هرگاه نخواهد راهنمایی هم بدهد یک بلندی را اشغال کرده می‌جنگیم و از عهدهٔ کوروش و کیلیکی‌ها بـرمی‌آییم. دیگری جواب داد که این پیشنهاد عملی نیست. باید ساده‌لوح بود که چنین پیشنهادی را به موقع عمل گذارد. بر فرض اینکه کوروش کشتی به ما داد، آیا اطمینان خواهیم داشت که ما را غرق نکنند. راهنما چه ثمری دارد اگر آذوقه نداشته باشیم. هرگاه از او آذوقه خواهیم خواست

پس خوب است از او نیز بخواهیم که یک بلندی را هم خودش برای ما اشغال کند. به عقیدهٔ من بهتر است با او داخل مذاکره شده بدانیم که می‌خواهد ما را چه کند. اگر برای جنگی می‌خواهد که مخاطرات و مشقّات زیاد دارد باید ما را راضی بدارد و اگر پیشنهاد ما را نپذیرفت، راه بازگشت ما را تأمین کند. همه این رأی را پسندیدند بخصوص که کل‌آرْخ در جواب شخص اوّل گفته بود او حاضر نیست بدین ترتیب یونانی‌ها را برگرداند ولی هرکس را انتخاب کنند او تابع خواهد بود. بعد چند نفر انتخاب کرده با کل‌آرخ نزد کوروش فرستادند و او گفت چو آبروکوماس[1]، دشمن من چنانکه شنیده‌ام در دوازده منزلی فرات است می‌خواهم او را تعقیب و مجازات کنم و اگر فرار کرد در آن وقت می‌بینم که چه باید کرد. یونانی‌ها پس از شنیدن این جواب استنباط کردند که کوروش می‌خواهد با شاه بجنگد و خواستند که جیرهٔ سربازان را زیاد کند. کوروش قبول کرد که همه ماهه به جای دو نیم دَریک سه نیم دَریک به آنها بدهد (معادل ۲۷ فرنگ طلا یا ۱۳۵ ریال.م.). پس از آن قشون حرکت کرد ولی محقّقاً کسی نیّت واقعی کوروش را نمی‌دانست (همان‌جا، کتاب ۱، فصل ۳). آبروکوماس والی سوریّه و سردار بود و از طرف اردشیر مأموریت داشت به مصر حمله کند.

راجع به کْلِ‌آرْخْ اسپارتی رئیس قشون یونانی کوروش باید گفت که او سابقاً حاکم شهر بیزانس یکی از مستعمرات یونانی در تراکیّه بود. بعدها از جهت خشونتی که داشت و نیز به واسطه نافرمانی از کار خارجش کردند و او به سارد آمده از کوروش تمنّا کرد خدمتی به او رجوع کند، شاهزاده ده هزار دَریک به او داد و کل‌آرْخ عدّه‌ای از سپاهیان اجیر دور خود جمع و شهر خِرسونِس را از اهالی تراکیّه انتزاع کرد. غیر از کل آرْخ اشخاصی دیگر نیز در خدمت کوروش بودند که اسامیشان ذکر شد. پس از رئیس قشون اشخاص معروف قشون یونانی یکی موسوم به آریس‌تیپ[2] بود و دیگری به مِنُن[3] و هر دو از خانوادهٔ آلِه‌آد[4] بودند و این خانواده را در یونان از هواخواهان ایران می‌دانستند. پس از اینها اشخاص دیگری نیز بودند مانند کزنفون و غیره که ذکرشان در جای خود بیاید.

کوروش از تارْس ده فرسنگ در دو روز پیموده به رود پساروس[5] رسید و بعد ۵ فرسنگ دیگر راه رفته از رود پیراموس[6] گذشت. عرض این رود یک اِستاد (۱۸۵ متر) بود. از این

---

1. Abrocomas
2. Aristippe
3. Ménon
4. Aléades
5. Psarus
6. Pyramus

رود پانزده فرسنگ راه را در دو روز پیموده به ایسوس[1] آخرین شهر کیلیکیّه درآمد (ایسوس در کنار خلیج اسکندرون که به دریای مغرب اتّصال دارد واقع بود). اینجا کوروش سه روز ماند و سی و پنج کشتی به فرماندهی پی‌تاگُراس لاسدمونی[2] و ۲۵ کشتی خود کوروش به فرماندهی تامُس[3] به او ملحق شدند. در این کشتی‌ها هفتصد نفر لاسدمونی سنگین اسلحه به سرکردگی خی‌ری‌سوف[4] لاسدمونی بودند. کشتی‌ها در ساحل و در نزدیکی خیمهٔ کوروش لنگر انداختند و چهارصد نفر یونانی سنگین اسلحه که خدمت آبروکوماس را ترک کرده بودند در اینجا به سپاه کوروش پیوستند.

از ایسوس تا فرات

کزنفون گوید (سفر جنگی کوروش، کتاب ۱، فصل ۴): «از ایسوس کوروش یک منزل طیّ کرده به دربندهای کیلیکیّه و سوریّه رسید. اینجا دو دیوار است: آنکه در این طرف یعنی در جلو کیلیکیّه است به واسطه سی‌ین‌نه‌زیس و کیلیکی‌ها حفظ می‌شد و مدافع دیگری که در آن طرف یعنی به طرف سوریّه است، چنانکه می‌گفتند شخص شاه بود. در وسط این دو تنگ رودی کارْسوس[5] نام جاری است و مسافت بین این دو دیوار سه اِستاد است (تقریباً پانصد و پنجاه ذرع) عبور از اینجاها مشکل است زیرا دیوارها تا دریا فرود می‌آید و در هرکدام از دو دیوار مزبور دربندی باز می‌شود (مقصود کزنفون از دیوارها کوههای بلند است و برای فهم مطلب باید گفت که دو تنگ سوریّه را از کیلیکیّه جدا می‌کند، یکی راکه از دریای مغرب دورتر است، دربند آمان[6] می‌نامیدند و دیگری را دربند سوریّه. تنگ‌های مذکور معبرهای بسیار باریکی است که چهار نفر پهلوی هم به صعوبت می‌توانند از آن عبور کنند. چنانکه بیاید اسکندر نیز از این تنگ‌ها عبور کرد. کلیتاً باید در نظر داشت که اسکندر راه کوروش را پیمود و از تجربیّات یونانی‌ها استفاده کرد.م.). چون نمی‌شد دربندها راگرفت کوروش بحریّه را احضار کرد تا سپاهیان سنگین اسلحه این طرف و آن طرف دربند سوریّه راگرفته عبور کنند. کوروش تصوّر می‌کرد که آبروکوماس چون قوّهٔ زیاد دارد سخت ممانعت خواهد کرد ولی او همین که خبر ورود کوروش را به کیلیکیّه شنید از فینیقیّه حرکت کرده نزد شاه رفت. قوّهٔ او را سیصد هزار نفر تخمین کردند. بعد کوروش از دربند سوریّه گذشته به شهر می‌ریانْدر[7] نام فینیقی رسید و در

---

1. Issus
2. Pythagoras Lacédémonien
3. Tamos
4. Chirisophe
5. Karsus
6. Pyles Amanique
7. Myriandre

اینجا هفت روز بماند. در این محلّ کْسِنیاسْ آرْکادی[1] و پاسیون مِگاری[2] اشیاء و اسباب قیمتی خود را برداشته و به کشتی نشسته فرار کردند. کوروش نخواست آنها را تعقیب کند لیکن سرداران یونانی را خواسته چنین گفت: «کْسِنیاسْ و پاسیون ما را رها کرده رفتند ولی باید بدانند که بی‌اطّلاع من فرار نکرده‌اند زیرا من می‌دانم کجا می‌روند و برای من سهل است که باتْری‌رِم‌ها (کشتی‌های جنگی) کشتی‌های آنها را تعقیب کنم امّا خدا می‌داند که من چنین نیّتی ندارم و کسی نمی‌تواند بگوید من از شخصی که با من است استفاده می‌کنم یا اگر بخواهد خدمت مرا ترک کند او را آزار و اذیت کرده دارایی‌اش را از دستش می‌گیرم. بروند هرکجا که می‌خواهند ولی بدانند که با من بدتر از آن کردند که من با آنها کردم. زنان و کودکان آنها در ترالّ[3] و در تحت تسلط من‌اند. من آنها را نزد ایشان روانه خواهم کرد تا جایزه‌شان باشد از رشادتی که قبل از این در خدمت من نمودند». پس از این نطق یونانی‌هایی که رغبت نداشتند در قشون کوروش بمانند با مسرّت حاضر شدند از او پیروی کنند. بعد کوروش بیست فرسنگ راه پیموده به خالوس[4] رسید. دهاتی که قشون او در آن اردو زد، به پُروشات تعلّق داشت و ملکه این دهات را برای استفاده به کوروش واگذارده بود. پس از آن کوروش در پنج روز سی فرسنگ راه پیموده به سرچشمهٔ رود دارْدِس[5] رسید. بِلِزیس[6] والی سوریّه در اینجا قصری با پارک عالی داشت. درختان پارک را به امر کوروش انداختند و قصر را آتش زدند. از اینجا قشون کوروش به راه افتاده و در سه روز پانزده فرسنگ راه پیموده به شهر بزرگ و غنی تاپ‌ساک[7] که در کنار فرات واقع بود رسید. عرض فرات در اینجا چهار اِستاد (۷۴۰ متر) است. قشون در اینجا پنج روز اطراق کرد و کوروش سرداران یونانی را طلبیده گفت: «من می‌خواهم با شاه جنگ کنم و باید این خبر را به سپاهیان داده آنها را برای این کار حاضر کنید». سرداران چنین کردند و سپاهیان یونانی به آنها با خشونت گفتند: شما قصد کوروش را می‌دانستید و از ما پنهان می‌کردید. ما با کوروش نخواهیم آمد مگر اینکه جیرهٔ ما را به همان مقدار که در موقع مسافرت به دربار داریوش می‌داد بدهد و حال آنکه آن زمان او ما را برای قراولی با خود می‌برد نه برای جنگ با شاه (برای فهم مطلب باید در نظر داشت که زمانی که

1. Xénias d'Arcadie
2. Pasion de Mégare
3. Tralles
4. Chalus
5. Dardés
6. Bélésis
7. Tapsaque

کوروش به بالین پدرش داریوش دوّم احضار شد عدّه‌ای مستحفظ یونانی با خود داشت.م.) کوروش با وعده‌های زیاد تقریباً تمام یونانی‌ها را راضی کرد.

از فرات تا کارْمانْد

بعد قشون کوروش از فرات گذشت و آب تا سینهٔ آنها می‌آمد. آبروکوماس در موقع عقب‌نشینی تمام کشتی‌ها را سوزانیده بود تا کوروش معطّل شود. اهالی تاپ‌ساک نقل می‌کردند که از فرات هیچ‌گاه بدون کشتی نمی‌شد گذشت و این پیش‌آمد را یک تفضّل آسمانی دانسته می‌گفتند که فرات به شاه آتیه خود مطیع گشت. بعد کوروش در سوریّه حرکت کرده و پنجاه فرسنگ در نه روز طیّ کرده به آراکس رسید. در اینجا دهات متعدّدی بود. قشون، غلّه و شراب زیاد از این دهات تحصیل کرد و سه روز مانده آذوقه برگرفت (توصیف کزنفون از راه در اینجا گنگ است. اگر قشون کوروش از فرات گذشت چگونه پنجاه فرسنگ در سوریه راه پیمود و دیگر لفظ آراکس چه معنی دارد؟ باید استنباط کرد که مقصود کزنفون از سوریّه قسمت غربی بین‌النهرین بوده و از آراکس رودی مانند خابور که به فرات می‌ریزد.م.). بعد کزنفون گوید (سفر جنگی کوروش، کتاب ۱، فصل ۵) کوروش داخل عربستان شد و در حالی که فرات را از طرف دست راست داشت، در مدّت ۵ روز سی و پنج فرسنگ راه در بیابان‌های لم‌یزرع پیمود. این صفحه جلگه‌ای است صاف مانند دریا و درختی در اینجا دیده نمی‌شود زیرا تمام صحرا پر است از افستین و هرچه در اینجا می‌روید معطّر است ولی سایه ندارد. از حیوانات در این صفحه گورخر، غزال و شترمرغ زیاد است. کزنفون توصیف می‌کند که سوارهای یونانی چگونه شکار گورخر می‌کردند و این حیوان به چه سرعت می‌دوید. گوشت گورخر طعم گوشت گوزن را دارد ولی از آن لطیف‌تر است. شترمرغ با پا چنان می‌دود که سوار به آن نمی‌رسد و از این جهت سپاهیان یونانی بزودی از تعقیب شترمرغ‌ها صرف نظر کردند. پس از عبور از این جلگه قشون به کُرْسُت[1] رسید. این شهر بزرگ در کنار رود ماس‌کاس[2] واقع است و رود شهر را از هر طرف احاطه دارد. سپاه در اینجا سه روز اقامت کرد. بعد در مدّت سیزده روز نود فرسنگ راه پیموده به شهر پیل[3] درآمد و در تمام این راه سپاه کوروش فرات را از طرف دست راست داشت. در موقع عبور از این صفحه عدّه‌ای زیاد از مال بنه به واسطهٔ نبودن علیق تلف شد زیرا این صحرا بکلّی عاری از علف و درخت است. سکنهٔ این صحراها از معادن سنگ، سنگ‌های

1. Corsote
2. Mascas
3. Pyles

بزرگ استخراج کرده به بابل می‌برند و از فروش آن معاش خود را تهیه می‌کنند. در اینجا گندم و جو به دست نیامد و سپاهیان مجبور شدند فقط گوشت بخورند. گاهی سپاهیان مجبور بودند خیلی راه بروند تا به آب و علیق برسند. در اینجا کزنفون حکایتی ذکر می‌کند تا نشان دهد که اطرافیان کوروش به چه اندازه او را محترم شمرده اوامرش را اطاعت می‌کردند: قشون به معبری رسید که پر از گل بود و ارّابه‌ها در گل فرو رفت. کوروش به سپاهیان ایرانی امر کرد ارّابه‌ها را از گل بیرون آرند و چون آنها با تأنّی کار می‌کردند، کوروش به بزرگانی که با او بودند امر کرد خودشان این کار را کنند و آنها لباس ارغوانی را کنده با قباهای عالی و شلوارهای زردوز و بعضی با طوق‌ها و یاره‌ها در گل جستند و چنان با تندی و چابکی این کار را انجام دادند که هیچ انتظار نمی‌رفت زیرا اینها از بزرگان بودند و عادت به این گونه کارها نداشتند. کلیتاً کوروش عجله در حرکت داشت و اگر توقّف می‌کرد فقط برای صرف غذا و تحصیل آذوقه یا کار لازم دیگر بود. او می‌شتافت تا به اردشیر مهلت برای جمع آوری قشون ندهد. بعد کزنفون گوید حقّ با کوروش بود زیرا وسعت و نیز زیادی نفوس که باعث قدرت و زورمندی پارس بود در مقابل یک حملهٔ ناگهانی کوچک‌ترین نتیجه‌ای نداشت. در آن طرف فرات در مقابل اردوگاه شهر بزرگی بود که کارماند نام داشت. سپاهیان بدانجا برای خرید آذوقه می‌رفتند و برای گذشتن از فرات پوست‌های چادرهای خود را به کار می‌برند. توضیح آنکه درون پوست‌ها را پر از ینجه کرده درزهای آن را چنان محکم می‌دوختند که آب به ینجه سرایت نمی‌کرد. بدین نحو از رود می‌گذشتند و بعد با خرما، شراب و ارزن که در این صفحه زیاد بود، برمی‌گشتند. پس از آن که قشون کوروش از اینجا حرکت کرد در راه جای پای اسب و پهن آن مشاهده شد. این آثار یک دسته از سواره نظام اردشیر بود که به عدّهٔ دوهزار نفر پیشاپیش قشون او حرکت می‌کرد و علیق و علوفه و آنچه راکه برای قشون کوروش مفید بود آتش می‌زد. در اینجا کزنفون شرح حرکت کوروش را قطع کرده قضیّهٔ اُرُنْتاس[1] را بیان می‌کند (کتاب اوّل، فصل ٦).

قضیّهٔ اُرُنْتاس

اُرُنْتاس شخصی بود از خانوادهٔ هخامنشی و یکی از بهترین سردار ایران. او خواست به کوروش خیانت کند و با این مقصود به او پیشنهاد کرد هزار نفر سوار به او بدهد تا او به دستهٔ سواره نظام اردشیر که آذوقه و علیق را

1. Orontas

معدوم می‌کرد ناگهان بتازد. کوروش پذیرفت و او پس از آن نامه‌ای به شاه نوشته خدمات سابق خود را یادآور شد و خواهش کرد که شاه به سواره نظام خود امر کند او را مانند دوست بپذیرند. شخصی که مأمور رسانیدن نامه بود آن را نزد کوروش برد. او اُرُنْتاس را احضار و توقیف کرد. بعد مجلس مشورتی از هفت نفر رجال درجهٔ اوّل خود تشکیل داده فرمود او را محاکمه کنند و در همان وقت به سرداران یونانی گفت سپاهیان یونانی را تحت اسلحه درآرند. اُرُنْتاس محکوم به اعدام گردید و تمام حضار و حتّی اقربای او برخاسته کمربند او راگرفتند. کزنفون گوید که موافق عادات پارسی این اقدام دلالت می‌کرد بر اینکه متّهم محکوم به اعدام شده و حکم را اجرا خواهند کرد. اشخاصی که می‌بایست در پیش او به خاک افتند (یعنی پای او را ببوسند)، در این موقع نیز به خاک افتادند اگرچه اُرُنْتاس نمی‌دانست که می‌خواهند او را بکشند (در اینجا سخنان کزنفون متناقض است. اگر گرفتن کمربند علامت اعدام بود چگونه نمی‌دانست؟). بعد اِرُنْتاس را به چادر آرتاپارْت که باوفاترین مستحفظ کوروش بود بردند از این به بعد دیگر کسی او را ندید و کسی از روی یقین ندانست که چگونه او را کشتند.

قشون کوروش پس از آن به ایالت بابل وارد شده دوازده فرسنگ راه رفت. روز سوّم کوروش قشون ایرانی و یونانی خود را سان دید و وعده‌های زیاد به سپاهیان خود داد زیرا تصوّر می‌کرد که اردشیر روز دیگر در طلیعهٔ آفتاب حمله خواهد کرد (همانجا کتاب ۱، فصل ۷). چنین است روایت کزنفون راجع به قشون‌کشی کوروش تا نزدیکی بابل. حالا باید دید که اردشیر برای جنگ با کوروش چه می‌کرد.

تدارکات اردشیر

وقتی که خبر عزیمت کوروش به ایران رسید، دوستان درباری اردشیر به این عقیده بودند که شاه حمله نخواهد کرد مگر در وهله واپسین. حق هم باآنها بود زیرا اردشیر برای اینکه از حرکت قشون کوروش ممانعت کند امر کرده بود در جلگه‌های بین‌النّهرین خندقی بکنند که عرضش ده ارش و عمقش به هما اندازه و طولش صد اِستاد (تقریباً سه فرسنگ و نیم) باشد. ولی پس از اینکه کوروش به خنا ـ مزبور رسید چنانکه بیاید، اردشیر ممانعت از عبور او نکرد و سپاه کوروش به بابل نزدیک شد. از این رفتار اردشیر چنین به نظر می‌آید که شاه می‌خواسته از ایالات غربی ایران عقب نشسته کوروش را به داخلهٔ مملکت بکشاند و در مشرق ایران با او مواجه شود، چه اردشیر سلطنت را حقّ خود می‌دانست و تصوّر می‌کرد ایرانی‌های مشرق ایران که به حقّ و

مشروعیّت[1] معتقدند جدّاً با او همراهی خواهند کرد. حال بدین منوال بود تا آنکه تیری‌باذ یکی از سرداران اردشیر به او گفت که این نقشه بد است زیرا سپاه او کمتر از سپاه کوروش نیست و با این حال حمله نکردن و ماد و بابل را به دست دشمن دادن خطا است. حرف او مؤثّر افتاد. اردشیر از جنگ دفاعی منصرف شده تصمیم کرد حمله برد. (پلوتارک، اردشیر، بند ۸).

عدّهٔ قشون اردشیر راکزنفون یک میلیون و دویست هزار نفر سپاهی پیاده، شش هزار سوار و دویست عرّابهٔ داس‌دار نوشته ولی اغراق است زیراکتزیاس که خودش در قشون اردشیر بوده می‌گوید عـدّهٔ نـفرات قشـون اردشـیر از ۴۰۰ هـزار نـفر تـجاوز نـمی‌کرد. پـلوتارک و دیودورسیسیلی هم همین عدّه را ذکر کرده‌اند. خود کزنفون هم بعد گوید شش هزار نفر سوار زبده که در جلو شاه حرکت می‌کردند، در تحت فرماندهی آرْتاگِرس[2] بودند. باقی قشون اردشیر را چهار سردار می‌بایست اداره کنند: آبروکوماس، تیسافرن، گبریاس و آرباس[3] ولی چون آبروکوماس پنج روز بعد از جنگ رسید و سیصد هزار نفر ابواب جمعی او در جنگ نبودند عدّهٔ قشون اردشیر در موقع جنگ به نهصد هزار سپاهی و ۱۵۰ ارّابه داس‌دار می‌رسید. این ارقام هم اغراق است. راجع به آبروکوماس بالاتر گفته شد که او مأمور بود لشکری برای حمله کردن به مصر تهیه کند و در سوریّه توقف داشت. معلوم می‌شود که چون اردشیر از عزیمت کوروش به ایران مطلع شده او را از سوریّه به کمک خود طلبیده.

جنگ کونّاکْسا[4] کونّاکْسا مـحلّی بـود در یـازده فـرسخی بـابل از طـرف شـمال و تصوّر می‌کنند که درنزدیکی خرابه‌هایی است مـوسوم بـه کـونیش[5] و حالا این محلّ را خان اسکندریّه گویند. در اینجا جنگی بین کوروش و اردشیر روی داد که قطعی بود. این جنگ یکی از وقایع مهمّ تاریخ به شمار می‌رود (جهت آن در ذیل بیاید). کیفیّات جنگ را مورّخین یونانی یعنی کزنفون، کتزیاس و دی‌نُنْ مختلف نوشته‌اند. با وجود این مضامین نوشته‌های آنها این است که ذکر می‌شود:

روایت کزنفون

مورّخ مذکور که خودش در این جنگ در اردوی کوروش بود چنین گوید (سفر جنگی کوروش، کتاب ۱، فصل ۸). بعد از دخول به ایالت بابل چون کوروش تصوّر می‌کرد که روز

---

1. Légitimisme
2. Artagerse
3. Abrocomas, Tissapherne, Gobrias, Arbace
4. Cunnaxa
5. Kunisch

دیگر در طلیعهٔ صبح اردشیر حمله خواهد کرد، کل‌آرْخ را به میمنهٔ قشون یونانی و مِنُنْ را به میسرهٔ آن گماشت و خود به تنظیم قشون ایرانی پرداخت. صبح زود چند نفر فراری که از قشون اردشیر آمده بودند خبرهایی برای کوروش آوردند. پس از آن کوروش سرداران و سرکردگان یونانی را خواسته درباب جدالی که در پیش بود، شور و با وعده‌های بزرگ آنها را تشویق کرد. هنگامی که سپاهیان یونانی اسلحه برمی‌داشتند عدّهٔ آنها را شمردند و معلوم گردید که سپاه یونانی مرکب است از ده‌هزار و چهارصد نفر سنگین اسلحه و دوهزار سبک اسلحه. سپاه ایرانی کوروش مرکب بود از صدهزار نفر و بیست ارّابهٔ داس‌دار. چون کوروش در هرآن انتظار حملهٔ دشمن را داشت با تمام سپاهش به احوال «حاضر جنگ» حرکت می‌کرد. در این روز بیش از سه فرسنگ راه نپیمود زیرا برخورد به خندقی که به حکم اردشیر کنده بودند (بالاتر ذکری از آن شده) در همین جلگه نیز چهار نهر بود که عرض هریک به یک پِلْطِرْ (تقریباً سی ذرع می‌رسید) و روی این نهرها پلی ساخته بودند. این نهرها فرات را به دجله اتّصال می‌دادند و هریک به فاصلهٔ یک فرسخ از دیگری حفر شده بود. در کنار فرات بین فرات و خندق معبری است به عرض بیست پا. قشون کوروش از این معبر به آن طرف گذشت و بعد چون کوروش دید خبری از قشون اردشیر نیست، پنداشت که او نمی‌خواهد در اینجاها جنگ کند و قشون خود را از احوال «حاضر جنگ» بیرون آورد. روز سوّم کوروش بر گردونهٔ خود سوار بود. قسمت اعظم قشون او غیر منظّم حرکت می‌کرد و سپاهیان اسلحه‌شان را روی ارّابه‌ها یا مال‌های بنه‌گذارده بودند. در این وقت که تقریباً ساعت نه صبح بود و قشون کوروش به محلّی که می‌بایست در آنجا اردو بزنند نزدیک می‌شد، ناگاه پاتاگیاس[1]، یکی از معتمدین داریوش به تاخت دررسید و فریاد زد که شاه با قشون خود به احوال «حاضر جنگ» حرکت می‌کند و بزودی خواهد رسید. پس از شنیدن این خبر، کوروش در حال از گردونه به زیر جست، جوشن خود را در بر کرده بر اسب نشست و فرمان داد که سپاهیان اسلحه بردارند. یونانی‌ها هم فوراً به جای خود ایستادند: کْلِ‌آرْخْ در میمنه، پِروکْسِنْ پس از او، مِنُن با دستهٔ خود در میسره و هزار سوار پافلاگونی در میمنه، نزدیک کل‌آرْخ و یونانی‌های سبک اسلحه. امّا قشون کوروش به سرداری آری‌یه‌ئوس ایرانی در میسره جا گرفت. خود کوروش با ۶۰۰ سوار زبده که تماماً سنگین اسلحه بودند و حتّی اسب‌هایشان هم سلاح دفاعی داشتند در قلب

1. Patagyas

قشون ایستاد. ظهر شد و هنوز قشون اردشیر نرسیده بود ولی سه ساعت بعد گرد و غباری بزرگ برخاست و تمام جلگه را چنان فروگرفت که روز مانند شب شد. حرکت قشون اردشیر را کزنفون چنین توصیف کرده: «وقتی که قشون اردشیر نزدیک شد، چشم از برق اسلحهٔ فلزّی خیره می‌گشت و بخوبی صفوف سپاه وزوبین‌های سپاهیان دیده می‌شد. در طرف چپ دسته‌ای از سواره نظام بود که جوشن‌های سفید دربر داشت و از عقب آنها پیاده نظامی می‌آمد که سپرهایشان از ترکهٔ بید بافته بود. پس از آنها مصری‌های سنگین اسلحه می‌آمدند. سپرهای اینها چوبین و به قدری بلند بود که به پاهایشان می‌رسید. (شایان توجه است که کزنفون در «تربیت کوروش» هم سپرهای مصری‌ها را چنین توصیف کرده) بعد سواره نظام و تیراندازان حرکت می‌کردند. تمام این سپاه نظر به ملیّت سپاهیان به قسمت‌های جداگانه تقسیم شده و مربّعاتی مستطیل تشکیل کرده بودند. در پیشاپیش قشون ارّابه‌های مسلّح به داس، یکی به فاصله زیاد از دیگری حرکت می‌کرد. داس‌ها را به محور بسته بودند. بعض داس‌ها در طرفین ارّابه و برخی زیر آن بود. این ارّابه‌ها را عمداً به طرف قشون یونانی فرستادند با این مقصود که صفوف آنها را درهم شکنند. کوروش یونانی‌ها را قبلاً آگاه کرده بود که دشمن فریادزنان حمله خواهد کرد و نباید از این جهت بترسند ولی بعد معلوم شد که اشتباه کرده. قشون اردشیر با سکوت عمیق و با قدم‌های مساوی و کند پیش می‌آمد. کوروش که با مترجم خود پیگرس[1] نام از جلو صفوف گروهان‌ها حرکت می‌کرد، به کل آرْخ گفت با سپاهیان خود به قلب قشون یعنی به جایی که من ایستاده‌ام بیا ولی چون کل آرْخ می‌دید که قشون شاه به قدری زیاد است که فقط یکی از جناحین آن نصف جبههٔ قشون کوروش را می‌پوشاند از ترس اینکه مبادا محصور شود، نخواست کنار فرات را ترک کند و به کوروش جواب داد: مراقب خواهم بود که آن‌چه باید بشود، انجام یابد».

پلوتارک گوید (اردشیر، بند ۹) که این کار کل آرْخ صحیح نبود. او چه مقصودی داشت و چه مقتضی بود که این راه دور و دراز را بپیماید جز اینکه به کوروش خدمت کرده او را بر تخت نشاند. چون اوحقوق و جیرهٔ خود و سپاهیان یونانی را از کوروش دریافت می‌کرد، شایسته بود که فداکاری کرده در جایی بایستد که بتواند به قشون اردشیر حمله برد نه اینکه در جایی قرار گیرد که نتواند جان سردار خود را نجات دهد. او می‌بایست منافع عمومی را بر

---

1. Pigrés

خطر حال ترجیح داده باشد. هیچ‌کدام از قسمت‌های قشون اردشیر نمی‌توانست در مقابل حملات یونانی‌ها تاب آرد و همین که قشون اردشیر متزلزل می‌گشت، شاه کشته می‌شد یا فرار می‌کرد و در هر دو صورت کوروش موفّق می‌بود و تاج بر سر می‌گذاشت. بنابراین شکست کوروش به عقیدهٔ پلوتارک بیشتر از این جهت بود که کل آرْخ کوتاهی کرد و کوتاهی او نه از این حیث بود که کوروش نصیحت او را گوش نکرده در جای خطرناک یعنی در پیش قلب قشون خود ایستاد و جنگ کرد بلکه از این که کل آرْخ نخواست در قلب قشون کوروش قرار گیرد. اگر شاه می‌خواست قشون یونانی در جایی بایستد که برای او بی‌ضررتر از هرجای دیگر باشد همین موقع را که کل آرْخ برگزیده بود انتخاب می‌کرد. برای فهم مطلب باید علاوه کنیم که به قول پلوتارک کل آرْخ چون می‌دانست که کوروش شجاع و بی‌پروا است، به او گفته بود در جایی که مخاطره زیاد است نایست و او جواب داده بود: «این چه نصیحتی است که به من می‌دهی؟ تو می‌دانی که من داعیهٔ سلطنت دارم و با وجود این می‌خواهی من نشان دهم که لایق آن نیستم؟» (اردشیر، بند ۹).

پس از ذکر نظری که پلوتارک اظهار کرده روایت کزنفون را دنبال می‌کنم:

قشون اردشیر با قدم‌های مساوی پیش می‌آمد و کوروش به فاصلهٔ کمی از جبههٔ قشون خود حرکت کرده قوای دشمن و سپاه خود را تماشا می‌کرد. در این موقع کزنفون از او پرسید آیا فرمانی دارید؟ کوروش جواب داد به تمام قشون اطّلاع دهید از روده‌های قربانی‌ها معلوم شده که بهره‌مندی با ما است (چنان‌که گذشت، این عادت یونانی‌ها بود که قبل از جنگ قربانی می‌کردند و نظر به روده‌های حیوان موافق قواعدی که غیبگوهای آنان داشتند می‌گفتند نتیجهٔ جنگ مساعد است یا نه. در این موقع کوروش چنین گفته تا موافق آداب مذهبی یونانیان دل آنها را قوی کرده باشد.م.). بالاخره وقتی رسید که فاصلهٔ بین دو قشون متحارب بیش از سه یا چهار اِستاد (۷۴۰ ذرع تقریباً) نبود. در این موقع یونانی‌ها خواندن لحن جنگی را شروع کرده از جا کندند تا به دشمن حمله برند. آنهایی که عقب مانده بودند با قدم‌های سریع می‌رفتند تا به رفقای خود که مقدّم بودند برسند و همگی فریادزنان به طرف دشمن می‌دویدند ولی قبل از اینکه یونانی‌ها به مسافت تیررسی از دشمن باشند ایرانی‌ها برگشته گریختند و یونانی‌ها آنها را سخت تعقیب کردند و چون ارّابه‌ران‌ها گردونه‌های شاهی را رها کرده نیز فرار کردند اسب‌ها ارّابه‌ها را برداشته به این طرف و آن طرف کشیدند و در نتیجه بعض ارابه‌ها با قشون اردشیر تصادم کردو برخی با قشون یونانی. کوروش چون دید که یونانی‌ها فاتح‌اند و دشمن را تعقیب

می‌کنند، شادگردید و اشخاصی که در اطراف او بودند به خاک افتاده او را شاه دانستند. او به جای اینکه فراری‌ها را تعقیب کند ششصد سوار زبده‌اش را با خود نگاهداشت و متوجّه حرکات اردشیر که در قلب قشون خود بودگردید. امّا فرماندهان قشون ایرانی کوروش به قول کزنفون، در وسط دسته‌های خود قرارگرفته از آنجا فرمان می‌دادند. جهت این بودکه از اینجا بهتر می‌توانستند سپاه را به جایی که لازم است برسانند و دیگر در وسط سپاه از خطر محفوظ‌تر بودند. اردشیر چون دید دشمن از جبهه به سواره نظامی که در قلب قرارگرفته و او در وسط آن است حمله نمی‌کند حرکتی کرد مانند آنکه بخواهد پشت سر یونانی‌ها را بگیرد. کوروش از این حرکت نگران شده با ۶۰۰ نفر سوار خود حمله به قوای او برد. سواران مزبور رو به فرار نهادند و آرتاگِرس فرمانده آنها به دست کوروش کشته شد. همینکه سواران آرتاگِرس فرار کردند سواران کوروش به تعقیب پرداخته در دنبال آنها به اطراف بپراکندند. در این حال کوروش شاه را دید و چون نتوانست خودداری کند فریاد زد: «من مرد را دیدم» و زوبینی به سینهٔ او انداخت که از جوشنش گذشته جراحتی واردکرد. در همین موقع شخصی به طرف کوروش زوبینی پرتاب کرد که در نزدیکی شقیقه به زیر چشم او آمد. بعد شاه و کوروش به یکدیگر حمله‌کردند و از مردان طرفین هریک به دفاع آقای خود پرداخت. در این حین کوروش کشته شد و هشت نفر از دوستان عمده‌اش نیز در سر نعش او کشته شدند. بعد کزنفون گوید (سفر جنگی کوروش، کتاب ۱، فصل ۱۰): سر و دست کوروش را بریدند و سپاه اردشیر قشون کوروش را تعقیب کرده به اردوی او داخل شد. آری‌یه[1] فرماندهٔ سپاه ایرانی چون اردشیر را فاتح دید دیگر مخالفت نکرد و با قشون ابواب جمعی خود به مسافت چهار فرسنگ از دشت نبرد دور شده در جایی که شب قبل را به سر برده بود، اردو زد. سپاهیان اردشیر اردوی کوروش را غارت کردند و زن غیر عقدی او میرْتو[2] نام اسیر شد. در این وقت اردشیر از یونانی‌ها به قدر سی اِستاد دور بود. آنها فراریان قشون شاهی را تعقیب می‌کردند و پنداشته بودند که فاتح‌اند. از طرف دیگر قشون اردشیر اردوی دشمن را مانند فاتحی غارت می‌کرد. بعد به یونانی‌ها خبر رسید که قشون شاه اردوی آنان را غارت می‌کند و کل‌آرْخ با صاحب‌منصبان خود شور کرد که با تمام قشون یونانی برای حفظ اردو حرکت کند یا فقط دسته‌ای را بفرستد. شاه نیز چون به وسیله تیسافرن مطّلع شد که فراری‌های لشکر او را

---

1. Ariée　　2. Myrto

یونانیان تعقیب می‌کنند سپاهیان خود را جمع کرده هریک را به صف خود گماشت. بعد شاه پیش رفت مثل اینکه می‌خواست حمله به پس قراول یونانی کند. یونانی‌ها ملتفت گردیده برای جنگ حاضر شدند ولی شاه برگشت و دستهٔ سپاهیان تیسافرن را برداشته با خود برد. کارهای دستهٔ این سردار چنین بود که در حملهٔ اوّلی یونانی‌ها فرار نکرد و بعد تیسافرن با سواره نظام خود به طول رود فرات حرکت کرده داخل منطقهٔ سپاهیان سبک اسلحهٔ یونانی شد و یونانی‌ها به او راه داده سپس تگرگ تیر بر او باریدند بی‌اینکه به یک نفر هم آسیبی رسانیده باشند. پس از آن چون تیسافرن دید که نمی‌تواند از نو حمله کند برگشته به طرف اردوگاه یونانی رفت و در اینجا قوای خود را به قوای شاه ضمیمه کرد و هر دو با هم پیش رفتند. وقتی که اینها به جناح چپ یونانی نزدیک شدند یونانی‌ها ترسیدند که مبادا این قوّه از پهلو حمله کند و برای احتراز از خطر صلاح دیدند جناح خود را کشانیده تکیه به رود فرات دهند. بعد که دیدند شاه با گروهانی که آمادهٔ جنگ است به طرف آنها پیش می‌آید منتظر نشده با حرارت حمله کردند. قشون شاه فرار کرد و یونانی‌ها آن را تا دهی که در آن تپه‌ای بود تعقیب کردند و روی تپه قشون شاهی جبهه را تغییر داد. اردشیر در اینجا پیاده نظام نداشت ولی روی تپه به قدری سوار بود که یونانی‌ها نتوانستند بدانند اینجا چه می‌شود ولی همین قدر ملتفت شدند که بیرق شاه عقابی است از طلا که بال‌های خود را گشوده و بر نوک نیزه‌ای قرار گرفته. (این دفعهٔ دوّم است که منبع یونانی کیفیّت بیرق سلطنتی ایران را توصیف می‌کند و معلوم می‌شود که در این زمان علامت سلطنت عقابی بوده با بال‌های گشاده[1]). وقتی که یونانی‌ها به طرف تپّه پیش رفتند سواره نظام دسته دسته از تپه به اطراف رفت و تپه بکلّی از سپاهیان خالی گردید. کل آرْخ صاحب‌منصبی فرستاد برود و در این محلّ‌ها تحقیقاتی کرده راپورت خود را بدهد. این صاحب‌منصب برگشت و گفت قشون شاهی فرار می‌کند. آفتاب در شرف غروب کردن بود و یونانی‌های مسلّح در پای تپه توقّف کرده تعجّب داشتند از این‌که چرا نه خود کوروش دیده می‌شود و نه از طرف او کسی می‌آید زیرا یونانی‌ها از کشته شدن او خبر نداشتند و تصوّر می‌کردند که او مشغول تعقیب دشمن است. بعد آنها مشورت کردند که باروبنه را بدینجا آرند یا به اردو برگردند. رأی به برگشتن به اردو شد و وقتی که وارد اردو شدند دیدند قسمت اعظم اسب‌های آنها و تمام آذوقه، آرد و شرابی که کوروش ذخیره کرده بود تا در موقع ضرورت به یونانی‌ها بدهد غارت شده».

---

۱. دفعهٔ اوّل در ضمن وقایع سلطنت کوروش به روایت کزنفون گذشت.

این است آنچه کزنفون راجع به جنگ کوناکسا نوشته و اگرچه کیفیّات جنگ تا اندازه‌ای درهم و برهم است باز رویهم رفته این معنی را می‌بخشد که جناح چپ قشون اردشیر از حملهٔ یونانی‌ها یا جناح راست قشون کوروش عقب نشسته و یونانی‌ها آنرا تعقیب کرده‌اند ولی قلب قشون اردشیر به واسطه کشته شدن کوروش فائق آمده و پس از آن قشون ایرانی کوروش که در جناح چپ و در تحت فرماندهی آری‌یه ایرانی بوده جنگ را بیهوده دانسته و عقب نشسته و چهار فرسنگ دورتر از دشت نبرد اردو زده. بعد یونانی‌ها که در تعقیب میسرهٔ قشون اردشیر خیلی دور رفته بود، حوالی غروب به اردوی خود برگشته دیده‌اند که قشون اردشیر پس از غلبه بر قلب قشون کوروش به اردوگاه قشون کوروش ریخته و آنرا غارت کرده.

روایت کتزیاس و دی‌نن

کیفیّاتی که مورّخین دیگر یونانی ذکر کرده‌اند چنین است: سپاهیان کوروش می‌پنداشته‌اند که اردشیر حمله نخواهد کرد و با نظر حقارت به دشمن خود می‌نگریستند ولی وقتی که خبر رسید که اردشیر با سپاه زیاد قصد کوروش را کرده و نیز چون لشکر اردشیر دررسید و دیدند که سپاهیان او با قدم‌های محکم پیش می‌آیند در ابتدا خود را باختند و یونانی‌ها نخواستند از ساحل فرات در نزدیکی دهی موسوم به کوناکسا حرکت کنند؛ به این بهانه که چون سپاه طرف از حیث عدّه زیاد است احتمال قوی می‌رود که محصور شوند. در این احوال کوروش مجبور شد کاری بکند که دل سپاهش قوی گردد و برخلاف عقیدهٔ سردار یونانی در صف پیش جای گرفته با سپاهیان اسپارتی خود داخل کارزار شد. وقتی که دو سپاه به هم افتادند، ارته گِرْس[1] رئیس کادوسی‌ها به کوروش برخورد و به قول پلوتارک به او چنین گفت: (اردشیر، بند ۱۰): «ای ظالم‌تر و دیوانه‌ترین مرد که نام کوروش -بهترین نام پارسی- را لکه‌دار کرده‌ای. برای چه سفر شومی این یونانی‌های پست را به خدمت خود درآورده‌ای؟ برای اینکه ثروت پارسی‌ها را غارت کنند و کسی را که آقا و برادر تو است بکشی و حال آنکه او به یک میلیون مرد که از تو رشیدترند فرمان می‌دهد. در حال به تو این نکته مسلّم خواهد شد، چه قبل از اینکه روی شاه را ببینی سرت به باد فنا خواهد رفت» این بگفت و زوبینی به طرف کوروش پرتاب کرد که به سینهٔ او آمد ولی به واسطهٔ خوبی جوشن کوروش اثر نکرد و

---

1. Artagerse

فقط او را تکان داد. پس از آن ارته گِرش چون اسب خود را برگردانید کوروش پیکانی به طرف او انداخت که به گردن او آمد. بیشتر مورّخین عقیده دارند که او به دست کوروش کشته شده. بعد پلوتارک درباب کشته شدن کوروش چنین گوید (اردشیر، بند ۱۰) چون کزنفون در موقعی که کوروش کشته شد حاضر نبود شرح این واقعه را مختصر نوشته و بنابراین مانعی نیست که ما قول دی‌نُنْ و کتزیاس را بیان کنیم. اوّلی گوید که کوروش چون دید ارته گِزْس افتاد اسب خود را رانده به گروهانی رسید که دور اردشیر بودند و به اسب شاه زخم زدند. اردشیر در این حال از اسب افتاد و تیری‌باذ با عجله او را بر اسب دیگر سوار کرده گفت: «شاها، این روز را به خاطر دارید، زیرا چنین روزی فراموش شدنی نیست» کوروش در دفعهٔ دوّم به خود او ضربتی زد و چون می‌خواست ضربت سوّم را وارد کند اردشیر رو به همراهان خود کرده گفت: «مرگ از این وضع بهتر است» و به کوروش حمله برد. او سر را به زیر افکنده بی‌پروا به طرف دشمن می‌رفت و حال آنکه از هر طرف تیر می‌بارید. در این موقع اردشیر به طرف او زوبینی پرتاب کرد و دیگران نیز تیرهایی انداختند و او افتاد و مرد. به روایت دیگران کوروش از دست یک نفر از اهالی کاریّه افتاد و شاه برای پاداش او مقرّر داشت که در تمام جنگ‌ها در پیشاپیش قشون برود و سر خروسی را از طلا بر سر نیزه‌اش دارد، زیرا پارسی‌ها اهالی کاریّه را بدین سبب که چیزی مانند تاج خروس بر خودهای خود دارند خروس می‌نامیدند. دوّمی (یعنی کتزیاس) شرح قضیّه را چنین نوشته: کوروش پس از کشتن ارته گِزْس راست به طرف شاه پیش رفت و شاه هم به استقبال او آمد و هر دو خاموش بودند. آری‌یه دوست کوروش ضربتی به شاه زد بی‌اینکه او را زخمی کرده باشد. اردشیر زوبین خود را انداخت و این زوبین از کوروش ردّ شده به تیسافرن دوست کوروش خورد و او در حال افتاد و مرد (معلوم است که این تیسافرن غیر از تیسافرن معروف است که پسر ویدِرْن (هی‌دِرْنِس یونانی‌ها) بود زیرا این تیسافرن دوست کوروش نبود. بعضی تصوّر کرده‌اند اسم شخصی که کشته شده ساتیفرن بوده و کتزیاس اشتباهاً او را تیسافرن نامیده.م.). بعد کوروش زوبینی به طرف شاه انداخت که جوشن او را دریده به قدر دو انگشت در سینه‌اش فرو رفت و از اسب افتاد. در این حال سپاهیان شاه ترسیده فرار کردند. اردشیر برخاسته از میدان جنگ خارج شد و با عدّهٔ قلیلی از همراهانش و کتزیاس به طرف تپه‌ای دور از میدان جنگ رفته در آنجا توقّف کرد. کوروش با اینکه دشمنانش او را احاطه کرده بودند به واسطهٔ حرارت اسبش خیلی دور شد و شب مانع گردید از اینکه دشمنانش را بشناسد. صاحب‌منصبان کوروش همه جا در

جستجوی او بودند و او به واسطهٔ فتحی که کرده بود گرم کارزار بود؛ با رشادت در میان سپاهیان شاه اسب خود را می‌راند و فریاد می‌کرد: «بدبختان راه دهید» و چون این جمله را به زبان پارسی می‌گفت اغلب سپاهیان با احترام به او راه می‌دادند ولی در این حال تیاری که بر سر داشت افتاد و یک جوان پارسی که میتری‌دات نام داشت و از پهلوی او می‌گذشت کوروش را نشناخت و ضربتی به شقیقهٔ او در حوالی چشمش وارد کرد. بر اثر این ضربت چندان خون از کوروش رفت که او افتاد و بیهوش شد و اسبش آزاد مانده بنای دویدن را در جلگه گذاشت. جل اسب که پر از خون بود افتاد و غلام میتری‌دات آن را برداشت. پس از آن کوروش به هوش آمد. چند خواجه که نزد او بودند خواستند او را بلند کرده بر اسب دیگر بنشانند و چون او نتوانست بر اسب قرار گیرد خواستند زیر بازوهایش را بگیرند و پیاده راه رود ولی چنان از ضربت گیج شده بود که نمی‌توانست حرکت کند و به زانو می‌رفت. امّا می‌دانست که فاتح شده زیرا می‌شنید که فراریان سپاه اردشیر او را شاه خود خوانده امان می‌خواستند. در این حال چند نفر از اهل کُن[1] واقع در کاریّه که از مردم فقیر و پست بودند و از پس قشون اردشیر حرکت می‌کردند تا پست‌ترین شغلی بیابند، خواجه‌سرایان کوروش را از دوستان خود شمرده (یعنی از طرفداران اردشیر دانسته) داخل جرگهٔ آنها شدند ولی از جوشن سرخ‌رنگ آنها دریافتند که اینها از طرفداران شاه نیستند چه سپاهیان شاه جوشن سفید دربر داشتند بعد یکی از آنها بی‌اینکه کوروش را شناخته باشد زوبینی به طرف او انداخت و عصب زیر زانوی او را برید. کوروش در حال افتاد و شقیقهٔ مجروح او به سنگی خوردو فوراً درگذشت.

این است مضمون نوشته‌های کتزیاس راجع به کشته شدن کوروش. مصنوعی بودن آنرا در عهد قدیم هم حس کرده‌اندزیرا پلوتارک راجع به روایت کتزیاس گوید «این حکایت را می‌توان تشبیه کرد به چاقوی کندی که به وسیلهٔ آن کتزیاس با زحمت کوروش را می‌کشد» (اردشیر، بند ۱۲). فی‌الواقع طبیعی نیست که کشته شدن کوروش در میان گیرودار جنگ این همه طول و تفصیل داشته باشد. به هرحال حکایت کتزیاس را دنبال می‌کنیم. مورّخ مذکور گوید، پس از آنکه کوروش مرد اَرْتَه‌سیراس که ملقّب «به چشم شاه بود»، سواره از نزدیک نعش کوروش گذشت و دید خواجه‌هایی نشسته گریه می‌کنند. پرسید این مقتول کیست، گفتند مگر نمی‌بینی که کوروش است. اَرْتَه سیراس تعجّب کرد خواجه‌ها را تسلّی داد، به آنها

---

1. Caune

سپر دنعش را حفظ کنند و خود تاخته به اردشیر رسید و مژدهٔ کشته شدن کوروش را به او داد. وقتی که آرْته‌سیراس به اردشیر رسید، او بی‌حال افتاده از تشنگی و شدّت درد زخم در ضعف بود ولی پس از آن خواست خودش برخاسته و بر سر نعش کوروش رفته او را ببیند. بعد چون شایع شده بود که یونانی‌ها فراری‌ها را تعقیب و کشتار می‌کنند، چند نفر را بامشعل‌ها فرستاد تا حقیقت قضیّه را بفهمند. سپس ساتی‌بَرزَنْ خواجه دید که اردشیر از تشنگی دارد هلاک می‌شود و به این طرف و آن طرف دوید تا مگر آبی بیابد زیرا در جایی که اردشیر پناه گاهی یافته بود یک قطره آب هم به دست نمی‌آمد. بالاخره او به یکی از اهالی کُنْ که آب متعفّنی تقریباً به قدر هشت کُتیل[1] در مشک کثیفی داشت برخورد و آب راگرفته نزد اردشیر برد و او آنرا آشامید. خواجه از شاه پرسید که آب چگونه بود. او جواب داد که در عمرم هیچ شراب عالی و هیچ آب زلالی را با این لذّت نیاشامیده بودم و اگر نتوانم شخصی راکه این آب به تو داده است بیابم تا پاداشی به او بدهم از خدایان خواهانم که او را سعادتمند و غنی بدارد. در این حال سی نفر که برای دیدن نعش کوروش رفته بودند برگشته مژدهٔ قتل کوروش را تأیید کردند. مقارن این احوال در اطراف اردشیر سپاهیان زیاد جمع شده بودند و اردشیر به واسطهٔ حضور آنان جرأت یافته از تپه پایین آمد و با مشعل‌ها به طرف نعش کوروش رفت. وقتی که به سر نعش رسید موافق قانون پارسی امر کرد سرو دست راست کوروش را بریده سر را نزد او آرند و بعد سر کوروش را بلند کرده به فراری‌هایی که هنوز از کشته شدن او در تردید بودند نشان داد. فراری‌ها به ستایش شاه پرداخته بعد به قشون او ملحق شدند و چون بزودی در اطراف شاه ۶۰ هزار نفر جمع شدند، او به طرف اردوگاه رفت.

روایت دیودور

نوشته‌های این مورّخ در زمینهٔ چیزهایی است که مورّخین قرون قبل بخصوص کزنفون ذکر کرده‌اند. با وجود این دیودور بعضی اطّلاعات می‌دهد که پیشینیان قبل از او در آن باب ساکت‌اند مثلاً گوید (کتاب ۱۳، بند ۱۹): چون کوروش مساعدت دولت اسپارت را خواست لاسدمونی‌ها سامی‌یوس[2] امیرالبحر خود را به اختیار او گذاشتند و او با **۲۵** کشتی به

---

۱. هشت کُتیل (Cotyle) تقریباً دو لیتر و ۱۶ صدیک لیتر بوده، یعنی بیست و هشت سیر و اندی.

2. Samius

اِفِس[1] رفت تا به امیرالبحر کوروش ملحق شود. بعد دیودور گوید که امیرالبحر تمام کشتی‌های پارسی (یعنی کشتی‌های کوروش) تامُس[2] نامی بود و پس از رسیدن لاسدمونی‌ها بحریّهٔ کوروش که مرکّب از پنجاه کشتی بود به طرف کیلیکیّه روانه شد. راجع به معبر تنگ کیلیکیّه مورّخ مذکور نوشته: این تنگ به مسافت بیست اِستاد (۳۷۰۰ متر) امتداد می‌یابد و کوههای غیر قابل عبور آنرا احاطه دارد. این کوهها با شیب تند تا وسط راه پایین می‌آید و در اینجا دروازه‌ای ساخته‌اند.

راجع به سی‌ین‌نه‌زیس پادشاه کیلیکیّه دیودور می‌گوید (همان‌جا، بند ۲۰) که چون او قوّهٔ کوروش را دید نتوانست مخالفت کند و با او همراه شده یکی از پسرهایش را رهنمای قشون کوروش کرد ولی چون می‌ترسید که مبادا اقبال با او همراه نباشد پسر دیگر خود را به دربار فرستاد تا اردشیر را از کثرت سپاهیان کوروش آگاه کند و نیز بگوید که تمکین پادشاه از کوروش از راه اضطرار است و همین که موقع مساعد دررسد از کوروش جدا شده به قوای شاه خواهد پیوست. راجع به ۸۰۰ نفر لاسدمونی که در ایسوس به قشون کوروش پیوستند، دیودور نوشته که این نفرات را اِفورها (رجال اسپارت) فرستاده بودند ولی چنان وانمودند که این سپاهیان از پیش خود نزد کوروش رفته‌اند. جهت این بود که لاسدمونی‌ها نمی‌خواستند آشکارا با اردشیر جنگ کنند بل مایل بودند که قصدشان را تا معلوم شدن نتیجهٔ منازعه پنهان دارند. تنگ سوریّه را مورّخ مذکور چنین توصیف کرده: این محلّ بین دو کوهی واقع است که به هم خیلی نزدیک می‌شوند یکی از این دو کوه مانند دیواری پایین آمده و پر از درّه‌های گوناگون است. دیگری مبدأ یگانه راهی است که قابل عبور می‌باشد. این کوه که موسوم به لیبان[3] است تا فینیقیّه امتداد می‌یابد. فاصلهٔ بین دو کوه مذکور سه اِستاد (۵۵۵ متر) است که با دیوارهای محکم سدّ شده و در باریک‌ترین جای آن دروازه‌ای ساخته‌اند. (این تنگ‌ها را از قول مورّخین قدیم توصیف می‌کنیم زیرا اسکندر هم از همین تنگ‌ها گذشته به ایران حمله کرد و در آن زمان هم کسی در این جاهای سخت جلو قشون اسکندر را نگرفت.م). بعد دیودور گوید (کتاب ۱۴، بند ۲۲) معسکر اردشیر در همدان بود و چنانکه اِفْور[4] گفته، عدّهٔ آن به چهارصد هزار می‌رسید. او تا کنار فرات پیش رفت و خندقی کند که عرض آن ۶۰ و عمقش ۱۰ پا بود. ارّابه‌ها را مانند دیواری دور این خندق جا داد و تمام باروبنه و چیزهای بی‌فایده را در محوّطه گذاشت تا سبکبار به میدان جنگ برود.

---

1. Ephése
2. Tamos
3. Lyban
4. Euphore

راجع به جدال کوناکسا مضامین نوشته‌های مورّخ این است: سپاهیان یونانی به واسطه جنگ طویل پلوپونس ورزیده و سنگین اسلحه بودند ولی ایرانی‌ها اسلحه‌شان سبک و خودشان هم تجربهٔ جنگی نداشتند. بنابراین از سپاهیان اردشیر آنهایی که در مقابل یونانی‌ها بودند، زود فرار کردند. چون جنگ شروع شد کوروش زوبینی انداخت که به سوی اردشیر آمد و او از اسب افتاد. سربازانی که در اطراف او بودند بلندش کرده از میدان جنگ بیرون بردند. تیسافرن در غیاب شاه فرماندهی را به عهده گرفت و در رأس سپاهیان زبده حمله کرد. او عدّه‌ای زیاد از دشمن بکشت و اثر بدی را که از افتادن شاه حاصل بود ترمیم کرد. کوروش که از بهره‌مندی خود مغرور شده بود خود را به میان گیرودار انداخت و عدّه‌ای را به خاک انداخت ولی در این احوال به دست یک نفر پارسی ناشناس کشته شد. آری‌ده[1] که جناح چپ قشون کوروش را فرمان می‌داد در ابتدا مقاومت کرد ولی بعد که دید دشمن می‌خواهد پشت سرش را بگیرد از این جهت و نیز به واسطه کشته شدن کوروش به جایی پناه برد که می‌توانست از حملهٔ دشمن ایمن باشد. پس از آن کل‌آرْخ که پارسی‌ها را تعقیب می‌کرد، چون دید که قلب قشون کوروش و سپاهیان اجیر دیگر شکست خورده‌اند ایستاد و یونانی‌ها را جمع کرد زیرا ترسید از اینکه سپاه اردشیر یونانی‌ها را احاطه و تمامی آنها را نیست و نابود کند. سپاهیان فاتح اردشیر به اردوی یونانی‌ها ریخته آن را غارت کردند و فقط در حوالی غروب جمع شدند تا به یونانی‌ها حمله کنند. اینها پا فشردند و خارجی‌ها فرار کردند. پس از اینکه یونانی‌ها عدّه‌ای زیاد از دشمن کشتند، چون شب دررسید ستونی برپا و اسلحهٔ زیاد برآن نصب کردند (علامت بهره‌مندی) و بعد به اردوی خودشان در پاس دوّم شب برگشتند (کتاب ۱۴، بند ۲۴). این است روایت دیودور و باید گفت که با وجود اختصار ساده و روشن شرح این جدال را نوشته و پیچ و خم‌های نوشته‌های کزنفون و کتزیاس در روایت او دیده نمی‌شود. بنابراین باید حدس زد که هرچند دیودور از معاصرین این واقعه نبود و تاریخ خود را چهار قرن بعد نوشته ولی مدارک او منحصر به نوشته‌های کزنفون و کتزیاس نبوده.

روایت ژوستن

نوشته‌های این نویسنده خیلی مختصر است و نسبت به گفته‌های مورّخین دیگر که ذکر شد چیزی بر اطلاّعات ما نمی‌افزاید. این است که می‌گذریم (کتاب ۵، بند ۱۱).

---

۱. Aridée (دیگران، چنانکه گذشت آری‌یه نوشته‌اند).

کشتگان جنگ کونّاکسا

در این‌باب روایات مختلف است: پلوتارک گوید (اردشیر، بند ۱۴) کتزیاس نوشته که شاه صاحب‌منصبی را مأمور کرد عدّهٔ کشتگان قشون او را بشمارد و او اطلاع داد که ۹ هزارنفر است ولی این مورّخ که خودش مقتولین رادیده بود عقیده داشت که عدّهٔ آنها به بیست هزار نفر می‌رسیده. بعد پلوتارک گوید که این گفته هم قابل تردید است (پلوتارک نوشته‌های کتزیاس را غالباً با تردید تلقّی می‌کند). دیودور گوید (کتاب ۱۴، بند ۲۴) که عدّهٔ مقتولین قشون اردشیر ۱۵ هزار و کشتگان قشون کوروش سه هزار نفر بود. امّا از یونانی‌ها یک نفر هم کشته نشده بود و فقط عدّهٔ کمی زخم برداشته بودند (پذیرفتن این روایت مشکل است).

خلاصهٔ جنگ کونّاکسا و اثرات آن

مضامین‌نوشته‌های مورّخین یونانی چنان است که ذکر شد. کزنفون، کتزیاس، دی‌نُن، پلوتارک و دیودور هریک چیزهایی نوشته یا روایتی را ذکر کرده‌اند ولی جاهایی از نوشته‌های کزنفون و کتزیاس گنگ و گاهی هم پیچیده و مندمج است. از این روایات چیزی که مسلّم می‌باشد این است: کل آرْخ فرماندهٔ قشون یونانی پس از اینکه فزونی عدّهٔ سپاهیان اردشیر را دیده از ترس اینکه محصور نگردد ترجیح داده در ساحل فرات مانده تکیه بر رود مزبور دهد یعنی نگذارد دشمن از جناحین یونانی‌ها گذشته پشت سر آنها را بگیرد.

کلیتاً سپاهیان یونانی مایل به این سفر دور و دراز نبوده‌اند ومعلوم است که آنها را فریب داده آورده‌اند و بعد برای اینکه متفرّق نشوند جیره و حقوق گزاف به آنها داده‌اند. چنانکه دیودور گوید که چون کوروش نقشهٔ خود را آشکار کرد و یونانی‌ها نمی‌خواستند او را پیروی کنند وعده داد که پس از تسخیر بابل به هریک از سربازان پنج مین[1] بدهد. خود کل آرْخ سردار آنها هم در موقع جنگ می‌گفته ای کاش در خانه‌ها مانده در این جنگ داخل نمی‌شدیم. خلاصه پس از اینکه جنگ شروع شده چون کوروش دیده که یونانی‌ها موقعی را گرفته از آن حرکت نمی‌کنند، برای به دست آوردن فتح خود رادر گیرودار معرکه انداخته و بی‌پروا پیش رفته وکشته شده. پس ازآن چون موضوع ازمیان رفته قشون ایرانی او به سرداری آری‌یِه عقب نشسته و بعد پراکنده. روایت کتزیاس با اینکه خودش شاهد قضایا بوده چندان مورد اعتماد نیست زیرا پلوتارک در چند جای کتاب خود او را جاعل حکایت‌های

---

۱. تقریباً ۵۰۰ فرنگ طلا.

افسانه‌آمیز دانسته و راجع به کیفیّات این جنگ هم می‌گوید: «اگر بخواهیم عقیده‌ای راجع به کتزیاس بنابر تاریخش داشته باشیم نمی‌توانیم او را عاری از جاه‌طلبی بدانیم. او نسبت به لاسدِمونی و کل‌آرْخ نظر خوب داشته. این است که آخری را مردی شرافت‌مند شناسانده و از هر موقع استفاده کرده تا کل‌آرْخ و لاسدمونی‌ها را به طور شایان جلوه دهد» (اردشیر، بند ۱۴). این است آن‌چه از جنگ کونّاکسا استنباط می‌شود و باید گفت که هرچند اردشیر فاتح شد با وجود این جنگ مذکور و عقب‌نشینی قشون یونانی به تمام ایران هخامنشی لطمهٔ بزرگی زد. عقیدهٔ اکثر مورّخین این است که جنگ را قشون کوروش باخت ولی نه به سبب رشادت قشون اردشیر بلکه از دو جهت: یکی به واسطهٔ کشته شدن کوروش، چه موضوع از میان رفت و قشون آسیایی او دیگر جهتی برای فداکاری نمی‌دید و دیگر از جهت اینکه کل‌آرْخ سردار یونانی کوروش سردار بدی بود. از نوشته‌های کزنفون هم پیدا است که اوامر کوروش را اجرا نکرده و در ساحل فرات مانده. به هرحال این جنگ برای دولت هخامنشی خیلی مضرّ بود زیرا نشان داد که قشون عظیم ایران اهمیّت جنگی را فاقد است. این نکته بعدها باعث آمدن آژزیلاس به آسیای صغیر و مخصوصاً موجب قشون‌کشی اسکندر به ایران شد زیرا، چنانکه بیاید، اسکندر در موقع قشون‌کشی به ایران و در مواقع سخت همیشه این جنگ و عقب‌نشینی ده‌هزار نفر یونانی را به خاطر سرداران خود می‌آورد و دل آنها را قوی می‌کرد.

امّا جهت سستی قشون اردشیر چنانکه از این جنگ دیده می‌شود، همان است که بالاتر گفته شد. قشون ایران از دیرگاهی و مخصوصاً از زمان داریوش دوّم نه مورد توجّه بود و نه به کار می‌افتاد زیرا شاه مزبور سیرهٔ خود را بر این قرار داده بود که با پول و قشون اجیر یونانی مقاصد خود را حاصل کند و بر اثر این سیاست قشون ایران خراب و فاقدقوّت و قدرت گردیده بود. در خاتمه لازم است گفته شود که این کوروش در تاریخ موسوم به کوروش کوچک شده. دربارهٔ او تقریباً تمام مورّخین به این عقیده‌اند که شخصی بوده فوق‌العاده و اگر بهره‌مند می‌شد به واسطهٔ عزم قوی افکار منوّر و عقیده‌ای راسخ که به اصلاحات مملکت و برگردانیدن ایران به ابهّت زمان کوروش بزرگ و داریوش اوّل داشت می‌توانست دولت هخامنشی را جوان و از نو نیرومند کند. چون چنین نشد، چنانکه بیاید، در سلطنت طولانی اردشیر دوّم ایران هخامنشی بیش از پیش رو به انحطاط رفت. بنابراین می‌توان گفت که در جنگ کونّاکسا ایران هخامنشی در سر یک دوراهه واقع شد: راهی که می‌پیمود و راه اصلاحات اساسی و تجدید قوا. کشته شدن کوروش آنرا در همان راهی که می‌پیمود نگاه داشت تا اینکه به دست اسکندر استقلالش زائل گشت.

مبحث چهارم. تمجید کزنفون از کوروش کوچک

مورّخ مذکور راجع به کوروش کوچک چنین گوید (عقب‌نشینی ده‌هزار نفر، کتاب ۱، فصل ۹) «چنین بود عاقبت کوروش که به اقرار و اعتراف تمام اشخاصی که با او مراوده داشتند، از تمام پارسی‌هایی که بعد از کوروش قدیم (یعنی کوروش بزرگ) به دنیا آمدند، بیش از همه قلب شاهی داشت و بیش از همه لایق سلطنت بود. او از کودکی نسبت به تمام اطفال دیگر که در دربار تربیت می‌شدندبرتری داشت زیرا رسم است که پسران بزرگان پارسی در دربار تربیت می‌شوند، در آنجا متانت می‌آموزند و چیزی که شرم‌آور باشد در میان آنها دیده و شنیده نمی‌شود. این کودکان همواره می‌بینند یا می‌شنوند که کسانی که مورد عنایت شاه شده‌اند و اشخاصی مورد بی‌التفاتی او و بنابراین از بچگی یاد می‌گیرند که حکم کنند و اطاعت ورزند. کوروش از بچگی بیش از هم‌سالگان خود استعداد برای معرفت نشان می‌داد. اشخاصی که از حیث خانواده پست‌تر از او بودند مانند او اطاعت پیرمردان را نمی‌کردند. او اسب را زیاد دوست می‌داشت، با تردستی آنرا اداره می‌کرد و به ورزش‌های جنگی، تیراندازی و افکندن زوبین میل مفرط می‌نمود و هیچ‌گاه خسته نمی‌شد. چون به سنّی رسید که می‌توانست شکار کند، عشقی سرشار به این کار پیدا کرد و به مخاطراتی که از دنبال کردن جانوران درنده روی می‌دهد حریص بود. روزی چنین اتّفاق افتاد که خرسی به او حمله کرد و او هیچ نترسید و برای مجادله حاضر شد. خرس او را از اسب به زمین افکند و او جراحتی برداشت که جای آن باقی ماند. با وجود این خرس را کشت و به اشخاصی که زودتر از همه به کمک او شتافتند ملاطفت کرد. وقتی که او به امر پدر والی لیدیّه، فریگیّه و کاپادوکیّه گردید و فرماندهی تمام قشونی که می‌بایست در کاسْتُلْ[1] جمع شوند با او شد نشان داد که وظیفهٔ مقدّس خود می‌داند هیچ‌گاه معاهده یا قرارداد و یا قول ساده‌ای را نقض نکند. از این جهت تمام شهرهایی که تابع او بودند و تمام اشخاص به او اعتماد داشتند و بنابراین دشمنانی که با او داخل معاهده می‌شدند، یقین داشتند که از طرف او با آنها رفتاری بد نخواهد شد. از این جهت وقتی که او با تیسافرن در جنگ شد تمام شهرها به استثنای میلِت کوروش را بر تیسافرن ترجیح دادند و اهالی میلِت هم اگر از او می‌ترسیدند از اینجا بود که او نخواست تبعیدشدگان را به خودشان واگذارد و تا آخر با آنها همراهی کرد...

---

1. Castole

... نمی‌توان گفت که او فریب اشخاص بدذات و متقلّب را می‌خورد زیرا آنها را سخت مجازات می‌کرد. در شاهراه‌ها اشخاصی دیده می‌شدند که پاها یا دست‌هایشان قطع شده بود و یا چشم نداشتند. بنابراین در ایالات کوروش، یونانی یا غیر یونانی، اگر آزاری به کسی نمی‌رسانید می‌توانست بی‌ترس مسافرت کند، هرجا می‌خواهد برود و هرچه می‌خواهد با خود بردارد. مسلّم بود که او بیش از همه اشخاصی را محترم می‌داشت که در جنگ بیش از همه رشید بودند. اوّلین جنگی که کرد با پی‌سیدیان بود. در این جنگ خود کوروش فرمان می‌داد و به اشخاصی که از مخاطرات نمی‌ترسیدند حکومت ولایات مسخّره یا هدایای دیگر می‌بخشید. بنابراین زیردستان او شجاعت را وسیلهٔ خوش‌بختی، ترس را عنوان بندگی می‌دانستند و هرکه می‌خواست طرف توجّه کوروش شود می‌بایست فداکاری کند و خود را به مخاطره اندازد. امّا از حیث عدالت اگر کوروش می‌دید که کسی می‌خواهد به واسطهٔ عدالت امتیازی بیابد آن‌کس را تشویق می‌کرد تا از کسی که از بی‌عدالتی استفاده می‌کند غنی‌تر گردد. از این جهت در تمام ادارات او انصاف حکم‌فرما و قشون او قشون واقعی بود. سرداران و صاحب‌منصبان یونانی که از ماوراءِ دریا به خدمت او داخل می‌شدند نه از این جهت بود که حقوقی دریافت کنند بلکه برای اینکه شجاعانه به او اطاعت ورزند زیرا وقتی که صحیحاً اوامر او را اجرا می‌کردند بی‌پاداش نمی‌ماندند. این بود که می‌گفتند کوروش در هرکار بهترین اشخاص را دارد...

بعد کزنفون گوید: او به دارایی آشکار کسی طمع نداشت ولی سعی داشت که خزاین مخفی را تصاحب کند... کسی نبود که به قدر کوروش هدایا و پیش‌کشی دریافت دارد ولی او این هدایا را نظر به سلیقه و حاجت دوستان خود، در میان آنها تقسیم می‌کرد... وقتی که در جایی حضور می‌یافت و تمام انظار متوجّه او می‌شد، او دوستان خود را می‌طلبید و با آنها با متانت حرف می‌زد تا نشان دهد چه اشخاصی مورد احترام او می‌باشند. من تصوّر می‌کنم که در میان مردمان یونانی و غیر یونانی کسی به قدر او مورد محبّت نبود. یکی از دلایل این است: هرچند کوروش از اتباع شاه بود با وجود این کسی او را رها نکرد برای اینکه به طرف اردشیر رود. فقط اُرُنْتاس خواست چنین کند و بزودی ملتفت شد شخصی راکه او معتمد خود دانسته بود، نسبت به کوروش بیشتر صادق بوده. بعکس وقتی که کوروش با اردشیر دشمن شد اشخاصی زیاد به طرف کوروش رفتند. بعض این اشخاص مورد محبّت مخصوص شاه بودند ولی آنها تصوّر می‌کردند که شجاعت آنها خریدار بهتری در شخص کوروش خواهد داشت.

مرگ کوروش یک دفعهٔ دیگر نشان داد که او در انتخاب دوستان خود نظری صائب داشت زیرا تمام اشخاصی که با او غذا می‌خوردند در پهلوی او جنگ‌کنان کشته شدند. فقط آری‌یه پس از او زنده ماند زیرا سواره نظام میسره را فرمان می‌داد و همین که شنید که کوروش کشته شده با تمام قشون غیر یونانی که در تحت امر او بود فرار کرد».

این است تمجیدات کزنفون دربارهٔ کوروش کوچک و اگر بخواهیم آنرا خلاصه کنیم باید بگوییم: کوروش کوچک مردی بوده عدالت‌پرور، راست‌گو و درست‌کردار. خوب را می‌نواخت و پاداش می‌داد. بد را سیاست می‌کرد. امنیّت را در ایالات خود محفوظ، شجاعت و فداکاری را محترم می‌داشت. از کسانی می‌گرفت و به کسانی می‌داد. برای رسیدن به مقصود از خطر نمی‌اندیشید. این صفات همان است که در شاهان خوب ایران با تفاوت‌های جزیی در هر دوره‌ای از ادوار دیده می‌شود، چنانکه در کوروش بزرگ و داریوش اوّل و بعض شاهان ساسانی و غیره همین صفات را می‌یابیم. بنابراین می‌توان گفت که کزنفون در شخص کوروش کوچک صفات شاهان خوب ایران قدیم را ستوده. نُلدِکِه گوید از اشخاصی که پس از داریوش اوّل جانشین او شدند کوروش بیش از همه لایق است که او را با این شاه مقایسه کنند. خوش‌بختی یونان بود که او شاه نشد، والاّ یونانی‌های زیادی را تابع خود می‌کرد بخصوص که درمکتب لیزاندر آموخته بود که چگونه باید به این کار دست زد (تتبّعات تاریخی الخ، صفحه ۹۹).

مبحث پنجم. رفتار اردشیر پس از جنگ

پس از ذکر وقایع جنگ کونّاکسا مقتضی بود بلافاصله به شرح احوال قسمت یونانی کوروش کوچک پرداخته از عقب‌نشینی آن سخن رانیم ولی برای نمودن اوضاع ایران آن روز بی‌مناسبت نیست که قبلاً حکایاتی راکه مورّخین یونانی راجع به رفتار اردشیر، پروشات و غیره بعد از جنگ ضبط کرده‌اند ذکر کنیم. پلوتارک گوید (اردشیر، بند ۱۵ـ ۱۹): اردشیر پس از جنگ هدایای عالی برای پسران اَرْته گِزْس که به دست کوروش کشته شده‌بود، فرستاد، پاداشی خوب به کتزیاس و سایر همراهان خود داد و شخصی را از اهل کُن[1] که آب برای اردشیر داده بود چندان بنواخت و درباره‌اش عطاها کرد که او از گمنامی بیرون آمده غنی و مردی مقتدر شد. اردشیر در تنبیه مقصرین راه اعتدال را پیمود مثلاً رفتار اَرْباس مادی راکه

---

1. Caune

از قشون اردشیر به طرف کوروش فرار کرده و پس از کشته شدن او مجدّداً به قشون اردشیر برگشته بود اردشیر حمل بر خیانت نکرد و گفت این شخص ترسو است. بعد برای مجازات فرمود که این مادی یک زن فاحشه را برهنه کرده بر دوش‌های خود بنشاند و با این وضع تمام روز را از صبح تا شب در میدان‌های شهر و معابر عام بگردد. دربارهٔ شخصی دیگر که نیز فرار کرده بود و پس از جنگ به خود بالیده می‌گفت دو نفر از دشمنان را کشته اردشیر حکم کرد با درفش سه دفعه زبانش را سوراخ کنند. شخص کاریانی که زیر زانوی کوروش را بریده بود نیز از شاه انعامی خواست و او انعامی فرستاد سپرد به او بگویند: «شاه این انعام را به تو می‌دهد در ازای اینکه تو دوّم کسی بودی که مژده برای من آوردی زیرا آرْته‌سراس اوّل شخصی بود که مژدهٔ مردن کوروش را آورد و تو بعد از او آمدی». این شخص پس از آنکه طرف توجّه شد پنداشت پاداشی که شاه به عنوان آوردن مژده داده کافی نیست و بنای بدحرفی را گذاشته روزی در حضور شاه گفت کسی بجز من کوروش را نکشته. شاه در خشم شده امر کرد سرش را از بدن جدا کنند. پُروشات که حاضر بود گفت «آقا، این شخص حقیر کاریانی را با چنین مرگ ملایم نمی‌کشند. او را به من واگذار تا پاداش صحیحی در ازای کاری که از آن به خود می‌بالد، در کنارش نهم». اردشیر گفت او را به پروشات تسلیم کنند و این زن جلّادان را خواسته سپرد که او را در مدّت ده روز زجر دهند، بعد زبانش را بکشند و فلزّ داغ چندان در گوش‌هایش بریزند تا هلاک شود، (ملکهٔ قسیّ‌القلب خواسته بدین بهانه از قاتل پسر خود انتقام بکشد و به شاه هم منّت بگذارد که در ازای جسارت او چنین مجازاتی به او داده.م.).

چون اردشیر یقین داشت که کوروش به دست او کشته شده ومی‌خواست تمام مردم هم چنین دانند و گویند برای مهرداد که ضربت اوّلی رابه کوروش وارد کرده بود هدایایی فرستاد و به حاملین آن گفت: «به مهرداد بگویید، این هدایا در ازای جل اسب کوروش است که برای من آورده‌ای». وقتی که هدایای شاهی را با پیغامی که اردشیر داده بود به مهرداد رسانیدند او بسیار اندوهناک شد ولی شکوه نکرد و چندی بعد به واسطهٔ بی‌احتیاطی خود به هلاکت رسید. توضیح آنکه روزی برای صرف غذا به خانه‌ای دعوت شد و خواجه‌های شاه و ملکه مادر شاه هم در آنجا مدعوّ بودند. مهرداد لباسی را که شاه به او داده بود پوشید و جواهرات اعطایی را استعمال کرد. وقتی که در پایان صرف غذا میگساری شروع شد یکی از مقرّب‌ترین خواجه های پروشات خطاب به مهرداد کرده گفت: وَه، چه لباس خوبی شاه به تو داده، چه یاره‌ها، چه طوق‌ها و چه قمه‌ای. کسی نیست که با حیرت به تو ننگرد و به تو رشک نبرد. مهرداد که از

ابخرهٔ شراب مست بود جواب داد: سپار اسیکس مهربان در مقابل پاداشی که روز جنگ من لیاقت آنرا یافتم این هدایا چه قدر و قیمت دارد؟ خواجه گفت: مهرداد، من رشگ به تو نمی‌برم ولی چون به مثل معروف یونانی حقیقت در شراب است این کار بزرگ که تو انجام داده‌ای آیا جز این است که جل اسبی را برای شاه آورده‌ای؟ وقتی که خواجه چنین می‌گفت بر حقیقت امر آگاه بود ولی چون سبک‌مغزی مهرداد را می‌دانست، می‌خواست او را در این موقع که قادر به حفظ زبان خود نبود به حرف بیاورد. مهرداد جواب داد: شما در باب جل اسب یا چیزهای بی‌معنی دیگر هرچه می‌خواهید بگویید ولی من اعلام می‌کنم که کوروش از این دست هلاک شد و به دست خود اشاره کرد. من مانند آرته کِرْس ضربتی که بیهوده یا بی‌اثر باشد وارد نکردم. من به شقیقهٔ او نزدیک چشمش زدم و چون سرش را شکافتم او به زمین افتاد و از این زخم درگذشت. مدعوین چون این حرف مهرداد را شنیدند، دانستند چه عاقبتی در پیش دارد و چشمانشان را به زیر افکندند. در این حال میزبان چنین گفت: مهرداد، بهتر است بخوریم، بیاشامیم، دَها (ژنی) شاه را تصدیق کنیم و این سخنان را که گفتن آن به ما نمی‌رسد به یک سو نهیم. پس از آن خواجه، همین که از سر میز برخاست، نزد پروشات رفته گفته‌های مهرداد را به او رسانید و ملکه آنرا به شاه گفت. اردشیر در خشم شد، چه می‌خواست که تمام مردم غیر یونانی و یونانی یقین داشته باشند که او در گیرودار زخمی از ضربت کوروش برداشت ولی در ازای آن ضربتی به برادرش زد که او از آن درگذشت. بنابراین بر اثر خشم، مهرداد را به مرگی که پر از زجر و عذاب بود محکوم کرد و مهرداد در مدت ۱۷ روز جان کند تا بمرد (پلوتارک کیفیّات مرگ مهرداد را نوشته ولی چون عملیّات جلّاد نفرت‌انگیز است از شرح آن قلم بازداشتیم.م.). پروشات پس از اینکه انتقام خود را از شخص کاریانی و مهرداد کشید به مِسابات خواجه که سر و دست کوروش را بریده بود پرداخت ولی چون این خواجه بهانه‌ای به دست ملکه نمی‌داد، بالاخره او بدین وسیله متشبّث شد: پُروشات بازی طاس را خوب می‌دانست و قبل از جنگ با شاه بازی می‌کرد. بعد از جنگ هم پس از اینکه باز طرف عنایت و توجه شاه شد همواره با شاه به بازی مشغول بود، معاشقهٔ خود را با دیگران از او پنهان نمی‌کرد و حتّی او را در این راه به‌کار می‌برد. پُروشات هیچ‌گاه از شاه جدا نمی‌شد و بنابراین استاتیرا به زحمت می‌توانست شاه را ببیند و با او صحبت کند. جهت چنین رفتار پُروشات از اینجا بود که نسبت به ملکه یعنی زن شاه سخت کینه می‌ورزید و دیگر اینکه می‌خواست نزد شاه مقرّب باشد. روزی پروشات دید که شاه کاری ندارد و می‌خواهد تفریح کند، موقع را

مغتنم دانسته به شاه گفت به هزار دَریک[1] بازی کنیم. شاه دعوت را پذیرفت و پُروشات عمداً بازی را باخت و هزار دَریک داد. بعد به طور ساختگی غمگین شد وچون شاه می‌خواست دل او را به دست آرد پُروشات پیشنهادکردکه سر یک خواجه بازی کنند. اردشیر پذیرفت ولی - این شرط که هرکدام از طرفین پنج نفر خواجهٔ امین خود را مستثنی دارد و او میان باقی خواجه‌ها هریک راکه برنده بازی بخواهد، می‌تواند انتخاب کند. پس از آن ملکه مهارت خود را به‌کار برده بازی را برد و مِسامات خواجه را انتخاب کرد و همین که خواجه را به دست آورد بی‌اینکه فرصت دهدکه شاه از قصد او آگاه شود، جلّادان را خواسته امر کرد زنده پوست او راکنند و پس از آن او را روی سه صلیب خوابانیده پوستش را به میخ کشیدند. وقتی که شاه از این وحشیگری آگاه شد و دردناک گردید تنفّر خود را نسبت به پُروشات اظهار کرد. او خندیده به طور مزاح جواب داد: «واقعاً خیلی غریب است که شما برای یک خواجهٔ بدذات پیر به این اندازه در خشم شده‌اید و حال آنکه من هزار دَریک باخته‌ام و هیچ نمی‌گویم» شاه مغموم گردید از این که او را فریب داده‌اند ولی اقدامی نکرد. امّا استاتیراکه در همه چیز برخلاف پُروشات و مخصوصاً از درندگی او متأذّی بود به شاه گفت، «پروشات برای کشیدن انتقام کوروش خدمتگزاران تو را یکایک مزوّرانه و وحشی‌وار هلاک می‌سازد.»

مبحث ششم. عقب‌نشینی یونانی‌ها

احوال یونانی‌ها پس از جنگ

کزنفون گوید (عقب‌نشینی، کتاب ۲، فصل ۱): در طلیعهٔ صبح سرداران یونانی در جایی جمع شدند و چون دیدند که کوروش نه خودش به اردوی آنها آمد ونه کسی را برای رسانیدن فرمان فرستاد تصمیم کردند باروبنهٔ خود را بسته پیش روند ولی مقارن طلوع آفتاب وقتی که می‌خواستند حرکت کنند پْرُکْلِس[2] حاکم تُتْرانی[3] که از اعقاب دِمارات لاسدمونی بود، با گلوس[4] پسر تامُس[5] دررسید و خبرداد که کوروش کشته شده. آری‌یه با قشونش به محلی که در آنجا دو روز قبل اردو زده بود، عقب نشسته و تمام روز را منتظر یونانی‌ها خواهد بود، زیرا روز دیگر می‌خواهد به ولایت یُنیان‌ها برگردد. سرداران یونانی از این خبر بسیار مغموم

---

۱. ۱۸۵۰۰ فرنگ طلا یا ۹۲۵۰۰ ریال.

2. Proclés

3. Teuthranie

4.Glus

5. Tamos

گشتند. کل‌آرْخ رسولان را با خی‌ری‌سُف لاسدمونی و مِنُنْ تسّالی نزد آری‌یِه روانه کرده گفت، به آری‌یِه بگویید که ما نسبت به شاه فاتحیم و حالاکه کوروش نیست ما حاضریم آری‌یِه را بر تخت ایران نشانیم زیرا این مملکت از آنِ فاتح است. رسولان حرکت کردند و کل‌آرْخ منتظر جواب شد. سربازان یونانی آذوقه به دست آوردند،گاوها و نیز الاغ‌های بنه را سر بریدند و چون هیزم نداشتند، تیرها و سپرهای چوبین مصری‌ها و سپرهای ایرانیان را که از ترکهٔ بید بافته بودند و در میدان جنگ فراوان بود جمع کرده به جای هیزم به کار بردند. مقارن ساعت ۹ صبح رسولانی از طرف شاه و تیسافرن وارد شدند. در میان فرستادگان یک نفر یونانی بود فالی‌نوس[1] نام که تیسافرن او را محترم می‌داشت. فرستادگان سرداران را طلبیده از طرف شاه اعلام کردند که یونانی‌ها باید اسلحه‌شان را به او که فاتح است بدهند و بعد به دربار رفته خواهش کنند قرار مساعدی دربارهٔ آنها داده شود. یونانی‌ها از این تکلیف خشمگین گشتند و کل‌آرْخ گفت که تسلیم اسلحه کار فاتح نیست. سپس او رو به سرداران یونانی کرده گفت: «شما جوابی شرافتمندانه بدهید من الآن می‌آیم». بعد بیرون رفت، چه یکی از خدمهٔ کل‌آرْخ او را صداکرده بود تا روده‌های حیوانی را که در همین موقع قربان کرده بودند ببیند (یعنی نتیجهٔ تفأل را بداند). در غیاب او پرکِسنْ تبی رو به فالی‌نوس کرده گفت: آیا شاه مانند فاتحی اسلحه را می‌خواهد یا دوستانه و بسان هدیه‌ای. اگر شقّ اوّل است چرا می‌خواهد؟ بیاید بگیرد. هرگاه شقّ دوّم است، به ما گوید که در ازای این سخاوت سربازها به آنها چه می‌دهد. فالی‌نوس جواب داد که شاه خود را فاتح می‌داند زیرا کوروش را کشته و کسی نیست که مدّعی سلطنت باشد. از این نکته گذشته، شما اکنون در درون مملکت او بین رودهایی هستید که محال است از آن عبور کنید و او آنقدر سپاهی دارد که اگر آنها را به اختیار شما واگذارد شما از عهدهٔ کشتن آنها هم برنمی‌آیید. کزنفون آتنی[2] در این موقع گفت فالی‌نوس، تو خودت می‌دانی برای ما چیزی جز اسلحه و رشادت ما نمانده و تا اسلحه داریم شجاعت هم خواهیم داشت. اگر اسلحه‌مان را بدهیم مانند آن خواهد بود که خودمان را داده‌ایم و گمان مکن که این یگانه چیزی را که برای ما مانده تسلیم کنیم. فالی‌نوس خندیده گفت: ای جوان تو مانند فیلسوفی حرف می‌زنی ولی بدان که اگر تصوّر می‌کنی شجاعت شما بر قوای شاه غلبه خواهد کرد، تو دیوانه‌ای. بعد کزنفون گوید: گویند بعضی نرم شده اظهار داشتند که چنانکه نسبت به

---

1. Phalynus de Zacynthe

۲. یعنی خود نویسندهٔ تاریخ سفر جنگی کوروش و عقب‌نشینی ده هزار نفر.

کوروش باوفا بودند می‌توانند حالا هم به شاه خدمت کنند و اگر اردشیر بخواهد آنها را برای سفر جنگی به مصر یا جای دیگر اجیر کند او را پیروی خواهند کرد. در این احوال کل‌آرْخ برگشت و پرسید: آیا جواب شاه را دادید؟ فالی‌نوس گفت هرکس چیزی می‌گوید تو بگو عقیده‌ات چیست. کل‌آرْخ چون می‌خواست چنان کند که خود فالی‌نوس بگوید اسلحه‌تان را ندهید چنین گفت: فالی‌نوس، تو یونانی هستی و ما هم از همان ملّتیم. در این موقعی که هستیم ما عقیدهٔ تو را می‌پرسیم که چه کنیم. نصیحتی به ما ده که خوب و شرافتمندانه باشد و این را هم بدان هر نصیحتی که به ما دهی حتماً بعدها در یونان منتشر خواهد شد. فالی‌نوس مقصود کل‌آرْخ را فهمیده از آن منحرف شد و چنین گفت: اگر در هزار احتمال یک احتمال بهره‌مندی برای شما بود می‌گفتم اسلحه را ندهید ولی چون در مخالفت با شاه هیچ امید بهره‌مندی نیست نصیحت می‌کنم به هر نحو که بتوانید خودتان را نجات دهید. پس از این جواب کل‌آرْخ گفت حالا که چنین است برو به شاه بگو: «اگر ما باید دوستان شاه باشیم اعتبار ما با داشتن اسلحه بیش از آن است که فاقد آن باشیم و اگر باید با شاه بجنگیم پس بهتر است که این جنگ را قبل از دادن اسلحه بکنیم». فالی‌نوس گفت، این جواب را به شاه ابلاغ می‌کنم ولی مطلب دیگری هم هست که باید جواب آنرا بدهید. شاه می‌گوید: اگر در اینجا بمانید، بین او و شما متارکه است و اگر پیش یا پس روید جنگ است. کل‌آرْخ جواب داد بسیار خوب، این پیشنهاد را ما می‌پذیریم. فالی‌نوس پرسید چه چیز را می‌پذیرید، متارکه یا جنگ را. کل‌آرْخ باز جواب داد اگر در اینجا باشیم متارکه را و هرگاه پیش یا پس رویم جنگ را. با این جواب مقصود فالی‌نوس حاصل نشد، چه او می‌خواست بداند که یونانی‌ها چه خواهند کرد در همان جا می‌مانند یا حرکت خواهند کرد. فالی‌نوس با رسولان شاه برگشت و بعد رسولانی که یونانی‌ها نزد آری‌یه فرستاده بودند وارد شدند ولی مِنُن[1] در اردوی آری‌یه مانده بود. فرستادگان گفتند آری‌یه می‌گوید من نمی‌توانم دعوی سلطنت نمایم زیرا پارسی‌های زیادی هستند که بر من اولویّت دارند و هرگز زیر بارِ من نروند. اگر یونانی‌ها می‌خواهند با من عقب‌نشینی کنند شبانه به توقّف‌گاه من بیایند والاّ صبح زود حرکت خواهم کرد. کل‌آرْخ جواب داد اگر ما به شما ملحق شدیم چنانکه گفتید بکنید، والاّ چنان کنید که صلاح خودتان را در آن دانید. پس از این جواب حوالی غروب او یونانی‌ها را خواسته به آنها گفت: «دوستان

1. Ménon

من، من قربانی کردم و روده‌های قربانی مساعد با ستیزه کردن ما با شاه نیست زیرا از دجله که بین ما و شاه است بی یک عدّه کشتی نمی‌توان گذشت و ما کشتی نداریم. اینجا هم نمی‌توان ماند، زیرا آذوقه نداریم و روده‌های قربانی مساعد است که ما نزد دوستان کوروش رویم. بنابراین باید امشب حرکت کرد». در اینجا کزنفون گوید (عقب‌نشینی، کتاب ۲، فصل ۲): راهی را که یونانی‌ها از اِفِس واقع در ولایت ینیان‌ها تا دشت نبرد پیموده بودند به حساب آنها چنین بود: نود و سه منزل یا پانصد و سی و پنج فرسنگ و یا شانزده هزار و پنجاه اِستاد. از دشت نبرد هم تا بابل، چنانکه می‌گفتند، سیصد و شصت اِستاد (تقریباً یازده فرسنگ) است. بعد مورّخ مذکور حکایت خود را دنبال می‌کند: چون شب شد میلتوسیت[1] تراکی با چهل نفر سوار و تقریباً سیصد نفر پیادهٔ تراکی گریخته به طرف شاه رفت و کل‌آرْخ با بقیّهٔ یونانی‌ها حرکت کرده نصف شب به اردوگاه آری‌یه رسید. یونانی‌ها صفوف خود را آراسته اسلحه را در پیش صف‌ها زمین گذاشتند و صاحب‌منصبان و سرداران به هیئت اجتماع نزد آری‌یه رفتند. در این ملاقات سرکردگان یونانی با سردار و صاحب‌منصبان ایرانی عهدی منعقد داشته قرار دادند که یونانی‌ها و ایرانی‌ها با هم دوست و متّحد باشند و ایرانی‌ها رهبران یونانی‌ها گردند. قبل از انعقاد معاهده یک گراز، یک گاو نر، یک گرگ و یک قوچ قربان کردند و خون این حیوان‌ها را در سپری ریختند. بعد یونانی‌ها شمشیری و ایرانی‌ها نیزه‌ای در آن فرو بردند. سپس کل‌آرْخ با آری‌یه درباب راه مذاکره کرد و آری‌یه گفت که اگر از همان راه که آمده‌ایم برگردیم آذوقه نخواهیم یافت. پس باید راهی دیگر پیش گیریم و چنان با سرعت حرکت کنیم که قشون شاه به ما نرسد یعنی فرار کرده باشیم. در طلیعهٔ صبح قشون ایرانی و یونانی حرکت کردند. بعدازظهر به نظر سپاهیان آمد که قشون شاه از دور می‌آید. یونانی‌هایی که خارج از صف حرکت می‌کردند داخل صفوف خود شدند و آری‌یه که به واسطهٔ زخمش روی گردونه بود پیاده شده جوشن دربر کرد ولی بزودی مفتشین برگشته خبر دادند که این گردوخاک از سواره نظام شاه نیست بل از مال‌های بنه است که در چراگاه‌اند. از این خبر استنباط کردند که اردوی شاه نباید دور باشد زیرا از دهات همجوار هم دود برمی‌خاست. چون قشون یونانی به علاوهٔ خستگی در تمام روز چیزی نخورده بود و دیر هم بود کل‌آرْخ صلاح ندانست حمله به دشمن کند ولی از راه هم دور نشد تا تصوّر نرود که فرار کرده. مقارن غروب آفتاب او با

1. Miltocythe

پیش‌قراول خود در دهاتی توقّف کرد که قشون شاه حتّی چوب‌های خانه‌های آنرا غارت کرده بود. با وجود این وحشت یونانی‌ها زیاد بود تا آنکه کل‌آرْخ به آنها فهماند که او سالم است و خطری نیست.

متارکه

بعد به قول کزنفون (عقب‌نشینی، کتاب ۲، فصل ۳): مقارن طلوع آفتاب رسولانی از طرف اردشیر آمدند و به پیش‌قراولان گفتند که می‌خواهند با سرداران یونانی درباب متارکه مذاکره کرده اوامر شاه را برسانند و جواب یونانی‌ها را برای شاه ببرند. کل‌آرْخ گفت به شاه بگویید که چون ما آذقه نداریم باید بجنگیم تا رفع گرسنگی کنیم. رسولان این جواب را رسانیده برگشتند و گفتند که شاه این تقاضای آنها را صحیح می‌داند و بلدهایی با خود آورده‌اند تا اگر متارکه انجام شد یونانی‌ها را به جاهایی برند که آذوقه در آنجا زیاد است. پس از آن متارکه منعقد شد و یونانی‌ها را به دهاتی راهنمایی کرده گفتند که می‌توانید آذوقه برگیرید. در این حال شعف یونانی‌ها را حدّی نبود زیرا سابقاً علاوه بر بی‌آذوقگی وحشت آنها هم زیاد بود: به هر حادثه‌ای که برمی‌خوردند می‌لرزیدند و از عاقبت آن نگران می‌شدند. این محل گندم، نبیذ و مشروب ترشی که از میوه درست می‌کنند فراوان داشت. کزنفون تمجید زیاد از خرمای اینجا کرده گوید که خرمای یونان را در اینجا نوکرها می‌خورند و خرمای اینجاها مانند کهربای زرد و خیلی درشت است. بعد او گوید در اینجا برای اولین دفعه سپاهیان ما مغز درخت خرما خوردند. شکل آن زیبا و طعمش بسیار گوارا است ولی اشخاصی که آنرا خوردند به سردرد شدید مبتلا گشتند. وقتی که سر درخت خرما را می‌برند تمام درخت خشک می‌شود.

قرارداد تیسافرن با یونانی‌ها

برحسب نوشته‌های کزنفون (عقب‌نشینی، کتاب ۲، فصل ۳) یونانی‌ها سه روز در این محل ماندند و در اینجا تیسافرن با برادرزن شاه، سه نفر پارسی دیگر و غلامان زیاد از طرف شاه بزرگ برای مذاکرات با یونانی‌ها وارد شد. سرداران یونانی به استقبال او رفتند و تیسافرن به توسّط مترجمش به آنها چنین گفت: یونانی‌ها، من در مملکتی مسکن دارم که در همسایگی یونان واقع است. چون دیدم شما دُچار بدبختی شده و چاره‌ای ندارید از شاه درخواست کردم اجازه دهد شما را سالماً به یونان برسانم. گمان می‌کنم که این رفتار من نه در شما حق‌ناشناسی تولید کند و نه در جایی از یونان. با این نیّت عریضه به شاه داده اظهار کردم که از طرف شاه عین عدالت خواهد بود که این عنایت را دربارهٔ من بکند زیرا من اوّل شخصی بودم که خبر

کشته شدن کوروش را به او دادم و پس از این خبر او را کمک کردم و از تمام اشخاصی که مأمور جنگ با یونانی‌ها بودند تنها من فرار نکردم و پس از اینکه راهی برای خود باز کردم به شاه که پس از کشته شدن کوروش به اردوی شما حمله کرده بود ملحق شدم و با سپاهی که در تحت فرماندهی من است و نسبت به شاه کاملاً باوفا می‌باشد، قشون غیر یونانی کوروش را تعقیب کردم. شاه در جواب به من وعده داد در این باب شور کند و مرا مأمور کرد از شما بپرسم که چرا برضدّ او اسلحه برداشتید. از شما می‌خواهم که جواب ملایمی بدهید تا برای من اجرای منظوری که دارم و در نفع شما است سهل‌تر گردد. یونانی‌ها برای مشورت دور شدند و پس از شور به توسّط کل آرْخ چنین جواب دادند: اجتماع ما برای جنگ با شاه نبود ما برضدّ او به راه نیفتادیم. کوروش هزار بهانه یافت برای اینکه ناگهان بر شما بتازد و ما را بدینجا بکشاند ولی وقتی که او را در خطر دیدیم، در مقابل خدایان و خلق شرم داشتیم که پس از آن همه خوبی‌ها که از او دیده بودیم به او خیانت کنیم. از زمانی که کوروش مرد ما دیگر منازعه‌ای با شاه در سر سلطنت نداریم و نیز جهت ندارد که ممالک او را غارت کنیم و در قصد حیات او هم نیستیم. اگر کسی ما را آزار نکند حاضریم به مملکت خود برگردیم ولی اگر در قصد آزار ما باشند، ما به کمک خدایان از خود دفاع خواهیم کرد. هرگاه نسبت به ما فتوّت نشان دهند، ما سعی خواهیم کرد که از این حیث هم بر ما فایق نیایند. پس از شنیدن این سخنان تیسافرن گفت من مفاد این نطق را به شاه ابلاغ خواهم کرد و جواب او را بعد به شما می‌رسانم ولی تا مراجعت من متارکه باید برقرار باشد و ما به شما آذوقه می‌رسانیم. روز دیگر نیامد و یونانی‌ها باز دچار نگرانی شدند. روز سوّم تیسافرن وارد شده گفت من از شاه اجازهٔ نجات دادن یونانی‌ها را تحصیل کردم و حال آنکه عدّهٔ کثیری از پارسی‌ها مخالف آن بوده می‌گفتند موافق حیثیّت شاه نیست اشخاصی را که اسلحه برضدّ او برداشته‌اند بگذارد بروند. حالا شما می‌توانید مطمئن باشید ممالک ما خصومت با شما نخواهند ورزید و ما شما را صحیح و سالم به مملکت خودتان برمی‌گردانیم. آذوقهٔ شما را هم می‌رسانیم ولی شما هم باید ممالکی را که از آن عبور می‌کنید غارت نکنید. اگر پول آذوقهٔ شما را رسانیدیم آنچه برای خوردن و آشامیدن لازم دارید بخرید و اگر نرسانیدیم به قدری که آذوقه لازم دارید از محل‌ها تحصیل کنید. این شرایط را یونانی‌ها پذیرفتند و طرفین قسم یادکرده دست به یکدیگر دادند. پس از آن تیسافرن گفت حالا من باید به حضور شاه روم تا به این مسئله خاتمه دهم. بعد برمی‌گردم که حرکت کرده به ایالت خود مراجعت کنم (تیسافرن والی ایالات کوروش بود) و شما را هم به یونان برگردانم.

کزنفون گوید (عقب‌نشینی، کتاب ۱، فصل ۴) پس از آن یونانی‌ها و آری‌یه که در مقابل یکدیگر اردو زده بودند منتظر مراجعت تیسافرن شدند. بیست روز گذشت و او نیامد. در این مدّت برادران و سایر اقربای آری‌یه نزد او آمده اظهار داشتند که شاه حاضر است او را عفو و از گذشته‌ها صرف‌نظر کند. از این زمان ملاحظهٔ آری‌یه و سپاهیان او از یونانی‌ها کمتر شده به درجه‌ای رسید که باعث دلتنگی یونانی‌ها گردید و آنها نزد کل‌آرْخ رفته چنین گفتند: برای چه در اینجا مانده‌ایم؟ مگر نمی‌دانیم که شاه حاضر است به قیمت گزاف هم که باشد ما را بـه هلاکت برساند تا بار دیگر یونانی‌ها جرأت قشون‌کشی را برضدّ شاه بزرگ نداشته باشند. شاه می‌خواهد ما در اینجا بمانیم تا او فرصت یافته قشون پراکندهٔ خود را جمع کند، بعد بر ما بتازد و شاید نهرهایی می‌کند و دیوارهایی می‌کشد تا راه ما را سد کند. هرگز او راضی نخواهد شد که ما به یونان برگشته بگوییم با وجود کمی عدّه‌مان او را در درب خانه‌اش شکست دادیم و بعد اعتنا به قوای او نکرده به یونان مراجعت کردیم. کل‌آرْخ جواب داد من تمام این نکات را در نظر دارم ولی اگر ما از اینجا حرکت کنیم خواهند گفت که ما متارکه را به هم زده درصدد جنگ هستیم. در این حال نه کسی آذوقه خواهد داد و نه راهنمایی خواهد کرد. آری‌یه هم از ما دوری خواهد جست. این مسئله که آیا ما باید از رود دیگری هم عبور کنیم یا نه معلوم نیست ولی من می‌دانم که اگر قوّه‌ای از عبور ما ممانعت کند ما نمی‌توانیم از این رود بگذریم و دیگر اینکه اگر بخواهیم جنگ کنیم سواره نظام متحدی نداریم و حال آنکه سواره نظام دشمن زیاد و خوب مجهّز است. بنابراین اگر غالب شویم نخواهیم توانست کسی را بکشیم (یعنی چون سواره نظام نداریم تعقیب ممکن نیست) و اگر مغلوب گردیم هیچ‌یک از ما جان به‌در نبرد. بالاخره من این نکته را نمی‌توانم بفهمم: اگر شاه بخواهد ما را به هلاکت برساند آنقدر وسایل در دست دارد که محتاج نیست قسم یاد کند به ما دست دهد، بعد قول خود را نقض کند و در میان مردمان یونانی و غیر یونانی به شکستن عهد معروف گردد.

در این احوال تیسافرن با قشونی وارد شد و اُرُنْتاس[1] که دختر شاه را تازه ازدواج کرده بود نیز با لشکری همراه او بود. تیسافرن چون دید که یونانی‌ها از دیر کردن او نگران بودند گفت من والی لیدیّه شده‌ام و به علاوه دختر شاه در اردوی من است. بنابراین می‌بایست به تدارکات این مسافرت بپردازم و این مدّت برای چنین مسافرتی زیاد نیست.

---

1. Orontas

روانه شدن یونانی‌ها با تیسافرن

پس از آن یونانی‌ها حرکت کردند و به حکم تیسافرن آذوقه یافته می‌خریدند. آری‌یه و قشون او با تیسافرن و اُرُنْتاس حرکت می‌کردند و با آنها اردو می‌زدند. یونانی‌ها چون از آنها ظنین بودند با راهنمایان خود از طرف دیگر حرکت می‌کردند و به فاصلهٔ یک فرسنگ یا بیشتر از ایرانی‌ها اردو می‌زدند. بالاخره دو اردو به یکدیگر با نظر خصومت نگریستند: در سر تحصیل هیزم و علوفه یکدیگر را می‌زدند و از این حرکات کینه در میان آنها تولید می‌شد. پس از سه روز طی مسافت به دیوار ماد رسیدند. این دیوار را به قول کزنفون از آجر و قیر ساخته بودند. پهنای دیوار بیست پا، ارتفاع آن صد پا و طولش چنانکه می‌گفتند، بیست فرسنگ بود (دیوار مزبور چنانکه در تاریخ ماد گفته شد، در زمان بخت‌النّصر برای حفظ بابل از طرف شمال ساخته شده بود) از اینجا هشت فرسنگ در دو منزل پیموده و از دو نهر که از دجله جدا می‌شد گذشته به دجله رسیدند. بر این دو نهر دو پل زده بودند. به فاصلهٔ ۱۵ استاد از دجله شهر بزرگی بود سی‌تاس[1] نام و یونانی‌ها در نزدیکی آن و پارک زیبایی که پر از همه گونه درخت بود اردو زدند. پس از شام پِروکْسِنْ و کزنفون گردش می‌کردند در این حین شنیدند که شخصی از پیش قراول می‌پرسید پِروکْسِنْ و کل‌آرْخ کجا هستند. راجع به مِنُنْ سؤالی نکرد و حال آنکه این شخص از طرف آری‌یه آمده بود و او میزبان مِنُنْ بود. پِروکْسِنْ گفت کسی را که شما می‌طلبید منم. آن شخص گفت من از طرف آری‌یِه و اَرتَه‌باذ بدینجا آمده‌ام تا به شما بگویم که بیدار کار خود باشید، چه در این پارک تیسافرن سپاهیان زیاد دارد و نیز دسته‌ای بفرستید پل دجله را حفظ کند زیرا تیسافرن قصد دارد این پل را شبانه براندازد تا شما نتوانید از آن بگذرید و در میان دجله و نهر آن بمانید. شخص مذکور را نزد کل‌آرْخ بردند و او از این سخنان متوحّش شد ولی یک نفر جوان که حضور داشت گفت بین حمله و قطع پل تضادّی هست: اگر حمله کردند و فاتح شدند، قطع پل چه فایده برای آنها دارد زیرا چند پل دیگر هم اگر وجود داشته باشد برای ما در حال شکست بی‌ثمر است و ما نخواهیم دانست از کدام سمت باید فرار کنیم. امّا اگر ما فاتح شدیم قطع پل برای آنها مضرّ است زیرا قشون زیادی که در آن طرف دجله است نمی‌تواند به کمک آنها بشتابد. پس از آن کل‌آرْخ از آن شخص پرسید صفحه‌ای که بین دجله و شهر است به چه وسعت می‌باشد. او جواب داد که خیلی وسیع است،

---

1. Sitace

دهات زیاد و شهرهای بزرگ دارد. پس از این جواب یونانی‌ها پنداشتند که این شخص را خود ایرانی‌ها فرستاده‌اند تا مبادا یونانی‌ها پل را خراب و موقعشان را بین دجله و نهر محکم کرده باعث نگرانی شاه گردند. با وجود این پس از صرف غذا دسته‌ای برای محافظت پل فرستادند ولی بعد نه حمله‌ای از طرف ایرانی‌ها به عمل آمد و نه کسی در سر پل دیده شد. روز دیگر یونانی‌ها از دجله گذشتند. پل این رود را از ۳۷ کشتی ساخته بودند. بعد یونانی‌ها از کنار دجله بیست فرسنگ در چهار روز پیموده به رود فیس‌کوس[1] (اُدُرْنَه امروزی) رسیدند. کزنفون گوید: در اینجا شهر بزرگی است موسوم به اُپیس[2] (شهری که در زمان سلوکی‌ها انطاکیّه نام داشت) در این محلّ یونانی‌ها به برادر طبیعی[3] کوروش و اردشیر برخوردند. او قشونی به کمک شاه از همدان می‌آورد و در اینجا به سپاه خود استراحت داده بود. کل‌آرْخ برای اینکه قشون یونانی را زیادتر از آنچه هست نمایش دهد امر کرد سپاهیان یونانی دوبه‌دو از پیش سپاه ایرانی گذشتند و زیادی عدّهٔ یونانی‌ها باعث حیرت ایرانی‌ها شد (مترجم کزنفون گمان می‌کند که اینجای کتاب او تحریف شده زیرا در نزدیکی قشون ایرانی بی‌احتیاطی بزرگی بود که کل‌آرْخ قشون یونانی را به ترتیبی درآورد که پهلوی آن در مقابل قشون ایران باشد و دیگر اینکه ایرانی‌های آن زمان لشکرهای بزرگ دیده بودند و ممکن نبود فریب عملیّات کل‌آرْخ را بخورند). پس از آن یونانی‌ها شش منزل یاسی فرسنگ پیموده و از صحراهای بی‌سکنه گذشته به دهات پروشات رسیدند. تیسافرن از جهت کینه‌توزی امر کرد دهات را بچاپند ولی مردم را برده نکنند. در اینجا گندم، حشم و غنایم زیاد به دست آمد. بعد بیست فرسنگ دیگر در صحراهای بی‌سکنه پیمودند و در منزل اوّل در آن طرف رود دجله شهر بزرگی پدیدار شد که سِنا[4] نام داشت و اهل آن روی پوست‌ها از آب گذشته برای یونانی‌ها نان و پنیر و شراب آوردند.

رسیدن یونانی‌ها به رود زهاب

بعد یونانی‌ها به رود زابات (زهاب کنونی) رسیدند. عرض آن ۴ پلطر (تقریباً ۱۲۷ متر) بود. در اینجا آنها چهار روز ماندند و اگرچه یونانی‌ها از ایرانی‌ها ظنین بودند ولی نمی‌دیدند که دامی گسترده باشند. در این حال کل‌آرْخ لازم دانست که با تیسافرن مذاکره کند و اگر سوءِ تفاهمی

---

1. Physcus

2. Opis

۳. یعنی برادر صلبی، از مادری که زن غیر عقدی بوده.

4. Caena

باشد قبل از اینکه جنگی بشود مرتفع دارد با این مقصود از او درخواست ملاقات کرد و همین که به منزل تیسافرن درآمد چنین گفت: «من می‌دانم که قسم یاد کرده‌ایم به یکدیگر آزاری نرسانیم ولی می‌بینم که تو از ما بدگمان هستی چنانکه از دشمنی می‌توان بود و در نتیجه ما هم نسبت به شما سوءِ ظن داریم. من هرقدر کاوش می‌کنم، نمی‌توانم بیابم که تو خواسته باشی نسبت به ما بدی کنی و مطمئن هستم که ما هم سوءِ قصدی نسبت به شما نداریم. من این ملاقات را خواستم تا این بی‌اعتمادی را برطرف کنم. بنابراین از طرف خود می‌گویم که ما در پیشگاه خدایان قسم یاد کرده‌ایم نسبت به شما دوست باشیم. اگر کسی چنین وجدانی داشته باشد که قسم را بشکند بدترین شخص است و قوّه‌ای نیست که او را در مقابل غضب آلهی حفظ کند. پس از این نکته اگر به اسباب دنیوی بگذریم من تو را بزرگ‌ترین نعمت برای خود می‌دانم: با تو تمام راهها برای ما باز است، هر رودی قابل عبور است و نقصانی از حیث آذوقه نیست. بی‌تو، چون جایی را نمی‌شناسیم تمام راهها برای ما تیره و تاریک، هر رود غیر قابل عبور و هر جمعیّت موحش است. بدتر از وحشت تنهایی ما این نکته است که همه ما را ترک خواهند کرد. اگر غیظ و خشم ما را بر آن می‌داشت که تو را هلاک سازیم باکشتن ولی‌نعمت خود چه می‌توانستیم بکنیم جز اینکه با شاه ستیزه کرده دچار غضب موحش او گردیم و دیگر اگر می‌خواستم برضدّ تو اقدام کنم از چه امیدهایی خود را محروم می‌کردم. راجع به این امیدها لازم است به تو بگویم: من خواستم دوست کوروش باشم زیرا من گمان کردم که او در زمان خود شخصی است که می‌تواند بیش از همه به هرکس که بخواهد خوبی کند. حالا می‌بینم که تو صاحب اقتدارات و ایالات کوروش هستی بی‌اینکه حکمرانی ایالات خود را فاقد باشی و نیز می‌بینم که این قدرت سلطنتی که مخالف کوروش بود، مساعد و متّحد تو است. بنابراین کی است آن کس که این قدر دیوانه باشد که نخواهد دوست تو باشد؟ بالاتر از آن، می‌خواهم به تو بگویم که امید ما در اینکه تو دوست ما خواهی بود مبنایش چیست. من می‌دانم که می‌سیان باعث نگرانی شما هستند و امیدوارم با قوایی که دارم آنها را مطیع شما کنم. دربارهٔ پی‌سیدیان و سایر مردمان نیز امیدوارم چنان کنم که خیال شما را مشوب نکنند. راجع به مصری‌ها که آنقدر شما را عصبانی کرده‌اند نیز تصوّر می‌کنم شما قوّه‌ای جز قوّهٔ من برای تنبیه آنان نمی‌توانید به کار برید. بالاخره در میان مردمانی که تو را احاطه دارند اگر مردمی باشد که خواهی دوست آنها باشی مقتدرتر از تو دوستی نخواهند یافت و اگر بخواهند تو را اذیّت کنند تو به وسیلهٔ ما صاحب اختیار مطلق برای افنای آنها خواهی بود. خدمت ما به تو فقط از این

جهت نخواهد بود که جیره‌ای دریافت خواهیم کرد بلکه از این نظر نیز که به واسطهٔ نیکی‌های تو نجات یافته‌ایم و حقّ‌شناسی در ازای آن وظیفهٔ ما است. وقتی که من تمام این مطالب را در نظر می‌گیرم، به قدری از عدم اطمینان تو در حیرت می‌افتم که حاضرم باکمال مسرّت بدانم چه کسی است آن کسی که چنین ماهرانه حرف می‌زند و تو را از ما ظنین می‌کند». تیسافرن جواب داد: «من بسیار مشعوفم از اینکه از زبان تو این سخنان با مغز را می‌شنوم. با این عقاید اگر تو می‌خواستی برضدّ من نقشه‌ای بکشی می‌گفتم تو همان قدر دشمن منافع خود هستی که دشمن منی. تو نیز سخنان مراگوش کن تاکاملاً مطمئن شوی که اگر اقدامی برضدّ شاه یا من بکنی به بدترین کاری اقدام‌کرده‌ای. اگر می‌خواستیم شما را هلاک کنیم تصوّر می‌کنی که ما به قدر کفایت سواره نظام و پیاده نظام و اسلحه نداشتیم تا این کار را بی‌اندک خطری انجام دهیم یا جایی که برای این کار مساعد باشد در اختیار ما نبود؟ آیا چنین است؟ این جلگه‌های پهناور که متّحدین مایند و شما باکمال صعوبت جلگه‌ای را طیّ می‌کنید، این کوهها که در مقابل شما بلند شده و شما مجبورید از آنها بگذرید ـ آیا در اقتدار ما نبود که این صفحات و این کوهها را اشغال و راه عبور شما را سدّ کنیم. امّا این رودها، آیا نمی‌بینید که در میان آنها رودهایی هست که برای ما مانند اسلحه‌خانه است و هرچه بخواهیم برای جنگ با هر سپاه می‌توانیم از آن بیرون کشیم و نیز رودهایی هست که اگر ما شما را از آن عبور نمی‌دادیم شما نمی‌توانستید به هیچ وجه از آنها بگذرید. تصوّر کنیم که که در به کار بردن تمام این وسایل ما مغلوب می‌شدیم. آیا آتش قوی‌تر از ثمرات زمین نیست؟ آیا ما نمی‌توانستیم این ثمرات را آتش زده شما را دُچار چنان گرسنگی کنیم که رشادت شما در مقابل آن بکلّی ناتوان باشد؟ با این همه وسایل که برای جنگ داریم و خطری از آن برای ما متصوّر نیست چگونه می‌شود وسیله‌ای انتخاب کنیم که در پیشگاه خدایان بی‌دینی وکفر و در انظار مردم بی‌شرفی است. چنین وسیله وسیلهٔ اشخاص مستأصل وکسانی است که راهی ندارند و احتیاج آنها را در فشار می‌گذارد، یا کار اشخاصی فاسد که می‌خواهند از نقض قسم در پیشگاه خدایان یا از سوءِ نیّت خود نسبت به مردم استفاده کنند. نه، هیچ‌گاه ما به این درجه بی‌عقل و دیوانه نخواهیم بود. با وجود اینکه ما می‌توانستیم شما را معدوم کنیم چرا نکرده‌ایم؟ بدان، جهت نجات شما این است که من می‌خواهم ارادت خود را به یونانی‌ها نشان دهم زیرا اگر کوروش هنگام صعود به ممالک علیا، به این قشون خارجه از آن جهت اطمینان داشت که جیرهٔ آنها را می‌رسانید، من می‌خواهم وقتی که از این ممالک پایین می‌آیم همین سپاه را به وسیلهٔ خوبی‌هایی که نسبت به آن می‌کنم

تکیه گاه خود قرار دهم. امّا راجع به مزایایی که شما می توانید برای من داشته باشید تو از بعض مزایا سخن راندی. ولی بزرگ‌ترین مزیّت آن است که من می‌دانم: فقط شاه می تواند تیار راست بر سر نهد ولی ممکن است که با بودن شما در اینجا یک کس دیگر هم بتواند در قلبش تیار راست بر سر گذارد. (موافق نوشته‌های مورّخین یونانی فقط شاه می توانست کلاه راست بر سر گذارد. بنابراین اگر گفتهٔ کزنفون صحیح باشد تیسافرن می‌خواهد بگوید که با تقویت یونانی‌ها او می تواند فکر سلطنت را در مغز خود بپرورد). کل‌آرْخ از این عبارت تیسافرن تصوّر کرد که راست می‌گوید و گفت با وجود بودن چنین جهاتی برای دوستی بین ما آیا اشخاصی که با تهمت و افترا می‌خواهند این دوستی را مبدّل به دشمنی کنند لایق بدترین عقوبتی نیستند؟ تیسافرن جواب داد اگر شما با سرداران و صاحب‌منصبان بخواهید روز روشن نزد من آیید من به شما می‌گویم کی‌ها به من اطلاع می‌دهند که تو کنکاشی برضدّ من و قشونم ترتیب می‌دهی. کل‌آرْخ گفت من تمام آنها را نزد تو می‌آورم و من هم به تو خواهم گفت از چه کسانی چیزهایی راجع به تو می‌دانم. پس از این صحبت تیسافرن نسبت به کل‌آرْخ بسیار محبّت نمود و او را دعوت کرد که برای شام بماند (عقب‌نشینی، کتاب ۲، فصل ۵).

کشته شدن صاحب ـ ـ منصبان یونانی

به قول کزنفون (عقب‌نشینی، کتاب ۲، فصل ۵) روز بعد که کل‌آرْخ به اردوی خود برگشت یقین کرده بود که تیسافرن نیّات بد نسبت به یونانی‌ها ندارد و مذاکرات او را به اطلاع یونانی‌ها رسانیده گفت لازم است رؤسا نزد تیسافرن بروند و اگر محقّق شود که کسانی از یونانی‌ها با افترا تولید دشمنی می‌کنند مانند خائنان و دشمنان یونانی‌ها مجازات شوند. کل‌آرْخ از مِنُنْ ظنین بود زیرا می‌دانست که او و آری‌یه با تیسافرن مذاکره کرده‌اند. او می‌خواهد دسته‌ای برضدّ کل‌آرْخ تشکیل کند و تمام قشون یونانی را به طرف خود کشیده دوست تیسافرن گردد. کل‌آرْخ نیز می‌خواست قشون را به طرف خود جلب کرده اشخاصی را که مخلّ او بودند از میان بردارد. بعض سپاهیان یونانی عقیده داشتند که تمام سرکردگان و صاحب‌منصبان را نباید نزد تیسافرن برد و باید از او برحذر بود ولی کل‌آرْخ به قدری ابرام و اصرار کرد تا بالاخره قرار شد که پنج سرکرده و بیست صاحب‌منصب با خود ببرد. دویست نفر سپاهی هم به این عنوان که می‌خواهند آذوقه بخرند با اینها رفتند. وقتی که یونانی‌ها به درب منزل تیسافرن رسیدند پنج نفر سرکرده را که عبارت بودند از پِروکْسِنْ بِه‌اُسیْ، مِنُنْ تسّالی، آژیاس آرکادی، کل‌آرْخ

لاسِدِمونی و سقراط آخایی[1] به درون منزل خواندند و صاحب‌منصبان دم در ماندند. چند لحظه بعد به علامتی که معهود بود سرکردگان را توقیف کردند و آنهایی را که دم در مانده بودند سر بریدند. بعد سواره نظام ایران در جلگه تاخته هر یونانی آزاده یا برده را که یافت کشت. یونانی‌هایی که در اردو بودند این حرکت سوارها را از دور مشاهده کرده تعجّب کردند که چه حادثه‌ای روی داده. در این حال نی‌کارْک[2] آرکادی که شکمش را دریده بودند و روده‌های خود را به دست گرفته فرار کرده بود با این حال خود را به اردو رسانیده قضیّه را بیان کرد و یونانی‌ها فوراً اسلحه برداشتند زیرا باکمال وحشت منتظر بودند که ایرانی‌ها بر آنها حمله کنند. بعد طولی نکشید که آری‌یه، ارته‌باذ و میتریدات (مهرداد) با برادر تیسافرن و سیصد نفر سوار جوشن‌دار به اردوی یونانی‌ها نزدیک شده یک سرکرده و یک صاحب‌منصب یونانی را طلبیدند تا به آنها حکم شاه را ابلاغ کنند. یونانی‌ها دو نفر فرستادند و کزنفون آتنی از عقب آنها رفت تا از احوال پروکْسِنْ اطلاعی یابد. وقتی که دو نفر مزبور به قدری نزدیک شدند که صدا می‌رسید، آری‌یه چنین گفت: یونانی‌ها چون محقّق گردید که کل‌آرْخ نقض قسم کرده و متارکه را به هم زده مجازات خود را دید و کشته شد. پرُکْسِن و مِنُنْ که توطئه را آشکار کرده غدّاری او را اطلاع دادند مورد مرحمت شدند. آنچه راجع به شما می‌باشد این است که شاه اسلحهٔ شما را می‌خواهد و می‌گوید این اسلحه از آنِ او است زیرا از آنِ کوروش بندهٔ او بود. یونانی‌ها به توسط کْلِ‌اُنر ارْخُمِنی[3] که یکی از سرکردگان بود جواب دادند: «ای آری‌یه که بدذات‌ترین آدمی هستی و ای شما که دوستان کوروش بودید آیا شرم ندارید که پس از آنکه در پیشگاه خدایان و در انظار مردم قسم یاد کردید با دوستان ما دوست و با دشمنان ما دشمن باشید ما را به تیسافرن که بی‌دین‌ترین آدمی و بدترین خائن است تسلیم می‌کنید؟ شما پس از اینکه خائنانه هم‌قسم خود را کشتید، با دشمنان ما برضدّ ما شده‌اید؟» آری‌یه جواب داد: بر خود کل‌آرْخ ثابت شد که از مدّتی قبل برضدّ تیسافرن و اُرُنْتاس و ما کنکاش می‌کرد. کزنفون گفت: «اگر کل‌آرْخ نقض قسم کرد و متارکه را به هم زد به مجازات خود رسید و این عین عدالت است که خائن هلاک شود ولی پروکْسن و مِنُنْ را که نسبت به شما خوبی‌ها کرده‌اند و سرکردگان ما هستند چرا پس نفرستادید. البتّه معلوم است که چون آنها دوستان ما و شما هستند سعی خواهند کرد به ما و شما نصایح خوبی بدهند». پس از این سخن

---

1. Proxéne de Béotie, Ménon de Thessalie, Agias d'Arcadie, Socrate d'Achaïe.

2. Nicarque

3. Cléonor d'Orchoméne

پارسی‌ها مدّتی با هم مشورت کردند و بی‌اینکه چیزی بگویند رفتند. کزنفون به طور اختصار گوید که کل‌آرْخ را نزد شاه برده به حکم او سرش را از تن جدا کردند. پلوتارک شرح قضیّه را چنین نوشته:

کشته شدن کْلِ آرْخْ به روایت پلوتارک

مورّخ مذکور گوید (اردشیر، بند ۲۰): پس از آنکه تیسافرن برخلاف قولی که داده بود کل‌آرْخ و سایر صاحب‌منصبان یونانی را فریب داد و آنها را توقیف و در زنجیر کرده نزد شاه فرستاد کل‌آرْخ از کتزیاس چنانکه خود مورّخ مذکور گوید، خواهش کرد شانه‌ای به او بدهد و چون از داشتن آن خیلی مسرور شد برای اظهار حقّ‌شناسی مهر خود را به او داده گفت اگر روزی به لاسدمون رفتی این مهر مرا به اقربا و دوستان من نشان ده تا بدانند دوستی ما به چه اندازه بوده. کتزیاس نیز گوید سپاهیان یونانی که با کل‌آرْخ اسیر شده بودند آذوقهٔ او را می‌خوردند و چیز کمی برای او می‌ماند. در مقام چاره‌جویی او خواهش کرد که جیرهٔ او را بیشتر و جداگانه از جیرهٔ سایر اسرا دهند. کتزیاس این خواهش او را با رضایت و بل موافق میل پُروشات انجام داد. چون همه روزه یک ران خوک برای کل‌آرْخ می‌بردند او روزی از کتزیاس خواهش کرد که کارد کوچکی در میان آن پنهان دارد تا او دُچار زجر و عقاب از طرف شاه نگردد (مقصود این است که کل‌آرخ می‌خواسته خودکشی کند) ولی کتزیاس از ترس اردشیر از انجام آن خودداری کرد. پروشات از اردشیر خواهش کرده بود که کل‌آرْخ را نکشد و او به قید قسم وعده داده بود از اعدام او دست باز دارد ولی بعد به اصرار استاتیرا تمام اسرای یونانی را به استثنای مِنُنْ کشت و پُروشات از این زمان کینهٔ استاتیرا را در دل جا داده بعدها او را زهر داد. بعد پلوتارک گوید این روایت کتزیاس صحیح نیست. پروشات داعی نداشت که برای خاطر کل‌آرْخ اقدام به کاری کند که آن‌قدر خطرناک بود. معلوم است که کتزیاس برای بزرگ کردن نام کل‌آرْخ از این قسمت تاریخ خود افسانهٔ حزن‌انگیزی ساخته چنانکه گوید، نعش صاحب‌منصبان یونانی را سگ‌ها و طیور درنده دریدند ولی گِردبادی برخاست و نعش کل‌آرْخ را در زیر ماسه و ریگ روان پوشیده قبری برای او ساخت. در اطراف این قبر درختان خرما رویید و چندان زیاد شد که در اندک مدّتی جنگلی از درختان مزبور پدید آمد و شاه مغموم گشت که چرا کل‌آرْخ، محبوب خدایان را نابود کرد. بعد مورّخ مذکور از کینه‌ورزی پروشات نسبت به استاتیرا سخن رانده می‌گوید جهت آن رشگی بود که او به استاتیرا می‌برد. چون این قضیّه در جای خود ذکر خواهد شد، عجالتاً می‌گذریم.

تمجید کْزِنفُون از کْلِ آرْخْ

کزنفون کل‌آرْخ را بسیار ستوده و بدین عقیده است که او واقعاً سرباز بود، جنگ را دوست می‌داشت و هرچه می‌یافت به مصرف جنگ می‌رسانید. در جدال‌ها بی‌پروا بود ولی با این حال در مواقع خطر احتیاط را از دست نمی‌داد. او می‌گفت قشونی که اطاعت نظامی ندارد به هیچ درد نمی‌خورد و باید سرباز از فرمانده خود بیشتر بترسد تا از دشمن. او سخت و سبع بود و در موقع جنگ یا مخاطره همه با میل سخنان او را می‌شنیدند ولی همین که خطر می‌گذشت، همه از او فرار می‌کردند زیرا روی ملاطفت و عنایت نداشت. زیردستان او نسبت به وی همان حسّیّات را می‌پروردند که یک شاگرد مکتب نسبت به معلّم دارد. بنابراین او هیچ‌گاه کسی را نداشت که به واسطهٔ دوستی یا وفا او را پیروی کند ولی اشخاصی را که وطن یا احتیاج و یا ضرورت دیگر در تحت فرمان او قرار می‌داد خوب می‌توانست مطیع کند. از زمانی که بهره‌مندی‌های او شروع شد دو وسیلهٔ بزرگ او را سرباز عالی کرد: اوّلاً دلاوری و شجاعت او که از تمام محک‌های امتحان گذشت. ثانیاً ترس مجازات که سربازها را به اطاعت نظامی درآورد. چنین بود کل‌آرْخ وقتی که فرماندهی داشت. او هیچ‌گاه، چنانکه گویند زیر فرمان کسی نرفت و تقریباً در سنّ پنجاه سالگی درگذشت.

این است عقیدهٔ کزنفون (عقب‌نشینی ده هزار نفر، کتاب ۲، فصل ۶) ولی پلوتارک شکست کوروش را به او منتسب داشته گوید که کل‌آرْخ سردار خوبی نبود و اگر به جای اینکه در لب فرات بماند در قلب قشون کوروش جا می‌گرفت، جنگ را یقیناً می‌برد.

تکذیب کْزِنفُون از مِنُنْ

مورّخ مذکور گوید: مِنُنْ تسالیانی حرص خود را نسبت به جمع کردن مال پنهان نمی‌کرد. فرماندهی را برای گرد آوردن مال و شرف را برای استفاده می‌خواست. همیشه درصدد بود که دوست اشخاص مقتدر باشد تا تعدّیات او بی‌مجازات بماند. برای رسیدن به مقاصدی که داشت کوتاه‌ترین راه را در شکستن قسم، دروغ‌گویی و تقلّب می‌دانست. صداقت و دیانت را به هیچ می‌شمرد و روشن بود که کسی را دوست ندارد. اشخاصی را دوستان خود می‌خواند و در همان حال برای آنها دام می‌گسترد. هیچ‌گاه دشمن را استهزا نمی‌کرد ولی هیچ‌گاه هم با اطرافیان خود حرف نمی‌زد مگر آنکه آنها را استهزاء کند. او نمی‌خواست مال دشمن را برباید زیرا ربودن چیزی که خوب حفظ می‌شد دشوار بود ولی او یگانه کسی بود که ربودن مال دوستی را، از این جهت که محفوظ نبود خیلی سهل می‌دانست. از تمام اشخاص بدقول و

فاسد می‌ترسید، چنانکه از اشخاص جنگ آزموده می‌ترسند و بعکس تمام کسانی را که دین‌دار و راست بودند مورد استفاده قرار می‌داد، زیرا تصوّر می‌کرد که اینها آدمی نیستند. او عقیده داشت که اشخاص درست‌کار بد تربیت شده‌اند. وقتی که می‌خواست درنزد کسی شخص اوّل باشد افترا می‌زد به کسانی که مقام اوّل را حائز بودند. در اموری که چندان معلوم نیست می‌توان اشتباه کرد ولی آنچه همه می‌دانند این است: وقتی که مِنُنْ از آریستیپ[1] فرماندهی قشون خارجه را گرفت جوانی بود خوشگل و صبیح و زمانی که سر و سرّی با آری‌یهٔ خارجی داشت، طراوت جوانی را هنوز فاقد نشده بود و آری‌یه جوانانی را که صباحت منظر داشتند دوست می‌داشت. خود او هم زمانی که ریش نداشت جوانی داشت تاری‌پاس[2] نام که خارجی بود. سرداران یونانی کشته شدند از این جهت که برضدّ شاه قیام کردند ولی او کشته نشد و حال آنکه همان کار سرداران دیگر راکرده بود. بعدها شاه او را هم معدوم کرد ولی نه مانند سرداران دیگر یونانی، زیرا بریدن سر قتلی نجیبانه به شمار می‌رفت. گویند که او را با زجرهایی کشتند که یک سال طول کشید (بعضی نوشته‌اند که دست و پای او را قطع کردند). آژیاس آرکادی و سقراط آخایی هم کشته شدند ولی این دو نفر نه در جنگ ترسو بودند و نه در دوستی خائن. هر دو تقریباً سی و پنج سال داشتند (عقب‌نشینی، کتاب ۲، فصل ٦).

حزن و اندوه یونانی‌ها

بعد کزنفون گوید (عقب‌نشینی، کتاب ۳، فصل ۱) وقتی که به سپاهیان یونانی خبر گرفتار شدن سرداران و صاحب‌منصبان آنها رسید، در غم و اندوه بی‌پایان فرو رفتند، چه می‌گفتند، ما دم دربار شاه هستیم، از هر طرف دشمن ما را احاطه کرده، مسافتی بیش از ده هزار اِستاد بین ما و اوطانمان جدایی انداخته، در وسط راه بین رودهای غیر قابل عبور درمانده‌ایم. نه جایی هست که به ما آذوقه بفروشند و نه سوارنظامی که خطّ عقب‌نشینی ما را تأمین کند. اگر درنگی فاتح شویم یک نفر را هم نمی‌توانیم بکشیم و اگر مغلوب گردیم یک نفر از ما جان به‌در نبرد و همه حتّی غیر یونانی‌هایی که باکوروش بودند ما را رها کرده‌اند. حزن و اندوه یونانی‌ها به اندازه‌ای بود که آن شب بیشتر یونانیان شام نخوردند و هرکس هرجا می‌توانست بخوابد خوابید ولی چشم کسی به هم نیامد، چه همه به فکر بی‌نوایی خود بودند و در خیال عیال و اطفالی که امید دیدن روی آنها را نداشتند. در قشون یونانی شخصی بود کزنفون نام که نه

1. Aristippe

2. Tharipas

سردار بود، نه صاحب منصب و نه سرباز. میزبان او پروکْسنْ مدّت‌ها او را دعوت می‌کرد که وطن خود را ترک کرده به خدمت کوروش درآید. کزنفون نامهٔ او را خوانده از سقراط آتنی[۱] استشاره کرد و او گفت که چون از قرار معلوم کوروش با لاسدمونی‌ها برضدّ آتنی‌ها ارتباطی نزدیک دارد ممکن است، که اهالی آتن از رفتن تو نزد کوروش ظنین شوند. پس بهتر است به دِلْفْ رفته از خدا در این باب استشاره کنی. کزنفون چنین کرده از آپُلّن پرسید برای اینکه از این مسافرت سالم برگردد و نتیجهٔ مسافرت خیلی خوب باشد، برای کدام‌یک از خدایان باید قربانی کند. آپُلّن جواب داد: «برای خدایانی که قربانی کردن برای آنها لازم است». کزنفون این جواب را به سقراط اطّلاع داد و او گفت سؤال را خوب نکرده‌ای. می‌بایست پرسیده باشی کدام‌یک از دو شقّ بهتر است بمانی یا بروی و وقتی که تصمیم بر مسافرت کردی بپرسی که بهترین وسیله برای انجام این کار چیست و چون تو طور دیگر سؤال کرده‌ای حالا باید هرچه خداگفته بکنی. کزنفون قربانی‌های لازم راکرده به راه افتاد و در سارد به کوروش، در حینی که او می‌خواست به طرف ممالک علیا عازم شود معرّفی شد. بنا به میل پروکسن کوروش او را دعوت کرد نزد وی بماند وگفت، همین که سفر جنگی خاتمه یافت او را به یونان روانه خواهد کرد. در این وقت به کزنفون می‌گفتند که این سفر جنگی برضدّ پی‌سیدیان است.

بنابراین کزنفون مانند سایر صاحب‌منصبان یونانی بجز کل‌آرْخ فریب خورد و فقط در کیلیکیّه فهمید که این سفر جنگی برضدّ شاه تهیّه شده. در این حال بیشتر یونانی‌ها به واسطهٔ شرم و حیا کوروش را پیروی کردند و کزنفون هم یکی از آنها بود. باری، از مشکلاتی که برای یونانی‌ها پس ازگرفتار شدن صاحب‌منصبان یونانی حاصل شده بود کزنفون هم در شب مذکور نمی‌توانست بخوابد ولی بعد به خواب رفت و در خواب دید که رعد غرّیدن گرفت و برقی به خانهٔ پدری او افتاده تمام خانه را مشتعل کرد. کزنفون از وحشت بیدار شده سراسیمه از جا جست و در ابتدا به نظرش آمد که این خواب علامت خوبی است زیرا در میان مخاطرات و مشکلات نور بزرگی از طرف زِوْس که خدای بزرگ است به خانهٔ او تابیده ولی بعد ترسی بر او مستولی شد، چه تصوّر کرد که چون این خواب از طرف زِوْس شاه خدایان است و آتش او را از هر طرف احاطه کرده پس تعبیر این خواب چنین است که او از ممالک شاه بیرون نخواهد رفت و مشکلاتی او را از هر طرف احاطه خواهد داشت. پس از قدری

---

۱. این همان فیلسوف معروف است و کْزِنْفون از شاگردان او بود.

تأمّل به فکرش آمد که همین که صبح دررسد پارسی‌ها حمله خواهند کرد و یونانی‌ها راگرفته به بدترین نحوی خواهند کشت. پس اندیشید که نباید منتظر شد تا بیایند و ما را بگیرند و باید آنچه از ما برمی‌آید برای نجات خود بکنیم. این بود که برخاست صاحب‌منصبان دستهٔ پروکْسن را دور خود جمع کرده گفت اگر دشمن تدارکات خود را ندیده بود خصومت خود را علناً به ما چنین نمی‌نمود و حال این من نمی‌بینم کسی در فکر دفاع از دشمن باشد اگر ما اسیر شویم سرنوشت ما به دست کسی است که برادر تنی خود راکشته می‌بیند و حکم می‌کند سر و دست او را ببرند و آنرا روی صلیبی می‌گستراند. ما هم نباید انتظاری از او داشته باشیم، چه ما همان کسانی هستیم که می‌خواستیم او را از تخت شاهی پایین آورده بنده‌اش کنیم و حتّی اگر می‌توانستیم او را بکشیم. همهٔ صاحب‌منصبان پروکسن حرف‌های او را تصدیق کردند و فقط یک نفر آپولونیدِس[1] نام گفت، باید راهی پیدا کرد و با شاه کنار آمد. در ازای این پیشنهاد، کزنفون و دیگران بر او تاخته بیرونش کردند و بعد شبانه تمام صاحب‌منصبان جمع شده قرار دادند که بی‌درنگ سردار و سرکردگانی به جای آنهایی که گرفتار شده‌اند انتخاب کنند تا نظم و اطاعت نظامی قشون مختّل نشود و از جمله کزنفون به جای پروکسنْ انتخاب شد.

نطق صاحب‌منصبان یونانی

همین که سپیدهٔ صبح دمید، صاحب منصبانی که تازه انتخاب شده بودند درمرکز اردو جمع‌شده سپاهیان یونانی راجمع کردند و هرکدام از سه نفر رئیس یعنی خیری سُف وکْلُ اُنُرْ و کزنفون برخاسته نطق‌های مهیّج خطاب به سربازان کردند. مضمون نطق‌ها این بود: پارسی‌ها و آری‌یه ما را فریب دادند و با وجود معاهده و قسم‌های شداد، نقض قول و عهد کردند. دیگر اطمینانی به آنها نیست و ما باید سعی کنیم که مقاومت کرده فاتح شویم و اگر هم فاتح نشدیم تماماً بمیریم زیرا اگر به دست دشمن افتیم باز باید بمیریم ولی با شکنجه و زجرهایی که خدایان نصیب دشمنان ما هم نکند. کزنفون برای تحریک سربازان یونانی جنگ‌های خشیارشا را با یونان و رشادت یونانی‌ها را به خاطر آنها آورد و سپس از جنگ کوناکسا و فتح یونانی‌ها نسبت به میسرهٔ قشون اردشیر سخن رانده گفت مزایای دشمن بر ما فقط از این است که ما سواره نظام دشمن را نداریم ولی هیچ شنیده نشده است که کسی در جنگ از گزیدن اسب یا لگد زدنش مرده باشد. بالاخره اهمیت در مردی است که بر روی اسب نشسته و چون او بر اسب قرار گرفته

1. Apollonidès

و ما بر زمین استواریم باز شجاعت ما کار خود را خواهد کرد. امّا این نکته که تیسافرن با ما نخواهد بود نباید باعث دغدغهٔ شما گردد زیرا نبودن چنین شخصی که همواره برای ما چاه می‌کند آیا بهتر از بودن او نیست؟ حالا ما خودمان راه خود را پیداکرده حرکت خواهیم کرد. درباب آذوقه هم نگرانی نداشته باشید، زیرا تا حال ما به قیمت گزاف آذوقهٔ خود را می‌خریدیم ولی بعد از این چون پول نداریم هرقدر آذوقه لازم داشته باشیم از محلّ‌ها بنا به حقّ فاتح خواهیم گرفت. رودها هم نباید باعث تشویش خاطر شما شود زیرا اگر در جایی نتوانیم از رودها عبور کنیم می‌توانیم بالا رفته جایی را بیابیم که آب تا زانوی ما باشد و بگذریم. ما نباید نشان دهیم که بر خود مخمّر کرده‌ایم حتماً به یونان مراجعت کنیم زیرا ممکن است جایی را یافته و در آن محل متوطن شده مستعمره‌ای بنا کنیم. آیا نمی‌بینید که می‌سیان برخلاف میل شاه شهرهای بزرگ و با ثروت دارند، پی‌سیدیان نیز دارای چنین وضعی می‌باشند و «لی‌کااونیان»[1] جاهای محکمی راگرفته محصول جلگهٔ حاصلخیز را که متعلّق به شاه است می‌برند. ما از آنها کمتر نیستیم و ما هم نمی‌توانیم جایی را اشغال کرده بمانیم. باید بنماییم که می‌خواهیم در جایی بمانیم زیرا اگر شاه این نیّت ما را بداند تمام وسایل رفتن ما را تدارک خواهد کرد تا ما زودتر برویم. این مطالب راگفتم تا شما مأیوس و افسرده نشوید ولی ما باید بکوشیم تا به یونان برگردیم زیرا می‌ترسم که اگر در جاهای حاصلخیز رحل اقامت افکنیم، نِعم فراوان، بی‌کاری وزیستن با زنان بلندقامت وزیبای ماد و پارس یا دختران آنها ما را به ناز و نعمت عادت دهد و ما راه وطن را فراموش کنیم. پس ما باید به یونان برگردیم و به یونانی‌ها بگوییم که اگر آنها فقیراند می‌توانند تمام اشخاص بی‌چیز را به این جاها آورده غنی کنند زیرا ای سربازان بدانید که تمام این مال و منال و ثروت در انتظار فاتحین است. پس از آن کزنفون ترتیب و طرز قشون را چنین بیان کرد: ما باید چنان کنیم که مقیّد به ارّابه‌ها و خیمه‌های خود نباشیم و حرکت ما آزادودر صلاح قشون باشد. بنابراین باید ارّابه‌ها و خیمه‌های خود را بسوزیم و حتّی از بنهٔ خود، آنچه راکه بیش از خوردن و آشامیدن است نیز نابود کنیم. مهم‌تر از هرچیز این است که این نکته را در نظر داشته باشید: تا سردارانمان با ما بودند دشمن نتوانست با ما ستیزه کند زیرا از اطاعت نظامی ما می‌ترسید ولی حالا تصوّر می‌کند که نافرمانی در قشون یونانی حکمفرما است و باعث اضمحلال آن خواهد شد. بنابراین

---

1. Lycaoniens

باید حالا بیش از سابق اطاعت و فرمانبرداری نشان دهیم تا دشمن بداند که خیال واهی کرده. پس از آن به پیشنهاد کزنفون با بلند کردن دست رأی گرفتند و قبول شد. بعد او گفت ما باید به جایی رویم که آذوقه زیاد داشته باشد. در بیست اِستادی اینجا دهات خوبی است و اگر دشمن به ما حمله کند نباید باعث حیرت گردد زیرا دشمن حال سگ را دارد که همواره به رهگذر حمله می‌کند ولی همین که به او حمله کردند می‌گریزد. بنابراین باید ترتیب قشون در موقع حرکت چنین باشد: از سپاهیان سنگین اسلحه ستونی بسازیم که وسط آن خالی بماند و بارونهٔ خود را در وسط ستون جمع کنیم. اگر ما الآن اشخاصی را معیّن کنیم که به جبههٔ ستون فرمان دهند و بر رأس آن ناظر باشند و نیز اگر اشخاصی را که باید پهلوهای قشون را حفظ و در دنبال آن حرکت کنند برگزینیم در موقع نزدیک شدن دشمن به مشورت محتاج نشویم و تمام قشون به کار افتد. به عقیدهٔ من خیری‌شُف چون لاسدمونی است، باید فرمانده جبهه باشد. دو نفر از مسنّ‌ترین سرکردگان پهلوها را حفظ کنند و تی‌ماسیون و من پس‌قراول را اداره کنیم. پس از این نطق چون کسی حرف نزد با بلند کردن دست رأی گرفتند و پیشنهاد پذیرفته شد. بعد کزنفون گفت هان ای کسانی که می‌خواهید عیال و اطفال خود را ببینید بدانید که باید دلیر باشید. برای رسیدن به مقصود این یگانه وسیله است. اگر فاتحید می‌کشید و اگر مغلوبید می‌کشند. اگر مال را دوست دارید باید فاتح باشید، چه فاتح دارایی خود را حفظ می‌کند و مغلوب آنرا برای دیگری می‌گذارد (عقب‌نشینی، کتاب ۳، فصل ۲).

حملات مهرداد به یونانی‌ها

یونانی‌ها پس از سوزانیدن ارّابه‌ها و خیمه‌ها و زیادی بارونه ناهار خوردند. در این حین مهرداد با سی نفر سوار دررسیده خواست با یونانی‌ها مذاکره کند و گفت من هم از دوستان کوروش بودم و حالا می‌خواهم آن کنم که شما خواهید کرد. این است که آمده‌ام قصد شما را بدانم. یونانی‌ها گفتند ما می‌خواهیم به خانه‌های خود برگردیم و اگر مانع شوید جنگ می‌کنیم. مهرداد گفت اگر شاه بخواهد، شما جان به‌در نخواهید برد. از این حرف او یونانی‌ها استنباط کردندکه او فرستادهٔ پارسی‌ها است بخصوص که یکی از نزدیکان تیسافرن همراه او بود. سرکردگان بین خودشان قطع کردند که بهترین کار جنگ کردن است، به هرجا که بکشد زیرا مذاکرات با پارسی‌ها احوال روحی سربازان را خراب می‌کند، چنانکه نی‌کارک آرکادی[1] با

1. Nicarque. d'Arcadie

بیست نفر سپاهی شبانه فرار کرد. یونانی‌ها حرکت کرده ازرود زابات گذشتند و هنوز دور نرفته بودند که مهرداد با دویست نفر سوار و چهارصد نفر تیرانداز یا فلاخن‌دار که سبک و چست و چالاک بودند باز پیدا شد و در ابتدا وانمود که دوست است ولی همین که نزدیک آمد تیراندازان و فلاخن‌داران باران تیر و سنگ به یونانی‌ها باریدند و عدّه‌ای زیاد از یونانی‌ها زخمی شدند. تیراندازان کریتی نمی‌توانستند جواب بدهند زیرا به واسطهٔ سبکی اسلحه‌شان در مرکز قرار گرفته بودند و دیگر آنکه تیرهای آنها به ایرانی‌ها نمی‌رسید و نیز اشخاصی که زوبین داشتند نمی‌توانستند به فلاخن‌دارها برسند. کزنفون با سپاهیان سنگین اسلحه و سبک اسلحهٔ پس‌قراول به تعقیب دشمن پرداخت ولی چون یونانی‌ها سواره نظام نداشتند و پیاده نظام آنها هم به پارسی‌ها نمی‌رسید نتوانستند یک نفر پارسی را هم بگیرند و پارسی‌ها در حال فرار هم برگشته تیر می‌انداختند و یونانی‌ها را مجروح می‌ساختند. یونانی‌ها مجبور شدند از راهی که در تعقیب دشمن پیموده بودند برگردند و بنابراین آنروز فقط ۲۵ اِستاد (کمتر از یک فرسنگ) راه رفته عصر به دهاتی رسیدند. در اینجا باز افسردگی و یأس در یونانی‌ها پدید آمد. خیری‌سُفْ کزنفون را ملامت کرد که چرا به تعقیب دشمن پرداخت و آنقدر دور شد بی‌اینکه ضرر جزیی هم به دشمن رسانیده باشد. کزنفون اعتراف کرد که کار خوبی نکرده و گفت این حملهٔ دشمن به ما یک چیز آموخت. ما باید یک دسته فلاخن‌دار ترتیب بدهیم و سواره نظامی تشکیل کنیم. چون این رأی پسند آمد، شبانه دسته‌ای از دویست نفر فلاخن‌دار و نیز دسته‌ای از پنجاه نفر سوار تشکیل و لیسیوس[1] آتنی را رئیس سواره نظام کردند. روز دیگر یونانی‌ها راه افتاده از دره‌ای گذشتند و بیش از هشت اِستاد از آن دور نشده بودند که مهرداد با هزار نفر سوار و چهارهزار تیرانداز و فلاخن‌دار از درهٔ مذکور به قصد یونانی‌ها گذشت. یونانی‌ها قسمتی از سپاهیان سنگین اسلحه و سبک اسلحه را به قصد مهرداد فرستادند. اینها با سواره نظام خود حمله کردند و پارسی‌ها همین که حال را بدین منوال دیدند گریختند. یونانی‌ها هیجده نفر از دشمن گرفته و بی‌اجازه آنها را ناقص کرده بعد کشتند تا وحشتی در دل دشمن ایجاد کرده باشند. بعد یونانی‌ها حرکت کرده و باقی روز را راه رفته به کنار دجله رسیدند. کزنفون گوید (کتاب ۳، فصل ۴): اینجا شهر بزرگ و خرابی است که آترالاریسّا[2] می‌نامند. وقتی سکنه این شهر مادی‌ها بودند. قطر دیوار آن ۲۵ پا، ارتفاعش صد پا و محیطش

1. Lycius. d'Athènes

2. Larissa

دو فرسنگ است. این دیوار از خشت ساخته شده ولی پایه‌اش به بلندی ۲۰ پا از سنگ تراشیده است. وقتی که پارسی‌ها دولت ماد را منقرض کردند، شاه پارس این شهر رامحاصره کرد ولی نتوانست آن رابگیرد. بعد ابری آفتاب را پوشید و محصورین از ترس تسلیم گشتند... پس از آن، قشون یک منزل شش فرسنگی پیموده به دیوار متروکی در نزدیکی شهری که موسوم به مِسْ‌پیلا[1] است رسید. وقتی این شهر از مادی‌ها مسکون بود. پایه دیوار آنرا از سنگ صیقلی منبّت ساخته‌اند و دارای پنجاه پا قطر و همان قدر ارتفاع است. روی این بنا دیواری گذارده‌اند که قطر آن ۲۵ پا و ارتفاعش صد پا است. گویند وقتی که پارسی‌ها صاحب دولت ماد گشتند، زن شاه ماد بدین شهر پناه برد و شاه پارس این شهر را محاصره کرد بی‌اینکه بتواند آنرا با قهر و غلبه یا محاصره تسخیر کند. بالاخره زِوْش محصورین را به وحشت انداخت و شهر به تصرّف آمد.

پس از آن یونانی‌ها چهار فرسنگ راه رفتند و در بین راه قشون عظیم تیسافرن که مرکّب بود از سپاهیان خود او و سپاهیان کوروش و قشونی که برادر شاه به کمک او آورده بود نمودار شد. تیسافرن خواست برضدّ پس‌قراول و پهلوهای قشون یونانی عملیاتی کند ولی فلاخن‌داران کریتی و تیراندازان یونانی که به طرز سکایی مسلّح بودند دفاع کردند و چنان خوب به نشانه زدند که یک تیر یا سنگ آنان به خطا نرفت. در این احوال تیسافرن قشون خود را عقب کشید تا از تیررس یونانی‌ها خارج باشد و یونانی‌ها تیرهای پارسی‌ها را جمع کردند تا در موقع جنگ به کار برند. پس از این زدوخورد یونانی‌ها به دهاتی رسیدند و آذوقهٔ زیاد ازگندم و غیره برگرفتند. روز بعد می‌بایست از جلگه‌ای بگذرند. تیسافرن از دنبال یونانی‌ها حرکت می‌کرد و زدوخوردهای مختصر روی می‌داد (عقب‌نشینی، کتاب ۳، فصل ۳).

تغییرات در ترتیب قشون

(همان جا، فصل ۵) یونانی‌ها پس از زد و خوردهای مذکور ملتفت شدند که ترتیب گروهان مربّع، با اینکه دشمن در پی آنها است برای حرکت مناسب نیست زیرا در موقع عبور از راهی یا گردنه و یا پلی جناحین باید به یکدیگر نزدیک شوند و بر اثر آن سپاهیان سنگین اسلحه در فشار یکدیگر واقع شده بسختی می‌توانند حرکت کنند. بنابراین به واسطهٔ ازدحام یکدیگر را در زیر پا گرفته با هم مخلوط می‌شوند و دشمن می‌تواند از این وضع استفاده و حمله کند. این هم

1. Mespila

معلوم است که از صفوف درهم و برهم سپاهیان نمی‌توان نتیجهٔ خوبی گرفت و دیگر وقتی که جناحین به مسافت اولیّهٔ خود برمی‌گردند، جای خالی در قلب قشون پدید آمده موجب یأس و دلباختگی سرباز می‌گردد، چه او می‌بیند که دشمن در پی او است. برای رفع این معایب سرداران بدین وسیله متشبّث شدند: شش لُخ[1] ترتیب دادند که هرکدام مرکّب از یکصد نفر بود و صاحب‌منصبی داشت موسوم به لُخاژ[2] که با صاحب‌منصبان جزو دیگر به دسته فرمان می‌داد. وقتی که جناحین قشون در موقع حرکت می‌بایست به هم نزدیک شوند لخاژها عقب می‌ماندند تا به جناحین مزاحمتی وارد نیاید و بعد از پهلوهای قشون حرکت کرده بالا می‌رفتند. وقتی که بعکس پهلوهای قشون از هم دور می‌شدند و در قلب جاهای خالی پدید می‌آمد، لُخ‌ها آنرا پر می‌کردند. این ترتیب حسن دیگری نیز داشت. توضیح آنکه در موقع عبور از معبر یا پلی، بی‌نظمی روی نمی‌داد زیرا لُخاژها یکی از پس دیگری عبور می‌کردند و بنابراین همین که لازم می‌آید که فالانژ تشکیل یابد هرکس در صف خود بود. چهار روز یونانی‌ها به همین ترتیب راه رفتند. روز پنجم قصری مشاهده کردند که در اطراف آن دهاتی بود و راه این قصر از تپه‌هایی می‌گذشت. یونانی‌ها تپهٔ اوّل را پیموده در موقع صعود به تپهٔ دوّم به قشون دشمن که بلندی را اشغال کرده بود برخوردند و پارسی‌ها باران تیر و سنگ بر آنها باریده عدّه‌ای زیاد مجروح کردند. بعد سپاهیان سبک اسلحهٔ یونانی را شکست داده و عقب رانده به سپاهیان سنگین اسلحهٔ یونانی حمله بردند و چنان شد که از وجود تیراندازان و فلاخن‌داران یونانی که مواظب باروبنه بودند، در این روز نتیجه گرفته نشد. یونانی‌ها به صعوبت خود را به دهات رسانیده سه روز در آنجا ماندند و به مداوای زخمی‌های خود پرداختند. آذوقه در اینجا فراوان بود. روز چهارم یونانی‌ها وارد جلگه شدند ولی تیسافرن نگذاشت آنها از ده اوّلی تجاوز کنند زیرا عدّه‌ای زیاد از یونانی‌ها نمی‌توانستند بجنگند: بعضی مجروح بودند، برخی مجروحین را حمل می‌کردند و عدّه‌ای اسلحهٔ حاملین مجروحین را. پس از زد و خورد مختصری که در آن یونانی‌ها بهره‌مندی داشتند، طرف عصر پارسی‌ها رفتند زیرا شب درمی‌رسید و آنها از ترس شبیخون زدن یونانی‌ها عادت کرده بودند اردوی خود را دور از یونانی‌ها بزنند و این مسافت کمتر از ۶۰ اِستاد (تقریباً دو فرسنگ) نبود. در اینجا کزنفون گوید که قشون پارس از شب می‌ترسد: سواران اسب‌ها را می‌بندند و غالب

---

1. Loches　　2. Lochage

اوقات پاهای آنها را زنجیر می‌کنند تا اگر باز شدند نگریزند. بنابراین اگر شب حمله‌ای از طرف دشمن به عمل آید لازم است که سوار پارسی اسب خود را زین کند، به سر اسب دهنه بزند و جوشن پوشیده سوار شود و این کارها شب در موقع تنگنایی و اضطراب سخت دشوار است. این است که سپاهیان پارسی دور از یونانی‌ها اردو می‌زنند. وقتی که یونانی‌ها دیدند که پارسی‌ها می‌خواهند به طرف اردوگاه خود روند، یکی از جارچی‌ها را گفتند به صدای بلند جار زند که همه برای حرکت کردن حاضر باشند. پارسی‌ها همین که این جار را شنیدند قدری توقّف کردند ولی بعد چون دیدند که شب درمی‌رسد و حرکت در شب خطرناک است رفتند. امّا یونانی‌ها همین که از رفتن پارسی‌ها مطمئن شدند حرکت کرده قریب شصت اِستاد راه پیمودند و مسافت بین دو قشون به قدری شد که روز بعد و روز دیگر قشون پارسی به یونانی‌ها نرسید ولی روز چهارم از یونانی‌ها پیش افتاد و یک بلندی را که به راه یونانی‌ها مشرف بود اشغال کرد. در این احوال خیری‌سُف کزنفون را مأمور کرد پارسی‌ها را از قلّهٔ این بلندی براند و او چون مشاهده کرد که از قلهٔ کوهی که بر قشون یونانی مشرف است راهی به بلندی مذکور می‌رود، با عجله به طرف این راه رفت و همین که پارسی‌ها دیدند کزنفون به طرف کوهی می‌رود که بر موقع آنها مشرف است آنها هم به طرف آن کوه شتافتند. یونانی‌ها برای تشویق سربازان فریاد می‌زدند سپاهیان تیسافرن نیز همین کار می‌کردند. بالاخره یونانی‌ها زودتر به قلّهٔ کوه رسیدند و در نتیجه پارسی‌ها پشت به یونانی‌ها کرده رفتند و تیسافرن و آری‌یه با قشون خود دور شده راه دیگر اختیار کردند. پس از آن خیری‌سُف وارد جلگه شد و در دیهی اردو زد. یونانی‌ها در اینجا آذوقهٔ زیاد یافتند زیرا در این جلگه دهات متعدّدی هست که همه آباد و در کنار دجله واقع‌اند.

عبور از کوههای کَرْدوک

کردوک‌ها[1] را بعض محققین با کردها تطبیق کرده‌اند. کزنفون گوید: (عقب‌نشینی، کتاب ۴، فصل ۱ـ ۲) حوالی شب ناگهان پارسی‌ها پیدا شده چند نفر یونانی را که مشغول غارت بودند ریزریز کردند. یونانی‌ها چند گلّه را که شبانان می‌خواستند از رود بگذرانند گرفتند ولی در موقع مشکلی واقع شدند زیرا از یک طرف کوههای بلند و از طرف دیگر رود عمیقی آنها را احاطه کرده بود. بنابراین قشون یونانی مجبور شد برگشته به راهی بیفتد که به بابل می‌رفت. از

---

۱. Carduques ، این لغت فرانسوی شده کَرْدوخ است، زیرا چون در زبان فرانسوی صدای «خ» نیست، به جای آن "que" یا "ch" استعمال می‌کنند.

این راه یونانی‌ها به دهاتی رسیدند که طعمهٔ آتش نشده بود. سرداران یونانی اسرا را خواسته تحقیقاتی درباب راه کردند و آنها گفتند راهی در طرف جنوب هست که به بابل و ماد می‌رود و قشون یونانی هنگام آمدن آن را پیموده. در طرف مشرق راهی است که به شوش و همدان منتهی می‌شود. در مغرب راهی است که به لیدیّه و ولایات ینیان هدایت می‌کند و راه شمالی از کوههایی می‌گذرد که سکنهٔ آن کردوک‌اند. این مردم بسیار رشید می‌باشند وهنوز تابع شاهان پارس نشده‌اند. بعد برای اینکه یونانی‌ها را بترسانند علاوه کردند که شاه با قشونی مرکب از یکصد و بیست هزار نفر داخل ولایت آنان شد و به واسطهٔ سختی محلّ‌ها یک نفر از آنها برنگشت ولی زمانی که کردوک‌ها با والی جلگه در حال صلح‌اند، بین آنها و پارسی‌ها تجارت و مراوده می‌شود (چنانکه در پیش گفته شد معلوم نیست این شاه که باکردوک‌ها جنگ کرده کی بوده. ظنّ قوی می‌رود که مقصود داریوش دوّم است.م.). سرداران یونانی امر کردند اسرا را در جایی جدا نگهدارند تا از اطّلاعات کامل آنها استفاده شود و نگذارند آنها بفهمند که چه راهی را سرداران انتخاب کرده‌اند. بعد یونانی‌ها قرار دادند که از کوههای کردوک بگذرند زیرا اسرا گفته بودند که بعد از عبور از این کوهها یونانی‌ها به ارمنستان خواهند رسید. آن مملکت وسیع و حاصلخیز است و از آنجا می‌توانند به هرجا که بخواهند بروند. پس از آن چون یونانی‌ها می‌خواستند کردوک‌ها مطلع نشوند از اینکه آنها قصد دارند به ولایت آنها داخل شوند و نیز برای اینکه یونانی‌ها بلندی‌ها را قبل از کردوک‌ها بگیرند چنین کردند: حوالی آخرین پاس شب یعنی وقتی که هنوز خیلی از شب باقی مانده بود یونانی‌ها حرکت کرده به کوه رسیدند. خیری‌سف در رأس قشون حرکت می‌کرد و کزنفون در پسقراول. اوّلی به قلّهٔ کوه رسید قبل از اینکه کردوک‌ها او را دیده باشند و همچنان پیش رفت تا به دهاتی که در دره واقع بود درآمد. کردوک‌ها در این احوال خانه‌های خود را ترک کرده با عیال و اطفالشان به بالای کوهها رفتند. یونانی‌ها در منازل آنها آذوقهٔ وافر و ظروف مسین زیاد یافتند ولی ظروف را غارت نکردند و به تعقیب اهالی نیز نپرداختند زیرا خوشنود بودند از اینکه چون اهالی دشمن شاه‌اند مانع نخواهند شد که یونانی‌ها از ولایت آنها بگذرند. ولی کردوک‌ها به پیشنهادات یونانی‌ها جوابی ندادند و وقتی که پسقراول یونانی از کوه به دره سرازیر می‌شد و شب دررسیده بود، کردوک‌ها حمله کرده چند نفر یونانی را با تیر و سنگ کشتند. چون یونانی‌ها ناگهان داخل محلّ‌های کردوک‌ها شده بودند عدّهٔ حمله کنندگان کم بود، والاّ عدهٔ زیادی از یونانی‌ها تلف می‌شد. یونانی‌ها شب را در دهات گذرانیدند و کردوک‌ها بالای کوه

جا گرفته آتش‌هایی روشن کردند. طرفین مواظب یکدیگر بودند و چون روز شد یونانی‌ها حرکت کردند و تمام روز را مجبور بودند جنگ یا توقّف کنند. روز دیگر رعد و برق سختی روی داد و با وجود این یونانی‌ها مجبور شدند پیش روند، زیرا آذوقه نداشتند. در موقعی که یونانی‌ها از معبر تنگ می‌گذشتند کردوک‌ها از موقع استفاده کرده باران تیر و سنگ بر آنها باریدند. بعد چون یونانی‌ها به جایی رسیدند که می‌بایست اردو بزنند، سردار آنها اسرا را خواسته از آنها یک به یک پرسید که آیا راه دیگری جز آنکه دیده می‌شود هست؟ یکی از آنها با وجود تهدید به قتل گفت از راه دیگر اطّلاعی ندارد. چون یونانی‌ها نتوانستند از او اطّلاعی تحصیل کنند او را در پیش چشم رفیقش سر بریدند. این یکی گفت مقتول حقیقت را پنهان کرد زیرا یکی از دختران او شوهر کرده و مسکن شوهرش در نزدیکی راهی است که چهارپایان می‌توانند از آن بگذرند و اگر یونانی‌ها بخواهند، او می‌تواند آنها را هدایت کند. ولی چون راه صعب‌العبور است، باید جای بلندی را در تصرّف خود داشته باشند. چند نفر داوطلب شدند که چنین کنند و غذای خودشان را برداشته و دست‌های بلد را بسته به راه افتادند. دوهزار نفر از این راه حرکت کردند و کزنفون در رأس پسقراول راهی راکه در پیش داشت پیمود تا توجّه کردوک‌ها را به خود جلب کند و حرکت دوهزار نفر مزبور را به قدر امکان پنهان بدارد. چون کزنفون وارد دره‌ای شد تا از آن به بالای بلندی رود کردوک‌ها سنگ‌های زیاد که بعضی بزرگ و برخی کوچک بود از بالا به زیر غلطانیدند. این سنگ‌ها به زیر آمده با چنان قوّتی به سنگ‌های ضخیم برمی‌خورد و خرد شده پارچه‌های آنها به اطراف می‌جست که گویی سنگ‌ها را از فلاخن می‌انداختند. با این حال ممکن نبود پسقراول به راه نزدیک شود و کردوک‌ها تمام شب را به این کار اشتغال داشتند تا اینکه یونانی‌هایی که با بلدها حرکت می‌کردند، رسیده بلندی را گرفتند و بعض کردوک‌ها را کشته برخی را به دره راندند. در طلیعهٔ صبح یونانی‌ها به طور مرتّب و با سکوت به طرف دشمن که بلندی دیگری را اشغال کرده بود هجوم بردند و چون مه غلیظ اطراف را فروگرفته بود به کردوک‌ها رسیدند، پیش از آنکه حملهٔ یونانی‌ها را دریافته باشند. در این حال شیپورچی یونانی شیپور کشید و یونانی‌ها نریادزنان حمله کردند. کردوک‌ها تاب ضربت را نیاورده گریختند و چون خیلی چست و چالاک بودند، عدّهٔ کمی از آنها کشته شد. در نتیجه راه به تصرّف یونانی‌ها درآمد و چون راهی راکه بلد اختیار کرده بود برای مال‌های بنه مساعد بود کزنفون با پسقراول از این راه رفت ولی بزودی به یک بلندی که به راه مشرف بود برخورد. چون کردوک‌ها آنرا اشغال کرده

بودند، یونانی‌ها یکدیگر را تشویق کرده ستون‌وار به این بلندی حمله بردند ولی راهی هم برای عقب‌نشینی دشمن باز گذاشتند. کردوک‌ها چون دیدند یونانی‌ها نزدیک می‌شوند بی‌اینکه تیر یا سنگی اندازند فرار کردند و یونانی‌ها تپهٔ دیگر را نیز که اهالی اشغال کرده بودند گرفتند. یک تپه باقی مانده بود و این تپهٔ سوّم بر محلی مشرف بود که شب قبل یونانی‌ها به قراول کردوک‌ها ناگهان شبیخون زده بودند. وقتی که یونانی‌ها به تپهٔ مزبور هجوم بردند کردوک‌ها آن را تخلیه کرده پس نشستند. در بادی امر چنین به نظر می‌آمد که این اقدام کردوک‌ها از این جهت بود که محصور نشوند ولی حقیقت امر این است: کردوک‌ها از بالای تپه می‌دیدند که در عقب قشون چه می‌شود و می‌خواستند شتابان به پسقراول قشون یونانی حمله کنند. کزنفون با سربازهای جوان به قلّهٔ یک بلندی درآمد تا آنکه صاحب‌منصبان دیگر که عقب مانده بودند، فرصت یافته به او ملحق شوند و فرمان داد که سایر قسمت‌ها با تأنی از عقب او حرکت کرده در محلّی که صاف و نزدیک راه است برای جنگ حاضر شوند. همین که این فرمان داده شد خبر رسید که کردوک‌ها یونانی‌ها را از تپهٔ اوّلی با تلفاتی رانده‌اند. پس از این بهره‌مندی کردوک‌ها تپه‌ای را که محاذی تپهٔ کزنفون بود گرفتند. کزنفون به آنها پیشنهاد متارکه کرد و اجساد مقتولین یونانی را خواست. کردوک‌ها این تکلیف را قبول کردند به این شرط که یونانی‌ها دهات را نسوزانند. بعد وقتی که یونانی‌ها حرکت کردند تا از تپه به زیر آمده به یونانی‌هایی که حاضر به جنگ بودند ملحق شوند، کردوک‌ها با جمعیّت زیاد و بی‌نظم پیش رفتند و همین که به بالای تپه‌ای که کزنفون تخلیه کرده بود رسیدند به غلطانیدن سنگ مشغول شدند و در این موقع پای یکی از یونانی‌ها شکست. یونانی‌ها پس از آن همه در یک جا جمع شده در خانه‌های خوب منزل کردند و آذوقهٔ فراوان یافتند. شراب در اینجا به قدری زیاد بود که اهالی آن را در آب‌انبارهای ساروجی ریخته بودند. روز دیگر یونانی‌ها بی‌بلد به راه افتادند و کردوک‌ها جنگ‌کنان پیش‌دستی کرده معابر تنگ را می‌گرفتند و می‌کوشیدند که مانع از پیش رفتن یونانی‌ها گردند. وقتی که کردوک‌ها معبر را می‌گرفتند کزنفون از عقب کوه بالا می‌رفت تا به یک بلندی می‌رسید که بر محلّی که کردوک‌ها اشغال کرده بودند مشرف بود. به این ترتیب معبر باز می‌شد و اگر کردوک‌ها حمله به پسقراول می‌کردند خیری‌سُف می‌کوشید که به بلندی‌ها صعود و مانع را برطرف کند. گاهی کردوک‌ها زحمات زیاد به یونانی‌ها در موقع فرود آمدن آنها می‌رسانیدند زیرا اینها مردمی هستند چست و چالاک و اگر هم یونانی‌ها خیلی نزدیک می‌شدند می‌توانستند به آسانی فرار کنند. اسلحهٔ آنها فقط کمان و

فلاخن است امّا تیراندازان ماهری هستند. کمان آنان به اندازهٔ سه ارش است و بلندی تیرهایشان دو ارش. وقتی که می‌خواهند تیر اندازند زه کمان را می‌کشند و پای چپ را پیش می‌گذارند تا بر زمین استوارتر قرار گیرند. تیرهای کردوک‌ها سپر و جوشن را سوراخ می‌کند. یونانی‌ها تیرهای کردوک‌ها را از دستشان می‌ربودند تا آن را بسان خِشت بکار برند. این روز را یونانی‌ها در دهاتی که بالای جلگه واقع و تا رود سان‌تِری‌تِس[1] ممتد است به سر بردند (این رود را بعضی با رود خابور تطبیق کرده‌اند ولی باید دانست که این خابور غیر از خابوری است که داخل فرات می‌شود.م.). رود مذکور که عرضش دو پِلطر (تقریباً شصت ذرع) می‌باشد و ولایت کردوک‌ها را از ارمنستان جدا می‌کند، به مسافت هفت اِستاد (تقریباً ۱۲۹۵ ذرع) در کوههای این صفحه جاری است. قشون یونانی در هفت روز ولایت کردوک‌ها را طیّ کرد و در تمام این مدّت جنگ‌کنان پیش رفت. بعد کزنفون گوید که حملات شاه و تیسافرن نسبت به خطرات و خستگی‌های عبور از این صفحه چیزی نبود.

یونانی‌ها در سرحد ارمنستان

یونانی‌ها همین که فهمیدند که از رنج و تعب بی‌حد خلاصی یافته‌اند خواب راحتی کردند ولی چون روز شد دیدند که در آن طرف رود سواره نظامی است که از سر تا پا مسلّح است و در عقب این سواره نظام پیاده نظامی است که برای جنگ حاضر شده. این قشون از ارامنه و میگدُنیان[2] و کلدانی‌ها[3] ترکیب یافته بود. جایی که در یک بلندی واقع و قشون مزبور آنرا اشغال کرده بود، فقط سه یا چهار پِلطرْ (۹۰- ۱۲۰ ذرع تقریباً) از رود فاصله داشت و تنها یک راه به بالای این بلندی هدایت می‌کرد. یونانی‌ها امتحان کردند که از رود مزبور در جایی که محاذی این راه است بگذرند ولی معلوم شد که آب تا بالای سینهٔ آنها می‌رسید. ته رود هم ناهموار و پر از سنگ‌های بسیار لغزنده است و یونانی‌ها نمی‌توانند اسلحهٔ خود را در آب داشته باشند. اشخاصی که خواستند چنین کنند جریان آب آنها را غلطاند. کسانی که اسلحه را روی سر گذاردند برهنه مانده هدف تیر شدند. بنابراین یونانی‌ها از رود خارج شده در کنار آن اردو زدند. در این وقت عده‌ای زیاد از کردوک‌ها بالای کوههای خود جمع شدند و یونانی‌ها بسیار مأیوس و نگران بودند، زیرا می‌دیدند در پیش رودی دارند که عبور از آن به واسطهٔ قشونی ممانعت می‌شود و در پس عده‌ای زیاد از کردوک‌ها که حاضراند حمله کنند. بنابراین

---

1. Centrités

2. Mygdoniens

۳. Chaldéens (باید مقصود مردم خالد باشد).

روز و شب را در اضطراب گذرانیدند. کزنفون گوید (کتاب ۴، فصل ۳) در این شب در خواب دید که پاهای او را در کُنده است و ناگهان کنده پاره و او آزاد شد، چنانکه می توانست به هرجاکه خواهد برود. در طلیعهٔ صبح او نزد خیری‌سُف رفته خواب خود را برای او بیان کرد و سردار مزبور مشعوف گشت. بعد صاحب‌منصبان جمع شده قربانی کردند و نتیجهٔ قربانی از ابتدا مساعد بود. سپس سرداران و صاحب‌منصبان به قسمت‌های خود رفته به سپاهیان گفتند غذا صرف کنند. هنگامی که کزنفون مشغول صرف غذا بود، دو نفر جوان دوان نزد او رفته گفتند وقتی که ما مشغول جمع کردن هیزم بودیم تا آتشی روشن کنیم، در آن طرف رود مشاهده کردیم که پیرمردی با زن و خدمه در درون سنگی کیسه‌ای پنهان می‌کنند که ظاهراً پر از لباس است. بعد آنها در حالی که لباس نداشتند خنجرهای خود را در دست گرفته در آب فرو رفتند و آب تاکمر آنها هم نمی‌رسید. از اینجا می‌توان استنباط کرد که در این محلّ گداری هست که سواره نظام دشمن بدان دسترسی ندارد. کزنفون پس از استماع این خبر به شکرانهٔ اینکه خدایان گداری برای آنها کشف کرده‌اند قدری شراب به زمین ریخت و گفت شرابی هم به دو نفر جوان مزبور بدهند. بعد جوانان را نزد خیری‌سف برد تا به او هم همان خبر را بدهند. پس از آن خیری‌سف و کزنفون امر کردند که سربازان باروبنه خود را ببندند و صاحب‌منصبان را جمع کرده درباب گذشتن از رود به شور پرداختند. قرار شد که خیری‌سف نصف قشون را بگذراند و نصف دیگر باکزنفون در این طرف رود بماند و باروبنه پس از نصف اوّل قشون بگذرد. پس از آن سپاه در تحت هدایت دو نفر جوان مذکور به طول ساحل رود از طرف چپ حرکت کرد تا به گداری که به فاصلهٔ چهار اِستاد بود برسد.

وقتی که یونانی‌ها به طول رود حرکت می‌کردند سواره نظام ارمنی در ساحل مقابل نیز به همان اندازه پیش می‌رفت. همین که یونانی‌ها به گدار رسیدند به ستون‌هایی تقسیم شدند و عبور شروع شد. کاهنان کنار رود مشغول قربان کردن بودند و سربازان در آب حرکت می‌کردند و به سر آنها باران تیر و سنگ می‌بارید بی‌اینکه یکی هم کارگر افتد. هنگامی که خیری‌سف وارد رود شد کزنفون چابک‌ترین سپاهیان پسقراول را برداشته دوان به طرف معبری رفت که محاذی راهی بود و این راه به کوههای ارمنستان منتهی می‌شد. او چنین وانمود که می‌خواهد از این معبر بگذرد. سواره نظام ارمنی چون مشاهده کرد که خیری‌سُف به سهولت از رود گذشت و کزنفون با سپاهیان خود به عقب می‌دود خیال کرد که یونانی‌ها می‌خواهند پشت ارامنه راگرفته آنها را محاصره کنند و از بیم این پیش‌آمد روی به هزیمت

گذارده به طرف راهی رفتند که از کنار رود به درون ارمنستان امتداد می‌یافت. سوارها به راه مزبور رسیده از کوه بالا رفتند، امّا خیری‌سف این سوارها را تعقیب نکرد و به طرف سپاهیانی متوجّه شد که در بلندی‌ها در نزدیکی رود جاگرفته بودند. اینها چون دیدند سواره نظام آنها فرار کرد و سپاهیان سنگین اسلحهٔ یونانی می‌خواهند حمله کنند تپه‌ای راکه مشرف به رود بود تخلیه کردند. بعد کزنفون همین که دید در آن طرف رود کارها بروفق مرام است به طرف سپاهیان یونانی که از رود می‌گذشتند برگشت زیرا دریافت که کردوک‌ها از کوه سرازیر می‌شوند تا به پسقراول یونانی‌ها حمله کنند. باروبنهٔ یونانی‌ها با خدمه هنوز کاملاً از رود نگذشته بود که کزنفون به صاحب‌منصبان خود امر کرد هریک دسته‌های خودشان را به دو قسمت ۲۵ نفری تقسیم و بدین ترتیب به کردوک‌ها حمله کنند. اینها چون دیدند عدّه‌ای از سپاهیان پسقراول برای حفاظت باروبنه رفته و بدین جهت از عدّهٔ آنها کاسته، آوازخوانان هجوم آوردند ولی خیری‌سف سپاهیان سبک اسلحه و فلاخن‌داران و تیراندازان را به کمک کزنفون فرستاده امر کرد فرمان او را اجرا کنند و کزنفون همین که دید آنها از کوه پایین می‌آیند کس فرستاد به آنها بگوید که در کنار رود مانده به این طرف نگذرند و منتظر باشند تا موقعی که او بخواهد از رود بگذرد و در این وقت آنها دست خود را روی نوک زوبین گذارده و تیر را روی کمان نهاده بعضی از طرف راست و برخی از طرف چپ به استقبال او بیایند ولی خیلی پیش نیایند. کردوک‌ها چون دیدند که تقریباً تمام یونانی‌ها از رود گذشته‌اند و در این طرف رود عدّهٔ کمی باقی مانده، با فلاخن و تیر و کمان حمله آوردند ولی همین که یونانی‌ها به طرف آنها دویدند آنها نتوانستند مصادمه را تحمل کنند زیرا هرچند اسلحهٔ آنها برای حمله و عقب‌نشینی ناگهان در کوهها مساعد بود ولی برای جنگ تن به تن مناسبت نداشت. پس از هزیمت کردوک‌ها این یونانی‌ها هم از رود گذشتند.

عبور از ارمنستان

(همان جا، کتاب ۴، فصل ۴) پس از آن قشون یونانی به حال «حاضر جنگ» پنج فرسنگ در جلگه‌های ارمنستان پیمود. در حوالی رود سِنْتِریت[1] دهاتی نیست زیرا پارسی‌ها و کردوک‌ها اتّصالاً با هم در جنگ‌اند. بالاخره قشون به قصبهٔ بزرگی رسید که در آن والی این ایالت قصری داشت و تمام خانه‌های آن تقریباً دارای برج‌هایی بود. در اینجا یونانی‌ها آذوقهٔ زیاد یافتند و بعد از بالای

1. Centrite

سرچشمه‌های دجله گذشته به رود تِلِبُ‌آس[1] رسیدند (این رود را بعضی از محقّقین با رود ارزانیاس پلوتارک و پلین و تاسیت تطبیق کرده‌اند. ارزانیاس هم باید همان ارزن قرون بعد باشد.م.).

رود مزبور کوچک و در کنار آن دهات متعدّدی واقع است. این صفحه را ارمنستان غربی می‌نامند و والی آن، تیری‌باذ، مورد محبت مخصوص اردشیر است. وقتی که او در دربار بود کسی جز او اردشیر را در موقع سوار شدن کمک نمی‌کرد. تیری‌باذ با سواره نظام خود به طرف قشون یونانی رانده به توسّط مترجمی گفت می‌خواهد با سرکردگان یونانی حرف بزند. سرداران پیشنهاد او را پذیرفتند و وقتی که او به نقطه‌ای درآمد که صدا می‌رسید، پرسیدند چه می‌خواهد. او گفت می‌خواهد عهدی با یونانی‌ها ببندد به این شرایط که او آزاری به یونانی‌ها نرساند و آنها هم خانه‌ها را آتش نزنند و آذوقه هم به قدری که لازم دارند برگیرند. سرداران این شرایط را پذیرفتند و معاهده بسته شد. یونانی‌ها در جلگه حرکت کردند و تیری‌باذ با قوای خود از پس آنها می‌رفت. بعد قشون یونانی به قصری رسید که اطراف آن چند ده بود. در اینجا یونانی‌ها آذوقهٔ فراوان و شراب کهنهٔ اعلی و کشمش و سبزی زیاد یافتند. در این احوال بعض سربازها که از جاهای خود دور رفته بودند خبر دادند که قشونی از دور دیده می‌شود و شب آتش‌های زیاد روشن شده است. سرداران پس از رسیدن این خبر چنین صلاح دیدند که سپاهیان را از دهات جمع کنند و آنها شب را در زیر آسمان بگذرانند. شب برف زیادی افتاد و سپاهیان را با اسلحه‌شان پوشید. مال‌های بنه به قدری سنگین شدند که با صعوبت آنها را بلند می‌کردند. کزنفون گوید از این وضع افسردگی زیاد برای او دست داد. او برخاست و بی‌لباس رو شروع به شکستن هیزم کرد و بزودی بعض سپاهیان برای خوش‌آمد سردار خود برخاسته به او کمک کردند. سربازان دیگر نیز به مرور برخاستند و آتشی روشن کرده تن خود را به پیه خوک، روغن کنجد، بادام تلخ و صمغ سقزی مالش دادند. از این موادّ در اینجا زیاد است و بعد مالیدنی گوارایی یافتند که تمام این موادّ در آن داخل بود. پس از آن سرداران قرار دادند که سپاهیان به دهات برگشته در خانه‌ها سکنی کنند و آنها شاد و فریادزنان به منازلشان برگشتند، چه در آنجاها آذوقهٔ زیاد یافته بودند. از سپاهیان آنهایی که هنگام بیرون رفتن از منازل خانه‌ها را آتش زده بودند سخت تنبیه شدند یعنی قرار شد که در ازای این حرکت در

---

1. Téléboas

بیابان بمانند و سختی سرما را بچشند. در همان شب دسته‌ای را مأمور کردند به محلی که می‌گفتند قشونی در آنجا دیده شده بروند و تحقیقاتی کرده اطّلاعات صحیح آرند. رئیس دسته گفت آتشی در آنجا ندیدم و اسیری با خود آورد که کمانش شبیه کمان‌های پارسی و ترکش و تبرزینش مانند ترکش و تبرزین[1] آمازون‌ها[2] بود (راجع به آمازون‌ها بالاتر ذکری شد. این زنان سکایی جنگ و شکار را حرفهٔ خود می‌دانستند و پستان راست را می‌بریدند تا بهتر تیر اندازند.م.). در جواب سؤالاتی که از او کردند گفت پارسی است از سپاهیان تیری‌باذ و برای یافتن آذوقه از قشون دور شده. بعد که از عدّهٔ قشون تیری‌باذ پرسیدند گفت این والی بجز قشون خود سپاهیانی نیز از مردم خالیب[3] و تااوک[4] اجیر کرده و می‌خواهد در معبر تنگی به یونانی‌ها حمله کند. پس از آن سرداران یونانی سپاه را جمع کرده و عدّه‌ای را در اردو برای محافظت آن گذاشته با اسیر مزبور که در این موقع بلد راه بود، حرکت کردند. سپاهیان سبک اسلحهٔ یونانی که پیشقراول بودند پس از عبور از کوه اردوی پارسی را دیدند و بی‌اینکه منتظر پیاده نظام سنگین اسلحه شوند فریادزنان به طرف آن دویدند. قشون تیری‌باذ همین که فریاد یونانی‌ها را شنید فرار کرد و یونانی‌ها چند نفر راکشته بیست رأس اسب و نیز خیمهٔ تیری‌باذ را ربودند. در خیمهٔ والی تخت‌خوابی یافتند که پایه‌های آن از نقره بود و نیز جام‌هایی که برای آشامیدن آب به‌کار می‌رفت. اسرایی هم گرفتند که خبازان و شربت‌داران تیری‌باذ بودند. روز دیگر یونانی‌ها حرکت کردند تا به تیری‌باذ فرصت ندهند که قوای خود را جمع کرده معبر را بگیرد. حرکت یونانی‌ها از میان برف عمیقی بود و همان روز قشون یونانی از معبری خطرناک گذشته اردو زد. بعد یونانی‌ها در مدّت سه روز به طول فرات حرکت کرده دهاتی در اینجاها نیافتند و چون آب فرات فقط تاکمر سپاهیان می‌رسید، از رود مزبور به سهولت گذشتند. پس از آن یونانی‌ها پانزده فرسنگ راه در جلگه‌هایی که پر از برف بود در مدّت سه روز پیمودند. حرکت قشون در روز سوّم خیلی سخت و مشکل بود زیرا باد شمال به شدّت می‌وزید و سوز آن به سپاهیان فوق‌العاده صدمه می‌زد. غیبگویی مصلحت‌بینی کرد که برای باد قربانی کنند و همین که چنین کردند همه دریافتند که از شدّت وزش باد خیلی کاست. عمق برف شش پا بود و از این جهت عده‌ای زیاد از غلامان که با مال‌های بنه حرکت می‌کردند و نیز سی نفر سپاهی تلف شدند بعد که به اردوگاه رسیدند هیزم فراوان یافتند و آتشی بزرگ تمام شب مشتعل بود.

---

1. Sagaris
2. Amazones
3. Chalybes
4. Taoques

سپاهیانی که زودتر به منزل رسیده و آتش روشن‌کرده بودند نخواستند قسمت عقب‌مانده را به طرف آتش راه دهند مگر آنکه آنها گندم و آذوقه‌ای که یافته بودند با آنها تقسیم کنند. در نتیجه سربازان آنچه داشتند تقسیم کردند. برفی که در اطراف آتش بود آب شد و عمق برف معلوم گردید. روز دیگر قشون یونانی تمام روز را راه رفت و از سربازان عدّهٔ زیادی به مرض بولی‌می[1] مبتلا شدند. (بولی‌می مرضی است که باعث گرسنگی شدید می‌شود. مریض به اندازه‌ای سست می‌گردد که حتّی نمی‌تواند جوارح خود را حرکت دهد و باید خرد خرد به فاصله‌های کمی به او غذا برسانند.م.). کزنفون که در رأس پسقراول بود دید سپاهیانی افتاده‌اند و نمی‌توانند حرکت کنند. پس از تحقیقات درباب مرض آنان و دوایی که می‌بایست به کار برد، به او گفتند که باید به این اشخاص غذا داد. او چنین کرد و پس از صرف غذا سپاهیان مزبور برخاسته حرکت کردند. طرف عصر خیری‌سف وارد دیهی شد و دید زنان و دخترانی در سرچشمه مشغول بردن آب‌اند. آنها از خیری‌سف پرسیدند توکیستی. او توسّط مترجم گفت من با این قشون از طرف شاه آمده‌ام و نزد والی می‌روم. بعد یونانی‌ها با زنان داخل قلعه و در جستجوی کدخدا شدند. خیری‌سف و سربازان او درقلعهٔ دِه شب را گذرانیدند ولی از یونانی‌ها آنهایی که قوّت حرکت کردن نداشتند، بی‌غذا و بی‌منزل مانده غالباً تلف شدند. پارسی‌هایی که از عقب قشون یونانی حرکت می‌کردند تا چیزی بربایند، اسب‌های قشون یونانی راکه نمی‌توانستند حرکت کنند گرفتند و بعد در سر این اسب‌ها با هم منازعه کردند. از سپاهیان یونانی بعضی از درخشندگی برف فاقد بینایی و برخی از جهت سرمای شدید فاقد انگشتان پا شده بودند. این نوع سپاهیان را در عقب قشون جا دادند. برای جلوگیری از خطر اوّلی پارچهٔ سیاهی در پیش چشم می‌گرفتند و وسایل جلوگیری از خطر دوّم چنین بود: پاها را همواره حرکت می‌دادند و شب در موقع استراحت کفش‌ها را می‌کندند، والاّ چرم به پا فرو می‌رفت و صندل‌ها از سرما می‌خشکید زیراکفش‌های سابق مندرس گشته و لازم شده بود از پوست گاوهایی که تازه کشته و پوستش راکنده بودند کفش بسازند. روز دیگر چند نفر از سپاهیان نخواستند حرکت کنند وکزنفون تمام وسایل و حتّی خواهش و تمنّی را به کار برد تا مگر آنها را برای حرکت حاضر کند و به آنها گفت که پارسی‌ها با عدّه‌ای زیاد از عقب یونانی‌ها حرکت می‌کنند. چون حرف‌های او مؤثر نیفتاد بالاخره او تند شد و این یونانی‌ها

---

1. Boulimie

گفتند ما را بکشی به از آن است که حرکت دهی زیرا طاقت راه رفتن نداریم. در این احوال او چاره را در این دید که اگر ممکن باشد پارسی‌ها را بترساند تا به این اشخاص حمله نکنند. آن شب بسیار تاریک بود و پارسی‌ها با داد و فریاد پیش می‌آمدند و در سر غنیمت با هم منازعه داشتند. در این حال یونانی‌های سالم پسقراول به امر کزنفون به آنها حمله کردند و کسانی که نمی‌توانستند حرکت کنند نیزه‌ها را به سپرها می‌زدند و فریاد می‌کردند. پارسی‌ها بر اثر این حمله و فریاد عقب نشسته به طرف وادی کوچکی رفتند و دیگر صدایی شنیده نشد. بعد کزنفون با عده‌ای حرکت کرد و به کسانی که نمی‌توانستند حرکت کنند گفت کمکی برای آنها خواهد فرستاد ولی هنوز چهار اِستاد نرفته بود که به سپاهیانی برخورد که در بیابان افتاده بودند و برف آنها را پوشیده بود. در اینجا نه پاسبانی بود و نه کشیکی. کزنفون اینها را مجبور کرد که بلند شوند و آنها گفتند سپاهیانی که در پیش‌اند مانع از حرکت اینها هستند. کزنفون راه افتاد و به چند سپاهی سبک اسلحه امر کرد تندتر رفته ببینند چه چیز مانع از حرکت است. آنها رفته خبر آوردند که تمام قشون در بیابان در برف خوابیده. بر اثر این خبر او تا اندازه‌ای که مقدور بود کشیکی معیّن کرده شب را در همان جا بی‌آتش و غذا گذرانید. روز دیگر کزنفون جوان‌ترین سپاهیان خود را نزد بیمارها فرستاد تا آنها را مجبور کنند برخیزند. در این احوال اشخاصی را که خیری‌سُف فرستاده بود تا از وضع پسقراول خبر آرند دررسیدند. از دیدن آنها همه مشعوف شدند و مرضی را به آنها سپردند تا به اردو برسانند. پس از آن همه حرکت کرده بزودی وارد دیهی شدند که خیری‌سف در آن منزل کرده بود و وقتی که تمام سپاهیان جمع شدند آنها را به دهاتی تقسیم کردند (همانجا، کتاب ۴، فصل ۵).

پولیکرات آتنی چند نفر سپاهی برداشته به دیهی که به سهم کزنفون افتاده بود درآمد و دید تمام اهل ده با کدخدایشان حاضراند. صاحب‌منصب مزبور در اینجا هفده کرّه اسب یافت. این کرّه‌ها را برای شاه تهیّه می‌کردند و مالیات این ده بود. دختر کدخدای ده را هم که نه روز قبل شوهر کرده بود، صاحب‌منصب مزبور اسیر کرد. خانه‌ها را اهالی در زیرزمین ساخته بودند و هر خانه مانند چاه روزنه‌ای به بالا داشت و از این روزنه به وسیلهٔ نردبانی داخل خانه می‌شدند. در مدخل خانه جایی بود برای حشم. در این دهات بز، میش، گاو ماده و مرغ زیاد به دست آمد. برای علوفهٔ حشم یونجه استعمال می‌کردند و در اینجا گندم، جو، سبزی و آب‌جو فراوان بود. آب‌جو را در خمره‌هایی ریخته بودند به حدّی که تا لب آن می‌رسید. روی آب‌جو نی‌هایی بود بزرگ و کوچک که گره نداشت. این نی‌ها را برای آشامیدن آب‌جو به کار

می‌برند. بدین ترتیب که ته نی را در آب‌جو فرو برده و سر آنرا به دهان گرفته می‌مکند. آب‌جو را اگر با آب مخلوط نمی‌کردند خیلی تند و برای کسانی که بدان عادت کرده بودند گوارا بود. کزنفون کدخدا را به شام خود دعوت کرده مطمئن ساخت که اطفالش را اسیر نخواهند کرد و هنگام حرکت خانهٔ او را به جبران آذوقه‌ای که از او برده‌اند از آذوقه پر خواهند ساخت. ولی لازم است که او خدمات نمایانی به قشون کرده رهبر آنان تا ولایت مردمی دیگر باشد. او وعده کرد چنین کند و برای اینکه حسن نیّت خود را بنماید، محلّ‌هایی راکه در آن شراب پنهان کرده بودند نشان داد. سربازان در محلّه‌های مختلف شب را به سربرده استراحت کردند بی‌اینکه از کدخدا و اطفال او غافل باشند. روز دیگر کزنفون کدخدا را با خود برداشته نزد خیری‌سف رفت و چون از دهات می‌گذشت به سربازانی که در آنجا سکنی گزیده بودند سرکشی کرد. همه را از اینکه غذای خوب خورده بودند، مشعوف می‌دید: میزها از گوشت بره، بزغاله، خوک، گوساله، مرغ‌های خانگی و نیز از نان گندم و جو پر بود. وقتی که سربازی می‌خواست به سلامتی رفیقش بیاشامد او را به سر خمره می‌برد و چنانکه گاو آب می‌خورد، آب‌جو را می‌بلعید. سربازان به کدخدا پیشنهاد کردند که از غنایم آنچه می‌خواهد بردارد ولی او چیزی نخواست و فقط اقربای خود را برداشته با خود برد. وقتی که کزنفون به منزل خیری‌سف درآمد، دید که این سردار در سر میز است تاجی از یونجه بر سر دارد و چند نفر جوان ارمنی که به لباس ارامنه ملبّس‌اند در سر میز خدمت می‌کنند. به جوانان مزبور مطالب را با اشاره می‌فهماندند، چنانکه با کرها چنین کنند. خیری‌سف و کزنفون از کدخدا توسّط مترجمی که به زبان پارسی حرف می‌زد پرسیدند این محلّ جزو کدام مملکت است. او جواب داد که جزو ارمنستان است. بعد او گفت که سکنهٔ مملکت همجوار خالیب‌ها هستند و راهی راکه به آن مملکت می‌رفت نشان داد. کزنفون باکدخدا به ده خود برگشت و او را به خانواده‌اش رسانید. بعد اسبی راکه چندی قبل به غنیمت گرفته بود به کدخدا داده گفت، چون پیر است او را فربه کن تا برای آفتاب قربان کنند. این اسب را برای آفتاب نیاز کرده بودند و کزنفون می‌ترسید که این حیوان از شدّت خستگی بمیرد. از اسب‌هایی که برای شاه تهیّه می‌کردند یکی راکزنفون برای خود برداشت و به هرکدام از سرداران نیز اسبی داد. اسب‌های ارمنستان از اسب‌های پارسی کوچک‌تراند ولی با این حال حرارتشان بیشتر است.

کدخدا به کزنفون یاد داد که به پای اسبان و مال‌های بنه چگونه باید راکِت[1] بست و گفت که بی‌این وسیله اسب‌ها و مال‌ها تا شکم در برف فرومی‌روند. روز هشتم توقّف در این محلّ کدخدا را به خیری‌سُف دادند تا برای او بلد باشد. دست‌های او را نبسته بودند و او بدین حال یونانی‌ها را از راه بیابان‌های پر برف هدایت می‌کرد. چون یونانی‌ها به دهاتی نمی‌رسیدند خیری‌سُف نسبت به کدخدا متغیّر شد و او در جواب گفت دهاتی در اینجاها نیست. خیری‌سُف او را زد ولی نخواست دست‌های او را ببندد. در نتیجه شب دیگر این ارمنی فرار کرد.

یونانی‌ها به کُلْخید می‌روند

(عقب‌نشینی، کتاب ۴، فصل ٦) یونانی‌ها شش منزل که هرکدام پنج فرسنگ راه بود پیموده به کنار رود فازیس[2] درآمدند (این رود را حالا ری‌یون[3] نامند. درمینْ گرلی جاری است و به دریای سیاه می‌ریزد.م.). بعد یازده فرسنگ راه در دو روز طیّ کرده به مردم خالیب[4] و تااوک[5] و فازیسیان[6] رسیدند. اینها روی کوهها و در معبری که یونانی‌ها می‌بایست از آن بگذرند صف کشیده بودند. همین که خیری‌سُف دانست که این مردمان معبر را در تصرّف خود دارند به فاصلهٔ سی اِستاد از آنها توقف کرد و با سرداران و صاحب‌منصبان به شور پرداخت که به چه نحو از معبر بگذرد. کزنفون گفت چنانکه دیده می‌شود، این کوه تا شصت اِستاد امتداد می‌یابد و فقط این معبر مدافعینی دارد. بنابراین باید معبری را که مدافع ندارد چابکانه بگیریم و از آنجا به دشمن نزدیک شویم. بعد او رو به خیری‌سُف کرده گفت: «شما لاسدمونی‌ها که از طبقهٔ مردم مساوی هستید (یعنی از طبقهٔ آزادان زیرا در پلوپونس مردمانی مانند ایلوت‌ها آزاد نبودند.م.) از کودکی به دزدی عادت می‌کنید. موافق قوانین شما آن دزدی که با تردستی و بکلّی پنهان انجام یابد مجازات ندارد ولی اگر گیر افتادید ضربت‌های شلاّق را باید بچشید. حالا موقع آن رسیده که شما نتیجهٔ این تربیت لاسدمونی را به ما نشان دهید یعنی

---

۱. Raquette چنین به نظر می‌آید که راکت پارچه‌ای بوده مشبّک که دور آن را چوب گرفته بودند و در مواقعی که برف زیاد می‌افتاد این آلت را به پاهای اسبان می‌بستند تا در برف فرو نروند. در بعض ولایات ایران چنانکه گویند وقتی که برف زیاد می‌افتد اشخاص چیزی شبیه این آلت به کفش‌های خود می‌بندند تا در برف فرونروند. یکی از رؤسای بختیاری می‌گفت در بختیاری در چنین مواقع گلیم در جلو اسب می‌گسترند. در گیلانات گالش‌ها در این موارد آلتی به پای خود می‌بندند که به زبان اهل محل «چوگَده» گویند ولی چقته تلفّظ کنند.

2. Phasis

3. Rion

4. Chalybe

5. Taoque

6. Phasiciens

کوه را بدزدیم و در حین ربودن گیر نیفتیم تا تحمّل ضربت‌های دشمن را هم نکنیم».
خیری‌سُف جواب داد: «بلی من شنیده‌ام که شما آتنی‌ها هم در زدن خزانه دولت خیلی چابک و زبردست هستید و با وجود خطر بزرگی که با این اقدام ملازم است اگر شما کسانی را از اشخاص ممتاز در رأس حکومت گذارده باشید این بهترین اشخاص شما بهتر از همه مرتکب چنین دزدی‌ها می‌شوند. بنابراین برای تو هم این موقع یکی از مناسب‌ترین مواقع است که نتیجهٔ تربیت آتنی خودت را نشان دهی». کزنفون گفت من حاضرم و همین که شام خوردیم من با پسقراول می‌روم و کوه را تصرّف می‌کنم. خیری‌سُف جواب داد: تو چرا بروی و پسقراول را رها کنی، کسان دیگر را بفرست. داوطلبی پیدا شد و بعد از شام دسته‌ای از یونانی‌ها بلندی‌ها را اشغال کردند و باقی قشون استراحت کرد. اهالی ولایت چون دیدند که یونانی‌ها بلندی‌ها را در تصرّف خود دارند تمام شب را بیدار مانده آتش‌هایی روشن کردند. روز دیگر یونانی‌ها حمله برده عدّهٔ زیادی از این مردم کشتند. پس از آن یونانی‌ها وارد جلگه شده همه قسم آذوقه یافتند و بعد سی فرسنگ راه در پنج منزل پیموده به خاک مردم تاائوک درآمدند. عدّهٔ کمی از این مردم معبری راکه می‌بایست یونانی‌ها از آن گذشته آذوقه بیابند اشغال کرده بودند. قشون یونانی دو دفعه به این معبر حمله کرد ولی از باران سنگ که بر آنها می‌بارید عقب نشست. بعد دو نفر صاحب‌منصب در پناه درختان کاج پیش رفته به معبر درآمدند و چون مدافعین معبر وضع را چنین دیدند اوّل زنانشان بچه‌های خود را از بالای کوه به دره پرت کرده خودشان را هم در دره انداختند، بعد مردان آنها هم از اطفال و زنان خود پیروی کردند. این منظرهٔ وحشت‌آور اثر غریبی در یونانی‌ها کرد. در این احوال یکی از صاحب‌منصبان یونانی دید که شخصی از تاائوک‌ها با لباس فاخر می‌خواهد خود را به دره پرت کند و دوید تا او را بگیرد ولی موفّق نگشت و با آن مرد به دره افتاد و خرد شد (همانجا، کتاب ۴، فصل ۷).
بنابراین یونانی‌ها در اینجا نتوانستند اسرای زیاد به دست آرند ولی عدّه‌ای الاغ و گوسفندان زیاد به غنیمت بردند. بعد یونانی‌ها به راه افتاده و پنجاه فرسنگ در هفت منزل پیموده از ولایت خالیب‌ها گذشتند. کزنفون گوید: این مردم از تمام مردمانی که یونانی‌ها به آنها برخوردند جنگی‌تراند. اینها خفتانی دارند از کتان که بلند است و قیطان‌های زیاد از آن آویزان. این قیطان‌ها برای پوشانیدن ران‌ها به کار می‌رود. خالیب‌ها خودی بر سر و نیز خنجری بر کمربند دارند که با آن اسرا را می‌کشند و پس از کشتن سر او را بریده به علامت فتح با خود می‌برند. عادت آنها چنین است که هرگاه بدانند دشمن آنها را می‌بیند آواز می‌خوانند و

رقص می‌کنند و در جنگ نیزه‌ای به‌کار می‌برند که پنج ارش طول آن است. این مردم در قلاع خود می‌ماندند و همینکه می‌دیدند که یونانی‌ها گذشته‌اند از قلاع بیرون آمده با آنها می‌جنگیدند و گاهی جاهایی سنگر بسته آذوقه را در آن محلّ جمع می‌کردند. از این جهت یونانی‌ها نتوانستند در این ولایت آذوقه به دست آرند و آذوقه‌ای که از مردم تاائوک گرفته بودند صرف کردند. پس از پیمودن بیست فرسنگ در چهار منزل یونانی‌ها به شهری بزرگ و آباد رسیدند که نامش گیم‌نیاس[1] بود. رئیس این صفحه شخصی نزد یونانی‌ها فرستاد تا رهنما باشد و آنها را به ولایت دشمنان این ولایت هدایت کند. بلد مزبور یونانی‌ها را به ولایت دشمنان خود برد و همین که وارد شدند به آنها گفت این صفحه را بسوزید و غارت کنید. معلوم گردید که رهنمایی او نه از جهت دوستی با یونانی‌ها بل به واسطهٔ دشمنی با اهالی این صفحه بوده. روز پنجم یونانی‌ها به‌کوه مقدّس رسیدند. نام این کوه تِخِس[2] است. وقتی که یونانی‌های دستهٔ اوّل از کوه بالا رفته به قلّه رسیدند و دریا را مشاهده کردند (مقصود دریای سیاه است) فریاد برآوردند: دریا ـ دریا! کزنفون که در پسقراول بود و فریاد یونانی‌ها را شنید، گمان کرد که دشمنی به آنها حمله کرده. چون فریاد یونانی‌ها همواره بیشتر و بلندتر می‌شد کزنفون بر اسب نشسته و لیسیوس را با خود برداشته تاخت تا ببیند چه حادثه‌ای روی داده. وقتی که نزدیک‌تر شد شنید که سربازان فریاد می‌زنند: دریا ـ دریا! بعد بزودی تمام یونانی‌ها به قلّهٔ کوه رسیده فریادهای شادی و مسرّت برآوردند. خوشحالی و شعف آنها را حدّی نبود، سربازان و صاحب‌منصبان یکدیگر را در آغوش کشیده می‌بوسیدند و به همدیگر تهنیت می‌گفتند. بعد سربازان سنگ‌های زیاد جمع کرده تپهٔ کوچکی ساختند و روی آن مقداری سپرهای چرمی، سپرهایی که از ترکهٔ بید بافته بود و چوب جمع کردند بی‌اینکه معلوم شود به امر کی این کار را انجام داده‌اند. بعد یونانی‌ها بلد را مرخّص کرده به او یک اسب و یک جام نقره و یک دست لباس پارسی و ده دَریک هدیه دادند. او حلقه‌های زیاد از سربازان گرفت و دیهی را برای اطراق و راهی را که به ولایت ماکرون‌ها[3] می‌رفت نشان داده شبانه حرکت کرد. یونانی‌ها ده فرسنگ راه در سه روز در ولایت ماکرون‌ها طیّ کردند و در ابتدا ماکرون‌ها حاضر شدند جنگ کنند ولی یکی از سپاهیان سبک اسلحهٔ یونانی که در آتن غلام بود، نزد کزنفون رفته گفت من زبان این مردم را دانم و گمان می‌کنم که اینجا وطن من است، اجازه بده

---

1. Gimnias

2. Théchès

3. Macrons

با این مردم حرف بزنم. کزنفون گفت مانعی نیست حرف بزن و بپرس برای چه می‌خواهند با ما جنگ کنند. ماکرون‌ها جواب دادند از این جهت که شما وارد ولایت ما شده‌اید. یونانی‌ها گفتند ما با شاه جنگ می‌کردیم و حالا می‌خواهیم خودمان را به دریا رسانیده به وطنمان برگردیم. ماکرون‌ها جواب دادند که اگر گروی بدهید از رفتن شما ممانعت نخواهیم کرد. طرفین به یکدیگر گروی دادند و آن عبارت بود از یک نیزه یونانی و ماکرونی که بین طرفین مبادله شد. پس از آن ماکرون‌ها به یونانی‌ها در انداختن درختان کمک کرده در مدّت سه روز به قدر مقدور آذوقه دادند و یونانی‌ها را هدایت کرده به کوههای کُلْخ[1] رسانیدند (همانجا، کتاب ۴، فصل ۸). در اینجا کوهی بود بلند و صعب‌العبور و روی آن کُلخ‌ها صف کشیده برای جنگ آماده بودند. در ابتدا یونانی‌ها خواستند حمله کنند ولی سرداران چون موقع را خطرناک دیدند قرار دادند که بدواً به شور بپردازند. کزنفون گفت ترتیب فالانژ برای این جنگ مناسب نیست. باید ستون‌های مستقیم تشکیل داده حمله کنیم. رأی او را سایرین پسندیده ستون‌های مذکور را تشکیل کردند و کزنفون به طرف راست و چپ دویده به سربازان گفت: ای سربازان بدانید اشکالی را که در پیش دارید یگانه اشکال است و پس از آن به جایی که مقصد ما است خواهیم رسید. بنابراین اگر توانستیم باید دشمن را خام هم که باشد بخوریم. کزنفون عدّهٔ قشون یونانی را در اینجا چنین شرح می‌دهد (کتاب ۴، فصل ۸): «وقتی که هرکس به جای خود ایستاد و ستون‌های مستقیم تشکیل یافت، تقریباً هشتاد لُخْ سنگین اسلحه به شمار آمد و هرکدام تقریباً مرکب از یکصدنفر بود. سپاهیان سبک اسلحه و تیراندازان را به سه قسمت تقسیم کردند. قسمت اوّل را به انتهای جناح چپ دیگری را به آخر جناح راست فرستادند و قسمت سوّم را به مرکز گماشتند. هرکدام از قسمت‌های مزبور تقریباً ششصد نفر داشت». بنابراین حساب عدّهٔ یونانی‌ها تقریباً ۹۸۰۰ نفر بوده و نسبت به عدّه‌ای که از آسیای صغیر با کوروش حرکت کردند سه هزار و دویست نفر کاسته بود. از این عدّه بعضی در نیمه راه از سپاه کوروش جدا شده رفته بودند برخی به شاه تسلیم گشته و عدّه‌ای در موقع عقب‌نشینی تلف شده بودند. یونانی‌ها به ترتیب مذکور به کلخ‌ها حمله بردند و آنها به استقبال یونانی‌ها شتافتند ولی به جای اینکه صفوف خود را محکم حفظ کنند به طرف جناح راست و چپ یونانی‌ها حمله کردند. در نتیجه قلب خالی ماند و یونانی‌ها به تصوّر اینکه دشمن فرار

---

1. Colque

می‌کند یورش برده به بالای کوه رسیدند. پس از آن دشمن فرار کرد و یونانی‌ها دهاتی را گرفته آذوقهٔ فراوان یافتند. کزنفون گوید در اینجا کندوهای زیاد یافتیم و خاصیّت عسل چنین بود: اگر کسی کم از آن می‌خورد حال اشخاص مست را یافته نمی‌توانست سر پا بایستد و اگر زیاد می‌خورد، هذیانی به او دست می‌داد و حال کسی را می‌یافت که مشرف به موت است. با وجود این کسی از این حال نمرد و روز دیگر این هذیان تقریباً در همان ساعت که شروع شده بود رفع گردید. روز سوّم یا چهارم مبتلایان به این حال برخاستند. پس از آن یونانی‌ها هفت فرسنگ در دو منزل پیموده به طرابوزن[1] رسیدند. این شهر یونانی در کنار دریای پُنتِ‌اِکْسَن[2] در ولایت کلخ‌ها واقع و مستعمرهٔ سی‌نوپ[3] است (مقصود از دریای مذکور دریای سیاه می‌باشد و پنت‌اکسن به یونانی به معنی دریای میهمان‌نواز است.م.). اهالی طرابوزن بازاری در اردوی یونانی باز کرده شرایط میهمان‌نوازی را به جا آوردند. سپس از یونانی‌ها خواستند که به کُلخْ‌های همجوار کاری نداشته باشند. اینها غالباً در جلگه‌ها مسکن دارند. کلخ‌ها هم هدایایی به علامت میهمان‌نوازی دادند و عدّه‌ای گاو و مقداری آرد، گندم و شراب برای یونانی‌ها آوردند. پس از آن یونانی‌ها حاضر شدند که نذور خود را به جا آرند، زیرا عدّهٔ گاوها به قدری بود که می توانستند برای زِوْش و هرکول رهنما و سایر خدایان قربانی کنند. بعد جشن بازی‌های یونانی را چنانکه معمولشان بود گرفتند. کزنفون در چند سطر این بازی‌ها و مسابقه‌ها را شرح داده و شعف و شادی یونانی‌ها را توصیف کرده.

رفتن یونانی‌ها به بیزانس و تراکیّه

(عقب‌نشینی، کتاب ۵، فصل ۳) از طرابوزن خیری‌سُف در یک کشتی کوچک نشسته به طرف بیزانس رفت تا از دوست خود آناکسی بیوس[4] کشتی‌هایی برای حمل یونانی‌ها بگیرد. در غیاب او سربازان دو کشتی کوچک گرفته به غارت کردن اهالی غیر یونانی سواحل و دزدی پرداختند. یک ماه گذشت و خیری‌سُف برنگشت. چون آذوقهٔ یونانی‌ها داشت تمام می‌شد، قرار دادند که از طرابوزن حرکت کرده به سِرازونت[5] بروند. این شهر یونانی از مستعمرهٔ اهالی سی‌نوپ بود (سِرازونت را کِرِسونت[6] کنونی تطبیق می‌کنند و گویند درخت گیلاس را لوسیوس لوکولّوس[7] سردار رومی که ذکرش در جای خود بیاید از اینجا به ایتالیا برد. و از این جهت

---

1. Trapézonte
2. Pont Euxin
3. Sinope
4. Anaxibius
5. Cérasonte
6. Kéresunt
7. Kéresunt

گیلاس را به زبان لاتین سِرازوس یا سرازوم[1] می‌نامیدند. سِریز[2] فرانسوی از این لغت لاتین آمده.م.).

مردم موزی‌نِک[3] به دو فرقه تقسیم شده با هم در جنگ بودند. یونانی‌ها با یکی از آنها متّحد گشتند و روز دیگر بزرگان موزی‌نِک‌ها با سیصد قایق آمدند. هرکدام از قایق‌ها فقط از یک تنهٔ درخت ساخته شده بود و در هریک سه نفر نشسته بودند. یکی از آنها در قایق ماند و دو نفر دیگر به خشکی درآمدند. بعد اینها به دو دستهٔ صد نفری تقسیم شده شروع به خواندن کردند و خواندن آنان مانند خواندن دستهٔ آوازخوانان است. دسته‌ای می‌خواند و دستهٔ دیگر جواب می‌دهد. موزی‌نِک‌ها این اسلحه را داشتند: سپری که از ترکهٔ بید بافته و از پوست گاو سفید پوشیده بودند، به دست راست زوبین‌هایی که طول آن شش ذراع و یک سرش مدوّر و سر دیگرش نوک‌تیز بود و غیر از این اسلحه تبرزینی از آهن. لباس این مردم قباهای کوتاهی است که به زانو نمی‌رسد و از پارچهٔ ضخیم بافته‌اند. خودی بر سر داشتند از چرم که مانند خود مردم پافلاگونیّه بود. دو دستهٔ مذکور آوازخوانان از میان صفوف یونانی‌ها که مسلّح ایستاده بودند گذشته به طرف یکی از قلاع دشمن رفتند و وقتی که حرکت می‌کردند، قدم‌های خود را موافق آهنگ آوازی که می‌خواندند، برمی‌داشتند و می‌گذاشتند. موزی‌نِک‌های مخاصم از قلعه بیرون آمده چند نفر از حمله‌کنندگان را کشتند و بعد سر آنها را بریده آوازخوانان و رقص‌کنان سرها را به یونانی‌ها نشان دادند. روز دیگر یونانی‌ها یک قلعه و نیز شهری را که در پهلوی قلعه و محلّ اقامت پادشاه این مردم بود گرفتند. پادشاه در یک برج چوبین منزل داشت. هرچه در اینجا بود غارت شد و یونانی‌ها نان زیادی یافتند که موافق معمول اهالی ولایت سال قبل پخته بودند. محصول تازه را نکوبیده بودند و با کاه حفظ می‌شد. اهالی در سبوهایی گوشت خوک دریایی را نمک زده و ریزریز کرده نگاه می‌دارند و چربی این ماهی‌ها را به جای روغن استعمال می‌کنند. انبارها پر بود از شاه بلوط درشت که گاهی در اینجا به جای نان صرف می‌شود. شراب خالص این محلّ ترش است ولی وقتی که با آب مخلوط کنند شیرین و گوارا است. مردان موزی‌نِک‌ها خیلی سفیداند. زنان و اطفال آنها هم نیز. اغنیای اینها پشت خود را با رنگ‌های مختلف نقّاشی می‌کنند، با چاقو گل‌هایی روی پوست می‌اندازند و جای زخم می‌ماند. کلیتاً قشون یونانی مردمی را ندیده بود که از حیث عادات و

---

1. Cerasus (Cerasum)
2. Cérise
3. Mosynèqus

اخلاق به قدر موزی‌نک‌ها از یونانی‌ها دور باشند زیرا این مردم در ملاء عام کارهایی می‌کنند که مردمان دیگر در خلوت روا می‌دارند و جرأت ندارند در انظار دیگران بکنند. از خصایص دیگر این مردم آن است که هنگامی که تنها هستند چنان رفتار می‌کنند که گویی در میان جمعیّت‌اند: هرجا باشند می‌خندند و می‌رقصند مثل اینکه بخواهند هنر خود را به تماشاچیان نشان دهند (همان جا، کتاب ۵، فصل ۴).

یونانی‌ها در مدّت هشت روز از ولایت موزی‌نک‌ها و خالیب‌ها گذشته به ولایت همجوار که از تی‌بارنیان[1] بود رسیدند. بعد، از اینجا به کُ‌تی‌یور[2] شهر یونانی و مستعمرهٔ اهالی سی‌نوپ[3] رفتند. در اینجا یونانی‌ها پنجاه روز ماندند و برای به دست آوردن آذوقه حول و حوش پافلاگونیّه و سایر مردمان را غارت می‌کردند. بعد اهالی سی‌نوپ و هراکله[4] (اِرِگْله کنونی) که مستعمرهٔ یونانی‌های مِگار بود برای این یونانی‌ها کشتی‌هایی فرستادند (سی‌نوپ در این ناحیه شهر مهمّ و یکی از بنادر معتبر ایران در کنار دریای سیاه به شمار می‌رفت.م.). در این وقت خیری‌سُف که برای تحصیل کشتی‌ها به بیزانس رفته بود برگشت و معلوم شد که موفّق نشده ولی اهالی سی‌نوپ و هراکله از یونانی‌ها خوب پذیرایی کردند. بعد یونانی‌ها در کشتی نشسته به طرف بی‌تی‌نیّه[5] راندند. قسمت‌های قشون یونانی که از راه دریا و خشکی روانه شده بودند در بندر کالپه[6] به هم رسیدند و چون فاقد آذوقه بودند قرار دادند به دهات مجاور رفته به وسیلهٔ غارت و دزدی آذوقه بیابند. بنابراین دوهزار نفر از اردو خارج شدند و در حینی که مشغول غارت بودند سواره نظام فرناباذ به کمک بی‌تی‌نیان یعنی اهالی محلّ آمده و حمله به یونانی‌ها کرده پانصد نفر از آنها کشت. روز دیگر همین بی‌تی‌نیان راکه دو نفر سردار ایرانی از طرف فرناباذ با قشونی کمک می‌کردند کزنفون شکست داد. اسم یکی از سرداران سْپیتری‌دات[7] (سپهرداد) بود و نام دیگری راثین[8]. بعد قشون یونانی از بی‌تی‌نیّه عبور کرده به شهر خریسوپولیس[9] واقع در کالسدون[10] درآمد (اکنون اسم این محلّ قاضی‌کوی است). فرناباذ برای اینکه از دخول یونانی‌ها به ایالت خود جلوگیری بکند از آناکسی‌بوس[11] رئیس

---

1. Tibaréniens
2. Cotyore
3. Sinope
4. Héraclée
5. Bithynie
6. Calpé
7. Spithridate
8. Rathine
9. Chrysopolis
10. Chalcédoine
11. Anaxibus

بحریّهٔ لاسدمون که در بیزانس بود خواهش کرد یونانی‌ها را از آسیا به اروپا عبور دهد. رئیس بحریّه به یونانی‌ها گفت که اگر به اروپا بگذرند جیره به آنها خواهد داد. یونانی‌ها حاضر شدند که بگذرند و به شهر بیزانس درآمده به خدمت سوتِس[1] نامی (امیر تراکیّه) اجیر گشتند.

چنین است مضامین نوشته‌های کزنفون راجع به عقب‌نشینی یونانی‌ها. در اینجا لازم است گفته شود که قشون یونانی از زمانی که خود را در مستعمرات یونانی یا در نزدیکی یونان دید سست گردید. توضیح آنکه آن روح اتّحاد که بین صاحب‌منصبان بود و آن اطاعت نظامی که از سربازان نسبت به رؤسا دیده می‌شد متزلزل گردید. دو دفعه کزنفون را متّهم کردند و او تبرئه حاصل کرد، خیری‌سُف را یک دفعه از فرماندهی خارج کردند و افراد قشون هم‌گاهی به قسمت‌هایی تقسیم شده رؤسایی برای خود برمی‌گزیدند. جهت معلوم است زیرا از مخاطره جسته و به زندگانی عادی برگشته بودند. عدّهٔ یونانی‌ها را زمانی که آنها برای جنگ با کلخ‌ها حاضر می‌شدند کزنفون چنانکه گذشت ۹۸۰۰ نفر نوشته ولی دیودور گوید (کتاب ۱۴، بند ۳۱) که از ده‌هزار نفر یونانی فقط سه‌هزار و هشتصد نفر به خریسوپولیس واقع در کالسدون رسید.

راجع به کزنفون و یونانی‌هایی که به بیزانس رفته بودند باید گفت که پس از چندی تمبرون[2] سردار لاسدمونی رسولانی نزد یونانی‌ها فرستاده آنها را به قشون خود برای جنگ با تیسافرن و فرناباذ دعوت کرد و چون شرایط او خوب بود یونانی‌ها این تکلیف را قبول کرده و با کزنفون به کشتی‌ها نشسته به شهر لامپساک[3] درآمدند و پس از عبور از ترووا[4] و کوه ایدا[5] به جلگهٔ تِبْ که در کیلیکیّه واقع بود رسیدند و از آنجا به پِرگام[6] واقع در میسیّه[7] رفتند. در اینجا کزنفون شنید که یک نفر پارسی آسیدات[8] نام در جلگه مسکن دارد و اگر سیصد نفر سپاهی با خود بردارد و شبانه ناگهان بر او بتازد او را با عیال و اطفال و گنجش به دست خواهد آورد. بنابراین ششصد نفر برداشته نصف شب به قصر آسیدات رسید. چون یونانی‌ها نتوانستند داخل قلعه شوند، در دیوار قلعه که به قطر هشت آجر بود سوراخی کردند و محصورین بر محاصرین باران تیر باریدند. از آتش‌هایی که محصورین روشن کردند سپاهیان سنگین اسلحه کُمانی[9] هشتاد نفر گرگانی و ششصد نفر سپاهی سبک اسلحه دررسیدند و چون به

---

1. Seuthès
2. Thimbron
3. Lampsaque
4. Troie
5. Ida
6. Pergame
7. Mysie
8. Asidate
9. Comanie

یونانی‌ها هم کمکی رسید توانستند دویست نفر اسیر کرده و چند رأس حشم برگرفته عقب بنشینند. کسی از یونانی‌ها در این جدال کشته نشد ولی نصف نفرات آنها زخمی گشت. پس از آن آسیدات تصوّر کرد که دیگر خطری نیست و از قصر خارج شده به دهات رفت و وقتی که در یکی از دهات در همسایگی پارته‌نیوم[1] بود کزنفون ناگهان بر او تاخته خود او را با اسب‌ها و ثروتش دربود و خانواده‌اش را اسیر کرد. کزنفون این قضیّه را چنان شرح داده (فصل هشتم از کتاب هفتم عقب‌نشینی) که گویی تصوّر کرده این یکی از کارهای نمایان او است و حال آنکه تفاوتی با راهزنی نداشته. باری، تیمبرون پس از ورود به آسیای صغیر قوّهٔ کزنفون را به قوای خود ضمیمه کرد و چنانکه بیاید، درصدد جنگ با تیسافرن و فرناباذ برآمد.

کیفیّت نوشته‌های کزنفون

این است مضامین نوشته‌های مورّخ مذکور که چون اطّلاعاتی راجع به بعض ایالات غربی ایران هخامنشی و عادت و اخلاق اهالی آن می‌دهد، مشروحاً ذکر شد. از مورّخین دیگر یونانی دیودور وقایع این عقب‌نشینی را به اختصار نوشته (کتاب ۱۴، بند ۲۵-۳۲) و در زمینهٔ روایت کزنفون است. امّا اینکه تمام این نوشته‌ها را می‌توان موافق حقیقت دانست یا نه نمی‌توان چیزی گفت زیرا مدارک غیر یونانی از برای یاغی‌گری کوروش کوچک و جنگ کوناکسا و وقایع عقب‌نشینی نیست تا بتوان از مقایسهٔ کتاب عقب‌نشینی با چنین اسناد و مدارکی صحّت یا سقم نوشته‌های کزنفون را فهمید. بنابراین ناچار باید همین نوشته‌ها را در نظر گرفته استنباط‌هایی کرد. آنچه از نوشته‌های مذکور و بین‌السّطور آن به نظر می‌رسد این است: پس از جنگ کوناکسا اردشیر خواسته یونانی‌ها تسلیم شوند و آنها راضی نشده‌اند. بعد چون نتیجهٔ جنگ با آنها معلوم نبوده یا اردشیر نخواسته تلفاتی بدهد راضی شده یونانی‌ها از ایران خارج شوند و با این مقصود تیسافرن قراری با آنها داده و تا زهاب این قرارداد را مجری داشته‌اند. در خلال این مسافرت بین صاحب‌منصبان یونانی دودستگی افتاده. رئیس یکی کل‌آرْخ[2] بوده و رئیس دیگری مِنُن[3]. هرکدام می‌خواسته تیسافرن را دوست خودکرده ریاست داشته باشد. در نتیجه مِنُنْ موفّق گشته تیسافرن را از کل‌آرخ ظنین کند و بالاخره تیسافرن صاحب‌منصبانی را که از دستهٔ کل‌آرخ بوده‌اند با خود او گرفته نزد شاه فرستاده و بعد به قتل رسیده‌اند. البتّه دستگیر کردن آنها، چنانکه کزنفون نوشته نامردانه و شرم‌آور بوده. بعد که تیسافرن به مقصود خود

---

1. Parthénium
2. Cléarche
3. Ménon

رسیده به دستهٔ دیگر هم روی مساعدت نشان نداده و معلوم نیست که برای چه مِنُن هم پس از چندی کشته شده است شاید چنانکه کزنفون او را توصیف کرده، مرد بدی بوده و در ابتدا او را آلت قرار داده‌اند و بعد که مقصود حاصل شده خطرناکش دانسته او را معدوم کرده‌اند. به هرحال پس از این قضایا یونانی‌ها صاحب‌منصبانی برای خود انتخاب کرده تسلیم نشده‌اند و چون دربار دیده که وضع چنین است به تیسافرن و وُلات دیگر دستور داده مراقب یونانی‌ها باشند تا آنها از ایران خارج شوند و وُلات هم موافق دستور دربار در سر راه آنها قوّه‌ای نگاه داشته‌اند تا یونانی‌ها در جایی نمانند ولی جنگی در هیچ‌جا روی نداده و اینکه کزنفون در چند جا می‌گوید پارسی‌ها می‌خواستند جنگ کنند، ما چنین و چنان کردیم و آنها فرار کردند، موافق حقیقت به نظر نمی‌آید زیرا اگر پارسی‌ها می‌خواستند جنگ کنند در دشت‌های بین‌النهرین که برای سواره نظام ایران مساعد بود این کار را می‌کردند تا ضمناً از فزونی عدّهٔ خود نیز استفاده کرده باشند نه در کوهستان‌های کردنشین یا ارمنستان و غیره بخصوص که یونانی‌ها به گفتهٔ کزنفون سواره نظام نداشتند. باری یونانی‌ها در تحت نظر قوای وُلات ایران طیّ مراحل کرده خودشان را به طرابوزن و از آنجا به بیزانس رسانیده‌اند. این است به طور خلاصه آنچه از نوشته‌های کزنفون برمی‌آید و اگر حقیقت امر چنین بوده که کزنفون نوشته باید گفت که رفتار دربار ایران با این یونانی‌ها رفتار بسیار غلطی بوده: دربار ایران می‌بایست یکی از دو شقّ را انتخاب کرده باشد: یونانی‌ها را قهراً مجبور به خلع اسلحه و تسلیم شدن کند یا آنها را در تحت حمایت خود گرفته به اوطانشان برساند. در صورت اوّلی معلوم است که ابهت ایران محفوظ می‌ماند بخصوص اگر پس از خلع اسلحه آنها را در جایی دور از حدود یونان می‌نشاندند. در صورت دوّم هم باز آنها با حمایت دربار ایران از خاک ایران خارج می‌شدند و ممکن نبود تصوّر کنند که به زور بازوان خودشان به یونان برگشته‌اند زیرا از مذاکرهٔ یونانی‌ها بین خودشان و نیز از صحبت کل‌آرْخ با تیسافرن این معنی روشن است و نیز معلوم است که با این حال باز ابهت ایران محفوظ می‌ماند و این رویّه ضمناً فتوّت اردشیر را هم می‌رسانید. امّا دربار ایران شقّی را اختیار کرده که بدترین شقوق بوده و به نام ایران آن روز لطمه‌ای بزرگ زده و اثراتی بخشیده که شرح آن در جای خود بیاید. اجمالاً آنکه این یونانی‌ها در تمام یونان بپراکندند و در همه جا گفتند: «ما تقریباً از دم درب قصر شاه تا یونان به قوّت بازوی خودمان راه را شکافتیم و کسی نتوانست از عهدهٔ ما برآید. ایران یک شاهنشاهی پر عرض و طولی است که ثروت آنرا حدّی نیست ولی در همان حال منتظر فاتحی

است که چند هزار سپاهی کارآزموده داشته باشد». بر اثر این عقیده که در یونان منتشر شد چنانکه بیاید، در ابتدا آژزیلاس پادشاه اسپارت به میدان آمد ولی سیاست دربار ایران در یونان کارهای او را عقیم کرد و این هم یک درس عبرت برای اسکندر شد که تا وضع ثابتی در یونان ایجاد و سیاست دربار ایران را در آن مملکت بی‌اثر نکرده قدم به این طرف داردانل ننهد. بنابراین یکی از جهات آمدن اسکندر به ایران همین عقب‌نشینی یونانی‌ها بود.

مبحث هفتم. اوضاع دربار

مسموم کردن اِسْتاتیرا

پروشات که از دیرگاهی قصد کشتن استاتیرا زن اردشیر را داشت بالاخره به دسایس و حیل نیّت خود را اجرا کرد. او زنی در خدمت خود داشت ژی‌ژیس[1] نام که مورد اعتماد تامّ ملکه و بر وی بسیار مسلّط بود و همین زن به قول دی‌نُنْ آلت اجرای خیال فاسد پروشات گردید. شرح قضیّه موافق نوشته‌های دی‌نُنْ، کتزیاس و پلوتارک (زندگانی اردشیر، فصل ۲۱) با جزیی اختلافی چنین است: هر دو ملکه از چندی قبل آشتی کرده و ظاهراً نشان می‌دادند که منازعات و سوءِ ظنّ‌های دیرینه را فراموش کرده‌اند زیرا به منازل یکدیگر آمد و شد داشتند و با هم غذا صرف می‌کردند ولی چون باطناً باز از یکدیگر بیمناک بودند، غذا را از یک ظرف و از همان خوراک می‌خوردند. بعد پلوتارک گوید: در پارس مرغی هست که فضاله ندارد و روده‌هایش پر از چربی است. بنابراین تصوّر می‌کنند که غذای این مرغ از باد و شب‌نم است. این مرغ را رین‌تاسِس[2] نامند ولی کتزیاس این مرغ را رین‌داوِش نامیده و چنین گوید پروشات در سر میز یکی از این مرغ‌ها را برداشته با کاردی که یک طرف آنرامسموم کرده بودند به دونیم تقسیم کرد. نیمی را که مسموم نشده بود خودش برداشت و نیم مسموم را به ملکهٔ جوان داد. دی‌نُنْ گوید که مِلان‌تاس[3] نامی مرغ را بریده قسمت مسموم را به استاتیرا داد. به هرحال از درد شدید و تشنّج‌هایی که بعد برای ملکه حاصل شد او یقین کرد که مسموم گشته و به فاصلهٔ چند ساعت درگذشت. شاه هم سوءِ ظنّ نسبت به پروشات حاصل کرد زیرا درجهٔ کینه‌ورزی و شقاوت او را خوب می‌دانست و برای اینکه در این باب حقیقت مطلب را بداند

---

1. Gigis
2. Rhyntacès
3. Melantas

فرمود تمام خدمه و صاحب‌منصبان مادرش را توقیف و زجرکنند ولی پروشات ژی‌ژیس را مدّت‌ها در منزل خود نگاه داشت و امتناع ورزید از اینکه او را به شاه تسلیم دارد. بالاخره این زن روزی اجازه گرفت به خانه‌اش برود و قراولان شاهی او را گرفته موافق قوانین پارسی که برای زهردهندگان مقرّر است با زجر کشتند یعنی سرش را روی سنگ پهنی گذارده با سنگی دیگر چندان کوبیدند تا خرد شد و صورتش مسطّح گردید. چنین است عقیدهٔ دی‌نُنْ، ولی کتزیاس گوید که ژی‌ژیس آلت اجرای قصد پُروشات نبود و فقط برخلاف میل خود از قضیّه اطّلاع داشت. به هرحال شاه به مادرش چیزی نگفت و نسبت به او کاری نکرد جز اینکه او را از خود دور داشت. پُروشات بابل را برای محلّ اقامت خود برگزید و در این موقع شاه به ملکه گفت مادامی که او در این شهر خواهد بود پا بدان شهر نخواهد نهاد. بعد پُروشات به بابل رفت و چندی در آنجا بماند ولی او کسی نبود که دور از دربار راحت بنشیند و طولی نکشید که شاه با او آشتی کرده به دربار احضارش کرد. گویند اردشیر عقل و هوش این زن را همواره می‌ستود و عقیده داشت که مادرش برای رتق و فتق امور دولتی خلق شده. پُروشات پس از مراجعت در هر چیز موافق میل شاه رفتار کرد تا دوباره نزد او مقرّب گردید و به نفوذ سابق خود برگشت. از اشخاصی که برضدّ کوروش بودند فقط تیسافرن والی پیر لیدیّه باقی مانده بود. این زن به دسایس و حیل به کشتن او هم موفّق شد (چنانکه بیاید). بعد چون دیگر رقیبی نداشت که در سر او با اردشیر ستیزه کند با شاه گرم گرفت و مورد اعتماد کامل او گردید و چندان در مزاج اردشیر نفوذ یافت که هرچه می‌خواست شاه می‌پذیرفت. ملکهٔ پیر هم‌چنان رفتار می‌کرد که شاه می‌پنداشت مادرش جز اجرای میل او منظوری ندارد. از جمله قضیّه‌ای است که ذکر می‌کنیم:

زواج اردشیر با آتُس‌سا

اردشیر دختری داشت که یونانی‌ها اسم او را آتُس‌سا ضبط کرده‌اند. شاه عاشق او شد و می‌خواست او را ازدواج کند ولی از پروشات ملاحظه می‌کرد اگرچه بعضی نوشته‌اند که در نهان با او مراوده داشت. به هرحال همین که ملکه قضیّه را دریافت به آتُس‌سا بیش از سابق نزدیک شده محبت ورزید و در نزد اردشیر همواره به توصیف زیبایی و خوش‌خویی او پرداخته بالاخره گفت که داشتن چنین زنی درخور مقام شاه است و به این هم اکتفا نکرده برای اینکه شاه را از خود کاملاً راضی دارد به او نصیحت داد که آتُس‌سا را به حبالهٔ نکاح درآورد. بعد برای تأیید و اجرای نظر خود چنانکه پلوتارک گوید (اردشیر، بند ۲۷)، پروشات روزی به اردشیر گفت:

«خودت را فوق قانون و عقیدهٔ یونانی‌ها قرار ده تو را خدا به جای قانون به پارسی‌ها داده و رفتار تو مانند مصدری افعال خوب یا بد را معیّن می‌دارد». بعض مورّخین که از جمله هراکلید کومی است[۱]، گویند که اردشیر بعد از این دختر، آمِسْ‌تریس[۲] دختر دیگر خود را نیز ازدواج کرد ولی از نوشته‌های پلوتارک (اردشیر، بند ۳۳) چنین برمی‌آید که اردشیر آمِس‌تریس را قبل از آتُسْ‌سا ازدواج کرده بود. به قول پلوتارک اردشیر به قدری آتُس‌سا را دوست داشت که حتّی وقتی که مرض جذام در این اوان در ایران منتشر و این زن سخت مبتلای این مرض گردید او را از خود دور نکرد و همواره در معبد ژونُن[۳] در مقابل هیکل این ربة‌النّوع به زانو در آمده برای سلامتی زن خود دعا می‌کرد (مقصود پلوتارک از ژونُن در اینجا باز باید اناهیتا (ناهید) باشد که در مذهب زرتشت یکی از ایزدان است و ایرانی‌های قدیم برای او پرستشی داشتند. چنانکه از کتیبه‌های این شاه معلوم است اردشیر برای مهر و اناهیتا معبدی ساخته و هیکل‌های آنها را در آن گذارده بود.م.) وُلات و دوستان شاه برای این زن به قدری هدایا فرستادند که فضای بین قصر و معبد که از حیث وسعت به ۱۶ اِستاد (۲۹۰۰ ذرع) می‌رسید پراز زر و سیم و اسب‌ها بود (یکی از مترجمین پلوتارک پنداشته که اسب در اینجا مناسبت ندارد و پیشنهاد کرده به جای آن سنگ‌های قیمتی نوشته شود ولی به نظر مؤلّف اسب مناسب‌تر است).

مبحث هشتم. مخاصمهٔ اسپارت، جنگ ایران و لاسِدِمونْ، فرمان اردشیر

اوضاع آسیای صغیر

چنانکه کزنفون گوید (تاریخ یونان، کتاب ۳، فصل ۱) تیسافرن در ازای خدماتی که به اردشیر کرده بود به ایالت سابق خود برقرار گردید و ایالات کوروش کوچک هم به او اعطا شد. این والی همین که به آسیای صغیر برگشت، به تمام شهرهای یونانی امر کرد که باید حکومت او را بشناسند. شهرهای مزبور برای حفظ آزادی خود و نیز از این جهت که کوروش را بر تیسافرن ترجیح داده بودند و حالا از کینه‌توزی او می‌ترسیدند رسولانی به لاسدمون فرستاده کمک آنرا درخواست کردند و دولت اسپارت تیمبرون[۴] را با پنج هزار پیاده و سیصد سوار به آسیا فرستاد. این سردار قوای تمام

---

۱. Héraclide de Cumes، این شخص تاریخ ایران را در پنج جلد نوشته بود.

2. Amestris

3. Junon

4. Timbron

شهرهای یونانی را به قوای خود افزود و با وجود این چون عدّهٔ خود رابرای جنگ با تیسافرن کافی نمی‌دید در بلندی‌ها مانده به جلگه‌ها برای نبرد نزول نکرد. احوال چنین بود تا سربازان یونانی که از کونّاکسا عقب می‌نشستند به بیزانس وارد شدند و کزنفون باقشون خود چنانکه بالاتر ذکر شد به قوای تیمبرون ملحق گردید. پس از آن این سردار لاسدمونی جنگ تعرّضی پیش گرفته بی‌اشکال شهرهای ولایات پِرگام[1]، تِترانی[2] و هالی‌سارْن[3] را تسخیر کرد (در حدود ۳۹۹ ق.م.). بعد چند قلعه راکه ساخلوی صحیح نداشت گرفت و شهر لاریس[4] را در محاصره گذارد. این شهر در اِاُلی[5] واقع بود و آن را مصری می‌نامیدند (کزنفون در اینجاگفتهٔ خود را «در تربیت کوروش» تأیید کرده.م.) شهر مزبور نخواست تسلیم شود و سردار لاسدمونی محاصره را ترک کرده به اِفِس[6] رفت تا تدارک خود را دیده به کاریّه حمله برد ولی در این احوال دولت اسپارت او را عزل و دِرسیلّیداس[7] را به جای وی نصب کرد. سردار مزبور چون می‌دانست دو والی ایران در آسیای صغیر یعنی تیسافرن و فرناباذ با هم خوب نیستند با تیسافرن قرارداد متارکه بست و عملیّات خود را متوجه دوّمی کرده تا اِاُلی پیش رفت. این ولایت جزو ایالت فرناباذ بود ولی زِنیس[8] نامی از خانوادهٔ داردانیان[9] به نام فرناباذ آنرا اداره می‌کرد. پس از فوت نایب‌الایاله، زن او که از خانوادهٔ شوهرش یعنی داردانیان بود و مانیا[10] نام داشت، با قوای مهمّی حرکت کرده نزد فرناباذ آمد و هدایایی برای فرناباذ، زنان غیر عقدی و دوستان او آورده اظهار کرد که حاضر است ولایت شوهر متوفی را اداره کند و باج آنرا مرتّباً بپردازد. فرناباذ راضی شد و هیچ‌گاه جز صداقت چیزی از این زن ندید. مانیا قلاع ولایت خود را خوب نگاه می‌داشت، به گردونه می‌نشست و جدال یونانی‌هایی راکه به خدمت خود خوانده بود، تماشا می‌کرد و کسانی که بیشتر امتیاز می‌یافتند پاداشی از او می‌گرفتند. او شهرهای کنار دریا را مانند لاریس هاماکسیت[11] و کُلن[12] به حیطهٔ تصرّف درآورد و به این کارها اکتفا نکرده در سفرهای جنگی فرناباذ برضدّ پی‌سیدیان و میسیان یاغی شرکت می‌یافت.

---

1. Pergame
2. Teutranie
3. Halisarne
4. Larisse
5. Eolie
6.Ephèse
7. Dercillidas
8.Zénis
9.Dardanian
10. Mania
11. Hamaxite
12. Colon

چنین بود احوال این زن که در سنّ چهل سالگی به دست دامادش میدیاس[1] نام خفه شد و قاتل پس از آن پسر او را هم که هفده ساله بود کشت. میدیاس پس از این دو جنایت محلّ‌هایی را که گنج مانیا در آنجا پنهان بود گرفت ولی سایر شهرها او را نشناختند. پس از آن بر اثر احوال این ولایت، دِرسیلّیداس سردار لاسِدِمونی از اوضاع استفاده کرده به اِاُلی تاخت و لاریس، هاماکسیت و کُلُنْ تسلیم شدند. بعد او میدیاس را گرفت ولی به همین قانع شد که او را از شئوناتش خلع کرده و اموالی را که او پس از مرگ مانیا به تصرّف درآورده بود به عنوان اینکه اموال مانیا از آنِ فرناباذ بوده و حالا باید به دِرسیلّیداس برسد از میدیاس گرفته به او اجازه داد که در سِپْسیس[2] در خانهٔ پدری اقامت کند. پس از این کارها دِرسیلّیداس از فرناباذ پرسید که آیا مایل است جنگ کند یا عهد متارکه ببندد. فرناباذ چون بیمناک بود از اینکه سردار لاسِدِمونی به فریگیّه محلّ اقامت او برود متارکه را ترجیح داد و دِرسیلّیداس بعد از انعقاد متارکه به تراس بی‌تی‌نیّه[3] رفت تا زمستان را در آنجا بگذراند.

تیسافرن و دِرْسیلّیداس

تا این زمان بین سردار یونانی و تیسافرن مودّت بود. ولی شهرهای یُنیانی رسولانی به اسپارت فرستاده اظهار کردند که اگر تیسافرن مقتضی بداند می‌تواند به شهرهای مزبور آزادی دهد. بر اثر این اظهار دولت اسپارت به سردار خود امر کرد داخل کاریّه شده آن ولایت را غارت کند و بحریّه هم در سواحل دریا به غارت و چپاول بپردازد. کزنفون گوید (تاریخ یونان، کتاب ۳، فصل ۲) در این احوال تیسافرن والی تمام آسیای صغیر شده و فرناباذ هم نزد او رفته بود تا تمکین خود را نسبت به والی کل نشان بدهد. چون این خبر به آنها رسید، فرناباذ حاضر شد به تیسافرن کمک برساند تا ایالات شاه را از دستبرد لاسِدِمونی‌ها حفظ کنند. بنابراین هردو به کاریّه رفته و در قلاع آن ساخلوهای خوب گذاشته به ولایت ینیان‌ها برگشتند. سردار لاسِدِمونی تأمل کرد تا آنها از مِآندرا[4] گذشتند و پس از آن از این محلّ عبور کرده پیش رفت و روزی که قشون او بی‌نظم حرکت می‌کرد، بالای بلندی‌ها قراولانی دید و معلوم کرد که قشونی در سر راه یونانی‌ها برای جنگ آماده شده و صف بسته. این قشون از سپاهیان کاریّه و پیاده نظام ایرانی که دربار ایران به اختیار تیسافرن و فرناباذ گذارده بود و چند دسته از سپاهیان یونانی و سواره نظام زیاد ترکیب یافته بود. تیسافرن جناح راست را فرمان می‌داد و فرناباذ

---

1. Midias
2. Scepsis
3. Thrace Bithynienne
4. Méandre

جناح چپ را. دِرْسیلّیداس فوراً قشون خود را به حال «حاضر جنگ» درآورد ولی یونانی‌های شهرهای یُنیانی در دخول به جنگ تردید کردند و حتّی بعضی اسلحهٔ خودشان را انداخته گریختند. بنابراین سپاه پلوپونس تنها استقامت کرده در جاهای خود بماند. بعد مورّخ مذکور گوید: فرناباذ می‌خواست جنگ کند ولی تیسافرن که رشادت یونانی‌ها را در سفر جنگی کوروش کوچک دیده بود از نتیجهٔ جدال بیمناک بود. بنابراین او خواست دِرْسیلّیداس را ملاقات کند و طرفین به یکدیگر گروی دادند. بر اثر این پیش‌آمد قشون پارسی به طرف ترالّ[1] رفت و قشون یونانی به سمت لِه‌کوفریس[2] عقب نشست. روز دیگر در جای معهود سرداران یکدیگر را دیده راجع به شرایط صلح مذاکره کردند. دِرْسیلّیداس می‌خواست که بگذارند شهرهای یونانی در آسیای صغیر موافق قوانین خودشان اداره شوند. تیسافرن و فرناباذ می‌خواستند که قشون یونانی از مستملکات شاه خارج شود و هارمُست‌ها[3] در اداره کردن ولایات دخالت نداشته باشند. پس از مذاکرات زیاد بالاخره قرار شد طرفین متارکه‌ای منعقد کنند تا تیسافرن از شاه بزرگ دستور بخواهد و دِرْسیلّیداس از جمهوری اسپارت. کزنفون در اینجا گوید «رعب تیسافرن از یونانی‌ها دِرْسیلّیداس را با قشونش نجات داد» (تاریخ یونان، کتاب ۳، فصل ۲).

آمدن آژزیلاس به آسیای صغیر

چنانکه کزنفون نوشته (تاریخ یونان، کتاب ۳، فصل ۴): پس از چندی (تقریباً در ۳۹۶ ق.م) یک‌نفر یونانی که موسوم به هِروداس‌سی راکوزی و در فینیقیّه بود دید کشتی‌های زیاد تجهیز شده و سفاینی زیاد می‌سازند. بعد چون آگاه شد که بحریّه‌ای از سیصد فروند کشتی تشکیل می‌کنند در حال به لاسدمون رفته قضیّه را اطلاع داد. لاسدمونی‌ها به قول کزنفون (آژزیلاس، کتاب ۱، فصل ۱) مجلس مشورتی با متّحدین خود آراستند و آژزیلاس اعلان کرد که اگر سیصد نفر اسپارتی و دوهزار نفر نِه‌اوداموِدی و شش هزار نفر از سپاهیان متحدین به او بدهند او به آسیا رفته خارجی‌ها را مجبور خواهد کرد که با اسپارت صلح کنند یا اگر خارجی‌ها بخواهند جنگ کنند، آنقدر آنها را مشغول خواهد کرد که فرصت نداشته باشند به یونان بپردازند. همه از این پیشنهاد که به پارسی در خانهٔ او حمله شود مشعوف شدند زیرا در یونان به این عقیده بودند که با پارسی در خاک او جنگ کردن به از آن است که در انتظار

---

1. Tralles
2. Leucophrys
۳. Harmostes (حکّام اسپارتی را در شهرهای مغلوب چنین می‌نامیدند).

باشند تا او به یونان بیاید و اگر اموال او را بربایند مناسب‌تر از آن است که به اموال خودشان اکتفا کنند. بالاخره برای یونانی‌ها افتخاری است که نه‌فقط برای یونان بلکه برای تصرّف آسیا بجنگند. پس از آن آژزیلاس پادشاه اسپارت با قوّه‌ای که می توانست جمع کند عازم شهر اِفِسْ شد. قبل از اینکه شرح وقایع را دنبال کنیم لازم است بدانیم که چرا لاسدمونی‌ها با این ابرام و اصرار متوجه آسیای صغیر بودند و سردارهای خود را پی در پی به این مملکت می‌فرستادند. پلوتارک جهت را در چند سطر بیان کرده و ما نصّ گفتهٔ او را ذکر می‌کنیم تا معلوم شود که یونانی‌ها پس از جنگ کونّاکسا و عقب‌نشینی ده‌هزار نفر یونانی با چه نظر به قوای ایران این زمان می‌نگریستند. مورّخ مذکور گوید (زندگانی اردشیر،بند ۳۲) «...این قشون (یعنی قشون یونانی) پس از آنکه فاقد کوروش و سایر سرداران خود شد می‌توان گفت که از وسط قصر او (یعنی اردشیر) خلاصی یافته با تجربیّات خود به تمام یونان نشان داد که عظمت پارسی‌ها و شاه آنان فقط از حیث طلا، تن‌آسانی و زنان آنها است. باقی همه نما و ظاهرسازی است. بنابراین به قدری که یونان به قوای خود مطمئن شد به همان درجه با نظر حقارت به قوای خارجی نگریست. لاسدمونی‌ها مخصوصاً حسّ کردند که دیگر نمی‌توانند بی‌شرمساری یونانی‌ها آسیا را در تحت رقیّت پارسی‌ها بینند و موقع رسیده که به این خفّت خاتمه دهند». این بود جهات آمدن سردارهای اسپارتی به آسیای صغیر. حالا باید دید که چه نتیجه گرفتند. همین که آژزیلاس وارد بندر اِفِسْ شد (۳۹۶ ق.م) تیسافرن پرسید برای چه آمده‌ای. سردار لاسدمونی جواب داد آمده‌ام تا به یونانی‌های آسیا همان آزادی را دهم که یونانی‌های اروپایی دارند. تیسافرن گفت من ضامن پیشرفت مقصود شما می‌شوم ولی لازم است متارکه‌ای منعقد کنید تا من چاپاری به دربار بفرستم. آژزیلاس راضی شد و عهدی بسته در اِفِسْ نشست. بعد همین که قوّه‌ای که اردشیر برای تیسافرن فرستاده بود رسید، والی به آژزیلاس پیغام داد که باید بی‌درنگ آسیا را ترک کند والاّ جنگ خواهد کرد. کزنفون گوید (تاریخ یونان، کتاب ۳، فصل ۴): یونانی‌ها از این پیغام تیسافرن متوحّش شدند ولی آژزیلاس جواب داد از اینکه تو نقض قول کرده خدایان را دشمنان خود و دوستان یونانی‌ها ساخته‌ای مشعوفم (کزنفون، همانجا) و پس از آن داخل فریگیّه شد و چون اهالی این ولایت چنین انتظاری نداشتند سردار لاسدمونی پیش رفته شهرهایی راکه در سر راه او بود تصرّف کرد و غنایم زیاد برگرفت. سپس سردار لاسدمونی چند روز راه پیمود و در مقابل خود قوّه‌ای ندید ولی وقتی که به

داس‌سی‌لیوم[1] نزدیک شد؛ سوارهای او بالای تپه‌ای رفتند تا وسعت این صفحه را مشاهده کنند و در این حال به سوارهای فرناباذ که از طرف دیگر به تپهٔ مزبور صعود می‌کردند، برخوردند. ایرانی‌ها در تحت فرماندهی راثین[2] و باژه[3] بودند و از آنجا که فاصلهٔ دو قشون بیش از چهارصد پا نبود طرفین ایستادند و جنگ شروع شد. چون زوبین‌های ایرانی بهتر از زوبین‌های یونانی بود در نتیجه زوبین‌های یونانی خرد گشت، عدّه‌ای از یونانی‌ها کشته شدند و باقی فرار کردند ولی بزودی کمکی به آنها رسید و برگشته قوای پارسی را عقب راندند بی‌اینکه موفّق شده باشند یک نفر را هم بکشند. در بهار آینده آژزیلاس قوای خود را جمع کرده انتشار داد که به طرف لیدیّه خواهد رفت. تیسافرن باور نکرد و پنداشت که سردار لاسدمونی می‌خواهد او را فریب داده ناگهان بر او بتازد و مقصد اصلی او کاریّه است. این بود که پیاده نظام خود را به طرف کاریّه برد و سواره نظام او در جلگهٔ مِآندر[4] توقّف کرد. امّا آژزیلاس چنانکه گفته بود به لیدیّه رفت و داخل این مملکت شده آذوقهٔ زیاد برگرفت. با وجود این پارسی‌ها چند نفر یونانی را که برای تحصیل علوفه دور شده بودند کشتند و آژزیلاس چون از این قضیّه مطّلع شد سواره نظام خود را به کمک یونانی‌ها فرستاد. پارسی‌ها چون سوارهای یونانی را دیدند جمع شده برای جنگ حاضر گشتند و سردار یونانی همین که دید پیاده نظام ایران هنوز نرسیده مهلت به پارسی‌ها نداده با تمام قوای خود به سوارهای ایرانی حمله کرد. اینها در ابتدا پا فشردند بعد که سردار یونانی تمام قوای خود را به کار انداخت عقب نشسته بعضی به رود پاکتول[5] افتادند و برخی فرار کردند. پس از آن یونانی‌ها اردوی آنها را به تصرّف درآورده غنایم زیاد ربودند (۳۹۴ ق.م). روزی که این واقعه روی داد تیسافرن در سارد بود و ایرانی‌ها او را مقصّر دانسته به دربار رسانیدند که تیسافرن به شاه خیانت کرده. پروشات که از دیرگاهی منتظر چنین روزی بود تا انتقام خود را از تیسافرن دشمن سابق کوروش کوچک بکشد موقع را مغتنم شمرده به قدری از تیسافرن نزد شاه سعایت کرد تا او به تیثْرُسْتِس[6] دستور داد به آسیای صغیر رفته و تیسافرن را گرفته سرش را از بدن جدا کند و خودش به جای او بنشیند (کزنفون، تاریخ یونان، همانجا - دیودور، کتاب ۱۴، بند ۸۰ - پولی‌ین، کتاب ۷، فصل ۱۶، بند ۱) او چنین کرد و یونانی‌ها از خبر کشته شدن تیسافرن

---

1. Dascylium
2. Rhathine
3. Bagée
4. Méandre
5. Pactole
6. Tithraustès

غرق شعف و شادی شدند زیرا دشمنی بدتر از او برای خود تصوّر نمی‌کردند. پلوتارک راجع به این قضیّه گوید (زندگانی اردشیر، بند ۲۶): «اردشیر باکشتن تیسافرن که آشکارتر و بدترین دشمن یونانی‌ها تا این زمان بود هر مرارتی راکه به یونان وارد آورده بود تلافی کرد». کزنفون اظهار شادی نمی‌کند ولی می‌گوید (آژزیلاس، کتاب ۱، فصل ۱) باکشته شدن تیسافرن کارهای پارسی‌ها بیشتر درهم و برهم شد وکار آژزیلاس بعکس خیلی رونق یافت. تیث‌رُسْتِس پس از اجرای امر شاه به آژزیلاس پیغام داد: تیسافرن که بانی جنگ بود تنبیه شد و شاه مقتضی می‌داند که او به یونان برگردد و یونانی‌های آسیایی که آزاد شده‌اند باج خود را بپردازند. بالاخره مذاکرات بدینجا رسید که والی جدید سی تالان[1] به پادشاه اسپارت داد و او مُلزم شد که از ایالت والی مزبور خارج شده به ایالت فرناباذ برود و به طرف فریگیّه رفت (کزنفون، همانجا).

اقدامات تیث‌رُسْتِس

پس از آن تیث‌رُستِس فهمید که شکایت لاسدمونی‌ها از تیسافرن وکارهای او بهانه بوده و اصل مقصود لاسدمونی‌ها این است که ممالک ایران یا لااقل آسیای صغیر را تصرّف‌کنند. این بود که به دستور دربار ایران شخصی را از اهل ردُس با پنجاه تالان به یونان فرستاد تا در هر شهر رؤسا را خریده آنها را به جنگ با اسپارت تحریک کند. اسم این شخص راکزنفون تیموکرات[2] نوشته (تاریخ یونان، کتاب ۳، فصل ۵) و پلوتارک هرموکرات[3] ولی باید نوشتهٔ کزنفون صحیح‌تر باشد زیرا او در این زمان می‌زیست و شاهد قضایا بود. در اوّل پاییز آژزیلاس وارد فریگیّه شده این ولایت را غرق آتش و خون کرد و چند شهر گرفت. در این موقع سْپیتریدات[4] به اوگفت که اگر به پافلاگونیّه درآید می‌تواند اتّحادی با پادشاه آن که دست‌نشاندهٔ ایران است، منعقد سازد آژزیلاس که فوق‌العاده مایل بود این مملکت را از ایران جدا کند بدانجا شتافت و همین که نزدیک شد کوتیس[5] پادشاه پافلاگونیّه به استقبال او آمده متّحد وی گردید. اردشیر کوتیس را به دربار خود احضار و او از رفتن امتناع کرد و به تحریک سپیتریدات دوهزار اسب و دوهزار نفر سپاهی سبک اسلحه به پادشاه اسپارت داد.

---

۱. ۱۶۸ هزار فرنگ طلا تقریباً.

2. Timocrate

3. Hermocrate

۴. Spithridate، سپهرداد.

5. Cotys

رفتن آژزیلاس به ایالت فرناباذ

پس از آن آژزیلاس به طرف داس‌سی‌لیوم که قصر فرناباذ در آنجا بود رفت زیرا اطراف این شهر دهات آباد و آذوقهٔ فراوان داشت. کزنفون گوید (تاریخ یونان، کتاب ۴، فصل ۱): در اینجا پارک‌هایی است محصور و جلگه‌هایی وسیع و این سرزمین برای شکار خیلی مناسب و دارای طیور وافر است. در حوالی داس‌سی‌لی‌یوم رودی جاری است که همه قسم ماهی دارد[1]. آژزیلاس اینجا را قشلاق قشون قرار داد. یونانی‌ها که تا حال بهره‌مندی داشتند و به پارسی‌ها با نظر حقارت می‌نگریستند، در جلگه‌ها بپراکندند و منتظر هیچگونه خطری از طرف آنها نبودند ولی در این احوال فرناباذ با دو ارّابهٔ داس‌دار و ۴۰۰ نفر سوار ناگهان دررسید. یونانی‌ها چون او را دیدند، جمع شده صفوف خود را آراستند و فرناباذ بی‌درنگ ارّابه‌ها را در جلو سواره نظام داشته فرمان حمله داد. ارّابه‌های مزبور صفوف یونانی‌ها را درهم شکست. سوارها صد نفر یونانی را کشتند و باقی یونانی‌ها فرارکرده نزد آژزیلاس رفتند. سه روز بعد سپیتریدات شنید که فرناباذ در محلّی موسوم به‌کاوِه[2] به مسافت ۱۶۰ اِستاد می‌باشد و این خبر را به یونانی‌ها رسانید. آنها قرار دادند که هزار سپاهی سنگین اسلحه و همان قدر افراد سبک اسلحه با سواره نظام سْپیتریدات و پافلاگونیان و آنچه یونانی‌ها می‌توانستند جمع کنند بدانجا بفرستند. وقتی که شب دررسید نصف این عدّه به محلّ مزبور رسیده بود. با وجود این یونانی‌ها در طلیعهٔ صبح به اردوی فرناباذ حمله بردند. پیشقراول فرناباذ که از میسیان ترکیب شده بود معدوم شد. باقی سپاهیان او فرار کردند. اردو به یغما رفت و در اینجا جام‌های زیاد و اشیای دیگر که متعلق به فرناباذ بود و بنه و چهارپایان زیاد به تصرّف یونانی‌ها درآمد. بعد در سر غنایم بین سْپیتریدات و پافلاگونیان از یک طرف و یونانی‌ها از طرف دیگر منازعه روی داد. توضیح آنکه آنها می‌خواستند سهمی ببرند ولی یونانی‌ها سخت تفتیش کرده هرچه بود ازکسان آنها گرفتند. در سر این مسئله وکدورتی که حاصل شده بود سْپیتریدات و پافلاگونیان بارو بنهٔ خود را جمع کرده با تعرّض به سارد نزد آری‌یه که مورد اطمینان آنان بود رفتند (این همان آری‌یه است که فرمانده قوای ایرانی کوروش کوچک بـ[illegible]) قو[illegible] و تعرّض سْپیتریدات و پافلاگونیان باعث اندوه آژزیلاس شد بخصوص که خوش ندا[illegible] بگویند خسیس است و یونانی‌ها از راه خسّت

---

۱. چنانکه بالاتر گفته‌شده داس‌سی‌لیوم کرسی ایالتی بود که آ[illegible] فریگیّهٔ [illegible]فلی یا فریگیّهٔ هِلِّس‌پونت می‌نامیدند.

2. Cavé

چنین کرده‌اند. پلوتارک گوید: جهت اندوه این سردار چنین بود ولی باطناً جهت دیگری هم وجود داشت. او مهری مخصوص نسبت به مِگابات[1] پسر سْپیتریدات که جوانی شکیل و رعنا بود می‌ورزید و دوری این جوان بر وی خیلی مؤثر افتاد (آژزیلاس، بند ۱۳).

پس از چندی آژزیلاس خواست فرناباذ را ملاقات کند. با این مقصود به توسّط آپولّوفانِ سیزیک[2] متارکه‌ای منعقد شد و فرناباذ به میعاد رفت. وقتی که او وارد شد، دید پادشاه اسپارت با دوستانش که معروف به «سی نفر» بودند آمده روی علف نشسته و منتظر او است. غلامان فرناباذ خواستند به ترتیب پارسی‌ها قالیچه‌هایی بگسترانند و بالش‌هایی برای تکیه دادن او بگذارند ولی چون فرناباذ دید آژزیلاس بر علف نشسته، از این تجمّل که علامت تن‌پروری پارسی‌ها بود شرمسار شده خودش هم روی علف نشست. بعد فرناباذ و پادشاه اسپارت به یکدیگر دست دادند و چون فرناباذ بزرگ‌تر بود اوّل شروع کرده چنین گفت (کزنفون، تاریخ یونان، کتاب ۴، فصل ۱): «ای آژزیلاس و شما لاسدمونی‌ها، وقتی که شما با آتنی‌ها در جنگ بودید، من بحریّهٔ شما را تقویت کردم و پول فراوان به آن دادم. در خشکی به اتّفاق سواره نظام شما جنگ کردم و دشمن را پس نشاندم، به من کسی نسبت خیانت در گفتار و کردار نداد، چنانکه به تیسافرن می‌دادند. حالا ملاحظه کنید که در ازای این مساعدت با من چه کردید. این قصرهای زیبا، این باغات، این پارک‌های وسیع که لذّت زندگانی من بود همه را غارت کردید و آتش زدید. به من بگویید آیا این رفتار شما موافق عدالت است؟».

پلوتارک گوید (آژزیلاس، بند ۱۴) و کزنفون نیز (کتاب ۴، فصل ۱): یونانی‌ها از خجالت چشمان خود را به زمین افکنده ساکت ماندند و آژزیلاس چون دید سکوت آنها از این جهت است که جوابی ندارند رو به فرناباذ کرده چنین گفت: «فرناباذ، تا زمانی که ما متّحدین شاه بودیم با او مانند دوستی رفتار کردیم و امروز که دشمن او هستیم با او جنگ می‌کنیم و چون شما از جهاتی ملک او هستید طبیعی است که در شخص شما به او زیان می‌رسانیم ولی روزی که شما به جای اینکه بندهٔ شاه باشید، دوست یونانی‌ها شوید، این سپاه، این اسلحه، این کشتی‌ها و ما متصرّفات شما و آزادی شما راکه بی‌آن نه چیزی زیبا است و نه گوارا، حفظ خواهیم کرد». فرناباذ در جواب گفت: «اگر شاه سردار دیگری به جای من معین و روانه کند، من فوراً به شما ملحق خواهم شد ولی اگر مرا به ایالت مستملکات خودش ابقاء

---

1. Mégabate

2. Apollophane de Cyzique

بدارد من از هیچ وسیله فروگذار نخواهد کرد تا شما را عقب بنشانم و هر زیانی که در نفع شاه باشد، به شما وارد کنم». آژزیلاس را این جواب فرناباذ به قدری خوش آمد که دست او را گرفت و وقتی که هر دو سردار برمی‌خاستند، به او گفت: «فرناباذ خداکند که با چنین حسّیّاتی شما دوست ما باشید، نه دشمن». بعد پلوتارک گوید (همانجا، بند ۱۵) «وقتی که فرناباذ با دوستان خود رفت پسرش که عقب مانده بود به طرف آژزیلاس دویده خندان چنین گفت: آژزیلاس، امروز علقهٔ میهمان‌نوازی مرا با شما مربوط گردانید و در حینی که این کلمات را می‌گفت پیکانی به او داد. آژزیلاس آنرا با مسرّت گرفته و از سیمای خوش این جوان و محبّت او متأثر شده به اطراف خود نگاه کرد تا ببیند کی از اطرافیان او چیز زیبایی دارد که آنرا در ازای این هدیه کریمانه به این صاحب‌منصب بدهد. در این حال او روی اسب دبیر خود یراق ممتازی دید و آنرا برگرفته به پسر فرناباذ داد و بعدها همواره او را یاد می‌کرد. پس از آن مدّت‌ها گذشت و چون این جوان را برادرانش از خانهٔ پدرش راندند او به پلوپونس رفت و آژزیلاس نسبت به او محبّت‌های زیاد کرد...». چون بهار دررسید آژزیلاس از فریگیّه بیرون رفته به جلگه تِبْ سرازیر شد و تمام قشون خود را در آنجا جمع کرد تا به آسیای علیا (یعنی به درون آسیای صغیر و ممالکی که در مشرق آن واقعند) رود زیرا تصوّر می‌کرد که به هرجا پا نهد مردمان تابع از شاه جدا شده به یونان ملحق خواهند شد.

احضار آژزیلاس

بالاتر گفته شد که برحسب امر اردشیر تیت‌رُسْتِش تیموکرات نام یونانی را با پنجاه تالان به یونان فرستاد تا متنفّذین شهرهای یونانی را خریده جنگی در یونان برضدّ اسپارت ایجاد کند. یونانی مذکور مأموریت خود را خیلی ماهرانه انجام داده اوضاع ناگواری در یونان برای اسپارت پیش آورد. توضیح آنکه آتن، تِبْ، کُرنت و آرْگُس علیا با اسپارت طرف شدند و بر اثر آن اولیای دولت مزبوره (اِفورها) مجبور گشتند آژزیلاس را از آسیای صغیر احضار کنند (در حدود ۳۹۴ ق.م). آژزیلاس چنانکه کزنفون گوید (تاریخ یونان، کتاب ۴، فصل ۲) به متّحدین خود گفت: اگر کارها روش خوبی داشته باشد برمی‌گردم تا چیزهایی را که می‌خواهند به انجام رسانم. بعد با تأسّف آسیا را ترک کرد. پلوتارک گوید (اردشیر، بند ۲۳) که آژزیلاس در حین حرکت گفت سی‌هزار تیرانداز ایرانی مرا از اینجابیرون می‌کنند (اشاره به سی‌هزار دَریک که در یونان خرج شده بود زیرا روی این سکّه‌ها صورت تیراندازی که یک زانو به زمین زده کمان را می‌کشد منقوش است. دَریک چنانکه در مدخل گفته شد و نیز بیاید سکّهٔ طلای ایران آن

زمان بود و به پول کنونی ۱۸ فرانگ و نیم طلا یا نود و دو ریال ارزش داشت.م.). پلوتارک راجع به این قضیّه چنین گوید: آژزیلاس که می‌دید تمام آسیا به جُنب‌وجوش آمده و عدّهٔ زیادی از ایالات حاضرند بشورند شهرها را آرام کرد بی‌اینکه قطره خونی بریزد یا کسی را تبعید کند و پس از اینکه نظم و آزادی را در ادارات برقرار کرد مصمم شد پیش رفته جنگ را به ممالکی برد که خیلی از دریای یونان دوراند. او می‌خواست شاه را که در همدان و شوش آسوده‌خاطر زندگانی می‌کند از آتیهٔ خود بیمناک کند تا او نتواند ناطقین یونانی‌ها را بخرد یا به اشخاصی که برضدّ یونانی‌ها قیام می‌کنند پاداش‌هایی وعده دهد. وقتی که آژزیلاس مشغول این نقشهٔ پر عرض و طول بود ناگاه دید یک نفر اسپارتی اِپی‌سیدیداس[1] نام وارد شد و به او اعلام کرد که یونانی‌ها اسپارت را به جنگ‌های خطرناکی تهدید می‌کنند و اِفورها او را نزد وی فرستاده‌اند تا به کمک وطن بشتابد. بعد پلوتارک گوید (آژزیلاس، بند ۷۱): آیا چیزی وحشی‌تر از این حسد و از این هم‌قسم شدن و اتّحاد یونانی‌ها برضدّ یکدیگر یافت می‌شود. خودشان جریان سعادتی را که به آنها روی آورده بود و آنها را رو به افتخار و نام می‌برد قطع کردند و اسلحه‌ای که برای تهدید خارجی‌ها است برضدّ خودی به کار بردند. بعد پلوتارک به اسکندر مقدونی اشاره می‌کند (چنانکه در جای خود بیاید) و آژزیلاس را می‌ستاید از این جهت که در حرکت کردن از آسیا تعلّل نورزید و امر اِفورها را اطاعت کرد.

اقدامات دیگر اردشیر برضدّ اسپارت

اردشیر به احضار آژزیلاس اکتفا نکرده خواست اسپارت را از تسلّط بر دریاها محروم کند و با این مقصود به فرناباذ امر کرد با کُنُن[2] امیرالبحر آتنی برضدّ اسپارت عملیّات کرده قوای بحری اسپارت را نابود سازد. سوابق امیرالبحر مزبور با دربار ایران چنین بود: این امیرالبحر آتن پس از جنگ اِگُس پُ‌تامُس[3] (که در آن قوای دریایی آتن با پول ایران نابود شد) در جزیرهٔ قبرس نشسته منتظر بود که حوادث مساعدی برای او پیش آید تا مجدّداً داخل کار شود. او نقشه‌های بزرگ می‌کشید ولی در همان حال با خود می‌گفت که برای اجرای خیالات من دولت بزرگی لازم است نه دولت کوچکی مانند آتن و وقتی که نظر خود را به ایران می‌انداخت می‌گفت این دولت بزرگ است ولی کسی را ندارد که مدیر باشد. بالاخره پس از این تفکّرات تصمیم گرفت که به شاه نزدیک شود و نامه‌ای نوشته به

---

1. Epicydidas
2. Conon
3. Aegos - Potamos

گماشته‌اش داد تا آنرا در شوش توسّط زِنُنْ کریتی[1] یا پولی کریت مِندِسی[2] به شاه برساند (اوّلی در دربار رقّاص بود، دوّمی طبیب) و اگر هر دو غایب باشند نامه را به کتزیاس بدهد. نامه به دست کتزیاس رسید و او مضمون آنرا به اطّلاع شاه رسانید. بعضی نوشته‌اند که خود کُنُنْ به دربار شوش رفت. به هرحال به کُنُنْ از خزانهٔ ایران پولی برای تجهیز سفاین دادند و قرار شد که امیرالبحر آتن با موافقت فرناباذ والی مذکور عمل کند. پس از آن قوای بحری ایران که مرکّب از نود کشتی و به فرماندهی فرناباذ و کُنُنْ بود، در لاریم[3] واقع در خرسونس کاریّه لنگر انداخت. مقارن این احوال به دو سردار مزبور خبر رسید که بحریّهٔ لاسدمون در حوالی کْنیدْ[4] و به فرماندهی پیسانْدْرْ اسپارتی است. بحریّهٔ ایران مصمّم شد حرکت کرده حمله به بحریّهٔ لاسدمون برد. از طرف دیگر امیرالبحر اسپارت با هشتاد و پنج کشتی تِری‌رِمْ به فیس‌کوس[5] رفت و همین که بحریّهٔ ایران را دید حمله کرد. این تصادم در ابتدا به نفع بحریّهٔ اسپارت بود ولی پس از آنکه سفاین ایران حمله کردند متّحدین لاسدمون برای امنیّت جانی عقب نشسته به ساحل نزدیک شدند امّا پیسانْدْرْ عقب‌نشینی را ننگ دانسته جنگ کرد و کشته شد. بعد کُنُنْ کشتی‌هایی را که به ساحل پناه برده بودند تعقیب و پنجاه فروند را تصرّف کرد. سپاهیان این کشتی غالباً خودشان را به آب انداختند تا با شنا به ساحل برسند و پانصد نفر از آنها اسیر شدند. باقی کشتی‌ها فرار کرده به بندر کْنیدْ رفتند. پس از آن فرناباذ و کُنُنْ به شهرهایی که در ساحل دریا بود درآمده هارمُست‌ها یعنی حکّام لاسدمونی را از آنجا راندند و به اهالی اعلام کردند که ارک یا قلعه‌ای بر ضدّ آنها نخواهند ساخت و اهالی آزادند که موافق قوانین و عادات خودشان رفتار کنند. کزنفون گوید (تاریخ یونان، کتاب ۴، فصل ۸) این رفتار معتدل به واسطهٔ مشورتی بود که فرناباذ و کُنُنْ با هم کرده بودند. سپس فرناباذ به اِفِسْ رفت و کُنُنْ را با چهل کشتی به سِسْ‌تُس[6] فرستاد زیرا این شهر و نیز آبیدوس[7] هنوز طرفدار لاسدمونی‌ها بودند. در ابتدا فرناباذ با آنها اتمام حجّت کرد که اگر مطیع ایران نشوند جنگ خواهد کرد و چون آنها جواب منفی دادند به کُنُنْ گفت هر دو شهر را از دریا محاصره کند و خودش داخل خاک آبیدوس شده آن را غارت کرد. چون محاصره به طول انجامید سردار

---

1. Zenon de Crète
2. Polycrite de Mendès
3. Laryme
4. Cnide
5. Physcus
6. Sestos
7. Abydos

مزبور مراجعت کرده کُنُنْ را فرستاد تا برای جنگی که در پیش داشت از شهرهای هلّس‌پونت هرقدر بتواند کشتی بگیرد.

اردشیر جنگ را به یونان می‌برد

پس از بهره‌مندی مذکور در آسیای صغیر و آب‌های مجاور آن دربار ایران برای تضعیف اسپارت و کشیدن انتقام از لاسدمونی‌ها به فرناباذ امر کرد به اتّفاق کُنُنْ جنگ را به لاسدمون ببرد و او در بهار سال ۳۹۳ ق.م با کُنُنْ و بحریّهٔ عظیمی به طرف جزیرهٔ مِلُس[1] حرکت کرده از آنجا به طرف لاسدمون راند (کزنفون، تاریخ یونان، کتاب ۴، فصل ۸) و همین که وارد فِر[2] شد، به تلافی غارت‌ها و خرابی‌هایی که لاسدمونی‌ها در آسیای صغیر کرده بودند لاکونی[3] و مِسّنی[4] یعنی دو ولایت شبه جزیرهٔ پلوپونس را غارت کرد. بعد چون در این سواحل بندری نبود و فرناباذ بیم قحطی را داشت، از اینجا ناگهان به بندر فِنی‌کُنت[5] که در جزیرهٔ سی‌تِر[6] واقع بود، رفت. اهالی از ترس یورش سپاهیان ایران عهد متارکه با سردار ایران بسته و سنگرهای خود را از دست داده به لاکونی رفتند و فرناباذ استحکامات این شهر را تعمیر کرده ساخلوی در آنجا گذاشت و پس از آن از راه خلیج تِرمْ (سالونیک کنونی) به کُرَنْتْ درآمد. نمایندگان دول یونانی که با ایران بودند در اینجا اجتماع کرده فرناباذ را مانند یک نفر ناجی با آغوش باز و هلهلهٔ شادی پذیرفتند (۳۹۳ ق.م.). بعد در پایان شادمانی‌ها چنانکه عادت یونانی‌ها بود به مسئلهٔ اصلی یعنی پول رسیدند. فرناباذ نه‌فقط پول داد بلکه امر کرد دیوار آتن را که در نتیجهٔ جنگ پلوپونس خراب کرده بودند از نو بسازند و آتنی‌ها با پول ایران شروع به ساختن آن کردند. اوضاع یونان این زمان از این وقایع و وقایع دیگر که بیاید بخوبی معلوم است: با وجود ضعف ایران آن روز و درباری مانند دربار اردشیر که پروشات‌ها، آتُس‌ساها و آمِس‌تریس‌ها در آن سلطنت می‌کردند و جنایت‌هایی که پی در پی در این دربار روی می‌داد، (چنانکه بیاید) نفوذ شاه در یونان به اعلی درجه بود، چه یونانی‌های این زمان غیر از اسپارت که آن هم بزودی مانند سایر یونانی‌ها شد، همه خواهان برتری ایران بودند و طلای ایران که از زمان داریوش دوّم به یونان رخنه کرده بود در این زمان حکمران واقعی به شمار می‌رفت. برای اثبات این نظر کافی است به خاطر آریم که در زمان داریوش بزرگ و خشیارشا هم بحریّهٔ

---

1. Mélos
2. Phères
3. Laconie
4. Messénie
5. Phéniconte
6. Cythère

ایران نتوانست در آب‌های پلوپونس لنگر اندازد و در سواحل آن قشون پیاده کند. این کار اجرای نقشه‌ای بود که دِمارات قبل از جنگ سالامین به خشیارشا پیشنهاد می‌کرد.

مذاکرات آنْتالْسیداس درباب دیوارهای آتن باید در نظر داشت که اقدام ایران در ساختن آن برای آزردن اسپارتی‌ها بود زیرا آنها هیچ‌گاه نمی‌خواستند دیوارها و استحکامات پیره[1] ساخته شود و باید به خاطر آورد که این دیوارها را تمیستوکل آتنی ساخت و چون اسپارتی‌ها از این بابت خیلی نگران بودند پس از اینکه به همراهی ایران بر آتن غلبه کردند دیوارها را از بیخ و بُنْ برافکندند. وقتی که خبر ساخته شدن دیوارهای آتن به لاسدمونی‌ها رسید در اندیشه و نگرانی زیاد شدند بخصوص که می‌دیدند کُنُنْ آتنی بحریّهٔ قوی ایران را در تحت فرماندهی خود دارد و می‌تواند جزایر و شهرهای کنار دریا را تصاحب کند. نظر به این اوضاع صلاح دیدند که بی‌درنگ با تیری‌باذ[2] که سابقاً والی ارمنستان و حالا والی لیدیّه بود داخل مذاکره گشته او را به طرف خود جلب کنند یا لااقلّ توسّط او به شاه نزدیک شده نگذارند پول و سفاین به کُنُنْ آتنی داده شود (برای فهم مطلب باید در نظر داشت که چون فرناباذ پس از بهره‌مندی در آب‌ها و سواحل لاسدمون عازم فریگیّه گردید تمام پول را به اختیار کُنُنْ گذاشت). با این مقصود یک نفر لاسدمونی را که آنتالسیداس[3] نام داشت به سفارت نزد تیری‌باذ فرستادند. آتنی‌ها همین که از این قضیّه مطّلع شدند نیز سفرایی نزد تیری‌باذ روانه کردند تا لاسدمونی‌ها تنها به قاضی نرفته باشند. کزنفون اسامی سفرا را چنین ذکر کرده: کُنُنْ، هِرموژِن، دی‌یُن، کالّیستن و کالّی‌میدون[4] (تاریخ یونان، کتاب ۴، فصل ۸). آنتالسیداس چون به نزد تیری‌باذ درآمد گفت من از طرف جمهوری لاسدمون آمده‌ام تا پیشنهاد صلح کنم چنانکه شاه همواره می‌خواست ما راجع به شهرهای یونانی در آسیای صغیر نظری نداریم و اعتراف می‌کنیم که شهرهای مزبور در تحت حکومت پارس‌اند. فقط چیزی که ما می‌خواهیم این است که جزایر و شهرهای یونان (یعنی شهرهای یونان اروپایی) کاملاً مستقلّ باشند. این پیشنهاد برای ایران خیلی مفید بود زیرا اوّلاً تمام نتایج پیشرفت‌های سرداران لاسدمون یعنی تیمبرون، دِرسیلّیداس و آژزیلاس را نیست و نابود می‌کرد و تمام شهرهای یونانی در آسیای صغیر مطیع ایران می‌شدند، ثانیاً جزایری که

---

1. Pirée
2. Tiribaze
3. Antalcidas
4. Conon, Hermogène, Dion, Callisthène, Callimidon.

تابع این شهرها بودند نیز در تحت حکمرانی ایران درمی‌آمدند. ثالثاً اکثر شهرهای یونان اروپایی که سابقاً تابع یکی از دول یونانی بودند می‌توانستند من‌بعد مستقل شوند. در این صورت عدّهٔ دول کوچک یونانی زیادتر و قوای یونان بیشتر خرد و متشتّت می‌گشت و خود این اوضاع در صلاح ایران بود که دشمن آن هیچ‌گاه قوی نگردد و سیاست ایران به آسانی بتواند بین آنها نفاق و خصومت ایجادکند. شرط آخری چنانکه بیاید در صلاح دولت اسپارت نیز بود، چه با این وضع اتّحاد دول یونانی برضدّ اسپارت به هم می‌خورد و او بزرگ‌ترین دولت یونانی می‌گردید. شاید همین نکته باعث شد که فرناباذ این مادّهٔ عهدنامهٔ صلح را در صلاح ایران ندید و از نفوذ خود در دربار شوش استفاده کرده جهات بد آنرا جلوه داد. ولی تیری‌باذ چون میل داشت که صلحی با اسپارت منعقد شود به آنتالسیداس نزدیک شد و حتی به بهانهٔ اینکه کُنُنْ آتنی خوب خدمت نمی‌کند امر کرد او را توقیف کردند. در ابتدا می‌خواستند او را بکشند ولی او با زحمات زیاد فرار کرده نزد اِواگُراس جبّار قبرس رفت و در آنجا درگذشت[1]. از این قضیّه فرناباذ سخت رنجید، چه کُنُنْ را همه وابستهٔ او می‌دانستند. بعد چون تیری‌باذ دید که دربار ایران با نقشهٔ آنتالسیداس همراه نیست به او گفت من به دربار رفته چنان کنم که اختیار مذاکرات را به من بدهند. اسپارتی‌ها خوشنود شدند ولی بعد از ورود به شوش تیری‌باذ موفق نشد دربار را با خیالات خود همراه کند. کارهای دیگر برای او پیش آمد و بالنتیجه بجای او اِستروتاس[2] به ایالت لیدیّه معیّن شد. والی جدید از بدو ورود با نظر فرناباذ همراه گردیده پشت به آنتالسیداس کرد و اسپارت به واسطهٔ رنجش باز شروع به جنگ کرده تیمبرون را به آسیای صغیر فرستاد ولی لاسِدمونی‌ها این دفعه هم بهره‌مندی نداشتند. توضیح آنکه چون اِستروتاس دید سپاهیان لاسدمون بی‌نظم حرکت می‌کنند با سواره نظام خود بر آنها تاخت و تیمبرون که پس از صرف غذا در خیمهٔ خود بود ناگهان مورد حمله گردید. در نتیجه ایرانی‌ها عدّه‌ای زیاد از لاسدمونی‌ها کشتند و از بقیّةالسّیف بعضی فرار کرده به شهرهای متّحدین پناه بردند. بعد تیمبرون دیفریداس[3] را مأمور کرد که لشکر پراکندهٔ او را جمع کرده نفرات جدید بگیرد تا لاسِدمونی‌ها مجدّداً به والی حمله کنند و او در حینی که مشغول این کار بود، به داماد والی که با زنش به سارد می‌رفت برخورد و آنها را اسیر کرد. لاسدمونی‌ها این دو نفر را مانند گروی نگاه داشته پولی زیاد در ازای رهایی آنها دریافت

---

۱. کُرْنلیوس نِپوس این خبر را از قول دی‌نُن در نوشتهٔ خود «اواخر کُنُنْ» تأیید کرده.

2. Struthas

3. Diphridas

کردند. کارهای لاسِدمونی‌ها در آسیای صغیر به همین جا خاتمه یافت و بعد بزودی شهرهایی که در تصرف لاسدمونی‌ها بودند یکایک از اطاعت آنها خارج شدند امّا آتن همین که به پول ایران دیوارهایش ساخته شد و جائی گرفت، باز دورویی خود را نسبت به ایران ظاهر کرد: از یک طرف سردار او ایفیکرات[1] به حمایت ایران در خرسونِس جنگ می‌کرد و از طرف دیگر آتنی‌ها در قبرس به شورشی‌ها در مقابل ایران کمک می‌رساندند.

صلح آنْتالْسیداس فرمان اردشیر

احوال بدین منوال بود و از زمانی که آنتالسیداس مذاکرات خود را با تیری‌باذ شروع کرده بود دو سال می‌گذشت بی‌اینکه پیشرفتی حاصل شده باشد تا اینکه سفیرزیرک بالاخره به دربار شوش به توسط تیری‌باذ راهی یافت و او آنتالسیداس را به حضور اردشیر برد و شاه را محضر او خوش آمد. پلوتارک گوید که برای خوش‌آمد اردشیر در مجلس رقص تقلید لئونیداس پادشاه اسپارت را که در جنگ ترموپیل کشته شده بود درآورد. بعد طرفداران تیری‌باذ و آنتالسیداس به‌کار افتادند و بالاخره شاه پیشنهاد اسپارت را پذیرفت. قرار شد که به تمام دول یونان اعلام کنند که هرگاه آنها اتّحادی با یکدیگر برضدّ دولت ثالثی منعقد دارند دشمن شاه محسوب خواهند شد. بر اثر این تصمیم فرناباذ به بهانهٔ اینکه شاه می‌خواهد دختر خود را به او دهد احضار شد و تیری‌باذ با آنتالسیداس به سارد مراجعت کرد (۳۸۷ ق.م). در ابتدا متّحدین یونانی نمی‌خواستند این صلح را بپذیرند ولی وقتی که دیدند با ایران و اسپارت طرف خواهند شد و ممکن است آتن از بی‌آذوقگی دچار گرسنگی شود راضی شدند که به دعوت تیری‌باذ نمایندگان خود را به سارد بفرستند. تیری‌باذ در حضور نمایندگان دول یونانی فرمان اردشیر را آورد و پس از اینکه مهر شاه را نشان داد امر کرد فرمان را بخوانند بعد رو به نمایندگان کرده گفت: «حالا بر شما است که فکر کرده تکلیف خودتان را بدانید». مضمون فرمان چنانکه کزنفون نوشته چنین بود (تاریخ یونان، کتاب ۵، فصل ۱): «شاه اردشیر عادلانه می‌داند که شهرهای آسیایی، جزایر کْلازومن[2] و جزیرهٔ قبرس را مستملکات خود بداند. او نیز عادلانه می‌داند که آزادی و استقلال داخلی شهرهای دیگر یونانی را (یعنی یونان اروپایی را) به آنها رد کند به استثنای لِم‌نُس[3]، ایمبروس و اِسکیرُس[4] که کما فی‌السابق متعلّق به آتن خواهند بود. اگر کسی این صلح را نپذیرد من با او و به معیّت کسانی که این صلح را پذیرفته‌اند جنگ و آن

---

1. Iphicrate
2. Clazumène
3. Lemnos
4. Skyros

کس را در خشکی و دریا تعقیب خواهم کرد بی‌اینکه از به‌کار انداختن کشتی‌ها و صرف پول دریغ داشته باشم (۳۸۷ ق.م)». این سند را بعض مورّخین عهدنامهٔ آنتالسیداس نامیده‌اند ولی نُلدکه گوید که آنرا عهدنامه نمی‌توان دانست؛ فرمانی بود که از طرف اردشیر صادر شد[1] و این نظر صحیح است. موافق این صلح که به موجب فرمان اردشیر برقرار شد دول یونانی دیگر نمی‌توانستند در شهرهای یونانی در آسیای صغیر دخالت کنند و نیز نمی‌توانستند به جزایر بحرالجزایر به استثنای سه جزیرهٔ مذکور دست اندازند یعنی جزایر بحرالجزایر مستقل می‌شدند و خود این دریا منطقهٔ بی‌طرف بین ایران و یونان می‌گردید. بالاخره دول یونانی حق نداشتند با یکدیگر برای توسعهٔ نفوذ خود برضدّ ثالثی عهدی ببندند و معلوم است که در این صورت نفوذ ایران در یونان محکم‌تر می‌شد. با وجود این باید گفت که بعد از ایران برای اسپارت هم این صلح خیلی مفید بود، چه او تمام مستملکات خود را حفظ می‌کرد و در یونان نسبت به دول دیگر برتری می‌یافت ولی اسپارتی‌ها نتوانستند این برتری را حفظ کنند زیرا بعدها به قدری تعدّی کردند که بالاخره اهالی تِبْ درس خوبی به آنها دادند و به دست اِپامی نونداس[2] در ۳۷۱ ق.م شکستی فاحش در لِکْترا[3] خوردند (این وقایع خارج از موضوع کتاب است). کلیتاً رفتار اسپارتی‌ها در شهرهای آسیای صغیر هم زمانی که سرداران لاسدمونی در آنجاها تسلّط داشتند خوب نبود و همین که آژزیلاس احضار و نفوذ لاسدمونی‌ها زائل شد اهالی بعض شهرهای مزبور برضدّ هارمُست‌ها قیام کردند. بنابراین، گفتهٔ پلوتارك که آژزیلاس نظم و آزادی به شهرهای مزبور داد با این اطّلاعات که نیز از منبع یونانی است موافقت نمی‌کند. از جریان وقایع پیدا است که با وجود اینکه آژزیلاس رنگ یونانی به اقدامات و جنگ‌های خود می‌داد، یعنی می‌خواست نشان دهد که تمام یونان در این کارها ذی‌نفع است جنگ‌های او جز غارت‌های متواتر که به نفع اسپارت بود برای یونان نتیجه‌ای نداد و بعد هم وضع یونان به واسطهٔ فرمان اردشیر بدتر شد.

اثرات صلح آنْتالسیداس

این فرمان اردشیر یا چنانکه مورّخین یونانی گویند این صلح برای یونان بسیار موهن بود و برای دانستن اینکه فرمان مزبور تا چه اندازه برخلاف حسّیّات یونانی‌ها بوده گفته‌های پلوتارك را که یکی از مورّخین درست‌نویس یونانی است ذکر می‌کنیم. مورّخ مذکور گوید (زندگانی

---

1. Et. Hist. s. la Per. Anc. p.105.
2. Epaminondas
3. Leuctra

اردشیر، بند **۲۴-۲۵**): «یک نفر اسپارتی پسر لئون[1] بود که این‌قدر حسن خدمت به شاه نشان داد و لاسِدِمونی‌ها را بر آن داشت که شهرهای یونانی آسیا را با جزایری که جزو آن‌اند و تمام عایداتی که از آنها حاصل می‌شد، به شاه واگذارند. چنین است شرایط این صلح، اگر بتوانیم چنین نامیم معاهدهٔ خائنانه‌ای راکه رسوایی یونان بود و عاقبتش ننگین‌تر از نتیجهٔ هر جنگی که از آن شوم‌تر نباشد. بیهوده نبود که اردشیر با اینکه از اسپارتی‌ها نهایت تنفّر را داشت و به قول دی‌نُن اسپارتی‌ها را بی‌باک‌ترین مردم دنیا می‌دانست نسبت به آنتالسیداس، وقتی که او وارد دربار شاه شد، محبّتی مخصوص اظهار کرد. روزی در سرمیز، اردشیر تاج گلی برداشت و آنرا در گران‌بهاترین عطری معطّر کرده برای آنتالسیداس فرستاد و این توجه شاه نسبت به او تمام حضّار را غرق حیرت کرد. می‌بایست هم چنین باشد: شخصی مانند آنتالسیداس که در مجلس رقص تقلید لئونیداس و کالّی‌کراتید[2] را درآوردمی‌بایست از نوازش پارسی‌ها برخوردار و پروردهٔ ناز و نعمت آنها گردیده چنین تاج گلی بگیرد. (لئونیداس، معروف خواننده است). کالّی‌کراتید، چنانکه گذشت سردار لاسدمونی‌ها در جنگ آرگی‌نوز[3] بود و به دست آتنی‌ها در ۴۰۶ ق.م کشته شد. مقصود پلوتارک این است که آنتالسیداس برای خوش‌آمد اردشیر تقلید شهدای وطن خود را درمی‌آورد.م). در اینزمان کسی به آژزیلاس گفت: «چقدر یونان بدبخت است که می‌بیند لاسدمونی‌ها پارسی‌مآب شده‌اند». آژزیلاس جواب داد: «آیا صحیح‌تر نیست بگویید که پارس لاکونی‌مآب شده»، ولی این لطیفه‌گویی افتضاح عمل آنتالسیداس را زایل نمی‌کند. (لاکونی قسمتی از پلوپونس بود و در اینجا اطلاق به لاسِدِمون شده. مقصود آژزیلاس از جواب مذکور این بوده که این اظهار مودّت دربار ایران را به ما نزدیک کرده نه ما را به آن. ولی معلوم است که پادشاه اسپارت خواسته جوابی داده با لطیفه‌گویی موقع بد خود را پرده‌پوشی کند.م). بعد پلوتارک گوید: «چندی بعد شکستی که لاسِدمونی‌ها از تِبی‌ها در لِکترا خوردند سیادت آنها را در یونان زایل کرد چنانکه این معاهده افتخارت آنان را هم از میان برد. وقتی که اسپارت در یونان برتری داشت، اردشیر آنتالسیداس را میهمان و دوست می‌خواند ولی پس از شکست مزبور که اسپارتی‌ها ضعیف شدند و آنها آژزیلاس را به مصر فرستادند تا مگر پولی در آنجا بیابد و آنتالسیداس هم به دربار اردشیر رفت تا کمکی برای اسپارتی‌ها تقاضا کند شاه اعتنایی به او نکرد و چنان با نظر

1. Léon
2. Callicratide
3. Arginuse

حقارت در او نگریست که آنتالسیداس را از دربار راندند و او شرمسار به اسپارت برگشته در آنجا بازیچهٔ دشمنان خود گردید و بعد، از ترس مجازت اِفورهابه خودکشی اقدام و چندان از صرف غذا خودداری کرد تا بمرد. پلوپیداس[1] فاتح لِکترا و ایس مناس[2] که هردو از اهل تِب بودند نیز به دربار اردشیر رفتند. پلوپیداس در آنجا کاری نکرد که از آن سرخ شود امّا به ایس‌مِنیاس گفتند که باید در پیش شاه به خاک افتی و او حلقهٔ انگشتری راکه داشت به پای شاه انداخت و بعد خم شد که آنرا بردارد و چنین وانمود که پای شاه را بوسیده». در اینجا پلوتارک موردی را از بذل و بخشش‌های اردشیر نسبت به یونانی‌ها حکایت می‌کند که احوال روحی بعض یونانی‌ها را در این زمان نشان می‌دهد. مورّخ مذکور گوید: «تیماگُراس[3] که در دربار شاه بود توسط منشی خود بلوریس[4] سرّی را به شاه اطّلاع داد و اردشیر ده هزار دَریک[5] برای او فرستاد و چون شخص مزبور ناخوش بود اردشیر هشتاد فردگاو به او داد تا بـه هـرجـا می‌رود، گاوها را از عقب او حرکت دهند و شیر بخورد. نیز تخت و رختخوابی به وی داد و پیشخدمتی برای اینکه رختخواب او را حاضر کند زیرایونانی‌ها در این کار مهارت نداشتند و بالاخره از این جهت که مریض بود غلامانی به او بخشید تا او را در تخت روان به لب دریا برسانند. تا زمانی که این آتنی در دربار بود میز باشکوهی داشت. روزی اُستان برادر اردشیر بدو گفت: «تیماگُراس این میز را به خاطر دار. بی‌جهت نیست که آنرا به این خوبی چیده‌اند». مقصود اُستان این نبود که حقّ‌شناسی او را با این حرف تحریک کند بلکه می‌خواست او را در ازای خیانتی که می‌کند توبیخ کرده باشد. این شخص وقتی که به آتن برگشت از این جهت که پولی از شاه گرفته بود محکوم به اعدام شد». از نوشته‌های پلوتارک معلوم است که معاهدهٔ آنتالسیداس به حسّیّات یونانی‌ها بسیار گران آمده علی‌الخصوص که به شکل فرمانی از طرف اردشیر صادر شده بود. چنانکه بیاید، از این زمان تا قوّت یافتن فیلیپ مقدونی و استیلای او بر یونان این فرمان مبنای روابط دول یونانی با یکدیگر گردید و هر زمان که طرفی می‌خواست از آن تخطّی کند طرف دیگر دخالت ایران را خواستار می‌شد. از این جهت بعضی به این عقیده‌اند که عدم بهره‌مندی خشیارشا را در یونان این فرمان جبران کرد و یونان تابع سیاست دربار ایران گردید.

---

1. Pélopidas
2. Isménias
3. Timagoras
4. Bloris
5. تقریباً ۱۸۵۰۰۰ فرنگ طلا یا ۹۲۵۰۰۰ ریال (به نرخ زمان تألیف این کتاب).

نُلدکه گوید: «در دربار پارسی اهمیّت واقعی این سند را نمی‌توانستند بفهمند زیرا طبیعی می‌دانستند که رئیس یک دولت جهانی باید فقط حکم کند. رجال دولت پارس که از اوضاع مطّلع بودند با زحمت توانستند آزادی جزایر یونانی را بشناسانند. به نظر آنان اسپارتی‌ها فایدهٔ بزرگی از این صلح بردند زیرا از آنچه داشتند چیزی را گم نکردند ولی شناسایی استقلال شهرهای کوچک، شهرهایی را که خاک دیگران را تابع خودشان کرده بودند بسیار محدود ساخت. مثلاً تِب که پایتخت بِاُسی بود یکی از شهرهای آزاد این ولایت گردید و عدّهٔ این شهرها زیاد بود. بنابراین یونان به هزار پارچه تقسیم شد و اسپارت که نمی‌خواست به تبعهٔ خود همین آزادی را بدهد حالا می‌توانست بر شهرهای آزاد استیلا یابد و این دولت در مدّت تقریباً ۱۶ سال از این صلح استفاده‌ها کرد. آتن که خرد خرد رو به بهبودی می‌رفت سه جزیره به موجب این صلح دریافت کرد ولی در هیچ جای یونان مانند آتن حسّ نکردند که صلحی که به وسیلهٔ فرمان شاه برقرار شده چقدر موهن است. آیا در این موقع شاه با این فرمان به یونانی‌ها حکم نمی‌کرد چنانکه به تبعهٔ خود می‌کرد؟» واگذاری رسمی و کامل تمام یونانی‌های سواحل آسیا به پارس در پایتخت علوم و فنون یونان اثری دردناک کرد و این اثر مخصوصاً از این جهت شدیدتر بود که آتنی‌ها دیگر نمی‌توانستند این یونانی‌ها را خلاصی بخشند چنانکه در روزهای کْسان‌تیپ[1] و کیمون[2] بخشیدند و حال آنکه می‌دانستند که امپراطوری پارس ضعیف‌تر از آن روزها است و به وسیلهٔ سپاهیان اجیر یونانی به پا ایستاده[3] (روزهای کْسان‌تیپ اشاره به جدال میکال است و مقصود از روزهای کیمون جدال اِوْری مِدون[4]، یعنی فتح آتنی‌ها است در دریا و خشکی در یک روز).

مبحث نهم. فرونشاندن شورش قبرس

اواگُراس[5] پادشاه سالامین (در قبرس) که این شهر را از پادشاه دیگری در این جزیره گرفته بود از دیرگاهی به ایران یاغی شده خود را مستقل می‌دانست و اگرچه زدوخوردهایی بین قشون ایران و سپاهیان او می‌شد ولی واقعهٔ مهمی روی نمی‌داد زیرا توجه اردشیر به امور آسیای صغیر معطوف بود و دربار ایران مقتضی نمی‌دید قبل از تسویهٔ امور آسیای صغیر و

---

1. Xantippe

2. Cimon

۳. تتبعات تاریخی راجع به ایران قدیم، صفحهٔ ۱۰۶ــ۱۰۷.

4. Eurymédon

5. Evagoras

یونان اقدامات جدّی برای فرونشاندن شورش قبرس بکند، چه با این اوضاع ممکن بود قشون ایران بین دو دشمن واقع شود. اِواگُراس از این وضع استفاده کرده به مصری‌ها که نیز از چندین سال قبل (در سلطنت داریوش دوّم) براین شوریده بودند و در همه‌جا با دشمنان آن همراهی می‌کردند نزدیک شد و به‌کمک آنها و سردار آتنی خابریاس[1] به قدری قوی گشت که دست به فینیقیّه انداخته شهر صور را تسخیر کرد. در این احوال معاهدهٔ آنتالسیداس منعقد شد و اردشیر از امور آسیای صغیر و یونان فراغت یافته لازم دید که به‌کار قبرس و مصر خاتمه دهد و چون قبرس سنگر مصر بود در ابتدا توجّه خود را به این جزیره معطوف داشت. دو سردار که یکی تیری باذ مذکور بود و دیگری اُرُنْتاس داماد اردشیر به قلع و قمع اِواگُرس و سپاهیان او مأمور شدند. وقایعی که پس از آن روی داد چنان است که دیودور شرح داده (کتاب ۱۵، بند ۲ــ ۳ــ۴ــ۱۸) تدارکاتی که برای این سفر جنگی دیده بودند عبارت بود از سیصدهزار سپاهی با سواره نام و سیصد کشتی جنگی. فرماندهی قوای برّی با اُرنْتاس داماد اردشیر و امیرالبحری با تیری‌باذ بود. دو سردار مزبور قوای خود را در فوسه[2] و سیم[3] جمع کرده از آنجا به قبرس درآمدند که عملیّات جنگی را شروع کنند. اِواگُراس با اَخُریس[4] پادشاه مصر که دشمن ایرانیان بود داخل مذاکره شده کمک بزرگی از او تحصیل کرد و در همان وقت از هِکاتومُنُس[5] پادشاه سیسیل که در نهان نیز بر ضدّ ایران بود پولی گرفت تا حقوق سربازان خارجه را بدهد. بجز این دو نفر، دشمنان علنی و سرّی دیگر ایران هم در این جنگ شرکت داشتند. بحرّیهٔ اِواگُراس مرکب بود از نودکشتی جنگی که بیست فروند آن را صوری‌ها و باقی را قبرسی‌ها داده بودند. قوّهٔ برّی او از شش هزار سپاهی و عده‌ای زیاد از سپاهیان متّحدین ترکیب یافته بود چون پول داشت عدّه‌ای هم سپاهی اجیر گرفت و بالاخره پاشاه بربرها و پادشاهان دیگر که از پارسی‌ها ناراضی بودند سپاهیان زیاد برای او فرستاده بودند. با این قوا اُواگُراس حاضر شد با اردشیر جنگ کند و در ابتدا بعض راهزنان دریایی را با خود همراه کرد تا حمله به‌کشتی‌هایی کنند که برای قشون ایران آذوقه حمل می‌کردند. کشتی‌های مزبور بعض سفاین حمل و نقل ایران راگرفته، برخی را غرق و عدّه‌ای را متفرّق کردند. در نتیجه وضعی پیش آمد که تجار حاضر نشدند دیگر به قبرس آذوقه بفرستند و قحطی در اردوی ایران بروز

1. Chabrias
2. Phocés
3. Cymes
4. Achoris
5. Hécatommos

کرده باعث شورش گردید. در این احوال سپاهیان اجیر پارس حمله به صاحب‌منصبان کرده بعضی را کشتند و پس از آن شورش به تمام اردوی ایران سرایت کرد ولی بعد رؤسای قشون و گائو[1] رئیس بحریّهٔ ایران شورش را فرونشاندند. سپس به کیلیکیّه رفته آذوقهٔ وافر به قبرس آوردند و آرامش در اردو برقرار شد. به اِواگُراس هم از اِخُریس پادشاه مصر غلّه و پول و ملزومات رسید و چون اُواگُراس دید قوّهٔ بحریّهٔ او نسبت به قوّهٔ ایران خیلی کمتر است، شصت کشتی دیگر تجهیز و پنجاه کشتی هم از مصر تقاضا کرد و به دست آورد. بعد چون شنید که بحریّهٔ ایران در سی‌سیوم[2] است ناگهان برآن تاخته در ابتدا بهره‌مندی یافت. توضیح آن که چند کشتی را خراب کرده عدّه‌ای هم کشتی گرفت ولی چون گائو امیرالبحر ایران و سایر رؤسا پا فشردند جنگی سخت بین فریقین روی داد که باوجود بهره‌مندی اِواگُرس در ابتدا، بالاخره به واسطهٔ مقاومت ایرانی‌ها قوای او درهم شکست، کشتی‌های زیاد از بحریّه او تلف شد و خود اِواگُراس فرار کرد. پس از آن ایرانی‌ها قوای برّی و بحری خود را در سی‌سیوم جمع کرده و به سالامین پرداخته از هر طرف آن را محاصره کردند و تیری‌باذ به دربار رفت تا خبر فتح را به شاه برساند. اردشیر دو هزار تالان[3] به او داده مأمورش کرد که جنگ را به آخر برساند. امّا اِواگُراس که به سبب بهره‌مندی‌های سابقش در خشکی به قوای خود مطمئن بود، پس از شکست فاحش در دریا مأیوس گردید و چون بالاخره باز مصمّم شد که جنگ را ادامه دهد شبانه با ده کشتی جنگی فرار کرده به مصر رفت و پسر خود پی‌تاگُراس[4] را در سالامین گذارد. بعد از ورود به مصر از پادشاه آن تقاضا کرد که کمک جدّی کند، چه در نتیجهٔ جنگ هردو سهیم بودند. پادشاه مزبور پولی به او داد ولی نه به اندازه‌ای که او منتظر بود. باوجود این اِواگُراس به قبرس بازگشت تا به جنگ ادامه دهد ولی پس از ورود چون دید که سالامین سخت از هر طرف محصور است و متّحدین او وی را رها کرده‌اند حاضر شد که با سردار کلّ قشون ایران داخل مذاکره شود. تیری باذ که فرمانده کلّ قشون بود اعلام کرد دست از جنگ برنخواهد داشت مگر این‌که اِواگُراس تمام شهرهای قبرس را تخلیه کرده فقط سالامین را نگاه دارد و مطیع شاه باشد، چنان که بنده‌ای به آقایش مطیع است. شرایط هرچند سخت بود باوجود این اِواگُراس آن را قبول کرد ولی گفت به شاه اطاعت می‌کنم چنان که پادشاهی به شاه

1. Gao

2. Citium (Kition)

۳. تقریباً ۱۲ میلیون فرنگ طلا یا ۶۰ میلیون ریال.

4. Pythagoras

اطاعت می‌کند. تیری‌باذ این پیشنهاد را ردّکرد و صلح انجام نیافت. پس از آن اُرُن‌تاس داماد اردشیر که یکی از رؤسای قوای ایران بود و به نفوذ تیری‌باذ در دربار رشگ می‌برد در نهان به شاه نوشت که تیری‌باذ سالامین را نگرفت و حال آن‌که می‌توانست بگیرد و حالا هم با دشمن داخل مذاکره شده و به علاوه با لاسدمونی‌ها برای مقاصد شخصی مشغول سازش است. رسولی هم او نزد غیبگوی دِلْف (پی‌تی) فرستاده تا بداند موقع برای یاغی‌گری مساعد است یا نه و دیگر این‌که تیری‌باذ با دادن امتیازات و هدایا و نیز با مواعید رؤسای قشون را رو به خود می‌کند. اردشیر همین که نامهٔ اُرُنْ‌تاس را خواند افتراهای او را باور کرد و به او نوشت تیری‌باذ راگرفته به دربار بفرستد. تیری‌باذ پس از ورود به دربار از شاه خواست به‌کار او رسیدگی شود و اردشیر امر کرد او را موقتاً توقیف کنند تا مجلس محاکمه انعقاد یابد و بعد چون جنگی با کادوسی‌ها پیش آمد محاکمهٔ او به وقت دیگر موکول شد (پایین‌تر بیاید).

پس از آن اُرُنْ‌تاس که جانشین تیری‌باذ بود خواست به جنگ مداومت دهد ولی بزودی دیدکه احوال دیگرگون است: اوّلاً اِواگُراس که از یأس داخل مذاکره شده بود قوّت قلب یافته سپاهیان ایرانی از توقیف تیری‌باذ که مورد محبّت آنان بود ناراضی‌اند و مانند سابق اطاعت نمی‌ورزند و حتّی تهدید می‌کنند که محاصره را موقوف خواهند کرد. براثر این اوضاع اُرُنْ‌تاس از عواقب آن بیمناک شده کس نزد اِواگُراس فرستاد وگفت حاضر است صلح کند به همان شرایطی که او به تیری‌باذ پیشنهاد کرد و پذیرفته نشد. اِواگُراس که نیز از عواقب آن بیمناک شده کس نزد اِواگُراس فرستاد وگفت حاضر است صلح کند به همان شرایطی که او به تیری‌باذ پیشنهادکرد و پذیرفته نشد. اُواگُراس که نیز از عواقب وضع خود متوحّش بود، به طور غیر مترقّب گشایشی برای خود مشاهده کرد و با شعف شرایط را پذیرفت، یعنی قبول کرد که فقط به شهر سالامین اکتفاکرده باج بدهد و اطاعت او از شاه مانند پادشاهی باشد که از شاه امر یا فرمانی به او می‌رسد. چنین بود عاقبت شورش قبرس و زد و خوردهایی که ده سال دوام یافت و بالاخره بدین ترتیب تسویه گردید. خود جنگ دو سال به طول انجامید (۳۸۶ــ۳۸۳ ق. م).

گائو داماد تیری‌باذ پس از توقیف پدر زنش ترسید که مبادا غضب اردشیر متوجّه او هم گردد و براثر وحشت رؤسای بحریّه را با خود همراه کرد که بر ضدّ اردشیر علم مخالفت بلند کنند. بعد با پادشاه مصر و لاسدمونی‌ها داخل مذاکره شد که با آنها متّحد گردیده بر ایران یاغی شود. لاسِدمونی‌ها که از صلح آنتالسیداس و واگذاری شهرهای یونانی آسیا به ایران،

شرمسار و از کوچک شدن لاسِدمون در یونان به واسطهٔ شکست لکترا ناراضی بدند، موقع را مغتنم دانستند که شکست‌های خود را تلافی کنند و روی خوش به پیشنهاد گائو نشان دادن ولی دیری نگذشت که او را کشتند. دیودور گوید به امر نهانی کشته شد و باید مقصودش امر دربار ایران باشد (کتاب ۱۵، بند ۱۸). پس از آن تاخُس جانشین او گردیده قشونی جمع کرد و شهری در نزدیکی دربار و قرب معبد اپلّن بساخت ولی او هم به زودی درگذشت.

تبرئه تیری باذ

اردشیر پس از این‌که از جنگ کادوسیان، چنان‌که پایین‌تر بیاید، فراغت یافت به کار تیری‌باذ رسید و برای محاکمهٔ او سه نفر قاضی که مورد احترام و توجّه بودند معیّن کرد. مقارن این زمان قضات دیگر به واسطهٔ صدور حکم ظالمانه محکوم شده بودند به اینکه پوست آنها را زنده کنده بر روی مسندهای محکمه بگسترانند تا قضات بدانند که در صورت تخلّف از عدالت چه مجازاتی در پیش دارند (دیودور، کتاب ۱۵، بند ۱۰)[1] قضات کاغذ اُرُنْتاس را خوانده گفتند که این سند برای محکوم کردن تیری‌باذ کافی است ولی او درن حور قضات سواد پیشنهادی راکه اِواگُراس کرده و خواسته بود مطیع شاه گردد چنان که پادشاهی مطیع شاه است خواند و گفت: «من خواستم که او مطیع شاه باشد چنان که بنده‌ای مطیع آقای خود می‌باشد.» امّا راجع به تقصیر عمده‌ای که به او نسبت داده بودند یعنی سؤال از غیبگوی یونانی برای دانستن موقع یاغی‌گری، تیری باذ گفت این نسبت افترایی بیش نیست زیرا از خدا سؤالی راجع به مرگ کسی کنند هیچ‌گاه جواب نمی‌دهد و در این باب به اطلاع یونانی‌هایی که حاضر بودند استناد کرد. در باب اتّحاد بالاسدمون گفت که خواهان این اتّحاد بود ولی نه برای منافع شخصی بَل برای منافع شاه و نیز افزود که به واسطهٔ عهدی که با لاسِدمون منعقد شد شاه صاحب تمام یونانی‌های آسیا گردید. بعد تیری‌باذ خدماتی راکه به شاه کرده بود به خاطرها آورده گفت: «خدمت بزرگ‌تری نیز به شاه کرده‌ام: روزی در شکارگاه در موقعی که شاه روی گردونه قرار گرفته بود دو شیر پس از آن که دو اسب را از چهار اسب گردونه دریدند، به شاه حمله کردند و من به کمک او شتافته هردو شیر را کشتم و شاه را نجات دادم». بالاخره در پایان نطق خود تیری‌باذ چنین گفت: «در جنگ‌ها شجاعت مرا ستوده‌اند و در موقع مشورت سعادت‌مند بودم از این که هیچ‌گاه از پذیرفتن نصایح من شاه پشیمان نشده است». پس از این نطق تمام قضات به اتّفاق آراء حکم تبرئه او را

---

۱. چنان که گذشت، هرودوت چنین مجازاتی را به کبوجیه نسبت می‌دهد.

دادند. باوجود این شاه قضات را یک به یک خواسته پرسید که جهات تبرئه تیری‌باذ چیست؟ اوّلی گفت افتراهایی که به او زده‌اند قابل تردید است ولی خدماتی که کرده ثابت شده. دوّمی اظهار داشت اگر هم این تهمت را صحیح بدانیم باز خدمات او این تقصیرات را می‌پوشد. سوّمی جواب داد من خدمات او را در نظر نمی‌گیرم زیرا اگر خدماتی کرده پاداش‌های بزرگی هم شاه به او داده است ولی تقصیراتی که به او نسبت داده‌اند مدکر و مبنای صحیحی ندارد تا بتوان او را محکوم کرد. شاه قضات را ستوده گفت خوب وظیفهٔ خودتان را بجا آورده‌اید. بعد تیری‌باذ را به بلندترین مقام ترقّی داد و امر کرد اسم تا اُرُنْتاس مفتری را از صورت اشخاصی که طرف توجّه بودند، حک کنند و این مجازاتی بود ترذیلی (دیودور، کتاب ۱۵، بند ۱۱).

مبحث دهم. سفر جنگی اردشیر به ولایت کادوسیان

کادوسیان مردمی بودند که در گیلانات سکنی داشتند. بعضی تصوّر می‌کنند که اینها نیاکان طالشی‌های کنونی بوده‌اند و کادوس مصحّف یا یونانی شدهٔ تالوش است که در قرون بعد تالِش یا طالش شده. مدرکی عجالتاً برای تأیید این حدس نداریم. کادوسیان را چنان که بالاتر گذشت بعض محقّقین از بومی‌های ایران قبل از آمدن آریان‌ها به این سرزمین می‌دانند و اینها در گیلان و قسمت شمال شرقی آذربایجان سکنی داشتند. این مردم در زمان اردشیر مانند بسیاری از ایالات دیگر ایران شوریدند و شاه چنان که پلوتارک گوید (اردشیر، بند ۲۸ــ۲۹) در رأس قشونی که مرکّب از سیصدهزار پیاده و ده هزار سوار بود برای فرونشاندن این شورش حرکت کرد (۳۸۴ ق. م) مورّخ مذکور ولایت کادوسیان را چنین توصیف کرده: این مملکتی است کوهستانی و صعب‌العبور و همیشه ابرها آسمان آن را فروگرفته. این سرزمین نه غلّه می‌رویاند و نه درخت میوه. قوت سکنهٔ جنگی آن غالباً گلابی و سیب جنگلی (وحشی) است. بنابراین وقتی که اردشیر وارد این مملکت شد دچار قحطی و مخاطرات شدید گردید. قوتی در اینجا به دست نمی‌آمد و آذوقه را از جاهای دیگر هم نمی‌شد تحصیل کرد. قشون شاه در ابتدا مال‌های بنِه را می‌خورد ولی این حیوانات هم بعد به قدری کمیاب شدند که قیمت یک الاغ به شصت درهم رسید (باید مقصود پلوتارک درهم یونانی یا آتیکی باشد و قیمت آن را به پول امروز ۹۳ سانتیم فرنگ طلا معیّن کرده‌اند که تقریباً چهار ریال و نیم به پول حالیّه می‌شود. در این صورت قیمت الاغ با این‌که باعث حیرت مورّخ مذکور گردیده تقریباً ۲۷۶

ریال می‌شده. از اینجا می‌توان استنباط کرد که نرخ‌های آن زمان چه بوده. م.). بعد مورّخ مذکور گوید: حتّی میز شاه هم دچار مضیقه گردید و عدّهٔ اسب‌ها نیز خیلی کم شد زیرا سایر اسب‌ها به مصرف قوت سپاهیان رسیده بود. در این احوال سخت تیری‌باذ یعنی مردی که شجاعتش او راکراراً به مقامی بلند رسانیده و سبک مغزی به کرّات فرود آورده بودش و در این وقت مورد توجه و اعتماد نبود شاه و قشون او را نجات داد (برای فهم این عبارت پلوتارک که «تیری‌باذ در این وقت مورد توجه نبود» باید در نظر داشت که او در این وقت به واسطهٔ افتراهای اُرُنْتاس متّهم بود و هنوز او را محاکمه و تبرئه نکرده بودند. م.). کادوسیان دو پادشاه داشتند که جدا از همدیگر اردو می‌زدند. تیری‌باذ نقشه‌ای پیش خود کشید و پس از آن که آن را به اردشیر عرضه داشت خودش مخفیانه نزد یکی از دو پادشاه مزبور رفت و پسرش را نزد دیگری فرستاد. هرکدام به پادشاهی که نزد او رفته بودند گفتند: «پادشاه دیگر کسانی نزد شاه فرستاده و داخل مذاکره شده و اگر می‌خواهید فریب نخورید پیشدستی کنید که قبل از دیگری با شاه داخل مذاکره شده باشید. من هم با تمام قوا به شماکمک خواهم کرد». پادشاهان مزبور حرف تیری‌باذ و پسر او را باور کردند و یکی با تیری‌باذ و دیگری با پسر او که صاحب‌منصب بود رسولی نزد اردشیر روانه داشتند. از طرف دیگر اردشیر چون دید غیبت تیری‌باذ به طول انجامید و برنگشت از او ظنین گردید و در اندوه شد که چرا به او عتماد کرده. حسودان و بدخواهان او هم موقع را مغتنم دانسته از هیچ‌گنه بدگویی و افترا نسبت به او فروگذار نکردند ولی بالاخره تیری‌باذ و پسرش با رسولان پادشاهان کادوسی آمدند و به شرایطی سطح منعقد شد. طالع تیری‌باذ پس از آن درخشان گردید و شاه او را در مراجعت با خود به پایتخت برد. بعد پلوتارک راجع به این سفر جنگی گوید: اردشیر در این موقع نشان داد که تن‌پروری و جبن، چنان که عادتاً تصور می‌کنند نتیجهٔ تجمّلات و عشرت نیست بلکه این معایب زادهٔ طبیعت پست و فاسد است: نه طلا مانع شد از این‌که اردشیر مانند آخرین سرباز کارکرده مشقّات را تحمّل کند نه لباس ارغوانی و نه جواهراتی که شاه غرق آن بود و قیمت آن به دوازده هزار تالان[1] می‌رسید. در حالی که بار ترکش و سپر را می‌کشید از اسب پیش از همه به زیر می‌آمد و راه‌های کوهستانی سخت را پیاده طیّ می‌کرد. وقتی که سربازها قوّت و حرارت او را مشاهده می‌کردند چنان چست و چالاک می‌شدند که گویی می‌خواستند بپرند

---

۱. ۷۲ میلیون فرنگ طلا یا ۳۶۰ میلیون ریال.

زیرا روزی پیش از دویست اِستاد (شش فرسنگ و نیم) راه می‌رفتند. چون او به یکی از قصور سلطنتی درآمد که پارک بسیار مزیّنی داشت و در دشتی واقع بود که یک درخت هم در آنجا پیدا نمی‌شد، برای اینکه سربازان خود را از سرما حفظ کند به آنها اجازه داد درختان باغش را بیفکنند و حتّی از انداختن سرو و کاج هم دریغ نکنند. بعد چون دید که سربازان او در اختداختن درخت‌های بلند و قشنگ تردید دارند و درختان را خوب و بد می‌کنند تبر را برداشته بزرگ‌تر و زیباترین درخت را به دست خود انداخت. پس از آن سربازان تمام درختانی را که مورد احتیاجشان بود انداخته آتش‌های بزرگ روشن کردند و یک شب را راحت گذرانیدند. اردشیر پس از دادن تلفات زیاد از حیث سربازان خوب و تقریباً تمام اسب‌هایش به پایتخت خود برگشت. بعد به تصوّر این‌که عدم بهره‌مندیش در این سفر جنگی او را در نظر درباریان پشت کرده نسبت به آنهایی که در درجهٔ اولی بودند ظنین شد و در نتیجه چند نفر را قربانی خشم و عدّه‌ای را فدای جبن خود کرد زیرا این شهوت از تمام شهوات در مستبدّین بیشتر است. شجاعت، بعکس، مرد را ملایم و خوش خلق کرده و از سوءظنّ دور می‌دارد. این است که می‌بینیم از حیوانات آنهایی که ترسو هستند مشکل‌تر و دیرتر از همه رام و اهلی می‌شوند و حال آن‌که جانوران دلیر که به قوای خود مطمئن‌اند از نوازش انسان باکی ندارند» (اردشیر، بند ۳۰).

مبحث یازدهم. لشکرکشی ایرانیان به مصر

احوال مصر بالاتر گفته شد که در سلطنت داریوش دوّم مصری‌ها شوریدند و دربار ایران نتوانست آنها را مطیع کند. بعضی تصوّر کرده‌اند که جدا شدن مصر از ایران بعد از فوت داریوش دوّم بوده زیرا مانِتُن مورّخ مصری مدّت سلطنت این شاه را در مصر نوزده سال نوشته و پس از آن دیگر اسمی از شاهان ایران نمی‌برد ولی بنابر کاغذ حصیر که از مصر به دست آمده (کاغذ حصیری استراسبورگ) و نوشته‌های توسیدید و دیودور ظنّ قوی این است که شورش مصر بین ۴۱۵ و ۴۰۴ ق. م روی داده. به هرحال چنانچه بالاتر ذکر شد، آمیرته خود را پادشاه مصر خواند و کارهایی برای مملکت کرد (ظنّ قوی این است که او پسر پوسیریس مذکور در بالا بوده). مانِتُن مدّت سلطنت او را شش سال دانسته و شخص او را با اینکه یک نفر بود سلسلهٔ ۲۸ فراعنهٔ مصر به شمار آورده. این نکته را نیز باید در نظر داشت که در جنگ کونّاکسا عدّه‌ای زیاد از مصری‌ها در قشون اردشیر بوده‌اند و از

اینجا باید استنباط کرد که حکومت آمیرته شامل مصبّ نیل و باطلاق‌های حوالی آن یا منتها صفحات شمالی مصر بوده والاّ معقول نیست تصوّر کنیم که مصری‌های یاغی به‌کمک اردشیر آمده بودند. به هرحال پس از آمیرته چنان که مانِ‌تُن نوشته، نِفورود[1] نامی به‌جای او نشست (یونانی‌ها او را نِفریت[2] نامیده‌اند چنان که ابوریحان بیرونی هم اسم اورا نافرطاس نوشته) و سلسلهٔ پادشاهان مندسیان[3] را تأسیس کرد مورّخ مصری مزبور این سلسله را ۲۹ می‌داند. نفریت کارهای سَلف خود را راجع به استقلال مصر دنبال کرد و با دشمنان ایران ساخت: به قول دیودور وقتی که آژزیلاس در آسیای صغیر بود، دولت اسپارت سفیری به مصر گسیل داشته آن را به اتّحاد برضدّ ایران دعوت کرد و مصری‌ها ۱۰۰ کشتی و پنجاه هزار کیل غلّه برای اسپارتی‌ها فرستادند (کتاب ۱۴، بند ۷۹). کلیتاً سیاست مصری‌ها چنین بود که در هرجا به دشمنان ایران کمک کنند تا ایران مجالی برای فرونشاندن شورش مصر نیابد و مبانی استقلال مصر محکم گردد. آثاری که از نفریت به دست آمده می‌رساند که حکومت او در مصر پیشرفت‌هایی بیش از زمان آمیرته داشته و او پادشاه منفیس و تِبْ یعنی فرعون حسابی بوده. پس از نفریت مانِ‌تُنْ اسم اُخُریس را ذکر می‌کند (دیودور اِخُریس نوشته و ابوریحان در آثارالباقیه اوخوروس). این شخص با اواگراس که در سالامین قبرس بر اردشیر یاغی شده بود بر ضدّ او همدست شد و پی‌سیدیان که در آسیای صغیر بر شاه قیام کرده بودند کمک کرد. در زمان او چنان که ایزوکرات[4] گوید اردشیر سه سردار یعنی آبروکوماس[5] و تی‌تِروسْتْ[6] و فرناباذ را مأمور کرد مصر را تصرّف کنند (تقریباً در ۳۹۰ ق.م) و آنها موفّق نشدند. کیفیّات این جنگ درست معلوم نیست ولی ظنّ قوی می‌رود که فرماندهی سه سردار باعث عدم بهره‌مندی بوده. از سایر اشخاص این سلسله اطلاعات صحیحی نیست و شاید در زمان آنها که تقریباً بیست سال دوام داشته وقایع مهمّی روی نداده باشد. پس از این سلسله اسم نِکتانِت اوّل[7] را ذکر کرده‌اند و مانِ‌تُن او را اوّلین فرعون سلسلهٔ سِونیت یا سلسلهٔ سی‌ام دانسته. کرهای

---

1. Néphorud
2. Nephrite
3. Mendesians
۴. Isocrate نطّاق معروف آتنی بود که یونانی‌ها را تحریک می‌کرد متّحد شده بر ضدّ ایران قیام کنند و برای رسیدن به این مقصود حتّی اتّحاد یونان را با مقدونیه خطرناک نمی‌دانست. بعد که فیلیپ مقدونی یونانی‌ها را در خِرونه شکست داد، این شخص از عقیدهٔ خود پشیمان شد و برای این‌که شاهد رقیّت یونان نباشد. آن قدر از صرف غذا امتناع کرد تا بمرد.
5. Abrocomas
6. Tithéraustès
۷. Nectamèbe (ابوریحان بیرونی ناقاطانباش نوشته).

این شخص باز درست معلوم نیست زیرا دیودور که منبع مهمّ اطلاعات ما راجع به روابط مصر و ایران این زمان است اسامی پادشاهان مصر را درهم و برهم ضبط کرده و نمی‌توان به تحقیق گفت که از وقایع مذکور کدام یک در زمان نِکتانِب و چه واقعه‌ای در زمان اُخریس روی داده. مورّخین دیگر هم مانند تِئوپومْپ[1] راجع به وقایع این زمان به اختصار کوشیده‌اند. به هرحال آنچه به نظر می‌رسید این است: نِکتانِب چون می‌دید که اردشیر پس از این‌که به‌کارهای آسیای صغیر و شورش قبرس خاتمه داد به فکر تسخیر مصر خواهد افتاد تا شاهنشاهی هخامنشی را بی‌کم و کسر برقرار کند، به دولت آتن نزدیک شده سردار ماهر آن را خابریاس[2] نام داشت با سپاهیان یونانی به خدمت خود طلبید و کارهای آخُریس را در محکم کردن دهنه‌های مصبّ نیل دنبال کرد. وقایع بعد چنین بود:

عزم بر تسخیر مصر

اردشیر پس از فراغت از تسویهٔ کار قبرس که سنگر مصر گردیده بود، بود، دید موقع رسیده که این ایالت سابق ایران را به اطاعت درآورده و با این مقصود در تهیّه و تدارک قشون و بحریّهٔ قوی برای سفر جنگی به مصر گردید. فرناباذ فرماندهٔ این قوّه شد و چون در این اوان به واسطهٔ صلح آنتالسیداس چنان که بالاتر گذشت اردشیر حَکَم عالی امور یونان بود سردار مزبور سفیری به آتن فرستاده شکایت کرد از این‌که آتنی‌ها خابریاس را به اختیار دشمنان ایران گذارده‌اند و گفت که اگر دولت آتن او را احضار نکند دچار غضب شاه خواهد شد. فرناباذ علاوه بر احضار خابریاس می‌خواست کـه آتـن ایفیکرات[3] بهترین سردار خود را نزد او فرستد تا فرمانده یونانی‌های اجیر در قشون ایران گردد. آتنی‌ها چون از اردشیر می‌ترسیدند بی‌تردید و فـوراً تکـالیف فـرناباذ را پـذیرفته خابریاس را احضار و ایفیکرات را نزد فرناباذ فرستادند. بعد اردشیر برای این‌که حتّی‌المقدور بیشتر یونانی‌های اجیر را به خدمت خود درآورد سفرایی به یونان فرستاد و آنها از طرف شاه به شهرهای یونانی اعلام کردند که باید یونانی‌ها موافق فرمان اردشیر باهم در صلح و صفا باشند، از مخاصمه دوری جویند و چون جنگی در پیش نخواهند داشت بـاید سـاخلوهای شهرها و قلاع را بردارند تا تمام شهرها آزادانه موافق قوانین خودشان زندگانی کنند (پریدو، تاریخ یهود و مردمان مجاور، کتاب ۳ــ صفحهٔ ۶۲ و بعد)[4] تمام دول یونان بجز تِبْ این

---

1. Théopompe
2. Chabrias
3. Iphicrate
4. Prideau Histoire des Jukfs et des peuples voisins, 1. III. p. 62.

اعلام را با مسرّت و شادی تلقی کردند، امّا تِب رضایت نداشت زیرا مقارن این اوان به واسطهٔ فتح نمایانی که نسبت به لاسدمونی‌ها کرده بود، در یونان برتری داشت. تدارکات ایران در مدّت دو سال با تأنی پیش رفت و بعد که خاتمه یافت فرناباذ معسکر خود را در آسه[1] قرار داد و تمام قشون برّی و قوای بحری ایران در اینجا جمع شدند (۳۷۷ ق. م). عدّهٔ سپاهیان برّی به دویست و بیست هزار می‌رسید و بیست‌هزار سپاهی اجیر یونانی جزو این عدّه بوند. بحرّیه از سیصد کشتی تِری‌رِمْ و دویست کشتی سی پارویی و عدّه‌ای زیاد از کشتی‌های حمل و نقل ترکیب یافته بود (دیودور، کتاب ۱۵، بند ۴۱). در اوّل تابستان فرناباذ از آسه حرکت کرده به طرف مصر رفت و وقتی که به مصّب نیل رسید، دید مصری‌ها از تأنّی ایرانی‌ها در تدارکات استفاده کرده خودشان را برای دفاع آماده ساخته‌اند. قشون ایران مکمّل بود ولی عیب بزرگی هم داشت. توضیح آن‌که سرداران ایرانی در عملیات جنگی آزاد نبودند و می‌بایست دربار را از وقایعی که روی می‌داد آگاه کرده منتظر دستور باشند. مثلاً دیودور گوید (در همان بند): چون ایفیکرات به این نکته برخورد که فرناباذ به آسانی حرف می‌زند ولی با اشکال عمل می‌کند روزی به وی گفت: «من در حیرتم از اینکه بین گفتار و کردار شما تفاوتی زیاد می‌باشد. اوّلی سهل است و دوّمی بسیار دشوار». فرناباذ جواب داد: «جهت این است که گفتار من در اختیار خودم و کردارم منوط به اجازهٔ شاه است». مصبّ نیل در آن زمان به هفت شعبه منشعب می‌شد که هرکدام را دهنه می‌نامیدند و مصری‌ها تمام هفت دهنه را محکم کرده و سدهایی در جاهای لازم بسته بودند تا بحریهٔ ایران نتواند داخل نیل گردد. از تمام این دهنه‌ها محکم‌تر دهنهٔ پلوزیوم بود زیرا چون نِکتانِبْ حدس می‌زد که ایرانی‌ها از این دهنه حمله خواهند کرد مخصوصاً در استحکامِ آن بیشتر توجه کرده خندق‌هایی در ساحل نیل کنده و سدهایی درکنار آن بسته بود و از این جهت آب نیل راه‌ها را در زیر خود داشت. فرناباذ چون دهنهٔ پلوزیوم را چنین محکم و مدافعین آن را قوی دید، یقین کرد که از این راه نمی‌توان داخل مصر شد و راه دریا را پیش گرفته متوجّه دهنهٔ دیگری موسوم به مِندِسیایی[2] گردید. فرناباذ و ایفیکرات باکشتی‌هایی که سه هزار سپاهی داشت به قلعه‌ای که در این دهنه ساخته بودند: حمله بردند. مصری‌ها با عدهٔ مساوی به دفاع قلعه شتافتند و جنگ درگرفت. در این حال کشتی‌های دیگر ایران نیز فرصت یافتند که وارد جنگ شوند و در نتیجه مصری‌ها که از

---

1. Acé (St Jean D, Acre = عَکّه).

2. Mendésiaque

هر طرف احاطه شده بودند شکست خورده و تلفات و اسرای بسیار داده به مِندِس[1] پناه بردند. سپاهیان ایفیکرات آنها را تعقیب کرده با مصری‌ها در یک وقت داخل این قلعه شدند و آن را از بیخ و بن خراب کرده ساخلو و اهالی آن را از دم شمشیر گذراندند. بعد ایفیکرات چون به توسط اسرای مصری آگاه شده بود که منفیس ساخلو ندارد به این عقیده شد که باید فوراً به پایتخت مصر حمله برد، قبل از این‌که قوای تمام مملکت به کمک آن رسیده باشد. فرناباذ به عکس عقیده داشت که باید منتظر ورود سفاین دیگر ایران بود تا با اطمینان قلب به چنین کار مهمّی اقدام شود. ایفیکرات گفت برای من همین سپاهیان من کافی است و با آن منفیس را تسخیر می‌کنم. این جرأت و جسارت سردار یونانی باعث سوءظنّ فرناباذ گردید و تصوّر کرد که ایفیکرات می‌خواهد منفیس را برای خودش تسخیر کند و راضی به اجرای پیشنهاد او نگردید. در این حال سردار یونانی رو به آسمان کرده گفت: «تو شاهدی که اگر این سفر جنگی بی‌نتیجه بماند تقصیر من نیست» پس از آن این اختلاف کدورتی بین سپهسالار قشون ایران و سردار یونانی‌های اجیر تولید کرد و نتایجی که از بهره‌مندی تا اینجا حاصل شده بود از دست رفت زیرا مصری‌ها از کندی و مماطلهٔ قشون ایران استفاده کرده منفیس را طوری محکم کردند که دیگر حملهٔ ناگهانی ثمری نداشت (نیز نوشته‌اند که چون فرناباذ در ایران اوان پیر بود که خراب شده بود جمع شده ایرانی‌ها را مورد حملات پی در پی قرار دادند. همه روزه بر نیروی آنها می‌افزود و چون نسبتاً تلفات زیادتری به ایرانی‌ها وارد می‌کردند قوّت قلب می‌یافتند و نیز تجربهٔ آنها در جنگ بیشتر می‌شد. این احوال تا طغیان نیل امتداد یافت و پس از آن چون کاری نمی‌شد کرد قشون ایران ماندند خود را در مصر بی‌نتیجه دیده به آسیا برگشت (۳۷۴ ق. م). امّا ایفیکرات چون می‌ترسید که مانند کُنُنْ آتنی گرفتار شود شبانه به کشتی نشسته به آتن رفت و فرناباذ رسولانی به آتن فرستاده عدم بهره‌مندی ایرانی‌ها را در این سفر جنگی تقصیر او دانست. آتنی‌ها جواب دادند که به این امر رسیدگی خواهند کرد و اگر تقصیر با او باشد مجازات خواهد شد. چندی بعد آتنی‌ها او را رئیس بحریّهٔ خود کردند (دیودور، کتاب ۱۵، بند ۴۳) شد. چندی بعد آتنی‌ها او را رئیس بحریّهٔ خود کردند (دیودور، کتاب ۱۵، بند ۴۳). چنین بود عاقبت این لشکرکشی که برای خزانهٔ ایران خیلی گران تمام شد و به واسطهٔ بروز اختلاف بین سپهسالار ایران و سردار یونانی بی‌نتیجه ماند. بعد دیودور گوید: ایفیکرات

---

1. Mendès

که سردار قابلی بود از تجربیّات این جنگ استفاده کرده اصلاحاتی در اسلحهٔ سپاهیان آتن مجری داشت؛ توضیح آن که سپرهای سنگین آنها را به سپرهای سبک و کوتاه مبدّل کرد، نیزه‌ها و شمشیرهای آنان را درازتر ساخت. کفشی اختراع کرد که پوشیدن و کندن آن خیلی آسان‌تر بود و به اصلاحات دیگری نیز به موقع عمل گذارد که در جنگ‌های بعد به کار رفت و فایده‌اش ثابت شد (کتاب ۱۵، بند ۴۴).

مبحث دوازدهم، شورش چند ایالتی غربی

تقریباً در اواخر قشون‌کشی ایرانی‌ها به مصر بعض ایالات غربی ایران واقع در کنار دریاها خواستند از اشتغال دربار به امور مصر استفاده کرده از ایران جدا شوند و براثر آن وُلات ایرانی در ممالک مزبور بر اردشیر یاغی شدند. پادشاه مصر و لاسدمونی‌ها هم با آنها هم داستان گشتند و دربار ایران مجبور شد قشون‌های متعدّد برای جنگ با دشمنان خارجی و داخلی تشکیل دهد. مهم‌ترین دشمنان داخلی اینها بودند. آریُبرزن والی فریگیّه ــ موزول[1] پادشاه کاریّه و صاحب شهرهای بسیار و قلاع زیاد (نامی‌ترینِ این قلاع‌ها لیکارناس بود که به واسطهٔ ارک محکمش قلعهٔ مهم و مرکز تمام کاریّه محسوب می‌شد) ــ اُرُنْتاس حاکم میسیّه ــ اُتُ فرادات حاکم لیدیّه. پس از یاغی شدن وُلات و حکّام مزبور این ولایات نیز به آنها ملحق شدند: لیکیّه، پی‌سیدیّه، پامفیلیّه، سوریّه و فینیقیّه، یعنی تمام مستملکات ایران در کنار دریای بحرالجزایر و دریای مغرب برضدّ دربار ایران علم مخالفت برافراشتند و موقع اردشیر بسیار باریک و سخت گردید و چه با شورش ایالات مزبور نصف عایدات خزانه از میان رفت و با نصف دیگر دشوار بود که او بتواند قشون کافی برای تدمیر شورشیان فراهم کند. در این احوال شورشیان اُرُنْتاس را به سپهسالاری کلّ قوای یاغیان انتخاب کرده پول فراوانی برای جیره و حقوق سالیانه لشکری به عدّهٔ ۲۰ هزار نفر به او دادند. او پس از آن که پول را دریافت کرد به این خیال افتاد که اگر خدمتی به شاه کند یقیناً برای پاداش والی تمام صفحات دریایی خواهد شد و بنابراین شورشیانی را که برای او پول آورده بودند گرفته به دربار اردشیر فرستاد و علاوه بر این کار تمام شهرهایی را که به او تسلیم شده و نیز تمام سپاهیان خارجه را که به خدمت او اجیر گشته بودند به مأمورین شاه تسلیم کرد. میتروبَرزَن[2]، ایرانی دیگر، کاپادوکیّه

---

1. Mausole
2. Mithrobarzane

را تحویل داد. این شخص پدر زن داتام بود و برای اینکه طرف توجّه شاه شود با فرناباذ که مأمور گرفتن کاپادوکیّه شده بود همدست شده شبانه با سواران خود گریخت. بعد داتام یاغی او را تعقیب کرده بهره‌مند گردید ولی دیری نگذشت که داتام به تحریک اردشیر کشته شد (قضیّهٔ داتام پایین‌تر بیاید). رِاُمیترِسْ[1] هم که از طرف شورشیان به مصر رفته بود تا از پادشاه آن پول و کشتی بگیرد و با پنجاه کشتی و پانصد تالان نقره[2] برگشته بود همین که به شهر لِسه[3] واقع در آسیای صغیر رسید به این بهانه که می‌خواهد نتیجهٔ مذاکرات خود را با دربار مصر به اطّلاع رؤسای شورشیان برساند آنها را به مجمعی دعوت کرد و چون حاضر شدند آنها را گرفته به دربار اردشیر فرستاد و خودش مورد توجّه مخصوص شاه شد. پس از این وقایع سایر شورشیان بی‌سر مانده همگی سرِ تسلیم پیش آوردند (دیودور، کتاب ۱۵، بند ۹۰-۹۱). راجع به قضایای مذکور مقتضی است گفته شود که اخبار مختلف و پریشان زیاد است ولی جهات وقایع روشن نیست. حتّی نمی‌توان به تحقیق دانست که اسامی مذکور راجع به همان اشخاص است که ما تصوّر می‌کنیم یا به دیگران بخصوص که اشخاص گاهی با شاهند و گاه بر ضدّ او. بنابراین نمی‌توان وقایع را موافق قاعدهٔ علیّت به رشتهٔ ترتیب درآورد. همین قدر از این وقایع برمی‌آید که ایالات غربی ایران در حال تجزیه و انحلال بوده‌اند و وُلات از این وضع استفاده کرده راه خودسری پیش گرفته بودند. معلوم است که با این حال مستملکات یونانی ایران در آسیای صغیر نیز از این اغتشاش و اختلال استفاده می‌کردند. مصر هم که از ۶۰ سال قبل از ایران جدا شده بود. بالاخره با در نظر گرفتن این اوضاع به این نتیجه می‌رسیم که در اواخر سلطنت اردشیر راه برای اجرای مقاصد مقدونی‌ها هموار می‌شد. از احوال ایالات شرقی ایران در این زمان اطّلاعی نداریم، فقط مختصری از سفر جنگی اردشیر به ولایت کادوسیان در دست است که بالاتر ذکر شد. اینجا هم چنان که از نتیجه معلوم است اردشیر استقلال داخلی دو پادشاه کادوسی را شناخت.

حملهٔ مصری‌ها به فینیقیّه

دیودور گوید (کتاب ۱۵، بند ۹۲-۹۳): در همین اوان تاخُس[4] پادشاه مصر خواست با اردشیر جنگ کند و قوای برّی و بحری زیاد جمع کرد. در قشون او ده هزار نفر سپاهی اجیر بودند (معلوم است که یونانی

---

1. Rhéomithrès

۲. سه میلیون فرنگ طلا یا ۱۵ میلیون ریال تقریباً.

3. Leucé

4. Tachos

بوده‌اند). دولت اسپارت آژزیلاس را برای سرداری این قوّه فرستاد و خابریاس آتنی نیز به عنوان این‌که شخصاً به خدمت مصر استخدام می‌شود، نه از طرف مردم آتن، به مصر رفت و امیرالبحر بحریّهٔ آن که عدّه‌اش به دویست کشتی می‌رسید گردید. خود پادشاه مصر برخلاف عقیدهٔ آژزیلاس فرماندهی را برعهده گرفته به طرف فینیقیّه حرکت کرد و چون به نزدیکی فینیقیّه درآمد از مصر فرستاده‌ای در رسید و خبر آورد که حاکم مصر یاغی شده و مأمورینی نزد نِکتانِبْ پسر پادشاه که فرمانده دسته‌ای از قشون مصر بود فرستاده تا او را بـه سـلطنت دعوت کند. پس از آن شورش به زودی بالا گرفت و به تمام مصر سرایت کرد و پسر پادشاه مصر با شورشیان همداستان گردیده به سرداران پاداش‌هایی و به سربازان وعـده‌هایی داد. بالاخره براثر این اوضاع پادشاه مصر چاره را در این دید که از کویر عربستان گذشته پناه به دربار ایران برد و عذر تقصیرات را بخواهد (۳٦۱ ق. م). اردشـیر نـه فـقط از تـقصیر او درگذشت بل فرماندهی اردویی را که بنا بود به قصد مصر حرکت کند به وی داد ولی در این وقت اردشیر پس از چهل و سه سال سلطنت فوت کرد و اُخُسْ به جای او نشست. در خلال این احوال تاخُس به نزد آژزیلاس برگشت و چون جرأت نکرد با پسر خود جنگ کند سردار یونانی او را به شهر بزرگی برد و در آنجا قشون نِکتانِبْ که از حیث عدّه برتری داشت او را محاصره کرد. بعد شبانه آژزیلاس محصورین را از شهر حرکت داد به جایی برد که موقع محکمی بود (این محلّ را از هر طرف کانال‌هایی احاطه داشت). در آنجا به واسطهٔ خوبی موقع و رشادت یونانی‌ها قشون نکتانب شکست خورد و تاخُس مجدداً پادشاه مصر شد. پس از آن آژزیلاس خواست به اسپارت برگردد ولی وقتی که عازم وطن خود بود، در شهر سیرِنْ مرد و نعش او را عسل بَلسان کرده به اسپارت بردند (۳٦۰ ق. م). این است گفته‌های دیودور. ولی باید در نظر داشت که این مورّخ اسامی پادشاهان مصر را مشوّش ذکر کرده و نمی‌توان محقّقاً معلوم کرد که وقایع مزبور در چه زمانی روی داده. اگرچه موافق حساب دیودور، یعنی موافق سال سوّم المپیاد یکصد و چهارم، این وقایع در ۳٦۲ ق. م روی داده ولی از روایت پلوتارک (آژزیلاس، بند ۴٦) معلوم است که دیودور اسم پادشاه مصر را به جای نکـتانب تاخس نوشته. موافق گفتهٔ پلوتارک نکتانب هدایای زیاد و دویست تالان نقره به آژزیلاس داد او را به یونان روانه کرد. بعد پادشاه اسپارت در موقع مسافرت مرد و چون عسل برای بلسان کردن بدن او پیدا نشد به جای آن موم به کار بردند. در خاتمه زاید نیست گفته شود: موافق نوشته‌های مانِتُن مصری‌ها شاهان ایران را از کبوجیه تا داریوش دوم بیست و هفتمین سلسلهٔ

فراعنه خود محسوب می‌داشتند: سلسلهٔ ۲۸ ـ آمیرته، سلسلهٔ ۲۹ـ نفریت، اِخُریس و فْسَمْتیخْ، سلسلهٔ ۳۰ ـ نکتانب اول، تاخس، نکتانب دوم. در زمان نکتانب دوم، چنان که بیاید مصر از نو جزو ممالک ایران گردید.[۱]

مبحث سیزدهم. قضایای داتام[۲]

از وقایع سلطنت اردشیر یکی هم قضایای داتام است و در این باب کُرْنلیوسْ نِـپوس[۳] نویسندهٔ رومی چنین گوید (داتام، بند ۱ــ۱۱): در سفر جنگی اردشیر به مملکت کادوسیان کامیسار[۴] نامی که حکومت لِکُ سیری[۵] را داشت کشته شد. (این ولایت قسمتی از کاپادوکیّه و مجاور کیلیکیّه بود). کامیسار از اهل کاریّه به شمار می‌رفت ولی زنی داشت سکایی و از او پسری داتام نام که بعد از پدر در ولایت مزبور جانشین او شد. اوّل دفعه‌ای که داتام شجاعت و کفایت خود را نشان داد در قضیّهٔ تیوس[۶] پادشاه پافلاگونیّه بود که نیز با اردشیر مخالفت می‌کرد. چون تیوس با داتام قرابت داشت او در ابتدا ملایمت به‌کار برد تا مگر پادشاه مزبور را به اطاعت درآورد ولی این وسیله نتیجه نداد و حتّی نزدیک بود داتام به دام افتاده هلاک شود. پس از آن‌که داتام از مرگ حتمی بجست به تیوس اعلان جنگ داد و با وجود این‌که اَریُ بَرزنْ والی لیدیّه و یونیّه و فریگیّه او را رهاکرده کمکی نرسانید داتام تیوس، زن و اولاد او را اسیر کرده و بعد برای این‌که بهره‌مندی خود را به شاه بنماید، اسیر خود تیوس را برداشته عازم دربار شد. هنگامی که می‌خواست وارد دربار گردد کاری کرد که موجب حیرت شاه و درباریان گردید. توضیح آن‌که تیوس شخصی بود بلندقامت که سیمایی داشت خشن، صورتی پر از موهای دراز و ریشی بلند و انبوه. داتام لباسی فاخر بر او پوشید و طوق و یاره‌های طلا به گردن و دست‌های او درآورد و خود لباسی از پارچهٔ زبری در بر کرده کلاه خود شکاری بر سر نهاده گرزی به دست راست و سر ریسمانی راکه تیوس را به آن بسته بود به دست چپ گرفته او را مانند جانوری درنده پیشاپیش خود راند و بدین نحو وارد دربار شد. تازگی این

---

۱. ابوریحان بیرونی در آثارالباقیه (صفحه ۹۱، چاپ لیپ سیگ ۱۹۲۳) اسامی پادشاهان مصر را پس از شورش آن در زمان داریوش دوم چنین نوشته: آمرطیوس، نافِرْطاس، اوخُـرُس، فسـاموث و مـوثاطوس، ناقاطانباس، طوس، ناقاطانباس. از مقایسه معلوم است که این اسامی مصحّف اسامی مذکور است.

2. Datame
3. Cornelius Nepos
4. Camisar
5. Leucosyrie
6. Thyus

منظره تمام درباریان را به تماشای آن جلب کرد و ازدحامی غریب روی داد. بعض اشخاص که به تماشا شتافته بودند اسیر داتام یعنی پادشاه پافلاگونیّه را شناختند و دوان نزد شاه رفته خبر ورود عجیب داتام را به او رسانیدند. شاه این خبر را باور نکرد و فرناباذ را فرستاد تا تحقیق کرده خبر صحیح بیاورد. او به زودی برگشت و خبر مزبور را تأیید کرد و اردشیر فرمود که داتام با اسیرش به حضور بیاید. داتام به نحوی که ذکر شد به بارگاه شاه وارد شد و اردشیر چون این منظرهٔ غریب و خنده‌آور را دید نتوانست از اظهار شادی و شعف خودداری کند بخصوص که هیچ انتظار دستگیر شدن یاغی خود را نداشت. شاه داتام را بسیار نواخت و پاداش خوبی به وی داد. بعد او را مأمور کرد که در لشکرکشی فرناباذ و تیت رُسْتِش به مصر شرکت کند و به او اختیاراتی داد که با اختیارات دو سردار مزبور مساوی بود. پس از چندی اردشیر فرناباذ را احضار کرده سرداری قشون را به داتام سپرد و او در تهیّه قشون‌کشی شد ولی دیری نگذشت که اردشیر امر کرد داتام قوهٔ خود را بر علیه آس‌پیس[1] والی کاتااُنی[2] به کار برد. والی مزبور نظر به اینکه ایالت او دارای معابر تنگ و جنگل‌های زیاد بود و با قوّهٔ کم می‌توانست در مقابل لشکر زیاد پافشارد یاغی شده مالیاتی را که برای دربار حمل می‌کردند ضبط کرده بود. داتام با اینکه منافعش اقتضا می‌کرد به مصر برود، برای اجرای امر شاه با چند نفر از مردان کارآزمودهٔ جنگی به کشتی نشسته به کیلیکیّه درآمد و بعد از کوه‌های توروس[3] عبور کرده وارد ایالت آس‌پیس شد. والی یاغی چون خبر آمدن داتام را شنید از پی‌سیدیان[4] کمک طلبید و دارای قوّهٔ زیاد گردید. ولی داتام بی‌این‌که متزلزل شود با نهایت جرأت و جلادت بر آس‌پیس تاخت و چون والی یاغی وضع را چنین دید خود را باخت و تسلیم گردید و داتام اسیر را به مهرداد پسر اریُ بَرزن سپرد تا او را به دربار شاه برد. در این احوال که داتام به تسویهٔ قضیّهٔ آس‌پیش پرداخته بود، اردشیر پشیمان شد از اینکه داتام یکی از بهترین سرداران خود را از جنگ مهمی مانند جنگ مصر بازداشته و چاپاری به آسِه[5] مقرّ قشون ایران که می‌بایست به مصر حمله برد، فرستاد تا به داتام بگوید از محلّ مزبور حرکت نکند. چاپار شاه در راه به اشخاصی که آس‌پیس را به دربار می‌بردند برخورد و این نکته که داتام به این زودی بهره‌مند گردیده اثر بسیار خوبی در شاه کرد و داتام نزد اردشیر بسیار مقرّب و

---

1. Aspis
2. Cataonie
3. Taurus
4. Pisidiens
5. Aké (Acé)

مورد اعتماد شد ولی درباریان بر او حسد برده هم عهد شدند که او را هلاک کنند. شخصی در دربار بود پاندانِسِ نام که حفاظت خزانه را برعهده داشت. او از کنکاش درباریان نسبت به داتام آگاه شده وی را مطلّع داشت و به او رسانید که اگر در جنگ مصر بهره‌مند نگردد، دچار مخاطره‌ای بزرگ خواهد شد. داتام تردید در صحّت این خبر نکرد و با چند نفر از همراهان صدیق خود از خدمت اردشیر دست کشید به طرف کاپادوکیّه رفت و از آنجا به پافلاگونیه درآمده آن را تسخیر کرد. در این احوال به او خبر رسید که پی سیدیان می‌خواهند بر او قیام کنند. داتام پسر خود را به قصد آنها روانه کرد و او در جنگ کشته شد. پس از آن خود داتام به جنگ دشمن شتافت و چون میتروبَرْزَن[1] پدرزن او یقین کرد که دامادش از عهدهٔ پی سیدیان برنخواهد آمد شبانه فرار کرده نزد آنها رفت. وقتی که خبر فرار او به داتام رسید، در لشکر خود انتشار داد که پدرزنش به حکم خود او نزد دشمن رفته و در ازای چنین فداکاری باید او را نجات داد و اگر سپاهیان دشمن از درون و بیرون مورد حملهٔ قوای میتروبرزن و سپاهیان داتام گردند، همه ریز ریز خواهند شد. پس از آن داتام حمله را شروع کرد و پی‌سیدیان چون یقین کردند که میتروبرزن و کسان او با داتام تبانی کرده‌اند، اول بـه سـپاهیان مـیتروبرزن پرداختند. داتام از این موقع استفاده کرده قلب قشون پی سیدیان را درهم شکست و عده‌ای زیاد از آنها کشته اردوی دشمن را به تصرّف درآورد.

در این احوال شیس‌ماس[2] پسر بزرگ داتام به اردشیر اطّلاع داد که پدرش یاغی شده و براثر آن اردشیر اوتوفرادات[3] را مأمور کرد که او را به اطاعت درآورد. وقتی که داتام خبر نزدیک شدن این سردار را شنید در ابتدا خواست دربند کیلیکیّه را تصرّف کـرده نگـذارد دشمن او وارد این ولایت گردد ولی به دربند مزبور دیر رسید و نتوانست مقصود خود را انجام دهد. پس از آن داتام جایی را برای جنگ برگزید که برتری عدّهٔ اوتوفرادات بی‌اثر ماند. عدّهٔ قشون اوتوفرادات عبارت بود از: بیست هزار سوار، صدهزار پـیاده، سـه هـزار فلاخن‌دار از مردان جنگی که ایرانی‌های آن زمان کِرداس[4] می‌نامیدند و نیز هشت هزار نفر از اهل کاپادوکیّه، پنج هزار نفر از اهل پافلاگونیّه، ده هزار فریگیانی پنج هزار لیدیانی، سه هزار

---

1. Mithrobarzane
2. Schimas
3. Autophradate
۴. Cardace کرنلیوس نپوس چون رومی بود کِرْداک یا کردوک را کِرداس نوشته، (C) را باید (K) خواند. مقصود همان کُرْدها هستند که بالاتر ذکرشان گذشته.

اسپاندیانی و پی سیدیانی، دو هزار از اهل کیلیکیّه، همانقدر کسپیانی و ده هزار ارمنی. عدّهٔ نفرات داتام به قدری کمتر بود که می‌توانست فقط یک نفر در مقابل بیست نفر بگمارد. با وجود این داتام حمله برد و عده‌ای زیاد از سپاهیان اردشیر کشت و حال آن‌که تلفات او فقط هزار نفر بود. پس از آن داتام باز برتری خود را حفظ کرد زیرا فقط وقتی به دشمن حمله می‌کرد که موقع نظامی را برای زیادی قوای دشمن و کمی قشون خود مناسب می‌دید. یعنی وقتی که حساب کرده به این نتیجه می‌رسید که به واسطهٔ معبرهای تنگ سپاهیان شاه نمی‌توانند از فزونی عدّه‌شان استفاده کنند. بالاخره اوتوفرادات دید که نتیجهٔ جنگ برای شاه و خود او خطرناک است و بنابراین با داتام داخل مذاکره شد که او با شاه صلح کند و صلح انجام یافت ولی اردشیر کینهٔ داتام را به دل گرفت و بااین مقصود دام‌هایی برای او گسترد و داتام هر دفعه به واسطهٔ زرنگی با بهره‌مندی از این دام‌ها بیرون جست تا آن‌که بالاخره مهرداد پسر اریُبرزن خائنانه این سردار رشید راکشت. توضیح آن‌که به اردشیر وعده کرد داتام را بکشد. مشروط بر این‌که پس از آن شاه به او اجازه دهد هر آنچه خواهد بکند و برای استحکام عهد و پیمان، چنان‌که عادت پارسیان است، صورت یک دست راست را برای او بفرستد. اردشیر چنین کرد و مهرداد وانمود که به شاه یاغی شده و پس از چندی روابطی با داتام یافت. زمانی گذشت تا مهرداد دریافت که جلب اعتماد داتام راکرده و از او خواست یکدیگر را ملاقات و نقشهٔ جنگ بزرگی را برضدّ شاه طرح کنند. داتام راضی شد و محلّ و روز ملاقات معین گردید. مهرداد قبل از روز موعود به محل مزبور رفته شمشیرهایی جدا جدا زیر خاک کرد. بعد در روز معهود داتام و مهرداد یکدیگر را ملاقات کردند و پس از آن‌که داتام از مهرداد مفارقت جست، هنوز خیلی دور نشده بود که شنید مهرداد او را صدا می‌کند و می‌گوید، مطلبی را فراموش کرده مذاکره کند. داتام برگشت و مهرداد شمشیری از خاک بیرون کشیده زیر لباس پنهان کرد و همین که داتام به او رسید، محلّی را نشان داده گفت اینجا برای اردوگاه خیلی مناسب است و چون داتام برگشت که آن محلّ را ببیند مهرداد شمشیر را از پشت به تن او فرو برد و او در حال افتاد و درگذشت. کرنلیوس نپوس در خاتمه گوید: «این مرد بزرگ که به واسطهٔ زرنگی و احتیاط نسبت به عدّه‌ای زیاد از دشمنان خود فاتح بود و هیچ‌گاه به خیانت و عذر متوسل نشد، بالاخره به دامی افتاد که خائنی دوست‌نما برای او گسترده بود». موافق نوشته‌های دیودور داتام تقریباً در ۳۶۲ ق. م کشته شده (کتاب ۱۵، بند ۹۱) ولی این مورّخ قضایای داتام را خیلی مختصرتر و روی هم رفته مندمج نوشته و در اینجا هم مانند یاغیگری

ولات ایران در ممالک غربی وقایع به رشتهٔ ترتیب درنیامده. دیودور اصلاً از اوتو فرادات ذکری نکرده. او گوید که داتام یاغی کاپادوکیّه را در تصرّف داشت و اردشیر ارته باذ را به جنگ او فرستاد. بعد میتروبرزن پدر زن داتام خیانت ورزیده با ده هزار سوار به طرف ارته‌باذ رفت و داتام او را تعقیب کرد. از طرف دیگر ارته‌باذ به تصور اینکه این فرار دامی است که داتام برای او گسترده به قشون شاه حکم کرد با میتروبرزن بجنگند. او در میان دو حمله از پس و پیش واقع شد و سوارانش کشته شدند مگر عدّه‌ای که به داتام پناه برده اما خواستند. پس از این جنگ که به بهره‌مندی داتام خاتمه یافت، بر شهرت نام داتام افزود.

در خاتمه مقتضی است گفته شود که در تاریخ ایران قدیم در چند جا ذکری از این اسم یعنی داتام شده و معلوم است که چند نفر این نام داشته‌اند: ۱. کزنفون در تربیت کوروش رئیس کادوسیان را که متّحدین کورش بوده‌اند داتام[1] نامیده (کتاب ۵، فصل ۳). ۲. اِشیل در نمایش حزن‌انگیز «پارسی‌ها» اسم شخصی را که در جنگ سالامین کشته شده، داتام[2] نوشته. ۳. کُرْنلیوس نِپوس و دیودور، چنان که گذشت اسم پسر کامیسار کاری را چنین ذکر کرده‌اند. ۴. از پادشاهان کاپادوکیّه شخصی که پسر آنافاس[3] دوّم بوده چنین نام داشته (نام‌های ایرانی، صفحهٔ ۴۰۲) ولی از همهٔ این اشخاص مشهورتر همان داتام فقرهٔ سوّم است که ذکر خود او و کارهایش در این مبحث گذشت.

چون در این مبحث و مبحث قبل ذکری از مهرداد و پدر او اریُبرزن شد مقتضی است بیفزاییم که اَریُبرزن پسر مهرداد بود و او پسر اُرُن توبات[4]. نیاکان این پارسی از ولات ایران به شمار می‌رفتند. مهرداد در زمان اردشیر شهر کیوس[5] را که در کنار دریای مرمره بود تسخیر کرد و محبّ یونان گردید. اریُبرزن پسر او نیز محبّ یونان بود و بر اردشیر یاغی شد ولی بهره‌مندی نیافت. پسر اریُبرزن مانند جدّش مهرداد نام داشت و چنان که گذشت داتام را کشت. وقتی که اسکندر به آسیای صغیر آمد شهر کیوس را از او گرفت ولی مهرداد از اسکندر تمکین نکرد. بعدها اعقاب مهرداد در پُنْتْ امارت و بعد سلطنت یافتند، چنان که در جای خود بیاید. مهرداد ششم که مردی بود فوق‌العاده و جنگ‌های نامی با رومی‌ها کرد از همین خانواده بیرون آمد. بنابراین بانیان دولت پُنت کاپادوکی که در قرون بعد آنقدر اهمیت یافت از این خانواده بودند.

---

1. Datamas
2. Datames
3. Anaphas
4. Orontobate
5. Cios

مبحث چهاردهم. روابط ایران و یونان پس از صدور فرمان صلح

باوجود اوضاع خراب دربار اردشیر دوّم، ضعف و سستی که از این جهت بر ایران آن روز مستولی شده بود، شورش‌های پی در پی که در اطراف و اکناف ممالک وسیعهٔ ایران روی می‌داد و یاغی‌گری ولات و رؤسای قشون، نفوذ ایران در یونان به درجه‌ای رسید که تا آن زمان سابقه نداشت: دول یونان، نظر به رقابتی که با یکدیگر داشتند همواره دخالت دربار ایران را در امور داخلیشان تقاضا می‌کردند، حل منازعات خود را از اردشیر می‌خواستند و برای همراه کردن دربار ایران با مرامی که تعقیب می‌کردند، پی در پی سفرایی به دربار اردشیر می‌فرستادند. او هم احکامی به دست این و آن می‌داد و بعد طرفی که برعلیه آن حکمی صادر شده بود، به دربار شوش آمده بر له خود امری صادر می‌کرد و سپس طرفین به هم می‌افتادند و پس از منازعه و مخاصمه باز می‌بایست والی لیدیّه وارد معرکه شود. در این وقت یونانی‌ها دور او را می‌گرفتند و دسایس و نیرنگ‌ها شروع می‌شد. از این والی آسیای صغیر نزد آن والی و از آن یکی نزد یک نفر یاغی می‌رفتند و وقتی که بالاخره در هیچ‌جا مقصود آنها عملی نمی‌شد، باز به دربار شوش آمده و در اینجا حُمات یا طرفدارانی یافته فرمانی صادر می‌کردند و قضایای حیرت‌آور از نو شروع می‌شد. این اوضاع نه‌فقط در خود یونان برقرار بود بلکه یونانی‌های جزیرهٔ سیسیل و ایتالیا نیز می‌خواستند در میدان این منازعات خانگی داخل شوند و دربار هخامنشی این زمان با پوسیدگی تمام ارکانش حَکَم عالی عالم یونانی شده بود. گویی که یونانی‌های این زمان نمی‌توانستند بی‌این شاه بزرگ (مورّخین شاهان ایران قدیم را غالباً چنین می‌خوانند) زندگانی سیاسی خودشان را اداره کنند.

چند سال پس از صدور فرمان صلح اسپارتی‌ها که از اوضاع یونان به واسطهٔ فتح اهالی تِبْ و برتری آنها در یونان راضی بودند، باز آنتالسیداس را به دربار ایران فرستاده خواستار شدند که شاه دخالت کرده شرایط صلح را به موقع عمل گذارد (۳۷۲ ق. م). دربار ایران این تقاضا را پذیرفته فیلیس کوس[1] نامی را به یونان فرستاد تا اعلام کند که دول یونانی باید موافق فرمان صلح رفتار کنند. فرستاده، چنان که کزنفون گوید (تاریخ یونان، کتاب ۷، بند ۱) ضمناً پولی به دولت اسپارت داد تا قشونی تهیّه کند زیرا دولت اسپارت براثر همراهی ایران با دشمنان او به

1. Philiscus

قدری در این زمان ضعیف شده بود که دیگر مورد ملاحظه و بیم نبود و بعکس دولت تِبْ که به واسطهٔ فتح خود نسبت به اسپارت قوّتی یافته بود نگرانی‌هایی ایجاد می‌کرد. آرامش موقتاً برقرار شد ولی دوامی نداشت زیرا اهالی تِب که همواره درصدد بودند برتری در یونان داشته باشند به این خیال افتادند که اگر دربار ایران را با خود همراه کنند از این راه می‌توانند به مقصود خود برسند. بنابراین متّحدین خود را جمع کرده به آنها گفتند که از دول یونانی هریک سفیری در دربار اردشیر دارد و لازم است که ما هم سفیری به دربار او روانه کنیم. براثر این فکر پلوپیداس[1] را که از رجال مهم تِبْ بود انتخاب کرده به ایران فرستادند. این سفیر چند نفر نماینده از قسمت‌های دیگر یونان مانند آرکادی و اَرْکُس همراه خود آورد (۳۶۷ ق. م). آتنی‌ها نیز همین که از رفتن سفرای تِبْ به دربار ایران آگاه شدند گفتند ما هم باید سفیری بفرستیم تا آتن بی‌مدافع نباشد. اردشیر سفیر تِب را خیلی گرم پذیرفت زیرا اوّلاً تِبی‌ها نسبت به اسپارتی‌ها در لِکْتِرا فاتح شده و در لاکونی بهره‌مندی‌ها یافته بودند. ثانیاً سفیر تِبْ به اردشیر گفت که در جنگ پلاته (در زمان خشیارشا) تب در میان دول یونانی یگانه دولتی بود که طرفداری از ایران کرد و اگر اخیراً اسپارت با تِب طرف شد، از این جهت بود که دولت مزبور با خیالات آژزیلاس برضدّ ایران همراه نگردید. چون این اظهارات نصّ واقع بود و ایرانی‌ها هم از گفته‌های سفیر بی‌اطّلاع نبودند اردشیر سفیر تِب را بسیار بنواخت و گفت چه همراهی از من می‌خواهید. سفیر جواب داد آن خواهیم که مِسّن[2] از قید اسپارت آزاد باشد و آتنی‌ها با بحریّهٔ خود سواحل بِاُسی را تهدید نکنند. دربار ایران پس از آن‌که مطالب سفرای دول یونانی را فهمید، با مقاصد اهالی تب همراه گردیده اعلام کرد که تِب باید شهر اوّل یونان باشد و هرکس برخلاف آن رفتار کند، شاه مجبورش خواهد کرد که مطیع شود و اگر آتن خلع اسلحه از خود نکند با آن همان معامله خواهد شد که با یاغی می‌کنند. اهالی تب از حکم شاه شادی‌ها کردند، فرمان او را به دست گرفته اینجا و آنجا برده به همه نشان دادند و مضمون آن را در تمام یونان منتشر ساختند ولی یونانی‌های دیگر نخواستند برتری تِب را بشناسند و باز منازعه شروع شد و پس از کشمکش‌های زیاد آتن باز سفیری به دربار ایران فرستاده مساعدت شاه را درخواست کرد و اردشیر با آن بی‌قیدی که در امور داشت گفت چه عیب دارد؟ آتن مجاز است که بحریّهٔ خود را حفظ کند و شهر آمْفی پولیس را هم داشته باشد (این شهر

---

1. Pélopidas

2. Messène

می‌خواست استقلال یابد). در حینی که سفیر آتن در دربار ایران برای جلب عنایت شاه می‌کوشید، دولت او در نهان به ارئ‌برزن والی ایران در فریگیّه که یاغی شده بود کمک و ضمناً مقصود خود راکه تصرّف جزیرهٔ سامُس بود تعقیب می‌کرد. و بعد از آتن اسپارت هم با این یاغی همراه بود. اوتوفرادات رئیس قشون ایران مأمور شد با او جنگ کند ولی کاری نکرد و در دربار هم اهمیّتی به این وقایع نمی‌دادند، چه جنایت‌های درباری، چنان که بیاید و اوضاع مغشوش و درهم دولت مجالی برای این کارها باقی نمی‌گذاشت. یاغی‌گری و شورش متدرّجاً به تمام قسمت‌های آسیای صغیر سرایت کرد و چنان که گذشت اهالی میسیّه، پافلاگونیّه، کیلیکیّه، لیدیّه، پی‌سیدیّه و غیره هرکدام به نوبت خود یک نفر یاغی یافته دور او جمع شدند و کار به جایی کشید که داتام در کاپادوکیّه اعلان استقلال داد. در این احوال اسپارتی‌ها از حکم شاه که باید مِسّنْ مستقل باشد سخت ناراضی شدند و از راه کینه‌ورزی آژزیلاس را به مصر فرستادند تا به شورشیان کمک کند ولی وقتی که او به مصر وارد شد، دید خابریاس سردار آتنی در آنجا محکم نشسته و از روی اضطرار راضی گردید که ریاست یونانی‌های اجیر را به او بدهند. شورش‌های آسیای صغیر را بالاخره دربار ایران، چنان که ذکر شد، بعضی را با اسلحه و برخی را با پول و برانگیختن متنفّذی بر متنفّذی و تحریک به قتل و خیانت فرونشاند. ولی اوضاع یونان به همان حال باقی ماند. مستملکات یونانی‌نشین ایران در آسیای صغیر نیز احوال رقت‌آوری داشتند. توضیح آن که دولت ایران در امور داخلی شهرهای یونانی دخالت نمی‌کرد. هر شهر امور خود را موافق قوانین خود اداره کرده باج می‌داد و گاهی هم تأدیهٔ باج در بوتهٔ تأخیر می‌ماند. باوجود این شهرها آسایشی نداشتند. جهت آن دو تیرگی دائمی بود که در هر شهر وجود داشت: دسته‌ای طرفدار حکومت ملّی و هواخواه آتن بودند، عدّه‌ای حکومت اولیگارشی (یعنی حکومت عدّهٔ قلیل) می‌خواستند و از اسپارت حمایت می‌کردند و چون در خود یونان رقابت و ضدّیت شدیدی بین آتن و اسپارت وجود داشت تمام منازعات و خصومت‌های این دو دولت در مستعمرات یونانی نیز منعکس می‌شد و این شهرها هم به دو دسته تقسیم شده به جان یکدیگر می‌افتادند. اوضاع داخلی این شهرها چنان بود که وُلات ایران در لیدیّه به کلّی سردرگم شده بودند زیرا این منازعات و جنگ‌های درونی بالاخره به غارت اهالی تمام می‌شد و مستعمرات همواره رو به خرابی می‌رفتند. بالاخره دولت ایران صلاح دید که امور شهری را کمافی‌السّابق به خود اهالی شهر واگذارد ولی در هر شهر ارکی ساخته ساخلوی در آنجا بنشاند تا دسته‌های ملّی و اشرافی بهم نیفتند.
چنین بود احوال یونان و مستملکات یونانی ایران در آسیای صغیر، وقتی که اردشیر درگذشت.

مبحث پانزدهم. جنایت‌های درباری، فوت اردشیر، خانواده و خصایل او

قتل داریوش

اردشیر به قول بعض مورّخین قدیم ۳۶۰ زن عقدی و غیرعقدی داشت و چنان‌که ژوستن گوید (کتاب ۱۰، بند ۱) دارای یکصد و پانزده نفر پسر و دختر بود ولی اغلب آنها در زمان حیات او مرده بودند. از پسران او اسم چهار نفر در تاریخ باقی مانده: ۱. داریوش که بزرگ‌تر از همه بود. ۲. آریاسپ[1]، ۳. اُخُس[2]. ۴. ارسام[3]. سه پسر اوّلی از زن عقدی بودند و ارسام از زن غیرعقدی. اسم آخری را پلوتارک چنین نوشته ولی ژوستن گوید (همانجا) که او را آریورات[4] می‌نامیدند. اردشیر چون به کهولت رسید دریافت که بین داریوش و اُخُش رقابتی راجع به تخت سلطنت موجود است. این نفاق خانوادگی چنان‌که پلوتارک گوید (اردشیر، بند ۳۱)، درباریان را به دو دسته تقسیم کرده بود. آنهایی که عاقل‌تر بودند عقیده داشتند که پس از فوت اردشیر پسر بزرگ‌تر او داریوش بر تخت بنشیند، چنان‌که پس از فوت داریوش دوّم هم اردشیر ولد ارشدش جانشین او شد. ولی اُخُس که تندخو و ناراحت بود طرفدارانی در میان درباریان داشت و آتُسْ‌سا دختر و زن اردشیر را به طرف خود جلب کرده به وی وعده داده بود که پس از فوت پدر او را ازدواج و ملکه کند. حتّی در دربار بعضی می‌گفتند که اُخُش با این زن در نهان روابطی دارد و شاه از این قضیّه آگاه نیست. اردشیر از این نظر که پس از فوت او واقعه‌ای مانند قضیّهٔ کوروش کوچک پیش نیاید مصمّم شد داریوش را که ۲۵ سال داشت در زمان حیات خود ولیعهد کند و با این مقصود به او اجازه داد تیار راست بر سر گذارد (فقط شاهان می‌توانستند تیار راست بر سر گذارند). بعد پلوتارک گوید (بند ۳۲) رسمی است در پارس که پس از اینکه ولیعهدی معین شد او عنایتی از شاه درخواست می‌کند و اگر موضوع درخواست پذیرفتنی باشد شاه نمی‌تواند از قبول آن امتناع ورزد. داریوش از شاه درخواست کرد که زنی را آسپاسی[5] نام به او بدهد. این زن در فوسه واقع در ولایت ینیان از والدین آزاد تولّد یافته و دارای تربیت خوبی بود. شبی که زنان به شام در منزل کوروش کوچک دعوت داشتند او نیز دعوت شده بود و رفتار و اطوار عفیفانه‌اش به قدری جلب توجّه کوروش را کرد که از آن شب به بعد او دلبستگی و علقهٔ

---

1. Ariaspes
2. Ochos
3. Arsames
4. Ariorathe
5. Aspasie

خاصی به این زن یافته وی را در حرم خود پذیرفت و بر تمام زنان غیرعقدی خود مقدّم داشت. پس از جنگ کوناکسا و فوت کوروش این زن به حرم اردشیر درآمده مورد محبّت او گردید. بنابراین اردشیر از درخواست داریوش مکدّر و ملول شد زیرا خارجی‌ها به قدری نسبت به زنان خود متعصّب‌اند که نه فقط تکلّم را با زن غیرعقدی شاه خیانت بزرگی می‌دانند بَل از راهی که گردونهٔ زن از آن عبور می‌کند نمی‌توان گذشت. باوجود اینکه اردشیر آتُس‌سا دختر خود را برخلاف قوانین پارس ازدواج کرده بود و با اینکه سیصد و شصت زن غیرعقدی داشت در جواب درخواست داریوش گفت می‌توانی این زن را به حرم خود واردکنی ولی به شرطی که آسپاسی به طیب خاطر راضی شود. بعد زن را خواسته تکلیف داریوش را به او گفتند و او برخلاف انتظار شاه داریوش را ترجیح داد. اردشیر تمکین کرد ولی چیزی نگذشت که امر کرد آسپاسی را کاهنهٔ معبد اناهیتا کنند (این معبد در همدان بود) و موافق قوانین این معبد زنانی که کاهنهٔ آن می‌شدند، می‌بایست مادام‌الحیات از زناشویی دوری جویند. اردشیر تصوّر نمی‌کرد که داریوش اهمیتی به این اقدام بدهد و حتّی می‌پنداشت که پسرش آن را مانند انتقامی کوچک یا به شکل مزاحی تلّقی خواهد کرد ولی داریوش از فرط محبّت به آسپاسی یا از این جهت که این امر را حیله‌ای از طرف پدر خود دانست سخت آزرده خاطر گردید. تیری‌باذ (که بالاتر ذکرش گذشته) دریافت که داریوش سخت از شاه رنجیده و چون خود او هم در سر دختر شاه سخت آزرده‌خاطر بود به او نزدیک شده به آتش کینه‌ورزی داریوش دامن زد. برای روشن بودن مطلب لازم است بیفزاییم که به گفتهٔ پلوتارک (همانجا، بند ۳۳) اردشیر وعده کرده بود سه نفر از دختران خود را برای این سه نفر تزویج کند: آپاما[1] را برای فرناباذ، رُدُگونه[2] را برای اُرُنت[3] و آمِس تِریس[4] را برای تیری‌باذ ولی بعد نسبت به تیری‌باذ خلف وعده کرده آمِس‌تِرس را خودش به حبالهٔ نکاح درآورد و گفت که آتس‌سا[5] کوچک‌ترین دختر خود را به تیری‌باذ خواهد داد و پس از آن عاشق او شده این دختر را به دستیاری پُروشات، چنان که بالاتر گذشت، ازدواج کرد. تیری‌باذ را مورّخ مذکور چنین توصیف می‌کند: او طبیعتاً میل به یاغی‌گری نداشت ولی سبک مغز بود. گاهی به اندازه‌ای بلند می‌شد که اردشیر او را در ردیف اوّلین رجال دربار به شمار می‌آورد و گاه به قدری تنزّل

1. Apama
2. Rodogune
3. Oronte
4. Amestris
5. Atossa

می‌کرد که همه او را پست و حقیر می‌شمردند. تیری‌باذ نمی‌توانست در این پست و بلندی‌ها خود را عاقلانه اداره کند: در بلندی به قدری متفرعن می‌شد که همه از او دوری می‌جستند و در پستی نه فقط حاضر نمی‌شد تمکین یا فروتنی کند بلکه به قدری بر تکبّر خود می‌افزود که قابل تحمّل نبود. تیری‌باذ پیوسته به داریوش می‌گفت:

«کلاه بلند داشتن چه فایده دارد (مقصود تیار راست است) اگر شخص اقتدارات خود را هم بلند نکند و شما در اشتباه بزرگید. برادر شما تکیه به اعتبار و وزن زن‌ها داده همه روزه مقام خود را محکم می‌کند و حال آن‌که شما به پدر خرفت خود که همواره نقشه‌های خود را تغییر می‌دهد، امیدوار بوده تصوّر می‌کنید ولایت عهد برای شما تأمین شده. اردشیر که برای یک زن، قانونی راکه تا حال در پارس لایتغیّر بود، زیر پاگذارد آیا در مهم‌ترین موضوعی به وعدهٔ خود وفا خواهد کرد؟ تفاوت بسیار است بین این‌که اُخُس به تخت نرسد یا آنکه آنرا از شما بازستانند زیرا اگر او شاه نباشد می‌تواند سعادت‌مندانه زندگانی کند ولی شما که ولیعهد هستید باید سلطنت کنید یا بمیرید».

پلوتارک در اینجا گوید: وسعت ممالک ایران و ترسی که داریوش از اُخُس داشت تیری‌باذ را به این اقدام می‌داشت و ربةالنوع قبرس هم از این جهت که آسپاسی را ربوده بودند غضب داریوش را تحریک می‌کرد. (مقصود از ربةالنّوع قبرس وِنوس[1] است که قبرسی‌ها برای او پرستش مخصوصی داشتند و یونانی‌های قدیم او را ربةالنّوع جمال می‌دانستند. پلوتارک می‌خواهد بگوید که چون آسپاسی را کاهنه کرده از زناشویی باز داشتند، ربةالنّوع مذکور خشمگین شد). بعد مورّخ مزبور گوید راهی که ما را به مقصود می‌رساند هموار و ملایم است ولی غالباً مردم به واسطهٔ نادانی یا بی‌تجربگی بد را خوب پنداشته راه بد را انتخاب می‌کنند. بالاخره داریوش کاملاً در تحت نفوذ تیری‌باذ درآمد و او کنکاشی ترتیب داد که درباریان زیادی در آن داخل بودند. در این احوال یکی از خواجه‌ها از کنکاش مزبور آگاه شده شاه را مطّلع کرد. موضوع کنکاش این بود که شبانه داخل اطاق خواب شاه شده سرش را از بدن جدا کنند. اردشیر پس از این‌که خبر مزبور به وی رسید، دید نه می‌تواند این خبر را بی‌اهمیّت تصوّر کند زیرا جانشین ممکن است در خطر باشد و نه فوراً باور کرده ترتیب اثر به‌آن بدهد. این بود که به خواجهٔ مذکور سپرد قدم به قدم مراقب احوال کنکاشیان باشد و

1. Vénus

بعد امر کرد در اطاق خواب پشت تخت‌خوابش دریچه‌ای به اطاق دیگر باز کرده و آن را با پارچه‌ای بپوشند. در ساعتی که خواجه معیّن کرده بود اردشیر بر تخت خواب خوابیده منتظر کنکاشیان گردید. اینها در ساعت معهود وارد اطاق شدند ولی اردشیر تأمّل کرد تا آنها نزدیک گشتند و همه را شناخت. بعد همین که آنها خنجرها راکشید به طرف تخت شاه رفتند اردشیر پردهٔ دریچه را بلند کرده به اطاق دیگر رفت و در را بسته فریادکنان قراولان را طلبید. در این احوال چون کنکاشی‌ها تیرشان به سنگ آمد و شاه آنها را شناخت گریختند و به تیری‌باذ هم گفتند چنان کند ولی قراولان رسیده تیری‌باذ را احاطه کردند و او چند نفر راکشت تا آن که زوبینی به او اصابت کرده وی را از پای درآورد. پس از آن به حکم اردشیر داریوش و اطفال او توقیف شدند و به امر شاه محکمه‌ای از قضات شورای شاهی (پلوتارک قضات را چنین می‌خواند) تشکیل گردید و اشخاصی نیز به حکم شاه معیّن شدند تا تقصیر داریوش را بگویند (مقصود هیئت اتّهامیّه است). علاوه براین اقدامات اردشیر امر کرد که منشی‌های محکمه عقیدهٔ قضات را نوشته نزد او آورند. قضات به اتفاق آراء حکم اعدام دادند و مجریان احکام محکمه داریوش راگرفته به اطاقی که پهلوی محکمه بود بردند و جلّاد با تیغش حاضر شد که رأی محکمه را اجرا کند ولی همین که داریوش را دید، متوحّش شد و به طرف درب اطاق عقب رفت زیرا نیارست بر ولیعهد دست بلند کند. قضاتی که در اطاق دیگر بودند او را تشجیع کردند که وظیفهٔ خود را انجام دهد و جلّاد پس از آن داریوش راگرفته سرش را با تیغ از بدن جدا کرد. پلوتارک گوید (اردشیر، بند ۳۶): بعض مورّخین گفته‌اند که اردشیر در محکمه حاضر بود و وقتی که داریوش دید تقصیر او ثابت شده در پیش شاه رویش را به زمین نهاده عفو خود را با عجز و الحاح درخواست کرد ولی اردشیر برخاست و از شدّت غضب و خشم قمهٔ خود راکشیده آن‌قدر داریوش را زد تا او جان سپرد و بعد که به قصر خود برگشت آفتاب را پرستش کرد (مقصود میثر رب‌النّوع آفتاب است) و به درباری‌ها گفت: «ای رجال پارس، به خانه‌های خودتان برگردید و به همه بگویید شخصی که بر ضدّ من کنکاش کرده بود، کنکاشی که به بزرگ‌ترین جنایت و بی‌دینی است هرمز بزرگ او را سیاست کرد». چون پلوتارک روایت اوّلی را مقدّم ذکر کرده معلوم است که آنرا صحیح‌تر می‌دانسته. ژوستن گوید (کتاب ۱۰، بند ۱ - ۲) که پنجاه نفر از برادران داریوش در این جنایت شرکت داشتند و پس از قتل داریوش زنان و اولاد او را هم کشتند ولی این روایت نباید صحیح باشد زیرا اکثر اولاد اردشیر در حیات او مرده بودند و دیگر اینکه پلوتارک درباب قتل زنان و اولاد داریوش ساکت است.

قتل آریاسپ[1] و آرْسان[2]

اُخُسْ پس از قتل داریوش امیدوارگشت که به مقصود خود خواهد رسید بخصوص که آتُس‌سا با او همراه بود ولی دو مانع در پیش داشت: اوّلاً اردشیر از زن عقدی پسری داشت آریاسپ نام که بعد از قتل داریوش به تخت سلطنت از همه نزدیک‌تربود. علاوه بر اینکه او از اُخُسْ بزرگ‌تر بود از جهت خلق خوش و حسّیّات ملایمی که داشت پارسی‌ها او را دوست می‌داشتند. مانع دیگر آرسان، زادهٔ یکی از زنان غیر عقدی اردشیر بود که شاه او را بسیار دوست می‌داشت. اُخُسْ مصمّم شد که هر دو مانع را از پیش بردارد و برای هلاک کردن آریاسْپ اشخاصی را از محارم و نزدیکان شاه تحریک کرد که همواره خبرهای بد به او داده ذهنی او کنند که شاه از پسرش ظنین است و تصوّر می‌کند که او هم در کنکاش داریوش دست داشته. این نوع خبرها به قدری متواتراً به او رسید و چنان او را به گرفتار شدن و زجرهای گوناگون تهدید کردند تا بالاخره آریاسپ ترجیح داد به دست خود کشته شده از شکنجه‌ها و زجرهایی که برای او توصیف می‌کردند برهد. با این تصمیم شربتی برای خود تهیّه کرده آشامید و درگذشت. اردشیر از فوت او در اندوهی عمیق فرورفت و زار برپسر خود گریست. گویند جهت مرگ او را فهمید ولی به واسطهٔ کهولت نتوانست امر به تحقیقات و کشف قضیّه کند و بالنتیجه این واقعه را برو نیاورد تمام محبّت خود را به آرسان متوجّه داشت و او را مورد اعتماد خود قرارداد. اُخُسْ چون دید آرسان آخرین مانعی است که در پیش دارد بر اتلاف او نیز کمر بست و هارْپات[3] پسر تیری‌باذ را بر آن داشت که او را بکشد. در نتیجه آرسان نیز به قتل رسید و پس از آن اردشیر که خیلی پیر بود دیگر نتوانست تحمّل این فقدان راکند و بزودی درگذشت.

فوت اردشیر

راجع به سنّ و مدّت سلطنت او روایات مختلف است: پلوتارک گوید در سنّ ۹۴ سالگی در سال شصت و دوّم سلطنت خود فوت کرد (اردشیر، بند ۳۸). دی‌نُن هم همین عقیده را داشته. دیودور سیسیلی نوشته (کتاب ۱۵، بند ۹۳) که ۴۳ سال سلطنت کرد و در سال سوّم اُلمپیاد ۱۰۴ فوت کرد. بنابراین حساب فوت او در ۳۶۲ ق.م روی داده. بعضی فوت او را در ۳۶۰ ق.م دانسته‌اند ولی نُلدکه گوید که در ۳۵۸ ق.م درگذشته و ۴۶ سال سلطنت کرده (تتبّعات تاریخی الخ، صفحهٔ ۱۱۵).

---

1. Ariaspès
2. Arsanès
3. Harpate

خانوادهٔ اردشیر خانوادهٔ این شاه، به اندازه‌ای که اسامی اشخاص در تاریخ ذکر شده عبارت بود از: ملکه که استاتیرا نام داشت وزنان زیاد دیگر که چنانکه گذشت، گویند عدّه‌شان به ۳۶۰ می‌رسیده. از پسران او این نام‌ها ذکر شده: داریوش،آریاسپ، اُخُس، آرسان (که باید اَرسام باشد). از دختران او اینها معلوم‌اند: اُخا[1] و نیز آتُس‌سا، آمِسْ‌تِریس (هر دو زنان اردشیر بودند)، آپاما (زن فرناباذ)، رُدُگونه (زن اُرُنت).

خصایل اردشیر دوّم از آنچه راجع به وقایع سلطنت اردشیر دوّم (با حافظه) گفته شد صفات او معلوم است و گمان می‌رود که بسط مقال لازم نباشد. اگر بخواهیم در چند کلمه او را توصیف کنیم، باید گفت که شاهی بود تنبل و راحت‌طلب غالباً ملایم گاهی شدیدالعمل عادتاً ضعیف‌النفس امّا پرجرأت وقتی صلاح خود را در شجاعت می‌دید. بی‌قید، فعّال مایشاء، شهوت‌پرست. بی‌قید یعنی امور را به طبیعت وامی‌گذارد. فعّال مایشاء یعنی هرچه می‌خواست می‌کرد و پابند قوانین و عادات نبود. از مورّخین عهد قدیم پلوتارک در چند مورد او را ستوده. بعض گفته‌های او بالاتر گذشت و در خاتمهٔ کتاب خود راجع به اردشیر گوید (اردشیر، بند ۳۸): «اردشیر به رأفت شهرت یافت و او را ملّت‌دوست می‌دانستند. واقعه‌ای که بیش از هر چیز این شهرت را دربارهٔ او تأمین کرد این بود که پس از او شخصی مانند اُخُس به تخت نشست و او در شقاوت و خونخواری سرآمد درنده‌ترین اشخاص آن زمان بود». اکثر محقّقین جدید اردشیر را شاهی نالایق می‌دانند و جای تردید نیست که در سلطنت طولانی او شاهنشاهی ایران متلاشی می‌شد، از جمله نُلدکه گوید: «تحقیر اردشیر از طرف کوروش کاملاً صحیح بود. در زمان این شاه شیرازهٔ امپراطوری بیش از پیش از هم می‌گسست» (همانجا). بعض مورّخین جدید او را لوئی پانزدهم[2] ایران قدیم دانسته‌اند. دربارهٔ اردشیر دوّم نیز باید دارای این عقیده بود که خوش‌اقبال بوده، زیرا می‌بینیم که اکثر قضایای بزرگ و مهم بطور غیر مترقب به نفع او خاتمه یافته والاّ بعد از داریوش دوّم با شاهی مانند اردشیر دوّم، تاروپود ایران هخامنشی می‌بایست بیش از آنچه ذکر شد از هم گسیخته باشد. بالاخره دربارهٔ اردشیر باید گفت که او در یونان موفق شد به چیزی که داریوش اوّل و خشیارشا به آن نرسیدند: اوضاع درهم و برهم یونان او را حَکَم عالی عالم یونانی کرد.

---

1. Ocha

۲. لوئی پانزدهم پادشاه فرانسه بود (۱۷۱۵-۱۷۷۴ م.).

مبحث شانزدهم. نوشته‌های تورات

قبل از اینکه به سلطنت اُخُس بگذریم، مقتضی است کلمه‌ای چند راجع به ذکری که در کتاب عزرا و نَحمیا از اردشیر کرده‌اند بگوییم. بالاتر گفته شد که بعض نویسندگان این قضایا را مربوط به زمان اردشیر درازدست دانسته‌اند ولی از کتاب عزرا صریحاً مستفاد می‌شود که عزرا برای آراستن معبد به اورشلیم رفته و معبد هم در زمان داریوش دوّم ساخته و پرداخته شده بود. پس شکّی نیست که اردشیری که بعد از داریوش دوّم می‌آید اردشیر دوّم است نه اردشیر اوّل. به هرحال این است آنچه راجع به این واقعه نوشته شده (کتاب عزرا، فصل ۷)[1]:

«و بعد از این امور در سلطنت ارتخشتا پادشاه فارس عزرا ابن سرایا ابن عزریا... از بابل برآمد و او در شریعت موسی که یَهُوَهْ خدای اسراییل آنرا داده بود کاتب ماهر بود و پادشاه بروفق دست یَهُوَهْ خدایش که با وی می‌بود، هرچه راکه او می‌خواست به وی می‌داد و بعضی از بنی‌اسراییل و کاهنان و لاویان[2] و مغنّیان و دربانان و نتینیم[3] نیز در سال هفتم ارتخشتا پادشاه به اورشلیم برآمدند و او در ماه پنجم سال هفتم پادشاه به اورشلیم رسید زیرا در روز اوّل بیرون رفتن از بابل شروع کرد و در روز اوّل ماه پنجم بروفق دست نیکوی خدایش که با وی می‌بود به اورشلیم رسید... این است صورت مکتوبی که ارتخشتا پادشاه به عزرای کاهن و کاتب که کاتب کلمات وصایای خداوند و فرایض او بر اسراییل بود، داد. از جانب ارتخشتا شاهنشاه به عزرای کاهن و کاتب کامل شریعت خدای آسمان. امّا بعد فرمانی از من صادر شد که هرکدام از قوم اسراییل و کاهنان و لاویان ایشان که در سلطنت من هستند و به رفتن همراه تو به اورشلیم راضی باشند بروند. چون که تو از جانب پادشاه و هفت مشیر او فرستاده شده‌ای[4] تا دربارهٔ یهودا و اورشلیم بروفق شریعت خدایت که در دست تو است، تفحّص کنی و نقره و طلایی راکه پادشاه و مشیرانش برای خدای اسراییل که مسکن او در اورشلیم می‌باشد، بذل کرده‌اند، ببری و نیز تمامی نقره و طلایی راکه در تمامی ولایت بابل بیابی با هدایای تبرّعی که

---

۱. عین ترجمهٔ پارسی تورات درج شده بی‌اینکه تغییری در انشای آن داده شده باشد.
۲. لاویان ـ یعنی اشخاصی که از اولاد لاوی سوّمین پسر یعقوب‌اند ـ گاهی این لفظ به معنی کاهنان استعمال شده.
۳. نتینیم ـ طبقه‌ای از خدمتگزاران دینی که کارشان پست‌تر و سبک‌تر از لاویان بود.
۴. اینها همان قضات پادشاهی بوده‌اند که مورّخین یونانی مکرّر به بودن آنها اشاره کرده‌اند.

قوم و کاهنان برای خانهٔ خدای خود که در اورشلیم است، داده‌اند، ببری. لهذا با این نقره گاوان و قوچ‌ها و بره‌ها و هدایای آردی و هدایای ریختنی آنها را به اهتمام بخر و آنها را بر مذبح خانهٔ خدای خودتان که در اورشلیم است، بگذران و هرچه به نظر تو و برادرانت پسند آید که با بقیّهٔ نقره و طلا بکنید، برحسب ارادهٔ خدای خود به عمل آورید و ظروفی که به جهت خدمت خانهٔ خدایت به تو داده شده است، آنها را به حضور خدای اورشلیم تسلیم کن و امّا چیزهای دیگر که برای خانهٔ خدایت لازم باشد، هرچه برای تو اتّفاق افتد که بدهی، از خزانهٔ پادشاه بده و از من ارتخشتا پادشاه فرمانی به تمامی خزانه‌داران ماورای نهر صادر شده است که هرچه عزرای کاهن و کاتب شریعت خدای آسمان از شما بخواهد به تعجیل کرده شود تا صد وزنه نقره و صد کُرّ گندم و تا صد بتّ شراب و تا صدبتّ روغن و از نمک هرچه بخواهد، هرچه خدای آسمان فرموده باشد، برای خانه خدای آسمان بلاتأخیر کرده شود زیرا چرا غضب بر مُلک پادشاه و پسرانش وارد آید و شما را اطّلاع می‌دهم که بر همهٔ کاهنان و لاویان و مغنّیان و درباریان و نتینیم و خادمان این خانه خدا جزیه و خراج و باج نهادن جایز نیست و تو ای عزرا، موافق حکمت خدایت که در دست تو می‌باشد، قاضیان و داوران از همهٔ آنانی که شرایع خدایت را می‌دانند، نصب کن تا بر جمیع اهل ماورای نهر داوری کنند و آنانی را که نمی‌دانند تعلیم دهندو هرکه به شریعت خدایت و به فرمان پادشاه عمل نکند بر او بی‌محابا حکم شود، خواه به قتل یا به جلای وطن یا به ضبط اموال یا به حبس». بعد عزرا شرح می‌دهد چه کسانی با او از بابل به اورشلیم رفتند و او در آنجا سیزده سال بماند و موافق فرمان شاه رفتار کرد. عزرا راجع به مقدار طلا ونقره و ظروف و سایر اشیایی که با خود برای اورشلیم برده درباب هشتم چنین گوید: «نقره و طلا و ظروف هدیه خدای ما را که پادشاه و مشیران و سرورانش و تمام اسرائیلی‌هایی که حضور داشتند داده بودند، به ایشان (یعنی رؤسای کهنه) وزن نمودم پس ششصد و پنجاه وزنه نقره و صدوزنه ظروف نقره و صد وزنه طلا به دست ایشان وزن کردم و بیست طاس طلا هزار درهم و دو ظرف برنج صیقلی خالص که مثل طلا گرانبها بود و به ایشان گفتم شما برای خداوند مقدّس می‌باشید و ظروف نیز مقدّس است و نقره و طلا به جهت یَهُوَهْ خدای پدران شما هدیهٔ تبرّعی است. پس بیدار باشید و اینها را حفظ کنید تا به حضور رؤسای کهنه و لاویان و سروران آبای اسرائیل در اورشلیم به حجره‌های خانهٔ خداوند به وزن بسپارید».

حکایت نَحْمیا

از آنجا که گفته‌های نَحمیا دنبالهٔ گفته‌های عزرا می‌باشد، معلوم است که این حکایت هم راجع به زمان «اردشیر با حافظه» است. به هرحال مضمون حکایت این است (کتاب نَحمیا، فصل ۱):

«در سال بیستم سلطنت ارتخشثتا، زمانی که نَحمیا در دارالسّلطنهٔ شوشان بود، یکی از برادرانش که حنانی نام داشت با کسانی چند از یهودا آمدند و برای او احوال اسف‌آور اورشلیم رابیان کرده گفتند آنانی که آنجا در بلوك از اسیری باقی مانده‌اند، در مصیبت سخت و افتضاح می‌باشند و حصار اورشلیم خراب و دروازه‌هایش سوخته است. نَحمیا از این خبر غرق غم و اندوه گردیده و با گریه به درگاه خداوند روی آورده عفو اورشلیم را از یَـهُوَهْ خواستار شد و دعاکرد که او رادر حضور شاه به مرحمتی نائل کند. بعد نَحمیا چنین گوید «در ماه نیسان در سال بیستم ارتخشثتا پادشاه واقع شد که شراب پیش وی بود و من شراب راگرفته به پادشاه دادم و قبل از آن من در حضورش ملول نبودم. پادشاه مراگفت روی تو چرا ملول است؟ با آنکه بیمار نیستی این غیر از ملالت دل چیزی نیست. پس من بی‌نهایت ترسان شدم و به پادشاه گفتم: پادشاه تا ابد زنده‌باد، رویم چگونه ملول نباشد و حال آنکه شهری که موضع قبرهای پدرانم می‌باشد خراب است و دروازه‌هایش با آتش سوخته. پادشاه مراگفت چه چیز می‌طلبی. آنگاه نزد خدای آسمان‌ها دعاکردم و به پادشاه گفتم اگر پادشاه را پسند آید و اگر بنده‌ات در حضورت التفات یابد مرا به یهودا و شهر مقبره‌های پدرانم بفرست تا آنرا تعمیر کنم. پادشاه مراگفت و ملکه پهلویش نشسته بود، طول سفرت چه‌قدر خواهد بود و کی مراجعت خواهی کرد؟ پس پادشاه صواب دید که مرا بفرستد و زمانی برایش معیّن کردم».

بعد مضمون حکایت این است: شاه فرمانی به والیان ماوراءِنهر صادرکرد که او را مشایعت کنند و او سالماً به اورشلیم رسید. پس از ورودش معاندین او یعنی حَرونی‌ها و عمّونی‌ها و اعراب او را سخت استهزاء و بعض طوایف دیگر همجوار نیز ضدّیت کردند. ولی نَحمیامردم را به چند بخش تقسیم کرده طوری کارهای تعمیر را مرتّب کرد که در ظرف پنجاه و دوروز دیوارها و دروازه‌ها ساخته شد. عدّه‌ای مشغول ساختن شدند و جمعی مسلّح حاضر بودند که اگر حملاتی از طرف معاندین شود، دفع کنند. بالحاصل، پس از این کار و بعد از اینکه نَحمیا اصلاحاتی در یهوداکرد به دربار شاه برگشت و بعدها پس از دوازده سال باز به اورشلیم رفته کارهای مفید برای آن انجام داد.

فصل دهم

سلطنت اردشیر سوم و ارسس[1]

مبحث اول. اردشیر سوم

نام و نسب

نام او اُخُسْ که تصوّر می‌کنند یونانی شده وهَوکَ است، ولی پس از اینکه به تخت نشست خود را اردشیر نامید. اسم او را چنین نوشته‌اند: در کتیبهٔ تخت جمشید که از خود او است ـ اَرْتَخْشَتْرَ. از نویسندگان یونانی دیودور و آریّان ـ آرْتاکْسِرْکْسِسْ، بعضی دیگر ـ آرتاسِسْسِسْ، ابوریحان بیرونی درآثارالباقیه ـ اردشیر ثالث و اُخُسْ. در داستان‌های ما این شاه مانند اردشیر دوّم فراموش شده با اردشیر اوّل و دوّم یک شاه گشته‌اند.

بنابراین از نویسندگان قرون اسلامی آنهایی که از مدارک شرقی استفاده کرده‌اند مانند طبری و ابن‌اثیر و مسعودی و ثعالبی و حمزهٔ اصفهانی و غیره اسم نسب اردشیر بالاتر ذکر شده. ظنّ قوی می‌رود که مادر او استاتیرا بوده.

رسیدن او به تخت

شرح کشته شدن داریوش و ارسام و خودکشی آریاسپ بالاتر ذکر شد. پس از آن چون اُخُسْ می‌دانست به سبب این جنایت‌ها نجبا و مردم از او متنفّرند و رضایت نخواهند داد که او به تخت نشیند، به خواجه‌سرایان و محارم اردشیر نزدیک شد. پس از مرگ پدر فوت او را پنهان داشت و فرامین و احکام به‌نام اردشیر صادر کرد. بعد در یکی از چنین فرامین خود را ولیعهد مملکت خوانده در مدّت ده ماه امور دولتی را به این سمت اداره کرد. پس از آن چون دید مقامش محکم شده، فوت پدر را به مردم اطّلاع داد و به تخت نشست[2] (موافق قانون بطلمیوس ۳۹۰ ق.م که مطابق است با آبان یعنی اُکتبر ـ نوامبر، ۳۵۹ـ ۳۵۸ ق.م).

---

1. Arsès

2. Prideau. Hist. des Juifs et des peuples voisins, t. III. p.89-90.

این روایت به پولی‌ین مورّخ مقدونی می‌رسد (کتاب ۷، بند ۱۷) و چندان مورد اعتماد نیست.

دیودور سیسیلی گوید (کتاب ۱۵، بند ۹۳) «اسم او اُخش بود ولی پس از جلوس به تخت از این جهت خود را اردشیر خواند که به واسطهٔ سلطنت طولانی «اردشیر با حافظه» حکم شده بود شاهان بعد به این ملقّب گردند». اردشیر سوّم یکی از پادشاهانی بود که درموقع انحلال دولتی به تخت می‌نشینند و از هیچ وسیله برای جمع‌آوری مملکت فروگذار نمی‌کنند. بعض مورّخین عهد قدیم او را بسیار ستمکار و خون‌ریز دانسته‌اند و اگر نوشته‌های آنان را صحیح بدانیم باید گفت که کسی از شاهان دودمان هخامنش حتّی کبوجیه به شدّت عمل و شقاوت او نبوده.

کشتار در خانوادهٔ سلطنت

اردشیر پس از اینکه به تخت نشست تصمیم کرد تمام اعضای خانوادهٔ سلطنت را به قتل برساند تا کسی مدّعی تاج و تخت نگردد و با این مقصود کاری کرد که نظایر آن در تاریخ نادر است. در این موقع شاهزاده‌ها و شاهزاده‌خانم‌های زیاد به قتل رسیدند و خواهر اردشیر که اُخا نام داشت و مادرزن او بود نیز کشته شد. عموی او را با یکصد پسر و نواده در حیاطی محبوس داشته همه را تیرباران کردند.

کِنْتْ کورْث[1] گوید (کتاب ۱۰، فصل ۵) که اردشیر هشتاد نفر از برادران خود را با پدران آنها به قتل رسانید. ژوسْتن نیز این کشتار را تأیید کرده (کتاب ۱۰، بند ۳). پس از این کشتار اردشیر تمام کسانی را هم که از آنها ظنین بود یا می‌پنداشت که از سلطنت او ناراضی هستند نابود کرد. چنین است روایات بعض مورّخین عهد قدیم. ولی نُلدکه عقیده داشت که این گفته‌ها اغراق‌آمیز است و در تحت تأثیرات نوشته‌های دی‌نُن که اردشیر را خیلی بد توصیف کرده و تنفّر مصری‌ها از او نقل شده است. اردشیر اشخاصی را که به سلطنت نزدیک بوده‌اند نابود کرده، زیرا اشخاصی مانند داریوش (داریوش سوّم زمان بعد) و اُکسیاتْرِس[2] برادر اردشیر دوّم زنده ماندند. عالم مذکور در اینجا اردشیر سوّم را با اسکندر مقدونی پسر فیلیپ مقایسه کرده، زیرا چنانکه بیاید او هم پس از جلوس به تخت جمعی را از خانوادهٔ خود به قتل رسانید (تتبّعات تاریخی الخ، صفحهٔ ۱۱۶).

اسکات شورش‌های داخلی

پس از آن اردشیر به فرونشاندن شورش‌های داخلی پرداخت، چنانکه ذکر هریک از وقایع پایین‌تر بیاید. از قراین چنین استنباط می‌شود که در این راه نظر اردشیر در ابتدا به کادوسیان

---

1. Quinte - Curce
2. Oxiathrès

متوجّه گشته و بدان صفحه لشکر کشیده. جهت معلوم است زیرا این مردم در زمان اردشیر دوّم شوریدند و او موفّق نشد آنها را کاملاً مطیع کند. کیفیّات قشون‌کشی اردشیر سوّم بدین ولایت درست معلوم نیست. همین قدر از نوشته‌های دیودور، ژوسْتن، آریّان و کَنت کورتْ چنین به نظر می‌آید که داریوش نبیرهٔ داریوش دوّم در این جنگ بهره‌مندی داشته و به همین جهت والی ارمنستان گشته. ژوسْتن گوید (کتاب ۱۰، بند ۳) که کُدُمان (یعنی داریوش) در این جنگ شجاعت‌ها کرد و پارسی‌ها موفّق شدند. پس از آن اردشیر متوجّه ممالک دیگر که علم طغیان برافراشته بودند گردید.

یاغی‌گری اَرْتَه‌باذ[1]

اَرْتَه‌باذ والی فریگیّهٔ سفلی (فریگیّهٔ هِلّس پونت) در ۳۵۶ ق.م بر او یاغی شده خارِس[2] نام آتنی را با جمعی از سپاهیان یونانی به خدمت خود اجیر کرد. اردشیر قشونی مرکّب از هفتاد هزار نفر به قصد او فرستاد و تیروس‌تِس سردار اردشیر شکست خورد. چون در این اوان آتن با جزایر خیوس، رُدُس، کُس و بیزانس در جنگ بود (این جنگ را جنگ متّحدین یا اجتماعی نامیده‌اند) اردشیر دولت مزبور را تهدید کرد که اگر به ارته‌باذ کمک کند، بحریّه‌ای از سیصد کشتی تشکیل کرده به کمک جزایر مزبور خواهد فرستاد. آتنی‌ها ترسیده فوراً خارِس را احضار کردند و گفتند که مردم آتن با خارس همراه نیستند (دیودور، کتاب ۱۶، بند ۲۲). در این احوال اَرته‌باذ که از آتنی‌ها مأیوس شده بود به دولت تِب متوسّل شده پنج هزار نفر سپاهی از آنها اجیر کرد (۳۵۳ ق.م) و به واسطهٔ این قوّه و سردار تِبی که پامْمِن[3] نام داشت، در دو جدال دیگر فاتح شد ولی بعد شکست خورد. ذکر وقایع بعد در جای دیگر بیاید، زیرا با وقایع دیگر ملازم است و مقتضی نیست که پیش افتیم.

شورش صیدا و قبرس

در این زمان اهالی صیدا و سایر قسمت‌های فینیقیّه چون از حکّام ایران ناراضی بودند شورشی برپا کرده با مصری‌ها برضدّ شاه همدست شدند. اردشیر که به قول دیودور (کتاب ۱۶، بند ۴۱) راحت‌طلب بود و نمی‌خواست از قصر خود حرکت کند در ابتدا اعتنایی به این واقعه نکرده سردارهایی برای فرونشاندن این شورش فرستاد ولی آنها موفّق نشدند و اردشیر چون دید که شورش دامنه یافته قبرس و سایر شهرهای فینیقی نیز با صیدایی‌ها همدست شده‌اند و مصری‌ها

---

1. Artabazos
2. Chares
3. Pammènès

هم به شورشیان کمک می‌کنند، مصمّم شد خود با سپاهی مکمّل به طرف سوریّه حرکت کند.

در فینیقیّه شهری بود که یونانی‌ها آنرا ثری‌پولیس[1] یعنی سه شهر می‌نامیدند این شهر به قول دیودور ترکیب شده بود از آراد[2]، صیدا و صور که هریک به مساحت یک اِستاد (۱۸۵ متر) از دیگری واقع بود (عبارت دیودور قاصر است و از آن چنان استنباط می‌شود که از سه شهر مزبور یک شهر تشکیل شده و مسافت بین آنها این اندازه بوده ولی مقصود او چنین نبوده و می‌خواسته بگوید شهری بنا شده بود که اهالی آراد، صیدا و صور بدانجا رفته هرکدام محلّه‌ای تأسیس کرده و دور آن دیوار کشیده مجزّا از یکدیگر زندگانی می‌کردند و مسافت این محله‌ها از یکدیگر به این اندازه بود زیرا این نظر موافق اطّلاعات جغرافیایی و تاریخی است. ثری‌پولیس نزدیک جبل لبنان و در مصب رودی واقع است که به دریای مغرب می‌ریزد. بعدها شهر مزبور در موقع جنگ‌های صلیبی به دست فرانک‌ها افتاد و پس از آن مسلمین شهری در نزدیکی ثری‌پولیس قدری دورتر از دریا ساختند که موسوم به طرابلس شرق گردید.م.).

ثری‌پولیس در میان شهرهای فینیقیّه از همه مهم‌تر و مقرّ سنای فینیقیه بود ولی وُلات ایران در صیدا می‌نشستند و به قول دیودور با خشونت با مردم رفتار می‌کردند. بر اثر این رفتار صیدایی‌ها مصمّم شدند خود را از قید ایران برهانند و با این مقصود سایر شهرهای فینیقیّه را تحریک کردند که نیز چنین کنند و رسولانی به مصر فرستاده کمک از پادشاه آن خواستند. چون صیدا بسیار آباد و ثروتمند بود، اهالی به سهولت توانستند تدارکات جنگ ببینند، کشتی‌های زیاد بسازند و اسلحه و آذوقه تهیه کنند. نِکتانِب دوّم[3] پادشاه مصر هم مِنْتور[4] سردار یونانی را که خیلی قابل و در خدمت او بود با چهارهزار نفر یونانیِ اجیر به کمک صیدا فرستاد. شورش از اینجا شروع شد که اهالی صیدا به پارک شاهی یعنی تفرّج‌گاه ایرانی‌ها در آن شهر هجوم برده آنرا خراب کردند. بعد علوفه‌ای که والی ایران برای موقع جنگ تهیه کرده بود آتش زدند و به ایرانی‌ها حمله کرده آنها را کشتند (دیودور، کتاب ١٦، بند ۴۱). اردشیر قشون خود را در بابل جمع کرد تا از آنجا به طرف فینیقیه حرکت کند. بِلِسیس[5] والی سوریه و

---

1. Tripolis

۲. اَرواد تورات (کتاب حزقیال، باب ۲۷).

3. Nectanèbe II.

4. Mentor

5. Bélésys

مازِاوس[1] حاکم کیلیکیّه هم به او در راه ملحق شده پیش‌آهنگ این جنگ گردیدند. تِنّ[2] پادشاه صیدا با مِنْ‌تور یونانی، قوّهٔ او و قشون خودش به قصد سرداران مزبور بیرون آمد و آنها را شکست داده از فینیقیّه براند. در این احوال قبرس هم شورید. در این جزیره ۹ شهر بود که هرکدام پادشاهی داشت تابع شاه ایران و هریک از شهرهای دیگر این جزیره جزو یکی از ۹ شهر مزبور به شمار می‌رفت. تمام این شهرها به فینیقیّه تأسی کرده بیرق مخالفت بیفراشتند و هریک از پادشاهان مزبور اعلان استقلال داد. اردشیر در این احوال به ایدْریه[3] پادشاه کاریّه که تازه به جای پدر نشسته و مانند اجدادش تابع ایران بود نوشت که یک قوّه برّی و بحری ترتیب داده به جنگ پادشاهان یاغی قبرس برود. او در حال چهل کشتی و هشت‌هزار نفر سپاهی جمع کرده به سرداری فوسیون[4] آتنی و اِواگُراس، به قصد جزیرهٔ مزبور فرستاد. این قوّه همین که به جزیره رسید به سالامین یعنی مهم‌ترین شهر قبرس حمله برد و سنگرهایی ساخته شهر را محاصره کرد. چون قبرس آباد و ثروتمند بود، قشون پادشاه کاریّه در اینجا آذوقهٔ وافر یافت. این خبر در اکناف و اطراف سوریّه پیچید و مردمی زیاد به طمع نفع و غنایم به قشون مزبور پیوستند، چنانکه عدّهٔ آن دوبرابر شد. از طرف دیگر پادشاهان یاغی قبرس چون محصور گشتند، دچار وحشت و اضطراب گردیده قوّت قلب سابق را از دست دادند (همانجا بند ۴۲).

فرونشاندن شورش فینیقیّه و قبرس ۳۵۱ ق.م.

چنین بود احوال قبرس که اردشیر از بابل حرکت کرد. وقتی که خبر نزدیک‌شدن قشون عظیم اردشیر به تِنْ پادشاه صیدا رسید دانست که یاغیان نخواهند توانست پا فشارند. بنابراین تِسّالیون[5] ـ محرم‌ترین گماشتهٔ خودرا نزد اردشیر فرستاده اظهار کرد که حاضر است صیدا را تسلیم و در قشون اردشیر که به مصر خواهد رفت خدمت کند و چون گدارهای نیل را خوب می‌شناسد می‌تواند خدماتی بزرگ انجام دهد. اردشیر پس از اینکه اظهارات رسول را با دقت گوش کرد گفت نه‌تنها حاضر است تِنْ را از جهت تقصیراتی که کرده معفوّ بدارد بلکه اگر او به وعده‌های خود وفاکند پاداشی نیکو خواهد یافت. بعد تسّالیون از شاه درخواست کرد که موافق عادات پارسی دست راست خود را به علامت عهد و پیمان به

---

1. Mazaeus
2. Tennes
3. Idriée
4. Phocion
5. Thessalion

او که نمایندهٔ تِنْ است، بدهد. اردشیر از این اظهار که عدم اعتماد را می‌رسانید در خشم شده به قراولان خود امر کرد او را بیرون برده سرش را از تن جدا کنند. وقتی که او را بـه قـتلگاه می‌بردند، تسّالیون فریاد کرد: «شاها بکن هرآنچه خواهی ولی تِنْ که می‌تواند تمام تعهّدات خود را اجرا کند هیچ کدام از مواعید خود را انجام نخواهد داد مگر اینکه تو به او قول شرف بدهی». از شنیدن این سخن اردشیر به خود آمده گفت از او دست بازدارند و تسّـالیون را خواسته دست راست خود را به او داد. پس از آن اردشیر از سوریّه گذشته وارد فینیقیّه شد و اردوی خود را در در نزدیکی صیدا زد. در خلال این احوال اهالی صیدا از تأنّی شـاه در حرکت استفاده و وسایل دفاع را از حیث اسلحه و آذوقه تهیه کردند، دور شهر خود سه خندق عریض کنده دیوارهای بلند ساختند و قشون ملّی را با ورزش‌های گوناگون به مشقّات جنگ عادت دادند. صیدا بر تمام شهرهای فینیقیّه از حیث ثروت و وفور همه چیز برتری داشت و مهم‌تر از هر چیز آنکه صیدا صد کشتی سه طبقه‌ای و پنج طبقه‌ای به دریا انداخته بود (همانجا بند ۴۴).

تِنّ پس از اینکه رسولش از نزد اردشیر برگشت، مِنْتور سردار یونانی‌های اجیر را که از مصر به‌کمک صیدا آمده بودند خواسته نقشهٔ خود را که مبنی بر خیانت به اهالی صیدا بود به او اطّلاع داد و این سردار را با دسته‌ای از قشون صیدا برای اجرای نقشهٔ خود در شهر گذارده خودش با پانصد نفر سپاهی از شهر خارج شد و به این بهانه که می‌خواهد به محلّ اجتماع فینیقی‌ها برود، صد نفر از بزرگان صیدا را باخود برداشت. بعد همین که نزد اردشیر آمد امر کرد این صد نفر راگرفته به شاه تسلیم کردند. اردشیر تِنّ را مانند دوستی پذیرفت ولی در حال حکم کرد این صدنفر را مانند یاغیان تیرباران کردند (بند ۴۵).

وقتی که اهالی صیدا از تسلیم گشتن تِنّ و کشته شدن صد نفر مزبور آگاه شدند دیدند که چاره ندارند جز اینکه داخل مذاکراه شده شهر را تسلیم کنند. با این مقصود پانصد نفر از میان معروفین خود انتخاب کرده در لباس اهل استدعا نزد شاه فرستادند. چون این نمایندگان به اردوی پارسی رسیدند، اردشیر تِنّ را خواسته پرسید که آیا می‌تواند شهر را تسلیم کند؟ او جواب داد، بلی. جهت سؤال مزبور از این نکته بود که اردشیر نمی‌خواست شهر به مسالمت تسلیم گردد و می‌خواست چنان زهرچشمی به اهالی صیدا بدهد که سایر شـهرهای فـینیقیّه تکلیف خودشان را بدانند، بنابراین پس از آنکه تِنّ گفت می‌تواند شهر را تسلیم کند. اردشیر حکم کرد تمام پانصد نفر را از دم تیغ گذرانیدند. پس از آن تِنّ به سپاهیان اجیر یونانی که از مصر آمده بودند نزدیک شده امر کرد او و شاه را به شهر راه دهند و بدین نحو پارسی‌ها وارد

شهر شدند. پس از اینکه شهر تسخیر شد، چون اردشیر دیگر تِنّ را لازم نداشت امر کرد او را هم به قتل رسانیدند. امّا اهالی صیدا همین که از کشته شدن نمایندگانشان آگاه شدند فهمیدند که چاره‌ای دیگر جز جنگ ندارند. بنابراین تصمیم به جنگ کردند و برای اینکه کسی راه عقب‌نشینی یا فرار نداشته از جان گذشته جنگ کند تمام کشتی‌ها را سوزانیدند و بعد که دیدند دشمن به شهر راه یافته و سپاهیان شاه مانند مور و ملخ دیوارها را در احاطه دارند از شدّت یأس تصمیم به خودکشی کرده به خانه‌های خود درآمدند و درها را بسته منازل را آتش زدند و خودشان با زنان و اطفال در این حریق عمومی بسوختند. دیودور گوید (کتاب ۱۶، بند ۴۵) که چهل هزار نفر با غلامان در این واقعه تلف شدند و شهر طعمهٔ آتش گردید. نُلدکه نوشته که عدّهٔ تلف‌شدگان چهارصد هزار نفر بود (تتبّعات الخ، صفحهٔ ۱۱۹) ولی مدرک این عقیده را ننموده و دیگر بعید به نظر می‌آید که صیدا در این زمان دارای ۴۰۰ هزار نفر سکنه بوده باشد. پس از تسخیر شهر اردشیر خاکسترها و زمین این شهر را به چندین تالان بفروخت. توضیح آنکه اشخاصی داوطلب شدند که در خرابه‌های این شهر حفریّات کنند و از این راه به حدّ وفور طلا و نقرهٔ گداخته به دست آوردند. بعد مورّخ مذکور گوید چنین بود عاقبت این شهر بدبخت و پس از آن سایر شهرهای فینیقیّه که از رفتار اردشیر نسبت به صیدا سخت متوحّش شده بودند همگی سر تسلیم پیش آوردند. درباب قبرس، دیودور که یگانه منبع مهم اطّلاعات ما راجع به وقایع این زمان است گوید (کتاب ۱۶، بند ۴۶): در این سال اِواگُراس (نوهٔ اِواگُراسی که در زمان اردشیر یاغی شده بود) و فوسیون[1] سالامین را محاصره کردند زیرا سایر شهرهای قبرس تسلیم شده بودند و فقط پروتاگُراس[2] پادشاه سالامین مقاومت می‌کرد، اِواگُراس چون در اینجا سابقاً پادشاه بود تصوّر می‌کرد که به کمک شاه از نو پادشاه خواهد شد ولی چون او را در نزد اردشیر متّهم کردند شاه به پروتاگُراس متوجه شد و پس از تسلیم شدن او با وی همراهی کرد. بر اثر این پیش‌آمد اِواگُراس از این خیال که به پادشاهی سالامین برگردد منصرف گردید ولی بعد که در نزد اردشیر تبرئه شد شاه سلطنتی به او در آسیا داد که کمتر از آنکه از دستش رفته بود نبود. امّا او در مملکت جدید خود رفتاری بد پیش گرفت و مجبور شد فرار کرده به قبرس پناه ببرد و در آنجا دستگیر شده به قتل رسید. پروتاگُراس که به طیب خاطر به شاه تسلیم شده بود، به پادشاهی خود ابقا گردیده و با آسودگی خیال عمر خود را بسر برد (۳۵۰ ق.م).

---

1. Phocion　　2. Protagoras

تسخیر مصر (۳۴۴ق.م)

اردشیر پس از اینکه به کارهای فینیقیّه خاتمه داد با سپاه خود و یونانی‌های اجیر از راه خشکی عزیمت مصر کرد. شرح اجیر کردن سپاهیان یونانی را دیودور چنین نوشته (کتاب ١٦، بند ۴٦):

شاه که بسیار علاقه‌مند بود مصر را از نو تسخیر کند رسولانی به شهرهای یونانی فرستاده شهرهای عمده را تشویق کرد که در جنگ او با مصر شرکت جویند. آتنی‌ها و اسپارتی‌ها جواب دادند که خیلی مایل‌اند مناسبات دوستانهٔ خود را با شاه حفظ کنند ولی نمی‌توانند سپاهی بدهند. تِبی‌ها هزار نفر سنگین اسلحه به سرداری لاکْراتِس[1] فرستادند، اهالی آرْگُس سه هزار نفر دادند بی‌اینکه سرداری برای این عدّه معیّن کرده باشند ولی بعد به تقاضای شاه نیکوسْترات[2] نامی را سردار این عدّه کردند. او شخصی بود از مردان عمل و دارای نظری صائب ولی حبه‌ای هم دیوانگی داشت. توضیح آنکه چون قوی‌هیکل و زورمند بود، حرکات و رفتار هِرکول[3] (پهلوان داستانی یونانی‌ها) را تقلید می‌کرد و در موقع جنگ پوست شیری را دربر کرده گرزی به دست می‌گرفت. یونانی‌های آسیایی هم مانند تِبی‌ها و اهالی آرْگُس شش هزار نفر فرستادند، چنانکه عدّهٔ تمام سپاه یونانی به ده هزار می‌رسید. روایت دیودور دفعه‌ای بیشتر این مطلب را تأیید می‌کند که اهالی تِب و آرْگُس همیشه با ایران همراه بودند. اردشیر به طرف مصر راند تا به دریاچه و باطلاق‌های سیربونید[4] رسید و به واسطهٔ عدم شناسایی محل عدّه‌ای زیاد از سپاهیان او در باطلاق‌ها فرورفته تلف شدند. این دریاچه به قول دیودور (کتاب ١، بند ۳۰) بین سوریّه و مصر واقع، دارای طول و عمق زیاد و عرض بسیار کمی بود و سواحل آنرا بادهای جنوبی از ماسه و ریگ روان می‌پوشید، چنانکه دریاچهٔ مزبور مانند زمینی به نظر می‌آمد و مسافر فریب ظاهر را خورده پا روی ماسه‌ای که در زیرش آب بود می‌گذارد و می‌دید که هرچند جای پایش بر زمین نقش می‌بندد ولی زمین محکم است. بعد که قدری پیش می‌رفت، چون دیگر نه راه پس داشت و نه راه پیش، فرورفته هلاک می‌گردید. این باطلاق‌ها را که در آن زمان باراثر[5] می‌نامیدند حالا خشک کرده‌اند. پس از عبور از باطلاق‌های مذکور اردشیر به پلوز[6] که اوّلین شهر مصر و در اوّلین شعبهٔ مصب نیل واقع بود رسید. ایرانی‌ها در چهل اِستادی (یک فرسنگ و ثلث) پلوز اردو زدند و یونانی‌ها در مجاورت آنها.

---

1. Lacratès
2. Nicostrate
3. Hercule
4. Sirbonide
5. Barathres
6. Péluse

از جهت تأنّی ایرانی‌ها در تدارکات جنگی مصری‌ها فرصت یافته تمام شعب نیل و بالخصوص این شعبه را خوب محکم کرده و ساخلوی به عدّهٔ پنج هزار نفر سپاهی به حفاظت آن گماشته بودند، چه می‌دانستند که اردشیر از این طرف حمله خواهد کرد. سپاهیان تِب خواستند زودتر از تمام یونانی‌ها از خندق‌هایی که کم عرض ولی بسیار عمیق بود بگذرند تا نشان دهند که از سایر یونانی‌ها شجاع‌تراند. بر اثر این تصمیم ساخلوی مصری از شهر بیرون آمده در خندق‌ها با تِبی‌ها مشغول کارزار شد و چون طرفین با نهایت ابرام می‌جنگیدند تمام روز نایرهٔ جنگ مشتعل بود ولی همین که شب دررسید دست از جنگ کشیدند. روز دیگر اردشیر قشون یونانی را به سه اردو تقسیم کرده برای هرکدام یک سردار یونانی و یک نایب سردار ایرانی که عقل و شجاعتش امتحان شده بود معیّن کرد. اردوی اوّل مرکّب بود از اهالی بِاُسی که در تحت فرماندهی لاکراتِس تِبی و نیابت روزاسِس [1] والی لیدیّه و ولایت یُنیان واقع شد. اردوی دوّم از اهالی آرْگُس ترکیب یافت و در تحت فرماندهی نیکوسْترات مذکور و معاونت آریستازَن [2] ایرانی قرار گرفت. این پارسی سمت دربانی شاه را داشت و پس از باگُواس خواجه [3] در نزد شاه بیش از همه مقرّب بود (دیودور که وقایع این جنگ رانوشته مقصودش از دربان صاحب‌منصبی است که به توسّط او شاه اشخاص را می‌پذیرفته). این اردو پنج هزار نفر سپاهی و هشتاد کشتی جنگی تری‌رِمْ داشت. اردوی سوّم را مِنْتورْ یونانی که صیدا را به شاه تسلیم کرد فرمان می‌داد. سپاه او تماماً از یونانی‌هایی ترکیب شده بود که پیش از این هم در تحت امر او خدمت می‌کردند. معاونت او به باگُواس خواجه که مردی فعّال، جسور و مقرّب‌ترین کس در نزد شاه بود تفویض شد. سپاه این خواجه از یونانی‌هایی ترکیب یافت که تابع شاه بودند و نیز از سپاهیان غیر یونانی و چند کشتی جنگی. سایر قسمت‌های قشون در تحت فرماندهی خود اردشیر بود و تمام عملیات جنگی را خود شاه اداره می‌کرد. نِکتانِب پادشاه مصر با وجود فزونی قشون ایران و مواقعی که سپاهیان داشتند نترسید و برای جنگ حاضر شد. قوّهٔ او مرکب بود از ۲۰ هزار نفر سپاهی یونانی و از همان عدّه سپاهیان لیبیایی، شصت هزار نفر مصری از طبقهٔ جنگی‌ها و عدّه‌ای بی‌شمار از کشتی‌ها و کرجی‌ها که برای جنگ در رود نیل تدارک کرده بودند.

پادشاه مزبور ساحل نیل را از طرف عربستان محکم کرده و به مسافت‌های کم از یکدیگر

---

1. Rosacès

2. Aristazane

۳. خواجه در اینجا به معنی اخته است.

خندق‌هایی کنده و استحکاماتی ساخته بود. با وجود تمام این تهیه‌ها چنانکه دیودورگوید (کتاب ۱٦، بند ۴۷) به واسطهٔ بی‌مبالاتیش این جنگ را باخت. جهت شکست او بیشتر از بی‌تجربگی و نیز اشتباهی بود که برای او دست داد: از جت فتوحات سابق خود نسبت به ایرانی‌ها تصوّر می‌کرد که سردار لایقی است و حال آنکه فتوحات سابقش از لیاقت سرداران یونانی او مانند دیوفانت آتنی[1] و لامیوس اسپارتی[2] بود. در نتیجهٔ این اشتباه، پادشاه مصر فرماندهی را خود به تنهایی به عهده گرفت و شکست خورد. او ساخلوهای قوی در قلاع گذارد و خودش در رأس سی‌هزار سپاهی مصری و پنج هزار یونانی و نصف سپاهیان لیبیایی مواقعی را اشغال کرد که بیش از هرجای دیگر ممکن بود مورد حمله واقع شود.

چنین بود وضع طرفین، وقتی که ایرانی‌ها حمله کردند. نیکوسْترات سردار آرْگُسی‌ها چند نفر مصری را که عیال و اطفال آنها گروی ایرانی‌ها بودند با خود برداشته و با بحریّهٔ خود از یکی از کانال‌های نیل گذشته به خشکی درآمد و در آنجا سنگری بنا کرد. همین که سپاهیان اجیر مصر از قضیه آگاه شدند به عدهٔ هفت هزارنفر برای جلوگیری از دشمن شتافتند و سردار آنها کْلینوس گُسی[3] سپاه خود را برای جنگ بیاراست. قشون ایرانی که به خشکی درآمده بود به دفاع پرداخت و بعد جنگی درگرفت که یونانی‌ها و ایرانی‌ها شجاعت‌های محیّرالعقول کردند. در نتیجه کلینوس کشته شد و پنج هزار نفر از سپاهیان او از دم شمشیر گذشتند. وقتی که خبر شکست این قسمت به پادشاه مصر رسید مضطرب گردید و به تصوّر اینکه سایر قسمت‌های قشون ایران به سهولت از نیل گذشته به طرف منفیس پایتخت مصرخواهند شتافت تصمیم کرد به دفاع آن بپردازد و بر اثر این تصمیم با تمام قشونی که در تحت امر خود داشت به شهر مزبور رفت و به تدارکات دفاع پرداخت. در این حال لاکراتِس تِبی به طرف پلوز رفت تا آنرا محاصره کند و شعبهٔ نیل را برگرداند و پس از آن که زمین این شعبه خشک شد خاک‌ریزهایی ساخت و ماشین‌های جنگی بر آنها استوار کرد تا در دیوارهای قلعه سوراخ‌هایی ایجاد کند. بدین‌وسیله قسمت بزرگ دیوار شهر خراب شد ولی ساخلوی پلوز از نو دیواری بنا کرد و برج‌های چوبین بلندی ساخت. بعد در خاک‌ریزهای خندق‌ها جنگ چند روز به طول انجامید. در ابتدا یونانی‌هایی که در پلوز بلندی‌ها را اشغال کرده بودند سخت جنگیدند (مقصود یونانی‌هایی است که به خدمت مصر اجیر شده بودند) ولی چون شنیدند که

---

1. Diophante l'Athénien

2. Lamius le Spartiate

۳. Clinius de Cos بعضی اسم او را Clinias نوشته‌اند.

پادشاه مصر به طرف منفیس رفته از نرسیدن کمک مأیوس شده رسولانی به اردوی ایران برای مذاکره فرستادند. لاکراتِس به آنها گفت قول می‌دهم که اگر پلوز را تسلیم کنید آزاد باشید و با باروبنهٔ خود بی‌مانع به یونان برگردید. بر اثر این قرارداد ارک شهر تسلیم شد و بعد از آن اردشیر باگُواس خواجه را با عدّه‌ای از سپاهیان غیر یونانی فرستاد تا شهر را تصرّف کنند. در حالی که سربازان مزبور وارد شهر می‌شدند به یونانی‌هایی که تسلیم شده بودند و خارج می‌گشتند برخورده اموال آنها را غارت کردند. یونانی‌ها در خشم شده از خدایان خود که به نام آنان قسم یاد می‌کردند کمکی استغاثه کردند و لاکراتِس چون از نقض عهد آگاه گردید به باگُواس خواجه و سربازان او حمله کرده بعضی راکشت و مابقی را بپراکند. باگُواس نزد اردشیر رفته شکایت از رفتار لاکراتِس کرد و شاه گفت جزای سربازانی که نقض عهد کرده‌اند همین بوده و فرمود اشخاصی راکه مقصّر بودند به قتل رسانند. چنین بود تسلیم شدن پلوز. اما مِن‌توزْ فرماندهٔ اردوی سوّم، شهر بوباست[1] و بسیاری از شهرهای دیگر را با حیلهٔ جنگی تصرّف کرد: او در اردوی خود انتشار داد که هرگاه شهرهایی خودشان تسلیم شوند مورد عفو اردشیر واقع شده پاداش خواهند یافت والاّ شاه با آنها همان معامله خواهد کرد که با صیدایی‌ها کرد. در همین وقت مِن‌تور امر کرد دروازه‌بان‌های اردو از خارج شدن اشخاص مانع نشوند و اسرای مصری که در اردوی مِنْ‌تور بودند خارج شده در شهرهای مصر بپراکندند و خبر مزبور را در میان اهالی منتشر کردند. بر اثر این خبر منازعه بین سربازان اجیر یونانی و سپاهیان ملّی مصر درگرفت و هرکدام از طرفین خواست در تسلیم شدن و گرفتن پاداش بر دیگران سبقت کند. بدین نحو قلاع را تسلیم کردند و بوباست هم به همین نحو به تصرّف درآمد. بعد در اینجا قضیّه‌ای روی داد که دیودور چنین ذکر کرده (کتاب ۱۶، بند ۵۰): منازعه‌ای بین باگُواس خواجه و مِن‌تور درگرفت و جهت آن از اینجا بود که هر دو در نزدیکی این شهر اردو زده بودند. مصری‌ها بی‌اطّلاع یونانی‌ها رسولی نزد باگُواس فرستاده اعلام کردند که اگر امنیّت به آنها بدهد حاضراند شهر را به او تسلیم کنند. یونانی‌ها از این قضیّه آگاه شده رسول راگرفته با تهدید مجبورش کردند حقیقت را بگوید و پس از آن از جهت این خیانت به مصری‌ها حمله برده چند نفر راکشتند و عدّه‌ای را زخم زده مابقی را به یکی از محلات شهر تبعید کردند. مصری‌ها این رفتار یونانی‌ها را به باگُواس اطّلاع داده خواهش

---

1. Bubaste

کردند بیاید شهر را تصرّف کند. یونانی‌ها هم قضیّه را به مِنْتور اطّلاع دادند و او در نهان دستور داد که در موقع دخول باگُواس و سربازانش به بوباسْتْ به او و همراهانش حمله کنند. بعد چیزی نگذشت که باگُواس با عدّه‌ای از سپاهیان ایرانی وارد شهر شد و پس از آنکه قسمتی از همراهان او هم وارد شهر گشتند، یونانی‌ها دروازه‌ها را بسته ایرانی‌ها را کشتند و باگُواس را اسیر کردند. در این احوال باگُواس چاره نداشت جز اینکه از مِنْتور کمک بخواهد و وعده کرد که در آتیه اقدامی بی‌مشورت او نکند. پس از آن مِنْتور امر کرد باگُواس را آزاد کرده شهر را به او تسلیم کنند. از این به بعد باگُواس با مِنْتور دوست صمیمی گردید. هر دو عهد و پیمان کردند که بی‌مشورت یکدیگر کاری نکنند و هر دو به قدری نزد اردشیر مقرّب شدند که هیچ کدام از اقربا و دوستان او این تقرّب را نداشتند.

پس از تسخیر بوباست سایر شهرهای مصر از ترس تسلیم شدند. در این احوال نِکتانِب پادشاه مصر در منفیس بود و چون دید که نمی‌تواند از پیشرفت‌های اردشیر مانع شود از سلطنت دست کشیده به حبشه فرار کرد و ثروت خود را هم بدانجا برد. دیودور گوید (کتاب ۱۶، بند ۵۱): اردشیر پس از تسخیر مصر شهرهای عمدهٔ آنرا خراب و نسبت به معابد هتّاکی کرد. سالنامه‌های مصری را ربود و بعد کاهنان را مجبور کرد به قیمت گزاف این نوشته‌ها را بخرند و غنایم زیاد از طلا و نقره به دست آورد (راجع به توهین معابد مصر دیودور در کیفیّات آن داخل نشده ولی بعض مورّخین از قول اِلْیَن[1] نوشته‌اند که آپیس گاو مقدّس مصری‌ها را کشت و امر کرد خری را به جای آن وادارند اِلْیَنْ نویسندهٔ یونانی است که در قرن سوّم میلادی می‌زیسته و تصنیفاتی مانند «تاریخ‌های گوناگون» و «خصایص حیوانات» از خود باقی گذارده). برخی نوشته‌اند به امر او از گوشت گاو مزبور خوراکی تهیّه کردند و در سر میز اردشیر صرف شد. صحّت این روایات معلوم نیست اگرچه از اردشیر سوّم چنانکه مورّخین یونانی او را توصیف کرده‌اند این رفتار ناشایست و ظالمانه بعید نیست بخصوص دربارهٔ مصری‌ها که سه دفعه علم طغیان برافراشته بودند و در مدّت بیش از شصت سال در همه جا با دشمنان ایران همراهی کرده پیوسته غضب دربار ایران را مشتعل می‌داشتند و نیز باید در نظر داشت که رویّهٔ شاهانی مانند کوروش بزرگ و داریوش اوّل و سرمشق‌هایی که آنها از حیث رفتار معتدل با ملل مغلوبه به عالم آن زمان دادند در این زمان از خاطرها زدوده بود.

---

1. Elien

تاریخ تسخیر ثانوی مصر در سال ۳۴۴ ق.م روی داد و این تاریخ موافق است با نوشتهٔ مانِتُن مورّخ مصری که گوید مدّت سلطنت اُخُس بر مصر شش سال بود.

پس از تسخیر مصر، اردشیر یونانی‌ها را به قول دیودور (کتاب ۱۶، بند ۵۰-۵۱) بسیار بنواخت و پاداش‌های بزرگ به آنها داده همه را به اوطانشان روانه کرد. در این وقت مِنْتور یونانی والی و رئیس قشون تمام ایالات ایران در ساحل بحرالجزایر شد. این شخص به گفتهٔ دیودور سرداری بود قابل و مدیری پاک‌دامن. او خدمات شایان به اردشیر کرد و باگُواس خواجه که با مِنْتوزْ میانهٔ گرمی داشت، به قدری در نزد اردشیر مقرّب گردید که شاه بی‌مشورت او به کاری نمی‌پرداخت و در واقع امر این خواجه امر شاه بود بی‌اینکه او را شاه خوانند. اردشیر پس از بهره‌مندی‌های خود در مصر فِرِنْدات[1] را در مصر به ایالت برگماشت و خود با ثروت و غنایم بی‌شمار به بابل برگشت (۳۴۴ ق.م).

شفاعت مِنْتور از اَرْتَه‌باذ

چنانکه دیودور گوید (کتاب ۱۶، بند ۵۲) پس از تسخیر مصر مِنْتوزْ به درجه‌ای در پیش شاه مقرّب گشت که اردشیر او را از محارم خود دانست و پاداش‌های بزرگ به او داد. توضیح آنکه صد تالان نقره[2] با اثاثیهٔ بسیار زیبا و گرانبها به او بخشید و ایالت سواحل آسیا را به وی تفویض کرده با اختیارات زیاد برای قلع و قمع شورشیان آسیای صغیر فرستاد. مِنْتوزْ برادری داشت مِمْنُن[3] نام که به معیّت ارته‌باذ یاغی با پارسی‌ها جنگیده و بعد فرار کرده به دربار پادشاه مقدونی رفته بود (این دفعهٔ اوّل است که در تاریخ ایران پناهندگی یک ایرانی به دولت یا دربار خارجه ذکر می‌شود. ایرانی‌های دورهٔ هخامنشی معایبی داشتند که هرکدام در جای خود ذکر شده ولی برخلاف یونانی‌ها راضی نمی‌شدند به خارجه پناهنده شوند و چنانکه گذشت، مکرّر وُلات یا رؤسای قشون بر شاهان یاغی گشتند ولی در هر دفعه جنگ کرده کشته شدند یا پس از یأس از پیشرفت خود داخل مذاکره شده تسلیم گردیدند. بنابراین ارته‌باذ اوّل کسی است که این سابقهٔ مشئوم را در تاریخ ایران گذارده.م.). مِنتور در پیش شاه وساطت از این دو نفر کرده امنیت برای آنان گرفت و آنها را نزد خود طلبید. از نوشته‌های آرّیان (کتاب ۲، فصل ۱۴) چنین استنباط می‌شود که در این زمان روابطی بین ایران و مقدونیّه شروع شده و

---

1. Phérendate

۲. تقریباً ۶۰۰ هزار فرنگ طلا.

3. Memnon

عهدی هم منعقد گشته ولی مضمون آن معلوم نیست. بعد دیودور گوید (کتاب ۱۶، بند ۵۲): ارته‌باذ از زنی که خواهر مِنْتورْ و مِمْنُنْ بود، ده پسر و یازده دختر داشت و مِنْتور چون از زیادی نسل خواهر خود خوشنود بود، اوّل به ترقی پسران او پرداخت و با این مقصود جاهای مهمّی به آنها در قشون داد.

دفع هِرمیاس[1] یاغی

پس از آن چون شاه او را مأمور کرده بود یاغیان را قلع و قمع کند به قصد هِرْمیاس جبّار آتارْنه[2]، واقع در میسیّه حرکت کرد و به هِرمیاس پیغام داد که می‌خواهد وساطت کرده عفو شاه را نسبت به او درخواست کند. جبّار به ملاقات او رفت و به امر مِنْتورْ گرفتار شد. پس از آن یونانی مذکور حلقهٔ (مُهر) او را به دست آورد، نامه‌هایی به شهرهای تابع نوشت که جبّار به وساطت مِنْتورْ با شاه صلح کرده و این نامه‌ها را به مُهر او رسانیده برای شهرها و قلاع فرستاد. اهالی شهرها این نامه‌ها را صحیح دانستند و چون از جنگ خسته شده بودند با شادی صلح را پذیرفته تسلیم گردیدند. وقتی که شاه شنید که مِنْتورْ بی‌خون‌ریزی تمام این شهر را مسخّر کرده بسیار مشعوف شد و گفت، مِنْتورْ سرداری است قابل، سفیری زیرک و هوشمند، سپس باز چیزهای زیاد به او بخشید. بعد مِنْتورْ در مدّت کمی دشمنان دیگر شاه را از پا درآورده آرامش کامل در آسیای صغیر برقرار کرد.

بهبودی اوضاع ایالات

بر اثر فرونشاندن شورش‌های فینیقیّه و آسیای صغیر و تسخیر مصر، پادشاهان دست‌نشانده و شاهزادگان به جای خود نشستند و ایالات شمالی و شرقی ایران مانند ایالات دریای خزر و هند که در نتیجهٔ سلطنت طولانی اردشیر دوّم به واسطهٔ بی‌قیدی او مستقل شده بودند حالا به واسطهٔ فتوحات اردشیر و سختی‌هایی که می‌کرد و با بودن شخصی مانند باگُواس خواجه که زمام امور را به دست داشت، قوّت مرکز را حسّ کردند و کارهای ایران می‌رفت که روبراه شود. از طرف دیگر فتوحات اردشیر در صیدا و مصر یونانی‌های اروپایی را به حرکت آورد و باز بنای مداهنه را گذاردند و چون تشنهٔ دَریک‌های ایران بودند برای اجرای امیال شاه حاضر شدند. آتنی‌ها گفتند ما خارِس را احضار کردیم. تِبی‌ها اظهار کردند که اگر ما به ارته‌باذ کمک کردیم بعد در سفر مصر با شاه همراه بودیم.

---

1. Hermias   2. Atarné

آواز قوّت یافتن مقدونیّه

چنین بود اوضاع ایران که ابر سیاهی در افق حدود شمال غربی آن پدیدار گردید. مقدونیّه پادشاهی یافته بود مانند فیلیپ دوّم که از پرتو لیاقت و کاردانی او مملکت مزبور قوی می‌شد. شرح این وقایع در جای خود ذکر خواهد شد و عجالتاً همین قدر لازم است گفته شود که آواز قوی شدن مقدونیّه و پیشرفت‌های فیلیپ در اطراف مقدونیّه در آسیا پیچید و چنانکه از نطق‌های دِموسِتِنْ دیده می‌شود، آتن از ایران برضدّ مقدونیّه کمک طلبید. دربار ایران در ابتدا جواب داد که آتن همواره به مصر کمک می‌کرد ولی بعد که اخبار مقدونیّه باعث نگرانی دربار ایران شد باگُواس خواجه خطر را حسّ کرد و مراقب احوال مقدونیّه گردید. دیودور گوید (کتاب ۱۶، بند ۷۵) «صحبت بزرگ شدن پادشاه مقدونی تا آسیا منتشر شد و شاه پارسی‌ها از قوّت فیلیپ ظنین گشته به تمام وُلات ایالات ساحلی نوشت که با تمام قوا به اهالی پِرَنْت[1] کمک کنند (پادشاه مقدونی با اینها در جنگ بود) و وُلات پس از مشورت با یکدیگر عدّه‌ای از سپاهیان اجیر، پول زیاد، آذوقه، اسلحه و همه نوع مهمّات برای اهالی پِرَنْتْ فرستادند». بعد به واسطهٔ این قوه امدادی کمک اهالی بیزانس و تهدید آتنی‌ها که جنگ خواهند کرد فیلیپ با وجود مساعی زیاد که به کار برده بود مجبور شد محاصره پِرَنْت و بیزانس را موقوف داشته با یونانی‌هایی که اعلان جنگ به او کرده بودند صلح کند. چنین بود توجّه دربار ایران به امور مقدونی ولی این اوضاع دوامی نداشت زیرا بزودی وقایعی روی داد که شاه و وزیر هر دو نابود شدند و زمینه برای فتوحات مقدونی‌ها در ایران آماده گردید. اگرچه این زمینه در سلطنت داریوش دوّم و اردشیر با حافظه مهیّا شده بود ولی قوّت ارادهٔ اردشیر سوّم و کفایت و کاردانی باگُواس خواجه و مِنْتورْ آرامشی به ممالک تابعهٔ ایران می‌داد و اگر دوام می‌یافت از بسیاری از چیزها که ناشی از ضعف حکومت مرکزی بود جلوگیری می‌شد زیرا، چنانکه بیاید، در موقع حملهٔ اسکندر به ایران وسایلی زیاد در حیطهٔ اقتدار دربار ایران بود که به واسطهٔ بی‌تجربگی یا نداشتن مردان کافی به کار نرفت و بعدها اسکندر و بعد مورّخین او این اوضاع را دلیل طالع بلند او دانستند. راجع به یونان این زمان باید علاوه کنیم که در ابتدا یعنی در سال ۳۵۳-۳۵۲ ق.م شایعه‌ای در یونان منتشر شد که اردشیر در خیال حمله به یونان است و بنابراین اضطرابی در یونان پدید آمد و خواستند تدارکاتی بینند ولی دِموستن نطّاق معروف آتن به آتنی‌ها فهماند که به این شایعات نباید اعتباری داده پارسی‌ها را دشمنان خود پندارند.

---

1. Périnthiens

کشته شدن اردشیر

اردشیر را در سال ۲۰ سلطنتش باگُواسِ خواجه زهر داد و شاه بر اثر آن درگذشت. جهت این اقدام خواجهٔ مزبور درست معلوم نیست. دیودور گوید (کتاب ۱۷، بند ۵) «در سلطنت فیلیپ، اُخُس شاه پارسی‌ها بود و اعلی درجهٔ شقاوت را نسبت به تبعهٔ خود به‌کار می‌برد. از این جهت مورد بغض گردید و باگُواس، یکی از رؤسای قراولان شاهی، او را زهر داد. این خواجهٔ جنگ‌آور مردی بود فاسد و طبیبی را آلت اجرای جنایت خود کرد». بعض مورّخین دیگر، مانند پریدو[1] نوشته‌اند که خواجهٔ مذکور مصری بود و شدّت عمل اردشیر نسبت به مصری‌ها و بی‌اثر ماندن عجز و الحاح او راجع به اینکه این قدر سختی با مصری‌ها نکند او را به‌کشیدن انتقام تحریک کرد. اِلْیَنْ نوشته کینهٔ خواجهٔ مزبور به قدری شدید بود که پس از قتل اردشیر جسد او را ریزریز کرده به سگ‌ها خوراند. برخی از نویسندگان را عقیده این است که اردشیر قسمتی از سختی‌های خود را دربارهٔ مصری‌ها جبران کرد چنانکه سالنامه‌های مصری را خریده به‌کاهنان پس داد ولی قضیّهٔ کشتن آپیس گاو مقدّس مصری‌ها را ممکن نبود جبران کند و همین قضیّه حسّ انتقام را در دل خواجهٔ مصری که وطن‌پرست متعصّبی بود مشتعل داشته باعث قتل اردشیر شد. صحّت این روایات معلوم نیست زیرا اگر جهت این بوده، چرا باگُواسِ خواجه با تقرّبی که در نزد اردشیر داشت و زمام امور را به دست گرفته بود کشیدن انتقام را تا سال ۲۰ سلطنت اردشیر یعنی ۶ سال پس از فتح مصر به تأخیر می‌انداخت. این جنایت جهت دیگری داشته که بر ما معلوم نیست. دیودور سیسیلی گوید: «پس از تسخیر مصر اردشیر به بابل برگشت و در عیش و عشرت غوطه‌ور شده زمام تمام امور را به باگُواسِ خواجه سپرد». شاید پس از چندی اردشیر به سبب حسادت و سعایت درباریان خواسته او را تغییر دهد و او برای حفظ مقام خود بدین وسیله متوسّل شده تا شاهی را به تخت نشاند که جوان بوده موافق میل او رفتار کند. به هرحال اردشیر در سال ۳۳۸ ق.م درگذشت.

از قرائن چنین به نظر می‌آید که اردشیر اولاد زیاد داشته ولی فقط اسامی یکی دو نفر از آنها در تاریخ ذکر شده و ظنّ قوی این است که سایرین را باگُواسِ خواجه نابود کرده (دیودور، کتاب ۱۷، بند ۵). اسامی اولادی که ذکر شده این است: آرْسِس که بعد از اردشیر به وسیلهٔ خواجهٔ مزبور به تخت نشست و از همه کوچک‌تر بود. بیستانِس[2] که بعدها فرار کرده نزد

---

1. Prideau. Hist. des Juifs et des peuples voisins.

۲. Bistanes ؛ بعضی Bisthanes نوشته‌اند.

اسکندر رفت (آریّان، کتاب ۳، فصل ۷، بند ۲). باید در نظر داشت که آتُس‌سا[۱] زن اردشیر با سه دختر او نیز از مرگ جستند. یکی از این دختران پُروشات نام داشت و چنانکه آریّان گوید زن اسکندر شد.

صفات اردشیر سوّم

صفات او از کارهایش هویدا است. او را می‌توان تشبیه کرد به کسی که خانه‌ای به او رسیده است و این خانه پی‌هایش دررفته از هر طرف شکاف‌هایی برداشته در شرف فروریختن است و آن کس پی‌های دررفته را بسته، شکاف‌ها را گرفته و خانه را برای چندی پاینده و استوار داشته. اگر شقاوت‌های مذکور را چنانکه مورّخین یونانی شرح داده‌اند مرتکب نشده بود هرآینه لایق آن بود که شاه بزرگش خوانند. ولی کارهای بی‌رویّهٔ اردشیر در صیدا و مصر و خونریزی‌هایش در خانواده هخامنشی او را در نظر مورّخین جدید با پادشاهان آسور مساوی می‌دارد. با وجود این نُلدکه گوید: «بعد از داریوش اوّل، او از دودمان هخامنشی یگانه شاهی بود که از قشون‌کشی‌های بزرگ با بهره‌مندی بیرون آمد. به نظر ما فوت او در این موقع باریک برای پارس فقدانی بزرگ به شمار می‌آید» (تتبّعات تاریخی الخ، صفحهٔ ۱۲۳).

موزوله[۲]

قبل از اینکه به سلطنت جانشین اردشیر سوّم بگذریم، مقتضی است قضیّه‌ای را که دیودور به زمان اردشیر سوّم مربوط داشته ذکر کنیم زیرا این قضیّه و بنایی که بر اثر آن ساخته شده بود در عالم قدیم شهرتی بسزا داشت و بنای مزبور را یکی از عجایب هفت‌گانهٔ عالم قدیم می‌دانستند و هنوز هم اثری از آن شهرت باقی است.

چنانکه در ضمن وقایع ایران مکرّر ذکر شده، کاریّه ـ یکی از قسمت‌های آسیای صغیر ـ پادشاهانی داشت که تابع ایران بودند و باج می‌دادند. در سلطنت اردشیر (۳۵۳ ق.م) پادشاه آن موزول نام فوت کرد. موافق عادات کاریّه پادشاه می‌بایست خواهر خود را ازدواج کند و پس از فوت پادشاه زنش جانشین او می‌گردید و برادران و حتّی اولاد بلافصل پادشاه از سلطنت محروم می‌شدند. بنابراین موزول نیز آرتِمیز[۳] خواهر خود را ازدواج کرده بود. این ملکه پس از فوت شوهر خواست جسد او را در جسم خود دفن کند و با این مقصود نعش او را آتش زده و خاکستر آنرا در ظرفی ریخته همه روزه قسمتی از این خاکستر را در مشروبی خورد تا دو سال بعد از فوت شوهرش درگذشت. در مدّت مزبور ملکه برای شوهر خود

---

۱. این همان آتُس‌سا است که دختر اردشیر دوّم و زن او بود و بعد زن اردشیر سوّم گردید.

2. Mauxolée

3. Artémise

مقبره‌ای در هالیکارناس[1] پایتخت کاریّه ساخت که از حیث بنا و تزیینات یکی از عجایب هفت‌گانهٔ عالم قدیم گردید و چون برای موزول مذکور ساخته شده بود آنرا موزوله نامیدند (این لفظ حالا هم در اروپا به مقبره اطلاق می‌شود). پس از فوت آرتِمیز برادر اوایدریه[2] که بالاتر ذکری از او شد پادشاه کاریّه گردید و موافق عادات آن مملکت آدا خواهر خود را ازدواج کرد. ایدریه پس از ۷ سال درگذشت و باز زنش به جای او نشست (دیودور، کتاب ۱۶، بند ۳۶). روایت مذکور این نکته را تأیید می‌کند که شاهان هخامنشی به ترتیبات داخلی ممالکی که تابع آنان بودند کاری نداشتند و هر مملکت موافق قوانین و عادات خود اداره می‌شد.

مبحث دوم ـ سلطنت آرْسِسْ

نـام اسـم او را چـنین نـوشته‌انـد: دیـودور، اسْترابـون و آریّـان ـ آرْسِس[3] پلوتارک ـ اُآرْسِس[4]. در قانون بطلمیوس ـ آرُگُس[5] که مـصحّف آرْسِسْ است. اِوْسِویوس ـ آرْسِسْ اُخی. از نویسندگان قرون اسلامی ابن‌عبری ـ آرسِس‌بن اوخوس. ابوریحان بیرونی ـ در آثارالباقیه آرسِس‌بنْ اُخسْ و در صفحهٔ ۸۹ چیزی شبیه فسرون[6] یا فِترون[7]. اُپّر[8] عالم فرانسوی گمان کرده که اسم او به پارسی قدیم هووَرْشَه[9] بوده. اگر اسمی را که پلوتارک ذکر کرده صحیح بدانیم نظر به قاعدهٔ تصحیف اسامی ایرانی در زبان یونانی ظنّ غالب این است که این حدس صحیح باشد. در داستان‌های ما اسم این شاه فراموش شده و بنابراین از نویسندگان قرون اسلامی، آنهایی که از مدارک شرقی متابعت کرده‌اند اسم او را ذکر نکرده‌اند.

نَسَب موافق گفتهٔ دیودور او پسر اردشیر سـوّم «اُخُسْ» بـوده. اسـم مـادر او را بعض مورّخین آتُس‌سا نوشته‌اند ولی محققاً مـعلوم نـیست زیـرا از زنـان اردشیر سوّم دو کس معروف‌اند: یکی آتُس‌سا و دیگری دختر اُخا. اُخا خواهر اردشیر بود و اسم دختر او هم معلوم نیست.

---

1. Halicarnasse
2. Idriée
3. Arsès
4. Oarsès
5. Arogos
6. Fasroun
7. Fatroun
8. Oppert
9. Huwarsha

کشته شدن او

دیودور راجع به این شاه چنین نوشته (کتاب ۱۷، بند ۵): پس از فوت اردشیر باگُواسِ خواجه کوچک‌ترین پسر او را که آرْسِس نام داشت به تخت نشانید و برادران اردشیر را کشت تا شاه جدید با آنها معاشر نبوده کاملاً در تحت اطاعت خواجهٔ مزبور باشد (این گفتهٔ مورّخ مذکور نظری را که راجع به جهت قتل اردشیر اظهار کردیم تأیید می‌کند). آرْسِس پس از آنکه از جنایت‌های باگُواس آگاه شد، از او تنفّر یافته درصدد برآمد که او را بکشد ولی خواجه پیش‌دستی کرده او را در سال سوّم سلطنتش به قتل رسانید (۳۳۶ ق.م).

پس از آن در دودمان هخامنش کسی نبود که به ترتیب طبیعی بر تخت نشیند زیرا خواجه تقریباً تمام برادران جوان اردشیر را هم کشته بود. بنابراین باگُواس داریوش را که پسر آرْسان[1] و نوهٔ اُستانِس[2] (پسر داریوش دوّم) بود به تخت نشانید (۳۳۶ ق.م).

از وقایع سلطنت آرسِس (۳۳۸- ۳۳۶ ق.م) اطّلاعی نداریم و نیز نمی‌دانیم چگونه شاهی بوده و چه صفاتی داشته. از تاریخ وقایع همین قدر برمی‌آید که در زمان او (یعنی بهار ۳۳۶ ق.م) قشون مقدونی برای دفعهٔ اولی به آسیا ورود کرد. شرح این واقعه در جای خود بیاید. عجالتاً همین قدر گوییم که مقدونی‌ها پیشرفت‌هایی حاصل کردند ولی چون خبر کشته شدن فیلیپ پدر اسکندر رسید پارمِنْیُن سردار مقدونی از آسیا به مقدونیّه برگشت و مِمْنُن برادر مِنْتورْ که پس از مرگ او فرمانده قشون ایران در صفحات دریایی بود مقدونی‌ها را عقب نشانده تمام جاهایی را که تصرّف کرده بودند از آنها بازستاند. چنین به نظر می‌آید که با وجود این احوال آبیدوس[3] در تصرّف مقدونی‌ها مانده بود. اگر چنین بوده، باید گفت که مقدونی‌ها با حفظ این محلّ عبور اسکندر را از بُغاز داردانل در موقع خود تسهیل کرده‌اند.

1. Arsanès　　2. Ostanès

3. Abydos

فصل یازدهم. سلطنت داریوش سوّم

مبحث اول. نام و نسب، وقایع بدو سلطنت

نام اسم این شاه را چنین نوشته‌اند اسْترابون، دیودور، آریّان و غیره - دارِیُس. ابوریحان بیرونی در آثارالباقیه[1] صفحهٔ ۸۹- داریوس‌بن ارسیخ و در صفحهٔ ۱۱۱ همان کتاب دارا بن دارا. در کتب پهلوی - دارا پسر دارا یا «دارا دارا». طبری در تاریخ‌الرّسل والملوك - دارا بن دارا بن بهمن اسفندیار. حمزهٔ اصفهانی در تاریخ سنی ملوك‌الارض والانبیاء - دارا بن دارا بن بهمن. ابوالفرج عبری در مختصرالدّول - داریوش بن ارشک. یاقوت دارا بن دارا بن قباد. در داستان‌های ما (شاهنامه) دارا پسر داراب. پایین‌تر روشن خواهد بود که هیچ یک از نویسندگان قرون اسلامی به واسطهٔ فقدان مدارك نسب او را درست ننوشته‌اند زیرا داریوش سوّم نه پسر ارسیخ بود، نه ارشك و نه قباد. پسر داریوش دوّم (داراب یا دارای اکبر) هم نبود، چه نبیرهٔ او محسوب می‌شد. در داستان‌های ما نیز نسب او درست معلوم نشده. ژوستن از قول دی‌نُن اسم او را کُدُمان[2] نوشته (کتاب ۱۰، بند ۳). کَنتْ کورث گوید (تاریخ اسکندر کبیر) که اسم او کُدُمان بود و پس از اینکه به تخت نشست خود را داریوس نامید. اکنون هم بعض نویسندگان برای امتیاز این داریوش از دو داریوش دیگر، او را داریوش کُدُمان نامند.

نَسَب و مقام او داریوش پسر آرسان بود و او پسر اُسْتَن[3] و این آخری پسر داریوش دوّم که نسبش بالاتر ذکر شده. مادر داریوش سوّم سی‌سی‌گامْبیس[4] نام داشت و خواهر آرسان بود که بعد زن او گردید. داریوش از شاهزادگانی نبود که طرف ملاحظه باشد بدین جهت در موقع کشتاری که اردشیر سوّم در خانوادهٔ سلطنت کرد سالم ماند.

---

۱. طبع لیپ‌سیگ ۱۹۲۳.

2. Codoman

3. Ostane

4. Sisygambis

نوشته‌اند که داریوش شغل «آستاند» را داشته یعنی از چاپارهایی بود که احکام شاه را به وُلات و رؤسای قشون ایالات می‌رسانیدند. بعد وقتی که اردشیر با کادوسی‌ها جنگ می‌کرد از جهت رشادتی که نشان داد مورد توجّه شد. دیودور گوید (کتاب ۱۷، بند ٦) شخصی از کادوسی‌ها که از حیث زورمندی و دلاوری معروف بود مبارز طلبید و کسی از سپاه ایران جرأت نکرد به جنگ او رود. در این موقع داریوش اسب خود را تاخت و با او مبارزه کرده وی را کشت. اردشیر را این کار او چندان خوش آمد که هدایای بزرگ به وی داد و او را «دلیرترین پارسی» خواند. ژوستن هم این خبر را تأیید کرده (کتاب ۱۰، بند ۳) و گوید که داریوش در ازای این خدمت والی هر دو ارمنستان گردید.

قتل باگُواس

جهت این واقعه را که او پس از آرسس به تخت نشسته، مختلف نوشته‌اند: دیودور گوید چون از همه رشیدتر بود او را لایق این مقام دانستند ولی ظنّ قوی این است که چون از شاهزادگانی نبوده که به تخت نزدیک باشد، باگواس خواجه او را برگزیده تا به اسم شاهی اکتفا کرده زمام امور را کاملاً به دست او بسپارد ولی دیری نگذشت که معلوم شد او اشتباه کرده زیرا داریوش حاضر نشد از خواجهٔ مزبور تمکین کند و باگُواس درصدد برآمد که داریوش را هم به قتل رساند ولی داریوش زود قصد او را دریافته احضارش کرد و چون حاضر شد امر کرد در حضور او زهری را که تهیّه کرده بودند بیاشامد و خواجه از راه اضطرار اطاعت کرده پس از آن درگذشت (دیودور، کتاب ۱۷، بند ۵). آریّان (کتاب ۲، فصل ٦، بند ۵) و کَنت‌کورث (کتاب ٦، بند ۴) به این واقعه اشاره کرده‌اند ولی ژوستن گوید که مردم او را از جهت رشادتش پس از مرگ اردشیر به تخت نشاندند و برای اینکه از شهامت چیزی کم نداشته باشد او را داریوش نامیدند (کتاب ۱۰، بند ۳).

داریوش را دیودور چنین توصیف کرده (همانجا، بند ٦): «او وقتی به تخت نشست که اسکندر پس از فوت فیلیپ پادشاه مقدونیّه شده بود. تقدیر در مقابل اسکندر رقیبی تراشید که لایق بود در جنگ‌های عدید برای به دست آوردن تاج افتخار با شخصی مانند اسکندر منازعه کند» ولی تصوّر می‌رود که دیودور برای بزرگ کردن اسکندر این عبارت را نوشته زیرا داریوش سوّم، با اینکه حسن نیّت داشته و می‌خواسته امور مملکتی را اصلاح کند شاهی نبوده که برای این موقع باریک ایران به تخت نشسته باشد. در جای خود این نکته روشن خواهد بود.

جلوس داریوش را به تخت در ۳۳٦ و فوتش را در ۳۳۰ ق.م نوشته‌اند. سلطنت او با اینکه

بیش از شش سال دوام نیافت پر است از وقایع مهم. با فوت او سلسلهٔ هخامنشی منقرض شد و ایران که در مدّت بیش از دو قرن از حیث ترتیب تاریخی اوّل دولت جهانی بود و به قول یکی از مورّخین جدید برای عالم دستور می‌نوشت[1] به دست اسکندر مقدونی و جانشینان او افتاد. برای فهم وقایع باید بدواً شمّه‌ای از تاریخ مقدونیّه گفته بعد وقایع ایران را دنبال کنیم.

مبحث دوم. نظری به تاریخ مقدونیه

مقدّمه این مملکت در شبه جزیرهٔ بالکان واقع است. حدود آن در ازمنهٔ گذشته تغیر می‌کرد و قبل از فیلیپ دوّم پدر اسکندر (۳۵۶- ۳۳۶ ق.م) حدود آن چنین بود: از طرف جنوب کوههای اُلَمپ[2] و کامْبون[3] که آنرا از تِسّالی یونان جدا می‌کرد. از سمت مشرق ـ رود سْتریمون[4]. در شمال پِئونیّه[5]. در مغرب ایلّیریّه[6] و اِپیر[7] (آلبانی امروز). در زمان فیلیپ دوّم مقدونیّه وسعت یافت: از طرف مشرق رود نِس‌تُس[8] مملکت مزبور را از تراکیّه جدا می‌کرد. در شمال پئونیّه تا کوه سْکوِرْدْ یا سکارْدْ که حدّ فاصل بین مقدونیّه و میسیّه بود جزو مملکت اوّلی گردید[9]. در جنوب سواحل دریا و شبه جزیرهٔ کالسیدیک[10] از یونان مجزّاگشته به مقدونیّه منضم شدند و در مغرب قسمتی از ایلّیریّه جزو مقدونیّه گردید. مساحت این مملکت در زمان فیلیپ (۵۸۸۰۰ کیلومتر) یا (۱۲۰۰۰ فرسنگ) مربّع بود. مقدونیّه دارای جلگه‌های وسیع و کوههای بلند است و چون برخلاف یونان به وسیلهٔ خلیج‌ها به قسمت‌هایی تقسیم نشده، این شکل جغرافیایی اقتضا می‌کرد که در اینجا دولت واحدی تشکیل شود و چنین هم شد. در کوهستان‌ها به واسطهٔ بودن مراتع خوب و گله‌داری و تربیت حشم رواج داشت، در جلگه‌ها زراعت و تجارت. معادن مقدونیّه زیاد بود و از جمله به استخراج طلا و نقره و الماس نیز می‌پرداختند. راجع به سکنهٔ این مملکت باید در نظر داشت که از دو نوع مردم ترکیب شده بودند: ۱. از مردمان هند و اروپایی که از ملل مختلفه به شمار

---

۱. تورایف ـ تاریخ مشرق قدیم، ج ۲، باب ۵ (دورهٔ پارسی).

2. Olympe

3. Cambon

۴. Strimon، شترومای امروزی.

5. Péonie

6. Illyrie

7. Epire

8. Nestos

۹. این میسیّه غیر از میسیّهٔ آسیای صغیر بود.

10. Chalcidique

می‌رفتند و به زبان‌های گوناگون حرف می‌زدند (مانند طوایف تراکیّه، ایلّیریّه، بریگ‌ها و غیره) و معلوم نیست که اینها کی به اینجا آمده بودند. ۲. از مهاجرین یونانی. مردمان اوّلی از حیث تمدّن از یونانی‌ها خیلی پست‌تر بوده غالباً در کوهستان‌ها سکنی داشتند و مهاجرین یونانی در جلگه‌ها، سواحل دریای بحرالجزایر و خلیج سالونیک. در قرون بعد این مردمان با هم مخلوط شدند و تمدّن و مذهب یونانی در اینجا منتشر شد. با وجود این یونانی‌های قدیم مقدونی‌ها را از خودشان ندانسته آنها را نیم بربر می‌گفتند. اهالی مقدونیّه خیلی رشید بودند ولی اخلاق و عادات بسیار خشنی داشتند مثلاً تاکسی یکی از دشمنان خود را نمی‌کشت مرد محسوب نمی‌شد و نمی‌توانست در میان اقران خود بنشیند. خانواده بر تعدّد زوجات تشکیل شده بود. اطّلاعات دیگر راجع به اخلاق و عادات این مردم در ضمن تاریخ آنها پایین‌تر بیاید.

قسمت اول. مقدونیه قبل از فیلیپ دوم

تاریخ این مملکت قبل از قشون‌کشی داریوش بزرگ به اروپا تاریک است. موافق روایات، پِرْدیکّاس[1] نامی با احفاد سه نفر دیگر که موسوم به تِمِنْ و هائوآن و آاِرُپ بودند، از آرُگَسْ به مقدونیّه آمده در اینجا برقرار شدند و شهر اِژِس[2] را مقرّ حکومت کردند (۶۰۰ ق.م). اینها و اعقابشان به مرور سایر قسمت‌های مقدونیّه را تسخیر کرده به دریای اِژِه[3] رسیدند و در زمان حکومت پنجمین پادشاه که آمین‌تاس[4] نام داشت مقدونیّه ارتباطی با عالم یونانی یافت. در زمان این پادشاه داریوش اوّل به قصد سَکاها از بوسفور گذشت و پس از مراجعت، چنانکه ذکر شد، بغابوخش را با قشونی در اروپا گذاشت تا تراکیّه و مقدونیّه و سایر ولایات شبه جزیرهٔ بالکان را مطیع کند. او این مأموریت را انجام داد چنانکه آمین‌تاس دست‌نشاندهٔ ایران گردید. اسکندر پسر آمین‌تاس که باید به ترتیب تاریخ اسکندر اوّلش نامید در موقع جنگ‌های خشیارشا با یونان سرداری در قشون ایران ولی باطناً طرفدار یونانی‌ها بود. پس از جنگ پلاته (۴۷۹ ق.م) تراکیّه و مقدونیّه از ایران جدا شدند. بنابراین مدّت دست‌نشاندگی مقدونیّه را به ایران باید از ۵۱۴ تا ۴۷۹ ق.م دانست. با وجود اینکه اسکندر در موقع جنگ‌های ایران و یونان باطناً با یونانی‌هابود پس از رفع خطر چه خودش و چه جانشینان

---

1. Perdiccas
2. Aeges
۳. Egée ، بحرالجزایر.
4. Amintas

او از ایجاد مستعمرات آتن در شمال بحرالجزایر اندیشناک بودند ولی آتنی‌ها در زمان پریکْلِس از نفاق بین دو برادر یعنی فیلیپ و پردیکّاس، در سر تخت سلطنت استفاده کرده و طرف دوّمی راگرفته در ساحل مقدونیّه برقرار شدند. بعد پردیکّاس با آتن طرف و به واسطهٔ کمک پادشاه تراکیّه بهره‌مند شد (۴۳۲ ق.م). در موقع جنگ پلوپونس او سیاست تزویر و دورویی اتخاذکرد چنانکه گاهی با یک‌طرف و وقتی با طرف دیگر بود زیراکلیتاً پادشاهان مقدونیّه به مشروع بودن وسایل اهمیت نداده به این عقیده بودند که باید با هر وسیلهٔ ممکن به مقصود، که بزرگ کردن مقدونیّه است، نایل شد. بنابراین در سیاست خارجی غدّار و در سیاست داخلی فعّال بوده اساس دولت را محکم می‌کردند. با این مقصود پردیکّاس به تشکیلات پرداخت و انتشار تمدّن یونانی را در مقدونیّه تشویق کرد و شعرا و ادبای یونانی را به دربار خود طلبید. پسر او آرخی لائوس[1] که از کنیزکی تولّد شده بود، تمام ورّاث قانونی را کشت تاکسی معارض او نشود. بعد راهها را ساخت، طرح شهرهایی زیاد ریخت، تشکیلات لشکری را محکم، مسابقه‌هایی مانند یونانی‌ها برای ورزش‌ها ایجاد، نقّاش‌ها و شعرای یونانی را به دربار خود جلب کرد. پس از او اغتشاشات درونی شروع گردید و باعث آن فرقه‌ای بود که برضدّ یونانی‌ها بودند. این جنگ‌ها ده سال به طول انجامید و بالاخره آمین‌تاس نبیرهٔ اسکندر اوّل که باید به ترتیب تاریخ آمین‌تاس سوّمش نامید به وسیلهٔ ازدواج‌ها موقتاً اغتشاش داخلی را فرونشاند. پس از هفت سال لَنْ کِستیدْها[2] بر او شوریده دیگری را پادشاه کردند ولی آمین‌تاس به واسطهٔ کمک یونانی‌ها باز به سلطنت برگشت (۳۸۲ ق.م). اوضاع یونان در این زمان برای پادشاه مقدونیّه مساعد بود زیرا چنانکه گذشت، آتنی‌ها و لاسدمونی‌ها به سبب سیاست دربار ایران یکی پس از دیگری ضعیف شده و اهالی تِسّالی هم مشغول منازعات داخلی بودند. پس از آمین‌تاس سوّم پسرش اسکندر (به ترتیب تاریخ اسکندر دوّم) جانشین وی شد و خواست سیاست تعرّضی نسبت به اهالی تِسّالی اختیار کند ولی تِبی‌ها از آنها حمایت کرده با قشونی وارد مقدونیّه گردیدند. در این احوال جنگ داخلی در این مملکت درگرفت. توضیح آنکه بطلمیوس[3] که دختر آمین‌تاس را داشت بر اسکندر یاغی شد. بعد منازعه بدین ترتیب خاتمه یافت که در مقدونیّه هر دو حکومت کنند. ولی اسکندر بزودی کشته شد و

---

1. Archilaüs

۲. اینها یکی از خانواده‌های قدیم مقدونیه بودند.

3. Ptolémée

بطلمیوس تنها مالک‌الرّقاب مقدونیّه گردید. این وضع هم دوامی نداشت زیرا پردیکّاس پسر آمین‌تاس سوّم تخت را تصرّف کرد و پس از چندی در جنگی که برضدّ تِمنیدْها می‌کرد کشته شد. پس از این واقعه تخت نصیب برادر پردیکّاس و کوچک‌ترین پسر آمین‌تاس سوّم که فیلیپ نام داشت گردید (۳۵۹ ق.م). او را فیلیپ دوّم نامیده‌اند.

قسمت دوم. کارهای فیلیپ دوم

وقایع اوایل سلطنتش

پدر او آمین‌تاس سوّم با مردم ایلّیریّه جنگ کرده و شکست خورده مجبور شده بود باج به آنها بپردازد و برای تأمین باج‌گذاری کوچک‌ترین پسر خود یعنی همین فیلیپ را گروی به آنها داده بود. بعد ایلّیری‌ها او را به تِبی‌ها تسلیم کردند و اینها او را به پدر اِپامی نونداس[1] سپردند تا او را تربیت کند. اِپامی نونداس، چنانکه گذشت، همان سردار تِبی بود که لاسدمونی‌ها را در لِکْتْر[2] و مانْتی‌نِه[3] شکست داده در جنگ آخری زخم مهلکی برداشت و چون از شکست دشمن قبل از مرگ آگاه شد گفت، من از خود دو دختر باقی می‌گذارم که جاویدان خواهند بود: لِکْتْرْ و مان‌تی‌نه. (از این جهت که اسم دو محلّ مزبور به زبان یونانی مؤنث است به طور استعاره آنها را دو دختر گفته) چون پدر اِپامی نونداس برای تربیت پسرش حکیمی را از پیروان فیثاغورس، فیلسوف معروف یونانی استخدام کرده بود، فیلیپ هم نزد او تحصیل کرده از پیروان فلسفهٔ فیثاغورس شد و بعدها هر دو شاگرد حکیم مزبور نامی گشته اسمی بزرگ از خود باقی گذاشتند (راجع به اِپامی نونداس می‌دانیم که او تِب را ناگهان اوّل دولت یونانی کرد. ذکر کارهای فیلیپ پایین‌تر بیاید). مقارن این زمان اوضاع مقدونیّه بسیار وخیم بود: در جنگ با ایلّیری‌ها چهارهزار سپاهی کشته شدند. قشون مقدونی به قدری خود را باخت که نخواست دیگر جنگ کند و ایلّیری‌ها لشکری جمع کرده درصدد برآمدند به مقدونیّه حمله برند. پئونیان[4] که با مقدونیّه هم‌حدّ بودند، ولایات سرحدّی مقدونیّه را غارت می‌کردند. شخصی پوزانیاس[5] نام که با خانوادهٔ سلطنت مقدونی خویشی داشت می‌خواست به همدستی و کمک پادشاه تراکیّه تخت مقدونی را تصرّف کند. بالاخره آتنی‌ها که فیلیپ را دوست نداشتند،

---

1. Epaminondas
2. Leuctre
3. Mantinée
4. Péoniens
5. Pausanias

آرْژِه[1] نامی را تحریک کردند تاج و تخت مملکت را به دست آرد و سرداری را مان‌تیاس نام با سه هزار سپاهی سنگین اسلحه و عدّه‌ای زیاد از سفاین به کمک او فرستادند. در این احوال مقدونی‌ها از شکست قشون خود در جنگ با ایلّیریه و نیز از مخاطراتی که وطن آنها را تهدید می‌کرد، سخت افسرده و خود را باخته بودند ولی فیلیپ از بدی اوضاع نهراسید. همواره مقدونی‌ها را دل داد، همّ خود را به اصلاح و قوی کردن قشون مقدونی مصروف داشت و با این مقصود تشکیلات سپاه را تکمیل و اسلحهٔ آنرا بهتر کرد و سپاهیان را به ورزش‌های نظامی واداشت تا به سختی‌های جنگ عادت کنند. از اصلاحات نظامی او یکی هم این بود که خواست بر ضخامت دسته‌های قشون بیفزاید و صفوفی ترتیب داد که موسوم به فالانژ[2] مقدونی گردید. توضیح آنکه لشکر در موقع جنگ به ستون‌هایی تقسیم می‌شد که هریک از آنها صفوف عدیده داشت و اسلحهٔ آنها از جمله عبارت بود از نیزه‌هایی به بلندی ۱۶ پا. بدین ترتیب صف پنجم می‌توانست صف اوّل را حمایت کند (باید به خاطر آورد که در آن زمان اسلحهٔ ناریه نبود والاّ این ترتیب برای دادن تلفات زیاد بهترین وسیله است). گذشته از اصلاحات مزبور فیلیپ سعی می‌کرد که با زبان خوش، مواعید و پاداش‌ها مردم را رو به خود کند و با پول نفاق در میان دشمنان خود اندازد. اگرچه در این راه بهره‌مند بود ولی نتوانست با مان‌تیاس سردار آتن کنار بیاید و او به شهر مِتُن[3] درآمد و دسته‌ای از سپاهیان اجیر را با آرژه به شهر اِژِس[4] فرستاد تا مدعی مزبور اهالی را برضدّ فیلیپ تحریک و به همدستی آنها تخت را تصرّف کند ولی شهر مذکور با آرژه همراه نشد و او به مِتُن برگشت. بعد فیلیپ با قشون خود دررسید و جنگی با سپاهیان اجیر کرده آنها را شکست داد(همانجا بند ۳) این فتح فیلیپ تا اندازه‌ای دل مقدونی‌ها را قوی کرد. پس از آن فیلیپ رسولانی به آتن فرستاده خواهان عقد عهدی گردید و چون از ادعای خود به شهر آمفی‌پولیس واقع در تراکیّه صرف نظر کرده بود عهد صلح منعقد شد. در این اوان فیلیپ شنید که پادشاه پئون‌ها فوت کرده و مصمّم گشت بر آنها بتازد. بر اثر این تصمیم به ولایت آنها داخل شده فاتح گشت و آنرا به مقدونیّه ضمیمه کرد. از دشمنان او فقط ایلّیری‌ها باقی مانده بودند و چون فیلیپ می‌خواست این مملکت را هم از پا درآورد قشون خود را جمع کرده با ده‌هزار پیاده و شش هزار سوار به ایلّیریه حمله برد.

---

1. Argée

2. Phalange

۳. Méthone واقع در مقدونیه.

4. Aegès

پادشاه آن که این حمله برایش ناگهانی بود رسولانی نزد فیلیپ فرستاده خواستار صلح شد به این شرط که هرکدام از طرفین متخاصمین شهرهایی را که در تصرّف دارند حفظ کنند. فیلیپ جواب داد که به صلح مایل است ولی بدین شرط که ایلّیری‌ها شهرهای مقدونی را پس بدهند. بر اثر این جواب پادشاه ایلّیریه برای جنگ حاضر شد. دیودور گوید (کتاب ۱٦، بند ۴) بالاخره سوار نظام مقدونی از پهلو و از عقب به سپاه ایلّیری‌ها فشار آورد و فیلیپ که در رأس قشون خود دلیرانه می‌جنگید قسمت بزرگ دشمن را هزیمت داد. در نتیجه پادشاه ایلّیری‌ها پیشنهاد صلح کرد و قرار شد که ایلّیری‌ها ساخلوها را از شهرهای مقدونی بردارنـد و ایـن شهرها جزو مقدونیّه گردند. این فتح بر ابهت فیلیپ افزود. پس از آن چون اهالی آمفی‌پولیس فیلیپ را دوست نمی‌داشتند او با لشکری این شهر را محاصره کرد، ادوات محاصره به کار برده شهر مزبور راگرفت و بر اعتبارات خود در تراکیّه افزود. بعد شهر پیدنا[1] راگرفته و اهالی آنرا بَرده‌وار بفروخت و خود محل را به اُلَنت[2] که شهر مهمّی بود واگذارده اهالی آنرا طرفدار خود کرد. پس از این کارها فیلیپ شهر پوتیده[3] راگرفت و به کرنیداس[4] رفت. در این شهر معدنی از طلا بود ولی این فلزّ راکم استخراج می‌کردند. فیلیپ مقدار استخراج را به حدّی رسانید که سالیانه هزار تالان[5] عایدی برمی‌داشت. این عایدی وسیلهٔ بزرگی برای زیاد کردن قشون مقدونی وگرفتن سپاهیان اجیر و خریدن متنفّذین یونانی شد و فیلیپ سکّه‌ای از طلا زد که موسوم به فیلیپ پیک[6] گردید. در این اوان (۳۵۸-۳۵۷ ق.م) مقام فیلیپ در مقدونی کاملاً محکم و اغتشاشات داخلی رفع شده بود و به واسطهٔ فتوحات مقدونی‌ها ابهت پادشاه چنان بود که کسی یارای مخالفت نداشت. پس از آن سه پادشاه یعنی پادشاه تراکیّه، پِئونیّه و ایّلیریه، متّحد شدند که با فیلیپ جنگ کرده نگذارند مقدونیّه قوی گردد ولی قبل از اینکه قشونشان را جمع کنند، فیلیپ به دشمنان خود حمله کرد و آنها را شکست داده به اطاعت درآورد. بعد او نظر خود را به شهرهای هِلّس پونت افکند و دو شهر را به حیله و تزویر گرفت ولی شهر اُلَنتْ که مهم و ثروتمند بود پا فشرد و پادشاه مقدونی تلفات زیاد داد بی‌اینکه بهره‌مند شود. بالاخره به واسطهٔ خریدن حکّام این شهر موفق شد و شهر را غارت کرده اهالی را بَرده‌وار فـروخت.

---

1. Pydna
2. Olynthe
3. Potidée
4. Crénidas
5. ۵٦۰۰۰۰ فرنگ طلا.
6. Philippique

دیودور گوید (کتاب ۱۶، بند ۵۴) که فیلیپ در مقام تفاخر می‌گفت جهت بزرگ شدن مقدونیّه بیشتر از قدرت طلا است و کمتر از قوّت سپاه زیرا متنفّذین شهر را می‌خریدند و بین دشمنان خود با پول نفاق می‌انداختند. در این زمان در یونان کسانی زیاد حاضر بودند پول گرفته به شهرها و اوطان خود خیانت کنند چنانکه روزی متنفّذ قلعه‌ای به فیلیپ گفت: «این قلعه به قدری برومند و محکم است که نمی‌توان آنرا تسخیر کرد» و او جواب داد «آیا دیوار آن به قدری بلند است که طلا هم نمی‌تواند به شهر راه بیابد؟». مخصوصاً بعد از تسخیر اُلَنتْ فیلیپ جشن‌هایی بزرگ برپا کرد و یونانی‌های زیاد به دربار مقدونیّه رفته عطایای گرانبها از او گرفتند. این نوع اشخاص را فیلیپ دوستان خود می‌خواند و چنانکه مورّخ مذکور گوید، اخلاق آنها را فاسد می‌کرد تا بیشتر به اوطان خود خیانت کنند.

آتن و فیلیپ دوّم

از ترقیات مقدونیّه آتنی‌ها بیمناک گشته درصدد برآمدند که از بزرگ شدن این مملکت جلوگیری کنند. مخصوصاً دِموستن[1] ناطق معروف آنها آتنی‌ها را ملامت کرده می‌گفت وظیفهٔ آتنی‌ها است که حمایت یونان را به عهده بگیرند. علاوه بر آن ناطق مزبور هموطنان خود را تشویق می‌کرد که به ایران نزدیک شوند. بر اثر این حسّیّات که در آتنی‌ها پیدا شده بود، آنها رسولانی به شهرها فرستاده و اهالی را برضدّ فیلیپ تحریک کرده وعدهٔ کمک و همراهی می‌دادند. از طرف دیگر چنانکه دیودور گوید (کتاب ۱۶، بند ۵۴) در آتن هم عدّهٔ خیانتکاران کم نبود و پول‌های فیلیپ چنان یونانی‌ها را فریفته بود که به دربار او جمع شده چیزهایی را هم که او نمی‌خواست پیشنهاد می‌کردند و بر یکدیگر در اظهار خدمتگزاری سبقت می‌جستند.

جنگ مقدّس

در ۳۵۶ ق.م جنگی در یونان شروع شد که به جنگ مقدّس معروف است و ده سال طول کشید. اهالی فوسید می‌گفتند، معبد دِلف که متعلّق به آپُلّن الٰهِ آفتاب است، همیشه در تحت حمایت آنان بوده و حالا هم باید به همان حال باقی باشد و بر اثر این عقیدهٔ فی‌لومِلوس[2] فوسیدی قشونی تهیّه و معبد مزبور را تصرّف کرده بود. این واقعه یونان را به دو قسمت تقسیم کرد: آتن، اسپارت و بعض پلوپونسی‌های دیگر طرفدار فوسیدی‌ها بودند و حال آنکه اکثر شهرهای دیگر یونان این اقدام فوسیدی‌ها را کفر می‌دانستند. قابل ذکر است که چون این جنگ به درازا کشید، اهالی تِب که

---

1. Démosthène
2. Philomélus

مخالف فوسیدی‌ها بودند سفیری به دربار ایران فرستاده از اردشیر سوّم پول خواستند و شاه سیصد تالان[1] به آنها داد (دیودور کتاب ۱۶، بند ۴۰). جنگ مقدّس سال‌ها امتداد یافت بی‌اینکه طرفی غلبه کند و بدتر از هر چیز برای یونان این قضیّه بود که معلوم گردید سرداران فوسید پس از فی‌لومِلوس چیزهای زیاد از ذخایر و نفایس معبد مزبور دزدیده‌اند. دیودور گوید: «پس از تحقیقات محقّق شد که قیمت اموال مسروقه به ده‌هزار تالان می‌رسید. بعد معلوم شد که آتن و لاسدمون هم به عنوان حقوق سپاهیانی که به کمک فوسیدی‌ها فرستاده بودند سهمی از ذخایر برده‌اند. خبر این قضیّه در یونان پیچید و از عقیدهٔ یونانی‌ها نسبت به فوسیدی‌ها، آتنی‌ها و لاسدمونی‌ها خیلی کاست زیرا بخوبی نمود که یونانی‌های این زمان از حیث اخلاق به چه پایه‌اند. مورّخ مذکور گوید این کردار از طرف آتنی‌ها مخصوصاً کفر بود زیرا آنها آپُلّن را یکی از نیاکان خود می‌دانستند (کتاب ۱۵، بند ۵۷). بالاخره در ۳۴۶ ق.م جنگ مقدّس خاتمه یافت. جهت این بود که چون بِاُسیان و فوسیدی‌ها هر دو از جنگ خسته شده بودند فوسیدی‌ها از لاسدمونی‌ها یاری طلبیدند و بِاُسیان از دربار مقدونی. بر اثر این وضع فیلیپ با تسّالی‌ها همدست شده وارد لُکرید[2] گردید و چون قوای مقدونی مکمّل‌تر بود، بِاُسیان از در صلح درآمده از میدان جنگ خارج گشتند و فوسیدی‌ها هم تسلیم شدند. فیلیپ پس از آن مجلس مشورتی از نمایندگان شهرهای یونان آراست تا فوسیدی‌ها را محاکمه کنند و این مجلس فوسیدی‌ها را تکفیر و آنها را خارج از حمایت قانون اعلان کرده مجازات‌های دیگر نیز برای آنها قائل شد. هم در این مجلس فیلیپ را عضو مجلس مشورت دول یونانی دانسته به او حق دادند که دارای دو رأی باشد. فیلیپ پس از آن به مقدونیّه برگشت در حالی که در یونان حائز مقام ارجمندی شده بود زیرا اکثر یونانی‌ها او را مردی علاقه‌مند به مذهب، حامی مقدّسات یونانی و سرداری لایق می‌دانستند. در این وقت فیلیپ نقشه‌های بزرگ در مغز خود می‌پرورد و می‌خواست برتری کامل در یونان بیابد و بعد یونانی‌ها را مجبور کند که او را به سپهسالاری کل یونان برگزینند تا با ایرانیان جنگ کرده ممالک آنها را به تصرّف آرد (۳۴۶ ق.م). پس از وقایع مذکور فیلیپ به ایلّیری‌ها پرداخته محلّ‌های زیاد از آنها گرفت. بعض محلّ‌های دیگر را دستخوش چپاول ساخته با غنایم زیاد به مقدونیّه برگشت و بعد داخل تِسّالی گردیده جبابره را از شهرهای این ولایت یونانی اخراج و با پول متنفّذین را رو به خود

---

۱. تقریباً ۱۶۸۰۰۰۰ فرنگ طلا یا هشت میلیون و چهارصد هزار ریال.

2. Locride

کرد. این اقدام مهم بود زیرا بعض مردمان دیگر که با تِسّالی همجوار بودند، به تقلید تِسّالیان متّحدین فیلیپ گشتند و با این وضع، مقدونیّه در درون یونان تکیه گاهی یافت چنانکه فیلیپ می‌گفت که بعد از این یونان را در تحت نفوذ مقدونیّه درآوردن سهل تر است (دیودور، کتاب ۱٦، بند ٦۹). بعد فیلیپ داخل درون تراکیّه گردید. شهرهای تراکیّه در ساحل هِلّس‌پونت طرفدار فیلیپ و در تحت نفوذ او بودند ولی پادشاه تراکیّه، خرسوب لِپت[1]، این شهرها را به غارت شدن تهدید می‌کرد. فیلیپ با قشونی زیاد وارد تراکیّه شده شکستی به تراکی‌ها داد و آنها را مجبور کرد باجی به مقدار ده‌یک عایداتشان به مقدونیّه بپردازند. بعد مستعمرات یونانی در ساحل هِلّس‌پونت از این بهره‌مندی فیلیپ خوشنود شده متّحدین او گشتند.

در ۳۴۲ ق.م، آریم‌باس[2] پادشاه مُلُس[3] مرد. به جای او می‌بایست اِآسید[4] پسر متوفی و پدر پیرّوس[5] معروف بنشیند (شهرت او از حیث جنگ‌هایی است که با رومی‌ها کرد) ولی فیلیپ، اسکندر برادر اُلمپیاس[6] یعنی برادرزن خود را پادشاه آن ولایت کرد. پس از آن فیلیپ که همواره در فکر جهانگیری بود، با شهر پِرَنْت[7]، متّحد آتنی‌ها و مخالف خود خصومت ورزید. اهالی این شهر سخت مقاومت کردند و با وجود اینکه پادشاه مقدونی با ادوات محاصره در دیوار شهر سوراخ‌هایی ایجاد کرد، اهالی شهر آنرا از نو ساختند. بعد که دیدند مردان جنگی کم دارند از بیزانس کمک طلبیدند و محاصره به طول انجامید زیرا چنانکه بالاتر گفته شد، اردشیر سوّم به واسطهٔ نگرانی که از بزرگ شدن مقدونیّه داشت به تمام وُلات صفحات دریایی آسیای صغیر دستور داده بود با تمام وسایل به اهالی پِرَنْت کمک کنند و آنها پول و مهمّات با سپاهیان اجیر به پرنت فرستاده بودند. بالاخره مقدونی‌ها در دیوار قلعه رخنه کردند و جنگی خونین بین طرفین درگرفت زیرا مقدونی‌ها به امید غارت شهری که خیلی متموّل بود و به دست آوردن غنایم بی‌شمار از جان گذشته می‌جنگیدند و اهالی شهر هم چون می‌دانستند که فیلیپ پس از فتح آنها را بَرده کرده خواهد فروخت، از هیچگونه فداکاری دریغ نداشتند. بنابراین پس از ورود قشون مقدونی به شهر، اهالی خانه‌های خودشان را سنگر کرده دلیرانه جنگیدند و چون این شهر در کنار دریا واقع و بر تپه‌ای مشرف به دریا ساخته شده بود و

---

1. Chersoblepte
2. Arymbas
3. Molosse
4. Aeacide
5. Pyrrhus
6. Olympias
7. Périnthe

خانه‌ها دیوارهای محکم داشت، چنین شد که فیلیپ هر دفعه که دیواری را بعد از مجاهدات زیاد می‌گرفت با دیواری دیگر که بر دیوار مسخّر مشرف بود مواجه می‌شد. در این احوال فیلیپ دریافت که بیزانسی‌ها کمک زیاد به این شهر می‌کنند و برای جلوگیری قشون خود را به دو قسمت تقسیم کرده، قسمتی را با خود برداشته به قصد بیزانس بیرون رفت و آنرا محاصره کرد ولی دولت آتن اعلام کرد که پادشاه مقدونی با این عملیات معاهدهٔ خود را با آتنی‌ها نقض کرده و بحریّهٔ خود را که قوی بود به کمک بیزانس فرستاد. در همین اوان شهرهای خیوس، کُسْ رُدِس و بعض شهرهای دیگر نیز به کمک بیزانس شتافتند. بالحاصل چون فیلیپ دید که آتن وارد جنگ شده زود با شهر بیزانس و پِرَنْتْ صلح کرده قشون خود را از اطراف شهرهای مزبور عقب کشید و به مقدونیه برگشت (دیودور، کتاب ۱۶، بند ۷۴ـ ۷۷). این واقعه در ۳۴۰ ق.م روی داد.

جنگ فیلیپ با آتن

در ۳۳۸ ق.م، فیلیپ درصدد برآمد که مخالفت آتن را در هم شکند و با این مقصود شهر اِلاتِه[1] را تصرّف و در آنجا قشونی جمع کرد (این شهر در فوسید واقع و برای داخل شدن به بِاُسی محلّ بسیار مناسبی بود). پس از تصرّف اِلاته فیلیپ به طرف شبه جزیرهٔ آتّیک راند. این لشکرکشی فیلیپ به طرف آتن برای آتنی‌ها ناگهانی بود و همین که این خبر به شهر مزبور رسید، رجال و سرداران جمع شده و شیپورچی‌ها را خواسته گفتند شیپور اضطراب بدمند. صدای شیپور در تمام شهر پیچید و صبح زود مردم بی‌اینکه منتظر دعوت شوند در نمایشگاه جمع شدند. سرداران شخصی را که خبر نزدیک شدن فیلیپ را آورده بود، حاضر کردند و پس از آگاهی بر گفته‌های او وحشت و اضطرابی بزرگ همه را فروگرفت. از ناطقین برخلاف عادت دیرینه کسی جرأت نکرد پیشنهاد کند و با وجود اینکه جارچی‌ها مکرّر ناطقین را می‌طلبیدند، کسی بر کرسی نطق صعود نمی‌کرد. بالاخره در این وقت که سختی موقع همه را متوحّش و مرعوب کرده بود، نظرها به دِموستن نطّاق معروف آتنی متوجّه شد و او برخاست و پیش آمد و به مردم پند داد که خود را نبازند. بعد پیشنهاد کرد که رسولانی به تِب فرستاده کمک بِاُسیان را برای دفاع از آزادی بطلبند. وقت اجازه نمی‌داد به سایر شهرها رجوع کنند، زیرا فیلیپ می‌توانست در ظرف دو روز وارد شبه جزیرهٔ آتّیک گردد و چون راه او از بِاُسی بود، رسانیدن کمک به

---

1. Elatée

بِاُسیان یگانه وسیلهٔ جلوگیری به نظر می‌آمد و نیز چون بِاُسیان متّحدین فیلیپ بودند، آتنی‌ها می‌ترسیدند که مبادا پادشاه مقدونی آنها را به جنگ با آتنی‌ها بکشاند و می‌خواستند از این واقعه هم جلوگیری کرده باشند. مردم پیشنهاد دِموستن را پذیرفته فرمانی را که انشاءِ این نطّاق بود، صادر کردند و بعد خود دِموستن به سمت رسالت عازم تِب شد و بهره‌مند گردید، آتنی‌ها پس از اینکه دیدند بِاُسیان حاضر شده‌اند کمک کنند، قوّت قلب یافته خارِس [1] را با لی‌سیک‌لِس [2] سردار قشون کردند. سپاه آتن به بِاُسی رفت و تمام جوانانی که شور جنگ داشتند، در این موقع با مردم دیگر آتن اسلحه برداشته و از عقب قشون روانه شده چابکانه خودشان را به خِرونه [3] واقع در بِاُسی رسانیدند. بِاُسیان هم چون سرعت عملیّات آتنی‌ها را مشاهده کردند، به آنها تأسّی کرده اسلحه گرفتند و به آتنی‌ها ملحق شدند. امّا فیلیپ در ابتدا ناطقی را که پی‌تون [4] نام داشت و از حیث صدای رسا و سخن بلیغ معروف بود، به جمع بِاُسیان فرستاد تا در مقابل دِموستن معارضه کند و نگذارد که آنها در تحت اثر نطق‌های او درآیند، ولی با وجود مهارتی که پی‌تون در سخن‌گویی داشت و دارای طلاقت لسان و بلاغت بیان بود، نتوانست با دِموستن مقابلی کند، زیرا دیودورگوید (کتاب ۱۶ بند ۸۵) این نطّاق نطق خود را نوشته و عقیده دارد که جوابش به نطق پی‌تون بهترین نطقی است که کرده و خود او گوید «در این زمان من زمینه را در مقابل پی‌تون از دست ندادم، و حال آنکه امواج فصاحت او ما را فروگرفته از هر طرف فشار می‌آورد». باری فیلیپ نتوانست بِاُسیان را با خود همراه کند و مصمّم شد با هر دو قوم (یعنی با آتنی‌ها و بِاُسیان) بجنگد. بنابراین تصمیم، او منتظر متّحدین خود که عقب مانده بودند، گردید و بعد که آنها رسیدند، در رأس سپاهی که مرکب از سی هزار پیاده و دوهزار سوار بود، وارد بِاُسی شد. حرارت و پافشاری طرفین به یک اندازه بود ولی پادشاه مقدونی برتری داشت، زیرا علاوه بر فزونی قوای مقدونی، پادشاه مزبور در جنگ‌های عدید کارآزموده و سرداری قابل شده بود، و حال آنکه آتنی‌ها سردارانی را مانند ایفیکرات [5] و خابریاس [6] و تی‌موته [7] فاقد بودند و خارِس هم تفاوتی زیاد با جنگی‌های دیگر از حیث فرماندهی و مشورت نداشت (سرداران مزبور راکه در این زمان مرده بودند، خواننده می‌شناسد زیرا از آنها به مناسبت وقایع ایران بالاتر ذکری شده).

---

1. Chares
2. Lysiclès
3. Chéronée
4. Python
5. Iphicrate
6. Chabrias
7. Timothée

جدال خِرونه[1]

در محلّ خرونه دو سپاه به هم رسیدند و در طلیعهٔ صبح طرفین صف آراستند. فیلیپ فرماندهی جناح راست را به پسرش اسکندر داد و معاونین ممتاز خود را هم در کنار او جا داد (اسکندر در این وقت خیلی جوان، ولی از حیث جرأت و عقل مورد توجّه بود)، فرماندهی جناح چپ را خود به عهده گرفت و باقی قشون را به جاهایی موافق اقتضای محل و وقت فرستاد. آتنی‌ها سپاهشان رانظر به قومیّت آنها به دو قسمت (آتنی و بِاُسی) تقسیم کردند. جنگ خونین بود و به طول انجامید و مردان زیاد از طرفین کشته شدند، بی‌اینکه نتیجهٔ جنگ معلوم شود. بالاخره اسکندر که می‌خواست شجاعت خود را به پدرش نشان دهد با سپاهیانی که در اطراف او بودند، مجاهدات زیاد کرد و صف دشمن را شکافته تلفات زیاد به مردمانی که مقاومت می‌کردند، وارد آورد. رفقای او هم همین کارکرده صف دشمن را شکافتند. ازکشته‌ها پشته‌ها ساخته شد و اسکندر و رفقای او هرگونه مقاومت را درهم شکستند ولی فیلیپ چون می‌خواست افتخار فتح نصیب احدی حتّی پسرش اسکندر هم نشود و با این مقصود در صف اوّل جنگ می‌کرد فشار به دشمن داده آنرا عقب نشاند و بعد شاهد فتح را به آغوش کشید. از آتنی‌ها در این جنگ هزار نفرکشته و دوهزار نفر اسیر شدند. تلفات و اسرای بِاُسیان هم زیاد بود. پس از این فتح فیلیپ به شکرانهٔ آن قربانی کرد وکشتگان را به خاک سپرده شجاع‌ترین مردان جنگی را پاداش داد.

آتنی‌ها پس از این شکست لی‌سیک‌لِس[2] راکه یکی از سرداران آتن بود از جهت تقصیری که لیکورگ[3] ناطق آتن بر او واردکرد کشتند. ناطق مزبور چنانکه نوشته‌اند نفوذ زیاد داشت و در مدّت ۱۲ سال مالیه آتن را بخوبی اداره کرده بود. دیودور گوید (کتاب ۱۶، بند ۸۸): او در مجلس محاکمه خطاب به سردار مزبور کرده چنین گفت: «لی‌سیک‌لِس، شما در جنگی که از هموطنان ما هزار مرد کشته شدند و دوهزار نفر اسیر گردیدند فرمانده قشون بودید. بر اثر این جنگ ستون فتح به شرمساری شهر ما بلند شد و تمامی یونان طوق بندگی به گردن انداخت. همهٔ این بلیّات در زمان فرماندهی تو روی داد و با وجود این توکه رسوایی و افتضاح وطنت را در شخص خود مجسّم کرده‌ای، جسارت داری زنده بمانی، روا داری روشنایی آفتاب را بنگری و به میدان عمومی (یعنی مجمع ملّی) درآیی» (۳۳۸ ق.م).

---

1. Chéronée
2. Lysiclès
3. Lycurgue

نتیجه جدال خِرونه

پس از این فتح مقاومت یونانی‌ها در هم شکست و فیلیپ درواقع امر پادشاه مقدونیّه و تمام یونان گردید یا چنانکه دیودور گوید امپراطوری یونان را تشکیل کرد. از این زمان او در یونان به شدّت انتشار داد که می‌خواهد با ایرانیان جنگ کند و از کارهایی که آنها نسبت به معابد یونانی در ازمنهٔ گذشته کرده‌اند انتقام بکشد. این شایعه او را در نزد یونانی‌ها محبوب‌القلوب ساخت. برای اجرای خیالات خود فیلیپ لازم می‌دید که از پشت سر خود یعنی یونان مطمئن گردد و با این نظر سعی می‌کرد دل یونانی‌ها را برباید. بنابراین به هرکس روی خوش و ملایمت نشان می‌داد، باپول تمام متنفّذین رامی‌خرید و شعرا و ادبای یونانی را همواره به دربار خود می‌طلبید. بعد او به شهرهای یونانی اعلام کرد که لازم است راجع به منافع عمومی خود با او داخل مذاکره گردند. برای محلّ اجتماع نمایندگان یونانی کُرَنْت[1] انتخاب شد و در اینجا فیلیپ لزوم جنگ را با ایران پیشنهاد کرده خواست که او را به سپهسالاری کلّ یونان انتخاب کنند تا او تدارک جنگ را دیده به آسیا برود. اگرچه باطناً بعض یونانی‌ها مانند آتنی‌ها به این امر راضی نبودند ولی بالاخره چون کاری از آنها ساخته نبود، ظاهراً همه راضی شدند و او را به سپهسالاری برگزیده اختیارات غیر محدود به او دادند. فیلیپ پس از این اقدام به شهرهای یونانی اعلام کرد که هرکدام چقدر سپاهی باید بدهند و برای تدارکات جنگ با ایران به مقدونیّه برگشت (همانجا، بند ۸۹).

آغاز لشکرکشی به آسیا

در سال ۳۳٦ ق.م، فیلیپ تدارکات جنگ را برای حمله به ایران به اتمام رسانیده دو سردار خود را موسوم به آتّالوس[2] و پارْمنُین[3] به آسیا روانه کرد. اینها مأمور بودند که شهرهای یونانی را در آسیای صغیر از اطاعت ایران خارج کنند. بعد چون فیلیپ می‌خواست از خدایان راجع به بهره‌مندی خود در این جنگ استعلامی کرده رضایت آنها را بداند شخصی را به معبد دِلف فرستاد تا از پی‌تی در این باب سؤالی کند. زن مزبور جواب داد: «گاو نر تاج بر سر نهاده و کار آمیختن طعام با ادویه به انجام رسیده. شخصی که باید گاو نر را بکشد منتظر است». دیودور گوید (کتاب ١٦، بند ۹۱): فیلیپ از این جواب خوشنود شد، چه پنداشت که مقصود از گاو نر شاه ایران است و او کشته خواهد شد و حال آنکه گاو نر که تاج گلی بر سر داشت خود او بود و

---

1. Corinthe
2. Attalus
3. Parménion

مقدّر بود که کشته شود. فیلیپ که می‌پنداشت رضایت خدایان را تحصیل کرده غرق شادی گشت و امر کرد قربانی‌ها بکنند و برای دخترش کْلِئوپاتْرْ[1] که زادهٔ اَلمپیاس ملکهٔ مقدونیّه و خواهر اسکندر پادشاه اپیر بود جشن‌های عروسی برپا کرد (این دختر را می‌خواستند به پادشاه اپیر بدهند). برای اینکه عدّهٔ بیشتری از یونانی‌ها در این جشن شرکت کنند فیلیپ یک مسابقهٔ موسیقی ترتیب داد، ضیافت‌های درخشان کرد، عدّه‌ای زیاد از دوستان و بیگانگان به این جشن‌ها طلبید و به دوستان خود اجازه داد که آشنایان خودشان را هم به این جشن‌ها بیاورند. مقصود فیلیپ این بود که در ازای عنوان سپهسالاری کلّ یونان که به او داده بودند، به یونانی‌ها ضیافت بزرگی داده باشد. این جشن در شهر اِژِس[2] برگذار شد و میهمانان نامی فیلیپ و نیز شهرهای یونانی که از جمله آتن بود، تاجی از زر به او هدیه کردند. قابل ذکر است که رسول آتن وقتی که تاج را می‌داد، در پایان نطق خود چنین گفت: «هرکس بخواهد سوءِ قصد به حیات پادشاه کند و در آتن پناهنده شود، به عدلیهٔ پادشاه تسلیم خواهد شد». دیودور گوید: با این پیشگویی که اتّفاقاً از دهن رسول آتن بیرون جست، خدایان می‌خواستند از سوءِ قصدی که فیلیپ را تهدید می‌کرد خبر دهند. در همین وقت پیشگویی‌های دیگر راجع به سانحهٔ شومی که پادشاه در پیش داشت شنیده می‌شد. بعد مورّخ مذکور گوید (کتاب ۱۶، بند ۹۲) «پس از آن در یکی از ضیافت‌های پادشاه مقدونی، نِه‌اوپ‌تولم[3] بازیگر معروف یونانی که از حیث آواز نغز و خوش و نیز هنرمندی‌در نمایشات حزن‌انگیز[4] معروف بود، به دعوت فیلیپ اشعاری خواند که در آن به سفر جنگی پادشاه مقدونی به ممالک پارس و بدبختی‌هایی که ممکن بود برای شاه پارس، این شاه معروف و بزرگ، حاصل شود اشاره می‌شد. این است مضمون اشعار مزبور: «ای آنان که خیالات خود را بالاتر از منطقهٔ اِثیر می‌دارید و در نقشه‌های خود دشت‌های بزرگ زمین را داخل می‌کنید. شما که خانه روی خانه می‌سازید و چنان می‌پندارید که به واسطهٔ شهوت ابلهانهٔ خود حدّ زندگانی را بی‌نهایت عقب خواهید برد، شما تماماً اثرات گردش تند و ناگهانی قضا و قدر را خواهید دید. دست تقدیر کارهای شما را در ظلمت و تاریکی خواهد افکند و امیدهای دور و دراز شما را نیست و نابود کرده به مأوای پر از محن دوزخ خواهد کشانید». بازیگر مزبور پس از این شعر اشعار دیگری نیز خواند که تماماً در این زمینه بود و فیلیپ از شنیدن این اشعار غرق شادی گشت زیرا می‌پنداشت که در این اشعار سقوط شاه پارس پیشگویی شده و گفته‌های غیبگوی معبد دلف را تأیید می‌کند.

---

1. Cléopâtre
2. Aeges
3. Néoptolème
4. Tragédie

کشته شدن فیلیپ

پس از ختم ضیافت‌ها می‌بایست بازی‌ها شروع شود. بنابراین مقرّر شد که از فردای آن روز به بازی‌ها شروع کنند و چون شب دررسیده بود مردم به طرف نمایشگاه هجوم بردند. روز دیگر در طلیعهٔ صبح صورت دوازده آلهه را که بسیار خوب ساخته بودند با تشریفات رسمی که خیلی باشکوه بود به طرف نمایشگاه «تآتر» حرکت دادند. صورت سیزدهم فیلیپ را می‌نمود که مانند خدا بر تخت قرار گرفته بود. نمایشگاه پر از جمعیّت بود و همه انتظار ورود پادشاه را داشتند تا بازی‌ها را شروع کنند. در این احوال موکب فیلیپ پیدا شد. پادشاه لباسی سفید دربر داشت و به مستحفظین خود سپرده بود که دور از او حرکت کنند تا یونانی‌ها بدانند که او به مهر و محبّت آنان نسبت به خود اطمینان دارد ولی در حینی که او وارد تآتر می‌شد و تمام انظار متوجّه او بود، شخصی پوزانیاس[1] نام قمه‌ای به تن او فروکرد و پادشاه مقدونیّه افتاد و درگذشت. شرح جهات این قضیّه چنین است:

به قول دیودور (کتاب ۱٦، بند ۹۳) پوزانیاس مذکور که اصلاً مقدونی و از محلّ اُریس‌تیس[2] بود و در جزو قراولان پادشاهی خدمت می‌کرد، به واسطهٔ صباحت منظر مورد توجّه فیلیپ واقع شد. بعد این پوزانیاس بزودی دریافت که پوزانیاس نام دیگری نیز محبوب پادشاه است و از این جهت روزی بدو گفت: «ای که مردی و هم زن و همه جایی». پوزانیاس دوّم کینهٔ پوزانیاس اوّل را به دل گرفت تا در موقع مناسب تلافی کند و عجالتاً شرح قضیّه را به یکی از دوستان خود آتّالوس که از متنفّذین دربار و برادرزادهٔ کْلِئوپاتْرْ زن جدید فیلیپ بود گفت[3]. پس از چندی پوزانیاس دوّم در جنگی که فیلیپ با ایلّیری‌ها می‌کرد چون پیش پادشاه ایستاده بود کشته شد. وقتی که این خبر منتشر شد، آتّالوس پوزانیاس اوّل را نزد خود طلبید و پس از آنکه او را مست کرد چند نفر را از مردم رذل بر آن داشت که با او عمل شنیع کنند. فیلیپ چون این خبر بشنید سخت برآشفت ولی چون آتّالوس تازه با قشونی به آسیا رفته بود و او را لازم داشت و به علاوه آتّالوس خویش پادشاه بود وی را تنبیه نکرد، امّا عطاهایی به پوزانیاس قراول کرد و رتبهٔ او در میان مستحفظین بالا برد. غضب پوزانیاس فرونشست و او تصمیم کرد که نه‌تنها آتّالوس را مجازات کند بل از شخصی هم که احقاق حق نکرده انتقام بشکد. در این وقت که او در فکر بود و نقشهٔ عمل رامی‌ریخت، از هِرموکِرات[4] سوفَسطایی[5]

---

1. Pausanias
2. Oristis
۳. دختر فیلیپ کْلِئوپاتْرْ نام داشت و یکی از زنان او را هم‌چنین می‌نامیدند.
4. Hermocrate
5. Sophiste

استاد خود پرسید به چه وسیله می‌توان معروف شد. سوفسطایی مزبور جواب داد: «در صورتی که کسی را که کارهای بزرگ کرده بکشند زیرا تاریخ اسم قاتل را از اسم مقتول جدا نخواهد کرد». پس از آن پوزانیاس در تصمیم خود راسخ گردید و موقع بازی‌ها را مناسب دید که نقشهٔ خود را اجرا کند. با این مقصود او قبلاً اسب‌هایی دم دروازهٔ شهر آماده کرد و بعد قمه‌ای در زیر لباس گرفته وارد خیابان‌های نمایشگاه گردید و در حالی که فیلیپ به دوستان خود می‌گفت پیش بروند و به قراولان امر می‌کرد عقب بمانند تا او تنها وارد تآتر شود و همه او را تماشا کنند، پوزانیاس دوید و چون دید که پادشاه تنها است قمه را به پهلوی او فرو برد و بر اثر آن فیلیپ افتاد و در حال بمرد.

پس از آن قاتل بی‌درنگ فرار کرده خود را به دروازهٔ شهر رسانید و دید که اسب‌هایش زین کرده حاضراند امّا قراولان فیلیپ همین که از واقعه آگاه شدند، دویدند تا به فیلیپ کمک کنند و بعضی هم مانند لئوناتوس [1]، پردیکّاس و آتّالا قاتل را تعقیب کردند ولی پوزانیاس بر اسب نشسته می‌تاخت و چون از تعقیب‌کنندگان خیلی پیش بود شاید جان به در می‌برد ولی در این وقت کفش او به درخت مو گرفت و به زمین افتاد و پس ازآن پردیکّاس و رفقای او دررسیده ضربت‌هایی به او وارد کردند که از آن درگذشت (همانجا بند ۹۴).

اوضاع دربار فیلیپ

پیش از اینکه به وقایع مقدونیّه پس از فوت فیلیپ بپردازیم مقتضی است نظری به دربار فیلیپ در اواخر سلطنت و قبل از فوتش بیفکنیم تا بیشتر با اخلاق و عادات مقدونی‌ها آشنا گردیم. کلیتاً مقصود ما از ذکر وقایع مقدونیّه، علاوه بر روشن کردن جهات وقایع ایران یکی هم این است که اخلاق مقدونی‌ها را بنماییم. چنانکه پلوتارک گوید (اسکندر، بند ۱۲)، فیلیپ چند سال قبل از کشته شدنش به معاشقه و عیش و عشرت با زنان مشغول شده اُلمپیاس [2] را (که ملکه و مادر اسکندر بود) از خود دور کرد و چند زن گرفت. بر اثر این رفتار حسد و هم‌چشمی زنان نسبت به یکدیگر باعث آشوب و اختلالی بزرگ در دربار مقدونی گردید و بین فیلیپ و اسکندر کدورت‌هایی روی داد. اُلمپیاس مادر اسکندر هم که بسیار متکبر و کینه‌توز بود آسوده ننشست و رفتار او این کدورت را شدیدتر کرد. بالاخره کار به جایی کشید که در عروسی کِلِئوپاتْرْ، زن جدید و خیلی جوان فیلیپ، آتّالوس عموی آن زن (به قول پلوتارک) در مجلس ضیافت در حال مستی خطاب به

1. Léonatus
2. Olympias

مقدونی‌ها کرده گفت از خدایان بخواهید که به فیلیپ و کْلِئوپاتْرْ وارث حلال‌زاده‌ای برای تخت مقدونی اعطا کنند. اسکندر که حاضر بود چون این سخن بشنید در خشم شده به آتّالوس گفت: «ای فلان، تو مرا حرام‌زاده می‌دانی» این بگفت و جام شراب را که به دست داشت به سر او پرتاب کرد. فیلیپ از جا برخاست و شمشیر خود را کشیده به طرف اسکندر رفت ولی از مستی یا از شدت خشم پایش لغزید و افتاد. اسکندر در حال برخاست و رو به حضار کرده گفت: «مقدونی‌ها، این است آن کسی که می‌خواهید از اروپا به آسیا عبور کند و حال آنکه نتوانست از میزی به میز دیگر بگذرد». پس از آن دست مادر خود اُلمپیاس را گرفته از مجلس خارج شد. بعد مادر خود را به اپیر برد و خودش نزد ایلّیری‌ها رفت. دراین زمان دِمارات[1] کُرنتی که با فیلیپ خیلی دوست بود و با او بی‌پرده حرف می‌زد، به مقدونیّه آمد و فیلیپ پس از اظهار دوستی نسبت به وی پرسید که یونانی‌ها با یکدیگر چگونه‌اند و آیا هم‌آهنگی و اتّحاد بین آنها دیده می‌شود؟ دِمارات جواب داد: «فیلیپ، واقعاً به شما می‌برازد که از حسن روابط یونانیان با یکدیگر حرف بزنید و حال آنکه خانهٔ خودتان را پر از آشوب و اختلال کرده‌اید!». فیلیپ از این جواب به خود آمد و دِمارات را نزد اسکندر فرستاد تا او را به دربار مقدونی برگرداند و فرستاده این کار را انجام داد. پیکسودور[2] پادشاه کاریّه به این خیال افتاد که با فیلیپ یک اتّحاد تعرّضی و دفاعی منعقد کند و با این مقصود به او پیشنهاد کرد دختر خود را به آریده[3] پسر فیلیپ که از رقّاصه‌ای آرین‌نا[4] نام از اهل لاریس[5] تولّد شده بود بدهد. در این موقع باز دوستان اسکندر و مادر او به تکاپو افتاده فیلیپ را متّهم کردند به اینکه می‌خواهد برای آریده پشتیبانی تدارک کند زیرا قصد دارد او را جانشین خود قرار دهد. اسکندر از این شایعات سخت مشوش شده تِسّالوس نامی را که طبیب بود نزد پادشاه مزبور فرستاد تا به او بفهماند که آریده حرامزاده و به‌علاوه دیوانه است و بهتر آن است که او طالب دوستی اسکندر باشد. پیکسودور را این پیشنهاد خوش آمد ولی فیلیپ همین که از قضیّه آگاه شد با فیلوتاس پسر پارمِن‌یُن که یکی از دوستان و محارم اسکندر بود به منزل پسرش رفته او را سخت ملامت کرد و گفت با آن همه مال که در اختیار تو خواهد بود آیا سزاوار است این‌قدر بی‌حمیّت باشی که بخواهی با یک کاریانی، بندهٔ شاه خارجی، بند و بست کنی. پس از آن

---

1. Démarate
2. Pixodore
3. Aridée
4. Arinna
5. Larisse

فیلیپ به کُرنتی‌ها نوشت که تسّالوس را در زنجیر کرده نزد او فرستند و چهار نفر راکه دوستان اسکندر بودند از مقدونیّه اخراج کرد. اسامی آنها را ذکر می‌کنیم زیرا پس از کشته شدن فیلیپ اسکندر آنها را مورد اعتماد خود قرار داد و بعضی از آنها کارهای نمایان کردند. اشخاص مذکور اینها بودند: بَطلمیوس، هارپالوس، نِه آرْخ، فریگیوس[1]. بعد از کشته شدن فیلیپ در دربار مقدونی می‌گفتند که این قتل از ضدّیت بین کْلِئوپاتْرْ و اُلمپیاس روی داده زیرا توهین خونینی که به پوزانیاس شد به تحریک اوّلی بود و انتقامی که او از فیلیپ کشید به تشویق و تشجیع دوّمی. حتّی از خود اسکندر ظنین گشته گفتند که او در قتل فیلیپ دست داشته یا از این قضیّه بی‌اطّلاع نبوده. جهت سوءِ ظنّ از اینجا بود که اسکندر مادر خود را بسیار دوست می‌داشت و به واسطهٔ رفتار بد فیلیپ با او از پدر مکدّر بود و دیگر اینکه چون پوزانیاس از رفتار زشت آتّالوس با او به اسکندر شکایت کرد او در جواب شعری از مِدِه[2] شاهکار اوری‌پید[3] شاعر معروف یونانی خواند که مضمونش چنین است «من زوج و زوجه و آنکه را که باعث زواج شده است مجازات خواهم کرد» (پلوتارك، اسکندر، بند ۱۴). این است مضمون نوشته‌های مورّخ مذکور. ولی باید گفت که شرکت اسکندر در قتل پدرش ثابت نشده بخصوص که او شرکای قاتل پدر و اشخاصی راکه در کنکاش او دست داشتند سخت مجازات کرد. در خاتمه مقتضی است گفته شود که در داستان‌های ما فیلیپ دوّم را فیلقوس نامیده‌اند و این اسم باید مصحّف فیلیپ‌پوس[4] باشد. از مورّخین قرون اسلامی هم عدّه‌ای اسم او را فیلْبُسْ یا فیلْقُسْ و فیلقوس نوشته‌اند.

قسمت سوم. اسکندر سوم (کبیر)

نـام اسم این پادشاه مقدونی اَلِکساندر[5] بود و مورّخین عهد قدیم همچنین نوشته‌اند ولی مورّخین قرون اسلامی او را اسکندر[6] یا اسکندرالرومی[7] و یا اسکندر ذی‌القرنین[8] نامیده‌اند و بعضی هم اسکندرالمقدونی (روم را باید به معنی یونان یا

1. Ptolémée. Harpalus, Néarque, Phrygius
2. Médée
3. Euripide
4. Philippos
5. Alexandre

۶. مسعودی در مروج‌الذهب ج ۱ ص ۹۹ و ابن‌النّدیم الورّاق در کتاب الفهرست صفحهٔ ۳۴۵.
۷. ابوریحان و حمزهٔ اصفهانی در کتبی که بالاتر ذکر شده.
۸. ابن‌اثیر در تاریخ کامل، ج ۱، صفحهٔ ۲۱.

مقدونی فهمید زیرا بیزانس یا روم شرقی را در زمان ساسانیان و قرون اولیّهٔ اسلامی روم می‌گفتند) اگر رعایت ترتیب تاریخ را بکنیم او درمیان پادشاه مقدونیّه اسکندر سوّم است زیرا چنانکه در جای خود ذکر شد، دو اسکندر نام دیگر قبل از او بر تخت مقدونی نشسته بودند ولی مورّخین عهد قدیم او را غالباً اسکندر پسر فیلیپ نامیده‌اند (در عهد قدیم معمول نبود که پادشاهان هم اسم را با اعداد ترتیبی ذکر کنند) و مورّخین جدید اسم او را عموماً اَلِکساندر مقدونی یا آلکساندر کبیر نوشته و می‌نویسند. در داستان‌های ما او را اسکندر گفته‌اند ولی از کتب پهلوی مانند کارنامهٔ اردشیر بابکان و بعضی دیگر دیده می‌شود که در ایران قدیم او را اِلِکْسَنْدَر یا اِلِکْسانْدِرْ می‌نامیدند.

نَسَب

چنانکه گذشت پدرش فیلیپ دوّم بود و مادرش اُلمپیاس دختر نِه‌اوپْ‌تولِم [1] پادشاه مُلسْ‌ها [2]، مُلسْ‌ها مردمی بودند یونانی که در درون اِپیر نزدیک دریاچهٔ پِئوم‌بوتی یا ژانین کنونی سکنی گزیده بودند و پادشاهان این مردم از خانوادهٔ اِآسیدها [3] به شمار می‌رفتند و این خانواده هم نسب خود را به آشیل [4] پهلوان داستانی یونان در جنگ تروا [5] می‌رسانید. بنابراین چون پادشاهان مقدونی عقیده داشتند که نژادشان به هرکول نیم ربّ‌النّوع یونانی می‌رسد، مورّخین یونانی نسب اسکندر را از طرف پدر به نیم ربّ‌النّوع مزبور و از طرف مادر به آشیل پهلوان داستانی می‌رسانند (پلوتارک، اسکندر، بند ۲). تولّد اسکندر در شهر پِلاّ در ژوئیّه (۲۰ خرداد - ۲۰ امرداد) ۳۵۶ ق.م بود و در سنّ ۲۰ سالگی به تخت نشست. زاید نیست گفته شود که در داستان‌های ما اُلمپیاس مادر اسکندر را ناهید نامیده‌اند.

افسانه‌هایی راجع به نژاد او

چنانکه عادت مردمان است که در اطراف نام اشخاص فوق‌العاده داستان‌ها یا افسانه‌هایی بگویند دربارهٔ اسکندر هم چیزهایی گفته‌اند. بعض مورّخین عهد قدیم مانند دیودور این نوع گفته‌ها را به سکوت گذرانیده و فقط نسب او را ذکر کرده‌اند چنانکه مورّخ مذکور گوید (کتاب ۱۷، بند ۱) نسب اسکندر از طرف پدر به هرکول [6] (نیم ربّ‌النّوع یونانی) و از طرف مادر به اِآسیدها می‌رسد، ولی برخی دیگر مانند پلوتارک و کَنْتْ کورث این داستان‌ها را ذکر می‌کنند،

---

1. Néoptoléme
2. Molosses
3. Eacides
4. Achille
5. Troie
6. Hercule

بی‌اینکه به صحّت آن عقیده داشته باشند و مقصود ما هم از ذکر افسانه‌ها فقط این است که احوال روحی معاصرین او را بنماییم. کَنْتْ کورث گوید (اسکندر، کتاب ۱، بند ۱): از این جهت که تقدیر همواره مطیع میل و شهوات اسکندر بود، کامیابی‌های او باعث شد که نه‌فقط پس از اینکه کارهایش را به انجام رسانید بلکه از ابتدای سلطنتش در نسب او تردید کرده بگویند که آیا صحیح‌تر نیست به جای اینکه او را پسر هرکول و از اعقاب ژوپی‌تر[1] بدانیم به این عقیده باشیم که او پسر بلافصل خود ژوپی‌تر است. بنابراین اشخاص زیاد بدین عقیده شدند که ژوپی‌تر به شکل ماری در رختخواب مادر اسکندر داخل شد و از این ارتباط اسکندر به دنیا آمد. پس از آن خواب‌هایی که دیدند و جواب‌هایی که غیبگویان دادند، تماماً مؤیّد این معجزه بود. وقتی که فیلیپ از معبد دِلف سؤالی کرد (بالاتر ذکر شده)، غیبگوی معبد مزبور یا پی‌تی به او گفت که باید بیش از همه برای ژوپی‌تر (آمْمُن) نیایش داشته باشد (معبد آمْمُن چنانکه بالاتر ذکر شده، نزدیک اُآزیس، در همسایگی مصر بود). بعد مورّخ مذکور گوید: دیگران این روایت را افسانه تصوّر می‌کنند ولی باز راجع به ارتباط غیر مشروع اُلمپیاس چنین گویند: وقتی که نِکتانب پادشاه مصر به واسطهٔ قشون‌کشی اُخُس، شاه پارس از تخت و تاج محروم شد به حبشه نرفت بل برای استمداد به مقدونیّه آمد، زیرا از فیلیپ بیش از دیگران می‌توانست چشم‌داشت همراهی در مقابل قدرت پارسی‌ها داشته باشد و در این وقت که میهمان فیلیپ بود با سحر دل اُلمپیاس را ربود و بستر میزبان خود را بیالود. از این زمان فیلیپ از ملکه ظنین گردید و همین قضیه بعدها باعث طلاق دادن زنش گردید (این داستان از منشأ مصری است و مقصود مصری‌ها این بود که بگویند اسکندر پسر فرعون مصر است چنانکه دربارهٔ کبوجیه گفتند که چون او از شاهزاده خانم مصری زاده بود، تخت مصر را از آمازیس غاصب انتزاع کرد). سپس مورّخ مذکور حکایت خود را چنین دنبال می‌کند: روزی که فیلیپ کْلئوپاتْرْ، زن جدید را به قصر خود درآورد، آتّالوس عموی این زن (به قول دیودور برادرزادهٔ او) اسکندر را از جهت قضیّهٔ ننگین مادرش سرزنش کرد زیرا اظهارات خود فیلیپ که اسکندر پسر او نیست او را تشجیع کرده بود. بالاخره قضیّهٔ اُلمپیاس در تمام یونان و حتّی در نزد ملل مغلوبه شیوع یافت و تکذیب نشد. امّا قضیّهٔ اژدها دروغ بود و از این جهت آنرا از افسانه‌های قدیم اقتباس کرده بودند که با آن ننگ این خیانت را بپوشانند. بعد کنت کورث

---

۱. خدای بزرگ یونانی‌ها و رومی‌ها (یونانی‌ها او را زِوْس می‌نامیدند).

راجع به روابط نِکتانِب با اُلمپیاس گوید: «زمان فرار او از مصر با این گفته موافقت نمی‌کند، زیرا وقتی که نِکتانِب از مصر به واسطهٔ استیلای اُخُس از تاج و تخت موروثی محروم شد، اسکندر شش ساله بود ولی کذب قضیّهٔ مراودهٔ نِکتانب با اُلمپیاس صحت آن‌چه را هم که راجع به ژوپی‌تر گویند، به هیچ وجه تأیید نمی‌کند، حتّی خود اُلمپیاس بـه دعـوی اسکـندر کـه می‌خواست همه او را پسر ژوپی‌تر بدانند می‌خندید و روزی به پسرش نوشت که بی‌جهت باعث تحریک خشم ژونُن[1] نسبت به او نگردد (موافق عقاید یونانی‌ها ژونُن زن ژوپی‌تر بود). در این مراسله اُلمپیاس شایعه‌ای را دروغ دانست که مکرّر آنرا اساساً تأیید کرده بود، چه در موقع حرکت اسکندر به طرف آسیا او به پسرش گفته بود «فراموش مکن که نژاد تو از کی است و خودت را لایق چنان پدری که تو داشتی نشان ده». چیزی که متّفق علیه همه می‌باشد این است: چون نطفهٔ اسکندر بسته شد تا زمانی که او به دنیا آمد معجزه‌های گوناگون و علاماتی دلالت می‌کرد که مردی فوق‌العاده به دنیا خواهد آمد، مثلاً فیلیپ در خواب دیدکه بر شکم اُلمپیاس مهری خورده که نقش شیری را می‌نماید و بعدها اسکندر این شایعه را شنید و از این جهت بود که در ابتدا اسم اسکندریّه یعنی شهری راکه در مصر بناکرد، لئون توپولیس[2] نامید زیرا خواب فیلیپ را آریستاندر[3]، یعنی تردست‌ترین غیبگویی که بعدها رفیق پادشاه جوان و کاهن اوگردید چنین تعبیرکرد: «پسر فیلیپ دارای روحی بزرگ خواهد شد». شبی که اُلمپیاس زایید، آتشی معبد دیان را در اِفِس که معروف‌ترین معبد آسیا بود بسوخت (این معبد یکی از عجایب هفتگانهٔ عالم قدیم به شمار می‌رفت و دیوانه‌ای[4]، چنانکه نوشته‌اند آنرا آتش زد تا اسمش در تاریخ جاویدان بماند. اِفِس چنانکه مکرّر گفته شده از مستعمرات یونانی در آسیای صغیر بود). مُغ‌هایی که در آن زمان در اِفِس بودند (مقصود مورّخ از مُغ‌ها در اینجا باید سحره باشد نه کاهنان مذهب زرتشت) گفتند در جایی مشعلی روشن شده که شعله‌های آن روزی تمام مشرق را فروخواهدگرفت و باز چنین اتّفاق افتادکه در این زمان فیلیپ که تازه پوتی‌دِه[5] مستعمرهٔ آتنی را تسخیر کرده بود از پیشرفت‌های دیگر خود خـبر یـافت. تـوضیح آنکـه ارابه‌های او در بازی‌های اُلمپ‌گوی سبقت ربودند و پارمِنیُن والی او در ایلّیریه فتح نمایانی

---

1. Junon

۲. Léontopolis، یعنی شهر شیر.

3. Aristandre

4. Hérostrate

۵. Potidée، این شهر در مقدونیّه واقع بود و آن را اکنون پی‌ناکا نامند.

کرد. بعد در حینی که او غرق شعف و شادی بود خبر دادند که زن او اُلمپیاس فارغ شده و پسری آورده و نیز شیوع دارد که در شهر پِلاّ بر خانه‌ای که اسکندر در آنجا زاد، دو عقاب جا گرفته تمام روز را در آن محل بماندند. دو عقاب را علامت دو امپراطوری اروپا و آسیا دانستند و چنین تعبیری پس از حدوث واقعه آسان بود و من در کُتبی خوانده‌ام که در موقع تولّد اسکندر زمین لرزه روی داد و رعد مدّتی غرّید و برق به کرّات به زمین افتاد. فیلیپ از خوش‌بختی‌های پی در پی ترسید که مبادا خدایان بر او رشک برده درصدد کشیدن انتقام از او برآیند. این بود که از نِمزیس[1] درخواست کرد که در موقع کشیدن انتقام در ازای عنایت‌هایی که از طرف طالعش شامل او شده است از بی‌عنایتی خود نسبت به او بکاهد». (یونانی‌های قدیم عقیده داشتند شخصی که خیلی سعادتمند است مورد حسد خدایان واقع می‌شود و نِمزیس که اِلَهه انتقام است برای او بدبختی‌هایی تدارک می‌کند. بنابراین فیلیپ درخواست می‌کرده که ربة‌النّوع مزبور درکفّاره او تخفیفی دهد).

چنین است افسانه‌ها و روایاتی که در اطراف اسم اسکندر گفته شده و پلوتارک هم در کتاب خود (اسکندر، بند ۱، ۵) این گفته‌ها را ذکر کرده. از نوشته‌های کَنتْ کورث هویدا است که این روایات را باور نداشته ولی باید گفت که خود اسکندر، چنانکه از کارهای او دیده می‌شود و پایین‌تر بیاید عقیدهٔ راسخ داشته که او پسر خدای بزرگ یونانی‌ها بوده.

کودکی و نوجوانی اسکندر

فیلیپ دوّم که مردی عاقل و مآل‌بین بود می‌دانست که بزرگ شدن مقدونیّه و حفظ ولایات و شهرهایی که به این مملکت افزوده فرع داشتن خلف اهلی است که باید پس ازاو به تخت نشیند. بنابراین توجّهی مخصوص به تربیت اسکندر کرد و با این مقصود لئونیداس نامی را که از اقربای اُلمپیاس بود مربّی او قرار داد. در انتخاب طبیب و دایه و غیره نیز دقّت‌های وافی کرد تا همه از خانواده‌های ممتاز و دارای اخلاق حسنه باشند. این اشخاص مراقبت کامل در تربیت جسمانی او کردند و بعد وقتی که اسکندر بزرگ شد فیلیپ به ارسطو فیلسوف معروف یونان که در این زمان به مکتب افلاطون می‌رفت نامه‌ای نوشت که تقریباً مضمون آن چنین بود: خدایان به من پسری اعطا کرده‌اند و من از تولّد او در زمان شخصی مانند تو بیش از به دنیا آمدنش شادم زیرا امیدوارم که اگر مربّای تربیت تو شود پسری ناخلف نگردد و بتواند پس از من بار گرانِ این

---

1. Némésis

اندوخته‌های بزرگ را به دوش گیرد. من عقیده دارم که نداشتن اولاد به مراتب بهتر است از داشتن خلفی که درباره‌اش مقدّر باشدپس از من باز افتضاحات و رسوایی‌های نیاکان خود را مشاهده کند (مقصود فیلیپ احوال بد مقدونیّه در زمان پادشاه قبل از او بوده). ارسطو سمت آموزگاری اسکندر را پذیرفت و مدّت‌ها به تعلیم و تربیت او پرداخت (کنت کورث، کتاب ۱، بند ۲).

صفات جسمانی اسکندر چنین بود: اعضای بدنش قوی و متناسب، قامتش پست و خودش عصبی‌تر از آن‌چه می‌نمود. پوستی داشت سفید، بجز گونه‌ها و سینه که به سرخی می‌زد. دماغی مانند دماغ عقاب و چشمانی به رنگ‌های مختلف: چشم چپ سبزفام بود و چشم راست سیاه. از اثر چشمانش کسی نمی‌توانست در آنها بنگرد بی‌اینکه در خود احترامی یعنی محبّتی که با ترس آمیخته است، نسبت به اسکندر احساس کند. در حرکات و رفتار چست و چالاک بود و چون این صفت را در سفرهای جنگی خیلی به کار می‌برد، می‌کوشید که در زمان عادی هم آنرا با ورزش‌های گوناگون حفظ کند. در سختی‌ها و شداید به اعلی درجه بردبار بود و از پرتو این صفت مکرّر خود و لشکرش را از مخاطرات بزرگ رهانید. از زمان طفولیتش قریحه و هوش فوق‌العاده در او مشاهده می‌شد و از همین اوان گفتار و کردارش توجّه اطرافیان او را جلب می‌کرد. فوق‌العاده جاه‌طلب و جویای نام بود. چنانکه دربارهٔ او نوشته‌اند: هر زمان پدرش فیلیپ شهر بزرگی را تسخیر می‌کرد و مقدونی‌ها غرق شادی و شعف می‌شدند، اسکندر در میان رفقای خود اظهار افسردگی کرده می‌گفت: «برای ما وقتی که از کودکی پا بیرون نهیم پدر من چیزی باقی نخواهد گذاشت» (پلوتارک، اسکندر، بند ٦). در عقاید مذهبی محکم بود و قربانی‌های زیاد برای آلههٔ یونانی می‌کرد. مزاجش تند بود و خشم زود بر وی غلبه می‌کرد. بی‌اندازه می‌خواست که نقّاش‌ها و مجسّمه‌سازها شکل و مجسّمهٔ او را چنان بکشند یا بسازند که شکیل و با صباحت منظر باشد (همانجا بند ۲).

اگرچه اسکندر طبیعتاً صفات عالی داشت ولی توجّه فیلیپ هم در تربیت او بسیار مؤثر افتاد زیرا فیلیپ هیچ‌گاه فراموش نمی‌کرد که مصاحبتش در ایام کودکی با اِپامی‌نونداس تا چه اندازه در تربیت او مؤثر بود. به همین جهت چنانکه ذکر شد ارسطاطلیس فیلسوف معروف یونانی را به دربار خود خواست تا او را تعلیم کند و اسکندر نحو و صرف زبان یونانی را نزد حکیم مزبور آموخت. بعد فیلیپ معلّمین دیگر برای اسکندر تهیه کرد و مخصوصاً اسب‌سواری و تیراندازی و ورزش‌های گوناگون به او آموخت. پس از اینکه اسکندر بزرگ

شد و به سنّی رسید که می‌توانست با علوم دیگر آشنا شود، فیلیپ ارسطاطلیس را که در می‌تی‌لِن[1] می‌زیست، برای تعلیم اسکندر باز به دربار خود خواست و حکیم مزبور چند علم دیگر و بخصوص طبیعیّات را به او آموخت و در دربار مقدونی بماند تا اسکندر به تخت نشست و به آسیا برای جنگ گذشت. مورّخین اسکندر نوشته‌اند که چون او علوم طبیعی و طبّ را دوست می‌داشت بعدها هشتصد تالان به ارسطو داد تا به مخارج تحقیقات در این علم صرف کرده کتاب خود را به اتمام برساند و نیز نوشته‌اند (پلوتارک، اسکندر، بند ۹ـ کنت کورث، کتاب ۱، بند ۳): اسکندر مایل نبود که ارسطو چیزهایی را که به او آموخته بود منتشر کند؛ چنانکه در نامه‌ای خطاب به ارسطو، اسکندر از حکیم مذکور مؤاخذه می‌کند که چرا مقام علم آکروآماتیک[2] را پست و کتاب‌هایی در این باب منتشر کرده (از فحوای کلام مورّخین مذکور چنین مستفاد می‌شود که مقصود فلسفه ماوراءِالطبیعه بوده) ارسطو جواب داد که هرچند کتاب‌هایی منتشر کرده امّا کسی تا این علم را نیاموزد نخواهد توانست مفاد کتاب‌های او را بفهمد. بعد اسکندر کتاب ارسطو را راجع به رِتوریک[3] خواست و اکیداً قدغن کرد که این کتاب را به‌غیر از او به کسی ندهد زیرا می‌خواست از حیث دانش هم برتر از دیگران باشد. اسکندر در اوایل سلطنتش احترامی زیاد نسبت به ارسطاطلیس می‌ورزید و می‌گفت که اگر فیلیپ به من حیات داده ارسطاطلیس مرا تعلیم کرده که با شرافت و نام زندگانی کنم. برای فهم مطلب باید در نظر داشت که اسکندر فوق‌العاده جاه‌طلب بود و ارسطاطلیس هم به این صفت ذاتی او مساعدت می‌کرد. چنانکه می‌گفت که در میان تمام فیوض زندگانی شرف و نام بالاتر از هر چیز است. تعلیمات ارسطاطلیس اثراتی خلل‌ناپذیر در دماغ اسکندر گذاشت و باعث شد که او حدّی برای جهانگیری‌های خود قرارندهد. این بود که پس از جنگی به جنگی می‌پرداخت و بالاخره جاه‌طلبی را به جایی رسانید که خواست او را خدا بدانند و چنانکه بیاید کالّیسْتِن مورّخ خود را کشت از این جهت که این داعیهٔ اسکندر را استهزا می‌کرد و نیز همین جاه‌طلبی اسکندر باعث شد که او بعدها مورد ملامت ارسطو گردید. فیلسوف مزبور اسکندر را از داعیه‌ای که داشت و خود را بالاتر از بشر می‌دانست، علانیه در میان پیروان خود انتقاد

---

1. Mytilène

2. Acroamatique (acroamaticas)

۳. Rhétorique قبل از ارسطو این علم را فن فصاحت و بلاغت در سخنگویی می‌دانستند ولی فیلسوف مزبور آنرا چنین تحدید کرده: توانایی در یافتن وسایل ممکنه برای قبولاندن مطلب به مخاطب در مورد هریک از موضوعات.

می‌کرد و همین انتقادات اسکندر را از او سرد کرد به حدّی که ارسطو را دشمن خود پنداشت.

از صنایع مستظرفه اسکندر موسیقی را خیلی دوست می‌داشت و خودش هم درس می‌گرفت ولی روزی پدرش به او گفت: «آیا تو شرم نداری که چنین خوب می‌خوانی؟» از این زمان اسکندر از این صنعت دلسرد شد و الحان نغز بزمی را به یک‌سو نهاده فریفتهٔ آهنگ‌هایی گردید که مردانگی را تحریک می‌کرد. بعد تی‌موتِه[1] نامی موافق ذوق اسکندر موسیقی خود را رزمی کرده نزد وی مقرّب گردید. از صنایع دیگر اسکندر به فصاحت و بلاغت اهمیّت می‌داد و از آناکْسیمِنْ که از اهل لامپ‌ساک[2] بود، پیروی می‌کرد. این شخص روزی باعث نجات وطنش شد، توضیح آنکه اسکندر می‌خواست شهر لامپ‌ساک را از این جهت که طرفدار ایرانی‌ها بود خراب کند و چون دید که آناکْسیمِنْ از شهر خارج شده به طرف قشون اسکندر می‌رود و یقین کرد که برای درخواست عفو و اغماض دربارهٔ شهرش به نزد اسکندر روانه است قسم خورد که درخواست او را نخواهد پذیرفت ولی آناکْسیمِنْ چون از قسم اسکندر آگاه شد، وقتی که او را دید درخواست کرد که اسکندر وطنش را خراب کند و پادشاه مقدونی چون قسم خورده بود خواهش او را نپذیرد از خراب کردن لامپ‌ساک دست بازداشت (کَنْتْ کورْثْ، کتاب ۱، بند ۳). اسکندر از نقّاشان زمان خود فقط آپْ‌پِل[3] را به خود راه می‌داد و از مجسمه‌سازها لی‌سیپ[4] و پولی‌کْلت[5] مورد توجّه او بودند. از شعرای قدیم یونان اسکندر هیچ‌کدام را بر هومر[6] ترجیح نمی‌داد و می‌گفت از تمام شعرا فقط هومر توانسته در نوشته‌های خود تمام چیزهایی را که باعث قدرت دولتی می‌شود بیان کند. بنابراین اسکندر در سفر و حضر کتاب شاعر مزبور را با خود داشت و این کتاب را با خنجری زیر بالش خود می‌گذاشت و می‌گفت، «این دو چیز در سفرهای جنگی توشهٔ راه من است» (پلوتارک و کنت کورث).

از قضایایی که به ایام جوانی اسکندر نسبت می‌دهند و جرأت و شجاعت او را می‌نماید، قضیهٔ ذیل است. در آن زمان اسب‌های تِسّالی از حیث زیبایی معروف بودند. روزی اسبی برای فیلیپ از این ولایت یونانی آورده بودند و چون سرش به سرگاو نر شباهت داشت آنرا بوسه‌فال[7] می‌نامیدند. اسب مزبور به قدری تندخوی و سرکش بود که از دوستان و مستحفظین

---

1. Timothée

۲. Lampsaque، در آسیای صغیر.

3. Appele

4. Lysippe

5. Polyclète

6. Homère

7. Bucéphale

فیلیپ کسی نتوانست بر آن بنشیند. در این حال در اطراف فیلیپ مذاکره شد که این اسب وحشی بی‌مصرف را رها کنند در جلگه آزاد باشد. اسکندر آهی کشیده گفت اسب به این زیبایی را به واسطهٔ ترس و کم‌دلی از دست می‌دهند. فیلیپ برگشته به او گفت اشخاصی را که از تو در این فن ماهرترند، بی‌جهت توهین مکن. او جواب داد اگر اجازه دهید من او را رام می‌کنم. فیلیپ: «اگر نکردی چه؟» اسکندر: «قیمت اسب را می‌پردازم». فیلیپ خندید و بالاخره قرار بر این شد که اگر او اسب را رام کرد، از آنِ او باشد و قیمت آن را فیلیپ بپردازد، والاّ خودش قیمت آنرا بپردازد بی‌اینکه صاحب اسب گردد. اسکندر پس از تحصیل اجازه اسب را رو به آفتاب داشت تا سایهٔ خود را نبیند زیرا ملتفت شده بود که اسب از سایهٔ خود رم می‌کند. بعد از این کار چند دفعه دست به یال اسب کشیده او را بنواخت و پس از اینکه از حرارت اسب قدری کاست چابکانه جست و بر اسب نشست. اسب بر دو پا ایستاد بعد لگد انداخت و تلاش کرد که از قید دهنه برهد و چون موفق نشد اسکندر را برداشت و در جلگهٔ هموار تاخت. اسکندر جلو او را رها کرد تا هرقدر می‌خواست دوید و گاهی با مهمیز او را به دویدن تحریک کرد. بالاخره اسب خسته شد و رام گردید ولی اسکندر او را راحت نگذاشت و چندان دوانید تا بالاخره اسب بکلّی از نفس افتاد و ایستاد. در این وقت که اسکندرنزد فیلیپ برگشته بود پیاده شد و فیلیپ که از شادی در پوست نمی‌گنجید به اطراف خود نگریست و بعد رو به اسکندر کرده گفت: «اسکندر، مقدونیّه برای تو کوچک است، در فکر مملکتی وسیع تر باش» (پلوتارک، اسکندر، بند ۸ـ کنت کورث، کتاب ۱، بند ۳).

فیلیپ چون جلادت و رشادت اسکندر را می‌دید، همین که پسرش به رشد رسید او را در جنگ‌ها دخالت داد. بنابراین در محاصرهٔ بیزانس و جنگ فیلیپ با آتنی‌ها، چنانکه گذشت اسکندر شرکت کرد.

در احوال اسکندر نوشته‌اند که از تزیینات و البسهٔ فاخر احتراز داشت و می‌گفت: «استعمال تزیینات و جواهر حق زنان است زیرا زیبایی از لوازم آنان می‌باشد امّا زیبایی مرد در تقوای او است». در این ایام شباب از معاشرت با زنان به قدری گریزان بود که مادرش می‌ترسید عنّین باشد ولی پس از فتوحات خود در آسیا دارای ۳۶۰ زن بود. شراب را در ابتدا دوست می‌داشت، ولی به حدّی که باعث مستی نگردد امّا بعدها که فتوحات زیاد کرد، چنانکه مورّخین او نوشته‌اند صفاتی را که ذکر کردیم فاقد گردیده سادگی و بی‌آلایشی را از دست داد: پس از هر فتح ضیافت‌ها می‌کرد، به میگساری و مستی می‌پرداخت و در عیش و عشرت به

قدری غوطه‌ور می‌گشت که چنانکه بیاید بالاخره از عیش و عشرت و ناپرهیزی زیاد درگذشت.

این است اجمالاً آنچه مورّخین یونانی و رومی درباب کودکی و جوانی اسکندر نوشته‌اند امّا اینکه رفتار او پس از فتوحاتش چه بود در ضمن وقایع ایران بیاید. حالا مقتضی است که از کارهای او در یونان و نیز در اطراف مقدونیّه به قدری که با تاریخ ایران ملازم است صحبت کرده بعد به ذکر وقایع ایران بپردازیم. دانستن کارهای او قبل از قشون‌کشی به ایران از این حیث لازم است که اگر کارهای مزبور انجام نمی‌شد، نمی‌توانست پا به آسیا بگذارد. پس دربار ایران آن زمان چنانکه می‌بایست به امور یونان اهمیّت نداده.

کارهای اسکندر در بدو سلطنت

اسکندر در ۳۳۵ ق.م به تخت نشست و نخستین کار او تنبیه اشخاصی بود که در قتل پدرش دست داشتند. پس از آن به مراسم دفن پدرپرداخت و بعد زمام امور را به دست گرفت. در ابتدا درباریان از جهت کمی سنّ اسکندر وقعی به او نمی‌گذاردند ولی او توانست در اندک مدّتی به واسطهٔ نطق‌های ملایم و عاقلانه دل مردم را برباید. او همواره می‌گفت «با مرگ پدرم جز اسم شاه چیزی تغییر نکرده. ادارهٔ امور به همان نحو که در زمان پدرم بود دوام خواهد یافت». رسولانی که نزد او می‌آمدند مورد ملاطفت می‌شدند و به یونانی‌ها پیغام می‌داد: نسبت به من همان نظر عنایت بنگرید که به پدرم می‌نگریستید. اسکندر توجهی مخصوص نسبت به قشون داشت و غالباً به سان دیدن آن و مجبور کردن سپاهیان به ورزش‌های گوناگون اوقات خود را می‌گذرانید و از این جهت قشون مقدونی سپاهی شد ورزیده و دارای اطاعت نظامی. کْلِئوپاتْرْ زن دوّم فیلیپ چندی قبل از مرگ او پسری آورده بود و آتّالوس که از اقربای نزدیک این زن بود کنکاش‌ها برضدّ اسکندر می‌کرد تا او را از تخت دور کند. بنابراین اسکندر از او بیمناک گردید، بخصوص که آتّالوس قبل از فوت فیلیپ به عزم جنگ با ایران به همراهی پارمِنْیُن به آسیا رفته بود و اسکندر می‌ترسید که مبادا او سربازان را با خود همراه و یونانی‌ها را اغوا کند که پادشاه جوان را از تخت به‌زیر آرند. بر اثر نگرانی مذکور اسکندر هِکاتِه[1] یکی از دوستان خود را با قشونی به آسیا فرستاد تا آتّالوس را دستگیر کرده نزد او آرد و به او دستور داد که اگر به گرفتن آتّالوس موفق نشد در اوّلین وهله او را بکشد. هِکاتِه به آسیا گذشت و قشون خود را به سپاهیان پارمِنیُن و آتّالوس ملحق کرده منتظر موقع شد تا نقشهٔ خود را انجام دهد. در

1. Hécatée

این احوال آتنی‌ها که از برتری و ریاست مقدونی‌ها در یونان بسیار ناراضی بودند از خبر فوت فیلیپ مشعوف گشتند و به تحریک دِموستن آتنی درصدد برآمدند که با مقدونی‌ها مخالفت ورزند. با این مقصود رسولانی نزد آتّالوس به آسیای صغیر فرستادند تا با همراهی او نقشهٔ خودشان را اجرا کنند و در همین وقت شهرهای دیگر را محرّک شدند که آنها هم بر مقدونیّه بشورند. بر اثر این تحریکات اِلیان‌ها قرار دادند تبعیدشدگان زمان فیلیپ را برگردانند. تِبی‌ها خواستند که ساخلو مقدونی از شهرشان خارج و مقدونیّه فاقد برتری در یونان گردد. آمْبْرُسیئت‌ها[1] ساخلو مقدونی را از دیار خود اخراج کردند. اهالی پلوپونس اعلام کردند که می‌خواهند موافق قوانین خودشان زندگانی کنند. بعض شهرهای ساحلی مقدونیّه علم طغیان بیفراشتند و به این هم قانع نشده مردمان همجوار را که مقدونی نبودند به شورش و یاغی‌گری تحریک کردند. بر اثر خبرهای مذکور اسکندر متوحّش و مقدونی‌ها مضطرب گشتند که مبادا پادشاه جوان در مقابل این همه مشکلات درماند و دولت مقدونی از بیخ و بُن براُفتد ولی اسکندر بزودی از وحشت بیرون آمده چنین کرد: در ابتدا او اهالی تِسّالی را به طرف خود جلب کرده به آنها گفت که نژاد من و شما به یک نفر که هرکول می‌باشد می‌رسد و در نتیجه تِسّالیان با او همراه گشته قرار دادند که اسکندر مانند پدرش سپهسالار یونان باشد. پس از آن اسکندر از راه تِسّالی به طرف مردمان سواحل دریا رهسپار گردیده آنها را جلب کرد. بعد به ترموپیل رفت و در آنجا شورای آم‌فیک‌تیون[2]ها را منعقد داشته این مجلس را مجبور کرد که به موجب فرمانی او را از نو سپهسالار کلّ یونان بدانند. بعد او با آمْبْرُسیئت‌ها کنار آمد بدین ترتیب که وعده داد آنها را بزودی آزاد بگذارد تا موافق قوانین خودشان زندگانی کنند و پس از این کار با قشونی داخل بِاُسی شده و اردوی خود را در کادمِه[3] زده وحشت و اضطراب زیاد در تِبی‌ها ایجاد کرد. در این احوال آتنی‌ها مضطرب شدند و آنهایی که اسکندر را حقیر می‌شمردند، از عقیدهٔ خود برگشتند. بالاخره آتنی‌ها تصمیم کردند که رسولانی نزد اسکندر فرستاده معذرت بخواهند از اینکه او را به سپهسالاری یونان نشناخته‌اند. دِموستن آتنی نیز جزو رسولان بود ولی او نزد اسکندر نرفت یعنی تا سی‌ترون[4] رفته از آنجا به آتن برگشت. جهت این اقدام نطّاق مزبور را مختلف توجیه کرده‌اند: بعضی تصوّر می‌کنند که چون همیشه برضدّ مقدونیّه بود ترسید که مبادا خطری برای حیات او باشد. برخی گویند که خواست

---

1. Ambrociotes
2. Amphictyons
3. Cadmée
4. Cithéron

صداقت خود را به شاه ایران نشان دهد زیرا از او برای ضدّیت با آتن مبالغی زیاد دریافت می‌کرد. عقیدهٔ آخری شاید بر نطق اِسْخین[1] مبتنی باشد، چه او به دِموستن گوید: «هرچند اکنون طلای شاه سراپای تو راگرفته ولی این زر تو راکفایت نخواهدکرد زیرا اندوختهٔ غیر مشروع هیچ‌گاه کافی نیست» (دیودور، کتاب ۱۷، بند ۴ـ آریّان، کتاب ۱، فصل ۱، بند ۱ـ ژوستن، کتاب ۱۱، بند ۲). اگر این اسناد را صحیح بدانیم تردیدی نیست که دِموستن کمک ایران را در این زمان در صلاح آتن می‌دید نه اینکه برای گرفتن پول به ایران نزدیک شده باشد.

اسکندر رسولان آتن را با ملایمت پذیرفته آتنی‌ها را از وحشت بیرون آورد بعد به طرف کُرَنْتْ رفت و در آنجا نمایندگان یونان را جمع و نطق مؤثری در آن مجمع کرد. در نتیجه مجمع مزبور اسکندر را به سپهسالاری کلّ یونان برقرار داشت و رأی داد که سفر جنگی برضدّ پارسی‌ها از جهت وهن و آزارهایی که سابقاً دربارهٔ یونانی‌ها روا داشته‌اند شروع شود و شهرهای یونانی به اسکندر کمک‌های سپاهی و پولی کنند (دیودور، کتاب ۱۷، بند ۴۲ـ آریّان، کتاب ۱، فصل ۱، بند ۱ـ کَنتْ کورث، کتاب ۱، بند ۱۱ـ ژوستن، کتاب ۱۱، بند ۲).

در این وقت قضایای آسیا چنین بود: پس از مرگ فیلیپ آتّالوس با آتنی‌ها همداستان شده درصدد برآمد بر اسکندر یاغی شود ولی پس از چندی پشیمان گشته نامه‌ای راکه دِموستن به او نوشته بود نزد اسکندر فرستاد و خواست به او نزدیک شده سوءِ ظنّ وی را رفع کند ولی در این احوال، هِکاته برحسب مأموریتی که داشت او را به قتل رسانید و تخم شورش از قشون مقدونی در آسیا برطرف گردید. سردار دیگر مقدونی پارْمِنْ یُن پس از این قضیّه مورد اعتماد اسکندر و یکی از سرداران نامی و مقرّب اسکندر گردید (دیودور، کتاب ۱۶، بند ۵).

زمانی که اسکندر در کُرَنْتْ بود، خواست دیوژِن[2] معروف یونانی راکه پیرو فلسفهٔ کَلْبی[3] بود ملاقات کند.

---

1. Eschine

۲. Diogène این شخص در کْرانِه (Crané) یکی از حومه‌های کُرَنت می‌زیست و شهرت وارستگی او در تمام یونان و مقدونیّه پیچیده بود. باید به خاطر آورد که حکیم مزبور عقیده داشت: اعلی درجهٔ حکمت در این است که انسان موافق طبیعت زندگانی کند. ثروت را حقیر شمارد، رسوم و آداب اجتماعی راکه تماماً اعتباری است و مردم خود را بدان مقیّد داشته آزادی حقیقی را از دست داده‌اند به یک‌سو نهد. وضع زندگانی او چنین بود که در کلیّهٔ فصول پابرهنه راه می‌رفت و در رواق معابد می‌خوابید. لباس او عبارت بود فقط از یک ردا و مأوای او از پیپی که در آن استراحت می‌کرد. جز از این چیزها اندوخته‌ای نداشت. نوشته‌اند که یک کاسهٔ چوبین برای آشامیدن آب داشت ولی چون روزی دید که طفلی دو دستش را پر از آب کرده آنرا آشامید هم در زمان کاسهٔ خود را به زمین زده گفت: این هم زیادی است می‌توان مانند این بچه آب خورد.

3. Philos. Cynique

اسکندر به کرانه رفته با دبدبهٔ سلطنتی بر دیوژن ورود کرد و در موقعی که او در آفتاب گرم می‌شد، اسکندر روبروی او ایستاده گفت: «دیوژن، از من چیزی بخواه و هرچه خواهی می‌دهم.» حکیم مزبور جواب داد: «از آفتابم ردّ شو». این جواب به قدری در اسکندر اثر کرد که در حال فریاد زد: «اگر اسکندر نبودم هرآینه می‌خواستم که دیوژِن باشم».

از پلوپونس اسکندر به معبد دِلف رفت تا از غیبگوی آن «پی‌تی» راجع به جنگی که در پیش داشت سؤالی کند. پی‌تی گفت در این روزها نمی‌توان به خدا نزدیک شد. اسکندر زن غیبگو را گرفته به زور به طرف معبد کشید. در این حال پی‌تی دید که در مقابل جبر چاره جز تسلیم و رضا و صرف‌نظر کردن از آداب مقدّسه ندارد. این بود که به راه افتاده گفت «پسرم، بر تو نمی‌توان غالب آمد». پس از شنیدن این جواب اسکندر از آن زن دست بازداشته گفت: «جوابی را که می‌خواستم شنیدم» و بعد از معبد بیرون رفت (کَنْتْ کورث، کتاب ۱، بند ۱۰- پلوتارک، اسکندر، بند ۸- ۹).

اسکندر در تراکیّه

از یونان اسکندر به مقدونیّه برگشت و درصدد تنبیه تراکی‌ها برآمد. با این مقصود از آمفی‌پولیس به تراکیّه رفته به اقوام کوچک آزادی که در تراکیّه می‌زیستند پرداخت و ده روز راه پیمود تا به پای کوه اِموس[1] رسید. اهالی به قلّهٔ کوه پناه برده ارابه‌های زیاد در آنجا جمع کردند تا در موقع حملهٔ اسکندر آنها را از بالا به زیر پرتاب کنند و سپاهیان مقدونی در زیر آنها خرد شوند. اسکندر نقشهٔ اهالی را دریافت و به سپاهیان خود دستور داد صفوف خود را بگشایند تا ارابه‌ها ردّ شود و اگر دیدند وقت برای این کار ندارند بخوابند و تنشان را با سپرها بپوشانند. آنها چنین کردند و از پایین آمدن ارابه‌ها اگرچه صدای مهیبی برخاست ولی آسیبی به سپاهیان اسکندر نرسید. پس از آن مقدونی‌ها قلّهٔ کوه را گرفته دشمن را هزیمت دادند و اسرا و غنایمی برگرفتند (آرّیان، کتاب ۱، فصل ۱، بند ۲- کَنْتْ کورث، کتاب ۱، بند ۱۱).

جنگ اسکندر با مردم تری‌بالّ[3]

بعد اسکندر با مردم تری‌بالّ طرف شد و پادشاه آن سیرموس[2] نام به آن طرف رود ایستر که دانوب کنونی باشد گذشت. اسکندر چون سفاین به قدر کفایت نداشت از رود مزبور نگذشت و مراجعت کرد ولی پس از آن که با مردم گِت[4] طرف شد در قایق‌هایی سپاهیانی به آن طرف

---

1. Emus (Haemus)
2. Syrmos
3. Triballes
4. Gètes

رود دانوب عبور داده با این مردم جنگ کرد. آنها عیال و اطفال خود را برداشته عقب نشستند و عدّه‌ای از آنها اسیر گشتند. پس از آن از سیرموس و نیز از طوایف ژرمنی رسولانی نزد اسکندر آمده هدایایی از طرف پادشاهان خود برای او آوردند و خواستار صلح و روابط دوستانه شدند. (ژرمن‌ها از رود دانوب تا دریای آدریاتیک منتشر بودند). بلندی قامت آنها و حرارتی که نشان می‌دادند باعث تعجّب اسکندر شد و از رسولان پرسید از چه بیش از هر چیز می‌ترسند و تصوّر می‌کرد که خواهند گفت از قدرت او. ولی آنها جواب دادند از هیچ چیز مگر از اینکه آسمان به سر ما بیفتد. اسکندر لحظه‌ای در فکر شد و گفت ژرمن‌ها جسورند و بعد با آنها عقد اتّحادی بست و با سیرموس و دیگران نیز صلح کرد زیرا دید که جنگ در اینجاها سخت و بی‌فایده است، چه این صفحات مملکتی است فقیر ولی مردمانی دارد دلیر. این بود که مصمّم شد زودتر به ایران حمله برد زیرا ثروت شاهان ایران و آبادی ممالک تابعهٔ آن در این زمان معروف آفاق بود (کنت کورث، کتاب ۱، بند ۶ـ ۷). آریّان سفارت مزبور را از طرف مردم سِلتْ دانسته و راجع به مردمان کنار دانوب چنین گوید: رود دانوب از میان ممالکی می‌گذرد که اکثراً سلتی‌اند[1] در انتها کادها[2] و مارکومان‌ها[3] سکنی دارند. بعد یک خانوادهٔ سارمات که به یازیژ[4] موسوم‌اند. بعد گِت‌ها که به جاویدان بودن روح معتقدند، سپس سارمات‌ها و بعد سکاها (کتاب ۱، فصل ۱، ۳ـ ۴).

عزیمت اسکندر به ایلّیریه

بَـردیلیس[5] پـادشاه قسـمتی از ایـلّیریه کـه در زمـان فـیلیپ بـا او جنگ‌کرده مغلوب و مطیع شده بود در سنّ نود سالگی درگـذشت. پسرش کلیتوس[6] از اشتغال اسکندر به جنگ بـا مـردمان آن‌طـرف دانوب استفاده کرده علم مخالفت بیفراشت و با گلوسیاس[7] پادشاه قسمت دیگر ایلّیریه که معروف به ایلّیریهٔ تُلان‌تیانی[8] بود متّحد شد. در این احوال به اسکندر خبر رسید که اُتاریاتها[9] که در سر راه او واقع بودند نیز شوریده‌اند ولی لانْگاروس[10] پادشاه آگریان[11] از اسکندر خواهش کرد که مطیع کردن این مردم را به او واگذارد. اسکندر او را نواخت و وعده کرد

---

1. Celtes
2. Cades
3. Marcomans
4. Iasyges
5. Bardylis
6. Clitus
7. Glaucias
8. Taulantien
9. Autariates
10. Langarus
11. Agrianes

خواهر خود سینا[1] نام را به او بدهد (این دختر فیلیپ از زن ایلّیری او بود و او را به آمِلیناس به زنی داده بود). لانْگاروس مردم مزبور را شکست داد ولی قبل از اینکه خواهر اسکندر را ازدواج کند، مرد. بعد که راه اسکندر مصفّا گشت به طرف ایلّیری‌ها روانه شد و از معبر تنگی که بین کوه و درهٔ رودخانه واقع است در ابتدا به حیلهٔ جنگی و بعد جنگ‌کنان گذشت. پس از آن چون شنید که دشمن در جایی، بی‌اینکه سنگرهایی ساخته یا قراولانی گماشته باشد اردو زده، اسکندر شبانه به این اردو حمله برده ناگهان بدان شبیخون زد و تقریباً نصف دشمن را کشت. کلیتوس به شهر پلّیئون[2] پناه برد و بعد، از ادامهٔ جنگ با اسکندر منصرف شده نزد تُلان‌تیان رفت (آریّان کتاب ۱، فصل ۱، بند ۵-کنت‌کورث، کتاب ۱، بند ۱۲). قابل ذکر است که آریّان گوید: ایلّیری‌ها، قبل از اینکه شروع به جنگ کنند برای فتح، سه نوجوان و سه دختر و میشی سیاه قربان کردند.

قیام تِبی‌ها بر اسکندر

در این احوال که اسکندر با مردمان همجوار مقدونیّه مشغول گیرودار بود، در یونان خبری منتشر شد که اسکندر در جنگ با تری‌بالّ‌ها کشته شده و چون یونانی‌ها باطناً اسکندر را دوست نمی‌داشتند، دشمنان او فرصت یافتند که این خبر را با جعلیّاتی تأیید کنند. یکی می‌گفت «من خودم دیدم که او را احاطه کرده بودند» دیگری انتشار می‌داد «من به چشم خودم دیدم که زخم برداشته بود». در این موقع شادی و شعف تِبی‌ها را حدّی نبود و قیام بر اسکندر از این شهر شروع شد. توضیح آنکه تبعیدشدگان زمان فیلیپ جرأت یافته در تحت ریاست فِنیکْس[3] و پروتیت[4] به ساخلو مقدونی در کادْمِه که از ارک بیرون آمده بود حمله بردند، ارک را محاصره کردند و بعد رسولانی به تمام شهرهای یونانی فرستاده برای آزادی یونان کمک خواستند. دِموستن که کینهٔ مقدونی‌ها در سینه‌اش شعله‌ور بود موقع را مغتنم دانسته مجاهدت کرد که آتنی‌ها به تِبی‌ها کمک کنند و بعد که دید کمکی از طرف آتنی‌ها نشد پولی برای تِبی‌ها فرستاد و اسلحه به آنها رسانید. آریّان گوید که رسولان ایران سیصد تالان[5] به او داده بودند که به این مصرف برساند. از طرف پلوپونسی‌ها نیز جنبشی شد یعنی قشون زیاد در ایسْتْمْ جمع کردند ولی آن‌تی‌پاتِرْ[6] که قائم‌مقام اسکندر در مقدونیّه بود از پلوپونسی‌ها خواهش کرد با

---

1. Cyna
2. Pellion
3. Phénixe
4. Prothyte
۵. یک میلیون و پانصد و هشتاد هزار فرنگ طلا.
6. Antipater

تِبی‌ها همداستان نشوند. با وجود این لاسدمونی‌ها رسولان تِب را پذیرفتند. سپاهیان پلوپونسی به بدبختی تِبی‌ها رقّت آورده به جنگ مایل بودند ولی فرمانده آنها آستیلوس[1] که از اهل آرکادی بود حرکت قشون را به تأخیر می‌انداخت تا تِبی‌ها در موقع سخت‌تری واقع شده بیشتر پول بدهند. توضیح آنکه او ده تالان می‌خواست و تِبی‌ها نمی‌توانستند این مبلغ را بپردازند. از طرف دیگر کسانی که در یونان از طرفداران مقدونیّه بودند، سردار مزبور را به مسامحه و مماطله تشویق و به او وعده‌هایی می‌کردند. در این احوال باز دِموستن پولی به پلوپونسی‌ها غیر از آرکادی‌ها داد تا به کمک تِبی‌ها حرکت کنند و بر اثر این اقدام دِموستن باز گفتند که شاه ایران سیصد تالان به دِموستن داده تا اشکالاتی در یونان برای اسکندر تولید کند.

همین که اسکندر از قیام تِبی‌ها آگاه شد از شهر پِلّیئون به سرعت طرف یونان حرکت کرده پس از هفت روز به شهر پِلّن[2] واقع در تسّالی رسید. از آنجا پس از شش روز وارد بِاُسی گردید و بلادرنگ خود را به یک فرسنگی تِب رسانید. تِبی‌ها که به واسطهٔ بی‌احتیاطیشان از حرکت اسکندر بی‌خبر بوده گمان می‌کردند که او در ماوراءِ ترموپیل است، از بودن اسکندر در یک فرسنگی تِب غرق حیرت شدند و در ابتدا پنداشتند این شخص یکی از سرداران پادشاه مقدونی می‌باشد که اسکندر نام دارد و پسر اِروپ[3] است، نه خود پادشاه مزبور. اسکندر به دروازهٔ تِب که در سر راه آتن بود نزدیک شد ولی نخواست فوراً جنگ کند زیرا امیدوار بود که تبی‌ها پشیمان شده پوزش خواهند خواست ولی تِبی‌ها جمع شده تصمیم کردند که تا آخرین نفس بجنگند و حال آنکه می‌دانستند که برتری با قشون اسکندر است زیرا سپاه اومرکب بود از سی هزار پیاده و سه هزار سوار که تماماً ورزیده بودند و اسکندر این عدّه را برای حمله به ایران حاضر کرده باکمال بی‌طاقتی منتظر بود که در یونان آرامشی برقرار گردد تا بتواند به آسیا برود. سپاه تِبی از ده هزار نفر تجاوز نمی‌کرد و این عدّه را هم مردم شهر آماده کرده بودند زیرا اوّلاً آتنی‌ها جز فرستادن اسلحه کمکی نکردند و لاسدمونی‌ها در ایشْتْم منتظر بودند که ببینند عاقبت کار چه می‌شود. اسکندر با وجود فزونی قوّهٔ خود چون می‌خواست به کار یونان زودتر خاتمه دهد، جارچیانی فرستاد جار زنند که هرکس از تِبی‌ها به اردوی او بیاید پناه خواهد یافت. در مقابل این کار اسکندر تِبی‌ها هم جارچیانی به بالای دیوارهای شهر فرستاده اعلام کردند که هرکس با شاه بزرگ (یعنی شاه ایران) و تِبی‌ها برضدّ

---

1. Astylus
2. Pellène
3. Erope

جبّار متّحد شود تِبی‌ها او را پناه خواهند داد. وقتی که اسکندر خبر این رفتار تِبی‌ها را شنید از شدّت خشم مانند آتش برافروخت و حمله را به شهر شروع کرد. جنگ خونین بود و تِبی‌ها با کمی عدّه در مقابل قشون کثیرالعدّه و ورزیدهٔ مقدونی‌ها سخت پا فشردند و پس از آنکه تیرهاشان تمام شد با شمشیر جنگیدند و تیراندازان کِرِتی[1] را رانده تا نزدیک اسکندر تعقیب کردند. در این حال چون اسکندر دید مقدونی‌ها از دلاوری تِبی‌ها خسته و فرسوده شده‌اند، امر کرد قشون تازه نفس او که در ذخیره مانده بود یعنی آخرین قسمت قشون او وارد کارزار شود. مقدونی‌های تازه نفس بر تِبی‌ها تاختند با این امید که آنها را هزیمت خواهند داد ولی برخلاف انتظار اسکندر و آنها تِبی‌ها باز مقاومت کردند و کشتاری مهیب درگرفت. تِبی‌ها جنگی‌های خود را تشجیع می‌کردند، جنگی‌های نامی گذشته را به خاطر آنها می‌آوردند و به مقدونی‌ها می‌گفتند اذعان کنید که مغلوب شده‌اید. در این احوال که اسکندر از عاقبت کارزار نگران بود ناگاه دید که یکی از دروازه‌های کوچک تِب نیمه‌باز است بی‌اینکه مستحفظ داشته باشد و فوراً به پردیکّاس امر کرد با عدّهٔ خود داخل شهر گردد و او امر اسکندر را اجرا کرد. امّا تِبی‌ها که فالانژ اوّل مقدونی را از کار انداخته بودند و به فالانژ دوّم پرداخته آنرا سخت عقب می‌نشاندند و نزدیک بود شاهد فتح را به آغوش کشند ناگاه خبر یافتند که دشمن داخل شهر شده و بر اثر آن تصمیم کردند عقب نشسته در درون دیوارهای شهر بجنگند. ولی این عقب‌نشینی به واسطهٔ فشار دشمن به نحوی صورت گرفت که باعث شکست تِبی‌ها گردید. توضیح آنکه در میان گیرودار سوارهای تِبی با پیاده نظام تِب در یک وقت داخل شهر شدند پیاده‌های زیاد در زیر سمّ ستوران لگدمال گشتند و عدّهٔ کثیری هم از تِبی‌ها معابر راگم کرده با اسلحه به خندق‌ها افتاده مردند. از طرف دیگر قشون مقدونی که در کادمه محصور شده بود، از این موقع استفاده کرده بیرون آمد و به تِبی‌ها حمله برده کشتاری زیاد کرد. پس از اینکه مقدونی‌ها شهر را گرفتند، باز تِبی‌ها دست از جنگ نکشیدند. دیودور گوید (کتاب ۱۷، بند ۱۳) یک نفر تِبی از مقدونی‌ها امان نخواست بلکه جلو مرگ رفته با مقدونی‌ها درآویخت. کینهٔ تِبی‌ها به قدری بود که با وجود اینکه زخم برداشته و در حال نزع بودند مقدونی‌ها را گرفته خفه می‌کردند. یونانی‌هایی مانند تِس‌پیان، اهالی پلاته و غیره که در قشون مقدونی بودند و کینهٔ تِبی‌ها را از دیرگاه در دل داشتند حالا موقع کینه‌توزی به دست آوردند و کمتر از

1. Crétois

مقدونی‌ها شقاوت نکردند و حال آنکه شقاوت‌های مقدونی‌ها را حدّی نبود. کنت کورث که فریفتهٔ کارهای اسکندر است در این موقع نمی‌تواند خودداری کند و گوید (کتاب ۱، بند ۱۸): شقاوتی نبود که این شهر میدان آن واقع نشده باشد. کشتاری مهیب درگرفت و مقدونی‌ها زن را از مرد و کوچک را از بزرگ تمیز ندادند. دیودور گوید (کتاب ۱۷، بند ۱۳) زنان و اطفال به معابد پناه بردند و مقدونی‌ها آنها را به بدترین شکلی راندند. یونانی یونانی را می‌کشت. پدر و مادر را اقوام آنها نابود می‌کردند. بالاخره شب دررسید و حکم غارت داده شد و پانصد نفر مقدونی در موقع غارت به دست تِبی‌ها معدوم گشتند. پس از اینکه شش هزار تِبی به قتل رسیدند، فاتح امر کرد دست از کشتار بردارند و از اهالی شهر آنچه باقی مانده بود به عدّهٔ سی هزار نفر اسیر شدند و این عدّه را اسکندر به مزایده گذاشته برده‌وار بفروخت.

کَنت کورث از قول کلی‌تارک[1] گوید: مقدار غنایمی که نصیب اسکندر شد چهارصد و چهل تالان[2] بود. ولی برخی گفته‌اند که تنها از فروش تِبی‌ها این مبلغ عاید گردید. شرح این جنگ را سایر مورّخین هم به طور وحشت‌آور نوشته‌اند (پلوتارک، اسکندر، بند ۱۱، ۱۲- آریّان، کتاب ۱، فصل ۲، بند ۲، ۳-کنت کورث، کتاب ۱، بند ۱۳-ژوستن، کتاب ۱۱، بند ۳-۴).

تِسّالیان چون به اسکندر کمک کرده بودند پاداش یافتند. اسکندر قرض آنها را به شهر تِب که صد تالان بود بخشید. بعد در شهر تِب به عدّهٔ کمی از اهالی آن که در میان آنها چند نفر کاهن بودند آزادی داد. در میان این اشخاص اسم زنی را تی‌موکله[3] نام ذکر می‌کنند. قضیّهٔ او چنین بود: یکی از سرکردگان اسکندر این زن را اسیر و بی‌سیرت کرد و بعد از او پرسید که نفیس‌ترین اشیای خود را کجا پنهان داشته‌ای؟ تی‌موکله اشاره به چاهی کرده گفت در این چاه و چون سرکردهٔ مزبور به لب چاه رفته خم شد تا درون چاه بنگرد، زن از پشت دو پای او را کشیده به چاه سرازیرش کرد و در حینی که سرکردهٔ مزبور بیهوده تلاش می‌کرد تا مگر از چاه بیرون آید تی‌موکله چند سنگ به سرش نواخته کار او را بساخت. بعد کسان سرکرده او را گرفته نزد اسکندر بردند و او پرسید تو کیستی؟ زن جواب داد: «خواهر ته‌آژن[4] یعنی آن کسی که رئیس تِبی‌ها بود و برای آزادی یونان کشته شد. چون خواستم از دستبردی که به ناموس من شده بود، انتقام بکشم راهزنی را که شرف مرا ربوده بود کشتم. اگر تو می‌خواهی روح

---

1. Clitarque

۲. تقریباً دو میلیون و نیم فرنگ طلا یا ۱۲ میلیون و نیم ریال.

3. Timoclée

4. Théagène

سرکرده‌ات را با کشتن من راضی کنی بدان که برای زن عفیفه پس از اینکه عصمت او لگدمال شد ناچیزتر از همه چیز زندگانی است و هرقدر تو در ریختن خون من شتاب کنی باز دیر است زیرا من شرف خود و آزادی وطنم را به خاک سپرده و با وجود این هنوز زنده‌ام». اسکندر از این سخن به خود آمده گفت تقصیر با سرکردهٔ من بوده و پس از آن زن را ستود و امر کرد آزادش کنند و اقربایش را نیز از قید برهانند. امّا شهر تِب که در تاریخ یونان نام بزرگی داشت و مردان نامی از خود به وجود آورده بود از این زمان نیست و نابود شد زیرا اسکندر به شورای نمایندگان یونانی رجوع کرد تا معلوم دارند که با شهر تِب چه باید کرد و چون مردمان بِاُسی و فوسه از اهالی تِب کینه‌ها در دل داشتند و تصوّر می‌کردند تا شهر تِب به‌پا است، دشمنی آنان برطرف نخواهد شد، برای نابود کردن تِب گفتند تِبی‌ها به خشیارشا در موقع لشکرکشی او به یونان کمک کردند، شاهان پارس آنها را متّحدین خود خواندند و سفرای آنها را شاهان مذکور حتّی بر خودشان مقدّم می‌داشتند. بر اثر این حرف‌ها و معلوم است بنا به میل اسکندر شورای مزبور رأی داد که دیوارها و عمارات این شهر را خراب و خاک تِب را بین فاتحین تقسیم کنند. بنابراین مقدونی‌ها در حالی که نی‌زنان آنها می‌نواختند شهر تِب را در یک روز از بیخ و بُن برافکندند. فقط به حکم اسکندر معابد و مجسّمه‌های خدایان یونانی سالم ماند و شهر تِب پس از هشت قرن از زمان بنایش از صفحهٔ یونان محو شد. بعدها پس از فوت اسکندر کاساندر[1] پسر آنتی پاتِر[2] خواست برای لکه‌دار کردن اسم اسکندر شهر تِب را از نو بسازد و با این مقصود دیوارهای قدیم این شهر را از نو بساخت ولی شهر مزبور مقام و مرتبهٔ دیرین خود را دیگر نیافت. از این زمان به بعد تِب شهری بود کوچک و گمنام که پیوسته دستخوش حوادث می‌شد و به فلاکت امرار زندگانی می‌کرد (کنت‌کورث، کتاب ۱، بند ۱۴).
آریّان پس از اینکه شقاوت‌های اسکندر و مقدونی‌ها را شرح می‌دهد می‌گوید این بدبختی که دامنگیر تِبْ شد، مجازاتی بود که خدایان از جهت سازش تِبی‌ها با پارسی‌ها برای این شهر تهیه کرده بودند (کتاب ۱، فصل ۲، بند ۳). بعد مورّخ مذکور گوید اثرات وحشت‌انگیز این واقعه در یونان چنان بود که نظیر آن هیچ‌گاه دیده نشده بود.

تقاضای اسکندر از آتن

اسکندر پس از اینکه کار تِبْ را بساخت رسولانی به آتن فرستاده خواست که آن شهر از ناطقین خود اشخاصی را که برضدّ اسکندر بودند و عدّه‌شان به ده می‌رسید به او تسلیم کند. در میان ناطقین

---

1. Cassandre

۲. Antipater ، این شخص را با پسرش پایین‌تر خواهیم شناخت.

دِموستِن و لیکورگ از همه نامی‌تر بودند و اسم دموستن را مخصوصاً رسولان ذکر کردند. برای فهم مطلب باید به خاطر آورد که دموستن سخت‌تر و بدترین دشمن فیلیپ و اسکندر بود و به قدری نسبت به مقدونی‌ها کینه می‌ورزید که هیچ امیدوار نبود در صورت تسلیم شدن مورد عفو و اغماض گردد. راجع به او نوشته‌اند که پس از کشته شدن فیلیپ پیشنهاد کرد برای جاویدان کردن اسم پوزانیاس معبد کوچکی به یاد او بسازند و به شکرانهٔ این واقعه خدایان رانیایش کنند و جشن‌ها گیرند. نسبت به اسکندر هم بد می‌گفت. توضیح آنکه گاهی او را بچه و گاهی بی‌حمیّت می‌خواند و نیز بالاتر ذکر شد که با آتّالوس همداستان بود و پیوسته او را به قیام برضدّ اسکندر ترغیب می‌کرد. اما کینهٔ اسکندر نسبت به آتنی‌ها از اینجا بود که آنها مجسّمهٔ فیلیپ را شکسته و بی‌احترامی‌های دیگر به اسکندر کرده بودند و بعد هم نه‌فقط تِبی‌های فراری را پذیرفتند بلکه آتن به مناسبت واقعهٔ زیر و زبر شدن تِبْ عزادار شد و عید باکوس[1] را نگرفت. این را هم باید در نظر داشت که دشمنان دِموستن همواره انتشار می‌دادند که او با شاه بزرگ روابطی دارد و از او برای برانگیختن یونان بر اسکندر پول می‌گیرد. معلوم است که اسکندر از جهت شتابی که برای لشکرکشی به ایران داشت تا چه اندازه ازاین انتشارات به خود می‌پیچید؛ زیرا می‌دید که تحریکات دموستن نزدیک است نقشهٔ او را عقیم بگذارد. باری، رسولان اسکندر وارد مجمع آتنی‌ها شده تقاضای اسکندر را بیان کردند و همین که این خبر در شهر انتشار یافت مردم آتن در موقع مشکلی واقع شدند. از طرفی نمی‌خواستند اهانتی به شهر خود وارد آرند. از طرف دیگر رفتار اسکندر با تِبْ برای آنان درس عبرت شده بود و می‌ترسیدند که مبادا او با آتن هم همان معامله کند که با تِب کرد. بالاخره فوسیون[2] که لقب پاکدامن داشت و با رفتار دموستن مخالف بود برخاسته گفت: این اشخاص باید نجات وطن را بر مرگ خود ترجیح دهند و اگر چنین نکنند اشخاصی هستند ترسو و بی‌حمیّت ولی مردم از این نطق برآشفته ناطق را از مجلس راندند. پس از آن دِموستن به کرسی نطق برآمده گفت: «هان ای مردم، فریب مخورید و تصوّر مکنید که با تسلیم کردن چند نفر از هموطنانتان اسکندر از شما دست باز خواهد داشت. مقدونیّه کینهٔ کسانی راکه بیدار و جسوراند، به دل دارد و درصدد افنای آنها است. او، همین که محافظین آزادی ملّت را از میان شما براند، بر آتن بی‌مدافع و بر مردم بی‌یار و یاور بتازد، چنانکه گرگ، همین که سگ را دور دید به میش حمله می‌کند».

---

۱. Bacchus ، الههٔ شراب نزد یونانی.

2. Phocion

در این وقت دِماد[1] نطق دموستن را تأیید و پیشنهاد کرد فرمانی صادر شود بدین مضمون: ناطقین مذکور را نمی‌توان به اسکندر داد ولی آنها موافق قوانین محاکمه خواهند شد و اگر مقصّر باشند محکوم خواهند گردید (دیودور گوید: دِمادْ را طرفداران دِموستن با پنج تالان پول به طرف خود جلب کرده بودند). مردم این پیشنهاد را پذیرفته دِمادْ را با پنج رسول دیگر نزد اسکندر فرستادند تا این پیشنهاد را به اسکندر قبولانده خواهش کند که اسکندر مانع نشود از اینکه آتن فراریان تِب را بپذیرد. دِمادْ سابقهٔ خوبی با دربار مقدونی داشت و مورد توجّه فیلیپ بود. بنابراین و به واسطهٔ حسن محاوره موفق شد با بهره‌مندی مأموریت خود را انجام دهد (دیودور، کتاب ۱۷، بند ۱۵ـ آریّان، کتاب ۱، فصل ۲، بند ۳ـ کَنتْ کورث کتاب ۱، بند ۱۴).

باید در نظر داشت که اسکندر هم مایل نبود خود را گرفتار کارهای یونان کند زیرا با کمال بی‌طاقتی انتظار موقعی را می‌کشید که بتواند به آسیا رهسپار گردد. بنابراین راضی شد که دِموستن و لیکورگ و دیگران در آتن بمانند و فقط یک نفر را استثناء کرد. این شخص خاری‌دِم[2] نامی بود که تبعید شده به دربار ایران رفت چنانکه در جای خود بیاید. در این موقع کسان دیگر هم که از اشخاص مبرّز آتن بودند از کینه‌ای که نسبت به اسکندر می‌ورزیدند به صرافت طبع از آتن خارج شده به دشمنان اسکندر پیوستند. پس از این بهره‌مندی‌ها از قسمت‌های یونان مانند پلوپونِس، آرکادی، مِگار، اِلِیان[3] و غیره رسولانی نزد اسکندر رفته بعضی تبریک گفتند و برخی اظهاراتی مبنی بر چاپلوسی و تملّق کردند و او اینگونه اظهارات را با روی خوش پذیرفت و ظاهراً وانمود که این سخنان را کاملاً باور دارد: ولی در همان حال اقدامات احتیاطیّه را راجع به لاسدمون و غیره فراموش نکرد. بعدها وقتی که از اسکندر می‌پرسیدند به چه وسیله او توانست یونان را مطیع کند، می‌گفت: «بدین وسیله که وقت را گم نکردم». این جواب صحیح است زیرا چنانکه گذشت او هیچ‌گاه به دشمن فرصت نمی‌داد که قوای خود را جمع یا تکمیل کند.

شور برای لشکرکشی به ایران

اسکندر پس از آن به مقدونیّه برگشت و مجلسی از سرداران و دوستان خیلی نزدیک و معتمد خود تشکیل داده نقشهٔ جنگ ایران را مطرح کرد. مقصود او چنین بود که در مجلس مزبور زمان قشون‌کشی به آسیا و نیز این مسئله که چگونه باید این جنگ بشود مورد مباحثه گردد.

---

1. Démades

2. Charidéme

3. Eléens

آن‌تی‌پاتِر و پارمِن‌یُن که از رجال مبرّز مقدونیّه بودند عقیده داشتند که قبل از اقدام به این امر باید اسکندر ورّاثی به دنیا آرد تا در صورت وقوع حادثه‌ای مقدونیّه بی‌پادشاه نماند و جنگ‌های داخلی برای تاج و تخت از نو تولید نگردد. برای فهم مطلب لازم است تذکر دهیم که از فیلیپ جز اسکندر کسی باقی نمانده بود که لایق تاج و تخت باشد زیرا اسکندر پس از اینکه به تخت نشست به اغوا و تحریک مادرش اُلمپیاس اولاد فیلیپ را از کْلِئوپاتْرْ نابود کرد. او فقط یک برادر ضعیف‌العقل داشت که او را آریده[1] می‌نامیدند و مادر این پسر رقّاصه‌ای بود آرین‌نا[2] نام از اهل لاریس[3] که از زنان بدعمل به شمار می‌رفت. اسکندر رأی آن‌تی‌پاتِر و پارمِنْ‌یُن را نپسندید و چنین گفت: «نطق شما از روی صداقت و حبّی است که به وطن دارید. شکّی نیست که این قشون‌کشی کاری است بسیار مشکل و اگر ما موفّق نشویم پشیمانی سودی نخواهد داشت. پس قبل از حرکت باید فکر و شور کنیم که باید در اینجا بمانیم یا به طرف مقصدی که در نظر داریم روانه شویم زیرا بعد که خودمان را به امواج و بادها سپردیم تابع این عناصر خواهیم بود ولی لازم است قبلاً اصول و اساس رفتار خود را بیان کنم و از برای من محقّق است که چیزی مانند تأخیر مخالف نقشهٔ من نیست، پس از اینکه ما سکوت و آرامش در اطراف مقدونیّه برقرار کرده آتش غوغا و شورش را در یونان خاموش کردیم آیا سزاوار است که بگذاریم قشون شجاع ورزیدهٔ ما در راحتی و بی‌کاری صفات جنگی خود را از دست داده سُست شود؟ آیا مناسب‌تر نیست که این سپاه جنگی و جنگجو را به آسیا بریم و غنایمی که از صفحات پر ثروت آن و ترکهٔ پارسی به تصرّف او خواهد آمد، پاداش مشقّات و مرارت‌هایی باشد که این قشون دلیر در زمان پدرم و از چندی قبل در تحت فرماندهی من متحمّل شده؟ سلطنت داریوش جدید است. قتل باگُواس یعنی شخصی که داریوش را به تخت ارتقا داد، اطرافیان او را از او ظنین خواهد کرد و در نتیجهٔ این اقدام او را شقی و حق‌ناشناس خواهند دانست و شما می‌دانید که شقاوت و حق‌ناشناسی چه کینه‌هایی در دل‌ها تولید و اشخاص را دلسرد و حتّی یاغی می‌کند. آیا سزاوار است که ما در انتظار باشیم تا اساس شاهی داریوش محکم گردد و او به سر فرصت نظمی به امور ایران داده آنگاه جنگ را به خانهٔ ما آرد. سرعت عمل هزاران مزیّت دارد که اگر تأخیر کنیم تمام این مزایا از آنِ دشمن ما خواهد بود. در این نوع کارها اثرات اوّلیّه مهم است و این اثرات مساعد با طرفی است که حمله می‌کند زیرا مردم سعی دارند همیشه مورد عنایت اقویا گردند و شکّی نیست که در افکار عامه قوی طرفی است

---

1. Aridée
2. Arinna
3. Larisse

که حمله می‌کند، نه طرفی که به دفاع می‌پردازد. دیگر اینکه تأخیر در اجرای نقشه و ماندن در مقدونیّه به نام من سکته وارد خواهد کرد. آیا مجلس شورای آم‌فیکتیون‌ها مرا برای آن سپهسالار کلّ یونان کرد که در مقدونیّه نشسته به عیش و عشرت بپردازم و توهین و هتاکی‌هایی را که سابقاً و لاحقاً به یونان کرده‌اند در طاق نسیان بگذارم و در ازای آزارهایی که دربارهٔ یونانی‌ها روا داشته‌اند از خارجی‌های گستاخ و متکبّر حساب نخواهم. آیا لازم است راجع به یونانی‌هایی که در آسیا سکنی دارند و در تحت حکومت جور و ستم پارسی می‌باشند سخن برانم. در این باب اکتفا می‌کنم به همین یک نکته که آنها همین که لوای ما را بینند در تحت آن جمع شده از تحمّل هیچ‌گونه سختی و مرارت کوتاهی نورزند تا به آزادکنندگان خود کمک کنند و از آقایان ظالم خود انتقام بکشند. اگر من از کمک دیگران برای غلبه بر دشمن حرف می‌زنم و این نکته را که ما چه هستیم و دشمن چیست فراموش می‌کنم از این جهت است که اگر ما فتح را دیرتر از آنچه مترصّدیم به دست آریم، این فتح نه‌فقط باعث افتخار ما نخواهد بود بل موجب شرمساری ما است. در زمان پدران ما یک مشت لاسدمونی به آسیا گذشت و اردوهای دشمن نتوانستند از عهدهٔ آن برآیند چنانکه لاسدمونی‌ها فریگیّه، لیدیّه و پافلاگونیّه را در خون و آتش غرق کردند و اگر هم اردوهای دشمن خواستند مقاومت کنند شکست‌های خونین خوردند تا آنکه آژزیلاس به وطن خود احضار شد و اغتشاشاتی که در یونان پدید آمد دشمنان ما را از حال وحشت و اضطراب بیرون آورد. چند سال پیشتر رفته به یاد آریم که ده هزار نفر یونانی از درون ممالک پارس عقب نشسته به طرف وطن خود رهسپار گردید و از میان مردمان مخاصم راه خود را باز کرده در هرجا که با قشون دشمن مواجه شد فاتح بیرون آمد و اکنون که ما آقای یونان هستیم و همین یونانی‌های فاتح را در جنگ‌ها ریزریز کرده‌ایم آیا باید از آسیا بترسیم و حال آنکه همین آسیا را عدّهٔ قلیلی از یونانی‌ها غالباً به طور شرم‌آور شکست دادند و بعد همان یونانی‌ها در مقابل ما شکست خوردند». پس از این نطق تمام سرداران با اسکندر درباب شروع کردن جنگ متّفق شدند و حتّی آنهایی که پیشنهاد کرده بودند جنگ به تأخیر افتد ازاسکندر تمنّی کردند جنگ را تسریع کند. پس از آن اسکندر ۹ روز را به تشریفات مذهبی، به عدّهٔ ۹ موز (۹ ربة‌النوع یونانی) اختصاص داده جشن‌ها گرفت و چادری که یکصد تختخواب در آن می‌گنجید برای دوستان و صاحب‌منصبان و نمایندگان شهرهای یونانی برپا کرد، ضیافت‌ها داد، قربانی‌ها کرد و چون سپاه او کاملاً بیاسود، در بهار ۳۳۴ ق.م به طرف هِلّس‌پونت روانه شد (دیودور، کتاب ۱۷، بند ۱۶ـ کَنْتْ کورث، کتاب ۲، بند ۱، ۲ـ پلوتارک و آرّیان درباب این مجلس و نطق اسکندر ساکت‌اند). اگر در نطق اسکندر

دقت کنیم معلوم است که بعض استنادات او مبنایی نداشته: سپهسالاری کلّ یونان را یونانی‌ها به طیب خاطر به او نداده بودند بل به فشار این سمت را از آنها گرفته بود و اصلاً یونانی‌های این زمان جویای دوستی ایران بودند نه طالب جنگ و ستیز و دیگر سخن راندن اسکندر از توهیناتی که ایرانیان به یونانیان در ازمنهٔ گذشته کرده بودند مورد نداشت زیرا سوختن سارد و معبد آن به دست آتنی‌ها بر سوختن آتن به دست ایرانی‌ها مقدّم بود و دیگر رفتار بی‌رویّهٔ ایرانیان در یونان هرچه بود باز به درجهٔ شقاوت‌هایی که اسکندر در تِب کرد نمی‌رسید: ایرانی‌ها نه شهری را برانداختند و نه اهالی را بَرده‌وار فروختند.

روشن است که این استدلالات ظاهرسازی‌هایی بوده تا صورت حق به جانبی به لشکرکشی اسکندر به ایران داده شود و جهات اصلی جنگ را از ثروت ممالک ایران و ضعف دولت آن باید دانست. معلوم است که شخصی جاه‌طلب و جویای نام مانند اسکندر نمی‌توانست از این موقع استفاده نکند و چون از نظر اسکندر و منافع او بنگریم حق با او بوده زیرا چون شهوت جهانگیری غلبه کرد و منطقی نبود که اسکندر بگذارد قشون کارآزموده و ورزیدهٔ مقدونی - راحت‌طلب، سُست و فاقد روح جنگی گردد و داریوش هم فرصتی یافته به کارهای ایران سر و صورتی بدهد.

مبحث سوم لشکرکشی اسکندر به ایران، جنگ‌های ایران و مقدونی

قسمت اول. از داردانل تا کیلیکیه (۳۳۴-۳۳۳ ق.م)

امور ایران

داریوش سوّم چندی قبل از کشته شدن فیلیپ به تخت نشست و درصدد تدارک جنگ بااو برآمد. به این معنی که می‌خواست جنگ را به مقدونیّه برد (دیودور، کتاب ۱۷، بند ۷)، ولیکن همین که شنید فیلیپ درگذشته و پسر جوانش به تخت نشسته خیالش از طرف مقدونیّه راحت شد زیرا هیچ گمان نمی‌کرد که اسکندر خطری برای ایران داشته باشد. حال چنین بود تا خبر فتوحات اسکندر در اطراف مقدونیّه در ایران منتشر شد و نیز خبر رسید که اسکندر را یونانی‌ها «سپهسالار کلّ یونان برای جنگ با ایران» کرده‌اند. پس از آن داریوش فهمید که خواهی نخواهی باید در تدارک جنگ باشد. بنابراین دربار ایران اشخاصی به یونان فرستاد تا از یونانی‌ها سپاهیان اجیر بگیرند و آنها موفّق شدند پنجاه هزار نفر استخدام کنند. در همین وقت کشتی‌ها و تری‌رِمْ‌های زیاد به امر شاه

ساخته شد. از سردارانی که داریوش برگزید، مورّخین یونانی اسم مِمْنُنْ[1] را ذکر کرده‌اند. این یونانی اصلاً اهل رُدِس و برادر مِنْتور بود که در مصر به اردشیر سوّم خدمات نمایان کرد و چنانکه از وقایع برمی‌آید مِمْنُنْ شخصی بوده هوشمند، دلیر، فعّال و ماهر در فنون جنگ و سوق‌الجیشی. داریوش او را به سرداری پنج هزار نفر یونانی اجیر منصوب داشت و امر کرد شهر سیزیک[2] را که شهر معروف میسیّه[3] بود تسخیر کند (به نقشهٔ آسیای صغیر رجوع شود) - مِمْنُنْ با سپاه خود از کوه ایدا[4]، بلندترین کوه نواحی هِلّس‌پونت که بین تروآد[5] و فریکیّهٔ قدیم واقع است، گذشته ناگهان به شهر سیزیک حمله برد. بعد آنرا تسخیر و حومه‌های این محلّ را غارت کرد و غنایم زیاد برگرفت. در این احوال پارمِنْ یُنْ سردار مقدونی که در آسیا بود و انتظار آمدن اسکندر را داشت شهر گری‌نیوم[6] را با یورش گرفته اهالی را بَرده کرد و پس از آن به محاصرهٔ پی‌تان[7] پرداخت ولی همین که مِمْنُنْ نزدیک شد، مقدونی‌ها متوحّش شده محاصره را ترک کردند. در همین اوان کالاّس با قشونی مرکب از مقدونی‌ها و سپاهیان اجیر در تروآد با ایرانی‌ها مصاف داده شکست خورد. بعد تا رِثیوم[8] عقب نشست و تسلّط ایران در اینجاها برقرار شد (کنت کورث، کتاب ۲، بند ۱). این بهره‌مندی‌ها زمانی روی داد که اسکندر در مقدونیّه یا یونان بود، یعنی در حوالی ۳۳۵ ق. م. و باید گفت که چنانکه از وقایع برمی‌آید دربار ایران به واسطهٔ اغتشاش داخلی یا از جهت اینکه اهمیّت شایان به امور مقدونیّه نمی‌داد، به طوری که می‌بایست، با یونانی‌ها برضدّ اسکندر مساعدت نکرده والاّ ممکن بود اسکندر را چنان مشغول امور یونان بدارد که او نتواند به این طرف هِلّس‌پونت قدم نهد. مقاومت تِبی‌ها در مقابل سپاه اسکندر که عدّهٔ نفراتش به مراتب بیشتر بود به خوبی نشان می‌دهد که اگر لاسدمونی‌ها و سایر یونانی‌ها با پول ایران به موقع تجهیز می‌شدند مقدونی‌ها بهره‌مند نمی‌گشتند، بخصوص اگر به خاطر آریم که عدم بهره‌مندی تِبی‌ها هم با اینکه تنها بودند بالاخره از غفلت آنان و بازگذاردن درِ دروازهٔ تِب روی داد، نه از شکستی در دشت نبرد. در اینجا بعکس مزیّت و برتری با تِبیهای قلیل‌العدّه بود. راست است که دربار ایران پول‌هایی به دِموستن می‌رسانید ولی از آنجا که درد بزرگ را درمانی بزرگ بباید با سیصد یا ششصد تالان[9] دِموستن چه می‌توانست بکند و حال آنکه خزاین ایران در تخت‌جمشید، شوش،

---

1. Memnon
2. Cyzique
3. Misie
4. Ida
5. Troade
6. Grinium
7. Pitane
8. Rhoetium

۹. تقریباً سه میلیون و نیم فرنگ طلا.

همدان و بابل، چنانکه بیاید، از زر و سیم انباشته بود. بنابراین باید عقیده داشت که غفلت دربار ایران از امور یونان و مقدونیّه یا ندادن اهمیّت به آن، چنانکه می‌بایست و می‌شایست، یکی از جهات عمدهٔ غلبهٔ اسکندر به شمار می‌آید.

عبور اسکندر از هِلّس پونْت

اسکندر پس از اینکه تدارکات خود را برای سفر جنگی به آسیا تکمیل کرد آنتی‌پاتِرْ مقدونی را با دوازده هزار نفر پیاده و هزار و پانصد سوار در مقدونیّه گذاشت تا امور آن مملکت را در غیاب او اداره کند و همواره سپاهیان جدید گرفته به کمکش بفرستد. بعد اراضی و املاک زیاد بین دوستان خود تقسیم کرد. در این موقع چنانکه نوشته‌اند، به پردیکّاس مقدونی هم قسمتی رسید و او از اسکندر پرسید برای خودت چه باقی گذاشته‌ای؟ اسکندر جواب داد: «امیّد را». سردار مزبور گفت چون ما هم در تحت لوای تو جنگ خواهیم کرد همان را برای خود نگاه می‌داریم (پلوتارک، اسکندر، بند ۱۹) ولی اشخاص کمی از پردیکّاس پیروی کردند و بعضی به قدری طمّاع بودند که از اسکندر پرسیدند خزانه‌اش در کجاست و اسکندر جواب داد: «نزد دوستانم». اسکندر می‌خواست بگوید که من تمام هستی و دارایی خود را به معرض بخت‌آزمایی گذاشته‌ام. هرگاه فاتح شدم، که این خزانه در مقابل خزانهٔ دیگران چیزی نیست و اگر مغلوب ـ که هردو را باخته ولی خدمتگزارانی صادق و باوفا برای خود ذخیره کرده‌ام. ولی حقیقت مطلب این است که با دادن اراضی و املاک به این و آن اسکندر می‌خواست در غیاب خود از وضع ثابتی در مقدونیّه مطمئن باشد و ضرری هم به خود نمی‌زد؛ زیرا عایدات این اراضی و املاک پس از مدّتها وصول شدنی بود. امّا نقود را اسکندر برای مصارف جنگ با خود حمل کرد. پس از فوت فیلیپ ذخیرهٔ نقدی خزانهٔ مقدونی به گفتهٔ مورّخین یونانی عبارت بود از شصت تالان[1] مسکوکات نقره و چند جام طلا و نقره و حال آنکه قرض پادشاه مذکور به پانصد تالان بالغ می‌گشت. فقر خزانه از این جهت بود که فیلیپ هرقدر عایدات دولت را از محصول معادن طلا و غیره زیاد می‌کرد، تماماً به خرج قشون‌کشی‌های پی در پی او می‌رسید. خود اسکندر هم پس از فوت پدر هشتصد تالان قرض کرد و وقتی که به طرف ایران رهسپار می‌شد، ده یک این مبلغ را نداشت. پلوتارک از قول اُنِسْ کریت[2] گوید که اسکندر دویست تالان برای قشون‌کشی به ایران قرض کرده بود.

---

۱. ۳۳۶ هزار فرنگ طلا.

2. Onescrite

اسکندر از مقدونیّه رهسپار گشته سواحل دریا را متابعت کرد تا دور از بحریّهٔ خود نباشد. بحریّهٔ او قوی نبود زیرا مقدونیّه دولت دریایی به شمار نمی‌رفت و بر دریاها تسلّطی نداشت. وقتی هم که از یونانی‌ها کشتی می‌خواست با اکراه و کم می‌دادند زیرا می‌ترسیدند که مقدونی‌ها کشتی‌های آنها را برضدّ خودِ آنها به کار برند. بحریّهٔ اسکندر از دریاچهٔ سِرْسی‌نیت[1] گذشته به رود ستریمون[2] درآمد و از آن سرازیر شده به آمفی پولیس[3] رسید. بعد راه خود را طی کرده به مارونِه[4] وارد شد. از اینجا اسکندر حرکت کرده و از هِبْرْ[5] گذشته به پِه‌تیک که ولایتی از تراکیّه بود درآمد و بعد، از رود مِلانِه[6] گذشته روز بیستم حرکت از مقدونیّه به سِسْ‌تُس[7] که در کنار بُغاز هِلّس‌پونت واقع و انتهای قارّهٔ اروپا از آن طرف بود، وارد شد (آریّان، کتاب ۱، فصل ۳ ـ کنت کورث، کتاب ۲، بند ۳). اگرچه بالاتر به مناسبت قشون‌کشی خشیارشا به یونان و موارد دیگر کراراً از جغرافیای این حدود ذکری شده، باز برای این که محل‌های مزبور خوب در نظر باشد، توضیح می‌دهیم: اروپا را از آسیا دو بُغاز و یک دریا جدا می‌کنند: بُغاز بوسفور تراکیّه (بوسفور کنونی) و هِلّس‌پونت (داردانل)، در میان دو بُغاز مذکور دریای مرمره است که یونانی‌ها آنرا پروپونتید[8] می‌نامیدند و در سواحل آن بی‌تی‌نیّه[9] و پُنْتْ[10] واقع بودند. پایین‌تر از بی‌تی‌نیّه به طرف درون قارّه، میسیّه، فریگیّه، لیدیّه و بعد کاریّه و ولایات دیگر امتداد می‌یافتند و حاصلخیزی این ولایات و ثروت اهالی این سرزمین‌ها معروف بود. همین که اسکندر به سِسْ تُس رسید، بیشتر قشون خود را به فرماندهی پارمِنْ‌یُن به آبیدوس، که در مقابل سِسْ‌تُس در قارّهٔ آسیا واقع بود فرستاد و برای این کار ۱۶۰ کشتی جنگی و عدّهٔ زیادی از کشتی‌های حمل و نقل به کار رفت. خود اسکندر با بقیهٔ سپاهیانش به اِلِ‌اُنت که با داستان‌های یونانی راجع به جنگ تروواَ ارتباطی دارد رفته در سر قبر پروتِ‌زیلاس[11] قربانی کرد. بعد با سپاهش به پنجاه کشتی دراز نشسته به طرف آسیا روانه

---

1. Cercinite
2. Strimon
3. Amphipolis
4. Maronée
5. l'Hèbre
6. Mélanée
7. Sestos
8. Propontide
9. Bithynie
10. Pont

۱۱. Protésilas، موافق افسانه‌های یونانی پروت‌زیلاس اول سپاهی یونانی بود که در قشون‌کشی یونانی‌ها به آسیا برای جنگ با «تروروا» پا به خاک این دولت گذارد. او در این جنگ کشته شد. همسرش از خدایان خواست شوهرش را یک بار دیگر ببیند و هِرمس (مرکور)، ربّ‌النوع اطبا و دواسازها، او را به این دنیا آورد. اما بزودی بار دیگر مرد و زنش هم بلافاصله مرد. (از توضیحات پایان کتاب)

شد و وقتی که در بندر آخ‌یانی[1] پیاده شد گفت: «به فضل خدایان من آسیا را به وسیلهٔ جنگی که حق است و مقدّس تصرّف می‌کنم». جهت اینکه بحریّهٔ ایران در این موقع بیکار مانده و با بحریّهٔ ایران قوی‌تر و ملاّحان آن کارآزموده‌تر بودند. از آنجا اسکندر به دشت ایلیون[2] قدیم درآمد، به سر قبر آشیل[3] پهلوان داستانی یونانی‌ها در جنگ تروواَ تاج گلی گذاشت و برهنه با دوستانش دور این قبر دوید. هفس‌تیون[4] سردار اسکندر همین کار را در سر قبر «پاتْروکْلْ»[5] دوست داستانی آشیل کرد یعنی خواست نشان دهد که او نسبت به اسکندر همان مقام را دارد که پاتْروْکل نسبت به آشیل داشت (باید به خاطر آورد که اسکندر آشیل را یکی از نیاکان خود می‌دانست). بعد اسکندر به سر قبور سایر پهلوانان داستانی جنگ تروواَ رفته به قبر پری‌یامْ پادشاه ایلیون رسید و در آنجا قربانی کرد. پس از آن به معبد می‌نرْوْ ربةالنّوع یونانی درآمد. در اینجا کاهن اسکندر به معبد رفته و برگشته به اسکندر مژده داد که فتحی در فریگیّه خواهد کرد و سردار بزرگی از دشمن کشته خواهد شد، زیرا در مدخل معبد دیده که مجسّمهٔ آریُ بَرْزَنْ والی سابق ایران در فریگیّه به زمین افتاده. اسکندر از این پیشگویی شاد شد و باز قربانی کرد، بعد اسلحهٔ خود را در آنجا گذاشت و اسلحه‌ای را که می‌گفتند از زمان جنگ تروواَ در آنجا حفظ شده است برداشت (این اسلحه را در جنگ گرانیک که شرح آن بیاید، استعمال کرد). در باب جنگ تروواَ بالاتر از قول هرودوت ذکری شده. مقصود اسکندر از زیارت قبور پهلوانان داستانی یونان و قربانی‌ها و غیره این بود که برای تحریک حسّیّات ملّی یونانی‌ها این فکر را در مغز آنان بپروراند: چنانکه جنگ مزبور برای رفع توهینی بود که آسیا به یونان کرده بود این جنگ هم در دوّمین مرتبه همان معنی را دارد و برای کشیدن انتقام توهینی است که ایرانیان به یونان کرده‌اند. پس از آن اسکندر به دشت آریس‌په[6] یعنی معسکر قشون مقدونی که در تحت فرماندهی پارمِنْیُنْ بود رفت و از آنجا حرکت کرده و از رود پراکتوس[7] گذشته وارد کُلون[8] که در وسط اراضی لامپ‌ساک بود گردید. مردمانی که در سر راه اسکندر بودند چنانکه معمول این نوع مواقع است، برای محفوظ ماندن جان و مالشان تسلیم می‌شدند یا نمایندگانی فرستاده اظهار انقیاد می‌کردند. بعد اسکندر قشون خود را سان

---

1. Achéen
2. Ilion
3. Achille
4. Héphestion
5. Patrocle
6. Arispè
7. Practus
8. Colones

دید. عدّهٔ نفرات را مورّخین عهد قدیم چنین نوشته‌اند: پیاده نظام ترکیب یافته بود از ۱۲ هزار نفر مقدونی، هفت هزار نفر از متّحدین مقدونی و پنج‌هزار سپاهی اجیر. تمام این عـدّه را پارمِنْ یُن فرمان می‌داد. به این سپاه پنج‌هزار نفر از اهالی اُدْریز[1]، تری بالّ[2]، ایلّیریّه و هزار تیرانداز از آگریانیان[3] علاوه شده بود. بنابراین عدّهٔ تمام پیاده نظام به سی‌هزار نفر می‌رسید. سواره نظام مرکّب بود از هزار و پانصد سوار در تحت فرماندهی فیلوتاس[4] پسر پارمِنْ‌یُن و هزار و پانصد نفر از تِسّالی‌ها در تحت امرکالاّس[5] پسر هارپالوس[6] و ۶۰۰ سوار یونانی در تحت فرماندهی اِریگیوس[7] و نهصد نفر تراکی و په‌اونیانی در تحت امر کاسّاندر[8]. بنابراین عدّهٔ سواره نظام به ۴۵۰۰ نفر می‌رسید (دیودور، کتاب ۱۷، بند ۱۷ - آرّیان، کتاب ۱، فصل ۳ - کنت کورث، کتاب ۲، بند ۳).

شور سرداران ایران

سرداران ایران یعنی وُلات لیدیّه و فریگیّه و کاپادوکیّه (یا به عـقیدهٔ آرّیان وُلات لیدیّه و یونیّه و فریگیّه) که می‌بایست در کنار هِلّس‌پونت قوای خود را به‌کار برده نگذارند اسکندر به طرف آسیا بگذرد چون دیر رسیدند این موقع فوت شد و حالا جمع شده مشورت کردند که به چه نحو باید جنگید. مِمْنُن یونانی عـقیده داشت که باید عقب نشست، شهرها و دهات را آتش زد و آنچه آذوقه در سرِ راه اسکندر است معدوم کرد تا او نتواند به درون قارّه داخل شود و از طرف دیگر جنگ را باید به اروپا برده قشون برّی و بحری ایران را در مقدونیّه به‌کار انداخت. مِمْنُن برای تأیید عقیدهٔ خود می‌گفت که مقدونی‌ها بیش از یک ماه آذوقه و پول ندارند. وقتی که دیدند که آذوقه نیست و ما تمامی آنچه را که به‌کار آنها می‌آمد با خود برده یا معدوم کرده‌ایم چاره جز عقب‌نشینی ندارند ولی اگر جنگ کنیم از دو حال خارج نیست. هرگاه مغلوب شدیم که تمام صفحات دریایی به دست اسکندر خواهد افتاد و اگر غالب آمدیم بیش از آنچه داریم نخواهیم داشت. امّا برای جنگ وضع دشمن به مراتب بهتر از ما است زیرا اوّلاً سپاهیان مقدونی به واسطهٔ ورزیدگی از ما قوی‌تراند ثانیاً خود پادشاه مقدونی در رأس آنها است و حال آنکه داریوش اینجا نیست و شکّی نیست که در حضور پادشاه سپاهیان بیشتر فداکاری می‌کنند. بالاخره این اصل مسلّم

---

1. Odryses
2. Triballes
3. Agrianiens
4. Philotas
5. Callas
6. Harpalus
7. Erygius
8. Cassandre

است که جنگ در مملکت دیگری بهتر از جنگ در مملکت خودی است و بنابراین وضع ما در مملکت مقدونی بهتر از وضع کنونی ما خواهد بود. سرداران ایرانی رأی مِمْنُنْ را نپسندیده چنین گفتند: این نقشه برای مُمْنُن خوب است زیرا جنگ به طول می‌انجامد و او بیشتر پولِ و عطایا از شاه خواهد گرفت ولی برای ایرانیان این نوع جنگ شرم‌آور است زیرا در این صورت ما باید مردمانی را که نگاهداری آنان برعهدهٔ ما است به خودشان واگذاریم و این خیانتی است که جواب آنرا در پیشگاه شاه نتوانیم داد زیرا خود شاه نقشهٔ جنگ را طور دیگر ریخته. یکی از جهات ردّ شدن عقیدهٔ مِمْنُن این بود که آرسیت والی فریگیّه گفت من اجازه نمی‌دهم حتّی یک کلبه را در ایالت من بسوزانید (آریّان، کتاب ۱، فصل ۴، بند ۲ ـ دیودور، کتاب ۱۷، بند ۱۸ ـ کنت کورث کتاب ۲، بند ۴). آریّان سرداران ایرانی را چنین نامیده: آرْسامِس[1] ـ رأُمیترس[2] ـ پِتِن[3] ـ نیفرات[4] ـ سپیتریدات[5]. عقیدهٔ سرداران ایرانی که عقب‌نشینی باعث تطویل جنگ خواهد بود و اشاره به نقشه‌ای که دربار کشیده و نیز این نکته که سرداران به موقع در کنار هِلِّس‌پونت حاضر نشدند نشان می‌دهد که دربار و سرداران ایران اهمیّت زیاد به حملهٔ اسکندر نمی‌داده‌اند و تدارکات متناسب با اهمیّت موقع نبوده. نقشه‌ای که مِمْنُن پیشنهاد کرده بود اگر اجرا می‌شد راست است که مردم زیادی را از هستی ساقط می‌ساخت ولی نیز باید گفت که ضربت مهلکی به قشون اسکندر وارد می‌کرد. چون نمی‌خواهیم از وقایع پیش افتیم در جای خود به این نکته رجوع خواهیم کرد. به هرحال عقیدهٔ مِمْنُن ردّ شد و لشکر ایران در کنار رود گرانیک[6] صفوف خود را بیاراست (این رود به دریای مرمره می‌ریزد). از طرف دیگر مفتشین اسکندر به او خبر دادند که ایرانی‌ها در کنار رود مزبور راند و اسکندر سرداران خود را خواسته در باب گذشتن از رود مزبور شور کرد. بیشتر سرداران به این عقیده بودند که گذشتن از چنین رود عمیقی که آب آن جریانی تند دارد و مجرای آن دیواره‌های بلند با بودن هزاران نفر پیاده و سوار دشمن در ساحل راست آن کاری است بس خطرناک. بعضی هم گفتند که این ماه به تقویم مقدونی دِزیوس[7] نام دارد و برای هرکار شوم است. اسکندر گفت اسم ماه را عوض می‌کنیم و آنرا به نام ماه قبل آرتِمیزیوس[8]

---

1. Arsamès
2. Rhéomithrès
3. Pétène
4. Niphrates
5. Spithridates
6. Granique
7. Désius، این ماه مقدونی باژون رومی مطابق بود.
8. Artemisius

دوّم می‌نامیم. بعد چون دید که ممکن است این تطیّر در افکار سپاهیان اثر کند به آریستانْدْر کاهن خود گفت قربانی کن تا عقیدهٔ خدایان را در باب فتح یا شکست بدانیم و مخفیانه به او دستور داد عملیاتی کند که جواب خدایان چنین باشد: «خدایان فتحی به اسکندر اعطا کرده‌اند» کاهن مزبور چنین کرد و چون این خبر در اردوی اسکندر منتشر شد، شادی و شعف مقدونی‌ها را حدّی نبود و این جواب مصنوعی خدایان مقدونی چنان دل سپاهیان را قوی کرد که فریاد می‌زدند: «شور لازم نیست چون ما فاتحیم زودتر حمله بریم». در این موقع اسکندر لازم دید که از احوال روحی قشون خود استفاده کرده فرمان عبور به قشون مقدونی بدهد، ولی پارمِنْ‌یُن باز عقیده داشت که باید تأمل کرد و عبور را لااقل به روز دیگر محوّل داشت. در این وقت اسکندر به پارمِنْ‌یُنْ گفت: «اگر چنین کنم، هِلِّس پونت از شرمساری سرخ خواهد شد که مقدونی‌ها از آن بی‌تأمّل گذشتند و در کنار این رود ایستادند» (کنت کورث، کتاب ۲، بند ۵). آریّان گوید: پارمن‌ین عقیده داشت که چون پیاده نظام پارسی از پیاده نظام مقدونی ضعیف‌تر است شبانه عقب خواهد نشست و ما روز دیگر به آسانی از رود می‌گذریم. مورّخ مزبور اشاره‌ای هم به کاهن اسکندر و جواب مصنوعی خدایان مقدونی نمی‌کند (کتاب ۱، فصل ۴، بند ۳).

از جواب اسکندر معلوم است که ایرانی‌ها با داشتن بحریهٔ قوی و سپاه زیاد و اینکه گذاشته‌اند اسکندر به سهولت از بُغاز داردانل بگذرد چه خبط بزرگی کرده‌اند.

جنگ گرانیک (۳۳۴ ق.م)

اسکندر چون اطلاع یافت که قشون ایران درکنار راست رودگرانیک است به‌سرعت پیش رفته اردوی خودرا درمقابل دشمن زد چنانکه فقط مجرای رود بین متخاصمین حایل بود. ایرانی‌ها که پایهٔ کوهی را اشغال کرده بودند حرکتی نکردند زیرا مناسب‌تر می‌دیدند که به دشمن در حالی که می‌خواهد از رود بگذرد حمله کنند بخصوص که در این موقع صفوف دشمن خواهی نخواهی مختل می‌شد.

ولی اسکندر در طلیعهٔ صبح عبور را شروع کرد و فوراً سپاه خود را به حال «حاضر جنگ» درآورد (این عقیدهٔ دیودور است، اما پلوتارک و آریّان گویند که اسکندر در حوالی عصر عبور را شروع کرد). ایرانی‌ها درا ین حال سواره نظام خود را در مقابل مقدونی‌ها بیاراستند تا جنگ را شروع کنند. ترتیب و عدّه قشون ایران را چنین توصیف کرده‌اند جناح چپ سپاه در تحت فرماندهی مِمْ نُنْ یونانی و آرسامِن[1] والی ایرانی بود، هرکدام از آنها به دسته‌های خود

1. Arsamène

ریاست داشتند (آرسامِن را آریّان ارسامِس[1] نوشته و این باید صحیح باشد زیرا یونانی شده ارشام است). پشت سر آنها آرسیت[2] بود که به سواره نظام پلافلاگونی فرمان می‌داد بعد از او - سْپیتْرُدات[3] والی ولایات یُنیانی که ریاست سواره نظام گرگانی را داشت (دیودور سْپیتْرُبات و آریّان سْپیتْرُدات نوشته، دوّمی به نظر صحیح‌تر می‌آید زیرا به پارسی کنونی سپهرداد گوییم نه سپهرباد). قلب قشون ترکیب یافته بود از سواره نظام ملل گوناگون که همه شجاع و دلیر بودند. عدّهٔ تمام سواره نظام را دیودور ده هزار نوشته (کتاب ۱۷، بند ۲۰)، ولی آریّان گوید به بیست هزار می‌رسید (کتاب ۱، فصل ۴، بند ۳). پیاده نظام حرکتی نمی‌کرد. گویی عقیده داشته که سواره نظام برای جنگ کافی است. عدّه سپاه پیاده را مورّخین یونانی مختلف نوشته‌اند: دیودور آن را صدهزار دانسته (کتاب ۱۷، بند ۱۹) - کنت کورث همان قدر (تاریخ اسکندر کبیر، کتاب ۲، بند ۵) - آرّیان گوید که بیست هزار نفر بود. پلوتارک که یکی از مورّخین صحیح‌نویس یونانی است در این باب ساکت است.

بنابر آنچه گفته شد باید به این عقیده بود که عدّهٔ قشون ایران در کنار رود گرانیک از سوار و پیاده بین سی و چهل هزار نفر بوده. نوشته‌های مورّخین در باب جنگ چنین است.

روایت دیودور

وقتی که جنگ شروع شد سواره نظام تِسّالی که جزو جناح چپ قشون اسکندر و در تحت فرماندهی پارْمِنِیُن بود زودتر از همه مورد حملهٔ سواره نظام ایران گردید و در این حال اسکندر که با سواره نظام زبدهٔ مقدونی در جناح راست بود خود به شخصه به سواره نظام ایران حمله برد صف آنرا عقب نشاند و کشتاری زیاد کرد مورّخ مذکور گوید (کتاب ۱۷، بند ۲۰): «باوجود این خارجی‌ها دلیرانه جنگیدند و در مقابل حرارت و فشار مقدونی‌ها جسارت و جرأتی تزلزل‌ناپذیر ابراز کردند گویی که دست تقدیر دلیرترین جنگی‌های زمان را طلبیده بود تا دست و پنجه با یکدیگر نرم و این مسئله را که نسیم فتح به پرچم کدام طرف خواهد وزید حل کنند». در این حال سْپیتْرُبات پارسی داماد داریوش که والی ولایت ینیانی و از حیث شجاعت ممتاز بود با سپاهی نیرومند و چهل نفر از اقربایش که تماماً اشخاص جنگی بودند حمله به مقدونی‌ها کرد و عدّه‌ای زیاد از دشمن مقتول و مجروح ساخت. کسی نتوانست در مقابل این حمله مقاومت کند و اسکندر چون حال را بدین منوال دید اسب خود را به طرف والی راند و پیش او درآمد. والی که یقین داشت خدایان

---

1. Arsamès
2. Arsitès
3. Spithrodate

خواسته‌اند او در چنین روزی دلاوری خود را نشان داده با یک نبرد تن به تن صلح آسیا را تأمین و به قوّت بازوانش دلاوری اسکندر راکه نامش آنقدر در جهان پیچیده بود پست کند و کاری انجام دهدکه درخور نام با افتخار پارس باشد، زوبین خود را به طرف اسکندر پرتاب کرد. ضربت چنان سخت و شدید بودکه آهن از سپر گذشته به بالای شانهٔ اسکندر رسید و آنرا شکافت. اسکندر زوبین را بیرون کشید و مهمیزهای خود را به پهلوهای اسب فرو برده چنان ضربتی با نیزه به سینهٔ والی زدکه آهن نیزه جوشن او را دریده به سینه‌اش نشست و همانجا بماند. در این وقت صدای آفرین از صفوف نزدیک هردو سپاه برآمد. ولی والی که نیزهٔ اسکندر به جوشنش آمده خورد گشته بود در حال شمشیر خود راکشیده به اسکندر حمله کرد و اسکندر قبل از آنکه سپیتربات برسد ضربت مهلکی به پیشانی او زد. همین که والی افتاد برادر او روزاسِس[1] بر اسکندر تاخت و چنان ضربتی به فرق اسکندر نواخت که کلاه‌خود اسکندر پرید و دستش مجروح شد (کنت کورث اسم این دلاور را رِزاس[2] نوشته وگوید که قمهٔ رِزاس کلاه‌خود را شکافت و دم قمه به موهای اسکندر رسید ـ کتاب ۲، بند ۵). روزاسس می‌خواست ضربتی دیگر فرود آردکه کلیتوس ملقّب به سیاه در رسید و دست او را قطع کرد. (مورّخین کلیتوس را ناجی اسکندر می‌دانند، زیرا اگر نرسیده بود جان اسکندر در خطر حتمی بود. م.). اقربای این دو برادر دور نعش آنها جمع شده بر اسکندر باران تیر باریدند. بعد هرگونه خطر را به هیچ شمرده به جدال پرداختند تا مگر اسکندر را بکشند ولی او از کثرت حمله کنندگان نهراسید و باوجود اینکه دو تیر به جوشن وکلاه‌خود و سه تیر به سپر او (سپری که از معبد می‌نِرْوْ برداشته بود) آمد به واسطهٔ قوّت قلبی که داشت از میدان درنرفت. در این جدال پارسی‌ها نامی‌ترین سرداران خود را فاقد شدند و معروفترین آنها آتیزی اِس[3] بود و فارناسِس[4] برادر زن داریوش و میترُبَرْزِن[5] سردار کاپادوکی‌ها. پس از اینکه اکثر سرداران پارس کشته شدند و صفوف قشون پارسی به واسطهٔ فشار مقدونی‌ها شکست، آنهایی که در مقابل اسکندر پافشرده بودند، اوّل فرار کردند و بعد هزیمت به سایر قسمت‌ها سرایت کرد بعد دیودور گوید: «پس از فرار سواره نظام پارسی پیاده نظام پارسی داخل جنگ شد ولی این جدال طولی نکشید زیرا پیاده نظام به واسطهٔ شکست سواره نظام قوّت قلب نداشت و بنابراین پا نیفشرد.»

---

1. Rosaces
2. Rhésace
3. Atizyès
4. Pharnacès
5. Mithrobarzane

روایت آریّان

چنان است مضامین نوشته‌های دیودور که ذکر شد ولی آریّان چنین گوید (کتاب ۱، فصل ۴، بند ۴): چون عبور از گرانیک شروع شد اسکندر چابک سواران را با پئون‌ها فرستاد تا گدار را امتحان کنند و دسته‌هایی از پیاده و سوار از پیش روانه کرد. بعد خودش در سر جناح راست داخل رود گردید. در این وقت شیپورچی‌ها دم اندر دم شیپورها کردند و فریاد مقدونی‌ها برآمد. پارسی‌ها چون دیدند آمین‌تاس با دستهٔ پیاده و سُکرات[1] با سوارها نزدیک می‌شوند، باران تیر بر آنها باریدند. بعضی از ساحل رود تیر می‌انداختند و برخی پایین آمده تا لب آب پیش می‌رفتند. در اینجا تصادم فریقین روی داد. طرفی می‌خواست به ساحل برسد و طرف دیگر آن را دفاع می‌کرد. پارسی‌ها تیر و زوبین به کار می‌بردند و مقدونی‌ها نیزه. مقدونی‌ها در ابتدا مجبور شدند عقب نشینند زیرا این‌ها در آب و در جاهای پست و لغزنده جنگ می‌کردند و پارسی‌ها در مواقعی بلند که سواره نظام زبده و مِمْنُن و پسرش اشغال کرده بودند. جدال صفوف اوّلیّهٔ مقدونی‌ها با پارسی‌ها وحشت‌انگیز بود و باوجود شجاعت های حیرت‌آور تمام مقدونی‌ها کشته شدند بجز آنهایی که به طرف اسکندر عقب نشستند. در این وقت اسکندر در رأس جناح راست به سواره نظام دشمن که به فرماندهی سرداران پارسی مشغول جنگ بودند حمله کرد و گیر و دار خونین در اطراف پادشاه درگرفت. باوجود اینکه هردو طرف سوار بودند چنین به نظر می‌آمد که طرفین پیاده می‌جنگند: چنان بود فشار اسب به اسب و سوار به سوار زیرا مقدونی‌ها می‌خواستند دشمن را به جلگه برانند و پارسی‌ها می‌کوشیدند که مقدونی‌ها را به آب بریزند. بالاخره سربازان اسکندر به واسطهٔ اینکه کارآزموده‌تر بودند و نیزه‌هایشان محکم‌تر بود فایق آمدند. در این وقت نیزهٔ اسکندر شکست و چون او خواست از آرس[2] نیزه‌اش را بگیرد او گفت «از دیگری بگیرید» و نیزهٔ شکستهٔ خود را نشان داد. دِمارات کُرنتی[3] نیزهٔ خود را به او داد و اسکندر مهرداد داماد داریوش را نشان کرده چنان ضربت به صورت او نواخت که او از اسب افتاد. در این احوال رزُاسِسْ حمله به اسکندر برد و با قمه ضربتی به سر اسکندر وارد کرد که به کلاه‌خود او آمد و از آن نگذشت. سپهرداد می‌خواست از عقب ضربتی به اسکندر بزند که کلیتوس دست او را قطع کرد. پس از آن قسمتی از سواره‌نظام مقدونی از رود گذشته خود را به اسکندر رسانید و پارسی‌ها به واسطه نیزه‌های مقدونی و فشاری که از هر طرف از

---

1. Socrate
2. Arès
3. Démarate Corinthien

سواره‌نظام و از زوبین اندازانی که داخل صفوف آنها شده بودند به آنها وارد می‌آمد عقب نشستند و همین که قلب سواره نظام چنین کرد جناحین آن شکست خورد و بزودی همه رو به فرار گذاردند. پس از آن اسکندر سواره‌نظام خود را از تعقیب دشمن بازداشت و به پیاده نظام حمله برد. این قسمت گویی از حیرت به جایی چسبیده حرکت نمی‌کرد. سوارها و پیاده‌های مقدونی به این‌ها حمله کرده همه را به استثنای آنهایی که در زیر اجساد کشتگان پنهان شده بودند از دم شمشیر گذرانیدند و دو هزار نفر اسیر شدند. از پارسی‌ها سردارانی که کشته شدند اینها بودند: نِلیفاتِس[1]، پِتِن[2]، سپهرداد[3] والی لیدیّه، میتْرُبَرْزَن[4] والی کاپادوکیّه، مهرداد[5] داماد داریوش، آرْبوپالِس[6] پسر داریوش و نوهٔ اردشیر دوّم (بعضی تصوّر کرده‌اند که این اسم آرْتُبارِس[7] بوده و آریّان تصحیف کرده). فرناس[8] برادر زن داریوش، اُمار[9] سردار سپاهیان اجیر (یونانی). آرسیت[10] والی فریگیّه که از جنگ سالم بیرون رفت چون خود را نخستین جهت شکست پارسی‌ها می‌دانست، به خودکشی اقدام کرد.

بین روایت دیودور و آریّان راجع به بعض کیفیّات این جدال اختلافاتی دیده می‌شود و چون روایت پلوتارک (اسکندر، بند ۲۲) و کنت‌کورث (کتاب ۲، بند ۵) بیشتر با روایت دیودور موافقت می‌کند باید گفت که نوشته‌های دیودور صحیح‌تر است زیرا پلوتارک گذشته از آنکه دو قرن از آریّان به این وقایع نزدیک‌تر بوده در درست‌نویسی یکی از بهترین مورّخین یونان به شمار می‌رود. امّا راجع به عدّهٔ پیاده نظام ایران، چنانکه بالاتر گفته شد، روایت آریّان صحیح‌تر به نظر می‌آید.

اینکه ما نوشته‌های مورّخین مزبور را روایت می‌دانیم از این جهت است که هیچ‌کدام در این جنگ نبودند و نوشته‌های نویسندگان معاصر را نقل یا از کتب آنها استفاده کرده‌اند.

روایات پلوتارک و کنت‌کورث را چون در زمینهٔ روایت دیودور است ذکر نمی‌کنیم ولی مقتضی است گفته شود که کنت‌کورث راجع به رفتاری که اسکندر با پیاده نظام اجیر یونانی کرده چنین گوید (همانجا): بعد اسکندر به قشون اجیر ایران که به فرماندهی اُمارِس[11] یک

1. Néliphates
2. Pétène
3. Spithrodates
4. Mithrobarzane
5. Mithrodates
6. Arbupales
7. Artobarès
8. Pharnace
9. Omar
10. Arsite
11. Omarès

بلندی را اشغال کرده بود پرداخت. این یونانی‌ها در ابتدا حاضر شده بودند به شرایطی تسلیم شوند ولی چون اسکندر نپذیرفت سخت مقاومت کردند و از این جهت عدّهٔ کثیری از مقدونی‌ها کشته شد. خود اسکندر که در صفوف اوّل جنگ می‌کرد به واسطهٔ درخشندگی کلاه‌خود و جوشنش و نیز از این جهت که فرمان می‌داد و نمایان بود در مخاطره واقع شد و اسبش را با تیری از پای درآوردند. اسکندر از مقاومت یونانی‌ها سخت خشمگین گشت و امر کرد سواره نظام از هرطرف آنها را احاطه کند و بعد جنگ سختی درگرفت که تمام این سپاهیان بجز دو هزار نفر به خاک افتادند و این عدّه بلاشرط تسلیم شد (کتاب ۲، بند ۵).

مورّخ مذکور گوید (همانجا) از سرداران ایران فقط مِمْنُن، آرزاسِس، رامیترِس[1] و آتی‌زی‌یِس جان به سلامت دربردند. باقی همه از زخم‌هایی که به شرافتمندی برداشته بودند درگذشتند (راجع به آتی‌زی‌یِس روایت کنت کورث و دیودور متباین است: اوّلی گوید به سلامت جان در برد و حال آنکه دوّمی او را کشته می‌داند). آرسیت که به طرف فریگیّه عقب نشسته بود وقتی که دید همه این شکست را به حقّ از او می‌دانند نتوانست ادامه به زندگانی خود بدهد و خود را کشت.

عدّهٔ کشتگان و مجروحین مقدونی را مورّخین یونانی کم نوشته‌اند ولی گویند بهترین جنگ‌هایی که اسکندر به عدّهٔ ۲۵ نفر که به هِتر[2] معروف بودند در این جدال کشته شدند. آریّان گوید که بجز این ۲۵ نفر عدّه کشتگان مقدونی ۶۰ نفر سوار و ۳۰ نفر پیاده بود. دیودور عدّهٔ مقتولین ایرانی را ده هزار پیاده و دو هزار سوار نوشته (کتاب ۱۷، بند ۲۱) ولی نوشته‌های آریّان و کنت کورث با روایت مورّخ مذکور موافقت نمی‌کند. پلوتارک عدّهٔ مقتولین قشون ایران را ۲۰ هزار نفر پیاده و ۲۵ هزار سوار دانسته. راجع به این اعداد باید گفت که هیچ‌کدام به نظر صحیح نمی‌آید زیرا اگر سواره نظام ایران چنان مقاومتی نشان داد که از قول مورّخین یونانی ذکر شد باور کردنی نیست که تلفات مقدونی‌ها این‌قدر کم و عدّهٔ مقتولین ایران به این اندازه زیاد باشد بخصوص که مقدونی‌ها از رودی مانند گرانیک می‌گذشتند. این را هم باید در نظر داشت که بعض مورّخین معاصر اسکندر مانند آریستوبول[3] سعی داشته‌اند از عدّهٔ تلفات مقدونی‌ها کاسته و بر عدّهٔ مقتولین دشمن بیفزایند.

اسکندر برای تشویق سربازان خود به آنهایی که جلادت خود را نموده بودند پاداش داد و

---

1. Rhéomithrès
2. Hétaire
3. Aristobule

امر کرد اجساد مقتولین را با طمطراق و دبدبه به خاک سپارند و خود به مجروحین سرکشی کرده آنها را بنواخت و به مجسّمه‌ساز معروف خود لیسیپ[1] گفت برای ۲۵ نفری که در جزو قشون آمیس[2] دلیرانه جنگ کرده تماماً کشته شده بودند مجسّمه بسازد. این مجسّمه‌ها در نزدیکی شهر دیوم[3] واقع در مقدونی بود و پس از آنکه استقلال مقدونی به دست رومی‌ها زوال یافت مِتِلّوس[4] رومی آنها را به روم برد (آریّان - کنت‌کورث). آریّان نوشته که اسکندر اجساد سرداران پارسی و حتّی یونانی‌هایی راکه در خدمت ایران بودند به خاک سپرد.

کنت‌کورث گوید: باعث مهم این فتح خود اسکندر بود زیرا او صفوف قشون مقدونی را در موقع عبور از رود به طور معوج بیاراست تا در حین بیرون آمدن از آب مورد فشار دشمن واقع نشود و در موقعی که در تحت فشار سواره نظام ایران مقدونی‌ها مرعوب و مضطرب گشته در حال آشوب و اختلال بودند اسکندر آنها را تشجیع کرده گفت: «یک بار دیگر با جرأت و جلادت حمله برید» و دیگر اینکه چون خودش جنگ می‌کرد و سپاهیان زیاد از دشمن با نیزه و شمشیر می‌کشت ابتدای هزیمت از آن قسمت سواره نظام ایران شروع شد که در مقابل اسکندر واقع شده بود.

جهت رفتار سخت اسکندر با یونانی‌های اجیر که در قشون ایران بودند از اینجا بود که اینها را خائن می‌دانست و می‌گفت باوجود اینکه یونانی‌ها او را به سپهسالاری کلّ یونان معیّن کرده‌اند اینها طرفدار استیلای خارجه بر یونان می‌باشند. به همین جهت به آنها امان نداد و اسرای آنها را به مجالس مقدونی تقسیم کرد ولی نسبت به تِبی‌ها با ملایمت رفتار کرد زیرا عقیده داشت که سختی‌های او نسبت به شهر تِب آنها را به چنین رفتاری واداشته. اسکندر پس از جنگ گرانیک سیصد سپر به معبد می‌نِرو آتن با این کتیبه فرستاد: «تقدیمی اسکندر پسر فیلیپ و تمام یونانی‌ها به استثنای لاسدمونی‌ها به سان علامت فتحی که نسبت به بربرهای آسیا کرده‌اند» (بالاتر ذکر شده که یونانی‌ها غیر یونانی را بربر می‌گفتند ولی اسکندر در این موقع فراموش کرده یا سیاست این فراموشی را اقتضا می‌کرده که همان یونانی‌ها مقدونی‌ها را نیم‌بربر می‌خواندند. آمدن او به آسیا هم از طرف یونانی‌ها نبود بل به فشار سپهسالاری که یونان را از آنها گرفته بود و باوجود این بعضی سپاهیان اجیر داخل قشون ایران گردیده و برخی مثل لاسدمونی‌ها خود را از این سفر جنگی کنار گرفته بودند).

---

1. Lysippe
2. Amis
3. Dium
4. Q. Metellus

نوشته‌اند که اسکندر برای مادر خود که خیلی دوست می‌داشت سهمی از غنایم مانند البسهٔ ارغوانی، جام‌ها و تزیینات قیمتی فرستاد.

جهات شکست قشون ایران

در جنگ گرانیک سواره نظام ایران دلیرانه جنگیده زیرا بیانات دیودور، به خوبی این معنی را می‌رساند و مورّخین دیگر یونانی هم همین گفته‌ها را با عبارت دیگر تأیید کرده‌اند و خوب دیده می‌شود که تا سرداران ایرانی کشته نشده‌اند بهره‌مندی برای مقدونی‌ها حاصل نگشته و اکثر سرداران هم چنانکه مورّخ رومی گوید با شرافتمندی مجروح گشته و مرده‌اند یعنی در حال حمله زخم برداشته‌اند نه در حین گریز. پس شکست از کجا بوده؟ جهات آن، چنانکه از نوشته‌های مورّخین یونانی برمی‌آید این است:

۱. قبل از جنگ سرداران ایران تصوّر کرده‌اند که سواره نظام برای قلع و قمع قشون اسکندر کافی است و پیاده نظام را به کار نینداخته‌اند. بعد که مقاومت سواره نظام درهم شکسته، پیاده نظام به کار افتاده ولی در حالی که مرعوب بوده.

۲. قشون اجیر یونانی هم چنانکه استنباط می‌شود، به کار نیفتاده یعنی در ذخیره مانده و پس از فرار سپاهیان ایران سپاهیان اجیر مزبور یک بلندی را اشغال کرده و راجع به شرایط تسلیم شدن با اسکندر داخل مذاکره شده بعد مجبور گشته‌اند که بجنگند و پافشاری آنها در این موقع برای قشون شکست خورده نتیجه نداشته. این هم خبطی بوده بزرگ زیرا از جنگ‌های سابق که بالاتر گذشت روشن است که یونانی‌ها جنگی‌های خوبی بودند و در موقع خطر پافشاری داشتند. بنابراین باید گفت که ایرانی‌ها، چون اعتماد به یونانی‌ها نداشته‌اند مسئولیّت جنگ را به تنهایی به عهده گرفته‌اند و نیز چون پیاده نظام در آخر جنگ داخل کارزار شده و پس از دخول هم استقامت نورزیده در واقع امر فقط سواره نظام جنگ کرده.

۳. چنانکه دیده می‌شود آرسیت بی‌موقع عقب نشسته و بعد که دیده باعث شکست شده انتحار کرده.

۴. پافشاری مقدونی‌ها از این جهت بوده که در این طرف رود گرانیک جنگ می‌کردند و این موقع اثری بزرگ در جنگ داشته چه مقدونی‌ها دیده‌اند که اگر فرار کنند در عقب قشون ایران و در پیش رود گرانیک را خواهند داشت و خیلی مشکل است جان به‌در برند. اسکندر هم وقتی که وحشت و اضطراب آنها را دیده همین نکته را به آنها گوشزد کرده و خواسته است «یک بار دیگر» حمله برند. بنابراین اگر قشون ایران از رود گرانیک گذشته و در آن طرف رود

با مقدونی‌ها مصاف می‌داد، دو مزیّت برای او حاصل بود. اوّلاً همان خطر در این صورت ایرانی‌ها را تهدید می‌کرد و بیشتر پافشرده این یک‌بار حمله را هم دفع می‌کردند، ثانیاً مقدونی‌ها چون راه فرار برایشان باز بود به پافشاری مجبور نمی‌شدند و همان وحشت و اختلال کار خود را می‌کرد. امّا در صورت شکست برای ایرانی‌ها باآنچه در این طرف رود روی داد تفاوتی نمی‌داشت بجز اینکه عدّهٔ کشتگان بیشتر می‌بود. موقعی راکه ایرانی‌ها در این طرف رود گرفته بودند برای جنگ دفاعی مناسبت داشت نه حمله و معلوم است که قوّت قلب حمله کننده بیش از مدافع است. از آنچه گفته شد به این نتیجه می‌رسیم که در این جدال ده هزار سوار ایرانی (به قول دیودور) یا بیست هزار (به قول آریّان) با سی و پنج هزار سوار و پیادهٔ مقدونی جنگیده‌اند. جهتی برای این وضع نمی‌توان تصوّر کرد جز آنکه ایرانی‌ها اهمیّت شایان به اسکندر و قوای او نداده‌اند و غرور سواره‌نظام و کنار گذاشتن یونانی‌های اجیر و غیره از همین معنی ناشی شده.

نتیجهٔ جنگ گرانیک

پس از این جنگ تقریباً تمام قسمت‌های آسیای صغیر که در آن طرف کوههای توروس[1] واقع بود بی‌سر و سالار ماند و مردمان این قسمتها، از وحشت و اضطرابی که داشتند یکایک به اسکندر تسلیم شدند. از جمله فریگیّه بود که پس از خودکشی آرسیت بی‌سر ماند و اسکندر کالاّس نامی راکه سردارِ تِسّالی بود به حکومت آن ولایت بگماشت. نمایندگان اهالی را اسکندر با ملایمت پذیرفت و گفت همان مالیاتی راکه به دربار ایران می‌دادند من بعد هم بدهند. این رویّهٔ اسکندر که بعدها هم تکرار می‌یابد از این جهت بود: او عقیده داشت که اگر مالیات راکمتر هم کند باز اهالی او را خارجی دانسته با چشم بد به او خواهند نگریست و هرگاه زیاد کند که تحمّل‌ناپذیر خواهد بود. بنابراین وقتی که اطرافیان اسکندر به او می‌گفتند ممکن است بیش از این از اهالی پول گرفت او جواب می‌داد: «من خوش ندارم که باغبان سبزی را از بیخ برآرد و حال آنکه باید آنرا بچیند».

در این احوال به اسکندر خبر رسید که داس‌کی‌لیون[2] ساخلو ایرانی دارد و او پارِمُنْ‌یُن را برای تسخیر آن فرستاد ولی بعد معلوم شد که ساخلوی نیرومند در اینجا نبوده و عدّه‌ای از ایرانی‌ها همین که از نزدیک شدن مقدونی‌ها آگاه شده‌اند از شهر بیرون رفته‌اند. این شهر به تصرّف مقدونی‌ها درآمد و بعد اسکندر به طرف شهر سارد والی‌نشین لیدیّه رفت. در هفتاد

---

1. Taurus
2. Dascylion

اِستادی (تقریباً در دو فرسنگی) شهر حاکم ایرانی میثْرِن[1] نام با اعاظم شهر به استقبال اسکندر آمده شهر را با خزاین آن تسلیم کرد. اسکندر غرق شعف گشت و حاکم را با ملاطفت پذیرفت. بعد وقتی که به رود هِرموس[2] رسید (به مسافت بیست اِستاد از شهر) اردوی خود را در کنار آن زده آمین‌تاس پسر آندرومِن[3] را فرستاد تا ارگ شهر را تصرّف کند. راجع به این حاکم باید گفت که بی‌دلی نشان داده و خیانت کرده زیرا ارگ شهر بر بلندی واقع و دست یافتن بر آن بسیار مشکل بود. سابقاً این ارگ سه دیوار محکم داشت ولی نمی‌توان گفت که در این زمان این دیوارها وجود داشته یا نه. اگر هم وجود نداشته باز ارگ مزبور به واسطهٔ موقع نظامی خود می‌توانست هر سپاه عظیم را مدّتها معطّل کند. باید به خاطر آریم که آتنی‌ها در زمان داریوش اوّل بر سارد دست یافتند ولی نتوانستند ارگ آنرا تسخیر کنند. بی‌جهت نبود که چون اسکندر از نیّت حاکم آگاه شد از طالع خود خوشنود گشت و به شکرانهٔ دست یافتن بر ارگ سارد بی‌هیچ زحمت یا معطّلی فوراً امر کرد در آنجا معبدی برای زِوْس (خدای بزرگ یونانی‌ها) بسازند و برای این مقصود جایی را که محّل قصر سابق پادشاهان لیدیّه بود انتخاب کرد. دیودور اسم والی خائن را میثْرین[4] نوشته، ولی آریّان و کنت‌کورث ـ چنانکه بالاتر نوشته‌ایم.

اسکندر پس از تسخیر سارد پوزانیاس را دِژبان ارگ آن کرده و اخذ مالیات را به عهدهٔ نی‌سیاس[5] محول داشت. ایالت لیدیّه را که سابقاً با سپهرداد، دلاور جدال گرانیک بود، به آرساندْر[6] پسر فیلوتاس اعطا کرد و مِهرن را از جهت تسلیم کردن سارد بسیار بنواخت تا وُلات و حکّام دیگر ایران را نیز به خیانت تشویق کرده باشد. بعدها مِهرِن حاکم ارمنستان گردید.

قابل ذکر است که اسکندر در ارگ سارد نوشته‌هایی یافت راجع به مخارج وُلات ایران در صفحات دریایی و پولهایی که آنها برای پیشرفت سیاست ایران خرج می‌کردند. در میان این نوشته‌ها چنانکه نوشته‌اند اسنادی می‌نمود که دِموستن ناطق معروف آتن پولهای زیاد برای برانگیختن آتنی‌ها بر اسکندر دریافت می‌کرده نامه‌هایی هم از او در اینجا یافتند. اسکندر در بادی امر می‌خواست این اسناد را بر ضدّ دموستن به‌کار برد ولی چون دید که با آتن صلح کرده و به علاوه ناراضی کردن آتن و یونان در این موقع صلاحش نیست، از این اقدام صرف نظر کرده مصمّم شد به اینکه نسبت به آتنی‌ها بیشتر مراقب باشد (کنت‌کورث، کتاب ۲،

1. Mithrène (مِهْرِن)
2. Hermus
3. Andromène
4. Mithrines
5. Nicias
6. Arsandre

بند) و هم در این وقت فوسیون ناطق معروف آتنی بیش از سابق مورد توجّه و اعتماد او گردید زیرا اسکندر او را طرفدار صمیمی خود می‌دانست.

پس از آن اسکندر به طرف اِفِس[1] رفت. ساخلو ایرانی آن پس از شنیدن خبر شکست قشون ایران در جنگ گرانیک، این شهر را تخلیه کرده بود. در جزو ساخلو ایرانی آمین‌تاس پسر آنتیوخوس نامی بود که چون اسکندر را دوست نمی‌داشت و از او می‌ترسید فرار کرده بدینجا آمده بود. اسکندر پس از ورود به شهر مزبور اعلام کرد که این شهر در امور داخلی خود آزاد است و در این موقع دسته‌ای که طرفدار مِمْنُن بود مورد حملهٔ دستهٔ دیگر واقع شد و چند نفر را از دستهٔ اوّلی از معبد دیان بیرون کشیده سنگسار کردند و بعد دامنهٔ کینه‌توزی داشت وسعت می‌یافت که اسکندر از لجام گسیختگی رجاله جلوگیری کرد و گفت که دیگر با گذشته‌ها کاری نداشته باشند. بعد اسکندر پارمِنْ‌یُن را با پنج‌هزار پیاده و دویست سوار برای تصرّف ماگِنِزْی و ترالّ فرستاد و آل سی‌مال[2] را با قشونی به ولایت یُنیان‌ها و اِاُلیدها روانه کرده دستور داد که در شهرهای این ولایات حکومت مردم را به جای حکومت عدّهٔ قلیل برقرار کند زیرا حسّ کرد که طرفداران حکومت مردم طرفدار او نیز می‌باشند و حکومت قلیل را ایرانی‌ها برای جلوگیری از اثر این نوع حسّیّات برقرار کرده بودند. در اِفِس چنانکه بالاتر گفته شد معبدی بود که از عجایب هفتگانهٔ عالم قدیم به شمار می‌رفت و هِرُسْترات[3] دیوانه برای جاویدان کردن اسم خود آنرا آتش زده بود. اسکندر قرار داد که مالیات شهر اِفِس خرج تعمیر این معبد گردد و مصونیّت بستی‌های این معبد دیان را چنانکه از قدیم بود شناخت. راجع به این معبد بی‌موقع نیست گفته شود که چون اسکندر در ایران فتوحات دیگر کرد و خزانه‌های معمور داریوش به دست او افتاد به اهالی اِفِس نوشت: «حاضرم آنچه را که برای مرمّت معبد خرج شده به اهالی پس بدهم و باقی مخارج را هم به عهده می‌گیرم به این شرط که در کتیبهٔ معبد بنویسند آنرا اسکندر ساخته». اهالی اِفِس می‌خواستند این شرف برای خود آنها ذخیره شود ولی چون اسکندر پس از فتوحاتش دیگر پادشاه سابق مقدونیّه نبود و از هر جواب منفی خشمناک می‌گردید می‌ترسیدند جواب ردّ بدهند، بالاخره پس از اندیشهٔ زیاد متّفق شدند جوابی بدهند تملق‌آمیز که اسکند را خوش آید (او در این وقت چاپلوسی را بسیار می‌پسندید) و ضمناً پیشنهادش هم ردّ شده باشد. بنابراین جواب دادند: «چون اسکندر خدا

---

1. Ephèse
2. Alcimale
3. Hérostrate

است شایسته نیست خدایی برای خدایی معبد بسازد». نوشته‌اند که مخارج تعمیر معبد گزاف بود. زیرا فقط یک پردهٔ نقّاشی آن که به قلم استاد معروف آن زمان آپِلّ[1] یونانی ساخته می‌شد می‌بایست به بیست تالان طلا[2] تمام شود. پردهٔ مزبور اسکندر را می‌نمود که ایستاده و برق را به دست دارد (چنانکه بالاتر گفته شده به عقیدهٔ یونانی‌ها بـه دست داشـتن بـرق از خصایص خدای بزرگ آنان بود). راجع به این نقّاش معروف کُنتْ کورث گوید: اسکندر زمانی که در اِفِسْ بود به کارگاه او می‌رفت و به قدری با او دوست شده بود که چون فهمید این استاد عاشق پانْکاسْتا[3] یکی از زنان غیرعقدی اسکندر است باوجود علقه‌ای که به این زن زیبا داشت او را به نقّاش مزبور بخشید (کتاب ۲، بند ٦).

از وقایع زمان توقف اسکندر در اِفِسْ بنای شهر ازمیر[4] بود. توضیح آنکه این شهر در چهار قرن قبل به دست لیدی‌ها خراب و مردم آن متواری شده بود. در این زمان اسکندر براثر خوابی که دیده بود امر کرد در بیست اِستادی ازمیر قدیم شالوده شهر جدیدی بریزند و اهالی ازمیر قدیم در اینجا جمع شوند.

تسخیر می‌لِت[5]

پس از جنگ گرانیک باقی ماندهٔ قشون ایران به قوای مِمْنُن ملحق و در شهر می‌لِتْ جمع شد. در ابتدا هِژزِیسترات[6] حـاکـم ایـن شـهر می‌خواست آنرا به تصرّف اسکندر بدهد ولی پس از اینکه شنید بحریّهٔ ایران در نزدیکی شهر است از خیال اوّلی منصرف گردید و اسکندر از اِفِسْ به قصد شهر مزبور حرکت و بعد از ورود این شهر را محاصره کرد ولی ساخلو و اهالی شهر قوّت قلب داشتند زیرا مِمْنُن پس از جنگ گرانیک قسمتی از قوای خود را به کمک ساخلو فرستاده بود و دیگر اینکه اهالی می‌پنداشتند که بحریّهٔ ایران به آنها از طرف دریا کمک خواهد کرد ولی بزودی نیکانور[7] فرماندهٔ سفاین مقدونی که عدّه‌اش به یکصد و شصت فروند می‌رسید از طرف دریا نـیز ایـن شـهر را در محاصره گذارد و بحریّه ایران که در دماغهٔ میکال لنگر انداخته بود و عدّه‌اش به چهارصد کشتی می‌رسید مانع از محاصره می‌لِت از طرف دریا نگردید. باوجود این شهر مزبور برای جنگ حاضر شد و حملات مقدونی‌ها را در ابتدا شجاعانه دفع کرد. بعد گلوسیپ[8]، یکی از

---

1. Apelle

۲. تالان طلای آتیک معادل پنجاه و پنج‌هزار و ششصد فرنگ طلا بود.

3. Pancasta
4. Smyrne
5. Milet
6. Hégésistrate
7. Nicanor
8. Glaucippe

معروفین شهر را نزد اسکندر فرستاد که اهالی و ساخلو حاضرند دروازه‌های شهر و بندر آنرا برای هردو طرف یعنی پارسی‌ها و مقدونی‌ها بازکنند به شرط اینکه اسکندر محاصرهٔ شهر را موقوف بدارد. اسکندر جواب داد که خوشتر دارد در شهر با اهالی جنگ کند و پس از آن ماشین‌های قلعه‌کوبی خود را به‌کار انداخت. چون سوراخ‌هایی در دیوار قلعه ایجاد شد مقدونی‌ها به شهر داخل شده به‌کشتار پرداختند و اهالی را غارت کردند. سیصد نفر از یونانی‌های این شهر چون وضع را چنین دیدند خودشان را به جزیرهٔ کوچکی که در حوالی می‌لِت بود رسانیده مصمّم گشتند تا آخرین نفس بجنگند. اسکندر همین که آنها را به این اندازه به جنگ و دفاع عازم دید کس نزد آنها فرستاده گفت در امانید امّا با شهر می‌لِت چنین رفتار کرد: اهالی یونانی آن را بخشیده و وعده کرد با آنها کاری نداشته باشد ولی اهالی غیریونانی را برده‌وار بفروخت. مقدونی‌ها از شدّت حرصی که به غارت داشتند، حتّی به معبد سِرِس[1] داخل شدند ولی به قول کنت کورث (کتاب ۲، بند ۷) از درون معبد شعله‌ای بیرون آمده چشمان غارت‌کنندگان را کور کرد. پس از آن کشتی‌های ایران به بندر می‌لِت نزدیک شده کشتی‌های مقدونی را که در بندر مزبور بود به جنگ تحریک کردند ولی بحریّهٔ مقدونی چون برتری قوای بحریّهٔ ایران را حسّ می‌کرد از جنگ دریایی احتراز جست. بالاخره اسکندر قوّه‌ای مرکب از پیاده و سواره فرستاد که کوه میکال را اشغال کرده نگذارند سفاین ایران به خشکی درآمده آذوقه و لوازم دیگر به دست آرند. پس از آن بحریّهٔ ایران به سامُس رفته آذوقه برگرفت و به طرف بندر می‌لِت رهسپار شد ولی جنگی در این جا روی نداد زیرا چون اسکندر می‌دانست که مقدونی‌ها نمی‌توانند در دریا با بحریّهٔ ایران مصاف دهند نگاه داشتن سفاین مقدونی را در می‌لِت امری بی‌نتیجه می‌دانست و عقیده داشت که بحریّه‌اش به مقدونیّه برگردد تا از مخارج این سفر جنگی بکاهد. در این موقع پارمِن‌یُن چنین گفت: «بهتر است که مقدونی‌ها جنگی در دریا بکنند. هرگاه فاتح شدند مزایای زیاد از آن به دست خواهند آورد و اگر مغلوب گشتند چیزی گم نخواهند کرد، چه دریا حالا هم در دست پارسی‌ها است. امّا من امیدوارم که فاتح خواهیم شد زیرا چند روز قبل در خواب دیدم عقابی بر ساحل و در پشت سفاین مقدونی نشست و این خواب را به فال نیک باید گرفت». اسکندر جواب داد: «تو درست حساب نکرده‌ای، عدّهٔ سفاین ما کم است و بحریّهٔ ما نمی‌تواند با چنین بحریّهٔ قوی که

---

1. Cérès

از آنِ دشمن است مصاف دهد. نه این است که من راجع به رشادت و جلادت مقدونی‌ها در تردید باشم ولی در جنگ دریایی امواج دریا و وزش بادها خیلی مؤثر است و برای جلوگیری از مضارّ آن مهارتی لازم. عمّال کشتی‌های دشمن مجرّب و ماهرند زیرا سالها کارشان دریانوردی بوده ولی مقدونی‌ها فاقد این فن و مهارت می‌باشند. به علاوه ساختمان کشتی‌ها اهمیّت دارد و از این حیث هم برتری باکشتی‌های دشمن است. بنابراین در موقع جنگ دریایی کوششهای ما بی‌فایده است. اگر پارسی‌ها دیدند پیشرفت با ما است می‌توانند به آسانی از جنگ احتراز کنند و اگر پیشرفت با آنها شد آسیب زیاد به ما برسانند و شکست در دریا برای ما اثراتی بسیار بد خواهد داشت زیرا این شکست دل مردمان آسیا را قوی خواهد کرد و چون در اوّل کار هستیم آنرا به فال نیک خواهند گرفت. اگر هم تصوّر کنیم که در آسیا این شکست اهمیّتی نخواهد داشت آیا می‌توان مطمئن بود که یونان راحت خواهد نشست؟ من به خوبی می‌دانم که اگر یونان مرا محترم می‌دارد فقط از جهت بهره‌مندی‌های من است و روزی که ما بهره‌مند نباشیم آنها هم برضدّ ما خواهند بود، امّا راجع به عقاب باید در نظر داشت که مرغ مزبور بر خشکی نشسته بود نه بر سفاین و این قضیّه نشان می‌دهد که بهره‌مندی ما در خشکی است نه در دریا و از راه بهره‌مندی‌های خود در خشکی خواهیم توانست قوّهٔ دریایی دشمن را هم متزلزل و نابود کنیم زیرا از خشکی به خوبی می‌توانیم تمام ممالک دریایی را متصرّف شویم و وقتی که بحریّهٔ دشمن جایی نیافت که آذوقه برگیرد و فاقد پناهگاه گردید خود به خود معدوم خواهد شد. ما باید کاری راکه شروع کرده‌ایم دنبال کنیم و بگذاریم آن پیشگویی که شده واقع گردد زیرا شنیده‌ام چندی قبل چشمه‌ای واقع در لیکیّه یک لوحهٔ فلزّی بیرون انداخته که بر آن این عبارت کنده شده: «جهانبانی پارسی‌ها بزودی خاتمه خواهد یافت». اسکندر پس از این جواب امر کرد کشتی‌های او به مقدونیّه برگردند و فقط یک عدّه کشتی برای حمل و نقل ماشین‌های قلعه‌کوب نگاهداشت. جهت این اقدام اسکندر را مورّخین قدیم مختلف توجیه کرده‌اند. اگرچه از بیانات اسکندر روشن است که او جنگ دریایی را با بحریّهٔ ایران امری بی‌نتیجه بلکه مضر می‌دانسته و می‌خواسته صرفه‌جویی در مخارج جنگ کند زیرا خزانهٔ مقدونی تُهی بود و چنانکه گذشت اسکندر برای مخارج قشون‌کشی به ایران بیش از ۲۰۰ تالان نداشت ولی اسکندر از این اقدام مقصود دیگری نیز داشت: او تصوّر می‌کرد که جنگی قریباً بین او و داریوش روی خواهد داد و می‌خواست مقدونی‌ها هیچ‌گونه امیدی به عقب‌نشینی یا فرار نداشته باشند تا از جان گذشته جنگ کرده فاتح شوند. این همان

تدبیری است که اسکندر در جدال گرانیک هم به کار برد و یکی از علل شکست ایرانی‌ها گردید. بعدها آگاتوکل[1] پادشاه سیراکوز[2] همین کار را در لیبیا کرد. یعنی کشتی‌های خود را سوزانید و نسبت به قشون قرطاجنه که عدّهٔ نفراتش زیاد بود فاتح گردید. (دیودور، کتاب ۱۷، بند ۲۲-۲۳. آریّان، کتاب ۱، فصل ۵، بند ۱-۳. اسْترابون، کتاب ۱۴ - کنتْ کورث، کتاب ۲، بند ۷-۸). پس از شرح مذکور جای حیرت است که با داشتن چنین بحریّه و سوار نظام زبده ایرانی‌ها هیچ‌گونه ممانعتی از عبوراسکندر به آسیا نکردند و به این عذر متعذّر شدند که «دیر رسیده‌اند».

تسخیر هالیکارناس

اسکندر پس از آنکه به کارهای خود تمشیت داد، گرفتن پونت[3] را به سرداران خود محول و خود به کاریّه رهسپار شد. کرسی این ولایت را چنانکه بالاتر کراراً گفته‌ایم هالیکارناس می‌نامیدند و علاوه بر موقع طبیعی که باعث استحکام آن بود این شهر دو ارگ محکم داشت. بنابراین و نیز از این جهت که داریوش مِمْنُن را والی تمام صفحات دریایی کرده و تمام بحریّهٔ ایران را به اختیار او گذاشته بود و او با جدّی حیرت‌آور تدارکات دفاعیّه می‌دید اهالی کارناس حاضر نگشتند به اسکندر تسلیم شوند. مِمْنُن سرداری بود قابل و سائسی ماهر. اوضاع را روشن می‌دید و قضایا را خوب می‌سنجید ولی چون یونانی بود و وقتی در دربار مقدونی مانند میهمانی می‌زیست دربار ایران نسبت به او سوءظن داشت که مبادا به ایرانی‌ها خیانت کند. مِمْنُن وقتی که این نکته را حسّ کرد زن و اطفال خود را به دربار ایران فرستاد. ظاهراً به این بهانه که این‌ها در نزد او امنیّت ندارند ولی باطناً برای اینکه گروی به دربار داده نگرانی‌های آنرا رفع کرده باشد. پس از آن داریوش او را والی صفحات دریایی آسیای صغیر کرد و تمام بحریّه را به اختیار او گذاشت. امّا اسکندر شهرهای یونانی را که بین میِلت و هالیکارناس بود تصرّف کرد و در همه جا سیاست دیرین خود را به کار برد. توضیح آنکه به شهرهای مزبور اعلام کرد که آزادی و امتیازات خود را دارا باشند و حتّی گفت که برای این کار به آسیا آمده است. در این وقت اَدا ملکهٔ سابق کاریّه که به دست پِکْ‌سودار[4] از تخت محروم شده بود نزد اسکندر آمده درخواست کرد که مجدداً به تخت برگردد و اسکندر چون می‌خواست پادشاهان و امرای آسیای صغیر را که دست نشاندهٔ ایران بودند رو به خود کند با او همراهی کرد و وعده داد پس از تسخیر هالیکارناس اَدا را به

---

1. Agathocle

2. Syracuse

۳. Pont (ولایتی بود در کنار دریای سیاه).

4. Pexodare

تخت کاریّه بنشاند (برای فهم مطلب بالا باید به خاطر آورد که موافق عادات کاریّه پادشاهان آن که دست نشاندهٔ ایران بودند خواهرشان را ازدواج می‌کردند و پس از فوت پادشاهی زنش جانشین او می‌شد، ولو اینکه پادشاه اولاد ذکور می‌داشت. نوشته‌اند که اَدا طعام‌های لذیذ و شیرینی‌ها و حلویات ممتاز برای اسکندر می‌فرستاد تا مشمول عنایت او گردد. اسکندر چون دید این نوع طعام با احوال ایام جنگ موافقت نمی‌کند روزی در ضمن تشکر گفت: «به خود این قدر زحمت مدهید، زیرا للهٔ من لئونیداس برای من آشپزهای بهتری تهیه کرده بود: حرکت صبح ناهار من بود و ناهار ساده و کم ـ شام من»).

اسکندر چون دید شهر هالیکارناس مقاومت می‌کند ماشین‌های قلعه کوب خود را خواست و در پنج اِستادی شهر اردو زد. پس از آن ساخلو هالیکارناس بیرون آمده با مقدونی‌ها جنگید و به شهر برگشت. بعد اسکندر با این تصوّر که می‌تواند شهر میندوس[1] را که در نزدیکی هالیکارناس واقع بود به واسطهٔ خیانت اهالی آن تسخیر کند شبانه با قسمتی از قشون خود به دیوار شهر نزدیک شده امر کرد دیوار را خراب کنند. مقدونی‌ها به این کار پرداخته برجی را خراب کردند ولی مقصود اسکندر حاصل نشد زیرا برج طوری افتاد که انقاض آن راه مقدونی‌ها را به شهر سدّ کرد. از طرف دیگر اهالی شهر از افتادن برج بیدار شده به دفاع کوشیدند و مِمْنُن هم قسمتی از ساخلو هالیکارناس را به کمک آنها فرستاد. پس از آن اسکندر باز متوجّه هالیکارناس گردید و چون این شهر خندقی داشت که عرض آن ۳۰ و عمقش ۱۵ ارش بود و مقدونی‌ها نمی‌توانستند از آن بگذرند مصمّم شد این خندق را پر کند. مقدونی‌ها با زحمات زیاد خندق را پر کردند و بعد ماشین‌های قلعه کوب را به کار انداخته و رخنه‌ای در دیوار پدید آورده خواستند داخل شهر شوند ولی مدافعین سخت مقاومت کردند زیرا حضور مِمْنُن دل آنها را قوی کرده بود و دیگر اینکه کمک تازه نفس دم به دم به آنها می‌رسید. تمام روز به جنگ گذشت و مقدونی‌ها بهره‌مندی نیافتند. بعد مِمنُن با این خیال که چون مقدونی‌ها خسته شده‌اند قراولان کشیک بیدار نیستند شبانه از شهر با سپاهیان بیرون آمده بناهایی را که مقدونی‌ها برای عملیات محاصره و قلعه کوبی ساخته بودند آتش زد. وقتی که حریق درگرفت مقدونی‌ها برای خاموش کردن آن شتافتند و چون طرفی آتش را تیزتر و طرف دیگر آنرا خاموش می‌کرد جنگی سخت بین آنها شروع شد این جنگ که تقریباً در پای دیوار شهر روی

---

1. Myndus

داد بسیار خونین بود. مقدونی‌ها چون ورزیده‌تر بودند جلادت و جسارت زیاد نشان دادند ولی مِمْنُن موقع بهتری داشت و از ادوات جنگی که روی خاکریزها قرار داده بود استفاده کرده تگرگ تیر و سنگ بر مقدونی‌ها می‌بارید. غوغا و همهمهٔ جنگی‌ها، فریاد مردان که یکدیگر را به جنگ و پافشاری ترغیب می‌کردند و ناله و ضجّهٔ مجروحین فضا را فروگرفته در اطراف طنین می‌انداخت. بالاخره مقدونی‌ها با حملات پی در پی ساخلو شهر را عقب نشاندند و این قوّه پس از دادن ۱۶۰ نفر کشته و مجروح به شهر برگشت ولی مقدونی‌ها ۳۱۶ نفر مقتول و مجروح داشتند. پس از آن باز جنگی بین مقدونی‌ها و اهالی شهر روی داد. این جنگ را دو نفر مقدونی باعث شدند و بعد دامنهٔ آن وسعت یافت و خود اسکندر هم با قوّه‌اش داخل جنگ شد. شرح قضیّه چنین است: دو نفر مقدونی در حین مستی به شجاعت خود می‌بالیدند و هریک خود را رشیدتر می‌دانست. در این اثنا یکی از آنها به دیگری گفت: لاف زدن چه فایده دارد آیا بهتر نیست به جای اینکه نشان دهیم زبان کی بهتر است بنماییم بازوان کی قوی‌تر است؟ پس از آن هردو اسلحه برداشته به دیوار شهر نزدیک شدند. مستحفظین چون جسارت آن دو نفر را دیدند بیرون آمده به دفع آنها پرداختند و خرد خرد افرادی از هردو طرف به‌کمک متحاربین آمدند و بعد بالاخره جنگ دوگروه درگرفت و خود اسکندر هم داخل جنگ شد ولی مقدونی‌ها این دفعه هم نتوانستند وارد شهر شوند و حال آنکه چون ساخلو شهر مشغول جنگ بود بعض قسمت‌های دیوار شهر مستحفظین کافی نداشت و دو برج به واسطهٔ ماشین قلعه‌کوب خراب شده بود و برج سوّم می‌رفت که بیفتد. پس از آن اسکندر از شهر های کارناس درخواست کرد متارکه‌ای منعقد گردد تا اجساد مقدونی‌هایی راکه در زیر دیوار شهر کشته شده بودند دفن کنند. افی یالت[1] و تراسی‌بول[2] دو نفر از آتنی‌ها که طرفدار ایرانی‌ها و دشمن سخت مقدونی‌ها بودند با این پیشنهاد اسکندر مخالفت کرده گفتند به دشمنی که این قدر حرارت در جنگ نشان داده نباید چنین رخصتی داد ولی مِمْنُنْ گفت ما با زنده‌ها جنگ می‌کنیم نه با مرده‌ها و بنابراین توهین آنان یا کینه‌توزی نسبت به آنها به ما نمی‌زیبد (راجع به این سردار مورّخین یونانی نوشته‌اند که هیچ‌گاه از حدّ اعتدال خارج نمی‌شد و دشمن را دشنام نمی‌داد بل ساعی بود که با شجاعت و مهارت بر دشمن قوی و فکور دست بیابد. بنابراین چون روزی شنید که یکی از سپاهیان اجیر او اسکندر را دشنام می‌دهد با

---

1. Ephialtes

2. Thracybule

چوب نیزه‌اش او را زد و گفت: «من تو را اجیر کرده‌ام، تا با اسکندر بجنگی نه برای اینکه او را دشنام دهی»). اهالی شهر همّت کرده دیواری از درون شهر به شکل هلال پشت دیوار خراب شده ساختند و چون کار را بین کارگران زیاد تقسیم کرده بودند این دیوار زود ساخته شد. روز دیگر اسکندر با این تصوّر که چون این دیوار تازه ساخته شده است خراب کردن آن سهل‌تر است ازاین طرف فرمان یورش داد ساخلو شهر هم برای دفاع بیرون آمد و به بعض برج‌های چوبین مقدونی‌ها و اسباب و آلات محاصره آتش زد. اسکندر چون وضع را چنین دید، خود به‌کمک مقدونی‌ها آمد و جنگ درگرفت. پس از آن ساخلو به طرف سنگرهای خود در شهر عقب نشسته به دفاع پرداخت. در این مدافعه هم بهره‌مندی با ساخلوی شهر بود زیرا علاوه بر خوبی مواقع شهری‌ها، دیوار مذکور به شکل قوس ساخته شده بود و مقدونی‌ها از هرطرف که حمله می‌آوردند از جبهه و جنبین تیر و زوبین بر آنها می‌بارید.

در این احوال ایرانی‌ها و یونانی‌هایی که با آنها بودند در شهر مجلسی برای مشورت آراستند تا در باب اوضاع و کاری که باید کرد شور کنند زیرا در این تردیدی نبود که محاصره هرقدر طول بکشد اسکندر از تصرّف شهر منصرف نخواهد شد. افی‌یالت که روحاً و جسماً قوی بود گفت: «محاصرهٔ طولانی ضررهایی دارد که جبران‌پذیر نیست. به جای اینکه ما در شهر نشسته به دفاع پردازیم و خرد خرد از قوای ما بکاهد، بهتر این است که عدّه‌ای از سپاهیان اجیر شجاع را برداشته بیرون رویم و نبردی مردانه با دشمن کنیم تا مگر فتح را از چنگ دشمن بربابیم. اجرای این پیشنهاد ظاهراً سخت و مشکل ولی در واقع امر بس آسان است زیرا مقدونی‌ها انتظار هرچیز را دارند جز اینکه من پیشنهاد می‌کنم و وقتی که سیل مردان جنگی به جانب آنها جاری شد و آنها را با خود خواهد برد». مِمْنُن هرچند مردی بود با حزم و نقشه‌های تهوّر آمیز را نمی‌پسندید ولی در این موقع با افی‌یالت مخالفت نکرد زیرا امید نداشت کمکی در آتیهٔ نزدیک برسد و نیز معلوم بود که محصورین براثر محاصره بالاخره در موقع بسیار بدی واقع خواهند شد. بنابراین تصوّر می‌کرد که شاید جرأت و جلادت کاری بکند (بی‌قیدی و اهمال رجال ایران آن روز واقعاً حیرت‌آور است: در مِی‌لِت بحریّهٔ قوی ایران به کار نیفتاد و در اینجا قوّه نرسانیدند). باری، اِفی‌یالت دو هزار نفر از میان سپاهیان اجیر یونانی انتخاب کرده به آنها گفت که هزار مشعل تهیّه کنند و اسلحه برگرفته در طلیعهٔ صبح منتظر امر او باشند. در طلیعهٔ صبح اسکندر مقدونی‌ها را باز مأمور کرد دیوار جدید را خراب کنند و آنها با جِدّی هرچه تمام‌تر به این کار پرداختند. در این وقت اِفی‌یالت امر کرد دروازه را گشودند هزار نفر

را با مشعل‌های افروخته از شهر بیرون کرد و خود با هزار نفر دیگر از پی مشعل‌دارها روانه شد تا اگر مقدونی‌ها بخواهند از آتش زدن اسباب و ادوات محاصره ممانعت کنند با آنها بجنگد. اسکندر همین که از این قضیّه آگاه شد بی‌درنگ قشون خود را به حال «حاضر جنگ» درآورد و سربازان کارآزموده به کمک سپاهیان تازه کار فرستاد و در حالی که قسمتی از مقدونی‌ها مشغول خاموش کردن حریق بودند خود با قشون زیاد به جنگ اِفی‌یالت آمد ولی این سردار شیردل هرکه راکه با او طرف می‌شد به خاک می‌انداخت و با صدای رسا و اشارات و سرمشقی که عملاً می‌نمود سپاهیان خود را به جنگ تشویق می‌کرد. مقدونی‌هایی که مأمور خراب کردن دیوار بودند کمتر از قسمتی که با اِفی‌یالت جنگ می‌کردند، کشته و مجروح نمی‌دادند زیرا محصورین برجی به بلندی صد ارش ساخته و بر آن ماشین‌هایی قرار داده تگرگ تیر و سنگ بر مقدونی‌ها می‌باریدند. مقدونی‌ها درگیر و دار جنگ بودند که ناگاه مِمْنُن با قسمت دیگر سپاهیان ساخلو از محلّهٔ دیگر شهر موسوم به تری‌پی‌لون[1] بیرون شده در جایی در پیش مقدونی‌ها سر برآورد که کمتر از هرجای دیگر انتظار او را داشتند. در این وقت اردوی مقدونی به وحشت و اضطراب افتاد و فکر خود اسکندر هم دچار اختلال گردید ولی به زودی به خود آمد و مقدونی‌ها مشعل‌دارها را عقب زده با تلفات زیاد دفع کردند و بعد مِمْنُن با بطلمیوس پسر فیلیپ که سرکردهٔ قراولان مخصوص اسکندر بود و دو سردار دیگر مقدونی آدِّه[2] و تی‌مانْدر[3] نامان مصاف داد ولی بهره‌مندی نیافت. باوجود این در میان گیر و دار، بطلمیوس، آدِّه و نیز کل آرْخ رئیس تیراندازان مقدونی با عدّهٔ زیادی از مقدونی‌ها تلف شدند. بعد عقب‌نشینی ساخلو شهر با شتاب شروع شد پل باریکی که روی خندق ساخته بودند تاب جمعیّت کثیر را نیاورده شکست و عدّه‌ای در خندق افتادند و چون دروازه‌ها را هم زود بستند تا تعقیب‌کنندگان داخل شهر نشوند، عدّه‌ای از ساخلو بیرون دروازه‌ها مانده از دم تیغ مقدونی‌ها گذشتند، امّا اِفی‌یالت دلیر دست از کارزار نکشید و چنان بی‌باکانه و از جان گذشته جنگ می‌کرد که نزدیک بود مقدونی‌ها شکست خورده فرار کنند ولی در این حال یک واقعهٔ ناگهانی به مقدونی‌ها قوّت داد. توضیح آنکه سربازان پیر مقدونی که در زمان فیلیپ در جنگ‌ها کارآزموده شده بودند و در این زمان به‌واسطهٔ کبر سنّ و سالخوردگی در جنگ‌ها شرکت نمی‌کردند از سختی موقع هراسیده دم سپرهای خودشان را به هم فشردند و به کمک

---

1. Tripylon
2. Addée
3. Timandra

رفقای جوان شتافته به نبرد پرداختند. پس از آن جدالی درگرفت که موحش و خونین بود. هریک از طرفینِ جدّ داشت که گوی سبقت را از حیث رشادت برباید و پیر و برنا با یکدیگر درآویخته بودند. بالاخره به واسطهٔ برتری عدّه، بهره‌مندی با مقدونی‌ها گردید. افی یالت رشید با عدّه‌ای زیاد از سپاهیان دلیر خود کشته شد و باقی ماندهٔ این دسته به طرف شهر عقب نشست. عدّه‌ای از مقدونی‌ها در تعقیب آنها داخل شهر شدند ولی در این حین اسکندر امر کرد شیپور بازگشت بدمند زیرا شب در رسیده بود و او بیم داشت از اینکه مبادا به واسطهٔ تاریکی مقدونی‌ها جاها را تشخیص نداده در دام‌هایی افتند.

پس از آن مِمْنُن و نیز اُرُنْ‌توبات[1] ایرانی که حاکم شهر بود با رؤسای دیگر شور کرده قرار دادند شهر را تخلیه کنند و از خاموشی شب استفاده کرده برج چوبین و انبار و مهمّات و نیز بناهایی را که مجاور دیوار شهر بود آتش زدند. حریق فوراً درگرفت و باد آتش را تیز کرده شعله‌های آنرا خیلی دور برد. در این احوال از اهالی آنهایی که رشید بودند و نیز سپاهیان ساخلو، شهر را ترک کرده به ارگی که در جزیرهٔ کوچکی واقع بود، رفتند و عدّه‌ای در ارگ دیگر که سالْماسید[2] نام داشت (به اسم چشمه‌ای، که در درون ارگ روان بود) جمع شدند. بقیّهٔ اهالی را بحریّهٔ ایران به جزیرهٔ کُسْ، با آنچه اشیاء قیمتی داشتند، حمل کرد. اسکندر از مشاهدهٔ حریق بر قضیّه آگاهی یافت و دسته‌ای را از مقدونی‌ها فرستاد که داخل شهر شده اشخاصی را که آتش را تیز می‌کردند بکشند.

روز دیگر اسکندر دید که ایرانی‌ها و سپاهیان اجیر یونانی هردو ارگ را اشغال کرده‌اند. در ابتدا خواست به محاصرهٔ این دو قلعه بپردازد ولی بعد دریافت که محاصره به طول خواهد انجامید و برای گرفتن ارگ‌ها صلاح نیست معطّل گردد. این بود که امر کرد شهر هالیکارناس را خراب و دور ارگ‌های مزبور دیواری کشیده خندقی حفر کنند. پس از آن بطلمیوس را حاکم کاریّه کرده سه‌هزار سپاهی و دویست سوار به او داد که مراقب این دو قلعه باشد.

چندی بعد بطلمیوس قوای آساندر[3] حاکم لیدیّه را به کمک خود طلبید و هردو معاً به محاصرهٔ ارگ‌ها پرداختند. سپس جنگی شد که مقدونی‌ها بر اُرُنْ توبات فایق آمدند و چون مقدونی‌ها از دوام محاصره خسته شده بودند جدّ و جهد کرده بالاخره ارگ‌ها را گرفتند امّا مِمْنُن قبل از دخول مقدونی‌ها به شهر به کشتی نشسته از هالیکارناس رفت و بعد کارهایی کرد

---

1. Orontobate
2. Salmacide
3. Asandre

که پایین‌تر بیاید (دیودور، کتاب ۱۷، بند ۲۴ و ۲۷ ـ آریّان، کتاب ۱، فصل ۵، بند ۴ ـ کَنت‌کورث، کتاب ۲، بند ۹). مقاومت هالیکارناس نشان می‌دهد که تسلیم شدن سارد با آن استحکامات متینی که داشته چقدر بی‌مورد بوده و جز بی‌دلی مِهرن و خیانت او محملی برای آن نمی‌توان قرار داد. راجع به اِفی‌یالت باید در نظر داشت که او یکی از یونانی‌هایی بود که اسکندر تسلیم او را از آتن خواسته بود.

فرستادن قشون به فریگیّه

پس از تصرّف کاریّه اسکندر به فریگیّه متوجّه شد و پارِمنْیُنْ را به سارد فرستاد تا از آنجا با سواره‌نظام تِسّالی که در تحت فرماندهی آلکسانْدْر لَنْسِسْتْ[1] بود و با دسته‌های آمیس ناگهان به فریگیّه حمله برده آذوقه برای حرکت اسکندر به درون ممالک ایران تهیّه کند. در این وقت او بعض سربازان مقدونی را که تازه زن گرفته بودند و از دوری زنان سخت می‌نالیدند، در تحت ریاست بطلمیوس پسر سِلکوس[2] به مقدونی فرستاد تا زمستان را با آنها بگذرانند. هم در این اوان اسکندر به سرداران خود در مقدونیّه امر کرد که سپاهیان جدید از پیاده نظام و سوار گرفته در بهار به آسیا بفرستند. بعد چون دید که فحشا در اردوی او زیاد شده از ترس اینکه مبادا مقدونی‌ها سُست شوند امر کرد کسانی که مرتکب فحشا می‌شدند گرفته به جزیرهٔ کوچکی که در خلیج سِرامیک[3] بود روانه دارند.

پس از این کارها اسکندر همان نقشهٔ اوّلی خود را که تصرّف تمام صفحات و ولایات دریایی بود تعقیب کرد و مقصودش این بود که بحریّهٔ ایران نتواند تکیه‌گاهی بیابد. بنابراین داخل هی‌پارْنِس[4] شد و ساخلوی این محلّ که سپاهیان اجیر بودند مقاومت نکردند. از اینجا اسکندر به طرف لیکیّه رفت و در آنجا هم مقاومتی ندید چنانکه در اندک مدّتی شهر کسانْت[5] و پی‌نارا[6] و پاتارا[7] و سی شهر و قلعهٔ کوچک این ولایت را به تصرّف درآورد و بعد به میلیاد رفت. این محلّ قسمتی از فریگیّهٔ بزرگ محسوب می‌شد ولی در این زمان دربار ایران آن را به لیکیّه ضمیمه کرده بود. پس از آن نمایندگان شهر فازِلیت[8] نزد اسکندر آمده اظهار انقیاد کردند و تاجی از زر برای او آوردند. اسکندر به شهر آنها رفت و بعد از ورود او اهالی این

---

1. Alexandre Lynceste
2. Sélécos
3. Céramique
4. Hyparnès
5. Xante
6. Pinara
7. Patara
8. Phasélite

شهر به کمک مقدونی‌ها قلعه‌ای راکه پی‌سیدیان در خاک آنها ساخته بودند تصرّف کردند. هم دراین وقت لیکیّهٔ سفلی به تصرّف اسکندر درآمد. پس از آن چون زمستان در رسیده بود اسکندر به استراحت و تعیّش پرداخت ولی بزودی خبری از پارِمُنْ‌یُن رسید که او را به هوش آورد: سردار مزبور شخصی را توقیف کرده بود که آسی‌سی‌نِس[1] نام داشت. کنت‌کورث گوید (کتاب ۲، بند ۱۰) او را داریوش ظاهراً نزد آتی‌زی‌پس، والی فریگیّه فرستاده بود ولی باطناً مأموریت داشت به اسکندر لَنْ‌سِستْ برساند که اگر او وعدهٔ خود را بجا آرد داریوش او را پادشاه مقدونیّه کرده هزار تالان طلا به وی خواهد داد (آریّان او را اسکندر پسر اِروپ نامیده). این سردار مقدونی با آمین‌تاس مقدونی که فرار کرده به دربار ایران پناهنده شده بود وعده کرده بودند اسکندر را به قتل برسانند. جهت دشمنی او را با اسکندر از این قضیّه می‌دانند که اسکندر هرومِنِس[2] و آرابه[3] ـ دو برادر وی را ـ به ظنّ اینکه در کشتن فیلیپ دست داشتند کشته بود. اگرچه پس از آن اسکندر لنْ‌سِستْ نزد اسکندر مقرّب شد ولی کینهٔ او خاموش نگشت. پس از شنیدن خبر مذکور اسکندر با دوستان خود مشورت کرد که چه باید کرد. آنها گفتند قبل از اینکه سردار مزبور بداند نقشهٔ او افشا شده و با سواره‌نظام ممتازی که دارد یاغی گشته دیگران را هم با خود همداستان کند باید اقدام کرد. در این موقع دوستان اسکندر قضیّهٔ پرستوک را به خاطر او آوردند و این قضیّه چنین بود: روزی که اسکندر استراحت می‌کرد، پرستوکی داخل اطاق او شده نزدیک تخت‌خوابش پرش کرده روی اسکندر نشست و او از خواب بیدار گشته مرغ مزبور را براند. بعد آریستاندر کاهن و هاتف اسکندر این قضیّه را چنین تعبیر کرد که کسی از نزدیکان اسکندر خواهد خواست به او خیانت کند ولی خیانت کشف خواهد شد (معلوم است که این تعبیر و امثال آنرا بعد از وقوع قضیّه کرده و بعدها به قبل از آن نسبت داده‌اند). اسکندر براثر این سخنان و تعبیر غیبگو به خاطر آورد که مادرش نیز به او در نامه‌ای توصیه کرده بود از اسکندر لَنْ‌سِستْ برحذر باشد. بنابراین فوراً قاصدی نزد پارِمنْ‌یُن فرستاده امر کرد سردار مزبور راکه با سواره‌نظام تِسّالی به کمک پارِمنْ‌یُنْ رفته بود توقیف کند. پس از توقیف از جهت مقام بلندی که این سردار در خانوادهٔ اسکندر داشت مدّتها در اعدام او تعلّل شد تا پس از سه سال بعد از کشتن فیلوتاس و همدستان او، چنانکه در جای خود بیاید این سردار را هم به امر اسکندر کشتند (آریّان، کتاب ۱، فصل ۶، بند ۱ـ کَنْتْ کورث، کتاب ۲، بند ۱۱).

1. Asisinès
2. Héroménès
3. Arabée

قبل از اینکه از لیکیّه خارج شویم مقتضی است قضیّه‌ای را که دیودور نوشته ولی سایر مورّخین یونانی از آن ذکری نکرده‌اند بیان کنیم. مورّخ مذکور گوید (کتاب ۱۷، بند ۲۸) در حدود لیکیّه کوهی بود که آنرا مردمی موسوم به مَرمَریان[1] اشغال و محکم کرده بودند. وقتی که اسکندر به این محل نزدیک شد مردم مزبور بیرون آمده به پس قراول مقدونی‌ها حمله کردند، عدّه‌ای کثیر از آنها کشتند و جمعی را اسیر کرده مال و بُنهٔ زیاد به غنیمت بردند. اسکندر در خشم شده خواست این قلعه را بگیرد و در تهیّهٔ لوازم محاصره گردید. پس از آن مقدونی‌ها در مدت ده روز پیوسته به این موقع محکم یورش بردند و بر مَرمَریان ثابت شده که اسکندر از تسخیر این مکان منصرف نخواهد شد. در این حال پیرمردان این قوم به جوانان نصیحت کردند که دست از مقاومت بردارند و داخل مذاکره با اسکندر شده کوشش کنند که حتّی‌القوه با شرایطی بهتر با او کنار آیند ولی جوانان این پند را نشنیدند و گفتند که تا آخرین نفس برای آزادی وطن خواهیم جنگید. در این حال پیرمردان پند دیگری به آنها داده پیشنهاد کردند که جوانان زنان و اطفال قوم راکشته پس از آن خودشان را به دشمن زده از میان صفوف آن بگذرند و به کوههای مجاور پناه برند. این پیشنهاد را جوانان پذیرفتند و همه در خانه‌های خودشان جمع شده بعد از صرف بهترین مأکول و مشروبی که داشتند به قتل زنان و اطفال پرداختند و فقط ۶۰۰ نفر از جوانان از قتل والدینشان امتناع کرده گفتند ما دستهای خود را به خون پدر و مادر نیالاییم. پس از آن خانه‌ها را آتش زده شبانه از وسط اردوی مقدونی گذشته خودشان را به کوههای مجاور رسانیدند.

عبور از پامفیلیّه و پی سیدیّه

از لیکیّه اسکندر از کنار دریا عازم پامفیلیّه شد و در این ولایت با مردم آسپاندیان[2] که در ابتدا تمکین کرده و بعد شوریده بودند جنگیده بهره‌مند گردید. پس از این واقعه اسکندر به شهر پرگا[3] درآمده راه فریگیّه را پیش گرفت ولی برای ورود به فریگیّه لازم بود از تل‌میس[4] بگذرد. این شهر تعلق به پی‌سیدیان داشت و راه آن از تنگی بسیار باریک که به دربندی شبیه بود می‌گذشت. اسکندر چون شنید که اهالی در تنگ جمع شده‌اند تا راه را حفظ کنند اردوی خود را در دهانهٔ این معبر زد با این تصوّر که اهالی تِلْمیش خیال خواهند کرد اسکندر از عبور منصرف شده و متفرق خواهند شد. پیش‌بینی اسکندر صائب بود. اهالی به گمان اینکه اسکندر حمله نخواهد

---

1. Marmariens
2. Aspandiens
3. Perga
4. Telmisse

کرد معبر را رها کرده رفتند و فقط معدودی از اهالی در آنجا ماندند. در این وقت اسکندر ناگهان به معبر حمله برده از آن بگذشت. بعد قلعهٔ ساگالاس[1] را که جوانان پی‌سیدیان دفاع می‌کردند پس از مجاهدات مقدونی‌ها و یونانی‌های آگریانی گرفت و سایر قلاع و شهرهای پی‌سیدیه را تصرف کرد. یکی از سرداران مقدونی کل‌آندرْ نام در این جنگ کشته شد. پس از آن اسکندر به شهر تِل‌میش رسید. در اینجا اسکندر از مقاومت اهالی در خشم شده پس از تصرّف آن امر کرد شهر را از بیخ و بن برافکندند و اهالی را برده دانست. از اینجا اسکندر عازم فریگیّه شده به طول دریاچهٔ آسکانیوس[2] بدان ولایت رهسپار گردید (آریّان، کتاب ۱، فصل ٦، بند ۲-۳- کنت کورث، کتاب ۲، بند ۱۲).

کارهای مِمْنُنْ

در این احوال که اسکندر صفحات دریایی را یکایک تصرف می‌کرد، مِمْنُن باقی ماندهٔ قشون ایران را جمع کرده درصدد بود که اسبابی فراهم آرد تا اسکندر آسیا را ترک کرده به مقدونیه برگردد. او می‌خواست جنگ را به یونان و مقدونیّه برد و چنانکه مورّخین یونانی نوشته‌اند تمام امیدواری داریوش در این زمان به کفایت و کاردانی او بود. بالاتر گفته شد که داریوش او را والی تمام صفحات دریایی کرد و پول وافی برای او فرستاد. پس از آن ممنُن از هرجا که توانست قشون اجیر بگیرد گرفت و با سیصد کشتی که در اختیار او بود بلامانع در دریاها سیر می‌کرد و اوضاعی را که موافق یا مخالف نقشهٔ پر عرض و طول او بود، به دقت می‌سنجید. در ابتدا او به قلاعی حمله برد که مانند لاْمپ ساک چندان خوب حفظ نمی‌شد. بعد او به تسخیر جزایری پرداخت که بین دو قارهٔ آسیا و اروپا واقع بود و هرچند مقدونی‌ها سواحل هردو قاره راداشتند ولی چون بحریّه نداشتند، نمی‌توانستند این جزایر را تصرّف کنند. اینجاها مِمْنُنْ از نفاقی که بین اهالی بود استفاده کرد. توضیح آنکه بعض اهالی طرفدار اسکندر بودند و برخی طرفدار ایران. متنفّذین حکومت ایران رابر مساواتی که از طرز و شکل حکومت مردم حاصل شده بود رجحان می‌دادند و به علاوه در ابقای حکومت ایران از این حیث نیز ذی‌نفع بودند که وجوه زیاد از خزانهٔ ایران دریافت می‌کردند. برای مثل جزیرهٔ خیوس را ذکر می‌کنیم. در اینجا دونفر از متنفّذین که آتناگوراس[3] و آپ‌پولونید[4] نام داشتند پس از اینکه با اشخاص دیگر دستهٔ خود هم عهد شدند، کس نزد ممنُن فرستاده او را به تسخیر این جزیره دعوت کردند و سردار مزبور همین که

---

1. Sagalasse
2. Ascanius
3. Athénagoras
4. Appolonide

این جزیره را تصرف کرد؛ ساخلوی در آنجاگذارده حکومت را به آپ پولونید و دوستان او سپرد.
پس از آن مِمْنُن عازم لِسْبُس شد. محل‌هایی را مانند آن‌تیس[1]، پیرّا[2] و اِرِس[3] بی‌جنگ گرفت. شهر مِتیمن[4] را نیز به تصرف آورد و آریس‌تونی‌کوس[5] را در اینجا حاکم کرد. بدین‌نحو تمام جزیرهٔ لس بس به استثنای شهر نامی می‌تی‌لن مطیع ایران گشت. بعد ممْنُن خواست این شهر را هم تصرف کند و چون سکنهٔ آن مقاومت کردند سردار مزبور شهر را از خشکی و دریا محاصره و برای تسخیر آن عملیاتی کرد و بناهایی ساخت ولی در این احوال به مرضی مبتلا شد که از آن درگذشت. فرناباذ معاون ممنُن و اوتوفرادات رئیس بحریّه شهر را مجبور کردند به این شرایط تسلیم شود: ۱. ساخلوی شهر درامان خواهد بود و سالماً از شهر خارج خواهد شد. ۲. ستونی راکه برپاکرده و برآن معاهدهٔ خود را با اسکندر کنده‌اند باید برافکنند. ۳. به داریوش به قید قسم بیعت کنند (آریّان گوید: «عهد آنتالسیداس را تجدید خواهند کرد»). ۴. نصف تبعیدشدگان خود را مجدداً خواهند پذیرفت (اینها به واسطه طرفداری از ایران تبعید شده بودند). پس از تسخیر شهر ایرانی‌ها ساخلوی در اینجاگذاشته لی‌کومِد[6] رُدِسی را فرمانده آن کردند و دیوژِن راکه از اهل همین شهر بود و به واسطهٔ طرفداری از ایران سابقاً تبعید شده بود برگردانیده به حکومت می‌تی‌لن منصوب و مالیاتی هم برای این شهر مقرّر داشتند (دیودور، کتاب۱۷، بند ۲۹ ـ کنت کورث، کتاب ۲، بند ۱۲ - آریّان، کتاب ۲، فصل ۱، بند ۱ و ۲).

راجع به فوت ممنُن بایدگفت که زمان آن محققاً معلوم نیست. از نوشته‌های دیودور چنین استنباط می‌شود که او در ۳۳۳ ق. م پس از تسخیر می‌تی‌لن درگذشته. بعض مورّخین دیگر فوت او را قبل از سقوط شهر مزبور دانسته‌اند. به هرحال دیودور دربارهٔ او چنین گوید (کتاب ۱۷، بند ۲۹) «آواز بهره‌مندی‌های او در اطراف و اکناف پیچید و بیشتر جزایر سیکلاد رسولانی نزد او برای اظهار انقیاد فرستادند و این خبر که ممنُن می‌خواهد بزودی با بحریّهٔ خود به جزیرهٔ اِوْبه برود در یونان منتشر شده اهالی جزیرهٔ مزبور را متوحش ساخت و یونانی‌ها و بخصوص اسپارتی‌ها که به ایرانی‌ها متمایل بودند فوق‌العاده امیدوار شدند زیرا می‌پنداشتند که قریباً اوضاع تغییر خواهد کرد. ممنُن با پول ایران عدّهٔ کثیری از یونانی‌ها را به

---

1. Antisse
2. Pyrrha
3. Eresse
4. Méthymne
5. Aristonicus
6. Lycomede

طرف ایران جلب کرد ولی مقدر نبود که این شخص نامی در اجرای نقشهٔ خود دورتر برود. او از مرضی سنگین درگذشت و فوتش باعث فنای داریوش گردید چه او می‌خواست میدان نبرد را از آسیا به اروپا ببرد.»

اثر فوت مِمْنُنْ در دربار ایران

وقتی که‌خبر فوت مم‌نُن به دربار ایران رسید داریوش بسیار مغموم شد و مجلسی برای مشورت آراست تا در باب نقشهٔ جنگ شور کنند. اوّل این مسئله طرح شدکه آیا بایدلشکری به‌فرماندهی سرداری به صفحات دریایی فرستاد یاخود داریوش سپهسالاری قشون را اختیار کند. بعض رجال ایران عقیده داشتند که باید خود شاه فرماندهی را عهده‌دار باشد تا سپاهیان بیشتر فداکاری کنند. خاری‌دِم آتنی سردار ماهر یونان که به قول دیودور در جنگ‌های فیلیپ نامی بلند داشت دست راست و مشیر و مشار او به شمار می‌رفت و چنانکه بالاتر ذکر شد از آتن به واسطه خصومت با اسکندر خارج شده در این زمان در دربار ایران اقامت گزیده بود، این رأی را نپسندید و گفت نباید تمام ممالک ایران را به خطر انداخت. داریوش بار سنگین اداره کردن آسیا را بر دوش دارد و بنابراین باید در مرکز مانده سرداری کارآزموده به جنگ مقدونی‌ها بفرستد. در باب عدّهٔ نفرات عقیدهٔ سردار مزبور این بود: قشونی مرکب از صدهزار نفر که ثلث آن از سپاهیان اجیر یونانی باشد برای جلوگیری از اسکندر کافی است و خود او حاضر است فرماندهی این عدّه را به عهده بگیرد. داریوش در ابتدا این رأی را پسندید ولی دوستان و درباریان او با این نقشه مخالفت کرده به اشاره رسانیدند که خاری‌دِم چنین پیشنهادی می‌کند تا تمام ایران را یکباره به تصرّف اسکندر بدهد. در این موقع خاری‌دِم عنان بردباری را از دست داده پارسی‌ها را مردمی فرومایه و ترسو خواند و ضمناً دشنامی به داریوش داد. شاه از سخنان او غضبناک گشته کمربند او را گرفت (مورّخین یونانی گویند وقتی که شاه کمربند کسی را می‌گرفت این رفتار علامت صدور حکم قتل بود). پس از آن خاری‌دِم را به طرف مقتل بردند و هنگامی که می‌خواستند حکم شاه را اجرا کنند او فریاد زد: «شاه بزودی از این حکم پشیمان خواهد شد و از جهت این سیاست غیر عادلانه ممالکش را از دست خواهد داد». دیودور راجع به این مورد گوید: «چنین بود عاقبت خاری‌دِم که فدای تصورات واهی و صمیمیّت بی‌موردش گردید. شاه از کرده خود بزودی سخت پشیمان شد و آنرا یکی از بزرگترین خطاهای خود دانست اما با تمام اختیارات سلطنتی که داشت عاجز بود از این که این خطا را ترمیم کند زیرا پس از آن در خواب همواره خواب‌های موحش از شجاعت مقدونی‌ها

می‌دید و در بیداری پیشرفت‌های اسکندر را در پیش چشم داشت. بالاخره چون کسی را نیافت که جانشین مُمنُن و فرمانده قشون گردد خودش فرماندهی را اختیار کرد (کتاب ۱۷، بند ۳۰)». راجع به خاری‌دِم لازم است توضیح دهیم که دیودور او را از دوستان و بلکه از محارم فیلیپ دانسته ولی آریّان در این باب ساکت است (کتاب ۱، فصل ۲، بند ۱).

مورّخین دیگر یونانی این قضیّه را طور دیگر ذکر کرده‌اند و چون می‌خواهیم وقایع را به ترتیب تاریخ ذکر کنیم در جای خود به این قضیّه رجوع خواهیم کرد. چنانکه از گفتهٔ دینارک[1] برمی‌آید، خاری‌دِمْ به طیب خاطر به دربار ایران آمده بود تا بدین وسیله خدمتی به یونان کند یعنی آزادی آنرا محفوظ بدارد.

اسکندر در فریگیّه و پافلاگونیّه

اسکندر پس از اینکه به کارهای لیکیّه و پامفیلیّه تمشیت داد عازم شهر سِلِنْ[2] شد. اهالی شهر را تخلیه کرده در ارگ آن جمع شدند. اسکندر رسولی نزد آنان فرستاد که تسلیم شوند ولی چون موقع ارگ محکم بود اهالی جواب ردّ دادند. بعد که دیدند مقدونی‌ها از هر طرف آنرا احاطه کرده‌اند و از آذوقهٔ اهالی روز به روز می‌کاهد، با اسکندر قرار دادند که در مدّت دو ماه متعرّض آنها نشود و اگر در این مدّت کمکی از طرف داریوش نرسید تسلیم خواهند شد. پس از آن چون کمکی نرسید تسلیم گشتند. بعد نمایندگان آتن نزد اسکندر آمده خواستند آتنی‌هایی را که در جگ گرانیک اسیر کرده بود ردّ کند. اسکندر جواب داد که پس از خاتمه جنگ ایران آنها را ردّ خواهد کرد. در این موقع اسکندر منتظر داریوش بود و می‌دانست که جنگی بزرگ در پیش دارد. بنابراین سعی داشت که قوای خود را جمع و آذوقه و لوازم دیگر چنین جنگی را تهیّه کندّ. چون در این زمان قشون اسکندر از فریگیّه می‌گذشت او شنید که در این ولایت شهری است موسوم به گُردیوم[3] که سابقاً مقرّ پادشاهی بوده میداس[4] نام. شهر به یک مسافت از دریای سیاه و کیلیکیّه واقع بود و رودی از آن می‌گذشت که سانگاریوس[5] نام داشت. در اینجا ارّابهٔ کوچکی از زمان گردیوس[6] باقی مانده و قید آن ترکیب یافته بود از گره‌هایی که ماهرانه یکی را روی دیگری زده بودند و کسی نمی‌توانست این گره‌ها را باز کند. غیبگویی گفته بود

---

1. Dinarque (Dinarchiorat. Contr. Demosth).
2. Célènes
3. Gordium
4. Midas
5. Sangarius
6. Gordios

که هرکس این گره‌ها را باز کند آسیا از آن او خواهد بود. اسکندر داوطلب شد این کار را انجام دهد و دور او جمعی از فریگی‌ها و مقدونی‌ها جمع شدند. مقدونی‌ها نگران بودند از اینکه اسکندر نتواند گره‌ها را باز کند و این قضیّه باعث تطیّراتی گردد. اسکندر گره‌ها را نگاه کرد و هرچند کوشید که سر یا ته رشته‌ها را بیابد بهره‌مند نشد. بالاخره چون از گشودن گره‌ها عاجز ماند شمشیر خود را کشیده رشته‌ها راببرید و گفت تفاوت نمی‌کند این هم یک نوع گشودن است (پلوتارک، کتاب اسکندر، بند ۲۴ ـ آریّان، کتاب ۲، فصل ۲، بند ۱ ـ کنت‌کورث، کتاب ۲، بند ۱) این قضیّه ضرب‌المثل شده و در مواردی که کسی مسئلهٔ غامض و لاینحلی را حلّ نکند ولی زود با تردستی آنرا از میان بردارد گویند: «گره گُردیوس را برید».

بعد اسکندر چون همواره نقشهٔ خود را که جنگ با داریوش بود تعقیب می‌کرد به تأمین پشت سر خود پرداخته سفاین مقدونی را در هِلّس‌پونت به آمفوتروس[1] سپرد و به هِژلوخ[2] امر کرد به جزایر لِس‌بُس، خیوس و گُس رفته ساخلوهای ایران را از آن جزایر بیرون کند، ششصد تالان برای آن‌تی‌پاتِر جانشین خود در مقدونیّه و اشخاص دیگر فرستاد تا نگذارند شهرهای یونان بشورند و موافق عهدی که با یونانی‌ها بسته بود تقاضاکرد سفاین متّحدین هِلّس‌پونت را حفظ کنند. تمام این اقدامات و کارهای دیگر اسکندر در این وقت برای آن بود که یونان و مقدونیّه را از حملهٔ مِمْنُن محفوظ بدارد زیرا از فوت او هنوز آگاه نشده بود و چون مم‌نن را رقیب ماهر و زبردست خود می‌دانست یگانه نگرانی که از پشت سر خود داشت از طرف او بود بخصوص که آواز بهره‌مندی‌های مم‌نن در بحرالجزایر و اینکه او می‌خواهد با سیصد کشتی به مقدونیّه حمله کند به اسکندر پی در پی می‌رسید. بعد اسکندر به پافلاگونیّه رفت. مردم این ولایت که از جمله هِنِت‌ها[3] بودند بی‌مقاومت مطیع گشتند و چون دربار ایران این مردم را از دادن مالیات معاف داشته بود اسکندر نیز آنها را معفّو داشت ولی گروی‌هایی از آنها گرفت وکالاّس را حاکم این ولایت کرده کمکی راکه از مقدونیّه بدو رسیده بود برداشت و عازم کاپادوکیّه گردید. آریّان گوید پافلاگونیّه مطیع گشت با این شرط که قشون مقدونی وارد این ولایت نشود و اسکندر این ولایت را جزو ایالت فریگیّه دانست و بعد به کاپادوکیّه رفته سابیکتاس[4] را والی آن ایالت کرد (کتاب ۲، فصل ۲، بند ۲) ولی کنت‌کورث والی جدید را آبیس تامِن[5] نامیده (کتاب ۳، بند ۴).

---

1. Amphoterus
2. Hégéloque
3. Hénètes
4. Sabictas
5. Abistamène

عبور اسکندر از دربند کیلیکیّه

اسکندر پس از ورود به کاپادوکیّه شنید که مِمْنُن درگذشته و از این خبر بسیار مشعوف گردید و آنرا به‌فال‌نیک گرفت زیرا چنانکه گفته شد اسکندر او راحریف زبردست خود می‌دانست ودر یونان هم‌خبر بهره‌مندی‌های او یونانی‌ها را برای شورش حاضر کرده بود. پس از آن اسکندر عازم کیلیکیّه گردید و به جایی رسید که آنرا «اردوگاه کوروش» می‌نامیدند زیرا کوروش بزرگ وقتی که با سپاهش به لیدیّه می‌رفت، در اینجا اردو زده بود (این روایت کنت‌کورث است، ولی روایت آریّان می‌رساند که مقصود از کوروش کوروش کوچک است و کزنفون در اینجا به او رسیده. معلوم است که کنت‌کورث اشتباه کرده زیراکوروش بزرگ از این راه به لیدیّه نرفته بود). این محلّ به مسافت پنجاه اِستاد (تقریباً یک فرسنگ و نیم) از معبری است که پس از آن داخل کیلیکیّه می‌شدند. این معبر را در آن زمان پیل[1] یا دروازه می‌گفتند زیرا تنگی بود شبیه سنگرهایی که به دست انسان ساخته شده باشد و دروازه‌ای داشت. برای فهم مطلب لازم است توضیح دهیم که کیلیکیّه بین کوههایی واقع شده که زنجیرهٔ آن از ساحل دریای مغرب شروع و تقریباً به شکل قوس دور زده باز به ساحل دریای مزبور منتهی می‌شود و در جایی که این زنجیره ازساحل دورشده به‌درون قاره می‌رود فقط سه‌معبر تشکیل می‌دهدکه تماماً تنگ و صعب‌العبوراند و یکی از معابر سه‌گانه این دربند است که به درون کیلیکیّه عهد قدیم هدایت می‌کند.

در این موقع، که اسکندر می‌بایست از چنین تنگی بگذرد اَرسان[2] از طرف دربار ایران حاکم این ولایت بود. حاکم مزبور می‌توانست به موقع بلندی‌هایی راکه بر تنگ مزبور مشرف است اشغال کند و با بهره‌مندی از عبور قشون اسکندر مانع شود چه سپاهیان اسکندر می‌بایست از پای کوه و از معبر چنان تنگی که ذکر شد بگذرند و این امری بود محال مگر اینکه مقدونی‌ها بلندی‌ها را از دست سپاهیان اَرسان گرفته باشند و گرفتن این بلندی‌ها نیز کاری بود بس مشکل و مستلزم دادن تلفات زیاد و صرف وقت ممتدی، زیرا این کوهها مانند دیوارهایی که به آسمان رفته باشد تنگ مزبور را احاطه کرده و خود معبر هم به قدری تنگ است که چهار نفر نمی‌توانند پهلوی هم از آن عبور کنند بخصوص که جویبارهای زیاد از دامنهٔ کوه بیرون می‌آید و زمین معبر را پست و بلند ساخته دره‌هایی در آن به وجود می‌آورد. بنابراین با داشتن عدّهٔ کمی از سپاهیان رشید ممکن‌بود مدّتها تمام قشون اسکندر را در این‌جا

---

1. Pylles
2. Arsanes

معطّل کرد. ارسان به جای اینکه این کار کند به کاری پرداخت که موقعش گذشته بود یعنی در این موقع نقشه‌ای که مِمْنُن در گرانیک پیشنهاد کرده بود، به خاطرش آمد و با این مقصود با آتش و آهن کیلیکیّه را مبدّل به ویرانه‌ای کرد تا اسکندر و قشون او آذوقه و لوازم دیگر در اینجا نیابند و بعد چند نفر در تنگ مزبور گذاشته خود باکسانش از کیلیکیّه بیرون رفت. آن چند نفر هم با اینکه باز می‌توانستند اسکندر را معطّل کنند چون دیدند که والی حرکت کرد و رفت این رفتار رانسبت به خودشان خیانت دانسته و معبر را ترک کرده متفرّق شدند. وقتی که اسکندر از معبر مزبور یعنی دربند یا چنانکه یونانی‌ها گویند دروازهٔ کیلیکیّه گذشت از طالع خود بی‌اندازه مشعوف گردید و گفت «اگر دست‌هایی می‌بود که این سنگها را بغلطاند لشکر من مضمحل می‌شد» (کَنت‌کورث، کتاب ۳، بند ۴). بالاتر به مناسبت قشون‌کشی کوروش کوچک توصیف این دربندها شده و همان‌جا تذکر دادیم که اسکندر راه کوروش کوچک را پیمود. باوجود اینکه بلندی‌ها را کسی نداشت باز اسکندر نگران بود که مبادا دشمن در کمینگاهی پنهان شده باشد و با این مقصود سپاهیان تراکی را مأمور کرد پیش رفته راه را بشناسند و دسته‌ای از کمانداران را فرستاد قلّهٔ کوه را اشغال کنند و به آنها گفت که این کار باوجود اینکه دشمنی در پیش ندارند برای آنها در حکم جدال است و باید در هرآن حاضر به جنگ باشند. بدین ترتیب اسکندر از دربند مزبور گذشته وارد شهر تارس که کرسی کیلیکیّه بود گردید. ایرانی‌ها این شهر را تازه آتش زده رفته بودند ولی اسکندر پارِمنْیُن را فرستاده بود که از حریق شهر ممانعت کند و خودش هم بزودی پس از آن در رسید و از حریق جلوگیری کرد.

مرض اسکندر

در اینجا رودی جاری است که در آن زمان سیدنوس[1] نام داشت و آب آن از حیث صافی و پاکی معروف بود. این رود از کوه سرازیر شده در جلگه روان است تا به دریا می‌ریزد و چون در سایهٔ درختانی که در طرفین رود رسته‌اند جاری است آب آن در تابستان هم خیلی خنک است. اسکندر پس از اینکه از راه در رسید از شدّت گرمای تابستان و از جهت گرد و غباری زیاد که به روی او نشسته بود میل کرد در این رود آب‌تنی کند ولی همین که داخل رود شد از جهت خنکی آب حالی یافت نزدیک به مرگ و خدمه‌اش او را از آب بیرون کشیده به خیمه‌اش بردند. براثر این قضیّه اردوی

1. Sydnus

اسکندر در اندوه بسیار فرورفته این پیش‌آمد را مصیبتی بزرگ پنداشت زیرا همه تقریباً یقین داشتند که اسکندر از این مرض جان به در نخواهد برد و نیز مطمئن بودند که پس از او کسی نخواهد توانست کارهای او را دنبال کند و قشون مقدونی باید از ولایاتی که فتح کرده راه بازگشت را پیش گیرد و حال آنکه داریوش را با قشونی عظیم در پس دارد. می‌گفتند این ولایاتی که به دست ما یا به دست ایرانی‌ها خراب شده چگونه آذوقهٔ ما را خواهند داد و بر فرض اینکه آذوقه یافته خودمان را به هِلّس‌پونت رسانیدیم کدام بحریّه ما را به اروپا خواهد برد. بعد بر اسکندر و اینکه در عنفوان جوانی می‌میرد و آنهم از آب‌تنی در رودی نه از تیر یا ضربت دشمن در جنگی، نالیده به یکدیگر می‌گفتند خوشا به حال داریوش که هنوز با دشمن خود مواجه نشده فاتح گردید. چنین بود حال اردوی اسکندر و دوستانش که دور او جمع شده باکمال بی‌صبری منتظر فرجام این واقعه بودند.

امّا اسکندر پس از ساعتی آزادتر نفس کشید و چشمان خود را باز کرده از شدّت درد نالید. از این حال اسکندر همه خوشنود شدند چه به خود آمدن اسکندر و نالیدن او از درد نشان می‌داد که از شدّت مرض کاسته ولی در همین حال مجبور بودند به او بگویند که داریوش پنج روز دیگر وارد کیلیکیّه خواهد شد و اگر اسکندر بدین حال باشد باید دست و پا بسته به داریوش تسلیم شود. پس از شنیدن این خبر، اسکندر دوستان و اطبای خود را خواسته به آنها گفت: «شما می‌بینید که تقدیر چه اوضاع غیر مترقّبی برای من پیش آورده. الآن پندارم که صدای اسلحهٔ دشمن در گوش‌های من طنین‌انداز است. من که جنگ را بدین‌جا آورده‌ام حالا باید مرا به جنگ بطلبند. بی‌جهت نبود که داریوش چنان نامهٔ شاه دستوری به من نوشته بود. معلوم می‌شود که او با تقدیر برضدّ من مواضعه دارد. اوضاع اجازه نمی‌دهد که اطبای محتاط مرا معالجه کنند یا دواهای ملایم به‌کار برم زیرا برای من مرگ سریع به از بهبودی دیر است. پس اگر باید از صنعت اطبا انتظار چاره و درمانی داشت آنها نیز باید بدانند که من به نجات دادن نامی که روی این جنگ گذارده‌ام بیش از حفظ جان خود علاقه‌مندم».

پس از این نطق بر نگرانی و اضطراب دوستان اسکندر افزود زیرا با شتابی که او به بهبودی داشت اطباء می‌بایست دواهای تازه و غیر مجرّب استعمال کنند و این کار از دو حیث مشکل بود. اوّلاً معلوم نبود که دواها چه اثری خواهد داشت و ثانیاً طبیبی حاضر نبود چنین دواهایی در این مورد استعمال کرده مورد سوءظن واقع شود. در میان اطبا طبیبی بود ماهر از اهل

آکارْنان[1] که فیلیپ نام داشت، از زمان کودکی اسکندر طبیب او بود و او را مانند طفل خود دوست می‌داشت. طبیب مزبور گفت می‌تواند یک آشامیدنی به اسکندر بدهد که شدید نیست ولی کاری است و قوّت مرض را برطرف می‌کند. از رجال اسکندر کسی این پیشنهاد طبیب را نپسندید ولی اسکندر آنرا پذیرفت زیرا عقیده داشت که اگر نتواند در صفوف اوّل سپاهیان خود حاضر شود جنگ را خواهد باخت. برای خوردن دوا موافق دستور طبیب لازم بود اسکندر سه روز تأمّل کند. در این احوال از پارمن‌یُن نامه‌ای به او رسید، که نوشته بود از فیلیپ برحذر باشید زیرا داریوش وعده کرده که اگر شما راکشت خواهر خود را (پلوتارک گوید دختر خود را) به او بدهد. اسکندر براثر این نامه در تردید افتاد که چه کند؟ آیا دوا را نخورد و در خیمهٔ خود منتظر داریوش باشد یا اهمیّت به این خبر نداده دوا را بیاشامد؟ بالاخره گفت اگر دوا را بخورم و بمیرم خواهند گفت قربانی بی‌احتیاطی خود شد و اگر نخورم و نتوانم در جنگ حاضر باشم خواهند گفت شکست خورد. پس شقّ اوّلی بهتر است. پس از این تصمیم نامهٔ پارمن‌یُن را زیر بالین خود گذاشته منتظر روز آشامیدن دوا گردید. در روز مزبور فیلیپ با تمام اطبا به خیمهٔ اسکندر درآمد و برای قوّت قلب مریض تمجید زیاد از اثر این دوا کرد. بعد کاسهٔ آشامیدنی را به دست اسکندر داد و او چنانکه پلوتارک گوید با یک دست کاسه راگرفته به سر کشید و با دست دیگر نامهٔ پارمن‌یُن را به طبیب داد که بخواند وقتی که طبیب نامه را می‌خواند اسکندر مراقب وجنات او بود که ببیند این نامه چه اثری در وی می‌کند. فیلیپ نامه را خواند و بی‌اینکه تغییری در حال او روی دهد دستهای خود را به آسمان بلند کرده قسم یاد کرد که این خبر افترای محض است. بعد به پای اسکندر افتاده گفت جان من همیشه در دست تو بود ولی امروز جان من بسته به نفس تو است. بی‌تقصیری مرا بهبودی تو ثابت خواهد کرد و یک زندگانی نوین به من خواهد بخشید. دغدغه و نگرانی را از خود دور کن تا دوا در عروق تو جاری شده کاملاً اثر خود را ببخشد. اثر دوا در ابتدا چنان بود که حال اسکندر خیلی بدتر شد و تنفّس او مشکل‌تر گردید. اطرافیان اسکندر گفتند معلوم می‌شود که مفاد نامهٔ پارمن‌یُن صحیح بوده ولی فیلیپ جِدّ کرد که اسکندر را به هوش آرد و پس از آنکه او به خود آمد، با او صحبت‌هایی راجع به مادر و خواهرانش داشت و بعد از جنگ و فتوحات او سخن راند. پس از آن حال اسکندر به مرور رو به بهبودی رفت و چندان قوّت گرفت که توانست پس از سه روز خود را به سپاهیانش نشان دهد.

---

1. Acarnan

(آریّان، کتاب ۲، فصل ۳، بند ۱ ـ دیودور، کتاب ۱۷، بند ۳۱ ـ پلوتارک، کتاب اسکندر، بند ۲۵ ـ کنت کورث، کتاب ۳، بند ۵).

در خاتمه لازم است گفته شود که دیودور در باب نامهٔ پارِمنْیُن به اسکندر ساکت است.

تصرّف معابر دیگر

آریّان گوید (کتاب ۲، فصل ۳، بند ۲): اسکندر به پارمن یُن گفت معابر کیلیکیّه را که به آسور هدایت می‌کند به تصرّف درآر و او با پیاده‌نظام اجیر یونانی و سواره نظام تِسّالی که در تحت ریاست سی‌تاکِلِس[1] بود و نیز با تراکی‌ها این کار را انجام داد. پس از آن اسکندر از تارس بیرون رفت و یک روز طی مسافت کرده به آن‌خیالُن[2] رسید. گویند این شهر را سارداناپال پادشاه آسور ساخته. دیوار و پی‌ها می‌نماید که این شهر محکم و بزرگ بوده. در اینجا مقبرهٔ سارداناپال هنوز نمایان است و مجسّمه شخصی روی بنا مشاهده می‌شود که دو دست خود را به هم می‌زند. در اینجا کتیبه‌ایست به زبان آسوری که گویند شعر است و مفادش چنین: سارداناپال پسر آناسین داراکس[3] شهر آن خیالُن و تارس را در یک روز بنا کرد. «ای رهگذرها، بخورید، بیاشامید و عیش کنید. باقی همه خودنمایی است و بس ناپایدار» از آن خیالُن اسکندر به سُل[4] رفت و مردم آن محلّ را از این جهت که با پارسی‌ها مساعد بودند به دویست تالان جزای نقدی محکوم کرد.

قسمت دوم ـ از کیلیکیه تا مصر

تدارکات داریوش

چنانکه بالاتر گفته شد داریوش از خبر فوت مِمْنُن در غم و اندوه بسیار شد و مصمّم گردید خود فرماندهی سپاه را در جنگ جدیدی که با اسکندر در پیش داشت به عهده گیرد. براثر این تصمیم بابل را معسکر قشون جدید قرار داد و به تمام وُلات امر کرد سپاه زیاد از پیاده و سوار بدانجا بفرستند. عدّهٔ افراد قشون ایران را مورّخین یونانی مختلف نوشته‌اند.

دیودور گوید (کتاب ۱۷، بند ۳۱): قشونی که در بابل جمع شد چهارصدهزار پیاده و لااقل یکصدهزار سوار بود. پلوتارک عدهٔ نفرات را ششصد هزار نوشته (اسکندر، بند ۲۴). آریّان نیز همین عدّه را (کتاب ۲، فصل ۵، بند ۱). کنت کورث عدّهٔ سپاهیان را ۳۲۳ هزار

---

1. Sitaclès
2. Anchialon
3. Sardanapale fils d'Anacyndarax
4. Soles

قلمداد کرده و چنین شرح داده (تاریخ اسکندر، کتاب ۳، بند ۲): پارسی‌ها هفتاد هزار پیاده و سی‌هزار سوار بودند، مادی‌ها ـ ۵۰ هزار پیاده و ده هزار سوار، برکانیها (باید اهالی برقه باشند) ده هزار از صنف اوّل و دو هزار از دوّم. این‌ها تماماً به تبرهای دودمه و سپرهای سبک مسلّح بودند. ارامنه ـ چهل هزار پیاده و ۷ هزار سوار، گرگانی‌ها که شجاعتشان در آسیا معروف است، ده‌هزار سوار در بیکی‌ها (طایفه‌ای از سکاها) چهل‌هزار پیاده مسلّح. این‌ها نیزه‌هایی داشتند، که نوک آن‌ها از آهن بود و بعضی به چوب‌هایی مسلّح بودند که نوک آن را در آتش سخت کرده بودند. این قوم ده‌هزار سوار نیز فرستاده بود. از سواحل بحر خزر ـ هشت‌هزار پیاده و دویست سوار. از سایر ملل که کمتر معروف‌اند دو هزار پیاده و چهارهزار سوار. به این سپاه قوی یونانی‌های اجیر را که تماماً جوان بودند و عدّه‌شان به سی‌هزار نفر می‌رسید باید افزود. از باختری‌ها، سُغدیها، هندیها و مردمان دیگر که در سواحل بحر احمر سکنی دارند و حتّی شاهشان این اتباع خودش را نمی‌شناسد سپاهی نگرفته بودند زیرا مدّتی لازم بود تا اینها برسند و دربار عجله داشت که زودتر جنگ را شروع کند (عدّهٔ صحیح سپاهیان داریوش را نمی‌دانیم ولی باید ارقام کنت کورث به حقیقت نزدیک‌تر باشد). مورّخ مذکور گوید (کتاب ۳، بند ۲): داریوش وقتی که این سپاه عظیم را سان دیده عدّهٔ نفرات آنرا معلوم کرد مشعوف گردید. بعد خاری دِم سردار مجرّب آتنی را که از جهت خصومت با اسکندر از آتن تبعید شده بود مخاطب قرار داده پرسید که آیا این قوّه برای اضمحلال مقدونی‌ها کافی است؟ خاری‌دِمْ موقع خود و غرور شاهانهٔ داریوش را در نظر نگرفته جواب داد: «شاها، اگرچه حقیقت ممکن است خوش آیند تو نباشد ولی من مجبورم آنرا به تو امروز بگویم زیرا اگر بعد بگویم بیهوده و بی‌نتیجه است. این لشکر عظیم که از ملل مختلفه تشکیل یافته و هر ملّتی را در مملکتی از ممالک مشرق از خانه‌هاشان بیرون کشیده‌اند برای همسایگان تو مهیبند. این سپاه از زر و سیم می‌درخشد، برق اسلحه‌اش چشمها را خیره می‌کند و آن کس که تجمّلات آنرا ندیده هرگز نمی‌تواند تصوّرش را هم بکند ولی قشون مقدونی با آن ظواهر وحشیانه و ژولیده که دارد در پشت سپرها و نیزه‌هایش گروهان‌هایی ثابت قدم، صفوفی تنگ بهم چسبیده و نیز سپاهیانی مستور دارد که واقعاً مردان جنگ‌اند. چنین است اردوی پیاده نظام آنها که فلانژش نامند. در این فالانژها مرد به مرد و سلاح به سلاح تنگ پیوسته و تمام این قشون با نهایت مراقبت منتظر اشارهٔ فرمانده خود می‌باشد. این لشکر آموخته که در پس بیرق‌ها حرکت و صفوف خود را حفظ کند. چون حکمی صادر شود همه آنرا مجری دارند: با

دشمن مواجه شدن، از پهلوهای آن گذشتن، به جناح چپ یا راست حمله بردن، ترتیب جنگ را تغییر دادن، عملیّاتی است که رئیس و مرئوس همه با آن خوب آشنا هستند. تصوّر مکن که طلا یا نقره محرّک آنها است. این اطاعت نظامی را سپاه مقدونیّه تا حال در مکتب فقر تحصیل کرده. وقتی که خسته شوند زمین تخت‌خواب آنها است، چون گرسنه گردند، هر مأکولی که به دست آنها افتد، خوب است و هیچ‌گاه تمام شب را نخوابند. پس از این سپاه باید سواره نظام تِسّالیان، جنگی‌های آکارنانیان [1] و اِاُلیانی و سایر دسته‌جات غیرمغلوب را در نظر آورد. آیا تو تصوّر می‌کنی که این نوع مردان کارآزمودهٔ جنگی را با سنگ‌های فلاخن و چوب‌هایی که سر آن را در آتش سخت کرده‌اند می‌توان جواب داد؟ تو باید قوّه‌ای تهیّه کنی که با این قوّه مقابلی کند و این قوّه را باید از مملکتی تحصیل کنی که خود این مردان را به وجود آورده. این طلا و نقره که در اینجا می‌درخشد باید در این راه صرف شود».

داریوش هرچند عادتاً ملایم و خوش‌رو بود ولی در این موقع از سخنان خاری‌دِم خشمناک گردید و حکم قتل او را داد. وقتی که خاری‌دِم را به مقتل بردند او دست از عقیدهٔ خود برنداشته چنین گفت: «کسی انتقام مرگ مرا از تو خواهد کشید که الآن من نصایحی بر ضرر او به تو می‌دادم. رفتاری که تو با من کردی از این جهت که مست بادهٔ قدرت و اقتدار گشته‌ای بعدها به مردم خواهد آموخت که انسان چون با اقبال دمساز شد صفات طبیعی را هم از دست می‌دهد».

این است گفته‌های کنت‌کورث راجع به خاری‌دِم. ولی چنانکه بالاتر گذشت دیودور این قضیه را طور دیگر ذکر کرده. به هرحال مورّخین گویند که داریوش پس از قتل خاری‌دِم از کردهٔ خود سخت پشیمان شد و امر کرد نعش او را دفن کنند. هم در این وقت داریوش در ضمن تدارکات خود تی‌مودِس [2] پسر مِنْتور را که سرداری جوان و شجاع و مورد اعتماد بود، به فرماندهی سربازان اجیر خارجی بگماشت و به فرناباذ امر کرد جای مِمْنُن متوفّی را بگیرد.

مورّخین راجع به این زمان قضایایی ذکر می‌کنند که اگر هم افسانه باشد باز چون اوضاع آنروز دربار ایران را نشان می‌دهد بی‌مورد نیست ذکر گردد: پلوتارک گوید (اسکندر، بند ۲۴): داریوش از شوش روانهٔ معسکر سپاه خود شد و امیدواری زیاد به عدهٔ سپاهیان خود داشت. امیدواری او نیز از اینجا تأیید می‌شد که خوابی دیده بود و مُغ‌ها برای خوش آیند شاه

---

1. Acarnanien
2. Thymodès

آنرا به نفع او تعبیر کرده بودند: او در خواب دیده بود که فالانژهای مقدونی را شعله‌هایی احاطه دارد و اسکندر لباسی دربر کرده شبیه لباس داریوش، زمانی که او آسْتانْد (یعنی چاپار مخصوص) شاه سابق بود و به او مانند یکی از خدمه‌اش خدمت می‌کند. بعد اسکندر همین‌که داخل معبد بِلوس[1] در بابل گردید نابود شد. پلوتارک گوید که خدا می‌خواست با این خواب به طور روشن بفهماند که دولت مقدونی‌ها به اعلی‌درجهٔ بلندی خواهد رسید و اسکندر آقای آسیا خواهد شد چنانکه داریوش وقتی آسْتانْد بود و بعد شاه پارس گردید ولی پس از آن اسکندر خواهد مرد. کنت‌کورث قضیّهٔ خواب را طور دیگر نوشته. او گوید (کتاب ۳، بند ۳): داریوش در خواب دید که اردوی مقدونی‌ها روشن گشت و اسکندر که لباس سابق او را دربر داشت وارد بابل گردیده با اسب خود نابود شد. غیبگوها این خواب را مختلف تعبیر کردند. بعضی گفتند که این خوابِ فنای مقدونی‌ها را می‌رساند و دیگران آنرا بر ضرر داریوش دانستند. در این موقع به خاطر داریوش آمد که تطیّری هم در اوّل سلطنت او کرده بودند، توضیح آنکه او پس از جلوس به تخت غلاف قمهٔ پارسی را به غلاف یونانی تبدیل کرد و کلدانی‌ها گفتند که شاهنشاهی پارسی‌ها به دست ملتی خواهد افتاد که شاه از اسلحهٔ آن تقلید کرده. به هرحال داریوش از تعبیری که بر نفع او کرده بودند خوشنود شده حکم کرد آنرا اعلان کنند. راجع به حکایت مزبور باید گفت که دیودور و آرّیان در این باب ساکت‌اند.

حرکت سپاه ایران

مورّخین یونانی حرکت قشون ایران را از بابل به طرف فرات به اختصار برگزار کرده‌اند ولی کنتْ کورث بیش از آنان به شرح پرداخته (کتاب ۳، بند ۳) و چون دارای اطّلاعاتی راجع به مذهب و عادات ایران قدیم است ذکر می‌کنیم: «عادتی است نزد پارسی‌ها که قبل از طلوع آفتاب از جایی حرکت نمی‌کنند. بنابراین پس از اینکه روشنایی روز همه جا را فروگرفت شیپورچی‌ها شیپور حرکت را از بارگاه شاه دمیدند. بالای این بارگاه صورت آفتاب را در قاب بلورین به قدری بلند نصب کرده بودند که همه می‌توانستند آنرا مشاهده کنند. ترتیب حرکت چنین بود: پیشاپیش قشون در محراب‌های سیمین آتشی می‌بردند که این مردمان آنرا جاویدان و مقدّس می‌دانند. مُغ‌ها که در اطراف آتش بودند سرودهای ملّی می‌خواندند. در پس مُغ‌ها به عدّهٔ روزهای سال، ۳۶۵ نوجوان در لباسهای ارغوانی حرکت می‌کردند بعد ارّابه‌ای می‌آمد که اختصاص به ژوپی‌تر داشت

---

1. Bélus

(مقصود هرمز است. یونانی‌ها و رومی‌ها هرمز را غالباً زِوْس یا ژوپی‌تر نوشته‌اند زیرا خدای بزرگ خودشان را به این اسم می‌نامیدند). این ارّابه را اسبهای سفید می‌کشیدند و از پس ارّابه اسبی شکیل و قوی‌هیکل حرکت می‌کرد که آنرا اسب آفتاب می‌نامیدند. ترکه‌های زرّین و لباس سفید جلودارهای این اسب آنها را از سایر جلودارها ممتاز می‌داشت. به مسافت کمی از اسب مزبور ده ارّابه که به زر و سیم مزیّن بود حرکت می‌کرد و پس از آن سواره نظام ده ملّتی که اسلحه و اخلاق هریک از آنها با همین چیزهای دیگری تفاوت داشت. بعد سواره نظامی که پارسی‌ها آنرا جاویدان می‌نامیدند به عدّهٔ ده‌هزار نفر می‌آمد. تجمّلات هیچ‌کدام از قسمت‌های قشون به تجمّل این قسمت نمی‌رسید: بعض این سوارها طوق‌های زرّین داشتند، برخی جامه‌های زربفت یا قباهایی که دارای آستین‌های دراز و مزیّن به سنگ‌های قیمتی بود. پس از چند قدم جنگی‌هایی می‌آمدند که عدّه‌شان به پانزده هزار می‌رسید و آنان را «عموزاده‌های شاه» می‌نامیدند. امّا تمام این جمعیّت که زینت‌هایش شبیه زینت‌های زنان بود از تجمّلاتش می‌درخشید نه از اسلحه‌اش. سپاهی که پس از آن می‌آمد دُرّی فور[1] نام داشت. سپاهیان مزبور پیشاپیش گردونهٔ شاهی حرکت کرده لباس شاه را می‌بردند. بعد گردونه شاهی می‌آمد. این گردونه از طرفین به صورت‌های خدایان که از زر و سیم ساخته بودند مزیّن بود و شاه در درون ارّابه، بلند و شاهانه نشسته بود. قید اسب‌ها به سنگ‌های قیمتی مرّصع بود و منتهی می‌شد به دو هیکل زرّین که قدّ آنان به یک ارش می‌رسید. یکی از هیکل‌ها مجسّمهٔ نینوس[2] بود و دیگری مجسّمهٔ بِلوس[3]. در وسط آن دو هیکل مجسّمهٔ عقابی بود با بال‌های گسترده (باز) که از زر ساخته بودند و آنرا علامت مقدّس می‌دانستند» (این دفعهٔ سوّم است که مورّخین قدیم از عقاب زرّین با بال‌های باز حرف می‌زنند. کزنفون چنانکه گذشت در دوجا یعنی در «تربیت کوروش» و در «سفر جنگی کوروش» از این عقاب ذکری کرده و آنرا بیرق شاه دانسته. امّا در باب بلوس و نینوس باید در نظر داشت که اینها نیاکان داستانی آسوری‌ها بودند و جهت اینکه مجسّمهٔ آنها را ایرانیان قدیم محترم می‌داشتند معلوم نیست. اگر این خبر را صحیح بدانیم جهت آن باید افسانه‌ای باشد که در عالم قدیم رایج بوده، توضیح آنکه بِلوس و نینوس را یونانی‌های قدیم نیاکان اوّلی آسوری‌ها می‌دانستند و موافق افسانه‌های یونانی

---

۱. Dorryphores (این لفظ یونانی و به معنی قراول یا مستحفظ مخصوص است. بنابراین کنت‌کورث اسم یونانی این دسته را ذکر کرده).

2. Ninus

3. Bélus

زِوْس ربالنّوع بزرگ یونانی‌ها به جسم دانائه[1] دخترکری‌زیوس[2] پادشاه آرْگُس حلول کرد و پِرْسهٔ ربالنّوع روشنایی متولّد شد. افسانهٔ پرسه خیلی مفصّل است. از جمله دربارهٔ او می‌گفتند به آسیا آمده عاشق آنْدرومِد[3] دختر کفه[4] پسر بلوس گردید و او راگرفت و پارسی‌ها از نسل پرسه به وجود آمدند. این افسانه از آسیا به جزیرهٔ کرِت[5] رفته و از آنجا در یونان منتشر شده بود. از نوشته‌های بعضی مورّخین یونانی استنباط می‌شود که پارسی‌های قدیم پرسه را سرسلسلهٔ قوم خود می‌دانستند و چون آتنی‌ها هم آپُلّن ربالنّوع روشنایی و آفتاب را پسر زِوْس و سرسلسلهٔ قوم خود و حامی آتن می‌دانستند، در موقعی که ملاحظات سیاسی نزدیکی ایران را با آتنی‌ها اقتضا می‌کرد پارسی‌ها قرابت نژادی خود را با آتنی‌ها به آنها گوشزد می‌کردند، مثلاً وقتی که در ایران انتشار یافت که آتنی‌ها اسکندر را به سپهسالاری کلّ یونان برای جنگ با ایران انتخاب کرده‌اند دربار ایران به آتنی‌ها قرابت نژادی پارسی‌ها را با یونانیان گوشزد و اعلام کرد که دیگر پولی به آنها نخواهد داد ولو اینکه تقاضاکنند. ظنّ قوی این است که پارسی‌ها واقعاً این افسانه‌ها را باور نداشته‌اند ولی ملاحظات سیاسی گاهی آنها را مجبور می‌کرده که موافق معتقدات یونانی‌ها حرف بزنند).

بعد کنتْ کورث گوید (همانجا): «تزیینات داریوش زینت‌های دیگران را از خاطرها می‌زدود: قبای ارغوانی او در وسط با نقره ملیله‌دوزی شده بود و ردای (شنل) او که از زر می‌درخشید، مزیّن بود به دو قرقی که یکی روی دیگری افتاده با منقار ضربت‌هایی به ا و می‌زد و هردو را از زر بافته بودند. بالاخره از کمربند زرّین او قمه‌ای آویخته بود که غلافش تماماً مرصّع و خودکمربند شبیه کمربند زنان بود. تاج شاهان را پارسی‌ها سی‌داریس[6] نامند (هرودوت و پلوتارك آنرا تیار نوشته‌اند) و تاج داریوش دیهیمی بود به رنگ آبی و سفید. از پس گردونهٔ شاهی سپاهی به عدّهٔ ده هزار نفر حرکت می‌کرد نیزه‌های آنها به نقره مزیّن بود و نوکی از زر داشت. شاه را از سمت راست و چپ تقریباً دویست و پنجاه نفر از نجبا و اقربای ممتاز او احاطه داشتند. این کبکبه به سی‌هزار پیاده منتهی می‌شد و از عقب این عدّه چهارصد اسب شاهی را حرکت می‌دادند. دورتر به فاصلهٔ یك اِستاد (۱۸۵ متر) گردونه‌ای می‌آمد که سی‌سی گامبیس[7] مادر داریوش در آن بود و در گردونهٔ دیگر زن داریوش حرکت می‌کرد.

1. Danaée
2. Crisius
3. Andromède
4. Céphée
5. Crète
6. Cidaris
7. Sysigambis

خدمهٔ این دو ملکه سواره از عقب گردونه‌ها می‌رفتند. پانزده گردونهٔ دیگر موسوم به آرْماماکْس[1] اطفال شاه و مربیّان و خواجه‌سرایان آنها را حمل می‌کرد. بعد زنان غیرعقدی شاه می‌آمدند. عدّهٔ اینها ۳۶۰ و لباسشان مانند لباس ملکه‌ها بود. گنج شاه را ششصد قاطر و سیصد شتر می‌بردند و دستهٔ کمانداران مستحفظین آن بودند. زنان اقربای شاه و نزدیکان او دستهٔ دیگری تشکیل داده بودند و پس از آنها دستهٔ پیشخدمت‌ها، خدمهٔ دربار و بار و بنه حرکت می‌کردند و در اقصی انتهای این موکب، سپاهیان سبک اسلحه با رؤسایشان.

این است توصیفی که از حرکت داریوش در رأس سپاه خود به طرف فرات شده و چقدر شبیه است به توصیفی که کزنفون از کبکبهٔ کوروش بزرگ در بابل می‌کند و در جای خود ذکر شده. حالا باید دید که قشون اسکندر را چگونه توصیف کرده‌اند. در این باب همان مورّخ چنین گوید (تاریخ اسکندر، کتاب ۳، بند ۳): «اگر از این کبکبه نظری به قشون مقدونی می‌افکندیم می‌دیدیم که منظره به کلّی تغییر کرده. در اینجا نه مردان از زر و سیم و رنگ‌های گوناگون می‌درخشیدند و نه اسبان. تمام درخشندگی آنان از آهن و مس بود. اینها بی‌زحمت می‌توانستند بایستند یا حرکت کنند و از اشکالاتی که از زیادی عدّه و بار و بنه دست می‌دهد آزاد بودند. اینها نه فقط مراقب صدای شیپورهایی بودند که از طرف فرماندهشان دمیده می‌شد بل مواظب اشارهٔ یک چشم او بودند تا فرمان او را بجا آرند. اینها در هرجا جایی می‌یافتند که اردو زنند و غذایی بخورند. بنابراین سربازان اسکندر در دشت نبرد کوتاه نیامدند ولی داریوش باوجود اینکه دارای چنان جمعیّتی بود به واسطهٔ تنگی میدان جنگ مجبور شد با عدّهٔ کمی جنگ کند، و حال آنکه کمی عدّه سپاه اسکندر را حقیر می‌شمرد».

عبور از فرات و وقایع بعد

چون داریوش خبر مرض اسکندر را شنید، با کمال عجله قشون خود را به فرات رسانید تا در کیلیکیّه ناگهان بر او بتازد. به حکم او بر این رود پله‌هایی ساخته بودند و قشون شاه در مدّت پنج روز از آن گذشت. چنانکه دیودور گوید (کتاب ۱۷، بند ۳۲): داریوش زیادی بار و بنه و کسانی راکه حضورشان در قشون او لازم نبود به دمشق فرستاد تا بار خود را سبک و حرکت قشون را تندتر کند ولی مادر داریوش، زن، پسر و دختران او با او ماندند. بعد چون داریوش آگاه شد که اسکندر دربندها راگرفته عجله کرد زودتر به او برسد زیرا می‌پنداشت که مقدونی‌ها به

---

۱. Armamaxes (گردونه‌های بسته).

واسطهٔ کمی عدّه‌شان در دشت باز جرأت نخواهند کرد با پارسی‌ها مصاف دهند. اهالی محلّ‌ها، چون شنیدند که عدّهٔ مقدونی‌ها بالنّسبه کم و قشون ایران عظیم است همه طرفدار شاه گردیدند و بی‌درنگ آذوقه و لوازم سپاه را رسانیدند.

پلوتارک گوید (اسکندر، بند ٢٦) چون شاه با کمال بی‌طاقتی اصرار داشت زودتر به اسکندر برسد و با این مقصود می‌خواست از دربندها بگذرد، آمین‌تاس مقدونی که به واسطهٔ خصومت با اسکندر فرار کرده به دربار ایران آمده بود به داریوش گفت: شتاب مکن و در همین‌جا بمان، تا در دشت وسیع و باز با اسکندر جنگ کنی زیرا عدّهٔ مقدونی‌ها به مراتب از عدّهٔ سپاه تو کمتر است و می‌توانی پست سر آنها را بگیری. داریوش جواب داد «می‌ترسم که اسکندر فرار کند» و آمین‌تاس در جواب گفت: «شاها، او کسی نیست که فرار کند. مطمئن باش که به جنگ تو خواهد آمد و شاید الآن در حرکت است». داریوش را این سخن مطمئن نکرد و او اردوی خود را حرکت داده به طرف کیلیکیّه رفت.

رسیدن یونانی‌ها به اردوی داریوش

بالاتر گفته شد که پس از مرگ مِمْنُن داریوش تیموردِش پسر مِنْتور را فرمانده یونانی‌های اجیر کرد. پس از آن او این سپاهیان را که تماماً جوان بودند، از فرناباذ تحویل گرفته به طرف اردوی داریوش رهسپار گردید و بدان ملحق شد. تمام یونانی‌ها عقیده داشتند که داریوش عقب نشسته در جلگه‌های بین‌النهرین با اسکندر مصاف دهد تا از عدّهٔ کثیر قشون خود بتواند استفاده کند و اگر این رأی را نپسندد لااقل تمام قوای خود را به‌کار نبرد زیرا عاقلانه نیست که در یک جنگ تمام قوای مملکت را به خطر اندازد. داریوش با این رأی چندان مخالف نبود ولی درباریان و سرداران او با رأی مزبور سخت مخالفت کرده گفتند که یونانی‌های اجیر می‌خواهند خیانت کنند و قسمتی را از مملکت که به حفاظت آنها واگذار می‌شود به اسکندر تحویل دهند. بنابراین لازم است که تمام قشون داریوش یونانی‌ها را احاطه کرده از دم شمشیر بگذراند، تا خائنین به مجازات برسند. داریوش گفت: «من هرگز چنین خیانتی نکنم. اینها به امید قول من بدین‌جا آمده‌اند و اگر من چنین کنم دیگر کی به قول من اعتماد خواهد کرد؟ و شایسته نیست کسی را از جهت عقیده‌ای که دارد نابود ساخت. شما همه روزه دور من جمع می‌شوید، عقاید مختلف اظهار می‌کنید و خودتان شاهدید که من شخصی را که عقیده‌اش از عقاید دیگران متین‌تر است صادق‌تر و نسبت به خود صمیمی‌ترین کس، می‌دانم». پس از این جواب داریوش به یونانی‌ها پیغام داد که از حسن‌نیّت آن‌ها ممنون است ولی صلاح نمی‌داند عقب بنشیند زیرا

عقب‌نشینی در حکم فرار است و در جنگ شهرت نام بی‌نهایت مهّم است، بخصوص که عقب‌نشینی جنگ را به تأخیر خواهد انداخت و حال اینکه تا زمستان چیزی باقی نمانده. تقسیم قوا را هم صلاح نمی‌داند، زیرا عادت نیاکان او چنین بوده که در جنگی تمام قوای مملکت را به کار می‌بردند. وحشت از دشمن نیز جا ندارد، زیرا روشن است که همین که اسکندر از نزدیک شدن او آگاه شد، به گردنه‌های کوهها پناه برد و تمارض کرد تا سپاهیان خود را فریب دهد (داریوش موافق نوشته‌های مورّخین گمان می‌کرده که مرض اسکندر تمارض و آنهم از ترس بوده). بنابراین نباید جنگ را به تأخیر انداخت و باید بی‌درنگ به محل‌هایی رفت که اسکندر به آنجاها پناه برده و دشمن ترسو را نابود کرد (پلوتارک، کتاب اسکندر، بند ۲۶ ـ کنت کورث، کتاب ۳، بند ۸).

حرکت اسکندر از کیلیکیّه

اسکندر پس از رفع مرض به شهر سُل[1] رفته آنرا تصرّف کرد و دویست تالان ازاهالی گرفته ساخلوی در آنجا گذاشت و بعد چون نذر کرده بود که اگر از مرضی که داشت خلاصی یابد جشن‌هایی برای خدایان یونانی برپا کند. برای اسکولاپ[2] (رب‌النوع طب به عقیدهٔ یونانی‌ها) و می‌نِرْو بازی‌هایی ترتیب داد. در این وقت خبر رسید که ایرانی‌ها در جنگی در آسیای صغیر شکست خورده و میندیان[3]، کونیان[4] و مردمان دیگر این نواحی به مقدونی‌ها مطیع گشته‌اند. پس از ختم بازی‌ها اسکندر از رود پیرام[5]، که در کیلیکیّه جاری است گذشته به شهر مالّوس[6] و کاستابال[7] رسید. در اینجا پارمِنْیُن به اسکندر رسیده خبر داد که قشون او دربند سوریّه راگرفته ایسوس[8] را هم تصرّف کرده سپس داخل کوهها شده سپاهیان دشمن را از آنجا رانده و در تمام مخرج‌های کوه ساخلو گذارده است. اسکندر براثر این خبر از کیلیکیّه حرکت کرده و از دربند سوریّه گذشته به ایسوس درآمد. از این روایت معلوم می‌شود که ایرانی‌ها دربند سوریّه را هم بی‌مدافع گذارده بودند و حال آنکه این معبر و دربند هم مانند دربند کیلیکیّه خیلی صعب‌العبور بود و با سپاه کمی می‌شد مانع از عبور دشمن شده تلفات زیاد به او وارد آورد. گذشتن مقدونی‌ها از دو دربند مزبور به آسانی ناشی از غفلت دربار ایران بوده بخصوص اگر

---

1. Soles
2. Esculape
3. Myndiens
4. Cauniens
5. Pyrame
6. Mallus
7. Castabale
8. Issus

در نظر گیریم که مقدونی‌ها سفاینی نداشتند که بتوانند در موردی که به مشکلات این معابر برمی‌خوردند از راه دریا به ایسوس و بعد به سوریّه درآیند.

در اینجا اسکندر مجلسی برای مشورت آراست تا بداند که باید پیش برود یا منتظر سپاهیانی باشد که از مقدونیّه خواسته. پارمِنْیُن را عقیده این بود که اینجا از هرجایی برای جنگ مقدونی‌ها با ایرانی‌ها مناسب‌تر است و چنین استدلال می‌کرد: «در اینجا لشکرهای هردو پادشاه مساوی خواهند بود، زیرا این معبر که میان دریا (دریای مغرب) وکوه واقع است به دشمن اجازه نخواهد دادکه تمام قوای خود را به‌کار اندازد و برای مقدونی‌ها چیزی مهم‌تر از این نیست که از جنگ در دشتی وسیع و باز احتراز کنند: در دشت باز دشمن می‌تواند به آسانی پست سر ما را بگیرد و ما در میان دو جبههٔ مخاصم واقع شویم». پارمِنْیُن می‌گفت: «بیم ما از شجاعت دشمن نیست ولی خطر در این است که سپاهیان ما خسته شده درمانند زیرا در دشت وسیع و باز دشمن می‌تواند آن به آن قوّهٔ تازه نفس خود را به طرف ما فرستاده ما را خسته کند». عقیدهٔ پارمِنْیُن را همه پذیرفتند و قرار شد که مقدونی‌ها در گردنهٔ این معبر منتظر دشمن باشند.

از جمله وقایع این زمان قضیّهٔ سی‌سی‌نِس[1] را ذکر کرده‌اند و ماحصل آن چنین است (کنت کورث، کتاب ۳، بند ۷): در اردوی اسکندر یک نفر پارسی بود سی‌سی‌نِش نام. این شخص سابقاً به سمت رسالت از طرف والی ایران در مصر نزد فیلیپ رفته بود و بعد وطن خود را ترک کرده در خارجه می‌زیست. وقتی که اسکندر به آسیا آمد، او هم جزو ملتزمین وی بود. بعد به واسطهٔ تقرّبی که نزد اسکندر یافت، روزی یک سرباز کریتی به دست او نامه‌ای داد که سرِ آن به مهر شخصی مجهول مهر شده بود. او نامه را باز کرد و دید نَبرْزَن[2] نامی که یکی از حکّام داریوش است آن را نوشته و او را تشویق کرده که نظر به اصالت و ارادهٔ متین خود خدمتی به شاه کرده مورد عواطف مخصوص او گردد. سی‌سی‌نِش چون نسبت به اسکندر صادق بود خواست نامه را نزد اسکندر برد ولی چون او را مشغول کارهای جنگی دید تعلّل کرد تا موقع آن برسد. از طرف دیگر این تعلّل باعث سوءِظنّ اسکندر شد زیرا نامهٔ نَبرْزَن را در ابتدا نزد او برده بودند و او برای آزمایش سی‌سی‌نِس به مهر شخصی مجهول سر آن را مهر کرده و به سرباز کریتی داده گفته بود آنرا به صاحبش برساند. پس از آن چند روز گذشت و

---

1. Sisinès

2. Nabarzane

روزی سربازهای کریتی در موقع حرکت این پارسی را کشتند و چون قضیّه دنبال نشد معلوم گشت که قتل به حکم اسکندر روی داده.

تلاقی دو لشکر

بالاتر گفته شد که اسکندر از کیلیکیّه حرکت کرده و از دربند سوریّه گذشته به ایسوس درآمد. بعد چنین اتفاق افتاد که شبی که اسکندر از دربند سوریّه می‌گذشت همان شب هم داریوش در تعقیب اسکندر از دربند آمان[1] گذشت و در پشت سر اسکندر واقع شد (این دربند را با دربند سوریّه در ضمن وقایع لشکرکشی کوروش برای جنگ با اردشیر دوّم توصیف کرده‌ایم). ایرانی‌ها از این جهت که پشت سر قشون اسکندر را گرفته بودند و قشون مقدونی از پیش دریا و از پس قشون ایران را داشت شک نداشتند که مقدونی‌ها فرار خواهند کرد و چون چند نفر از مقدونی‌های مجروح و مریض که از قشون اسکندر عقب مانده بودند اسیر گشتند ایرانی‌ها در این عقیده بیشتر راسخ شدند. موافق گفتهٔ کنت کورث (کتاب ۳، بند ۸) اسرا را ایرانی‌ها ناقص کرده و اردوی داریوش را به آنها نشان داده رها کردند تا به قشون اسکندر ملحق شده آنچه را که از عظمت قشون ایران دیده بودند بیان کنند (آریّان گوید که اسرای مریض را کشتند (کتاب ۳، فصل ۳، بند ۱) ولی پلوتارک و دیودور راجع به ناقص کردن این اسرا ساکت‌اند و بنابراین باید این خبر را با احتیاط تلقی کرد زیرا هردو مورّخ مذکور در قرن اوّل میلادی می‌زیستند و به وقایع این زمان نزدیک‌تر بودند. دیگر اینکه درست‌نویسی پلوتارک معلوم است). پس از آن داریوش از رود پی‌نار[2] گذشته به تعقیب اسکندر پرداخت و اسرای مقدونی که رها شده بودند به اردوی اسکندر رسیده خبر دادند که داریوش باکمال شتاب در تعقیب اردوی مقدونی است. مقدونی‌ها این خبر را در ابتدا باور نمی‌کردند و اسکندر مفتّشینی فرستاد تا به وسیلهٔ تحقیقات معلوم کنند که این سپاه ایران سپاه خود داریوش است یا لشکر یکی از سرداران او. پس از آن قبل از اینکه مفتّشین برگردند مقدونی‌ها جمعیّت کثیری از دور مشاهده کردند و بزودی آتش‌ها از هرطرف در تمام دشت روشن شد و آتش تمام افق را چنان فروگرفت که پنداشتی تمام دشت می‌سوزد. اسکندر از این واقعه غرق شعف گردید زیرا می‌دید که مهم‌ترین آرزوی او یعنی وقوع جنگ در این میدان تنگ وجود خارجی می‌یابد ولی در همین حال نگرانی‌های زیاد و اضطرابی شدید بر او مستولی شد زیرا روشن بود که فقط یک شب فاصله

1. Porte Amanique
2. Pinare

بین حال و فردایی است که در این میدان جنگ قطعی روی خواهد داد و هرچند اسکندر بهره‌مندی‌های سابق خود را به خاطر می‌آورد باز نمی‌توانست بداند که نسیم فتح و ظفر به پرچم کی خواهد وزید. پس از آن از فکر و تأمل بیرون آمده حکم کرد سپاهیان او به رفع خستگی‌های خود بپردازند و بعد اسلحه برداشته برای پاس سوّم شب حاضر جنگ باشند. سپس با مشعل‌هایی به قلّهٔ یکی از بلندی‌های این محلّ رفته برای خدایی که به عقیدهٔ یونانی‌ها حامی این محلّ بود قربانی کرد. وقتی که زمان حرکت در رسید سپاه مقدونی به راه افتاد و در طلیعهٔ صبح وارد گردنه‌ای شد که می‌بایست در آنجا مواقع مناسب گیرد. مفتّشینی که برای تفتیش رفته بودند در این حال در رسیده خبر دادند که داریوش درسی اِستادی (یک فرسنگی) قشون مقدونی است. پس از آن اسکندر فرمان توقف به قشون خود داد. لباس خود را تغییر داده مسلّح گردید و به صف‌آرایی لشکر برای جنگ پرداخت.

در این احوال دهقان‌هایی که از نزدیک شدن قشون مقدونی ترسیده و فرار کرده بودند، به اردوی داریوش خبر بردند که قشون اسکندر در ایسوس است. این خبر باعث تحیّر ایرانی‌ها گردید زیرا می‌پنداشتند که سپاه مقدونی در حال عقب‌نشینی و فرار است و اکنون دیدند که مقدونی‌ها جنگ را استقبال می‌کنند. بر اثر این قضیه ایرانی‌ها مضطرب گشته با عجله مشغول تبدیل حال حرکت به حال جنگ شدند، چه واهمه داشتند که قشون اسکندر در رسد پیش از آنکه سپاهیان برای جنگ حاضر شده باشند. نقشهٔ داریوش راجع به جنگی که در پیش داشت چنین بود: خود داریوش می‌خواست با قسمتی از سپاه ایران بلندی میدان جنگ را اشغال کند و بکوشد که از پهلوهای دشمن گذشته پشت سر آن را بگیرد. قسمت دیگر سپاه مأمور بود که از طرف دریا، یعنی از طرف مخالف حمله کند تا مقدونی‌ها از هر طرف در فشار باشند علاوه براین اقدامات بیست هزار نفر کماندار مأمور بودند که از رود پی نار که بین دو لشکر حائل بود گذشته به مقدونی‌ها حمله برند و اگر نتوانستند از عهدهٔ آنان برآیند به کوه عقب نشسته در نهان حرکت کنند تا از پهلوی آخرین صف دشمن گذشته پشت سر آنرا بگیرند. این نقشه خوب بود ولی برای اجرای آن می‌بایست قشون ایران ورزیده و دارای اطاعت نظامی باشد تا همه مانند فردی فرمان را اجرا کنند. امّا موافق آنچه از نوشته‌های مورّخین یونانی دیده می‌شود این سپاه عظیم که افراد شجاع و دلیر داشت نظم و ترتیب را فاقد بود و دیگر اینکه محلّ برای جنگ چنین سپاهی عظیم به هیچ‌وجه مناسبت نداشت زیرا چنانکه گفته شد به واسطهٔ تنگی جا ایرانی‌ها نمی‌توانستند از فزونی عدّه‌شان استفاده کنند.

(دیودور، کتاب ۱۷، بند ۳۳ ـ آریّان، کتاب ۲، فصل ۴، بند ۱ ـ کنت کورث، کتاب ۳، بند ۸ ـ پلوتارک، کتاب اسکندر، بند ۲۶).

ترتیبات جنگی طرفین

ایسوس که شهری از کیلیکیّه به شمار می‌رفت در کنار خلیج اسکندرون واقع بود و جنگ اسکندر با داریوش در دشتی مجاور این شهر روی داد. دشت مزبور از سمت شمال شرقی به تپه‌هایی و از طرف جنوب غربی به خلیج اسکندرون محدود می‌شود و مساحت آن تقریباً دو میل است. بعضی مانند هُلْم[1] (کتاب ۳، صفحهٔ ۲۳۹) این مساحت را سه میل نوشته‌اند ولی کالیستن[2] مورّخ اسکندر که با او بود عرض این دشت را چهارده اِستاد یونانی (۲۵۷۰ متر) دانسته و پیدا است که داریوش با سپاه عظیمی که داشته چه جای بدی را برای جنگ انتخاب کرده.

ترتیب جنگی طرفین چنین بود:

۱. در قشون ایران: نَبرْزَن فرمانده سواره نظام به کمک بیست هزار نفر فلاخن‌دار و تیرانداز جناح راست را تقویت می‌کرد و تیمودِس[3] یونانی با سی‌هزار نفر یونانی اجیر با او بود در جناح چپ آریستومِد[4] که نیز یونانی و از اهل تِسّالی بود پیاده نظامی را به عدّهٔ بیست هزاز نفر فرمان می‌داد. از پس آنان برای تقویت عدّهٔ مذکور دلیرترین سپاهیان ایرانی را گماشته بودند. خود شاه هم در این جناح می‌خواست جنگ کند و سپاه او عبارت بود از: قراولان مخصوص به عدّهٔ سه هزار نفر و چهل‌هزار پیادهٔ متعارف. پهلوی این سپاه سواره نظام گرگانی و مادی ایستاده بودند و در عقب آن سپاهیان ملل دیگر که جناح راست و چپ را تقویت می‌کردند. کلیهٔ سپاه ایران پیش قراولی داشت به عدّهٔ شش‌هزار نفر که تماماً به زوبین و فلاخن مسلّح بودند و به ترتیبی که ذکر شد، تمام معبر را قشون ایران گرفته بود چنانکه یکی از جناحین لشکر ایران به کوه تکیه می‌داد و دیگری به کنار دریا می‌رسید. مادر و زن داریوش و زنان دیگر را در قلب قشون جا داده بودند.

۲. در قشون مقدونی: اسکندر در جبههٔ قشون بهترین قسمت سپاه خود یعنی فالانژهای مقدونی را جا داد و نی‌کانور[5] پسر پارمن‌یُن را فرمانده جناح راست یعنی دسته‌های آژِما[6] و

---

1. Holm, L. III, p. 239.
2. Callisthène
3. Thimodès
4. Aristomède
5. Nicanor
6. Agéma

هی‌پاس‌پیست[1]، کرد. نزدیک او، سِنوس[2] و پریکّادس با دسته‌های خود بودند. جناح چپ از قسمت‌های مِلِه‌آگر[3]، بطلمیوس و آمین‌تاس تشکیل یافت. پیاده نظام در تحت فرماندهی کراتر[4] قرار گرفت و پارمِن‌یُن که فرمانده تمام جناح چپ بود، دستور داشت از دریا دور نرود زیرا اسکندر می‌ترسید که ایرانی‌ها پشت سر آن را بگیرند. سواره‌نظام اسکندر، چنانکه کنت کورث گوید، بین جناحین تقسیم شده بود بدین ترتیب که سواره نظام مقدونی و تِسّالی جناح راست را تقویت می‌کرد و سواره نظام پلوپونسی جناح چپ را. در جلو قشون دسته‌ای از فلاخن‌داران که با تیراندازان مخلوط بودند جا گرفتند. تراکی‌ها و سربازان کریتی سبک اسلحه نیز جزو این دسته به شمار می‌رفتند. در مقابل سپاهی که داریوش مأمور کرده بود بلندی‌ها را بگیرند آگریان‌های[5] تازه وارد ایستاده بودند. راجع به عدّهٔ نفرات صفوف نوشته‌اند که به واسطهٔ تنگی جا این عدّه از ۳۲ نفر تجاوز نمی‌کرد ولی هرقدر مقدونی‌ها پیش‌تر می‌رفتند و معبر کوه گشادتر می‌شد از تنگنایی می‌کاست و عدهٔ نفرات صفوف بیش‌تر می‌گشت و حتّی سواره‌نظام هم می‌توانست حرکت کرده به پهلوهای قشون کمک کند. ترتیب قشون اسکندر در این میدان جنگ موافق نوشته‌های آریّان (کتاب ۲، فصل ۵، بند ۱) و کنت کورث (کتاب ۳، بند ۹) چنین بود ولی دیودور ترتیب را طور دیگر نوشته. مورّخ مذکور گوید (کتاب ۱۷، بند ۳۳) پیاده نظام را اسکندر به اقتضای محلّ در جبهه جا داد و فالانژهای مقدونی را در عقب تا در حکم قشون ذخیره باشند و خودش در رأس جناح راست قرار گرفت. جناح چپ از سواره نظام کارآزموده و رشید تِسّالی ترکیب شده بود.

نطق‌های اسکندر

اسکندر قبل از آنکه دو لشکر به مسافت یک تیررس به یکدیگر نزدیک شوند سواره از میان صفوف قشون خود گذشت و سپاهیان را به وسیلهٔ نطق‌های باحرارت به جنگ تشویق و تشجیع کرد. به مقدونی‌ها گفت: «شما که در اروپا در آن همه جنگ‌ها فاتح شده‌اید اکنون نوبت جهانگیری‌های شما در آسیا در رسیده. اینجا مانند تراکیّه یا ایلّیریه نیست که شما در اطراف کوه‌های آن قوای خود را بیهوده صرف کنید. این مشرق پرثروت و آباد است که ترکه‌اش از آنِ شما خواهد بود». بعد جنگ‌های فیلیپ و مطیع کردن آتنی‌ها را به خاطر آنها آورد و فتحی را که در بِاُسی کرده شهر تِب را از بیخ و

---

1. Hypaspistes
2. Cénus
3. Méléagre
4. Cratère
5. Agriens

بُن برکنده بودند، یادآور شد و عبور آنها را از گرانیک و ولایاتی که در آسیای صغیر تسخیر شده بود یک به یک شمرد. وقتی که به صفوف یونانی‌ها نزدیک شد، گفت: «به خاطر آرید جسارت داریوش و خشیارشا راکه از نیاکان شما آب و خاک خواستند، معابد شما را خراب کردند، شهرهای شما را با یورش گرفتند، سالها شما را برضدّ یکدیگر برانگیختند و سرنوشت شما منوط به فرمانی بود که از دربار پارس صادر می‌شد». چون به صفوف ایلّیری‌ها و تراکی‌ها که برای غارت با اسکندر آمده بودند رسید، گفت: «ای مردان دلیر، بروید و طلاهای این زنان را از دست آنان بربایید (اشاره به طوق و یارهٔ سرداران و تجمّلات آنها) و قلّه‌های سخت و از یخ پوشیده کوههای خودتان را با این دشت‌های پر ثروت و دهات آباد پارس معاوضه کنید (کنت کورث، کتاب ۳، بند ۱۰).

آریّان گوید (کتاب ۲، فصل ۴، بند ۲) اسکندر سفر جنگی ده هزار نفر یونانی و عقب‌نشینی آنان را به خاطر سردارها و سربازان خود آورده گفت: آنها نه سواره نظام داشتند و نه سپاه بِ اُسی و پلوپونس و مقدونیّه و تراکیّه یا فلاخن‌داران و یا تیراندازان کنونی را. باوجود فقدان تمامی این وسایل در زیر دیوارهای بابل شاه بزرگ و قشون او را شکست دادند و در موقع عقب‌نشینی تمام مردمانی راکه می‌خواستند راه آنها را به دریای سیاه مسدود کنند مغلوب کردند. اسکندر تمامی چیزهایی راکه ممکن بود باعث تشجیع سربازان اوگردد به گفته‌های خود افزود و سپاهیان او براثر این نطق‌ها چنان مهیّج گشتند که برای به آغوش کشیدن اسکندر باهم در منازعه شدند و بعد او را به آسمان بلند کرده خواستند که جدال زودتر شروع شود.

جدال ایسوس ۳۳۳ ق.م

دیودور شرح این جدال را چنین نوشته (کتاب ۱۷، بند ۳۳ ـ ۳۴): وقتی که دو لشکر به یکدیگر به مسافت تیررس نزدیک شدند پارسی‌ها به‌قدری تیر بر قشون مقدونی باریدند که این تیرها درهوا باهم اصطکاک کرد و به واسطهٔ سایش از اثر یکدیگر کاست. بعد شیپورچی‌ها از دو طرف شیپور حمله دمیدند. در این وقت مقدونی‌ها فریاد جنگ برآوردند و پارسی‌ها بی‌درنگ چنان نعره زدند که پنداشتی کوهها از این نعره به لرزه درآمده. این فریاد انعکاس یک صدا بود که از حلقوم پانصد هزار نفر برآمد. در این وقت اسکندر نظر خود را به اطراف افکند تا بیابد که داریوش در کجا قرار گرفته و همین که او را دید با سواره نظام زبدهٔ خود راست به طرف او رفت. دو سواره نظام به یکدیگر حمله بردند و کشتاری مهیب روی داد. چون هردو طرف به یک اندازه دلیرانه می‌جنگیدند مدّتی از این تصادم نتیجه‌ای به دست نیامد. تلفات

طرفی را تلفات طرف دیگر جبران می‌کرد. با برتری طرفی برتری طرف دیگر موازنه می‌یافت. ضربتی به خطا نمی‌رفت زیرا سپاهیان هردو طرف تنگ به هم چسبیده بودند. بنابراین از هردو طرف مردانی زیاد به خاک افتادند و همه از پیش زخم برداشتند. بعضی به قدری دلیرانه می‌جنگیدند که تا آخرین نفس شجاعت را از دست نمی‌دادند. چون فرماندهان قسمت‌ها برای زیردستان خود سرمشق دلاوری بودند نبرد به اشکال مختلف در همه جا دوام داشت و در همه‌جا طرفین در سر فتح منازعه داشتند. اُکزاتْرِس[1] برادر داریوش در این روز نام خود را پر از افتخار کرد. توضیح آنکه چون دید اسکندر با ابرام به قصد داریوش است خواست در سرنوشت برادرش شریک باشد و در رأس سواره نظام زبدهٔ خود به اسکندر حمله برده در جلو گردونهٔ چهار اسبهٔ داریوش جنگ کرد و به واسطهٔ جرأت و جسارتی که با کارآزمودگی توأم کرده بود توانست عدّه‌ای زیاد از دشمن به خاک افکند. چون اسکندر هم از او کم نمی‌آمد، در اطراف گردونه کشته روی کشته می‌افتاد. هرکس می‌خواست ضربتی به شاه وارد آرد و کسی از جان خود نمی‌ترسید. عدّه‌ای زیاد از سرداران ایران در این جنگ به خاک افتادند از جمله آتی‌زی‌یِس[۲] بود و رِاُمیترس[۳] و تازیایِس[۴] والی مصر (آریّان اسم آخری را سابایِس[۵] نوشته و بوبایِس[۶] را هم علاوه کرده). از مقدونی‌ها هم عدّه‌ای زیاد کشته شد و اسکندر که از هرطرف محصور بود زخمی به ران خود برداشت. اسبهای گردونهٔ داریوش از سوزش زخم‌هایی که برداشته بودند و نیز از وحشتی که از پشته‌های کشته‌ها در اطراف اسبان ایجاد شده بود رم کرده و از اطاعت سرپیچیده نزدیک بود گردونه را واژگون کنند و داریوش به زمین افتاده در میان دشمنان محصور شود. در این حال پرمخاطره شاه از مقتضیات مقام شاهی صرف نظر کرده و مراسم درباری پارس را به یک سو نهاده زمام اسبان را به دست خود گرفت و خدمه‌اش برای او گردونهٔ دیگری آوردند. ولی وقتی که شاه را از گردونه‌اش به گردونهٔ دیگر نقل می‌کردند براختلال افزود و داریوش که در فشار دشمن واقع بود متوحّش شد. پارسی‌ها چون وحشت شاه را مشاهده کردند روی به هزیمت گذاردند. بعد این هزیمت به سواره نظام و از آن به سایر قسمت‌ها سرایت کرد و چون فرار در معبر تنگ روی داد فراریان روی یکدیگر می‌افتادند و بعضی زیر سم ستوارن خرد می‌شدند. افتادگان را

1. Oxathrès
2. Atizyès
3. Réomithrès
4. Tasiacès
5. Sabacès
6. Bubacès

در حالی می‌یافتند که بر پشت خوابیده بودند: بعضی فاقد اسلحه، برخی کاملاً مسلّح و عدّه‌ای با شمشیر برهنه در دست. اینها شمشیر را برای کشتن کسانی به‌کار می‌بردند که روی آنها می‌افتادند. بیشتر فراریان توانستند داخل جلگه شده و از آن گذشته خود را به شهرهایی که طرفدار پارس بودند برسانند. باوجود فرار سواره نظام پیاده نظام پارس باز مدّتی با فالانژهای مقدونی جنگید ولی چون از هزیمت دیگران آگاه شد آنهم رو به فرار گذاشت. هزاران نفر از فراری‌ها داخل تنگ‌های کوه شدند و اطراف میدان جنگ به زودی پر از نعش مقتولین گردید. سی‌هزار نفر یونانی اجیر که به ریاست آمین‌تاس ـ فراری مقدونی ـ در تحت لوای داریوش جنگ می‌کردند نیز از دشت نبرد خارج شدند ولی نه به طور فرار: اینها وقتی که دیدند فتح با قشون اسکندر است از سایر قسمت‌های قشون پارس جدا گشته به طرف کوه رفتند و در آنجا مواقع محکمی گرفتند. بعد چون اسکندر دید که جنگ با آنان مشکل است و به درازا کشیده باعث تلفات زیاد خواهد شد از تعقیب یونانی‌ها صرف نظر کرد.

کنت کورث گوید که داریوش هنگامی که از گردونهٔ خود پایین آمد بر اسبی که برای او حاضر داشتند نشست و وقتی که می‌خواست از میدان جنگ خارج شود، از ترس این که مبادا از لباس فاخر و زینت‌هایش او را بشناسند زینت‌های مزبور راکنده دور انداخت (کتاب ۳، بند ۱۱).

آریّان شرح این جدال را طور دیگر نوشته (کتاب ۲، فصل ۵، بند ۲). مورّخ مذکور گوید: همین که جنگ شروع شد اسکندر برای اینکه از تیرهای دشمن زودتر برهد با جناح راست حمله برد و به محض تصادم، جناح چپ سپاه داریوش عقب نشست و مقدونی‌ها فاتح گشتند. در این حرکت اسکندر، نوک فالانژ مقدونی از صف جناح راست پیروی می‌کرد ولی قلب آن به واسطهٔ سواحل رود و شیب تند آن نمی‌توانست به همان سرعت حرکت کند یا جبهه و صفوف خود را محفوظ دارد. یونانی‌های اجیر داریوش از این موقع استفاده کرده به فالانژهای مقدونی حمله بردند و جدالی سخت درگرفت. پارسی‌ها سعی داشتند که مقدونی‌ها را به رود بیندازند. مقدونی‌ها می‌کوشیدند که مغلوب نشوند. رقابت یونانی‌ها با مقدونی‌ها گیر و دار را سخت‌تر کرده بود. بطلمیوس (مقصود بطلمیوس پسر سِلکوس است) پس از شجاعت‌های حیرت‌انگیز که نمود با یکصد و بیست نفر مقدونی نامی کشته شد ولی در این احوال جناح راست مقدونی‌ها پس از غلبه بر دشمن برگشت و به یونانی‌های اجیر حمله برده آنها را از رود براند و بعد این دسته را محصور داشت و در صفوف آن کشتاری مهیب کرد. سواره نظام پارسی که در آن طرف رود بود تاخت و به سواره نظام تِسّالی حمله کرد. در این

حال جنگی سخت درگرفت. طرفین پافشردند و جدال دوام یافت تا زمانی که سواره نظام پارس دریافت که پارسی‌ها فرار کرده و یونانی‌ها ریز ریز شده‌اند. در این وقت فرار در تمام سپاه دشمن شروع شد. آریّان دربارهٔ داریوش گوید که او بر گردونه‌ای قرار گرفته در جلگه می‌تاخت پس از اینکه به گردنه‌های کوه رسید سپر و ردای ارغوانی خود را به یک سو افکنده بر اسب نشست و فرار کرد.

کدام یک از دو روایت صحیح‌تر است معلوم نیست ولی روایت دیودور از بعض قرائن صحیح‌تر به نظر می‌آید زیرا آریّان از حملهٔ اسکندر به جایی که داریوش در آن محل بر گردونه قرار گرفته بود چیزی نمی‌گوید و حال آنکه از جدال‌های اسکندر معلوم است که او عادت داشته شخصاً به قلب قشون دشمن حمله برده با سردار کلّ یا سپهسالار سرپنجه نرم کند. بهرحال چیزی که مسلّم می‌باشد و تمام مورّخین عهد قدیم تصدیق کرده‌اند این است که انتخاب این میدان جنگ برای ایرانی‌ها خیلی مضرّ بوده.

آریّان در این باب چنین گوید (کتاب ۲، فصل ۴، بند ۱): عقیده‌ای که هیچ عاقلانه نبود ولی بر مَلَق و چاپلوسی مبتنی بود، داریوش را خوش آمد. شاید قضا و قدر داریوش را برآن داشت در جایی اردو زند که نه می‌توانست به آسانی از سواره نظام خود استفاده کند نه قشون عظیم سبک اسلحهٔ خود را به کار اندازد و نه از جناحین دشمن بگذرد. زیرا تقدیر می‌خواست فتحی آسان نصیب یونانی‌ها گردد[۱]. واقعاً مقدّر بود که امپراطوری آسیا از پارسی‌ها به مقدونی‌ها منتقل شود چنانکه از آسوری‌ها به مادی‌ها و از مادی‌ها به پارسی‌ها رسید.

غارت اردوی ایران

چون شب در رسید، مقدونی‌ها دست از تعقیب دشمن برداشته به خیال غارت اردوی ایران و مخصوصاً خیمه و بارگاه داریوش افتادند زیرا می‌دانستند که اشیاء نفیسه در آن زیاد است. در نتیجهٔ غارت، طلا و نقرهٔ زیاد و لباسهای گوناگون فاخر از خزانهٔ شاه بیرون کشیدند و از خیمه‌های اقربا و سرداران داریوش نیز غنایم بسیار ربودند، چون زنان حرم و زنان اقربای شاه اسباب تجمّلی زیاد با خود بدین‌جا آورده بودند. غنایم به قدری زیاد و سنگین بود که مقدونی‌ها نمی‌توانستند آنرا حمل کنند و اشیاء را خوب و بد کرده اسباب گرانبها را برداشته باقی را دور می‌انداختند. وقتی که مقدونی‌ها داخل

---

۱. چون آریّان یونانی بود به جای «مقدونی» در جاهای زیاد «یونانی» نوشته و می‌خواسته بگوید که فتوحات اسکندر فتوحات یونانی‌ها بود. پائین‌تر معلوم خواهد شد که تا چه اندازه این تصوّر موافق حقیقت است.

خیمه‌های حرم شدند، ضجّه و شیون زن‌ها را حدّی نبود. اکثر آنها از خیمه‌ها بیرون دویده به ندبه و زاری پرداختند و مقدونی‌ها لباس‌های آنان را از تن آنها کنده زینت‌هایشان را ربودند چنانکه برای این زنان لباسی جز پیراهن یا ارخالقی نماند. دیودور گوید: «زنان با دست لرزان زینت‌های خود را کنده با موهای ژولیده می‌دویدند و از رفقای خود که مانند آنان بیچاره بودند کمک می‌طلبیدند. بعض سربازان مقدونی گیسوان آنها را گرفته می‌کشیدند. برخی لباس‌های آنها را پاره کرده دست خود را به تن برهنهٔ آنها می‌سودند و با چوب نیزه‌هایشان آنها را می‌زدند. اقبال به آنها اجازه داده بود توهین کنند تمام چیزهایی را که نزد پارسی‌ها آنقدر محترم و باعث نام است. مقدونی‌هایی که خشونتشان کمتر بود، به حال زنانی که از چنان بلندی به این پستی افتاده بودند رقّت می‌آوردند. این زنان نهایتی برای احوال فلاکت‌بار خود بجز اسارتی شرم‌آور که آنها را از هرچیز گرامی و عزیز محروم می‌داشت نمی‌دیدند. احوال رقّت‌آور مادر، زن و دختر داریوش و پسر نوجوان او چشمان ناظرین را پر از اشک می‌ساخت (پسر داریوش در این زمان ۶ ساله بوده و دخترهای او تازه به حدّ بلوغ رسیده بودند). رخت بربستن اقبال و عظمت ادبار ناگهانی هر بیننده را غرق اندوه می‌داشت. این بیچاره‌ها نمی‌دانستند که داریوش زنده است یا مانند آن سپاهیان دیگر کشته شده و وقتی که می‌دیدند مقدونی‌ها چنان رفتار سبعانه با اسرای خود می‌کنند می‌پنداشتند که تمام آسیا به اسارت افتاده. اینها چه می‌توانستند بگویند به زنانی که زوجات وُلات بودند و به زانو درآمده کمک می‌طلبیدند زیرا اینها هم مانند آنان بیچاره و بیکس بودند (کتاب ۱۷، بند ۳۵-۳۶).

مقدونی‌ها هرچه در اردوی ایران بود غارت کردند. فقط خیمه و بارگاه داریوش مصون ماند زیرا رسم چنین بود که فاتح در خیمهٔ مغلوب منزل کند. بنابراین خدمهٔ اسکندر در انتظار بازگشت او از تعقیب داریوش، خیمهٔ شاه را ضبط و حمامی برای او تهیه کردند، میزها را چیدند و مشعل‌ها را افروختند، زیرا اسکندر می‌خواست همان اسباب و تجمّلاتی که برای داریوش تدارک می‌شد برای او هم تهیه شود و آن را به فال نیک برای تسخیر آسیا می‌گرفت. بنابراین کسانی که در لباس‌های فاخر زینت بارگاه داریوش بودند حالا می‌بایست به اسکندر خدمت کنند، چنانکه به آقای سابق خود خدمت می‌کردند. این بود شرح جنگ ایسوس که اگر از بعض کیفیّات آن صرفنظر کنیم موافق نوشته‌های تمام مورّخین یونانی است. امّا در باب تلفات این جنگ لازم است گفته شود که دیودور آنرا از طرف ایرانیان صدهزار پیاده و لااقل ده‌هزار سوار نوشته و از طرف مقدونی‌ها سیصد پیاده و یکصد و پنجاه سوار. پلوتارک در

باب عدّهٔ تلفات ایرانی‌ها با مورّخ مذکور موافق است ولی در باب تلفات مقدونی‌ها سکوت اختیار کرده. (اسکندر، بند ۲۷). کنت کورث گوید که مقدونی‌ها پانصد نفر مجروح داشتند و مقتولین آنها از پیاده نظام به عدّهٔ ۳۲ و از سواره‌نظام ۱۵۰ نفر بودند. آریّان چنانکه گذشت عدّهٔ مقتولین فالانژ مقدونی را بیشتر دانسته. ژوْستن تلفات ایرانی‌ها را شصت و یک هزار پیاده و ده هزار سوار و مقتولین طرف را یکصد و سی پیاده و صد و پنجاه سوار قلمداد کرده (کتاب ۱۱، بند ۹). امّا اگر نوشته‌های همان مورّخین و مورّخین دیگر را در باب سختی جنگ و امتداد آن در نظر گیریم می‌بینیم که تلفات مقدونی‌ها با توصیفی که آنها از زیادی کشتگان طرفین می‌کنند، وفق نمی‌دهد. ممکن است که زیادی تلفات ایرانی‌ها از فرار و ماندن در زیر پای فراریان و سم ستوران بوده باشد ولی باوجود این تلفات مقدونی‌ها هم نمی‌بایست چنین کم باشد.

پس از جدال ایسوس

اسکندر پس از هزیمت داریوش و قشون او خواست شاه را تعقیب و دستگیر کند تا یکباره تاج و تخت ایران را به تصرّف آرد. ولی چون داریوش اسب خود را همواره عوض کرده به بهترین اسبها می‌نشست چهار یا پنج اِستاد از اسکندر پیش بود. بنابراین همین که شب در رسید، اسکندر از رسیدن به داریوش مأیوس شده پس از پیمودن صد اِستاد (سه فرسنگ و نیم) بازگشت و در نیمهٔ شب به اردو وارد شده دید سپاهیان او مشغول غارت‌اند ولی خیمهٔ داریوش را دست نزده به همان شکل و تجمّلات سابق نگاه داشته‌اند. اسکندر وارد خیمه شده اسلحه را کند و گفت: «برویم در حمام داریوش عرق جنگ را شست و شو کنیم». یکی از درباریان او گفت: «بگویید در حمام اسکندر زیرا دارایی مغلوب از آنِ فاتح است». وقتی که اسکندر وارد حمام شد و اسباب حمام و تجمّلات آنرا که تماماً گرانبها و کار استادان صنعت بود دید و بوی عطریات گوناگون که استعمال کرده بودند، به مشامش رسید و نیز وقتی که از حمام بیرون آمده وارد خیمه گردید، بلندی آن و تخت‌خواب‌ها و میزهای قیمتی و اشیاء نفیسه خیمه را با حیرت از مدّ نظر گذرانید. شام لذیذ و رنگینی که برای او تهیه کرده بودند خورد و در لباس فاخر مستخدمین درباری داریوش که حالا در سر میز به او خدمت می‌کردند با دقت نگریست، رو به دوستان خود کرده گفت: «معنی شاه بودن این است» (پلوتارک، کتاب اسکندر، بند ۲۷). وقتی که اسکندر در سر میز بود و دوستان و نزدیکان او حاضر بودند ناگاه از خیمهٔ مجاور صدای شیون و زاری برخاست. این صدا باعث حیرت حضار گردید و سپاهیان مقدونی که در اطراف خیمه بودند فوراً اسلحه برداشتند زیرا گمان کردند که این صداها مقدّمهٔ حادثه‌ای است

ولی به زودی معلوم شد که از شیون و زاری ملکه‌ها و زنان درباری داریوش است. توضیح آنکه خواجه‌ای اتفاقاً از دم خیمهٔ آنها گذشته و چون ردای داریوش را که یافته بود، روی دست داشته، از دیدن آن مادر و زن داریوش پنداشته‌اند که شاه کشته شده و شنلش را کنده‌اند و پس از آن براثر این تصوّر، شیون و زاری را شروع کرده‌اند (پلوتارک گوید، چون کمان و گردونهٔ داریوش را دیدند، این حال برای آنها دست داد). اسکندر پس از اینکه جهت را دانست، در ابتدا خواست میثرِن[1] حاکم سارد راکه به ایران خیانت ورزیده آن شهر محکم را به اسکندر تسلیم کرده بود نزد ملکه‌ها بفرستد تا آنها را آگاه کند که داریوش نمرده ولی پس از قدری تأمل به خاطرش آمد که این شخص به ایران خیانت کرده و ممکن است که ملکه‌ها از دیدن او بیشتر در اندوه و غصّه فرو روند. بنابراین، یکی از درباریان خود را که لِئوناتوس[2] نام داشت به این کار مأمور کرد. او با عدّهٔ کمی از قراولان به در خیمهٔ ملکه‌ها درآمد و گفت به آنها اطّلاع دهند که از طرف پادشاه آمده. کسانی که در درب خیمه ایستاده بودند همین که قراولان مسلّح را دیدند خود را به درون آن انداخته فریاد برآوردند که آخرین دقایق ملکه‌ها در رسیده و سپاهیانی آمده‌اند تا اسرا را به قتل برسانند. ملکه‌ها چون این بشنیدند اجازهٔ دخول به لئوناتوس ندادند و در انتظار اجرای امر فاتح خاموشی اختیار کردند لِئوناتوس مدّتی منتظر اجازهٔ ورود گردید و چون خبری نیامد و کسی هم از خیمه خارج نمی‌شد قراولان را در دهلیز گذارده خود وارد خیمه شد. در این حال باز اضطرابی شدید برای ملکه‌ها دست داد و از لِئوناتوس خواهش کردند که آنها را به قتل نرساند تا نعش داریوش را دفن کنند. لِئوناتوس جواب داد که داریوش زنده است و کسی هم درصدد قتل آنها نیست. بعکس آنها همیشه ملکه خواهند بود و احترامات سابق را خواهند داشت. پس از شنیدن این خبر سی‌سی‌گامبیس[3] مادر داریوش اجازه داد که زیر بازویش را بگیرند و برخاست. روز دیگر اسکندر امر کرد جسد مقتولین مقدونی را دفن کنند و از مقتولین ایرانی نعش سرداران را دفن کردند. بعد اسکندر به مادر داریوش اطّلاع داد که مختار است نعش هریک از مقتولین ایرانی را که بخواهد موافق آیین پارسی دفن کند. ملکه عدّهٔ کمی انتخاب کرد (راجع به دفن اجساد ایرانی‌ها دیودور ساکت است. پلوتارک نوشته که اسکندر اجازه داد دفن کنند و آنچه برای اجرای مراسم دفن لازم دارند از غنایم بردارند ولی مترجم[4] پلوتارک در اینجا تبصره‌ای علاوه کرده و گوید:

---

1. Mithrène
2. Léonatus
3. Sisygambis
4. Ricard

این نوشتهٔ پلوتارک با آئین پارسی‌های قدیم وفق نمی‌دهد زیرا فقط شاهان ایران را می‌توانستند دفن کنند. مترجم مزبور به فصل ۳۶ کتاب هِید[1] راجع به مذهب ایرانیان قدیم و نیز به کتاب سن‌کرووا[2] راجع به مورّخین اسکندر استناد می‌کند. چون به این مطلب در باب دوّم این کتاب رجوع خواهد شد، عجالتاً می‌گذریم). کَنْت کورث گوید او (یعنی ملکه) به انتخاب عدّهٔ کمی از اجساد اقربای خود اکتفا کرد و با یک سادگی که مقتضی وضع کنونی او بود، جسد آنها را به خاک سپرد. او چون می‌دید که اجساد فاتحین را با چنان تجمّلات کمی می‌سوزانند می‌ترسید که مبادا کبکبه‌ای که پارسی‌ها در موقع دفن تدارک می‌کنند باعث اشمئزاز ناظرین گردد». از این عبارت صریحاً استنباط می‌شود که اجساد ایرانی‌ها را به خاک سپرده‌اند و مراسم دفن هم به اقتضای موقع ساده‌تر از مراسم ایرانی بوده ولی با شکوه‌تر از مراسم مقدونی‌ها که جسد مردگان را می‌سوزانیدند.

اسکندر پس از دفن کشتگان خواست ملکه را ملاقات کند و قصد خود را به آنها اطّلاع داده با هِفس‌تیون[3]، نزدیک‌ترین محرم خود، به خیمهٔ آنها درآمد. هفس‌تیون، هم‌سال اسکندر، از او شکیل‌تر و بلندتر بود و چون لباس هردو از یکدیگر امتیازی نداشت، سی‌سی‌گامبیس[4] مادر داریوش (دیودور اسم او را سین‌سی‌گامبریس[5] نوشته) در ابتدا تصوّر کرد که هِفْس‌تیون اسکندر است و تکریماتی موافق مراسم دربار ایران نسبت به او به جا آورد. در این حال خواجه‌سرایان اسیر، اسکندر را به او نشان دادند و او چون اشتباه خود را دریافت زانو به زمین زده از اسکندر پوزش خواست و اسکندر او را بلند کرده گفت: «مادر، اشتباه نکرده‌ای این هم اسکندر است» (آرّیان این خبر را با تردید تلقّی کرده ـ کتاب ۳، فصل ۶، بند ۱). بعد نسبت به آنها ملاطفت کرد و گفت که تمام شئونات و احترامات آنها چنانکه بود، محفوظ است و ملکه (مادر داریوش) جواب داد: «شاها، تو شایان آنی که همان دعاهایی که برای داریوش گرامی خودمان می‌کردیم دربارهٔ تو نیز بکنیم. من هم لایق آن مقامی که داشتم می‌باشم و بنابراین می‌توانم بار مقامی را هم که بدان تنزل کرده‌ام تحمّل کنم. حلّ این مسئله با تو است که ببینی اکنون که آقای ما هستی باید به ما رحم آری یا با ما خشونت ورزی». اسکندر باز ملکه‌ها را بنواخت و گفت نباید افسرده باشند و وعده کرد در تدارک اسباب راحت آنها

---

1. Th. Hyde
2. Saint Croix
3. Hefestion
4. Sisygambis
5. Sinsygambris

بیش از آنچه سابقاً داشتند بکوشد. ملکه‌ها به گریه افتادند. بعد اسکندر پسر داریوش را به آغوش گرفت و او با اینکه شش ساله بود و برای اوّلین دفعه اسکندر را می‌دید نترسید و دست به‌گردن اسکندر انداخت. اسکندر از این کار شاهزاده که دلالت بر اعتماد او می‌کرد مشعوف شد و رو به هِفِسْ‌تیون کرده گفت: «چقدر می‌خواستم که داریوش هم چیزی از این حسّیّات طبیعی داشته باشد». دیودور گوید که گفت: «این طفل از پدرش شجاع‌تر است» (دیودور، کتاب ۱۷، بند ۳۷ ـ ۳۸ ـ کنت کورث، کتاب ۳، بند ۱۲).

راجع به ملکه‌ها و دختران داریوش اغلب مورّخین یونانی نوشته‌اند که مادر داریوش در این زمان پیر ولی زنی باابهت و شهامت بود. ملکهٔ جوان در میان زنان ایرانی از حیث وجاهت مثل و مانند نداشت و دختران او هم از زیبایی می‌درخشیدند. راجع به رفتار اسکندر نسبت به آنها پلوتارک چنین گوید (کتاب اسکندر، بند ۲۸): چون این ملکه‌ها سابقاً بسیار عاقلانه زندگانی کرده و اکنون به اسارت افتاده بودند بهترین و با شرف‌ترین عنایت دربارهٔ آنها چنین بود که هیچ‌گاه کلمه‌ای برخلاف پاکدامنی نشنیدند و از چیزی که برخلاف عفّت و عصمت بود نه فقط بیم نداشتند بل گمان آنرا هم نمی‌کردند. در مکانی مانند جاهایی که مخصوص دوشیزگان است بکلّی دور از همه مأواگزیدند و کسی آنها را ندید و حال آنکه زن داریوش زیباترین ملکهٔ جهان بود، چنانکه خود داریوش هم در میان پادشاهان شکیل‌ترین آنها به شمار می‌رفت و دختران آنها هم به پدر و مادرشان شباهت داشتند. اسکندر چون چنین قضاوت کرد که فاتح بودن نسبت به خود شایسته‌تر از فتح بر دشمن است، هیچ‌گاه به آنها نزدیک نشد و حتّی قبل از اینکه زن بگیرد بجز بَرسین[1] زنی را نشناخت. این زن زوجهٔ مِمْنُن بود و پس از مرگ او بیوه گشت و در دمشق اسیر شد. از آنجاکه او دختر اَرتَه‌باذ (والی ایرانی) و مادرش دختر شاه (یعنی شاه ایران) بود و ادبیّات یونانی را به او آموخته بودند، به نصیحت پارمنیُن اسکندر دلبستگی به او یافت، بخصوص که پارمنیُن به اصرار آریستوبول[2] به اسکندر نصیحت داده همواره می‌گفت: چنین شاهزاده خانم زیبا و بامحبّت را از دست مده. اسکندر، چون قامت رعنا و زیبایی حیرت‌انگیز زنان اسیر پارسی را می‌دید به طور مزاح می‌گفت: «زنان پارسی آفت چشمان‌اند»، ولی در مقابل زیبایی آنان خودداری و پاکدامنی را از دست نمی‌داد: از نزدیک آنها می‌گذشت، چنانکه از جلو مجسّمه‌های بی‌روح زیبا

---

1. Barsine
2. Aristobule

می‌گذرند. پلوتارک در خاتمه چنین گوید: اسکندر از دو چیز خود را فانی می‌دانست و این دو چیز خواب و عشق بود زیرا او می‌گفت: «خستگی و شهوت دو علامت بیّنی است از ضعف انسان».

راجع به سلوک اسکندر با ملکه‌ها دیودور گوید (همانجا بند ۳۸): «گمان می‌کنم که هیچ‌یک از کارهای اسکندر به قدر رفتار خوشی که با ملکه‌ها داشت شایان آن نباشد که در تاریخ ضبط شود. فی‌الواقع تسخیر شهرها، فتوحات و تمام مزایایی که از جنگ‌ها حاصل می‌شود، بسته به قضا و قدر است و دلیل بزرگی روح نیست ولی اگر شخص در ذروه قدرت دست بدبختان را بگیرد واقعاً عاقل است و دارای روحی بزرگ. اکثر اشخاص وقتی که اقبال به آنها رو می‌آورد چنان مست بادهٔ نخوت می‌شوند که فراموش می‌کنند آنها هم مانند دیگران فانی‌های ضعیف‌اند. جهت این است که این‌گونه اشخاص از کشیدن بار اقبال و سعادت عاجزند».

حرکت اسکندر به طرف سوریّه

پس ازاینکه اسکندر از خیمهٔ ملکه‌های ایران بیرون‌آمد درکنار رود پی‌نار سه محراب برای ژوپی‌تِر[1] ومی‌نرو[2] و هرکول[3] برپاکرده عازم سوریّه گردید و پارمن‌یُن را از پیش فرستاد تا خزانهٔ داریوش را که در دمشق بود تصرّف کند. سردار مزبور چون شنید که یکی از وُلات ایران قبل از او عازم دمشق شده از اسکندر کمک خواست ولی قبل از رسیدن آن مفتشین او شخصی را دستگیر کردند که از طایفهٔ مردها بود. این شخص نامه‌ای از والی مزبور در دمشق برای اسکندر می‌برد. سردار مقدونی چون سر نامه راگشود دید والی نوشتهٔ که حاضر است خزانهٔ داریوش را به تصرّف اسکندر بدهد ولی برای این کار لازم است که او عدّهٔ کمی به کمک وی بفرستد. پارمِن‌یُن حامل نامه را با مستحفظین نزد والی خائن فرستاد. خودش هم از عقب او روانه شد، و بلدهایی از اهل محلّ گرفته روز چهارم به دمشق رسید. حاکم مزبور در این حال به اهالی چنین وانمود که چون استحکامات شهر قابل اعتماد نیست باید خزانه را حمل کند و اگر کسی می‌خواهد در شهر نماند می‌تواند با او بیرون رود. پس از آن حاکم قبل از طلیعهٔ صبح خزانه را حمل کرد و در این موقع هزاران نفر مرد و زن که از نجبای ایران، زنان آنان، اطفال سرداران ایرانی و نمایندگان شهرهای یونانی بودند و داریوش آنها را به شهر محکم دمشق فرستاده بود تا در امان باشند با او حرکت کردند بی‌اینکه به خیالشان هم خطور کرده باشد که والی خائن می‌خواهد نه فقط خزانهٔ داریوش را به اسکندر تحویل دهد بل درصدد است که تمام این

---

۱. خدای بزرگ یونانی‌ها و رومی‌ها.
۲. ربّةالنّوع عقل به عقیدهٔ یونانی‌ها و رومی‌ها.
۳. نیم خدای یونانی (چنانکه گذشت، اسکندرنژاد خود را از طرف پدر به هرکول می‌رسانید).

مردان و زنان را هم به او تسلیم کند. پارمن‌یُن همین که از دور این جمعیّت را دید پنداشت که قشون دشمن است و به سپاهیان خود امر کرد حمله برند. حاملین خزانه و اشیاء و البسهٔ نفیسه چون وضع را چنین ندیدند هرچه بر دوش یا به دست داشتند انداخته فرار کردند و سپاهیانی هم که با آنها بودند نیز گریختند. در این حال حاکم باز چنین وانمود که از این واقعهٔ غیرمترقبه هراسناک است. به این طرف و آن طرف دوید و بر اضطراب و وحشت جماعتی که از قصد خائنانه او آگاه نبودند افزود. سپاهیان مقدونی که حمله می‌کردند به اشخاصی که قبل از همه فرار کرده بودند رسیدند. در میان این‌ها زنانی بودند که اطفال خود را در آغوش کشیده می‌دویدند و نیز سه دختر اردشیر سوّم، زن او و دختر اکزات‌رس[1] برادر داریوش، زن ارته‌باذ، که از متنفّذات دربار ایران به شمار می‌رفت و پسر او، که ایلیونه[2] نام داشت، زن فرناباذ والی ولایات دریایی آسیای صغیر، زن مِنْ‌تور، سه دختر او، زن مم‌نُن و پسر او و کسانی زیاد از نجبای دیگر ایران که تماماً اسیر شدند. از اسرای غیرایرانی یونانی‌هایی بودند که پس از اینکه یونانیان عهدی با اسکندر بستند طرفدار ایران شده جلای وطن کردند مانند آریس‌توگی‌تون[3]، دروپید[4]، اِفی‌کرات آتنی، پوزیپ‌پوس[5]، اونوماسترید[6]، مونیموس[7]، کالّی کراتید[8] لاسدمونی، که تماماً از معاریف به شمار می‌رفتند. مقدار پول و ذخایر و اموالی که به دست مقدونی‌ها افتاد، چنین بود: مسکوکات نقره معادل دو هزار تالان[9]، اسباب نقره معادل پانصد تالان، چهارپایان بنه هفت هزار رأس، گردونه‌ها و البسهٔ فاخر به عدّه‌ای زیاد. شمارهٔ اشخاصی راکه حاکم دمشق فریب داده ناگهان تسلیم مقدونی‌ها کرد تقریباً سی‌هزار نوشته‌اند. این حاکم خائن بزودی به‌کیفر اعمال خود رسید. توضیح آنکه یکی از شرکای او در این خیانت که به قدر او فاسد نبود وی راکشته و سرش را بریده برای داریوش برد (کنت‌کورث، کتاب ۳، بند ۱۳ ـ مورّخ مذکور به مناسبت این روایت گوید که پارسی‌ها حمال راگان‌گاباس[10] گویند). تسّالیانی که در قشون پارمِن‌یُن بودند غنایمی زیاد از این‌جا به دست آوردند و سپاهیان دیگر مقدونی هم ثروتمند شدند. پلوتارک گوید:

---

1. Oxathrès
2. Ilionée
3. Aristogiton
4. Dropide
5. Pausippus
6. Onomastride
7. Monimus
8. Callicratide
۹. تقریباً پنج میلیون تومان یا ۵۰ میلیون ریال.
10. Gangabas

مقدونی‌ها که برای اوّلین دفعه مزه طلا و نقره و زنان و تجمّلات مشرق را چشیدند، از این به بعد با شوق و حرارت به هر راهی می‌رفتند تا اثری از ثروت‌های پارس کشف کنند (کتاب اسکندر، بند ۳۲)، آریّان به اختصار نوشته: چون اسکندر شنید خزانهٔ داریوش که به وسیله سوفهِنِس[1] حمل می‌شد و حتّی مستحفظین آن و آنچه باعث غرور و شکوه شاه بود به تصرّف او (یعنی اسکندر) درآمده، این غنایم را به پارمِنْیُن سپرد (کتاب ۲، فصل ۶، بند ۵). پس از آنکه اسکندر خزانهٔ داریوش را به پارمن‌یُن سپرد او را حاکم ایالت سِل‌سیری[2] کرده خودش به کارهای سوریّه پرداخت (این ایالت در زمان جانشینان اسکندر عبارت بود از سوریّهٔ جنوبی که تا حدود مصر و عربستان امتداد می‌یافت). اهالی سوریّه در ابتدا نمی‌خواستند تابع اسکندر شوند ولی پس از آنکه دمشق به تصرّف آمد، شهرها یک به یک سر تمکین پیش آوردند و جزیرهٔ آراد (اَرواد) هم تسلیم شد. در این وقت استراتون[3] نامی پادشاه این جزیره و قسمتی از سواحل بود.

نامهٔ داریوش به اسکندر

بعد اسکندر به مارات[4] رفت. در اینجا نامه‌ای از داریوش به اسکندر رسید که در باب مضمون آن روایات مختلف است.

روایت آریّان

مورّخ مذکور گوید (کتاب ۲، فصل ۶، بند ۴): وقتی که اسکندر در مارات بود رسولانی از طرف داریوش با نامه آمدند. مفاد آن چنین بود: داریوش آزادی مادر، زن و اولاد خود را می‌خواست و به عهدی که بین فیلیپ و اردشیر بسته شده بود اشاره کرد از این جهت که اسکندر بی‌سبب به آرْسِس پسر اردشیر حمله کرده بود، تقصیر را به او نسبت می‌داد، بعد داریوش اظهار می‌داشت که از زمانی که او به تخت نشسته اسکندر سفارتی برای تجدید عهد اتحاد قدیمی نفرستاده بل بعکس در رأس قشونی به آسیا گذشته و پارسی‌ها را دشمنان خود دانسته. در این احوال شاه پارس مجبور بود اسلحه برگرفته از مملکت خود و شرف تخت دفاع کند. نتیجه چنان شد که ارادهٔ خدایان بود. حالا مانند شاهی از شاهی تقاضا می‌کند که مادر و زن و اولاد او را که اسیر شده‌اند پس بدهد و خواهش می‌کند رسولانی بفرستد که با منیسک[5] و آرسیما[6] سفرای او مذاکره کرده و

---

1. Sophénès
2. Coele - Syrie
3. Straton
۴. Marathe، شهر مهمّی در سوریّه که به گفتهٔ آریّان در قاره در مقابل آراد واقع بود.
5. Ménisque
6. Arsima

تضمیناتی به یکدیگر راجع به اتحاد بدهند (از این نامه صریحاً استنباط می‌شود که عهدی بین دربار ایران و مقدونیّه در زمان اردشیر سوّم و فیلیپ منعقد شده بود).

جواب اسکندر به نامهٔ داریوش

آریّان روایت خود را دنبال کرده گوید (همانجا بند ۵): اسکندر رسولان داریوش را مرخص کرده بعد ترسیپ[1] را فرستاد که جواب نامه را به داریوش رسانیده بی‌اینکه توضیحاتی بدهد برگردد.

مضمون نامهٔ اسکندر چنین بود: «نیاکان شما داخل مقدونیّه و یونان شده این ممالک را غارت کردند و حال آنکه از طرف ما آزاری ندیده بودند. اکنون به سمت سپهسالاری کلّ یونانیان من به آسیا آمده‌ام تا انتقام آنها و خود را از توهینی که شده بکشم. شما به پرنتی‌ها که بر علیه پدر من بودند کمک کردید و اُخُس قشونی به تراکیّه که جزو مملکت ما بود فرستاد. پدر من به دست کسانی کشته شد که شما محرک آنان بودید و در تمام نامه‌های خودتان شما از این جنایت به خود بالیدید. پس از اینکه آرْسِس و باگواس را به قتل رسانیدید تخت را برخلاف قوانین ایران غصب کردید و در حالی که در مقابل پارسی‌ها مقصّر بودید به یونان نامه‌هایی نوشتید تا آنرا بر علیه من بشورانید. شما سعی کردید که یونانی‌ها را با پول فاسد کنید و آنها بجر لاسدمونی‌ها امتناع ورزیدند. شما کوشیدید که به وسیلهٔ اغوای مأمورین خودتان صداقت دوستان و متحدین مرا متزلزل سازید و آرامشی را که یونان از من دارد برهم زنید. من برای کشیدن انتقام از این همه توهینات اسلحه برداشتم و در ابتدا وُلات و سرداران شما را مغلوب کرده بعد نسبت به لشکر شما و خودتان فاتح شدم. تفضّل خدایان مرا صاحب اختیار ممالک شما کرد. سرداران شما که از کشتار جان به در برده در اطراف من جمع شده‌اند از عنایات من متشکرند. اینها به میل خودشان در تحت لوای من جمع شده‌اند نه بر حسب اجبار. من آقای آسیا هستم، بیایید و مرا به این سمت بشناسید. اگر در صداقت من تردید دارید دوستان خود را بفرستید تا قول شرف به آنها بدهم. بالاخره وقتی که به من نامه می‌نویسید به خاطر داشته باشید که به پادشاه آسیا می‌نویسید. شما با من مساوی نیستید و امپراطوری از آنِ من است. اگر جز این کنید آنرا توهینی خواهم دانست و هرگاه خودتان را شاه می‌دانید در جدال دیگر مگریزید. هرجا باشید من به شما می‌رسم».

---

1. Thersippe

روایت کنْت کورْث

مورّخ مذکور در این باب چنین نوشته (کتاب ۴، بند ۱): وقتی کـه اسکندر در ماراتوس[1] بود، به او نامه‌ای از داریوش رسید. مضمون آن به قدری گستاخانه بود که اسکندر را سخت مکدّر داشت. اوّلاً داریـوش خـود را شـاه خوانده بود بی‌اینکه اسکندر را پادشاه دانسته باشد و بعد مطالبی راکه خواسته بود اسکندر انجام دهد شکل تقاضا را داشت. مفاد نامه چنین بود: داریوش مادر و زن و اولاد خود را استرداد می‌کرد و در ازای آن وعده می‌داد به قدری پول بدهد که در تمام مقدونیّه بیش از آن نباشد. راجع به ممالک ایران که در تصرّف اسکندر بود داریوش نوشته بود: اگر اسکندر نظر به مودتی که سابقاً بین دو دربار بوده حاضر باشد نصیحت عاقلانهٔ او را بپذیرد مقتضی است به میراث پدران خود قانع شده به اروپا برگردد. در این صورت داریوش متحد او خواهد شد و حاضر است با اسکندر در این باب عهدی ببندد و هرگاه اسکندر نخواهد نصایح او را بپذیرد منازعهٔ آنها باید با جنگ حل شود. اسکندر از اسلوب انشاء نامه و مخصوصاً از اینکه داریوش او را پادشاه ندانسته بود، سخت مکدّر شد و جوابی نوشته ترسیپ را مأمور کرد نامه را برساند. در این نامه اسکندر کارهای داریوش اوّل و خشیارشا را در یونان و آسیای صغیر یادآور شده سپس از کمکی که ایرانی‌ها به پرنتی‌ها[2] برضدّ پدر او فیلیپ کرده بودند سخن رانده و به کشته شدن فیلیپ به تحریکات دربار ایران اشاره کرده داریوش را شماتت می‌کرد از اینکه آرْسِسْ را به دستیاری باگواسِ خواجه کشت وتخت را غاصبانه ربود و پس از آن یونانی‌ها را برضدّ اسکندر برانگیخت و نیز داریوش را توبیخ می‌کرد که سر دشمن را به جایزه گذارده هـزار تالان وعده می‌دهد به کسی که اسکندر را بکشد و حال آنکه آنهمه وسایل و اسلحه و قشون در اختیار او است. بعد می‌گفت که او جنگ را به آسیا نیاورده بل از تعرض ایرانی‌ها نسبت به یونانی‌ها دفاع می‌کند و چون خدایان همیشه حامی حق‌اند این است که قسمت اعظم آسیا به اطاعت او درآمده. در پایان نامه اسکندر افزوده بود: «من شما را در دشت نبرد مغلوب کردم پس موافق قوانین جنگ حق تقاضایی از من ندارید ولی اگر شما نزد من آیید و به جای تقاضا خواستار شوید من مادر و زن و اولاد شما را بی‌اینکه وجهی بخواهم به شما رد می‌کنم زیرا من قادرم که فتح کنم و در همان حال به بدبختی مغلوبین رقت آرم. اگر شما اعتماد ندارید که به میان ما آیید کسی را از دوستان خود بفرستید تا ما قول شرف به شما بدهیم که مخاطره‌ای برای

---

1. Marathus
2. Périnthiens

شما نخواهد بود. به هرحال اگر خواستید به من نامه بنویسید به خاطر داشته باشید که به پادشاهی و بل به پادشاه خودتان می‌نویسید».

روایت دیودور

مورّخ مذکور گوید (کتاب ۱۷، بند ۳۹): داریوش باوجود شکست موحشی که‌خورده بودمأیوس نگردید و بعداز ورود به‌بابل مشغول جمع‌آوری سپاهیانی شد که از ایسّوس فرار کرده بودند. او نامه‌ای به اسکندر نوشته وی را دعوت کرد به اینکه اقبال را موافق حسّیّات نوع‌پروری تحمّل کند و اسرا را در ازای تأدیه مبلغی به او پس دهد. ضمناً به او وعده داد که اگر صلح کند، داریوش تمام ممالک و شهرهایی را که در این طرف رود هالیس (قِزِل ایرْماق امروزی) است به او واگذار خواهد کرد. وقتی که این نامه به اسکندر رسید تمام دوستانش را برای مشورت جمع کرد ولی به جای اینکه اصل نامه را نشان بدهد نامه‌ای را که خودش انشاء کرده و موافق مقاصدش بود برای مشاورین خواند. پس از آن رسولان داریوش را روانه کردند بی‌اینکه مقصود آنها حاصل شده باشد. این است روایت دیودور و به نظر چنین می‌آید که این روایت صحیح است زیرا چون اسکندر می‌خواسته تمام ممالک ایران را تسخیر کند راضی به صلح نشده است و برای اینکه سرداران او ایرادی نداشته باشند نامه را بطوری که می‌خواسته خشن انشاء کرده یا چنانکه حالا گویند ساخته و بعد جوابی داده یا نداده. به هرحال صلح سر نگرفته. نظر مذکور نیز از این‌جا تأیید می‌شود که معقول نبوده داریوش به اسکندر چنان نامهٔ سختی پس از جنگ ایسّوس بنویسد بخصوص که مادر و زن و اولاد او در اسارت بودند. امّا اینکه دیودور گوید «ممالک و شهرهایی که در این طرف رود هالیس است» مقصود او از این طرف یعنی ممالکی که در طرف غربی رود مزبور واقع است زیرا برای او که یونانی بود این ممالک همین موقع را داشت ولی برای ایرانیان «این طرف» معنای «آن طرف» را دارد. اگرچه این نکته روشن است باز برای احتراز از اشتباه توضیح شد.

در خاتمه لازم است گفته شود که پلوتارک راجع به نامهٔ داریوش به اسکندر زمانی که او در مارات یا ماراتوس بوده ساکت است. اوگوید که پس از مراجعت اسکندر از مصر نامه‌ای از داریوش به او رسید. مفاد آنرا هم چنانکه در جای خود بیاید طور دیگر نوشته و مخالف روایات آرّیان و کنت کورث است. این نکته هم نظری را که اظهار کردیم تأیید می‌کند.

اسکندر در فینیقیّه

بعداسکندر راه خودرا پیموده به‌فینیقیّه درآمد و بیب‌لُس[1] را تصرّف کرده از آنجا به صیدا رفت. استراتون[2] در اینجا از طرف داریوش سلطنت داشت و چون به میل اهالی نسبت به اسکندر سر اطاعت پیش آورده بود نه به طیب خاطر، اسکندر از او ظنین شده هِفس‌تیون را والی و او را مأمور کرد از صیدایی‌ها کسی را که از همه الیق باشد پادشاه کند. هِفس‌تیون این مقام را به میزبانان خود که نوجوانانی ممتاز بودند تکلیف کرد و آنها آن را ردّ کرده گفتند موافق قوانین صیدایی فقط کسی می‌تواند این مقام را اشغال کند که از خانواده سلطنت باشد. هِفسْ‌تیون را این جواب خوش آمد و آنها را ستوده گفت: شما دارای نظری بلند هستید زیرا نخستین اشخاصی بودید که درك کردید چقدر ردّ کردن سلطنتی عالی‌تر از قبول آن است. این حسّیّات را همیشه داشته باشید، ولی حالا می‌خواهم به من بگویید که کی در این شهر از خانوادهٔ سلطنت است و آن شخص باید بداند که این مقام را از شما دارد. آنها جواب دادند که داوطلبان این مقام زیادند و هرکدام سعی دارند طرف توجّه اسکندر شوند ولی آبدالونیم[3] نامی در این شهر است که اجدادش پادشاه بودند. بعد او دچار فقر شد و حالا در باغی باغبانی می‌کند. براثر این معرفیِ هِفسْ‌تیون او را خواسته لباس ارغوانی بر او پوشاند. پس از آن او نزد اسکندر رفته مورد عنایت شد و اسکندر بعض محل‌های مجاور صیدا را هم به قلمرو او ضمیمه کرد و قسمتی از غنایم جنگ را به اختیار او گذاشت (کنت کورث، کتاب ۳، بند ۱).

دیودور این قضیّه را در ضمن وقایع تسخیر صور ذکر کرده و گوید که اسم او بال‌لونیموس[4] بود و به حکم اسکندر پادشاه صور شد (کتاب ۱۷، بند ۴۶). ژوستن اسم او را آبدولونیموس[5] نوشته (کتاب ۱۱، بند ۱۰). پلوتارك ـ آلی‌نوموس[6] و آرّیان ـ آزِل میکوس[7] (کتاب ۲، فصل ۷، بند ۷).

قبل از اینکه شرح کارهای اسکندر را دنبال کنیم مقتضی است چند کلمه از وقایع کوچکی که مقارن این زمان روی داده بگوییم.

---

1. Byblos
2. Straton
3. Abdalonyme
4. Ballonymus
5. Abdolonymus
6. Alynomus
7. Azelmicus

کشته شدن آمین‌تاس در مصر

آمین‌تاس مقدونی که با اسکندر خصومت ورزیده به دربار ایران پناهنده شده بود براثر جنگ ایسّوس با چهارهزار نفر یونانی که به خدمت ایران اجیر شده بودند فرار کرده به طرابلیس سوریّه درآمد و چون نزد اسکندر نمی‌توانست برود و از داریوش هم به واسطهٔ شکست او مأیوس بود، خود را به جریان حوادث سپرده از راه ماجراجویی درصدد برآمد که مصر را تسخیر کند و با این مقصود با قشون خود به بندر پلوزیوم رهسپار شد. چون او انتشار داده بود که پیش‌آهنگ قشون داریوش است ساخلوی بندر او را به این سمت پذیرفت. بعد از تسخیر محل مزبور آمین‌تاس به منفیس پایتخت مصر حمله برد و ساخلو آنجا بیرون آمده جنگ کرد، بعد به قلعهٔ شهر مزبور پناهنده شد. در این وقت چون یونانی‌ها خودشان را فاتح می‌دانستند به غارت و خراب کردن نواحی منفیس پرداختند ولی مازاسِس[1] رئیس قشون ایران پس از آنکه یونانی‌ها را پراکنده و به غارت کردن و یغما بردن مشغول دید، دل ساخلو را قوی کرد و با آن بیرون آمده با آمین‌تاس و قشون او جنگید و فاتح شد. توضیح آنکه یونانی‌ها مقاومت کرده تا آخرین نفر کشته شدند و آمین‌تاس نیز به قتل رسید.

سرداران داریوش در آسیای صغیر

بعض سرداران داریوش که در جنگ ایسّوس سالم مانده بودند قشون شکست خوردهٔ شاه را جمع‌آوری کرده درصدد برآمدند که لیدیّه را از سردار مقدونی که آن‌تی‌گون[2] نام داشت پس بگیرند. براثر این قصد، جنگی بین مقدونی‌ها و ایرانی‌ها درگرفت که به نفع مقدونی‌ها خاتمه یافت. هم در این اوان بحریّهٔ مقدونی به بحریّهٔ ایران که از طرف داریوش مأمور بود سواحل هِلّس‌پونت را تسخیر کند برخورد و آنرا شکست داد. فرمانده کشتی‌های ایران آریستومِن[3] نام داشت. بعد فرناباذ فرمانده بحریّهٔ ایران به طرف می‌لِتْ رفت، تا تاج از اهالی بگیرد و در جزیرهٔ خیوس ساخلو بگذارد. پس از آن او با صد کشتی به جزیرهٔ آندروس[4] و سیفْنوس[5] درآمد و در اینجا ساخلو گذارد (آریّان، کتاب ۲، فصل ۶، بند ۳). در این احوال لاسدمونی‌ها به پیشقدمی آژیس[6] پادشاه اسپارت بر آن‌تی‌پاتِر نایب‌السلطنهٔ اسکندر در مقدونیّه قیام کردند. توضیح آنکه هشت هزار نفر لاسدمونی که سابقاً به کمک ایران مسلّح شده بودند پس از ورود اسکندر

---

1. Mazacès
2. Antigone
3. Aristomène
4. Andros
5. Syphnos
6. Agis

به کیلیکیّه از آنجا فرار کرده به یونان برگشتند و لاسدمونی‌ها از این عدّه استفاده کرده به مقام جنگ با آن‌تی‌پاتِرْ برآمدند. جزیرهٔ کریت هم خواهی نخواهی در این کشمکش داخل شد. زیرا در اینجا وقتی مقدونی‌ها و گاهی اسپارتی‌ها قوّت می‌یافتند و براثر غلبه هریک از آنها ساخلوی از طرف غالب در اینجا گذارده می‌شد. چنین بود اوضاع آسیای صغیر و یونان و مقدونیّه، وقتی که اسکندر به شهر صور در گیرودار شد (ذکر عاقبت قیام آژیس پائین‌تر بیاید).

نزاع صور با اسکندر

صور، چنانکه بالاتر کراراً ذکر شده، مهمترین شهر فینیقیّه بود و یکی از مراکز تجارتی درجهٔ اوّل دولت ایران به شمار می‌رفت. وقتی که اسکندر به فینیقیّه درآمد و شهرهای آن مطیع گشتند، صور هم تمکین کرد ولی نخواست جزو دولت مقدونیّه گردد. توضیح آنکه می‌خواست مانند شهر متّحدی به شمار آید. شهر مزبور با این مقصود رسولانی نزد اسکندر با هدایایی که از جمله تاجی از زر بود فرستاد و آذوقهٔ وافر به قشون اسکندر داد. پادشاه مقدونی رسولان را خوب پذیرفت و ضمناً به آنها گفت که می‌خواهد برای هراکل[1] رب‌النوع صور قربانی کند زیرا او نژاد خود را از این رب‌النوع می‌داند و غیبگویی به او توصیه کرده که چنین کند. سفرای صور گفتند که این رب‌النوع در بیرون شهر معبدی دارد و اسکندر می‌تواند در آنجا مراسم قربانی را با طنطنه به عمل آرد. آریّان گوید (کتاب ۲، فصل ۷، بند ۲): معبد هراکل صور یکی از قدیم‌ترین معابد بود و هراکل صور غیر از هراکل آرگیانی (یونانی) است، بعد مورّخ مزبور افزوده که صوری‌ها به اسکندر جواب دادند: به یک نفر یونانی یا مقدونی اجازه نخواهند داد به شهرشان داخل شود. اسکندر براثر این جواب در خشم شده چنین گفت: «شما به موقع خود می‌نازید و قشون برّی مرا حقیر می‌شمارید ولی بزودی خواهید دانست که شما جزو قاره‌اید. به شما اعلام می‌کنم که اگر قشون مرا به شهر راه ندهید با یورش آنرا خواهم گرفت». وقتی که رسولان با این اظهارات اسکندر برمی‌گشتند، بعض طرفداران اسکندر به آنها توصیه کردند که صور هم مانند سایر شهرهای فینیقیّه دروازه‌های خود را به روی قشون اسکندر بازکند ولی اهالی صور این پند را نپذیرفته آمادهٔ جنگ شدند. به قول آریّان صوری‌ها این جواب را مناسب اوضاع آن روز دانستند زیرا نتیجهٔ قطعی قشون‌کشی اسکندر به آسیا معلوم نبود.

---

1. Heraclès (Hercule)

محاصرهٔ صور

محاصرهٔ صور و جنگ اهالی آن با اسکندر هفت ماه به طول انجامید و صوری‌ها مقاومتی کردند که تاریخ کمتر نظایر آنرا به خاطر دارد. بنابراین مقتضی است نبرد این پهلوان نامی آن زمان را با فاتح دنیای آنروز مفصّل‌تر شرح دهیم تا یکبار دیگر روشن باشد که اتّحاد و اتفاق چه می‌کند و چگونه عدّه‌ای از مردان غیور این شهر قشون عظیم اسکندر راکه تا این زمان و پس از آن تا زمان فوتش در همه‌جا فاتح و دارای همه گونه وسایل بود، در مدّت هفت ماه سخت مشغول داشته کار را به جایی رسانیدند که مقدونی‌ها مکرّر به اسکندر پیشنهاد کردند دست از تسخیر این شهر برداشته برود و خود او هم نه یک مرتبه از بهره‌مندی خود در تردید افتاد و فقط نرسیدن کمکی از طرف ایران و خیانت قبرسی‌ها بالاخره این شهر ویران شده را به تصرّف او داد.

موقع شهر صور

این شهر چنانکه‌بالاتر گفته شد، به‌واسطهٔ بُغاز تنگی که عرض آن ۴ اِستاد یا تقریباً هفتصد ذرع بود از ساحل فینیقیّه جدا می‌شد و بنابراین حکم جزیره‌ای را داشت. وقتی که بادهای افریقا موسوم به آفریکوس[1] وزیدن می‌گرفت آب این بُغاز را عقب زده امواج را روی هم انبوه می‌کرد و به ساحل می‌ریخت. شهر دارای دیوارهای بلند و برج‌ها و باروهای محکم بود و این استحکامات را از هرطرف دریایی عمیق احاطه داشت. علاوه براین مزایا یک چیز هم صوری‌ها را به جنگ تشویق می‌کرد، توضیح آنکه رسولان قرطاجنه که برحسب معمول بدین شهر برای اجرای مراسم قربانی آمده بودند، اهالی صور را به مقاومت تحریک کرده وعدهٔ کمک و همراهی می‌دادند، زیرا قرطاجنه را مهاجرین صور در افریقا بناکرده بودند و قرطاجنه در این زمان مملکت ثروتمند و دولت مقتدری به شمار می‌آمد (چنانکه بالاتر گفته شد از مطالعات در کتب بعض مورّخین قدیم چنین استنباط می‌شود که این دولت مانند مستعمرات فینیقی در دریای مغرب از دربار ایران یک نوع تمکینی داشته)[2]. دیودور گوید (کتاب ۱۷، بند ۴۰) جهت عمدهٔ مقاومت صور از اینجا بود که می‌خواست اسکندر را معطّل کرده وقت به داریوش بدهد که او قشون جدیدی برای نبرد با اسکندر تهیّه کند و صوری‌ها امیدوار بودند که با این کار خود طرف توجّه دربار ایران گشته پاداش‌هایی بزرگ خواهند یافت.

---

1. Africus

۲. به این موضوع در باب دوّم این کتاب رجوع خواهیم کرد.

جنگهای صور با اسکندر

به هرحال اهالی صور عازم جنگ گردیده به تدارکات آن پرداختند و با این مقصود ماشین‌های جنگی روی دیوارها اُستوار داشتند، به جوانان اسلحه دادند، از عملهٔ زیاد ـ مقیمین شهر ـ بهره‌مند شده آنها را به کارگاهها و کارخانه‌ها تقسیم کردند و جدّاً به ساختن ادوات جنگی برای دفاع از دشمن مشغول گشتند. اسکندر چون موقع صور و فقدان بحریّهٔ قوی را در نظر گرفت فهمید که محاصره به طول خواهد انجامید و ممکن است که مدّت طولانی محاصره نقشه‌های دیگر او را عقیم گذارد. بنابراین تصمیم کرد که در آشتی با صور بکوبد و با این مقصود رسولانی نزد صوری‌ها فرستاده تکلیف صلح کرد. آنها به قدری از مقدونی‌ها خشمناک بودند که حتّی برخلاف عادات بین‌الملل آن روزی هم رسولان اسکندر را کشته جسد آنها را به دریا افکندند. معلوم است که براثر این رفتار اسکندر از شدّت خشم برافروخت و تصمیم بر محاصرهٔ صور کرد. شرح وقایع این جدال‌ها چنین است: «آرّیان، کتاب ۲، فصل ۷، بند ۱-۷. پلوتارک، کتاب اسکندر، بند ۳۴ ـ دیودور، کتاب ۱۷، بند ۴۰-۴۶. کنت کورث، کتاب ۴، بند ۲-۴. ژوستن، کتاب ۱۱، بند ۱۰) برای پیشرفت محاصره لازم بود که ساحل با شهر صور به وسیله یک پل خاکی اتّصال یابد و با این مقصود مقدونی‌ها می‌بایست بُغازی را که بین صور و ساحل حایل بود پر کنند. زیرا دریایی عمیق از هرطرف صور را احاطه داشت و این وضع از استعمال ادوات محاصره مانع بود. از طرف دیگر چون بُغاز عمقی زیاد داشت، وقتی که اسکندر به سپاهیان خود امر کرد آنرا پر کنند یأس غریبی بر آنها مستولی گشت. می‌گفتند از کجا می‌توان این همه سنگ بزرگ یا درخت‌های بلند تهیه کرد و باید تمام صفحه را عاری از سنگ یا درخت کنیم تا این خیال از قوّه به فعل آید. یک اشکال بزرگ هم اجرای این نقشه را محال به نظر می‌آورد: باد افریقا آب دریا را در این بُغاز روی هم انبوه می‌کرد و امواجی که به این محلّ رسیده در بُغاز باریکی بین صور و ساحل محبوس می‌شد به قدری قوّت می‌یافت که هر مانعی را از پیش برمی‌داشت. اسکندر چون احوال روحی مقدونی‌ها و یأس آنها را دید چنانکه در این موارد عادت او بود اعلام کرد که هراکل در خواب دست اسکندر را گرفت و دروازه‌های صور را باز کرده او را داخل شهر کرد. پس از این اظهار اسکندر افزود که صوری‌ها برخلاف عادات بین‌المللی رسولان مقدونی را کشته‌اند و روا نیست که یک شهر بتواند در مقابل فاتحین پافشرده به فتوحات دیگر آنها خاتمه دهد. پس از این اظهارات و بعد از اینکه رؤسای قشون مقدونی به دستور اسکندر سپاهیان خود را از جهت یأس سرزنش و

توبیخ کردند مقدونی‌ها به کار چسبیدند. در ساحل هزاران سنگ بزرگ وجود داشت که از خرابه‌های صور قدیم باقی مانده بود. مقدونی‌ها این سنگ‌ها را به کار بردند و هرقدر چوب لازم بود از کوه لبنان تحصیل کردند و اهالی شهرهای مجاور را به کار داشتند. عرض پل یا جادهٔ خاکی را دیودور دو پِلْطِرْ نوشته که معادل ۶۰ متر بوده. پر کردن دریا از طرف ساحل شروع شد و قدری بالا آمد ولی نه به اندازه‌ای که به سطح زمین رسیده باشد. در این احوال هرچه مقدونی‌ها پیش‌تر می‌رفتند کارشان مشکل‌تر می‌شد. زیرا بر عمق دریا می‌افزود. از طرف دیگر صوری‌ها در قایق‌های سبک نشسته و به مقدونی‌ها نزدیک شده می‌گفتند شما مقدونی‌ها از سپاهیان به عمله مبدّل شده‌اید و پادشاهتان شما را به حمّالی گماشته. این سرزنش‌ها بر حرارت مقدونی‌ها می‌افزود و بیشتر کار می‌کردند. باری، پس از چندی پر کردن دریا به قدری پیش رفت که خاک از سطح دریا قدری بالا آمد و پل عریض‌تر و به شهر نزدیک‌تر شد. در این موقع صوری‌ها دیدند آنچه راکه محال می‌پنداشتند شدنی است و برای ممانعت از پیشرفت مقدونی‌ها بر کشتی‌های کوچک نشسته و قسمت‌های پل راکه هنوز به هم اتّصال نیافته بود از طرف دریا احاطه کرده به سپاهیانی که عمله را محافظت می‌کردند باران تیر باریدند. در این کار پیشرفت با صوری‌ها بود زیرا چون کشتی‌های آنها سبک و تندرو بود سپاهیان صور می‌توانستند به آسانی پیش یا پس بروند. در نتیجه عدّه‌ای زیاد از مقدونی‌ها مجروح گردید بی‌اینکه به صوری‌ها آسیبی رسیده باشد. برای جلوگیری از این صدمات، اسکندر امر کرد در اطراف کارگرها پرده‌هایی از پوست و پارچه‌های دیگر بکشند تا تیرهای صوری‌ها به کارگران اصابت نکند و در همان حال به امر او دو برج در منتهی‌الیه پل برپا کردند و سپاهیانی در برجها قرار گرفته از بالا به کشتی‌های صور باران تیر باریدند. صوری‌ها در مقابل این اقدامات سپاهیانی در نهان به ساحل آورده عمله و کارگرهای مقدونی را سر بریدند و در جبل لبنان هم اعراب عدّه‌ای از مقدونی‌ها راکشته جمعی را هم اسیر کردند.

اسکندر چون دید محاصرهٔ صور به طول خواهد انجامید قشون خود را به چند قسمت تقسیم کرده و کارهای محاصره را به پردیکّاس و کراتِر[1] سپرده خود عازم عربستان گردید (مقصود از عربستان در اینجا شبه جزیرهٔ عرب نیست زیرا چنانکه تاریخ نشان می‌دهد فاتحی به درون آن شبه‌جزیره داخل نشده. مقصود بادیه‌های مجاور فینیقیّه و سوریّه است که داریوش بزرگ در کتیبه‌های خود آنرا اَرَبایَهْ می‌نامد).

---

1. Cratère

صوری‌ها در این وقت دماغهٔ کشتی بزرگی را پر از ماسه و سنگ ریزه کرده و کشتی مزبور را پس از اینکه با قیر اندودند از مواد محترقه پر کردند. بعد آن را به دم بادهای تند دادند و بادها کشتی را با سرعتی حیرت‌آور به طرف پل برده چنان به خاک زد که دماغهٔ کشتی در خاک فرو رفت. در این حین صوری‌هایی که در کشتی بودند موّاد محترقهٔ کشتی را آتش زده بیرون جستند و در قایق‌هایی که قبلاً تهیّه شده بود جاگرفته به افکندن مشعل‌های افروخته به طرف پل و مقدونی‌ها شروع کردند. کشتی قیرآلود همین که آتش گرفت بادها این آتش را در اطراف بپراکند و طولی نکشید که از این آتش‌ها شعله‌هایی تمام پل و اطراف را فروگرفت. برجهای چوبین مقدونی‌ها و هرچه سوختنی بود طعمهٔ آتش گردید و دود آن اطراف را تیره و تاریک کرد. مقدونی‌ها که در برج‌ها بودند چون دیدند که کاری نمی‌توانند بکنند، اسلحه را دور افکنده خودشان را به دریا انداختند و صوری‌ها که می‌خواستند آنها را اسیر کنند دست‌های آنها را با چوب و ادوات دیگر مجروح کردند، تا نتوانند شناکنند و یکایک آنها را گرفته و در قایق‌های خود نشانده به اسارت به صور بردند. در همین روز بادهای تند در دریا وزیدن گرفت و امواج دریا با قوّتی هرچه تمامتر ضربت‌های پی در پی به پل وارد کرد. بالاخره پل نتوانست مقاومت کند و از وسط به دو نیم شد و چون سنگ‌هایی که خاک برآن قرارگرفته بود در زیر آب از جاها در رفت در یک لحظه پل خراب گردید و از آن باقی نماند مگر ناچیزی. در این احوال اسکندر از بادیه‌های عرب برگشت و جهت خراب شدن پل را هریک از سرداران مقدونی به‌گردن دیگری انداخت. اسکندر امر کرد کار را از نو شروع کنند و این دفعه ساختن پل را در جایی شروع کردند که مستقیماً با باد مواجه بود و عرض آنرا هم بیشتر گرفتند تا برج‌هایی که در وسط آن ساخته می‌شود از تیرهای صوری‌ها مصون باشد. با این مقصود مقدونی‌ها درختان بزرگ را با شاخه‌های آن به دریا می‌افکندند و روی آن سنگ می‌ریختند و روی سنگ‌ها باز درختانی و روی آن باز سنگ‌هایی و بالاخره یک نوع ساروج کاری تمام این موادّ را سخت به هم اتّصال می‌داد. صوری‌ها چون وضع را چنین دیدند تصمیم کردند که نگذارند این کار مقدونی‌ها هم پیشرفت کند و با این مقصود به غوّاصان ماهر خود متوسل شده آنها را حاضر کردند که در جایی که از چشم دشمن پنهان بود زیر آب رفته خودشان را به پل برسانند و در آنجا شاخه‌های درخت‌ها را با داس‌ها به طرف خود بکشند. آنها چنین کردند و در نتیجه باری که روی شاخه‌ها قرارگرفته بود به دریا می‌ریخت بعد که شاخه‌ها سبک می‌شد به تنهٔ درختان می‌پرداختند و در نتیجه کشیدن آن هرقدر بار روی

درختان بود نیز در دریا فرو می‌ریخت و هرچه مقدونی‌ها می‌ساختند خراب می‌شد. در این احوال اسکندر دچار تردید شد که آیا محاصرهٔ صور را رها کرده برود یا پا فشارد؟. بعض سرداران مقدونی هم به او پیشنهاد می‌کردند که شق اوّل را اختیار کند ولی در این حیص و بیص بحریّهٔ مقدونی در رسید وکل‌آنْدْرْ با سپاهیان جدیدی از یونانی‌ها به کمک او آمد. بحریّهٔ مقدونی چنانکه بالاتر ذکر شده، چندان قوی نبود ولی در این وقت بحریّهٔ قبرس از ایران مأیوس شده به طرف مقدونی‌ها رفت و این قضیّه باعث قوّت بحریّه مقدونی گردید. این خیانت قبرسی‌ها به ایران برای اسکندر خیلی مهم بود زیرا صوری‌ها نمی‌گذاشتند مقدونی‌ها به اتمام پل موفق شوند و با این حال فقط با بحریّه ممکن بود کاری از پیش برد. لذا این واقعهٔ مساعد اسکندر را دل داد و او بحریّهٔ خود راکه مرکب از یکصد و نود کشتی بود، به دو جناح تقسیم کرده جناح چپ را به پِنی‌تاگُراس[1] پادشاه قبرس و کراتِر سپرد و خود فرماندهی جناح راست را اختیار کرد. فینیقی‌ها هم چنانکه دیودور گوید، هشتاد فروند کشتی داشتند، ولی به جنگ دریایی مبادرت نکرده کافی دانستند که سه کشتی برای حفاظت دیوارهای خود به کار اندازند. اسکندر با بحریّهٔ خود این سه کشتی را غرق کرد و بعد آلات و ادوات محاصره را به کشتی‌های خود سوار کرده به دیوارهای شهر از هر طرف یورش برد. تمام مساعی مقدونی‌ها به این کار مصروف بود که دیوارها را سوراخ کنند و با این مقصود آنچه از ادوات جنگی و محاصره داشتند به‌کار بردند و سوراخ‌هایی در دیوارها ایجاد کردند ولی اهالی صور هر دفعه با چابکی و مهارت از درون شهر هر سوراخ راگرفتند و به این کار هم اکتفا نکرده در درون شهر دیواری بلند ساختند تا اگر دیوار بیرونی آسیب یابد دیوار درونی را برای دفاع خود داشته باشند. فاصلهٔ این دیوار از دیوار بیرونی پنج ارش (تقریباً ۲ متر و نیم) بود. مقدونی‌ها چون دیدند که از خراب کردن دیوارها با فعالیّت صوری‌ها نتیجه به دست نمی‌آید، چنین کردند: سفاین خود راکه دارای چهار صف پاروزن بود، از طرف دماغه دو به دو به هم بستند. در فاصلهٔ بین دو کشتی پلی از تیرها و تخته‌ها ساختند و بر چنین پل‌ها سپاهیانی نشانده به طرف دیوارها روانه کردند. عدّهٔ چنین دو کشتی که پل داشت زیاد بود و سپاهیان مقدونی در پناه دماغه‌های کشتی‌ها باران تیر بر صوری‌ها می‌باریدند. این کار مقدونی‌ها باعث وحشت صوری‌ها گردید، چه با این ترتیب عدّهٔ سپاهیانی که جنگ می‌کردند، به مراتب بیش از

1. Pènitagoras

گنجایش ۱۹۰ کشتی بود و کار محصورین دشوار می‌شد. اسکندر همین که شب در رسید امر کرد تمام سفاین او به شکل و ترتیب مذکور از هر طرف به صور حمله برند. مقدونی‌ها چنین کردند و جدالی مهیب درگرفت ولی در این احوال ابرهای مظلم در افق پدید آمده بزودی آسمان را پوشید و تاریکی تمام فضا را فروگرفت. بعد بادهای تند برخاست. دریا به هیجان آمد و پس از آن دیری نگذشت که تلاطم دریا رشته‌های محکم دماغه‌های کشتی‌ها را از هم گسیخت. براثر این حادثه کشتی‌ها از هم جدا شدند، تیرها و تخته‌ها به آب ریختند و از پی آنها سپاهیان مقدونی به قعر دریا سرنگون گشتند. پس از آن باد و امواج دریاکشتی‌ها را به این طرف و آن طرف کشید و بعد آنها را به یکدیگر زد. در این حال مقدونی‌ها دست و پای خود را گم کرده نمی‌دانستند چه کنند. وحشت و اضطرابی که بر آنها مستولی شده بود هرآن بر بی‌نظمی و اختلال می‌افزود. سپاهی نمی‌گذاشت پاروزن کار کند، پاروزن دست و بال سپاهی راگرفته بود و ملاّحان ماهر از ترس خطر و مسؤلیّت آنچه راکه سپاهیان نادان می‌خواستند می‌کردند. بالاخره بحریه مقدونی پراکنده، آسیب یافته و تلفات زیاد داده با هزار زحمت و مرارت خود را به ساحل رسانید.

در این احوال سفارتی به عدّهٔ سی نفر از قرطاجنه به صور وارد شد. اینها اظهار داشتند که قرطاجنه به واسطهٔ جنگی که با اهالی سیراکوز[1] دارد و دشمنش اردوی خود را در نزدیکی دیوارهای پایتخت زده است نمی‌تواند کمکی بفرستد. این اظهار با اینکه امید صوری‌ها را به کمک قرطاجنه قطع می‌کرد باعث یأس آنها نگردید و فقط تصمیم کردند که زنان واطفالشان را به قرطاجنه بفرستند تا از طرف آنان نگرانی نداشته بهتر و بیشتر مقاومت کنند ولی نتوانستند تمام زنان و اطفال را به قرطاجنه روانه دارند هم در این وقت صوری‌ها برای اتلاف مقدونی‌ها وسایل جدیدی اختراع کردند. توضیح آنکه سپرهای مسین و آهنین را در آتش سرخ کرده و بعد آنها را از ماسهٔ داغ ولایی که می‌جوشید انباشته به طرف محاصرین پرتاب می‌کردند. ماسهٔ داغ همین که از جوشن مقدونی گذشته به بدن او می‌رسید چنان او را می‌سوزانید که هیچ‌گونه علاجی برای جراحت‌ها متصوّر نبود. بعد تیرهایی راکه به آن چنگک‌ها، داس‌ها، لنگرهای آهنین و بعض آلات قتّالهٔ دیگر نصب کرده بودند، با ماشین‌های مخصوص به حرکت آورده به طرف سفاین مقدونی پرتاب می‌کردند و وقتی که این تیرها به سفینه‌ای فرود می‌آمد داس‌های

1. Syracuse

آن سپاهیان مقدونی را ریزریز کرده خود تیرها آسیب به سفاین می‌رساند و نیز چرخی اختراع کردند که پرّه‌های متعدّد داشت. این چرخ‌ها را به واسطهٔ ماشینی به حرکت می‌آوردند و تیرهای مقدونی وقتی که با چرخ‌های مزبور تصادف می‌کرد خرد یا کج می‌شد. بعض این چرخ‌ها را از مرمر ساخته بودند.

براثر مقاومت دلیرانهٔ صوری‌ها اسکندر بالاخره خسته شد و تصمیم کرد که محاصره را ترک کرده به مصر برود زیرا می‌دید که تا این زمان با سرعت پیش رفته و حالا در زیر دیوارهای شهری وقت گرانبهای خود را صرف می‌کند ولی از این نظر که به واسطهٔ عدم فتح صور به نام او سکته وارد می‌آمد خواست یکبار دیگر به صور یورش برد و با این مقصود بهترین سپاهیان خود را به کشتی‌ها نشانده فرمان یورش داد. از سرداران اسکندر فقط آمین‌تاس پسر آندرومِد[1] با او هم عقیده بود و سایر سرداران عقیده داشتند که محاصره را رها کرده به مصر بروند. در این احوال به قول دیودور و کنت کورث واقعهٔ غریبی روی داد که به ضرر صوری‌ها تمام شد: یک حیوان عظیم‌الجثه در دریا پدید آمده به پل خاکی نزدیک گردید و، وقتی که به سر پل رسید در آب فرو رفت. بعدگاهی نمایان شده وگاه در آب فرو رفته حرکت کرد و در پای دیوار صور ظاهر شد. این واقعه را هریک از طرفین برای خود به فال نیک گرفت. مقدونی‌ها گفتند: این حیوان خواست به مقدونی‌ها بنماید که به کدام سمت پل خاکی یا دنباله قارّه را بسازند. صوری‌ها آنرا چنین تعبیر کردند که چون حیوان عظیم‌الجثهٔ مزبور زیر آب رفت این علامت صحیحی است که نِپ‌تون[2] رب‌النوع دریاها پل و تمام کارهای مقدونی‌ها را به قعر دریا خواهد برد تا از تعدّیاتی که به عنصر این رب‌النوع یعنی دریا کرده‌اند انتقام بکشد. این تعبیر، فوق‌العاده باعث قوّت قلب صوری‌ها گردید و براثر آن به بهره‌مندی خود به قدری مطمئن شدند که قبل از وقت جشنی گرفته شادی‌ها کردند، شراب زیاد خوردند و پس از طلوع آفتاب، در حال مستی به کشتی‌های خود که باگل و ریاحین تزیین کرده بودند نشسته عازم جنگ گردیدند. (در باب اثر تعبیر مزبور دیودور و پلوتارک فقط قضیه را ذکر کرده نوشته‌اند، که هریک از طرفین آن را به فال نیک گرفت. آریّان راجع به اصل قضیّه هم ساکت است). اسکندر که از نقشهٔ آنها آگاه نبود، سفاین خود را به جای دیگر مأمور کرده بود. بنابراین صوری‌ها به سی کشتی کوچک مقدونی حمله برده و دو کشتی را گرفته

1. Amyotas fils d' Andromède

2. Neptune

وحشت غریبی در میان سایر کشتی‌ها ایجاد کردند. وقتی که اسکندر فریاد مقدونی‌ها را شنید، سفاین خود را به جایی که جنگ می‌شد، روانه کرد و کشتی‌های فینیقی پس از قدری زد و خورد با بحریهٔ مقدونی به طرف بندر صور عقب نشستند و اسکندر آنها را تعقیب کرد ولی نتوانست وارد بندر شود زیرا از بالای دیوارهای صور باران تیر بر سفاین مقدونی می‌بارید. اما در حین تعقیب عدّه‌ای زیاد از سفاین صوری راگرفت یا غرق کرد. پس از آن اسکندر دو روز به سپاهیان خود استراحت داده روز سوّم حکم یورش عمومی به بحریه و قشون خود داد و ماشین‌های جنگی از هر طرف به‌کار افتاد. در این یورش خود اسکندر از برجی چوبین که ساخته بودند به وسیلهٔ پل معلّق به دیوار شهر برآمد. از آنجا با صوری‌هایی که دیوار را محافظت می‌کردند جنگ کرد و عدّه‌ای را با نیزه و شمشیر کشته برخی را با سپر تنه زده به پایین انداخت. چون اسلحهٔ او درخشان بود خود او هم علائم پادشاهی داشت و از یک بلندی فرمان می‌داد، صوری‌ها ایستگاه او را هدف تگرگ تیر قرار دادند ولی از خوشبختی او هیچ کدام از تیرها اصابت نکرد (کلیتاً چنانکه از وقایع دیگر زندگانی او دیده می‌شود، در موارد زیاد کشته نشدن یا بهره‌مندی‌های او فقط برحسب اتفاق روی داده یا چنانکه مورّخین قدیم گفته‌اند از اقبال او بوده).

تسخیر صور ۳۳۲ ق.م

پس از مجاهدات زیاد مقدونی‌ها، از ضربت‌های پی در پی و آلات جنگی آنان دیوار شهر رو به‌انهدام گذارد، بحریهٔ‌مقدونی وارد بندر صورگردید و بعض مقدونی‌هادر برج‌هایی که صوری‌هاتخلیه کرده بودند جا گرفتند. در این وقت احوال روحی صوری‌ها پس از آن‌قدر پافشاری و مقاومت متزلزل گردید: عدّه‌ای زیاد چون دیدند که صور تسخیر خواهد شد بی‌پروا به دشمن حمله بردند تا اگر کشته می‌شوند عده‌ای هم از مقدونی‌ها کشته باشند. جمعی به خانه‌های خود رفته به خودکشی پرداختند. برخی هم به بام خانه‌های خود برآمده سنگ و آنچه به دستشان افتاد به طرف مقدونی‌ها پرتاب کردند. اسکندر در این احوال شقاوتی بروز داد که نظایر آن نادر و بل شاذّ است: او امر کرد تمام سکنهٔ شهر را به استثنای آنهایی که به معابد پناه برده بودند بکشند و شهر را آتش زنند. این حکم اعلان شد، تا مگر صوری‌ها دست از جنگ کشیده در معابد پناهنده شوند ولی کسی از اشخاص مسلّح به معبد پناهنده نشد فقط زنان و اطفال صوری‌ها در معابد جمع شدند. باقی صوری‌ها دم درب خانه‌هاشان ایستاده منتظر ضربت‌های مقدونی‌ها گردیدند. پس از آن کشتار شروع شد و برای شقاوت و وحشی‌گری مقدونی‌ها حدّی نبود:

شش هزار نفر از اهالی صور در سنگرها کشته شدند. به قول آریّان هشت هزار نفر و به روایت دیودور هفت هزار نفر از دم شمشیر گذشتند. دو هزار نفر جوانان صوری را مقدونی‌ها به طول ساحل به دار آویختند. سیزده هزار نفر را اسیر کرده زنان و اطفال را به حکم اسکندر بَرده‌وار به مزایده فروختند. آریّان عدّهٔ اسرا را سی‌هزار نفر نوشته. کنت کورث ساکت است. شهر طعمهٔ حریق و کلنگ انهدام گردید و از آن جز خرابه‌هایی چیزی باقی نماند. سفرای قرطاجنه که در شهر بودند مورد عفو اسکندر واقع شدند ولی اسکندر در همین حال توسط آنها اعلان جنگ به قرطاجنه داد. این اعلان نتیجه‌ای نداشت زیرا اسکندر به واسطهٔ فقدان بحریّهٔ قوی نمی‌توانست با قرطاجنه بجنگد و کارهای دیگر هم به او مجال نمی‌داد.

چنین بود عاقبت این شهر نامی که هفت ماه اسکندر و قشون فاتح او را در زیر دیوارهایش معطل داشت و کراراً آنها را دچار افسردگی و یأسی شدید ساخت. این شهر که اوّل بندر تجارتی آسیای غربی به شمار می‌رفت و مستعمرات و تجارتخانه‌های زیاد در سواحل دریای مغرب و سایر دریاها ایجاد کرده نامش در تمام عالم پیچیده و کشتی‌های آن در دریاها پراکنده بود، بالاخره از شقاوت مقدونی‌ها مبدّل به خرابه‌هایی گردید و از جهت خراب شدن آن به تجارت مشرق با مغرب سکته ای بزرگ وارد آمد. بعدها بخصوص در دورهٔ امپراطوری روم صور از میان خرابه‌های خود از نو برخاست ولی به رونق سابق برنگشت. یکی از جهات آباد شدن صور از نو این بود: در موقع قصّابی‌های مقدونی‌ها در صور اهالی صیداکه در قشون اسکندر بودند عدّه‌ای زیاد از صوری‌ها را نجات داده درکشتی‌های خود به صیدا فرستادند. عدّهٔ این نجات‌یافتگان را بعض مورّخین مانند کنت کورث ۱۵ هزار نوشته‌اند.

مورّخین یونانی مانند پلوتارك و دیودور و نیز کنت کورث مورّخ رومی راجع به زمان محاصرهٔ صور داستان‌هایی مثل قضیّهٔ حیوان عظیم‌الجثه یا نهنگ ذکر کرده‌اند. از جمله نوشته‌اند که در موقع محاصره مقدونی‌ها، وقتی که نان را می‌شکستند رنگی به سان رنگ خون در درون آن مشاهده می‌شد. در صور شخصی درخواب دید که مجسمهٔ آپُلّن رب‌النوع یونانی‌ها می‌خواهد از شهر فرار کند. روز دیگر خواب خود را به صوری‌ها گفت و آنها چون دیدند که تعبیر این خواب برای صوری‌ها بد است شخص مزبور را متهم کردند به اینکه برای خوش آمد اسکندر این خواب را ساخته و جوانان صوری او را تعقیب کردند تا وی را گرفته بکشند ولی او پناه به معبدی برد و سالم ماند. سپس صوری‌ها مجسمهٔ این رب‌النوع را فراری دانسته با زنجیری آنرا به مجسّمهٔ هرکول بستند. بعد که اسکندر صور را گرفت زنجیر را

برداشته حکم کرد این مجسّمه را مجسّمهٔ آپلّنِ فیل آلکساندر[1] یعنی آپلّنی که محبّ اسکندر است بنامند. این مجسّمه را به قول دیودور قرطاجنه‌ای‌ها از جزیرهٔ سیسیل به صور آورده بودند (کتاب ۱۷، بند ۴۱ ـ کتاب ۱۳، بند ۷). پلوتارک نیز گوید (اسکندر، بند ۳۴) سپاهیان اسکندر به قدری از مقاومت صوری‌ها خسته می‌شدند که اسکندر به آنها استراحت می‌داد و عدّهٔ کمی به جنگ می‌فرستاد، تا محصورین دائماً در جنگ باشند. روزی غیبگوی اسکندر آریستاندْرْ در موقع قربان کردن گفت شهر حتماً در این ماه تسخیر خواهد شد و حضار همه خندیدند، زیرا آنروز سلخ ماه بود. اسکندر چون دید که غیبگوی او در موقع بدی واقع شده، امر کرد آنروز را روز ۲۸ ماه بدانند. سپس یورش سخت و پی در پی به شهر برده مقاومت صوری‌ها را درهم شکست و بعد شهر را گرفت.

جهات سقوط صور

اطّلاعات مابر وقایع محاصرهٔ این شهر نامی و جهات سقوط آن منحصر است به نوشته‌های مورّخین یونانی یا رومی چنانکه ذکر شد. بنابراین نوشته‌ها سقوط صور از این جهات بوده: نرسیدن کمکی به صوری‌ها از خارج یعنی از طرف ایران یا اهالی قرطاجنه. رفتن قسمتی از قوای بحری ایران یعنی کشتی‌های قبرس به طرف اسکندر و قوّت یافتن بحریّهٔ مقدونی و چون، چنانکه بالاتر گذشت، بحریّهٔ مقدونی نه قوی بود و نه دارای ملاحان یا جنگی‌های کارآزموده رفتن سفاین قبرسی به طرف مقدونی‌ها اهمّیتی زیاد برای اسکندر داشت. اگر داستان حیوان عظیم‌الجثه دریایی راست باشد این هم در سقوط صور بی‌اثر نبوده زیرا اهالی این قضیّه را به فال نیک گرفته به قدری از فتح خود مطمئن شده‌اند که براثر آن بحریّهٔ صور بیرون آمده با مقدونی‌ها جنگیده بعد تقریباً نابود شده و در نتیجه بندر صور به دست مقدونی‌ها افتاده و پس از آن اهالی صور دچار یأس شده‌اند. به هرحال، اگر صور در آن زمان از صفحهٔ روزگار محو شد، نام پرافتخاری از خود در تاریخ گذاشت زیرا در تاریخ فتوحات اسکندر این یگانه شهری بود که هفت ماه تمام او رامعطل وخود او و سردارانش راکراراً افسرده و مأیوس کرد.

نامهٔ داریوش به اسکندر

کنت کورث گوید (کتاب ۴، بند ۵) مقارن این اوان نامه‌ای از داریوش به اسکندر رسید که بالاخره اسکندر را پادشاه خوانده و به او تکلیف کرده بود دخترش استاتیرا[2] را به وی بدهد و جهیز او

---

1. Philalexandre
2. Stateira

ممالکی باشد که بین هِلّس پونت (داردانل) و رود هالیس (قزل ایرماق حالیه) واقع است و اسکندر بدین شرایط صلح کند. در این نامه داریوش به اسکندر نوشته بود: اگر این شرایط را نخواهی قبول کنی فراموش مکن که کشتی اقبال همه ورزه در یکجا لنگر نمی‌اندازد و انسان به هر بلندی که ارتقاء یابد همیشه به قدری که محسود است، خوش‌بخت نیست. می‌ترسم مانند مرغانی که سبک‌وار به طرف ستارگان بلند شده اوج می‌گیرند توهم اسیر حسّیّات کبر و نخوت گردی. چیزی مشکل‌تر از آن نیست که در این اوان شباب چنین بار سنگینی را که اقبال درخشان بر دوش‌های تو نهاده بکشی. من هنوز قسمت‌های بزرگی را از ممالک خود مالکم و تو باید از فرات، دجله، سیحون و هی‌داسپ (در هند) یعنی قلاع بزرگ شاهنشاهی ایران بگذری. تو باید در جلگه‌های وسیع ایران با دشمن مواجه شوی و از کمی عدّهٔ سپاهیان خود سرخ گردی. من از سُغد، رُخّجْ و نیز از ممالک مجاور کوههای قفقاز و رود تانائیس (دُن امروزی در جنوب روسیه که به بحر آزوْ می‌ریزد) ذکری نمی‌کنم ولی همین قدر به خاطر آر که آیا خواهی توانست به ماد، گرگان، باختر و نیز هند، که مجاور اقیانوس است دست یابی و کی این کارها میسّر خواهد شد. اسکندر به کسانی که نامه را آورده بودند جواب داد: داریوش ممالکی را به من وعده می‌دهد که مدّتی است گم کرده و دیگر اینکه برحسب قاعده فاتح باید شرایط را تکلیف کند. داریوش تنها کسی است که موقع خود و اسکندر را تشخیص نداده و در این صورت می‌تواند بزودی به جنگ متوسل شده این مسئله را روشن کند. من وقتی که از دریا گذشته به آسیا آمدم برای لیدیّه و کیلیکیّه نبود. این ممالک ارزش آن همه مجاهدات را نداشت. مقصود من پرسْ‌پولیس (تخت‌جمشید)، همدان، باختر و سایر ممالک مشرق بود. داریوش به هرجا که فرار کند من از دنبال او خواهم رفت. خوب است که مرا از رودها نترساند زیرا من از دریاها گذشته‌ام.

آریّان این قضیّه را طور دیگر نوشته. مورّخ مذکور گوید (کتاب ۲، فصل ۷، بند ۸): در موقعی که محاصرهٔ صور دوام داشت، داریوش نامه‌ای به اسکندر فرستاد به این شرایط تکلیف صلح به اسکندر کرد: دخترش را به زنی به او می‌دهد، ده هزار تالان[1] برای بازخرید اعضاء خانوادهٔ خود می‌پردازد و ممالکی راکه از فرات تا دریای بحرالجزایر است به اسکندر وامی‌گذارد. اسکندر براثر این نامه مجلسی از سرداران خود بیاراست و در مجلس مزبور

---

۱. تقریباً ٥٦ میلیون فرنگ طلا یا ۲۸۲ میلیون ریال.

پارمِنْیُن گفت: «اگر من به جای تو بودم این شرایط را می‌پذیرفتم». و اسکندر جواب داد: «اگر من هم به جای تو بودم می‌پذیرفتم». بعد اسکندر به سفرا گفت: «نه احتیاجی به خزانه‌های داریوش دارم و نه قسمتی را از ممالک او خواستارم تمام خزانه‌ها و تمام ممالکش از آنِ من است. دخترش را هم اگر خواستم می‌گیریم بی‌اینکه منتظر اجازهٔ پدرش شوم. اگر می‌خواهد جوانمردی مرا آزمایش کند بیاید». راجع به این نامه باید در نظر داشت که بعضی در صحّت آن تردید کرده‌اند و چنین به نظر می‌آید که این نامه در این زمان یعنی در موقع محاصره صور نرسیده است. پلوتارک و دیودور هم در این زمان ذکری از چنین نامه‌ای نکرده‌اند. کلیتاً راجع به نامه‌های داریوش و جواب‌های اسکندر از سنجش روایات مختلف چنین برمی‌آید که داریوش پس از جنگ ایسّوس یک‌بار پیشنهادی مبنی‌بر صلح به این شرایط کرده: ۱. دختر خود را به اسکندر بدهد. ۲. ده هزار تالان بابت خسارت جنگ بپردازد. ۳. ممالک غربی ایران را تا قزل ایرماق واگذارد و در ازای این شرایط اسکندر مادر، زن، و اولاد او را پس بدهد و عهد صلحی منعقد گردد. اسکندر چون میل مفرطی به جهانگیری داشته این شرایط را نپذیرفته. باقی گفته‌ها راجع به مضامین نامه‌ها و جواب‌های اسکندر شاخ و برگ‌های داستانی به نظر می‌آید زیرا نه داریوش به جبران کردن شکست‌های خود آنقدر امیدوار بوده که نامه‌های سخت به اسکندر بنویسد و نه اسکندر بعد از جنگ ایسّوس به قدری پیش رفته بود که بتواند تا آخر کار از فتوحات خود در آتیه مطمئن باشد و جواب‌های شاه را دستوری بدهد.

سرداران اسکندر در آسیای صغیر

وقتی که اسکندر شهرهای فینیقیه را به تصرّف درمی‌آورد، سرداران او هم در آسیای صغیر قسمت‌های آنرا تسخیر می‌کردند. مثلاً کالاّس پافلاگونیّه را تصرّف کرد، آنتی‌گون[1] لی‌کااونیّه[2] را، بالاْکر[3]، پس از غلبه بر ایدارْنِس سردار داریوش، می‌لِت را، آمْفوتِر[4] و هِژِلوک[5] جزایری را که بین آخای[6] و آسیا واقع بود. بعد دو سردار اخیر خواستند جزیرهٔ خیوس را تصرّف کنند. فرناباذ والی ایران در اینجا پافشرد و مقدونی‌ها شهر را محاصره کردند. سپس به واسطه خیانت اهالی که در نهان مقدونی‌ها را دعوت کرده بودند آنها بهره‌مند شدند و اهالی بر ساخلوی ایران که قلیل‌العدّه بود تاخته سپاهیان را سر بریدند و فرناباذ و دونفر یونانی را موسوم به

1. Antigone
2. Licaonie
3. Balacre
4. Amphotère
5. Hégéloque
6. Achaï

آپ‌پولونیدس[1] و آتاناگُراس[2] که سرکردهٔ ساخلوی یونانی بودند گرفته به مقدونی‌ها تسلیم کردند. پس از این واقعه مقدونی‌ها سه هزار نفر یونانی اجیر را اسیر کردند و دوازده کشتی جنگی و سی کشتی سبک را متصرّف شدند. بعد مقدونی‌ها به شهر می‌تی‌لن پرداختند و چون قوای ایرانی آن خیلی کم بود، شهر مزبور هم تسلیم گردید به شرط اینکه مقدونی‌ها با اهالی کاری نداشته باشند (کنت کورث، کتاب ۴، بند ۴).

تحقیقات راجع به داریوش

چنانکه کنت کورث گوید (کتاب ۴، بند ۵): اسکندر پس از جنگ ایسّوس بسیار کوشید تابداند که داریوش کجا رفته و در کدام‌یک از ممالک خود اقامت گزیده ولی نتوانست این مسئله را حل کند. بعد مورّخ مزبور گوید: «این یک عادت پارسی است که اسرار شاهانشان را با نهایت صداقت حفظ می‌کنند. نه با پاداشی می‌توان از آنها این اسرار را بیرون کشید و نه با ترس و تهدید. یکی از قوانین قدیم شاهان آنها خاموشی را در این موقع به آنها امر کرده و مجازات متخلّف را قتل قرار داده. بنابراین سخن‌چینی در نزد آنها بدترین جنایت است. پارسی‌ها عقیده دارند که اگر کسی برایش دشوار است رازدار باشد، نمی‌تواند هیچ‌کار بزرگی را برعهده بگیرد زیرا خاموشی را طبیعت برای انسان از هرچیز آسان‌تر کرده». باری، چون اسکندر نتوانست کشف کند که داریوش در کجا است عازم تسخیر غزه گردید.

عزیمت اسکندر به غَزَه

اسکندر پس از تسخیر صور به سردار خود هِفِس‌تیون امر کرد با بحریّهٔ مقدونی سواحل فینیقیه را طی کند و خود عازم غَزَه گردید. در این موقع که بازی‌های یونانی در ایستم[3] شروع شده بود یونانی‌ها سفرایی با تاجی از زر از طرف تمام یونان نزد اسکندر برای تبریک بهره‌مندی‌های او فرستادند ولی باید در نظر داشت که چندی قبل از آن همان یونانی‌ها از عدم پیشرفت‌های جنگ مقدونی‌ها در صور مشعوف بودند زیرا امیدوار گشته بودند به اینکه بزودی خودشان را از قید مقدونیّه خلاص خواهند کرد.

محاصرهٔ غَزَه

غَزَه قلعه‌ای بود در کنار دریای مغرب به مسافت ۱۵۰ میل در جنوب صور. این شهر از شهرهای عمدهٔ فلسطین به شمار می‌رفت و سفاین

---

1. Appolonides
2. Athanagoras
3. Isthme

زیاد و تجارت مهمّی داشت. نفس شهر به قدر دو میل در ساحل امتداد می‌یافت و بر تپه‌ای به ارتفاع ۶۰ پا قرار گرفته بود. آریّان گوید: «غزه به مسافت ۲۰ اِستاد (۳۷۰۰ متر) از دریا واقع و ته دریا در اینجا پر از لای بود. برای رسیدن به شهر می‌بایست از روی ماسه عبور کنند و این کار اشکالاتی داشت. کوتوال (دژبان) این قلعه در این وقت خواجه‌ای بود بِه‌تیس[1] نام (آریّان او را باتیس[2]، ولی پلوتارک و دیودور و غیره به تیس نامیده‌اند). این شخص نسبت به شاه خود بسیار صادق و با وفا بود و با ساخلوی کمی خندق‌ها و استحکامات وسیع را حفظ می‌کرد».
شرح جنگ‌های اسکندر را در اینجا چنین نوشته‌اند (آریّان کتاب ۲، فصل ۷، بند ۱۰ - دیودور، کتاب ۱۷، بند ۴۸ - کنت کورث، کتاب ۴، بند ۶ - پلوتارک، کتاب اسکندر، بند ۳۵): اسکندر پس از آنکه موقع شهر را با استحکامات آن تفتیش کرد براثر عقیدهٔ مهندسین خود مصمّم شد که از بیرون نقبی به طرف قلعه بزنند. جهت این بود که دریا در اینجا ماسهٔ زیاد به ساحل می‌افکند. خاک سست بود و به علاوه سنگ‌های بزرگی در اینجا نبود که مانع از نقب زدن گردد. مقدونی‌ها از طرفی که ایرانی‌ها نمی‌توانستند مشاهده کنند، شروع به زدن نقب کردند و اسکندر برای مشغول داشتن ساخلو دستور داد ادوات محاصره را به دیوارهای قلعه نزدیک کنند و سپاهیان او به جنگ بپردازند. در کار نقب زدن رخوت زمین باعث اشکالاتی برای مقدونی‌ها گردید و چون برج‌های چوبین در خاک فرو می‌رفت و تخته‌های آن می‌شکست سپاهیان مقدونی نمی‌توانستند به آسانی برج‌ها را عقب برند. بنابراین محصورین عدّه‌ای از مقدونی‌ها را کشتند و اسکندر حکم عقب‌نشینی داد ولی روز دیگر امر کرد سپاهیان او قلعه را تنگ محاصره کنند. در این موقع به قول پلوتارک کلاغی در هوا پدید آمده خاکی را که در چنگال گرفته بود رها کرد و آن به سر اسکندر ریخت. بعد کلاغ رفت و بر برجی که آنرا با قیر اندوده بودند نشست و پرهایش به قیر چسبید چنانکه دیگر نتوانست بلند شود و سپاهیان غزه آنرا گرفتند. این قضیّه توجه مقدونی‌ها را جلب کرد و اسکندر از غیبگوی خود آریستانْدْرْ خواست که این قضیه را تعبیر کند. او گفت که قلعه تسخیر خواهد شد ولی ممکن است که اسکندر مجروح گردد. براثر این تعبیر اسکندر به لشکر خود فرمان داد عقب نشیند. از این واقعه ساخلو غزه را دل قوی گردید و براثر آن سپاه از شهر بیرون آمده به مقدونی‌ها حمله کرد ولی همین که مقدونی‌ها برگشتند ساخلو ایستاد. چون جنگ درگرفته بود اسکندر جوشن

---

1. Bétis	2. Batis

خود را پوشید (چنانکه نوشته‌اند، ندرتاً آنرامی‌پوشید) و به صفوف اوّل شتافته مشغول جنگ شد. در این موقع، عربی که یکی از سپاهیان غزه بود شمشیر خود را در پشت سپر پنهان کرد و چنین وانمود که از قلعه فرار کرده و می‌خواهد به اسکندر پناهنده شود و همین که به اسکندر نزدیک شد، به زانو درآمد. اسکندر به او گفت بلند شو و در صف سپاهیان من درآی ولی او در این حال با تردستی شمشیر را به دست راست گرفته خواست ضربتی به سر اسکندر وارد آرد. اسکندر سر خود را عقب برده ضربت را ردکرد و با شمشیر دست عرب را انداخت. پس از این قضیه اسکندر پنداشت که تعبیر غیبگوی واقع شده و دیگر خطری برای او نیست. بنابراین با حرارت مشغول جنگ گردید. ولی در میان گیرودار تیری از طرف ساخلو شهر به جوشن اسکندر آمد که آنرا درید و به شانهٔ او فرو نشست. فیلیپ طبیب اسکندر فوراً حاضر شده تیر را از گوشت بیرون کشید و خون فوران کرد زیرا تیر به عمق نشسته بود. این قضیه باعث وحشت و حیرت مقدونی‌ها گردید. زیرا تا آن زمان هیچ ندیده بودند که تیری جوشن محکمی را مانند جوشن اسکندر بدرد و این قدر در گوشت فرو رود. به حکم اسکندر جراحتش را بستند ولی دیری نگذشت که خون باز فوران کرد و درد شدّت یافت. بعد بزودی آماسی در زخم پدید آمد، خون اسکندر سرد شد و براثر این حال اسکندر از پای درآمد و نزدیکانش او را در آغوش کشیده به اردو بردند. به‌تیس دِژبان غزه، چون احوال اسکندر را چنین دید پنداشت که او کشته شده و به شهر درآمده مژدهٔ فتح را منتشر ساخت.

تسخیر غَزَهْ

پس از آن اسکندر منتظر التیام کامل زخم خود نشده امر کرد خاکریزی بسازند که بلندتر از دیوار قلعه باشد و به واسطهٔ نقب‌هایی که زده بودند از چند طرف به قلعه هجوم آرند. ارتفاع این خاکریز ۲۰۰ و محیط پایهٔ آن ۱۲۰۰ پا بود (این وسیله را برای گرفتن قلعه‌ای کلدانی‌ها از عهود قدیمه به کار می‌بردند). ساخلوی غزه نیز بر جِدّ خود افزوده استحکامات جدیدی ساخت، ولی نتوانست دیوار را به قدری بلند کند که به بلندی برج‌هایی که مقدونی‌ها روی خاکریزها بنا کرده بودند برسد. بنابراین تیرهای مقدونی‌ها به درون قلعه افتاده باعث زحمت محصورین می‌گردید، ولی این قضیّه باز چندان در احوال روحی محصورین مؤثر نبود امّا وقتی که مقدونی‌ها موفق شدند که با نقب‌ها قسمتی از دیوار قلعه را خراب کرده معبری به شهر بیابند، ساخلو دچار زحمت و مرارت فوق‌العاده گردید. اسکندر به شخصه در صفوف اوّل جنگ می‌کرد و، وقتی که پیش می‌رفت سنگی به ساق پای او خورد. او از این پیش‌آمد که در محاصرهٔ این شهر دو سانحه برایش روی داده بود

خشمناک گردید و تکیه به زوبینی داده به حمله و جدال در صفوف سپاه خود مداومت داد. به‌تیس با نهایت دلاوری و شجاعت جنگ کرد و باوجود اینکه زخم‌های زیاد برداشته بود دست از جدال نکشید.

چون حملات مقدونی‌ها شدیدتر شد، همراهان به‌تیس از اطراف او بپراکندند و او باوجود اینکه تنها ماند دست از جدال نکشید. در این حال مقدونی‌ها او را تیرباران کردند و از کثرت زخمها و خونی که از او می‌رفت بی‌حال شده به دست دشمن افتاد. اسیر را بی‌درنگ نزد اسکندر بردند و او در حالی که از شادی در پوست نمی‌گنجید، به کوتوال دلیر چنین گفت «بِتیس تو چنان نخواهی مرد که می‌خواستی و باید حاضر شوی آنچه راکه برای رنج و تعب اسیری می‌توانند اختراع کنند تحمّل کنی». کوتوال شیردل در اسکندر خیره نگریسته ساکت ماند و اسکندر در این حال رو به مقدونی‌ها کرده گفت: «ببینید این مرد چقدر لجوج است، آیا زانو به زمین زده، آیا کلمه‌ای که دلالت بر اطاعت کند گفته؟ امّا من به خاموشی او خاتمه خواهم داد و اگر نتوانم به هیچ وسیله او را به حرف آرم، لااقل ناله‌هایش خاموشی او را قطع خواهد کرد». چون به تیس به تهدیدات اسکندر وقعی ننهاد و باز خاموش ماند، خشم اسکندر بزودی به حدّ دیوانگی رسید و باوجود اینکه می‌دید اسیرش در حال نزع است حکم کرد پاشنه‌های پای او را سوراخ کرده تسمه‌ای از چرم از این سوراخ‌ها گذرانیدند بعد رشته‌ها را به ارّابه‌ای و ارّابه را به اسب‌هایی بسته دور شهر کشیدند تا به تیس جان بداد». پس از آن اسکندر به این عمل ننگین خود اکتفا نکرده به آن بالید و گفت: «من از آشیل[1] که سرسلسلهٔ نیاکان من است پیروی می‌کنم» (آشیل پهلوان داستانی یونان است که در جنگ تروا رشادت‌ها ابراز و تقریباً همین رفتار را با هِکتور، دلاور تروا کرده بود. اسکندر نژاد خود را از جمله به او می‌رسانید). در جنگ‌های غَزّه تقریباً ده هزار نفر ایرانی و عرب کشته شدند ولی از مقدونی‌ها هم عدّه‌ای زیاد مقتول گشتند زیرا اسکندر پس از تسخیر این شهر آمین‌تاس را به مقدونی فرستاد تا سپاهیان جدید برای او آرد. از اینجا نیز معلوم است که او به سپاهیان بومی اطمینان نداشته. محاصرهٔ غَزّه در تاریخ دارای اهمیّت است ولی باید دانست که نه از جهت اهمیّت خود شهر بل از این جهت که اسکندر در اینجا دو دفعه زخم برداشت و کوتوال قلعه توانست دو ماه در زیر دیوارهای این قلعه اسکندر و قشون فاتح مقدونی را معطّل کرده دو دفعه جان

---

1. Achille

اسکندر را در خطر اندازد و نیز باید در نظر داشت که رفتار اسکندر با بِه‌تیس، این دژبان وظیفه‌شناس را نامی‌تر کرده. به‌تیس را بعض مورّخین عرب دانسته‌اند و اکثر ساخلوی‌ها نیز عرب بوده‌اند. در خاتمه لازم است بیفزاییم که پلوتارک و دیودور فقط اشاره‌ای به تسخیر این شهر کرده‌اند. ژوستن ساکت است ولی آریّان و کنت کورث به شرح پرداخته‌اند و رفتار اسکندر را با به‌تیس کنت‌کورث ذکر کرده.

پس از تسخیر غزه اسکندر به قول پلوتارک (اسکندر، بند ۳۵) قسمت بزرگ غنایم را برای مادر خود اُلمپیاس و کلئوپاتر و سایر دوستان گسیل داشت. برای لِئونیداس مربّی خود پانصد تالان کُندر و صد تالان مُرّمَکّی[1] فرستاد. جهت این بود که اسکندر در زمان کودکی روزی در موقع مراسم قربانی دست خود را پُر از کُندر کرده آنرا در آتش افکند و مربّی او اسکندر را از جهت تبذیر سرزنش کرده گفت هر زمان تو مملکتی را که کُندر به عمل می‌آورد تسخیر کردی می‌توانی این قدر از این مادهٔ معطّر استعمال کنی ولی حالا باید صرفه‌جویی کرد. این بود که اسکندر پس از تسخیر غزه به مربّی خود نوشت «برای شما این مقدار کُندر و مُرّمَکّی می‌فرستم، تا دیگر در مراسم قربانی نسبت به خدایان آن‌قدر ممسک نباشید» (پلوتارک تصریح نکرده، چه تالانی را در نظر داشته. اگر مقصود او تالان اُوْبیایی بوده، چون هر تالان معادل ۲۷ کیلوگرام یا تقریباً نه من می‌شده اسکندر ۴۵ خروار کُندر به مقدونیّه فرستاده. هرودوت، چنانکه بیاید، گوید: خراجی که عربستان سالیانه به خزانهٔ ایران می‌پرداخت هزار تالان کُندر بود).

راجع به شهر غزه نوشته‌اند که هزاران نفر از اهالی شهر و مدافعین آن از دم شمشیر مقدونی‌ها گذشتند و اسکندر تمام زنان و اطفال را بَرده کرده بفروخت و به جای آنها مردم حول و حوش را نشاند.

رفتن اسکندر به مصر ۳۳۲ ق.م

مصر، چنانکه در جای خود گفته شده، در دورهٔ هخامنشی مکرّر برایران شورید و کراراً براثر قشون‌کشی‌هادر زمان خشیارشای اوّل و اردشیر اوّل و سوّم مطیع گردید. ولی کلیتاً مصری‌ها از حکومت ایران راضی نبودند. جهت این عدم رضایت مصری‌ها را بالاتر به مناسبت شورش‌های مصر ذکر کرده‌ایم. شقاوت‌های اردشیر سوّم نیز بر تنفّر مصری‌ها از ایرانی‌ها بی‌اندازه افزود. این

---

1. Myrrhe

بود که مصری‌ها وقتی که خبر فتوحات اسکندر را شنیدند از نو امیدوار شدند که از قید ایران خلاصی خواهند یافت و اسکندر را با آغوش باز پذیرفتند. توضیح آنکه چون شنیدند که اسکندر به مصر روانه شده از همهٔ طبقات در پلوز[1] جمع شدند تا او را استقبال کنند. امّا اسکندر پس از حرکت از غزه هفت روز از خشکی راه پیمود، تا به جایی رسید که در قرون بعد موسوم به «اردوی اسکندر»[2] گردید. از اینجا او پیاده نظام خود را به پلوز فرستاد و سفاین مقدونی را از راه نیل به طرف منفیس حرکت داد و خود ساحل شرقی نیل راگرفته به هلیوپولیس[3] درآمد. بعد اسکندر به منفیس پایتخت این مملکت وارد شد و ثروت و آبادی شهر باعث حیرت او گردید. در اینجا اسکندر احترامات زیاد نسبت به معبد پِتا وگاو مقدّس مصری‌ها کرد.

مازاسِش والی ایران در مصر چون از احوال روحی مصری‌ها آگاه بود مقاومت را بیهوده دانسته منتظر ورود اسکندر به پایتخت مصر نشد و به استقبال او شتافته خزانه و اثاثیهٔ ایران را در مصر تحویل داد. مبلغ وجوه نقدی راکنت‌کورث (کتاب ۴، بند ۷) هشتصد تالان[4] نوشته (پلوتارک ساکت است). بعداسکندر از منفیس به‌داخلهٔ مصر رفت.

رفتن اسکندر به معبد آمّون[5]

پس از آن اسکندر خواست به معبد آمّون رفته غیبگوی ژوپی‌تِر را درمعبد مزبور ملاقات‌کند (بالاتر گفته‌شده که یونانی‌ها غالباً خدای بزرگ هر ملّتی را زِوْس و رومی‌ها ژوپی‌تِر می‌گفتند، بدین مناسبت ربّ‌النّوع بزرگ آمّون را هم ژوپی‌تِر نامیده‌اند). به او گفته بودند که مخصوصاً برای آمّون قربانی کند و نیاز بدهد و مصری‌ها برای اینکه اسکندر را از این خیال منصرف سازند در توصیف اشکالات راه مبالغه کردند. باوجود این چون اسکندر ژوپی‌تِر را موافق گفته‌های مادرش اُلمپیاس پدر خود می‌دانست عزم خود را جزم کرد به معبد مزبور برود. آریّان گوید (کتاب ۳، فصل ۲، بند ۱): که چون هرکول و پِرسْه[6] به معبد مزبور رفته بودند اسکندر نیز می‌خواست مانند آنها رفتار و راجع به آتیهٔ خود از کاهن بزرگ معبد سؤالاتی کند. به هرحال اسکندر از رود نیل سرازیر شده به دریاچهٔ ماراُتید[7] رسید. در اینجا اهالی سیرنِ[8] تقدیمی

---

1. Péluse

۲. این محل در کنار رود نیل است.

3. Héliopolis

۴. تقریباً چهار میلیون و نیم فرنگ طلا یا ۲۲ میلیون و چهارصد هزار ریال.

5. Ammon

6. Persée

7. Maréotide

برای او آورده اسکندر را به شهر خود دعوت کردند. اسکندر هدایای آنها را پذیرفته و با آنها عهد اتّحادی بسته راه خود را دنبال کرد. مشقّات راه را در دو روز اوّل مقدونی‌ها تحمّل کردند ولی همین که داخل صحرا شدند دیدند دریایی در پیش دارند از ماسه و ریگ روان و این صحرا را نه کرانی است نه چشمه‌ای نه زراعتی و نه درختی. مشک‌های آب که بر پشت شترها حمل می‌شد کافی برای سیراب کردن اسکندر و همراهان او نبود و آفتاب سوزان می‌رفت عنان تحمّل و بردباری را از دست مقدونی‌ها برباید که در این حال به‌گفتهٔ پلوتارک، دیودور و غیره ابر سیاهی پدید آمده آفتاب را پوشید و پس از آن بارانی بارید که باعث نجات مقدونی‌ها گردید.

بعد از جهت ریگ روان، مقدونی‌ها راه را گم کردند و چنانکه باز مورّخین یونانی نوشته‌اند دسته‌ای از کلاغ‌ها پدید آمدند و مقدونی‌ها از دنبال آنها حرکت کرده راه را یافتند (آریّان از قول بطلمیوس گوید که دو مار راهنمای اسکندر گشتند ـ کتاب ۳، فصل ۲، بند ۱۱). اسکندر این قضیّه و آمدن باران را به فال نیک گرفت. بعد او چهار روز دیگر راه پیمود، تا به معبد آمّون رسید. این معبد چنانکه نوشته‌اند، در واحه‌ای واقع بود که آنرا اُآزیس[۹] می‌نامیدند. این واحه آب فراوان و درختان بسیار داشت و هوای آن همیشه مانند هوای بهار بود. در اینجا در وسط جنگلی ارگی ساخته بودند و این ارگ سه دیوار داشت. بنابر این قلعه مزبور به سه محوّطه تقسیم می‌شد. در اوّلی جبابرهٔ واحه منزل داشتند، در دوّمی زنهای آنان و در سوّمی قراولان و مستحفظین ارگ. چیزی را که اهالی واحه آمّون می‌پرستیدند (به قول کنت کورث، کتاب ۴، بند ۷) هیکلی نبود که شبیه هیکل‌های خدایان سایر ملل باشد، بل زمرّدی بود که شباهتی به ناف داشت و دور آن جواهر قیمتی نشانده بودند. عادت براین جاری بود که چون کسی برای استشاره به زیارت این رب‌النوع می‌آمد، کاهنان این ناف را در سفینه‌ای می‌گذاردند که از اطراف آن جام‌های نقره آویخته بود و وقتی که هشتاد نفر کاهن این سفینه را حرکت می‌دادند از عقب کاهنان زنان و دختران راه افتاده سرودهای خشن مذهبی می‌خواندند تا رب‌النوع به سؤالی که می‌شود جواب منجّزی بدهد.

وقتی که اسکندر وارد معبد شد و هیکل خدای آمّون را دید کاهنی که مسّن‌تر از دیگران

---

۸. Cyrène ، مستعمرهٔ یونانی که کیری‌نائیک نام داشت.

۹. (اُآزیس) کلیتاً به معنی واحه یا زمین با آب و گیاهی است که مانند جزیره‌ای در دریا، در کویر یا صحرای بی‌آب و علف واقع شده باشد.

بود به اسکندر گفت: «درود بر شما، پسرم، این عنوان را از طرف خدا بپذیرید». اسکندر جواب داد: «پدر، این عنوان را می‌پذیرم و اگر تو سلطنت روی زمین را به من بدهی از این به بعد خواهم گفت که مرا پسر تو بخوانند». کاهن در این موقع داخل معبد شد و در حینی که حاملین هیکل می‌خواستند به حرکت آیند، موافق علامتی که دلالت بر صدای رب‌النوع می‌کرد به اسکندر گفت: «خدا استدعای تو را اجابت کرد». بعد اسکندر گفت: «ای خدای قادر، می‌خواستم از شما بپرسم که آیا من تمام قاتلین پدرم را مجازات کرده‌ام؟» کاهن جواب داد: «کفر مگو، شخصی که فانی است نمی‌تواند سوءِقصد به حیات کسی کند که تو را به دنیا آورده. امّا تمام قاتلین فیلیپ مجازات شده‌اند. فتوحات تو دلالت می‌کند بر اینکه تو پسر خدا هستی تا حال کسی تو را مغلوب نکرده و در آتیه نیز مغلوب نخواهی شد» (دیودور، کتاب ۱۷، بند ۵۱). کنت کورث همین حکایت را نقل کرده و بعد افزود کاهن گفت: «تو مغلوب نخواهی شد تا آنکه در میان خدایان قرار گیری» (کتاب ۴، بند ۷). پلوتارک نیز همین حکایت را ذکر کرده و بعد گوید (اسکندر، بند ۳۸): «این است آنچه غالب مورّخین اسکندر نوشته‌اند ولی خود اسکندر به مادرش نوشت: از غیبگو جواب اسرارآمیزی شنیدم که پس از مراجعت به مقدونیّه به تو خواهم گفت. بعض نویسندگان عقیده دارند که کاهن می‌خواست اسکندر را به زبان یونانی درود گوید و چون این زبان را درست نمی‌دانست به جای اینکه بگوید اُپایدی‌یُن[1] گفت اُپای‌دُیس[2] یعنی به جای «پسرم» گفت «ای پسر خدا». این غلط اسکندر را خوش آمد و چون همه شعف او را دیدند گفتند که کاهن او را پسر خدا خوانده و این خبر در همه‌جا انتشار یافت. «فیلسوفی پسام‌مُن[3] نام به اسکندر گفت: که خدا پادشاه مردمان است و بنابراین هر موجودی که بر مردمان حکم می‌کند، وجود الهی است. اسکندر از این عقیده بسیار مشعوف شد بخصوص که خود اسکندر نیز نظری در این باب داشت که بیشتر فلسفی بود. او می‌گفت که خدا پدر تمام مردمان است و اشخاصی را که از دیگران اَتقی باشند او مخصوصاً اولاد خود می‌داند.»

سپس پلوتارک گوید (همانجا، بند ۳۹): اسکندر با مردمان غیر یونانی خیلی متکبّر بود و می‌خواست او را پسر خدا بدانند ولی با یونانی‌ها با احتیاط رفتار می‌کرد. این گفته مورّخ مذکور را وقایع بعد تکذیب می‌کند، زیرا چنانکه بیاید اسکندر پس از فتوحات دیگرش خواست که او را پسر خدا دانسته بپرستند و مورّخ او کالّیستن[4]، چون این داعیهٔ اسکندر را

1. O paidion
2. O Pai dios
3. Psammon
4. Callisthène

استهزا می‌کرد به امر او کشته شد (شرح رفتار اسکندر، زمانی که در سیستان و آسیای وسطی بود، در جای خود بیاید). باری، پس از این سؤال و جواب مراسم قربانی و نیاز دادن به عمل آمد و اسکندر به قول کنت کورث به همراهان خود اجازه داد که اگر سؤالی دارند از غیبگوی معبد آمّون بکنند و آنها به این سؤال اکتفا کردند: «آیا شما اجازه می‌دهید که ما پادشاه خود را مانند خدا بپرستیم؟» کاهن جواب داد: «بلی این عمل شما پسند ژوپی‌تِر خواهد بود».

ژوستن راجع به این سفر اسکندر به آمّون گوید (کتاب ۱۱، بند ۱۱): اسکندر به معبد ژوپی‌تِر آمّون رفت تا مقدّرات خود و اسرار ولادتش را بداند زیرا مادرش، اُلمپیاس، به فیلیپ گفته بود که اسکندر پسر او نیست و از ماری است که فوق‌العاده بزرگ بود. خود فیلیپ هم چندی قبل از مرگش اعلام کرد که اسکندر پسر او نیست و همین سوءِظن باعث شد که او زن خود را طلاق داد. پس از آن چون اسکندر می‌خواست نژاد خود را به یک موجود غیرفانی برساند و در آنِ واحد شرافت مادرش را حفظ کند، مأمورینی نزد کاهنان معبد آمّون فرستاد تا کاهنان را بخرند و به آنها بگویند که به سؤالات اسکندر چطور باید جواب بدهند. بعد ژوستن گفته‌های دیگران را که بالاتر ذکر شده نوشته و سپس گوید: «از این زمان به بعد نخوت اسکندر را حدّی نبود و ملایمتی که از ادبیّات یونانی و تربیت مقدونی برای او حاصل شده بود به یک گستاخی که نظیرش دیده نشده است مبدّل گردید».

(آنچه راجع به رفتن اسکندر به معبد آمّون ذکر شد، از این مدارک است: آریّان، کتاب ۳، فصل ۲، بند ۱-۳. پلوتارک، کتاب اسکندر، بند ۳۷ و ۳۸. دیودور، کتاب ۱۷، بند ۴۹، ۵۰، ۵۱ - کنت کورث، کتاب ۴، بند ۷ - ژوستن، کتاب ۱۱، بند ۱۱).

بنای اسکندریّه

پس از آن اسکندر به مصر برگشت و چون از کنار دریاچهٔ مارِاُتید می‌گذشت در ابتدا خواست شهری در جزیرهٔ فاروس[1] در نزدیکی دریاچهٔ مزبور بسازد ولی بعد چون دید که این جزیره چندان وسعت ندارد شهر را در جایی که اسکندریّهٔ کنونی واقع است بنا کرد. نقشه‌ای که برای بنای این شهر طرح شد وسیع بود زیرا محیط دیوار شهر می‌بایست هشتاد اِستاد (تقریباً دو فرسنگ و نیم) باشد. اسکندر این کار را به مأمورین خود محول کرده به منفیس رفت و اگرچه می‌خواست به درون مصر و به مملکت حبشه برود ولی جنگی که در پیش داشت مانع از این مسافرت شد و بر اثر عجله برای رسیدن به

---

1. Pharus

ایران یک نفر مقدونی را موسوم به پِءْسِست[1] و یک نفر یونانی را از جزیرهٔ رُدِسْ موسوم به اِشیل با چهارهزار نفر سپاهی در مصر گذاشت و پوله‌مون[2] را به حفاظت مصّب نیل برگماشته سی کشتی به او داد. بعد آب‌پولونیوس[3] را برای امارت ولایات افریقایی که مجاور مصر بودند و کلِ‌اُمِن[4] را برای جمع‌آوری مالیات مصر و ولایات مزبور معیّن کرده به طرف آسیا رهسپار شد. آرّیان گوید که اسکندر مصر را به دو ایالت تقسیم کرد ولی چون یکی از دو والی که پِه‌تی‌زیس[5] نام داشت این شغل را قبول نکرد والی دیگر دُلْ‌آش‌پیس[6] به تنهایی مدیر این ایالت شد. در خاتمه مورّخ مذکور گوید که چون اسکندر اهمیّت مصر را دریافت، کارهای این مملکت را بین چند نفر تقسیم کرد (کتاب ۳، فصل ۳، بند ۱).

راجع به اسکندریّه دیودور گوید که این شهر بین دریاچه و دریا واقع است و طوری ساخته شده که بادهای دریا بدان وزیده هوای آنرا خنک می‌دارد. کوچه‌های آن به خطّ مستقیم یکدیگر را تقاطع می‌کند و کوچهٔ عمدهٔ آن که از یک دروازه به دروازهٔ دیگر ممتد است دارای چهل اِستاد طول ۷۴۰۰ متر) و یک پِلْطِرْ (۳۰ متر) عرض می‌باشد. بعد شرحی از آبادی و ثروت شهر بیان کرده گوید، زمانی که ما در مصر بودیم، متصدیان دفاتِر نفوس می‌گفتند، این شهر دارای سیصد هزار نفر سکنه آزاد است (یعنی غیر از بِرده‌ها) و عایدی پادشاه مصر از شش هزار تالان[7] تجاوز می‌کند (کتاب ۱۷، بند ۵۲). چون مصر با لیبیا و برقه و سیرِن به خزانهٔ ایران به‌گفتهٔ هرودوت هفتصد تالان نقره و صد هزار کیل غلّه می‌پرداخت از نوشته دیودور روشن است که مالیات مصر در زمان هخامنشی‌ها سنگین نبود. این اطّلاعات نظر ما را که بالاتر به مناسبت شورش مصری‌ها اظهار شد تأیید می‌کند.

زمانی که اسکندر پس از مراجعت از آمّون در منفیس بود، رسولانی از جزایر و شهرهای یونانی برای تبریک نزد اسکندر آمده ضمناً خواهش‌هایی کردند: جزیرهٔ رُدِس و خیوس خواستند که ساخلوی مقدونی از آنجاها برداشته شود. آتن تقاضا می‌کرد که اسرای یونانی را اسکندر پس بدهد، می‌تی‌لِن می‌خواست که مخارج شرکت این شهر در جنگ‌های اسکندر بر ضدّ ایران تأدیه گردد. اسکندر جواب‌هایی داد که ملایم بود و تا اندازه‌ای تقاضاها را پذیرفت.

---

1. Peuceste
2. Polémon
3. Appolonius
4. Cléomène
5. Pétisis
6. Doloaspis
7. ۳۳ میلیون فرنگ طلا.

هم در این وقت که اسکندر در مصر بود به او خبر رسید که در سامره آندروماخوس[1] والی مقدونی سوریّه راگرفته زنده سوزانیده‌اند. پس از آن او با عجله حرکت کرد که مرتکبین این عمل را هم ضمناً مجازات کند. وقتی که وارد سوریّه شد اهالی مقصرین راگرفته به اسکندر تسلیم کردند و به حکم او اینها با زجرهای زیاد کشته شدند. بعد مِمْنُن نامی به جای والی سابق معیّن گردید. کنت‌کورث گوید (کتاب ۴، بند ۸) پس از آن اسکندر جبابره را به دست همشهری‌های آنها سپرد و اینها را با زجر به قتل رسانیدند (معلوم نیست که با جبابرهٔ کدام محل‌ها چنین معامله شده). حرکت اسکندر به عزم فینیقیّه در بهار ۳۳۱ ق. م بود.

قسمت سوم ـ از فینیقیه تا اربیل

فوت ملکه (زن داریوش)

زمانی که اسکندر پس از مراجعت از مصر در فینیقیّه بود (قول پلوتارک) یا از فرات گذشته به طرف قشون داریوش می‌رفت (قول کنت کورث) در بین راه یکی از خواجه‌های حرم‌سرای داریوش که جزو اسرای اسکندر بود و با زن داریوش حرکت می‌کرد، آمد و اظهار داشت که ملکه در شرف مردن است. در این حین پیغامبر دیگر در رسید و خبر داد که ملکه از حرکت‌های سریع و پی در پی به کلّی خسته شده افتاد و در آغوش ملکه مادر داریوش و شاهزاده خانم‌ها جان داد.

اسکندر چنانکه مورّخین او نوشته‌اند، از شنیدن این خبر چنان ناله‌های دردناک برآورد که گفتی مادر او مرده است و اشک‌ریزان به چادر مادر داریوش بشتافت. وقتی که به خیمه درآمد، دید نعش ملکه روی زمین افتاده. ملکه مادر داریوش پهلوی نعش نشسته و شاهزاده خانم‌ها را به آغوش کشیده به آنها تسلی می‌دهد و خودش از حضور آنان تسلّی می‌یابد. نوه‌اش در پیش ملکه ایستاده و به واسطهٔ صغر سنّ هنوز نمی‌داند چه بدبختی بزرگی برای او روی داده. اسکندر از مشاهدهٔ این وضع بسیار بگریست و از صرف غذا امتناع ورزید. بعد امر کرد تمام احترامات و مراسمی را که پارسی‌ها در این‌گونه موارد مرعی می‌دارند، به عمل آرند. یکی از خواجه‌سرایان ملکه (مادر داریوش) موسوم به تی‌ریوتِس[2] در این موقع که حواس همه متوجّه این قضیّه بود از غفلت کشیک‌چی‌ها استفاده کرده گریخت و خود را به اردوی داریوش رسانید. قراولان اردوی ایران او را در حالی که اشک می‌ریخت و جامهٔ خود

---

1. Andromachus

2. Tyriotès

را چاک زده بود نزد داریوش بردند. کنت‌کورث گوید (کتاب ۴، بند ۹-۱۰): وقتی که داریوش او را بدین حال دید گفت: «منظرهٔ تو بیان می‌کند که برای من بدبختی بزرگی روی داده. رعایت گوش‌های من بدبخت را مکن و بگو آنچه را که واقع شده زیرا من به بدبختی عادت کرده‌ام و در مواقع ادبار غالباً تسلّی در این است که شخص از طالع بدِ خود به نحو اکمل آگاه گردد. آیا تو آمده‌ای خبر بی‌ناموسی خانوادهٔ مرا که برای من و برای آنان بدترین عقوبت است بیاوری؟» خواجه گفت خیر، چنین چیزی روی نداده و احتراماتی که تبعه به ملکه‌های خود می‌کنند، از طرف فاتح نسبت به آنها به عمل آمده ولی زوجهٔ تو الآن درگذشت. براثر این خبر صدای ناله و شیون از تمام اردو برخاست و داریوش چون یقین داشت که اسکندر خواسته نسبت به ناموس ملکه تعدّی کند و او به خودکشی اقدام کرده فریاد برآورد: «اسکندر آیا چنین جنایتی را من نسبت به تو مرتکب شده بودم؟ آیا کدام‌یک از والدین تو را من کشته بودم که تو چنین شقاوتی نسبت به من روا داشتی؟ تو به من کینه می‌ورزی بی‌اینکه من کینهٔ تو را تحریک کرده باشم. تو می‌خواهی با من بجنگی بسیار خوب ولی آیا روا است که زنی را مورد حمله قرار دهی؟» تی‌ریوتس چون حال داریوش را چنین دید قسم خورد که اسکندر سوءِ قصدی نسبت به عفّت ملکه نداشت و حتّی پس از شنیدن خبر فوت او مانند داریوش مغموم و محزون گشت ولی داریوش باور نکرد و به عکس از حزن و اندوه اسکندر چنین استنباط کرد که او به ملکه عشق می‌ورزیده. بنابراین بارگاه خود را خلوت کرده به خواجه چنین گفت: «تی‌ریوتِس، تو می‌دانی که نمی‌توانی مرا فریب دهی. در حال به امر من آلات شکنجه را حاضر خواهند کرد. پس بیهوده منتظر عقوبت مباش و بگو آنچه را که می‌خواهم بدانم و شرم دارم از اینکه بپرسم». خواجه گفت برای هر عقوبتی حاضرم، ولی حقیقت همان است که گفتم. پس از آن داریوش مطمئن شد که خواجه راست می‌گوید و پارچه‌ای بر سر انداخته مدّتی گریست. بعد در حالی که اشک فراوان از چشمانش روان بود روی خود را گشود و دستان خود را به آسمان بلند کرده گفت «ای خدایان پارس، دولت مرا تقویت کنید و اگر من محکوم شده‌ام چنان کنید که آسیا شاهی بجز این دشمن عادل و فاتح جوانمرد نداشته باشد».

دیودور در این باب ساکت است فقط در یک جملهٔ مختصری گوید «در این اوان زن داریوش درگذشت و اسکندر دفن باشکوهی برای او ترتیب داد». امّا پلوتارک راجع به این قضیّه گوید (اسکندر، بند ۴۱): اسکندر هنوز در فینیقیّه بود (یعنی پس از مراجعت از مصر) که داریوش به او نامه‌ای نوشته تکلیف صلح کرد به این شرایط که تمام ایالات ایران را در

این‌طرف (برای ایرانی‌ها آن طرف) فرات به او واگذارد، ده هزار تالان برای رد کردن اسرا بدهد و دخترش را هم به حبالهٔ نکاح اسکندر درآورد. اسکندر با درباریان خود در این باب مشورت کرد و پارْمِنْیُن گفت «اگر من به جای تو بودم این شرایط را می‌پذیرفتم». اسکندر در جواب گفت: «من هم اگر به جای تو بودم می‌پذیرفتم». بعد اسکندر به داریوش نوشت اگر تسلیم شود احتراماتی که درخور مقام او است درباره‌اش مراعات خواهد شد والاّ او در نخستین موقع ممکن با داریوش جنگ خواهد کرد. بعد از فرستادن چنین جوابی پشیمان شد زیرا بزودی زن داریوش در سرِ زا درگذشت و اسکندر از این که چنین موقعی را برای نشان دادن ملایمت خود از دست داده متأسّف گردید و با احترامات زیاد نعش ملکه را دفن کرد. بعد مورّخ مذکور گوید: یکی از خواجه‌سرایان که با شاهزاده خانم‌ها اسیر شده بود و تی‌رِه‌اوس[1] نام داشت دوان نزد داریوش رفته او را از قضیّه آگاه کرد. براثر این خبر داریوش به سر خود زده و اشک فراوان ریخته گفت «آه، چه بدبختی به پارسی‌ها روی آورده! زن و خواهرشاه آنها در زندگانی خود به اسارت افتاد و پس از مرگ هم از مراسم دفنی که شایان مقامش بود محروم گشت» خواجه گفت: از حیث مراسم دفن و احترامات اطمینان می‌دهم که دربارهٔ خانم من استاتیرا[2] و ملکه مادر شما چیزی فروگذار نشد و امتیازاتی را که قبل از اسارت داشتند بعد هم دارا بودند بجز اینکه از افتخار دیدن چشمان شما که هرمز همواره درخشان بدارد محروم بودند (این یکی از موارد بسیار کم است که مورّخ یونانی اسم خدای بزرگ ایرانیان قدیم را زِوْش ننوشته) و حتی دشمنان استاتیرا برای او گریه کردند زیرا اسکندر به همان اندازه که در دشت نبرد دلیر است بعد از فتح جوانمرد است. داریوش از سخنان خواجه ظنین شده او را به گوشه‌ای از بارگاه خود طلبید و گفت: «اگر تو هم مانند اقبال پارسی‌ها مقدونی نشده‌ای، اگر داریوش را هنوز آقای خود می‌دانی تو را به روشنایی مهر و به این دستی که شاهت به طرف تو دراز می‌کند قسم می‌دهم راست بگو که آیا بلیّه‌ای برای استاتیرا روی نداده که مرگ در پیش آن کوچکترین بلیّه باشد و آیا در زمان زندگانی ما مصیبتی بزرگتر از آن برای ما روی داده؟ و اگر ما به دست دشمنی می‌افتادیم که شقی و وحشی بود و ما را در زنجیر می‌کرد آیا نسبت به حادثه‌ای که روی داده ما خود را بدین درجه بدبخت می‌دانستیم؟ چه باعث شد که پادشاهی جوان نسبت به زن دشمن خود چنین احتراماتی

---

1. Tiréus

۲. زن داریوش که خواهر او نیز بود استاتیرا نام داشت.

بجا آورد؟» خواجه بیاناتی راجع به عادات و احوال اسکندر کرده با قسم داریوش را مطمئن کرد که آنچه می‌گوید راست است و پس از آن داریوش از گوشهٔ خیمه به درباریان خود نزدیک شد و دست‌های خود را به آسمان بلند کرده چنین گفت: «ای خدایانی که به امر شما انسان به دنیا می‌آید و سرنوشت دولت‌ها به دست شما است، عنایت خودتان را دربارهٔ من مبذول دارید تا اقبال پارس برگردد و من آنرا، چنانکه به من رسیده است به دست جانشینان خود بسپارم و پس از فتح خوبی‌هایی را که اسکندر نسبت به عزیزان من کرده تلافی کنم ولی اگر مقدّر است که دولت پارسی‌ها منقرض گردد اجازه مدهید که کسی جز اسکندر بر تخت سلطنت بنشیند».

راجع به این حکایت باید گفت که داستانی به نظر می‌آید. دلایل این نظر چنین است: اوّلاً دیودور، از مورّخینی که کتبشان به ما رسیده یکی از نزدیکترین نویسندگان یونانی به زمان اسکندر بوده و او در باب چگوگی فوت زن داریوش، فرار کردن خواجه، مذاکراتی که بین او و داریوش شده و دعایی که شاه در بین سرداران خود کرده ساکت است. ثانیاً پلوتارک گوید که زن داریوش در سرِ زا درگذشت و اگرچه مورّخ مذکور زمان این واقعه را معین نکرده و ففط گفته زمانی که اسکندر در فینیقیّه بود نامهٔ داریوش به او رسید و بعد از دادن جواب نامه به فاصلهٔ کمی زن داریوش فوت کرد ولی از اینکه قضیّه را به زمان بعد از مراجعت اسکندر از مصر مربوط داشته، معلوم است که فوت ملکه ایران در این زمان روی داده. در این صورت «عبارت در سرِ زا» عجیب است زیرا با توصیفی که مورّخین یونانی از نظر پاک اسکندر به حرم داریوش می‌کنند باید معتقد باشیم که ملکه قبل از جنگ ایسّوس حامل بوده و در این صورت ملکه نمی‌توانسته پس از یازده ماه بزاید زیرا اسکندر هفت ماه وقت برای تسخیر صور و دو ماه برای گرفتن غزه صرف کرد و رفتن او به مصر و مراجعتش هم لااقل دو ماه طول کشید. بنابراین باید عقیده داشته باشیم که فوت ملکه قبل از رفتن اسکندر به مصر روی داده یا ملکه سرِ زا از دنیا نرفته و مرگ او جهتی دیگر داشته، مانند خستگی یا چیزی دیگر. ثالثاً گریختن خواجه هم به نظر خیلی بعید می‌آید: اگر مقدونی‌هایی که در اطراف خیمهٔ ملکه‌ها بودند غفلت ورزیده باشند، مستحفظین اردوی اسکندر البته مراقب بوده‌اند و خواجه نمی‌توانسته از اردو خارج شود. اینجا هم باید حدس زد که اگر خواجه فرار کرده خود مقدونی‌ها او را فرا رانده‌اند یعنی بیم داشته‌اند که این خبر به داریوش برسد و او تصوّراتی کند که به شرف اسکندر یا مقدونی‌ها بربخورد و برای جلوگیری از چنین تصوّری خواجه را

فرا رانده‌اند تا او داریوش را مطمئن کند که ملکه به مرگ طبیعی درگذشته و احترامات لازمه دربارهٔ او به عمل آمده. اگر این حدس صحیح نباشد باید اصلاً منکر فرار خواجه شد و صحبت داریوش با خواجه که مورّخین قدیم با آب و تاب ذکر می‌کنند، به خودی خود از میان می‌رود. رابعاً داریوش پس از حاصل کردن اطمینان که سوءِقصد به عفّت ملکه نشده است آیا می‌توانسته در مقابل درباریان چنان دعایی بکند؟ پذیرفتن این خبر مشکل است. ممکن است که داریوش از اظهارات خواجه که دلالت بر انصاف اسکندر می‌کرده، متأثر شده در دل او را دعاکرده و به خود وعده داده که اگر در جنگ بر اسکندر فایق آمد خوبی‌های او را تلافی کند ولی بعید است که شاهی که با دشمن خود در جنگ است دل درباریان و سرداران خود را با چنین اظهاراتی ضعیف گرداند. بنابر آنچه گفته شد اصح روایات باید همان باشد که دیودور ذکر کرده و در جملهٔ مختصری گفته: «در این زمان زن داریوش درگذشت و اسکندر برای او دفن باشکوهی ترتیب داد».

در خاتمه مقتضی است گفته شود که آریّان راجع به این روایات ساکت است و چون او ستایشی مخصوص نسبت به اسکندر داشت اگر این روایت را صحیح می‌دانست برای ستودن اسکندر این موقع را از دست نمی‌داد.

پیشنهاد داریوش به اسکندر

پس از ذکر قضیّه مذاکرات خواجه با داریوش پلوتارک به شرح جنگ اسکندر با داریوش می‌پردازد، چنانکه در ذیل بیاید، ولی کنت کورث قبلاً از رسولان داریوش و مذاکرات آنان با اسکندر شرحی ذکر می‌کند که لازم است در اینجا بگنجانیم. زیرا اگر هم راست نباشد، احوال روحی طرفین را نشان می‌دهد: مورّخ مذکور گوید (کتاب ۴، بند ۱۱): چون داریوش دو دفعه از اسکندر تقاضای صلح کرد و موفق نشد تمام خیال خود را به جنگ متوجّه داشت ولی پس از آنکه مغلوب اعتدال اسکندر شد (مقصود قضیّهٔ فوت ملکه است، که بالاتر ذکر شد) ده نفر از میان اقربای خود انتخاب کرده نزد اسکندر فرستاد تا شرایط جدیدی به او پیشنهاد کنند. اسکندر مجلس مشورتی آراسته سفرا را پذیرفت و مسّن‌ترین آنها به اسکندر چنین گفت: «ضرورتی اقتضا نمی‌کند که داریوش از تو در دفعهٔ سوّم تقاضای صلح کند، اعتدال و انصاف تو او را بدین امر داشته: مادر، زن و اطفال او اسیر تو گشتند و داریوش اگر از این قضیّه متأثر است فقط از این جهت است که خود را در میان آنها نمی‌بیند. چنانکه پدری نسبت به شرف اولاد خود علاقه‌مند است تو آنها را ملکه می‌خوانی و به آنها اجازه می‌دهی که لوازم اقبال

سابقشان را حفظ کنند. من در روی تو همان چیز بینم که در روی داریوش می‌دیدم زمانی که ما از او مفارقت می‌جستیم و حال آنکه او برای زنش گریه می‌کند و تو برای دشمنی. اگر مراسم دفن تو را از این کار باز نداشته بود، تو حالا در میدان جنگ بودی. پس جای تعجب نیست، اگر داریوش از کسی که نسبت به او حسّیات دوستانه می‌پرورد تقاضای صلح می‌کند. مردمانی که در میان آنها کینه نیست چرا باید جنگ کنند؟ سابقاً داریوش حدّ مملکت تو را رود هالیس که سرحدّ لیدیّه است معیّن می‌کرد، اکنون به تو تمام ممالکی را که بین هِلّس‌پونت و فرات است، به عنوان جهیز دختر خود می‌دهد. اُخُس پسر شاه در اختیار تو است، او را مانند گروی برای انجام امر صلح نگاهدار (اگر این روایت صحیح باشد، دلالت می‌کند بر اینکه اسم پسر داریوش سوّم اُخُس بوده) مادر و دختر او را ردکن و در عوض سی هزار تالان[1] طلا از داریوش بپذیر. اگر من اطّلاع از انصاف و عدالت تو نداشتم نمی‌گفتم که این موقعی است که تو نه فقط صلح کنی بل آنرا مغتنم بشماری. نگاه‌کن به ممالکی که در عقب تو است و به نظر آر ممالکی راکه در پیش داری. دولت بزرگ چیزی است خطرناک زیرا نگاهداشتن چیزی که در میان دو بازو نمی‌گنجد مشکل است. آیا نمی‌بینی که اداره کردن کشتی‌های بـزرگ مـحال است؟ اگر داریوش این همه ممالک راگم کرد شاید از همین جهت باشد که دولتی که بی‌اندازه وسیع است، زیان‌ها در بر دارد. ممالکی هست که تسخیرش آسان‌تر از حفظ آنها است چنانکه دست‌های ما آسان می‌گیرد و مشکل نگاه می‌دارد». اسکندر پس از اصغاءِ این نطق به سفرا گفت از خیمهٔ او خارج شوند و عقیده مشاورین خود را پرسید. در این موقع سکوت ممتدّی روی داد زیرا چون کسی عقیدهٔ اسکندر را نمی‌دانست جرأت نمی‌کرد اظهار عقیده کـند. بالاخره پارِمِنْیُن سکوت را قطع کرده چنین گفت: «وقتی که تو در نزدیکی دمشق بودی و داریوش در باب استرداد اسرا مذاکره می‌کرد من گفتم این پول گزاف را بگیر و برای حفظ این جماعت (یعنی اسرا) بازوهای آنهمه سربازان دلیر را مشغول مدار. حالا به طریق اولی عقیده دارم که یک زن پیر و دو دختر جوان را با سی‌هزار تالان طلا معاوضه کنی. اینها به چه درد می‌خورند جز اینکه حرکت قشون راکند می‌کنند. با عقد عهدی، تو مملکت باثروتی را بی‌جنگ به دست خواهی آورد و قبل از تو احدی این ممالک راکه بین ایسْتْرْ (دانوب) و

---

۱. راجع به مبلغ، کنت کورث یقیناً اشتباه کرده، زیرا سی‌هزار تالان طلا به پول امروزی تقریباً یک میلیارد و ٦٦٨ میلیون فرنگ طلا یا ۸ میلیارد و ۲۴۰ میلیون ریال می‌شود. دیودور سه هزار تالان نقره نوشته و این روایت صحیح است.

فرات واقع است نداشته. به عقیدهٔ من اگر نظرت را به مقدونیّه بیفکنی به از آن است که به باختر و هند اندازی.»

این نطق اسکندر را خوش نیامد و همین که پارمن‌یُن لب فرو بست اسکندر دهان بگشاد و چنین گفت: «البتّه من هم پول را بر افتخار ترجیح می‌دادم اگر به جای پارمِنْ‌یُن بودم، ولی من اسکندرم و از فقر نمی‌ترسم. دیگر اینکه فراموش نکرده‌ام که من تاجر نیستم، من شاهم و داد و ستد کار من نیست بخصوص در موقعی که خرید و فروش در سر اقبال من است. اگر لازم باشد که من اسرا را رد کنم افتخار در این است که من آنها را مانند هدیه‌ای رد کنم نه اینکه آنها را در ازای وجهی پس بفرستم».

پس از آن اسکندر سفرا را خواسته به آنها چنین گفت: «به داریوش بگویید اگر من رحم و مروّت نسبت به اسرا نشان دادم برای دوستی نبود. طبیعت من مرا به این کار داشت. من نمی‌توانم با اسرا یا زنان جنگ کنم. دشمن من کسی است که اسلحه به دست دارد. اگر داریوش با حسن نیّت از من تقاضای صلح می‌کرد شاید می‌پذیرفتم، ولی وقتی که او با نامه‌هایش سربازان مرا به خیانت نسبت به من تحریک می‌کند یا دوستان مرا با پول برضدّ من برمی‌انگیزد، من کار دیگر جز تعقیب او نتوانم کرد و در این امر او را دشمن درست قول نمی‌دانم، بل او را قاتل یا زهردهنده می‌شمارم. امّا در باب شرایط صلح که پیشنهاد می‌کند پذیرفتن این شرایط مانند آن است که فتح به او تسلیم کرده باشم. چون او مردانه ممالکی را به من می‌دهد که در این طرف فرات است (از نظر مقدونی‌ها چنین بود ولی از نظر ایرانیان در آن طرف رود مزبور) فکر کنید که امروز در کجا با من حرف می‌زنید؟ اگر اشتباه نکنم در آن طرف فرات (چون اسکندر به قول کنت کورث از دجله گذشته بود برای مقدونی‌ها ممالک این طرف فرات آن طرف بوده) پس ممالکی را به من وعده می‌دهد که اردوی من از آن گذشته است. لذا اوّل مرا از اینجا بیرون کنید تا من بدانم که چیزی که به من می‌دهید مال شما است. داریوش با همان سخاوت دختر خود را به من می‌دهد و تصوّر می‌کند که من نمی‌دانم او می‌خواست دختر خود را به یکی از بندگان خود بدهد. چه افتخار بزرگی است که او مرا به «مازه» ترجیح می‌دهد! بروید و شاه خود را آگاه کنید که هرچه گم کرده و آنچه را که دارد بهای جنگ است. با جنگ حدود دو دولت معیّن خواهد شد و سهم هریک از ما دو نفر را جنگ فردا مشخّص خواهد کرد».

سفرا گفتند حالا که به جنگ مصمّم شده‌ای ما را زودتر روانه کن تا به شاه تصمیم تو را

اطّلاع دهیم زیرا او هم باید در تهیّهٔ جنگ باشد. رسولان همین‌که وارد اردوی داریوش شدند اعلام‌کردندکه باید جنگ‌کرد. نوشته‌های دیودور با آنچه‌که ذکر شد قدری اختلاف دارد. او گوید (کتاب ۱۷، بند ٦۵): داریوش قبل از اینکه حمله‌کند، هیأتی نزد اسکندر فرستاد تا ممالکی راکه در این طرف رود هالیس (برای ایرانی‌ها آن طرف رود مزبور) واقع است به او واگذارد و دو هزار تالان به او وعده دهد. ولی چون این پیشنهاد قبول نشد او هیأت دیگری فرستاد تا از ملاطفت اسکندر نسبت به مادر داریوش و سایر اسرا تشکرکرده این پیشنهاد را به اطّلاع او برساند: ۱. هردو پادشاه با یکدیگر دوست خواهند بود. ۲. تمام ممالکی که در این طرف (برای ایرانی‌ها در آن طرف) رود فرات واقع است، از آنِ اسکندر خواهد شد. ۳. داریوش دختر خود را با سه هزار تالان به اسکندر خواهد داد. ۴. داریوش اسکندر را پسر خود دانسته او را در اداره‌کردن ممالک خود شریک خواهدکرد. اسکندر براثر این پیشنهاد مجلسی برای مشورت از دوستان خود آراسته عقیدهٔ هریک را پرسید. از جهت اهمیّت مسئله کسی جرأت نکرد عقیده‌ای اظهارکند تا آنکه پارمِنْیُن برخاست و گفت: «اگر من اسکندر بودم، پیشنهاد را پذیرفته و عهد را امضاء می‌کردم». اسکندر در جواب گفت: «اگر من هم پارمِنْیُن بودم چنین می‌کردم» بعد نقشهٔ خود را با زبانی نخوت‌آمیز بیان‌کرده و نام را بالاتر از هدایایی که داریوش پیشنهاد می‌کرد دانسته پیشنهادات او را نپذیرفت و به سفرا چنین گفت: «چنانکه دو آفتاب (اگر وجود داشت) باعث اختلال هم‌آهنگی این دستگاه عالم می‌شد، زمین هم نمی‌تواند دارای دو پادشاه باشد بی‌اینکه اختلالی در نظم آن روی دهد. بروید و به داریوش بگوییدکه اگر او می‌خواهد پادشاه اوّل باشد باید با من در سر سلطنت عالم بجنگد ولی اگر به نام اهمیّت نداده راضی است‌که در میان تجمّلات و عیش و عشرت زندگانی‌کند در این صورت مرا آقای خود بداند تا من به او اجازه دهم مانند پادشاهی دست نشانده در جایی سلطنت کند».

غیر از بعض تفاوت‌هاکه راجع به جواب اسکندر بین روایت کنت‌کورث و دیودور موجود است از فحوای نوشته‌های کنت‌کورث چنین برمی‌آیدکه این سفارت پس از عبور اسکندر از دجله فرستاده شده ولی از نوشته‌های دیودور استنباط می‌شودکه این قضیّه قبل از آن روی داده و باید این روایت صحیح‌تر باشد چنانکه پایین‌تر این نکته روشن خواهد بود.

تدارکات داریوش

داریوش چون دید که نامه‌های او به اسکندر نتیجه نداد، فهمید که جز جنگ چاره‌ای نیست و درصدد تدارکات جنگی برآمد. با این

مقصود به سرداران خود دستور داد در بابل جمع شوند و به بِسّوس[1] والی باختر امر کرد با قشون خود به او ملحق گردد. باختری‌ها در این زمان یکی از شجاعترین مردمان آسیا به شمار می‌رفتند زیرا با تجمّلاتِ زندگانی پارسی‌ها هنوز آشنا نشده بودند و دیگر چون در همسایگی سَکاها (سَکَ‌ها) می‌زیستند و همواره با آنها در زد و خورد بودند روح سلحشوری در آنها قوی بود بخصوص که میل مفرطی هم به بردن غنایم داشتند ولی باید گفت که در این زمان داریوش اطمینانی به بِسّوس نداشت زیرا او را آگاه کرده بودند که این والی خیلی جاه‌طلب است، خیال سلطنت در سر دارد و چون رسیدن به آن بی‌خیانت متصّور نبود، داریوش همواره از او ظنین بود. از اصلاحاتی که داریوش در این زمان در قشون خود مجری داشت یکی این بود که شمشیر و تیرهای سپاهیان ایرانی را بلندتر کرد زیرا پنداشت که فتوحات مقدونی‌ها از بهتری اسلحهٔ آنها بوده. دیگر اینکه امر کرد دویست ارّابهٔ جنگی داس‌دار بسازند. مقصود از استعمال ارّابه‌های مذکور این بود که در دشمن تولید وحشت کند زیرا مال‌بند هر ارّابه به نیزهٔ تیز و کوتاهی که به قول دیودور به بلندی سهْسپیتام[2] بود منتهی می‌شد و به محورهای ارّابه هم‌چنین نیزه‌های تیز وصل کرده بودند ولی این نیزه‌ها بلندتر از نیزه‌های مال‌بند بود. پس از اینکه تمام سپاهیان داریوش در بابل حاضر شدند، او حرکت کرده از جلگه‌های کلدهٔ قدیم گذشته به جلگه‌های نینوای قدیم درآمد و در نزدیکی اربیل[3] اردو زد. مقصود داریوش از انتخاب جلگهٔ وسیع برای قشون خود این بود که بتواند تمام قوای خود را به کار اندازد و به تنگنایی نیفتد چنانکه در ایسّوس افتاد و قسمتی زیاد از قشون او به کار نرفت. چون سپاه داریوش از مردمانی ترکیب شده بود که از ملل مختلف بودند و به زبان‌های گوناگون تکلّم می‌کردند، داریوش نگران بود از اینکه مبادا در موقع جنگ سپاهیان او از جهت اختلاف نژاد و زبان‌ها، فاقد وحدت گردند و این جنگ را هم ببازد. برای جلوگیری از چنین پیش‌آمد داریوش همه روزه قشون خود را سان می‌دید و افراد را به مشق و ورزش می‌داشت تا اطاعت نظامی در سپاهیان محکم‌تر گردد. وقتی که داریوش شنید مقدونی‌ها نزدیک شده‌اند یکی از سرداران خود را که ساتروپات[4] نام داشت با هزار سوار پیش فرستاد و بعد شش هزار نفر به

---

1. Bessus

۲. Spithame (سه‌سپیتام معادل ۷۰ سانتیمتر بود).

3. Arbèle

۴. Satropate ، باید مصحف شَتْرَپَتْ باشد که به معنی رئیس ایالت است.

یکی از وُلات خود مازِه نام داد که از عبور مقدونی‌ها از فرات جلوگیری کند و ضمناً جلگه‌های بین‌النهرین را غارت کرده تمام آذوقه را بسوزاند تا دشمن دچار گرسنگی گردد. جهت چنین اقدامی این بود که مقدونی‌ها از راه غارت آذوقه به دست می‌آوردند. داریوش پس از رسیدن به اَرْبیلْ قسمت زیاد بار و بنه و آذوقه را در آنجا گذارده خود با قشونش از رودی موسوم به لی‌کوس [1] گذشته به کنار رود دیگر که بوماد [2] نام داشت درآمد. در این محلّ جلگهٔ وسیعی بود که تمام قشون داریوش می‌توانست در آنجا آزادانه حرکت کند. اگرچه در این جلگه عایقی از هیچ حیث برای عملیات نظامی نبود باوجود این داریوش امر کرد بلندی‌های کم را هم هموار کردند.

اسکندر در بین‌النهرین

وقتی که اسکندر را از زیادی عدّهٔ قشون داریوش آگاه کردند مدّتی باور نمی‌کرد که داریوش توانسته باشد این عدّه را پس از جنگ ایسّوس جمع‌آوری کند. باوجود این اسکندر از فینیقیّه حرکت‌کرده پس از یازده روز طیّ مسافت به کنار رود فرات رسید و در اینجا پلی ساخت. پس از آن سواره‌نظام او و بعد فالانژهای مقدونی از رود گذشتند و سردار ایران مازِه که مأمور بود از عبور اسکندر ممانعت کند از جنگ احتراز کرده عقب نشست. اسکندر پس از عبور از فرات چند روز به قشون خود استراحت داد. بعد به جنگ داریوش شتافت. جهت این عجله را چنین تعبیر کرده‌اند که اسکندر می‌ترسید داریوش به داخله ایران عقب بنشیند و کار مقدونی‌ها در کوهستان‌ها و بیابان‌های لم‌یزرع سخت گردد. با این مقصود اسکندر خود را در ظرف چهار روز به دجله رسانید و دید که در آن طرف رود مزبور دودهای زیاد بلند می‌شود. توضیح آنکه مازِه عقب می‌نشست و دهات و آبادی‌ها را آتش می‌زد. چون دود غلیظ هوا را تیره و تاریک کرده بود اسکندر در ابتدا متوحّش شد که مبادا دامی برای او گسترده باشند و فرمان توقّف به سپاه خود داد. بعد که مفتشین او برگشته گفتند خطری نیست حرکت کرد.

از نوشته‌های مورّخین قدیم معلوم است که اسکندر پس از عبور از فرات به طرف بابل نرفته و به طرف دجله رانده. جهت اختیار این راه از این قرار بوده: اوّلاً ـ چنانکه آریّان گوید اسکندر خواسته راهی را اختیار کند که هوای آن خنک‌تر باشد. ثانیاً ـ چون ایرانی‌ها آذوقه را معدوم می‌کردند اسکندر صلاح دیده به طرف شمال رفته از جاهایی بگذرد که عاری از آذوقه

---

۱. lycus ، زهاب کوچک.

2. Bumade

نبود. بالاخره مقتضی بوده در جایی از دجله بگذرد که آبش کمتر است. بنابر تمامی این ملاحظات اسکندر پس از گذشتن از فرات به طرف شمال راند به حدّی که به حدود ارمنستان نزدیک شد و بعد در نزدیکی گُرْدُوِن[1] از دجله گذشت. آریّان گوید (کتاب ۳، فصل ۴، بند ۲): قشون اسکندر در این حرکت کوههای گُرْدُوِن را از طرف چپ و دجله را از طرف راست داشت. در اینجا بی‌مناسبت نیست بیفزاییم که چون در نسخهٔ اصلی نوشته‌های آریّان به جای گُرْدُوِن سُغدُوِن نوشته شده بود بعضی تصوّر می‌کردند که در آن زمان در اینجا محلّی موسوم به سُغدیان بود ولی بعد معلوم شد که این اشتباه از تصحیف کاتب بوده بخصوص که نوشته‌های استرابون، پلوتارک و کنت کورث تأیید می‌کند که اسکندر از نزدیکی گُردُوِن گذشته و کوههای گُرْدُوِن هم چنانکه معلوم است در شمال اربیل واقع است. این مطلب را یک چیز هم تأیید می‌کند: موافق عقیدهٔ متخصّصین نظامی برای گذشتن لشکری از رود بزرگ عمق آن نباید از چهار پا برای سواره نظام و از سه پا برای پیاده نظام بیشتر باشد و چون اسکندر در اوّل پاییز ۳۳۱ ق. م از دجله گذشته می‌بایست چنین محلی را برای عبور انتخاب کرده باشد.

عبور اسکندر از دجله

مورّخین یونانی گویند وقتی که سواره نظام اسکندر وارد دجله گردید، در ابتدا آب تا سینهٔ اسبان و در وسط رود تا گلوی آنها بود (کُنت کورث نوشته در آسیا رودی نیست که به تندی دجله باشد و برای استدلال به‌اسم دجله یعنی تیگر، استنادکرده گوید که تیر را به زبان پارسی تیگریس[2] گویند).

پیاده نظام به دو قسمت تقسیم و در حالی که جناحین آنرا سواره نظام حفظ می‌کرد وارد دجله شد. اینها اسلحه را روی سر گذارده بودند و مانند باری آنرا بر دوش داشتند. اسکندر در پیش حرکت کرده گدار را به آنها می‌نمود. عبور از دجله برای پیاده‌نظام سخت بود زیرا سپاهیان علاوه بر تندی آب، با سنگ‌هایی مصادف می‌شدند که آب می‌غلطانید و اشخاصی که با بنه حرکت می‌کردند، مجبور بودند با آب و بنه‌ای که آب می‌برد همواره کشتی گیرند. در این حال اسکندر فریاد می‌زد بنه را رهاکنید و اسلحه‌تان را نجات دهید ولی در میان این غوغا و همهمه کسی فریاد او را نمی‌شنید و اگر هم می‌شنید وحشت و اضطراب به قدری بود که کسی در فکر اجرای فرمان نبود. بالاخره اسکندر امر کرد که سپاهیان او دست یکدیگر را گرفته

---

1. Gordouène

۲. Tigris ، داریوش اوّل در کتیبهٔ نقش رستم این لفظ را به معنی (تیز) استعمال کرده، چنانکه گوید تیگرَ خَئودَ (خود نوک تیز).

سدّی تشکیل کنند و به کمک یکدیگر از آب بگذرند و آب در این موقع به بالای سینهٔ آنها می‌رسید. بدین منوال پس از مجاهدت زیاد قشون اسکندر به جایی رسید که آب رود کمتر و جریان آن ملایم‌تر بود. چنانکه از نوشته‌های مورّخین برمی‌آید و اگر هم آنها نمی‌نوشتند معلوم و مسلّم بود دربار ایران در این موقع خبطی بزرگ کرده که قسمتی از قشون خود را برای ممانعت عبور اسکندر و قشونش به این محلّ نفرستاده والاّ با تندی جریان رود و آب زیاد آن به آسانی ممکن بود عبور را به مراتب مشکل‌تر کرده تلفات زیاد به لشکر اسکندر وارد آورد و شاید عبور اصلاً ممکن نمی‌شد. بعضی عقیده دارند که اگر داریوش در این طرف رود ده‌هزار نفر آماده کرده بود اسکندر موفق نمی‌شد از دجله بگذرد و این غفلت را مانند غفلت‌های دیگر از خوشبختی اسکندر می‌دانند.

عقیدهٔ کنت کورث هم همین است. مورّخ مذکور گوید (کتاب ۴، بند ۹): اگر مازِه به مقدونی‌ها هنگام عبور حمله می‌کرد به واسطهٔ بی‌نظمی که در فالانژها در این موقع روی داده بود یقیناً فاتح می‌شد. ولی به جای اینکه این کار کند فقط وقتی سواره نظام او به حرکت آمد که قشون مقدونی به ساحل چپ رود گذشته بود و در این موقع هم خبط کرده فقط هزار نفر سوار برای ممانعت از عبور مقدونی‌ها فرستاد و معلوم است که اسکندر به این عدّهٔ کم با نظر حقارت نگریسته یکی از سرکردگان خود را موسوم به آریس‌تُن[1] مأمور کرد بدان حمله کند. جنگی در این حین درگرفت که مقدونی‌ها فاتح شدند و آریس‌تُن با نیزه زخمی به ساتروپات وارد و او را تعقیب کرد. بعد او را از اسب به زمین افکنده سرش را برید و آنرا برده به پای اسکندر انداخت.

خوف مقدونی‌ها و اثر آن

پس از عبور از دجله اسکندر دو روز استراحت به قشون خود داده بعد به راه افتاد. شب اوّل ماه گرفت و به نظر مقدونی‌ها چنین آمد که پرده‌ای خونین رنگ روی ماه کشیده و از نور آن کاسته. این حادثه حسّیات مذهبی آنان را تحریک کرده باعث وحشت گردید چنانکه به قول کنت کورث بین خودشان چنین صحبت می‌کردند: «معلوم است که خدایان مایل نیستند ما این‌قدر دور رویم. رودها صب‌العبور شده. از نور ستارگان کاسته. به هرجا وارد می‌شویم آذوقه و علیق را سوزانیده‌اند و همه جا زمین‌های لم‌یزرع مشاهده می‌کنیم. اینقدر خونریزی برای چیست؟

1. Ariston

برای اینکه یک نفر جاه‌طلب چنین می‌خواهد. این جاه‌طلب به وطن خود با نظر حقارت می‌نگرد، فیلیپ را پدر خود نمی‌داند و به قدری فریفتهٔ خیالات خود و غرق دریای نخوت و تکبّر است که می‌خواهد در میان خدایان قرار گیرد». این زمزمه‌ها نزدیک بود باعث شورش گردد که اسکندر اهمیّت موقع را دریافته سرداران و رؤسای قسمت‌های مهّم قشون را به چادر خود دعوت کرد و در همان وقت کاهنان مصری را خواسته عقیدهٔ آنها را راجع به خسوف پرسید زیرا به اطلاعات نجومی آنها عقیده داشت.

مورّخ مذکور راجع به اطلاعات نجومی آنها چنین گوید: «کاهنان مصری می‌دانستند که تحوّلاتی در زمان روی می‌دهد و ماه می‌گیرد، از این جهت که زیر زمین واقع می‌شود یا آفتاب آنرا پنهان می‌دارد ولی آنچه از این حساب معلوم می‌شود سرّی است که کاهنان از مردم پنهان می‌دارند. اگر عقیدهٔ آنها را متابعت کنیم آفتاب ستارهٔ یونان است و ماه ستارهٔ پارس. بنابراین هر دفعه که ماه می‌گیرد، این حادثه حاکی است از اینکه بلیّه یا انهدامی برای پارسی‌ها در پیش است، کاهنان مصری برای اثبات عقیدهٔ خود به سوابق استناد می‌کنند و گویند که هر وقت ماه می‌گرفته این حادثه دلالت می‌کرده براینکه پادشاهان پارس با خدایی که برضدّ آنها بوده‌اند، می‌جنگیده‌اند».

بعد مورّخ مذکور گوید (کتاب ۴، بند ۹) «چیزی مانند خرافات و تُرّهات نسبت به جماعت مؤثّر نیست. جماعت که در موارد دیگر سرکش، شقی و بی‌ثبات است، همین که در تحت اثر موهومات واقع شد، نسبت به کاهنانش بیشتر فرمانبردار است تا به رؤسای خود. بنابراین همین که جواب کاهنان مصری در اردو انتشار یافت یأس سربازان مبدّل به امیدواری و اطمینان گردید» (در اینجا لازم است گفته شود که ایران را با بابل از قدیم‌الایّام جزو اقلیمی می‌دانستند که کوکب آن آفتاب بود نه ماه. اگر روایت کنت کورث صحیح باشد کاهنان مصری برای خوش آمد اسکندر و به واسطه خصومتی که با ایرانیان داشته‌اند، ماه را ستارهٔ ایران گفته‌اند و اگرچه مورّخین قدیم در این باب ساکت‌اند ولی از جریان وقایع و سوابق معلوم است که قبلاً اسکندر از آنها خواسته جواب مساعدی برای او تهیّه کنند). آریّان نوشته (کتاب ۳، فصل ۴، بند ۲) که خسوف کلی شد و اسکندر برای آفتاب و ماه و زمین قربانی کرد. امّا از تطیّر کاهنان مصری دربارهٔ ایران ساکت است و فقط می‌گوید که آریستاندر کاهن اسکندر این حادثه را به فال نیک گرفت و اسکندر چون احوال روحی سپاهیان خود را مساعد دید خواست از موقع استفاده کند و هنوز سپیدهٔ صبح ندمیده بود که امر کرد قشون او به راه افتد. در این وقت

مقدونی‌ها دجله را از طرف دست راست و کوههای گُرْدیان[1] را از طرف چپ داشتند.

از نوشته‌های مورّخین پیدا است که دربار ایران خواسته در این موقع نقشهٔ مِمْنُنْ را به موقع عمل بگذارد و باوجود اینکه در این وقت اسکندر از دجله گذشته بود و از دشت نبرد هم دور نبود فقدان آذوقه اثر غریبی در مقدونی‌ها کرده و نزدیک بوده آنها را به شورش دارد. ولی باید گفت که این نقشه اگر می‌بایست اجرا گردد موقعش وقتی بود که اسکندر در بین‌النّهرین بود یا در صورتی که داریوش تصمیم می‌کرد با قشون خود به درون ایران عقب نشیند. خبط بزرگ ایرانی‌های این زمان همانا عدم ممانعت از عبور اسکندر از دجله است. اگر آنها از عبور قشون اسکندر در اینجا مانع می‌شدند، بهره‌مند می‌بودند. بنابراین جای حیرت است که چرا از این موقع مناسب استفاده نکرده‌اند و چرا با داشتن سواره نظام زبده، حرکت قشون اسکندر را در بین‌النّهرین کُند و مختل نساخته‌اند. پارتی‌های چند قرن بعد نمودند که در این جلگه‌ها با سواره نظامی که به جنگ گریز معتاد بود، چه کارهای مفید ممکن بود انجام داد. تمامی خبط‌ها از زمان عبور اسکندر از داردانل تا اینجا و آنچه که پایین‌تر بیاید فقط بر یک چیز دلالت می‌کند: نه کسی بجز بِه‌تیس کوتوال غزه و آریُبرْزَنْ برای فداکاری حاضر بوده و نه نقشه‌ای در کار. پارسی‌های این زمان پارسی‌های زمان کوروش نبودند و حکومتشان بر دنیای آن زمان در مدّت دو قرن آنها را پروردهٔ ناز و نعمت داشته روحاً و جسماً سست کرده بود. این است که در هرجا بهانه‌ای برای احتراز از زحمات و مشقّات می‌یابند: یک جا دیر می‌رسند، در جای دیگر به جای ده هزار نفر هزار نفر می‌گمارند آنهم وقتی که موقع گذشته در اکثر جاها شهرها را به دشمن تسلیم می‌کنند، تنگها و گردنه‌ها را بی‌حفاظ می‌گذارند و... و... و.... این اوضاع نظیر اوضاعی است که بالاتر در مورد آسور، بابل و غیره دیده شد و در این مورد هم یک دفعهٔ دیگر تاریخ درس خود را تکرار کرد.

حرکت اسکندر به طرف گُوگَمَلْ

همین که اسکندر به راه افتاد، در طلیعهٔ صبح شاطرهای او رسیده خبر دادند که داریوش درمی‌رسد. بر اثر این خبر اسکندر قشون خود را به‌ترتیب جنگی درآورد وخود در رأس قشون قرارگرفت، ولی بزودی معلوم‌شد که‌شاطرها اشتباه کرده‌اند و سپاهی که دیده‌اند سپاه تفتیشی ایران بوده که به عدّهٔ هزار نفر دور از قشون اصلی حرکت می‌کرده. اسکندر بر اینها حمله برده یک عدّه

---

1. Gordienes

راکشت، عدّه‌ای را اسیر کرد و مابقی به طرف قشون اصلی عقب نشستند (آریّان، کتاب ۳، فصل ۴، بند ۳). در همین وقت اسکندر قسمتی از سواره نظام مقدونی را مأمور کرد برود عدّه و مواقع دشمن را معلوم و ضمناً آتش‌هایی راکه ایرانیان به دهات زده‌اند خاموش کند. این دسته موفّق شد که قسمت بزرگ آذوقه را از حریق نجات دهد زیرا ایرانی‌ها در موقع حرکت آذوقه و خانه‌ها را آتش زده رفته بودند و هنوز تمام آذوقه آتش نگرفته بود. براثر این بهره‌مندی مقدونی‌ها مجبور شدند با سرعت حرکت کنند تا باقی ماندهٔ آذوقه از دستشان نرود و در این حال مازِه که عقب می‌نشست و آبادی‌ها را آتش می‌زد، چون سرعت حرکت مقدونی‌ها را دید مجبور شد تندتر عقب نشیند و دیگر مجال نیافت آبادی‌ها را آتش زند. در این احوال به اسکندر خبر رسید که داریوش با قشونش در ۱۵۰ اِستادی (تقریباً چهار فرسنگ و نیمی) اسکندر است و چون اسکندر آذوقهٔ وافر یافته بود به قشون خود چهار روز استراحت داد.

کنت کورث گوید: در این موقع نامه‌ای از داریوش به دست آمد که او سربازان یونانی را به قتل اسکندر تحریک کرده بود. اسکندر در بادی امر می‌خواست این نامه را علانیه در مقابل سپاهیان خود بخواند ولی پارمنْیُن مانع شده گفت خردمندانه نیست که وعده‌های داریوش به گوش سپاهیان تو برسد زیرا شخصی طمّاع ممکن است برای هر کار حاضر شود. اسکندر حرف او را شنیده به راه افتاد (پلوتارک، دیودور و آریّان ذکری از نامهٔ داریوش که در این موقع به دست اسکندر افتاده باشد نکرده‌اند. بنابراین این روایت را با احتیاط باید تلقّی کرد).

مقدمات جدال گُوگَمَلْ ۳۳۱ ق.م

بدواً باید گفت که اکثر مورّخین قدیم جنگ سوّم و آخری داریوش را با اسکندر جدال اَربیل نامیده‌اند ولی از چندی به این طرف آنرا جدال گُوگَمَلْ می‌نامند و پلوتارک گوید (اسکندر، بند ۴۳): «جنگ بزرگ اسکندر با داریوش، برخلاف آنچه اکثر مورّخین نوشته‌اند، در گوگمل روی داد نه در اَربیل و این اسم به زبان پارسی به معنی خانهٔ شتراست. وجه تسمیهٔ این محلّ از اینجا است: یکی از شاهان قدیم پارس که بر شتر تندروی سوار بود در این‌جا از کید دشمن برست. بعد مقرّر داشت که این شتر را در اینجا حفظ و حراست کنند و خراج چند ده را برای آسایش این شتر و مستحفظین آن تخصیص داد». اگرچه گَمَلْ یاجَمَلْ لغت پارسی نیست ولی گفتهٔ پلوتارک راجع به اینکه جنگ در گُوگَملْ روی داده باید صحیح باشد والاّ مورّخی مانند او البتّه بی‌تحقیق و مدرک نوشته‌های مورّخین دیگر را تکذیب نمی‌کرد. به

هرحال این محل به رود بومادوس[1] در نوزده فرسنگی اَربیل از طرف غرب و در پنج فرسنگی موصل از طرف شمال شرق واقع بود و جنگی که در اینجا روی داد یکی از وقایع مهم تاریخ به شمار می‌رود زیرا اگر ایرانی‌ها فاتح می‌شدند جریان تاریخ تغییر می‌کرد.

ناپلئون اوّل راجع به این جنگ گوید: «اسکندر لایق نام با افتخاری است که در مدّت قرون عدیده جاویدان مانده ولی اگر در گوگَمَل شکست می‌خورد با داشتن دجله و فرات و کویرها در عقب و با فقدان قلعه یا استحکاماتی در این نواحی و دور بودن از مقدونیّه به مسافت نهصد لیه[2] چه می‌کرد؟». اگرچه یکی از نویسندگان[3] جواب داده که اسکندر در این موقع همان می‌کرد که یونانی‌های کوروش کوچک کردند ولی این جواب صحیح به نظر نمی‌آید. در جنگ کوروش کوچک با اردشیر دوّم قسمت یونانی قشون او به قول مورّخین یونانی شکست نخورده بود این بود که توانست عقب نشسته خود را به یونان برساند و ایرانی‌ها هم چون آنها را صحیح و سالم و آمادهٔ جنگ می‌دیدند، قانع بودند به اینکه یونانی‌ها عقب نشسته از ممالک ایران بیرون روند ولی اگر در گوگمل قشون اسکندر شکست می‌خورد چه ملاحظه‌ای در کار بود که ایرانی‌ها قشون شکست خورده را تعقیب نکنند؟ با این حال اگر هم مقدونی‌ها موفق می‌شدند که خودشان را به دجله برسانند می‌بایست یکی از سه شق را اختیار کنند: تسلیم گردند یا تماماً کشته شوند یا به دجله بریزند. در صورت آخری با بودن دشمن در عقب سر، مقدونی‌های کمی می‌توانستند جان به در برند. پس نتیجه همان می‌شد که ناپلئون اوّل بدان اشاره کرده. از اینجا باید استنباط کرد که اسکندر وقتی که از دجله می‌گذشته به فتح خود تقریباً یقین داشته.

در باب جنگ سوّم و آخری داریوش با اسکندر مضامین نوشته‌های مورّخین قدیم این است که ذکر می‌شود (آریّان، کتاب ۳، فصل ۴، بند ۴-۷. پلوتارک، کتاب اسکندر، بند ۴۳-۴۷. ژوستن، کتاب ۱۱، بند ۱۳-۱۴. پولی‌ین، کتاب ۴): داریوش، پس از اینکه از عقد عهد صلح با اسکندر مأیوس شد مازِه را مأمور کرد که با سه هزار نفر سوار راههای عبور اسکندر را بگیرد و اسکندر بار و بنهٔ سنگین خود را در محوطه‌ای گذارده و مستحفظین کمی برای محافظت آن گماشته به طرف اردوی داریوش شتافت. برای این حرکت پیاده نظام خود را به دو قسمت تقسیم کرده پهلوهای آنرا با سواره نظام پوشید. بنه از عقب پیاده نظام حرکت

---

۱. Bumadus ، این همان رود بوماد است که در فوق ذکر شد.

۲. 900 Lieus ، تقریباً ۷۲۵ فرسنگ.

۳. سِرْپِرْسی سایکس، ج ۱، ص ۲۵۸.

می‌کرد. بعد مه‌نیداس[1] را مأمور کرد رفته کشف کند که داریوش کجا است ولی سردار مزبور چون به مازِه برخورد جرأت نکرد با او جنگ کند و برگشته برای اسکندر فقط این خبر را آورد که صدای مردان و شیههٔ اسبان را شنیده. از طرف دیگر مازِه چون مفتشین دشمن را دید به اردوی داریوش شتافته خبر داد که دشمن نزدیک است. به مجرّد شنیدن این خبر داریوش امر کرد سپاهیان او اسلحه برگرفته صفوف خود را بیارایند. ترکیب سپاه و عدّهٔ سپاهیان چنین بود:

روایت آریّان

باختری‌ها، سُغدی‌ها وهندی‌های مجاور باختر به‌سرداری بِسّوس[2] والی باختر بودند. ساکها که از سکاهای آسیایی و مستقل‌اند ولی متّحدین داریوش می‌باشند، به سرداری ماباسِس[3]. این قسمت تماماً از سوارهای تیرانداز ترکیب شده بود. برسائت[4] والی رُخّج هندی‌های کوهستان را فرمان می‌داد. ساتی‌بَرْزَنْ[5] - هراتی‌ها را و فْراتافِرن[6] - سوارهای پارتی، گرگانی و تپوری را. مادی‌ها، کادوسیان، ساکِه‌سینیان[7] در تحت فرماندهی آثروپات[8] بودند (از اسم ساکه‌سینیان معلوم است که اینها سکاهای حدود چین بوده‌اند زیرا ساس یا ساک به معنی سکایی است و چین را رومی‌ها سینا می‌نامیدند). سکنهٔ دریای احمر را اُرُنْتوبات[9] و آریُبَرْزَنْ[10] و اُکْسی‌نِس[11] اداره می‌کردند. بر شوشی‌ها و اوکسیان[12] اُگزاتر[13] پسر آبولیتاس[14] ریاست داشت و بر بابلی‌ها، سی‌تاکیان[15] و کاریان - بوپار[16]. ارامنه به سرداری اُرونْت[17] و میثروس‌تِس[18] بودند، کاپادوکی‌ها به سرداری آری‌آرسِس[19]. سِل‌سوریان[20] و بین‌النهرینی‌ها به فرماندهی مازِه (والی بابل). عدّهٔ پیاده نظام به یک میلیون می‌رسید و سواره نظام به چهارصد هزار نفر. عدّهٔ ارابه‌های داس‌دار دویست بود. پانزده فیل هم از صفحات این طرف سند آورده بودند.

---

1. Ménidas
2. Bessus
3. Mabacès
4. Barsaétès
5. Satibarzanes
6. Phrathaphernes
7. Sacesiniens
8. Athropatès
9. Orontobates
10. Ariobarzanes
11. Oxines
12. Uxiens
13. Oxatre
14. Abulitas
15. Sitaciens
16. Bupare
17. Oronte
18. Mithraustès
19. Ariarcès
20. Coele _ Syriens

روایت کنت کورث

عدّهٔ سپاهیان و ترتیب حرکت چنین بود: در جناح چپ سواران باختری و دَهایی به عدّهٔ دو هزار نفر، بعد از آنها سواران رُخّجی و شوشی به عدّهٔ چهار هزار نفر، از عقب اینها پنجاه ارّابهٔ داس‌دار و پس از آن بِسّوس والی باختر با هشت هزار نفر سوار باختری و دو هزار نفر سوار ماساژتی (از اینجا باید استنباط کرد که ماساژت‌ها در این زمان مطیع یا متحدین ایران بوده‌اند). بعد از سواران مزبور پیاده نظامی که از ملل مختلفه بود حرکت می‌کرد. این سپاهیان مخلوط نبودند و هر ملّت در زیر بیرق خود حرکت می‌کرد. از عقب پیاده نظام مزبور پارسی‌ها، مادی‌ها و سُغدی‌ها به سرداری آریُبَرْزَن و اُرُبات[1] می‌آمدند. این دو فرمانده در تحت امر اُرْسی‌نِس[2] بودند و او نژاد خود را به کوروش بزرگ می‌رسانید و از اعقاب هفت نفر پارسی بود (باید مقصود رؤسای هفت خانوادهٔ درجه اوّل پارس باشد که هرودوت هم به بودن آنها چنانکه گذشت اشاره کرده اُرْسی‌نِس کنت کورث همان اُرکسی‌نِس آریّان است). آنهایی که بعد از ملل مزبور می‌آمدند، مردمانی بودند که هویّتشان درست معلوم نبود و حتّی رفقای جنگی آنان آنها رابا اشکال می‌شناختند. بعد پنجاه ارّابهٔ چهار اسبه حرکت می‌کرد و در پیشاپیش آن فْرَدات[3] با عدّهٔ زیادی از سپاهیان می‌رفت. از پس ارّابه هندی‌ها و مردمان سواحل دریای احمر می‌آمدند، بعد از آنها پنجاه ارّابهٔ داس‌دار به این قسمت از قشون خاتمه می‌داد. سپس مردمان ارمنستانِ کوچک، بابلی‌ها، بِلیت[4]ها و آنهایی که در کوهستان کوسْ‌سِه[5] سکنی دارند، می‌آمدند (کوس سی‌ها، چنانکه بالاتر گفته شده، در صفحات لُر بزرگ و کوچک سکنی داشتند. اینها راکاسّو وکیس‌سی نیز نامیده‌اند، ولی در این زمان مورّخین قدیم آنها راکوس‌سی می‌نامند در باب این مردم پایین‌تر صحبتی خواهد بود).

پس از آن گُرْتوانِها[6] حرکت می‌کردند. اینها اصلاً از اهالی اِوْبه[7] به شمار می‌رفتند و از عقب مادی‌ها به ایران آمده بودند. ولی در این زمان قومیّت و اخلاق هموطنان خود را از دست داده بودند. از پس آنها سپاهیان فریگیّه و کاتااونیان[8] حرکت می‌کردند و در صفوف آخری پارتی‌ها که اکنون در پارت مسکن دارند و از نژاد سکایی هستند (مورّخ رومی اشتباه

---

1. Orobates
2. Orsinès
3. Phradate
4. Bélites
5. Cosséens
6. Gortuenes
7. Eubée
8. Cataoniens

کرده پارتی‌ها از آریان‌های ایرانی بودند. م.). جناح راست مرکب بود از مردمان ارمنستان بزرگ، کادوسیان، کاپادوکیان، مردم سوریّه و مادی‌ها. اینها پنجاه ارّابهٔ داس‌دار داشتند. سپاه داریوش به ترتیبی که ذکر شد به قدر ده اِستاد (تقریباً ثلث فرسنگ) حرکت کرد و بعد به آن امر رسید که توقّف کرده در زیر اسلحه منتظر دشمن باشد.

عدّهٔ قشون ایران را در این جنگ مورّخین یونانی و رومی مختلف نوشته‌اند و اگرچه ارقامی که ذکر کرده‌اند چنانکه در موارد دیگر نظایر آنرا تذکر داده‌ایم اغراق‌آمیز است، باز برای اطّلاع از اغراق‌نویسی آنها روایت هریک را ذکر می‌کنیم. آریّان چنانکه گذشت گوید پیاده نظام یک میلیون و سواره‌نظام چهارصد هزار نفر بود. پلوتارک عدّه هردو را یک میلیون دانسته. دیودور ـ پیاده نظام را هشتصد هزار و سواره نظام را دویست هزار نفر. ژوستن ـ پیاده نظام را چهارصد هزار، سواره نظام را صدهزار نفر. کنت کورث ـ پیاده نظام را دویست هزار و سواره نظام را چهل و پنج هزار. شاید ارقام کنت‌کورث موافق حقیقت باشد.

وحشت مقدونی‌ها

در این احوال چنانکه مورّخ رومی گوید، (کتاب ۴، بند ۱۱) وحشتی بر قشون اسکندر مستولی شد: سربازان مقدونی بی‌اختیار دچار اضطراب گشتند و یک ترس نهانی در دل مقدونی‌ها جاگرفت. اگر مازِه که مأمور حفظ راه بود، در این موقع به قشون مقدونی حمله می‌کرد می‌توانست شکستی بر آنها وارد آرد ولی او جایی را روی یک بلندی اشغال کرده خوشنود بود که اسکندر به او حمله نمی‌کند. اسکندر همین که از ترس مقدونی‌ها آگاه شد امر کرد سپاه او توقّف و استراحت کند. در موقع استراحت اسکندر به سپاهیان خود گفت که بیهوده ترس بر آنها مستولی شده زیرا دشمن هنوز دور است. پس از آن اگرچه سپاهیان اسکندر به خود آمده اسلحه برگرفتند ولی باوجود این اسکندر صلاح را در این دید که خندق‌هایی کَنده شب را در آن مکان به سر برد. روز دیگر مازِه که با سواره‌نظام خود بر تپه‌ای قرار گرفته بود بی‌اینکه جنگ کند نزد داریوش رفت و معلوم نشد که عدم مبادرت او به جنگ از ترس بوده یا مأموریتی جز دیده‌بانی نداشته. مقدونی‌ها تپه‌ای راکه مازِه تخلیه کرده بود اشغال کردند و این موقع برای آنها بهتر از جلگه بود زیرا از آنجا می‌توانستند تمام قشون دشمن را ببینند ولی مِهی که از کوههای همجوار جلگه را فروگرفته بود مانع شد از اینکه قسمت‌های سپاه ایران به خوبی دیده شود. همین قدر قشون عظیمی دیده می‌شد، که همهمهٔ مردان و شیههٔ اسبانش در این دشت پهناور چنان دور طنین می‌افکند که صدای آن به‌گوش مقدونی‌ها می‌رسید. اسکندر در این موقع دچار اندیشه و

اضطراب زیاد گردید. او همواره عقیدهٔ خود و پارمِنْیُن را راجع به صلح با داریوش به خاطر آورده هردو را می‌سنجید و بالاخره برای او روشن بود که قشون او فقط در صورت فتح می‌تواند از انهدام نجات یابد (تأیید نظری که ناپلئون اوّل اظهار کرده و صحیح نبودن جوابی که بعضی به نوشته‌های او بعدها داده‌اند. خود اسکندر می‌دانسته که در صورت شکست نجات نخواهد یافت) باوجود این اسکندر تشویش درونی خود را پنهان داشته به دسته‌های سپاه اجیر پِاُنیان[1] امر کرد پیش بروند. در این احوال مِه برطرف شد و آفتاب درخشان جلگه را روشن کرد چنانکه تمام سپاه ایران به خوبی دیده می‌شد. سپاه اسکندر موافق عادت خود فریاد برآورد و سپاه ایران در جواب آن نعره‌ای زد که وحشتناک بود و در جنگل‌ها و دره‌های حول و حوش طنین انداخت. پس از آن سپاه مقدونی می‌خواست به طرف لشکر ایران حرکت کند که اسکندر باز در اندیشه شده صلاح دید روی تپه توقّف کند و امر کرد خندق‌هایی در دور تپه کنند و خودش به خیمه برگشته تمام توجه خود را به اردوی دشمن متوجه داشت.

اضطراب اسکندر، مجلس مشورت

مخاطرات این جدال در پیش چشم اسکندر مجسّم شد زیرا می‌دید که مردان و اسب‌های دشمن از برق اسلحه‌شان می‌درخشند و سرداران و سرهنگانی که سواره در حرکت‌اند با نهایت جِدّ به تکمیل تدارکات جنگ پرداخته‌اند. همهمهٔ سپاهیان، شیههٔ اسبان، درخشندگی اسلحه و چیزهای دیگر باعث نگرانی او گردید و مصمّم شد که مجلسی برای مشورت آراسته عقیدهٔ سرداران خود را بپرسد. پارمِنْیُن، ماهرترین سردار مقدونی عقیده داشت که اسکندر شبیخون بزند و دلایلی که اقامه می‌کرد، چنین بود: حملهٔ ناگهانی به دشمنی که دارای اخلاق و زبان‌های گوناگون است، آن هم در شب یعنی وقتی که قشون ایران استراحت می‌کند، فتح را به مقدونی‌ها خواهد داد زیرا دشمن نخواهد توانست خود را جمع‌آوری کند ولی در روز نخستین چیزی که نظر مقدونی‌ها را به خود جلب خواهد کرد و جنایت وحشت‌آور سکاها و باختری‌ها و پیکرهای عظیم و موهای دراز آنها است. این نیز معلوم است که گاهی اثر چیزهای پوچ در سربازان بیش از چیزهایی است، که واقعاً باعث وحشت باشد. دلیل دیگر پارمِنْیُن این بود که این میدان نبرد مانند میدان تنگ گردنه‌های کیلیکیّه یا راههای باریک کوهستانها نیست. جنگ در جلگه روی خواهد داد و ممکن است قشون دشمن که از حیث عدّه بیشتر است قشون مقدونی را محاصره

1. Péoniens

کند (یعنی از جناحین آن گذشته پشت سر آنرا بگیرد) سایر سرداران هم با عقیدهٔ پارمِنیُن همراه بودند و مخصوصاً پولی‌پِرْکُن[1] این نظر را تأیید کرده می‌گفت فتح در اجرای این نقشه است. اسکندر جواب داد: «این حیلهٔ جنگی را نمی‌پسندم زیرا نمی‌خواهم مانند دزدان از تاریکی شب استفاده کرده فتح را بدزدم و دیگر اینکه خارجی‌ها (یعنی پارسی‌ها) خوب کشیک می‌کشند و شبها هم در زیر اسلحه‌اند، تا مبادا دچار حملهٔ ناگهانی دشمن گردند. بنابراین خیال شبیخون را از سر بیرون کرده حاضر جنگ شوید».

از طرف دیگر داریوش چون پیش‌بینی می‌کرد که مقدونی‌ها شبیخون خواهند زد امر کرد لجام اسبان را برنگیرند. شب قسمت بزرگ سپاه را زیر اسلحه دارند و پاسبانان و دیده‌بانها با نهایت دقت مراقب دشمن باشند. برای اینکه سپاه پارس در مورد شبیخون زدن دشمن در تاریکی خود را نبازد امر کرد آتش‌ها و مشعل‌های فراوان روشن کنند تا روشنایی تمام اردوی او را فروگیرد. پس از این امر داریوش با سرداران و اقربای خود به راه افتاده از پیش صفوف سپاهیان خود گذشت به آنها دل داد و دعا کرد که مهر و آتش مقدّس دلاوری و ثبات به سپاهیان او بدهند تا لایق نام و افتخارات اجدادشان باشند. بعد گفت: اگر انسان بتواند به واسطهٔ علایم و آیاتی از آنچه روی خواهد داد آگاه شود خدا با ما است زیرا ترسی که بر مقدونی‌ها مستولی شد و آنها اسلحهٔ خود را انداخته به این طرف و آن طرف می‌دویدند آیت آسمانی بود و خدا ممالك پارس را حمایت خواهد کرد. این شب در اردوی اسکندر هم به بیداری گذشت. گویی که شبانه می‌خواستند به جنگ شروع کنند. اسکندر همان غلق و اضطراب سابق را داشت و چون نگرانی او به درجه‌ای رسید که هیچ‌گاه قبل از آن در او دیده نشده بود آریستانْدْرْ هاتف خود را خواست و گفت دعاهایی بخواند. او دعاهایی می‌خواند، اسکندر آنرا تکرار می‌کرد و از ژوپی‌تِر، می‌نِرْوْ و ربّ‌النّوع فتح کمك می‌طلبید. پس از آن که مراسم قربانی به عمل آمد اسکندر به خیمهٔ خود برگشت و خواست استراحت کند ولی خیالات گوناگون مانع بود از اینکه به خواب رود. گاهی نقشه می‌کشید که از بالای تپه به جناح راست پارسی‌ها حمله کند وقتی در خیال خود به قلب قشون داریوش حمله می‌کرد، بعد دچار تردید شده می‌گفت، نه، این نقشه بد است، بهتر است به جناح راست حمله کنیم. بالاخره در میان این

---

1. Polypercon

تفکّرات به قدری خسته شد که نزدیک صبح خوابی سنگین او را در ربود. روز دیگر در طلیعهٔ صبح اسکندر بیدار نشد و سربازان او خوشنود بودند از این که استراحت می‌کند ولی چون خواب به طول انجامید، تشویش و اضطراب بر آنها مستولی گردید که مبادا دشمن حمله کند و سپاهیان اسکندر به حال «حاضر جنگ» نباشند. بنابراین پارمِنْیُن قشون را به این حال درآورد و بعد چون قدیم‌تر و نزدیک‌ترین دوست اسکندر بود، وارد خیمهٔ او شده بیدارش کرد و گفت: تو که همیشه دیگران را بیدار می‌کردی، چه شده که امروز تا حال خوابیده‌ای و حال آنکه دشمن به حرکت آمده و به طرف ما می‌آید. اسکندر در جواب گفت: «تا وحشت را از خود دور نکردم، به خواب نرفتم زیرا مادامی که داریوش مساکن را آتش می‌زد و آذوقه را نابود می‌کرد، من مالک خود نبودم ولی حالا که او می‌خواهد با من مصاف دهد چه وحشتی دارم؟ این اقدام داریوش که تمام قوای خود را در این جنگ به کار انداخته، عین آرزوی من بود» (این گفتهٔ اسکندر هم معلوم می‌دارد که فقدان آذوقه در احوال روحی اسکندر و سپاهش چقدر مؤثر بوده و اگر ایرانی‌ها در بین‌النهرین آذوقه را نابود می‌کردند و بعد مانند پارتی‌های چند قرن بعد جنگ گریز را پیش می‌گرفتند، چه بهره‌مندی‌ها می‌داشتند). پس از آن اسکندر اسلحهٔ تعرّضی و دفاعی برگرفته نطقی خطاب به سرداران خود کرد، که آریّان مضمون آن را چنین نوشته (کتاب ۳، فصل ۴، بند ٦): «جنگی‌های شجاع، لازم نیست که من با نطق‌های خود آتش حرارت را در شما مشتعل دارم. کارهایی که شما کرده‌اید به آواز بلند دلاوری شما را تحریک می‌کند. بروید و به سرداران بگویید که در این‌جا سخن از تسخیر سِلِ سوریّه، فینیقیّه یا مصر نمی‌رود. اینجا حرف در سَرِ امپراطوری آسیا است و این روز باید صاحب آنرا معیّن کند. این چند کلمه برای شجاعان کارآزموده، کافی است. ترتیب مقرّر را به خاطر آرید و تا زمانی که لازم است خاموشی را حفظ کنید. فریاد عمومی برنیاورید مگر وقتی که لحظهٔ قطعی در رسد متوجّه فرمان باشید و با سرعت آن را اجرا کنید. هرکس باید بداند که اگر می‌توانست بهره‌مندی را تأمین کند ولی از جهت اهمال باعث اضمحلال شده، مسؤل است». آریّان گوید که اسکندر این نطق را پس از معاینهٔ حول و حوش میدان جنگ که در روز قبل از جدال به عمل آورد، در حضور سرداران مقدونی کرد ولی از مفاد آن استنباط می‌شود که این نطق در همان روز جدال شده.

صف‌آرایی طرفین

آریّان از قول آریستوبول[1] گوید: به موجب نقشه‌ای که پس از جدال گُوگَمِلْ به دست آمد، ترتیب جنگی قشون داریوش چنین بود: در جناح چپ سواره نظام باختری و دَهایی و رُخّجی صف بسته بودند و نزدیک آنان ـ سواره نظام و پیاده نظام پارسی که باهم مخلوط بودند. صفوف پارسی‌ها به شوشی‌ها و کادوسیان تکیه داده از نوک جناح چپ تا وسط قلب کشیده بود. در جناح راست سِل سوریان[2]، اهالی بین‌النهرین، مادی‌ها، پارتی‌ها، سکاها و پس از آنها تپوری‌ها و گرگانی‌ها ایستاده بودند. صفوف آنها به آلبانیان و ساک‌سی‌نیان می‌رسید و اینها به قلب می‌پیوستند (مقصود از آلبانیان ارّانی‌ها هستند که بین رود اَرس و کورا سکنی داشتند) در قلب، داریوش با تمام خانواده و نجبای ایران قرار گرفته بود و هندی‌ها و کاریان و آناپاست‌ها[3] و تیراندازان مَرد[4] در اطراف او بودند. اوکسیان و بابلی‌ها و سی‌تاک‌نیان و مردمان سواحل بحر احمر در صف دیگر از پس صف مذکور جا داشتند. داریوش جناح چپ خود را در مقابل جناح راست اسکندر با سواره نظام سکایی و هزار سوار باختری و صد ارّابهٔ داس‌دار تقویت کرده بود و ۵۰ ارّابه دیگر با سواره‌نظام ارمنی، کاپادوکی در جلو جناح راست جا داشت. این عدّه ارّابه‌های داس‌دار و نیز فیل‌ها قلب را می‌پوشیدند و در اینجا داریوش پیاده نظام اجیر یونانی را به دور خود جمع کرده بود. این یگانه دسته‌ای بود که او می‌توانست در مقابل فالانژهای مقدونی بگمارد.

ترتیب قشون اسکندر را مورّخین یونانی چنین نوشته‌اند: جناح راست را سواره نظامی در تحت ریاست کلیتوس[5] سیاه اشغال کرد. پس از او فیلوتاس پسر پارمِنْیُن در رأس بهترین سواره نظام اسکندر جا گرفت بعد هفت دستهٔ دیگر از سواره نظام که در تحت اوامر همان سردار بودند می‌آمدند بعد از آنها ـ پیاده نظامی که موسوم به آژیراسْپید[6] بود (اینها را به واسطهٔ سپرهای سفیدشان چنین می‌نامیدند. دیودور این لفظ را چنین نوشته ولی کنت کورث آژیراسپید ضبط کرده). این قسمت را نی‌کانور[7] پسر پارمِنْیُن فرمان می‌داد بعد فالانژهای سپاهیان اِلی‌می[8] به سرهنگی سِنوس[9] (اِلی‌می شهری بود در مقدونیّه) و سپاهیان

---

1. Aristobule
2. Coele - Syriens
3. Anapastes
4. Mardes
5. Clitus Noir
6. Agyraspides
7. Nicanor
8. Elimiotes
9. Coenus

اُرِسْ‌تیانی[1] و لین‌سِسْ‌تیانی[2] به سرکردگی پردیکّاس جاگرفته بودند. پس از اینها ترتیب سواره‌نظام چنین بود: دسته‌ای به فرماندهی مِلِهْ‌آگر[3] و پهلوی آنان سپاهیان اسْتیم‌فیانی[4] به سرداری پولیسْ‌پِرْخُن[5]، پس از آن ـ دسته‌ای که به سرکردگی فیلیپ پسر بالاکروس[6] بود و پهلوی آن ـ قسمتی به سرداری کراتِر[7]. این عدّه را سواره نظام اقوام مختلف مانند پلوپونسی‌ها، آخیان، فْتیوت‌ها[8]، مالیان، لُکریان، فوسیدی‌ها که در تحت اوامر اِری ژیوس[9] می‌تی‌لنی بودند تکمیل می‌کردند. در صف دوّم سواره نظامِ تسّالی که از حیث مهارت و زبردستی برتمام سواره نظام برتری داشت جاگرفته بود و به این‌ها سپرده بودند اگر سپاه داریوش بخواهد از پهلوهای قشون مقدونی بگذرد، تغییر جبهه داده به مقام ممانعت برآیند. پس از آن‌ها تیراندازان کریتی و سپاهیان اجیر آخای می‌آمدند. سواره نظام به دسته‌هایی تقسیم شده هریک رئیسی داشت و فرمانده تمام دسته‌ها فیلوتاس پسر پارمِنْ‌یُن بود.

اسکندر خطّ جنگ را به شکل هلال درآورد تا به آسانی نتوان آنرا محصور کرد و برای اینکه سپاهیان او از حملهٔ ارّابه‌های داس‌دار ایرانی مصون بمانند امر کرد سربازان دم سپرهاشان خود را تنگ به یکدیگر بچسبانند و در حین حمله ارّابه‌ها نیزه‌ها را به سپرها بزنند تا اسبان ارّابه‌ها رم کرده به طرف ایرانی‌ها برگردند. چنین بود ترتیب قشون اسکندر وقتی که او در رأس جناح راست قرارگرفت و مصمّم شد که مقدّرات خود را با این جنگ قطعی معیّن کند. عدّهٔ نفرات قشون اسکندر را چهل هزار پیاده و هفت هزار سوار نوشته‌اند (آرّیان).

جدال گُوگَمِلْ

قشون داریوش و اسکندر از جاهای خودکنده به استقبال یکدیگر شتافتند و همین که دو لشکر در مقابل یکدیگر واقع شدند شیپورچی‌های طرفین شیپور حمله را دمیدند و از هردو سپاه نعرهٔ جنگی برآمد. در ابتدا ارّابه‌های داس‌دار ایرانی به شدّت حمله‌ور شد و باعث وحشت در صفوف مقدونی‌ها گردید بخصوص که مازِه در رأس سواره نظام ایران نیز به مقدونی‌ها حمله برده عملیات ارّابه‌ها را تقویت کرد ولی مقدونی‌ها چنانکه اسکندر سپرده بود، سپرهای خود را تنگ به یکدیگر

---

1. Orestiens
2. Lyncestiens
3. Méléagre
4. Stymphéens
5. Polysperchon
6. Balacrus
7. Cratère
8. Phthiotes
9. Erigyus

چسبانده نیزه‌هاشان را به سپرها زدند. براثر آن صدای مهیبی در فضا پیچید و اسبهای ارّابه‌ها به وحشت افتاده برگشتند و در صفوف ایرانی باعث اختلال شدند. باوجود این بعض ارّابه‌ها به صفوف مقدونی رسیدند و سربازان صفوف خود راگشودند تا ارّابه‌ها بگذرند و بعد عدّه‌ای را با ضربت‌ها خراب کردند ولی عدّه‌ای از ارّابه‌ها با صفوف مقدونی تصادم کرد و تلفاتی به دشمن رسانید. توضیح آنکه دست‌های سربازان یا سر آنها را قطع و پیاده‌ها را از کمر به دو نیم می‌کرد. برش این داس‌ها چنان سریع بود که دیودور گوید وقتی که سرهای سپاهیان مقدونی به زمین می‌افتاد چشم‌های آنان باز بود و تغییری در وجنات آنان در وهلهٔ اولی دیده نمی‌شد (کتاب ۱۷، بند ۵۸). پس از آن دو سپاه به قدری به هم نزدیک شدند که تیراندازان و فلاخن‌داران اسلحهٔ خود را به‌کار برده بودند و جنگ تن به تن می‌رفت که درگیرد. در این مرحله جدالی مهیب بین سواره نظام جناح راست مقدونی با سواره نظام جناح چپ ایرانی که در تحت فرماندهی داریوش بود شروع شد. همراه او هزار نفر سوار ممتاز و رشید بودند که تماماً از اقربای او به شمار می‌رفتند و حاضر شده بودند در این روز مردانگی و مهر و محبّتشان را به داریوش نشان دهند. این دستهٔ ممتاز سینه‌ها را در جلو تگرگ تیر که به سمت داریوش می‌بارید سپر کرده می‌جنگید و عدّه‌ای زیاد از سپاهیان دلیرِ ملوفور[1] (یعنی سپاهی که نوک نیزه‌هایشان به سیب طلایی منتهی می‌شد و از سواره نظام ممتاز پارسی به شمار می‌رفت) به دستهٔ مزبور کمک می‌کردند. نزدیک این سواره نظام مَرْدها و کوسّی‌ها[2] می‌جنگیدند و بلندی قامت و دلاوری آنها جالب توجّه بود. دستهٔ قراولان شاهی و بهترین جنگی‌های هندی به‌کمک اینها آمدند. تمام این سپاهیان فریاد جنگی برآورده با شدّت به مقدونی‌ها حمله کردند و از جهت فزونی عدّه، مقدونی‌ها را در فشار گذاردند.

از طرف دیگر مازِه در ابتدای جنگ با سواره نظام ایرانی مقدونی‌ها را هدف باران تیر قرار داد و تلفات زیاد به آنها وارد کرد. بعد او دسته‌ای از سواره نظام ممتاز که مرکب از دو هزار نفر کادوسی و هزار نفر سکایی بود جدا کرده به آنها دستور داد از جناج چپ دشمن دور زده حمله به اردوگاه مقدونی‌ها برده بار و بنهٔ آنها را تصرّف کنند. فرمان مذکور در حال اجرا شد و سَکاها بار و بنهٔ مقدونی‌ها را غارت کردند. این واقعه باعث اختلال در اردوی مقدونیّه گردید و اسرایی که در آنجا بودند جرأت یافته به‌کمک ایرانی‌ها آمدند ولی سی‌سی‌گامبیس مادر داریوش که در جزو اسرا بود از جا حرکت نکرد.

1. Mèlophores　　2. Cosséens

دیودور در این موقع گوید: «جهت سکون مادر داریوش آیا از اینجا بود که به تلوّن اقبال اطمینان نداشت یا حق‌شناسی واقعی او نسبت به اسکندر از مساعدتش با سکاها مانع گردید؟» سکاها قسمتی از بار و بنهٔ مقدونی‌ها را غارت کرده نزد مازِه شتافتند، تا او را از بهره‌مندی خود آگاه دارند و از طرف دیگر در این احوال سواره نظام ایران که در اطراف داریوش بود مقدونی‌ها را سخت در فشار گذارده مجبور کرد فرار کنند. این بهره‌مندی دوّم ایرانی‌ها بود و اسکندر چون وضع را چنین دید خواست در اینجا همان کار کند که در ایسّوس کرده بود و در رأس دستهٔ سواره‌نظام پادشاهی که بر سایر قسمت‌های سواره نظام امتیاز داشت به داریوش حمله برد. شاه این حمله را تحمّل کرد و از بالای گردونهٔ خود زوبین‌هایی به طرف حمله کنندگان انداخت. جنگی‌های زیادی نیز در اطراف از می‌جنگیدند. بعد داریوش و اسکندر به استقبال یکدیگر شتافتند. اسکندر زوبینی به طرف داریوش انداخت ولی این ضربت به او اصابت نکرد و به گردونه‌ران او آمده وی را سرنگون ساخت. از افتادن او در میان قراولان داریوش همهمه پیچیده و از بعضی صدای شیون برخاست زیرا برخی از پارسی‌ها و مقدونی‌ها پنداشتند که این ضربت به خود داریوش اصابت کرده و سربازانی یقین حاصل کردند که داریوش کشته شده و رو به هزیمت گذاشتند. فرار آنها از یک صف به صف دیگر سرایت کرد و در نتیجه صفوف جنگی درهم شکست. بعد که داریوش دید یک طرف او از مدافعین بکلی خالی است خودش هم در وحشت افتاده رو به فرار گذاشت. در این حال از هزیمت سپاهیان پارسی و تعقیبی که سواره نظام اسکندر از آنان می‌کرد گرد زیاد برخاست و فضا را تیره و تاریک ساخت. این ابر مظلم به قدری غلیظ بود که نمی‌شد دید داریوش به کدام طرف فرار می‌کند. در این احوال مازِه که جناح راست ایرانیان را فرمان می‌داد و از فرار داریوش خبر نداشت با سواره نظام خود به جناح چپ مقدونی‌ها حمله کرد و هرچند پارمِنْیُن در رأس سواره نظام تِسّالی و رفقای خود در مقابل مازِه پافشرد ولی باوجود شجاعتی که سواره نظام او بروز داد مازِه مقدونی‌ها را سخت در فشار گذارد و کشتاری مهیب درگرفت. پارمِنْیُن چون دید از عهدهٔ مازِه برنمی‌آید و چیزی نمانده که شکست بخورد کس نزد اسکندر فرستاد پیغام داد که اگر اسکندر به کمک نیاید شکست او حتمی است. این خبر وقتی به اسکندر رسید که او در تعقیب داریوش از دشت نبرد خیلی دور شده بود. باوجود این او فوراً امر کرد سواره نظامش بایستد و چنانکه نوشته‌اند در این موقع خشم و غضب او را حدّی نبود، چه می‌دید فتحی را که به چنگ آورده از دست می‌دهد. ولی در این احوال باز اقبال به

طرف اسکندر آمد، توضیح آنکه به مازِه خبر رسید که داریوش شکست خورده و فرار کرده. این خبر باوجود بهره‌مندی او باعث سستی وی گردید و براثر آن از فشار او به مقدونی‌هایی که در حال اختلال بودند کاست. پارِمنْیُن از این سستی در ابتدا تعجّب کرد ولی بعد فوراً موقع را مغتنم شمرد که از آن استفاده کند و سواره نظام تِسّالی را نزد خود طلبیده به آنها گفت: «ببینید این مردان که ما را سخت در فشار گذارده بودند چگونه عقب می‌نشینند گویی که یخ کرده‌اند. این از اقبال پادشاه ما است چرا ایستاده‌اید؟ آیا از عهدهٔ اشخاصی هم که می‌خواهند فرار کنند برنمی‌آیید». تِسّالیان این سخن را عین حقیقت تصوّر کرده و جرأت یافته حملات سخت به دستهٔ مازِه کردند و پس از آن عقب‌نشینی این سردار بزودی مبدّل به فرار شد ولی چون سردار مقدونی از جهت این سستی اطّلاع نداشت برای تعقیب فراریان نمی‌کوشید. بنابراین مازِه فرصت یافت که از دجله گذشته و با بقیة‌السّیف دستهٔ خود مستقیماً به طرف بابل رانده به شهر مزبور برسد.

دیودور گوید که چون فرستادهٔ پارِمنْیُن برگشته گفت اسکندر را از این جهت که در تعقیب داریوش است نیافته، این خبر باعث قوّت قلب سردار مزبور شد و او سواران تِسّالی را جمع و حملات شدید کرد و بر مازِه که از همان خبر سُست شده بود غالب آمد و بالاخره تمام سپاهیان پارس رو به هزیمت گذاردند و مقدونی‌ها آنها را تعقیب کرده عدّه‌ای زیاد از فراریان عقب مانده کشتند. عدّهٔ مقتولین ایرانی را دیودور نود هزار و عدّهٔ کشتگان مقدونی را پانصد نوشته ولی مورّخ مذکور گوید که عدّهٔ مجروحین مقدونی خیلی زیاد بود و سردارانی مانند هِفِسْتیون، سِنوسْ، مِنْیداس، پردیکّاس و بعضی دیگر جزو مجروحین بودند. زیادی کشتگان ایرانی از آنجا بود که در موقع هزیمت وگرد و خاکی که فضا را فروگرفته بود در زیر سم ستوران فراریان و تعقیب‌کنندگان می‌ماندند و بعد از دم تیغ مقدونی‌ها می‌گذشتند. کنتْ کورث عدّهٔ مقتولین ایرانی را چهل هزار و کشتگان مقدونی را سیصد نفر نوشته ولی با اینکه مورّخین اسکندر اعتراف می‌کنند که جنگ در ابتدا سخت بود و مقدونی‌ها هزیمت کردند و اسکندر آنها را توبیخ کرده برگردانید و از طرف دیگر پارِمِنْیُن داشت شکست می‌خورد که خبر فرار داریوش رسید چگونه می‌شود قبول کرد که عدّهٔ کشتگان مقدونی فقط سیصد نفر بوده باشد. بنابراین باید این ارقام را با احتیاط تلقّی کرد. آریّان عدّهٔ مقتولین ایرانی را ۳۰۰ هزار نوشته وگوید، که عدّهٔ بیشتری اسیر شدند ولی عدّهٔ مقتولین مقدونی را صد پیاده و هزار سوار قلمداد کرده (کلیتاً راجع به آریّان باید در نظر داشت که او تاریخ خود را موافق

یادداشت‌های آریستوبول و بطلمیوس سرداران اسکندر نوشته و مثل این است که یک تاریخ رسمی نوشته باشد). داریوش در گردونهٔ خود به قدری سریع حرکت کرد که اسکندر نتوانست به او برسد و چنانکه مورّخین اسکندر نوشته‌اند گرد و غبار مانع بود از اینکه مقدونی‌ها بدانند داریوش ازکدام طرف می‌رود. فقط گاهی صدای شلاّق گردونه‌ران آگاهی می‌داد که داریوش نزدیک است. بدین منوال داریوش به رود لیکوس[1] رسید و پس از عبور خواست پل را براندازد، تا مقدونی‌ها نتوانند از رود مزبور عبور کنند ولی بعد از قدری تأمل دید که اگر چنین کند عدّهٔ زیادی از فراریان سپاه او نخواهند توانست از رود بگذرند و قربانی مقدونی‌ها خواهند شد. این بود که گفت: «راه مقدونی‌ها را باز گذارم به از آن است که راه پارسی‌ها را ببندم» و صرفنظر از خراب کردن پل کرده به طرف اربیلْ شتافت و شبانه وارد این محلّ گردید. اسکندر که داریوش را تعقیب می‌کرد، وقتی که به پل مزبور رسید نخواست که دیگر مقدونی‌ها فراریان را تعقیب کنند. جهت همان بود که بالاتر ذکر شد. در اینجا تقریباً قاصد پارمِنْ‌یُن به اسکندر رسیده پیغام او را رسانیده بود و اسکندر از شدّت نگرانی تعقیب دشمن را کاری بیهوده تصوّر می‌کرد. بنابراین او به مقدونی‌ها گفت: «امروز شما خسته شده‌اید و اسلحهٔ شما کُند گشته و چیزی هم به شب نمانده وقت است که برگردیم. پس از آن که مقدونی‌ها به راه بازگشت افتادند قاصدی رسید و خبر داد که پارمِنْ‌یُن نیز فاتح شده. اسکندر در حین مراجعت برخورد به دسته‌ای از سواره نظام ایران که در ابتدا همین‌که مقدونی‌ها را دید ایستاد ولی بعد به آنها حمله کرد و در اینجا جدال سختی درگرفت. سپس این دسته از تاریکی شب استفاده کرده عقب نشست. آریّان گوید (کتاب ۳، فصل ۵، بند ۵)، که اسکندر پس از اینکه از فتح قشون خود مطمئن شد دوباره به تعقیب داریوش پرداخت و در کنار رود لیکوس به قشون خود استراحت داده نصف شب روانه شد و روز دیگر به اربیل رسیده دانست که داریوش در این محلّ نمانده و حرکت کرده. این بود که پس از طی ۶۰۰ اِستاد (۲۰ فرسنگ) برگشت. دراین احوال پارمِنْ‌یُن مشغول غارت اردوی داریوش بود.

چنین است شرح جدال گُوگَمِلْ موافق نوشته‌ها و روایات مورّخین عهد قدیم و اگر تفاوت‌هایی بین نوشته‌های آنها هست راجع به بعض کیفیّات است مثلاً پلوتارک گوید که اسکندر قبل از اینکه حمله به قشون داریوش کند با تِسّالیان و یونانی‌های دیگر مدّتی حرف زد

---

۱. Lycus ، این رود را با زهاب سفلی تطبیق می‌کنند و بعضی آن را زهاب کوچک نامیده‌اند.

و بعد زوبین خود را به دست چپ گرفته و دست راست را به سوی آسمان بلند کرده گفت: «ای خدایان، اگر واقعاً من پسر ژوپی‌تِرْ هستم مرا حمایت و یونانی‌ها را تقویت کنید». بعد کاهن و هاتف او در حالی که لباسی سفید در بر، تاجی از زر بر سر داشت و روی اسب پهلوی اسکندر راه می‌پیمود رو به سربازان کرده عقابی را نشان داد که بالای سر اسکندر پرواز و او را به طرف دشمن هدایت می‌کرد. کَنْتْ کورث هم قضیّهٔ عقاب را ذکر کرده ولی دیودور ساکت است و دیگر موافق روایت پلوتارک: داریوش وقتی که خواست فرار کند، از بس عدّهٔ کشتگان در اطراف گردونه‌اش زیاد بود، چرخ‌های آن حرکت نکرد و داریوش مجبور شد بر اسب نشسته از میدان خارج شود و نیز باید گفت که پلوتارک عجز پارمِنْ‌یُن را در مقابل مازِه حمل بر سستی و ترس او کرده گوید نمی‌توان دانست که این رفتار پارمِنْ‌یُن از پیری او در این زمان بوده یا چنانکه کالّیستن[1] عقیده داشت، پارمِنْ‌یُن نمی‌توانست غرور و نخوت اسکندر را تحمّل کند و به نام و افتخارات او شک می‌برد (اسکندر، بند ۴۶-۴۷). تعقیب داریوش به قول پلوتارک طولی نکشیده و پیغام پارمِنْ‌یُن به اسکندر که اگر به او کمک نرسد، شکست خواهد خورد، اسکندر را مجبور کرده که به سپاه مقدونی فرمان بازگشت دهد بی‌اینکه جهت را به آنها گفته باشد. دیودور شرح جدال را مختصر نوشته و این نتیجه حاصل می‌شود که قشون ایران از ابتدا رو به هزیمت گذارده ولی این روایت را نوشته‌های سایر مورّخین تأیید نمی‌کند.

داریوش در اَرْبیل

چنانکه بالاتر گفته‌شد داریوش درحوالی نصف‌شب وارد این محلّ گردید و چون از سرداران و سپاهیان او عدّه‌ای زیاد در اینجا جمع شده بودند آنها را خواسته گفت شکّی نیست که اسکندر حالا به شهرهای نامی ایران و به ایالاتی که حاصلخیز است خواهد رفت تا غنایم زیاد برگیرد ولی من باید با قشون کم و سبک‌بار خود به جاهای دوردست ایران روم و در آنجا سپاهی تهیه کرده باز با اسکندر بجنگم. بگذار این ملّت حریص (مقدونی و یونانی) که از دیرگاهی تشنهٔ خزاین من است در طلا تاگلو فرو رود. از این پیش‌آمد باکی نیست زیرا همین ملّت در آتیه طعمهٔ من خواهد بود: تجربه ثابت کرد که تجمّلات و زنان غیرعقدی و خواجه‌سرایان جز بار گران چیزی نیستند و چون این چیزها داخل اردوی اسکندر گردد باعث شکست او خواهد شد چنانکه فقدان همین چیزها باعث غلبهٔ او گردیده (داریوش درست فهمیده بود ولی باید گفت که دیر بوده) این

---

۱. Callisthène (کالیسْتِنْ مورّخ اسکندر بود).

سخنان داریوش در وهلهٔ اولی باعث افسردگی شنوندگان او گردید زیرا برآنها محقّق شد، که بابل شوش و شهرهای نامی دیگر ایران با تمام خزاین و نفایس به دست دشمن خواهند افتاد. ولی داریوش چون حال آنها را چنین دید زبان ملامت و توبیخ بگشاد و شاهانه چنین گفت: «در مواقع ادبار کارهای مفید اهمیّت دارد نه سخنان زیبا. جنگ را باید با آهن و مردان کاری کرد، نه با طلا و خانه‌ها و شهرها. بالاخره تفوّق باکسی است که سرباز دارد. نیاکان من هم در بدو تأسیس دولت پارس وقتی که با ادبار مواجه می‌شدند، با همین وسایل اقبالشان را بلند می‌کردند». پس از این سخنان یأس حضار به امیدواری مبدّل گردید و داریوش از اَربیلْ حرکت کرده داخل ماد شد و این شهر (یعنی اَربیل) پس از اندک زمانی به تصرّف اسکندر درآمد. چون اینجا را انبار ثروت و ذخایر قشونی قرار داده بودند، غنایم زیاد به دست مقدونی‌ها افتاد. از جمله چهار هزار تالان[1] پول نقد و لباس‌های فاخر و چیزهای دیگر قیمتی بود. آریّان گوید (کتاب ۳، فصل ۴، بند ٦):که داریوش از اربیل از طریق کوه‌های ارمنستان به ماد رهسپار شد، زیرا تصوّر می‌کرد که اسکندر به بابل و شوش خواهد رفت. علاوه بر اعضای خانواده‌اش و سردارانی که از جنگ به سلامت جان به در برده بودند، دو هزار یونانی اجیر به سرکردگی پارون[2] و گلوکوس[3] او را پیروی می‌کردند.

قسمت چهارم. از اربیل تا تخت جمشید

حرکت اسکندر به طرف بابل

مقدونی‌ها نتوانستند در اربیل اقامت کنند، زیرا بزودی از اجساد کشتگان که در اطراف این محلّ پراکنده بود، تعفّن غریبی برخاست و باعث امراض گردید. این بود که اسکندر حرکت کرده به طرف بابل روانه شد و پس از چهار روز به شهر مِنِّس[4] رسید. در اینجا غاری بود، که از آن چشمهٔ قیر بیرون می‌آمد و بابلی‌ها این قیر را برای اندودن دیوارهای شهرشان به‌کار می‌بردند. چون مازِه شنید که اسکندر به طرف بابل روانه است با اولاد خود به استقبال اسکندر شتافته اظهار انقیاد کرد. این قضیّه باعث خوشنودی اسکندر گردید زیرا شهر بابل که استحکاماتی متین داشت بی‌جنگ به تصرّف اسکندر درمی‌آمد و دیگر چون مازِه یکی از سرداران رشید داریوش به

---

۱. تقریباً ۲۲ میلیون و نیم فرنگ طلا یا ۱۱۲ میلیون ریال.

2. Paron Phocèen.

3. Glaucus d' Etolie

4. Mennes

شمار می‌رفت و در جنگ گُوگَمل هم بر نام نیک خود افزوده بود، اسکندر تصوّر می‌کرد که رفتار او سرمشق سایر سرداران شده یکایک اظهار انقیاد خواهند کرد. بنابراین اسکندر خود او و اولادش را با ملاطفت پذیرفت و بعد قشون خود را به حال «حاضر جنگ» درآورده به طرف بابل رفت. مردم این شهر معظم در سر دیوارها برای تماشا جمع شده و جمعی هم از اهالی به استقبال اسکندر بیرون آمده بودند. از جمله بَغُفَن[1] کوتوال ارگ بابل و مستحفظ خزانهٔ داریوش بود. این خائن برای اینکه در خدمتگزاری به اسکندر از مازِه عقب نمانده باشد راه ورود اسکندر را به بابل و انواع گلها و ریاحین پوشیده با تاج گلها زینت داد و محراب‌های سیمین در سر راه او از هر دو طرف بنهاد تا در آن عود و عطریات دیگر بسوزند. دنبال کوتوال اشخاصی که حامل تقدیمی و هدایای گرانبها بودند می‌آمدند و پس از آنها حشمی زیاد، اسبان، شتران و پلنگان را (در قفس) حرکت می‌دادند و بعد کاهنان بابل و شعرا و سازنده‌های بابلی می‌آمدند. کاهنان می‌بایست از سیر کواکب و تحوّلات فصول خبر دهند و چکامه‌سرایان و سازنده‌ها مدح اسکندر را بسرایند و بنوازند.

ورود به بابل

اسکندر امر کرد مردم در عقب پیاده نظام او جا گیرند. بعد با مستحفظین خودوارد شهرشده به‌قصر سلطنتی رفت واز فردای آن روز به معاینهٔ خزاین داریوش پرداخت. زیبایی شهر و آثاری که دلالت بر سوابق تاریخی این شهر می‌کرد بی‌اندازه جالب توجه اسکندر و مقدونی‌ها گردید. اسکندر به معبَد مردوک خدای بزرگ بابلی‌ها که موسوم به اِساهیل بود رفت. این همان معبد بود که کوروش بزرگ آنرا تجلیل و تعمیر کرد. چون از چگونگی شهر در جای خود (به مناسبت قشون‌کشی کوروش به بابل) آنچه لازم بوده گفته شده تکرار را جایز ندانسته همین‌قدر گوییم که موافق نوشته‌های مورّخین یونانی بابل در این زمان دارای دیوارهای متین و محکمی بود که از خشت ساخته و با قیراندوده بودند. ارتفاع دیوار به صد ارش و قطر آن به ۳۲ پا می‌رسید چنانکه دو ارّابهٔ چهار اسبی می‌توانست در موقع تصادف از یکدیگر ردّ شود. برج‌های دیوار ۱۰ پا بلندتر از خود دیوار بود و دور محوّطهٔ شهر را در این زمان ۳۶۸ اِستاد (۶۸۰۸۰ متر) نوشته‌اند. تقریباً یک ربع شهر را به ساختمان خانه‌ها و باقی را به زراعت تخصیص داده بودند تا شهر در موقع محاصره بی‌آذوقه نماند (کنت‌کورث، کتاب ۵، بند ۱). بنابراین اطّلاعات باید گفت که اگر

1. Bagophanès

گفتهٔ هرودوت راجع به خراب شدن برج و باروهای بابل پس از شورش آن در زمان داریوش اوّل راست باشد پس در ازمنهٔ بعد دیوارها و استحکامات آن از نو ساخته شده بود و این فرض هم به نظر غریب می‌آید، زیرا چه باعث شده بود که دیوارها را خراب کنند و بعد آنرا بسازند. بنابراین صحیح‌تر باید این نظر باشد که اصلاً آنرا خراب نکرده بودند. در این زمان باغ‌های معلّق که بخت‌النّصر برای ملکهٔ بابل، دختر هووَخْ شَتر شاه ماد، ساخته بود و یکی از عجایب هفت‌گانه عالم قدیم به شمار می‌رفت نیز وجود داشت. این باغ‌ها در ارگ بابل واقع و روی پایه‌های سنگی قرار گرفته بود: روی پایه‌ها خاک دستی ریخته و در آن اشجار زیاد کاشته بودند و به مرور اشجار مزبور به قدری برومند شده بود که هشت ارش قطر و پنجاه پا ارتفاع داشت.

اسکندر در این شهر نسبتاً بیش از سایر جاها توقّف کرد و کنت‌کورث گوید: «جایی به این اندازه برای حفظ اطاعت نظامی مضّر نبود زیرا اخلاق بابلی‌ها به قدری فاسد بود که از هیچ‌چیز برای تحریک شهوات نفسانی مضایقه نمی‌کردند و مردان بابلی در ازای وجهی که به آنها داده می‌شد، علانیه زنان و دخترانشان را به فحشاء تشویق می‌کردند. بابلی‌ها در مجالس بزم شراب زیاد می‌آشامند و در حال مستی مرتکب اعمال قبیحه می‌شوند. در ابتدا زنان آنها با حجب‌اند ولی دیری نمی‌گذرد که شروع به کندن لباس رویی کرده سینه‌های خود را نشان می‌دهند و پس از آن به مرور هرگونه حجب و حیا را به یک سو نهاده و برهنه گشته مرتکب کارهای نکوهیده و زشت می‌شوند. تصوّر نرود که زنان بدعمل دارای چنین اخلاقی می‌باشند. زنان و دختران خانواده‌های ممتاز نیز این نوع اعمال قبیحه را از شرایط ادب می‌دانند. مقدونی‌ها سی و چهار روز در چنین شهری ماندند و براثر این توقّف قشونی که فاتح آسیا بود سست گردید چنانکه اگر مخاطره‌ای روی می‌داد در مقابل آن ضعیف می‌بود ولی در این احوال پسر آندرومِن[1] از اروپا وارد شده قشونی تازه نفس به عدّهٔ شش‌هزار نفر پیاده نظام و پانصد سوار مقدونی (دیودور گوید ترالیّانی) و ششصد نفر سوار تراکی با خود آورد. با این سردار پنجاه نفر نوجوان مقدونی که از خانواده‌های درجه اوّل بودند نیز آمده بودند و قرار شد که اینها در دربار اسکندر خدمت کنند تا بعدها دارای مشاغل عمده گردند». پس از آن اسکندر در تهیّهٔ حرکت از بابل گردید و با این مقصود آگاتُن[2] را کوتوال ارگ بابل کرد و ساخلوی مرکب از هفتصد نفر مقدونی و سیصد نفر سپاهی اجیر به وی داد. مِنْه‌نِتِس[3] و

---

1. Andromènes
2. Agathon
3. Ménetès

آپ‌پولودور[1] را رئیس قوای بابل و کیلیکیّه کرده هزار تالان به آنها داد، تا هرقدر بتوانند سپاهیان خارجی اجیر کنند و نیز در این موقع مازِه را به ایالت بابل و آسْ کل‌پیودور[2] را به ریاست مالیّه برقرار کرد و بَغُ‌فَنْ راکه ارگ بابل را تسلیم کرده بود در موقع حرکت همراه خود برد. هم در این موقع ایالت ارمنستان به میثرن که سارد را بی‌جنگ به اسکندر تسلیم کرده بود رسید. از خزانهٔ بابل به حکم اسکندر به هر سوار مقدونی ۶۰۰ به هریک از سواران مردمان متّحد ۵۰۰ و به هرکدام از سپاهیان پیاده نظام ۲۰۰ درهم دادند. به سپاهیان غیر یونانی و مقدونی حقوق دو ماهه آنها پرداخته شد (چون موافق ارقامی که مورّخین یونانی راجع به عدّه نفرات قشون اسکندر ذکر کرده‌اند و بالاتر گذشته قشون مقدونی در این زمان تقریباً به پنجاه هزار نفر می‌رسیده. از این قرار پولی که از خزانه بابل به قشون تقسیم شده تقریباً به ۱۲ میلیون و نیم فرنگ طلا یا ۶۲ میلیون ونیم ریال به پول کنونی بالغ بوده). پلوتارک راجع به وقایع این زمان گوید (اسکندر، بند ۴۹): اسکندر در ایالت همدان به چاهی برخورد که از آن جویباری از آتش جاری بود و دید چشمه‌ای از نفت[3] روان است و در نزدیکی چاه مزبور از این مایع دریاچهٔ بزرگی تشکیل شده. نفت شباهت زیاد به قیر دارد و به قدری زود محترق می‌شود، که قبل از اینکه آتش به آن برسد مشتعل می‌گردد. خارجی‌ها برای اینکه ماهیّت نفت را به اسکندر بفهمانند کوچه‌ای راکه به قصر می‌رفت (باید مقصود یکی از کوچه‌های بابل باشد) با نفت بیالودند و بعد شبانه، همین‌که آتش را به یک سرِ کوچه نزدیک کردند در یک لحظه سرتاسر کوچه را شعله‌های آتش فروگرفت. در میان خدمه اسکندر شخصی بود آتِنوفان[4] نام که او را در حمام مالش می‌داد. جوانی هم اِسْتفانوس[5] نام جزو خدمهٔ اسکندر بود که خوب می‌خواند ولی کریه‌المنظر و مضحک بود. روزی آتِنوفان به اسکندر گفت: بدن این حیوان را نفت بمالیم اگر مشتعل شد و نتوانستیم آنرا خاموش کنیم معلوم خواهد شد که اثرات آن حیرت‌انگیز است و چیزی در مقابل آن مقاومت نکند. جوان راضی شد چنین کنند و همین‌که نفت را آتش زدند مشتعل گشت و جوان آتش گرفت. اسکندر از مشاهدهٔ این قضیّه متوحّش گردید و اگرچه چند نفر که با ظروفی پر از آب نزدیک بودند به خاموش کردن نفت پرداختند باوجود این با زحمت زیاد توانستند آنرا خاموش کنند و این جوان در مدّت تمام عمر مریض

---

1. Appolodore
2. Asclépiodore
3. Naphte
4. Athénophane
5. Stéphanus

بود. بعد پلوتارک گوید که قعر زمین‌های بابل از این آتش‌ها مملو است و غالباً دیده می‌شود که دانهٔ جو به خودی خود چند دفعه به هوا می‌جهد گویی که به واسطهٔ تحریک این موجود آتشین زمین دارای چیزی مانند یک نوع نبضی است (افسانه به نظر می‌آید).

احوال یونان

در اینجا مقتضی است موقتاً ذکر وقایع ایران را موقوف و معلّق داشته نظری به یونان بیفکنیم. چنانکه بالاتر گفته شد یونانیان از تسلّط اسکندر بر یونان باطناً متنفّر بودند ولی چون نمی‌توانستند از عهدهٔ او برآیند توجه خود را به وقایع ایران معطوف داشته همواره انتظار می‌کشیدند که شکستی به اسکندر در ایران وارد آید و یونانی‌ها هم علم مخالفت برافراشته آزادی سابقشان را از نو به دست آرند. وقتی که در ایسّوس داریوش پشت اسکندر را گرفت و این خبر در یونان منتشر گشت، باعث امیدواری یونانی‌ها گردید، چه یقین حاصل کرده بودند که قوای اسکندر در اینجا مضمحل خواهد گشت. بنابراین از فرط شعف نتوانستند حسّیّات خود را که بر له ایران و بر علیه اسکندر بود پنهان دارند. خود اسکندر هم به این معنی کاملاً پی برده بود و می‌دانست که یونان تا زمانی ساکت خواهد بود که شکستی برای او در ایران رو ندهد و مکرّر این نکته را به سرداران خود گوشزد می‌کرد. پس از جنگ ایسّوس با وجود شکست قشون داریوش امید یونانی به یأس مبدّل نگشت زیرا به این عقیده بودند که با وجود این شکست ممالکی که برای ایران مانده به قدری وسیع و پر جمعیّت است و خزانهٔ ایران به قدری معمور که داریوش می‌تواند شکست‌های خود را جبران کند. اگرچه این حسّیّات یونانی‌ها نسبت به ایران در این موقع از منافع مشترک ناشی شده بود ولی این نکته را نیز باید در نظر داشت که یونانی‌ها به همجواری خود با ایران و روابط خوب یا بدی که با آن در مدّت دو قرن تمام داشتند عادت کرده بودند: دربار ایران از زمان مراجعت خشیارشا از اروپا از تسخیر یونان منصرف شده بود و دول یونانی هم خو کرده بودند به اینکه در امور داخلی خودشان پای ایران را به میان کشیده از خزانهٔ سرشار آن متمتّع گردند. با تسلّط اسکندر بر یونان نه استقلال آن محفوظ می‌ماند و نه فوایدی که یونانی‌ها از ایران حاصل می‌کردند تأمین می‌شد. این بود که یونانی‌ها می‌خواستند به همان وضع سابق برگردند و در انتظار وقایعی بودند که آنها را به مقصودشان برساند. از دول یونانی چنانکه معلوم است، دولت تِب بیش از همه طرفدار ایران بود و به همین جهت اسکندر این دولت را از بیخ و بن برافکند. پس از آن اسپارت بیش از دول دیگر یونان با نظر بد به تسلّط اسکندر در یونان و فتوحات او در مشرق می‌نگریست چنانکه در موقع عزیمت اسکندر به

آسیا حاضر نشد سپاهی برای اسکندر تهیّه کند و بعد هم از فتوحات اسکندر بیش از همه متألم می‌شد. بر اثر چنین حسّیات بالاخره اسپارت نتوانست مانند سایر دول یونانی ساکت بماند و علم طغیان برضدّ اسکندر برافراشت.

شرح واقعه چنین است. دیودورگوید (کتاب ۱۷، بند ۶۲-۶۳): «در این سال (یعنی سال سوّم از اُلمپیاد صد و دوازدهم که مطابق ۳۳۱ ق.م می‌شود) خبر جدال اَربیل در یونان منتشر شد و شهرهای زیاد که با نظر بد به بزرگ شدن مقدونیّه می‌نگریستند هنوز امیدوار بودند که مادامی که کارهای پارس بکلی یأس‌آور نشده آزادی سابق را از نو به دست آرند. اینها تصوّر می‌کردند که داریوش به آنها پول خواهد داد تا عدّه‌ای زیاد سپاهی اجیر بطلبند و می‌پنداشتند که اسکندر نخواهد توانست قوای خود را تقسیم کند و نیز یقین داشتند که اگر پارس از پای درآید یونان به تنهایی نخواهد توانست استقلال خود را محفوظ دارد. در این احوال اوضاع تراکیّه هم شورش و یاغی‌گری را در یونان تقویت می‌کرد، زیرا مِم‌نُن[1] حاکم آن ولایت که جاه‌طلب و دارای قشونی بود اهالی تراکیّه را به شورش می‌خواند و همین که مردم به تحریک او علم مخالفت برافراشتند مِم‌نُن لشکری نیرومند به حرکت آورد و به اسکندر اعلان جنگ کرد. آن‌تی‌پاترْ (نایب‌السلطنه مقدونیّه در غیاب اسکندر) فوراً با قشونی به قصد مِم‌نُن به تراکیّه رفته با او در جنگ شد. در این احوال اسپارتی‌ها که در انتظار موقعی مناسب بودند تا بر اسکندر بشورند پنداشتند که موقع پس گرفتن آزادی یونان دررسیده. آتنی‌ها چون از تمام یونانی‌ها بیشتر مورد احترام اسکندر شده بودند حرکت نکردند ولی قسمت بیشتر پلوپونسی‌ها و نیز مردمان دیگر به طرف لاسدمونی‌ها رفته قرار دادند که هر شهر به تناسب جمعیّتش سپاه بدهد. بدین طریق سپاهی که از جوانان رشید ترکیب یافت عبارت بود از ۲۰ هزار پیاده و ۱۰ هزار سوار. لاسدمونی‌ها در رأس این اتحاد واقع شدند و پادشاه آنها که آژیس[2] نام داشت فرمانده این قشون گشت. همین که آن‌تی‌پاترْ خبر اتحاد یونانی‌ها را شنید در تراکیه دست از جنگ برداشته به پلوپونس شتافت. متّحدین یونانی اسکندر هم به این قشون ملحق شدند و عدّهٔ سپاه او به چهل هزار نفر رسید. بعد جنگی بزرگ روی داد و آژیس در حین کارزار کشته شد. لاسدمونی‌ها مدّتی با ابرام جنگیدند ولی چون متّحدین آنها شکست خوردند بالاخره آنها هم به طرف اسپارت عقب نشستند. در این جدال تلفات لاسدمونی‌ها و متّحدین آنان ۵۳۰۰ نفر و

---

۱. Memnon (کِنْتْ کورث Ménon نوشته).

2.Agis

عدّهٔ کشتگان مقدونی ۳۵۰۰ نفر بود. مرگ آژیس در احوالی مخصوص روی داد. توضیح آنکه بر اثر دفاع درخشان و زخم‌های زیاد که تماماً از پیش به او وارد آمده بود سربازانش خواستند او را به اسپارت برند. آژیس در ابتدا راضی شد ولی بعد که دید دشمن او را تعقیب می‌کند و محال است که به دست دشمن نیفتد به سربازان خود گفت: «زود مرا گذارده بروید و حیات خودتان را برای خدمت وطن حفظ کنید». پس از آن سلاح خود را پوشید و یک زانو به زمین زده با دشمن جنگید و با نیزه چند نفر را به خاک انداخت تا بالاخره افتاد و جان بداد. مدّت پادشاهی او ۹ سال بود. کَنتْ کورث اطّلاعاتی می‌دهد که دیودور متعرّض آن نشده است. او گوید (کتاب ٦، بند ۱): بعد از مرگ نابهنگام مِمْنُن آژیس با فرناباذ و اوتوفَرداتَ سرداران پارسی ملاقاتی کرد و از آنها سی تالان نقره و ده تری‌رِمْ گرفت و این کشتی‌ها را با برادر خود آژزیلاس به طرف جزیرهٔ کریت فرستاد. اهالی آن بعضی با اسپارتی‌ها و برخی با مقدونی‌ها بودند. در همان اوان او رسولانی به دربار داریوش گسیل داشته خواهش کرد پولی بیشتر با عدّه‌ای زیاد از سفاین به اختیار او بگذارند تا به جنگ ادامه دهد.

جدال ایسّوس که به شکست داریوش منتهی شد لاسدمونی‌ها را مأیوس نکرد زیرا اسکندر چون می‌خواست دشمن خود را تعقیب کند بیشتر داخل ممالک ایران می‌شد و از طرف دیگر عدّه‌ای از یونانی‌های اجیر پس از جدال مزبور دستگیر نشدند و چون به یونان مراجعت کردند آژیس آنها را به خدمت خود اجیر کرد کرد و به وسیلهٔ آنها غالب شهرهای کریت را به تصرّف آورد. بعد مورّخ مذکور یاغی‌گری مِمْنُنْ سردار اسکندر را در تراکیّه شرح داده گوید آن‌تی‌پاتر همین که در تراکیّه خبر وقایع لاسدمون را شنید به نحوی که مقدور بود با تراکی‌ها کنار آمده به جنگ خاتمه داد و عازم یونان شد و همان وقت قاصدی فرستاد تا اسکندر را از وقایع یونان مطّلع دارد. این قاصد در باختر به اسکندر رسید یعنی وقتی که جنگ با لاسدمونی‌ها و متّحدین آنان خاتمه یافت و آژیس در آرکادی کشته شده بود. توضیح آنکه اسکندر مدّتی قبل از آن، از قیام لاسدمونی‌ها اطّلاع یافته به آمْفوتِر[1] سردار خود نوشته بود با بحریّهٔ قبرس و فینیقیّه به آب‌های پلوپونس برود و سه هزار تالان پول با خود ببرد که به آن‌تی‌پاتر برای مخارج لازمه برساند زیرا او می‌دانست که اگر لاسدمونی‌ها موفق شوند چه اثراتی این بهره‌مندی در آتیه خواهد داشت. در جنگ مزبور در بادی امر لاسدمونی‌ها

1. Amphotère

پیشرفت‌هایی داشتند زیرا در جدالی با آن‌تی‌پاتر در نزدیکی کُرّاژ[1] - قلعه مقدونی - لاسدمونی‌ها بهره‌مند شدند و آواز آن یونانی‌های بی‌طرف را هم به هیجان آورد. فقط شهر مِگالوپولیس[2] در پلوپونس نظر به همراهی‌هایی که فیلیپ با آن کرده بود حرکت نکرد. بعد کنت‌کورث جنگ قطعی آن‌تی‌پاتر را با آژیس شرح داده گوید: جدالی شد که با وجود فزونی عدّه مقدونی‌ها مدّتی معلوم نبود بهره‌مندی با کی خواهد بود و حتّی در ابتدا که در معبری جنگ می‌شد تفوّق با لاسدمونی‌ها بود ولی پس از آن که مقدونی‌ها عقب نشستند و لاسدمونی‌ها آنها را تعقیب کردند و جنگ در دشت دنباله یافت مقدونی‌ها از فزونی خود استفاده کردند. با وجود این جنگ به قدری سخت بود که تا آن زمان کسی چنان جدالی را به خاطر نداشت. لاسدمونی‌ها برای حفظ اعتبارات گذشته خود جنگ می‌کردند و مقدونی‌ها برای افتخارات حاضر. آژیس رشادت‌های محیرالعقول کرد ولی چون به واسطه اسلحه و قدّ بلند و نیز از جهت حملات شجاعانهٔ خود نمایان بود مقدونی‌ها باران تیر بر او باریدند. در ابتدا او به وسیلهٔ سلاح و مخصوصاً سپرش ضربت‌ها را بی‌اثر می‌گذاشت تا آنکه بالاخره با نیزه زخمی به ران او زدند و خون فوران کرد. بعد مورّخ مذکور روایت دیودور را تکرار کرده گوید وقتی که آژیس با وجود زخم‌های زیاد باز به مقدونی‌ها حمله کرد، اینها از ترس شجاعت‌های او جرأت نداشتند به وی نزدیک شوند و از دور او را هدف تیر و زوبین و غیره قرار داده بودند ولی او این آلات قتّاله را گرفته به طرف مقدونی‌ها پرتاب می‌کرد تا آنکه بالاخره زوبینی به سینه‌اش آمد و او آنرا بیرون کشیده لحظه‌ای سر خود را بر سپرش نهاد و بعد دیری نگذشت که از شدّت فوران خون بی‌جان گشت.

پلوتارک نوشته (آژیس، بند ۴) که آژیس پسر آرْخی‌داموس[3] و نوه آژزیلاس بود (همان آژزیلاس که سفر جنگی به آسیای صغیر در زمان اردشیر دوّم کرد) مورّخ مذکور او را بسیار ستوده. این شخص به گفتهٔ پلوتارک می‌خواسته از انحطاط روزافزون اسپارت جلوگیری کرده آنرا به اخلاق و عادات و مقام سابقش برگرداند و در جنگی که با آن‌تی‌پاتر در نزدیکی مِگالوپولیس کرده کشته شده. جنگ مزبور چنانکه مورّخین قدیم نوشته‌اند قبل از جنگ گوگمل خاتمه یافته و بنابراین باید گفت که مقدّمات قیام لاسدمون بر اسکندر قبل از جنگ ایسّوس (۳۳۳ ق.م) شروع گشته و تقریباً در آبان (نوامبر) ۳۳۱ ق.م خاتمه یافته. این معنی

---

1. Corrhage
2. Mégalopolis
3. Archidamus

مخصوصاً جلب توجّه می‌کند، چه دربار ایران کمک‌هایی که مقتضی بوده به لاسِدمونی‌ها نکرده والاّ به دادن سی تالان نقره (۳۶۰ هزار ریال تقریباً) و ده کشتی نمی‌بایست اکتفاکرده باشد. این رفتار هم باعث حیرت است و جهت آن معلوم نیست. اگر کیفیّات جنگ را در نظر گیریم بخوبی دیده می‌شود که مقدونی‌ها با وجود فزونی عدّه‌شان و با وجود اینکه اسکندر سه هزار تالان برای آنْتِی‌پاتِر فرستاده بود باز با اشکال توانسته‌اند لاسدمونی‌ها را مغلوب کنند و ظنّ قوی این است که اگر پول وافری دربار ایران به اهالی لاسدمون می‌رساند عدّهٔ متّحدین لاسدمون بیشتر می‌بود و آنْتی‌پاتِر از عهدهٔ آنان برنمی‌آمد و چون شورش به تمام یونان سرایت می‌کرد اسکندر نمی‌توانست در آسیا بماند.

این خبر که اسکندر سه هزار تالان برای آنْتی‌پاتِر فرستاده نیز جالب توجّه است زیرا قبل از جنگ گوگمل اسکندر بر خزاین عمدهٔ ایران در بابل و شوش و تخت جمشید (پرس‌پُلیس) هنوز دست نیافته بود لذا این وجه قسمتی از ذخایر سارد، دمشق، منفیس و این نوع شهرهای ممالک ایران بوده.

حرکت اسکندر به طرف شوش

اسکندر از بابل به طرف شوش رهسپار شد و پس از شش روز طیّ مسافت وارد ولایتی گردید که به قول کَنْت کورث ساتراپن[1] نام داشت دیودور اسم این ولایت را سیت‌تاس[2] نوشته و این نام مصحّف همان سی‌تاکِس یا سی‌تاس است که بالاتر کراراً ذکری از آن شده (به نقشهٔ دولت اسکندر رجوع شود).

چون ولایت مزبور خیلی حاصلخیز و غنی بود اسکندر در اینجا توقّف کرد و از ترس اینکه مبادا سپاهیان او در میان وفور نعمت سست شوند مسابقه‌هایی برای آزمایش مردانگی و کفایت قرار داد. هرکس مسابقه را می‌برد رئیس هزار نفر سپاهی می‌گشت[3] از این به بعد تقسیمات قشون مقدونی تغییر کرد زیرا هریک از افواج مقدونی تا این زمان مرکب از ۵۰۰ نفر بود و داشتن ریاست فوج منوط به ابراز مردانگی و لیاقت نبود. بعد اسکندر اصلاحات دیگری نیز در قشون کرد. توضیح آنکه تا این زمان سواره نظام نظر به قومیّت سواران به قسمت‌هایی تقسیم می‌شد. قسمت‌ها از یکدیگر جدا بود و هر کدام رئیس از خود داشت (ترتیب قوای چریکی ایران در ازمنه گذشته). اسکندر اعلام کرد پس از این رؤسای قسمت‌ها

---

1. Satrapène
2. Sittas
3. Chiliarque

کسانی خواهند بود که او معیّن می‌کند نه اشخاصی که از محلّها آمده‌اند. سابقاً در موقع حرکت قشون شیپور حرکت می‌دمیدند و چون ممکن بود از جهت همهمه یا اضطراب صدای شیپور شنیده نشود اسکندر قرار داد که من‌بعد مناری از چوب بالایِ خیمهٔ او برپا کنند و علامت حرکت در شب آتش باشد و در روز دود. پس از آن اسکندر به طرف شوش رفت و روز بیستم حرکت از بابل به آن شهر رسید. والی آن آبولِت[1] نام پسرش را به استقبال او فرستاده وعده کرد خزاین این شهر نامی را تسلیم کند. آریّان نوشته: فیلوکسن[2] نامی هم که پس از جدال اربیل به حکم اسکندر به شوش رفته بود با پسر والی به استقبال او آمد و گفت که خزانهٔ شوش در اختیار اسکندر است. اسکندر پسر جوان والی را با ملاطفت پذیرفت و به راهنمایی او به کنار رود خوآسْپ[3] رسید. این رود را حالا کرخه نامند. در کنار رود مزبور خود والی با هدایای گرانبها به استقبال آمد و در میان تقدیمی‌ها هدیه‌ای که مخصوصاً جلب توجّه می‌کرد شترهای دوکوهانه تندرو و نیز دوازده فیل بود که داریوش برای جنگ با مقدونی‌ها خواسته بود و حالا نصیب اسکندر شد. در شوش اسکندر خزانهٔ داریوش را تصرّف کرد. روایات درباب مقدار ذخایر آن مختلف است: دیودور گوید (کتاب ۱۷، بند ٦٦): چهل هزار تالان شمش طلا و نقره بود و نه هزار تالان پول مسکوک طلا (دَریک). چون دیودور معیّن نکرده که مقدار شمش طلا چه بوده نمی‌توان مقدار ذخایر خزانهٔ شوش را معلوم کرد. با وجود این اگر تمام شمش‌ها را نقره بدانیم باز مقدار ذخایر مزبور به پول کنونی به ۷۲۴ میلیون فرنگ طلا یا سه میلیارد و ششصد و بیست میلیون ریال بالغ می‌شود (این حساب حدّاقلّ است) ولی بعض نویسندگان جدید مقدار ذخایر نقدی خزانهٔ شوش را هفتاد میلیون لیرهٔ انگلیسی معیّن کرده‌اند که تقریباً ضعف مبلغ مذکور می‌شود (ر.و.راجِرْس، تاریخی از ایران قدیم، صفحهٔ ۳۳۰)[4]. این ذخایر را به قول دیودور از ازمنهٔ قدیم جمع کرده بودند تا در مواقع بلیّات سخت به مصرف برسانند. کَنت‌کورث مقدار ذخیرهٔ خزانه را پنجاه هزار تالان نوشته که تقریباً همان مبلغ می‌شود (کتاب ۵، بند ۲). پلوتارک گوید (اسکندر، بند ۵۱) که این ذخیره چهل هزار تالان نقرهٔ مسکوک بود و اشیای نفیسه و پارچه‌های ارغوانی اعلی به وزنی معادل پنج هزار تالان. پارچه‌ها را در مدّت ۱۹۰ سال جمع کرده بودند و با وجود این از درخشندگی آنها نکاسته بود. مورّخ مذکور علاوه کرده که رنگ سرخ این پارچه‌ها را از عسل و رنگ سفید را

---

1. Abulète
2. Philoxéne
3. Choaspès
4. R.W.Rogers. A. Hist. of Anc. persia. p.330.

از سفیدترین روغن ساخته‌اند (حساب حدّاقل با روایت پلوتارک موافقت دارد). بعد پلوتارک از قول دی‌نُنْ گوید: شاهان پارس برای اینکه نشان دهند که ممالک تابعهٔ پارس تا کجاکشیده آب رود نیل و ایستر (دانوب) را آورده در خزانه می‌گذارند. آریّان نوشته که فقط مقدار نقره به پنجاه هزار تالان می‌رسید (کتاب ۳، فصل ۶، بند ۲)[۱].

در شوش اسکندر خواست بر تخت شاهان ایران نشیند و چون قامت او کوتاه و پلّه‌های تخت بلند بود، پاهایش به پلّهٔ آخری نرسید و یکی از غلام پیشخدمتان اسکندر دویده میزی آورد تا پاهای آن روی آن قرار گیرد. یکی از خواجه‌سرایان داریوش چون این وضع را دید زار بگریست و اسکندر جهت آنرا پرسید. او جواب داد که روی این میز داریوش غذا صرف می‌کرد و من وقتی که دیدم این میز مقدّس بازیچه شده نتوانستم از گریه خودداری کنم. اسکندر از این سخن خجل شد وگفت میز را برگیرند ولی فیلوتاس مانع شده چنین گفت: «ای پادشاه، برحذر باش از اینکه چنین کنی بعکس این پیش‌آمد راکه میز غذای دشمنت را در زیر پا داری به فال نیک بگیر». دیودور گوید که فیلوتاس گفت: ای پادشاه، در این امر توهینی نیست زیرا به حکم تو این کار نشده بل روح خیّری آنرا الهام کرده. اسکندر این گفته را به فال نیک گرفته امر کرد میز را روی پله بگذارند. آریّان گوید (همانجا): اسکندر در قصر شوش مقداری زیاد اشیای گرانبها یافت. از جمله دو مجسّمهٔ هارمودیوس[۲] و آریستوگی‌تون[۳] بود که از مفرغ ساخته بودند و خشیارشا این مجسّمه‌ها را از آتن آورده بود. اسکندر این اشیاء را به آتن فرستاد. راجع به این خبر دیودور و پلوتارک وکنت‌کورث ساکت‌اند. چنانکه کنت‌کورث گوید (کتاب ۵، بند ۲) وقتی که اسکندر در شوش توقف داشت، البسه و پارچه‌های ارغوانی زیاد از مقدونیّه برای او فرستادند و او پارچه‌ها را با زن‌هایی که آنرا بافته بودند نزد سی‌سی‌گامبیس مادر داریوش فرستاده پیغام داد که اگر این لباس‌ها پسند او باشد به نوه‌های خود (یعنی دختران داریوش) این صنعت را بیاموزد و تعلیم دهد که این نوع لباس‌ها بافته و ساخته هدیه کنند. ملکه همین که این بشنید به گریه افتاد. فرستادگان برگشته قضیّه را به اطّلاع اسکندر رسانیدند و او نزد ملکه رفته چنین گفت: «مادر لباسی که من دربر دارم نه تنها هدیهٔ خواهران من است بل خود آنها این هدیه را بافته‌اند. عادات ما مرا به اشتباه انداخت و تو نباید

---

۱. مترجم آریّان عقیده داشته که مقدار ذخایر بیش از آن بوده که مورّخین قدیم نوشته‌اند. به عقیدهٔ او با ذخایر قصر شوش ممکن بود ده مقابل مقدونیه را خرید ولی مدرکی برای این عقیده به دست نمی‌دهد.

2. Harmodius

3. Aristogiton

جهالت مرا حمل بر اهانت کنی. تصوّر می‌کنم که اگر من از عادات ملّت تو آگاه باشم از رعایت آن کوتاهی نکنم مثلاً می‌دانم که موافق عادات شما پسر نمی‌تواند در حضور مادرش بی‌اجازه بنشیند و بنابراین هر زمان که من نزد تو آمده‌ام پیش تو ایستاده‌ام تا تو به من اشاره کرده‌ای بنشینم. چه بسا اتّفاق افتاده که تو خواسته‌ای در پیش من زانو به زمین زنی و من از آن مانع شده‌ام و تو را هم مانند اُلمپیاس مادر می‌خوانم»، چنانکه بیاید، وقتی که اسکندر عازم پارس شد ملکه مادر داریوش و اطفال او را در شوش گذاشت و سپرد که به پسر داریوش زبان یونانی آموزند. جهت اینکه خانوادهٔ داریوش را اسکندر با خود به پارس نبرده پایین‌تر معلوم خواهد شد. خلاصه آنکه او نخواسته که مادر داریوش شاهد شقاوت‌های مقدونی‌ها در پارس باشد.

دربارهٔ والی شوش که شهر را با قلعهٔ محکم آن به اسکندر تسلیم کرد دیودور گوید (کتاب ۱۷، بند ۶۵): بعض مورّخین به این عقیده‌اند که او برحسب امر نهانی داریوش این کار کرد و بعد می‌افزایند که چون داریوش می‌خواست فرصت یافته قشون جدیدی برای جنگ با اسکندر تدارک کند پنداشت که اگر شهرهای معظم ایران با ذخایر آن به دست اسکندر افتد او پس از یافتن چنین ثروت‌هایی در عیش و نوش فرو رفته از تعقیب شاه منصرف خواهد شد و داریوش به مقصود خود خواهد رسید.

پس از توقّف چند روزه در شوش اسکندر عزیمت پارس کرد و آرْخِهْلائوس[1] را با ساخلوی مرکب از هزار نفر در شوش گذاشته کوتوالی (دژبانی) ارگ را به کْسِنوفیل[2] داد، کالّی‌کْرات[3] مستحفظ خزانه گردید و آبولِت که شوش را تسلیم کرده بود به سمت والی خوزستان باقی ماند.

حرکت اسکندر به طرف پارس

پس از حرکت از شوش اسکندر چهار روز راه پیموده به رود پاسی‌تیگریس[4] رسید. یونانی‌ها نوشته‌اند که سرچشمهٔ این رود در کوهستان اوکْسیان[5] واقع و طرفین این رود به مسافت پنجاه اِستاد (تقریباً ۹۲۵۰ ذرع) پر از جنگل است. این رود چون از بلندی‌ها به پستی‌ها می‌ریزد، آبشارهایی به وجود می‌آورد و بعد داخل جلگه شده ملایم حرکت می‌کند. در اینجا عمق آن به قدری است که قابل کشتی‌رانی است و پس از آن که ۶۰ اِستاد طی مسافت کرد به خلیج

---

1. Archelaüs
2. Xénophile
3. Callicrate
4. Pasitigris
5. Uxiens

پارس می‌ریزد. از توصیفی که کرده‌اند معلوم است که این رود همان رود کارون است و نیز این اطّلاع به دست می‌آید که پارسی‌های قدیم این رود را پَسِ‌تیگرَ (یعنی پس دجله) می‌نامیدند زیرا چنانکه از کتیبهٔ بیستون داریوش معلوم است دجله را پارسی‌های قدیم تیگرْ می‌گفتند (کتیبه‌های بیستون، طبع موزهٔ بریتانیایی، ستون ۱، بند ۱۸)[۱]، اگرچه دیودور اسم این رود را تیگر نوشته ولی از روایت آریّان (کتاب ۳، فصل ٦، بند ۳) وکنت‌کورث (کتاب ۵، بند ۳) معلوم است که اشتباه کرده و پَسِ‌تیگرْ صحیح است. بعد اسکندر با نه‌هزار نفر پیاده و سپاهیان اجیر یونانی و سه هزار نفر تراکی داخل ولایت اوکسیان شد. محقّقین این مردم را با خوزها تطبیق و خود ولایت را چنین توصف کرده‌اند: از شوش تا پرس‌پولیس (تخت‌جمشید) راه از جلگهٔ بزرگی که به بلندی پنج هزار پا است می‌گذرد و در میان شوش و تخت‌جمشید زنجیره‌های کوههای بلند واقع است. در بعض جاها بلندی این کوهها به ۱۴ هزار پا می‌رسد. چون راه مزبور از معبر تنگی می‌گذرد که عبور از آن بسیار مشکل است و به علاوه این راه را دره‌ها، پرتگاهها و رودهای بزرگ و کوچک قطع می‌کند طی کردن این راه خصوصاً در موقع زمستان بسیار دشوار است تا چه رسد به اینکه قشونی را در این موقع از این راه حرکت دهند ولی از آنجاکه اسکندر می‌خواست خود را زودتر به پایتخت هخامنشی رسانیده خزاین آنرا تصرّف کند و به تلافی قشون‌کشی خشیارشا به یونان انتقام از ایرانی‌ها بکشد، این راه دشوار را پیش گرفته فرمان حرکت به قشون خود داد و حال آنکه می‌توانست به همدان رفته از آنجا عازم پارس شود. باری، اسکندر با ۹ هزار پیاده و سپاهیان اجیر یونانی و سه هزار نفر تراکی داخل ولایت اوکسیان[۲] شد. این ولایت در همسایگی شوش واقع است و تا مدخل پارس امتداد می‌یابد و بین آن و سوزیان (یعنی خوزستان) معبری است تنگ. مادانِس[۳] حاکم این ولایت تصمیم کرد خیانت به داریوش نکند و بجنگد (دیودور اسم او را مادِتِس[۴] نوشته) ولی کسانی که از محلّ‌های این ولایت اطّلاع داشتند به اسکندر راهی نشان دادند که به وسیلهٔ آن ممکن بود مقدونی‌ها بلندی‌هایی را اشغال کنند و بر دشمن مسلّط باشند. بنابراین اسکندر هزار و پانصد نفر سپاهی اجیر و هزار نفر آگریانی به تُرُن[۵] داده امر کرد بعد از غروب آفتاب حرکت کند و خود او در پاس سوّم شب حرکت کرده از تنگ در طلیعهٔ صبح گذشت و شهر را

---

۱. تیگرَ به پارسی قدیم به معنی تند و تیز است.

2. Uxiens

3. Madatès

4. Madétès

5. Tauron

محاصره کرد. زمین ناهموار از سنگ‌های درشت و ریز پوشیده بود. محصورین تگرگ تیر بر محاصرین می‌باریدند و سپاهیان مقدونی به اشکالات برمی‌خوردند ولی خرد خرد پیش می‌رفتند و اسکندر که در صف اوّل بود به مقدونی‌ها می‌گفت پس از تسخیر آن همه شهرهای نامی آیا سرخ نخواهید شد که در جلو این قلعهٔ ضعیف مکث کنید؟. در این احوال محصورین اسکندر را هدف تیرهای خود قرار دادند و هرچند سربازانش اصرار کردند که اسکندر از این موقع خارج شود او نپذیرفت. بالاخره سربازان از سپرهاشان سنگری برای او ترتیب دادند. محاصره به طول انجامید تا آنکه تورون با سپاهیان خود بالای ارگ پدید آمد و پارسی‌ها از پس و پیش بین دو مخاطره واقع شدند. از این زمان پارسی‌ها سُست گشتند. مقدونی‌ها قوّت قلب یافته حملات سخت کردند و بالاخره بعض پارسی‌ها پا فشرده کشته شدند و عدّه‌ای زیاد فرار کرده به ارگ پناهنده گشتند. پس از آن، پناهندگان سی نفر انتخاب کرده نزد اسکندر فرستادند تا برای آنها امان بخواهد. اسکندر جواب رد داده گفت امانی برای آنان نیست. در این احوال پناهندگان ارگ کسانی به شوش فرستاده به سی‌سی‌گامبیس مادر داریوش متوسل شدند که او در نزد اسکندر شفاعت کند بخصوص که ماداتِس برادرزاده یا خواهرزادهٔ ملکه را ازدواج کرده بود و از خویشان داریوش محسوب می‌شد. ملکه در ابتدا نخواست در این قضیّه دخالت کند زیرا ملاحظه داشت از اینکه اسکندر پندارد که ملکه از ملاطفت اسکندر سوءِ استفاده می‌کند. ولی پس از اصرار زیاد از طرف محصورین بالاخره نامه‌ای به اسکندر نوشته اوّلاً معذرت خواست از خواهشی که می‌کند و بعد عفو او را نسبت به ماداتِس که خویش ملکه و مورد محبّت وی بود درخواست کرد. اسکندر بر اثر این شفاعت نه‌فقط ماداتِس را عفو کرد بل تمام اسرا و محصورینی را که تسلیم شده بودند از دادن مالیات معفوّ داشت. شهر هم سالم ماند و اهالی اجازه یافتند به زراعت پرداخته از دادن باج معاف باشند.

شرحی که ذکر شد، موافق روایت کَنتْ کورث است (کتاب ۵، بند ۳) ولی آرّیان گوید (کتاب ۳، بند ۱۷) اوکْسیان مردمی بودند که به شاهان پارس باج نمی‌دادند. اینکه سهل است شاهان مزبور وقتی که می‌خواستند از این معبر تنگ و این کوهها عبور کنند برای حفظ امنیّت به رؤسای این مردم انعام و خلاعی می‌دادند. بنابراین وقتی که اسکندر خواست از اینجا بگذرد کس نزد او فرستاده خواستند که او هم مانند شاهان رفتار کند. اسکندر این پیشنهاد را نپذیرفت و کسی از خود اوکسیان به اسکندر راهنمایی کرد که چگونه پشت دشمن را بگیرد. او چنین کرد یعنی خودش از پیش حمله برد و کراتر از پس. بدین منوال اسکندر از معبر گذشته

کشتاری راه انداخت و خود مردم مزبور را باج‌گذار کرد. باجشان عبارت بود از صد اسب و پانصد رأس مال بنه و سی‌هزار گوسفند و میش و غیره. مورّخ مذکور راجع به این مردم گوید که نه نقره را می‌شناسند و نه با زراعت آشنا هستند. آریّان در خاتمه از قول بطلمیوس به وساطت ملکه اشاره کرده. دیودور (کتاب ۱۷، بند ٦۷) به طور اختصار نوشته که اسکندر جاهایی راکه مشرف بر قلعه بود، گرفت و محلّ را تسخیر کرد. دیگر نه به وساطت ملکه اشاره کرده و نه به اینکه این مردم به شاهان باج نمی‌دادند. در خاتمه راجع به اوکسیان باید گفت که بعض محقّقین مانند آنْدرِهْآس[1] اوکسیان را یونانی شده خوزیان می‌دانند.

اسکندر در دربند پارس

پس از مطیع کردن اوکْسیان اسکندر قشون خود را به دو قسمت تقسیم کرده پارمِنْیُن را از راه جلگه (یعنی از راه رامهرمز و بهبهان کنونی) به طرف پارس فرستاد و خود با سپاهیان سبک اسلحه راه کوهستانی را که به درون پارس امتداد می‌یابد پیش گرفت، زیرا می‌خواست قوّه‌ای که پارسی‌ها در این راه تدارک کرده بودند، در پشت مقدونی‌ها سالم نماند. در اینجا اسکندر غارت‌کنان پیش رفت تا روز سوّم وارد پارس شد و روز پنجم به دربند پارس رسید. تا اینجا ۱۱۳ میل یا تقریباً ۳۱ فرسنگ راه پیموده بود.

بعض مورّخین یونانی این موقع را دروازهٔ پارس و برخی دروازهٔ شوش نوشته‌اند و نویسندگان اروپایی بیشتر دروازهٔ پارس گویند. به هرحال چنانکه اسم آن می‌نماید این محلّ معبری است تنگ که از پارس به شوش هدایت می‌کند و چنانکه مورّخین یونانی توصیف کرده‌اند باید کوه گیلویه کنونی باشد[2].

این موقع را آریُبَرْزَن[3] رشید با ۲۵ هزار سپاهی اشغال کرده و منتظر بود که اسکندر با قشونش وارد معبر شود تا جنگ را شروع کند. آریّان نوشته که سردار مزبور در این تنگ دیواری ساخته بود. از اینجا باید استنباط کرد که این دربند هم مانند سایر دربندها دیواری محکم و دروازه‌ای داشته. وقتی که مقدونی‌ها پیش آمده به جایی رسیدند که موافق مقصود سردار مزبور بود. پارسی‌ها سنگ‌های بزرگ از بالای کوه به زیر غلطانیدند. این سنگ‌ها با

---

1. Andréas

۲. یکی از خوانین بختیاری که خوب با این محل آشنا بود، می‌گفت اسم این معبر سخت حالا تنگ‌تُک آب است.

3.Ariobarzane

قوّتی هرچه تمام‌تر پایین آمده در میان مقدونی‌ها می‌افتاد یا در راه به برآمدگی یا سنگی برخورده خرد می‌شد، با قوّتی حیرت‌آور در میان مقدونی‌ها می‌پراکند و گروهانی را پس از دیگری می‌خوابانید.

علاوه بر آن مدافعین معبر از هر طرف باران تیر و سنگ فلاخن بر مقدونی‌ها می‌باریدند. خشم مقدونی‌ها را در این احوال حدّی نبود، چه می‌دیدند که در دام افتاده‌اند و تلفات زیاد می‌دهند بی‌اینکه بتوانند از دشمنان خود انتقام بکشند. بنابراین می‌کوشیدند که زودتر خودشان را به پارسی‌ها رسانیده جنگ تن به تن کنند. با این مقصود به سنگ‌ها چسبیده و یکدیگر را کمک کرده تلاش می‌کردند که بالا روند ولی هر دفعه سنگ بر اثر فشار از جاکنده می‌شد و برگشته روی کسانی که بدان چسبیده بودند می‌افتاد و آنها را خرد می‌کرد. در این حال موقع مقدونی‌ها چنان بود که نه می‌توانستند توقّف کنند و نه پیش روند. سنگری هم نمی‌توانستند از سپرهای خود بسازند زیرا چنین سنگری در مقابل سنگ‌های عظیم که از بالا با آن قوّت حیرت‌آور به زیر می‌آمد ممکن نبود دوام آرد. اسکندر از مشاهدهٔ این احوال غرق اندوه و خجلت گردید. انفعال او از اینجا بود که متهوّرانه قشون خود را وارد این معبر تنگ کرده و پنداشته که چون از دربندهای کیلیکیّه و سوریّه به واسطهٔ بی‌مبالاتی دربار ایران گذشته بی‌اینکه یک نفر را هم قربانی بدهد از این دربند هم به آسانی خواهد گذشت و اکنون می‌دید که باید عقب بنشیند و حال آنکه نمی‌خواست چنین کند. بالاخره اسکندر چون دید که چاره جز عقب‌نشینی ندارد حکم آنرا داد و سپاهیان مقدونی دم سپرهاشان را تنگ به هم چسبانیده و روی سر گرفته به قدر سی اِستاد (یک فرسنگ) عقب نشستند (دیودور گوید سیصد اِستاد عقب نشستند).

پس از اینکه اسکندر به جلگه برگشت به شور پرداخت که چه باید بکند. بعد آریستاندر مهمّ‌ترین غیبگوی خود را خواسته پرسید که عاقبت کار چه خواهد بود. آریستاندر چون نمی‌توانست جوابی بدهد گفت در غیر موقع نمی‌توان قربانی کرد و پس از آن اسکندر مطّلعین محلّ را خواسته درباب راهها تحقیقاتی کرد و آنها گفتند راه بی‌خطر و مطمئنّی هست که از ماد به پارس می‌رود. اسکندر دید که اگر این راه را اختیار کند، کشتگان مقدونی بی‌دفن خواهند ماند و حال آنکه مقدس‌ترین وظیفه در موقع جنگ این است که کشتگان را به خاک بسپارند. بنابراین اسکندر اشخاصی راکه سابقاً اسیر شده بودند، خواسته باز تحقیقاتی کرد. یکی از آنهاکه به زبان پارسی و یونانی حرف می‌زد، گفت: این خیال که قشون را از کوهستان

به پارس ببرید بیهوده است زیرا از این سمت جز کوره‌راهی که از جنگل‌ها می‌گذرد راهی نخواهید یافت و حال آنکه این کوره‌راه برای عبور یک نفر هم بی‌اشکال نیست و راههای دیگر به واسطهٔ درختان برومند که سر به یکدیگر داده و شاخ و برگ‌های آن به هم پیچیده بکلّی مسدود است. پس از آن اسکندر از او پرسید: آیا آنچه می‌گویی، شنیده‌ای یا خود دیده‌ای؟ او جواب داد من چوپانم و تمام این صفحه را دیده و دو دفعه اسیر گشته‌ام، دفعه‌ای در لیکیّه به دست پارسی‌ها و دفعهٔ دیگر به دست سپاهیان تو. اسکندر چون اسم لیکیّه را شنید چنانکه نوشته‌اند در حال به خاطرش آمد که غیبگویی به او گفته یک نفر از اهل لیکیّه او را وارد پارس خواهد کرد. بنابراین امیدوار شد و به اسیر لیکیانی وعده‌های زیاد داده گفت راهی پیدا کن که ما را به مقصود برساند. اسیر در ابتدا امتناع ورزیده اشکالات راه را بیان کرد و گفت که از این راه اشخاص مسلّح نمی‌توانند بگذرند ولی بعد راضی شد که از کوره‌راهی قشون اسکندر را به جایی برساند که پشت ایرانی‌ها را بگیرند.

پس از آن اسکندر کُراتِر[1] را با پیاده نظامی که در تحت فرماندهی او بود و سپاهی که مِلِ آگْر[2] فرمان می‌داد و هزار نفر سوار تیرانداز به حفاظت اردو گماشته چنین دستور داد: وسعت اردو را به همین حال که هست حفظ و عده آتش‌ها را شب زیاد کنید تا خارجی‌ها تصوّر کنند که من در اردو هستم. اگر آریُبَرْزَنْ خبر یافت که من از بیراهه به طرف مقصد می‌روم و برای جلوگیری قسمتی را از قشون خود مأمور کرد راه را بر من سدّ کنند، تو باید او را بترسانی تا خطر بزرگ‌تری را حسّ کند و به تو بپردازد. هرگاه از حرکت من آگاه نشد و من او را فریب دادم، همین که صدای اضطراب خارجی‌ها را شنیدی بی‌درنگ به طرف معبری که ما تخلیه کرده‌ایم برو. راه باز خواهد بود زیرا آریُبَرْزَنْ به من خواهد پرداخت.

در پاس سوّم شب در میان سکوت و خاموشی کامل اسکندر بی‌اینکه شیپور حرکت را دمیده باشند به طرف کوره‌راه باریک که شخص لیکیانی نشان داده بود رفت. تمام سپاه او سبک اسلحه بود و آذوقهٔ سه روزه راه را با خود داشت. علاوه بر اشکالات راه باد برفی زیاد از کوهستان‌های همجوار در اینجا جمع کرده بود و مقدونی‌ها در برف فرومی‌رفتند چنانکه کسی در چاه افتد. مقدونی‌ها دچار وحشتی شدید شدند زیرا می‌دیدند شب است و در جاهایی هستند که آنرا هیچ نمی‌شناسند و راهنمایی دارند که صداقتش معلوم نیست و اگر او مستحفظین

---

1. Cratére 2. Mélèagre

خود را در غفلت انداخته فرار کند تمام قشون مقدونیّه مانند حیوانات سبع وقتی که به دام می‌افتندنه راه پیش خواهند داشت و نه راه پس. بنابراین در این موقع حیات اسکندر و تمام قشون او به مویی، یعنی به درست‌قولی رهنما آویخته بود. بالاخره پس از مجاهدات زیاد مقدونی‌ها به قلّهٔ کوه رسیدند. از اینجا از طرف راست راهی بود که به اردوی آریُبَرْزَنْ هدایت می‌کرد. در این محلّ اسکندر فیلوتاس و سِنوس[1] را با آمین‌تاس و پولی‌پْرخُن[2] و عدّه‌ای از پیاده نظام سبک اسلحه گذاشت و بعد به سواران امر کرد که از اسرا بلدهایی برداشته در جستجوی چراگاههای خوب قدم قدم پیش روند. خود اسکندر با اسلحه‌دارها و دسته‌ای که آژِما[3] نام داشت راهی را پیش گرفت که خیلی سخت و دورتر از دیده‌بانان و قراولان دشمن بود. تا روز دیگر حوالی ظهر سپاه اسکندر فقط نصف راه را پیمود ولی بقیّهٔ راه آنقدر دشوار و سخت نبود. چون سپاهیان خسته و فرسوده بودند اسکندر فرمان داد توقّف کرده غذایی صرف و رفع خستگی کنند. بعد در پاس دوّم شب قشون به راه افتاده بی‌اشکال راه خود را پیمود ولی در جایی که سراشیبی کوه خرد خرد کم می‌شد، مقدونی‌ها به درهٔ عمیقی رسیدند که از سیل‌ها آبی زیاد در آنجا جمع شده بود. علاوه بر این اشکال شاخ و برگ‌های درختان چنان درهم دویده بود که عبور محال به نظر می‌آمد. در این موقع یأسی شدید بر مقدونی‌ها مستولی گشت چنانکه نزدیک بود گریه کنند. تاریکی بی‌حدّ اطراف آنها را فروگرفته و درختان چنان سدّی از بالا ساخته بود که روشنایی ستارگان هم به این محلّ نمی‌رسید. در همین احوال بادهای شدید سر درختان را به هم می‌زد و صداهای موحش در اطراف مقدونی‌ها طنین می‌انداخت. بالاخره روز دررسید و از وحشت مقدونی‌ها کاست چنانکه توانستند قسمتی را از دره دور زده بگذرند. بعد مقدونی‌ها بالا رفته به قلّهٔ کوه رسیدند و در آنجا به قراولانی از سپاه پارسی برخوردند. پارسی‌ها بی‌درنگ اسلحه برگرفته حمله بردند بعد بعضی از آنها مقاومت و برخی فرار کردند و بر اثر چکاچاک اسلحه، ضجّه و نالهٔ افتادگان و مجروحین و فرار قسمتی که می‌خواست به اردوی اصلی ملحق شود صدای همهمه و غوغا برخاست و کْراتِرْ چون این صداها را شنید به طرف معبر تنگ شتافت. بدین ترتیب به سبب راهنمایی یک اسیر لیکیانی پارسی‌ها دیدند که از هر طرف اسلحه مقدونی‌ها می‌درخشد و هرآن در اطراف آنها بر مخاطرات می‌افزاید. معلوم بود که محصور شده‌اند: نه راه پیش دارند

1. Coenus
2. Polyperchon
3. Agema

و نه راه پس. با وجود این پارسی‌ها تسلیم نشدند و جدالی کردند که خاطرهٔ آن در تاریخ باقی ماند.

نبرد دلیران سخت بود و پافشاری پارسی‌ها به حدّی که مردان غیر مسلّح حمله به مقدونی‌ها کرده آنها را می‌گرفتند و با سنگینی خود به زیر می‌کشیدند و بعد با تیرهای خودِ مقدونی‌ها آنها را می‌کشتند. در این احوال آریُبَرْزَن با چهل نفر سوار و پنج هزار پیاده خود را بی‌پروا به سپاه مقدونی زده عدّه‌ای زیاد از دشمن بکشت و تلفات زیادی هم داد ولی موفّق شد که از میان سپاه مقدونی بگذرد یعنی از محاصره بیرون جست. او چنین کرد تا به کمک پایتخت بشتابد و آنرا قبل از رسیدن مقدونی‌ها اشغال کند ولی قشونی که اسکندر با آمین‌تاس، فیلوتاس و سِنوس از راه جلگه به طرف پارس فرستاده بود از اجرای قصد او مانع گردید. این قسمت مأمور بود بر رودی که از دخول به پارس مانع است پلی بسازد.

در این وقت او در موقعی پر مخاطره واقع شد: به شهر نمی‌توانست داخل شود و از طرف دیگر قشون مقدونی او را سخت تعقیب می‌کرد. با وجود این وضع یأس آور آریُبَرْزَن رشید راضی نشد تسلیم شود و از جان گذشته خود را به صفوف مقدونی زد و چندان جنگید تا بالاخره خود و رفقایش شرافتمندانه به خاک افتادند. این است شرحی که مورّخین عهد قدیم نوشته‌اند: (آریّان، کتاب ۳، فصل ٦ـ بند ۴ـ دیودور کتاب ۱۷، بند ٦٨ـ کَنْتْ کورث، کتاب ۳، بند ۳ـ ۴ـ پولی ین کتاب ۴).

بعض اختلافات جزیی بین نوشته‌های آنها هست که تغییری در اصل واقعه نمی‌دهد. مثلاً عدّهٔ قشون آریُبَرْزَن را بعضی ۲۵ و برخی چهل هزار نفر نوشته‌اند و دیگر اینکه آریُبَرْزَن هیچ منتظر نبوده که اسکندر از پشت سر او درآید و از این جهت ناگهان از پس و پیش مورد حمله واقع شده بخصوص که آریّان گوید اسکندر قراولان اوّل و دوّم را کشت و دشمن وقتی خبر یافت از اینکه محصور گشته که سنگرهایش را بطلمیوس گرفته بود. عدّهٔ تلفات مقدونی‌ها را مورّخین معیّن نکرده‌اند ولی مکرّر گویند که عدّهٔ کشتگان و مجروحین زیاد بود. دیودور نیز گوید در دفعهٔ اوّلی که اسکندر می‌خواست از دربند پارس بگذرد عدّه‌ای زیاد از مقدونی‌ها کشته یا مجروح شدند.

دربند پارس و معبر تِرْموپیل

جدال دربند پارس شباهت زیاد به جدال ترموپیل دارد و وسیله‌ای که خشیارشا و اسکندر بدان متوسل شدند، نیز همان بود. رشادتی هم که در ترموپیل لِئونیداس اسپارتی بروز داد و در اینجا آریُبَرْزَن پارسی نیز مشابه یکدیگر است. ولی در یک چیز تفاوت بیّن دیده می‌شود. در

یونان اسامی دلیران ثبت شد و در تاریخ ماند. روی قبور آنان کتیبه‌ها نویساندند و نام آنان را تجلیل کردند. ولی در ایران اگر مورّخین یونانی ذکری از این واقعه نکرده بودند، اصلاً خبری هم از این فداکاری و وظیفه‌شناسی به ما نمی‌رسید. جهت آن انقراض دولت هخامنشی و نابود شدن اسناد راجعه به این دوره است والاّ چنانکه از ستون چهارم، بند ۱۸ کتیبهٔ بیستون دیده می‌شود و نیز از ذکری که هرودوت در چند مورد کرده (صفحهٔ ۷۴۷ و ۸۱۵) شاهان هخامنشی اشخاص فداکار را تشویق می‌کردند و کارهای آنها را نه‌فقط شاه معاصر بل شاهان دیگر هم در نظر داشتند و این خود دلالت می‌کند بر اینکه اسامی آنها در جایی ثبت می‌شده (کتیبهٔ بیستون، ستون چهارم، بند ۱۸- هرودوت، کتاب ۸، بند ۹۰- کتاب اِستِرْ، باب ۶). باری، آریُبَرْزَن مدافع دربند پارس و بِه‌تیس کوتوال غزه دو سرداری بودند که کاملاً ادای وظیفه کردند و امثال آن در دورهٔ هخامنشی و دوره‌های دیگر تاریخ ایران نادرند.

اسکندر در تخت‌جمشید

بدواً باید گفت که مورّخین یونانی این شهر را پرسُ‌پولیس[1] یا پرسِ‌پولیس (شهر پارس) نامیده‌اند. بعض محقّقین جدید به‌این عقیده‌اند که اسم این شهر در دورهٔ هخامنشی پارْسَ بوده ولی دلیلی که اقناع‌کننده باشد ندارند. به هرحال خرابه‌های این شهر را حالا تخت‌جمشید نامند و چون نمی‌دانیم اسم این شهر در زمان هخامنشی‌ها چه بوده باز بهتر است آنرا به همان اسم کنونی نامیم.

اسکندر پس از آنکه آریُبَرْزَن را با سپاه او قلع و قمع کرد دیگر مانعی در پیش نداشت و می‌توانست بزودی به تخت‌جمشید درآید ولی چون خندق‌ها و دره‌هایی در سر راه داشت از ترس اینکه در اینجاها قشون او دچار اشکالات جدیدی گردد، امر کرد با تأنی حرکت کنند. در این احوال نامه‌ای از تیری‌داد[2] خزانه‌دار تخت‌جمشید به او رسید که نوشته بود چون اهالی شهر خبر یافته‌اند که اسکندر بزودی وارد خواهد شد می‌خواهند خزانه را غارت کنند و بنابراین باید عجله کند تا زودتر وارد شود. پس از آن اسکندر با وجود خستگی‌های عبور از دربند پارس پیاده نظام خود را در عقب گذاشته با سواره نظام حرکت کرد و تمام شب را راه رفته در طلیعهٔ صبح به رود آراکْسْ رسید (مقصود از آراکس رودکور است که به دریاچه نیریز می‌ریزد). در کنار این رود چند ده بود و اسکندر امر کرد دهات را خراب کرده پلی بسازند.

---

1. Persopolis　　2. Tiridade

پس از آن او از رود گذشته به طرف شهر روانه شد و در نزدیکی آن چنانکه کنتْ کورث گوید، چهارهزار نفر یونانی که سابقاً اسیر پارسی‌ها گشته و انواع زجر و عقوبت دیده بودند به استقبال اسکندر آمدند. از اینها بعضی بی‌دست و برخی بی‌پا و عدّه‌ای فاقد گوش‌ها بودند. جمعی را هم با آهن سرخ داغ کرده بودند. از منظرهٔ آنها مقدونی‌ها و یونانی‌ها رقّت یافته گریه کردند و اسکندر آنها را تسلّی داد به اینکه عماً قریب وطن و زنانشان را خواهند دید. بعد اسکندر در دو اِستادی شهر (به فاصلهٔ ۳۷۰ ذرع تقریباً) اردو زد. یونانی‌های مذکور بین خودشان شور کردند که به یونان برگردند یا در جایی برقرار شده بمانند و پس از قدری مذاکره عقیدهٔ اِتی‌مون[1] غلبه کرد و نزد اسکندر رفته گفتند که چون ما ناقصیم برگشتن به یونان باعث خجلت ما خواهد شد. بنابراین بهتر است به ما جایی بدهی که در آنجا با هم زندگانی کنیم. اسکندر امر کرد به هریک سه هزار درهم ده دست لباس و گاو و تخم و حشم بدهند که در جایی مشغول زراعت گردند. راجع به این قضیّه باید گفت که آریّان و پلوتارک در این باب ساکت‌اند. دیودور این قضیّه را ذکر کرده و گوید که این یونانی‌ها را در زمان اسلاف داریوش ناقص کرده بودند (کتاب ۱۷، بند ۶۹). روز دیگر اسکندر سران سپاه خود را گرد آورده و خطاب به آنها کرده چنین گفت: «یونان دشمنی بدتر از پایتخت شاهان پارس نداشته از اینجا بود که اردوهای بی‌شمار پارس به وطن ما می‌ریخت. از اینجا داریوش و خشیارشا جنگی را که کفر بود به اروپا آوردند و لازم است با خراب کردن این شهر ارواح اجداد خودمان را راضی کنیم». پس از این نطق اسکندر امر کرد فالانژ مقدونی وارد شهر گردد. بیشتر اهالی به واسطهٔ آمدن اسکندر از شهر خارج شده به اطراف رفته بودند. مقدونی‌ها قبل از تسخیر تخت‌جمشید شهرهای نامی متعدّدی به جبر یا به مسالمت گرفته و ثروت زیاد در آن شهرها یافته بودند ولی هیچ‌کدام از حیث ثروت و ذخایر به تخت‌جمشید نمی‌رسید. طلا و نقره در اینجا روی هم انبوه شده بود. لباس‌های گرانبها، اثاثیّه، و ذخایر را شماره نبود. بنابراین وقتی که مقدونی‌ها به امر اسکندر مشغول غارت شدند در میان خود آنها نفاق افتاد زیرا هرکس دشمن کسی می‌شد که غنیمتی بهتر به دست آورده بود و چون غنایم به قدری زیاد بود که نمی‌توانستند تمامی آنرا برگیرند ناچار غنایم را خوب و بد می‌کردند و در سر چیز گرانبهایی منازعه بین مقدونی‌ها درمی‌گرفت. بنابراین لباس شاهی به دست چند نفر مقدونی پاره پاره

---

1. Euthymon de Cymée

می‌شد، گلدان‌ها و جام‌های گرانبها را با تبر خرد می‌کردند، پارچه‌های فاخر و زیبا را می‌دریدند. در نتیجه چنین شد که چیزی بی‌عیب به دست سرباز مقدونی نیفتاد حتّی مجسّمه‌ها را شکستند و ظروف را خرد کردند. مقدونی‌ها به امر اسکندر به غارت و یغما اکتفا نکرده به کشتن اهالی شهر و اسرا پرداختند و در نتیجه کشتاری مهیب شروع شد. اهالی چون وضع را چنین دیدند به خودکشی اقدام کردند. توضیح آنکه برای احتراز از شقاوت مقدونی‌ها بسیاری از اهالی البسهٔ فاخر پوشیده، با زنان و اطفال، خودشان را از بالای دیوارها به زیر می‌انداختند و برخی منازل خود را آتش می‌زدند. پس از آنکه کشتار اهالی بی‌گناه مدت‌ها طول کشید بالاخره فاتح مقدونی به خود آمده امر کرد از اشخاص دست بازدارند و با زینت‌های زنان کاری نداشته باشند. ذخایر خزانه را مختلف نوشته‌اند به قول دیودور و کَنْتْ کورث صد و بیست هزار تالان نقره بود[۱] مورّخ آخری گوید شش هزار تالان هم از شهر پاسارگاد به تصرّف اسکندر درآمد و او خواست این ذخایر را تماماً حمل کند و چون مال بنه به قدر کفایت در محل پیدا نشد به شوش و بابل مأموری فرستاد تا عدّهٔ لازم را تهیّه کند. پاسارگاد را حاکم آنجا کُبارِس[۲] تسلیم کرد. پلوتارك نوشته طلا و نقرهٔ خزانهٔ اینجا به قدر ذخایر خزانهٔ شوش بود. اسکندر پس از این کارها ساخلوی به عدّهٔ سه هزار نفر مقدونی به ریاست نی‌کارْخید[۳] در اینجا گذاشته تیری‌داد را به شغلی که داشت ابقاء کرده و سایر قسمت‌های قشون را با باروبنه به کراتر و پارمِنْ‌یُنْ سپرده خود عازم درون پارس گردید.

روایت دیودور

از نوشته‌های مورّخ مزبور آنچه با شرح مذکور تفاوت دارد این است (کتاب ۱۷، بند ۶۹ـ ۷۲): تیری‌داد به اسکندر نوشت که داریوش قشونی برای حفظ تخت‌جمشید فرستاده و اگر زودتر وارد شود، به آسانی شهر را خواهد گرفت. اسکندر بر اثر این نامه شتافت و پلی روی آراکْس ساخته گذشت. بعد دیودور آمدن اسرای یونانی را شرح می‌دهد ولی عدّهٔ آنها را هشتصد نفر می‌نویسد (نه چهارهزار نفر). ژوستن هم همین عدّه را ذکر کرده (کتاب ۱۱، بند ۱۴). راجع به تخت‌جمشید دیودور گوید: اسکندر اعلان کرد که این شهر بدترین دشمن یونان است و دستور داد که به استثنای قصر تمام شهر را غارت کنند. در آن زمان شهری در زیر آفتاب به ثروت این شهر نبود: خانه‌های اهالی پُر بود از ثروتی که در مدّت سال‌های دراز جمع کرده بودند. سربازان مقدونی

---

۱. ۱۶۸ میلیون فرنگ طلا یا ۸۴۰ میلیون ریال.

2. Cobarès

3. Nicarchide

وارد خانه‌ها شده اهالی را می‌کشتند و اموال را غارت می‌کردند. طلا و نقره و پارچه‌های ارغوانی و اشیای نفیسه را کسی نمی‌توانست شماره کند. این شهر بزرگ و نامی شاهان مورد توهین و غارت و خرابی گردید و یک روز غارت این شهر مقدونی‌های حریص را کفایت نکرد. اینها در سر اشیای غارتی دست یکدیگر را می‌انداختند و حتّی یکدیگر را می‌کشتند و اشیای نفیسه را خرد می‌کردند. زنان را با زینت‌ها می‌ربودند و بعد آنها را بَرده‌وار می‌فروختند. چنین بود طالع تخت‌جمشید که بدبختی کنونی‌اش با عظمت گذشته‌اش مقابلی می‌کرد.

اسکندر به ارگ وارد شد و خزانه‌ای که از زمان کوروش تهیه شده بود به تصرّف او درآمد. مقدار طلا را اگر به قیمت نقره تسعیر کنیم ۱۲۰ هزار تالان بود. او سه هزار شتر و عدّهٔ زیادی قاطر از شوش و بابل خواست تا این ذخایر را حمل کند زیرا اعتماد به اهالی پارس نداشت و به علاوه می‌خواست این شهر را زیر و زبر کند. بعد دیودور گوید: بی‌مناسبت نیست که از قصر عالی این شهر چند کلمه بگوییم. ارگ خیلی بزرگ بود و آنرا سه دیوار احاطه داشت. اوّلی که گران تمام شده و به ارتفاع شانزده ارش بود به برج‌هایی متنهی می‌شد. دوّمی که مانند اوّلی بود ارتفاعش به ۳۲ ارش می‌رسید. سوّمی که مربع بود شصت ارش ارتفاع داشت. این دیوار را از سنگ خارا ساخته بودند و چنین به نظر می‌آمد که اعتنایی به زمان ندارد. هرکدام از اضلاع دیوار دارای دروازه‌ای بود از مفرغ و در پهلوی هر دروازه محجّری به بلندی بیست اِرش. در مشرق به فاصلهٔ چهار پِلْطِرْ (۱۲۰ متر) کوه شاهی است و مقبرهٔ شاهان در آنجا است. این سنگی است که در درون آن دخمه‌هایی کنده‌اند تا تابوت‌ها را در آنجا نهند. هیچ‌گونه معبری که با دست انسان ساخته شده باشد به درون آن هدایت نمی‌کند و تابوت‌ها را به وسیلهٔ ماشینی به درون دخمه سرازیر می‌کنند. امّا درون قصر عبارت بود از منازل عدیده که برای شاهان و سرداران ساخته شده بود و اثاثیّهٔ قیمتی داشت. اطاق‌های خزانه را خیلی محکم ساخته بودند.

بعد مورّخ مذکور گوید: اسکندر جشن فتوحات خود را گرفته قربانی‌ها برای خدایان کرد و ضیافت‌های درخشان داد. زنان بدعمل در این جشن حضور داشتند و به لهو و لعب مشغول بودند. در این وقت که همه سرگرم میگساری بودند و صدای عربده‌های مستی در اطراف پیچیده بود یکی از زنان مزبور که تائیس[1] نام داشت و در آتّیک تولد یافته بود گفت یکی از

1. Thaïs

مهم‌ترین کارهای اسکندر در آسیا که باعث فخر و نام نیکش خواهد بود این است که با من و رفقایم به راه افتاده قصر را آتش زند و در یک لحظه به دست زنان این آثار نامی و معروف پارسی‌ها را نیست و نابود کند. این سخن در مغز جوانان که به اداره کردن خود قادر نبودند اثر غریبی کرد. یکی از آنها فریاد زد من پیش‌آهنگ این کار خواهم شد. مشعل‌ها را باید روشن کرد و از توهینی که به معابد یونان شده انتقام کشید. دیگران دست زده فریاد برآوردند که فقط اسکندر لایق این کار پر افتخار است. اسکندر برخاست و روانه شد و تمام مدعوّین از تالار قصر خارج گشته به باکّوس[1] (خداوند شراب به عقیدهٔ یونانی‌ها) وعده کردند که به شکرانه ظفریابی رقصی برای او بکنند. پس از آن جماعت فوراً مشعل‌های زیاد حاضر کردند و اسکندر مشعلی به دست گرفته در سر این جماعت مست که هادیش تائیس بود قرار گرفت. حرکت دسته با آوازهای زنان بدعمل و نغمات نی شروع شد. اوّل پادشاه و بعد از او تائیس مشعل‌هایی در قصر انداختند و دیگران از آنها پیروی کردند و چیزی نگذشت که تمام قصر یک‌پارچه آتش شد. در اینجا دیودور گوید: «خیلی غریب است! توهینی که خشیارشا به شهر آتن کرد و ارگ آنرا آتش زد انتقامش را پس از سال‌های متمادی، زنی که نیز آتنی بود کشید».

روایت پلوتارک

مورّخ مذکور گوید (اسکندر، بند ۵۱) اسکندر در تخت‌جمشید کشتار نفرت‌آمیزی از اسرا کرد. او چنانکه خودش نوشته گوید منافعش اقتضا می‌کرد که چنین کند و امر کرد تمام مردان را از دم شمشیر بگذرانند. اسکندر همان قدر طلا و نقره در اینجا یافت که در شوش تصرّف کرده بود. بیست هزار قاطر و پنج هزار شتر خزانه را حمل کردند. وقتی که اسکندر به قصر تخت‌جمشید وارد شد دید مجسّمهٔ بزرگی از خشیارشا به واسطهٔ ازدحام مقدونی‌ها به زمین افتاده. او ایستاد و مانند اینکه مجسّمهٔ مزبور ذی‌روح باشد خطاب به آن کرده گفت: «آیا باید بگذرم و بگذارم تو به زمین افتاده باشی تا مجازات شوی در ازای اینکه به یونان لشکر کشیدی یا تو را به احترام آن روح بزرگ و صفات خوبی که داشتی بلند کنم» اسکندر این بگفت، لختی در اندیشه فرو رفت و پس از آن بگذشت. چون قشون مقدونی می‌بایست استراحت کند و این فصل هم زمستان بود اسکندر چهار ماه در اینجا بماند. در دفعهٔ اوّل که اسکندر بر تخت شاهان پارس نشست و زیر چتر سایه‌بان قرار گرفت دِمارات کُرنتی که دوست فیلیپ بود و اسکندر را بسیار دوست می‌داشت

---

1. Bacchus

مانند پیرمرد خوبی زار بگریست از اینکه یونانی‌هایی که در جنگ کشته شدند، این لذّت را نداشتند که اسکندر را بر تخت داریوش ببینند. بعد پلوتارک قضیّهٔ آتش زدن قصر تخت‌جمشید را حکایت کرده گوید، تائیس زن آتّیکی که معشوقهٔ بطلمیوس به شمار می‌رفت نطقی کرد که موافق روح وطنش بود، ولی فوق احوالی که داشت (یعنی این نطق به این زن بدعمل نمی‌برازید). مضمون نطق تقریباً همان است که دیودور نوشته و شرح سوزانیدن قصر نیز همان. پلوتارک فقط این جمله را افزوده: مقدونی‌ها خوشحال بودند از سوزانیدن این قصر زیرا تصوّر می‌کردند که اسکندر نمی‌خواهد در مملکت خارجی‌ها بماند و مایل است به مقدونیّه برگردد. بعضی گویند که این عمل اسکندر عمدی بود نه از مستی ولی همه گویند که پس از این اقدام او زود پشیمان گردید و امر کرد آتش را خاموش کنند (معنی «همه» مصداق ندارد زیرا دیودور و آرّیان چنین نمی‌گویند).

روایت آرّیان

مورّخ مذکور گوید (کتاب ۳، فصل ٦، بند ۵): اسکندر فْراساأُرْت[1] را والی پارس کرد و قصر شاهان را برخلاف عقیدهٔ پارْمِنْیُن آتش زد. سردار مزبور می‌گفت که این کار بی‌هیچ مزیتی فتوحات اسکندر را خراب می‌کند زیرا آسیایی‌ها تصوّر خواهند کرد که اسکندر مقصودی جز غارت و خرابی آسیا ندارد و نمی‌خواهد آنرا نگاه دارد. ولی اسکندر جواب داد: «لشکری از پارس به یونان آمد، آتن را خراب کرد و معابد را آتش زد. من باید انتقام این کردار را بکشم». اسکندر در اینجا بی‌احتیاطی کرد زیرا با این کار از پارسی‌های سابق که یونان را توهین کرده بودند به هیچ وجه انتقامی نکشید. از این روایت چنین برمی‌آید که اسکندر بواسطهٔ مستی مرتکب این عمل نکوهیده نشده است. نطق اسکندر خطاب به سرداران خود قبل از ورود به تخت‌جمشید نیز مؤیّد این نظر است.

روایت کُنْتْ کورْتْ

نوشته‌های این مورّخ تقریباً در همان زمینه‌ها است که بالاتر ذکر شده. بنابراین فقط اطّلاعاتی را که او می‌دهد و دیگران ذکر نکرده‌اند درج می‌کنیم. مورّخ مذکور گوید (تاریخ اسکندر، کتاب ۵، بند ۵-۷): پس از اینکه اسکندر پارس را غارت و شهرهایی زیاد مطیع کرد داخل ولایت مَرْدْها شد. این قوم از مردمان جنگی‌اند و عادات و اخلاقی دارند وَرای این چیزهای سایر مردمان پارس. آنها

---

1. Phrasaorte

غارهایی در کوه می‌کَنند و در آنجا با عیال و اطفالشان زندگانی می‌کنند. غذای آنان از گوشت حشمشان یا حیوانات وحشی است. حتّی زنان آنان فاقد صفاتی می‌باشند که از خصایص زن‌ها است (یعنی ظرافت و لطافت ندارند). لباس آنان تا زانو نمی‌رسد، موهای سرشان راست ایستاده و فلاخنی بر سر دارند که زینت و هم اسلحهٔ آنها است. این قوم هم مانند اقوام دیگر مطیع اسکندر شدند. اسکندر سی روز در خارج تخت‌جمشید گذرانیده بعد به شهر مزبور مراجعت کرد و هدایای زیاد به دوستان و رفقای خود داد. تقریباً تمام غنایم تخت‌جمشید تقسیم شد.

پس از آن کنت‌کورث تمجیدی زیاد از اسکندر کرده و صفات او را شمرده گوید: «تمام این صفات از جهت شهوتی که اسکندر به باده‌نوشی داشت کَدِرْ می‌شد. در این وقت که رقیب او بیش از پیش مشغول جمع‌آوری قوا برای جنگ جدیدی بود اسکندر روز روشن در میان مردمانی که تازه مطیع شده بودند مجالس بزم می‌آراست و ضیافت‌ها می‌داد و در این مجالس زنان هم حضور می‌یافتند نه زنان پاکدامن بَل زن‌هایی که عادت کرده بودند آزادانه در میان مردان جنگی زندگانی کنند. یکی از چنین زنان که تائیس نام داشت در حال مستی به اسکندر گفت که اگر او قصر شاهان پارس را آتش بزند، یونانی‌ها حق‌شناسی ابدی نسبت به او خواهند داشت. این قضیّه درخور مردمانی است که خارجی‌ها شهرهای آنان را خراب کردند. اسکندر که خود نیز مست بود گفت: «بسیارخوب، معطّلی برای چیست؟ انتقام یونان کشیده باد! این شهر را آتش بزنیم». بعد اسکندر اوّل کسی بود که آتش در قصر انداخت و چون قسمت بیشتر قصر را از چوب سِدْرْ ساخته بودند شعله‌ها زبانه کشید و حریق به جاهای دور سرایت کرد (سقف قصر از چوب سِدْرْ بود نه قسمت بیشتر آن، در جای خود این نکته روشن خواهد بود).

قشون مقدونی که در نزدیکی شهر اردو زده بود به تصوّر اینکه شهر از سانحه‌ای آتش گرفته به کمک آمد تا حریق را خاموش کند ولی وقتی که دید خود اسکندر مشعلی در دست دارد آبی را که با خود آورده بود به کنار نهاده مواد سوختنی در آتش انداخت. چنین بود فنای پایتخت تمام مشرق فنای شهری که آنهمه ملل برای گرفتن قانون بدانجا می‌رفتند، وطن آنهمه شاهان و یگانه باعث وحشت یونان شهری که هزار کشتی به قصد آن حرکت داد، آنهمه قشون به اروپا ریخت، پل روی دریازد، کوهها را سوراخ کرد تا آب دریا را به درون کوهها براند. از زمان خراب شدن آن قرن‌ها گذشت و او از میان خرابه‌ها دیگر برنخاست. پادشاهان مقدونی شهرهایی در اطاعت خود داشتند که امروز جزو دولت پارت است ولی اگر آراکس از نزدیکی این شهر نامی نمی‌گذشت از آن اثری هم باقی نمی‌بود. از جهت این رود است که

اهالی محلّ تصوّر می‌کنند (نه اینکه بدانند) که شهر در بیست اِستادی رود بوده[1] مقدونی‌ها بعدها شرمسارگشتند از اینکه چنین شهری نجیب به دست پادشاهشان در میان عربده‌های مستی نابود شد. بعد که خواستند خود را راضی کنند به طور جدّی به قضیّه نگریسته گفتند مقدّر بوده که پرس‌پلیس بدین نحو زوال یابد. خود اسکندر پس از اینکه به حال طبیعی برگشت چنانکه گویند پشیمان شده گفت انتقام یونان از پارسی‌ها بهتر کشیده می‌شد اگر آنها می‌دیدند که اسکندر بر تخت خشیارشا نشسته (معلوم می‌شود که اسکندر به واسطهٔ سوختن قصر بر تخت ننشسته).

اسکندر پس از این کارها از پارس حرکت کرده به طرف ماد رفت. در این وقت قشون تازه‌نفسی از کیلیکیّه به عدّهٔ پنج هزار نفر و به ریاست افلاطون[2] آتنی رسید و اسکندر با این سپاه امدادی درصدد تعقیب داریوش برآمد.

این است مضمون نوشته‌های کَنْتْ کورث و از آن استنباط می‌شود که آتش قصر به شهر سرایت کرده و آنرا خراب کرده. این خبر باید صحیح باشد زیرا چنانکه مورّخ مذکور گوید تخت‌جمشید در قرون بعد دیگر کمر راست نکرد. نه در دورهٔ سلوکی‌ها از این شهر، چنانکه درخور آن بود، اسمی برده می‌شود و نه در دورهٔ اشکانیان و حتّی ساسانیان که پارسی بودند و این خود دلیلی است واضح بر این که شهر چنان ویران و خراب شده بود که آباد کردن آن مخارج و زحمات زیاد لازم داشته و به همین جهت از مرمّت آن صرف‌نظر کرده پایتخت را به جای دیگر برده‌اند.

چنین است مضامین نوشته‌های مورّخین یونانی و کنت‌کورث راجع به کارهای اسکندر در تخت‌جمشید و چنانکه گذشت در سوختن قصور هخامنشی به دست اسکندر و مقدونی‌ها تمام مورّخین معروف مانند پلوتارك و دیودور و آرّیان و کنت‌کورث متّفق‌اند (فقط ژوستن ذکری از آن نکرده). با وجود این بعضی در قرون جدیده در این باب تردید داشتند ولی تحقیقاتی که در خرابه‌های تخت‌جمشید اخیراً به عمل آمد این تردید را هم رفع کرد. چون توصیف خرابه‌های تخت‌جمشید درباب دوّم این کتاب خواهد آمد شرح این مطلب هم به همان جا محوّل است.

نُلدکه گوید (تتبّعات تاریخی راجع به ایران قدیم صفحهٔ ۱۲۸، طبع پارس، سنه ۱۸۹۶):

---

۱. اِسْتادْ چنانکه مکرّر گفته شده معادل ۱۸۵ متر یا گز است.

2. Platon

برخلاف عقیدهٔ عامه من عقیده دارم که سوزانیدن ارگ پرس‌پلیس عمدی بود و اسکندر خواست به آسیایی‌ها بفهماند که شاهنشاهی آنها بکلّی خراب شده و از این به بعد اسکندر یگانه آقای آنها است.

اگر هم مقصود اسکندر چنان بوده که عالم مذکور نوشته وقایع بعد ثابت می‌کند که اسکندر به خطا رفته زیرا پس از این واقعه و بعد از فوت داریوش هم چنانکه بیاید، مردمان مشرق و شرق و شمال ایران دست از خصومت برنداشتند. از آتش زدن تخت‌جمشید چنانکه پارْمِنُ‌یُن به اسکندر گفته مزیّتی برای او و یونانیان حاصل نشد بل می‌توان گفت بعکس این کردار ناشایست عواقبی بس وخیم در دنبال داشت: جنگ‌های اشکانیان با سلوکی‌ها و روم، مبارزهٔ ساسانیان با روم و بیزانس عکس‌العمل آمدن اسکندر به ایران و کارهای او بود. بنابراین اگر درست در قضایا بنگریم کارهای اسکندر برای عالم مغرب خیلی گران تمام شد. امّا راجع به حرف اسکندر که می‌گفته می‌خواهد انتقام آتش زدن ارگ آتن را بکشد، باید در نظر داشت که خشیارشا هم می‌خواست انتقام سوزانیدن سارد و جنگل مقدّس آنرا بکشد. شکی نیست که خشیارشا و هم اسکندر ـ هر دو ـ بد کردند و نتایج اعمال هر دو برای اعقابشان گران تمام شد ولی کی به ایرانی‌ها آتش زدن محلّی را آموخت؟ خود پارسی‌های قدیم می‌گفته‌اند که این درس را از یونانی‌ها فرا گرفته‌اند. تاریخ هم همین را می‌گوید. یکی از اشخاص فکور گفته: «تاریخ عالم محکمه عالم است». این معنی همیشه مصادیق داشته و از این به بعد هم همواره با اعمال بشر صدق خواهد کرد.

قسمت پنجم. از تخت‌جمشید تا حوالی دامغان

اسکندر در تعقیب داریوش

وقایع روزهای آخر داریوش را مورّخین عهد قدیم چنین نوشته‌اند:

روایت آریّان

مورّخ مذکور گوید (کتاب ۳، فصل ۷، بند ۱): اسکندر چون شنید که داریوش به ماد رفته بدان مملکت پرید. عقیده داریوش این بود که اسکندر در شوش و بابل توقّف خواهد کرد و او ناظر حوادث خواهد بود. اگر اسکندر او را تعقیب کرد به پارت و گرگان و باختر گریخته این ممالک را عاری از آذوقه می‌کند تا اسکندر نتواند به تعقیب او بپردازد. بنابراین داریوش زنان و بار و بنه و تمامی تجمّلاتی را که با خود

داشت به دربند بحر خزر (دروازهٔ کَسْپییَنْ) فرستاد و خود با لشکر کمی که می‌توانست جمع کند در همدان بماند (دربند بحر خزر چنانکه کراراً گفته شده تنگی است که ماد را از پارت جدا می‌کرد. اینجا دیواری ساخته و دروازه‌ای بنا کرده بودند. دروازه مذکور از آهن بود و مستحفظینی داشت. این محلّ را حالا با سر دره خوار تطبیق می‌کنند). اسکندر در تعقیب داریوش به پارِهْتاک[1] درآمده آنرا مسخّر و اُکْزاتْر[2] راکه والی شوش بود والی این ولایت نیز کرد (مورّخین دیگر عهد قدیم این ولایت را پاری تاکِن[3] نامیده‌اند و به زبان پارسی آن روزی پَرَیْتَکانْ می‌گفتند و حالا فَرَیْدَنْ گویند. این همان ولایت اصفهان است، زیرا پَرَیتَکانْ به تمام ولایت اطلاق می‌شد.)

بعد آریّان گوید (همانجا، بند ۲): به اسکندر خبر دادند که داریوش به استقبال او می‌آید و می‌خواهد یکبار دیگر اقبال خود را بیازماید و سکاها و کادوسیان با پارسی‌ها هستند. پس از آن اسکندر بار و بنه راگذاشته با قشون خود به طرف ماد رفت و روز دوازدهم به این مملکت رسید. در اینجا به او خبر دادند که داریوش فرار کرده. براثر این خبر اسکندر سرعت حرکت را بیشتر کرد و در مسافت سه روز راه تا همدان، بیستان[4] پسر اُخُس که قبل از داریوش شاه بود به استقبال اسکندر آمده گفت داریوش پنج روز قبل از همدان حرکت کرده، ۹ هزار مرد با او است و از این عدّهٔ شش‌هزار پیاده است و پولی که با خود برداشته معادل هفت هزار تالان[5] می‌باشد.

اسکندر در همدان سواره نظام تسّالی را مرخص کرد. به پارْمِنیُن دستور داد که تمام خزاین پارس را در این شهر جمع کند و هارْپالوس را با شش‌هزار پیاده مقدونی و چند نفر به حافظت این خزانه گماشت. بعد به پارمِنیُن امر کرد که از طریق ولایت کادوسیان به گرگان برود (یعنی از راه گیلان به استراباد کنونی) و به کلیتوس فرمانده دسته‌های پادشاهی که به واسطهٔ مرضی در شوش مانده بود نوشت زودتر به همدان آمده و مقدونی‌هایی راکه در همدان مانده‌اند برداشته در پارت به اسکندر ملحق شود. پس از این کارها با سواره نظام زبده و فالانژ مقدونی و سپاهیان سبک اسلحه به قصد تعقیب داریوش حرکت کرد. اسکندر به

---

1. Parétaque

۲. Oxatre (پسر اُبولیت والی شوش).

3. Paritakène

4. Bisthanes

۵. تقریباً چهل میلیون فرنگ طلا.

واسطهٔ سرعت حرکت بیمارهای زیاد در راه گذاشت و عدّهٔ کثیری هم از اسبان او تلف شد. باوجود این به همان سرعت تاخته روز یازدهم به ری رسید. روز دوازدهم می‌توانست به دروازهٔ بحر خزر برسد ولی داریوش از این دروازه گذشته بود. در این وقت قسمتی از سپاهیان داریوش به خانه‌های خود برگشتند و بعضی هم به اسکندر تسلیم شدند. چون اسکندر امید نداشت که به داریوش برسد، پنج روز در ری ماند و استراحت به قشون خود داد. بعد اُگزی داتِس[1] راکه داریوش گرفته در شوش زنجیر کرده بود والی ماد کرد. پس از آن اسکندر با قشون خود به طرف پارت راند و منزل اوّل را در دروازهٔ بحر خزر قرار داد. روز دیگر از این دروازه گذشته داخل ولایتی شد که آباد بود و زراعت زیاد داشت ولی چون شنید که بعد باید از بیابان لم یزرع بگذرد سِنوس را فرستاد تا علوفه برای قشون برگیرد.

گرفتار شدن داریوش

مورّخ مذکور روایت خود را دنبال کرده گوید (همانجا، بند ۳): در این احوال بغستان[2] یکی ازمعاریف بابل وآنتی‌بلوس[3] یکی از پسرهای مازه وارد شده گفتند: نبرزن[4] که به سرداری هزار سوار با داریوش بود بسّوس والی باختر و برازاس[5] والی رُخج و سیستان داریوش را توقیف کرده‌اند (در جای دیگر آریّان برازاس را بَرازَانْت[6] نوشته). اسکندر به مجرّد شنیدن این خبر بهترین سپاهیان خود را برداشته بی‌اینکه منتظر سِنوس گردد حرکت کرد و به کراتروس دستور داد که آهسته باقی قشون را از عقب او حرکت دهد. تمام شب را اسکندر در حرکت بود و فقط ظهر روز دیگر توقف کرد تا استراحتی به همراهان خود بدهد. بعد، عصر به راه افتاده فردای آن روز در طلیعه صبح به اردوگاهی رسید که بغستان از آنجا آمده بود و دید از دشمنان کسی در اینجا نیست. به او گفتند که داریوش را در ارّابه‌ای حرکت می‌دهند و سواره نظام باختر و سایرین مأمور این کاراند. ولی چون ارته‌باذ و اولاد او و یونانی‌ها نتوانستند از این خیانت مانع شوند و نیز نخواستند از بِسّوس تمکین کنند به طرف کوه رفتند. خیال کنکاشیان این بود که اگر اسکندر به تعقیب آنها پرداخت داریوش را تسلیم.کرده در ازای آن مورد ملاطفت او گردند والاّ ممالک را بین خودشان تقسیم کنند و در حفظ آن ضامن یکدیگر شوند. بِسّوس موقتاً بر آنها ریاست داشت زیرا او ازاقربای داریوش بود و همه در مملکتی بودند که او والی آن به

---

1. Oxydatès
2. Bagistanes
3. Autibelus
40 Nabarzane
5. Brazas
6. Brazaent

شمار می‌رفت (در اینجا نوشتهٔ آریّان تناقض دارد زیرا بالاتر گفت که بِسّوس والی باختر بود و حالا چنین گوید و حال آنکه آنها در پارت حرکت می‌کردند). این اخبار بر حرارت اسکندر افزود و باوجود خستگی سپاهش تمام شب را حرکت کرده روز دیگر ظهر به قصبه‌ای رسید که فراری‌ها شب قبل از آنجا حرکت کرده بودند. در اینجا به او گفتند که فراری‌ها تمام شب را راه رفته‌اند. باوجود این اگر او راه کوتاهی را اختیار کند می‌تواند به آنها برسد امّا در این راه آبی نیست. اسکندر گفت اهمیّت ندارد و به راه افتاد. چون پیاده نظام گروهان‌های مربع تشکیل کرد، اسکندر عصر به راه افتاد و تاخت بی‌این که در جایی توقّف کند. در نتیجه پس از اینکه چهارصد اِستاد (تقریباً سیزده فرسنگ) راه رفت در طلیعه صبح به فراری‌هایی که بی‌اسلحه و در حال اختلال می‌تاختند رسید. عدّه کمی از اینها پا فشرده کشته شدند و مابقی قبل از جدال پراکندند یا بعد فرار کردند.

در این احوال بِسّوس و شرکاء او داریوش را با خودشان می‌بردند و همین که دیدند که اسکندر در تعقیب آنها است ساتی‌بَرْزن[1] و برازِاَنْتْ زخم‌های مهلکی به او زده و او را در حال نزع گذاشته با ۶۰۰ سوار فرار کردند. وقتی که اسکندر در رسید داریوش درگذشته بود. فاتح جسد او را به پارس فرستاد تا مراسم دفن چنانکه دربارهٔ اسلاف او به عمل می‌آمد مجری گردد (همانجا، بند ۴) این است مضمون نوشته‌های آریّان.

روایت کَنْتْ کورْثْ

کنت کورث شرحی راجع به روزهای آخر داریوش ذکر کرده که در روایت آریّان نیست. مورّخ مذکور گوید (کتاب ۵، بند ۸ـ۹): داریوش برای اینکه از راه معمولی حرکت کند قدری از آن دور شد و خدمهٔ بار و بنه را پیش فرستاد. بعد مجلسی برای مشورت از سران سپاه خود آراسته چنین گفت: «اگر طالع من مرا در زمرهٔ اشخاصی قرار داده بود که حمیّت ندارند و هر نوع زندگانی را بر مرگ با شرافت ترجیح می‌دهند» من لب برمی‌بستم تا بیهوده سخن نگویم ولی من شجاعت و وفاداری شما را با محک امتحان آزموده‌ام و باید سعی کنم که لایق چنین دوستانی باشم نه اینکه تردید در ثبات شما داشته از خود بپرسم که آیا شما شبیه خودتان هستید یا نه؟ در میان هزاران مرد که مطیع من بودند دو دفعه شکست خورده فرار کردم و تنها شما از دنبال من آمدید و به واسطهٔ پافشاری و وفاداری شما من هنوز خود را شاه می‌دانم. خائنان و فراریانی که به دشمن پناهنده

---

1. Satibarzane

شده‌اند در شهرهای من خیلی زیادند ولی امتیازاتی که به آنها داده‌اند نه از این جهت است که واقعاً آنها شایستهٔ آن باشند بل برای اینکه با این پاداش‌ها شما را اغوا کنند تا مانند آنها شوید. باوجود این شما ترجیح دادید که مرا پیروی کنید نه اقبال دشمنم را و البتّه شایستهٔ آنید که اگر از من پاداشی نیافتید خداوند اجر شما را بدهد و جز این نخواهد شد. این را بدانید که اعقاب ما هرقدر کَر و تاریخ به هر اندازه حق ناشناس باشد شما را خواهد ستود و به آسمان خواهد برد. بنابراین اگر هم می‌خواستم فرار کنم و حال آنکه چنین نیست مردانگی شما مرا دل می‌دهد که برگشته با دشمن روبرو شوم. واقعاً تاکی باید از پیش یک پادشاه اجنبی در ممالک وسیعه خود از اینجا به آنجا، از این مملکت به آن مملکت فرار کنم؟ و حال آنکه اگر بخت خود را آزموده با دشمن بجنگم می‌توانم باخته‌ها را برگردانم یا با شرافتمندی به روزگار خود خاتمه دهم. اگر چنین نکنم باید مانند مازِه و میثرِن از دست دشمنم ریاست موقتی ایالتی را بگیرم آنهم در صورتی که او بخواهد شرافتمندی را فوق کینه‌جویی قرار دهد.

خدا نصیب من نکناد روزی راکه این تاج را از من بگیرند و بعد آنرا از راه عنایت و تفضّل به من باز دهند. نه، تا زنده‌ام هرگز دولتم را از دست نخواهم داد و سلطنتم خاتمه نخواهد یافت مگر با حیات من. اگر شما هم همین حسّیّات و همین تصمیم را دارید آزادی ما تأمین شده و هیچ‌کدام از شما مورد حقارت با منظور نظر جسورانه مقدونی‌ها واقع نخواهد شد. هرکدام از شما می‌تواند به قوّت بازو انتقام بکشد یا به مصیبت‌های خود خاتمه بدهد. من نمونهٔ پست و بلندی‌های روزگارم و حق دارم متوقّع باشم که او باز با نظری بهتر به من بنگرد. ولی اگر خدایان به جنگهایی که حق است و مشروع دیگر عنایتی ندارند، لااقل مردن با شرافتمندی برای مردان شجاع آرزو نیست. شما را به‌کارهای بزرگ نیاکان من که با آن همه نام و افتخار در مشرق سلطنت کردند به آن مردان دلیر که مقدونی‌ها وقتی به آنهاباج می‌دادند، به آن بحریّه‌هایی که به یونان فرستاده می‌شد، به آن فتوحات شاهان گذشته سوگند می‌دهم که حسّیّاتی بپرورید درخور نژاد نجیب خودتان و شایان ملّتی که از آن هستید و چنانکه در مواقع آزمایش‌های گذشته قوی دل بودید، در آینده نیز چنان باشید. دربارهٔ خود می‌توانم بگویم که حاضرم نام خود را با فتح یا با جدالی پرافتخار بلند کنم».

وقتی که داریوش این سخنان را می‌گفت، مخاطرات نزدیک افکار همراهان او را مشوّش کرده بود و نمی‌دانستند چه جواب بدهند. اَرْتَه‌باذْ که از او بالاتر ذکری شد و چندی به دربار فیلیپ پناهنده شده بود سکوت را قطع کرده گفت: بسیار خوب، فاخرترین لباسمان را بپوشیم،

درخشنده‌ترین اسلحه‌مان را برگیریم و در دنبال شاه به جنگ رویم با این تصمیم که فتح کنیم و از مرگ نهراسیم تمام مجلس این رأی را پسندید ولی نَبرْزَن[1] و بِسّوس والی باختر از چندی قبل عهد و پیمان کرده بودند که داریوش را گرفته زنجیر کنند و بعد اگر اسکندر آنها را تعقیب کرد، داریوش را به او داده پاداشی بزرگ یابند و اگر به آنها نرسید تاج را تصاحب کرده به جنگ امتداد دهند. بنابراین نقشه، سخنان داریوش نَبرْزَن را خوش نیامد و او چنین گفت: «من می‌دانم عقیده‌ای که اظهار خواهم کرد به گوشهای تو گران خواهد آمد ولی طبیب هم مرضی را با دواهای تند معالجه می‌کند و ناخدا در موقع طوفان برای حفظ آنچه عزیز است سایر چیزها را به دریا می‌اندازد. اگرچه پیشنهادی که می‌خواهم بکنم فداکاری نیست بل وسیله‌ای است برای نجات تو و دولتت. ما داخل جنگی شده‌ایم که خدا بر ضدّ آن است. روزگار با پارسی‌ها و ضربت‌های آنان مساعد نیست. باید ما طالع خود را عوض کنیم. بنابراین حقوق و دولتت را به کسی واگذار و تحمّل کن که او عنوان شاهی گیرد تا زمانی‌که دشمن را از آسیا براند و بعد که فاتح شد تاج را به تو پس دهد. انتظار بازگشت اقبال طولی نخواهد کشید زیرا باختر هنوز در دست دشمن نیست. هندی‌ها و ساک‌ها در تحت امر تواند، چندین نوع مردم با هزاران سوار و پیاده اسلحه‌شان را حاضر کرده‌اند که جنگ را از نو شروع کنند، جنگی که بساط آن مهیب‌تر از دستگاه‌های سابق خواهد بود. برای چه مانند حیوانات وحشی بیهوده رو به فنا رویم شجاع حقیقی از مرگ باک ندارد ولی دشمن زندگانی هم نیست. دلیر در مقابل هیچ‌گونه آزمایش عقب نمی‌نشیند و مرگ آزمایشی است برای دست آخر. بس است دیگر که رو به مرگ حتمی رویم باید به باختر که بهترین پناهگاه ما است رفت و بِسّوس که والی آن است شاه شود بعد وقتی که کارها روبراه شد، امانتی راکه تو به او سپرده‌ای، به تو ردّ خواهد کرد».

معلوم است که داریوش از این سخنان در خشم شد و چنین گفت: «ای بندهٔ پست، تو در این وقت موقع یافتی که نقشه‌های پدرکشی خود را آشکار کنی؟». این بگفت و قمه‌اش راکشیسد تا او را بکشد ولی بِسّوس و باختری‌ها دور او راگرفتند. در این احوال نَبرْزَن فرار کرد و بِسّوس هم پس از چند دقیقه از دنبال او برفت. بعد هردو به دسته‌هایی که در تحت فرمان داشتند امر کردند از قشون داریوش جدا شوند تا مجلسی برای مشورت آراسته گردد.

---

1. Nabarzane

کَیْد بِسّوس و نبرزن

بعد کنت کورث گوید (کتاب ۵، بند ۱۰-۱۱): پس از بیرون رفتن نبرزن و بِسّوس، اَرْتَه‌باذْ چون داریوش را بی‌اندازه خشمناک دید برای اسکات او گفت: اینها نوکرهای تو هستند اگر دیوانگی یا اشتباهی برای آنها دست داده باید بردبار باشی بخصوص در این موقع که اسکندر با قوای مهیب خود در می‌رسد و قوای تو پراکنده است و ممکن است تو را در میان جدال بگذارند و بروند. داریوش نصایح اَرْتَه‌باذْ را پذیرفت و چون حواسی جمع از جهت این پیش‌آمد نداشت امر خود را در باب حرکت تغییر داده افسرده و اندوهناک به خیمهٔ خود رفت و کسی را نپذیرفت. در این موقع نظم اردو اختلال یافت و هرکدام از رؤساء عقیده‌ای داشت... پاتْرون[1] فرمانده یونانی‌ها به سرداران خود امر کرد اسلحه برگرفته منتظر امر او باشند. پارسی‌ها هم به طرف یونانی‌ها رفتند. بِسّوس که با باختری‌ها بود سعی می‌کرد پارسی‌ها را به طرف خود جلب کند. با این مقصود از ثروت باختر و اینکه دستخوش جنگ نشده زیاد توصیف کرد و به آنها فهماند که اگر با شاه بمانند در خطری بزرگ خواهند بود ولی تمام پارسی‌ها به یک صدا گفتند جنایت است که در این موقع شاه را رها کنیم و ارته‌باذ هم که در این موقع فرماندهی کل را به عهده داشت، پارسی‌ها را تشویق می‌کرد که نسبت به شاه وفادار باشند. بعد او نزد داریوش رفته او را با اصرار بر آن داشت که غذا بخورد و فراموش نکند که شاه است. در این احوال نبرزن و بِسّوس نقشهٔ خائنانه‌شان را دنبال می‌کردند زیرا می‌دانستند که تا داریوش زنده است به واسطهٔ احترامی که پارسی‌ها به مقام سلطنت و خانوادهٔ آن دارند بهره‌مندی برای آنان نخواهد بود. بنابراین تصمیم کردند شاه را گرفته حبس کنند و بعد کس نزد اسکندر فرستاده قضیّه را به او اطّلاع دهند و اگر اسکندر با نظر بد به این کار نگریست داریوش را کشته به باختر روند و بِسّوس در آنجا دعوی سلطنت کرده با اسکندر بجنگد. امیدواری آنها در این نقشه به قوای باختر بود تصوّر می‌کردند که از جوانان دلیر باختر و سَکاها می‌توانند لشکری عظیم تشکیل دهند. اجرای نقشه با زور امکان نداشت زیرا پارسی‌ها و یونانی‌ها مانع می‌شدند. این بود که تصمیم کردند به حیله متوسّل شده بنمایند که پشیمان شده‌اند و از شاه پوزش می‌خواهند. وقتی که مشغول طرح‌ریزی بودند، ارته‌باذ از طرف شاه نزد آنها رفته گفت که شاه از سر تقصیر آنان درگذشته و می‌توانند به مراحم شاه امیدوار باشند. خائنان گریه کرده و از بی‌تقصیری خود

---

1. Patron

سخن رانده از اَرتْبازْ خواستند که بی‌تقصیری آنها را به سمع شاه برساند. شب بدین منوال گذشت و روز دیگر نبرزن و بسّوس با سوارهای باختری درب خیمه شاه حاضر شدند. شاه از خیمه بیرون آمد و فرمان داد که سپاه حرکت کند. در این موقع نبرزن و بِسّوس به خاک افتاده پوزش خواستند و اشک ریختند و حال آنکه منتظر فرصت بودند که چند ساعت بعد نقشهٔ شومشان را اجراکنند. داریوش پوزش آنها را پذیرفت و حتّی دید اشک می‌ریزند گریه کرد و سوار گردونهٔ خود شده به راه افتاد. تمام حواس او به طرف اسکندر متوجه بود و به این قضایا اهمیّتی نمی‌داد.

پاترون فرمانده یونانی امر کرد دستهٔ او اسلحه گرفته متوجه فرمان باشند. وقتی که او از عقب گردونهٔ شاه می‌رفت دریافت که بسّوس در ظاهر همراه گردونه می‌رود ولی در واقع مقصودش این است که شاه را در اختیار خود داشته باشد. بنابراین خواست داریوش را از سوءِ قصد او آگاه کند و به طرف داریوش آنقدر نگاه کرد تا او دریافت که پاترون می‌خواهد با او حرف بزند و به توسط بوباس[1] خواجه پرسید چه می‌خواهد. پاترون گفت می‌خواهم با شاه بی‌حضور کسی حرف بزنم. شاه اجازه داد نزدیک شود و چون داریوش زبان یونانی را می‌فهمید پاترون بی‌مترجم به شاه گفت: «شاها، از پنجاه هزار نفر یونانی فقط ما مانده‌ایم و در این روز بدبختی ما برای تو همانیم که در زمان عظمت تو بودیم. هرجا تو اقامت کنی همانجا وطن و خانه ما خواهد بود. ادبارت مانند اقبالت ما را به تو بسته. به نام این وفاداری من از تو استدعا می‌کنم و تو را سوگند می‌دهم که خیمه‌ات را در میان اردوی ما بزن و اجازه بده که ما قراولان تو باشیم. یونان را ما فاقد شده‌ایم و باختری هم نداریم که برای ما باز باشد. تمام امید ما به شخص تو است. ای کاش که می‌توانستیم به دیگران هم امیدوار باشیم. بیش از این شایسته نیست چیزی بگویم اگر می‌دانستم که پاسبانی خودت را به دیگران هم می‌توانی بسپاری چون من خارجی هستم تمنّا نمی‌کردم که آنرا به من بسپاری». بِسّوس هرچند زبان یونانی را نمی‌دانست ولی دریافت که پاترون سوءِ قصد او را آشکار کرده. داریوش، بی‌اینکه از سخنان پاترون ترسیده باشد، از او پرسید که جهت اندرزش چیست. او در جواب گفت: بِسّوس و نَبرزَن کنکاشی بر ضدّ تو دارند و بزودی شاید کار از کار گذشته باشد. امروز روز آخر تو یا آخرین روز این خائنان است. داریوش جواب داد «باوجود اینکه نهایت اطمینان را به

---

1. Bubace

سربازان یونانی دارم هیچ‌گاه از سربازان ملّت خود جدا نخواهم شد. محکوم کردن برای من سخت‌تر از فریب خوردن است. هرچه برای من مقدّر باشد خوشتر دارم آنرا در میان خودی تحمّل کنم تا اینکه پناه به دیگری برم. اگر سپاهیان من نخواهند که دیگر من زنده باشم هرقدر زودتر بمیرم باز دیر است». پاترون مأیوس شد از اینکه بتواند شاه را نجات دهد و با این تصمیم به طرف دستهٔ خود برگشت که برای وفاداری خود با هر خطری که باشد روبرو شود. بِسّوس که تصمیم کرده بود داریوش را فوراً بکشد، بعد از بیم اینکه مبادا اسکندر بگوید چرا زنده او را به دست من ندادی در ثانی تصمیم کرد که گرفتن داریوش را به شب دیگر محول دارد و برای اینکه حرف‌های پاترون را بی‌اعتبار سازد به داریوش گفت «شاها واقعاً جای شکر است که با زرنگی و مآل‌بینی توانستی از دامی که خائنی برای تو گسترده بود بجهی. این خائن نظرش متوجه اسکندر است و می‌خواهد به قیمت سر تو مورد عنایت او شود. این قصد جای تعجّب نیست زیرا از یک سپاهی اجیر که نه خانواده دارد و نه وطن و ویلان و سرگردان از اینجا به آنجا می‌رود و حاضر است دوست امروز و دشمن فردا گردد چه می‌توان توقع داشت». پس از آن او از وفاداری خود سخن راند و خدا را به شهادت طلبید که نسبت به شاه صمیمی است. داریوش اگرچه در خلاف گویی بِسّوس تردید نداشت ولی صلاح خود را هم در این ندید که اظهار عدم اعتماد نسبت به بِسّوس کند زیرا عدّهٔ باختری‌ها و پارسی‌ها سی‌هزار بود و عدّهٔ یونانی‌ها چهارهزار و اگر داریوش عدم اعتماد به ایرانی‌ها نشان داده خود را به یونانی‌ها تسلیم می‌کرد، همین اقدام را می‌توانستند دست‌آویز قرار داده بر او بشورند و او را مقصّر قرار دهند. لذا داریوش به این عقیده شد که اگر مظلوم واقع شود به از آن است که آلت کید دشمنان گردد و خائنان خود را ذی‌حق جلوه دهند. بعد داریوش به بِسّوس گفت: «اسکندر چنین شناخته شده که انصافش با شجاعتش مقابلی می‌کند و بنابراین از او نمی‌توان پاداشی در ازای خیانت گرفت بل بعکس خائن را سخت مجازات خواهد کرد» (همانجا، بند ۱۲).

گرفتار شدن داریوش

چون شب در می‌رسید پارسی‌ها اسلحه‌شان را موافق معمول کنار گذارده مشغول تهیّهٔ شام شدند ولی باختری‌ها به امر بِسّوس زیر اسلحه ماندند. داریوش اَرْتَه‌باذ را خواسته سخنان پاترون را به او گفت و ارته‌باذ جواب داد که برای او تردیدی نیست در اینکه داریوش باید در اردوی یونانی‌ها خیمه زند زیرا همین که پارسی‌ها از خطر آگاه شوند فوراً از دنبال شاه خواهند آمد. باوجود این داریوش به تصمیم خود باقی ماند و ارته‌باذ را در آغوش کشید مثل اینکه

می‌خواست با او وداع کند. بعد گریست و ارته‌باذ هم اشک‌های زیـاد ریـخت. پس از آن داریوش به ارته‌باذ گفت مرا بگذار و برو و در حالی که ارته‌باذ به امر شاه ندبه‌کنان از خیمه بیرون آمد داریوش سرش را با پارچه‌ای پوشیده خوابید و روی خود را بر زمین نهاد. در این احوال قراولان شاه که می‌بایست حیات او را حفظ کنند چون دیدند خطر نـزدیک است و دشمن قوی، از اطراف خیمه پراکندند و فقط چند خواجه در اطراف داریوش ماندند. داریوش در حالی که ذکر شد مدّتی بماند و بسیار فکر کرد بی‌اینکه کسی بفهمد چه فکر می‌کند. بالاخره او بوباس خواجه را طلبیده گفت، «بروید در فکر خودتان باشید. شما وظیفه‌تان را نسبت به شاه تا آخر انجام دادید. من در اینجا خواهم ماند تا آنچه مقدّر است بشود. بوباس، شاید تو تعجّب کنی که چرا من به زندگانی خود خاتمه نمی‌دهم زیرا می‌خواهم از جنایت دیگران بمیرم نه از جنایت خود». خواجه چون این بشنید بنای گریه و زاری گذارد و چندان ندبه و شیون کرد که صدای او در تمام اردو پیچید و بزودی دیگران آمدند و رخت‌های خود را دریده به حال شاه گریستند. پارسی‌ها چون ناله و زاری اطرافیان را شنیدند، دچار حیرت شدند که چه کنند. نه از ترس باختری‌ها می‌خواستند به کمک شاه آیند و نه می‌توانستند شاه خود را تنها گذارده شاهد قضایا باشند. در اردو جز صدای همهمه و غوغا چیزی شنیده نمی‌شد و کسی هم نبود که بتواند فرمان بدهد. در این وقت به بِسّوس و نبرزن خبر دادند که داریوش به خودکشی اقدام کرده. جهت این خبر شیون و زاری خواجه‌ها بود. خائنان چون این خبر بشنیدند با اشخاصی کـه می‌بایست آلت اجرای مقصود آنها باشند سراسیمه به طرف خیمهٔ داریوش دویدند و همین‌که از خواجه‌ها شنیدند که داریوش زنده است امر کردند آنها را گرفته در زنجیر کنند و بعد شاه را گرفته در ارّابهٔ چرکین و کثیفی انداخته آنرا از هر طرف با پوست‌های حیوانات پوشیدند. پس از آن خزانه و اثاثیّه شاهی را غارت کرده به راه افتادند. ارته‌باذ با خدمهٔ وفادار داریوش و با یونانی‌ها تصمیم کردند که از باختری‌ها جدا شوند و راه پارت را پیش گرفتند. پارسی‌ها چون بی‌سر ماندند فریب وعده‌های بسّوس و نبرزن را خورده در دنبال آنان روانه شدند و سه روز بعد به آنها رسیدند.

ترتیب حرکت دادن داریوش چنین بود: او را در زنجیرهای طلا مقیّد داشتند و برای اینکه از لباس فاخرش او را نشناسند ارّابه‌اش را با پوست‌های کثیف پوشیدند ارّابـهٔ داریـوش را اشخاص ناشناس می‌راندند و مستحفظین آن از دور در دنبال آن می‌رفتند (کنت کورث، کتاب ۵، بند ۱۲).

اسکندر در تعقیب داریوش

چون اسکندر شنید که داریوش از همدان رفته است راه خود را به ماذ تغییرداده شتافت تا به‌داریوش برسد. در آخر پاره‌تاگن[1] شهری است تَبَس[2] نام. درآنجا به‌اسکندر گفتند که داریوش عزیمت باختر کرده. دورتر یک نفر بابلی بَغستان[3] نام اطّلاعات صحیح‌تری به او داده گفت حیات یا لااقل آزادی داریوش در خطر است. بعد اسکندر سران سپاه خود را خواسته چنین گفت: «کار مهمّی که چندان مشکل نیست در پیش داریم. داریوش از اینجا خیلی دور نیست. سپاهیانش او را رهاکرده‌اند یا قربانی آنها شده. فتح ما در شخص او است و سرعت، جایزه این فتح». همه فریاد زدند که حاضرند همه‌گونه خستگی را تحمّل کرده در دنبال او بشتابند. پس از آن اسکندر بی‌اینکه استراحت به قشون خود دهد شب و روز با نهایت شتاب راه رفته و پانصد اِستاد (شانزده فرسنگ و نیم) پیموده به دیهی رسید که بِسّوس داریوش را در آنجا گرفته بود. مِلُن[4] مترجم یونانی داریوش که به واسطهٔ مرض در اینجا مانده بود چون دید اسکندر بدو رسیده به او پناهنده شد و تمام گزارشات را برای او بیان کرد. پس از آن اسکندر به قشون خود استراحت داد و خود به این کار پرداخت که از میان سپاه عدّه‌ای را برای تعقیب بِسّوس انتخاب کند. در این احوال اورسی‌لوس[5] و میتراسِن[6] نامان که از خیانت بِسّوس نفرت یافته و به طرف اسکندر می‌آمدند وارد شده گفتند که پارسی‌ها در پانصد اِستادی اینجا هستند و راه نزدیک‌تری به اسکندر نشان دادند. اسکندر از ورود این پناهندگان خوشنود شده به راهنمایی آنها با سواران سبک اسلحه حرکت کرد و به فالانژها دستور داد از عقب او بروند. پس از طی سیصد اِستاد به بروکوبولوس[7] پسر مازِه که سابقاً والی سوریه بود رسید. او گفت که بِسّوس به طرف گرگان می‌رود؛ سپاهیان او غافل و بی‌نظم حرکت می‌کنند و اگر اسکندر دویست اِستاد طی کند آنها را در این حال خواهد یافت. راجع به داریوش گفتند که هنوز زنده است (کنت کورث، کتاب ۵، بند ۱۳).

کشته شدن داریوش ۳۳۰ق.م

پس از آن اسکندر با سپاه خود تاخت تا زودتر به دشمن برسد و به قدری به‌سپاه بِسّوس نزدیک شد که همهمه سوارهای او را می‌شنید ولی در این موقع گرد و غبار مانع بود از اینکه سپاه مزبور را مقدونی‌ها

---

1. Parétacène
2. Tabas
3. Bagistane
4. Mélon
5. Orsillus
6. Mithracène
7. Brocubulus

ببینند. اسکندر قدری تأمل کرد تاگرد فرو نشست و پس از آن سپاه بِسّوس را دید. در این موقع اگر بِسّوس جرأت داشت بایستد و با اسکندر جنگ کند تمام مزایا با او می‌بود زیرا عدّهٔ جنگی‌های او زیادتر و سواره نظام او باختری و تازه نفس بود. ولی سپاهیان اسکندر از جهت راهی که شب و روز پیموده بودند خسته و فرسوده بودند. امّا نام اسکندر بِسّوس و رفقای او را مرعوب ساخت و در نتیجه تصمیم کردند که فرار کنند. با این مقصود به ارّابهٔ داریوش نزدیک شده به او تکلیف کردند که بر اسب نشسته با آنها فرار کند. او اِبا کرده گفت من از دنبال پدرکشان نخواهم رفت. خائنان چون این بشنیدند خشمناک گشته چند تیر به طرف او انداختند و دو نفر از غلامان او راکشته زخم‌های زیاد به اسبان ارّابه زدند تا نتوانند حرکت کنند. پس از این جنایت، بِسّوس به طرف باختر رفت و نبرزن به سمت گرگان شتافت. براثر این وقایع سپاه ایرانی بی‌سر و سالار مانده بپراکند و فقط پانصد نفر دور هم جمع شدند بی‌اینکه بدانند در این حال چه باید کرد. اسکندر که از دور اختلال قوایِ بِسّوس را دید در حال نی‌کانور را مأمور کرد شتافته راه فرار را بر دشمن سدّ کند و خود از دنبال او حرکت کرد. در این گیر و دار سه هزار نفر از پارسی‌ها کشته و عدّه‌ای اسیر گشتند. اسکندر حکم کرده بود اسرا را نکشند. در میان اسرا کسی نبود که بداند ارّابهٔ داریوش کجا است. امّا اثری هم نشان نمی‌داد که داریوش فرار کرده باشد. در این احوال اسکندر با سه هزار نفر سپاهی می‌شتافت که به نی‌کانور برسد و چون تند حرکت می‌کرد عدّه‌ای از سپاهیان او عقب می‌ماند و سپاهیان بِسّوس که پراکنده بودند به این عقب‌مانده‌ها تسلیم می‌شدند. در این وقت بی‌سر و سالاری، پارسی‌ها را چنان بی‌تکلیف، مضطرب و پریشان کرده بود که عدّهٔ تسلیم شدگان چند برابر مقدونی‌ها بود. در خلال این احوال اسبان ارّابهٔ داریوش چون بی‌راننده ماندند ارّابه راکشیده به قدر چهار استاد (تقریباً ۷۵۰ ذرع) از راه بیرون بردند و در نزدیکی چشمه‌ای از شدّت گرما و خونی که براثر جراحات از آنها می‌رفت ایستادند. در اینجا یک نفر مقدونی که پولیسْ‌ثْرات[1] نام داشت و برای رفع عطش به سرچشمه آمده بود، دید اسب‌هایی زخم‌های زیاد برداشته تلاش می‌کنند و نزدیک است تلف شوند. او از اینکه اسب‌ها را زخم زده بودند، در حیرت شد و بعد نالهٔ شخصی راکه در حال نزع باشد شنید. حسّ کنجکاوی او را برآن داشت که به ارّابه نزدیک شده در درون آن بنگرد. پس از آن که پوست‌ها را باز کرد، دید شخصی در لباس فاخر و در

1. Polystrate

زنجیرهای طلا چند زخم برداشته و در حال نزع است. داریوش از دیدن این شخص مشعوف شد و چون زبان یونانی را قدری می‌دانست گفت: هرکس که تو باشی تو را سوگند می‌دهم به مقدّرات انسان، مقدّراتی که بزرگترینِ شاهان، چنانکه تو الآن بینی، از آن معفّو نیستند این آخرین سخنان مرا به اسکندر برسان: «به او بگو که از محن، حتّی از این بلیّه که به عمر من خاتمه می‌دهد بدتر این است که در ازای نیکی‌هایی که او به مادر، زن و اطفال من کرد، نتوانستم حق‌شناسی خود را ابراز کنم و می‌میرم، در حالی که دشمن او هستم ولی اگر راست است که آخرین ادعیهٔ بیچارگان در نزد خداوند مقبول است از او خواهانم که اسکندر را از هر مخاطره محفوظ بدارد تا بر تخت کوروش زندگانی با افتخاری کند و موافق حسّیاتی که ناشی از مردانگی است به مادر و اطفال من اجازه دهد در نزد او مقامی راکه شایان محبّت و اطاعت آنها نسبت به اسکندر است دارا باشند و نیز خواهانم که کیفر عمل پدرکشان در کنار آنها گذارده شود. البته اسکندر اگر برای کشیدن انتقام یک دشمن بدبخت هم که باشد در ازای جنایتی که مرتکب شده‌اند برای اینکه دیگران سوءِقصد نسبت به شاهان و خود او نکنند آنها را مجازات خواهد کرد». بعد داریوش آب خواست و پس از اینکه پولیس‌ترات آبی برای او آورد باز لب بگشاد و گفت: «برای آخرین کیفیّت بدبختی من لازم بود که من نتوانم پاداشی به تو دهم ولی اسکندر اجر تو را خواهد داد و خدا اجر او را». پس از آن داریوش دست خود را به طرف پولیس‌ترات دراز کرده گفت: «این علامت حقّ‌شناسی را به اسکندر برسان و دست خود را در دست او گذاشت و درگذشت». پس از چند لحظه اسکندر در رسید و به طرف نعش داریوش دویده به حال دلخراش این شاه مقتدر رقت آورد و بگریست. بعد ردای خود راکنده روی نعش انداخت و امر کرد که با احترامات زیاد نعش شاه را حرکت داده به مقبرهٔ شاهان که در پارس بود ببرند و در آنجا پهلوی قبور نیاکانش دفن کنند (کنت کورث، کتاب ۵، بند ۱۳).

روایات دیگر

مورّخین دیگر مانند پلوتارک و دیودور و غیره وقایع روزهای آخر داریوش را مختصرتر از آریّان و بخصوص از کنت کورث نوشته‌اند ولی روایات آنان تفاوت‌های زیاد در اصل وقایع با نوشته‌هایی که مضامین آنها ذکر شد ندارد. بعض تفاوتها که راجع به کیفیّات می‌باشد چنین است: پلوتارک راجع به نعش داریوش گوید (اسکندر، بند ۵۹): اسکندر امر کرد آن را بَلسان کردند و نزد مادرش فرستاد. بعدها بِسّوس را دستگیر و چنین مجازات کرد: چند درخت راست را با زحمت به هم نزدیک داشته هریک از جوارح بِسّوس را به درختی بستند و چون درختان را رها کردند هریک از درختان عضوی را

با خود برد. بعد او گوید که اسکندر برادر داریوش را، که اِکزاترس[1] نام داشت از دوستان خود قرار داد.

روایت پلوتارک راجع به قتل بِسّوس موافقت با نوشته‌های مورّخین دیگر نمی‌کند و چنانکه بیاید بِسّوس به باختر رفته خود را اردشیر چهارم نامید و چون خبر آمدن اسکندر را شنید به ماوراء جیحون فرار کرد و در آنجا دستگیر شد. بعد اسکندر وقتی که از کنار سیحون برگشت در باختر مجلسی از ایرانی‌ها بیاراست تا در باب مجازات قاتل شاه رأی دهند و برحسب رأی مجلس مزبور او را در همدان به دار آویختند. شرح قضایا در جای خود بیاید.

دیودور گوید (کتاب ۱۷، بند ۷۳): «وقتی که اسکندر به سر نعش داریوش رسید او درگذشته بود.... ولی بعض مورّخین گفته‌اند که او هنوز نفس می‌کشید و آخرین حرف او این بود که اسکندر قاتل را مجازات کند». ژوستن گوید (کتاب ۱۱، بند ۱۵): مقدّر بود که داریوش در خاک قومی کشته شود که روزگار امپراطوری هخامنشی را برای آن قوم ذخیره کرده بود (مقصود دولت بزرگ پارت است که بعدها تأسیس شد).

تاریخ واقعه

تاریخ کشته شدن داریوش را آریّان «هِکاتوم بیان»[2] ماه مقدونی نوشته که چون با نوشته دیودور بسنجیم، مطابق تیرماه (ژوئیه) ۳۳۰ ق. م می‌شود محلی که اسکندر در آنجا به سر نعش داریوش رسید باید جایی باشد بین سمنان و شاهرود. موافق نوشته‌های مورّخین قدیم خصوصاً کَنت‌کورث، ظنّ قوی می‌رود که این محل در نزدیکی دامغان بوده و داریوش را مقدونی‌ها در طرف جنوب شرقی سفیدکوه که آبهایش به دهات قومش می‌رود یعنی تقریباً در شمال حاجی‌آباد کنونی یافته‌اند.

معلوم است و نیز از نوشته‌های مورّخین قدیم پیداکه اسکندر از فوت داریوش مشعوف گشته زیرا تا وقتی که او زنده بود ایرانی‌ها می‌توانستند دور او جمع شوند و چون به کرّات دیده شده که در مواقع اضطرار عدّهٔ کمی توانسته بیش از لشکرهای زیاد در مقابل دشمن پا فشارد و فداکاری کند این نکته و امکان اینکه داریوش جاهای محکمی راگرفته مخاطراتی برای مقدونی‌ها فراهم سازد اسکندر را نگران می‌داشت. این بود که او جدّ داشت زودتر به داریوش رسیده نابود یا اسیرش کند. در این مورد هم اقبال با او همراهی کرد زیرا دشمن او نابود شد بی‌اینکه بتوانند این قضیّه را به او یا به سپاهیانش نسبت دهند.

---

1. Exathrès

2. Hécatombian

موافق روایات ایرانی وقتی که اسکندر به بالین دارا رسید او هنوز زنده بود و شاه سه چیز از اسکندر خواست: اوّل اینکه بیگانگان را به حکومت پارس نگمارد، دوّم قاتل او را مجازات دهد، سوّم دختر او روشنک را ازدواج کند. معلوم است که گفته‌های داریوش به پولیس ترات به استثنای ازدواج روشنک در این روایات منعکس گشته. امّا در باب روشنک باید گفت که روکسانه[1] [به نوشتهٔ] مورّخین یونانی دختر اِکْسیارتِس[2] یکی از نجبای سغد بود نه دختر داریوش. دختر شاه را استاتیرا می‌نامیدند که بعدها اسکندر او را هم ازدواج کرد. بنابراین، روایت داستانی ما در این قضیّه هم مشوّش است.

مبحث چهارم

صفات داریوش

از نوشته‌های مورّخین عهد قدیم روی هم رفته چنین برمی‌آید که داریوش شاهی بوده نیک نفس و می‌خواسته امور ایران را اصلاح کند ولی آمدن اسکندر به ایران مجالی به او نداده. داریوش برای جلوگیری از حملات اسکندر وسایل عدیده در دست داشت ولی تمامی این وسایل به کار نرفت اگرچه هریک از وسایل در جای خود ذکر شده باز برای روشن بودن مطلب مواردی راکه در آن این وسیله‌ها به کار نرفته، خلاصه می‌کنیم:

۱. عدم ممانعت از عبور اسکندر از بُغاز داردانل با داشتن بحریهٔ نیرومند و سواره‌نظام زبده در آسیای صغیر. ۲. گذاردن قوهٔ یونانی در ذخیره و بیکار ماندن پیاده نظام در جنگ گرانیک. ۳. تسلیم شدن سارد با داشتن ارگی چنان محکم. ۴. کمک نکردن بحریهٔ ایران به اهالی هالیکارناس از طرف دریا. ۵. عدم استفاده از دربندهای محکم کیلیکیّه و سوریّه و حال اینکه اسکندر اعتراف کرده که اگر دست‌هایی سنگ‌های این تنگ‌ها را به زیر می‌غلطانید، این وسیله برای اضمحلال قشونش کافی بود. ۶. انتخاب جای بسیار بدی برای جنگ اوّل داریوش با اسکندر (جدال ایسّوس). ۷. نرسانیدن کمک به صوری‌ها از طرف دریا. ۸. عدم استفاده از بیابان‌های لم یزرع بین‌النهرین و به کار نبردن وسایل جنگ گریز در اینجاها. ۹. عدم ممانعت از عبور اسکندر از دجله. ۱۰. به عهده گرفتن داریوش سپهسالاری لشکرها را و حال آنکه پافشاری و صفات دیگر فرمانده کل را نداشت.

---

1. Roxana

2. Xiartes

مِهرِن سارد را با آن استحکامات متین تسلیم می‌کند، دربندهای کیلیکیّه و سوریّه بی‌مستحفظ می‌ماند، والی دمشق خزائن داریوش را به سردار اسکندر تحویل و جمعی را به کشتن می‌دهد، صور هفت ماه و غزه دو ماه اسکندر را معطّل می‌کنند و بحریّهٔ ایران به امر فرناباذ به فکر جزیرهٔ بی‌مصرف خیوس است. از جلگه‌های بین‌النّهرین هیچ استفاده نمی‌شود. مازِه وقتی به کنار دجله می‌رسید که اسکندر از آن گذشته. بعد این سردار بابل را با آن استحکامات نیرومند بی‌جنگ تسلیم می‌کند و بالاخره بِسّوس آن خیانت و جنایت را مرتکب می‌شود. از این قضایا و قرائن دیگر باید به این نتیجه رسید که اتّحاد و اتفاق در ایران آن روز نبوده و اوضاع دربار در زمان شاهان سابق از اواسط سلطنت خشیارشا به بعد اخلاق درباریان و بزرگان ایران را فاسد کرده بود. شکست ایرانی‌ها در ایسّوس و گوگمل از فرار داریوش شروع شد و حال آنکه در ایسّوس لشکر ایران ایستاده بود و در گوگمل مازِه می‌رفت که شاهد فتح را در آغوش کشد. بی‌اعتنایی به بعض وسایل مذکور از خرابی اوضاع دربار، نفاق ایرانی‌ها با یکدیگر و نبودن اشخاص صادق و کافی بود. پارسی‌های آن روز از جهت ثروت زیاد که از حکمرانی آنها در مدّت دو قرن بر دنیای آن زمان حاصل شده بود، در زندگانی با تجمّل و عیش و عشرت فرو رفته سست شده بودند و برای فداکاری حاضر نبودند. داریوش هم شاهی نبود که برای این زمان ایران به تخت نشسته باشد. این زمان ایران شاهی مانند کوروش کوچک یا لااقل اردشیر سوّم لازم داشت. داریوش نه عقل آنها را داشت و نه دارای ارادهٔ آنها بود وگرنه خاری‌دِم را در ازای نصیحتی چنان صحیح نمی‌کشت زیرا می‌بایست به خاطر آورد که اردشیر سوّم چگونه منْتور را اداره و چه استفاده‌ها از وجود او کرد. مِمْنُن هم که آن خدمات برجسته را انجام می‌داد برادرِ مِنْتور بود. در مورد دیگر عقیدهٔ یونانی‌ها راکه نباید در ایسّوس جنگید صحیح می‌داند ولی اراده ندارد که عقب نشسته در جلگه‌های بین‌النّهرین جنگ کند.

چنین بود صفات داریوش که ذکر شد ولی انصاف اقتضا می‌کند که درباره‌اش نیز گفته شود: او حیثیّت خود را تا نفس آخر حفظ کرد و با شرافتمندی عمر خود را به پایان رسانید. بالاخره این نکته را هم باید اذعان داشت که باوجود اوضاع درهم و برهم دربار ایران آن زمان و با مسلّم بودن غفلت‌های پی در پی و خبط‌هایی که می‌شد باز فقط شخصی فوق‌العاده مانند اسکندر توانست دولت هخامنشی را از پای درآورد و اگر غیر او می‌بود نه مقدونی‌ها موفق می‌شدند و نه یونانی‌ها و منتها پیشرفت آنها شاید تا سواحل رود هالیس می‌بود. ثبوت این

عقیده آسان است: از آنچه در باب جنگ‌های داریوش با اسکندر بر طبق نوشته‌های مورّخین قدیم ذکر شده پیدا است که در گرانیک و ایسّوس، در گوگمل و دربند پارس و در همه‌جا شخص اسکندر فتح را از چنگ ایرانی‌ها ربوده. سرداران اسکندر از بهترین آنها که پارِمنْ‌یُن بود گرفته تا پست‌ترینشان در موارد عدیده صریحاً یا تلویحاً اظهار عقیده کردند که اسکندر به گرفتن آسیای صغیر و پول اکتفا کرده پیشنهاد عهد صلح را بپذیرد.

با مرگ داریوش سوّم سلطنت سلسلهٔ هخامنشی و دورهٔ تسلّط پارسی‌ها بر مشرق قدیم خاتمه یافته دورهٔ دیگری شروع گردید که باید آنرا «مقدونی و یونانی» نامید. چون تاریخ ایران در این دوره موضوع کتاب دیگری است، شمه‌ای از اوضاع تمدّنی ایران در دورهٔ هخامنشی ذکر کرده به این کتاب خاتمه می‌دهیم. بنابر آنچه گفته شد معلوم است که سلطنت دودمان هخامنش از خروج کوروش بزرگ بر آخرین شاه ماد تا فوت داریوش سوّم دویست و بیست سال امتداد داشت ولی اگر سلطنت این دودمان را در پارس قبل از قیام کوروش بزرگ نیز در نظر گیریم مدّت سلطنت آن تقریباً چهارصد سال بود.

خانوادهٔ داریوش

خانوادهٔ مزبور موافق اطلاعاتی که به ما رسیده عبارت از این اشخاص بود: مادر داریوش سی‌سی‌گامبیس[1] نام داشت و او دختر اُستان[2] و و نوهٔ داریوش دوّم بود. زنان داریوش اینها بودند: ۱. استاتیرا خواهر او. ۲. خواهر فرناک نامی که اسمش معلوم نیست. ۳. آبان دخت. عدّهٔ اولاد داریوش معلوم نیست ولی چنانکه از تاریخ دیده می‌شود، داریوش دو پسر و سه دختر داشت. پسران: ۱. آریُ‌بَرْزَن. ۲. اُخُس. دختران: ۱. استاتیرا که زن اسکندر شد. ۲. دری‌په‌تیس[3] زن هِفِسْ‌تیون سردار محبوب اسکندر. ۳. دختری که اسمش معلوم نیست و زن مهرداد نامی بود. برادر داریوش اُگزاثر[4] نام داشت و دختر او موسوم به آماسْتریس‌دو شوهر کرد: به کراتِر[5] سردار اسکندر و به دیونیس هراکله[6]، چنانکه بیاید. خواهران داریوش اینها بودند: ۱. استاتیرا که زن او بود. ۲. عیال ارته‌باذ که اسمش معلوم نیست (یوستی، نام‌های ایرانی، صفحه، ۳۹۸-۳۹۹).

---

1. Sisygambis
2. Ostanes
3. Drypétis
4. Oxathrès
5. Cratère
6. Dionyse d' Héraclée

باب دوّم.

قسمت تمدنی

تـذکـّر

هرچند از تاریخ این دوره، چنانکه ذکر شد، اطّلاعاتی هم راجع به اوضاع تمدّنی آن حاصل می‌شود و بنابراین می‌بایست در این باب به ذکر چیزهایی پرداخته باشیم که به واسطهٔ به دست نیامدن موقع در باب اوّل ناگفته مانده ولی چون هریک از اطّلاعات مذکور به مناسبت واقعه یا قضیّه‌ای ذکر شده و ممکن است که به واسطهٔ پراکندگی در باب اوّل این کتاب جمعاً در خاطر خواننده محفوظ نمانده باشد ناچار لازم آمد که اطّلاعات مذکور را در این باب خلاصه کرده ناگفته‌ها را برآن بیفزاییم تا شاید به وسیله این باب تا اندازه‌ای بتوان اوضاع تمدّنی ایران را در دورهٔ هخامنشی نمود. ولی قبلاً باید اعتراف کرد که اطّلاعات کنونی راجع به این موضوع زیاد نیست و در نتیجه سؤالهایی بی‌جواب می‌ماند. باوجود این ناچار باید به اطّلاعاتی که در دست است اکتفاکرد تا شاید در آینده بعض مجهولات به واسطهٔ اکتشافاتی معلوم گردد. جاهایی که گفته‌های باب اوّل راجع به مطلبی خلاصه می‌شود به اشاره اکتفاکرده خواهیم گذشت و مدارک گفته‌ها را تکرار خواهیم کرد زیرا در باب اوّل ذکر کرده‌ایم و مقصود از اشاره فقط این است که مطلبی را خواننده به خاطر آرد.

فصل اوّل

وسعت دولت هخامنشی و تشکیلات آن

مبحث اوّل. وسعت دولت هخامنشی

اسنادی که این مسئله را روشن می‌کند عبارت است از: ۱. کتیبهٔ نقش رستم که داریوش اوّل در مقبرهٔ خود نویسانده. ۲. نوشته‌های هرودوت راجع به ایالات مالی ایران هخامنشی که به استثنای بعض اختلافات، مؤید این کتیبه است و در مبحثی که راجع به مالیه است بیاید. ۳. کتیبه‌های یکی‌از مقابر شاهان‌هخامنشی در تخت‌جمشید چنانکه‌پایین‌تر ذکر خواهد شد.

کتیبهٔ نقش رستم نقش رستم محلی است تقریباً در سه ربع فرسنگی تخت‌جمشید و در اینجاچهار مقبره از شاهان‌هخامنشی باقی مانده. مقبره داریوش اوّل دارای کتیبه‌ای است به سه زبان: پارسی قدیم، عیلامی و آسوری (بابلی). مضامین نسخه پارسی چنین است: (از ترجمهٔ وِیْسباخ ـ خطوط میخی پارسی[1]، کتاب تُلْمَنْ ـ فرهنگ و متن پارسی قدیم[2] وکتاب کوسّویچ ـ کتیبه‌های هخامنشی ایران قدیم[3]).

بند اوّل «خدای بزرگی است اَهورَ مَزْدَ که این زمین را آفریده، که آن آسمان را آفریده، که بشر را آفریده، که خوشی را برای بشر آفریده، که داریوش را شاه کرده. یگانه شاهی را از بسیاری، یگانه قانون‌گذاری را از بسیاری».

بند دوّم «منم داریوش شاه بزرگ، شاه شاهان، شاه ممالکی که از بسیاری از نژادها مسکون است، شاه این زمین پهناور تا آن دورها، پسر ویشتاسپ هخامنشی، پارسی پسر پارسی، آریانی از نژاد آریانی[4]».

---

1. T. H. Weisbach. Persische Keilenschriften

2. Tolman. Ancient Persian Lexicon and texts

3. Kossowitz. Inscriptiones Paleo - Persicae Achaemenidarum

۴. در نسخهٔ آسوری داریوش خود را پارسی پسر پارسی و آریانی از نژاد آریانی نخوانده تا حسّیّات ملل تابعهٔ غیر ایرانی را نیازرده باشد.

بند سوّم «داریوش شاه گوید: این است به فضل اَهورَ مَزْدَ علاوه بر پارس، ممالکی که در تصرّف من‌اند، من بر آنها حکومت می‌کنم، به من باج می‌دهند، آنچه گفتهٔ من است اجـرا می‌کنند و در آنجاها قانون من محفوظ است».

بند چهارم «داریوش شاه می‌گوید: وقتی که اَهورَ مَزْدَ دید که کار این زمین مختل گشته[1] آن را به من سپرد، مرا شاه کرد. من شاهم، به فضل اهورَمزدَ من آنرا به ترتیب صحیح درآورده‌ام. هرآن چه به آنها امر کردم چنانکه ارادهٔ من بود اجرا شد. اگر تو فکر کنی چه مختلف‌الشکل بود ممالکی که داریوش اداره می‌کرد به این صورت‌ها بنگر[2]. آنها تخت مرا می‌برند. از این راه تو می‌توانی آنها را بشناسی. آنگاه تو خواهی دانست که نیزه‌های پارسی‌ها دور رفته. آنگاه تو خواهی دانست که پارسی‌ها دور از پارس جنگیده‌اند».

بند پنجم «داریوش شاه می‌گوید: آنچه کردم، به فضل اهورَمزدَ بود. اهورمزد یاری خود را به من عنایت کرد تا کار را به انجام رسانیدم. اهورَمزدَ مرا از هر بدی بپاید[3] و نیز خانوادهٔ من و این ممالك را. این است استغاثهٔ من از اهورَمزدَ. اهورَمزدَ این دعای مرا اجابت کناد».

بند ششم «ای بشر، آنچه اهورَمزدَ امر کرده به تو می‌گویم: راه راست را مگذار، بد میندیش، گناه مکن» (ویسباخْ ترجمه کرده: ای بشر، فرمان اهورَمزدَ را اطاعت کن، راه راست را مگذار، ستمکار مباش).

راجع به بعض اسامی که داریوش در کتیبهٔ خود ذکر کرده باید گفت که محقّقین در تطبیق آن اختلاف نظر دارند: ۱. ثَتَ‌گوش را غالباً با ساتاگید[4] هرودوت تطبیق می‌کنند و باید این نظر صحیح باشد. بنابراین این ایالت عبارت از افغانستان مرکزی بوده و تقریباً از هرات تا حوالی سند امتداد می‌یافته. ۲. گندارَ را بعضی با صفحه‌ای در شمال و شرقی کـابل تـطبیق کرده‌اند و برخی با کابل و پیشاور کنونی. ۳. سَکهای هومَوَرْكْ، مـردم سکـایی بـودند و مساکنشان در صفحه‌ای بود که گیاه هَئومَه به عمل می‌آورد این گیاه همان سومه هندی‌های

---

۱. این عبارت را مختلف ترجمه کرده‌اند. اِپِر فرانسوی تصوّر کرده که اختلال از اختلاف مذاهب است و اشارهٔ داریوش به خرافات مذهبی است ولی سایرین این عقیده را ردکرده‌اند. از منابع یونانی هم معلوم است که داریوش نسبت به مذاهب ملل تابعه نظر تساهل و تسامح داشته. تصور می‌رود که مقصود داریوش از اختلال همان احوال ممالك ایران پس از فوت کبوجیه بوده، ولی نخواسته از سلف خود بد بگوید.

۲. یعنی مجسّمه‌هایی که تخت داریوش برآن استوار است.

۳. معنی این عبارت هم درست معلوم نیست ولی مقصود تقریباً اهریمن یا بدی بوده.

4. Satagydes

اسامی کنونی	اسامی قدیمه	اسامی کنونی	اسامی قدیمه[1]
مملکت بابل با ضمایم آن	بابیروش	مملکت ماد (آذربایجان، عراق عجم و قسمتی از کردستان)	ماد
آسور	آثورا		
عربستان (بادیه‌های عرب‌نشین بین بین‌النهرین وشامات‌ودرحوالی شامات)	آرَبایَ	خوزستان ـ عیلام قدیم	خووَجَ
مصر	موذرایا (یه)	پارت (خراسان وگرگان)	پَرْثَوْ
ارمنستان	آرْمینَ	هرات	هَرّای وَ
کاپادوکیّه	کَتَ پَ توکَ	باختر ـ بلخ	باخْتْریش
لیدیّه یا سارد	سْپَرْدَ	سُغد (بخارا و سمرقند)	سوغودَ
یُنیان ـ یونانی‌های آسیای صغیر	یَ ئونَ	خوارزم (خیوه)	خوارَزْمیش
سَکهای آن طرف دریا	سَکَ‌تییَ‌تَرَدَرَیا	سیستان	زَرَنْ کَ
مقدونیّه	شکوذَرَ	رُخَّج ـ افغانستان‌جنوبی‌تاقندهار	هَرَخُوَتیش
یونانی‌های سپردار ـ تراکیّه	یَ‌ئوناتَکَ‌بَرا	توضیح خواهد شد	ثَ تَ گوش
توضیح خواهد شد	پوتی‌یَه	» » »	گَنْدارَ
حبشستان	کوشیا	مملکت سند	هیندوش
محققاً معلوم نیست	مَکْیا (مَچیا)	توضیح خواهد شد	سَکَ‌هوم‌وَرْکَ
توضیح خواهد شد	کَرْخا(کَرکا)	» » »	سَکَ‌تیگرَخَئودا

قدیم است و در میان پیروان زرتشت چنانکه در قرون بعد دیده می‌شود، در موقع عبادت به کار می‌رفت. امّا به این سؤال که این صفحه در کجا واقع بود، جواب محقّقی نمی‌توان داد زیرا بعضی صفحهٔ مزبور را در این طرف رود سیحون می‌نمایند و برخی در آن طرف. دلایلی که اقناع‌کننده باشد برای تطبیق این محل با یکی از محل‌های کنونی نواحی سیحون نیست. ۴. سَکَ تیگر خئود، چنانکه در جای خود گذشت، باید همان سَکاهای آمْرْگِس باشد که مورّخین یونانی ذکر می‌کنند و باز معلوم نیست که اینها در این طرف سیحون می‌زیسته‌اند یا در آن طرف رود مزبور. بیشتر محقّقین این صفحه و صفحهٔ ماقبل را در این طرف سیحون می‌دانند.

---

۱. معلوم است که این جدول در کتیبهٔ نقش رستم نیست و اسامی یکی پس از دیگری ذکر شده ولی برای روشن بودن مطلب چنین به نظر آمد که تطبیق اسامی قدیمه با اسامی جدیده ممالک لازم است.

سَکهای آن طرف دریا نیز مبهم است و معلوم نیست که مقصود سَکاهای حوالی مصبّ رود دانوب بوده یا سواحل شمالی دریای سیاه. ۵. پوتی یَه یاپون تیهْ هم محققاً معلوم نیست کجا بوده. بعضی با شُمالی‌لَند (در افریقا) تطبیق کرده‌اند، اما اینکه عقیدهٔ مذکور تا چه درجه صحّت دارد معلوم نیست. ۶. مَکیا یا مچیا، نیز محقّقاً معلوم نیست. برخی آنرا با مکران تطبیق می‌کنند، عدّه‌ای با طرابلیس غرب و برقه. عقیدهٔ اولی بیشتر قوّت دارد. ۷. کَرْخارا درست تطبیق نکرده‌اند. بعضی با گرجستان تطبیق می‌کردند و اخیراً عقیده‌ای اظهار شده که مقصود از آن کاریّهٔ آسیای صغیر بوده ولی به نظر مؤلّف کَرْخا باید همان قرطاجنه باشد زیرا فینیقی‌ها قرطاجنه را کَرْتْ خَدَشْت[1] می‌نامیدند. بنابراین اسم این مملکت را یونانی‌ها کَرْخِهْدُن[2] می‌گفتند و ظنّ قوی این است که کَرْخَ همان پارسی شدهٔ اسم فینیقی یا یونانی است. امّا جهت آنکه داریوش این مملکت را از ممالك تابعه دانسته پایین‌تر بیاید.

چنانکه در صفحات پیشین ذکر شد اگر نسخهٔ مصری کتیبه‌هایی که در نزدیکی کانال سوئز کشف شده کاملاً سالم مانده بود از تطبیق اسامی ایالات ایران در آن نسخه باکتیبهٔ نقش رستم ممکن بود بعض مجهولات را معلوم کرد. ولی مع‌التأسف نسخهٔ مزبور آسیب یافته و این کار بدین وسیله ممکن نیست. بنابراین تا اسنادی دیگر کشف نشود باید گفت که وضع جغرافیایی چند ایالت ایران هخامنشی هنوز محققاً معلوم نیست و بسط مقال هم در این باب نتیجه ندارد زیرا دلائلی اقناع‌کننده برای صحّت حدس‌های مختلف بیان نمی‌شود.

امّا اینکه داریوش قرطاجنه را جزو ممالك تابعه به شمار آورده جهت آن را باید از این‌جا دانست که قرطاجنه را فینیقی‌ها بنا کرده بودند و چون فینیقیّه یا مملکت مادری قرطاجنه از ممالك تابعهٔ ایران هخامنشی بود بالطبع یك نوع تمکینی بر قرطاجنه نسبت به دربار ایران الزام می‌شد. روایت ژوستن که در بالا گذشت، دلیل این معنی است (تاریخ عمومی، کتاب ۱۹، بند ۱) و دیگر باید در نظر داشت که منافع قرطاجنه در مغرب برقه با منافع ایران اصطکاك داشت و از این نظر که تصادمی بین پارسی‌ها و قرطاجنه روی ندهد اهالی قرطاجنه از دربار ایران ملاحظه داشتند. بالاخره باید به خاطر آورد که در زمان لشکرکشی خشیارشا به یونان قرطاجنه هم با جزیرهٔ سیسیل در جنگ شد تا نگذارد گِلُنْ جبّار آن به کمك یونانی‌ها رود. از تمامی این قراین چنین به نظر می‌آید که قرطاجنه متّحد ایران بوده و در زمان داریوش

---

1. Karth Chadaschath

2. Karchédon

اوّل به قول ژوستن (همانجا) سه امر او را پذیرفته و مجری داشته: یکی از سه امر مزبور، چنانکه ذکر شد، خودداری از قربانی انسان بود.

راجع به این امر باید توضیح کنیم که در قرطاجنه مادران مقدّس عادت داشتند برای جلب رضای خدای بزرگشان موسوم به مُلُک یا مُلْخْ، اطفالشان را قربان کنند و در این موارد مادر طفل خود را روی دو دست مجسّمه ربالنوع مزبور که به پیش به خطّ افقی دراز بود گذاشته در زیر آن آتشی روشن می‌کرد تا بچه کباب و قربان شود. داریوش این نوع قربانی را قدغن کرد زیرا موافق مذهب ایرانی‌های قدیم آلودن آتش ممنوع بود. دو امر دیگر راجع به نخوردن گوشت سگ و احتراز از سوزانیدن اموات بود که قرطاجنه پذیرفته. به هرحال گذشته از این مسئله که قرطاجنه متّحد شاهان هخامنشی بوده یا نبوده از غور در نوشته‌های نویسندگان عهد قدیم این نظر حاصل می‌شود که چون فینیقی‌ها مستعمراتی در دریای مغرب ایجاد کرده و در قرن ۱۲ ق. م از جبل طارق گذشته بودند از جهت تابع بودن فینیقیّه به ایران، مستعمرات آن هم به وسیله مملکت مادری حال یک نوع دست نشاندگی نسبت به دربار ایران داشته‌اند. این مطلب نباید باعث حیرت گردد زیرا سابقه داشت. توضیح آنکه بخت‌النّصر دوّم، پادشاه بابل، چون فینیقیّه را تابع کرد (۵۷۲ ق. م) خواست تمام مستملکات خود را ببیند و با این مقصود به قول مِگاسْتِنْ[۱] مورّخ و جغرافیادان یونانی، از قرن ۴-۳ ق. م سیاحتی در دریای مغرب کرده تا جبل طارق در کشتی‌های فینیقی راند و به مستعمرات فینیقی که در این زمان جزو دولت بابل بودند سرکشی کرد. بنابراین چون کوروش بر فینیقیّه دست یافت موافق سابقه طبیعی بود که مستعمرات فینیقیّه در دریای مغرب از او هم یک نوع تمکین داشته باشند یا از متّحدین او به شمار روند. به علاوه اطّلاعات مذکور یک نفر عالم رومی موسوم به تاران تیوس وارّون[۲] که در قرن اوّل ق. م می‌زیست و پومْپه[۳] او را حاکم ایبری یا اسپانیای کنونی کرده بود، اسم پارسی‌ها را در ردیف فینیقی‌ها و سایر ملل ذکر کرده گوید اینها در ایبری[۴] حکومت کرده‌اند. پلین[۵] هم در تألیفات خود موسوم به «تاریخ طبیعی» در کتاب سوّم و فصل ۳ اشاره به این

---

۱. Mégasthèn این شخص را سِلِکوس نی کاتور بانی سلسلهٔ سلوکی‌ها (۳۵۵-۲۸۰ ق. م) نزد پادشاه هند به سفارت فرستاد و او تاریخ هند را نوشت. نوشته‌های مِگاسْتِن را استرابون در کتاب ۱۵ خود ذکر کرده ونیز اِوْسِوْیوس در کتاب دهمش که موسوم به چیزهای قدیم یهود است. ظن قوی این است که دیودور (کتاب ۲، بند ۳۵-۴۲) و آریّان و دیگران نیز از او اقتباساتی کرده‌اند.

2. Tarentius Varron

3. Pompée

4. Ibérie

5. Pline

موضوع کرده و دیگر از گفته‌های حزقیال (باب ۲۷، آیهٔ ۱۰) دیده می‌شود که پارسی‌ها به فینیقی‌ها برای حفظ مستملکات آنها در دریای مغرب کمک می‌کرده‌اند و نیز سالّوست[۱] نویسندهٔ رومی در کتاب خود موسوم به «جنگ یوگوژتا[۲]» در فصل دهم گوید قشون هرکول[۳] یعنی فینیقی[۴] پس از فوت رئیس آن در ایبری بپراکند و از سپاهیان مخصوصاً اسم پارسی‌ها، مادی‌ها و ارامنه را ذکر می‌کند. اگرچه نوشته‌های سالّوست، چون راجع به قرن دوّم ق. م است مربوط به دورهٔ هخامنشی نمی‌باشد ولی باز می‌رساند که ایرانی‌ها به ممالک دوردستی مانند اسپانیا می‌رفته‌اند. راجع به این موضوع یک چیز هم جلب توجّه می‌کند: فیلیپ کازیمیر[۵] گوید: دره رود سَنْدِوُت[۶] که از لاتوزبی[۷] به طرف موناکو (واقع در جنوب شرقی فرانسه) جاری است، به زبان اهل محلّ دره گوماتِس[۸] نام داشت. در اینکه این دره را گوماتِس می‌نامیدند تردیدی نیست زیرا اهالی محلّ در یکی از داستان‌های قدیم خود راجع به سنْدِوُتْ در باب کبوتری گفته‌اند: «به محل موناکو، به دره‌ای که به زبان اهل محل گوماتِس نام داشت، می‌آمد»[۹]. این تحقیق فیلیپ کازیمیر جالب توجّه است زیرا چنانکه می‌دانیم گوماتِس یونانی شدهٔ گئومات یعنی اسم مُغی است که خود را بردیا پسر کوروش بزرگ گفت و بر تخت نشست. امّا وجه تسمیهٔ محل مزبور معلوم نیست. شاید سردار یا حاکمی از ایران گئومات نام در اینجا که از مستملکات فینیقی‌ها بود اقامت داشته و درهٔ مزبور به اسم او خوانده شده یا پیروان گئومات پس از کشته شدن او از ترس داریوش به اینجاها رفته‌اند[۱۰].

از کلیهٔ این نوع اطّلاعات و قراین چنین به نظر می‌رسد که مستملکات فینیقیّه در دریای

---

1. Salluste
2. Guerre de Jugurtha
3. Hercule

۴. برای فهم این مطلب که چرا رومی‌ها قشون فینیقی را قشون هِرکول می‌نامیدند باید این مختصر را در نظر گرفت، ربّ‌النوع بزرگ فینیقی‌ها (مِلْکارْتْ) نام داشت و اسم او را فینیقی‌ها به حروف خودشان از راست به چپ چنین می‌نوشتند htrakleM. یونانی‌ها که عادت داشتند از چپ به راست بنویسند، این کلمه را از چپ به راست خواندند و چون «م» و «س» در الفبای فینیقی شبیه یکدیگر بود. رومی‌ها به جای «م» حرف «س» گذاشتند و شد هِراکْلِسْ یونانی که به زبان بومی «هِرکولِسْ» می‌گفتند. (مقالهٔ فیلیپ کازیمیر: «فینیقی‌ها و پارسی‌ها در صفحات ما»).

۵. Phillippe Casimir ، (این عالم تتبّعاتی راجع به تاریخ موناکو و لاتوربی کرده).

6. Saint - Dévote
7. La Turbie
8. Gaumatès
9. Veniens in locum Monacum, in vallum quod in vulgo dicitur Gaumates
10. Philippe Casimir "Les Phéniciens et les Perses dans nos régions".

مغرب به واسطهٔ مملکت مادری از احکام شاهان هخامنشی تمکین داشته‌اند یا چنانکه گفته شد از متّحدین آنها به شمار می‌رفتند.

کتیبه‌های مقبرهٔ تخت‌جمشید

در تخت‌جمشید چنانکه بیاید سه مقبره وجود دارد. دو دخمه در کوه است و در پشت صُفّه. یکی که ناتمام مانده در طرف جنوب واقع است. چون دیدن این مقابرآسان است اشخاصی زیاد این دخمه‌ها را توصیف کرده‌اند ولی همه تصور کرده بودند که این مقبره‌ها کتیبه ندارد. این تصوّر راجع به دو دخمه یعنی آنکه در طرف شمال است و آنکه در طرف مشرق ناتمام مانده صحیح است ولی دخمهٔ جنوبی کتیبه‌ای در سه زبان دارد که اکتشافات مسترداویس [1] قونسول سابق انگلیس در فارس است. کتیبه‌ها بالای سر مجسمه‌هایی است که تخت شاه بزرگ را نگاه داشته‌اند و شمارهٔ ایالات مطابق فهرست کتیبهٔ مقبرهٔ داریوش بزرگ می‌باشد ولی خوب محفوظ مانده. کتیبه‌ای که به خط پارسی قدیم نوشته شده از حیث مضمون چنین است: **اوّل** در صف بالا: ۱. این پارسی است. ۲. این مادی است. ۳. این خوزستانی است. ۴. این پارتی است. ۵. این هراتی است. ٦. این باختری است. ۷. این سُغدی است. ۸. این خوارزمی است. ۹. این زَرَنگی (سیستانی) است. ۱۰. این رُخّجی است. ۱۱. این ثَتَ گوشی است. ۱۲. این گَنداری است. ۱۳. این هندی است. ۱۴. این سَکایی هوَمه وَرْکَ است. **دوّم** در صف پایین: ۱۵. این سَکایی تیز خود است. ١٦. این بابلی است. ۱۷. این آسوری است. ۱۸. این عرب است. ۱۹. این مصری است. ۲۰. این ارمنی است. ۲۱. این کاپادوکی است. ۲۲. این سپردی (لیدی) است. ۲۳. این یونانی است. ۲۴. این سکایی آن طرف دریا است. ۲۵. این شْکوردی است. ٢٦. این یونانی سپردار است. ۲۷. این پوتی است. ۲۸. این کوشی است. ۲۹. پهلوی تخت از طرف چپ، خوانده نمی‌شود زیرا نسخهٔ پارسی و عیلامی بکلّی خراب شده و در نسخهٔ بابلی دوما [2] می‌خوانند. در نقش رستم اینجای فهرست ایالات مَکیایا مَچیا خوانده می‌شود. ۳۰. این کَرْخی (یا کَرکی) است.

از مقایسهٔ این کتیبه‌ها با کتیبهٔ نقش رستم روشن است که ترتیب ذکر ایالات یکی است. یگانه تفاوت این است که در کتیبهٔ نقش رستم، پارس در فهرست ممالک تابعه نیست یعنی

---

1. A. W. Davis (The Journal Royal Asiatic Society, april 1932.

این کتیبه‌ها در ۱۹۳۰ کشف شده.

2. Dumaa

داریوش می‌گوید: «علاوه بر پارس» و در این کتیبه پارس در اوّل فهرست قرار گرفته. معلوم است که این کتیبه از حیث تاریخ از کتیبهٔ نقش رستم مؤخر است. ولی معلوم نیست شاهی که در اینجا بر تخت نشسته، کی است. مسترداویس بسیار کوشیده تا شاید کتیبه‌ای راجع به معرفی شاه بیابد ولی معلوم گشته که چنین کتیبه‌ای وجود ندارد. حدس می‌زنند که شاه باید اردشیر دوّم باشد. ولی مؤلّف تصوّر می‌کند که این حدس نباید صحیح باشد زیرا مصر در زمان اردشیر دوّم از ممالک تابعه نبود: در زمان داریوش دوّم از ایران جدا و در سلطنت اردشیر سوّم از نو تسخیر شد. در خاتمه مقتضی است گفته شود که چون مسترداویس خطوط عیلامی و بابلی را نمی‌دانست فقط از خط پارسی سواد برداشته ولی معلوم است که نسخهٔ عیلامی و آسوری را نیز خواهند خواند.

این است آنچه راجع به وسعت دولت هخامنشی می‌توان گفت. کتیبه‌های دیگر داریوش اوّل هم اطّلاعاتی راجع به ایالات تابعه ایران هخامنشی می‌دهند (مانند کتیبهٔ بزرگ بیستون و کتیبهٔ تخت‌جمشید و لوحهٔ اکتشافی در همدان). ولی چون مثل کتیبه‌هایی که ذکر شد جامع نیستند از درج آنها در اینجا خودداری کرده شرح هریک را به جای خود (آثار هخامنشی) محوّل می‌داریم.

مبحث دوم. تشکیلات

اگر فرض کنیم فهرستی که هرودوت از قسمت‌های قشون ایران در جنگ ایران و یونان داده (صفحات ۷۳۰-۷۴۳) شامل تمام ملل تابعه ایران آن زمان بوده، چهل و نه نوع مردم از نژادهای گوناگون در ایران و ممالک تابعهٔ آن می‌زیسته‌اند. این ملل و مردمان مختلف آزاد بودند که موافق معتقدات دینی و عاداتشان رفتار کنند و مذهب شاهان و معتقدات اهالی ایران به آنها تحمیل نمی‌شد. عادات و اخلاق و زبان ملل تابعه هم محفوظ بود و علاوه برآن بعض ممالک که پایین‌تر ذکر خواهد شد مختار بودند مؤسسات ملّی، سلسلهٔ پادشاهان و امراءِ محلّی و روحانیّین خود را حفظ کنند. چیزی که ایران از ممالک تابعه می‌خواست این بود که تمام اهالی خودشان را بندگان شاه یا چنانکه داریوش در کتیبه‌های خود گوید خودشان را از شاه دانسته احکام مرکز را مجری و قانون او را محفوظ دارند. مقصود از قانون قانون مدنی یا قضایی و امثال آن نیست زیرا چنانکه بیاید این نوع قوانین موافق عادات و سُنن و گذشته‌های ملل بود و حکومت مرکزی یا وُلات در این‌گونه امور دخالت نمی‌کردند. مقصود داریوش

تنظیمات و تنسیقات دولتی است مانند پرداختن مالیاتها، نگاهداشتن ساخلوها در جاهای لازم، حفظ امنیّت عمومی و چاپارخانه‌ها، تسهیل حرکت چارپاها، زدن سکّه در حدودی که مرکز معیّن کرده بود، احتراز از زدن سکّهٔ طلا، فرستادن قشون در موقع جنگ به جاهای لازم، حفظ راهها از خرابی و کلیتاً آنچه راجع به انتظامات مملکتی و آسایش عمومی بود. ضمناً باید گفت که شاهان هخامنشی نظر خاصّی به آبادی و عمران ممالک تابعه داشتند، تا در وصول مالیات‌ها وقفه یا اختلالی روی ندهد (شرح مطلب پایین‌تر بیاید).

برای اجرای این مقاصد داریوش اوّل تشکیلاتی به ایران و ممالک تابعهٔ آن داد که ذکر می‌شود و چون در رأس تشکیلات شاه قرار گرفته بود از او و دربارش شروع می‌کنیم.

شاه و دربار

راجع به این موضوع آنچه از نوشته‌های مورّخین قدیم که در باب اوّل این کتاب ذکر شد و آثار دورهٔ هخامنشی استنباط می‌شود این است: شاه مالک‌الرّقاب است، یعنی منبع مقرّرات، مصدر اوامر و نواهی، بخشنده امتیازات و افتخارات، داور نهایی در دادن پاداش‌ها و کیفرها، فرمانده کل قوای برّی و بحری و رئیس کل تشکیلات کشوری و لشکری است.

امّا اینکه او رئیس مذهب می‌باشد یا نه، بدین سؤال موافق کتیبه‌های داریوش و سایر شاهان باید جواب مثبت داد زیرا داریوش در کتیبهٔ نقش رستم گوید «چون اهورَمزدَ دید کار زمین مختل است آنرا به من سپرد و من آن را به ترتیب صحیح درآورده‌ام». در بیستون، در نقش رستم و در تخت‌جمشید دیده می‌شود که بالای سرِ داریوش فروهر یا فرّ ایزدی پرواز می‌کند و داریوش در حال احترام و تقدیس دست راست خود را بلند کرده. چون حجّاری‌های بیستون مجلسی است که فتوحات داریوش را نموده واضح است که خواسته‌اند این معنی را بپرورند که سلطنت او از طرف اهورَمزدَ و کارهایش موافق ارادهٔ او است و نیز در تخت‌جمشید حجّاری‌های زیادی است که جدال شاه را با حیوانات عظیم‌الجثه و موحش نشان می‌دهد. در اینجا باز خواسته‌اند بنمایند که شاه یا نمایندهٔ اهورَمزدَ در روی زمین با مخلوقات اهریمن در جنگ است و بر آنها غلبه می‌یابد و نیز باید در نظر داشت که موافق کتیبه‌های هخامنشی، سلطنت شاهان این دودمان موهبت الهی است و آنها به ارادهٔ او بر دشمنان فائق می‌آیند. مثلاً داریوش عبارت «به فضل اهورَمزدَ» را ۴۱ دفعه در کتیبه‌ها تکرار کرده و خشیارشا شش دفعه و نیز عبارت «اهورَمزدَ شاهی را به من عطا کرد» در کتیبه‌های داریوش ۱۱ دفعه و در کتیبه‌های خشیارشا ٦ دفعه تکرار شده. از آنچه گفته شد این نتیجه حاصل می‌شود

که حکومت شاهنشاه مطلقه و غیر محدود بود. ولی نباید تصوّر کرد که این حکومت به هیچ‌چیز محدود نمی‌گشته زیرا می‌بینیم: اولاً شاه عادات ایرانی‌ها و سایر ملل را محترم و مقدّسات آنها را جز در موارد یاغیگری‌های مکرّر مقدّس می‌دارد. عادات و آیین به قدری ثابت و لایتغیّر است که ضرب‌المثل گردیده چنانکه می‌گفتند: «این امر مگر قانون ماد است که تغییرناپذیر باشد». (استعمال لفظ ماد به جای پارس معمول بود چنانکه در مواردی زیاد هرودوت و دیگران چنین کرده‌اند و در باب اوّل این کتاب گذشت). امّا راجع به عادات و قوانین ملل تابعه موارد آن پایین‌تر ذکر شده و بیاید.

در اینجا برای مثل فقط به این نکته اشاره می‌کنیم که با وجود اینکه در ایران تاج و تخت موروثی بود و پس از فوت شاه کسی از اولاد ذکور او یا در صورت فقدان چنین شخصی یکی از نزدیکترین اقربایش به تخت می‌نشست، در کاریّه که تابع ایران بود، تاج و تخت پس از فوت پادشاه به زنش می‌رسید نه به پسر یا سایر اقربای ذکور او و هرگاه این ترتیب نقض می‌شد ملکه دادخواهی می‌کرد و وُلات موافق عادت ملکه را بر تخت می‌نشاندند. ثانیاً شاه می‌بایست حکم خود را تغییر ندهد. ثالثاً شاه می‌دانست که اگر از اختیارات خود سوءِ استعمال یا استفاده کند این رفتار برای حیات او خطرناک است. این سه چیز حکومت مطلقهٔ شاه را تا حدّی معتدل می‌کرد. کلیتاً برای محقّق این نظر حاصل می‌شود که ترقی و تعالی یا تنزل و تدّنی ایران بسته به شخص شاه بود: ایران با شاهانی مانند کوروش بزرگ و داریوش رو به اوج می‌رفت و با شاهانی مانند داریوش دوّم و اردشیر دوّم در انحطاط می‌افتاد. اگرچه این نکته را نیز باید در نظر داشت که طبقهٔ اشراف، چنانکه از نوشته‌های مورّخین یونانی دیده می‌شود، در زمان کوروش و داریوش اوّل غیر از همان طبقه در زمان شاهان بعد بود و این نکته مسلّم است که چون این طبقه به آقایی و ثروت رسید، در فراوانی و تجمّلات و تعیّشات بی‌حدّ و حصر غوطه‌ور و بعض صفات ممتازه خود را فاقد شد. در موارد مشکل و غامضی شاه با رجال مهم شور می‌کرد و گاهی هم از ایالات رجالی احضار می‌شدند (مقدّمه لشکرکشی خشیارشا به یونان). علاوه برآن هفت نفر که هرکدام رئیس یکی از هفت خانواده درجه اوّل پارسی بود مشاورین شاه محسوب می‌شدند. اینها را هرودوت قضات شاهی نامیده و عزرا مشیران شاه. ترتیبات درباری را هخامنشی‌ها از دربار ماد اقتباس کردند و چون دربار ماد هم تقلید دربار آسور بود و آن نیز متضمّن ترتیبات دربارهای ازمنهٔ قبل. می‌توان گفت که دربار هخامنشی تمام ترتیبات دربارهای قبل از خود را جمع و تلفیق کرده از حیث تجمّلات و درخشندگی بی‌مثل و مانند بود.

کتزیاس گوید که روزی پانزده هزار نفر از کارخانه شاهی غذا می‌خوردند و گوشت گاو و گوسفند و بز و شتر و اسب و غاز و شترمرغ و انواع طیور و شکار به مصرف می‌رسید.

طرز لباس را پارسی‌ها از مادی‌ها اقتباس کردند. شاه لباسی از پارچه‌های گرانبهای ارغوانی بر تن و تاجی بلند بر سر داشت که آنرا مورّخین یونانی گاهی تیار[1] و در مواردی کیداریس[2] می‌نامیدند. فقط شاه حق داشت که تیار راست بر سر گذارد. اردشیر دوّم چنانکه گذشت داریوش پسر و ولیعهد خود را از این قاعده مستثنی داشت.

آثار تخت‌جمشید می‌نماید که شاه یاره و زنجیر و کمربند طلا استعمال می‌کند. ریش شاه دراز و موهایش مجعّد است ـ بر تخت نشسته و عصای سلطنت[3] به دست دارد و نوک آن به سیبی از زر منتهی گشته. پشت سر شاه صاحب‌منصبی است از رجال درجه اوّل دربار و پهلوی آن شخصی که مگس‌پرانی به دست دارد. در سر صاحب‌منصبان دربار رئیس قراولان مخصوص که یکی از رجال مهّم دولت است قرار گرفته. رجال دربار عبارت‌اند از خوان سالار و رئیس قصر و خواجه باشی و مفتشین درجه اوّل یا به قول هرودوت چشم‌ها و گوش‌های شاه. پس از آنها پیشخدمتان و شربت‌داران و میرشکاران و چاپارهای مخصوص و ناظر دربار و سازنده‌ها (مغنیّان)[4] می‌آیند. مورّخین یونانی گویند که پارسی‌ها شاه را می‌پرستیدند ولی از نوشته‌هایشان معلوم می‌شود که مقصود از پرستیدن به خاک افتادن و بوسیدن پای شاه است که معمول بوده نه، پرستش به معنی حقیقی و به علاوه از کتیبه‌های شاهان معلوم است که آنها برخلاف شاهان ساسانی «در میان خدایان جا نداشتند» دعوی الوهیّت در ایران از اسکندر شروع شد و پس از او سلوکی‌ها این عنوان را اختیار کردند و بعد از آنها شاهان اشکانی به تقلید سلوکی‌ها خودشان را خداوند خواندند و بالاخره ساسانیان در میان ایزدان جا گرفتند (به مناسبت موضوع لازم است توضیح دهیم که قبل از هخامنشی‌ها هم پادشاهان مشرق قدیم جز فراعنهٔ مصر خودشان را آسمانی نژاد نمی‌خواندند. مثلاً بالاترین عنوان پادشاهان آسور «آقای پادشاهان» است). شاه زن خود را از میان شاهزاده خانم‌ها یا دختران هفت خانواده درجه اوّل انتخاب می‌کرد و این زن عقدی ملکه می‌شد. ملکه بانوی حرم بود، بر تمام زنان اندرون ریاست می‌کرد و حقّ داشت که تاج بر سر گذارد. در زمان

---

1. Tiare
2. Kydaris
3. Sceptre

۴. به فصل پنجم این باب رجوع شود.

بعض شاهان (مانند داریوش دوّم و اردشیر دوّم) ملکه در امور سیاسی نیز دخالت می‌کرد و در دربار نفوذ فوق‌العاده می‌یافت (پُروشات ـ آمِسْتِریس و غیره). ولی چنانکه مشاهده می‌شود این وضع از زمان شاهان ضعیف‌النّفس شروع شده بود. این مسئله که آیا شاهان هخامنشی غیر از ملکه زن عقدی دیگری نیز داشته‌اند تاریک است ولی از یک چیز می‌توان استنباط کرد که داشتن زن عقدی متعدّد ممکن بوده: کوروش بزرگ موافق نوشته‌های هرودوت و کتزیاس دو زن محترمه داشت: کاسان‌دان و نیز آمی‌تیس دختر آخرین پادشاه ماد. کبوجیه دو دختر کوروش را ازدواج کرد. داریوش اوّل نیز دو دختر کوروش و یک دختر بردیا را گرفت (به فهرست دودمان هخامنشی رجوع شود). نظایر این نوع ازدواج‌ها زیاد است و چون نمی‌توان تصوّر کرد که در این موارد دختران یا نوه‌های شاهان هخامنشی زنان غیرعقدی به شمار می‌رفتند، پس باید گفت که شاه می‌توانسته زنان عقدی متعدّد داشته باشد. یک چیز دیگر هم این نظر را تأیید می‌کند: وقتی که خشیارشا در زمان داریوش می‌خواهد ولیعهد شود استناد می‌کند به اینکه او برخلاف اَرْتُ‌بازان وقتی تولّد شده که داریوش شاه بوده و اگر مادر ارت‌بازان یعنی دختر گئوبَرَوَ (گُبریاس) زن غیرعقدی بود اصلاً چنین منازعه‌ای پیش نمی‌آمد زیرا زادهٔ زن غیرعقدی موافق عادات نمی‌توانست شاه گردد. مورد داریوش دوّم جهات دیگر داشت که در جای خود ذکر شده. او فی‌الواقع تخت را از سغدیان که خشیارشای دوّم را کشته و من غیرحق به تخت نشسته بود انتزاع و بعد آن را تصاحب کرد. ملکه و زنان دیگر با مردان آمیزش نداشته‌اند و حتّی در مسافرت‌ها در گردونه‌های بسته یا چنانکه هرودوت و مورّخین دیگر نوشته‌اند در هارماماکس حرکت می‌کردند. حکایت اِسْترومَردُخا که در تورات درج شده نیز مؤید این معنی است بخصوص که در حجّاری‌های تخت‌جمشید شکل زن هیچ دیده نمی‌شود بجز یک استثناء که راجع به زمانی است بعد از دورهٔ هخامنشی چنانکه بیاید ولی اینکه سرپرسی‌سایکس گوید (تاریخی از ایران، ج ۱، ص ۱۷۲) که پدر و برادر زنان شاهان هم نمی‌توانستند آنها را ملاقات کنند معلوم نیست از چه مأخذ است. هرودوت این مطلب را فقط راجع به بَردیای دروغی ذکر و جهت آنرا هم توضیح کرده، چنانکه گوید: چون سْمردیس می‌ترسید، که مبادا سرّ او آشکار شود زنان را از یکدیگر جدا کرده بود و به کسی اجازه نمی‌داد با آنها معاشرت کند. بنابراین ما مدرکی نداریم تا بتوانیم این مورد مخصوص را عمومیّت دهیم بخصوص که مورّخ مذکور گوید زنان را هم از یکدیگر جدا کرده بودند به طوری که آنها نمی‌توانستند یکدیگر را ببینند و بدین جهت دختر هوتانه نمی‌توانست از آتُس‌سا که در اندرون مُغ بود دربارهٔ او تحقیقاتی کند.

شاهان تنها غذا صرف می‌کردند و فقط ملکه‌ها می‌توانستند با شاه در سر میز بنشینند. در این موارد ملکه مادر بر ملکهٔ زن مقدّم بود و از نوشته‌های پلوتارک چنین برمی‌آید که اردشیر دوّم پایین‌تر از مادرش می‌نشست و زن او استاتیرا پایین‌تر از شاه. به قول مورّخ مذکور فقط اردشیر دوّم به برادرانش اجازه داده بود که با او و ملکه‌ها غذا بخورند. نیز از گفته‌های اسکندر به سی‌سی‌گامبیس برمی‌آید که شاه در حضور مادرش بی‌اجازهٔ او نمی‌نشسته. میز شاه خیلی مجلّل بود بخصوص در موقعی که شاه سفیری را می‌پذیرفت. اسکندر بعد از جدال ایسّوس، وقتی که بر سر میز داریوش نشست گفت: «این است معنی شاه بودن». از وزراء اسمی در این دوره برده نمی‌شود. بنابراین نزدیک‌تر به حقیقت این است: یک مرد درباری چون مورد اعتماد شاه واقع می‌شد مصدر تمام امور می‌گردید. در واقع امر زمامدار یک نفر بود و معاونینی داشت که نزد او مسئول بودند. این زمامدار ممکن بود رئیس قراولان مخصوص شاه باشد (اَردوان) یا خواجه باشی او (باگُواس) یا صاحب شغلی دیگر. در سلطنت شاهان ضعیف‌النفس خواجه‌سرایان نیز مانند زنان در امور دولتی نفوذ می‌یافتند و انحطاطِ دولت هخامنشی بیشتر از این راه بود.

فرامین و نامه‌هایی که از طرف شاه صادر می‌شد به مهر او می‌رسید و در مواردی که پارسی‌ها در ایالات تابعه مُهر شاه را می‌دیدند، آنرا تعظیم و تکریم می‌کردند. محلّهایی بود که سالنامه‌ها و مکاتیب در آنجا ضبط می‌شد. این معنی از نوشته‌های کتزیاس صریحاً برمی‌آید و او چنانکه گذشت، این نوع جاها را دیفترای بازی‌لی‌کای[1] می‌نامید که به پارسی امروز «دفاتر شاهی» باید گفت. کتاب استرومردخا نیز این مطلب را می‌رساند. چاپارهای مخصوص از اشخاص محترم انتخاب می‌شدند چنانکه داریوش سوّم قبل از اینکه والی ارمنستان گردد چاپار مخصوص بود.

هنگام جنگ عادت اقتضا می‌کرد که شاه در قلب قشون جاگرفته رشادت خود را نشان بدهد. زمان صلح شاهان به شکار می‌پرداختند و با این مقصود به ترتیب آسوری‌ها دور میدان وسیعی دیوار کشیده و آنرا مشجّر ساخته از حیوانات درنده، غزال، گورخر، خرگوش، طیور و غیره پر می‌کردند. شکار شیر و ببر و پلنگ با تیر و کمان معمول بود ولی شاهان بیشتر به شکار گورخر میل داشتند. کزنفون گوید این نوع پارک‌ها را پَرَدیس[2] می‌نامیدند. این لفظ

---

1. Difteraï Bazilicaï

2. Paradis

حالا در بعض زبان‌های اروپایی به معنی «بهشت» است و فردوس هم از این کلمه آمده.

این است آنچه راجع به شاهان هخامنشی و دربار آنها جسته و گریخته از نوشته‌های مورّخین قدیم یا کتیبه‌ها به دست می‌آید. بعض اطّلاعات دیگر پایین‌تر در جزو مباحث دیگر به مناسبت موضوع ذکر شده و خواهد آمد (در جاهایی که به مندرجات باب اوّل اشاره شده مدارک را ذکر نکرده‌ایم زیرا چون در جای خود مدارک این‌گونه مطالب ذکر گردیده در اینجا تکرار را زاید دانسته‌ایم. این تذکر شامل کلیّهٔ باب دوّم می‌باشد. معلوم است که اگر از موضوعی سخن رود که در باب اوّل ذکر نشده ملاک و مدرک آن را خواهیم نمود).

تشکیلات اداری

داریوش، شاهنشاهی ایران را به قسمت‌های بزرگ تقسیم کرد و هرکدام را به‌یک نفر مأمور که‌از مرکز معیّن می‌شدسپرد. این مأمور را خشترپاون[1] می‌نامیدند و معنی آن به زبان کنونی (شهربان) یعنی نگهبان مملکت است (در ایران قدیم شهر به معنی مملکت استعمال می‌شد) بنابراین قسمت‌های مملکت به منزلهٔ ایالات و نگهبان‌ها در حکم وُلات بودند. در کرسی هر ایالت ساخلوی برای حفظ امنیّت ایالت مقرّر بود. رئیس آنرا نمی‌دانیم به زبان پارسی قدیم چه می‌گفتند ولی بعض نویسندگان رئیس قشون محلّی راکارانُس می‌نامند و باید صحیح باشد، زیراکار در پارسی قدیم به معنی لشکر و مردم استعمال شده[2].

با هر والی مأموری از مرکز روانه می‌شد که در ظاهر منشی‌باشی یا سردبیر والی بود ولی در واقع می‌بایست اعمال والی را تفتیش کند و مرکز را از نتیجه مطلع دارد. به وسیلهٔ او مرکز می‌دانست که احکام صادره اجرا شده یا نه و گاهی مرکز مستقیماً با سردبیر مکاتبه می‌کرد. حفظ امنیّت و وصول مالیات‌ها و نظارت بر عدلیه حقوقی و پادشاهان دست نشانده و امرای محلّی از وظایف والی بود. رئیس قشون ساخلو ایالت را اداره می‌کرد ولی از وقتی که نفوذ مرکز ضعیف شد وُلات ریاست قشون محلّی را هم داشتند گاهی خودشان قوایی تشکیل می‌کردند و این اوضاع غالباً باعث خودسری و یاغی‌گری وُلات می‌گردید. هرودوت عدّهٔ ایالات ایران را بیست نوشته ولی از کتیبهٔ نقش رستم داریوش معلوم است که با پارس سی بوده. چون جهت این تفاوت پایین‌تر ذکر شده عجالتاً می‌گذریم.

---

۱. ظنّ قوی این است که خَشَثْرَپاوَن می‌نوشتند ولی در محاوره شَتْرَپان تلفّظ می‌کرده‌اند زیرا یونانی‌ها این کلمه را ساتراپ ضبط کرده‌اند.

۲. شیپور را به همین مناسبت کارنای نامیده‌اند که اکنون کَرْنا شده و کارزار هم از همین کلمه آمده.

حدود ایالات ثابت نبود یعنی ممکن بود نظر به پیش‌آمدها دو ایالت را به یک والی بسپارند یا یک ایالت را تقسیم کرده به چند نفر والی یا حاکم تفویض کنند یا یک قسمت ایالتی را جزو ایالت دیگر بشناسند در بعض جاها اداره کردن امور به پادشاهان و امرای محلّی یا کاهنان متنفّذ و یا به خود شهرهای آزاد محوّل می‌شد و گاهی در ازای خدمتی یا به ملاحظهٔ سیاسی ریاست شهر یا بلوکی را مادام‌العمر به شخصی واگذار می‌کردند. در این‌گونه موارد امور شهر یا ولایت مستقلاً ولی در تحت نظارت عالیهٔ والی اداره می‌شد یعنی می‌بایست برای حفظ وحدت شاهنشاهی دستورهای والی را راجع به امنیّت عمومی و مالیات‌ها و رفع مناقشه بین دو محلّ پادشاه‌نشین یا دو شهر آزاد و مسایل و مطالبی که مربوط به سیاست عمومی مملکت بود اجرا کنند. جاهایی که در ایران هخامنشی این حال را داشت عبارت بود از: کیلیکیّه، کاریّه، بی‌تی‌نیّه، پافلاگونیّه ـ در آسیای صغیر. مستعمرات یونانی در آسیا و افریقا. مقدونیّه در اروپا و شهرهای فینیقیّه مانند صور و صیدا. جزیرهٔ قبرس که ۹ پادشاه محلّی داشت. ایالات هند و نیز سُغد در مشرق. در سلطنت اردشیر دوّم چنانکه گذشت کادوسی‌ها هم دارای دو پادشاه محلّی شدند.

اختیارات پادشاهان و امرای محلّی با قوّت یا ضعف مرکز تغییر می‌کرد. مثلاً ضرب سکّهٔ طلا از مختصّات مرکز بود و وُلات می‌توانستند فقط سکّهٔ سیمین یا مسین بزنند. ولی پادشاهان قبرس در اواخر دورهٔ هخامنشی سکّه‌ای به اسم خودشان چاپ می‌کردند و حال آنکه مستعمرات یونانی به اسم شاه می‌زدند و فقط حق داشتند که علامت شهرشان را روی سکه بنمایند. حکومت پادشاهان و امرا و روحانیّون عالی مقام ارثی بود و اینها ارتباطی بسیار نزدیک با قوم یا ملّت خود داشتند و مردم محل هم آنها را حافظین سُنن قدیم خود می‌دانستند. بنابراین مذهب، زبان، عادات، حقوق مدنی و قضایی و مقادیر مردمان تابع محفوظ بود. در امور مالیاتی پادشاهان محلّی و امرا موافق دستور والی رفتار می‌کردند. مستعمرات یونانی چنانکه گذشت گاهی دارای حکومت ملّی می‌شدند. ولی غالباً جبابره یونانی رؤسای شهرها بودند. امور عدلیه نیز از صلاحیّت پادشاهان و امرای محلّی به شمار می‌رفت به استثنای مواردی که طرفین دعوا از دو محلّ بودند و هرکدام از آنها استقلال داخلی داشتند. گاهی والی مجبور می‌شد که در مورد تعارض حقوق دو شهر آزاد یا امثال آن مجمعی از نمایندگان آنها ترتیب داده مشاجره را رفع کند چنانکه ارتافرن والی لیدیّه مجمعی از نمایندگان شهرهای آزاد یونانی برای توحید قوانین محلّی در سارد منعقد کرد.

پادشاهان و امرای محلّی حق داشتند با مرکز مراوده و مکاتبه کنند. امرای کیلیکیّه و شهرهای فینیقی و جبابره یونانی در آسیای صغیر می‌توانستند قشون یا بحریّه‌ای تشکیل دهند. ولی والی حق داشت که در هر مورد این قوا را برای انجام مأموریتی احضار کند و در ارگ هر شهر که بخواهد ساخلو بگذارد. کوتوال (یا دِژبان) را اَرْگ‌پاتَ می‌گفتند و این شغلی بود مهّم که شاهان هخامنشی به اشخاص معتمد تفویض می‌کردند. کلیهٔ قوای پادشاهان و امرای محلّی می‌بایست در موقع جنگ جزو قوای عمومی دولت گردد. چنانکه بالاتر گفته شد به وُلات هم گاهی اجازه می‌دادند که قشونی در محلّ ترتیب بدهند ولی کلیتاً قشون دولتی و محلّی تابع پنج نفر یا پنج سپهسالار بودند. بنابراین می‌توان گفت که ایران هخامنشی به پنج قلمرو نظامی[1] تقسیم می‌شد[2] و از وقتی که مصر از ایران جدا شد چهار قلمرو باقی ماند.

به خبرنگاری در ایران هخامنشی اهمیّت می‌دادند و شعب آن در تمام ممالک تابعه دایر بود. شعب مزبور اخبار را توسط سردبیر و گاهی مستقیماً به مرکز می‌فرستادند. در اوایل دورهٔ هخامنشی سالی دو مرتبه مأمورینی که طرف اعتماد شاه بودند برای تفتیش به ممالک اعزام می‌شدند. اینها را چنانکه هرودوت و کزنفون گویند، چشم یا گوش شاه می‌گفتند. قوّه‌ای هم با مأمورین روانه می‌شد که احکام آنها را فوراً مجری دارد.

مالیّه

برای مالیات‌هایی که ممالک می‌بایست به دولت بپردازند مأخذ و ترتیبی قبل از داریوش وجود نداشت و وُلات در این باب مطلق العنان بودند. داریوش اوّل چنانکه هرودوت گوید ترتیبی برای این امر مهّم معیّن کرد و برای مملکت یا ایالتی یک مالیات معیّن جنسی و نقدی مقرّر داشت. مورخ مذکور گوید (کتاب ۳، بند ۸۹ - ۹۸): «پس از آن داریوش ممالک تابعهٔ پارس را به بیست قسمت تقسیم کرد که هریک را پارسی‌ها ساتراپی نامند و چون برای هریک از ایالات رئیسی برگزید برای هرکدام از ملل تابعه هم مالیاتی مقرّر داشت بدین ترتیب که مردمان همجوار هر قومی جزو آن قوم بودند. در باب تأدیهٔ مالیات‌ها امر کرد آنهایی که مالیات را با نقره می‌دادند آنرا به وزن تالان بابلی بپردازند و آنهایی که مالیات را با طلا می‌پرداختند، تالان اِوْبیایی[3] را مأخذ بدانند. بعد مورّخ مذکور گوید: تالان بابلی معادل ۷۸ مینای اِوْبیایی است (چون مینای اِوْبیایی را معادل

---

1. Circonscription

۲. تورایف، تاریخ مشرق قدیم، ج ۲، ص ۱۹۶ - ۲۱۶.

3. Euboïque

۴۳۸ گرام می‌دانند[1] بنابراین تالان نقرهٔ بابلی معادل ۳۴۱۶۴ گرام بوده و تالان اِوْبیایی یا ٦۰ مینای اوبیایی ـ معادل ۲٦۲٦۰ گرام).

«در زمان کوروش و کبوجیه مالیات معیّنی وجود نداشت و مردمان تابع، هدایایی می‌دادند. پارسی‌ها داریوش را تاجر، کبوجیه را آقا و کوروش را پدر خوانند. اوّلی را چنین نامند، چه او در هر کار چانه می‌زد. دوّمی سخت و متکبّر بود، سوّمی رأفت داشت و برای نفع تبعه‌اش کار می‌کرد». بعد هرودوت ایالات ایران را به ترتیب می‌شمارد، ولی باید این نکته را در نظر داشت که این ترتیب از نظر مالی است نه سیاسی یا نژادی و دیگر اینکه هرودوت به جای حدود ایالتی اسامی مردمان ایالت را ذکر کرده (برای دانستن مساکن این مردمان به نقشه ایران هخامنشی رجوع شود).

ایالت اوّلی عبارت بود از: مردم یُنیان[2]، ماگنِت‌های آسیایی[3]، اِاُلیان[4]، کاریان[5]، لی‌کیان[6]، می‌لی‌یان[7] و پامفی‌لیان[8]. مردمان مزبور یک ایالت مالی را تشکیل می‌کردند و ۴۰۰ تالان نقره می‌پرداختند. این اوّلین ایالتی بود که داریوش تأسیس کرد.

ایالت دوّم ترکیب شده بود از: مردم می‌سیان[9]، لیدیان[10]، لاسونیان[11]، کابالیان[12] و هیِ‌گنیان[13]. مالیات آن ۵۰۰ تالان بود.

ایالت سوّم یعنی از مردم هِلّس پونت به طرف راست این بُغاز، مساکن این مردمان بود، فریگی‌ها[14] تراکی‌های آسیایی[15] پافلاگونی‌ها[16] کاپادوکیان[17] ماریاندینیان[18] سریانی‌ها اینها ۳٦۰ تالان می‌دادند (مردم آخری سریانی نبودند ولی یونانی‌ها آنها را چنین می‌نامیدند).

ایالت چهارم کیلیکیّه تنها. مالیات آن نیز ۵۰۰ تالان نقره و به عدّه روزهای سال ۳٦۰ اسب بود. از این مبلغ ۱۴۰ تالان صرف نگاهداری سواره نظام محلّ می‌شد و باقی به خزانهٔ داریوش می‌رفت.

---

۱. ترجمهٔ هرودوت توسط لارشه، ج ۲، ص ۴۱۹ ـ دایرةالمعارف بروک هائوز، ج ۳۹، ص ۳۳۰.

2. Ioniens
3. Magnètes d' Asie
4. Eoliens
5. Cariens
6. Lyciens
7. Myliens
8. Pamphyliens
9. Mysiens
10. Lydiens
11. Lasoniens
12. Cabaliens
13. Hygennéens
14. Phrygiens
15. Thraces d' Asie
16. Paphlagoniens
17. Capadociens
18. Maryandiniens

(این چهار ایالت، که ذکر شد، تماماً قسمت‌های آسیای صغیر است، به نقشه آن رجوع شود).
ایالت پنجم از شهر پی‌سیدیّه در حدود کیلیکیّه و سوریّه تا مصر به استثنای اراضی عرب‌نشین امتداد می‌یافت و ۳۵۰ تالان می‌پرداخت. فینیقیّه، سوریّه، فلسطین و قبرس جزو این ایالت بودند (قابل توجه است که این ایالت با بودن فینیقیّه با ثروت در جزو آن بالنّسبه کمتر مالیات می‌داده. شاید از این جهت که فینیقی‌ها در مواقع لزوم بحریّه خودشان را به اختیار دولت ایران می‌گذاشتند. هرودوت گوید که چون آنها با رغبت مطیع گشتند مالیاتشان کمتر بود).
ایالت ششم مصر، لیبیا[1]، سیرن[2]، برقه[3] جزو ایالت مصر بودند و ۷۰۰ تالان می‌دادند. ۱۲۰ هزار مِدیمن غلّه هم برای نگاهداری ساخلو ایران در قصر سفید (یعنی منفیس) می‌پرداختند (مِدیمنْ کیلی بود معادل ۵۱/۷۵ لیتر). عایدی شیلات دریاچهٔ مِریس به صرف جیب ملکهٔ ایران تخصیص یافته بود.
ایالت هفتم ساتّاگیدها[4]، گندارها[5]، دادیک‌ها[6]، آپاری‌ها[7] ـ ۱۷۰ تالان (ساتّاگید ثَ تَ گوش کتیبهٔ نقش رستم است، دادی کِش‌ها را بعضی با تاجیک‌های قرون بعد تطبیق می‌کنند و کلیتاً اینها مردمان مشرق یا شمال و شرق ایران بودند).
ایالت هشتم خوزستان با شوش که محلّ اقامت دربار در اوقاتی از سال بود، و سایر محلّ‌های کیس‌سی‌ها ـ ۳۰۰ تالان.
ایالت نهم بابل و آسور ۱۰۰۰ تالان نقره و ۵۰۰ خواجهٔ جوان می‌دادند.
ایالت دهم همدان و سایر قسمت‌های ماد و مردم پَریکان[8] و اُرْتُ کری بانْت[9]. ۴۰۰ تالان (پریکان هرودوت همان پَرَی تَکان قدیم است که با ولایت اصفهان تطبیق می‌شود و قسمتی را از آن اکنون فَرَیدن گویند).
ایالت یازدهم کَسپی‌ها[10]، پُسیک‌ها[11]، پانتی‌مات‌ها[12]، داریت‌ها[13] ـ ۲۰۰ تالان نقره.
ایالت دوازدهم باختری‌ها، اِگْل‌ها[14] ـ ۳۰۰ تالان.

---

1. Lybie
2. Cyrène
3. Barcé
4. Sattagydes
5. Gandares
6. Dadikes
7. Aparites
8. Parikanes
9. Orthocorybantes
10. Caspes
11. Pausikes
12. Pantimathes
13. Darites
14. Aegles

ایالت سیزدهم پاکْ تیکْ‌ها[1]، ارامنه و ولایت مجاور تا دریای سیاه ـ ۴۰۰ تالان.
ایالت چهاردهم ساگارتی‌ها[2]، سرَنْگی‌ها[3] (یعنی سیستانی‌ها) ثامانیان[4]، مردم اوتیان[5]، می‌کیان[6] و اهالی جزایر دریای عمان ـ ٦۰۰ تالان نقره. شاه تبعیدشدگان را به جزایر مزبور می‌فرستاد.
ایالت پانزدهم سَکاها[7] و مردمان کسپییان (بحر خزر) ـ ۲۵۰ تالان.
ایالت شانزدهم پارتی‌ها، خوارزمی‌ها، سغدیها، هراتی‌ها ـ ۳۰۰ تالان.
ایالت هفدهم پَریکان‌ها[8]، حبشی‌های آسیا ـ ۴۰۰ تالان نقره.
ایالت هجدهم ماتیان‌ها[9]، ساسپیرها[10]، آلارودیان[11] ـ ۲۰۰ تالان نقره.

(ساسپیرها، چنانکه هرودوت در جای خود گوید، بین دریای سیاه و ماد سکنی داشته‌اند. ماتیان‌ها در سرچشمهٔ اَرس، آلارودیان در شمال شرقی آسیای صغیر و در جاهایی که سابقاً جزو اراضی هیت‌ها بود. اینها اهالی مملکت آرارات بودند و آرارات را هرودوت آلارود نوشته).
ایالت نوزدهم مُسخ‌ها[12] (گرجی‌ها)، تی‌بارِن‌ها[13]، ماکرُنها[14]، مُزی‌نِکْ‌ها[15]، مارْها[16] ـ ۳۰۰ تالان (اکثر اینها در قفقازیّهٔ غربی یا در سواحل جنوب شرقی دریای سیاه می‌زیستند).
ایالت بیستم مردم هند که جمعیّتشان از تمام ملل معروف بیشتر است. اینها بالنّسبه به دیگران بیشتر مالیات می‌دادند، زیرا ۳٦۰ تالان خاکْ طلا می‌پرداختند. اگر قیمت طلا را سیزده برابر نقره بدانیم، قیمت خاکْ طلا ۴٦۸۰ تالان اِوْبیایی می‌شود.

جمع مالیات‌هایی که به خزانهٔ داریوش می‌پرداختند، ۱۴۵٦۰ تالان اِوْبیایی بود (بنابراین حساب، مالیاتی که وارد خزانه می‌شد به پول کنونی تقریباً معادل نود میلیون فرنگ طلا یا ۴۵۰ میلیون ریال بوده. م.). ارقام کوچکتر را من حذف می‌کنم. بعد هرودوت گوید: «چنین بود مالیات‌هایی که از آسیا و قسمت کوچکْ لیبیا (مقصود از لیبیا افریقا است) به خزانهٔ

---

1. Pactyces
2. Sagartes
3. Saranges
4. Thamanes
5. Outiens
6. Myciens
7. Sacae
8. Parikanes
9. Matiens
10. Saspires
11. Alarodiens
12. Mosches
13. Tibarènes
14. Macrons
15. Mosynoeques
16. Mares

داریوش وارد می‌شد ولی بعدها مالیات‌هایی نیز از جزایر و از مردمان اروپایی که تا تِسّالی سکنی داشتند به خزانه می‌رسید (تِسّالی یکی از ولایات شمالی یونان بود).

«تمام این مالیات‌ها در خزانهٔ شاه پارس بدین ترتیب حفظ می‌شود: فلزّات را آب کرده در کوزه‌های گلی می‌ریزند بعد ظرف گلی را برمی‌دارند و هروقت وجهی لازم شود شاه حکم می‌کند که قسمتی را از شمش ببرند (استرابون این خبر را تأیید کرده ـ کتاب ۱۵، فصل ۳، بند ۲۱). چنین بود ایالات از نظر مالی و مقدار مالیات‌ها. فقط پارس مالیات نمی‌داد، چه اراضی پارسی‌نشین از دادن مالیات آزاد بود».

«این مردمان هم مالیات نمی‌دادند ولی هدایایی برای شاه می‌فرستادند: اوّلاً حبشی‌های مجاور مصر که در زمان قشون‌کشی کبوجیه به مملکت حبشی‌های طویل‌العمر، به اطاعت پارس درآمدند، اینها ولایت نیسا را اشغال کرده‌اند و اعیاد دیونیس[1] را می‌گیرند. این حبشی‌ها مانند هندی‌های کالان‌تی تخم می‌کارند و در خانه‌های زیرزمینی سکنی دارند. این دو ملّت هردو سال یک خنیک (شنیس)[2] طلا و دویست تنه از درخت آبنوس و پنج پسر بچه حبشی و بیست دندان فیل عاج به دربار می‌فرستند. کُلخیدی‌ها[3] هم مانند مردمان همجوار آنها تا قلل کوههای قفقاز به طیب خاطر هدایایی می‌فرستند. هدایای اینها در هر چهار سال عبارت است از صد پسر بچه و صد دختر. حکومت پارسی‌ها تا این کوهها است (یعنی کوههای قفقاز) صفحاتی که ماورای کوهها است حکومت پارسی‌ها را نمی‌شناسند».

«بالاخره اعراب به طیب خاطر همه ساله هزار تالان کُندر می‌دهند» (هرودوت در دو جای کتاب خود بیان می‌کند که اعراب تابع ایران نیستند ولی در اینجا گوید که سالیانه هزار تالان یا به وزن کنونی تقریباً دویست خروار کُندر می‌دادند زیرا چون معیّن نکرده به چه تالان می‌دادند، تالان بابلی را باید مأخذ دانست. هرگاه تابع نبودند چرا چنین مالیات یا به گفتهٔ هرودوت «هدیه» سنگینی می‌دادند.

داریوش اعراب را جزو ملل تابعه شمرده و باید صحیح باشد[4]. نکته‌ای که راجع به اعراب گفته شد شامل سایر ملل «هدیه گزار» هرودوت نیز می‌باشد.

استرابون راجع به مالیات‌ها اطّلاعاتی می‌دهد که در نوشته‌های هرودوت نیست: او گوید

---

۱. دیونیس در نزد یونانی‌ها اِلههٔ شراب بود.
۲. خنیک یا شنیس معادل ۱۰/۰۷ لیتر است.
۳. کُلخید ـ گرجستان غربی امروزی.
۴. مقصود اعرابی است که در مجاورت بین‌النهرین و شامات و مصر سکنی داشتند.

(کتاب ۱۱، فصل ۱۳، بند ۸) که کاپادوکیّه غیر از مالیات نقدی همه ساله ۱۵۰۰ اسب، ۲۰۰۰ قاطر و ۵۰۰۰۰ رأس حشم دیگر می‌داد و ماد دو مقابل این مالیات جنسی را می‌پرداخت. مالیات نقدی و جنسی چنانکه از نوشته‌های هرودوت استنباط می‌شود تماماً به خزانهٔ دولت وارد نمی‌شده زیرا مخارج سپاه محلّی یا ساخلوها را از مالیات‌ها می‌پرداختند ولی مخارج وُلات با تجمّلاتی که داشتند از حیث قصور و ابنیه و خدمه و سایر چیزها به خود ایالت تحمیل می‌شده مثلاً هرودوت گوید عایدی روزانهٔ والی بابل یک اَرْتَبه نقره بود که تقریباً ۵۵۰ کیلوگرام می‌شود (زیرا ارتبه معادل ۵۵ لیتر بود).

اگرچه این مقدار که مورّخ مذکور ذکر کرده اغراق است چه اگر آن را صحیح بدانیم به این نتیجه می‌رسیم که بابل سالیانه ۳۴۱۶۴ کیلوگرام نقره بابت مالیات می‌پرداخته و ۲۰۰۷۵۰ کیلوگرام برای مخارج والی و شکّی نیست که حساب هرودوت ناشی از سهو است زیرا امکان نداشته که بابل و آسور چند برابر مالیات را برای مخارج والی بدهند. اگر می‌توانستند بدهند یقیناً مرکز بر خراج می‌افزود. ولی از نوشته‌های مورّخ مذکور همین‌قدر معلوم می‌شود که وُلات مخارج خود را از محلّ دریافت می‌کردند و نیز پلوتارک نوشته: پس از اینکه داریوش مقدار مالیات‌های جنسی و نقدی را معیّن کرد درصدد تحقیقات برآمد تا معلوم کند که تأدیه این مالیات‌ها بر مردم سخت است یا نه و پس از آنکه جواب آمد که نیست و مردم نمی‌توانند بپرازند، باز مالیات‌ها را نصف کرده گفت: چون وُلات برای مخارج خودشان از مردم عوارضی می‌گیرند باید مالیات را کم کرد تا تحمیل نشود.

اگر در مأخذ مالیات‌هایی که هرودوت برای ایالات ذکر می‌کند قدری دقیق شویم می‌بینیم که به استثنای هند مالیات ممالک غربی مانند آسیای صغیر، بابل، مصر و غیره خیلی بیش از مالیات ممالک شرقی است. جهت آن زیادی جمعیّت و ثروت این ممالک بوده. یک چیز هم در فهرست هرودوت جالب توجه است: او ایالات را به ترتیب می‌شمارد و در همان حال از مغرب به مشرق رفته مجدّداً به مغرب برمی‌گردد و باز به مشرق می‌رود و قس علیهذا. جهت باید تاریخ تأسیس این ایالات باشد و در این صورت اعداد ترتیبی که ذکر شده موافق تاریخ است. چنانکه مورّخ مذکور راجع به ایالت اوّل گوید: این نخستین ایالتی بود که داریوش تأسیس کرد. بنابراین، فهرست هرودوت اهمیّت ایالات ایران را از نظر داریوش و حکومت مرکزی معلوم می‌دارد. جاهایی که جزو ایالات سه گانه اولی است مهمتر بوده و داریوش تشکیلاتی قبل از سایر جاها به این محلّ‌ها داده زیرا اصطکاک عالم ایرانی با عالم یونانی در

اینجاها رو می‌داد. روابط ایران و یونان به دست وُلات این ایالات اداره می‌شد و سر و کار یونانی‌ها با این وُلات بود. بعد داریوش به سایر قسمت‌های آسیای صغیر و نیز فینیقیّه و فلسطین و مصر اهمیّت داده زیرا این ممالک در کنار دریاها واقع و پرثروت بودند و دسایس یونانی‌ها در اینجاها نیز میدان می‌یافت. سپس داریوش متوجه مشرق و شمال و شرق شده، چه اینها مردمانی کوهستانی و سلحشور بودند. پس از آن که شاه مزبور از تشکیلات غربی و شرقی دولت ایران فراغت یافته به تشکیلات خود ایران و مردمان همجوار پرداخته و در آخر به هند رسیده، چه تسخیر بعض قسمت‌های هند در **۵۱۲** ق. م روی داد (در سال نهم سلطنت او).

از عایدات فوق‌العاده دولت در این زمان اطّلاعی نداریم ولیکن تردیدی نیست که دولت، علاوه بر مالیاتهای مقرّر (نقد و جنس) عایدات دیگر نیز داشته از قبیل هدایایی که به دربار می‌فرستاده‌اند و غنایم جنگی و ضبط اموال مقصّرین و یاغی‌ها و شورشیان. راجع به معادن و گمرک نیز اطّلاعی نیست ولیکن از اینکه هرودوت و نیز مورّخین دیگر یونانی ذکری از گمرک نکرده‌اند باید استنباط کرد که اصلاً گمرک نمی‌گرفته‌اند. شاید یکی از جهات رونق تجارت در دورهٔ هخامنشی همین معنی بود که دوران مال‌التّجاره در ممالک وسیعه ایران بی‌عایق و مانع به عمل می‌آمد. پایین‌تر در این باب صحبت خواهد بود.

موجودی خزانه‌ها

در این باب راجع به ازمنهٔ قبل از آمدن اسکندر به ایران اطّلاعاتی در دست نیست ولی از مقدار ذخایری که از خزانهٔ شوش و تخت ـ جمشید به تصرّف اسکندر آمد، اطّلاعاتی از مورّخین قدیم به ما رسیده و چنانکه گذشت روایات در این باب مختلف است. چون آنچه لازم بوده در صفحات مذکور آمده، تکرار را جایز ندانسته، همین‌قدر گوییم که از نوشته‌های مورّخین مذکور به این نتیجه می‌رسیم: طلا و نقره خزانهٔ شوش لااقل ۶۰۰ میلیون فرنگ طلا یا سه میلیارد ریال بوده و ذخایر خزانهٔ تخت‌جمشید از مسکوکات و شمش تقریباً دو برابر این مبلغ. در جای خود ذکر شد که بعضی این ارقام را اغراق دانسته‌اند و برخی در آن مبالغه نمی‌بینند زیرا در مدّت دو قرن این ذخایر جمع‌آوری می‌شده. راجع به ذخایر خزانه این نکته را هم باید در نظر داشت که مورّخین یونانی چنانکه گذشت مقدار فلزّات کریمه را تخمین کرده و نوشته‌اند ولی ارزش پارچه‌های گرانبها، اشیای نفیسه و جواهر که می‌گویند خیلی زیاده بوده معیّن نشده و دیگر باید علاوه کرد که از خزانهٔ سارد، دمشق، منفیس، اربیل، بابل و بالاخره همدان هم چنانکه در جای خود ذکر شد ذخایر نقدی و جنسی زیاد به تصرّف اسکندر آمد.

مقایسهٔ فهرست داریوش با نوشته‌های هرودوت

اگر فهرست کتیبهٔ نقش رستم را با ممالکی که هرودوت ذکر کرده مقایسه کنیم اختلاف اساسی بین آنها نمی‌یابیم. یعنی اختلافاتی در بادی نظرمشاهده می‌شود ولی بااندك تأمّلی رفع می‌گردد. مثلاً در کتیبهٔ نقش رستم ایالتی به اسم کَرْخا ذکر شده و هرودوت ذکری از آن نکرده. جهت آن معلوم است. تقسیمات هرودوت از نظر مالی ایران است و قرطاجنه هیچ نوع باج یا خراجی به شاهان نمی‌داده و قرارداد او با شاهان یك نوع قرارداد اتّحاد یا کمك‌های معنوی بوده که به تقاضای ایران در مواردی انجام می‌شده. ممکن است گفته شود که در نوشته‌های هرودوت اسمی از تراکیّه اروپایی، مقدونیّه و سکاهای آن طرف دریا نیست. جهت آنهم معلوم است. زمانی که هرودوت تاریخ ایران را می‌نوشت این قطعات جزو ایران نبود زیرا در زمان خشیارشا این صفحات از ایران مجزّا شد. باوجود این مورّخ مذکور می‌گوید که از جزایر و بعض مردمان اروپایی تا تِسّالی باج می‌گرفتند.

هرودوت ذکر ایالات را از یونانی‌های آسیای صغیر ولیدیّه شروع کرده و جهت آن چنانکه استنباط می‌شود بالاتر گفته شد. امّا داریوش برای ذکر اسامی ایالات رود دجله را محور ممالك وسیعه ایران قرار داده. و اوّل از دجله گرفته به طرف مشرق رفته تا به سیحون یا ماوراء آن رسیده. بعد برگشته باز از دجله به طرف مغرب رفته تا در قرطاجنه ایستاده. جهت معلوم است: ایالات ایران در مشرق دجله از آریان‌های ایرانی مسکون بود یا از مللی که به استثنای خوزها قرابت نژادی با ایرانی‌ها داشته‌اند. بعد می‌بینیم که در ذکر اسامی ایالات شرقی داریوش پارس را جداگانه اسم برده می‌گوید «علاوه بر پارس» (و از ایالات دیگر، ماد و خوزستان را بر سایرین مقدم می‌دارد). جهت این است که حکومت با پارسی‌ها بود و آنها از ملل تابعه به شمار نمی‌رفتند. هرودوت هم گوید که پارس از تأدیهٔ باج معاف بود و هدایایی برای شاه می‌فرستاد امّا جهت مقدّم داشتن ماد و پارس بر سایر ایالات از اهمیّت و قدمت تاریخی آنها است. به علاوه مقرّ شاهان در قسمتی از سال در همدان و شوش بود. داریوش ماد را بر عیلام قدیم مقدّم می‌دارد زیرا ماد مملکت آریانی بود و بزرگ‌تر از عیلام قدیم. بعد باز می‌بینیم که بعض ایالات فهرست هرودوت در کتیبهٔ نقش رستم نیست. جهت از اینجا است که داریوش ایالات را با حدودی که آنها در موقع الحاق به ایران دارا بودند ذکر می‌کند. مثلاً از گرجستان و قفقازیّه و ری اسمی نمی‌برد زیرا این قسمت‌ها جزو دولت ماد بود. در باب گرگان و کرمان ساکت است زیرا اوّلی جزو پارت بود و دوّمی جزو پارس. بنابراین، وقتی که

داریوش می‌گوید ماد، مقصودش کلیّهٔ ماد بزرگ و کوچک است با حدودی که در کتاب اوّل ذکر شد، و نیز مقصودش از پارس کلیّهٔ مملکت پارس است و کرمان جزو آن بوده. از ممالک غربی هم اسم فینیقیّه و فلسطین در فهرست داریوش دیده نمی‌شود زیرا این ممالک در موقع التحاق جزو بابل بودند. کلیتاً هرودوت به جای ایالت اسامی اقوامی راکه در آن مسکن داشته‌اند ذکرکرده ولی داریوش غالباً اسامی جغرافیایی و تاریخی را. ترتیب ذکر ایالات در کتیبهٔ نقش رستم از نظر حسّیّات ملّی داریوش یا پارسی‌ها است و ترتیب فهرست هرودوت از حیث تقدّم و تأخّر تاریخ تشکیلات.

سپاه

در این باب بسط مقال لازم نیست و هرچه گفته شود مکرّرات خواهد بود زیرا در باب اوّل این کتاب به‌مناسبت جنگ‌ها وخصوصاً جنگ خشیارشا با یونان اطّلاعات راجعه به قشون از قول مورّخین یونانی بالاطراف ذکر شده. بنابراین در اینجا به ذکر بعض کلیّات اکتفا می‌شود: اوّلاً یک سپاه دائمی ایجاد شده بود که عدّهٔ نفرات آن به ده هزار می‌رسید و آنرا جاویدان می‌نامیدند زیرا هیچ‌گاه از عدّهٔ آن نمی‌کاست و جاهای خالی پر می‌شد. سپاه دائمی همیشه حاضر بود که به محض صدور حکم حرکت کرده با سرعت خود را به محلّ مأموریت برساند. علاوه بر آن در پایتخت برای حفاظت قصر و در ایالات برای وِقایهٔ امنیّت ساخلوهایی مقرّر بود. این قوای ساخلوی را در اوایل دورهٔ هخامنشی رؤسای قشون و در قلاع، کوتوال‌ها (اَرْگَ‌پات‌ها) اداره می‌کردند. ولی بعدها امور لشکری هم در تحت ادارهٔ وُلات درآمد. عدّهٔ این نوع ساخلو بسته به اقتضای محلّ و موقع بود و اطّلاعات بیشتری در این باب نداریم. ولی در مصر چنانکه ذکر شد عدّهٔ نفرات به قول هرودوت به ۲۴۰ هزار می‌رسید. در موقع جنگ از ایالات سپاه پیاده و سواره می‌خواستند و این‌ها مشق نکرده با زبان‌ها و عادات مختلف در تحت ریاست رؤسای محلّی در قشون عظیم شاه داخل می‌شدند. اسلحه دفاعی اینها هم غالباً خوب نبود یعنی زره و جوشن و کلاه‌خود نداشتند. سپرهاشان از ترکهٔ بید بافته و نیزه‌هاشان کوتاه بود. جاویدان‌ها اسلحهٔ دفاعی بهتری داشتند ولی از بهتری اسلحه‌شان در بعض موارد نمی‌توانستند نتیجه بگیرند زیرا در موقع جنگ با یونانی‌ها سایر قسمت‌ها نمی‌توانستند همان‌قدر پیش روند و بالاخره جاویدان‌ها هم از بیم اینکه محصور نشوند مجبور بودند عقب بنشینند تا صفشان با صف سایر قسمت‌ها مساوی باشد. لشکر ایران که از تیراندازان ماهر تشکیل می‌شد، در جنگ از دور قوی بود ولی به جنگ تن به تن، به استثنای زمان کوروش بزرگ عادت نداشت.

یونانی‌ها بعکس، چون از مهارت تیراندازان ایرانی وحشت داشتند، می‌کوشیدند که زودتر خودشان را به ایرانی‌ها رسانیده جنگ تن به تن کنند. این است آنچه بطور کلّی از جنگ‌های این زمان برمی‌آید ولیکن از نوشته‌های کزنفون در تربیت کوروش چنین استنباط می‌شود که در زمان کوروش لشکر پارسی ورزیده و کارآزموده بوده وگرنه قشون چریکی پارس نمی‌توانست از عهده سپاه ورزیده ماذ و لیدیّه برآید بخصوص که این دو دولت و بخصوص دولت لیدی سپاه منظّم داشتند.

از زمان داریوش دوّم دولت سپاه اجیر یونانی را به‌کار می‌برد و همین کار باعث انحطاط قشون ایران گردید. کلیتاً آنچه از نوشته‌های مورّخین یونانی راجع به جنگ‌های ایرانی‌ها برمی‌آید این است: هِرودوت و دیودور و غیره از رشادت ایرانی‌ها خاصتاً از شجاعت پارسی‌ها و باختری‌ها و سکاها و کیس‌سی‌ها (یاکوسّی‌ها) تمجید کرده‌اند و روی هم رفته این نظر حاصل می‌شود که عدم بهره‌مندی ایرانی‌ها در بعض جنگ‌ها نه از ترس و عدم شجاعت آنها بوده بل از این دو جهت: اوّلاً اسلحه‌شان به قدر کفایت خوب و محکم نبود و غالباً فاقد اسلحهٔ دفاعی بودند. بنابراین با اینکه در بعض موارد مانند جدال پلاته، نیزه و زوبین را از دست دشمن می‌ربایند بالاخره از زیادی تلفات مجبور می‌شوند عقب بنشینند. ثانیاً چون سپاهیان غالباً چریکی بودند، نظم و اطاعت نظامی در میان آنان استوار نبود زیرا در اکثر موارد پس از اینکه سردار به خاک می‌افتد یا شاه از میدان جنگ خارج می‌شود تمام سپاه رو به هزیمت می‌گذارد و حال آنکه جنگ دارد به بهره‌مندی ایرانی‌ها خاتمه می‌یابد. شکّی نیست که اگر در این موارد سپاه ایران عادت کرده بود به جای سردار مقتول سرداری دیگر در جای او بیند، یا به جای شاه سپهسالاری را، در بسیاری از جنگ‌ها و مخصوصاً در جنگ پلاته و گوگمل بهره‌مندی با سپاه ایران می‌شد.

قبل از ختم این مبحث زاید نیست شرحی را که کزنفون در کتاب خود موسوم به اِکونومیک[1]، در فصل چهارم، راجع به سپاه و ساخلوهای دولت هخامنش در ایالات و قلاع نوشته ذکر کنیم. زیرا مورّخ مذکور چنانکه معلوم است با اوضاع ایران زمان خود خوب آشنا بود. او در مصاحبهٔ سقراط باکری‌توبول[2] به وسیلهٔ حکیم مذکور گوید (یعنی گفته‌های خود را به این حکیم نسبت می‌دهد): «ما قبول داریم که شاه پارس اهمیّت فوق‌العاده به سپاه می‌دهد،

---

1. Economique　　2. Critobule

بدین معنی که به والی هر ایالت یا مردمی که باج می‌دهند امر کرده چقدر سوار و تیرانداز و فلاخن‌دار و سپردار نگاه دارند و تا چه اندازه تهیّه این قوا برای اداره کردن ممالک تابعه و دفاع آن در موقع حملهٔ دشمن لازم است. بجز قوای مزبور شاه ساخلوهایی هم در قلاع دارد. والی این قوّه و ساخلو را نگاه می‌دارد و شاه این قوّه و سپاهیان اجیر را که باید کاملاً مسلّح باشند همه‌ساله سان می‌بیند. در موقع سان، غیر از ساخلو قلاع، سایر سپاهیان را در جایی که معیّن شده جمع می‌کنند. آنهایی را که نزدیک مقرّ او هستند شخصاً سان می‌بیند و افرادی که دورند از سان اشخاص مطمئن یعنی فرستادگان شاه می‌گذرند. از وُلات و سرکرده‌ها آنهایی که عدّه سپاهیانشان کامل و اسلحه و اسب‌هایشان خوب است ارتقاء رتبه می‌یابند یا به آنان هدایایی گرانبها داده می‌شود و کسانی که نسبت به ساخلوها به مسامحه و بی‌قیدی قائل شده یا از جهت جلب منافع بی‌وجدانی کرده‌اند عقوبتی سخت یافته از ریاست منفصل می‌شوند و کسی دیگر به جای آنها معیّن می‌گردد...».

در اینکه از قسمت‌های لشکری هرکدام بیرقی داشته‌اند تردیدی نیست. زیرا هرودوت در مواردی چنانکه گذشت ذکری از آن کرده ولی چگونگی بیرق مجهول است و مورّخین یونانی توصیفی از آن نکرده‌اند. امّا در موزهٔ لوْور پاریس جامی هست که برآن جنگ یک نفر یونانی با بیرق‌دار ایرانی تصویر شده. بیرق‌دار افتاده ولی کیفیّات بیرق به خوبی دیده می‌شود و چنین است: بیرق عبارت است از چوب و پارچه‌ای. پارچه دارای شکل مربّعی است که به واسطهٔ دووَتَر که از یک زاویه به زاویه مقابل ترسیم شده به چهار مثلث متساوی تقسیم گشته. مثلثات دو به دو در نقطه رأسشان باهم تماس می‌کنند و دو به دو رنگی مخصوص دارند یعنی از چهار مثلّث دو مثلّث سفید است و دو دیگر سیاه. این جام کتیبه‌ای دارد به این مضمون «دورِس[1] آنرا کشیده».[2]

بیرق سلطنتی چنانکه در باب اوّل از قول کزنفون راجع به تربیت کوروش بزرگ و کیفیّات جنگ کونّاکسا و موافق روایت کنت‌کورث در باب حرکت داریوش سوّم از بابل به مقصد اسکندر ذکر شد عبارت بود از: عقابی از زر که بالهای خود راگشوده. این علامت را روی چوب بلندی استوار می‌داشتند یا بر گردونهٔ شاهی نصب می‌کردند. چیز تازه‌ای که در لشکر ایران این زمان دیده می‌شود ارّابه‌های داس‌دار است به طوری که توصیف شد. از نوشته‌های کزنفون چنانکه گذشت استنباط می‌شود که این ارّابه‌ها از زمان کوروش معمول بوده یعنی در

---

1. Doures

۲. سرپرسی سایکس، یک تاریخ ایران، ج ۱، ص ۲۰۸.

آسیای غربی از سابق وجود داشته، ولی کوروش آنرا قوی‌تر و مؤثرتر کرده. در لشکر یونانی این نوع ارّابه‌ها وجود نداشت و از حرفهای اسکندر که پایین‌تر بیاید معلوم است که یونانی‌ها عقیده به مؤثّر بودن این ارّابه‌ها نداشته‌اند، زیرا غالباً به طرفی که آنرا استعمال می‌کرد، بیشتر ضرر وارد می‌آمد. دمیدن کارنای (یا شیپور) در موقع حرکت قشون یا شروع به کارزار معمول بوده و به علاوه در موقع روبرو شدن با دشمن ایرانی‌ها نعره می‌زدند و چنانکه دیده می‌شود مقدونی‌ها هم چنین می‌کردند (جنگ ایسّوس و گوگمل)، ولی در جنگ کونّاکسا برخلاف انتظار یونانی‌ها قشون ایران با طمأنینه و سکوت به طرف دشمن می‌رفته. متوسل شدن به هاتف یا غیبگو برای دانستن نتیجهٔ جنگ برخلاف یونانی‌ها در لشکر ایران دیده نمی‌شود و فقط قبل از جنگ پلاته مردونیه به گفتهٔ هرودوت عقیدهٔ غیبگوها را می‌پرسد (شاید از این جهت که افراد یونانی در قشون او کم نبود). از به کار بردن فیل‌های جنگی فقط در جدال گوگمل ذکری شده.

بحریّه ایران‌مادی بحریه نداشت زیراهنوز خود را به‌بحرالجزایر و دریای مغرب نرسانیده بود. دولت هخامنشی که از نظر تاریخ دنبالهٔ دولت ماد بود و کاری راکه مادی‌ها شروع کرده بودند تعقیب کرد پس از تسخیر مستعمرات یونانی در آسیای صغیر دارای بحریّه گردید، زیرا سفاین یونانی‌های مزبور به اختیار دولت مزبور درآمد. اما به دو جهت می‌توان گفت که دولت ایران فقط وقتی دارای بحریّهٔ معظم گردید که فینیقی‌ها پس از الحاق بابل تابع ایران گشتند. اولاً چنانکه از جریان وقایع پیدا است، یونانی‌های آسیای صغیر نسبت به ایران صمیمی نبودند و چون ایران در دریا بیشتر با یونانی‌های اروپایی طرف می‌شد، ممکن نبود بحریّهٔ یونانی مورد اطمینان ایرانی‌ها باشد و حال آنکه فینیقی‌ها از این حیث، درست نقطهٔ مقابل یونانی‌ها و با ایران صمیمی بودند و یکی از جهات آن رقابتی بود که فینیقی‌ها با یونانی‌ها داشتند. ثانیاً عدّهٔ کشتی‌های فینیقی بیش از کشتی‌های یونانی بود و بعد هم که دولت ایران تکیه گاه فینیقی‌ها گردید در کارخانه‌های فینیقی به امر شاهان ایران کشتی‌های زیاد ساخته شد. سفاین مصری نیز جزو بحریّهٔ ایران به شمار می‌رفت ولیکن مصری‌ها هم، چنانکه دیده می‌شود، مورد اطمینان دربار ایران نبودند. بنابراین واضح است که هسته بحریهٔ ایران را سفاین و ملاّحان فینیقی تشکیل می‌دادند و سفاین دیگر ضمیمه می‌گشت. سفاینی که به امر شاهان می‌بایست ساخته شود بیشتر در فینیقیّه و بعد از آن در آسیای صغیر مانند کاریّه و ولایت یُنیان و سواحل داردانل و بوسفور تهیّه می‌شد و

کشتی‌های ایران چنانکه از نوشته‌های هرودوت و گفته اسکندر برمی‌آید از کشتی‌های یونانی بزرگتر و سرعت سیرش بیشتر بود. از نوشتجات مورّخین مزبور نیز دیده می‌شود که کشتی‌های بحریهٔ ایران هخامنشی از سه نوع است: ۱. کشتی‌هایی که یونانی‌ها تری‌رِمْ می‌نامیدند به این مناسبت که سه صف پاروزن داشت و صفوف در سه طبقه جا می‌گرفتند. این نوع کشتی‌ها سفاین جنگی به شمار می‌رفت. ۲. کشتی‌های دراز که برای حمل و نقل اسب‌ها و سواره‌نظام به کار می‌بردند. ۳. کشتی‌های کوچک‌تر که در حکم بارکش‌های امروزی بود و برای حمل و نقل آذوقه استعمال می‌شد. هرودوت چنانکه گذشت گوید: عملهٔ کشتی‌ها از ملّتی بودند که کشتی‌ها را تهیه کرده بودند ولی امیرالبحر یا سرداران از سه قوم معیّن می‌شدند: پارسی، مادی و سکایی. این نکته و نیز اینکه هرودوت چنانکه در جای خود بیاید گوید پارسی‌ها از همسایگان خود آنهایی را که نزدیک‌ترند بیشتر احترام می‌کنند و به مردمان دور اعتنایی ندارند این نظر حاصل می‌شود که پارسی‌ها به اقوامی که آریانی بوده‌اند بیشتر اعتماد داشته‌اند و چون آنها را از خودشان می‌دانستند، ریاست را هم به آنها واگذار می‌کردند. گنجایش کشتی‌های خشیارشا را هرودوت از هشتاد الی دویست نفر نوشته ولی چون تصریح نکرده که این گنجایش با اسباب و لوازم عدّهٔ مزبور بوده یا بی‌آن، نمی‌توان به تحقیق دانست که بارگیری[1] کشتی‌ها به چه میزان بالغ می‌شد. اگر تصوّر کنیم که لوازم سپاهیان را جداگانه در کشتی‌های حمل و نقل از عقب کشتی‌های جنگی می‌برده‌اند، بارگیری کشتی‌ها به وزن امروز از ۵ الی ۱۵ تُن یا از ۱۷ الی ۵۰ خروار بود والاّ بیشتر. این ظرفیّت کم نباید باعث حیرت گردد زیرا قوّهٔ محرّکه در آن زمان منحصر به بازوان پاروزن‌ها و وزش بادها بود و دیگر اینکه چون قطب‌نما وجود نداشت[2] کشتی‌ها را در نزدیکی سواحل حرکت می‌دادند. در مواردی کشتی‌ها را به ساحل کشیده در انتظار هوای مساعدتری برای بحرپیمایی می‌شدند و معلوم است که با کشتی‌های بزرگ هیچ‌کدام از این دو کار میسّر نمی‌گشت. از تنظیمات داخلی سفاین و ترتیبات دیگر بحریّه ایران چون اطّلاعاتی نرسیده می‌گذریم. نظر به شکل جغرافیایی ایران و دوری آن از دریاها در بادی نظر به تصوّر نمی‌آید که ایرانی‌های قدیم دریانوردان خوب بوده باشند زیرا بحر خزر دریای بسته و دور از مراکز تجارت بود و در کنار خلیج پارس هم فقط

---

1. Tonnage

۲. قطب‌نما را در قرون وسطی اعراب از چینی‌ها اقتباس کردند و اروپایی‌ها در جنگ‌های صلیبی از اعراب.

قسمتی از اهالی ایران می‌زیستند. باوجود این از بعض قراین صریحاً برمی‌آید که ایرانی‌ها با دریانوردی آشنا بوده و از دریا بیمی نداشته‌اند. مثلاً نوشته‌های هرودوت می‌رساند که در جنگ سالامین پارسی‌ها بهتر از فینیقی‌ها و مصری‌ها جنگیده‌اند و قبل از آن می‌بینیم که داریوش دو هیئت اکتشافی به دریاها می‌فرستد. یکی را از هند به دریای عمان، بحر احمر و از راه نیل به دریای مغرب، دیگری را از سواحل بحرالجزایر به یونان و ایتالیا و باز مشاهده می‌شود که خشیارشا سَدْ اَسْبْ نامی را مأمور می‌کند که دور افریقا مسافرت کرده اطّلاعاتی تحصیل کند و او از جبل طارق می‌گذرد. بودن جنگی‌های پارسی در کشتی‌های فینیقی قبل از دورهٔ اوّل پارسی که حزقیال ذکری از آن کرده نیز مؤید این نظر است. از این اطّلاعات و قراین و نیز از این جهت که در زمان خلفا اصطلاحات زیاد از زبان پارسی در قاموس دریانوردی عرب داخل شده بعضی تصوّر می‌کنند که دریاچهٔ سیستان، ایرانی‌های قدیم را با دریانوردی آشنا ساخته بود زیرا این دریاچه در ازمنهٔ قدیم به مراتب بزرگ‌تر از دریاچهٔ کنونی بوده و شاید با دریاچهٔ ساوه اتّصال می‌یافته و ایرانی‌ها برای رفتن از مشرق به مغرب یا بعکس ناچار بودند از این دریاچه بگذرند.

داوری

اگرچه اطّلاعات زیادی راجع به این مسئله در دست نیست ولیکن از آنچه نوشته‌اند به طور کلّی این مطلب مسلّم است که در دورهٔ هخامنشی به داوری و احقاق حق اهمیّت می‌دادند. در ولایات دادورانی بودند که به امور مردم رسیدگی می‌کردند و یکی از امور مهمّهٔ وُلات نظارت به امور حقوقی و قضایی بوده. در ممالکی که اهالی آن قوانین و عادات مخصوصی داشتند قوانین و عادات آنها محترم بود و امور قضایی موافق آن فیصله می‌شد. مثلاً از لوحه‌هایی که در بابل به دست آمده، معلوم گردیده که امور قضایی این مملکت در دورهٔ هخامنشی تفاوتی با دوره‌های سابق آن نداشته و حتّی معلوم است که کبوجیه پسر کوروش بزرگ و نایب او در بابل معاملات خود را موافق قوانین بابلی کرده[۱] و همین احوال در مصر و فلسطین مشاهده می‌شود. روشن است که اگر منازعه یا مشاجره در امری از امور حقوقی بالا می‌گرفت، والی یا مرکز می‌توانست در هر مرحله از مراحل دعوا دخالت کرده به نظر خود آنرا فیصله دهد. ولی غالباً مرکز و والی قانع بودند به اینکه امنیّت برقرار و مالیات‌ها وصول شود و بنابراین در امور داخلی ایالات دخالت

---

۱. تورایف، تاریخ مشرق قدیم، جلد ۲، ص ۱۹۶ - ۲۱۶.

نمی‌کردند. از اسناد مصری معلوم گردیده که حقوق خانواده‌ها، کاهنان، معابد و مؤسسات در زمان هخامنشی‌ها نسبت به آنچه سابق بوده تغییر نکرده و تقسیمات قضایی و لشکری هم به احوال سابق باقی مانده بود و نیز دیده می‌شود که قباله‌ها و اسناد معاملات را به زبان مصری و خط دموتیک که یکی از خطوط مصری است می‌نوشتند[1].

دیوان عالی که بر تمام قضات حکومت داشت شاه بود، چه او در درجهٔ نهایی رسیدگی کرده حکم می‌داد و آن حکم فوراً اجرا می‌شد. تقصیرات سیاسی و تقصیرات راجع به امنیّت در ایالات از صلاحیّت وُلات بود و در مرکز به تقصیرات مهم سیاسی خود شاه یا قضات شاهی رسیدگی می‌کردند. مجازات‌هایی که داده می‌شد خیلی سخت بود. ولی اگر کسی در مرتبهٔ اولی مرتکب جنایتی شده بود حکم اعدام صادر نمی‌شد. حتّی خود شاه هم در مرتبهٔ اولی حکم اعدام نمی‌داد و این قاعده در عالم قدیم از خصایص ایران است. کلیّتاً موافق معتقدات دینی راجع به عقوبت‌های اخروی در مجازات‌های دنیوی هم به این عقیده بودند که اگر کسی مرتکب کار بدی شده در مقابل تقصیر او کارهای خوبش را هم باید در نظر گرفت و اگر کارهای بد او برتری دارد مجازات داد. بنابراین داریوش اوّل دربارهٔ یک نفر قاضی که محکوم به اعدام شده بود حکم کرد او را از صلیب به زیر آرند و گفت این قاضی خدماتی هم کرده است و نیز وقتی که والی آسیای صغیر سرِ هیسْتیِهْ یاغی را برای داریوش فرستاد چنانکه ذکر شد داریوش والی را ملامت کرد که چرا او را زنده نفرستاده و امر کرد سر او را شسته با احترام دفن کنند، چه این شخص خدمت بزرگی به داریوش و پارس در دانوب کرده بود. جوابی که یکی از قضات محاکمه تیری‌باذ به اردشیر دوّم می‌دهد نیز مؤید این نظر است. نسبت به قضات، چنانکه دیده می‌شود شاهان خیلی سخت و گاهی بی‌رحم بوده‌اند، مثلاً، چنانکه در جای خود ذکر شد، سی‌سامْنِس نامی راکه شغل قضاوت داشت و رشوه گرفته بود کبوجیه به اعدام محکوم ساخت و بعد از اعدام دستور داد پوست او را کنده روی مسندی که بر آن می‌نشست بگسترند و شغل این قاضی را بعد به پسرش داده به او گفت: هر زمان که می‌خواهی حکمی بدهی به این مسند بنگر و نیز به گفتهٔ پلوتارک اردشیر دوم هخامنشی با قضاتی که برخلاف حقانیّت حکم می‌دادند با کمال سختی رفتار می‌کرده. توضیح آنکه زنده پوست آنها راکنده روی مسند آنها می‌گستردند. در موارد خیانت به شاه و مملکت معمول بوده که مقصّر

---

۱. تورایف، تاریخ مشرق قدیم، همانجا.

را به پایتخت آورده و گوش‌ها یا بینی‌اش را بریده بعد از نشان دادن به مردم، او را به ولایتی که محل خیانتش بود برده بکشند[1]. بریدن دست در ایران قدیم معمول نبود و اگر گاهی این مجازات اجرا می‌شد، حکم مجازات ترذیلی را داشت، چنانکه به حکم ارشیر دوّم دست کوروش کوچک را بعد از کشته شدنش بریدند. مجازات‌ها خیلی سخت بود. ولی این صفت مجازات‌ها به ایران اختصاص نداشت و فقط از قرن هیجدهم میلادی از شدت مجازات‌ها کاست. قوانین لایتغیّر بود و سخت اجرا می‌شد چنانکه این نکته ضرب‌المثل شده بود و می‌گفتند: مگر این مطلب قانون ماد است که تغییر نکند (کتاب عزرا).

هرودوت، پلوتارک، دیودور و غیره مکرّر از قضات شاهی یا قضاتی که شاه احضار می‌کند، صحبت می‌دارند. موارد آن در قسمت‌های تاریخی این کتاب ذکر شده. اینها همان شش یا هفت نفر رئیس خانواده‌های درجه اوّل‌اند که در پارس همیشه مورد احترام و ملاحظه بودند و در قضیّه بَردیای دروغی مخصوصاً ذکری از آنها شده.

راهها و چاپارخانه‌ها

در دورهٔ هخامنشی به‌راهها اهمیّت می‌دادند و این نکته تعجّب ندارد، چه‌دولت وسیع هخامنشی بی‌راه‌های سهل‌العبور نمی‌توانست این همه ممالک پراکنده را از سیحون تا قرطاجنه اداره کند. نوشته‌های مورّخین یونانی و غیره نیز مؤیّد این مطلب است چنانکه هرودوت مشروحاً خوبی راه‌های ایران آن زمان را ستوده و کزنفون که خودش راه آسیای صغیر را تا دجله پیموده گفته‌های هرودوت را تأیید کرده و به علاوه ایزید ورخاراکسی که در پارت مسافرت کرده بود باز شرحی از خوبی راهها می‌نویسد (اگرچه زمان این مصنّف خیلی بعدتر است) از این کلیّات که بگذریم متأسفانه اطّلاعات زیادی از راههای ایران در دست نیست. باوجود این، اطّلاعاتی راکه هرودوت و دیگران داده‌اند ذکر می‌کنیم. در میان راهها اوّلاً راهی بود که هرودوت آنرا راه شاهی نامیده (شاید شاه راه را او چنین فهمیده). این راه از شهر اِفِس یونانی در آسیای صغیر شروع شده به سارد می‌رفت و از آن شهر گذشته به فریگیّه می‌رسید. پس از آن این راه از رود هالیس (قزل ایرماق امروز) گذشته به کاپادوکیّه متوجه می‌شد. در دربند هالیس قلعهٔ نظامی ساخته و ساخلوی در آن برای حفظ امنیّت گذاشته بودند. از کاپادوکیّه راه مزبور تا کیلیکیّه امتداد می‌یافت. در کیلیکیّه چنانکه گذشت دو معبر است معبر کیلیکیّه و سوریّه. این جا هم دو قلعه ساخته بودند که

---

۱. رفتار داریوش اوّل دربارهٔ بعض یاغی‌ها، چنانکه گذشت.

هرکدام ساخلوی داشت و معبرها را با دیواری سدّ و در وسط آن دروازه‌ای بناکرده بودند. از کیلیکیّه در سه روز به فرات می‌رسیدند و باکشتی از آن رد شده به ارمنستان وارد می‌شدند. پس از آن از چهار رود که دجله را ترکیب کرده و یکی از آنها موسوم به دیاله است (گیندِس یونانی‌های قدیم) گذشته به رود خوآسپ (یاکرخه) امروز رسیده پس از عبور از آن به شوش وارد می‌شدند. طول این راه ۴۵۰ فرسنگ است و به مسافت هرچهار فرسنگ میهمانخانه‌ای بود (در باب فرسنگ به مقادیری که در ذیل بیاید، رجوع شود). در میهمانخانه‌های واقع در کوهها ساخلوی گذاشته بودند. این مسافت راکاروانها در ۱۱۱ روز می‌پیمودند و مسافرین تقریباً در ۹۰ روز. معلوم است که چاپارها چون شب و روز در حرکت بودند خیلی زودتر این راه را طی می‌کردند.

هرودوت از خوبی راه و اسباب آسایشی که در میهمانخانه‌ها برای مسافرین مهیّا بود خیلی تمجید کرده و نظم و ترتیب آنرا ستوده. میهمانخانه را هرودوت ستات‌مُس[1] نامیده که به زبان پارسی ایستگاه باید گفت.

راه دیگر که نیز اهمیّت داشت یک راه دریایی بود که ممالک شرقی ایران را با ممالک غربی آن اتّصال می‌داد. توضیح آنکه راه ایران به مصر قبل از زمان داریوش بزرگ چنین بود که از دجله و فرات گذشته به سوریّه می‌رفتند و از اینجا در صور یا صیدا به کشتی نشسته به مصر درمی‌آمدند یا از راه فلسطین و برزخ سوئز به وادی نیل می‌رسیدند. این راه آخری چون از کویری می‌گذشت که بین فلسطین و مصر حائل و گذشتن از آن در مدّت سه روز با فقدان آبادانی و آب بسیار صعب و خطرناک بود، بیش از سالی دوبار قابل عبور نبود و آن هم با احتیاط‌های لازم انجام می‌شد. بنابراین دولت مصر مقرّر داشته بود کوزه‌هایی راکه محتوی شراب بود و از یونان و سوریّه به مصر حمل می‌شد حکّام محلّی مصر جمع و در موقع حرکت قوافل پر از آب کرده به منازل عرض راه بفرستند (چنانکه هرودوت در موقع قشون‌کشی کبوجیه به مصر اشاره به این مطلب کرده). حال بدین منوال بود تا داریوش بزرگ دریای مغرب را با دریای احمر به توسط یکی از شعب نیل اتّصال داد و از این زمان کشتی‌ها از بحرالجزایر و دریای مغرب به دریای احمر رفته و از باب‌المندب گذشته به دریای عمان وارد می‌شدند. بدین نحو روابط مستقیم دریایی بین ممالک دریای مغرب با پارس و خوزستان و سایر جاهای ایران برقرار گشت. بعض راهها مانند راهی که از سارد به سینوپ (درکنار دریای

---

1. Stathmos

سیاه) و از نینوا به سارد و از بابل به سوریّه و نینوا و شوش و گِرّا[1] (در ساحل القطیف کنونی) می‌رفت و نیز راههایی که مسافر را از فینیقیّه به مصر و کیلیکیّه و آسیای صغیر و نینوا و بابل و شوش هدایت می‌کرد، در ازمنهٔ قبل از دورهٔ هخامنشی ساخته شده بود ولی دولت هخامنشی این راه را تعمیر کرده و خوب نگاه داشته با مراکز مهمّه ممالك وسیعهٔ خود به واسطه راههای دیگر اتّصال داده بود.

در خود ایران هم ایالات به وسیلهٔ راههایی باهم اتّصال می‌یافتند. این راهها، چنانکه دِمُرگان گوید (تمدّن‌های نخستین، صفحه ۲۹۰) چنین بودند:
۱. از تخت جمشید پنج راه به شوش، پَرَی‌تَکانَ (فَرَیدَن ـ ولایت اصفهان)، کرمان و نیز بندر دیلمان و هرمز در کنار خلیج پارس می‌رفت. ۲. از همدان یا هَگْ مَتان پنج راه به شوش، بابل، ری، گَنزَکْ و آذربایجان کنونی. ۳. از شوش سه راه به بابل و همدان و تخت جمشید. شعبه‌هایی هم از بعض این راهها تا اصفهان و بندر دیلمان در ساحل خلیج پارس امتداد داشت. ۴. ازری (رَگَ) پنج راه به آذربایجان، همدان، شهر صد دروازه (در جنوب غربی دامغان)، مازندران و پَرَیْ‌تَکان. ۵. از ولایت دامغان (کومِش) سه راه به استرآباد (زادْ راکَرْتَ)، ری و خراسان. ٦. از باختر سه راه به دامغان و سند و سغد (سغد هم با سیحون و ماوراءِ آن و با استرآباد ارتباط می‌یافت). ۷. از کرمان پنج راه به تخت‌جمشید، پاسارگاد، هرمز، پَتاله (به رود سِند) و باختر.

دولت هخامنشی علاوه بر اینکه اهمیّت زیاد به راهها می‌داد، در دفعهٔ اولی چاپارخانه‌هایی تأسیس کرد. هرودوت گوید که واحد مقیاس راهها پَرسَنگ است و به مسافت هر چهار پرسنگ منزلی تهیه شده موسوم به ایستگاه. در این منازل میهمانخانه‌های خوب بنا و دایر گردیده. در سرحد ایالات و نیز در آن جایی که ایالت بابل به کویر منتهی می‌شود، قلعه‌هایی ساخته‌اند که ساخلو دارد. در منازل اسبهای تندرو تدارك شده به این ترتیب، که چابك‌سوارها نوشته‌های دولتی را از مرکز تا نزدیك‌ترین چاپارخانه برده به چاپاری که حاضر است می‌رساند و او فوراً حرکت کرده به چاپارخانه دوّم می‌برد و باز تسلیم چاپاری می‌کند. بدین منوال شب و روز چاپارها در حرکت‌اند و اوامر مرکز را به ایالات می‌رسانند (کتاب ۸، بند ۹۸). راجع به سرعت حرکت چاپارها مورّخ مذکور گوید که نمی‌توان تصوّر کرد جنبنده‌ای سریع تر حرکت کند. هرودوت چاپارهای دولتی را آگْ گاروی[2] می‌نامد. معنی

---

1. Gerra
2. Aggaruï

آن معلوم نیست و بعض نویسندگان جدید عقیده دارند که این لفظ سامی است و به روم رفته و آنگاریه[1] شده[2]. کزنفون تأسیس چاپارخانه‌ها را به کوروش بزرگ نسبت داده (تربیت کوروش، فصل ۷) و گوید که برای تعیین مسافت چاپارخانه‌ها از یکدیگر تجربه کردند که اسب در روز چقدر می‌تواند راه برود، بی‌اینکه خسته شود و آنرا میزان قرار دادند. بعد او گوید «چنانکه می‌گویند دُرنا نمی‌تواند به سرعت چاپارها حرکت کند. اگر هم این گفته اغراق باشد مسلّم است که کسی نمی‌تواند به سرعت چاپارها مسافرت کند».

معلوم است که تلگراف در عهد قدیم نبود، ولی وقتی که می‌خواستند خبری زود به مقصد برسد، آتش‌هایی روی بلندی‌ها روشن می‌کردند. چنانکه هرودوت گوید: چون مَرْدونیوس آتن راگرفت، با آتش از راه جزایر سیکلاد، خشیارشا راکه در سارد بود آگاه ساخت.

مسکوکات هخامنشی

تا قرن هفتم ق. م تجارت در آسیای غربی با مبادله جنس به جنس به‌عمل می‌آمد و معاوضهٔ مال‌التجاره به پول خیلی کم و مشکل بود زیرا فلز را به شکل حلقه یا لوحه و یا قرص درآورده رواج می‌دادند و چون وزن آنها مختلف بود و این اشیاء نه علامتی داشت و نه قیمتی معیّن، بنابراین، همین که این اشیاء از محلّی که آنرا ساخته بودند خارج می‌شد حکم جنس را می‌یافت و می‌بایست هر دفعه آنها راکشیده قیمت را معیّن کنند. وقتی که تجارت رونق یافت، معایب تجارت جنس به جنس را دریافتند و در دولت لیدی که در سر راه تجارت اروپا با آسیا واقع بود احتیاج مبرم به داشتن پول یا سکّه احساس شد. این بود که اوّلین سکّه در قرن هفتم در لیدیّه زده شد و بعد مسکوکات این دولت به داخلهٔ آسیای صغیر و قبرس و حتّی تا بعض نقاط ساحلی عربستان منتشر گشت ولکن دولت‌های قدیم مانند بابل، مصر و فینیقیّه ترتیب سابق خودشان را حفظ کردند. در فینیقیّه اگرچه زودتر از بابل و مصر سکّه زدند ولی در بابل و مصر بعد از اسکندر شروع به زدن سکّه کردند و تا آن زمان سکّه‌های آسیای صغیر و ممالک دیگر در آنجاها از دست به دست می‌گشت.

بعضی تصوّر کرده‌اند که در ایران نخستین سکّه از زمان داریوش اوّل است و گویند این شاه پس از اینکه ترتیبی به مالیاتها داد، مقتضی بود ترتیبی هم برای پرداخت مالیاتها بدهد و نیز پرداخت حقوق ساخلوهای ایالات، ماهیانه سپاهیان اجیر و بسط تجارت در ممالک وسیعه ایران اقتضا می‌کرد که پولی ثابت وسیلهٔ معاملات و پرداخت‌ها باشد. با این مقصود داریوش

---

1. Angariae

۲. تورایف، تاریخ مشرق قدیم، ج ۲، ص ۲۰۰.

بی‌اینکه سکّه‌های سابق را از رواج اندازد پولی[۱] به اسم دَریک سکّه زد. ولی گاسِلَن[۲] عقیده داشت که دَریک را قبل از داریوش اوّل سکّه زده‌اند. این سکّه طلا از سکّه طلای کرزوس که در لیدیّه زده می‌شد، سنگین‌تر و پاک‌تر بود. برای دانستن وزن آن باید در نظر داشت که از یک تالان طلای ایرانی یا بیست و پنج کیلوگرم و دو ده یک (۲۵۲۰۰ گرام) به وزن امروز، سه هزار دَریک سکه می‌زدند. بنابراین یک دریک هشت گرام و چهارده یک آن (۸/۴) طلا داشت. مقارن این زمان پولی از نقره نیز سکه زدند که موسوم به سیکل گردید. بیست سیکل معادل یک دریک و وزن هریک پنج گرام و شش ده‌یک بود (۵/۶ گرام)، زیرا یک تالان نقره ایرانی ۳۳ کیلوگرام و شش ده یک (۳۳٦٦۰ گرام) وزن داشت و از این قدر نقره شش هزار سیکل سکه می‌زدند. از اینجا می‌توان استنباط کرد که نسبت نقره به طلا در آن زمان یک به سیزده و ثلث بوده. هرودوت هم چنانکه گذشت تقریباً همین نسبت را ذکر کرده. بنابر آنچه گفته شد، دریک به پول امروز معادل ۱۸ فرنگ و ۵۴ سانتیم طلا یا نود و دو ریال و نیم بوده.

روشن است که در آن زمان یک مثقال نقره به مراتب بیش از حالا در زندگانی کارگشایی می‌کرده و بنابراین دریک هم موافق نرخ‌های آن روز خیلی بیش از قیمتی که ذکر شد کار می‌کرده.

مسکوکات مذکور در ایران و ممالک تابعه رواج داشت و مالیات‌ها و حقوق ساخلوها و غیره با این سکه‌ها پرداخته می‌شد، ولی باید در نظر داشت که دَریک را کم سکه می‌زدند و کلیتاً پول مسکوک در خزانه ایران کمتر از شمش بود. به همین جهت عدّهٔ دریک‌هایی که تا زمان ما باقی مانده کم است. بالاتر گفته شد که وُلات و پادشاهان محلّی مجاز بودند سکّه نقره کم ارزش و مس بزنند و این نوع سکه‌ها غالباً در آسیای صغیر و فینیقیّه زده می‌شد ولی سکه‌های مزبور در خارج ایالت آنها حکم جنس را داشت. سکّهٔ طلا فقط همان دریک بود که فقط شاه می‌توانست چاپ کند. روی سکّهٔ هخامنشی تاریخ نیست امّا از صورت شاهان می‌توان تاریخ آنها را تقریباً معیّن کرد. حدس می‌زنند که اوّلین سکّهٔ داریوش در ۵۱٦ ق. م زده شده. بر یک طرف دریک‌ها صورت تیرانداز پارسی است که یک زانو به زمین زده و زه کمان را می‌کشد. دو دریکی و نیم دریکی خیلی کم به دست آمده. از نوشته‌های مورّخین یونانی معلوم است که طلا و نقره را در خزانه شاهان غالباً به صورت شمش حفظ می‌کردند و هر زمان که لازم می‌شد شمش را به صورت مسکوک درمی‌آوردند. بنابراین می‌توان گفت که

---

۱. دَریک = زَریک یعنی طلایی.

2. Gasselin

در دورهٔ هخامنشی مسکوکات به قدر دورهٔ اشکانی و ساسانی متداول نبود.

از آنچه گفته شد روشن است که در دورهٔ هخامنشی پایهٔ پول بر طلا بود و خود دریک هم به معنی طلایی (زَریک) است. از ضرابخانه‌های ایران اطّلاعاتی در دست نیست ولی سکه‌های کم‌ارزش نقره در مستعمرات یونانی آسیای صغیر و فینیقیّه زده می‌شد.

مقادیر

قبلاً لازم است گفته شود که بشر هرقدر هم که در درجهٔ پست تمدّن بوده باز برای سنجش مسافت و مقدار چیزهای مادّی مقیاس‌هایی داشته. اوّل ملّتی که خواست مقادیر خود را بر واحد مقیاس بالنسبه ثابتی بنا کند مصری‌ها بوده‌اند و برای این مقصود طول اعضاء و جوارح انسان را واحد مقیاس قرار داده‌اند (مثلاً از ابتدای آرنج تا انتهای انگشت وسطی). پس از آن مقیاس‌های مصری به بابل سرایت کرد. در آنجا به واسطهٔ علم نجوم که از خصایص بابلی‌ها بود تغییراتی یافت و بعد در تمام عالم به واسطهٔ فینیقی‌ها و یونانی‌ها منتشر گشت. ایرانی‌های قدیم نیز مقادیر را از بابل گرفتند و در این مورد هم مانند سایر موارد در آنها تصرّفاتی کرده با اوضاع و حوائج خودشان مطابقت دادند.

در بابل واحد مقیاس مسافت بود که شخصی رشید (یعنی کسی که به حدّ رشد رسیده بود) در مدّت دو دقیقه می‌توانست طی کند (این مقدار از زمان را از این جهت اتّخاذ کرده بودند که برحسب تجربه معیّن شده بود از وقتی که اوّلین شعاع آفتاب دیده می‌شود تا نمایان شدن تمام قرص آن، این مدّت وقت لازم است) این مسافت را یونانیان سْتاد[1] نامیدند. طول این مقیاس در ممالک مختلف بود. ایرانی‌های قدیم این مسافت را اَسْپرْسا می‌گفتند. در باب این مقیاس هم نظرها مختلف است. بعضی آنرا معادل ۱۸۵ و برخی مساوی با ۱۴۷ متر می‌دانند، ولی موافق نوشته‌های هرودوت و کزنفون و اِراتُستن مقیاس مزبور را باید از ۱۸۹ تا ۱۵۰ متر دانست[2].

سی اَسْپرْسا یک پَرثَنها[3] بود و پرثنها همان پرسنگ یا فرسخ است (مورّخین یونانی پَرْسَنگ نوشته‌اند) بنابراین پرسنگ معادل ۴۴۳۳ یا ۵۵۵۰ متر بوده. کسور اَسْپرسا از این قرار بود: اسپرسا = ۳۶۰ آرِسنی، آرِسنی = ۲۰ اَنْگسته، انگسته = ۶ یَوَه. بنابر طول اسپرسا، یَوَه معادل ۳۷ یا ۴۴ صد یک سانتی‌متر بود. واحد مقیاس وزن در بابل مینا بود که به وزن امروز تقریباً معادل یک کیلوگرام یا سیزده سیر می‌شود و شصت مینای بابلی را یک تالان سنگین بابل می‌گفتند. مینا را در ایران مَنَه گفتند و آن بر دو قسم بود: مَنهٔ مادی، که به وزن امروز ۵۶۱

---

1. Stade

۲. دائرةالمعارف بروک هائوز، ج ۳۱، ص ۳۹۹. ۳. پَرْثَنْها می‌نوشتند ولی پَرْثَنْگا می‌خواندند.

گرام وزن داشت، و مَنهٔ پارسی که معادل ۴۲۰ گرام بود[۱].

تالان ایرانی نیز بر دو نوع بود: شصت مَنه پارسی را تالان طلا و شصت مَنهٔ مادی را تالان نقره می‌گفتند. بنابراین اوّلی معادل ۲۵۲۰۰ گرام بود و دوّمی مساوی با ۳۳۶۶۰ گرام. مَنه ۶۰ شِکِلْ داشت، ولی در وزن طلا پنجاه شِکِلْ حساب می‌کردند. بنابراین شِکِلْ در طلا معادل ۷ و در غیر آن ۹ گرام و ثلث بود غیر از این اوزان وزنی نیز بود که سیکل می‌گفتند. سیکل در مسکوکات نقره به وزن امروز معادل پنج گرام و ۶ ده یک می‌شد (چنانکه بالاتر گذشت).

برای اکیال یا سنجش حجم واحد مقیاس را در ایران قدیم اَرْتَبَه می‌نامیدند و آنهم بر دو قسم بود: اَرْتَبه مادی، معادل ۵۱ لیتر و ۸۴ صد یک و اَرْتَبه پارسی مساوی با ۵۵ لیتر و هشت صد یک[۲]. مقیاس‌هایی نیز وجود داشته که تصوّر می‌رود مقادیر محلّی بوده مانند (گاما) ـ معادل ۳۲ سانتی‌متر امروز، (بازو) ـ معادل دو آرسنی و (گاو) ـ معادل دو پرثنها. از پیمایش‌های مذکور، آنهایی که اسم ایرانی داشته اکنون هم مفهوم است، مانند پرثنها (پرسنگ)، اَسْپرْسا (اسب رس)، اَنْگسته (انگشته)، گاما (گام) و غیره امّا آرسنی (ارش) و مَنه (مینا) از بابل است. سیکل از فینیقی‌ها و تالان از منشأ مصری[۳].

تقویم[۴]

اطّلاعات ما راجع به این موضوع همین است که در زمان داریوش اوّل حساب آوستایی معمول نبود. زیرا اسامی ۹ ماهی که در کتیبهٔ بزرگ بیستون ذکر شده غیر از اسامی است که در دورهٔ اشکانیان و ساسانیان متداول بود. اسامی مذکور در کتیبه از این قرار است: برای سه ماه پائیز: باغَ یادیش ـ اَدوکَنَیش ـ آثرِ یادِیَ. برای سه ماه زمستان اَنامکَ ـ مَرغَ زَنَ ـ وی‌یَخنَ. برای سه ماه بهار: گَرْمَ پَد ـ ثور وَ اَهَر ـ ثَیِ گَرچیش. اسامی سه ماه تابستان معلوم نیست.

اول سال مصادف با اوّل پائیز بود و با تاریخ بابلی موافقت داشت. بعضی تصوّر می‌کنند که بعدها داریوش اوّل تاریخ آوستایی را قبول و آنرا رسمی کرد[۵]. ولی سندی نداریم، زیرا شاهان هخامنشی غیر از داریوش تاریخ را ذکر نکرده‌اند و تاریخ او به ماهها محدود است. مسکوکات هم چنانکه می‌دانیم، بی‌تاریخ است. چیزی که جالب توجه می‌باشد این است که

---

۱. گرام تقریباً خمس مثقال است.
۲. لیتر به وزن جدید ایران معادل یک رطل است.
۳. اطّلاعات راجعه به مقادیر ایران قدیم از دایرةالمعارف بریتانیایی بروک هائوز استخراج شده.
۴. این کلمه در اینجا به معنی تاریخ استعمال شده زیرا در ایران عموماً آنرا به این معنی استعمال می‌کنند و اگر هم غلط باشد، غلط مشهور است و باید آنرا پذیرفت.
۵. ماههای تاریخ آوستایی همان ماههای کنونی است.

اسم یکی از زنان داریوش سوّم را آبان‌دخت می‌نامند و آبان هشتمین ماه تقویم آوستایی است. بعضی از اسم اَنامَکَ که به معنی بی‌نام است تصوّر می‌کردند که این اسم در سال‌های کبیسه برای ماه سیزدهم استعمال می‌شده ولی این نظر صحیح نیست زیرا داریوش در دو سال متواتر این اسم را ذکر کرده و واضح است در دو سال پی در پی ممکن نبود سال کبیسه باشد. انامک به معنی ماه خدایان بی‌نام است[1].

علاوه بر اَنامَکَ اسامی بعض ماه‌های مذکور به پارسی امروزی هنوز مفهوم است. مثلاً باغ یادیش ـ به معنی یاد (پرستش) خداست، آثریادی به معنی یاد (پرستش) آتش، مَرغَزَن ـ مرغ زن (چمن‌زن). ثورَ و اَهرَ ـ بهار پرغرور. گَرْمَ پَدَ ـ پای گرما (تُلْمَن ـ فرهنگ و متن‌های پارسی قدیم، صفحات ۵۹-۱۳۳).

راجع به این موضوع که در دورۀ هخامنشی مبدایی برای تاریخ بوده یا نه و اگر بوده از چه واقعه‌ای آنرا حساب می‌کردند اطّلاعی نیست؛ ولی چون در بابل ابتدای سلطنت هر شاهی را مبدأ می‌دانستند و نظر به اینکه پارسی‌ها و مادی‌ها چیزهای زیاد از بابلی‌ها و آسوری‌ها اقتباس کردند گمان قوی می‌رود که در دورۀ هخامنشی هم همین ترتیب رعایت می‌شده ولی این نکته را نیز باید در نظر داشت که روی سکّه‌ها تاریخ نگذاشته‌اند.

---

۱. فقه‌اللغة ایرانی، ۴۱۲، شماره ۱.

فصل دوم

طبقات، فلاحت، تجارت، صنایع

مبحث اول. طبقات

راجع به طبقات مردم در دوره هخامنشی اطلاعات ماکمتر از سایر موضوعات است. همین‌قدر دیده می‌شود که هفت خانوادهٔ درجه اوّل در رأس طبقه اشرافی جاگرفته. رؤسای این هفت خانواده امتیازاتی دارند که هرودوت ذکر کرده و از این قرار است: اینها می‌توانند بی‌اجازه داخل سرای شاهان گردند مگر در مواردی که شاه در میان زنان خود می‌باشد. اینها مستشاران شاه‌اند و قضات شاهی از میان این رؤسای هفت‌گانه انتخاب می‌شوند. شاه زنان خود را باید از میان دختران این خانواده‌ها انتخاب کند (معلوم است پس از شاهزاده خانم‌ها) این مسئله که طبقه اشراف امتیازات دیگری نیز داشته یا نه مجهول است ولی چون بسیاری از چیزها که در دوره هخامنشی وجود داشت در دوره اشکانی و ساسانی محفوظ مانده بود می‌توان بی‌تردید گفت که اینها دارای املاک و اراضی (تیولات) وسیعه بودند و مالیات نمی‌پرداخته‌اند ولی در عوض می‌بایست در موقع لزوم به امر شاه به جنگ روند و سپاهی از پیاده و سواره مجهّز سازند.

راجع به طبقهٔ مُغها اطلاعات ما محدود است به اینکه هرودوت گوید مُغ‌ها طایفه‌ای بودند از طوایف شش‌گانه ماد. از نوشته‌های مورّخین دیگر نیز این نظر حاصل می‌شود که اینها کاهنان و مجریان آئین دینی بودند و سُنن مذهبی در نزد آنها محفوظ بود. بنابراین آداب و مراسم مذهب را فقط آنها می‌دانستند. کلیتاً این شغل موروثی بود یعنی کسی نمی‌توانست مُغ شود مگر اینکه از اولاد مُغ باشد. ولی اولاد مُغ‌ها می‌توانستند شغلی دیگر اختیار کنند. نفوذ مُغ‌ها در دورهٔ مادی بیش از دورهٔ هخامنشی بود. امّا اینکه چه تشکیلاتی داشته‌اند جوابی به این مسئله به واسطهٔ فقدان مدارک نمی‌توان داد. از قراین چنین به نظر می‌آید که مُغ‌ها در دورهٔ هخامنشی می‌خواسته‌اند تعصّب مذهبی بروز داده، نفوذی را که در دورهٔ مادی داشته‌اند برگردانند. ولی داریوش اوّل چون دیده است این وضع با نظر سیاسی او وفق نمی‌دهد از واقعه

بردیای دروغی استفاده کرده و مُغ‌ها را محدود ساخته زیرا شاه مزبور در کتیبهٔ بیستون گوید معابدی را که گئومات خراب کرده بود من تعمیر کردم. از اینجا باید استنباط کرد که چون گئومات مُغ بر تخت نشسته امر به خراب کردن معابد کرده زیرا آنرا برخلاف مذهب می‌دانسته و بعد که داریوش او را کشته معابد را برقرار کرده. این معابد در کجا و از چه مردمی بوده درست معلوم نیست ولی از آنجاکه هرودوت گوید سْمردیس (گئومات) نسبت به ملل تابعه مانند بابلی‌ها و غیره رؤف بود و مالیات سه ساله آنها را بخشید، باید حدس زد که مقصود معابد ایران است، زیرا معقول نیست تصوّر کنیم که گئومات با یک دست برای جلب ملل تابعه مالیات دولت را می‌بخشید و با دست دیگر معابد آنها را خراب می‌کرد.

بالاخره از اینکه هرودوت گوید: مُغ‌ها به دست خودشان حیوان قربانی را می‌کشند و کلیتاً خون هر حیوانی را غیر از سگ می‌ریزند باید استنباط کرد که در این زمان مذهب بودایی نفوذی در عقاید آنها نداشته و این اثر در دو قرن بعد حاصل شده، چنانکه در جای خود بیاید.

این است آنچه می‌توان دربارهٔ مُغ‌های این دوره گفت و این نتیجه حاصل می‌شود که مُغ‌ها در دورهٔ هخامنشی نفوذی در دربار و ادارات دولتی نداشتند و فقط در موقع اجرای مراسم قربانی دعوت می‌شدند. تعبیر خواب یا اتّفاق فوق‌العاده مانند کسوف و امثال آن نیز موافق نوشته‌های مورّخین یونانی با آنها بود و فلسفهٔ مذهب را آنها می‌دانستند. زیرا پلوتارک گوید که اردشیر درازدست به مُغ‌ها امر کرد فلسفهٔ مذهب را به تمیستوکل بیاموزند.

از طبقات دیگر یعنی طبقهٔ برزگران و بازرگانان و پیشه‌وران اطّلاعات صحیحی در دست نیست. ولی چون در دورهٔ هخامنشی چنانکه کزنفون گوید به آبادی و عمران اهمیّت می‌دادند. شکّی نیست که برزگر مورد توجّه بوده امّا اینکه آنها آزاد بودند از جایی به جایی بروند یا نه، هیچ نمی‌توان تصوّر کرد که آزاد بوده باشند زیرا در دورهٔ ساسانی هم مقیّدند. معلوم است که ایلات به واسطهٔ طرز زندگانیشان از این قاعده مستثنی و آزادتر بودند.

در باب تجّار و کسبه نیز می‌توان گفت که احوال آنها همان احوال دورهٔ ساسانی بوده یعنی اینها چون در شهرها می‌زیسته‌اند و دولت در امور داخلی آنها دخالت نمی‌کرده یک نوع تشکیلاتی داشته‌اند مانند شغل ملک‌التجارها و نیز ترتیبات صنفی قرون بعد که هنوز هم وجود دارد.

رویهم‌رفته چنین استنباط می‌شود که فلاحت و تجارت مورد توجّه بوده. اقدامات داریوش برای یکی کردن مسکوکات به وسیلهٔ ضرب سکّه (دَریک) و اتّصال دادن دریای

مغرب به دریای احمر و دایر نگاهداشتن راهها و خواستن از والی که او ایالت خود را قبل از هرچیز مأمون بدارد و بالاخره نبودن گمرکات تماماً دلالت می‌کند بر اینکه دولت هخامنشی اهمیّتی به تجارت می‌داده.

مبحث دوم. فلاحت

از قراین چنین به نظر می‌آید که شاهان هخامنشی به دو چیز اهمیّتی مخصوص می‌دادند: به داشتن قوای جنگی و به آبادی و عمران. کزنفون شرحی در این باب در کتاب خود موسوم به اکونومیک[1] نوشته که مضمونش این است (کتاب مزبور فصل ۴): «سقراط با کری‌توبول[2] نامی در باب فن خانه‌داری و اقتصاد صحبت می‌دارد و او از سقراط می‌پرسد که به عقیدهٔ او چه ترتیبی باید در این راه پیش گرفت. حکیم مذکور جواب می‌دهد (معلوم است که کزنفون اطّلاعات و عقیدهٔ خود را از دهان سقراط اظهار می‌دارد و مصاحبه شاید اصلاً وجود نداشته): آیا باعث شرمساری ما است که تقلید از شاهان پارس کنیم؟ این شاه چنانکه گویند چون یقین حاصل کرده که فن زراعت و لشکرآرایی دو فنی است که از تمام فنون زیباتر است توجّه خود را به هردو بالسّویه معطوف می‌دارد...» بعد سقراط راجع به نظام شرحی راکه در بالا ذکر کرده‌ایم می‌گوید. سپس در باب فلاحت و توجه شاه پارس به این امر بیاناتی بدین مضمون می‌کند: «علاوه براین شاه در بعض قسمت‌های ممالک خود به شخصه مسافرت کرده اوضاع را می‌بیند و به قسمت‌هایی اشخاص معتمد را می‌فرستد و اگر مشاهده کند که در ایالتی زمین‌ها دایر و اشجار مثمر زیاد است به والی پاداش می‌دهد، کرسی‌های ممتاز به او می‌بخشد و ولایتی را به ایالت او می‌افزاید و هرگاه معلوم کند که ایالت کم جمعیّت و زمین‌ها بایر است و بداند که این اوضاع از جهت سختی‌های والی و اخلاق بد یا مسامحه و کوتاهی او است این والی را تغییر داده والی دیگری می‌گمارد. در اینجا مسئله‌ای طرح می‌شود: آیا شاه به دفاع ایالتی از دشمن بیش از آباد بودن آن اهمیّت می‌دهد؟ رؤسایی که شاه برای این دو کار معیّن می‌کند، دو نفراند یکی بر اهالی کارکن حکومت کرده مالیات را وصول می‌کند دیگری به ساخلوهای مسلّح فرمان می‌دهد. اگر قلعه بیگی به دفاع ایالتی چنانکه لازم است مراقبت ندارد رئیس اهالی و کارهای فلاحتی به مرکز اطّلاع می‌دهد که کار کردن ممکن

---

1. Economique

2. Critobule

نیست زیرا امنیّت نیست اگر کوتوال امنیّت را خوب حفظ می‌کند ولی باوجود این زمین‌ها دایر و آباد نیست، کوتوال خرابی اوضاع را اطّلاع می‌دهد و همیشه ولایتی که زمین‌هایش دایر نیست نه می‌تواند ساخلوی داشته باشد و نه مالیات بدهد. جایی که والی هست او به هر دوکار نظارت دارد...» بعد کزنفون گوید (باز به وسیلهٔ سقراط در همان مصاحبه): «در هرجاکه شاه اقامت کند و به هرجاکه رود همیشه مراقب است. در همه جا باغ‌هایی باشد پر از چیزهای زیبا که زمین می‌دهد. این باغ‌ها را پَرَدیس[1] می‌نامند. اگر هوا مانع نباشد شاه اکثر اوقات خود را در این‌گونه باغ‌ها به سر می‌برد. بعضی گویند وقتی که شاه می‌خواهد هدایایی بدهد اوّل اشخاصی را می‌طلبد که در جنگ‌ها رشادت کرده و امتیازاتی یافته‌اند زیرا چه فایده از عمران وقتی که برای دفاع آبادی‌ها کسی نباشد. در درجهٔ دوّم اشخاصی را می‌طلبد که زمین‌ها را دایر کرده‌اند، چه بی‌آبادی و ثروت نمی‌توان قوّه‌ای تدارک کرد». بعد سقراط تمجید زیاد از کوروش کوچک کرده چنین گوید: گویند وقتی که لیزاندر[2] با هدایای متّفقین نزد کوروش رفت (مقصود کوروش کوچک است)، کوروش باغ خود را در سارد به او نشان داد و چون لیزاندر زیبایی باغ را دید و اینکه درخت‌ها از حیث قد مساوی است، در یک خط کاشته شده و خطوط زوایای مستقیم ترسیم می‌کنند و در موقع گردش هوای معطّر استنشاق می‌شود به کوروش گفت: «من در حیرتم از زیبایی باغ ولی بیشتر از کسی که اندازه گرفته و این ترتیب را داده» کوروش را سخنان او بسیار خوش آمد و گفت: لیزاندر تمام این کارها را خودم کرده‌ام و حتی بعض درخت‌ها را خودم کاشته‌ام. لیزاندر به او به تجمّلات لباسش، زیبایی زنجیرها، یاره‌ها و سایر زینت‌هایش نگاه کرده گفت: «چه می‌گویی بعض این درختها را خودت کاشته‌ای»؟ کوروش چنانکه گویند جواب داد: «لیزاندر قسم به میثر[3] وقتی که من سالمم هیچ‌گاه تا حال سر سفره ننشسته‌ام مگر اینکه آنقدر کار نظامی یا فلاحتی کرده باشم که عرق در من ایجاد شده باشد».

پولیب گوید (کتاب ۱۰، بند ۲۸): شاهان هخامنشی برای تشویق فلاحت مقرّر داشته بودند که هرکس زمین‌های بی‌حاصل را به واسطهٔ آبیاری آباد کند تا پنج پشت عایدات آن زمین‌ها از آنِ او و اعقابش باشد.

از نوشته‌های کزنفون چنین برمی‌آید که به فلاحت و عمران از جهت وصول شدن

---

1. Paradis

۲. سردار قشون اسپارتی.

۳. مهر ربالنوع آفتاب در ایران قدیم.

مالیات‌ها و آبادی خزانه و تدارک قوّه اهمیّت می‌داده‌اند. ولی باید در نظر داشت که معتقدات دینی هم در این امر دخالت داشته، چه در مذهب ایرانیان قدیم چنانکه در قرون بعد دیده می‌شود احیاء کردن زمین، آبیاری آن، تخم‌افشانی، غرس اشجار، گلّه‌داری، تأسیس خانواده و کلیتاً سعی و عمل در زندگانی از کارهایی است که هرمز دوست می‌دارد، زیرا فاعل این کارها به هرمز کمک می‌کند. به مناسبت موضوع مقتضی است یک جای نوشته‌های هرودوت را نیز در اینجا ذکر کنیم زیرا مضمون آنهم راجع به فلاحت است، اگرچه در آنِ واحد نظر سیاسی را هم دارا می‌باشد. مورّخ مذکور گوید (کتاب ۳، بند ۱۱۷): «در آسیا جلگه‌ای هست که از هرطرف کوه‌هایی آنرا احاطه دارد و زنجیرهای کوه پنج تنگه به وجود آورده. جلگهٔ مزبور، وقتی متعلّق به خوارزمی‌ها بود. این جلگه در حدود اراضی خود خوارزمی‌ها و گرگانی‌ها و زَرَنگی‌ها (سیستانی‌ها) و ثامانی‌ها واقع است. ولی از وقتی که پارسی‌ها آنرا تصرّف کرده‌اند، متعلّق به شاه است. از کوهی که این جلگه را احاطه دارد رودی جاری است آکِسْ نام. این رود در ابتدا به پنج شعبه تقسیم شده زمین‌های مردمان مذکور را آبیاری می‌کرد و هر شعبه از تنگی می‌گذشت. ولی از وقتی که این مردمان به اطاعت پارسی‌ها درآمدند تغییری حاصل شد. معبرهای تنگ را شاه فرمود ببندند و در هریک دربندی بسازند. از این جهت آبِ رود که مخرج نداشت تمام جلگه را فروگرفته آنرا مبدّل به دریاچه‌ای کرد. بنابراین مردمانی که از این آب استفاده می‌کردند حالا از آن محروم‌اند. در زمستان خدا باران برای آنها می‌فرستد، ولی چون در تابستان برای کاشتن کنجد و ارزن محتاج آب‌اند با زنان خودشان به پارس می‌روند تا در دربِ قصر گریه کنند و از شاه آب بخواهند. شاه در این موقع حکم می‌کند که دربند را باز کنند و آب بدهند و بعد این دربند را بسته دربند دیگر را برای مردم دیگر باز می‌کنند و من می‌دانم که شاه علاوه بر مالیات پولی زیاد برای آب می‌گیرد».

راجع به این روایت هرودوت باید گفت که از حیث توصیف جغرافیایی غریب به نظر می‌آید زیرا جلگه‌ای که از خوارزم تا سیستان ممتد و اطراف آنرا از هرطرف کوه‌هایی احاطه داشته باشد و رودی به این جلگه وارد شده به خارج از آن به غیر از پنج تنگه راهی نداشته باشد در مشرق ایران نیست. گمان می‌رود که مقصود هرودوت رود مرغاب بوده ولی به واسطهٔ عدم آشنایی با جغرافیای مشرق ایران آنرا چنین توصیف کرده. ممکن است حدس خواننده به طرف اترک برود ولی این رود از حدود سیستان خیلی دور است. امّا مرغاب فی‌الواقع از جلگه عبور می‌کند و به مردمانی که هرودوت ذکر کرده بجز گرگانی‌ها نزدیک

است یا از اراضی آنها می‌گذرد[1]. به هرحال از نوشته‌های هرودوت چنین مستفاد می‌شود که شاهان هخامنشی سدهایی در رود مزبور بسته بودند تا اراضی مجاور را آبیاری کند و در ازای آن حقّابه می‌گرفتند و نیز چنین به نظر می‌آید که از این کار مقصود تنها استفاده مالی نبوده یا اگر هم بوده نظر سیاسی برتری داشته. توضیح آنکه این رود در صحرای ترکمان گم می‌شود و در اینجاها در ازمنهٔ قدیمه ماساژت‌ها و بعض طوایف دیگر سکایی می‌زیستند. بنابراین طبیعی است تصوّر کنیم که دولت هخامنشی برای اینکه این مردمان را در اطاعت خود نگاهدارد آب را به دست خود گرفته بود تا هر زمان که مردمان مزبور یاغی شده باعث عدم امنیّت حدود گردند آب را قطع کند. از خود روایت هرودوت هم این نظر تأیید می‌شود، چه مورّخ مذکور گوید که هر زمان به آنها آب نمی‌دادند به دربار آمده با گریه و زاری درخواست آب می‌کردند.

مبحث سوم. تجارت و صنایع

ایران هخامنشی واقع بود بین ممالک غربی مشرق قدیم از یک طرف و هند از طرف دیگر. ممالک غربی مانند کلده و مصر و آسیای صغیر و سوریّه، چنانکه در مدخل گذشت به عمران و آبادی و ثروتمندی معروف بودند و این مزایا از حاصلخیزی زمین‌ها یا موقع خوب این ممالک در کنار دریاها و رودخانه‌های معظم حاصل شده بود. چون از احوال هریک از ممالک مذکور قبل از اینکه در تحت اطاعت ایران درآیند در باب اوّل شمّه‌ای گفته و نوشته‌های هرودوت را راجع به بابل و مصر و لیدیّه ذکر کرده‌ایم گمان نمی‌کنیم که تکرار مقتضی باشد. هند هم چنانکه مورّخ مذکور و سایرین نوشته‌اند، مملکتی بوده پرجمعیّت و ثروت و دارای خاک طلا و انواع و اقسام حیوانات و نباتات. از نوشته‌های مورّخین عهد قدیم نیز صراحتاً استنباط می‌شود که دولت هخامنشی به ترویج فلاحت و ساختن راهها و نزدیک کردن دریاها به یکدیگر اهمیّت می‌داده و ممکن نبود این اقدامات با نبودن گمرکات چنانکه پایین‌تر بیاید، بر رونق تجارت در دورهٔ هخامنشی نیفزوده باشد بخصوص که فینیقی‌ها و یونانی‌های آسیای صغیر یعنی دو ملّت دریانورد آن زمان جزو ایران آن روز بودند. روابط ایران از طرف مغرب از آنچه در باب اوّل این کتاب گفته شد معلوم است. ولی راجع به روابط شرقی هیچ‌گونه اطّلاعاتی نیست و ما نمی‌دانیم که ایران هخامنشی چه روابطی با سایر

---

۱. این رود در قرن بعد هم سدّی داشت، چنانکه در جای خود بیاید.

قسمت‌های هند داشته و آیا از طریق آسیای وسطی که جزو متصرفات ایران بود روابطی با چین شروع شده بود یا نه. ظنّ قوی این است که چین را در این زمان نمی‌شناختند زیرا هرودوت و سایر مورّخین معاصر یونانی ذکری از آن نکرده‌اند و استرابون هم چنانکه در مدخل گذشت، چین را جزو هند دانسته و حال آنکه او سه قرن بعد از انقراض دولت هخامنشی می‌زیست.

راههای تجارت همان بود که بالاتر در مبحث راهها ذکر شد. از اینکه هرودوت گوید چاپارها فقط مکاتیب دولت را حمل می‌کردند، نباید تصوّر کرد که راهها هم به مأمورین دولت اختصاص داشته زیرا مقصود از دایر داشتن راه‌ها فقط تهیهٔ وسایل سوق‌الجیشی یا امثال آن نبود بلکه می‌خواسته‌اند به تجارت هم رونقی داده باشند.

راجع به بنادر تجارتی باید گفت چنانکه از مطالعات متخصصین دیده می‌شود از طرف دریای خزر تجارتی نمی‌شده زیرا از بنادری در سواحل آن ذکری نشده. جغرافیّون قدیم فقط اسم زادراکَرْتَ [1] را برده‌اند که تقریباً با استرآباد کنونی تطبیق می‌شود و آن هم، چنانکه معلوم است در کنار دریای خزر واقع نشده. جهت فقدان بنادر در این طرف معلوم است: مردمانی که در گیلان و مازندران آن روز سکنی داشتند اینها بودند: در گیلان کادوسیان، در مشرق آنان‌مارْدها یا آمارْدها، در طرف شرقی اینان یعنی در مازندران کنونی تپوری‌ها (مازندران را به اسم این مردم تپورستان و طبرستان نامیده‌اند. سفیدرود کنونی هم در زمان قدیم آمَرْد نام داشته) [2] از تپوری‌ها به طرف مشرق وَرْکانیان (هیرکانی‌های جغرافیّون یونانی) و گرگانی‌های قرون بعد. غالب این مردمان از تمدّن دور بودند. اخلاق خشنی داشتند و مطیع کردن آنان نیز خیلی سخت بود. بنابراین نمی‌توان تصوّر کرد که تجارتی هم با اقوام دیگر از راه بحر خزر داشته‌اند بخصوص که جاهای دیگر سواحل این دریا نیز از مردمان غیرمتمدن گوناگون مسکون بود. خلیج‌پارس بعکس بنادر متعدّد داشت و خود این معنی دالّ است بر اینکه این بنادر واسطهٔ تجارت بین ایران و ممالک تابعه آن بوده. در میان بنادر مزبور اینها معروف بودند: از طرف مغرب به مشرق: دیلمون [3]، تااُکِه [4]، گَوگانَه [5]، آپِستانَه [6]، هُرْمُزیَ [7] و در آن طرف خلیج یعنی در القطیف قرون بعد، بندر گِرّا [8].

---

1. Zadracarta

۲. بارتولد، جغرافیای تاریخی ایران، «گیلان و مازندران».

3. Dilmun
4. Taoke
5. Gaugûna
6. Apostâna
7. Hormozia
8. Gerra

دیلمون باید همان بندر دیلم کنونی باشد و آپُستانَ بُستانه امروزی. ولی چون در کنار خلیج‌پارس دو بُستانه است یکی در مشرق بندر عباس و دیگری در مشرق بندر لنگه ظنّ قوی این است که آپُستانه بُستانه اوّلی است، هُرمُزیِ‌یَ هم همان هرمز است.

زائد نیست علاوه نماییم که بوشهر هم شهری است خیلی قدیم و آنرا در ازمنهٔ سالفه ریشِرْ می‌نامیدند. از حفریاتی که یک هیئت فرانسوی در اینجا کرده معلوم گشته که این محلّ تمدن‌های مختلف داشته و از قرن هفده ق. م تمدّن عیلامی در اینجا نفوذ یافته بود.

سر آرْنولد ویلسن[1] که مطالعاتی راجع به تاریخ خلیج پارس کرده گوید: «از زمان بخت‌النصر تجارت خلیج پارس رو به تنزّل گذارد زیرا دریانوردان صور از خلیج پارس به دریای احمر متوجه شدند. جهت دیگر تنزل این بود که چون فرات و کارون قابل کشتی‌رانی بودند و دو شهر عمده یعنی بابل و شوش بر آنها واقع بود، شاهان هخامنشی نگرانی داشتند که مبادا کشتی‌های دشمنان یا راهزنان دریایی ناگهان به دل مملکت آنها حمله کنند و چنانکه استرابون نوشته (کتاب ۱٦، بند ۱-۹) شاهان در این رودها بخصوص در کارون از سنگ سدّهایی ساخته بودند و این سدّها آبشارهایی به وجود آورده مانع از عبور کشتی‌های بزرگ می‌شد». بعد مؤلّف مزبور گوید: «باید به این عقیده بود که مقصود عمده از ساختن سدّهای مذکور آبیاری بوده چنانکه در مجرای سفلای بابل تا حال چنین سدّهایی وجود دارد و در کارون هم تا اواخر قرن هیجده میلادی وجود داشت. تجارت بابل از راه خلیج‌پارس اگر هم کم شده باشد هیچ‌گاه بکلّی موقوف نشده و بنادر ایران از این راه با هند ارتباط می‌یافته. به هرحال مسلّم است که اسکندر می‌خواست این سدّها را خراب کند ولی قبل از اجرای این منظور فوت کرد. بعد در اواخر قرن چهارم ق. م تجارت خلیج پارس موقتاً رونقی یافت. ولی در زمان امپراطوری روم همین که رومی‌ها بر دریاهای مشرق مسلّط شدند تجارت دریای احمر بالاگرفت و از رونق خلیج کاست».

از بنادر ممالک تابعه ایران اینها معروف بودند (به نقشه دولت هخامنشی رجوع شود):

اوّل . در کنار دریای سیاه: ۱. در کلخیدفازیس[2]، آتِن[3]. ۲. در آسیای صغیر: طرابوزن[4]، سِرازونْت[5]، آمیزوس[6]، سینوپ[7]، پِی‌سام[8]، هراکْله[9] (اِرِگْله کنونی).

---

1. Sir. Arn. T. Willson. The. Persian. Gulf. Oxford. 1982. P. 37.

2. Phasis

3. Athènes

4. Trapezonte

5. Cérasunte

دوّم . در بُغاز بوسفور: کالِسدون[۱۰] (قاضی کوی) از این طرف و بیزانس[۱۱] از آن طرف. در نزدیکی مصب دانوب ـ ایستروپولیس[۱۲].

سوّم . در کنار بحرالجزایر بنادری زیاد بود که مشهورترین آنها چنین نام داشتند: لامپساک[۱۳]، میلِت، هالیکارناس.

چهارم . در کنار دریای مغرب: ۱. در فینیقیّه: میریآندْرس[۱۴]، آرادُس[۱۵] (آرادیا آرْواد)، بیبلوس[۱۶]، بریت (بیروت)، صیدا، صور، عکّو (آکِه یا آسِهْ)، آسگالُن، غَزّه. ۲. در مصر: پلوز (در شعبهٔ اوّل مصبّ نیل از طرف مشرق)، مِندِس[۱۷]، گاسیون[۱۸].

پنجم . در هند پتاله[۱۹] بر رود سند.

اطّلاعات ما راجع به امتعه و مال‌التجاره دورهٔ هخامنشی خیلی محدود است. باوجود این آنچه از کتب نویسندگان عهد قدیم برمی‌آید این چیزها را در ایالات ایران به دست یا به عمل می‌آوردند و مواد تجارتی بود[۲۰]: در آذربایجان؛ مِسْ، سرب، نقره و لاجورد. در گیلان و مازندران؛ شمشاد و آهن. در دماوند؛ لاجورد. در دامغان و حوالی آن؛ مس. در خراسان؛ فیروزه. در باختر؛ مس و سرب و بعض فلزّات دیگر. در صفحات شمال و شرقی باختر؛ فیروزه. در ماوراءِ سیحون؛ طلا. در همدان وگرّوس؛ اسب‌های ممتاز و قالی (اسب‌های نیسایه معروف آفاق بودند). در مغرب دریاچهٔ ارومی؛ مس و آهن. در خوزستان؛ قیر، نفت و موم معدنی. در پارس و بختیاری (لُرهای بزرگ)؛ مس، سرب و نقره. در خلیج پارس؛ مروارید و صدف. در بحر عمّان؛ همان چیزها. در هند؛ خاک طلا، ادویه، عطریات، پنبه، شاخ کرگدن، فیل، عاج، عود، صندل، فوفل و آبنوس. در ارمنستان و کاپادوکیه؛ مس و سرب و آلات و ابزار فلزّی. در کُلخید؛ طلا، شمشاد، غلامان و کنیزان سفید. در آسور؛ آلات و ابزار فلزّی،

---

6. Amisos
7. Sinope
8. Sésame
9. Heraclée
10. Chalcédone
11. Bysance
12. Istropolis
13. Lampsaquee
14. Myriandros
15. Arados
۱۶. Byblos، جَبَل
17. Mendes
18. Gassion
19. Patala

۲۰. از کتاب دِمُرگان موسوم به تمدّن‌های اولی استفاده شده (ص ۲۹۰، طبع پاریس ۱۹۰۹) بعضی اطّلاعات خلاصه چیزهایی است که در باب اوّل این کتاب گذشت.

اسلحه، منسوجات، از صنایع منبّت‌کاری، ملیله‌دوزی و غیره. در کلده؛ قالی، کاشی‌های قیمتی، اشیای زرگری، منسوجات، افسنطین، قیر، شترمرغ، دُرنا. در لیدیّه؛ ظروف طلا و مجسّمه‌های فلزّی (رود تْمُلْ خاک طلا می‌آورد). در یونیّه (ولایت ینیان)؛ آلات و ادوات آهنگری. در کیلیکیّه؛ اسب‌های ممتاز. در اینجا اشیای نقره و عطریات نیز می‌ساختند. در فینیقیّه؛ رنگ ارغوان، شیشه، بلور آلات و چوب سِدْر. در مصر؛ منسوجات کتانی، شیشه‌آلات، بلور معدنی و کاغذ حصیری. در حبشه؛ عاج، چوب‌های قیمتی، طلا و بلور معدنی. در عربستان؛ کُندر، دارچین، زغال‌اخته، بَلسان، لاذَن، مُرِّمَکّی (مُرِّمَکّی خیلی معروف بود و آن را برای التیام زخمها به کار می‌بردند).

اینها است موادی که مورّخین عهد قدیم جسته و گریخته به مناسبت قضیّه یا واقعه‌ای ذکر می‌کنند. ولی نباید تصوّر کرد که مواد تجارتی منحصر به همین چیزها بوده زیرا معلوم است که مورّخین و نویسندگان قدیم تألیفی راجع به تجارت از خود نگذاشته‌اند و چنانکه از باب اوّل این کتاب معلوم است در ضمن نگارشاتشان استطراداً یا به مناسبت موقع به این مواد اشاره کرده‌اند. از غلّه و حبوبات و میوه‌ها و چیزهایی که از این مواد می‌ساختند مانند مشروبات گوناگون در اینجا ذکری نشده و معلوم است که اکثر ایالات حاصلخیز ایران گندم و جو و حبوبات و غیره زیاد به عمل می‌آوردند. راجع به صنایع تجارتی باز اطّلاعات درستی در دست نیست. از نوشته‌های مورّخین قدیم که هریک در جای خود در باب اوّل ذکر شده دیده می‌شود که ایرانیان بخصوص پارسی‌ها و مادی‌ها به تجمّلات و تزیینات خیلی علاقه‌مند بوده‌اند و مکرّر از طوق و یاره (گردن‌بند و دست‌بند) زرّین، کرسی (صندلی)، بستر، میز نقره یا طلا، پارچه‌های فاخر، قالی‌های گرانبها، زرهی که از طلا می‌ساختند، اثاثیّه، گلدان‌های مرمر، جام‌ها و کاسه بشقاب‌ها، مجسّمه‌های فلزّی، کاشی‌ها و لوحه‌های زرّین و سیمین که با آن دیوارهای اطاق‌ها را می‌پوشیدند و امثال این اشیا ذکری کرده‌اند و بنابراین از این گفته‌ها و اشارات باید استنباط کرد که در ایران هخامنشی صنایع یدی ترقّی و رواجی شایان داشته. ولی بعضی با این عقیده موافق نیستند مثلاً پِرّو و شی‌پیه که راجع به آثار عهد قدیم تصنیفاتی دارند به این عقیده‌اند که اکثر این چیزها را ملل تابعه مانند بابلی‌ها، مصری‌ها، فینیقی‌ها، لیدی‌ها و غیره برای درباریان و نجبای ایران می‌ساختند و قسمتی هم در ماد تهیّه می‌شد. از صنایع یدی چیزی راکه مسلّماً از ایران و صنعت ملّی ایرانیان می‌دانند، قالی‌بافی است و چنین استدلال می‌کنند که قالی برای زندگانی مردمان صحراگرد و ده‌نشین و شهری از لوازم اولیّه بود و از

ادوار بسیار قدیم در ایران این صنعت را می‌دانسته‌اند، ولی بعد باز علاوه می‌کنند که قالی ایران پست‌تر از قالی بابل بود و ترقّی قالی ایران در قرون بعد حاصل شد.

کلیتاً دو مؤلّف مذکور می‌خواهند بگویند که ترقّی صنایع در ایران مربوط به قرون بعد است (پرّو و شی‌پیه، تاریخ صنایع در عهد قدیم ـ جلد ۵، صفحهٔ ۸۶۴-۸۸۲)[1]. ولی باید در نظر داشت که تألیف مزبور در بعض قسمت‌هایش کهنه شده زیرا اکتشافات چهل سال اخیر روشنایی به تاریخ صنایع قدیمه افکنده و راجع به ایران قدیم هم در عقاید تغییراتی به عمل آورده و باید تألیف جدیدی راجع به صنایع ایران قدیم نوشته شود. مخصوصاً نمایشگاه صنایع ایران در لندن در ۱۹۳۱ به قدری جلب توجّه کرد که هیچ انتظار آن نمی‌رفت و راجع به صنایع عهد قدیم ایران هم تغییرات مهمّی در افکار پدید آورد.

آیا در دولت هخامنشی گمرک می‌گرفته‌اند؟

اگر بخواهیم به‌این مسئله بامدرک جواب دهیم بایدگفت نه. بهترین دلیل این نظر آن که مورّخین یونانی مانند هرودوت و کزنفون که با اوضاع ایران زمین خود آشنا بودند اشاره‌ای هم به این موضوع نکرده‌اند و حال آنکه جزئیاتی را مانند عدّهٔ میهمانخانه‌ها در راه شاهی و مسافت بین چاپارخانه‌ها و تفتیش مسافرین در راهها و حرکت زنان در گردونه‌های بسته و غیره ذکر کرده‌اند. پس اگر اخذ گمرک معمول بود این مطلب مهم را به سکوت صِرف نمی‌گذرانیدند و بین یونانی‌ها و مأمورین گمرکی در حدود ممالک تابعه ایران یقیناً گفتگوهایی در زیادی یا کمی حقوق تولید شده در روابط ایران و یونان اثری می‌گذاشت یا در ضمن مقاولات با آتن، اسپارت، تِب و غیره اسمی از این نوع حقوق برده می‌شد و حال آنکه ابداً اشاره‌ای هم به این مطلب در کتب مورّخین عهد قدیم نشده. ثانیاً تجارت قبل از اسکندر در آسیای صغیر، بابل، فینیقیّه، مصر، خلیج پارس، دریای عمّان و هند دور می‌زد و این مراکز تجارت در حدود دولت هخامنشی داخل بود. بنابراین تأسیس گمرکات در ایران هخامنشی این حکم را می‌داشت که بخواهند در داخلهٔ مملکتی گمرک ایجاد کنند. اگر چنین می‌کردند در انظار ملل تابعه قائل شده بودند به اینکه ممالک مذکور را شاهان از خودشان ندانسته آنها را بیگانه فرض می‌کنند و شکی نیست که نه فقط داریوش اوّل بل هیچ‌کدام از شاهان هخامنشی نمی‌توانست راضی شود که چنین گمانی درباره‌اش برود. داریوش اوّل در

---

1. Perrot et Chipiez. Histoire. de l' Antiquite V.V. p. 864-882.

کتیبهٔ بیستون به جای اینکه اظهار کند فلان مملکت یاغی شد کراراً گوید: از من جدا شد و من به فلان سردار گفتم: «برو قشون این مملکت راکه خود را از من نمی‌داند درهم شکن». تمام شاهان هخامنشی مقیّدند که بعد از عنوان شاه شاهان در کتیبه‌ها بنویسانند «شاه ممالکی که از بسیاری از مردمان مسکون‌اند یا دارای انواع ملل‌اند» و هرودوت راجع به آتش زدن جنگل مقدّس سارد گوید: «داریوش سخت از این قضیّه مکدّر شد زیرا شاهان پارس تمام آسیا را از آن خودشان می‌دانند». پس نبودن گمرکات در ایران هخامنشی نه فقط نباید باعثِ حیرت گردد بل اگر عکس آن می‌بود موجب حیرت می‌شد.

ثالثاً بودن گمرکات در دولت اشکانی دلیل بودن آن در دولت هخامنشی نتواند بود زیرا دولت اشکانی چیزهایی از سلوکی‌ها اقتباس کرد و این هم یکی از آنها بود و دیگر اینکه دولت اشکانی نظر به ترتیبات ملوک‌الطّوایفی به این منبع عایدی احتیاج داشت و به علاوه دولت جهانی نبود و طلا از روم به ایران وارد می‌شد. بالاخره این نکته که ما محققاً نمی‌دانیم در دولت ساسانی گمرک می‌گرفته‌اند یا نه نیز مؤید این نظر است که گمرک در دولت هخامنشی وجود نداشته زیرا از تاریخ معلوم است که دولت ساسانی همواره می‌خواست سنن دولت هخامنشی را زنده کند. بنابراین طبیعی است که دولت ساسانی اخذ گمرک را هم از بدعت‌های زمان مشئوم سلطهٔ مقدونی‌ها بر ایران دانسته آنرا لغو کرده باشد.

فصل سوم

مذهب، اخلاق، عادات

مبحث اول. مذهب

مقدّمه

این مسئله که شاهان هخامنشی و ایرانیان این دوره چه مذهبی داشته‌اند روشن نیست. جهت این است که از کتیبه‌های شاهان هخامنشی اطّلاعات کافی راجع به این مطلب به دست نمی‌آید و مورّخین یونانی هم نه در این مسئله دقیق شده و نه لااقل به شرح پرداخته‌اند. حتّی اگر لازم آمده از خدای ایرانیان اسمی برند، آنهایی که مانند هرودوت، کتزیاس و کزنفون معاصر بعض شاهان هخامنشی و با اوضاع ایران آشنا بوده‌اند به جای معبود ایرانی‌ها ارباب انواع یا آلهه یونانی را ذکر کرده‌اند مثلاً (زِوْس) را به جای اهورَمزدَ ـ آفرودیت یادیان را به جای مِهر یا ناهید و قس علیهذا و دیگر نوشته‌های آنان مجمل است. به علاوه باید در نظر داشت که نوشته‌های کتزیاس گم شده و به ما نرسیده و چیزهایی که به او نسبت می‌دهند نقل قولی است که مورّخین قرون بعد مانند دیودور، پلوتارک، فوثیوس و غیره از او می‌کنند. راست است که کسان‌توس ساردی[1] نویسندهٔ تاریخ لیدیّه، در قرن پنجم ق. م می‌زیست و او چیزهایی راجع به مغ‌ها نوشته بود ولی نوشته‌های او هم به ما نرسیده و مضامین آنرا دیوژِن لاارْث[2] نویسندهٔ قرن دوّم و اوایل قرن سوّم میلادی ذکر کرده.

مورّخین و نویسندگانی مانند پلوتارک، پلین، کلمان اسکندرایی[3]، پورفیر[4]، آگاثیاس[5]، فوتیوس[6]، سیریل اسکندرایی[7] و غیره از زرتشت اسمی برده و از مذهب او چیزهایی گفته‌اند. ولی اوّلاً این مورّخین و نویسندگان از قرون بعداند و ثانیاً اینها هم در مذهب ایرانیان

---

1. Xantus de Sarde

۲. Diogène Laërce، لاارْث محلّی در کیلیکیّه بود.

3. Clément d' Alexandrie

4. Porphyre

5. Agathias

6. Photius

7. Cyrille, d' Alexandrie

قدیم دقیق نشده‌اند. مذهب زرتشت از نظر یونانی‌ها غالباً مذهب آتش‌پرستی و سحر است خود زرتشت هاتف یا خبردهنده از مغیّبات و کلیّتاً گفته‌ها یا نوشته‌های آنان به افسانه‌هایی مانند افسانه پِرُمِتِه[1] و دزدیدن آتش از آسمان و امثال آن شباهت دارد.

کتب پهلوی که متضمّن اطلاعات مبسوطی راجع به مذهب زرتشت است، به عقیدهٔ متخصّصین و اهل فن غالباً پس از دورهٔ ساسانی نوشته شده یا اگر بخواهیم خیلی بالا رویم زمان نوشته شدن آنها به هرحال از قرن پنجم میلادی نمی‌گذرد. خود این مسئله که آیا می‌توان مضامین این نوشته‌ها را شامل دوره‌ای کرد که هزارسال قبل بوده مسئله‌ای است که بی‌مدرک حلّ شدنی نیست بخصوص که راجع به آوستا کتاب مقدّس زرتشتیان، دینْ کرْت، که یکی از کتب مهمّه مذهبی آنها است گوید: آوستا را گشتاسب یا دارا پسر دارا در دو نسخه بر ۱۲۰ هزار پوست گاو با مرکبی از طلا نویسانده یکی را در گنج شاپیگان و دیگری را در خزانهٔ استخر گذارد و چون اسکندر قصر شاهان را آتش زد نسخهٔ آخری بسوخت و نسخهٔ اوّلی را هم از گنج شاپیگان بیرون آورده امر کرد آنچه راجع به طب و نجوم بود به یونانی ترجمه شود و پس از آن آنرا هم بسوخت و آوستای زمان ساسانیان در قرون بعد از سینه‌ها جمع آوری شد. توضیح آنکه پس از آن اختلالی بزرگ در امور دینی ایرانیان مانند امور سیاسی پدید آمد و اوضاع چنین بود تا اینکه بلاش شاه اشکانی امر به جمع آوری آوستا از سینه‌ها و تدوین آن کرد ولی این کار در زمان اردشیر اوّل بابکان به دستیاری مؤبدی تَنْ سَرْ نام انجام شد. شاپور اوّل ساسانی آنچه را که به طب و نجوم مربوط بود از هند و یونان جمع آوری کرده به این آوستا بیفزود. بعد در زمان شاپور دوّم ساسانی آذَرْبَدْ پسر مِهر سَپند ثابت کرد که این آوستا صحیح است و از این به بعد به حکم شاپور مزبور این آوستا قبول عامه یافت (صحّت کتاب را مؤبد مزبور بدین وسیله ثابت کرد که فلزّ گداخته روی قلب او ریختند و اثری در وی نکرد).

از این روایت هم معلوم نیست که محقّقاً آوستای اوّلی را گشتاسب نویساند یا دارا پسر دارا یعنی داریوش سوّم و گنج شاپیگان کجا بوده و مقصود از بلاش اشکانی کدام بلاش است. از

---

۱. Prométhée افسانهٔ پِرُمِتِه اجمالاً این است: او پس از آنکه انسان را از لای ساخت، آتش را از آسمان دزدیده به او داد و زِوْس الههٔ بزرگ (به عقیدهٔ یونانی‌ها) از این عمل او در خشم شده پانْدُر یعنی زنی را که کمال وجاهت و دلربایی داشت با یک قوطی که پر از آلام بود نزد وی فرستاد. ولی پِرُمِتِه با حیله‌هایی کید این زن را آشکار و بی‌اثر ساخت. بعد زوس پرومته را به کوه قفقاز میخکوب و کرکسی را مأمور کرد که جگر او را بخورد. پرومته را یونانی‌ها بانی اوّلین تمدّن بشر دانسته آتشی را که او دزدیده به انسان داده بود عقل و دانایی می‌پنداشتند.

روایت مزبور همین‌قدر برمی‌آید که آوستایی در زمان گشتاسب یا دارا ـ معاصر اسکندر ـ جمع‌آوری شده بود و در زمان اسکندر از میان رفته و بعد که خواسته‌اند جمع‌آوری کنند از سینه‌ها جمع کرده‌اند.

بنابر آنچه گفته شد اگر باید از مذهب شاهان هخامنشی و ایرانیان این دوره با مدرک صحبت کرد مقتضی است به اطّلاعاتی اکتفا شود که از کتیبه‌های شاهان مزبور و نوشته‌های مورّخین معاصر این دوره برمی‌آید و چیزهایی هم که نویسندگان دورهٔ نزدیک‌تر نوشته و ضمناً از کتب مورّخین قبل استفاده کرده‌اند براین اطّلاعات افزود. جهت اتّخاذ این ترتیب واضح است: بی‌ملاک و مدرک نمی‌توان نوشته‌های زمانی را شامل ازمنه‌ای کرد که چندین قرن پیش بوده. پس از این مقدمه به ذکر مطلب پرداخته نوشته‌های مورّخین را چون اطّلاعات مبسوط‌تری می‌دهد مقدّم می‌داریم.

نوشته‌های هرودوت مورّخ مذکور گوید (کتاب ۱، بند ۱۳۱-۱۳۲) راجع به عادات و اخلاق پارسی‌ها این اطّلاعات را دارم: ساختن هیکل خدایان و بنا کردن معابد و محراب در نزد آنها ممنوع است و آنهایی را که به این چیزها معتقدند احمق می‌دانند. جهت، چنانکه به نظر من می‌رسد این است که پارسی‌ها خدایان را برخلاف یونانی‌ها به صورت انسان تصوّر نمی‌کنند. قربان کردن برای زِوْش در نزد آنها معمول است (هرودوت اینجا هم خدای بزرگ ایرانی‌های قدیم را زِوْش می‌نامد زیرا در یونان او را چنین می‌نامیدند). قربانی در کوههای بلند به عمل می‌آید. برای آفتاب، ماه، خاک، آتش، آب و باد نیز قربانی می‌کنند. علاوه بر آنچه ذکر شد پارسی‌ها از آسوری‌ها و اعراب پرستش اورانی[1] را نیز اتّخاذ کرده‌اند. آسوری‌ها آفرودیت را می‌لِت‌تا[2] می‌نامند. اعراب او را آلی‌لات و پارسی‌ها میترا گویند (لازم است توضیح دهیم: ۱. اورانی لقب آفرودیت بود و او را یونانی‌ها ربةالنوع جمال، عشق و قوّت جسمانی می‌دانستند. ۲. آلی‌لات باید مصحّف اَلّات باشد که عرب قبل از اسلام برای او پرستشی داشت. ۳. مقصود هرودوت از آسوری‌ها بابلی‌ها است زیرا در جاهای دیگر کتابش هم مورّخ مذکور بابل را آسوز می‌گوید. از این گفته‌های هرودوت معلوم است که ایرانیان مهر را می‌پرستیدند ولی چنانکه در ذیل بیاید پرستش آنرا از اعراب اقتباس نکرده بودند بل از قدیم برای مِهر پرستش داشتند). قربانی در نزد پارسی‌ها

---

1. Uranie
2. Miletta

چنین به عمل می‌آید. برای قربان کردن نه محرابی تهیه می‌کنند و نه آتشی، نه شرابی به زمین می‌ریزند و نه نی می‌زنند. استعمال تاج گل یا جو هم در این موقع معمول نیست. هرکس بخواهد قربانی کند، تیاری بر سر گذارده با شاخه‌های درخت مورد آن را زینت می‌دهد و حیوان را به جای پاکی برده در آنجا به دعاکردن می‌پردازد. دعاکردن برای خود جایز نیست بل باید برای تمام پارسی‌ها و شاه دعاکند و چون او هم یکی از پارسی‌ها است، دعای او شامل خودش نیز خواهد بود. بعد او حیوان را قطعه قطعه کرده و گوشت آنرا پخته روی گیاه نرم یا غالباً شبدری که قبلاً آماده ساخته می‌گذارد. پس از آن مغی که حاضر است سرودهای مقدّس می‌خواند و این سرودها راجع به پیدایش خدایان است. قربانی بی‌حضور مُغ برخلاف عادت پارسی است پس از زمانی قربانی کننده گوشت را به خانه برده به مصرف می‌رساند.

بعد هرودوت گوید (کتاب ۱، بند ۱۴۰) «آنچه تا حال گفتم، می‌دانم که صحیح است ولی چیزی که می‌خواهم بگویم، رازی است زیرا آن را افشا نمی‌کنند: دفن میّت پارسی را پیش از آنکه مرغی یا سگی آنرا بدرد جایز نمی‌دانند. در اینکه مُغ‌ها چنین کنند شکّی نیست زیرا آشکارا چنین می‌کنند. پارسی‌ها میّت را موم مالیده بعد به خاک می‌سپارند. بین مُغ‌ها و سایر مردمان و نیز کاهنان مصری تفاوت‌های زیادی است. کاهنان مصری این قاعده را مقدّس می‌دانند که جانداری را نکشند مگر حیوان قربانی را. ولی مُغ‌ها به دست خودشان هر جاندار را غیر از سگ و آدم می‌کشند و می‌بالند از اینکه عدّه‌ای زیاد از مورچگان، مارها، خزنده‌ها و پرنده‌ها کشته‌اند».

نوشته‌های استرابون

اگرچه این جغرافیادان عالم قدیم از ۶۳ ق. م تا ۱۹ م. می‌زیسته و بنابراین از نویسندگان معاصر دورهٔ هخامنشی نیست ولی چون او چنانکه پایین‌تر روشن خواهد بود، اطّلاعات خود را راجع به مذهب پارسی‌ها از کتب متقدّمین و خصوصاً هرودوت تحصیل کرده، می‌توان بعض جاهای نوشته‌های او را هم برای این مبحث مدرک قرار داد. نویسندهٔ مزبور چنین گوید (کتاب ۱۵، فصل ۳، بند ۱۳-۱۴-۱۵- ۲۰): عادات پارسی‌ها مانند عادات مادی‌ها، شوشی‌ها و مردمان دیگری است که شرحش را مؤلّفین بسیار نوشته‌اند. باوجود این باید از چیزهایی که مقتضی است ذکری بکنیم: پارسی‌ها صورت خدایان را نمی‌سازند و معابد بنا نمی‌کنند. آسمان را زِئوس می‌دانند و قربانی

در جاهای بلند به عمل می‌آید. آنها آفتاب را هم ستایش کرده آن را میتراس[1] نامند و نیز ماه و آفرودیت[2] و آتش و زمین و باد و آب را می‌ستایند (استرابون به جای ناهید یا اَناهیتا آفرودیت را ذکر کرده). آنها در جای پاک قربانی می‌کنند و قبلاً دعاهایی می‌خوانند و حیوان قربانی را با ریاحین می‌آرایند. مُغی که مراسم قربانی را به جا می‌آورد گوشت حیوان را قطعه قطعه می‌کند و بعد هرکس سهم خود را گرفته به خانه‌اش برمی‌گردد. برای خدا سهمی نمی‌دهند زیرا گویند که فقط روح حیوان قربانی مال خدا است. باوجود این بعضی عقیده دارند که پارچهٔ کوچکی از گوشت حیوان روی آتش می‌گذارند. (بند ۱۳).

آنها بین آتش و آب از حیث مراسم قربانی به تفاوتی قائل‌اند. برای آتش چوب‌های خشکی که پوست آنرا کنده‌اند استعمال و آنرا چرب می‌کنند. بعد، از پایین خرمن هیزم را روشن می‌کنند و روغن روی آن می‌ریزند بی‌اینکه هوا بدمند. اگر کسی به آتش هوا بدمد یا مرده را حمل کند و یا روی آتش فضاله بیفکند او را می‌کشند. امّا برای آب؛ وقتی که آنها به دریاچه یا رود و یا چشمه‌ای رسیدند گودالی می‌کنند و روی آن حیوان را می‌کشند و مواظبند که خون به آب ترشّح نکند. بعد مُغ‌ها گوشت را روی مورد[3] یا شاخه‌های درخت غار می‌گذارند و عصای خود را به آن می‌رسانند و سرودهایی خوانده روغنی راکه با شیر و عسل مخلوط کرده‌اند به زمین می‌ریزند. پس از آن مدّتی مدید باز سرود می‌خوانند. در این حال دسته‌ای از ترکه‌های درخت گَز[4] به دست دارند (بند ۱۴).

در کاپادوکیّه طایفه مُغ‌ها کثیرالعدّه است و اینها را کاهنان آتش می‌نامند. معابد خدایان پارسی نیز زیاد است. چاقو هنگام قربان کردن استعمال نمی‌کنند بل حیوان را با هیزم یا دسته هاون می‌زنند. در اینجاها معابدی هست که هرکدام مانند محوّطه‌ای است و در وسط آن محرابی و روی آن خاکستری زیاد. مُغ‌ها مواظبند که آتش خاموش نشود. آنها روزها به این معابد آمده و تقریباً هر ساعت یک مرتبه در جلو آتش سرود می‌خوانند. در این حال دسته‌ای از ترکه‌ها به دست و یک باشلق نمدی به سر دارند و اطراف آن از سمت دو گونه‌شان آویزان است به حدّی که لب‌ها را می‌پوشد. همین آداب در معابد اَناهیتا[5] و اومانوس[6] نیز به عمل

1. Mithras

۲. Aphrodite (ربّةالنّوع وجاهت در یونان).

3. Myrte

4. Tamaris (tamaric)

5. Anaïtis

6. Omanus

می‌آید (مقصود از اومانوس باید وَهومنه باشد که در قرون بعد جاویدان مقدّس اندیشهٔ نیک بود) اینها هم محوّطه‌هایی از چوب و صورت چوبین اومانوس را در موقعی که دسته حرکت می‌کند حرکت می‌دهند. این چیزها را خودم دیده‌ام ولی چیزهایی که بالاتر گفتم و آنچه پس از آن می‌آید از کتب مورّخین است (بند ۱۵): «آنها مردگان را پس از آنکه موم مالیدند دفن می‌کنند ولی مُغ‌ها مردگان خود را دفن نمی‌کنند بل می‌گذارند تا اجساد را طیور بدرند» (بند ۲۰).

نوشته‌های استرابون را چنانکه خود او گوید به دو قسمت باید تقسیم کرد. قسمتی که عبارت از بند ۱۳ و ۲۰ باشد از نوشته‌های متقدّمین اقتباس شده و تقریباً همان نوشته‌های هرودوت است. باقی بندها چیزهایی است راجع به آداب قربانی و پرستش خدا که مُغ‌ها در زمان او در کاپادوکیّه معمول می‌داشتند.

نوشته‌های پلوتارک مورّخ مذکور درفصلی که راجع به ایزیس و اُزیریس[1] است چنین گوید: بعضی به‌دو خدا، مانند دو خالقی که رقیب یکدیگر باشند قائل‌اند: خالق چیزهای خوب و خالق چیزهای بی‌مصرف. برخی اوّلی را خدای قادر می‌نامند و دوّمی را عفریت. زرتشت که مُغ بود و چنانکه گویند پنج‌هزار سال قبل از جنگ تروا می‌زیست (۶۰۰۰ سال ق.م) چنین گفته ولی حالا اوّلی را هُرُمازِس[2] و دوّمی را آرِیْمانیوس[3] می‌نامند و او (یعنی زرتشت) گفت که اوّلی به روشنایی بیش از هرچیز دیگر که حسّ بشود شباهت دارد و دوّمی به تاریکی و جهل. در وسط آن دو وجود میترِس[4] است و به همین جهت پارسی‌ها او را مِهر میانجی می‌نامند[5].

او آموخت که اوّلی را ستایش کنند، برای او نیاز دهند و سپاس او را گذارند. برای دوّمی نیز نیاز دهند تا ناخوشی و هرچیز تاریک را از خود دور دارند بدین ترتیب که گیاهی را موسوم به اُم‌مُی[6] در هاون بکوبند و از هادِس[7] و تاریکی یاری بطلبند و بعد گیاه کوبیده را با خون گرگی که کشته‌اند مخلوط کرده به محلّی که آفتاب نمی‌بیند برده دور بریزند. بعض نباتات را آنها (یعنی پیروان این مذهب) از خدای خوبی می‌دانند و برخی از عفریت. از حیوانات هم بعضی مانند سگ و پرنده و خارپشت مخلوق اوّلی هستند. موش آبی مخلوق

---

۱. Isis et Osiris، هردو از ارباب انواع مصری‌ها بودند.

2. Horomazes
3. Areimanios
4. Mithres
5. Mithres le Médiateur
6. Omomi

۷. Hades، در نزد یونانی‌ها اسم پلوتون ربّ‌النّوع دوزخ بود.

دوّمی است و کشتن این حیوان را عملی صالح می‌دانند. آنها (یعنی مُغ‌ها) گفته‌های زیاد راجع به خدایان دارند. مثلاً گویند که هُرُمازِس از روشنایی محض پدید آمد و آرِیْمانیوس از تاریکی و این دو وجود باهم در جنگ شدند. هُرُمازِس شش خدا خلق کرد: «۱. ارادهٔ نیک ۲. راستی ۳. حکومت خوب. از سایرین یکی خدای حکمت است دیگری خدای رفاه و ثروت و سوّمی خدای لذاید از چیزهای زیبا. آریمانیوس هم از راه رقابت در مقابل این وجودهای خوب وجودهای بد آفرید. پس از آن هُرُمازس خود را سه برابر بزرگ کرد و از آفتاب دور شد به قدری که آفتاب از زمین دور است و آسمان را با ستاره‌ها پرستید و شعرای یمانی[1] را در جلو ستارگان برای پاسبانی و تفتیش گماشت و پس از اینکه ۲۴ الهه آفرید آنـها را در تخمی نهاد. ولی موجوداتی که آریمانیوس زاده بود و به همان عدّه بودند تخم را سـوراخ کردند (اینجا چیزی افتاده) و از این زمان بدی با خوبی مخلوط شد ولی زمانی خواهد آمد که آریمانیوس خالق بلیّات و قحطی مغلوب و رانده خواهد گشت. پس از آن زمین صـاف و مسطح گردیده مردم دارای یک زندگانی و یک مال خواهند بود و همه با سعادت‌مندی به یک زبان حرف خواهند زد.

تئوپومپوس[2] گوید: «موافق عقیدهٔ مُغ‌ها در مدّت سه هزار سال یکی از این دو الهه اداره می‌کرد و دیگری اداره می‌شد. در سه هزار سالی که بعد آمد آنها در جنگ و جدال شدند ولی بالاخره هادِس مغلوب و انسان خوشبخت خواهد شد چنانکه به غذا احتیاج نخواهد داشت و سایه نخواهد افکند. بعد خدایی که باعث این چیزها شده در موسمی استراحت خواهد کرد. این موسم برای خدا طویل نیست ولی معتدلانه طویل است برای کسی که به خواب رفته باشد. چنین است گفته‌های مُغ‌ها[3]».

از نوشته‌های پلوتارک معلوم است که او عقیدهٔ یکی از فرق مزده‌پرستان را توصیف کرده زیرا اوّلاً راجع به مهر گوید مقام وسط را بین خدای روشنایی و تاریکی دارد و آنرا وساطه یا میانجی[4] می‌نامند. ثانیاً او گوید برای اهریمن هم نیاز می‌دهند و چـنین عـملی در مـذهب مزده‌پرستی چنانکه در قرون بعد دیده می‌شود بسیار نکوهیده و بل کفر است. راجع به گیاه اُمُمی هم که ذکری کرده معلوم نیست مقصودش چه بوده. ثالثاً موافق نوشته‌های پلوتارک عالم

---

1. Sirius

۲. Théopompus (مورّخ یونانی از قرن چهارم ق.م).

3. Tr. Maulton, Early Zoroastr. p. 399-406

4. Mesites (Médiateut)

بین منشأ خوبی و سرچشمهٔ بدی بالسّویه تقسیم شده و یکی بر دیگری نه سبقت دارد و نه برتری و هردو با قوای متساوی باهم در جنگ شده‌اند. چنین عقیده چنانکه در قرون بعد دیده می‌شود از زروانیان بود که هرمز و اهریمن را زادهٔ زَرْوان اَکرَن [۱] یا وقت لایتناهی می‌دانستند. اگر این اطّلاعات را هم پلوتارک از تئوپومپوس اقتباس کرده باشد باید عقیده داشت که مذهب زروانیان در قرن چهارم ق. م یعنی در دورهٔ هخامنشی وجود داشته ولی در نوشته‌های مورّخ مذکور در این باب تصریحی نیست. اگرچه شرح این مذهب را نویسندگان قرون بعد بخصوص نویسندگان مسیحی نوشته‌اند و جای ذکر این مذهب در دورهٔ ساسانی است ولی چون به مناسبت نوشته‌های پلوتارک ذکری از آن شده لازم است کلمه‌ای چند از اصول این مذهب گفته شود. شخصی که اطّلاعات مبسوط‌تری راجع به زروانیان داده اِزْنیک گُگْپی [۲] نویسندهٔ ارمنی است و او چنین گوید: «گویند زمانی که چیزی وجود نداشت نه آسمان آفریده شده بود و نه زمین یا چیزهای دیگر که هست یگانه وجودی بود که آن را زَروان [۳] یا قَدَر نامند. در مدّت هزار سال او قربانی می‌کرد تا پسری داشته باشد هرمز نام و او آسمان و زمین و سایر چیزهایی که هست بیافرید. پس از اینکه هزار سال قربانی کرد روزی این فکر در او قوّت یافت: «این قربانی‌ها به چه کار آید؟ آیا پسری هرمز نام خواهم داشت یا مساعی من به هدر است؟» وقتی که او چنین فکر کرد، نطفهٔ هرمز و اهریمن در شکم مادرشان بسته شد. پیدایش هرمز از قربانی‌ها بود و به وجود آمدن اهریمن از شکی که به زروان دست داد. چون زروان از این واقعه آگاه شد، گفت دو پسر در شکم مادرشان‌اند. هرکدام زودتر نزد من آید او را پادشاه خواهم کرد. هرمز از نیّت پدر آگاه شد و به اهریمن چنین گفت نقشهٔ پدر ما زروان این است: هرکدام از ما زودتر نزد او رود، پادشاه خواهد شد. اهریمن چون این بشنید شکم مادر را سوراخ کرده بیرون آمد و به نزد زروان شتافت. زروان او را نشناخت و پرسید کیستی؟ او گفت من پسر توام. زروان جواب داد نه تو پسر من نیستی، پسر من شیرینی و روشنایی است، تو تلخی و تاریکی هستی. وقتی که آنها در این مذاکره بودند هرمز تولّد یافته آمد در پیشگاه زروان ایستاد. او وی را شناخت و دانست که هرمز نتیجه قربانی‌های هزارسالهٔ او است. پس از آن ترکه‌هایی را که به دست داشت و با آن قربانی می‌کرد، به هرمز داده گفت: تا حال من برای

---

1. Zrvân Akarana

۲. Eznik de Goghp (تصوّر می‌کنند که در قرن پنجم میلادی می‌زیسته).

3. Zrvân

تو قربانی می‌کردم از این به بعد تو باید برای من قربانی کنی. چون زروان این کار کرد و برکاتش را به هرمز داد، اهریمن به او گفت: آیا تو نذر نکرده بودی که هرکدام از پسرهای تو زودتر نزد تو آید او را پادشاه خواهی کرد؟ زروان چون دید نباید نذر خود را نقض کند جواب داد: ای وجود دروغین و بد، سلطنت تو تا نه هزار سال معیّن گشت ولی هرمز را من بر تو برتری دادم. پس از نه هزار سال سلطنت از آنِ او است و هر آنچه خواهد بکند خواهد شد. بعد هرمز و اهریمن به آفریدن شروع کردند. هرچه هرمز خلق کرد نیکو و راست بود و هرچه اهریمن آفرید ـ بد و کج». این است مضمون نوشته‌های اِزنیک گُگپی که از زروانیان اقتباس کرده. کلیتاً اگر روایت پلوتارک را با روایت استرابون مقایسه کنیم روشن است که نوشته‌های اسْترابون به روایت هرودوت به مراتب نزدیک‌تر از نوشته‌های پلوتارک است و حال آنکه فاصله بین این دو نویسنده یعنی استرابون و پلوتارک بیش از نیم قرن نیست. جهت باید از اینجا باشد که استرابون بیشتر از نوشته‌های متقدّمین و بالخصوص هرودوت استفاده کرده ولی پلوتارک عقاید مهرپرستان و زروانیان و غیره راکه در زمان او در آسیای صغیر رواج داشته نیز نوشته. این نکته را هم باید در نظر داشت که معلوم نیست تمام گفته‌های پلوتارک از تئوپومپوس اقتباس شده باشد زیرا مورّخ مذکور در یکجا از او نقل قول می‌کند. کلیتاً نقص بزرگ نویسندگان عهد قدیم این است که مدارک نوشته‌هاشان را ذکر نمی‌کنند مگر در موارد کمی و بنابراین متتبّع نمی‌داند اطّلاعاتی راکه می‌دهند به کدام دوره باید مربوط بدارد؛ به زمان معاصر خود نویسنده یا به ازمنهٔ قبل. اگرچه هرودوت هم از این نقیصه مبرّی نیست زیرا او نیز در کتب خود مدارکی به دست نمی‌دهد ولی از آنجاکه این مورّخ در قرن پنجم می‌زیسته شکّی نیست که نوشته‌های او لااقل راجع به زمان خود او است و بنابراین اطّلاعاتی که می‌دهد مربوط به دورهٔ هخامنشی. بنابر آنچه گفته شد اگر ما برای دانستن مذهب ایرانیان در دورهٔ هخامنشی نوشته‌های هرودوت و استرابون را در نظر گیریم به حقیقت نزدیکتریم والاّ ممکن است که بسیاری از چیزهای قرون بعد را نظر به گفتهٔ پلوتارک و غیره به غلط به قرون قبل مربوط بداریم و حال آنکه مدارکی کافی برای نقل معتقدات مذهبی ایرانیان از قرون بعد به قرون قبل نداریم. از پلوتارک قدری مبسوط‌تر صحبت داشتیم تا معلوم باشد که چرا در این مبحث که راجع به مذهب ایرانیان در دورهٔ هخامنشی است از ذکر نوشته‌های سایر نویسندگان قرون بعد خودداری کرده‌ایم. جای ذکر این نوشته‌ها در دوره‌های اشکانی و ساسانی است چنانکه بیاید.

این است اطّلاعاتی که از هرودوت و استرابون راجع به مذهب ایرانیان در دورهٔ هخامنشی به دست می‌آید و براین نوشته‌ها باید ضمیمه شود:

۱. اطّلاعاتی که از کتیبه‌های شاهان هخامنشی از داریوش اوّل به بعد حاصل می‌شود. ۲. چیزهایی که مورّخین یونانی و غیره در ضمن شرح وقایع دورهٔ هخامنشی ذکر کرده‌اند و جسته، گریخته اطّلاعاتی راجع به مذهب ایرانی‌های آن زمان می‌دهد. اگرچه هریک از این‌گونه اطّلاعات در باب اوّل به مناسبت وقایع ذکر شده، باز برای اینکه جمعاً از نظر خوانندگان بگذرد در اینجا گفته‌ها را خلاصه می‌کنیم.

اطّلاعات مذکور این است[1]:

۱. خدای بزرگ در کتیبه‌ها اهورَمزْدَ است. او زمین و آسمان را آفریده، بشر و خوشی بشر را آفریده، شاهان را به سلطنت رسانیده، شاه به فضل او بر دشمن دست می‌یابد و به اراده او ممالك وسیعه ایران را اداره می‌کند. در بعض کتیبه‌های شاهان عبارت بغاای‌بیش[2] دیده می‌شود (مانند کتیبهٔ خشیارشا در تخت‌جمشید و دروانْ). در معنی آن محقّقین اختلاف داشتند ولی نظر به اینکه در نسخهٔ عیلامی و آسوری این عبارت را (با خدایان) نوشته‌اند بیشتر به همین معنی می‌فهمند. به هرحال اگر چنین معنایی هم داشته باشد اسم خدایان دیگر در کتیبه‌ها ذکر نشده و بنابراین در جَنب خدای بزرگ یا بزرگترینِ خدایان مستهلك بوده‌اند و دیگر باید این نکته را در نظر داشت که شاهان در مقام دعا و استغاثه در آخر کتیبه‌ها این عبارت را استعمال می‌کنند نه در ابتدای آن که به نام اهورَمزدَ شروع می‌شود.

۲. خشیارشا در موقع عبور از داردانل به اروپا برای مِهر مراسم قربانی بجا آورد (هرودوت).

۳. کوروش کوچك در حین صحبت بالیزانْدْرْ امیرالبحر اسپارتی به «مهر» قسم یادکرد که طرح باغ را خودش ریخته و به دست خود درختان آن را نشانده (کزنفون).

۴. برای مراسم تاجگذاری اردشیر دوّم مُغ‌ها دعوت شده بودند و گیاهی که پلوتارك آنرا تِرِبَنْتْ می‌نامد استعمال می‌شد (ظن قوی این است که این گیاه همان هئومه بوده که در قرون بعد در موقع مراسم مذهبی استعمال می‌کردند).

---

۱. مدارك در باب اوّل به مناسبت هریك از این نوشته‌ها ذکر شده. درکتیبه‌ها هم درج شده و نیز در فصل پنجم این باب خواهد آمد.

2. Witaibisch bagaïbisch

۵. در موقع عزیمت قشون داریوش سوّم از بابل به قصد اسکندر در پیشاپیش قشون آتش مقدّس را می‌بردند و مُغ‌ها در اطراف آن حرکت می‌کردند (کنت کورث).

۶. صورت آفتاب در ظرف بلورین بر قبّهٔ خیمه داریوش سوّم نصب شده بود (ایضاً).

۷. اردشیر اوّل (دراز دست) به مُغ‌ها امر کرد فلسفهٔ خود را به تمیستوکل که به دربار شاه پناهنده شده بود، بیاموزند (پلوتارک). فلسفه را در این مورد باید به معنی اصول مزده‌پرستی و معتقداتی دانست که روحانیّون آن دوره راجع به خلقت عالم داشتند.

۸. اسم مِهر و ناهید در کتیبه‌های اردشیر دوّم پس از اسم هرمز برده شده (رجوع شود به کتیبه‌های این شاه در فصل ۵ این باب).

۹. به قول ژوستن مورّخ قرن دوّم میلادی داریوش مأموری به قرطاجنه فرستاده سه چیز را خواست منع کنند: قربانی انسان، خوردن گوشت سگ و سوزانیدن اموات.

۱۰. شاهان هخامنشی مقبره دارند و مردگان خود را دفن می‌کنند (مقابر نقش رستم و تخت جمشید).

۱۱. اردشیر دوّم معبدی برای مِهر و ناهید ساخته هیکل آنها را در آنجا گذارد. (رجوع شود به کتیبه‌های این شاه، در فصل ۵ این باب).

۱۲. نعش زن داریوش سوّم را که در اسارت مرده بود سی‌سی‌گامبیس مادر داریوش دفن کرد و مراسم دفن ساده‌تر از آنچه در ایران معمول بود به عمل آمد (دیودور، پلوتارک و غیره).

۱۳. پس از فوت هر شاه به علامت عزاداری آتش‌های مقدّس را خاموش و بعد از اجرای مراسم دفن از نو روشن می‌کنند (دیودور، کتاب ۱۷، بند ۱۱۴).

نتیجه

از کلیهٔ این اطّلاعات ناقص نتیجه ای که می‌توان گرفت این است: ایرانی‌های دورهٔ هخامنشی معتقد بودند به خدای بزرگی که او را اهورمزد یعنی اهورای دانا می‌نامیدند و بعد از او به موجودات مجرّدی که در ردیف خدای بزرگ نبوده‌اند وگرنه در کتیبه‌ها اهورَمزدَ را خدای بزرگ نمی‌نویساندند و دیگر اینکه اسامی آنها ذکر می‌شد. این وجودهای مجرّد باید همان جاویدان‌های مقدّس و ایزدان قرون بعد باشند زیرا از آفتاب و ماه و آتش و آب و باد که هرودوت و استرابون ذکری می‌کنند، هرکدام در دورهٔ ساسانی یَزَتَ یا ایزدی دارد و زمین و خاک یکی از امشاسپنتان یا جاویدان‌های مقدّس است. بعد دیده می‌شود که تصوّرات ایرانی‌ها راجع به خدا بالاتر و پاک‌تر از تصوّرات سایر ملل آن زمان است. خدای بزرگ و موجوداتی که بعد از او می‌آیند چنین‌اند: مجرّدند و

دیده نمی‌شوند پس نمی‌توان صورت آنها را ساخت. لامکانند پس آنها را می‌توان در همه جا پرستید. پاک‌اند و از این جهت با لباس پاک در جای پاک و در بلندی که هوای آن پاک است باید برای آنها قربانی کرد. آفتاب و ماه نمایندهٔ روشنایی‌اند (یکی در روز و دیگری در شب). آتش پاکی را می‌رساند و خاک و آب دو سرچشمه زندگانی‌اند. آلودن این سه عنصر ممنوع است زیرا هر سه مقدّس‌اند. راجع به آتش هرودوت گوید که چون کبوجیه مومیای آمازیس را بسوخت ایرانیان از او متنفّر شدند زیرا آلودن آتش در مذهب آنها ممنوع است. گفته‌های هرودوت راجع به مقدّس بودن خاک و آب پایین‌تر بیاید (مبحث اخلاق و عادات) مِهر چنانکه دیده می‌شود معبودی بوده که به آن قسم یاد می‌کردند. پرستش آن از زمانی بود که خیلی قدیم است و اینکه هرودوت گوید پرستش آنرا از اعراب گرفته‌اند صحیح نیست. زیرا موافق کتیبهٔ بُغاز کُئی واقع در کاپادوکیّه قدیم و محلّ پایتخت قدیم هیت‌ها که موسوم به پِتِریوم بود، نجبای قوم می‌تانّی که آریانی بوده‌اند، به خدایان هندی یعنی ایندْرَ، وارونَ، ناساتی‌یا، میثْرَ قسم خورده‌اند[۱] و میثر همان مهر است. پس برای مِهر آریان‌های ایرانی از زمانی پرستش داشته‌اند که مذهب آنان با هندی‌ها یکی بوده[۲] (راجع به قوم می‌تانّی در مقدّمه گفته شد که اینها در شمال بین‌النّهرین می‌زیستند و این کتیبه را از نیمه قرن چهاردهم ق. م می‌دانند) مِهرپرستی بعدها به بابل و آسیای صغیر و یونان و روم سرایت کرده در اروپای غربی منتشر شد (چنانکه در جای خود بیاید). پرستش اَناهیتا یا ناهید گمان می‌رود که اصلاً آریانی نبوده و از نفوذ بابل می‌باشد. در بابل او را ایستار، در فینیقیّه آستارت می‌گفتند و مورّخین و نویسندگان یونانی و رومی بیشتر او را با آفرودیت ودیان[۳] تطبیق کرده‌اند (اوّلی ربّةالنوع وجاهت بود و دوّمی ربةالنوع شکار).

پس از آنچه گفته شد، دو مسئله می‌ماند که باید روشن گردد. اوّلاً با اینکه هرودوت گوید مُغ‌ها آشکارا و پارسی‌ها در نهان مرده‌هاشان را قبل از اینکه مرغ یا سگی بدرد، دفن نمی‌کنند چگونه شاهان هخامنشی مقبره داشتند و نعش ملکهٔ ایران زن داریوش سوّم را با حضور سی‌سی‌گامبیس مادر شاه دفن کردند و اسکندر نعش داریوش را به پارس فرستاد، تا در مقبرهٔ شاهان دفن کنند؟ جواب این سؤال مشکل نیست زیرا خود هرودوت بعد گوید: «پارسی‌ها

---

1. Indra, Varuna, Nassatya, Mithra

2. Eduard Meyer. Sitzungsbericht der Preuss. Akademie. 1908. p. 12.

3. Aphrodite, Diane (Artémis)

مرده را قبل از دفن موم می‌مالند» و از کجا که همین کار را با نعش شاهان نمی‌کردند. جهت استعمال موم گویا از اینجا بوده که چون خاک مقدّس بود و آلودن آن ممنوع، موم بین میّت و زمین حائل می‌گشت. ثانیاً هرودوت نوشته بنا کردن معبد و ساختن هیکل خدایان در نزد پارسی‌ها ممنوع است و حال آنکه اردشیر دوّم در کتیبهٔ خود گوید «معبدی برای مِهر و ناهید ساخته هیکل آنان را در آنجا گذاردم» در اینکه نوشتهٔ هرودوت صحیح است جای تردید نمی‌باشد زیرا گفته‌های او در قرون بعد هم تأیید می‌شود. بنابراین کردار اردشیر را باید چنین تعبیر کرد که در اواخر دورهٔ هخامنشی در مذهب شاهان یا خواصّ ایرانی معتقداتی از بابل و عیلام نفوذ کرده بود و ساختن هیکل خدایان و غیره هم از آن جمله بوده بخصوص که شاهان هخامنشی زمستان را در شوش به سر می‌بردند و بعض آنان مانند اردشیر درازدست در بابل زیاد اقامت می‌کردند.

کلیّتاً، چنانکه در جای خود بیاید، برای متتبّع در مذهب ایرانیان قدیم این عقیده حاصل می‌شود که مذهب آنان در قرون بعد یعنی در اواخر دورهٔ هخامنشی و نیز در دورهٔ اشکانیان و ساسانیان به پاکی اوّلی خود باقی نماند و چیزهای زیاد در آن رسوخ یافته این مذهب را در نظر اشخاصی که از اصول آن آگاه نبودند به شرک و اعتقاد به خرافات معرّفی کرد. تقصیر بزرگ در این اشتباه با مُغ‌ها بود که به آداب پوچ و خرافات بیش از روح مذهب اهمیّت داده از شدّت تعصّب همواره بر جمود آن می‌افزودند.

این است آنچه می‌توان با مدرک در باب مذهب ایرانیان در دورهٔ هخامنشی گفت.

بالاخره این مسئله به خودی خود طرح می‌شود که آیا ایرانیان دوره هخامنشی زرتشتی بوده‌اند یا نه. از جهت نبودن مدارک کافی به این سؤال نمی‌توان جواب محقّقی داد ولی چنین به نظر می‌آید که در اصول تفاوت‌های زیاد بین مذاهب ایرانیان وجود نداشته و در دوره مزبور نویسندگان یونانی و سریانی و ارمنی با زرتشت و تعالیم او، چنانکه در گاثها (یعنی در قدیم‌ترین قسمت آوستا) دیده می‌شود آشنا نبوده‌اند. مذهب آریان‌های ایرانی در ابتداء با مذهب آریان‌های هندی یکی بوده، بعد این مذهب ترقّی کرده به درجه‌ای رسیده که هرودوت به اختصار آن را توصیف کرده. استرابون، پلوتارک و غیره نیز چیزهایی از کتب متقدّمین برداشته چیزهایی را هم که از عقاید مردمان قرون مختلفه شنیده‌اند ذکر کرده‌اند بنابراین باید پنداشت که مذهب زرتشت در جایی از ایران (مثلاً در مشرق آن) پدید آمده و مدّتها مذهب اهالی محلّی بوده. بعد در مدّت قرون متمادی به مرور از محلّ خود به سایر جاهای ایران

سرایت کرده و چون به معتقدات گوناگون مردمان دیگر برخورده از اثر قوی معتقدات مزبور تغییراتی یافته تا در تمام ایران منتشر شده و مذهب رسمی گردیده. بنابراین شعبی از آن مذهب به وجود آمده که فقط در اصول با مذهب زرتشت موافقت داشته و نویسندگان عهد قدیم هم هریک به توصیف یکی از این شعب پرداخته‌اند. این معنی در جاهای دیگر این تألیف که مربوط به دوره‌های بعد تاریخ ایران است روشن‌تر خواهد بود.

نظر شاهان هخامنشی نسبت به مذاهب خارجه

ازآنچه راجع به‌رفتار شاهان‌هخامنشی نسبت به‌ملل خارجه‌در باب اوّل گفته شد این مطلب مسلّم است که نظر آنان نسبت به مذاهب خارجه مبنی‌بر تسامح وتساهل بوده. برای استدلال بسط مقال لازم نیست زیرا کافی است که رفتار کوروش را در بابل و کبوجیه را در چند ماه اوّل در مصر و داریوش اوّل را در این مملکت به خاطر آریم. اینها تمام آداب دینی و مراسم مذهبی بابلی‌ها و مصری‌ها را بجا آورده مانند پادشاهان ملّی بابل و مصر رفتار کردند. نظر ملاطفت تمام شاهان هخامنشی نسبت به یهود نیز از تورات معلوم است. نوشته‌های هرودوت راجع به قضیّهٔ مأمور شدن داتیس از طرف داریوش اوّل برای ردکردن مجسّمهٔ آپُلّن الههٔ یونانی به معبد دِلیوم و مصون ماندن معبد دِلف با آن شهرتی که از حیث ذخایر و نفایس داشت از تعرّض ایرانیان در موقع بودن خشیارشا در یونان نیز این معنی را تأیید می‌کند. به علاوه باید به خاطر آورد که روی سکّه‌هایی که وُلات مجاز بودند بزنند در آسیای صغیر صورت آپُلّن رب‌النوع یونانی و در فینیقیّه صورت بَعل الههٔ فینیقی دیده می‌شود. بنابراین شواهد و دلایل به طور قطعی می‌توان گفت که در دورهٔ هخامنشی تعصّب مذهبی چنانکه در دورهٔ ساسانی مشاهده می‌شود، اصلاً وجود نداشته و مقدّسات ملل و عادات آنها را شاهان هخامنشی محترم می‌داشتند.

بعضی آتش زدن معبد آتن را ناشی از حسّیّات مذهبی خشیارشا دانسته تصوّر کرده‌اند که چون ساختن معابد در مذهب ایرانی‌های قدیم ممنوع بوده از این جهت او در آتن این کار کرده. ولی هرودوت مکرّر می‌گوید که خراب کردن معبد مزبور ناشی از حسّ انتقام بود زیرا آتنی‌ها جنگل مقدّس سارد را آتش زدند و داریوش این کار آنها را به دل گرفت و خشیارشا تلافی کرد. مورّخ مذکور علاوه می‌کند که پارسی‌ها آسیا را از آنِ خود و مردمان این قارّه را تحت‌الحمایه خود می‌دانند. راجع به آوردن هیکل مردوک الههٔ بزرگ بابلی‌ها به ایران در زمان خشیارشا باید در نظر داشت که این کار بعد از شورش بابل در دفعهٔ سوّم شد. جهت این

اقدام را در جای خود ذکر کرده‌ایم. خلاصه آنکه خشیارشا خواست کسی در بابل نتواند خود را پادشاه آن بخواند زیرا پادشاه بابل می‌بایست دست مجسّمهٔ مردوک را بگیرد و با بودن هیکل او در ایران این کار میسّر نمی‌گشت. تاریخ نشان می‌دهد که در عهد قدیم بعد از هخامنشی‌ها هم درباره شورشیان و حتّی نسبت به ملّتی که از حقوق حقّهٔ خود در مقابل فاتحی مقاومت می‌کرد بسیار سخت و گاهی شقی بودند. تاریخ رومی‌ها پر است از این‌گونه رفتار و برای این که خیلی دور نرویم رفتار اسکندر را با شهر تِب در یونان و با هالیکارناس و صور و غزه در آسیای غربی و بعض شهرهای دیگر در آسیای وسطی و هند (چنانکه بیاید) به خاطر می‌آوریم، و حال اینکه این شهرها نشوریده بودند بَل می‌خواستند آزادیشان را حفظ کنند (مانند تِب) یا عادات مذهبی خود را رعایت کرده باشند (مانند صور) و یا نسبت به دولت متبوعهٔ خود باوفا بمانند (مانند غزه). باوجود این اسکندر این شهرها را از بیخ و بن برافکند یا اهالی آنها را برده کرده بفروخت. بنابر آنچه گفته شد و بنابر مواردی که در باب اوّل این کتاب ذکر شده و به تکرار آن در اینجا احتیاجی نیست به این نتیجه می‌رسیم که شاهان هخامنشی رفتارشان را با مردمان مغلوب براین اساس قرار داده بودند: مملکت یا شهری را ولو اینکه جنگ یا مقاومت کرده باشد پس از تسخیر خراب و اهالی آنرا آزار نکنند و مقدّسات و عادات آنها را محترم بدارند مگر در مورد معامله متقابله یا در ازای شورش آنهم وقتی که شورش تکرار یافته باشد. از این قاعده فقط کبوجیه مستثنی است آنهم پس از اقامت چند ماهه‌اش در مصر و درباره او چنانکه می‌دانیم خود هرودوت نوشته که از کودکی به «مرض مقدّس» یا صرع مبتلا بود و عقل درستی نداشت و داریوش اوّل در کتیبهٔ بیستون گوید که قلوب مردم از او برگشت و به طرف گئوماتَ مُغ رفتند. حالا باید دید جهت این نظر تسامح و تساهل نسبت به مذاهب خارجه چه بوده و چرا شاهان هخامنشی مانند شاهان ساسانی تعصّب دینی بروز نداده‌اند؟ جواب این مسئله آسان نیست زیرا ما از گذشته‌های آریان‌های ایرانی در قرون قبل از تاریخ اطّلاع نداریم تا بتوانیم معیّن کنیم که خصایص ملّی آنها از اثر چه عواملی حاصل شده بود. آنچه در قرون تاریخی مشاهده می‌شود نتیجه می‌باشد و این نتیجه چنین است: آریان‌های ایرانی، وقتی که به ایران آمده‌اند دو چیز از خصایص آنها بوده. شکل ملوک‌الطّوایفی در حکومت و تساهل در امور دینی. هخامنشی‌ها به واسطهٔ همسایگی با بابل و آسور مرکزیت را از آنها اقتباس کرده از حیث تشکیلات در تحت نفوذ همسایگان غربی خود درآمدند. ولی تساهل را در امور دینی از دست ندادند. اشکانیان که دور از

بابل و آسور بودند هردو خصلت را حفظ کردند. امّا ساسانیان که بیش از هخامنشی‌ها در تحت نفوذ ملل آسیای غربی و روم و بیزانس درآمده بودند هردو صفت را فاقد گشتند. جریان وقایع در دورهٔ اشکانی و ساسانی این نظر را نیک مبرهن می‌دارد، چنانکه ذکرش بیاید.

مبحث دوم. اخلاق و عادات

از مورّخین یونانی دو کس از اخلاق و عادات ایرانیان دورهٔ هخامنشی شمّه‌ای مخصوصاً صحبت داشته. یکی هرودوت است و دیگری کزنفون و هردو با اوضاع ایران زمان خود آشنا بوده‌اند. استرابون هم چیزهایی نوشته ولی بیشتر از دو نویسندهٔ مذکور اقتباس کرده.

هرودوت مورّخ مذکور پس ازآنچه راجع به‌مذهب ایرانیان نوشته چنین گوید (کتاب ۱، بند ۱۳۳-۱۴۰): پارسی‌ها روزتولّدشان را بیش از هرروز دیگر سال محترم می‌دارند و در این روز آنها غذایی بیش از سایر روزها می‌پزند. در چنین روز آنهایی که متموّلند در اجاق‌ها گاو و اسب و شتر یا الاغی راکباب و کسانی که فقیرند به حشم کوچک اکتفا می‌کنند. خوراک‌های اصلی در نزد پارسی‌ها کم و غذاهای فرعی زیاد است و یکی را پس از دیگری می‌آورند. بنابراین پارسی‌ها گویند که یونانی‌ها سیر از سر میز برنمی‌خیزند زیرا پس از ناهار چیزی که جالب توجّه باشد نمی‌آورند و اگر چیزی می‌آوردند یونانی‌ها اتّصالاً می‌خوردند. شراب را پارسی‌ها خیلی دوست دارند. آب دهن انداختن یا قضای حاجت در حضور دیگری ممنوع است. پارسی‌ها کارهای مهم را در حال مستی مورد شور قرار می‌دهند ولی میزبان خانه‌ای که در آنجا شور به عمل آمده رایی راکه داده‌اند روز دیگر به آنها می‌گوید. اگر آنها پسندیدند می‌پذیرند والاّ از نو شور می‌کنند و نیز اگر راجع به مطلبی در حال طبیعی مذاکره کرده‌اند هنگام مستی رأی می‌دهند. وقتی که در کوچه‌ها به یکدیگر می‌رسند از کردار آنها می‌توان دانست که طرفین مساوی‌اند یا نه زیرا درود با حرف به عمل نمی‌آید بَل آنها یکدیگر را می‌بوسند: اگر یکی از حیث مقام از دیگری قدری پست‌تر است طرفین صورت یکدیگر را می‌بوسند و هرگاه طرفی از طرف دیگر خیلی پست‌تر باشد به زانو درآمده پای طرف دیگر را می‌بوسد. پارسی‌ها همسایگان خود را از همه بیشتر محترم می‌دارند و پس از همسایگان مردمانی راکه دورترند. بنابراین، درجهٔ احترام آنها بسته به مسافت است و کمترین احترام برای مردمی است که از آنها خیلی دورند. پارسی‌ها خودشان را خیلی بهتر از سایر ملل می‌دانند. از مردمان دیگر، آنهایی که به پارسی‌ها نزدیک‌ترند، بهتر

از دیگرانند و بدترین مردم آنهایی هستند که خیلی از پارسی‌ها دورند. در زمان سیادت مادی‌ها یک مردم بر دیگری ریاست می‌کرد بدین ترتیب که مادی‌ها بر تمام مردمان و بالخصوص بر مردمانی که از همه به آنها نزدیک‌تر بودند ریاست داشتند. بعد، این مردمان به همسایگان خود و آنها نیز بر مردم همجوار. حالا پارسی‌ها همین ترتیب را مقیاس احترام خود قرار داده‌اند: هرقدر مردمی دورتر است به همان اندازه محلّ حکومت و اداره کردن آن دورتر می‌باشد (جملهٔ آخری هرودوت روشن نیست، ولی مقصودش معلوم است. می‌خواهد بگوید از ملل تابعه آنهایی که نزدیک‌ترند، از حیث برآورده شدن حوائجشان بیشتر مورد توجّه می‌باشند و ضمناً می‌رساند که دولت ماد تقریباً یک دولت ملوک‌الطّوایفی بوده، یعنی ممالک همجوار ماد بلاواسطه مطیع بوده‌اند و ممالک همجوار ممالک مزبور به واسطه و بدین نهج، هرقدر مملکتی دورتر بوده، واسطه‌های تابعیّت بیشتر تعدّد می‌یافته).

پارسی‌ها عادات اجنبی را زودتر از سایر ملل می‌پذیرند. لباس مادی می‌پوشند زیرا آنرا زیباتر از لباس بومی می‌دانند و در وقت جنگ جوشن‌های مصری بر تن دارند. از راه آشنایی همه نوع اسباب عیش را اقتباس می‌کنند و به تقلید از یونانی‌ها مرتکب عمل شنیع با پسر بچه‌ها می‌شوند. هرکدام از آنها چند زن عقدی دارد. ولی عدّهٔ زنان غیرعقدی بیشتر است (معلوم است که مقصود هرودوت مردم طبقهٔ بالا است زیرا سواد مردم به قول اکثر مورّخین قدیم زندگانی ساده و بی‌آلایش داشته‌اند).

بهترین صفت را پس از رشادت پارسی در این می‌داند که پسران زیاد به دنیا آرد و به اشخاصی که بیش از سایرین زاد و ولد کرده‌اند شاه همه ساله هدیه می‌فرستد. به اولاد از سنّ پنجسالگی تا سنّ بیست فقط سه چیز می‌آموزند: اسب سواری، تیراندازی، راستگویی. زودتر از سنّ پنجسالگی اولاد نزد پدران خود نمی‌روند بَل در میان زنان بزرگ می‌شوند. جهت این است که اگر اطفال مردند پدران غصّه نخورند. این عادت را من شایان تمجید می‌دانم و نیز این را که شاه درباره کسی در ازای تقصیری در دفعهٔ اوّل حکم اعدام نمی‌دهد. پارسی‌ها هم خادمی را در ازای یک تقصیر نمی‌کشند. فقط وقتی پارسی زهر غضب خود را می‌ریزد که معلوم گردد مقصّر چند دفعه مرتکب جنایاتی شده و ضررش بیش از خدماتی است که کرده. گویند که هیچ‌گاه یک نفر پارسی پدر یا مادر خود را نکشته و اگر چنین قضایایی روی داده به طور روشن همیشه معلوم گردیده که قاتلین اولاد طبیعی یا اطفالی بوده‌اند که آنها را دور انداخته‌اند (مقصود هرودوت از اولاد طبیعی اولادی است که زنان غیرعقدی زاده‌اند).

چیزی که برای پارسی، کردنش ممنوع است، گفتنش هم جایز نیست. دروغگویی را ننگین‌ترین عیب می‌دانند و پس از آن شرم‌آورترین نقص داشتن قرض است و جهت عمده آن از جمله این است که گوینده مقروض مجبور است دروغ بگوید. اگر از پارسی‌ها کسی به مرض جذام مبتلا گردد یا تنش را زخم‌های سفید بپوشد، او را به شهر راه نمی‌دهند و چنین کس مراوده با سایرین ندارد. گویند که این مرض در ازای گناهی است که مریض نسبت به آفتاب کرده. هر خارجی را که دچار این مرض گردد بیرون می‌کنند و نیز کبوترهای سفید را می‌رانند زیرا به این عقیده‌اند که این مرض از آنها است. در رود قضای حاجت نمی‌کنند، آب دهن نمی‌اندازند، در آن دست نمی‌شویند، نمی‌گذارند کسی چنین کارهایی کند و رود را خیلی محترم می‌دارند. چیزی در پارسی‌ها هست که خودشان متوجه آن نیستند ولی ما ملتفت آن شده‌ایم. تمام اسامی اشخاص و عناوین دولتی همیشه به یک حرف منتهی می‌شود. این حرف را دُریان‌ها (سان)[1] و یُنیان (سیگما)[2] گویند. اگر کسی متوجه این نکته شود، می‌بیند که اسامی تمام پارسی‌ها چنین است نه اسامی بعضی (مقصود هرودوت این است که تمام اسامی خاصّ و عناوین دولتی به حرف (سین) تمام می‌شود. باید در نظر داشت که در زبان یونانی حرف (شین) وجود ندارد و هرودوت به جای (شین) سین نوشته و باز صحیح نیست، زیرا چه بسیار است اسامی پارسی‌های قدیم که به (شین) هم منتهی نمی‌شود مانند: وشتاسپ ـ ازْتَ خْشَتْرْ ـ اَرْشام ـ میثْرَدات ـ آریارمنا و صدها نظیر این اسامی. ولی او محقّ بوده چنین تصوّر کند زیرا زبان پارسی را نمی‌دانسته و یونانی شده این اسامی به (سین) منتهی می‌شود، مثلاً هیستاسپِسْ ـ آرتاکْسرکسس ـ آرسامِسْ و غیره). بعد هرودوت از مذهب پارسی‌ها و مُغ‌ها صحبت داشته (چنانکه بالاتر ذکر شد) بند ۱۴۰ را چنین ختم می‌کند: «بگذار این عادت، چنانکه از قدیم برقرار شده به همان حال بماند. ما حکایت خود را دنبال می‌کنیم» حکایت ـ تاریخ جهانگیری‌های کوروش در آسیا است، که در باب اوّل گذشت.

کْزِنفون

نویسندهٔ مزبور که در لشکر یونانی کوروش کوچک بود و پس از گرفتار شدن کُل آرْخ یونانی‌ها را به بوسفور رسانید، راجع به ایران زمان اردشیر دوّم چنین گوید (تربیت کوروش، کتاب ۸، فصل ۸) «این نکته که مملکت کوروش بهترین و بزرگ‌ترین مملکت آسیایی بود محتاج به اقامهٔ دلیل نیست زیرا خود منظرهٔ

---

1. San

۲. Sigma (حرف سین در الفبای یونانی).

مملکت برای اثبات این معنی کافی است. حدود مملکت چنین بود: در مشرق، دریای اِریتْره (عمّان)، از طرف شمال، دریای سیاه، در غرب، جزیرهٔ قبرس و مصر، در جنوب، اِتیوپی (چون در زمان کوروش حبشه افریقایی جزو ممالک ایران نبود باید گفت که مقصود کزنفون حبشی‌های شرقی است که در کنار دریای عمّان سکنی داشتند).

این مملکت پهناور به ارادهٔ یک نفر، که کوروش بود، اداره می‌شد. او اتباع خود را دوست می‌داشت و با آنها چنان رفتار می‌کرد که با اولاد کنند. اتباعش هم او را پدر می‌دانستند، ولی همین که کوروش درگذشت، بی‌نظمی در میان اولاد او نفاق انداخت. شهرها و ملل از مملکت او جدا شدند، همه چیز رو به انحطاط رفت. برای اثبات اینکه آنچه می‌گویم حقیقت است از مذهب شروع می‌کنم: من می‌بینم که سابقاً، وقتی که شاه با یکی از کسان او قسم یاد می‌کردند حتّی نسبت به کسانی که مرتکب جنایت بزرگی شده بودند سوگند خود را حفظ می‌کردند. اگر به کسی دست می‌دادند، به قول خود وفا می‌کردند. اگر چنین نبود و اگر چنین شهرتی نمی‌داشتند، اعتماد مردم نسبت به آنان همان می‌بود که امروز هست و سوءِ نیّتشان را همه کس می‌داند. هرگاه چنین نبود رؤسایی که به کوروش در جهانگیری‌های او کمک کردند نسبت به او بی‌اعتماد می‌شدند. امروز این نوع رؤسا فریب شهرت سابق پارسی‌ها را از حیث حسن نیّت خورده تسلیم شدند و همین که آنها را نزد شاه بردند سرشان را از بدن قطع کردند. چقدر از خارجی‌هایی که در سفر جنگی کوروش (مقصود کوروش کوچک است) شرکت داشتند فریب وعده‌های پارسی‌ها را خورده قربانی این وعده‌ها شدند. جهت این است که پارسی‌های کنونی پارسی‌های سابق نیستند.

سابقاً اگر کسی جان خود را برای شاه به خطر می‌انداخت هرگاه شهر یا ملّتی را مطیع می‌کرد یا کار خوب دیگری انجام می‌داد او را پاداش می‌دادند. امروز اگر کسی مانند مهرداد که به پدرش آریُبَرْزَن[1] خیانت کرد یا شخصی مانند رِاُمیتِرِس[2] که در مصر زن و اطفال و اولاد دوستان خود را گروی داد و بعد قسم خود را شکست و یا غدّاری که کارش به نفع شاه باشد مورد بزرگترین عنایات و افتخارات می‌شود. ملل آسیایی چون اوضاع را چنین می‌بینند همگی به راه بی‌دینی و بی‌عدالتی می‌افتند زیرا وقتی که رؤسا به چیزی تمایل نشان دادند زیردستان از آنها پیروی می‌کنند. پس پارسی‌های امروز پارسی‌های سابق نیستند.

---

1. Ariobarzane　　2. Réomithrès

امّا راجع به ثروت، در این موضوع هم پارسی‌های امروز مانند پارسی‌های سابق نیستند. حالا نه فقط اشخاص جانی را حبس و مجبور می‌کنند که طلا داده مجازات خود را بخرند بلکه با اشخاص بی‌گناه هم برخلاف انصاف چنین معامله کنند، نتیجه این می‌شود که اشخاص متموّل هم مانند اشخاص جانی می‌لرزند. کسی نمی‌خواهد با دشمن جنگ کند، کسی نمی‌خواهد به قشون شاه ملحق شود. بنابراین، هر مردم که با پارس در جنگ باشند می‌توانند بی‌اینکه تیری خالی کنند در خاک آن به تاخت و تاز بپردازند. بی‌شک این وضع مجازات بی‌دینی پارسی‌ها نسبت به خدایان و بی‌عدالتی آنها نسبت به مردم است. این باز دلیلی است که روح آنان روح پارسی‌های سابق نیست.

اما راجع به بدن، پارسی‌های کنونی مواظبت سابق را نسبت به بدن خود ندارند. چطور؟ در سابق قانونی داشتند که اجازه نمی‌داد آب دهن یا بینی اندازند. معلوم است که جهت ایجاد این قانون آن نبود که خواسته باشند رطوبتی را در بدن جمع کنند بل برای اینکه بدن را با کار و عرق قوی سازند. راست است که قانون نیفکندن آب دهن و بینی را حفظ کرده‌اند ولی عشق کار را فاقد شده‌اند. سابقاً برحسب قانونی دیگر می‌بایست روزی فقط یک دفعه غذا صرف کنند تا باقی مانده روز را به کار و ورزش بپردازند. حالا هم یک بار غذا صرف می‌کنند ولی با اشخاصی که زودتر از همه غذا می‌خورند سر سفره می‌نشینند و با اشخاصی که دیرتر از همه می‌خوابند از سر سفره برمی‌خیزند. سابقاً امر کرده بودند که کسی ظرف شب را به سر سفره نیارد، زیرا عقیده داشتند که زیاد آشامیدن به بدن و روح زیان می‌رساند، حالا هم آوردن ظرف شب به سر سفره ممنوع است ولی به قدری می‌آشامند که به جای اینکه ظرف را نزد آنان آرند آنها را به طرف ظرف می‌برند زیرا نمی‌توانند بپا بایستند. سابقاً قاعده چنین بود که در موقع حرکت چیزی نخورند و نیاشامند و در ملأعام کاری که نتیجهٔ خوردن و آشامیدن است نکنند. حالا هم این قاعده محفوظ است ولی منزلهایی که می‌پیمایند به قدری کوتاه است که این خودداری باعث حیرت نیست.

سابقاً به قدری زود زود به شکار می‌رفتند که این ورزش کافی بود مرد و اسب را ورزیده و خسته نگاه دارد ولی از وقتی که اردشیر و همراهانش میگسار شده‌اند از شکار بکلی صرف‌نظر کرده‌اند و اگر کسی موافق عادت قدیم با سواران خود به شکار برود مورد بغض همگنان خود می‌شود زیرا نمی‌خواهند که او از آنان بهتر باشد. تربیت کردن اولاد در دربار از زمان سابق محفوظ است ولی در آموختن اسب‌سواری به آنها اهمال می‌کنند زیرا جایی نیست که آنها هنرمندی خود را نشان دهند.

در سابق عادتی بود که اطفال را در محکمه حاضر می‌کردند تا محاکمات را گوش کنند و با دادگستری از کودکی آشنا شوند. این عادت اکنون منسوخ است و آنها روشن می‌بینند که غلبه و برد با کسی است که بیشتر می‌دهد.

سابقاً به اطفال خاصیّت گیاهها را یاد می‌دادند تا نظر به مفید یا مضرّ بودن آن فلان گیاه را استعمال یا از فلان گیاه احتراز کنند. حالا هم گیاه‌شناسی معمول است ولی برای اینکه بیشتر بتوانند زیان برسانند. بنابراین مملکتی نیست مانند پارس که در آن آنهمه مردم از زهر بمیرند یا علیل شوند. تن‌پروری‌های پارسی‌ها بیش از زمان کوروش است. اگرچه کوروش هم لباس و زینت‌های مادی را اختیار کرد ولی باز تربیت و سادگی زندگانی پارسی‌ها را حفظ می‌کرد. امروز تقوای پارسی‌ها در آنها خاموش شده و چیزی که حفظ کرده‌اند تن‌آسانی مادی‌ها است. می‌خواهم چند دلیل از سستی و رخوت آنان بیان کنم. بعض پارسی‌ها اکتفا نمی‌کنند به اینکه بر بسترهای خیلی نرم بخوابند بل می‌خواهند که پایه‌های تختخواب‌های آنها بر قالی‌ها باشد تا مقاومت کف اتاق را نرم‌تر حس کنند. امّا در باب اسباب میز نه فقط از اختراعات سابق خود چیزی نکاسته‌اند بل همه روزه چیزهای تازه اختراع می‌کنند و نیز برای غذاها مخترعینی از مرد و زن در خدمت خود دارند. در زمستان اکتفا نمی‌کنند که سر و بدن و پاها را بپوشانند بل دست‌ها را در پوست‌های ضخیم و انگشتان را در قاب‌هایی نگاه می‌دارند (مقصود دستکش است که معلوم می‌شود در یونان نبوده و در ایران به کار می‌بردند. م). آنها در تابستان اکتفا به سایه‌های جنگل‌ها و تخته سنگ‌های کوه نمی‌کنند، بل به وسیله کارهای مصنوعی سایه‌های دیگری برای خودشان ترتیب می‌دهند (باید مقصود کزنفون چتر و آفتاب‌گردان باشد. قابل ذکر است که مُنْتِنی[1] فیلسوف فرانسوی در قرن ۱۶ میلادی گوید: «من می‌خواستم بدانم چه اختراعی پارسی‌ها در عهدی که چنین قدیم و ابتدای زندگانی با تجمّل است کرده بودند که به وسیلهٔ آن چنانکه کزنفون گوید می‌توانستند باد خنک و سایه‌هایی در جاهای خود ایجاد کنند[2]». از اینجا باید استنباط کرد که در قرن ۱۶ میلادی هم سایه‌بان و بادزن در فرانسه معمول نبوده).

پارسی‌ها عدّه‌ای بی‌شمار گلدان و جام‌های گرانبها دارند و از داشتن آن به خود می‌بالند امّا اینکه تمام این تجمّلات با وسایل شرم‌آور تحصیل می‌شود باعث شرمساری آنان نیست. بی‌عدالتی و حبّ منافع نامشروع و بی‌شرفی این‌قدر در نزد آنها ترقی کرده.

---

1. Montaigne

2. Essais, III, IX.

سابقاً یکی از عادات ملّی این بود که پارسی‌ها در راه‌ها پیاده حرکت نکنند و مقصود از عادت مزبور این بود که از مردم سواران خوب تربیت شوند. امروز روی اسبان پارسی‌ها عدّه قالی‌ها بیش از عدّه آن روی بسترهای آنها است و پارسی‌ها به نشستن بر جاهای نرم بیش از نشستن روی اسب علاقه‌مندند. اما راجع به جنگ چگونه می‌توان گفت که پارسی‌های کنونی خیلی پست‌تر از پارسی‌های سابق نیستند؟ سابقاً این یک مؤسّسهٔ ملّی بود که اشخاصی که ملک داشتند در آنجا سوارانی تربیت می‌کردند و آنها جزو سپاه می‌گشتند و هنگامی که دفاع محلّی لازم می‌آمد ساخلوهای قلاع حقوقی دریافت کرده عازم جنگ می‌شدند. امروز دربان، نانوا، آشپز، آب‌دار، حمّامی، پیشخدمتی که غذا آورده یا می‌برد، خدمه‌ای که باید آقایانشان را در رختخواب کرده و در موقعش آنها را بیدار و مشت و مال کنند، عطر بزنند و در همه حال مراقب آنها باشند، سوار می‌شوند و حقوق می‌گیرند. انبوهی از این مردم ترکیب می‌شود ولی انبوهی بی‌مصرف. دلیلی هست که این وضع را می‌رساند: دشمنان پارسی‌ها در مملکت آنها سهل‌تر از دوستانشان راه می‌پیمایند.

کوروش برای اینکه زد و خوردها را از دور منع کند، جوشنی به مردان و اسبان داد و زوبینی به دست هریک سپرد تا از نزدیک با هم بجنگند، ولی حالا از دور جنگ می‌کنند و از جدال نزدیک احتراز دارند. پیاده نظام هنوز هم مانند زمان کوروش مسلّح است، سپر، شمشیر و تبرزین دارد، ولی دل ندارد، که از نزدیک بجنگد (یعنی جنگ تن به تن کند. این گفتهٔ کزنفون از اطّلاعات دیگری هم تأیید می‌شود. پارسی‌های اوایل دورهٔ هخامنشی از نزدیک جنگ می‌کردند مخصوصاً در جنگ پارسی‌ها با لیدیّه طرز جنگ آنان چنین بود).

ارّابه‌های داس‌دار برای کاری که کوروش در نظر داشت به کار نمی‌رود. در ازای پاداشی که او به ارّابه‌ران‌ها می‌داد، آنها حاضر بودند خود را به وسط گیرودار بیفکنند. حالا شغل ارابه‌ران را چنان بی‌قدر و قیمت می‌دانند که تصوّر می‌کنند هرکس می‌تواند بی‌آماده شدن و ورزش مقدّماتی ارّابه‌ران گردد. راست است که چنین اشخاص ارّابه را می‌رانند ولی بعضی برخلاف میل خود می‌افتند و برخی از ارّابه به زیر می‌جهند. در نتیجه دستگاه ارّابه بی‌ارّابه‌ران مانده به دوستان بیش از دشمنان صدمه می‌زند (مقصود کزنفون این است که اسب‌ها ارّابه را برداشته به طرف قشونی که آنرا به کار برده می‌برند و داس‌ها به سپاهیان خودی زیان می‌رساند). چون پارسی‌ها خوب می‌دانند که در فنون جنگی حالا به چه پایه‌اند. آنها خود را پست‌تر از دیگران می‌دانند و کسی از آنها به جنگ نمی‌رود، خواه با خودی بجنگد و خواه با

یونانی‌ها مگر اینکه عدّه‌ای یونانی در قشون خود داشته باشد زیرا آنها قاعده‌ای برای خود اتّخاذ کرده‌اند که هیچ‌گاه با یونانی‌ها جنگ نکنند بجزاینکه عدّه‌ای از سپاهیان یونانی طرفدار آنها باشند.

گمان می‌کنم کاری را که در نظر داشتم انجام دادم. می‌گویم: پارسی‌ها و مردمانی که تابع آنان می‌باشند امروز تقدّسشان نسبت به خدایان و احترامشان به والدین و انصافشان دربارهٔ خلق و شجاعتشان در موقع جنگ خیلی کمتر از آن است که در سابق بود. اگر کسی مخالف عقیدهٔ من است برود و در اعمال آنان دقیق شود تا ببیند که افعال آنها قول مرا تأیید می‌کند یا نه».

این است نتیجهٔ مقایسه‌ای که کزنفون بین زمان کوروش بزرگ و زمان اردشیر دوّم کرده و می‌توان گفت که راجع به هیچ کدام از دو زمان مزبور مبالغه نکرده زیرا علاوه بر اطّلاعاتی که از مورّخین دیگر یونانی مانند هرودوت، دیودور، پلوتارک و غیره راجع به یکی از زمان‌های مزبور به ما رسیده و گفته‌های او را تأیید می‌کند، وقتی که کارهای ایرانیان را در اوایل دورهٔ هخامنشی با کارهای آنها در این زمان (زمان اردشیر دوّم) مقایسه می‌کنیم می‌بینیم چه تفاوت‌های بیّن‌بین دو قسمت مزبور این دوره است. چون در باب اوّل این کتاب وقایع سلطنت‌ها مشروحاً ذکر شده، تکرار را زاید دانسته می‌گذریم.

گفته‌های کزنفون با گفته‌های هرودوت راجع به صفات خوب پارسی‌های اوایل دورهٔ هخامنشی موافقت دارد و نویسندهٔ مزبور می‌خواهد بگوید که پارسی‌ها پس از اینکه به خطّ جهانگیری افتادند، پرورده ناز و نعمت گشته سُست شدند، از جهت تن‌آسانی روحاً و جسماً ضعیف گشتند و دسایس و حیله و تزویر جای راستگویی، صداقت و وفای به عهد را گرفت، چه خصایل مزبور از قوّت نفس پارسی‌ها بود و معایبشان از ضعف و سُستی که بر آنها مستولی شد.

نوشته‌های استرابون

بیشتر گفته‌های او همان است که هرودوت نوشته و معلوم است که از کتاب این مورّخ و «تربیت کوروش» اقتباس شده. باوجود این بعض اطّلاعات در کتاب استرابون مندرج است که در کتب هرودوت نیست و بنابراین باید ذکر شود: نویسندهٔ مزبور گوید (کتاب ۱۵، فصل ۳ بند ۱۷-۱۸-۱۹- ۲۰-۲۳-۲۴): آنها را (یعنی پارسی‌ها را) شاهانی که سلطنتشان ارثی است اداره می‌کنند. مجازات عدم اطاعت این است که سر و دست‌های مقصرین را بریده بدنش را دور می‌اندازند. آنها زنان زیاد می‌گیرند و باوجود این زنان غیرعقدی بسیار دارند. منظورشان از این کار داشتن اولاد زیاد است. موقع ازدواج در اوایل بهار است. داماد تمام روز را از خوردن غذا خودداری می‌کند ولی قبل از اینکه داخل اتاق زفاف شود قدری میوه یا مغز استخوان شتر می‌خورد.

از سنّ **۵ تا ۲۴** به آنها می‌آموزند که تیر و زوبین اندازند، سوار شوند و راست گویند. مربیّان آنها اشخاصی بسیار پاکدامن و منزّه می‌باشند. اینها قصص و حکایات مفید برای نوباوگان می‌گویند و کارهای خدایان و اشخاص نامی را برای آنان با موسیقی و گاهی بی آن ذکر می‌کنند.

جوانان باید قبل از طلوع آفتاب برخیزند. صدای بوغی از مفرغ اینها را بیدار می‌کند. بعد آنها در جایی جمع می‌شوند و آنها را به دسته‌های پنجاه نفری تقسیم کرده هریک را به پسر پادشاه یا پسر یک والی می‌سپارند. این شخص که رئیس است دستهٔ خود را به مسافت سی یا چهل اِستاد (یک فرسنگ الی یک فرسنگ و ثلث) می‌دواند. سپس درسی را که خوانده‌اند از آنها می‌پرسد و در این موقع باید جوانان بلند حرف بزنند تا شُشْ‌هایشان ورزیده شود. به آنها می‌آموزند که در گرما و سرما و در موقع بارندگی بردبار باشند. از سیل آب‌ها عبور کنند بی‌اینکه اسلحه یا لباسشان تر گردد. حشم را به چراگاه برند، تمام شب را در هوای آزاد کشیک بکشند. میوه‌های جنگلی مانند حب‌النبه[1] و ثمر بلوط و گلابی جنگلی بخورند. اینها را کَرْداک نامند. مردم کرداک از غارت زندگانی می‌کنند و کَردا به معنی مرد جنگی و دلیر است (چون این عبارت استرابون گنگ است باید توضیح کنیم: کَرداک یا کَردوک چنانکه بالاتر از قول کزنفون در موقع عقب‌نشینی ده‌هزار نفر یونانی ذکر شد اطلاق می‌شد به مردمی که جنگی و دلیر بودند و در کوههای کردستان سکنی داشتند. اینها به واسطهٔ استحکام مساکنشان غالباً متمرّد بودند و به غارت و چپاول می‌پرداختند. کرداک‌ها یا کردوک‌ها را نیاکان کردهای کنونی می‌دانند. استرابون می‌خواهد بگوید که چون جوانان پارسی را دلیر بار می‌آوردند آنها را کرداک می‌نامیدند زیرا کردا به معنی مرد جنگی و دلیر است نه این که خواسته باشد بگوید: جوانان پارسی از غارت زندگانی می‌کردند. شاید استرابون گُرد را با کُرد مخلوط کرده زیرا گُرد اکنون هم به معنی دلیر است ولی ظنّ قوی این است که (کُرد) و (گُرد) یک لفظاند زیرا کاف و گاف پارسی غالباً به یکدیگر تبدیل شده و ذکر جهت آن چون مفصّل می‌باشد در اینجا خارج از موضوع است. باید نیز در نظر داشت که اسم ولایت کردوک‌ها را در زمان اشکانیان و ساسانیان کُرْدُوِن[2] و گُرْدُوِن[3] ضبط کرده‌اند و چون (اِن)[4] را که از تصرفّات خارجی است، حذف کنیم، همان کُردو یا گُردو می‌ماند، که اصل لفظ است).

---

1. Terminthus (pistacia terebinthus)
2. Cordovène
3. Gordovène
4. ène

بعد استرابون گوید: غذای روزانه جوانان بعد از ورزش مکتب نان و نان شیرینی و بولاق‌اوتی و نمک و عسلی است که می‌پزند یا می‌جوشانند، آشامیدنی‌شان همان آب است. ترتیب شکار کردن چنین است که از پشت اسب زوبین به طرف شکار پرتاب می‌کنند یا تیر از کمان و یا سنگ از فلاخن می‌اندازند.

عصرها کار جوانان این است: نشانیدن درختان، بریدن ریشه‌ها، تدارک اسلحه، اعمال جنگی و صیّادی. جوانان نباید حیوانی را که صید کرده‌اند بخورند بل باید آنرا به خانه برند. شاه برای برندگان مسابقه در دویدن و نیز برای فاتحین در پنج مسابقه جایزه می‌دهد. جوانان زینت‌هایی از طلا استعمال می‌کنند و به ظاهر درخشان این زینت‌ها اهمیّت می‌دهند ولی مرده را نباید با اشیاء زرّین زینت دهند یا در آتش بسوزند زیرا آتش مقدّس است. جوانان در محلّ‌ها خدمت می‌کنند و مدّت خدمت آنها سواره یا پیاده از سنّ بیست تا پنجاه سالگی است. اینها نباید به معاملات میدانی یا بازاری دخالت کنند، زیرا خرید و فروش کار آنها نیست. اسلحه آنها عبارت از سپرهای لوزی و ترکش و تبر و شمشیر کوتاه است. بر سر کلاهی دارند که شبیه برج است و زره از حلقه‌های آهنین ساخته شده. لباس رؤسا عبارت است از: زیرشلواری سه قسمتی کمرچین دو قسمتی که دامن‌هایش تا زانو می‌رسد. لباس زیر سفید است و لباس رو از رنگ‌های گوناگون. جامهٔ تابستانی ارغوانی یا بنفش است و جامه‌های زمستانی از رنگهای مختلف. دستارها مانند دستار مُغ‌ها است و کفش‌هایشان گود است. بیشتر مردم قبایی می‌پوشند که دامن‌هایش نصف ساق پا را می‌گیرد و پارچه‌ای از کتان به دور سر می‌پیچند. هرکس کمان و فلاخنی دارد و نگاهداری پارسی‌ها گران تمام می‌شود: آنها روی میزهایشان اقسام حیوانات را درسته می‌چینند، بسترها و جام‌ها و سایر اشیاء از زر و سیم می‌درخشد. وقتی که مست‌اند، در باب مهمترین امورشان مشورت می‌کنند و چون هوشیار شدند تصمیماتی که کرده‌اند از نو مطرح شور قرار می‌دهند.

اگر آشنایانی که از حیث مقام مساوی‌اند به یکدیگر برسند یکدیگر را می‌بوسند و هرگاه مساوی نباشند بزرگ‌تر صورت خود را پیش می‌برد و طرف دیگر هم همین کار می‌کند ولی نسبت به اشخاص پست فقط بدن را خم می‌کنند.

مراسم دفن چنین است که مرده را قبل از اینکه به خاک بسپارند موم می‌مالند. اموات مُغ‌ها را تا وقتی که طیور ندریده‌اند نمی‌توان دفن کرد. اینها (یعنی مُغ‌ها) موافق عاداتشان حتّی مادرانشان را ازدواج می‌کنند. پارسی‌ها در زندگانیشان معتدل‌اند ولی شاهان آنها از فرط

ثروت، در زندگانی ملایم و عیش و نوش فرو رفته به انحطاط افتاده‌اند. آنها گندم را از آش‌سُس[1] واقع در اِاُلیّه[2] می‌آورند، شراب را از حلب[3] که در سوریّه است، آب را از رود اولِه‌اوس[4]. آب این رود از هر آبی سبک‌تر است زیرا یک کوتیل[5] آتّیکی این آب یک درخم سبک‌تر از همان مقدار هر آب دیگری است. (راجع به رود مزبور باید در نظر داشت که اولِئاوس را بعضی با کارون و برخی با کرخه تطبیق کرده‌اند ولی شکّی نیست که مقصود استرابون از رود مزبور کارون بوده زیرا او در جای دیگر تألیف خود (کتاب ۱۵، فصل ۳، بند ۴) گوید: «پولیْ کِلت می‌گوید که رود خود آسپ و اولِه‌اوس و دجله به دریاچه‌ای وارد شده پس از آن به دریا می‌ریزند» و بالاتر در همان بند گفته، که خوآسپ از حوالی شوش می‌گذرد (اما مورّخین اسکندر کارون را پسِ تیگر نامیده‌اند. م.).

پارسی‌ها یونانی‌ها را از تمام بیگانگان بهتر می‌شناختند زیرا از خارجی‌هایی که آسیا را اداره می‌کردند فقط پارسی‌ها بر یونان تسلّط داشتند. خارجی‌ها یونان را نمی‌شناختند و یونانی‌ها هم به مرور با خارجی‌ها آشنا می‌گشتند آنهم نه از راه مشاهده بل از راه گوش (یعنی از دور چیزهایی می‌شنیدند) مثلا هومرنه با سوریّه آشنا بود نه با مادی‌ها، و الاّ او که از ثروت تِبْ مصری و از فینیقیّه سخن می‌راند البتّه ثروت بابل، نینوس آسور و همدان را به سکوت نمی‌گذراند.

پارسی‌ها اوّل ملّتی هستند که یونانی‌ها را تابع کردند. لیدی‌ها هم قبل از آنها چنین کردند ولی آنها آقای تمام آسیا نبودند و فقط قسمتی را از آن تا رود هالیس داشتند. دولت آنها در زمان کرزوس و آلیات برای مدّت کمی پایدار بود و چون لیدی‌ها تابع پارسی‌ها شدند از افتخار کمی هم که حاصل کرده بودند محروم گشتند. پارسی‌ها بعکس پس از اینکه دولت ماد و لیدیّه را مطیع و یونانی‌های آسیا را تابع کردند بر قدرتشان همواره افزود. بعد آنها به یونان لشکر کشیدند ولی شکست یافتند. باوجود این آسیا را تا سواحل آن داشتند و این وضع دوام یافت تا بکلی تابع مقدونی‌ها شدند.

در آخر استرابون چند کلمه از کوروش، کبوجیه، داریوش، آرسیس و باگواسِ خواجه و آمدن اسکندر به ایران و تقسیم ممالک او بین جانشینانش گفته به کتاب پانزدهم خود چنین

---

1. Assos
2. Eolie
3. Chalybon
4. Eulaeus
۵. Cotyle (کوتیل معادل بیست و هفت صد یک لیتر بود).

خاتمه می‌دهد: اکنون پارسی‌ها ملّتی جدا هستند و از خودشان شاهانی دارند. اینها تابع شاهان دیگرند. سابقاً تابع شاهان مقدونی بودند و حالا تابع شاهان پارت‌اند.

نوشته‌های استرابون چنانکه معلوم است به سه قسمت تقسیم می‌شود: قسمتی تکرار گفته‌های هرودوت است، بخشی نوشته‌های کزنفون را راجع به تربیت کوروش (کوروپدی)، چنانکه در جای خود ذکر شد، تأیید می‌کند. قسمت سوّم اطّلاعاتی است که خود استرابون تحصیل کرده و این اخبار ذی‌قیمت است. مثلاً لباس پارسی‌ها را نه هرودوت با این شرح توصیف کرده و نه کزنفون. راجع به مرده‌ها گفتهٔ استرابون با نوشته هرودوت تفاوتی دارد و آن این است که مُغ‌ها دفن را جایز نمی‌دانند. مگر وقتی که نعش را طیور بدرند. ولی سایر مردم قبل از دفن نعش را موم می‌مالند. این گفته نظر ما را راجع به دفن شاهان هخامنشی که بالاتر ذکر شد تأیید می‌کند.

فصل چهارم

زبان و خط

مبحث اوّل. زبان

زبان پارسی‌ها در این دوره، چنانکه ظاهراً از آثار برمی‌آید، زبانی بود که امروز معروف به زبان پارسی قدیم است. این زبان با زبان سانسکریت یعنی زبانی که کتاب مقدّس هندی‌ها در آن نوشته شده و زبان آوستایی از یک زبان منشعب گشته. از این زبان مشترک که در نزد اهل فن معروف به زبان آریانی پیشین است[1] هیچ‌گونه آثاری نیست زیرا آریان‌ها آن زبان را تقریباً در حدود سه یا چهار هزار سال ق. م حرف می‌زدند (به صفحات پیش رجوع شود) و از این زبان کتابتی به دست نیامده. کتاب مقدّس هندی‌ها ریگ‌وِدا ـ وِدا تقریباً از قرن ۱۴ تا ۸ ق. م است. راجع به آوستا، چنانکه بالاتر گفته شد، مسئله مجهول است و نمی‌توان زمان انشای آنرا محققاً معلوم کرد. امّا قدیم‌ترین کتاب زبان پارسی قدیم را باید کتیبه‌های کوروش بزرگ دانست ولی کتیبه‌های بزرگ مربوط به داریوش اوّل می‌باشد زیرا کتیبه‌های این شاه است که چهارصد و اندی لغت پارسی قدیم را شناسانده و نیز به واسطهٔ کتیبه‌های مفصّل داریوش علمای فن توانسته‌اند فرهنگ و نحو و صرف زبان پارسی قدیم را بنویسند. راست است که بعد از داریوش خشیارشا و شاهان دیگر هخامنشی هم کتیبه‌هایی نویسانده‌اند ولی اوّلاً کتیبه‌های آنان به قدر کتیبه‌های داریوش اوّل مفصّل نیست و دیگر لغاتی که آنها استعمال کرده‌اند همان است که در کتیبه‌های شاه مزبور دیده می‌شود. پس از کتیبه‌های شاهان هخامنشی منبع دیگری هم برای آشنا شدن با لغات پارسی قدیم هست ولی در اهمیّت به درجه منبع اوّلی نمی‌رسد. توضیح آنکه مورّخین یونانی بعض اسامی خاص را طوری ضبط کرده‌اند که خیلی کم تصحیف شده و با در نظر گرفتن این نکته که یونانی‌ها اواخر کلمات پارسی قدیم را چگونه تغییر می‌دادند و کدام حرف پارسی به کدام حرف یونانی تبدیل می‌یافت به آسانی

---

1. Proarienne

می‌توان پی برد که این اسامی به پارسی قدیم چه بوده و چون اسامی خاص در بعض موارد ترکیبی است یعنی یک اسم عام با اسمی دیگر یا با فعل و یا صفتی ترکیب شده از این نوع اسامی هم لغاتی به دست می‌آید. مثلاً اسم سردار پارسی راکه در جنگ گرانیک با اسکندر نبرد کرد، بعض مورّخین یونانی سْپیت رادادِتِس[1] نوشته‌اند و چون یونانی‌ها (ث) پارسی قدیم را در همه جا با (تتای) الفبای خود تطبیق کرده و اسم مزبور را هم با آن نوشته‌اند، بی‌شک می‌توان گفت که این اسم در پارسی قدیم سْپیث‌رَداتَ بوده یعنی دادهٔ سپهر و سپهر را به زبان پارسی قدیم سْپیثْرَ می‌گفتند چنانکه مهر کنونی را میثرَ می‌نوشتند. این نوع اسامی خاص که یونانی‌ها تقریباً صحیح ضبط کرده‌اند و از آن می‌توان لغاتی به دست آورد کم نیست و نیز چنین است ساتاس پِسْ که یونانی شده سَتْ‌اَسپَ پارسی قدیم می‌باشد[2] و به زبان امروز صد اَسبْ گوییم. بنابراین از دو اسم مذکور دو لغت به دست آمد که در کتیبه‌ها نیست: سْپیثرَ به معنی سپهر و سَتْ به معنی صد. معلوم است که این کار را در هر مورد نمی‌توان کرد زیرا بعض اسامی به قدری تصحیف شده که قابل تصحیح نیست. در مواردی هم که می‌توان اصل لغت را پیدا کرد باید املاء کلمه مصحّف را در زبان یونانی در نظر گرفت. زیرا اسامی ایرانی‌های قدیم که در نوشته‌های مورّخین یونانی دیده می‌شود تغییر کرده و بعد به زبان‌های دیگر اروپایی رفته باز تغییر یافته. مثلاً در بعض زبان‌های اروپایی مانند زبان فرانسوی (ك) یونانی مانند (س) تلفّظ می‌شود و (گ) یونانی به (ژ) مبدّل گشته، از آخر اسامی یونانی شده اِسْ راکه در مواردی دلالت بر فتحه در زبان پارسی قدیم می‌کند، انداخته‌اند و ایگرگ راکه مانند (u) فرانسوی ولی کشیده تلفّظ می‌شد اکنون مانند (ای) تلفّظ می‌کنند. خلاصه آنکه با رعایت این نکات در بعض موارد می‌توان به مقصود رسید.

راجع به زبان پارسی قدیم این سؤال پیش می‌آید که زبان مزبور زبان محاورهٔ دربار و مردم بوده یا زبان فرامین و کتیبه‌ها. اگرچه جواب محقّقی بدین سؤال نمی‌توان داد ولی از آنجا که در کتیبه‌های شاهان هخامنشی غلط‌های صرفی یافته‌اند علمای فن چنین استنباط می‌کنند که این زبان در دورهٔ هخامنشی هم کهنه شده بود و آنرا علی‌الرّسم در بیانیّه‌های مطنطن و رسمی به کار می‌بردند و چون زبان محاوره و کتابت‌های عادی ساده‌تر بود همه این

---

۱. Spithradates (تِتای یونانی را اروپایی‌های کنونی با th می‌نویسند).

۲. این همان کس بود که به امر خشیارشا می‌بایست سفری دور افریقا نموده تحقیقات خود را به او عرضه دارد.

زبان را کاملاً نمی‌دانستند. بنابراین غلط‌های مذکور از منشی‌های دفترخانه‌ها است. این استنباط را بعض قراین تأیید می‌کند زیرا می‌بینیم که برخی از اسامی خاص به طوری که در کتیبه‌ها ضبط شده تفاوت دارد با همان اسامی که معاصرین ضبط کرده‌اند. مثلاً اسم داریوش در کتیبه‌ها دارَیَ وَاوشْ است و حال آنکه در تورات داریوش و یونانی‌ها داریُیُسْ ضبط کرده‌اند (مخرج «شین» در زبان یونانی نبود و آن را مبدّل به «سین» می‌کردند) و نیز «اردشیر» را در کتیبه‌ها اَرْتَ‌خْشَثْر نویسانده‌اند ولی کتزیاس اسم دو نفر از رجال درباری را اَرْتَ سیراش نوشته و اگر به جای «س» «ش» بگذاریم و «سین» آخری را هم که یونانی است بیندازیم «اَرْتَ شیرا» یا «اَرْتَ شیرَ» می‌شود. معلوم است که هردو ساده‌تر از ارت خشثرا است و به زبان امروزی ما نزدیک‌تر. به هرحال بعضی عقیده دارند که در این دوره هم به زبان پهلوی یا به زبانی که خیلی به آن نزدیک بوده حرف می‌زده‌اند و پارسی قدیم به طوری که در کتیبه‌ها استعمال شده، در شرف مردن بوده. در پایان این مبحث چند جمله از دو کتیبه داریوش درج می‌شود تا نمونه‌ای از زبان پارسی قدیم باشد (کتاب تُلمَنْ ـ فرهنگ و متن‌های پارسی قدیم)[1].

کتیبهٔ بزرگ بیستون. ستون اول

بند اوّل	اَدَم	دارَیَ وَاوش	خْشایَ ثی‌یَ	وَزَرْکَ	خْشایَ ثی‌یَ
	مَنَ (مْ)	داریوش	شاه	بزرگ	شاه
	خْشای ثِیانام[2]	خشایَ ثی‌یَ	پارسَس‌هی‌یَ	خْشایَ ثی‌یَ	دَه‌یونامْ
	شاهان	شاه	پارس	شاه	ممالک
	وِشتاسپَ هی‌یا[3]	پوثْرَ	اَرشامَ هی‌یا	نَپا	هخامَنِشی‌یَهْ
	از ویشتاسب	پسر	از اَرشام	نوه	هخامنشی
بند دوّم	ثاتی‌یَه	دارَیَ‌وَاوش	خْشایَ ثی‌یَ	مَنا	پِثیا
	می‌گوید	داریوش	شاه	از من	پدر

1. Tolman. Ancient Persian Lexicon and texts

۲. نام علامت مضاف‌الیه است در صیغهٔ جمع.

۳. (هی‌یا) علامت مضاف‌الیه است در صیغهٔ مفرد. مضاف‌الیه را بر مضاف مقدّم می‌داشتند.

وِشتاسپَ	وشتاسپَهی‌یا	پتیا	اَرشامَ	ازشامَ هی‌یا
وشتاسب (است)	ازویشتاسب	پدر	ارشام	ازارشام
پتیا	آرْیارَمْنَ	آرْیارَمْنَهی‌یا	پتیا	چِش پِش
پدر	آرْیارَمْنْ	از آریارَمْنْ	پدر	چیش پیش
چِش پاایش	پتیا	هخامَنِش		
از چیش‌پیش	پدر	هخامنش		

کتیبهٔ نقش رستم

بند اوّل

بَغَ	وَزَرْکَ	اَهورَمَزْدا	هی‌یَ	اِمام
خدای	بزرگ (است)	هرمز	که	این
بومِم	اَدا	هی‌یَ	اَوَمْ	آشمانام
زمین را	آفریده	که	آن	آسمان را
اَدا	هی‌یَ	مَرْتی‌یَم	اَدا	هی‌یَ
آفریده	که	بشر را	آفریده	که
شی یاتِم	اَدا	مَرْتی‌یَهی‌یا	هی‌یَ	دارَیَ وَاوم
شادی را	آفریده	برای بشر	که	داریوش را
خْشایَثی‌یَم	اکونُش	اَیْوَمْ	پَرونام	خْشایَثی‌یَم[1]
شاه	کرده	یگانه	از بسیاری	شاهی را
اَیْوَمْ	پَرونام	فْرَماتارَمْ[2]		
یگانه	از بسیاری	فرمانداری را		

---

۱. اکنون گوییم یگانه شاهی را از بسیاری.

۲. یعنی یگانه فرمانداری را از بسیاری. بعضی به جای فرماندار قانونگذار ترجمه کرده‌اند.

مبحث دوم. خط

از مراحل خطّ در مدخل ذکری شده و تکرار زاید است. بنابراین به اصل مطلب می‌پردازیم.

کتیبه‌های شاهان هخامنشی به خطّ میخی پارسی نوشته شده و در مواردی به نسخهٔ پارسی نسخه‌هایی هم به زبان عیلامی و آسوری و آرامی با خطوطی که مخصوص زبان‌های مزبور بود افزوده‌اند.

خطوط پارسی و عیلامی و آسوری هر سه میخی است ولی خط میخی پارسی به مراتب از خطوط میخی عیلامی و بابلی سهل‌تر است. این خط مرکب است از: ۴۲ علامت و هر علامت ترکیب یافته از یک الی پنج نقش که به شکل میخ است و به طور عمودی یا افقی استعمال شده. ۴۲ علامت چنین تقسیم می‌شود: ۱. چهارتا مفهوم‌نویسی است که هریک دلالت بر کلمه‌ای می‌کند و کلمات این است هرمز، زمین، شاه، مملکت. ۲. سه تا برای حروف صدادار[1] ذیل: آ، او، ای. ۳. یک علامت برای صدای (یَ). ۴. ۳۲ تا برای حروف بی‌صدا[2]، که با حروف صدادار ترکیب یافته. ۵. دو علامت برای نمودن حدّ فاصل بین کلمات تا خواننده حرفی را از کلمه‌ای به کلمهٔ دیگر نبرد. ۳۲ علامت حروف بی‌صدا که با حروف صدادار ترکیب یافته چنین تقسیم شده: ۲۱ حرف با (اَ) و چهارتا با (ای) و هفت‌تا با (او). راجع به اوّلی شکّی نیست که فتحه است. دربارهٔ دوّمی و سوّمی یعنی (ای) و (او) ظنّ قوی این است که کسره و ضمّه می‌باشند. شکل علامات از خط‌بابلی یا عیلامی اقتباس شده و چون سه علامت خط میخی پارسی عیناً شبیه سه علامت خط عیلامی است ولی صدای دیگری دارد می‌توان پنداشت که خط عیلامی از بابلی آمده و خط پارسی از عیلامی. راجع به خط بابلی نیز ظنّ قوی این است که از خط میخی سومری اقتباس شده (اگرچه در این باب چنانکه در مدخل گفته شد همه موافق نیستند). خط میخی پارسی را معلوم نیست در چه زمان ترتیب داده‌اند. حدس می‌زنند که آنرا در دورهٔ هخامنشی یا مادی به حکم شاهی محرّرین دفترخانه‌ها ترتیب داده‌اند تا از اشکالات خطوط میخی بابلی و عیلامی برهند. واقعاً هم این یک قدم مهمّی بوده که برداشته‌اند زیرا برای خواندن و نوشتن خط بابلی

---

۱. Voyelle (حروف مصوّت).

۲. Consonne (حروف مصمّت).

که آسوری نیز نامیده می‌شود باید هفتصد علامت را شناخت و نوشت و برای خواندن خط عیلامی دانستن تقریباً سیصد علامت لازم است و حال آنکه در خطّ میخی پارسی بیش از ۴۲ علامت نیست. اعدادی که در کتیبه‌ها ذکر شده است باز از نقوشی که به شکل میخ است ترکیب یافته و اینها است: ۱-۲-۸-۹-۱۰-۱۲-۲۰-۲۳. خط میخی پارسی از چپ به راست نوشته می‌شود. از آنچه گفته شد معلوم است که خط میخی پارسی خط الفبایی و هجایی است ولی بیشتر هجایی زیرا در موارد زیاد حرف بی‌صدا با حرف صدادار ترکیب شده. باوجود این خط میخی پارسی به مراتب سهل‌تر از مفهوم‌نویسی و خطوط هجایی خالص است. به همین جهت محقّقین اول به خواندن خط پارسی موفق شدند و بعد توانستند خط آسوری و بابلی را بخوانند. خط عیلامی را هنوز کاملاً نخوانده‌اند.

به این سؤال که آیا خط میخی پارسی یگانه خطی بوده که در دورهٔ هخامنشی به‌کار می‌بردند یا خط دیگری هم وجود داشته می‌توان چنین جواب داد: متّحدالمآل‌هایی که به ممالک غیر ایرانی برای آگاهی مردمان تابعه می‌فرستادند به زبان و خطوط مردمان مزبور نوشته می‌شد چنانکه ترجمه بابلی کتیبهٔ بزرگ بیستون را در بابل و ترجمهٔ آرامی همان کتیبه را در جزیرهٔ اِلفان‌تین[1] مصر که مستعمرهٔ یهودی بود یافته‌اند و از مقایسهٔ این نسخه‌ها ظنّ قوی این است که تاریخ اصل کتیبه قبل از ۵۰۹ ق. م است. امّا اینکه در غیر این موارد خط دیگری نیز به‌کار برده باشند معلوم نیست اگرچه بعض محقّقین را عقیده آن است که چون نوشتن خط میخی برای مکاتبات عادی مشکل بوده به جای آن در دفترخانه‌ها و در میان مردم خط آرامی به‌کار می‌برده‌اند و شاید در این دوره هم مانند دورهٔ ساسانی به آرامی می‌نوشتند و به پارسی می‌خواندند (هوزْوارش). در اینکه زبان آرامی در این زمان در آسیای پیشین متداول بود، تردیدی نیست زیرا در تورات چند دفعه ذکر شده که یهودی‌ها عریضه‌ای به شاه به خطّ و زبان آرامی نوشتند (مثلاً کتاب عزرا فصل ۴) و می‌بینیم که به بعض کتیبه‌های شاهان هخامنشی نسخهٔ آرامی علاوه شده و نیز مسکوکاتی در بین‌النهرین به دست آمده که خط آرامی دارد و یک کاغذ حصیری یافت شده که آرامی برآن نوشته‌اند و این کاغذ حصیری را به سنهٔ ۴۵۰ ق. م نسبت می‌دهند[2].

یک جای کتیبهٔ بیستون این حدس را که غیر از خط میخی خط دیگری هم در زمان

---

۱. Eléphantine (این محل به مسافت بیست روز راه از سائیس واقع بود).

2. Corpus inscr. semit, 2me partie, No 114.

هخامنشی‌ها به کار می‌رفته، تأیید می‌کند. داریوش در بند ۲۰ از ستون چهار گوید (چنانکه ویسباخ موافق نسخهٔ عیلامی خوانده) که کتیبه‌ها را به طور دیگر نوشتم، به آریانی که سابقاً نبود ولی محقّقین دیگر در این باب اختلاف دارند و مطلب روشن نیست (پایین‌تر به آن باز رجوع خواهیم کرد). اگر دقیق شویم معلوم است که خط پارسی قدیم هرچند شکلاً میخی است ولی از حیث اسلوب به خط امروزی ما شبیه است (وقتی که بی‌اعراب می‌نویسیم)، زیرا مخلوط از علامات هجایی و الفبایی است. جهت شباهت از اینجا است که خط امروزی ما از خط عرب آمده و اعراب خط را از نَبطی‌ها گرفته‌اند و آنها هم از آرامی‌ها. بنابراین، شباهت باید از وحدت منشأ باشد. یعنی اشخاصی که خط میخی پارسی را ترتیب داده‌اند خط آرامی را در نظر داشته‌اند.

فصل پنجم

صنعت معماری و حجاری، آثار و کتیبه‌ها

مبحث اوّل. معماری و حجّاری

این معنی بدیهی است که چون شاهان هخامنشی بر مشرق قدیم دست یافتند می‌بایست در ایران و بالخصوص در پارس بناهایی کنند که در انظار بومی و خارجی مظهر ثروت و قدرت آنان باشد. طبیعت مملکت هم با این خیال موافقت می‌کرد. زیرا تقریباً در همه جای ایران برخلاف کلده سنگ‌هایی به دست می‌آمد که بعضاً در سختی از مرمر عقب نمی‌ماند و رنگ سنگ‌ها که در مواردی از خاکستری باز تا خاکستری تند و گاهی زردفام و در بعض جاها تقریباً سیاه بود، با مقصود بانی که می‌خواست رنگ‌های مختلف به بناهای خود بدهد موافقت می‌کرد ولی نباید تصوّر کرد که آثار شاهان هخامنشی تماماً از سنگ ساخته شده زیرا برای اینکه زودتر بنایی ساخته و پرداخته گردد، در جاهای بسیار، چنانکه بیاید، خشت به کار برده‌اند و دیگر، اگرچه از پوشش بناهاآثاری نمانده ولی از ستون‌های بلند و ظریف معلوم است که چون در بالا نمی‌توانستند سنگ به کار برند متوسّل به چوب شده و آن را از کوههای مجاور بختیاری یا از جاهای دور مانند جبل لبنان آورده‌اند. آثار هخامنشی را زارِّه[1] (بنیامین) معماری و حجّاری مشرق قدیم نامیده[2] و می‌توان گفت که این صنعت با اسلوبی که دیده می‌شود یا بهتر گفته باشیم، این آخرین کلمه معماری و حجّاری مشرق قدیم، با دولت هخامنشی به وجود آمد و با انقراض آن خاتمه یافت. زیرا در دوره اسکندر و سلوکی‌ها صنعت یونان طرف توجّه شد. از دورهٔ پارتی‌ها آثاری که شبیه آثار هخامنشی باشد دیده نمی‌شود و صنعت ساسانی را هم نمی‌توان دنباله صنعت هخامنشی به شمار آورد. از این جهت و جهات دیگر که پایین‌تر بیاید، این آثار را «صنعت شاهان هخامنشی» دانسته‌اند. شکّی نیست که در ایران قبل از دوره هخامنشی صنعت معماری و حجّاری وجود داشته چنانکه

---

1. F. Sarre. l' Art de la Perse Ancienne P. 3.

۲. بنیامین کوچک‌ترین پسر یعقوب (ع) و مورد محبّت مخصوص او بود.

حجّاری‌ها و کتیبه‌های عیلامی در (مال‌میر) بختیاری و در جاهای دیگر و نیز نوشته‌های مورّخینی مانند هرودوت و پولیب و دیگران راجع به قصر همدان مؤید این نظر است. و نیز تردیدی نیست که شاهان هخامنشی اقتباساتی از طرز معماری‌ها و حجّاری‌های ادوار سابق ایران کرده‌اند. ولی دایره اقتباس به این اندازه محدود نشده و پس از تسخیر آسیای پیشین صنعت آسور، آسیای صغیر، مصر، یونانی‌های آسیا و غیره در معماری و حجّاری هخامنشی نفوذ یافته و آثار این دوره را صنعتی کرده که نه ابتدایی است و نه ساده. چنانکه ایران هخامنشی برای دو قرن کلیّه ملل مشرق قدیم را در تحت لوای خود گرد آورد و دربار هخامنشی تمام ترتیبات دربارهای سابق را با هم تلفیق کرد. صنعت هخامنشی هم برای دو قرن تمام شیوه‌ها و سلیقه‌ها را باهم ترکیب کرده بناهای باعظمتی به وجود آورد که چون نیک بنگریم و من‌حیث‌المجموع در نظر آریم نه آسوری است نه مصری و نه یونانی: این آثار آثار شاهان ایران است و سهم ایرانیش تناسبی است که در ترکیب شیوه‌های مختلف به کار رفته تصرّفاتی است که در عناصر شیوه‌ها به عمل آمده و آن را زیباتر و ظریف‌تر کرده و بالاخره عظمتی است که در جایی از دنیا نظیر ندارد. تالارهای وسیع، دهلیزهای پهناور، ستون‌های بلند که در تالار خشیارشا عدّه‌اش به صد می‌رسیده، تخت‌هایی که بر دوش نمایندگان ملل تابعه است، جدالی که شاه با حیوانات درنده و عظیم‌الجثه یا مخلوقات اهریمن می‌کند، حضور رجال و صاحب‌منصبان درباری و مردمانی که باجشان را به دربار می‌آورند تماماً دلالت می‌کند بر یک فکر و آن نمودن عظمت شاه است. ولی در همین حال از کتیبه‌های شاهان دیده می‌شود که خشوع و خضوع آنها در پیشگاه خداوند فوق‌العاده است و فراموش نمی‌کنند که این قدرت و عظمت را خداوند به آنها اعطا کرده و بنابراین وظایفی هم به عهده دارند. شاهان خوب هخامنشی حس می‌کردند که سلطنت آنها موهبتی است از طرف قادر بی‌همتا و در آنِ واحد تکلیفی بر عهده آنها که باید ملل تابعه را اداره کنند.

از این جهت است که گفته می‌شود: «در دورهٔ هخامنشی نه تمدّنی از تمدّن‌های قدیم از میان رفت و نه ملّتی نابود شد».

بالحاصل اقتباساتی که شاهان هخامنشی کرده‌اند چنین است: ساختن عمارات روی بلندی یا تپهٔ مصنوعی و دادن پلّه‌ها از پهلوهای بلندی‌ها تقلید بناهای آسور است. صورت‌سازی‌ها در درگاه‌ها و پلّه‌کان‌ها و مدخل و نیز ساختن بناها از خشت از آسور اقتباس شده ولیکن در بناهای هخامنشی پی‌ها، ستونها، پلّه‌ها و درگاه‌ها از سنگ است و به همین جهت این قسمت‌ها

باقی مانده و آنچه خشت بوده از میان رفته. طول سنگ‌های یک پارچه گاهی به ۴ متر و نیم می‌رسد. از اینجا باید استنباط کرد که استادان سنگتراش در خود معدن سنگ حاضر بوده‌اند. یکی از تفاوت‌های عمارت هخامنشی از ابنیهٔ آسور این است که چون ستون‌سازی در نزد آسوری‌ها اهمیّت نداشته به آن توجهی نکرده‌اند. ولی در بناهای هخامنشی بعکس به ستون‌سازی و عده زیاد ستون‌ها اهمیّت داده شده و این هم اقتباسی است که ایرانی‌ها از هی‌پوستیل[1] معبد تِب در مصر کرده‌اند چنانکه دیودور سیسیلی هم گوید که صنعتگران مصری در پارس و شوش کار می‌کردند.

نفوذ مصر از تزیینات بالای طاقچه‌ها، درگاه‌ها و پنجره‌ها هم معلوم است و نیز در مقابری که داریوش و سایر شاهان هخامنشی در کوه کنده‌اند، حجّاری‌هایی در جبهه بنا دیده می‌شود که اقتباس از معابد زیرزمینی مصری‌ها است ولیکن به واسطهٔ اختلاف مذهب تصرفاتی از قبیل ساختن آتشکده و فروهر و غیره به عمل آمده. نفوذ یونان را نمی‌توان صحیحاً معلوم کرد ولی از قراین چنین برمی‌آید که صنعتگران یونانی نیز در حجاری‌های تخت‌جمشید دخالت داشته‌اند. مثلاً پلین نوشته که تِلِ‌فانِس[2] یونانی از شهر اِفِس[3] (مستعمرهٔ یونانی در آسیای صغیر) برای داریوش اوّل و خشیارشا کار کرده. باید این روایت صحیح باشد. زیرا هرچند حجّاری‌های برجسته دیواری (بارِلْ یِف‌ها) شباهت زیاد به حجاری‌های آسوری دارد ولی در بعض کیفیّات تفاوت‌هایی است که تصوّر می‌کنند از حجاری‌های آثار معبد یونانی در اِفِسْ اقتباس شده، مثلاً لباس آسوری‌ها صاف به بدن چسبیده ولی در حجّاری‌های تخت‌جمشید یک نوع چین‌هایی در لباسها دیده می‌شود که نفوذ صنعت معبد مزبور را می‌رساند. دیگر اینکه کتیبه جدیدی که از داریوش اوّل در شوش یافته‌اند این نظر را تأیید می‌کند، چنانکه بیاید.

پرو و شی‌پیه[4] عقیده دارند که نفوذ صنعت یونانی اگرچه ضعیف است، باوجود این می‌توان آن را در پاسنگها و تنهٔ ستون و سرستونها و نیز در برش درگاه‌ها تشخیص داد. به هرحال بی‌تردید می‌توان گفت که اگر هم صنعت یونان نفوذی در معماری تخت‌جمشید داشته اساسی نبوده. یعنی اساس اقتباساتی است که از کلده و آسور و مصر شده ولی استادان یونانی

---

۱. هی‌پوستیل تالار بزرگ معابد مصر است.

2. Télephanès

3. Ephèse

4. Perrot et Chipiez. His. de l' Art d. i' ant. t. VP. 890. Paris 1890

دستی در طرح‌ها و نمونه‌ها برده آن را ظریف‌تر کرده‌اند.

گفته شد که ستون‌سازی را هخامنشی‌ها از مصری‌ها اقتباس کرده‌اند ولی نباید تصوّر کرد که ستون‌ها در قصور هخامنشی عین ستون‌های مصری است. زیرا تفاوت بین دو ستون مزبور زیاد است: اوّلاً ستون ایرانی برافراشته است و چنانکه اهل فن معیّن کرده‌اند در مصر بلندی ستون از چهار الی شش برابر قطر ستون است ولی در آثار هخامنشی از ده تا دوازده برابر. ثانیاً ستون ایرانی خیلی زیباتر و ظریف‌تر و چنانکه پرو و شی‌پیه[1] گویند، ظریف‌ترین ستون‌های عهد قدیم است. ثالثاً سر ستون‌های ایرانی در هیچ‌جا سابقه ندارد. رابعاً قاشقی‌های تنه ستون‌ها زیاد است یعنی در مصر ۱۶ و در یونان از ۱۶ الی ۲۲ و در ایران از ۳۲ الی ۴۸ است. فاصلهٔ بین ستون‌ها نیز در معماری ایرانی غیر از همان چیز در معماری یونانی و مصر است. مثلاً در یونان و مصر فاصله بین ستون‌ها از یک تا دو برابر قطر پاسنگ‌ها است، در تخت‌جمشید ـ از ۳ تا چهار برابر و در پاسارگاد ـ الی هفت برابر. کلیتاً در ستون‌سازی ایرانی باید این نکته را در نظر داشت که شاید مانند یونان اصول سبک حفظ نشده ولی تناسب ثابتی بین قسمت‌های ستون دیده می‌شود. مثلاً بلندی ستون از ۱۰ تا ۱۲ قطر ستون است. بلندی پاسنگ از یک قطر تا یک و ثلث و بلندی سرستون از یک تا پنج. بلندتر از ستون‌های معمولی ستون‌های قصر کوروش است و اگرچه سر ستون ندارد ولی اهل فن می‌دانند که بلندی آن سیزده برابر قطر بوده.

سر ستون‌های عمارت هخامنشی معلوم نیست از کجا آمده. این شیوه‌ای است که در جایی دیده نشده. اصل سر ستون را از آسور اقتباس کرده‌اند ولی بالاتنهٔ دو گاو نر که پشت به هم داده‌اند اختراع ایرانی است. اگرچه بعضی تصوّر می‌کنند که شاید این سبک از یک نوع بیرق آسوری که حجّاری آن در خرابه‌های خورساباد به دست آمده اقتباس شده زیرا در بیرق مزبور دو حیوان عظیم‌الجثه که شبیه گاواند و شاخی در پیشانی دارند از دو قسمت مخالف پشت به هم داده‌اند[2] (به گراور شمارهٔ ۱۰۶ رجوع شود). راجع به کاشی‌ها که دیوار تالارها را می‌پوشانده عقیدهٔ علمای فن این است که بابلی‌ها از دیرزمانی قبل از هخامنشی‌ها کاشی‌سازی را می‌دانستند و این صنعت از بابل به ایران آمده. دیولافوا نمونه‌هایی از کاشی‌سازی ایرانی از حفریّات شوش به دست آورد که معروف به تیراندازان یا (جاویدان‌ها) می‌باشد و حالا در

---

1. G. Perrot et Chipiez. t. VP. 453. Paris 1890.

2. Botta et Flandin. Monument de Ninive, t. II. P. 158.

لوْور پاریس است (به گراور شمارهٔ ۳۸ رجوع شود). از جلب توجهی که این کاشی‌ها می‌کند معلوم است که این صنعت چه جلوهٔ حیرت‌آوری به اتاق‌ها می‌داده. علاوه بر کاشی‌ها در ایران قدیم معمول بوده که با لوحه‌های فلزّی از مفرغ و نقره و طلا روی دیوارها یا درها را بپوشند. از نمونه‌ای که در شوش به دست آمده و متعلّق به یکی از درهای قصری است دیده می‌شود که در لوحه نقاشی‌هایی با چکّش کرده‌اند.

در جاهایی که سنگ را صیقل داده‌اند سنگ‌ها طوری جفت شده که باعث حیرت استادان امروز است و باید خیلی دقیق بود تا بتوان معلوم کرد که سنگ یک پارچه است یا از پارچه‌های مختلف ترکیب شده. آجر در ابنیه هخامنشی خیلی کم استعمال شده و دیوارها از میان رفته. بنابراین حدس می‌زنند که دیوار را از خشت ساخته روی آن را با آجر یا کاشی می‌پوشانیده‌اند.

گذشته از تناسبی که بین اقتباسات مختلف دیده می‌شود و غیر از تصرّفاتی که برای زیبایی شده، یک چیز هم از بناهای هخامنشی هویدا است: آن چیز عظمتی است که در اینجا مشاهده می‌شود و در سایر جاها نظیر ندارد. جهات آن معلوم است. این بناها در زمان داریوش اوّل ساخته شده و او و پسرش خشیارشا خواسته‌اند چیزی بسازند که سرآمد بناهای آن زمان باشد. بنابراین، کارگر نه از حیث مواد در تنگنایی بوده و نه از جهت مخارج. زیرا مواد خوب و اعلی از هرجا که مقتضی بود تحصیل می‌شد (مثلاً چوب سِدْرْ را از جبل لبنان می‌آوردند) و چون مخارج هم به عهدهٔ شاه بود صرفه‌جویی در تزیینات و غیره مورد نداشت.

راجع به مقابری که شاهان هخامنشی ساخته‌اند باید گفت که برخلاف مقابر مصری درون آنها کوچک، ساده و وارسته است. جهات را باید از اینجا دانست که اوّلاً عقاید مذهبیِ ایرانیان قدیم غیر از عقاید دینی مصری‌ها بود. اینها معتقد بودند که روح پس از چند هزار سال دوباره به جسم خود برمی‌گردد و حال آنکه ایرانیان قدیم چنین عقیده‌ای نداشتند و دیگر باید در نظر داشت که خود این عمل یعنی ساختن مقبره موافق معتقدات ایرانیان قدیم چیزی بوده نکوهیده. زیرا با این عقیده که جسد مرده به قدری پلید است که دفن یا سوختن و یا افکندن آن در آب جایز نیست، چگونه می‌توان متوقّع بود که مقبره‌های عالی برای اموات ساخته باشند. حتّی خود این نکته که شاهان هخامنشی مقابری داشته‌اند، بعضی را دارای این عقیده کرده که بین مذهب شاهان و مذهب مُغ‌ها و مردم ایران تفاوت‌هایی وجود داشته. بالاخره قبل از ختم این مبحث باید گفت که صنایع شاهان هخامنشی از یک حیث هم جالب توجّه است: در این صنعت تنوّعی دیده نمی‌شود. هرچه می‌بینند از یک نوع است. مثل اینکه یک قصر ساخته‌اند

یا یک مقبره بنا کرده‌اند و هرچه هست تقلید از یک نمونه است. بنابراین بعض اهل فن به این عقیده‌اند که در زمان داریوش تقریباً در آخر قرن ششم یا اوایل قرن پنجم یک نفر مأمور این کارها بوده و او کار خود را به اتمام رسانیده و بعد صنایع هخامنشی تا آخر این دوره در همان حال مانده بی‌اینکه قدمی فراتر گذارده باشد.

مبحث دوم. آثار و کتیبه‌ها

آثار شاهان هخامنشی که تاکنون باقی مانده عبارت است از: خرابه‌ها، انقاض عمارات و ابنیه، از حجّاری‌ها و کتیبه‌ها. چون تاریخ این آثار معلوم نیست، ناچار باید آثار مزبور را به ترتیب شاهان هخامنشی ذکر کرد.

اوّل. آثار پاسارگاد

قدیمترین آثار دورهٔ هخامنشی در شهر پاسارگاد است که در زمان کوروش بزرگ پایتخت پارس و ایران و قبل از او پایتخت پادشاهان دست نشانده پارس بود. در باب وجه تسمیهٔ این شهر بالاتر گفته شد که توجیهات گوناگون کرده‌اند. آناکْسیمنْ[1]، یکی از معلّمین اسکندر که با او در ایران بود گوید: اسم این شهر به معنی قلعه پارس است[2]. بنابراین باید گفت که اسم این شهر پارْسَ گِرْدْ بوده ولی چون بعض نویسندگان قدیم مانند اِتْیِنْ بیزانسی[3] اسم این محلّ را پاسارگادای[4] نوشته‌اند این گفته آناکسیمن پذیرفته نشده و توجیهاتی هم که بعضی کرده‌اند معلوم نیست صحیح باشد. بنابراین باز گفته آناکسیمن طبیعی‌تر به نظر می‌آید. زیرا در ایران شهرهای زیادی است که از قدیم مانده و اسم آنها با گِرْدْ ترکیب شده، مانند بُروگِرْدْ، داراب‌گِرْدْ، لاس‌گِرْدْ و نظایر آنها. به هرحال این محلّ یا قسمتی را از آن اکنون مشهد مرغاب یا مشهد مادر سلیمان (اُمُّ‌النّبی) نامند و تقریباً در ۱۸ فرسنگی شیراز از سمت شمال شرقی واقع است. از قرار امتحانات و تحقیقات ناقصی که در پاسارگاد به عمل آمده معلوم گشته که اینجا شهر بزرگی بوده و عمارات و ابنیه بسیار داشته. آثاری که از شهر مزبور باقی مانده چنین است:

---

1. Anaximène
2. Persôn Stratopedon
3. Etienne de Bysance
4. Passargadaï

۱. مقبره کوروش، که چون در بالا به دو شیب منتهی می‌شود و شباهتی از این حیث با قبر زن‌ها دارد اهل محل آنرا قبر مادر سلیمان نامند. همه این بنا را مقبره کوروش می‌دانند. ولی دیولافوا[1] عقیده دارد که این بنا مقبره کاسان‌دان زن کوروش است.

بنای مزبور عبارت است از: اتاق کوچکی که روی یک پایهٔ شش طبقه‌ای قرار گرفته. هرطبقه علیا کمتر از طبقه سفلی است و بدین ترتیب پایه مزبور از هرطرف پلّه‌هایی به وجود آورده. تمام بنا از سنگی ساخته شده که شبیه مرمر است و ارتفاع آن به یازده متر می‌رسد. این بنا در سابق در محوّطه‌ای بود که دیواری بلند و دری داشت. از دیوارها فقط آثار مختصری مانده و نیز از آثار حوض و چیزهای دیگر استنباط می‌شود که در اینجا باغ یا چنانکه در آن زمان می‌گفتند پَرَدیسی بوده و بعدها از میان رفته. اتاق مقبره درب کوتاهی داشته که از آن داخل می‌شدند. به قول آپ‌پیان[2] نعش بلسان شدهٔ کوروش را روی لوحهٔ بزرگی از طلا قرار داده و البسه گرانبهای او را روی میزی از طلا گذارده یا به دیوارها آویخته بودند. نزدیک مقبره اتاقی هم ساخته بودند که مُغ‌هایی در آن سکنی داشتند؛ مقبره را حفظ و همه‌روزه قربانی می‌کردند. به مُغ‌ها روزی یک گوسفند و مقداری آرد و شراب می‌دادند و ماهی یک اسب. گوسفند جیره آنها و اسب برای قربان کردن بود.

راجع به این بنا باید گفت که در جایی نظیر یا شبیه آن نیست و بنابراین محقّقین تصوّر می‌کنند اتاقی که بر بلندی روی مرتبه ششم ساخته شده نظیر اتاق‌هایی بوده که در ایران قدیم برای زندگانی عادی می‌ساخته‌اند.

لازم است گفته شود که اسکندر چون به پاسارگاد درآمد خواست داخل مقبره شود و امر کرد درب آن راگشودند. بعد وقتی که اسکندر به باختر و آسیای وسطی و هند رفت اغتشاشی در محلّ روی داد و تجمّلات مقبره را از جواهر، اشیاءِ طلا و قالی‌های گرانبها ربودند ولی نتوانستند خود جسد را بدزدند. اسکندر پس از مراجعتش از راه بلوچستان به پارس به پاسارگاد رفته امر کرد آریستوبول[3] به درون مقبره داخل شود و باقی مانده جسد کوروش را جمع کرده به جای خود بگذارد. بعد درب مقبره را به امر او با خشت تیغه کردند و اسکندر این تیغه را مهر کرد تا کسی جرأت نکند مقبره را بشکافد. شرح این وقایع در صفحات بعد ذکر شده.

---

1. Dieulafoy

۲. مورّخ یونانی از قرن دوّم میلادی که تاریخ روم را نوشته.

۳. Aristobule (از مقرّبین اسکندر بود).

در خاتمه علاوه می‌کنیم که از مورّخین قدیم دو کس این بنا را توصیف کرده یکی آریّان است (آناباز، کتاب ۶، فصل ۸، بند ۴) و دیگری استرابون (کتاب ۱۵، فصل ۳، بند ۷). شرحی که اوّلی نوشته در جای خود بیاید. دوّمی گوید: «در آنجا قبر کوروش در باغی دیده می‌شود. این برج کوچکی است که در میان اشجار مستور گشته. برج مذکور در پایین محکم است و در بالا عبارت است از بنای یک طبقه‌ای و قبری که مدخلی باریک دارد. آریستوبول گوید که به حکم اسکندر داخل مقبره شده قبر را کشف کرد. اشیاء مقبره عبارت بود از بستری از طلا، یک میز و جام‌هایی و تابوتی از زر و البسهٔ زیاد که با سنگ‌های گران‌بها زینت یافته بود. این چیزها را او در دفعهٔ اولی دید. ولی وقتی که در دفعهٔ دوّم به این محلّ درآمد (پس از مراجعت اسکندر از هند) یافت که تمامی اشیاء را حرکت داده یا دزدیده‌اند. فقط بستر و تابوت به جای خود باقی بود ولی این دو چیز را هم شکسته و نعش را از جایش حرکت داده بودند. معلوم بود که این کار کار دزدان بوده نه والی و دزدان آنچه را که بردنش دشوار بوده باقی گذاشته‌اند» (چنانکه پایین‌تر بیاید، کنت کورث نوشته: باگواس خواجهٔ محبوب اسکندر که با والی پارس خصومت می‌ورزید او را مقصّر کرد. ولی خود مورّخ والی را بی‌تقصیر می‌دانسته. چنانکه استرابون هم به بی‌تقصیری او اشاره می‌کند. شرح این قضیّه یعنی دسیسه باگواسِ خواجه، در جای خود بیاید. م.).

نوشتهٔ استرابون مدّتی اروپاییها را دچار تردید کرده بود. زیرا او ذکری از برج می‌کند و براثر آن تصوّر می‌کردند که مقبرهٔ کوروش باید در جایی دیگر باشد. ولی اکنون این تردید رفع شده الاّ اینکه دیولافوا[1] اصرار دارد که این بنا قبر زن کوروش است. از قراین چنین به نظر می‌آید که کوروش در حیات خود این مقبره را شروع کرده بود. ولی قبل از اتمام آن درگذشته و کبوجیه پسر او این کار را به انجام رسانیده.

۲. شکل شخصی است که به طور برجسته در سنگ حجّاری شده. این شخص که دارای دو پر می‌باشد ایستاده و در حال عبادت است. بازوی راستش خم گشته دستش به بلندی شانه‌ها به پیش دراز است و تاجی بر سر دارد شبیه تاج مصری. این حجّاری چنانکه پروفسور زارّه گوید (صنایع ایران قدیم، صفحه ۷) از حیث پرها شبیه بعض صورت‌های آسوری ساخته شده امّا

---

1. Dieulafoy. l' Art Antique de la Perse

تاج مصری است، لباس عیلامی و ریش و موها پارسی. در اینجا کتیبه‌ای وجود داشته بدین مضمون «من کوروش شاه هخامنشی‌ام» این کتیبه حالا نابود شده و محقّقین تصوّر می‌کنند که متعلّق به بنایی بوده که آن نیز از میان رفته.

۳. در نزدیکی قبر کوروش آثار دو آتشکده دیده می‌شود. در اینجا دو سنگ یک پارچهٔ مکعبی هست که موسوم به تخت طاوس است. درون این سنگ‌ها را خالی کرده‌اند. بزرگ‌تر که یکی از اضلاع قاعده‌اش دو متر و ۱۲ سانتی‌متر است و ارتفاعش دو متر و ربع از جلو پلّکانی دارد که در سنگ ساخته و آنرا به این سنگ چسبانیده‌اند.

از اینکه اهل محلّ چنین آثار را آتش‌گاه می‌گفتند حدس می‌زنند که آتشکده‌ای در این سنگها ساخته بودند.

۴. پروفسور هِرْتْسفلدْ در ۱۳۰۷ هجری شمسی مجسّمه‌ای از زیر خاک بیرون آورد که ناقص است و برآن این کلمات را نوشته‌اند «من کوروش شاه بزرگم».

۵. آثار قصری است در نزدیکی مقبرهٔ کوروش که از زمان این شاه باقیمانده و تصوّر می‌کنند، به یادگار فتح او نسبت به شاه ماد ساخته شده بود. در زمان اسکندر این قصر وجود داشت و حالا خرابه‌های آن در شمال غربی مقبره به مسافت ۸۰۰ متر واقع است. از آثار تقریباً چنین برمی‌آید که این قصر در زمان هخامنشی‌ها ایوانی داشته دارای چهار ستون و دو اتاق در جنبین آن. تالار بزرگی نیز در اینجا ساخته بودند که دو ردیف ستون داشته. از پنج پای انسان که در سنگ مسطّحی حجّاری شده و از حجّاری‌های دیگر پیدا است که در اینجا کارهایی مانند حجّاری‌های تخت‌جمشید کرده بودند. امّا ستون‌ها به پای ستون‌های تخت‌جمشید نمی‌رسد و عدّهٔ آنها هم کم است. از آثار این قصر سه پایه یا جرز بهتر مانده و بر آنها کتیبهٔ کوتاهی به سه زبان پارسی، عیلامی و آسوری بدین مضمون نوشته‌اند: «من کوروش شاه هخامنشی‌ام» شاید این کتیبه برای شاهان بعد هخامنشی سرمشق شده که کتیبه‌های خودشان را به سه زبان مزبور بنویسانند. طول این قصر ۴۴ متر و نیم و عرض آن ۳۴ متر و نیم بود.

از این آثار ۱۵۹ متر به طرف مشرق خرابهٔ عمارت دیگری است که تصوّر می‌کنند در زمان آبادیش تالاری داشته به اندازه ۳۸ متر در ۱۵ متر. در اینجا کتیبه‌ای بوده از کوروش به مضمون کتیبهٔ مذکور در فوق که در سال ۱۸۸۱ میلادی وجود داشته ولی در ۱۸۸۵ معدوم شده (دیولافوا[1] در سنهٔ اوّلی بودن آنرا نوشته و هوّسی[2] در سنه دوّمی نابود شدن آنرا). در

---

1. Dieulafoy 2. Houssay

مسافت ۳۸۰ متر از قصر اوّلی (اصلی) به طرف شمال شرقی باز خرابه عمارتی دیده می‌شود. از این بنا فقط جرزی باقی مانده که به‌بلندی ۵ مترونیم است و از دو سنگ بزرگ یک پارچه ترکیب شده.

در یکی از بلندی‌ها که در سر راه شیراز و اصفهان واقع است خرابه‌های درهم و برهمی دیده می‌شود و چنین به نظر می‌آید که آثار شهری است. در اینجا چیزی که مخصوصاً جالب توجّه می‌باشد، بنایی است از سنگهای تراشیده به ارتفاع ۱۲ متر و سه ربع (در جایی که ارتفاع محفوظ مانده). این بنای سنگی را اهل محلّ تخت سلیمان نامند و تصوّر می‌رود پایهٔ ارگ یا قلعه‌ای بوده.

چون از کبوجیه پسر کوروش که هفت سال سلطنت کرد آثاری نمانده پس از آثار پاسارگاد به آثار داریوش بزرگ می‌گذریم.

دوم. آثار بیستون

۱. حجّاری‌ها

بیستون محلّی است تقریباً در شش فرسنگی کرمانشاه در سر راهی که به همدان می‌رود. اسم این محلّ را یاقوت بهستان نوشته. ولی دیودور سیسیلی این محلّ را بغستان یعنی محلّ خدایان نامیده (کتاب ۲، بند ۱۳ ـ کتاب ۱۷، بند ۱۱۰) بنابراین بهستان باید مصحّف بغستان باشد. راولین سُن[1] گوید (پنج دولت بزرگ دنیای شرقی قدیم، ج ۲، صفحهٔ ۲۷۴) که ایزیدورخاراکسی اسم شهری راکه در اینجا واقع بوده باپ تانه[2] نوشته و تصوّر می‌کرده که سمیرامیس ملکهٔ داستانی آسور در اینجا مجسّمه‌ای داشته[3]. خود راوْلین‌سُن حدس زده که باپ تانه مصحّف باستانه بوده. در اینجاکوهی است که تقریباً به بلندی ۴۰۰۰ پا می‌رسد و در پای آن چشمه‌هایی از کوه بیرون می‌آید. بنابراین از دیرزمانی که نمی‌دانیم کی بوده کاروان‌ها در این‌جا توقف می‌کردند و می‌توان گفت که داریوش در انتخاب این محلّ برای جاویدان کردن قسمتی از کارهای خود نظری صائب داشته. زیرا محلّ مزبور که در نزدیکی دروازهٔ ایران واقع شده با اهمیّتی که داریوش به این آثار خود می‌داده موافقت دارد. توضیح آنکه به امر داریوش بر تخته سنگی بزرگ و وسیع حجّاری‌هایی کرده و بعد کتیبه‌های مفصّلی در اینجا نوشته‌اند که معروف به کتیبه‌های بیستون است و در نوع خود بی‌نظیر.

---

1. Sir H. C. Rawlinson
2. Bâptâna
3. Mans. Parth. p. 6.

حجّاری‌ها و کتیبه‌ها که تقریباً ۲۵ قرن عمر دارد چون در بلندی واقع است بالنّسبه به سایر آثار ایران بهتر مانده و از دیرگاهی توجّه مردم کنجکاو را به خود جلب کرده. دیودور سیسیلی که در قرن اوّل میلادی می‌زیست، بنابر نوشته‌های مورّخین قرون قبل این آثار را به سمیرامیس ملکهٔ داستانی آسور نسبت داده (کتاب ۲، بند ۱۳) و در جای دیگر تألیف خود (کتاب ۱۷، بند ۱۱۰) نوشته که اسکندر پس از حرکت از شوش به قصد همدان راه را کج کرده به محلّ بغستان یعنی محلّ خدایان درآمد. چون از متقدّمین اوکتزیاس در دربار ایران اقامت داشت و دیودور از نوشته‌های او اقتباسات زیاد کرده معلوم است که مورّخ آخری هم در اشتباه بوده. بعضی مانند نُلدکه (تتبّعات تاریخی راجع به ایران قدیم) این اشتباه را بر بی‌اطّلاعی درباریان ایران در زمان داریوش دوّم و اردشیر دوّم حمل کرده‌اند. ولی مشکل است تصوّر کرد که درباریان ایران آن زمان نمی‌دانستند این حجّاری‌ها و کتیبه‌ها از داریوش اوّل است. زیرا فاصلهٔ بین داریوش اوّل و شاهان مذکور بیش از هفتاد الی صد سال نبوده و اگر درباریان پارس از کارهای شاهانشان به فاصله چنین مدّت کمی بی‌اطّلاع بودند چگونه بر داستان‌های قدیم آسور آگاهی داشتند. لذا باید گفت که این اشتباه از خود کتزیاس است و چنانکه تألیفش پر است از افسانه‌های گوناگون و اختراعات، در این مطلب هم دقیق نشده و با بی‌قیدی چیزی نوشته. به هرحال بنابه روایت دیودور در قرون بعد همه تصوّر می‌کردند که این حجّاری‌ها از سمیرامیس است و حتّی در اوایل قرن نوزدهم میلادی گاردان[1] فرانسوی تصوّر می‌کرده که در اینجا خواسته‌اند دوازده حوّاری عیسی را بنمایند. دیگران حدس‌های دیگر می‌زدند و از جمله روبِرْتْ کِرْپورْتِر[2] که بین ۱۸۱۷ و ۱۸۲۰ میلادی مسافرت‌هایی در گرجستان، ارمنستان، ایران و محلّ بابل کرده، عقیده داشته که این حجّاری‌ها فتح شلم‌نصر پادشاه آسور را نسبت به بنی‌اسرائیل نشان می‌دهد. تصوّرات در این زمینه‌ها بود تا آنکه کتیبه‌های این آثار به واسطهٔ زحمات مستشرقین و مخصوصاً راولین‌سُنْ خوانده شد و دیگر تردیدی باقی نماند که این آثار از داریوش بزرگ است (چون شرح زحمات بعض مستشرقین معروف که برای خواندن کتیبه‌های ایرانی رنج برده‌اند در مدخل ذکر شده تکرار را جایز ندانسته می‌گذریم).

این حجّاری‌ها راجع به واقعهٔ بردیای دروغی و نه نفری است که در بدو سلطنت داریوش

---

۱. Gardanne ، ژنرال فرانسوی ۱۷۶۶-۱۸۱۷.

2. Sir Robert - Ker - Porter

یاغی شده هریک خود را پادشاه مملکتی خواند. حجّاری‌های مذکور چنین است: داریوش ایستاده، در بالا فَرَوَهْر پرواز می‌کند و داریوش به تقدیس اَهورَمَزْدَ دست راست خود را بلند کرده و پای چپ را بر سینهٔ گئوماتَ مُغ که بر پشت خوابیده و اسلحه به دست دارد گذارده. پشت سر داریوش دو نفر که باید از رجال درجهٔ اوّل درباری بوده باشند ایستاده‌اند (حدس می‌زنند که یکی از آنها گئوبَرووَ پدر زن داریوش است. ولی معلوم نیست جهت این حدس چیست. به گراور شماره ۹ در جلد اوّل رجوع شود) در مقابل داریوش اشکال نه نفر که باعث شورش‌های ایالات بودند، حجّاری شده. اینها همه دست بسته یکی پس از دیگری واقع‌اند و کتیبه‌ای هریک را معرّفی می‌کند. داریوش در اینجا دو کتیبه به زبان و خط پارسی قدیم و عیلامی ـ بابلی نویسانده یکی به کتیبهٔ بزرگ موسوم است و دیگری به کتیبهٔ کوچک. در کتیبهٔ کوچک قسمت اولی که داریوش را معرّفی می‌کند نسخهٔ بابلی ندارد و قسمت آخری هم که راجع به سکاها است فقط به زبان و خط پارسی و عیلامی است. بنابراین باید گفت که ناتمام مانده. مضامین کتیبه‌ها چنین است (در ترجمه به زبان پارسی کنونی از این کتب استفاده شده: بارتولومه، دستور لهجه‌های ایران قدیم[1] ویسباخ و بانگ، خطوط میخی ایران قدیم[2] ـ تُلْمَنْ، فرهنگ و متن‌های پارسی قدیم[3] ـ کتیبه‌های داریوش بزرگ در بیستون طبع موزهٔ بریتانیایی[4] ـ کوُّسویچ، کتیبه‌های هخامنشی در پارسی قدیم[5]).

۲. کتیبه‌ها

کتیبهٔ بزرگ قسمتی از ترجمهٔ کتیبهٔ بزرگ بیستون به مناسبت وقایع سلطنت داریوش در جای خود ذکر شده. بنابراین ترجمه قسمت‌های دیگر را در اینجا درج می‌کنیم:

ستون اوّل

بند ۱. منم داریوش، شاه بزرگ، شاه شاهان، شاه ممالک پسر وشتاسب، نوه ارشام هخامنشی.

1. Ch. Bartholomae. Handbuch der Altiranischen Dialekte. Leipzig. 1883.
2. TH. Weissbach u. Bang. Die Alterpersische Keilenschriften. Leipzig. 1893.
3. H. C. Tolman. Ancient Persian Lexicon and texts, New York, 1908.
4. British Museum. The Inscription of Darius the Great at Behistûn, 1907.
5. Cossowtz. Inscriptiones Palaeo Persicae Achemenidarum. Petropoli.

بند ۲. داریوش شاه می‌گوید: مرا پدر وشتاسب است، وشتاسب را پدر اَرشام، ارشام را پدر آریارَمْنَ، آرْیارَمْنَ را پدر چِش‌پِش، چِش‌پِش را پدر هخامنیش.

بند ۳. » » »[1]: به این جهت ما را هخامنشی گویند. دودمان ما از قدیم است از قدیم سلطنت در دودمان ما بوده.

بند ۴. » » » هشت نفر از دودمان ما پیش از این شاه بودند. من نهمین شاهم، از دودمان دوگانه ما شاهیم[2].

بند ۵. » » » به ارادهٔ اهورَمزدَ من شاهم، اهورَمزدَ شاهی را به من عطا کرده.

بند ۶. » » » این است ممالکی که تابع من‌اند. به ارادهٔ اهورَمزدَ من شاه آنهایم: پارس، خوزستان، بابل، آسور، مصر، جزایر دریا، سْپرْدَ، یونیّه، ماد، اَرْمَنْ، کاپادوکیّه، پارت (خراسان)، زَرَنگَ (سیستان)، هرات، خوارزم، باختر، سغد، گَنداز، سکاییّه، ثَتَ گوش، رُخّجْ، مَکیا جمعاً ۲۳ مملکت[3].

بند ۷. » » » این ممالک که مطیع من‌اند به فضل اهورَمزدَ تابع من‌اند، به من باج می‌دهند، آنچه راکه به آنها امر می‌کنم، شب یا روز اجرا می‌کنند.

بند ۸. » » » در این ممالک مردی راکه دوست بود بسیار نواختم. به آن که دشمن بود سخت کیفر دادم. به فضل اهورمزد این ممالک قوانین مرا مجری داشتند. چنانکه امر کردم همچنان رفتار کردند.

بند ۹. » » » اهورَمزدَ شاهی را به من اعطا کرد. اهورَمزدَ مرا یاری کرد تا این ملک را به دست آوردم. به فضل اهورمزد من سلطنت را داراگشتم.

بند ۱۰ - ۱۵. » » » این بندها راجع به بردیای دروغی است و ترجمه آن در صفحات پیشین گذشته.

بند ۱۶ - ۱۹. » » » این بندهای ستون اوّل راجع به شورش بابل است و ترجمهٔ آن در صفحات پیشین درج شده.

---

۱. بجای «داریوش شاه گوید» این علامت استعمال شده.

۲. این جمله را مختلف ترجمه کرده‌اند، ویسباخ ترجمه کرده «از دودمان دوگانه ما شاهیم» تُلْمَن عقیده دارد، که باید ترجمه کرد «مدّتها است ما شاهیم» بارتولومه ترجمه کرده: «یکی پس از دیگری، ما شاهیم».

۳. اسامی ممالکی که به پارسی قدیم است، در کتیبه نقش رستم (کتاب ۲، باب ۲، فصل ۱) توضیح شده. بدانجا رجوع شود و به نقشهٔ دولت هخامنشی نیز.

ستون دوّم

بند ۱ - ۱۶. » » » راجع به شورش بابل و ماد و ساگارتی و پارت و غیره است و ترجمهٔ آن در صفحات پیشین مندرج است.

ستون سوّم

بند ۱ - ۱۵. » » » راجع به شورش پارت، مَرْوْ، باختر، بردیای دوّم دروغی و شورش دوّم بابل. ترجمه‌ها در صفحات پیشین ذکر شده.

ستون چهارم

بند ۱ - ۲. » » » داریوش آنچه را که راجع به شورش ایالات گفته خلاصه کرده و اسامی یاغیان را نویسانده.

بند ۳. » » »: این ۹ شاه را در میان گیر و دار جنگ گرفتم.

بند ۴. » » » اینها بودند ایالاتی که شوریدند. دروغ آنها را به قیام داشت، زیرا اینها مردم را فریب دادند. بعد اهورمزد آنها را به دست من داد و چنانکه می‌خواستم با آنها رفتار کردم.

بند ۵. » » » ای که پس از این شاه خواهی بود، خود را سخت از دروغ نگاه دار. اگر فکر کنی که چه کنم تا مملکتم امن باشد فریب دهنده را کیفر ده.

بند ۶. » » » آنچه کردم به فضل اهورَمزدَ از جزئی و کلی کرده‌ام[1]. ای آنکه در آینده این کتیبه را خوانی باور کن که این کارها را کرده‌ام. آن را دروغ مدان.

بند ۷. » » » اهورمزد مرا گواه است که اینکه این کارها را از جزئی و کلی کرده‌ام راست است نه دروغ.

بند ۸. » » » به فضل اهورَمزدَ کارهای بسیار دیگر نیز کرده‌ام که در این کتیبه ننوشته‌ام. از آن جهت ننوشته‌ام تا آنکس که پس از این نوشته را خواند، نپندارد که این کارها پر زیاد است آنرا باور ندارد، دروغ بداند.

بند ۹. » » » شاهان قبل، در زمان زندگانیشان چنین کارها نکردند و من به فضل اهورمزد از جزئی و کلی کردم.

---

۱. در این بند و چند بند دیگر این جمله تکرار شده، بعضی مانند تُلْمَنْ آن را در «همان سال» ترجمه کرده‌اند و برخی چنانکه نوشته‌ایم.

بند ۱۰. » » » اکنون تو باور داشتی آنچه راکه کرده‌ام. پس آن را پنهان مدار. اگر پنهان نداری، به مردم بگویی اهورَمزدَ تو را یاری کناد. دودمان تو پاینده و عمرت دراز باد.

بند ۱۱. » » » اگر این گفته‌ها را پنهان داری به‌مردم نگویی اهورَمزدَ تورا بزند و دودمان تو نپاید.

بند ۱۲. » » » آنچه من از جزئی و کلی کردم به ارادهٔ اهورَمزدَ بود. اهورَمزدَ مراکمک کرد و ایزدان دیگر نیز.

بند ۱۳. » » » از آن جهت اهورَمزدَ مرا یاری کرد و ایزدان دیگر نیز که چه من و چه دودمانم نه دشمن (یعنی بد قلب) بودیم، نه دروغگو و نه بی‌انصاف. من موافق حق و عدالت سلطنت کردم. نه بنده‌ای را آزردم و نه مردم پست (یعنی ضعیف) را. مردی که دودمان مرا یاری کرد او را نواختم. آنکه راکه بدی به آن کرد فشردم.

بند ۱۴. » » » ای آنکه پس از این شاه خواهی بود، مردی راکه دروغگو باشد و آنراکه بیداد کند دوست مباش، از او با شمشیر پرسش کن.

بند ۱۵. » » » ای که این نوشته راکه من نوشته‌ام یا این پیکرها بینی، آنها را برمیفکن تا توانی نگاهش دار.

بند ۱۶. » » » اگر این نوشته و این پیکرها بینی و آنها را برمیفکنی و تا دودمان تو باشد آنها را نگاه داری، اهورَمزدَ تو را یار، نسلت زیاد و عمرت دراز باد. آنچه تو کنی، اهورمزد آن کناد (یعنی عوض بدهد).

بند ۱۷. » » » اگر این نوشته و این پیکرها بینی آنها را برافکنی تا دودمان تو باشد آنها را نگاه نداری، اهورمزد تو را بزند. دودمان تو نپاید و آنچه کنی اهورَمزدَ آن کناد.

بند ۱۸. » » » اینهایند مردانی که با من بودند. وقتی که من گئوماتَ مُغ راکه خود را بردیا می‌نامید کشتم، اینها مرا یاری کردند... (چون در یکی از صفحات ذکر شده، تکرار نمی‌کنیم).

بند ۱۹. » » » ای آنکه پس از این شاه خواهی بود، این مردان باکفایت راکه با داریوش بودند و به کمک آنها من این کارها کردم نگاهدار. چنین مردان را همیشه نگاهدار (این بند را مختلف خوانده و بعضی گذشته‌اند ولی آنهائی که خوانده‌اند تقریباً چنین ترجمه کرده‌اند).

بند ۲۰. » » » به فضل اهورَمزدَ این کتیبه را... که کردم... این کتیبه را نوشتم... به من بعد کتیبه را... به تمام ایالات و مردمان...[1]

---

۱. ... علامت این است که نتوانسته‌اند بخوانند.

نسخه پارسی این بند کتیبه خراب است، ولی نسخهٔ عیلامی خوب مانده و ویسباخ[1] نسخهٔ مزبور را چنین خوانده: به فضل اهورَمزدَ من کتیبه‌ها به طور دیگر نوشتم، به آریانی که سابقاً نبود... نوشته و برای من خوانده شد... من این کتیبه‌ها را به تمام ممالک فرستادم با مضامین آن آشنا شدند».

کشفیات نوین این نوشته داریوش را تأیید کرده زیرا نسخهٔ بابلی کتیبه را در بابل و نسخهٔ آرامی آنرا در اِلِفان‌تین مصر یافته‌اند.

ویسباخ بنابر نسخهٔ عیلامی این بند کتیبه عقیده داشت که خط نسخه پارسی کتیبه را داریوش ترتیب داده بود ولی سایرین که از جمله اِدْوار می‌یِر[2] است این عقیده را رد کرده‌اند. آنها می‌گویند که مقصود داریوش از «طور دیگر» خطی است که برای سالنامه‌ها و تحریرات دفترخانه‌ها و مکاتبات جاریه ترتیب داده بود. زیرا استعمال خطوط میخی برای این موارد خیلی مشکل بود. اینها در کلمهٔ «آریانی» هم تردید دارند.

ستون پنجم

بند ۱. داریوش شاه گوید این است آنچه من کردم (در سوّمین؟) سال سلطنت. ایالتی هست که خوزستان نام دارد. این ایالت بر من شورید (بعضی ترجمه کرده‌اند در دفعهٔ سوّم از من برگشت) مردی را (مامائی‌تا) نام (بعضی خوانده‌اند ای‌یائیم نام) خوزستانی‌ها سردار کردند. در سال چهارمین لشکر خود را به خوزستان فرستادم. مردی بود گئوبروَ پارسی تابع من. او را سردار کردم. پس از آن گئوبروَ با لشکری به خوزستان رفت. با شورشیان جنگید، آنها را شکست داد، سردار را گرفته نزد من آورد و من او را کشتم. پس این ایالت از آنِ من گردید.

بند ۲. » » » پس از آن آنها (یعنی خوزستانی‌ها) ترسیدند و اهورَمزدَ آنها را به دست من داد. به ارادهٔ اهورَمزدَ با آنها چنان کردم که خواستم.

بند ۳. » » » هرکس که اهورمزد را پرستش کند، تا زمانی که خانواده‌اش باقی است و زندگانی....... و.....

بند ۴. » » » با لشکری به مملکت سَکاها رفتم... در سَکاییه... در تیگرْ (دجله)... در دریا با کشتی‌ها گذشتم ... جنگ کردم ... قسمتی را گرفته بسته نزد من آوردند... سْکون خانامی را

1. Weissbach Die Keilinschriften der Achämeniden, Vorderasiat. Bibl. III. 1911.

2. Ed. Meyer. Geschichte der Altertums

گرفتم... دیگری را رئیس کردم چنانکه ارادهٔ من بود. پس از آن مملکت از آنِ من شد (از اینکه اسم دجله برده شده و اینکه داریوش از دریا گذشته معلوم است که این بند راجع بـه لشکرکشی داریوش به سکاییّهٔ اروپایی است).

بند ۵. » » » اهورَمزدَ نه... من اهورَمزدَ را سپاسگزارم. بـه ارادهٔ اهـورَمزدَ مـن چـنانکه می‌خواستم با آنها کردم.

بند ٦. » » » کسی که اهورمزد را پرستش کند تا خانوادهٔ او باقی باشد...

کتیبهٔ کوچک

الف ـ (که فقط به پارسی و عیلامی نوشته شده).

بند ۱. منم داریوش، شاه بزرگ، شاه شاهان، شاه ممالک، پسرِ وشـتاسپ، نـوهٔ ارشـامَ هخامنشی.

بند ۲. داریوش شاه گوید: پدر من وشتاسپ است، پدر ویشتاسپ اَرشام، پـدر ارشـام آریارَمْنَ، پدر آرْیارَمْنَ چش‌پش، پدر چش‌پش هخامنش.

بند ۳. » » » از این جهت ما را هخامنش نامند. دودمان ما از قدیم است. از قدیم دودمان ما شاهی داشتند.

بند ۴. » » » هشت نفر از دودمان من پیش از این شاه بودند. من نهمین شاهم. از زمانی دور ما شاهیم (بعضی ترجمه کرده‌اند: از دودمان دو شاخه ما شاهیم).

ب ـ این گئومات مُغ است که دروغ گفت. چنین گفت: من بردیا پسر کوروش هستم من شاهم.

ج ـ این اَترینَ است، که دروغ گفت چنین گفت: من شاه خوزستانم.

د ـ این نی دین توبل است، که » » » » : من بخت‌النّصر پسر نَبونیدم. من شاه بابلم.

هـ ـ این فرَوَرْتیش است، که » » » » : من خْشَتْریت از دودمان هووَخْشَتَرْ هستم من شاه مادَم.

و ـ این مَرْتیَه است که دروغ گفت. چنین گفت: من اوّمانِش (ای مانیس) شاه خوزستانم.

ز ـ این چیترَ تَخمَ است که دروغ گفت. چنین گفت: من شاه سارگارتیم، از دودمان هووَخْشَتَرْ.

ح ـ این وَهیَ یَزداتَ است که دروغ گفت. چنین گفت: من بَردیَه پسر کوروش هستم. من شاهم.

ط ـ این اَرَخْ است که دروغ گفت. چنین گفت: من بخت‌النّصر پسر نبونیدم. من شاه بابلم.

ی ـ این فَرادَ است که دروغ گفت. چنین گفت: من شاه مَرْوَم.

ک ـ این سَکون خای سکایی است (فقط به پارسی و عیلامی نوشته شده).

چنین است مضامین کتیبه‌های بزرگ و کوچک بیستون. چیزی که در بادی امر جلب توجه می‌کند مکرّراتی است که در این کتیبه‌ها دیده می‌شود و جهت آن باید از اینجا باشد که داریوش امکان خراب یا محو شدن قسمت‌هایی را از کتیبه‌ها پیش‌بینی می‌کرده و خواسته است که اگر جاهایی از میان رفت جاهای دیگر باقی مانده مطلب را برساند و نیز باید در نظر داشت که اکنون وقتی که می‌خواهیم به مطلبی توجه خواننده را مخصوصاً جلب کنیم، زیر عبارت را خط می‌کشیم، یا آن عبارت را به خطّی درشت‌تر می‌نویسیم. ولی در آن زمان هیچ‌کدام از این نوع وسایل معمول نبوده و داریوش برای جلب توجه به مطلبی، آنرا تکرار کرده یا به عبارت دیگر همان مطلب را در دفعهٔ دوّم نویسانده.

سوم. آثار تخت‌جمشید

داریوش چنانکه معلوم است در زمان صلح بیشتر به مسافرت‌ها در ایالات اشتغال داشت و اگر هم در جایی توقف طولانی می‌کرد پارس را بر بابل و شوش و همدان ترجیح می‌داد و به همین جهت در پارس در محلّی که امروز به تخت جمشید معروف است و یونانی‌ها آن را پِرس‌پولیس نامیده‌اند بناهای زیاد کرده. تخت‌جمشید در مرودشت پارس تقریباً در یک فرسنگی خرابه‌های استخر واقع است (در ۱۱ فرسنگی شیراز از سمت شمال و شرق). راجع به این مسئله که اسم این محلّ در دوره هخامنشی چه بوده تحقیقاتی شده ولی به یک نتیجه قطعی نرسیده‌اند و همین‌قدر معلوم است که اسم کنونی آن از قرون بعد (شاید از قرون اسلامی) است. بعض محقّقین تصوّر کرده‌اند که اسم این محلّ در زمان هخامنشی‌ها پارس بود. ولی دلیلی که ذکر کرده‌اند و پایین‌تر بیاید اقناع‌کننده نیست.

آثار مهّم تخت‌جمشید چنانکه امروز می‌بینیم باقی‌ماندهٔ ارگ یا قلعه‌ای است که اسکندر آتش زد. بعض این آثار نزدیک قلعه واقع است و برخی آن طرف رود پُلوار، در محلّی موسوم به حسین‌کوه. خود شهر که پایتخت هخامنشی‌ها بود هنوز صحیحاً کشف نشده. محلّ قلعه در دماغه یک کوه خاکستری است که کوه رحمت نام دارد. از خرابه‌ها قسمت‌هایی باقی مانده که از سنگ بوده و باقی معدوم گشته. باوجود این، بنابر توصیفی که سیّاحان کرده‌اند این آثار فوق‌العاده گیرنده است و اثرات غریبی در هر بیننده می‌گذارد. اسکندر این ارگ را آتش زد تا به ایرانی‌ها و یونانی‌ها بفهماند که سلطنت هخامنشی‌ها خاتمه یافته ولی باقی‌مانده آثار آن ۲۳ قرن است که به صدها هزار نفر از عظمت و جلال دیرین خود حکایت‌ها کرده. اگرچه

ایرانیان از جهت بی‌اطلاعی از تاریخ وطنشان در مدّت قرونی این آثار را از جمشید داستانی دانسته‌اند. ولی باز از دیدن آن خاطر هر بیننده به گذشته‌های ایران قدیم متوجه گشته. اشخاصی زیاد این بناها را توصیف کرده‌اند و پروفسور هرتسفلد[1] که در سنه ۱۳۰۲ هجری شمسی (۱۹۲۴ میلادی) برحسب تقاضای دولت این خرابه‌ها را دیده راپورتی راجع به وضع کنونی آن داده که چهار سال بعد به شکل کتابی به طبع رسیده[2]. چون این راپورت سند رسمی است و حاوی تازه‌ترین اطلاعاتی راجع به آثار تخت‌جمشید، قسمتی را از آن که با مقصود ما ملازم است در اینجا درج می‌کنیم:

حال کنونی خرابه‌ها

«خرابه‌های شهر پارس[3] مرکب است از خود صُفّه تخت‌جمشید و بقایای شهری که سابقاً صُفّه را احاطه داشته».

الف ـ صُفّه[4]

صُفّه و حصار

صُفّه از طرف مشرق پشت به دامنهٔ کوه رحمت داده. دو سیلگاه کوچک که از کوه بیرون می‌آید، از طرف شمال و جنوب صُفّه را احاطه دارد. قسمت عمدهٔ ضلع غربی بر جلگهٔ مرودشت مشرف و سطح صُفّه به شکل مربع مستطیل است. ولی اضلاع آن به جای خطوط راست خطوط شکسته است. طول بزرگترین ضلع آن قریب ۴۵۰ متر و منتهای عرض آن اندکی کمتر از ۳۰۰ متر است. شکل اضلاع شکسته[5] نوع کهنی است از استحکامات خوزیانی و هخامنشی که از دیرزمانی در بابل و آسور متداول و معمول بوده. پس سطح صُفّه قریب ۱۳۰ هزار متر مربّع است. بلندی در همه‌جا یکسان نیست. بلندترین قسمت‌های آن به ۱۸ متر می‌رسید و اقل ارتفاع به ۸ متر. این اختلاف ناشی از وضع طبیعی کوهستان است و معماران باکمال مهارت از آن استفاده کرده، جاهای برجسته را بریده، فرورفتگی‌ها را با موادّ بی‌فایده انباشته‌اند. سه جهت صُفّه در خود کوه تراشیده شده. لیکن قسمت اعظم آن از سنگ‌های جسیمی است که از سنگستان روی خود

---

1. Prof. E. Herzfeld

2. Rapport sur l'état actuel des ruines de Persépolis et propositions pour leur conservation Berlin, 1928 (ترجمه آقای مینوی).

۳. نویسندهٔ کتاب از اشخاصی است که عقیده دارد اسم تخت‌جمشید در عهد قدیم (پارْس) بوده.

4. Terrasse

5. Encrémaillère

صُفّه استخراج کرده‌اند و بدون ملاط به وسیله گیره‌های آهن دُم چلچله‌ای[۱] با یکدیگر پیوند یافته. خود صُفّه، چنانکه از کتیبه جبهه[۲] جنوبی برمی‌آید، کار داریوش اوّل است. سطحها و بلندی‌های مختلف دارای یک نوع آب دَرْرو زیرزمینی است که در سنگ کنده شده. در پای کوه چاه عظیمی است. امّا یکسره از خاک و آوار پر شده و از حیث شکل و طرز کار، شبیه چاه معروفی است که روی کوهستان شیراز است. راه آبی را هم می‌توان به دست آورد که در سنگ کنده شده و از دره استخر که نزدیک این محلّ است شروع گشته از نزدیکی نقش رجب می‌گذرد و به ضلع شمالی صُفّه تا ۳۰۰ متر نزدیک می‌شود. از این نقطه به بعد راه آب با خود صُفّه هم سطح است و می‌توان احتمال داد که این مجرا آب آشامیدنی به قصر می‌رسانیده. در زمان قدیم سور و بارویی صُفّه را احاطه داشته. بقایای آن هنوز در ضلع شمالی در پای کوه، روی خود کوه و چند جای دیگر به خوبی پدیدار است... این دیوارها از خشت بنا شده بود و قریب ۵ متر ضخامت داشته.

پلّه کان بزرگ دو پلّه کانی که توأمند یگانه راهی است که به بالای صُفّه هدایت می‌کند. در بالا به وسیلهٔ دیوارها بین سر پلّه کان[۳] و سردر جلو خان کوچکی تشکیل می‌شده و در اینجا آثار یک نردهٔ فلزّی که به دور سر پلّه کان می‌گشته دیده می‌شود.

سردر بزرگ سردر بزرگ برای ورود به‌درون حصار راه منحصر به فرد بوده ولی درب کوچکی نیزنزدیک زاویهٔ شمال غربی وجود داشته و چنانکه دیده می‌شود فرصت نیافته بودند تمام قسمت‌های کوه را که خارج از صُفّه است از آنجا بردارند. امروز حیوانات باربر را از این راه بالا می‌برند. سردر عبارت از سطح مربّعی است که سقف آن را روی چهار ستون زده‌اند. در اینجا دو در است: یکی درب خارجی که جنبین آن عبارت از یک جفت گاو بزرگ است و دیگری درب داخلی که جنبین آن را از گاوهای بالدار با سر انسان ساخته‌اند (تقلید از ارواح حامیه آسور موسوم به لَمَصُّو) و راه عبور از این سردرب بوده. پایهٔ درب سوّم به همین عظمت لکن بی‌حجاری، در دیوار جنوبی فضا نیز نمایان است و حال آنکه در طرف شمالی توده خاکی به ارتفاع یک متر و نیم که از خرده خشتهای دیوارها حاصل شده، آثار را پوشیده. بالای سر گاوها چهار بار به سه زبان نوشته شده وِس‌دَهیو که به معنی (همهٔ ممالک) است و کتیبه‌ای در اینجا خشیارشا را بانی سردر بزرگ

---

1. à queue d' Aronde
2. la façade
3. Palier de l' éscalier

معرّفی می‌کند. از اینکه خشیارشا در اینجا نیز مانند کتیبه‌های دیگرش از کارهای خود و از اعمال پدر خویش داریوش حکایت می‌کند و از قراین دیگر معلوم است که فی‌الحقیقه بنای صُفّه و غالب عمارات یک جا طرّاحی شده و کار به دست خشیارشا در همان زمان سلطنت پدرش داریوش شروع و پس از جلوس او ختم گشته.

پس از عبور از این سردر بزرگ وارد صحن عریض و طویلی می‌شدند که محدود بود شمالاً به حصار صُفّه، شرقاً به کوه و جنوباً به نمای دو قصر سلام یا به دیوار دیگری که به ظنّ قوی در موازات این نما بوده. از وجود سردر داخلی دیگر که ناتمام مانده و در محور اصلی قصر دوّم است و عمود بر سردر بزرگ واقع شده می‌توان استنباط کرد که سابقاً دیوار دیگری در اینجا وجود داشته.

آپَدانَه

سطح تالار بار که موسوم به‌آپَدانَه است قریب ۴ متر از سطح سردر بزرگ بلندتر ساخته شده و برای رسیدن به آن یک پلّه‌کان دوطرفی موجود است. دیوارهای پیش‌بست سطح اعلی به نقوشی مزّین است و در اینجا کتیبه‌ای از خشیارشا دیده می‌شود.

بین پهلوهای پلّه‌کان دو طرفی، در وسط، شکل هشت نفر مستحفظ هخامنشی نقش شده که در دو صف روبروی یکدیگر ایستاده‌اند و پیش روی آنان فضایی فارغ است که برای کتیبه‌ای تهیّه شده بوده و در مثلّثهای انتهای پیش بست صورت شیری که گاوی را می‌دَرد و نقش یک ردیف درخت سرو کَنده شده.

حجّاری‌های دیوارهای پیش‌بست مجلسی بزرگ نشان می‌دهد: در دست راست صف طویلی است از نمایندگان ملل مختلفهٔ تابعه که در عید نوروز باج خود را آورده‌اند. در دست چپ صفوف طویلی از مستحفظین پارسی، مادی و خوزی که منتظر دسته‌های مذکور می‌باشند. بلندترین ردیف سنگ های این نقش که ضمناً محجّر جلو قصر هم بوده است اکنون از میان رفته، چند قطعه از آنها هنوز در میان خاک‌های پای دیوار موجود است. قطعات دیگر را از حدود سال ۱۸۱۰ میلادی هیئت اوسلی و سایر سیّاحان انگلیسی برداشته برده‌اند و اکنون در موزهٔ بریتانیایی است. بی‌شک مقداری از سنگ‌ها که نیست در ضمن خاک‌برداری کشف خواهد شد. سانِ اقوام باجگزار عبارت است از: ۲۲ مجلس که در سه ردیف مرتّب شده و حدّ فاصل آنها در خطوط افقی رشته‌های گل و بوته و در خطوط عمودی ردیف درختان سرو است. تصویر خود پارسیان در جزء این دسته‌ها نیست، چه آنان از ادای هرگونه باج معفّو

بودند. نخستین مردم مادی‌هایند، دوّمی خوزیان، پنجمی بابلیان، ششمی آسوریان یا فینیقیان و هیجدهمی هندیان الخ. در دست چپ دسته‌هایی دیده می‌شوند که نیز به سه ردیف افقی ولی بی‌فواصل عمودی مرتّب‌اند. این‌ها مرکب‌اند از: لشکریان نیزه به دست و تماشاچیانی به اشکال مختلف. در میان اینان پارسیان، مادی‌ها، خوزها، پیاده نظام، کمانداران، سواران و لشکریان ارّابه‌دار مشاهده می‌شوند. این مجلس بزرگ که مرکب از ۲۲ لوحه تصویر است، برای دانستن وسعت مملکت هخامنشی‌ها و نژاد و قومیّت ملل تابعه و جغرافیای سیاسی آن نهایت اهمیّت را دارد.

قصر بار بزرگ باز حاوی عدّه‌ای ستون است که بالتمام هنوز هم برپا است. تمام پاسنگها و قسمت سفلای درهای سه‌گانه نیز مصون مانده. از خود دیوارها که از خشت بنا شده بود، جز آثار کمی چیزی به جا نمانده، امّا همان که مانده برای ترسیم نقشه کلی عمارت کافیست. پس قصر مذکور دارای تالار مرکزی مربّعی بوده که سقف آن بر روی ۳۶ ستون در شش ردیف زده شده بود. ارتفاع هر ستون ۱۸ متر و قطر پای آن ۲ متر است. این ستون‌ها دارای پاسنگ مکعب و تنه‌ای است که به طرح قاشقی [1] تراشیده شده. سر ستونها مرکب از چند پارچه است: یکی اصل سرستون، دیگری قطعه‌ای که به شکل مارپیچ دوگانه [2] قسمت اوّل و دوّم را اتّصال می‌دهد. سوّمی سنگی به شکل بالاتنهٔ دو گاو که پشت به پشت داده‌اند و تیرهای سقف بر آنها قرار گرفته بود.

در ضلع شمالی، شرقی و غربی رواق‌هایی بوده که هریک ۱۲ ستون در دو ردیف داشته. ستون‌های رواق شمالی فرقی با ستون‌های تالار مربّع ندارد جز از این حیث که پاسنگ‌های آنها به شکل زنگ شُتر است [3]. در رواق‌های جنبین، این پاسنگ‌ها رابه اشکال مختلف زینت داده و تیرهای سقف را به جای اینکه بر سر ستون‌هایی مرکب از چند پارچه نهاده باشند بر حمّال‌هایی به شکل سادهٔ گاو یا شیر نهاده‌اند. از تالار بزرگ به رواق شمالی دو در، و به دو رواق جنبین یک در، در وسط باز می‌شود. در دو زاویهٔ شمالی قصر یعنی در طرف راست و چپ رواق اصلی دو باروی محکم به پا بوده. فقط از برج شرقی آثاری به جا مانده و برج غربی به کلّی از میان رفته. چنانکه حصار صُفّه هم در این محل محو شده و فقط آوار آن در پای صُفّه باقی است.

1. á cannelures
2. á double volute
3. Campaniforme

قصر صد ستون

در دست چپ آپدانه (سمت مشرق) دوّمین قصر بار واقع است و کتیبه ندارد، لکن به مناسبت صفت ممیزه‌اش قصر «صد ستون» نامیده شده. قصر مذکور با دو سردر بزرگ هم‌سطح بنا شده و بنابراین پست‌تر از آپدانه واقع است. با وجود زیادی عدّه ستونها، سطح مجموع این بنا از سطح تمام بنای آپدانه کمتر است.

گذشته از تالار مرکزی جایی را به طور قطع تشخیص نمی‌توان داد مگر رواق شمالی را زیرا به واسطهٔ کاوش‌هایی که سابقاً معتمدالدوله (فرهاد میرزا) در آنجا کرده اضلاع دیگر چنان در زیر خاک آوار پنهان شده که دیگر در هیچ‌جا خاک قدیم را نمی‌توان دید. رواق شمالی از یک جفت گاو پشت‌بندی شده بود و دو در، در ضلعین جنبی رواق که جرزهای آنها نقش جسیمی از دو نفر مستحفظ دارد ثابت می‌کند که لااقل دو اتاق کوچک در زوایای بنا نظیر دو برج آپدانه وجود داشته. سقف تالار مرکزی بر ۱۰ ردیف ستون قرار گرفته و هر ردیف عبارت از ۱۰ ستون بوده. پاسنگ‌های آنها به جا مانده امّا خود آنها مثل باقی عمارت از اثر حریق عظیمی که یقیناً عمدی بوده خراب شده و این همان حریق مشهور است که اسکندر مرتکب آن گردیده. جزئیات معماری ستون‌ها به ستون‌های تالار مرکزی آپدانه شبیه است. امّا در قصر صد ستون از وجود یازده در و پنجره و طاقچه که از سنگ در هر طرف تراشیده شده، دیوارها را بهتر می‌توان وارسی کرد. در هر دیوار دو در است و جرزهای آنها به نقوش بسیار مهمّی مزیّن. نقش جرزهای دو دری که از تالار رو به رواق شمالی باز می‌شود چهار مرتبه مجلس بار شاهی را چنانکه در سان مردمان و ملل مشاهده افتاد می‌نماید[۱]. این مجلس نیز به وسیلهٔ رشته‌های گل و بوته به منطقه‌های مختلف تقسیم شده. در پایین پنج ردیف مستحفظ روبروی یکدیگر ایستاده، در وسط معبری باز گذاشته‌اند که از آن می‌بایست به حضور شاهنشاه رسید. در بالا دیده می‌شود که شاهنشاه روی کرسی با دو نفر از امرای مملکت زیر شادُرْوانی نشسته، دو نفر از ارباب مناصب در دو طرفش قرار گرفته‌اند و یک نفر مادی که دارای منصب بزرگی است در حضور شاه بار یافته. بالای این مجلس هیکل بالدار رمز اهورمزد منقوش است[۲]. دو در به قرینهٔ این دو در، در جدار عقب ساخته شده و باز چهار بار می‌نماید که شاه بر سریر زیر شادُرْوانی نشسته و تنها یک پیشخدمت در عقب ایستاده. اینجا کرسی سلطنت بر تختی قرار گرفته که در نقوش مقابر شاهان هم دیده می‌شود و در کتیبهٔ

---

۱. به گراورهای شمارهٔ ۲۷، ۳۴، ۳۷، ۸۷ رجوع شود.

۲. مقصود نویسنده فروهر است.

داریوش در نقش رستم گاثُ (گاه به پارسی کنونی) یعنی تخت نامیده شده. این تخت به تخت‌های مشهور ارگ در طهران خصوصاً به تخت مرمر کریم‌خان زند شباهت دارد. کف این تخت بر سه ردیف مجسّمه که کلیتاً ۲۸ تا است و ملل مختلفهٔ ممالک را نشان می‌دهد قرار گرفته. چهارده تن بر نبش راست جرز و چهارده تن دیگر در نبش چپ نقش شده. این نقوش می‌رساند که این نوع بناها قصر بار بوده و ظاهراً رواق‌های عمارت به سلام عام در جشن‌هایی مانند عید نوروز اختصاص داشته و آنچه که در حجّاری‌های جلو آپدانَه دیده می‌شود، در همین‌جا به عمل می‌آمده. اسم وِس دَهْیو، که به دروازه داده‌اند، به همین مناسبت بوده، یعنی دری که از آن «تمام ممالک» یعنی نمایندگان آنها می‌گذرند. بنابراین رواق‌ها مجلس عام بوده و تالار مرکزی مجلس خاص؛ چنانکه در قصور خلفا در سامره و در قصور پادشاهان مغول کبیر در هند نیز دیده می‌شود. چهار در دیگر در طرفین تالار صد ستون شاهنشاه راکه به جدال مشغول است می‌نماید: در یک جا با یک گاو کوهی، در جای دیگر با شیری، بعد با دیوی بالدار که سر شیر دارد و دم و پنجهٔ عقاب و بالاخره با هیکل دیگری که سرش سر یک مرغ شکاری و دمش دم عقرب است. در اینجا دورهٔ چهار خوان (جدال) که بعضی از آن در قصر کوچک داریوش دیده می‌شود کامل است. می‌توان حدس زد که مقصود از این تصویر رمزی باشد. به این معنی که شاه به سمت نمایندهٔ اهورَمزدَ با چهار مخلوق اهریمن در نزاع است.

اندرون صحن جلو با سردر بزرگ (سردر داخلی) ناتمام است. دو قصر بار قسمت عمومی و رسمی یعنی بیرونی بوده و بقیّهٔ ابنیه تماماً به قسمت خصوصی یعنی اندرونی تعلّق داشته.

سه دری اندرون، با صرف نظر از چند در کوچک فرعی راهی با خارج نداشته جز به‌وسیلهٔ بنایی که سردرش هنوز برپا است و آن نزدیک زاویهٔ جنوب غربی تالار صد ستون واقع است. قسمتی که هنوز برپا مانده عبارت است از: تالار مربّعی که سقف آن سابقاً بر چهار ستون قرار گرفته بود. درب ورود که رو به مشرق باز می‌شود مزیّن است به نقشی منحصر به فرد و بسیار غریب: پادشاه بر سریر جلوس کرده و آن بر تختی است که بر ۲۸ نفر نماینده اقوام ممالک قرار گرفته. پشت سر شاه شاه دیگری با همان تجمّل و زینت شاهانه ایستاده و دست را بر پشت سریر شاه نهاده. تعبیر این نقش غریب اینکه شاهی که نشسته داریوش اوّل است و شاه ایستاده خشیارشا است که به ولایت عهد منصوب و به بنای پارسه (تخت‌جمشید) مأمور گشته. در اینجا نیز پیدا است، که نقش تاج، طوق و یاره و

غیرهٔ شاهان که بر سنگ نصب کرده‌اند از فلزّات کریمه بوده. دو درِ طرفین شاه را می‌نماید که از قصر بیرون می‌آید و در دنبال او دوچاکرباچتر، بُخوردان، عطردان و غیره روانند. از آستانهٔ درِ مدخل آوار کنونی که از ریزش دیوارها و سقف‌ها حاصل شده رو به تزاید می‌گذارد به طوری که صفِ دوّم پاسنگ‌ها و نیز دیوار رو به دَر را بالتّمام پوشیده. مکتشفین سابق که این سه دَر را دیده‌اند آنرا بنایی مجزّا و یک نوع چهار طاقی مستقل پنداشته‌اند. ولی دقّتی بیشتر معلوم می‌دارد که بنا به طول و عرض امتداد دارد: از طرف شمال تا جلو رواق شرقی اَپَدانَه و از طرف جنوب تا زاویهٔ جنوب شرقی هَدِش[1]. بدین ترتیب این بناکلیّه قصور کوچک اندرونی راکه در طرف مغرب واقع است، از قصور بزرگ بیرونی در شمال و مشرق، مجزّا ساخته. به طول، تپه‌ای است که سر آن بلندترین نقطهٔ تمام صُفّه می‌باشد.

تپهٔ مرکزی

تمام این فضا را باید بنایی جداگانه دانست که از چندین حیث با سایر ابنیهٔ صُفّه متمایز است. به استثنای سه در مذکور، سنگی در آن کار نشده و هیچ‌گونه پنجره و طاقچه ندارد. به جای این چیزها در فضای مزبور همه‌جا آجر و (مهمتر از آن) نوعی سنگ مصنوعی به شکل آجر دیده می‌شود. این سنگ‌ها را از یک کنار لعاب داده و با خطوطی منکسر و باگُل و بوته و مربّعاتی زینت داده‌اند و از حیث صنعت و زینت به کاشی‌های شوش شبیه است. تلّی که در مغرب سه دری یا چهار دری می‌باشد عبارت است از دیوار خارجی بسیار ضخیمی که سطحش مربع و درونش از خاک و خرده سنگ انباشته. این تلّ به خرابه‌های برج‌های بابل شباهت دارد و به هرحال صُفّه‌ای است که سطح آن از سطح بام‌های ابنیهٔ اطراف هم بلندتر بوده. نه‌تنها به احتمال بل بالضّرورة باید فرض کرد که صُفّه‌ای مانند صُفّهٔ تخت‌جمشید بنایی هم مخصوص عبادت داشته. بنابراین به نظر چنین می‌آید که این خرابه که به این اندازه با سایر ابنیه فرعی تفاوت دارد بنایی مخصوص عبادت بوده.

صحن کوچک

در جنوب این تلّ صحنی است سر باز، بلندتر از سطح سه دری، و از جانب مشرق انتها می‌یابد به پلّه‌کان زیبایی که به حجاری‌هایی مزیّن است و برحسب کتیبه‌ای که دارد معلوم است ساختمان خشیارشا می‌باشد. این پلّه‌کان سابقاً به دیواری متّکی بوده که از تپهٔ مربّع تا زاویه شمال شرقی قصر (هَدِش) امتداد داشته.

---

۱. هَدِش چنانکه بیاید به معنی کوشک است.

معبر آن سردری بوده از نوع سایر سردرها یعنی تالار مربّعی دارای چهارستون. قسمتی از زمین این صحن در خودکوه تراشیده شده و گودال‌های عمدهٔ آن را سابقاً با خُرده سنگ پر کرده بودند. چون توده سنگ‌ها امروز تقریباً بالتّمام از میان رفته، آب دررو زیرزمینی در اینجا به از جاهای دیگر پیدا است. ضلع غربی این صحن را دیوار دیگری که محاذی دیوار شرقی است محدود می‌کند.

هَدِش

در طرف جنوب جبهه اصلی، قصری نمایان است. این قصر را در کتیبه‌ها (هَدِش) نامیده‌اند که به معنی مطلق (نشیمن و کوشک) است. کتیبه‌هایی به نام خشیارشا بر دو رکن رواق بلند و بر در و پنجره‌های قصر دیده می‌شود. زمین این قصر یکسره ازکوه است و سطح آن مربّع مستطیلی که عرضش بیش از طول می‌باشد. جبهه قصر که رو به شمال است به رواقی باز می‌شود که دارای دوازده ستون در دو صف شش‌تایی و میان دو برج محکم واقع است. در عقب رواق یک تالار مرکزی است که شش ردیف ستون‌های شش‌تایی داشته. مدخل آن دارای دو در وسیع بوده و بر جرزهای آن صورت خشیارشا کنده شده. در اینجا جز جای ستون‌ها در صخره چیزی نیست و حتّی کم‌ترین اثری هم از ستون‌ها و پاسنگ‌ها نمانده. ستون‌های این قصر هم ظاهراً مثل ستون‌های سایر قصور کوچک از چوب بوده. در چهار دیوار آن، در میان هردو ردیف ستون، دری یا پنجره‌ای موجود است. در سمت راست و چپ این دو اتاق بزرگ اتاق‌های بسیاری لکن کوچک‌تر به قرینهٔ یکدیگر واقع است و در طرفین محور شرقی و غربی تالار بزرگ، دو تالار کوچک‌تر است که هریک چهار ستون دارد. در جنوب هریک از این دو تالار سه اتاق کوچک به طور متوازی واقع است و از هریک پنجره‌ای از سنگ تراشیده به طرف جبههٔ جنوبی عمارت باز می‌شود. در شمال اتاقی است که به وسیلهٔ دو جرز که در دو دیوار طرفین کارگذاشته‌اند به سه قسمت تقسیم گردیده. بالاخره در دو ضلع رواق چند اتاقی است که بی‌ترتیب ساخته شده و در آنها دررُوهایی برای آب دیده می‌شود. ظاهراً این اتاق‌ها به‌گرمابه و بیت‌التّخلیه و غیره اختصاص داشته و این نکته دلالت دارد بر اینکه این قصر حرمسرای شخصی پادشاه بوده. نقوش تصاویر خدمه که به کارهای مختلف اشتغال دارند این نظر را تأیید می‌کند. جنبین هَدِش را ظاهراً دو دیوار بی‌روزنه که به اندازهٔ سه متر از دیوارهای مجاور بلندتر بوده احاطه داشته. جبههٔ جنوبی آن بر پست‌ترین تمام قسمت‌های صُفّه که هفت متر از هَدِش پائین‌تر می‌باشد مشرف است. در اینجا بر بالای دیوار عمودی یک مهتابی

ساخته‌اند که سابقاً دارای دست‌انداز فلزّی بوده. از این مهتابی از منظرهٔ زیبای تمامی جلگه مرودشت تمتّع می‌یافتند. هرگاه ارتفاع حصار صُفّه از مهتابی می‌گذشت، حایل این تماشاگه می‌شد واین تأثیر عظیم از میان می‌رفت. پس محتمل است که حصار کوتاه‌تر از آن بوده. در محوّطهٔ سفلی باغی وجود داشته که از جنبین مهتابی از دو پلّکان سنگی باریک بدان فرود می‌آمده‌اند. میان دو پلّکان در زیر مهتابی قسمی غار کم عمق در کوه کنده شده و سابقاً ایوانی دارای چهار ستون جلو این غار بوده. اینجا باغ‌های معلّق بابل را که بخت‌النّصر برای ملکه یعنی شاهزاده خانم ماد ساخت به خاطر می‌آورد.

صحن دوّم

در دیوار غربی صحن هَدِش دری است که به‌پلّکانی می‌رسد و این پلّکان محاذی پلّکان شرقی است. از آن در به صحن دیگری فرود می‌آیند که ضلع شمالی آن را قصر کوچک داریوش موسوم به (تَچرَه) قطع کرده. جانب جنوبیش را بنایی بریده که بعدها اردشیر دوّم ساخته و جنب غربیش فقط به دیواری محدود است. کف دوبنای شمالی و جنوبی قدری مرتفع‌تر است و پلّکان‌هایی دارد. دیوارهای پیش بست مزیّن است به حجاری‌هایی که پاسبانان حاضر خدمت، یا شیرانی، که گاوان را می‌درند و یا شاخ و برگ‌های تزیینی را می‌نماید. در طرف مشرق دو شیر روبرو ایستاده‌اند و قسمت علیای آنها از میان رفته. شاید این شیران بالدار سر انسان داشته‌اند و ممکن است که قطعات مفقودهٔ آنها زیر آوارهایی که زمین صحن را تا بلندی یک متر و نیم می‌پوشد یافت شود. در زاویهٔ جنوب شرقی و در دیوار جنوبی یعنی آنجا که اردشیر دوّم پلّکان کوچک ساخته نقش سان دسته‌های خراجگزار سکایی و هندی دیده می‌شود. این بناهای بلند غیرمنظّم که آثار کمی از خود در جنوب صحن باقی گذارده یگانه دلیل این معنی است که در پرس‌پلیس بناهایی بعد از داریوش و خشیارشا شده است.

تَـچـرَ

قصر کوچک داریوش که در ضلع شمالی صحن به پاشده بنابر کتیبه‌های بالای دو جرز رواق به تَچَر موسوم است. لفظ تَچرَ، تَـچر یا طَـزَرْ پارسی جدید اصلاً به معنی «قصر زمستانی» است. فی‌الحقیقه در میان تمام ابنیه صُفّه تنها این بنا رو به جنوب می‌باشد و این کیفیّت در چنین آب و هوایی پرمعنی است. سطح قصر مربّع مستطیلی است که به طول قرار گرفته و کف آن قریب سه متر بالاتر از کف صحن است. دو پلّکان کوچک به رواقی می‌رود که دارای دو ردیف چهار ستونی است. سه جدار رواق مزیّن به در و پنجره و طاقچه‌های متعدّدی است که حجاری‌ها و کتیبه‌های فراوان برآنها است و گویا

سنگ‌های تراشیده آنها اصلاً صیقلی بوده. به همین جهت این قصر را به اصطلاح جدید «آینه خانه» نامیده‌اند. در عقب رواق تالار مرکزی است که برحسب عادت مربّع است، امّا سه ردیف ستون دارد که در هر ردیف چهار تا است. بنابراین فاصلهٔ میان ستون‌های ردیف‌های عمودی کمتر از فاصله میان ردیف‌های افقی است. نقشه به طورکلی به طرح هَدِش شبیه است و دو تالار اصلی را از سه طرف اتاق‌های کوچک احاطه دارد. گرمابه و مستراح در اینجا در دو زاویهٔ شمالی قصر واقع است. ستون‌ها از چوب بوده و در کلیّهٔ ساختمان نهایت ظرافت به کار رفته. بعض حجّاری‌ها که جواهرنشان یا زرنشان بوده داریوش را می‌نماید در حالی که از قصر بیرون می‌آید یا به تالار درونی می‌رود یا با شیر پیکار می‌کند یا با گاو پنجه درافکنده و نیز چاکران و پاسبانان را می‌نماید که به خدمت مشغولند. روی جدار درها و پنجره‌ها کتیبه‌هایی زیاد از زمان‌های بعد هست. این کتیبه‌ها از دو کتیبه پهلوی از زمان شاپور دوّم (۳۰۹-۳۷۹ میلادی) شروع می‌شود. سپس کتیبه‌هایی به عربی تا قرن دهم هجری و به فارسی تا عصر جدید موجود است.

فضایی که بین دیوار غربی صحن و تَچرَ از یک طرف و حصار صُفّه از طرف دیگر واقع است شامل باقیماندهٔ ابنیه بی‌اهمیّتی است. اردشر پلّکان قشنگی مزیّن به نقش‌سانِ طوایف باجگزار بر جبههٔ غربی قصر تَچر افزوده. تمامی این فضا که میان بنای سه دری و حصار غربی واقع است اندرونی را تشکیل می‌داده.

قصر جنوب شرقی

بنای دیگری نیز از همان سبک و نوع تَچرَ داریوش هست که «قصر جنوب شرقی» خوانده می‌شود. این قصر واقع است در جنوب قصر بار صد ستون در مشرق هَدِشْ و خارج از بنایی که قصور کوچک را از قصر سلام جدا می‌کند. در این قصر هیچ‌گونه کتیبه یافت نمی‌شود امّا شباهت کامل آن با قصر تَچرَ از حیث طرح و حجاری‌ها ثابت می‌کند که این قصر نیز به زمان داریوش متعلّق است نه به زمان اردشیر دوّم، چنانکه همه تصوّر می‌کردند.

سطح این قصر که در سمت جنوب شرقی صُفّه واقع است همان سطح باغ زیردست هَدِش است و جبههٔ غربی این قصر حدّ غربی آن باغ می‌باشد. شاید قصر مزبور دری به باغ داشته. از این قصر چیزی به پا نمانده جز چند جرز و در و پنجره و طاقچه‌ای از تالار مرکزی و رواق آن که رو به شمال است و رویهم‌رفته عیناً تکرار همان نقشه تَچرَ، منتهی اندکی کوچک‌تر. امّا فضای اتاق‌های جنبی آن نه‌تنها از فضای تَچرَ بلکه از آنِ هَدِش هم بیشتر است. پس قصر

جنوب شرقی از تمام قصور کوچک بزرگ‌تر می‌باشد و این معنی و فزونی اتاق‌های کوچک و مجزّا بودن و موقع آن در کنار باغ این تصوّر را قوّت می‌دهد که این قصر از آنِ ملکه بوده و به حالی که از ابتدای حریق عظیم افتاده، هم‌چنان در زیر آوار خود مدفون است. پایه دیوارها و پاسنگ‌های ستون‌ها در بعض جاها روی خاک افتاده امّا این بقایای حقیر برای رسم نقشهٔ آن کافی نیست. از حجاری‌های آن آنچه دیده می‌شود، عیناً همان حجاری‌های تَچرَ است. در آپَدانه بزرگ و تَچرَ و هَدِش، به استثنای بعض نقاط تمامی زمین اصلی و قدیم صُفّه را یک طبقه آوار به ضخامت مختلف پوشیده.

آثاری که جا به جا از اساس قصرها دیده می‌شود و آستانهٔ درها و پاسنگ‌های مجزّا ثابت می‌کند که سابقاً ابنیهٔ دیگری، علاوه بر آنچه که تاکنون باقی مانده، روی صُفّه وجود داشته. مخصوصاً طرف جنوب شرقی که اکنون به نظر می‌رسد خالی بوده در آن زمان می‌بایست پر از عمارات بوده باشد. زیرا زمین کنونی در این قسمت صفّه سطح طبیعی نیست.

بارو

حصاری در پای کوهستان کشیده شده و این حصار صُفّه را از دامنه کوهی که در آن دو دخمهٔ سلطنتی کنده‌اند جدا می‌کرده. حصار خارجی دیگری گرد کوه می‌گشته. این حصار از زاویهٔ شمال شرقی صُفّه شروع شده از تمامی تیزه‌های کوه می‌گذرد و پس از آن چرخیده و به پایین میل کرده به گوشهٔ جنوب شرقی صُفّه انتها می‌یابد. فضای بین این دو حصار وسیعتر از خود صُفّه می‌باشد امّا چون شیب کوه بسیار تند است در این فضا بنای زیادی نساخته‌اند و ظاهراً فقط چند قراولخانه در آنجا بوده. دیواری که به دو حصار بالایی و پایینی عمود است دو دخمه را از هم جدا می‌کند. نزدیک چاهی که بالاتر ذکر شد فقط یک در است که از آن ممکن بوده از صُفّه به دخمه‌ها بروند.

دخمه‌ها

دخمهٔ جنوبی ظاهراً قدیم‌تر از دخمه دیگری است. اگرچه ساختمان آن به قدر دخمه‌های نقش رستم از حیث تمام بودن حیرت‌انگیز نیست، باز از حیث کار و وسعت اتاقی درونی بر دخمهٔ شمالی رجحان دارد. هر دو تقلید دخمه‌های نقش رستم است که قدیم‌تر می‌باشد. فقط با این فرق که قسمت سفلای دخمه‌ها در نقش رستم صاف است و منظرهٔ صلیبی را دارد. ولی در اینجا، این قسمت جای افقی وسیعی است که با آستانهٔ درب ورود طراز است. اختلاف مزبور به سبب شیب کوه است که در نقش رستم تقریباً عمودی است و در تخت‌جمشید ملایم‌تر و به اندازهٔ زاویه‌ای که تخمیناً ۴۵ درجه می‌شود. قسمت بالای این سطح در دیوارهای طرفین که از خود کوه است پیش رفته و

قسمت جلو به واسطهٔ دیوارهای پیش بست که آنها را با سنگ بی‌هیچ ملاط یا گیره‌ای بالا آورده‌اند به پیش ممتد است. جبههٔ دخمه‌ها از حیث حجاری مانند یک قصر هخامنشی است: سقف رواق روی ستون‌ها قرار دارد و دری که در عقب رواق باید باشد میان خود ستون‌ها واقع است. برخلاف دخمه‌های نقش رستم اینجا روی اِسْبَرْ (مجموعهٔ طُرّه و کتیبه)[1] صفی از شیرها نقش شده و چارچوب در به گُل و بوته‌هایی مزیّن است که گلهای اَسْفُدِل[2] درب مشهور اِرِخْتِئُم[3] آتن را به خاطر می‌آورد. بالای سقف رواق، گاثُ (گاه یا تخت) دیده می‌شود که روی دست نمایندگان اقوام مختلف ممالک قرار گرفته و روی آن شاه که کمانی به دست دارد جلو آتشدان ایستاده به عبادت مشغول است و در آسمان رمز اهورَمزدَ (فروهر) و هلال ظاهر است. در داخل دخمهٔ جنوبی دالانی است که سه کتهٔ تودار دارد و هریک را برای دو گور ساخته‌اند. لکن دخمهٔ شمالی بیش از یک اتاق نامنظّم ندارد و دو اتاق یک کته تودار بزرگ برای دو گور ساخته‌اند. شکّی نیست که دخمه‌های نقش رستم متعلّق به چهار شاه اوّلی از شاخه وشتاسپ دودمان هخامنشی است و دخمه‌های تخت‌جمشید که سوّمین آنها در جنوب شهر ناتمام مانده متعلّق به سه شاه آخری همان شاخه و دودمان (اخیراً این عقیده قوّت یافته که چهار نفر از شاهان هخامنشی در نقش رستم مدفون بودند و هفت نفر دیگر در تخت‌جمشید. م.).

ب. آثار شهر

این شهر که نامش پارس بوده (به یونانی پرِس‌پلیس) در مدّت بالنّسبه کوتاهی آبادان بود. ابتدای آن با زمان شروع به بنای صُفّه در زمان داریوش اوّل یعنی تقریباً با سال ۵۲۰ ق. م مصادف است و ظاهراً اندکی بعد از آتش زدن صُفّه در زمان اسکندر کبیر و شاید در حدود ۲۵۰ سال ق. م متروک گردیده. اطلال آن ظاهر حال خرابه‌های شهرهای بزرگ مملکت بابل و آسور را ندارد. آن تِلال جسیمه به ارتفاع ۳۰ متر و وسعت چندین کیلومتر مربّع فقط از برکت سکنای مستمّر صدها بلکه هزاران سال تشکیل شده. برخلاف، در پارس ارتفاع متوسط خرابه‌ها به استثنای بعض جاها به نظر نمی‌آید که از دو متر بگذرد. ولی این را هم باید گفت که تعیین ارتفاع این جاها منجّزاً از لحاظ اینکه خاک طبیعی علی‌الظّاهر یکی نبوده مشکل است.

---

1. La corniche

۲. Asphodèle، گلی است از نوع یاس.

3. Erechthéum

شهر دو درهٔ شمالی و جنوبی را دور می‌زده و وسعت هریک از این محلّات دو برابر فضای صُفّه بوده. دیوارهای پیش بست صُفّه و شیب تند کوه، حدود طبیعی اطمینان‌بخشی برای آن تشکیل می‌دهد. در مغرب صُفّه، در سمت جلگه، وسعت شهر را به واسطهٔ خاک می‌توان معیّن کرد. زیرا خاک آن از خاک جلگه ممتاز است: رنگ خاک آوارها با خاک کِشتنی طبیعی فرق دارد. گیاه‌هایی که در هریک می‌روید مختلف است و به علاوه خاکی که سابقاً عمارات روی آن بنا شده بود بالتّمام از خرده‌ریزهای موادّ بنایی و سفال شکسته پوشیده.

سور

سور در بسیاری از جاها مخصوصاً در زاویهٔ جنوب‌غربی شهر نزدیک دخمه‌ای نیمه کاره بخوبی مشخّص است و از آن یک دیوار داخلی که روی طبقه‌ای از سنگ‌های نتراشیده ساخته‌اند یک خندق و یک دیوار خارجی به جا مانده. دروازه‌های شهر را هرگز نمی‌توان دانست کجا بوده. وسعت شهر به طرف مغرب یعنی میان صُفّه و این حصار تقریباً مساوی عرض خود صُفّه است. بنابراین تمام فضای شهر تخمیناً هفت برابر وسعت صُفّه یا اندکی بیش از یک کیلومتر مربّع زا می‌پوشانده.

محلّهٔ جنوبی

در داخل این حدود عدّه‌ای ابنیهٔ عظیمه هست که به همان سبک و خصایص ابنیهٔ صُفّه بنا شده. در جنوب نزدیک زاویهٔ جنوب غربی صُفّه، بنایی است دارای پاسنگ‌های عظیم که عظمت آنها با ستون‌های آپَدانَه کاملاً مساوی است. اندکی دورتر بنایی دیده می‌شود که دارای ستون‌هایی کوچک شبیه ستون‌های قصر جنوب شرقی است. قدری جلوتر در همین خط پایه‌های سنگی دیوارهای خارجی یک عمارت و چند آستانهٔ در واقع است. سپس چند قطعه از محجّر پلّه کان و سنگ‌های تراشیدهٔ دیگر می‌آید. اوّل چیزی که به خاطر می‌رسد آن تواند بود که اینجا کارگاهی برای ساختمان صُفّه بوده امّا ملاحظهٔ دقیق‌تری نشان می‌دهد که سنگ‌ها در جای اصلی خود واقع است. بالاخره نزدیک حدّ نهایی ظاهر شهر یعنی در جایی که بقایای حصار موجود است سوّمین دخمهٔ سلطنتی کنده شده و آن در سمت جنوبی پوزهٔ کوهی است که محلّهٔ جنوبی شهر را محدود می‌دارد. این دخمه بی‌شکّ دخمهٔ داریوش سوّم است که هنگام فتح اسکندر هنوز به پایان نرسیده بود. فقط قسمت علیای آن یعنی صورت شاه که در مقابل مجمر به نماز ایستاده تمام شده. باقی سنگستانی بیش نیست الاّ اینکه حجّاری اینجا که تقلید دخمه‌های دیگر است نمونه‌هایی از انحطاط فن می‌نماید.

محلّهٔ شمالی

در محلّهٔ شمالی شهر، از دور، در دره‌ای در دامنهٔ کوه، دری از سنگ نمایان است که بر جرزهای آن صورت دو خادم را کنده‌اند (چنانکه در روی صُفّه کراراً دیده می‌شود). دیگر در مغرب، غار طبیعی کوچکی در میان کوه موجود است و در عقب آن عدّه‌ای از سنگ‌های تراشیده و نقش یک آتشدان. در آنجا آثار مجرای آبی نیز که سابقاً ذکر شد پدیدار است. این مجری در سنگ کنده شده و از دره پُلواررود در نزدیکی استخر می‌آید. در وسط محله شمالی بین زاویهٔ شمال شرقی صُفّه و کوه در آنجا که دره به جلگه می‌افتد تپّه سرخی به ارتفاع بالنّسبه بیشتری برپاست. این تلّ از انقاض بنایی تشکیل شده که از خشت ساخته بودند. بر سطح تپّه شکسته‌های ستون‌ها، پاسنگ‌ها، سر ستون‌های سنگی، آجرها و مهم‌تر از آن همه، سنگ‌های مصنوعی لعاب‌دار دیده می‌شود. بالاخره در حدّ غربی محله شمالی شهر، بر سطح خاک کنونی، یک آستانه در و دو جرز و طاق یک درب سنگی وسیع امّا کوتاه افتاده. جرزها حجّاری‌هایی دارد: یک فراته‌دارَ پارس[1] و زوجه‌اش (ملکه) هردو به حال نماز با بَرْسَمی به دست ایستاده‌اند. این نقوش از چند جهت مهّم است: نخست اینکه آن تنها معرّف زنی است در پارس[2] و دیگر اینکه در ایران از زمان بلافاصله بعد از اسکندر کبیر تنها نمونهٔ حجّاری است. زیرا از مقایسهٔ این نقش با مسکوکات این عهد باید بدان تاریخی در حدود ۲۵۰ ق. م داد. به علاوه این حجّاری‌ها یگانه دلیل است بر اینکه پارس بعد از حریق مسکون بوده. بالاخره با در نظر گرفتن این معنی که حجّاری‌ها با مقصودبانی موافقت داشته باید پنداشت که این در درب آتشکده‌ای بوده. کشف این دروازهٔ حجّاری شده که از نظر تمام کاشفین پوشیده مانده از جنبهٔ تاریخی و معرفت آثار قدیم دارای اهمیّت است».

چنین است مفادّ راپورت پروفسور هِرْتْسْفِلْدْ. در خاتمه باید گفت که اخیراً (از سال ۱۳۱۰ هجری یا ۱۹۳۱ میلادی) پروفسور مزبور با سرمایه امریکایی مشغول برداشتن خاک‌های آوارای تخت‌جمشید و کاوش‌ها و برگردانیدن بعض خرابه‌ها به صورت اوّلیّه آنها است. تردیدی نیست که از این کارها آثار زیادی به دست خواهد آمد و ممکن است مسال بسیاری روشن شود. عجالةً از کشفیّاتی که جالب توجّه می‌باشد، کتیبه‌ای است از خشیارشا که بر سنگی

---

۱. یعنی حکمران یا پادشاه دست نشاندهٔ پارس در زمان سلوکی‌ها و پارتی‌ها.

۲. مقصود نویسنده این است که در خرابه‌های تخت‌جمشید شکل زنی حجّاری نشده و این هم دورهٔ بعد از هخامنشی‌ها است.

کنده‌اند و از زیر خاک بیرون آمده. مفادّ این کتیبه در جزو کتیبه‌های خشیارشا پایین‌تر ذکر خواهد شد.

کتیبه‌های تخت‌جمشید

کتیبه‌های شاهان هخامنشی در تخت‌جمشید چنین است:

۱. از داریوش بزرگ:

الف. در جرز درگاه (تَچرَ) بالای صورت شاه به زبان پارسی قدیم و عیلامی و آسوری نوشته‌اند: داریوش، شاه بزرگ، شاه شاهان، شاه ممالک، پسر وِشتاسپ هخامنشی این تَچرَ را بنا کرد.

ب. روی لباس شاه: داریوش، شاه بزرگ، پسر وِشتاسپ هخامنشی.

ج. در گیلویی پنجره: این سنگ گیلویی پنجره در خانه شاهی داریوش ساخته شده.

د. در دیوار پیش بند صُفّه از طرف جنوب:

بند ۱. بزرگ است اهورَمزدَ. او بزرگ‌ترین خدایان است. او داریوش را شاه کرده. او شاهی را به او داده. به فضل اهورَمزدَ داریوش شاه است.

بند ۲. داریوش شاه گوید: این است مملکت پارس که اهورَمزدَ به من داده و زیبا و دارای اسبان خوب و مردان نیک است. به فضل اهورَمزدَ و از جهت کارهایم داریوش شاه از دشمنی باک ندارد.

بند ۳. داریوش شاه گوید اهورَمزدَ مرا با خدایان شاهی یاری کناد و اهورَمزدَ این مملکت را از دشمن بد، از قحطی و از دروغ بپاید. دشمنی بدخواه، سالی بد و دروغ به این مملکت نیاید. این عنایت را از اهورَمزدَ و خدایان شاهی استغاثه می‌کنم. این را اهورمزد و خدایان شاهی به من اعطا کنند.

هـ. در دیوار پیش‌بند صُفّه از طرف جنوب:

بند ۱. منم داریوش، شاه بزرگ، شاه شاهان، شاه ممالک بسیار، پسر وِشتاسب هخامنشی.

بند ۲. داریوش شاه گوید: به فضل اهورَمزدَ این است ممالکی که به یاری این لشکر پارسی از آنِ من‌اند. از من می‌ترسند و به من باج می‌دهند: خوزستان، ماد، بابل، عربستان، آسور، مصر، اَرْمَن، کاپادوکیه، سْپرْدَ (لیدیّه)، یونانی‌های ممالک بسیار و آنهایی که در دریا هستند و

ممالکی که در مشرق است، ساگارتی، پارت، زرنگ (سیستان)، هرات، باختر، سغد، خوارزم، ثَتَ گوش، رُخّج، هند، گَندارَ، سکاییه، مَچیا[۱].

بند ۳. » » » اگر تو فکر کنی: «از هیچ دشمنی نترسم»، این مردم پارس را نگاهدار. اگر مردم پارس بپاید، سعادتی که‌برای مدّت‌های مدید تیره‌نشود از اهورَمزدَ به‌این خانوادهٔ شاهی نازل گردد.

۲. از خشیارشا

الف. در بالای دو گاو نرِ پردار چهار مرتبه به پارسی، عیلامی و آسوری تکرار شده.

بند ۱. خدای بزرگی است اهورَمزدَ که این زمین را آفریده، که آن آسمان را آفریده، که بشر را آفریده، که شادی را برای بشر آفریده، که خشیارشا را شاه کرده. یگانه شاهی را از بسیاری، یگانه آقایی را از بسیاری.

بند ۲. منم خشیارشا، شاه بزرگ، شاه شاهان، شاه ممالکی که ملل گوناگون دارد، شاه این زمین بزرگ و پهناور، پسر داریوش شاه هخامنشی.

بند ۳. خشیارشا شاه بزرگ گوید: به فضل اهورَمزدَ این ردیف ستون‌ها را، که تمام ممالک را می‌نماید، من ساخته‌ام. چیزهای زیبای دیگر نیز در این پارسَ ساخته شده که من و پدرم ساخته‌ایم. هر بنایی که منظرهٔ زیبا دارد تمامی آنها را ساخته‌ایم.

(راجع به این بند لازم است گفته شود: اشخاصی که عقیده دارند اسم تخت‌جمشید (پارْسَ) بوده، به این جای کتیبهٔ خشیارشا استناد می‌کنند: «در این پارسَ ساخته شده»، ولی اشخاصی که این عقیده را نپذیرفته‌اند گویند مقصود از (پارْسَ) مملکت پارس است زیرا آنرا هم چنین می‌نوشتند).

بند ۴. » » » »[۲]: اهورَمزدَ نگاه دارد مرا و خانوادهٔ من و آنچه را که من و پدرم کرده‌ایم. تمامی این چیزها را اهورَمزدَ بپاید.

ب. در دیواری، پهلوی حجّاری ممتاز پلّکان تالار ستون‌دار خشیارشا:

بند ۱. » » » خدای بزرگی است اهورَمزدَ، که این زمین را آفریده، که آن آسمان را آفریده، که بشر را آفریده، که شادی را برای بشر آفریده، که خشیارشا را شاه کرده، یگانه شاهی را از بسیاری، یگانه فرمانداری را از بسیاری.

---

۱. در کتیبه نقش رستم این ممالک معرّفی شده.

۲. » » » این علامت به جای «خشیارشا شاه گوید» گذارده شده تا تکرار نشده باشد.

بند ۲. منم خشیارشا، شاه بزرگ، شاه شاهان، شاه ممالکی که دارای انواعی زیاد از ملل است، شاه این زمین بزرگ و پهناور، پسر داریوش شاه هخامنشی.

بند ۳. « « « : آنچه در این جا کرده‌ام و آنچه را که پدرم کرده، همه را من به فضل اهورَمزدَ کرده‌ام. اهورَمزدَ مرا و سلطنتم و آنچه را که کرده‌ام، حفظ کناد (از این جای کتیبه استنباط می‌شود که در زمان داریوش هم خشیارشا مباشر کلّ بنایی‌ها و حجّاری‌ها بوده).

ج. در جرز درگاه و پهلوی پلّکان جنوبی تَچرَه داریوش به پارسی و عیلامی و آسوری تکرار شده: بند ۱ و ۲ مانند بند ۱ و ۲ کتیبهٔ قبل است.

بند ۳. « « « : این بنا را به فضل اهورَمزدَ داریوش شاه پدر من ساخت، اهورَمزدَ با خدایان مرا و آنچه را که من و پدرم داریوش شاه کرده‌ایم نگاهدارد. همهٔ این چیزها را اهورَمزدَ با خدایان پاینده بدارند.

د. در دو لوحه و در دیواری که پهلوی پلّه‌های قصر خشیارشا است، به پارسی قدیم، عیلامی و آسوری تکرار شده: بند ۱ و ۲ مانند ۱ و ۲ کتیبهٔ قبل است.

بند ۳. « « « : این بنا را به فضل اهورمزد من ساخته‌ام. اهورمزد با خدایان مرا و سلطنتم و آنچه را که کرده‌ام، نگاهدارند.

هـ. بالای صورت حجّاری شدهٔ شاه در جرز درگاه از طرف شمال و مشرق به پارسی قدیم، عیلامی و آسوری تکرار شده: خشیارشا شاه بزرگ، شاه شاهان، پسر وِشتاسپ شاه هخامنشی.

در تخت‌جمشید به توسط پروفسور اِرْنِسْتْ هِرْتْسْفِلْدْ کتیبهٔ جدیدی اخیراً (۱۳۱۰ هجری شمسی یا ۱۹۳۱ میلادی) کشف شده که مضمون آن چنانکه پروفسور مزبور ترجمه کرده چنین است:

بند ۱. خدای بزرگی است اهورَمزدَ، که این زمین را آفریده، که شادی را برای بشر آفریده، که خشیارشا را شاه کرده، یگانه شاهی را از بسیاری، یگانه فرمانداری را از بسیاری.

بند ۲. منم خشیارشا، شاه بزرگ، شاه شاهان، شاه ممالکی که از نژادهای بسیار مسکون است، شاه این زمین بزرگ پهناور، پسر داریوش شاه هخامنشی.

بند ۳. « « « : پدر من داریوش است، پدر داریوش وشتاسپ نام بود، پدر وِشتاسپ آرشام نام و وِشتاسپ و آرشام هردو زنده بودند، وقتی که هرمز به ارادهٔ خود پدرم داریوش را براین زمین شاه کرد.

وقتی که داریوش شاه شد، چیزهی بسیار فَرْثَر[۱] کرد.

بند ۴. « « « : داریوش پسران دیگر داشت. به ارادهٔ اهورَمزدَ پدر من داریوش پس از خودش مرا بزرگ‌ترین کرد. وقتی که پدر من داریوش از تخت رفت، به ارادهٔ اهورَمزدَ من بر گاه (تخت) پدر شاه شدم. وقتی که من شاه شدم چیزهای بسیار فَرْثَرْ کردم. آنچه پدرم کرد و نیز آنچه من کردم، چیزهای دیگر را من افزودم و آنچه من کردم و آنچه پدرم کرد همه از ارادهٔ اهورَمزدَ بود.

بند ۵. « « « : مرا اهورَمزدَ بپاید و مملکتم را نیز. آنچه من کردم و هرچه پدرم کرد، آنرا نیز اهورَمزدَ بپاید.

از این کتیبه دو چیز صریحاً مستفاد می‌شود: اول آنکه وقتی که داریوش به تخت نشسته، پدر او و جدّش اَرشام زنده بوده‌اند. در باب وِشتاسپ از مورّخین یونانی می‌دانستیم که چنین بوده، ولی زنده بودن اَرشام جدّ داریوش مجهولی بود که به واسطهٔ این کتیبه معلوم گردید. دوّم این کتیبه صریحاً می‌رساند که داریوش در زمان حیاتش خشیارشا را ولیعهد کرده و این جای کتیبه روایت هرودوت را در باب تعیین خشیارشا به ولایت عهد تأیید می‌کند. در خاتمه باید گفت که از کشف این کتیبه یک لغت بر قاموس زبان پارسی قدیم افزوده است و آن کلمه فَرْثرْ است که عجالةً معنایش را صحیحاً نمی‌دانند.

۳. از اردشیر سوم

الف. در سه لوحه در شمال قصرِ اردشیر. ب. در پهلوی پلّه‌های غربی تَچرَ داریوش:

بند ۱. خدای بزرگی است اهورَمزدَ، که این زمین را آفریده، که آن آسمان را آفریده، که بشر را آفریده، که شادی را برای بشر آفریده، که مرا که اردشیرم شاه کرده. یگانه شاهی را از بسیاری، یگانه فرمانداری را از بسیاری.

بند ۲. اردشیر شاه بزرگ، شاه شاهان، شاه ممالک، شاه این زمین گوید: من پسر اردشیر شاهم، اردشیر پسر داریوش شاه، داریوش پسر اردشیر شاه، اردشیر پسر خشیارشا شاه، خشیارشا پسر داریوش شاه، داریوش پسرِ وِشتاسپ نام، وِشتاسپ پسر اَرشام نام هخامنشی.

بند ۳. اردشیر شاه گوید: این پلّه کان سنگی را من ساخته‌ام.

---

۱. معنی این کلمه را نمی‌دانند، ولی از فحوای کلام چنین استنباط می‌شود که کارهای خوب کرد.

بند ۴. « » »: اهورَمزدَ و ایزدمهر مرا، این مملکت را و آنچه راکه کرده‌ام، بپایند.

در خاتمه راجع به قصور تخت‌جمشید مقتضی است بیفزاییم که پلوتارک گوید اُدِاُن[1] یکی از بناهای معروف آتن موافق نقشه‌ای که پریکلس کشیده بود ساخته شده است و او چنانکه گویند نقشهٔ کوشک خشیارشا را در نظر داشته (پریکلس، بند ۲۲).

چهارم. نقش رستم

چنانکه در شرح آثار تخت‌جمشید گفته شد، سه مقبره از شاهان هخامنشی در این محلّ است و مقبرهٔ سوّم ناتمام مانده. امّا مقابر داریوش بزرگ و بعض شاهان دیگر هخامنشی در محلّی است که تقریباً در سه ربع فرسنگی تخت‌جمشید، در آن طرف رود پُلوار، واقع و به زبان اهل محلّ موسوم به نقش رستم می‌باشد. زیرا مردم محلّ از حجّاری‌های آن تصوّر کرده‌اند که این صورت‌ها از رستم داستانی است.

مقابر را در کوه کنده‌اند و تماماً از روی یک نقشه است. نمای مقابر به سه بخش که یکی روی دیگری بنا شده تقسیم گشته. این بنا شبیه صلیب یونانی است و بلندیش به ۲۴ متر و نیم می‌رسد. قسمت سفلی که تقریباً شکل مربع مستطیل دارد صاف است و عاری از تزیینات. دو قسمت دیگر رویهم رفته جبههٔ قصری را می‌نماید. در اینجا رواقی است که از چهار ستون با سرستون‌هایی از سر گاو نر ترکیب شده. بعد دری است که گیلویی مصری دارد. در قسمت بالای این آثار حجّاری‌های برجسته‌ای است که کیفیّاتش چنین است: شاه بالای تخت بر سریری که سه پلّه دارد ایستاده، به دست چپ کمانی گرفته و به زمین تکیه داده. دست راست را به طرف آتشدانی به علامت عبادت دراز کرده. فروهر در بالا پرواز می‌کند و از پس این صورت قرص آفتاب نمایان است. ۲۸ مجسّمه به دو ردیف در سه طبقه یکی روی دیگری واقع و تخت را نگاهداشته‌اند. اینها نمایندگان ممالک تابعه‌اند (نظیر آن راجع به تخت جمشید ذکر شد). کتیبه‌ای داریوش در اینجا نویسانده که ترجمهٔ آن در صفحات پیشین گذشت. از تحقیقاتی که دیولافوا در سال ۱۸۸۵ توسط دو نفر از اعضاءِ هیئت خودکرد[2]، معلوم شد که زیر هفت مجسّمه اسامی ایالات تابعه نوشته شده. خود دخمه که درون مقبره است از یک دهلیز و اتاق پستی ترکیب شده. در زمین این محلّ ۹ قبر کنده‌اند. دیوارها عاری از هرنوع

1. L' Odéon

2. M. M. Babin et Hossay

نقّاشی یا حجّاری است. بعضی تصوّر می‌کنند که داریوش مبتکر این مقابر بوده و زمانی که او با کبوجیه به مصر رفته بود به فکر افتاده چنین مقبره‌ای بسازد.

در مقابل مقابر برجی است که محقّقین دربارهٔ آن اختلاف دارند. این برج را حالا کعبه زرتشت نامند و پروفسور زارّه عقیده دارد که اینجا آتشکده بوده و بیرق‌های سلطنتی هخامنشی‌ها را در اینجا حفظ می‌کردند[۱]. استدلالی که او برای این نظر خود کرده مبنی بر مسکوکات شاهان دست نشاندهٔ پارس در دورهٔ بعد از هخامنشی است: شاه پارس در یک طرف آتشکده در حال عبادت ایستاده و در طرف دیگر بیرق‌های سلطنتی دیده می‌شود. در نقش رستم یا صحیح‌تر گفته باشیم در شیب غربی حسین کوه آثار دو آتشکده نیز مشاهده می‌شود. دو سنگ مکعّب یک پارچه به ارتفاع قدّ انسان در اینجا واقع است ولی از حیث شیوهٔ ساخت اختلافی باهم دارند.

راجع به این سؤال که چه شاهانی از سلسلهٔ هخامنشی در نقش رستم مدفون بودند فقط می‌توان دربارهٔ داریوش که کتیبه‌ای در اینجا نویسانده جواب محقّقی داد. از شاهان دیگر که کتیبه ندارند بعضی اسم خشیارشا و اردشیر درازدست و داریوش دوّم را ذکر کرده عقیده دارند که اردشیرهای دوّم و سوّم در تخت جمشید مدفون بوده‌اند[۲]. در باب مقبرهٔ داریوش سوّم گفته شد که ناتمام مانده. در خاتمه علاوه می‌کنیم که از مورّخین عهد قدیم، چنانکه گذشت، دیودور این مقابر را توصیف کرده (کتاب ۱۷، بند ۷۱) ولی او گوید راهی برای داخل شدن به مقابر نبود و تابوت را با اسبابی به درون مقبره وارد می‌کردند.

کتیبه‌های نقش رستم

الف. این کتیبه را که مشروح‌ترین کتیبهٔ نقش رستم است و وسعت دولت هخامنشی را در آن زمان نشان می‌دهد داریوش اوّل نویسانده و چون مضمون آنرا در صفحات پیشین ذکر کرده‌ایم، تکرار را زاید می‌دانیم.

ب. بند ۱. خدای بزرگی است اهورَمزدَ، که ... شادی را برای بشر آفریده... کرده... داریوش شاه. (چند نقطه علامت این است که کلماتی کنده شده یا نتوانسته‌اند بخوانند).

---

۱. پروفسور زارّه، صنایع ایران قدیم، صفحهٔ ۱۴ طبع پاریس.
۲. صنایع ایران قدیم طبع پارس، صفحهٔ ۱۴.

بند ۲. » » »: به فضل اهورمزد ... من ساخته‌ام ...
ج. گَئوبَرووَ، یک ـ پاتی‌شو واریش نیزه‌دار داریوش شاه.
د. اَشْپَ کَنا، کماندار و تیرانداز داریوش شاه.
هـ. اینها مَچیا هستند (؟)

پنجم ـ آثار شوش

چنانکه معلوم است شاهان هخامنشی زمستان را در شوش به سر می‌بردند. شاهان مزبور ارگ این شهر را محکم کرده بناهایی در آنجا ساخته بودند. این بناها از داریوش اوّل و اردشیر دوّم بود. بقایای ستون‌های این قصر حالا در لوْور پاریس است ولی پایه‌ها و سر ستون‌ها ناقص به دست آمده. باوجود این دیده می‌شود که ستون‌ها به ستون‌های تالار خشیارشا در تخت جمشید شباهت دارد. چیزی که در اینجا خیلی بیش از خرابه‌های تخت‌جمشید دیده می‌شود کاشی‌هایی است که با آن روی دیوارها را می‌پوشانیده‌اند.

عدّه‌ای از این کاشی‌ها مجالسی را تشکیل می‌دهد که به تیراندازان معروف و حالا در موزه لوْور پاریس است. یکی از مجالس عبارت است از: شش نفر سپاهی تمام مسلّح که سه به سه در دو ردیف و روبروی هم ایستاده و نیزه‌ها را بالای زمین نگاهداشته‌اند. گویی که در حال سلام نظامی بوده‌اند. رنگ‌آمیزی این کاشی‌ها و زیبایی آن باعث حیرت است (گراور ۳۸). در اینجا فریزی به دست آمده از شیرها و شیری که دم اژدها دارد و به داریوش حمله می‌کند. کاشی‌سازی را چنانکه در فوق گفته شد ایرانی‌ها از بابل اقتباس کرده‌اند (شاید از دروازه ایشتار در بابل) ولی تفاوت‌هایی در شکل حیوانات دیده می‌شود. مثلاً دم شیر ایرانی بالاتر است و عضلات شیر برجسته‌تر. در گاو نر پردار ایرانی و بابلی نیز تفاوتی دیده می‌شود.

کتیبه‌های شوش

۱. از داریوش بزرگ

هیئت علمیّه فرانسوی که حفریات شوش را دنبال می‌کند در اینجا کتیبه‌هایی یافته و کتیبه‌ای از داریوش اوّل است که می‌توان گفت بعد از کتیبه بیستون و نقش رستم از هر کتیبهٔ شاه مزبور و شاهان دیگر هخامنشی مفصّل‌تر و از نظر تاریخی و نیز صرف و نحو وفقه‌اللّغهٔ

زبان پارسی قدیم مهّم می‌باشد. این کتیبه بر لوحه‌هایی از گِل رُسْ خوب و مرمر به سه زبان (پارسی، عیلامی، آسوری) نوشته شده و لوحه‌های مزبور زیر قصری بوده که داریوش ساخته بود و بعد این قصر در زمان اردشیر اوّل سوخته و در زمان اردشیر دوّم آنرا از نو ساخته مرمّت کرده بودند. لوحه‌ها چون خرد شده بود یک دفعه از زیر خاک بیرون نیامده، آنها را قطعه قطعه از ۱۸۹۸ میلادی تا ۱۹۲۸ متدرّجاً به دست آورده و هریک از قطعات را با زحمات زیاد به جایی که مقتضی بوده گذاشته‌اند تا بالاخره در سنه آخری به درجه‌ای این کار پیش‌رفته که توانسته‌اند مضمون کتیبه‌ها را طبع و منتشر کنند. هرچند هنوز بعض قطعات به دست نیامده و بعض عبارات ناقص است. باوجود این مفادّ کتیبه روشن است. از سه نسخه پارسی و عیلامی و بابلی نسخه بابلی بهتر محفوظ مانده. و به همین جهت برای تحقیقات و نیز در ترجمهٔ متن‌ها این نسخه را مبنا قرار داده‌اند. متن نسخه بابلی دارای ۴۳ سطر است، عیلامی - ۵۰ و پارسی قدیم ۵۸ سطر. مضمون کتیبه‌های مذکور، چنانکه پِرْشیل[1] ترجمه کرده این است: (خاطره‌های هیئت آثار عتیقه ایران، ج ۲۱)[2]:

۱. خدای بزرگی است اهورَمزدَ که آسمان را آفریده، که این زمین را آفریده، که بشر را آفریده، که شادی را برای بشر آفریده، که داریوش را شاه کرده، شاه شاهان بسیار، یگانه رئیسی بین رؤسای بسیار.

۲. منم داریوش، شاه بزرگ، شاه شاهان، شاه ممالک، شاه این زمین، پسر وِشتاسپ هخامنشی.

۳. داریوش شاه گوید: اهورَمزدَ خدای بزرگی است برتر از تمام خدایان، او مرا آفریده، او مرا شاه کرده، اوست که این مملکت بزرگ راکه دارای مردان شکیل و اسبان خوب است به من اعطاکرده. وقتی پدرم وِشتاسپ و جدّم ارشام هنوز هردو زنده بودند، اَهورَمزدَ به فضل خود مرا شاه این زمین پهناور کرد. اهورمزد اسبان و مردان عالی را در تمامی این زمین به من بخشید و مرا شاه این زمین قرار داد. (از این وقت)[3] من خدمت اهورَمزدَ راکردم. اهورَمزدَ حامی توانای من است و آنچه راکه او به من امر می‌کند بکنم، به دست من انجام و اجرا می‌شود، هرچه من کردم به فضل اهورَمزدَ است.

---

۱. پِرْشیل عالم زبان‌های پارسی قدیم، عیلامی و بابلی است که در هیئت فرانسوی کار می‌کرد.
2. Memoires de la Mission Archéologique de Perse. F. XXI.
۳. هلالین می‌رساند، که معنی تقریبی است.

۴. قصر شوش را من ساختم. تزیینات آن از جاهای دور آمده. خاک راکندند، تا آنکه به آرامگاه[1] رسیدم. پس از آنکه خاک راکندند و ریگ به قدر کفایت بود و محلّ را به اندازهٔ چهل ارش و بیست ارش از ریگ پر کردند، براین ریگها قصر را ساختم.

۵. پر کردن محلّ از ریگ و ساختن آجر کار مردم اَکّد بود. چوب سدر[2] که استعمال شده، آنرا از محلّی آورده‌اند که کوه نامیده می‌شود[3]. مردمان ایبرناری[4] این چوب را آوردند. از مملکت بابل، کَرْسا و یَوَن[5] تاشوش آنها را آوردند. چوب میشْ مَکَنْ که در اینجا استعمال شده، از گَندارَ و... طلایی که در اینجا به‌کار رفته از سارد و باختر آورده‌اند. سنگ لاجورد (سیر گَرّو) را از مملکت سُغد آورده‌اند... که به‌کار رفته، از خوارزم است، نقره که استعمال شده از مصر است. تزیینات برجستهٔ قصر از یَوَن آورده شده. عاجی که به‌کار رفته از کوش، هند و رُخّج است. ستون‌های مرمر که در اینجا به‌کار رفته، از شهری است که آفرودی سیاس اوگی‌یی[6] نام دارد و تا این‌جا آمده، از آنجا اهالی یَوَن و سارد آنها را آورده‌اند.

٦. اسامی صنعتگران که در این قصر کار کرده‌اند، نظر به ولایات آنها: مادی‌ها و ... ساختند. این را ... ساردی‌ها و ... ساختند. این را ... بابلی‌ها و یَوَنی‌ها ... از این آجرها ساختند ... (زینت)[7] برجستهٔ این قصر را ساختند.

۷. داریوش شاه گوید: در شوش هرچه کردم ... برضدّ مردی دشمن ... من، که اهورَمزدَ مرا بپاید و پدرم و این مملکت را.

مقتضی است بیفزاییم که در نسخهٔ عیلامی (اَنزانی) تفاوت‌هایی با نسخه بابلی دیده می‌شود. با صرف نظر از تفاوت‌های جزئی که در معنی مؤثّر نیست. تفاوت‌های دیگر از این قرار است:

بند ۵. چوب سِدْرْ را از ولایت آمورّی[8] آورده‌اند. آسوری‌ها آنرا تا بابل آوردند. بابلی‌ها، کورکی‌ها[9] و یَوَنی‌ها تا شوش حمل کردند... سنگ قیمتی راکه کبوتْ کَ[10] نام دارد... از سغد آوردند. سنگ قیمتی را که ... نام دارد، از خوارزم آوردند.

---

۱. باید مقصود دِژ باشد.

2. Les Cèdres

۳. مقصود جبل لبنان است.

۴. Ibir - nâri ، مقصود ماورای فرات است.

۵. Yavanites ، یونانی‌های آسیای صغیر.

6. Aphrodisias d' Ogiyie

۷. هلالین می‌رساند که معنی تقریبی است.

۸. باید عمّوریان باشد.

9. Kurkéens

10. Cabautqa

بند ٦. اسامی کارگران: آنهایی که لَشْدَ[1] را ساختند مادی‌ها هستند. آنانی که ایسمالو[2] را ساختند مصری‌هایند.. اما «تیش تی»[3] را مادی‌ها و مصری‌ها ساختند.

بند ۷. داریوش شاه گوید: در شوش... عالی امر شد. بسیاری از چیزهای عظیم‌الجثه کرده شد. اهورمزد مرا بپاید، مرا و مردان مرا... پدر و مملکتم را نیز.

در نسخهٔ پارسی نیز تفاوت‌هایی نسبت به نسخهٔ بابلی موجود است:

در بند ۳. اهورَمزدَ براین زمین برای من اسب و مرد آفرید، او مرا بر این زمین شاه کرد...

در بند ۴. زمین راکندند، تا اینکه من به ... رسیدم و خندقی ایجاد شد. بعد ریگ را در خاک کردند، از طرفی به بلندی چهل ارش و از طرف دیگر به بلندی بیست ارش، روی این ریگ‌ها پی قصر گذارده شد.

در بند ۵. آنچه به عمق زمین کندند و ریگ در خاک کردند و آجر قالب زدند کار بابلی‌ها بود.

چوبی که نوری‌نا[4] نام دارد از کوهی که به لیبان[5] موسوم است آورده شد. مردم آسور آنرا تا بابل آوردند. از بابل و کَرْسا و یونیّه آنرا تا شوش آوردند. چوب یَکا[6] از گَدارا (گَندارَ باید باشد) از... و از... ارمانا[7] طلا را از سارد و باختر آوردند و در اینجا باز شد. سنگ (قیمتی) کَبوتْ کَ[8] و سیکَ‌بَ[9] که در اینجا به‌کار رفته از سغد آورده‌اند. سنگی که اسمش اَکْش‌شی‌نَه[10] است از خوارزم آورده شده. آنچه از نقره و اَسادآرووَ[11] در اینجا کار شده از مصر آمده. تزیینات را برای آجرهای دیوار از یونیّه آورده‌اند. ستون‌ها (سْتِلْهای) سنگی که در اینجا به کار رفته از شهری است که آفرودی سیاس دراوگی‌یِیْ نام دارد، از آنجا آورده‌اند. ایـنها مردمی هستند... که این چیزها را ساخته‌اند و مردم یونیّه و سارد آنها را تا اینجا آورده‌اند.

در بند ٦. که این دَرَنَم[12] ... (مقصود از این کلمه باید مقرّ[13] باشد) اشخاصی که نیز دیوار را تزیین کرده‌اند مادی‌ها و مصری‌ها هستند.

---

1. Lashda
2. Ismalu
3. Tishti
4. Naurina
5. Liban
6. Yakâ (بلوط)
7. Armânâ
8. Cabutka
9. Sikaba
10. Axshina
11. Asâdâruva
12. Daranam
13. Résidence

بند ۷. داریوش شاه گوید: به حمایت اهورَمزدَ در شوش... اهورمزد مرا از آسیب بپاید و... مرا و پدرم و مردمم را.

توضیحات: ۱. در نسخهٔ بابلی در بند ۵ گفته شده که چوب سدر را از جایی که کوه نامیده می‌شود، مردم ایبرناری آوردند. در نسخهٔ پارسی صریحاً گفته شده که این کوه لبنان است (به پارسی قدیم لَبنانه). امّا ایبرناری در نسخهٔ بابلی به معنی ماورای نهر است، یعنی ماورای فرات و در نسخهٔ پارسی به جای ماورای نهر اسم آسور ذکر شده شاید از این جهت که فینیقیّه قبل از انقراض آسور جزو آن بوده.

۲. در همان بند اسم کَرْکا در نسخهٔ پارسی و عیلامی کَرْسا است و داریوش راه را چنانکه از شوش به فینیقیّه و سواحل دریای مغرب می‌رفته، ذکر کرده و از بابل به طرف یونیّه رفته.

۳. (میش‌مَکَنْ) نسخهٔ بابلی در نسخهٔ پارسی (یَکا) نوشته شده که چوب بلوط است، و در نسخهٔ بابلی بعد از اسم مذکور توضیح داده‌اند: «چوب جاویدان».

۴. سنگ (سرگَرّو)[1] که در نسخهٔ بابلی ذکر شده چنانکه محقّقین تصوّر می‌کنند نوعی از مرمر است و شِیْل آنرا سِرْپان‌تَن[2] نامیده.

۵. لفظ (اسادآروَ) راگمان می‌کنند به معنی مس است.

۶. اینکه داریوش گفته که نقره را از مصر آورده‌اند باعث حیرت است زیرا در مصر معادن نقره نبوده. تصوّر می‌کنند که چون قبرس وقتی جزو مصر بوده به این مناسبت کلمهٔ مصر استعمال شده یا شاید نقره‌ای بوده که از ذخایر معابد مصری برداشته‌اند.

۷. شهر آفرودی سیاس در کاریّه بود و داریوش بلوکی را که این شهر در آن واقع بود اوگِی‌یِ نامیده. در باب این محل، و شیل گوید (کتیبه‌های هخامنشی در شوش، صفحهٔ ۳۲ جزو ۲۱، خاطره‌های هیئت آثار عتیقه ایران): که جغرافیّون و مورّخین قدیم جای آنرا مختلف معیّن کرده‌اند، چنانکه پلین و آپْ‌پیان[3] این محل را در کاریّه دانسته‌اند، استرابون در فریگیّه و بطلمیوس در لیدیّه، به هر حال اسم این محلّ به یونانی اوگی‌گیا بوده. امّا شهر آفرودی سیاس معروف بود از این حیث که اهالی آن پرستش خاصی برای آفرودیت ربة‌النّوع وجاهت و عشق داشتند و معبدی هم برای او ساخته بودند. آثار آفرودی سیاس که شهر صنعتی بود اکنون در نزدیکی محلّی موسوم به گِیْرا واقع است.

---

1. Sirgarru

2. Serpentin (Inscrip. Des Achénides à Suse par V. Scheil. p. 22, Paris 1929).

3. Appien

۸. از لوحه‌های داریوش معلوم است که نقشهٔ ساختن قصور به پنج قسمت تقسیم شده و هر قسمت را ملّتی ساخته. پنج ملّت عبارت بوده‌اند از: مادی‌ها، بابلی‌ها، ساردی‌ها، یونانی‌های آسیای صغیر (اهالی یونیّه) و مصری‌ها.

کتیبه‌های دیگر داریوش

در آثاری هم که از قصر مزبور به دست آمده، از قبیل پاسنگ‌های ستون، آجرها، کاشی‌ها، مجسّمه‌ها، لوحه‌ها و غیره کتیبه‌هایی هست که مختصر و کوتاه است و به سه زبان پارسی قدیم، عیلامی و آسوری داریوش را معرّفی می‌کنند. برای اینکه از مضامین این کتیبه‌ها اطّلاعی به دست آید، مفاد آنها را ذکر می‌کنیم:

۱. من داریوش، شاه بزرگ، شاه شاهان، پسر وِشتاسبم.

۲. منم داریوش، شاه بزرگ، شاه شاهان، شاه ممالک، شاه این زمین، پسر وشتاسب هخامنشی، داریوش گوید: به فضل اهورمزد من این قصر (دَسَرْ) را ساختم (دَسَرْ را به معنی تَچرَ می‌دانند، که ذکرش گذشت).

۳. کتیبه‌ای است به مضمون کتیبهٔ قبل که به وسیله آن داریوش می‌گوید قصر ستون‌دار را او ساخته (پرشیل تصوّر می‌کند صحبت از تالار صد ستونی است که در اینجا بوده). در نسخهٔ پارسی این قصر را هَدِش[1] نامیده‌اند.

۴. منم داریوش الخ. داریوش شاه گوید: وقتی که اهورَمزدَ مرا شاه این زمین کرد، به فضل اهورَمزدَ تمامی کارهای زیبا را انجام دادم.

۵. منم داریوش الخ. داریوش شاه گوید: آنچه در این مملکت کرده‌ام، یک دفعه نکرده‌ام، زیرا اهورَمزدَ آنرا خواست و اهورَمزدَ مرا یاری کرد، هرچه در اینجا هست، من به وسایل خود کردم (یعنی به سعی و اهتمام خودم انجام شده) و داریوش شاه گفت: واقعاً این چیزها به فضل اهورَمزدَ است! آنهایی که این قصر را که من ساخته‌ام ببینند، گمان نخواهند کرد که حرف‌های من اغراق‌آمیز است. اهورَمزدَ مرا و مملکتم را بپاید.

۶. بر آجرها کتیبه‌هایی به این مضمون باسمه شده: منم داریوش، شاه بزرگ، شاه شاهان، شاه ممالک، شاه تمامی این زمین، پسر وشتاسپ هخامنشی.

---

1. Hadish

۷. بر آجرهایی نوشته شده: وقتی که پدرم وشتاسپ و جدّم ارشام (هنوز زنده بودند).

۸. روی کاشی‌ها این کتیبه‌ها را خوانده‌اند (پرشیل، همانجا): عربستان، مصر، خوارزم، کاپادوکیّه، سُغد، سْکودْرَ، ثَتَ گوش، ماد، زَرَنگ، پارس، عیلام، هَئومَه وَرْکَ.

۹. بر مجسّمه‌ها و لوحه‌هایی از مرمر نوشته‌اند: خدای بزرگی است اهورَمزدَ که این زمین را آفریده، که آسمان را آفریده، که بشر را آفریده، که سعادت بشر را آفریده، که داریوش را شاه کرده، یگانه شاهی را از بسیاری، یگانه قانون‌گذاری را از بسیاری. منم داریوش شاه بزرگ، شاه شاهان، شاه ممالکی که از تمام نژادها مسکون است، شاه این زمین تا آن دورها، پسر وشتاسب هخامنشی، پارسی، پسر پارسی، آریانی، آریانی‌نژاد، این است ممالکی که خارج از پارس دارم، که در تحت فرمان من‌اند، که به من باج می‌دهند، آنچه که از طرف من به آنها گفته شد، اجرا کردند و آنچه قانون من بود، محفوظ داشتند. ماد، خوزستان، پارت، هرات، باختر، سُغد، خوارزم، زَرَنگ، رُخّج، ثَتَ گوش، گندار، هند، سکائیّه هَئومَه وَرْکَ، سکائیّه تیز خود...

لوحه‌های دیگری هم به دست آمده که از خاک رس یا مرمر ساخته‌اند. ولی کتیبه‌های آنها ناقص است زیرا تمامی قطعات کشف نشده.

۲. از خشیارشا

الف. در پایهٔ ستونی به سه زبان: خشیارشا شاه گوید: به فضل اهورَمزدَ داریوش شاه پدر من این جایگاه را ساخت.

ب. در پایهٔ ستونی به دو زبان، به پارسی و بابلی: من خشیارشا، شاه بزرگ، شاه شاهان، ... (شاه این) زمین، پسر داریوش شاه هخامنشی.

ج. در قاعدهٔ ستونی به پارسی و بابلی: منم خشیارشا، شاه بزرگ، شاه شاهان الخ. خشیارشا گوید: داریوش شاه پدر من این قصر را ساخت، به فضل اهورَمزدَ من نیز در آنجا ساختم. نسخهٔ بابلی درست خوانده نمی‌شود.

د. در قطعه‌ای از میز مرمر به پارسی: منم خشیارشا، شاه بزرگ، شاه شاهان، شاه ممالک الخ. خشیارشا شاه بزرگ گوید: از وقتی که اهورَمزدَ مرا... من از اهورَمزدَ استغاثه می‌کنم که مرا و مملکتم را بپاید.

هـ. بر میزی از مرمر به بابلی: منم خشیارشا الخ. آنچه در این مملکت و ممالک دیگر است کلاً به فضل اهورَمزدَ به وسیلهٔ من انجام یافته. اهورَمزدَ با دست خود مرا و آنچه را که کرده‌ام بپاید.

۳. از اردشیر دوّم

الف. بر ستونی: منم اردشیر، شاه بزرگ، شاه شاهان، شاه ممالک، شاه این زمین، پسر داریوش هخامنشی.

اردشیر شاه گوید: به فضل اهورمزد این قصر پَرَدیس زندگانی را من ساختم، اهورمزد و مِثرِ مرا از هر بدی بپایند و آنچه را که کرده‌ام نگاهدارند.

در نسخهٔ عیلامی قصر را دَسَروم نامیده‌اند. در نسخهٔ بابلی اسم مهر برده نشده است.

ب. بر حمّال ستون آپَدانَه و نیز بر میزی از مرمر به پارسی و عیلامی و آسوری نوشته‌اند:

۱. اردشیر شاه بزرگ، شاه شاهان، شاه ممالک، شاه این زمین، پسر داریوش شاه گوید: داریوش پسر اردشیر شاه (بود) اردشیر پسر خشیارشا شاه، خشیارشا پسر داریوش شاه، داریوش پسر وِشتاسب هخامنشی، این آپَدانَه (تالار) را جدّ جدّ من داریوش بنا کرد. بعد در زمان جدِّ من اردشیر این بسوخت. به فضل اهورَمزدَ (اناهیتا) و مِثرَ من این آپدانَه را ساختم. اَهورَمزدَ اناهیتا و مِثرَ مرا نگاهدارند.

ج. در پایهٔ ستونی که در لوْور است: منم اردشیر، شاه بزرگ، شاه شاهان، پسر داریوش شاه.

د. در سنگ پاره‌ای که در لوْور است،... هخامنشی ... اردشیر شاه بزرگ، شاه شاهان، شاه ممالک، شاه این زمین گوید: ابن بنا و این... سنگ گیلویه پنجره...

۴. از اردشیر سوّم

از اردشیر سوّم دو کتیبه به دست آمده یکی، چنانکه گذشت، کتیبه تخت جمشید است و دیگری کتیبه‌ای که در شوش کشف شده. آخری روی سنگ آهکی به زبان و خطّ بابلی کنده شده و ناقص است. زیرا بعض قطعات هنوز به دست نیامده. مفّاد کتیبه این است: اردشیر، شاه بزرگ، شاه شاهان، شاه ممالکی که بر تمام زمین‌اند. پسر اردشیر شاه گوید: اردشیر پسر داریوش شاه (بود)، داریوش پسر اردشیر شاه، اردشیر پسر خشیارشا شاه، خشیارشا شاه پسر داریوش شاه، داریوش پسر وِشتاسب، وِشتاسب پسر ارشام هخامنشی. (این قصر را) من به اتمام رسانیدم. بانی قسمت پیشین را... من به فضل اهورَمزدَ خانه پسین را هم... این ... انجام شد. اردشیر شاه از نو گوید... اهورَمزدَ و مِثرَ آنچه را که کرده‌ام، از هر بدی بپایند.

ششم. آثار دیگر هخامنشی

کتیبهٔ کرمان از داریوش است و در پهلوهای هرم کوچکی از سنگ به‌پارسی قدیم، عیلامی و آسوری نوشته شده منم داریوش، شاه بزرگ، شاه شاهان، شاه ممالک، شاه این زمین پسر وشتاسپ هخامنشی.

کتیبه‌های الوند اوّل. از داریوش در کوه الوند نزدیک دیهی موسوم به عباس‌آباد که در قرب همدان است، به پارسی قدیم، عیلامی و آسوری:

بند ۱. خدای بزرگی است اهورمزد الخ (مانند سایر کتیبه‌ها).

بند ۲. منم داریوش، شاه بزرگ، شاه شاهان، شاه ممالکی که دارای انواع ملل است، شاه این زمین بزرگ و پهناور، پسر وشتاسپ هخامنشی.

دوم. از خشیارشا در همان کوه از طرف راست به پارسی، عیلامی و آسوری:

بند ۱. مانند بند یک کتیبهٔ داریوش.

بند ۲. منم خشیارشا، شاه بزرگ، شاه شاهان، شاه ممالکی که دارای انواع مردمان است، شاه این زمین بزرگ و پهناور، پسر داریوش شاه هخامنشی.

کتیبه‌های همدان اوّل. اردشیر دوّم بر پایهٔ ستونی که اکنون در موزهٔ بریتانیایی است، به پارسی قدیم، عیلامی و آسوری نویسانده:

اردشیر شاه بزرگ، شاه (شاهان، شاه ممالک، شاه) این زمین «پسر» داریوش شاه گوید: «داریوش» پسر اردشیر شاه بود، اردشیر پسر خشیارشا «شاه»، خشیارشا (شاه)، پسر داریوش شاه، (داریوش پسر وشتاسب) هخامنشی. این اَپَدانه را به فصل اهورمزد، اَناهیتا، مِثرَ، ما «ساختیم؟» اهورمزد، اناهیتا، مثر مرا و سلطنتم و آنچه را که ما کرده‌ایم، (؟) نگاه‌دارند.

دوّم. دو لوحهٔ کوچک در ۱۳۰۴ (۱۹۲۵-۱۹۲۶ م) در همدان به دست آمد که یکی از طلا و دیگری از نقره است. داریوش روی این دو لوحه به زبان پارسی و خطّ میخی سطوری نویسانده که مضمونش چنین است:

«این است مملکتی که دارم، از سک‌ها، که پشت سُغد هستند تا کوشیا «حبشه» از هند تا سْپردَ «لیدیّه» که اهورمزد که بزرگ‌ترین خدایان است، به من عطا کرده، مرا و نیز خاندانم را اهورمزد نگاه دارد».

یکی از این لوحه‌ها اکنون در موزهٔ تهران است. از اینکه داریوش حدّ غربی ممالکش را سْپردَ نوشته معلوم است که این دو لوحه را قبل از قشون‌کشی او به مملکت سکاها نوشته‌اند

یعنی قبل از ۵۱۵-۵۱۴ ق.م. زیرا اسمی از تراکیّه و مقدونیّه در این لوحه نیست. امّا اینکه لوحه‌های مزبور را با چه مقصود نویسانده‌اند باید در نظر داشت که در آسور معمول بود زیرپی عمارات چنین لوحه‌هایی بگذارند تا معلوم باشد که بانی کی‌بوده و گمان می‌رود که داریوش هم با این مقصود این لوحه‌ها را نویسانده.

کتیبهٔ وانْ خشیارشا بر سنگی که بر زمین عمود است و در ارگ آن شهر واقع، این کتیبه را به پارسی قدیم، عیلامی و آسوری نویسانده:

بند ۱. خدای بزرگی است اهورمزد الخ (مانند سایر کتیبه‌ها).

بند ۲. شاه خود را معرّفی می‌کند (مانند سایر کتیبه‌ها).

بند ۳. «خشیارشا شاه گوید: داریوش شاه، که پدر من بود به فضل اهورمزد کارهای زیاد کرد که زیبا بود و فرمود این سنگ را صاف کنند ولی چیزی بر آن ننویسانند. پس از آن من این کتیبه را نویساندم. اهورمزد با خدایان مرا و سلطنتم و آنچه را که کرده‌ام، نگاه‌دارد». راجع به این کتیبه باید گفت که در اُرتوقاپوی وانْ در بلندی شصت پا از زمین واقع است. در زمان کشف آن تقریباً در ۷۰ سال قبل نوشته‌اند: این لوحه سنگی به درجه‌ای استادانه حجّاری و صیقل شده، به قدری بی‌عیب مانده و خطوط آن به اندازه‌ای خوب خوانا است که گویی دیروز نوشته شده.

کتیبه‌های سوئز این کتیبه‌ها را داریوش به یاد بود کانالی که برای اتّصال رود نیل به دریای احمر ساخته بود، برشْتلی نویسانده. این سنگ یک پارچه در شلوف التّرّابه در ۱۳۳ کیلومتری کانال سوئز کشف شده.

الف. در میان صورت دو شخصی که ایستاده‌اند نوشته‌اند: «داریوش».

ب. در طرف راست صورت‌ها به پارسی و در طرف چپ به عیلامی و آسوری نوشته شده: داریوش شاه بزرگ (شاه شاهان، شاه ممالک، شاه) این «زمین» بزرگ، پسر (وِشتاسپ) هخامنشی.

ج. به پارسی، عیلامی و آسوری (آخری محو شده) در یک طرف سنگ و به مصری در طرف دیگر آن کتیبه‌هایی است. ولی کتیبهٔ مصری از حیث مضمون موافقت با متن پارسی ندارد. مضامین این کتیبه‌ها در صفحات پیشین ذکر شده.

چون بسیاری از حروف و حتّی کلمات این کتیبه محو شده خواندن آن خیلی دشوار بود و پس از زحمات زیاد به درک معنی آن موفق شدند و به همین جهت کلماتی را که موافق فحوای

کلام خوانده‌اند در هلالین گذارده‌ایم. امّا جهت اینکه متن مصری که به هیروگلیف (خطّ قدیم مصری) نوشته شده با متن پارسی موافقت ندارد، در پیش گفته شده.

اشیایی که دارای کتیبه می‌باشد

۱. مهری است از داریوش به شکل استوانه. شاه بر گردونه سوار است و به‌شیر حمله می‌کند. در مهر این جمله را به‌پارسی، عیلامی و آسوری کنده‌اند: «من داریوش شاه‌ام». این مهر درموزهٔ بریتانیایی است.

۲. وزنه‌ای است از مرمر سیاه (رُخام) که روی آن به پارسی، عیلامی و آسوری کنده‌اند «دوکَرشه[1]، منم داریوش، شاه بزرگ، پسر وِشتاسپ هخامنشی». این سنگ حالا در موزهٔ بریتانیایی است و سابقاً در سر قبر شاه نعمت‌اللّه در کرمان بود.

۳. بر گلدان‌های متعدّدی از مرمر سفید به پارسی، عیلامی، آسوری و مصری نوشته‌اند: «خشیارشا شاه بزرگ» این گلدان‌ها در موزه‌های لندن و پاریس و فیلادلفی (آمریکا) است.

۴. بر گلدان‌های متعدّدی که در موزه‌های فیلادلفی، برلن و وِنیس[2] است به پارسی، عیلامی، آسوری و مصری نوشته‌اند: «اردشیر شاه بزرگ». گلدانی که در وِنیس است، از سنگ سماق ساخته شده و در خزانهٔ کلیسای معروف سَنْ مارک حفظ می‌شود.

۵. بر پارچه‌های گلدان‌هایی که در شوش هیئت فرانسوی در زمان ریاست دِمُرگان یافته به سه زبان نوشته‌اند: «خشیارشا» ـ «اردشیر» ـ «شاه».[3]

۶. چند مهر از اشخاص متفرقه به دست آمده، که دارای این اسامی است: الف . اَرشک نام پسر آثیا بَئوشنه. ب . هَدَخیِ‌یَ ... ثَدَث. ج . دَشْد اَسک. د . هیَ یَ ویش داپای. هـ . من خرشادَشی‌با. گمان می‌کنند که آخری از خشیارشا است.

هفتم. آثار فیروزآباد، سروستان و فراش آباد

در خاتمه لازم است کلمه‌ای چند در باب این آثار گفته شود.

فیروزآباد

در فیروزآباد یعنی در محلّی که در بیست فرسنگی شیراز از طرف جنوب و به مسافت ده فرسنگ تقریباً از کازرون واقع است خرابه‌های

---

۱. کَرْشِه وزنه‌ای بود که در مبحث مقادیر ذکرش گذشت.

2. Vénise

۳. تُلْمَنْ چنین نوشته ولی «کوشُویچ» گوید که این پارچه‌ها از چهار گلدان است. گلدان‌ها از مرمر سفید بوده و دارای کتیبه‌ای به پارسی، عیلامی، آسوری و آرامی. اکتشاف آن را هم در خرابه‌های شوش به «لُفتوس» نسبت می‌دهند.

بنایی دیده می‌شود که آنرا چنین توصیف کرده‌اند[1]: بنایی است به طول ۱۰۳ متر و نیم در عرض ۵۵ متر و نیم. مدخل عمارت از طرف شمال است و در مقابل چشمهٔ آب زلالی که دور آن دیواری ساخته بودند. بنای مذکور عبارت از تالار بزرگی است که سقف آن طاق است و به واسطهٔ رواق بزرگی با فضای بیرون راه دارد. طول رواق ۲۷ متر و عرض آن ۱۲ متر است. از طرف راست و چپ تالار مزبور دو اتاق طاقی است که با طاقچه‌های کوچک تزیین شده و پشت این اتاق‌ها سه اتاق مربعی که هریک دارای گنبدی است. پهلوهای گنبدها به ۱۳ متر می‌رسد و بلندی گنبدها از سطح زمین ۲۲ متر است. حیاط جلو تالار ۳۹ متر مربع وسعت دارد. دیوارها خیلی ضخیم است. دیوارهای اتاق‌ها ۴ متر و سه ربع و سایر دیوارها از ۲ تا سه متر ضخامت دارد. تمام بنا از آجر سرخی است که خوب پخته‌اند و ملاط از آهک و ماسه ترکیب یافته. پوشش دیوارها از گچ است یا از ملاطی که ضخامت آن از دو تا سه سانتی‌متر است. تمام درگاه‌ها و طاقچه‌ها به طاقی منتهی می‌شود و تمام طاق‌ها نیم دایره است مگر طاق‌های تالار و گنبدها که بیضی است.

سَرْوِشْتان این محلّ درجنوب شرقی شیراز وکنار راهی واقع‌است که از شیراز به داراب می‌روند (در نزدیکی دریاچه محلوّ یا مهارلو). در اینجا خرابه‌های بنایی است که چنین وصف کرده‌اند[2]: این بنا کوچک‌تر از بنای فیروزآباد است (طول آن ۴۰ متر است در عرض ۳۳). سه مدخل طاق‌دار از سمت مغرب وجود دارد و جبهه با ستون‌ها تزیین شده.

پشت مدخل مرکزی تالاری است تقریباً به وسعت ۱۱ متر مربع که گنبدی بلند دارد. پشت این تالار حیاطی است و از طرف چپ آن مدخلی که راه‌رو اتاقی است و این اتاق دارای ستون‌هایی کوتاه و دو به دو نزدیک به هم می‌باشد. از طرف مغرب اتاقی است که نیز دارای چنین ستون‌هایی است. پشت این اتاق اتاقی است گنبددار که وسعتش کمتر است. در جبههٔ شرقی فقط یک در است و از جنبین آن دو اتاق کوچک. پلّه کانی برای صعود به صُفّه‌ها نیست. شکل طاق‌ها و گنبدها همان است که در عمارت فیروزآباد ذکر شد الاّ اینکه گنبدها و طاق‌ها از آجرهای قوی ساخته شده و اندازهٔ آنها چنین است: طول ۲۸، عرض ۲۵ و قطر ۲

1. G. Perrot et Ch. Chipiez. Histoire de l' Art dans l' Antiquité. t. V. p. 564-5, Paris. 1890. (پِرّووشی‌پیه، تاریخ صنایع قدیمه، ج ۵، ص ۵۸۴)

۲. Idem p. 565 ، در همان‌جا صفحهٔ ۵۶۵.

سانتی‌متر. آجرها را روی ملاطی گذارده‌اند که ۲ سانتی‌متر قطر دارد، آجرها سرخ است و خوب پخته شده. دیوارهای درون اتاق‌ها را با ملاطی از سنگ و آهک پوشیده، ستون‌ها را از آجر ساخته و روی آنرا با ملاط اندوده‌اند. چنین به نظر می‌آید که درون این بنا کمتر از بنای فیروزآباد تزیینات داشته و از عمارت مزبور هم بدتر مانده. از حیث موادّی که به‌کار رفته و طرز معماری، هردو بنا از یک زمان و از یک مکتب (یعنی یک سبک) است.

فراش آباد در یک وادی در سه منزلی فیروزآباد از طرف غرب بنای کوچکی است که خیلی خراب شده و به واسطهٔ همین دو جهت مورد توجه زیاد نیست ولی گنبد آن جالب دقت است زیرا روی چهار جرز قرار گرفته و این جرزها را طاق‌هایی به هم پیوسته. این گنبد در فن معماری مرحله‌ای را نشان می‌دهد که فن طاق‌زنی از آن و چند مرحلهٔ دیگر گذشته تا به شکل مدوّر درآمده. بنای فیروزآباد و سروستان و فراش‌آباد را اکثر علمای فن از دورهٔ ساسانیان می‌دانند. ولی دیولافوا[1] که در ۱۸۸۰ این بناها را دیده عقیدهٔ راسخ دارد که از دورهٔ هخامنشی است و این قصور متعلّق به ولاتی از این دوره بوده. چون طاق‌ها و گنبدهایی که در اینجا دیده می‌شود، در عمارات تخت‌جمشید و شوش نیست، دیولافوا عقیده دارد که زدن طاق و گنبد از معماری ملّی ایرانیان قدیم بوده و در عمارت تخت‌جمشید شیوهٔ آسور و مصر را به‌کار برده‌اند. سایرین با این عقیده همراه نیستند و گویند که زدن طاق را ایرانی‌های قدیم از روم و بیزانس اقتباس کرده‌اند. چون کتیبه‌هایی در اینجا پیدا نشده قضاوت اهل فن مشکل گشته ولی اکثریت قریب به اتفاق این بناها را از دورهٔ ساسانی می‌دانند.

هشتم. کتیبه‌ها به زبان و خط غیر پارسی

بعضی شاهان هخامنشی علاوه بر کتیبه‌هایی که ذکر شد کتیبه‌هایی هم فقط به زبان و خطّ غیر پارسی نویسانده‌اند که قابل ذکر است:

۱. بیانیّه کوروش بزرگ که در بابل به زبان و خطّ بابلی انتشار یافته بود و شرحش در صفحات پیشین گذشت. این کتیبه که بر استوانه‌ای از گل رُس نوشته شده، دارای ۴۵ سطر است و قسمت اعظم آن محو گشته. استوانه مذکور در موزهٔ بریتانیایی است.

---

1. Dieulafoy. l' Art Antique de la Perse, 4me part. les monuments Voûtés de l' époque Achéménide

۲. کتیبهٔ داریوش اوّل در نزدیکی کانال سوئز که به زبان و خط مصری قدیم نوشته‌اند و شرحش در صفحات پیشین ذکر شده.

۳. کتیبه‌ای از اردشیر اوّل در تخت‌جمشید به زبان بابلی یافته‌اند و آن دارای ۱۳ سطر می‌باشد، از این سطور فقط قسمت چپ آن باقی است و مابقی محو شده.

۴. کتیبه‌ای نیز در تخت‌جمشید از اردشیر دوّم به زبان و خط بابلی یافته‌اند که فقط چند کلمه از آن باقی است.

این کتیبه‌ها را هم از داریوش اوّل یافته‌اند: ۱. کتیبهٔ کوچکی به زبان شوش جدید در بیستون که مضمونش هنوز معلوم نیست. ۲. تکرار مختصری از سه سطر کتیبه بزرگ داریوش در بیستون به زبان شوشی جدید. ۳. کتیبه‌ای به زبان آرامی در نقش رستم که بعض قسمت‌هایش محو شده. ۴. کتیبه‌ای به زبان شوشی جدید در تخت‌جمشید که دارای ۲۴ سطر است. ۵. کتیبه‌ای به زبان بابلی در همانجا.

مضامین سه کتیبهٔ آخری انتشار نیافته. ولی بی‌تردید می‌توان گفت که از حیث مفاد باید در زمینهٔ کتیبه‌های پارسی در محلّ‌های مذکور باشد.

کاوش‌های نوین در ایران

پیش از آنکه به این مبحث خاتمه دهیم، مقتضی است این چند سطر را برآنچه گفته شده است بیفزاییم. جای این مطالب در مدخل تألیف بود. ولی زمانی که جلد اوّل آن به طبع می‌رسید اطلاعاتی راجع به این موضوع هنوز انتشار نیافته بود. بنابراین در اینجا کلیّاتی اجمالاً گفته می‌شود و معلوم است که کیفیّات اکتشافات به قدری که به دوره‌های تاریخ ایران مربوط باشد در جای خود بیاید.

۱. اخیراً، یعنی از وقتی که در امتیازنامه حفریات دولت فرانسه در ایران تجدیدنظر به عمل آمد و قرارداد جدیدی بین دولتین ایران و فرانسه راجع به این مسئله منعقد گشت، کاوش‌ها در امکنهٔ تاریخی ایران مخصوصاً مورد توجّه گردید و علاوه بر هیئت علمی دولت فرانسه که در شوش کارهای سابق خود را تعقیب می‌کند، هیئت‌هایی هم به اجازهٔ دولت در چند جای دیگر ایران به حفریات و کاوش‌ها پرداخته‌اند. هیئت‌ها و امکنه مزبور اینها هستند:

۱. در سال ۱۹۳۰ م. در نیویورک جمعیّتی به این اسم تأسیس شد «مؤسسهٔ امریکایی برای

صنایع و آثار عتیقهٔ ایران»[1] و ریاست افتخاری آن به پروفسور جَکْسُن[2] و ریاست حقیقی به فرانْکلین م. گون‌تِر[3] وزیر مختار سابق امریکا در ایران تفویض گردید. در همانوقت اُرثُرپوپ[4] نیز مدیر مؤسسهٔ مزبور شد. به تشویق این جمعیّت، رُکْفِلِرْ ثروتمند معروف امریکا حاضر گردید مبلغی برای حفریّات بپردازد و ۹ میلیون دُلار به اختیار پروفسور بِرِستید[5] معلم دارالعلوم شیکاگو گذارد تا در ایران و مصر خرج کند. در سال ۱۹۳۱ پروفسور مزبور، پروفسور هرتسفلد[6] را مأمور حفریات و تعمیرات تخت‌جمشید کرد و اکنون او مشغول تحقیقات و حفریّات و تعمیرات است. تا حال چنانکه گویند مبلغ ۲۲۰ هزار دلار برای پروفسور مزبور از امریکا فرستاده شده و مقصود این است که عجالتاً خاک‌های آوار قرون عدیده برداشته شود تا محلّ‌های قصور و ابنیه بهتر معلوم گردد و بعض عمارات را به طرز و اسلوبی که در زمان هخامنشی‌ها ساخته بودند از نو بسازند. معلوم است که از برداشتن آوارها اشیا، خرده‌سنگ‌ها، آجرها، الواح وکتیبه‌هایی به دست خواهد آمد و ممکن است، که از این اکتشافات روشنایی‌هایی به تاریخ قدیم ایران افکنده شود. چنانکه چندی قبل سنگی به دست آمد که کتیبه‌ای از خشیارشا دارد و ترجمهٔ آن در صفحات پیش گذشت.

۲. در تورَنگ‌تپه (تپهٔ قرقاول) در ۱۲ میلی استرآباد از طرف دارالعلوم (اونیورسیته)[7] کان‌ساس‌سی‌تی[8] دکتر وولسین[9] سال گذشته (۱۳۱۰) مشغول حفریات بود و نتیجهٔ کاوش‌ها را در مجله‌ای، موسوم به «بولتن مؤسسهٔ امریکایی برای صنایع و آثار عتیقه ایران[10]» به طبع رسانیده. در اینجا آثاری زیاد از ظروف سفالین و اشکال زن و مرد و بعض ادوات خانه و اسلحه و زینت‌ها به دست آمده که جالب توجّه می‌باشد. اشیا و ادواتی که کشف شده از عهد سنگ تراشیده و مفرغ است و با اشیایی که در دامغان و طالش و ترکستان روسیه به دست آمده ارتباط دارد. آثاری از بقایای قلعه یا معبدی هم کشف شده و تصوّر می‌رود که در حوالی تپه شهری بزرگ بوده نیز آثاری از زمان ساسانیان کشف شده که جالب توجّه است و در جای خود بیاید.

اشیای منکشفه در موزهٔ معارف است. کلیتاً حفریات در تورنگ تپه از این حیث نیز مهم است

---

1. American Institute for Persian Art and Archeology
2. H. V. William Jackson
3. Franklin M. Gunther
4. Arthur V. Pope
5. Brestead
6. Prof. E. Herzfeld
7. Université
8. Kansascity
9. Dr. Wulsin
10. Bulletin of the American institute for Persian Art and Archeology

که در ۱۸۴۱ میلادی گنجی در اینجا پیدا شد و اشیایی به دست آمد که توجه علمای آثار عتیقه را به خود جلب کرد. بنابراین آثار تصوّر می‌کردند که بین تمدّن سومری و عیلامی با تمدّن مردمی که در ازمنهٔ قبل از تاریخ در اینجاها سکنی داشتند ارتباطی نزدیک بوده و حتّی بعضی حدس می‌زدند که عیلامی‌ها و سومری‌ها از این نواحی به خوزستان و کلده رفته‌اند. اگرچه این عقیده هنوز به ثبوت نرسیده ولی ظنّ قوی می‌رود که کاوش‌ها در حوالی استرآباد قریباً این مسئله را روشن کند. زیراکاوش‌های تورنگ تپه به اتمام نرسیده و در تمام طبقات هنوز تفحّص نکرده‌اند.

۳. در سال ۱۳۱۰ شمسی قمری (۱۹۳۱-۱۹۳۲ م.) دکتر شمیدت[1] به خرج دارالعلوم فیلادلفیا[2] در تپهٔ حصار در جنوب غربی دامغان مشغول حفریات و کاوش‌هایی شد با این مقصود که محلّ شهر صد دروازه (هِکاتُمْ پیلُسْ) راکه در دورهٔ سلوکی‌ها و اشکانیان رونقی داشته بیابد (در باب این شهر پایین‌تر صحبت خواهد بود). شهر مزبور هنوز کشف نشده ولی از حفریّات اشیای زیادی از اسلحه و ادوات و غیره به دست آمده که در موزهٔ معارف است و جالب توجّه می‌باشد.

۴. از جانب موزه متروپولیتن[3] واقع در شیکاگو، دکتر اوپن[4] مأمور حفریّات در قصر ابونصر نزدیک شیراز شده ولی هنوز به کار شروع نکرده.

۵. در سال گذشته دکتر کُن‌تِنو[5] که از مدیران موزهٔ لوور پاریس است از طرف موزهٔ مزبور مأمور حفریات نهاوند شد و قدری کار کرد. بعد جانشینی از جانب خود موسوم به کریشمان[6] گذارد و رفت و حالا او مشغول کار است.

۶. در جنوب ایران بین بلوچستان و خلیج پارس سِرْاُرِلْ شْتِیْنْ[7] که از متموّلین است، به خرج خود مشغول تحقیقات می‌باشد و عقیده دارد که از این راه ارتباط تاریخی بین مردمان خوزستان و بین‌النّهرین از یک طرف و مردمان مشرق ایران و حتّی هند از طرف دیگر روشن خواهد شد. عجالتاً او در سواحل خلیج پارس به تحقیقات پرداخته.

۷. مسیو آرْن[8] رئیس مدرسهٔ آنتروپولوژی[9] در سوئد می‌خواهد در استرآباد بین قره‌سو و گرگان رود کار کند.

---

1. Dr. Schmidt
2. Philadelphia
3. Metropolitan
4. Upen
5. Contenau
6. Krishmann
7. Sir Aurel Stein
8. Arne
9. Anthropologie، تاریخ طبیعی انسان.

ضمیمهٔ کتاب دوم

دودمان هخامنشی

اگرچه اسامی شاهان هخامنشی و اغلب اولاد ذکور و اناث و اقربای نزدیک آنان به مناسبت وقایع ذکر شده ولی چون اسامی مذکور در تمام کتاب پراکنده است. اسامی آنان از نو در این فهرست ذکر می‌شود اگر هم احیاناً برای ذکر بعض اسامی موقعی به دست نیامده این نوع اسامی را برآن می‌افزاییم تا در موقع رجوع فهم مطلب سهل‌تر گردد (مدارک این فهرست نوشته‌های مورّخین عهد قدیم و کتیبه‌های شاهان هخامنشی و الواحی است که از حفریات به دست آمده و هریک از مدارک در کتاب دوّم در جای خو ذکر شده. از «نامهای ایرانی» تألیف یوستی نیز استفاده کرده‌ایم)[1].

هَخامَنِشْ ـ سرسلسلهٔ این دودمان بود، ولی پادشاه نبود.

چِشْ‌پِشْ ـ پسر هخامنش، نخستین شاه این سلسله بود و او را به ترتیب تاریخ باید چِش‌پِش اوّل نامید.

کبوجیه اوّل ـ پسر چِش پِش اوّل.

کوروش اوّل ـ پسر کبوجیهٔ اوّل.

چِشْ پِشْ دوّم ـ پسر کوروش اوّل. او دو پسر داشت: کوروش و آرْیارَمْنا. پس از او سلطنت به کوروش رسید و او را به ترتیب تاریخ کوروش دوّم باید خواند. از چِشْ پِشْ دوّم به بعد سلسلهٔ هخامنشی به دو شاخه منقسم گشت و سلطنت تا داریوش اوّل با اولاد و احفاد کوروش دوّم بود.

کوروش دوّم ـ پسری داشت موسوم به کبوجیه که بعد از پدر پادشاه شد، و دختری موسوم به آتُس‌سا، که زن فارناکِس کاپادوکی[2] گردید. آریارَمْنا برادر کوروش دوّم پسری داشت ارشام نام و ارشام برادری که اسمش معلوم نیست.

---

1. Fer. Justi Iranisches Namenbuch Marburg, 1890

۲. Pharnakes ، این شخص سر دودمان پادشاهان کاپادوکی به شمار می‌آید.

کبوجیه دوّم ـ پسر کوروش دوّم. ماندان دختر آخرین پادشاه ماذْ را ازدواج کرد و پسری از او داشت که معروف به کوروش سوّم (بزرگ) است. اسم دختر کبوجیه معلوم نیست ولی اسم شوهر اوأی بارِس بود. پسر عموی کبوجیه اَرشام پسری داشت وِشْتاسپ نام و نیز پسر یا دختری که اسمش مجهول است. ارشام برادرزاده‌ای نیز داشت آرتائِس[1] نام که اسم پدرش معلوم نیست.

کوروش سوّم ـ بزرگ. (تولد ۵۹۸، فوت ۵۲۹ ق. م) سه زن داشت: ۱. کاسان‌دان. ۲. آمی‌تیس. ۳. اسمش مجهول است. از زن اوّلی دو پسر داشت: ۱. کبوجیه (سوّم). ۲. بَردیا. از زن دوّم دو دختر: ۱. آتُسْ‌سا. ۲. مِرُئِه[2]. از زن سوّم دختری آرتیس‌تُن[3] نام.

وِشتاسپ پسر اَرشام و پسرعموی کوروش بزرگ زنی را رُدُگون[4] نام ازدواج کرد و پسران او اینها بودند: ۱. داریوش (اوّل). ۲. اَرْدَوان. ۳. اَرْتافِرن (والی لیدیّه). ۴. هوتانَه (اُتانِس). ۵. آرْتانِس. دو دختری نیز داشت که اسمشان مجهول است. پسر یا دختر ارشام که اسمش معلوم نیست پسری داشت مِگابات‌نام. آرتائِس که ذکرش بالاتر گذشت دو پسر داشت: آرتاخِی[5] و آزانِس[6] نامان.

کبوجیه سوّم ـ (فوت ۵۲۲ ق. م) چهار زن داشت: ۱. فایدیم. ۲. آتُس‌سا (دختر کوروش). ۳. مِرئُه (دختر کوروش). ۴. نی‌ته‌تیس (دختر آپری‌پِس پادشاه مصر به روایتی). بردیا برادر کبوجیه (فوت ۵۲۵) دختری داشت پارمیس نام.

پس از فوت کبوجیه و ایّام فترت، سلطنت به داریوش پسر وشتاسپ یعنی به شاخه‌ای که از اعقاب آریارمنا بود منتقل گردید.

داریوش اوّل ـ (تولّد ۵۴۹، فوت ۴۸۵ ق. م) زنان او اینها بودند:

۱. دختر گئوبَروَ (گبریاس) که اسمش معلوم نیست. ۲. آتُس‌سا (دختر کوروش بزرگ). ۴. پارمیس (دختر بردیا). ۵. فایدیم (زن کبوجیه سوّم). ۶. فَرَت‌گون (دختر آرتانِس). ۷. آپام.

پسران داریوش از زن اوّلی: ۱. پسری که نامش مجهول است. ۲. آریابیگ‌نِس. ۳. آرت‌بازان[7] (بعضی آرْیامَنِش نوشته‌اند). از زن دوّم: ۱. خشیارشا. ۲. هخامنش والی مصر. ۳.

---

1. Oibares
2. Méroë
3. Artistone
4. Rodogone
5. Artachaies
6. Azanes
7. Artobazanes

ماسیس‌تِس. ۴. وِشتاسپ و سه دختر که نامشان چنین بود: ۱. آرْتُ زُسْتْرَ[1]. ۲.ماندان. ۳. آم‌تیس. از زن سوّم: اَرشام. از زن چهارم: آریُ مَرْدوس. از پنجمی: ارسامِنس. از ششمی: آبروکوماس[2]، هی‌پران‌تِس[3] و فِرن داتِس. چهار دختر دیگر نیز داشت که نه اسم مادرشان معلوم است و نه اسامی خودشان. شوهران دختران داریوش اینها بودند: شوهر آرت‌زستر، مردونیه سردار قشون ایران در پلاته. شوهر آم‌تیس بَغابوخش (مِگابیز) فاتح مصر در زمان اردشیر اوّل که پسر زوپیر و نوهٔ بغابوخش بود و او یکی از همدستان داریوش اوّل در واقعهٔ بَردیای دروغی. شوهران چهار دختری که اسمشان معلوم نیست اینها بودند: اَرْتَخْمِسْ، دُری زِس[4]، هی‌ماس[5] هوتانَه (اُتانِس). برادران داریوش دارای این اولاد بودند: ۱. اردوان پنج پسر داشت: آریُ‌مَرْدُس، اَرتی‌فیوس، پاساکِسْ، تْری تانْ تَخْمِسْ، تیگرانِسْ. ۲. اَرْتافرن یک پسر داشت، اَرتافِرن نام. ۳. هوتانه دارای دو پسر بود: آنافاس، سْمِرْدُمِنِس[6] و یک دختر ـ آمِس‌تریس (زن خشیارشا). ۴. آرتانِس دختری داشت ـ فَرَت‌گون نام (زن داریوش اوّل). از دو خواهر داریوش که اسمشان معلوم نیست یکی زن چش‌پش بود که دو پسر داشت: سَتْ اَسپْ و فْرنَدات، دیگری زن گئوبَروَ (گُبریاس) که پدر مردونیه داماد داریوش بود. گئوبَروَ نیز پسری داشت آریُ‌ماندْ نام و دختری که اسمش مجهول است. مِگابات نوهٔ ارشام و پسر عموی داریوش پسری داشت موسوم به مِگاباز و او دختری سِی‌سامِس[7] نام که نامزد پوزانیاس پادشاه اسپارت بود. آرتاخِیْ پسر عموی دیگر داریوش پسری داشت اُتاسْ‌پِس نام و نیز پسری دیگر که اسمش معلوم نیست.

خْشَیارْشای اوّل ـ (تولّد ۵۲۱، فوت ۴۶۵ ق. م) زنش آمِس‌تریس دختر هوتانه بود و اسامی پسرانش چنین: ۱. داریوش (فوت ۴۶۵ ق. م). ۲. اردشیر (اوّل). ۳. ارتاریوس[8] (والی بابل). ۴. وِشتاسپ والی باختر (فوت ٦٦۴). ۵. تیت‌رُس‌تِس[9]. اسامی دخترانش چنین بود: ۱.رُدُگون. ۲. دارَیْ‌پایَ (آخری مشکوک است). ماسیس‌تس برادر خشیارشا پنج پسر داشت که اسمشان معلوم نیست و دختری ارتااینتْ نام که زن داریوش پسر خشیارشا گردید. شوهرش دارَیْ‌پایَ هی‌پرامِنِس[10] نامی بود.

---

1. Artozostra
2. Abrocomas
3. Hyperanthès
4. Daurisès
5. Hymeës
6. Smerdomenuès
7. Seisames
8. Artarios
9. Tithraustès
10. Hieramenes

اردشیر اوّل ـ درازدست (فوت ۴۲۵ ق. م) زنانش اینها بودند: ۱. جاماسپه (داماسپیا). ۲. آلوگون. ۳. کُسمارْتی‌دِن. ۴. آندیا و پسرانش اینها: از زن اوّلی ـ خشیارشا (فوت ۴۲۵ ق. م) از دوّمی ـ سُغدیانس (فوت ۴۲۴ یا ۴۲۵ ق. م) از سوّمی ـ داریوش دوّم و آرسی‌تِس. از چهارمی ـ پسری بغاپائِس نام و دختری موسوم به پُروشاتّو (پاروساتِس یونانی‌ها) آرْتاریُس برادر اردشیر و عموی داریوش دوّم پسری داشت مِنوس‌تانس[1] نام. پی‌سوت‌نِس پسر وِشتاسپ و نوهٔ داریوش اوّل، که والی لیدیّه بود. پسری داشت موسوم به آمُرگِسْ (فوت ۴۱۴). مِگاباز پسر مِگابات دو پسر داشت که اسمشان فَرْنْ دات و بوبارِش بود. پسر اَرتاخی، که اسمش معلوم نیست پسری داشت ایتامیترِس[2] نام.

داریوش دوّم ـ (فوت ۴۰۴) زنش پُروشاتّو دختر اردشیر اوّل بود. پسرانش اینها بودند: ۱. اردشیر (تولد ۴۵۲، فوت ۳۶۰ یا ۳۵۸ ق. م). ۲. کوروش کوچک (فوت ۴۰۱). ۳. آرْتُسْ تِس. ۴. اُگْزاتْ رِس یا اُکْسِن‌دارِس[3]. ۵. اُسْتانِس[4]. دختر داریوش آمِس تریس نام داشت که قبل از ۴۲۵ تولّد یافته بود. او زن تری‌تخم شد و پس از کشته شدن او زن اردشیر گردید (داریوش دوّم از پُروشاتّو سیزده نفر اولاد ذکور و اناث داشت. هفت نفر آنها در کودکی درگذشتند).

زن کوروش کوچک آسپاسیا[5] نام داشت و ایرانی نبود. پس از کشته شدن کوروش او زنِ اردشیر دوّم و بعد زن داریوش پسر اردشیر مذکور گردید. ایتامیترِس پسری داشت ارتااینتْ نام[6].

اردشیر دوّم (با حافظه) ـ از زنان او این‌ها معروفند: ۱. ستاتیرا. ۲. آمِس تریس. ۳. آتُس‌سا. ۴. آسپاسیا (زن کوروش کوچک). پسران اردشیر اینها بودند: ۱. داریوش (فوت قبل از ۳۵۸ ق. م). ۲. آرْیاسْپِسْ یا آریاراتِس[7]. ۳. اردشیر معروف به اُخُس (فوت ۳۳۸ ق. م). ۴. اَرسانس (فوت ۳۵۸ ق. م) و نیز پسران دیگر داشت که در حیات پدر درگذشته بودند. از دختران اردشیر دوّم اینها معروفند: ۱. اُخا (فوت قبل از ۳۳۸). ۲. آمس تریس که زن اردشیر شد. ۳. آپام زن فرناباذ. ۴. رُدُگون زن اُرُن‌تس[8]. ۵. آتُس‌سا که اردشیر ازدواجش کرد. داریوش که ولیعهد بود و کشته شد پسری داشت آربوپال[9] (فوت ۳۳۴ ق. م). اُکْزاتْ رِس یا اُکْسِن‌دارِس برادر اردشیر دوّم دختری داشت که اسمش مجهول است و زن اردشیر سوّم

---

1. Menostanes
2. Ithamitres
3. Oxathres (Oxendares)
4. Ostanès
5. Aspasia
6. Artayntes
7. Ariarathès
8. Orontes
9. Arbupales

گردید. اُستانس برادر دیگر اردشیر دوّم پسری داشت اَرسانس نام (فوت قبل از ۳۳۶) و دختری سی‌سی‌گامبیس[1] نام (فوت ۳۲۳ ق. م) و نیز دو پسر و یک دختر که اسمشان معلوم نیست.

اردشیر سوّم (اُخُسْ) ـ زنان او اینها بودند: ۱. دختر اُخا که اسمش مجهول است. ۲. آتُس‌سا (دختر و زن اردشیر دوّم). پسران او اینها: ۱. بیس‌تانِس. ۲. آرْسیسْ (فوت ۳۳۶) و نیز سه دختر داشت: اسم یکی پروشاتّو[2] و اسم دو دیگر مجهول است (به روایتی پروشاتّو زن اسکندر شد) ارسانِس پسر اُستانس و نوه داریوش دوّم سی‌سی‌گامبیس را ازدواج کرد و از او دو پسر داشت: ۱. داریوش کُدُمان. ۲. اُکزاثْرِسْ و نیز دو دختر: ۱. ستاتیرا (زن داریوش سوّم ـ فوت ۳۳۰ ق. م). ۲. دختری که اسمش معلوم نیست و زن ارته‌باذ بود.

داریوش سوّم (کُدُمان) ـ (فوت ۳۳۰ ق. م) زنان او اینها بودند: ۱. ستاتیرا خواهر او. ۲. خواهر فرناکِسْ، که اسمش معلوم نیست. ۳. آباندُخت. پسران او: ۱. آرُیَ برزانِس. ۲. اُخُس (تولّد قبل از ۳۳۹ ق. م). دختران او: ۱. ستاتیرا که زن اسکندر شد (فوت ۳۲۳ ق. م). ۲. دری‌پِه‌تیس[3] زن هِفِسْ تیون[4] سردار محبوب اسکندر (فوت ۳۲۳ ق. م). ۳. دختری که اسمش معلوم نیست و زن میترادات (مهرداد) بود. بیس‌تانس پسر اردشیر سوّم اُخُس دختری داشت که زن وِشتاسپ نامی شد (مشکوک است). اُکْزاثْرِسْ برادر داریوش سوّم (یعنی پسر ارسانِس و سی‌سی‌گامبیس) دختری داشت آمِس‌تریس نام که زن (کراتِروس)[5] سردار اسکندر بود و بعد زن دیونی سیوس هِراکله گردید. او دختر دیگری نیز داشت که اسمش مجهول است و زن اردشیر سوّم بود.

چون بعض اسامی کراراً ذکر شده، برای روشن بودن مطلب به طور خلاصه گوییم: این اشخاص هم اسم بودند:

هخامنش : ۱. سرسلسله دودمان. ۲. پسر داریوش اوّل.

چش‌پِشْ : ۱. پسر هخامنش سرسلسله. ۲. پسر کوروش اوّل.

کبوجیه : ۱. پسر چش‌پش اوّل. ۲. پسر کوروش اوّل. ۳. پسر کوروش سوّم (بزرگ).

کوروش : ۱. پسر کبوجیه اوّل. ۲. پسر چش‌پش دوم. ۳. پسر کبوجیه دوم. ۴. کوروش کوچک پسر داریوش دوّم.

---

1. Sisygambis
2. Parysates
3. Drypetis
4. Hephaestion
5. Craterus

آرْیارَمْنا: . پسر چش‌پش دوم. ۲. پسر داریوش اول (به روایتی).

ارشام: ۱. پسر آریارمنا. ۲. پسر داریوش اول.

وِشتاسپ: ۱. پسر ارشام و پدر داریوش اول. ۲. پسر داریوش اول. ۳. پسر خشیارشای اول (والی باختر).

داریوش: ۱. پسر وشتاسب (داریوش اول). ۲. پسر خشیارشای اول. ۳. پسر اردشیر اول (داریوش دوم). ۴. پسر اردشیر دوم. ۵. پسر ارسان (داریوش سوم).

خشیارشا: ۱. پسر داریوش اول. ۲. پسر اردشیر اول.

اردشیر: ۱. پسر خشیارشای اول (درازدست). ۲. پسر داریوش دوم (با حافظه). ۳. پسر اردشیر دوم (اُخُس).

آمی‌تیس: ۱. زن کوروش بزرگ. ۲. دختر داریوش اول.

آتُس سا: ۱. دختر کوروش دوم. ۲. دختر کوروش بزرگ که زن کبوجیهٔ سوم و گئومات و داریوش اول بود. ۳. دختر اردشیر دوم (زن او و اردشیر سوم).

آمس تریس: ۱. دختر هوتانه (زن خشیارشای اول و مادر اردشیر اول). ۲. دختر داریوش دوم از پروشاتّو (زن اردشیر دوم). ۳. دختر اردشیر دوم و زن او. ۴. دختر اُگْزاتْرِس، زن کراتِرُس سردار اسکندر.

پروشاتو: ۱. دختر اردشیر اول، زن داریوش دوم. ۲. دختر اردشیر دوم، زن اسکندر.

ستاتیرا: ۱. خواهر تری تَخم و تیسافرن، زن اردشیر دوّم، مادر اردشیر سوّم. ۲. دختر ارسان، زن داریوش سوّم. ۳. دختر داریوش سوّم، زن اسکندر.

رُدُگون: ۱. زن وِشتاسپ، مادر داریوش اول ۲. دختر اردشیر سوم، زن اُرُن‌تِس.

کتاب سوّم

دورهٔ مقدونی و یونانی

باب اول
سلطنت اسکندر

فصل اول. تسخیر ممالک شرقی ایران

مبحث اول. اسکندر در پارت، گرگان و هرات

تـذکّـر فوت داریوش سوّم به دورهٔ اوّل پارسی قدیم خاتمه داد و دوره‌ای شروع شد که وقایع آن در این کتاب بیاید. ممکن است گفته شود که دورهٔ اول پارسی مشرق قدیم و ایران با جنگ گوگمل خاتمه یافته بود ولی اندکی تأمّل و عطف توجّه به وقایع بعد از فوت داریوش و جنگ‌های اسکندر در آسیای وسطی و مشرق ایران و نیز هند، عدم صحّت این نظر را روشن می‌سازد.

مادامی که داریوش زنده بود، ایران می‌توانست باز در مقابل اسکندر بایستد و چون داریوش هم چنانکه گذشت به خبط‌های خود در جنگ‌های قبل برخورده و حاضر شده بود که کشته شود یا فاتح گردد. این تصمیم و پافشاری او و دور شدن اسکندر از تکیه گاه قشون مقدونی بیش از پیش، احوال سلحشور مردمان مشرق ایران و آسیای وسطی، شرایط جغرافیایی و اقلیمی، آب و هوای سخت بعض قسمت‌های این صفحات و بالاخره امکان معدوم ساختن آذوقه در این صفحات کم ثروت ممکن بود ضربت‌های شدید و بل مهلک به قشون اسکندر وارد آورده از نو قوّتی به دولت هخامنشی دهد. از طرف دیگر این نکته را هم باید در نظر داشت که داریوش در حال اضطرار می‌توانست با سِکاهای ماورای سیحون یا با پادشاهان هند اتّحادی منعقد دارد و اگر چنین پیش‌آمدی روی می‌داد ظنّ قوی این است که بهره‌مندی اسکندر بسیار مشکوک می‌گشت (وقایع بعد این نظر را تأیید می‌کند). اگر هم

تصوّر کنیم که اسکندر باوجود زنده ماندن داریوش کمافی‌السّابق همه جا بهره‌مند می‌شد چنین تصوّر گمانی خواهد بود یا ظنّی غالب و به هرحال نمی‌توان چنین اعتقادی داشت. بنابراین خاتمهٔ دورهٔ اوّل پارسی یا استیلای آریان‌های ایرانی را بر مشرق قدیم باید تقریباً تیرماه ۳۳۰ ق. م دانست. اگرچه معلوم است ولی باز برای احتراز از سوء‌تفاهم لازم است بیفزاییم: چنانکه پایین‌تر این معنی روشن خواهد بود، با انقراض دولت هخامنشی اوضاع ایران یا مشرق قدیم یکدفعه تغییر نکرد، بل به مرور دهور خرد خرد آن اوضاع به اوضاعی دیگر مبدّل گردید. بنابراین نباید تصور کرد که سال ۳۳۰ ق. م حدّی است فاصل بین دو دورهٔ قبلی و بعدی. در تاریخ حدّ فاصل وجود ندارد، چنانکه در جریان رودی بین قطرات آب حدّی فاصل نیست. تحوّلات و تطوّرات به مرور انجام می‌یابد و مدّت‌ها وقت لازم است تا اوضاع و احوال دوره‌ای به اوضاع و احوالی دیگر تبدیل یابد.

چنانکه بیاید، عمر اسکندر پس از فوت داریوش سوم ۶ یا ۷ سال بود و این مدّت به این کوتاهی مانند سلطنت داریوش پر است از وقایع مهم. این وقایع را برطبق نوشته‌های مورخین نامی یونانی و رومی با شرح و بسط ذکر کرده‌ایم و جهت آن از اینجا است: مورّخین یونانی و غیره در کتبی که راجع به زمان قبل از اسکندر نوشته‌اند بیشتر به وقایعی پرداخته‌اند که با ایالات غربی ایران هخامنشی مربوط است و اگر هم از وقایع صفحات شرقی ذکری کرده‌اند به اجمال برگزار شده، ولی در قسمت‌هایی که راجع به قشون‌کشی اسکندر در ایالات شرقی و شمال شرقی ایران هخامنشی است برای دفعهٔ اولی به تفصیل قایل شده‌اند. بنابراین، نوشته‌های مورّخین مذکور راجع به این موضوع حاوی اطّلاعاتی است که برای دانستن وضع جغرافیایی و شرایط اقلیمی و تشکیلات و ترتیبات صفحات شرقی و شمال شرقی ایران آن روز و عادات و اخلاق مردمان صفحات مزبور گرانبها است و چون معلوم است که اوضاع دوره‌ای در ظرف ۶ یا ۷ سال تغییر نمی‌یابد ضمناً این‌گونه اطّلاعات آگاهی ما را بر اوضاع و احوال ایران هخامنشی و مخصوصاً بر اوضاع قسمت‌های شرقی و شمال شرقی آن تا اندازه‌ای تکمیل می‌کند و اگر هم به حدّ کفایت تکمیل نکند از تاریکی گذشته‌های این صفحات می‌کاهد. بنابراین بسط مقال در این باب کتاب سوّم نباید باعث ایراد گردد بخصوص که ذکر کیفیّاتی با تفصیل در مواردی زیاد اخلاق اسکندر و عادات مقدونی‌ها را که خودشان را قوم غالب یا فاتح می‌دانستند آشکار می‌سازد و این معنی هم برای تاریخ ایران و فهم وقایعی که بعد از انقراض دولت هخامنشی روی داد بی‌اهمیّت نیست.

عقیدهٔ مقدونی‌ها پس‌ازفوت‌داریوش

مقدونی‌ها گمان می‌کردند که با فوت داریوش جهانگیری اسکندر خاتمه یافته و قریباً به اوطانشان مراجعت خواهند کرد. ولی بزودی دریافتند که این گمان اساسی نداشته. توضیح آنکه اسکندر آنها را در جایی جمع کرده گفت: باید ممالک شرقی ایران را تسخیر کنیم تا دولت من کمتر از دولت هخامنشی نباشد و دیگر اینکه اگر مردمان ایالات شرقی پارس را مطیع نکنیم بیم آن می‌رود که بعدها ایالات دیگر پارس هم از اطاعت ما سر بپیچند. براثر این نطق مقدونی‌ها مصمّم گشتند که اسکندر را پیروی کنند. چنانکه دیودورگوید (کتاب ۱۷، بند ۷۴): اسکندر سپاهیان یونانی راکه از طرف متّحدین یونانی اسکندر در قشون او داخل بودند مرخص کرد تا به اوطانشان برگردند و به هر سوار یک تالان نقره[1] و به هر پیاده ده مین[2] داد و امر کرد تمام جیره و حقوق آنها را بپردازند. از این سپاهیان آنهایی که خواستند در قشون اسکندر بمانند هرکدام سه تالان دریافت کردند.

مقدار غنایم

مورّخ مذکور گوید که اسکندر در موقع تعقیب داریوش تمام خزانه‌های او را تصرّف کرد و خزانه‌داران هشت هزار تالان به او تحویل دادند[3]. غیر از این مبلغ خطیر اشیای بسیار از قبیل جام‌های زرّین و چیزهای دیگر نفیس به دست اسکندر افتاد و او این اشیاء را به سربازان بخشید. قیمت این اشیاء به سیزده تالان بالغ بود[4].

پلوتارک در تخمین مقدار غنایمی که در موقع تعقیب داریوش به تصرّف اسکندر درآمده ساکت است ولی گوید (اسکندر بند ۵۹) که چون اسکندر با نهایت شتاب قشون داریوش و بِسّوس را تعقیب می‌کرد، سپاهیان مزبور اشیای زیاد از نقره و طلا در راه افکنده فرار می‌کردند و اسکندر از میان خرمن زر و سیم و نیز ارّابه‌های زیاد که پر از زنان و اطفال بود و بی‌ارّابه‌ران حرکت می‌کرد می‌گذشت.

کنت کورث مقدار غنایم را ۲٦ تالان نوشته (کتاب ٦، بند ۲). معلوم است که مقصود مورّخین مزبور از غنایم، اموالی است که از ری تا حوالی دامغان یا سمنان به تصرّف اسکندر درآمده و این غیر از غنایمی است که مقدونی‌ها در همدان تصرّف کرده بودند. زیرا پولیب گوید (کتاب ۱۰، شماره ۲۴) که چون اسکندر به همدان درآمد، قصر آنراکه پر از ثروت و

---

۱. تقریباً ۲۴ هزار ریال.
۲. تقریباً ۴ هزار ریال.
۳. تقریباً ۹٦ میلیون ریال.
۴. تقریباً ۷۲۸۰۰ ریال.

اثاثیهٔ گرانبها بود غارت کرد. از این روایت باید استنباط کرد که قصر شاهان ماد تا این زمان محفوظ مانده بود و از این به بعد رو به خرابی گذارده.

اسکندر در پارت

پس از آن اسکندر به درون پارت داخل شد و به شهری رسید که بعدها موسوم به هِکاتُم پیلوس یعنی شهر صد دروازه بود. درباب این محلّ عقاید مختلف است ولی اکثراً به این عقیده‌اند که در جنوب غربی دامغان کنونی واقع بوده. چون مقدونی‌ها در این محلّ آذوقهٔ فراوان یافتند اسکندر در اینجا چند روز بماند و ضیافت‌ها داد و به عیش و عشرت پرداخت.

کنت کورث راجع به عیش و عشرت‌های اسکندر گوید (کتاب ٦، بند ۲): اسکندر که در مقابل اسلحه پارسی‌ها غیر مغلوب بود مغلوب معایب آنها شد. ضیافت‌های نابهنگام، شرب بی‌حدّ و حصر، شب‌نشینی‌های زیاد، دسته دسته زنان بد عمل، همهٔ این چیزها می‌نمود که اسکندر عادات خارجی را اتّخاذ می‌کند. با خو کردن به عادات خارجی، اسکندر در نظر مقدونی‌ها دیگر پادشاه سابق آنها نبود و بهترین دوستانش دشمنان او می‌شدند. چون سازندگان و خوانندگانی که اسکندر از یونان خواسته بود کفاف عیش و عشرت او را نمی‌دادند امر می‌کرد از زنان محلّ خواننده و رقّاصه بیاورند. روزی اسکندر در میان زنان زنی را دید که اندوهناک بود و از ظواهرش آثار نجابت هویدا. اسکندر دانست که باید این زن از خانواده محترمی باشد و بعد که تحقیق کرد زن گفت من از نواده‌های اُخُسْ (اردشیر سوّم) هستم. پدر من پسر او بود و شوهرم وشتاسپ از اقربای داریوش است. بعد مورّخ مزبور گوید: در این وقت هنوز در ته قلب اسکندر ذره‌ای از تقوای سابق او باقی بود و بنابراین نه فقط امر کرد این زن را از میان اسرا بیرون آورده آزاد کنند بل درصدد برآمد که شوهر او را بیابد. بنابراین، به امر اسکندر اسرای پارسی را به قصر او بردند و او و ۱۰ نفر که از نجبای پارس بودند از میان آنان برگزید. از آن جمله اُگْزاتْ رِس[1] برادر داریوش بود که از محارم اسکندر گردید و اُکسیداتِس[2] نامی که به امر اسکندر والی ماد شد.

نطق اسکندر خطاب به سربازان مقدونی

چون پس از ورود اسکندر به محلّی که بعدها به شهر صد دروازه موسوم گشت از هرطرف به شهر مزبور آذوقه حمل می‌شد، شایعه‌ای انتشار یافت که اسکندر می‌خواهد به مقدونیّه برگردد.

---

1. Oxathrèr   2. Oxydatès

براثر این شایعه مقدونی‌ها دیوانه‌وار به چادرهای خودشان درآمده اسباب‌ها را پیچیدند و بار و بنه بستند. همهمه در اردو پیچید و به گوش اسکندر رسیده باعث وحشت او گردید. زیرا می‌خواست تا انتهای مشرق به جهانگیری خود ادامه دهد. بنابراین سران سپاه و صاحب‌منصبان را خواست و اشک‌ریزان شکوه کرد که پس از آن همه فتوحات باید به وطن خود برگردد ولی نه مانند فاتحی بل مثل مغلوبی. زیرا ترس و سستی سربازان او را مجبور خواهد کرد که از فتوحات خود دست بکشد. بعد اسکندر افزود که این اقدام سربازان براثر غضب خدایان است که می‌خواهند موانع برای او ایجاد کنند. آنها بودند که سربازان را دلیر کردند و حالا در قلوب آنها عشق برگشتن را به وطن می‌پرورند. سرداران و صاحب‌منصبان گفتند که حاضرند سربازان را به اطاعت درآورند ولی لازم است که خود اسکندر در این باب با آنها صحبت کند. ولی وقتی که از چادر اسکندر بیرون می‌آمدند، امیدوار نبودند که او موفق گردد.

پس از آن اسکندر سپاهیان خود را جمع کرده به آنها چنین گفت: «ای سربازان، چون فتوحاتی را که تا حال کرده‌اید در نظر گیرید جای حیرت نیست که از این همه افتخارات سیر شده خواهان استراحت هستید. لازم نیست از مطیع کردن مردمانی مانند ایلّیری‌ها، تری‌بالّ‌ها، تسخیر بِاُسی، تراکیّه، اسپارت، آتن، پلوپونس و سایر ممالک که شما در تحت فرماندهی یا در تحت حمایت من مطیع کرده‌اید سخن برانم. از زمانی که از هِلّس‌پونت گذشته‌ایم اهالی یونیّه و اِاُلیّه را که مانند بندگان از استبداد خارجی‌ها می‌نالیدند آزاد کرده‌ایم. کاریّه، لیدیّه، کاپادوکیّه، فریگیّه، پافلاگونیّه، پام فیلیّه، پی‌سیدیّه، کیلیکیّه، سوریّه، فینیقیّه، ارمنستان، پارس، ماد و پارت در تحت تسلّط ما واقع‌اند. ممالکی که من تسخیر کرده‌ام بیش از شهرهایی است که دیگران مطیع کرده‌اند. اگر می‌دانستم که حفظ ممالکی که با آن سرعت تسخیر کرده‌ام تأمین شده قوّه‌ای نمی‌توانست مرا در این جاها نگاهدارد و من به طرف اجاق خانواده، مادر، خواهر و سایر هموطنانم برمی‌گشتم و از این نام و افتخارات که با شما به دست آورده‌ام بهره می‌داشتم. ولی راستی مرا مجبور می‌کند اعتراف کنم که این اوضاع جدید موقّتی و بی‌دوام است زیرا این مردمان خارجی که یوغ تسلّط ما را به گردن گرفته‌اند سرکش‌اند و وقت لازم است تا آنها احساسات ملایمتری نسبت به ما بورزند و با عادات صلح‌جویی خو کنند. ثمرات زمین در موعد معیّن می‌رسد. شما گمان می‌کنید که این همه مردمان که به سلطنت پادشاهی دیگر عادت کرده بودند و با ما هیچ‌گونه علایقی از حیث مذهب و اخلاق و زبان ندارند با یک ضربت مطیع ما گشته‌اند؟ نی - آنها در مقابل اسلحه شما مغلوب شده‌اند نه اینکه خواسته باشند

مطیع شماگردند. اگر حاضر باشید مطیع‌اند و همین که غایب شدید، دشمنان شما خواهند بود.
احوال این مردمان مانند حال حیوانات وحشی است که پس از اینکه به دام افتادند مدّت‌ها وقت لازم است تا برخلاف میلشان اهلی گردند. من مانند کسی حرف می‌زنم که تمام مستملکات داریوش را تصرّف کرده باشد، و حال آنکه چنین نیست. نَبَرْزَن ـ گرگان را دارد. بِسّوسْ پدرکش اکتفا به تصرّف باختر نکرده ما را تهدید می‌کند. سغدی‌ها ـ داهی‌ها ـ ماشارْت‌ها ـ ساکها (سَکاها) ـ هندی‌ها هنوز به اطاعت ما درنیامده‌اند. تمام این مردمان همین که مشاهده کنند که ما پشت به آنها کرده‌ایم قدم به قدم از پس ما بیایند. تمام این مردمان یک ملّت‌اند زیرا برای تمامی آنها ما بیگانه‌ایم و خارج از نژاد آنان و این هم معلوم است که مردم حاضرترند به حکمران بومی اطاعت کنند ولو اینکه این حکمران بدترین جبّار باشد. پس باید هرچه گرفته‌ایم از دست بدهیم یا آنچه راکه نداریم تسخیر کنیم. ای سربازان، چنانکه طبیبی از تن مریضی آن چه راکه مخرّب است بیرون می‌کشد، ما هم باید آنچه راکه مانع حکومت ما است از پیش برداریم. گاهی یک جرقّه که مورد بی‌اعتنایی بوده باعث حریقی بزرگ گردیده. دشمن را نباید حقیر شمرد. از این بی‌اعتنایی شما او قوی‌تر خواهد شد. سلطنت پارس میراث داریوش نبود. اعتبار و نفوذ خواجه‌ای باگواس نام او را بر تخت کوروش نشاند. آیا گمان می‌کنید که برای بِسّوس زحمات زیاد لازم است تا ملکی راکه صاحب ندارد به دست آرد. ای سربازان، بدانید که تقصیری بزرگ بر ما وارد خواهد بود از اینکه داریوش را مغلوب ساخته ممالک او را به یکی از بندگان او بدهیم. چه بنده‌ای؟ بنده‌ای که روا داشت بدترین جنایت را نسبت به شاهش مرتکب شود، آن هم در چه احوالی؟ در احوالی که حتّی از طرف خارجی‌ها او مستحقّ ترحّم بود، چنانکه ما، باوجود اینکه فاتح هستیم یقیناً به او رحم می‌آوریم. این بِسّوس او را در زنجیرهای آهنین کرد و برای اینکه ما نتوانیم حیاتش را نجات دهیم او را کشت. آیا به چنین کسی می‌خواهید این ممالک وسیعه را واگذارید؟ من باکمال بی‌طاقتی منتظر دقیقه‌ای هستم که او را به چوبهٔ دار بسپارم و مجازات خیانتش راکه قرض من است به تمام پادشاهان و مردمان اداکنم. من از شما می‌پرسم: آیا خشم شما را حدّی خواهد بود اگر بشنوید که چنین شخصی شهرهای یونان یا سواحل هِلّس‌پونت را غارت می‌کند؟ و چه دلی دردناک خواهید داشت وقتی که ببینید او نتیجه فتوحات شما را از چنگ شما ربوده. در این حال شما اسلحه برخواهید گرفت تا فتوحات خودتان را باز ستانید. آیا به مراتب بهتر نیست که هم اکنون تا وقتی که او فرصت نیافته قوای خود را جمع آوری کند و از پریشانی حواس بیرون

آید بروید و او را مضمحل کنید؟ برای پاهای ماها که آنقدر برف‌ها را لگدکوب کرده و از آنهمه رودها و قلل کوههای بلند گذشته، فقط چهار روز راه مانده. دریایی راکه امواجش راه ما را پوشیده باشد تنگ‌ها و گردنه‌های کیلیکیّه راکه عبور ما را سدّ کند در پیش نداریم. در جلو ما فقط جلگه‌ها و راههایی است سهل‌العبور. بین ما و فتح چند قدمی بیش نیست. دشمنانی که ما داریم منحصراند به چند فراری یا شاه کشان رذل. اگر چنین کنید، گویم این کردار نجیبانه در خاطره‌های اعقاب ما بماند و از زیباترین نام‌های پر افتخار شما این خواهد بود که هرچند داریوش دشمن شما بود، باوجود این توانستید پس از مرگش خصومت خود را دربارهٔ او فراموش و قاتلین او را مجازات کنید. یعنی شما منتقمی بودید که به خائنی اجازه ندادید از انتقام شما جان به در برد. آیا حس نمی‌کنید که پس از انجام این عهد چقدر پارسی‌ها نسبت به شما مطیع‌تر خواهند بود. زیرا خواهند دید که شما برای اجرای عدالت اسلحه برگرفتید و خشم شما متوجه جنایت بِسّوس بود نه نام ملّت آنها» (کنت کورث، کتاب ٦، بند ۲).

پس از این نطق اسکندر، سربازانش با شعف و شادی حاضر شدند با او به هرجاکه خواهد بروند. اسکندر از احوال روحی سپاهیان خود استفاده کرده در حال فرمان حرکت داد.

رفتن اسکندر به گرگان

آریّان گوید (کتاب ۳، فصل ۸، بند ۲) اسکندر وقتی که به گرگان می‌رفت قشون خود را سه قسمت کرد: قسمتی راکه از همه زیادتر و سبک اسلحه بود با خود برداشت. قسمت دیگر را با کراتر به مملکت تپوری‌ها فرستاد و قسمت سوّم به سرداری اِریگیوس مأمور بود با بار و بنه و خارجی‌ها از عقب اسکندر حرکت کند. پس از اینکه اسکندر از معابر گذشته وارد گرگان شد. به طرف زادْراکَرْتَ[1] رفت (استرآباد کنونی تقریباً) در اینجا کراتر به او رسید بی‌اینکه سپاهیان اجیر یونانی راکه در خدمت داریوش بودند دیده باشد ولی تمام صفحاتی راکه از آن می‌بایست بگذرد به زور یا با مذاکره و قرارداد به اطاعت درآورده بود. به زودی ارته‌باذ با سه پسر خود که نامشان سوفِن[2] و آریُبَرْزَن[3] و ارْسام[4] بود، نزد اسکندر آمد. اُت‌فُرادات[5] والی تپورستان و نمایندگان یونانی‌های اجیر هم با اینها آمده بودند. اسکندر ارته‌باذ را با احترام پذیرفت و والی تپورستان را با ایالت خود ابقاء داشت. ولی به یونانی‌ها گفت که چون قانون

---

1. Zadracarta
2. Sophène
3. Ariobarzanes
4. Arsame
5. Autophradate

یونان را نقض و به خدمت خارجی بر ضدّ یونان داخل شده‌اند باید بلاشرط تسلیم شوند. آنها گفتند کسی را بفرست تا تسلیم شویم و اسکندر اندرونیک[1] و ارته‌باذ را فرستاد. عدّهٔ یونانی به ۱۵۰۰ نفر تقریباً می‌رسید.

کنت کورث اطّلاعات بیشتری داده، چنانکه گوید: (کتاب ٦، بند ۴) اسکندر در حالی که با پیاده وسواره نظام حرکت می‌کرد، پس از پیمودن ۱۵۰ اِستاد (پنج فرسنگ) به یک وادی که مدخل گرگان بود رسید و در آنجا اردو زده به استحکامات پرداخت. در اینجا جنگلی است که به مسافت زیاد امتداد یافته و خاک وادی حاصلخیز است. آبهایی که از بلندی‌ها سرازیر می‌شود این زمین‌ها را آبیاری می‌کند. از پای کوه رودی جاری است که موسوم به زیوبِه‌ریس[2] می‌باشد. این رود پس از طی سه اِستاد راه به تخته سنگی برمی‌خورد و از این جهت به شعبهٔ متساوی تقسیم شده بعد در زمین فرو می‌رود. پس از آن این رود مسافت سیصد اِستاد (ده فرسنگ) در زیر زمین طی کرده باز ظاهر می‌شود ولی این دفعه مجرای آن وسیع‌تر است. بعد پس از اینکه قدری راه پیمود باز مجرای آن تنگ می‌گردد زیرا راهش سخت است و بدین منوال می‌رود تا جایی که به رود دیگر که موسوم به ریداژ[3] است می‌ریزد.

اهالی محلّ گفتند که هرچه در رود (زیوبه‌ریس)، قبل از فرورفتن آن در زمین، بیفکنند، در جایی که رود مزبور آفتابی می‌شود بیرون می‌آید. اسکندر برای امتحان امر کرد دو گاو نر را در رود مزبور انداختند و اشخاصی که مأمور این امتحان بودند خبر دادند که دو گاو مزبور را آب از زیرزمین بیرون انداخت. لازم است در اینجا تذکر دهیم که دیودور اسم این رود را که به زمین فرو رفته پس از طی ده فرسنگ راه بیرون می‌آید سِتیُ‌بُ‌تِس[4] نوشته (کتاب ۱۷، بند ۷۵) اسکندر در اینجا چهار روز اطراق کرد. در این محلّ نامه‌ای از نبرزَن (شریک بِسّوس در قتل داریوش) به اسکندر رسید و مضمون آن به روایت کنت کورث چنین بود، (همانجا بند ۴) من هیچ‌گاه دشمن داریوش نبودم و نصایحی که به نظر من مفید بود به بِسّوس دادم. در ازای این نصایح که به خیر او تمام می‌شد نزدیک بود به دست وی کشته شوم. داریوش برخلاف حق و عدالت می‌خواست حفاظت خود را به سپاهیان خارجی بسپارد و اتباع خود را از جهت بی‌وفایی مقصّر دارد و حال آنکه صداقت آنها در مدّت ۲۳۰ سال از هر محکی گذشته بود. من در موقعی خطرناک در کنار پرتگاهی واقع شدم و کردم آنچه که برحسب

---

1. Andronique
2. Ziobèris
3. Rhidage
4. Stiboetes

اضطرار مجبور بودم بکنم. داریوش وقتی که باگواس راکشت به اتباع خودگفت که او خائن بود و می‌خواست داریوش را بکشد. از برای یک فانی بدبخت چیزی گرانبهاتر از زندگانیش نیست. من هم آنچه کردم برحسب اضطرار بود و برای نجات خودکردم. یعنی برای حفظ جان خود برخلاف حسّیّات قلبی رفتار کردم. ولی بالاخره در یک بدبختی عمومی هرکس منافع خود را در نظر دارد. باوجود این اگر اسکندر مرا احضار کند بی‌ترس در پیش او حاضر می‌شوم و نمی‌ترسم از اینکه ممکن باشد اسکندر قول خود را نقض کند. زیرا خدایی هرگز خدایان را فریب نداده. اگر اسکندر مرا لایق این افتخار یعنی دادن قول شرف نداند، هست جاهایی زیادکه من می‌توانم پناهگاه خود قرار دهم. زیرا صاحب دل در هرجاکه اقامت کند آنجا وطن او است. اسکندر موافق عادات پارسی‌ها به او قول دادکه اگر بیاید آزاری نخواهد دید. در این احوال اسکندر با قشون خود حرکت می‌کرد و مفتّشینی پیش می‌فرستادکه این مملکت را بشناسند. روح جنگی اهالی و صعوبت راهها اسکندر را بیدار نگاهداشته بود. راه قشون تماماً از یک وادی بودکه تا بحر خزر (کِسْپِینْ) امتداد می‌یافت. راجع به بحر خزر دیودورگوید (کتاب ۱۷، بند ۷۵): بعضی این دریا را دریای گرگان (هیرکانی) نامند وگویند که آن مارهای بزرگ زیاد دارد و نیز ماهی‌هایی که از رنگ‌های گوناگون‌اند و در جاهای دیگر نیز یافت می‌شوند.

کنت کورث راجع به دریای خزرگوید (کتاب ٦، بند ۴): بعضی گمان می‌کنندکه دریای پالوس مِاُتید[1] با این دریا اتّصال می‌یابد و به همین جهت آب آن زیاد شور نیست. از طرف شمال این دریا وسعت زیاد دارد. بعد مورّخ مذکور از جزر و مدّ دریا سخن رانده گوید: بعض جغرافیّون عقیده داشته‌اندکه این دریا دریای کَسپین نیست بل دریای هند است که سواحل گرگان را احاطه دارد و شیب کوههای بلند به طرف یک وادی چنانکه گفتیم سرازیر می‌شود. آریّان در باب بحر خزر هم ساکت است.

اسکندر درگرگان

پس از آن اسکندر واردگرگان شد و تمام‌شهرهای آنرا تصرّف کرد. دیودورگوید (کتاب ۱۷، بند ۷۵) وقتی که او از این مملکت عبور می‌کرد به شهرهایی رسیدکه موسوم به شهرهای خوشبخت‌اند. این اسم با مسمّی است. زیرا زمین در اینجاها به قدری حاصلخیز است که نظیر ندارد. هر خوشهٔ انگورگویند ده پیمانه

---

۱. Palus - Méotide ، دریای آزووْ را در عهد قدیم چنین می‌نامیدند.

شراب می‌دهد. درختانی هست که حاصل آنها ده مدیمن[۱] انجیر خشک است. تخم‌کاری در اینجا لازم نیست. دانه‌های گندم که به زمین می‌افتد حاصل زیاد می‌دهد. در اینجا درختی می‌روید که شبیه بلوط است و از برگهای آن قطره‌های عسل بیرون می‌آید. اهالی این قطره‌ها را جمع کرده مانند غذای مقوّی می‌خورند. مترجم دیودور[۲] گوید این درخت از خانوادهٔ افراست[۳].

کنت کورث همین درخت را ذکر و علاوه کرده که اگر اهالی در طلیعهٔ آفتاب این قطره‌ها را جمع نکنند اندک حرارتی این قطرات را به بخار مبدّل می‌کند.

دیودور باز در همین جا گوید حشرهٔ پرداری در اینجاها هست موسوم به آنْتْرِدون[۴] که شیرهٔ هر نوع گل را می‌مکد و در کوهها کندوهایی ساخته نوعی عسل به عمل می‌آورد که شبیه عسل ما است.

بعد اسکندر وارد شهر آرْوِس[۵] گردید و کراتِر و اریگیوس را در اینجا یافت. آنها فرادات[۶] حاکم تپوری‌ها را همراه آورده بودند. اسکندر این اسیر را خوب پذیرفت. پس از آن مِناپیس[۷] راکه در زمان اُخُس فرار کرده به دربار فیلیپ پناهنده شده بود والی گرگان کرد و فرادات را به حکومت تپوری‌ها ابقا داشت. اسکندر پس از آن حرکت کرده به انتهای گرگان رسید. در اینجا ارته‌باذ که تا آخر نسبت به داریوش باوفا مانده بود با اولاد خودش و اقربای داریوش و عدّه‌ای از سربازان یونانی (اجیر ایران) نزد اسکندر آمد. چون او در زمان اُخُس به طور فراری در دربار فیلیپ می‌زیست و نسبت به داریوش باوفا مانده بود اسکندر به او دست داد. ارته‌باذ از این توجّه اسکندر نسبت به خود رقّت قلب یافته چنین گفت: شاها، سعادت‌مندی تو پایدار باد. در میان اینهمه اسباب مسرّت فقط یک فکر مرا مغموم می‌دارد و آن این است که به واسطهٔ کهولت نخواهم توانست مدّتها از ملاطفت‌های تو برخوردار باشم. ارته‌باذ در این وقت ۹۵ سال داشت و ۹ پسر او که از یک مادر بودند همراه او آمده بودند. او آنها را از طرف دست راست اسکندر پیش برد و گفت از آسمان خواهانم که اینها را تا وقتی که برای اسکندر مفیدند زنده بدارد. اسکندر که غالب اوقات پیاده راه می‌پیمود پس از آمدن ارته‌باذ نزد او امر کرد اسب برای او و ارته‌باذ تهیه کنند. زیرا به گفتهٔ مورّخین می‌ترسید که ارته‌باذ چون اسکندر را پیاده بیند از سوار شدن خود شرمسار گردد.

---

۱. مدیْمن معادل ۵۱ لیتر و اندی بود.

2. Ferd. Hoefer
3. Hérable
4. Anthredon
5. Arves
6. Phradate
7. Ménapis

راجع به سربازان اجیر یونانی نوشته‌اند (دیودور، کتاب ۱۷، بند ۷۶ ـ کنت کورث، کتاب ۶، بند ۴) که اسکندر آنها را نزد خود طلبید و سربازان مزبور جواب دادند: اگر اسکندر قول بدهد که با مبعوثین لاسِدمونی کاری نخواهد داشت آنها نزد اسکندر خواهند آمد والاّ فلا. این مبعوثین از طرف اهالی لاسِدمون به دربار داریوش آمده و پس از قتل او به سپاه اجیر یونانی ملحق شده بودند. اسکندر نخواست قول بدهد و گفت که باید بی‌شرط تسلیم گردند. پس از رسیدن این جواب یونانی‌ها مدّتی در تردید بودند و بالاخره قرار دادند که نزد اسکندر روند. فقط دموکرات[1] آتنی که دشمن علنی مقدونیّه بود حاضر نشد برود و به خودکشی اقدام کرد. مابقی که عدّه‌شان به ۱۵۰۰ نفر می‌رسید نزد اسکندر رفتند و او عدّه‌ای را در قشون خود داخل کرد و بعضی را به اوطانشان مراجعت داد. اما رسولان لاسدمونی را که عدّه‌شان به ۹۰ نفر می‌رسید امر کرد در محبس انداختند.

مطیع کردن مردها

آریّان در این باب چنین گوید (کتاب ۳، فصل ۸، بند ۳): اسکندر با هی‌پاس‌پیست‌ها[2] و تیراندازان آگریانی و دسته‌های سِنوس و آمین‌تاس و کمانداران سواره و نیمی از سواره‌نظام به ولایت مَردها رفته اسرای زیاد برگرفت و اکثر اشخاصی را که جنگ کردند کشت. چون محلّ‌های این مردم سخت و به‌علاوه این ولایت فقیر است هیچ مرد جنگی قبل از اسکندر به اینجا نیامده بود. فاتح ناگهان از ولایت آنها گذشت و قبل از اینکه مطلع شوند برآنها تاخت. این مردم به جاهای سخت کوهها پناه بردند و اسکندر در آنجا هم برآنها فایق آمد. بعد رسولانی فرستاده مطیع گشتند. اسکندر این ولایت را به تپورستان که والی آن اُتُفْرادات[3] بود ضمیمه کرد. بعد آریّان گوید که اسکندر چون به اردوی خود برگشت سفرایی را که لاسدمون و آتن نزد داریوش فرستاده بودند در آنجا یافت و آنها را حبس کرد. زیرا اینها بعد از تعیین اسکندر به سپهسالاری کل قشون یونان و اعلان جنگ به دربار داریوش آمده بودند. بعد اسکندر به زادراکَرْت رفته در آنجا پانزده روز به قشون خود استراحت بخشید ضیافت‌ها کرد و بازی‌ها ترتیب داد. کنت‌کورث اطّلاعات بیشتری راجع به مردها می‌دهد. مورّخ مذکور گوید (کتاب ۶، بند ۵): در همسایگی گرگان مردمی می‌زیستند که موسوم به مَردها بودند. اینها حاضر نشدند رسولانی نزد اسکندر فرستاده

---

1. Démocrate

۲. گروهی از سپاهیان اسکندر.

3. Autophradate

تمکین کنند. این قضیّه بسیار به اسکندر گران آمد و گفت: «خیلی غریب است که یک مشت مردم مَرد نمی‌خواهند مرا فاتح بدانند». پس از آن از قشون خود عدّه‌ای از سپاهیان زبده برداشته به قصد مردها حرکت کرد و در طلیعهٔ صبح در مقابل آنها پدید آمد. مردها بلندی‌ها را اشغال کرده بودند و اسکندر پس از جنگ آنها را از مواقعشان براند. براثر این احوال آنها به داخلهٔ مملکت خود عقب نشستند و دهات همجوار به دست مقدونی‌ها افتاد. ولی پس از آن، حرکت قشون مقدونی به درون ولایت آنها دچار اشکالات گردید، توضیح آنکه جنگل‌های وسیع و کوههای بلند در اینجا زیاد بود و بومی‌ها جلگه‌ها را هم با استحکاماتی سدّ کرده بودند. این استحکامات را کنت‌کورث چنین شرح می‌دهد: تپوری‌ها مخصوصاً درختان را خیلی نزدیک به هم کاشته‌اند. پس از آنکه این درخت‌ها قدری نشو و نما کرد، مَردها جوانه‌های درختان را با دست در خاک فرو می‌برند و هریک از این جوانه‌ها جوانه‌های دیگر بیرون می‌دهد ولی تپوری‌ها نمی‌گذارند جوانه‌ها به طور طبیعی برویند بلکه آنها را به یکدیگر نزدیک کرده گره می‌زنند و بعد که این ترکه‌ها دارای برگهای ضخیم می‌گردد تمام زمین را فرو می‌گیرد. بدین ترتیب از جوانه‌ها و شاخ و برگ‌های آنها دامی مانند تور ایجاد شده تمام راه را مسدود می‌دارد. برای حرکت قشون اسکندر چاره‌ای نبود جز استعمال تبر، ولی آنهم در مقابل سختی درختان که از گره‌های زیاد و از شاخه‌هایی درهم دویده حاصل شده بود به کار نمی‌آمد. از طرف دیگر تپوری‌ها در پناه استحکامات خود به مقدونی‌ها باران تیر می‌باریدند. بالاخره اسکندر امر کرد که این جنگل را از هرطرف احاطه کنند و اگر روزنه‌ای یافتند حمله برند. مقدونی‌ها چنین کردند و چون محلّ را نمی‌شناختند اغلب مقدونی‌ها راه را گم کردند. در این احوال تپوری‌ها اسب اسکندر را که بوسِفال[1] نام داشت و ذکر آن بالاتر گذشت ربودند. اسکندر چون این اسب را بسیار دوست می‌داشت (نوشته‌اند که اسب به کسی جز اسکندر سواری نمی‌داد) در خشم فرو رفت و جارچی فرستاده تهدید کرد که اگر اسب او را پس ندهند به احدی امان نخواهد داد. بعد بزودی اسب را به او رد کردند و با وجود این اسکندر امر کرد درختان را بیندازند و از کوه خاک آورده روی جوانه‌ها و شاخ و برگها بریزند. مقدونی‌ها به اجرای امر پرداختند و تپوری‌ها چون دیدند استحکامات آنها بدین ترتیب خراب خواهد شد مبعوثینی فرستاده تمکین کردند. پس از آن اسکندر فرادات پارسی

---

1. Bucéphale

را حاکم آنها قرار داده به اردوی خود برگشت و ارته‌باذ را با مهربانی مرخّص کرد که به خانهٔ خود برگردد.

راجع به مردها یا ماردها کراراً بالاتر گفته شده که اینها در همسایگی تپوری‌ها می‌زیستند و محقّقین غالباً اینها و تپوری‌ها را از بومی‌های مازندران و نواحی آن از زمان قبل از آمدن آریان‌ها به ایران می‌دانند. این مردم را آمَردْ نیز نامند و بعضی به این عقیده‌اند که اسم آمل از آمرد آمده (آمَرْدْ، آمُلْدْ، آمُلْ).

دیودور سی‌سی‌لی همین روایت را ذکر کرده ولی گوید که اسکندر براثر فقدان اسب خود که به دست مردها افتاده بود چنان در خشم شد که امر کرد جنگل را بسوزند و بیندازند. این تهدید در مَردها اثر کرد و آنها اسب را پس داده ۵۰ نفر برای اظهار تمکین فرستادند و اسکندر آنها را مانند گروی نگاهداشت (کتاب ۱۷، بند ۷۶).

پس از آن اسکندر به شهری از گرگان رفت که سابقاً داریوش با دربارش در آنجا توقف می‌کرد (این محل باید همان شهر باشد که آریّان آن را زادراکرت نامیده ـ کنت‌کورث و دیودور این اسم را ذکر نمی‌کنند). در اینجا به قول کنت‌کورث نَبَرْزَن با هدایایی نزد اسکندر آمد و جزء همراهانش خواجه‌ای بود باگواس[1] نام. این جوان از حیث صباحت منظر مثل و مانند نداشت. او محبوب اسکندر گشت. چنانکه سابقاً محبوب داریوش بود و به اصرار او اسکندر نبرزن را عفو کرد.

بعد دیودور (کتاب ۱۷، بند ۷۷) و کنت کورث (کتاب ۶، بند ۵) حکایتی می‌کنند که مضمونش چنین است: در همسایگی گرگان مردمی بودند موسوم به زنان آمازون[2]. اینها در جلگه‌ای موسوم به تمیس‌سیر[3] در کنار رود تِرمودون[4] سکنی داشتند و ملکه این مردم تالِس‌تریس[5] نام بر تمام مردمانی که از کوههای قفقاز تا رود فاز[6] منتشر بودند سلطنت می‌کرد. او خواست اسکندر را ملاقات کند و با این مقصود از مملکت خود حرکت کرد و چون به مقرّ اسکندر نزدیک شد به او پیغام داد که می‌خواهد از او دیدن کند و او را بشناسد. اسکندر اجازه داد بیاید. پس از آن ملکه سپاه خود را در سرحدّ گرگان گذارده با سیصد زن

1. Bagoas
2. Amazones
3. Themiscyre
4. Thermodon
5. Thalestris
۶. Phasis ، ریون کنونی در ولایت باطوم جاری است.

تمام مسلّح نزد اسکندر آمد و همین که اسکندر را دید از اسب به زیر جست، در حالی که دو زوبین به دست داشت. لباس «آمازون‌ها» تنِ آنها را نمی‌پوشد و پستان چپ آنها پدیدار است. علاوه‌بر آن دامن لباس آنها تا زانو می‌افتد. آمازون‌ها یکی از پستان‌های خود را حفظ می‌کنند تا بتوانند اطفالشان را شیر دهند ولی پستان دیگر را می‌سوزانند تا بهتر بتوانند زه کمان را بکشند. ملکه به اسکندر خیره نگاه کرد و دید ظواهر او باصیت جهانگیری‌هایش موافقت ندارد (اسکندر قدّش پست بود) پادشاه مقدونی از او پرسید چه مقصودی داری. ملکه بی‌پروا جواب داد آمده‌ام تا از تو طفلی داشته باشم و من شایان آنم که ولیعهدی برای تو بزایم. اگر طفل من دختر باشد من او را نگاه خواهم داشت و اگر پسر، آنرا به تو تسلیم خواهم کرد. اسکندر گفت که آیا میل داری جنگ کنی؟ زن جواب داد نه. مملکتم را بی‌حفاظ گذاشته‌ام و خواهش می‌کنم چنان نکنی که من بی‌اینکه تقاضایم برآورده شده باشد به مملکت خود برگردم. پس از آن اسکندر او را سیزده روز در خیمه خود نگاهداشت و بعد ملکه به مملکت خود برگشت و اسکندر هم عازم پارت شد.

راجع به این حکایت بدواً باید تذکر دهیم که آریّان در این باب ساکت است. ثانیاً توصیفی که دیودور و کنت‌کورث از مساکن این مردم می‌کنند موافقت با جغرافیای عالم آن روز هم ندارد. زیرا رود فاز (ریون) کنونی است که در ولایت باطوم جاری است و به دریای سیاه می‌ریزد. بنابراین مردمانی که از کوههای قفقاز تا رود فاز مساکنشان بود چه ربطی می‌توانستند با سرحدّ گرگان داشته باشند.

امّا راجع به خود حکایت باید در نظر داشت که پلوتارک در باب مخاطراتی که برای اسکندر روی می‌داد ضمناً چنین گوید (کتاب اسکندر، بند ۶۱): و به تازگی از رود اُرکسارت (یعنی سیحون) گذشته بود و تصوّر می‌کرد که این رود (تانایس) است (یعنی دُنِ کنونی) پس از اینکه سکاها را براند، بیش از صد اِستاد (تقریباً سه فرسنگ) آنها را تعقیب کرد و حال آنکه به واسطه اسهال خونی خیلی ضعیف شده بود. در اینجا بود که موافق روایت اغلب مورّخین و از جمله کلی‌تارک[1]، پولی کریت[2]، آن‌تی‌گون[3]، اُنِس‌کریت[4] و ایستِز[5] ملکه آمازون‌ها نزد او آمد. ولی آ[illegible]رل[6]، خارِس[7]، بطلمیوس[8]، آن‌تی‌کلید[9]، فیلون تبی[10]، فیلیپ ته‌آن‌ژِل[11]،

---

1. Clitarque
2. Polycrite
3. Antigone
4. Onescrite
5. Ister
6. Aristobule
7. Chares
8. Ptolomée
9. Anticlide
10. Philon le Thébain
11. Philippe de Thèangèle

هِکاته[1]، از اهل اِرِتْری[2]، فیلیپ کالِیس[3]، دوریس سامُسی[4]، اطمینان می‌دهند که این حکایت افسانه است. چنین به نظر می‌آید که اسکندر عقیده اینها را تأیید کرده. زیرا خودش در نامه‌ای به آن تی‌پاتر که حاکی از وقایع این سفر جنگی بود گوید: پادشاه سکاها پیشنهاد کرد دختر خود را به زنی به من بدهد و به هیچ‌وجه اشاره به قضیه آمازون‌ها نمی‌کند و نیز گویند که چندین سال بعد، وقتی که اُنِس‌کریت برای لیزی‌ماک[5] که در این اوان پادشاه بود کتاب چهارم تاریخ اسکندر یعنی تألیفش را می‌خواند به این حکایت رسید و لیزی‌ماک لبخند زده از او پرسید: در این وقت پس من کجا بودم؟ بعد پلوتارک به این بند کتاب خود چنین خاتمه می‌دهد: چه این روایت را قبول و چه آن را رد کنیم احترام ما به اسکندر نه از آن بیشتر خواهد شد و نه کمتر. از نوشته‌های پلوتارک واضح است که این حکایت را افسانه می‌دانسته و اطّلاعی که راجع به عبور اسکندر از اُرِکسارت می‌دهد راجع به زمان دیگری است. یعنی مربوط به اوانی که اسکندر از سیحون گذشته (چنانکه در جای خود بیاید). بنابراین اسکندر، زمانی که در گرگان بوده، از اترک و بلکه از گرگان به آن طرف تجاوز نکرده. این حکایت ضمناً می‌رساند که کنت‌کورث جغرافیای ممالکی را که در شمال ایران آن روزی واقع و از رود دُن تا سیحون ممتد بوده نمی‌شناخته والاّ دُن را با سیحون یک رود نمی‌دانست یا مردمان قفقازیّه غربی را با گرگان مربوط نمی‌داشت.

تغییر اخلاق اسکندر

چنانکه از نوشته‌های مورّخین قدیم دیده می‌شود اسکندر مقارن این زمان وضع خود را تغییر داد: دیودور گوید (کتاب ۱۷، بند ۷۵): چون اسکندر تقریباً به انتهای آمال خود و به ذروه اقتدار رسید وضع خود را تغییر داده تجمّلات پارسی‌ها و درخشندگی دربار آسیایی را پذیرفت. اوّلاً او دربان‌هایی از اهالی آسیا برای خود برگزید و ملتزمین و قراولانی انتخاب کرد که تماماً از مردمان نامی مملکت (یعنی ایران) بودند و یکی از آنها اُگْزاتْرِس[6] برادر داریوش بود. بعد بزودی تاج پارسی بر سر گذاشت و به استثنای آناکسی‌رید[7] (شلوار گشاد) و کاندیس[8] (ردای آستین‌دار) کمرچین و

1. Hécatée
2. d' Éréthrie
3. Philippe de Caleis
4. Duris de Samos
5. Lysimaque
6. Oxathres
7. Anaxyrides
8. Candys

سایر البسهٔ پارسی پوشید. پس از آن او به پسربچه‌های محبوب خود لباس ارغوانی و به اسبان خود زین و برگ پارسی داد. بالاخره او مانند داریوش زنان غیرعقدی زیاد از میان زیباترین زنان تمام ممالک آسیا برگزید. عدّهٔ آنها به عدّهٔ روزهای سال بود و هرشب تمام این زنها دور رختخواب او جمع می‌شدند، در این انتظار که اسکندر یکی را از میان آنان برای آن شب برگزیند. باوجود این وضع، اسکندر از ترس اینکه مقدونی‌ها از او متنفّر نشوند غالباً به اخلاق قدیم خود برمی‌گشت و اگر می‌دید که عدّهٔ زیادی از آنها رفتار او را انتقاد می‌کنند می‌کوشید که اینها را با هدایا ساکت کند. کنت‌کورث در این باب چنین نوشته (کتاب ۶، بند ۶): در اینجا (یعنی در پارت) بود که اسکندر زمام شهوت را از دست بداد: خودداری و اعتدال ـ دو تقوایی که زینت‌های خوش‌اقبال‌ترین اشخاص است ـ در اسکندر به نخوت و گستاخی مبدّل گشت. اخلاق مردم مملکتش، زندگانی عاقلانه پادشاهان مقدونی و عادات مردم‌پسند آنها، به نظر اسکندر حقیر آمد و این‌گونه صفات را درخور مقام بلند خود ندانست. او وضع شاهانه دربار پارس راکه آنرا نمایندهٔ قوی‌شوکتی خدایان می‌دانستند، اتخاذ کرد. او اجازه داد که مردم در پیش او به خاک افتند. بعد کم‌کم خواست فاتحین آنهمه ملل را به بندگی دارد و با آنها چنان رفتار کند که با اسرا می‌کنند. بزودی دیدند که او مانند داریوش تاج ارغوانی که به سفیدی می‌زد بر سر دارد و قبای پارسی بر تن و فال‌های بد که از تبدیل لباس فاتحین به لباس مغلوبین زده می‌شد در او اثر نمی‌کند. او می‌گفت این ترکه پارسی‌ها است که برتن دارد. ولی با این ترکه او اخلاق آنها را هم پذیرفت. نامه‌هایی که به اروپا می‌فرستاد مانند سابق به سنگ انگشترش مهر می‌شد. ولی مراسلاتی که به آسیا می‌فرستاد به مهر داریوش می‌رسید. بعد اسکندر امر کرد که سواره نظام آمیس و صاحب‌منصبان قشون او لباس پارسی پوشند و آنها باوجود تنفّری که از اجرای این امر داشتند چون نمی‌توانستند از این حکم سر بپیچند اطاعت کردند. قصر او پر بود از ۳۶۰ زن غیرعقدی یعنی از عدّه‌ای که داریوش داشت و پس از آنها از دسته دسته خواجه‌سرایانی که کردارشان کردار زنان بود. تجمّلات مُسری و اخلاق خارجی به سربازان پیر فیلیپ که دور از این نوع شهوت‌پرستی بودند گران می‌آمد و در تمام اردو یک عقیده و یک حرف ورد زبان‌ها بود: می‌گفتند «با فتح بیش از آن از دست دادیم که با جنگ گرفتیم. زیرا از این به بعد ما مغلوبیم و ماییم که در زیر قید اخلاق خارجی واقعیم». پس از آن

غیبت طولانی از اوطانشان بدانجا تقریباً در لباس اسارت برمی‌گشتند. برای آنان چه شرمساری بزرگی بود که پادشاهشان به مغلوب بیشتر شباهت داشت تا به غالب و رئیس مقدونی‌ها یکی از وُلات داریوش شده بود. اسکندر می‌دید که نارضامندی شدید در میان دوستان عمدهٔ او و لشکرش پدید آمده. این بود که با هدایا آنها را ساکت می‌کرد. ولی چون برای آزاد مردان فروش آزادی ناگواراست، برای اینکه شورشی در قشون روی ندهد اسکندر مجبور بود ایام بطالت را قطع کرده و به جنگ بپردازد. بهانه‌ای برای جنگ مهیّا و در ذخیره بود: بِسّوس که لباس شاهی در بر کرده بود و خود را اردشیر می‌نامید سکاها و سایر مردمانی را که در حوالی تانااِیس[1] می‌زیستند به کمک خود می‌طلبید (مقصود مورّخ از تانااِیس سیحون است) این خبر را ساتی‌بَرْزَن[2] داد و به اسکندر بیعت کرده والی ایالتی شد که سابقاً حکمران آن به شمار می‌رفت. بعد که اسکندر خواست حرکت کند برای سپاهیان او که به تجمّلات خو کرده و دارای اموال غارتی زیاد بودند حرکت دشوار گردید. براثر این وضع اسکندر امر کرد بار و بنهٔ خود او و بعد اسباب و اشیای تمام سپاهیان را به استثنای چیزهایی که برای آنها لازم بود در جایی جمع کردند و خودش اوّلین آتش را در میان این اموال انداخت و بعد امر کرد تمام این اسباب و اشیا را بسوزند. در ابتدا سربازان اسکندر مغموم گشتند. ولی پس از نطقی که اسکندر خطاب به آنها کرد مشعوف شدند از اینکه اموال را از دست داده‌اند، نه دلاوری و اطاعت نظامی را. پس از آن اسکندر به طرف باختر حرکت کرد. ولی در این احوال نی‌کانور[3] پسر پارمِن‌یُن مرد و تمام سپاه عزادار گردید. در ابتدا اسکندر می‌خواست برای تشییع جنازه و مراسم دفن امر به توقف قشون کند. ولی چون معلوم شد که آذوقهٔ قشون کم است و توقّف خطرناک، فیلوتاس پسر دیگر پارمن‌یُنْ را مأمور کرد با ۲۶۰۰ نفر برای مراسم دفن برادرش در محل بماند و خود با سپاهیان دیگر عازم باختر گردید.

پلوتارک راجع به تغییر رفتاراسکندر چنین نوشته (اسکندر، بند ۶۱): از گرگان اسکندر به پارت رفت و چون در اینجا فراغت زیاد داشت برای نخستین‌بار لباس خارجی را اقتباس کرد. معلوم نیست این رفتار اسکندر از آن جهت بود که می‌خواست اهالی مملکت را با خود همراه کند یا اینکه چون میل داشت به خاک افتادن را به حضور خود معمول دارد می‌خواست که مقدونی‌ها کم‌کم به عادات خارجی‌ها خو کنند. باوجود این تمام لباس مادی راکه خیلی غریب

---

1. Tanaïs
2. Satibarzane
3. Nicanore

و خارجی بود اتّخاذ نکرد. مثلاً شلوار و جامهٔ بلند راکه به زمین کشیده می‌شد و تیار را نپوشید بل لباسی پوشید که حدّ وسط لباس مادی و پارسی بود و اگر در تجمّل به لباس مادی نمی‌رسید بیش از آن بر شهامت دلالت می‌کرد. اسکندر این لباس را هنگامی می‌پوشید که می‌خواست با خارجی‌ها حرف بزند یا در میان دوستان محرم خود بود. بعد او این لباس را در موقع بار حضور می‌پوشید. مقدونی‌ها از تغییر لباس خشنود نبودند. ولی چون صفات خوب اسکندر را در نظر می‌گرفتند با اغماض به این رفتار او می‌نگریستند. اسکندر که بدنش از زخمهای التیام یافته پوشیده بود به تازگی تیری به پایش آمده استخوان کوچک یکی از ساق‌هایش را انداخت. در موقع دیگر با سنگ چنان ضربتی به گردن او وارد آوردند که براثر آن مدّتی خوب نمی‌دید. باوجود این احوال او همواره جان خود را به مخاطرات می‌انداخت.

حرکت اسکندر به باختر به قصد بِسّوس

آریّان گوید (کتاب ۳، فصل ۸، بند ۳) پس ازآن اسکندراز زادراکرت حرکت کرده درشهر سوسیا[1] یکی ازشهرهای آریان (مقصودهراتی‌ها است) به خاک این مردم رسید. ساتی بَرْزَن والی آن به استقبال اسکندر آمد و به ایالت خود ابقا شد. اسکندر آناکسیپ[2] را با چهل کماندار سواره مأمور کرد که این ولایت را از آزار قشون مقدونی در موقع عبورش از اینجاها حفظ کند. بعد مورّخ مزبور چنین نوشته (کتاب ۳، فصل ۹، بند ۱) پارسی‌ها به اسکندر خبر دادند که بِسّوس لباس ارغوانی در برکرده خود را اردشیر نامیده و شاه آسیا خوانده. پارسی‌هایی که نزد او رفته‌اند و نیز باختری‌ها به او کمک می‌کنند و او از سکاها یاری طلبد. اسکندر تمام قشون خود را جمع کرده به طرف باختر راند. در این احوال فیلیپ از ماذْ وارد شد و سواره نظام خارجی راکه در تحت امر او بود آورد و نی‌کانور رئیس هی‌پاس پیست‌ها درگذشت. بعد به اسکندر خبر رسید که ساتی‌بَرْزَنْ آناکسیپ و دستهٔ او راکشته، هراتی‌ها را شورانیده و آنها در پایتختشان (مقصود کرسی است) که آرْتاکُوان[3] نام دارد جمع شده‌اند. نقشه او این است که با بِسّوسْ همدست شده به محض اینکه اسکندر دور شد با تمام قوا متّحداً به مقدونی‌ها حمله کنند. اسکندر قسمتی از لشکرش را باکراتر در محل گذارده خودش با بقیّه لشکر به قصد ساتی‌بَرْزَنْ به طرف ولایت هرات برگشت. او در دو روز ۶۰۰ اِستاد (بیست فرسنگ) راه پیمود و به آرتاکوان رسید. ساتی‌برزن از سرعت حرکت اسکندر متوحّش شده

---

1. Susia

2. Anaxippe

۳. Artacoan . باید مصحف اردکان باشد.

با چند سوار فرار کرد و اغلب سربازان او از وحشت با او همراه نشدند. فاتح همدستان این شورش را تعقیب کرد عدّه‌ای را کشت و قسمتی را در زنجیر نگاهداشت. بعد، آرزاسِس [1] را به جای ساتی‌برزن به ایالت گماشته به قشون خود ملحق شد. و به طرف زرنگیان [2] (سیستان) رفته وارد پایتخت آنها گردید. بَرزااِنْت یکی از قاتلین داریوش همین که از آمدن اسکندر آگاه شد، به طرف هند، یعنی این طرف رود (مقصود رود سند است) فرار کرد. این مردم او را در زنجیر نزد اسکندر فرستادند و به کیفر خیانتش رسید.

روایت کَنْتْ کورْتْ

این مورّخ اطّلاعات بیشتری می‌دهد و چنین گوید (کتاب ۶، بند ۶): وقتی که اسکندر به قصد بِسّوس حرکت کرد، در راه نامه‌هایی از وُلات ایالات مجاور پارت به او رسید که خبر می‌دادند بِسّوس با قوّه زیاد او را تهدید می‌کند و ساتی‌برزن که از طرف اسکندر والی هرات شده بود یاغی گشته. اسکندر نزدیک بود به بِسّوس برسد ولی چون یاغی‌گری ساتی‌برزن را شنید عازم گردید اوّل کار او را بسازد و با این مقصود پیاده نظام و سواره نظام سبک اسلحه خود را برداشته و تمام شب را رانده ناگهان بر او تاخت. در این حال ساتی‌برزن دو هزار سوار برداشته فرار کرد و نزد بِسّوس به باختر رفت تا از او کمک بطلبد و سپاهیان او در هر آرْتاکاکنا [3] که محکم بود بماندند. ولی اشخاصی که نمی‌توانستند بجنگند، به کوهی پناه بردند (لازم است تذکر دهیم که دیودور اسم این شهر را خورتاکان [4] نوشته. آریّان چنانکه گذشت آنرا آرتاکوان [5] نامیده. ولی استرابون این اسم را آرتاکان [6] ضبط کرده. باید نوشته استرابون صحیح‌تر باشد و کرسی ولایت هرات را ارته کان می‌نامیده‌اند که به زبان امروزی اردکان گوییم). محیط این کوه ۳۲ اِستاد (تقریباً یک فرسنگ) بود و از آن چشمه‌هایی بیرون می‌آمد. اسکندر کراتِر را مأمور کرد پناهندگان این کوه را محاصره کند [7] و خود به تعقیب ساتی‌برزن پرداخت. ولی بزودی خبر یافت که ساتی‌برزن خیلی دور است و اسکندر به او نخواهد رسید. بنابراین برگشت که کار پناهندگان را بسازد. چون موقع آنها محکم بود، اسکندر امر کرد که خاک را تا جایی که به سنگ‌های کوه نرسیده از پیش بردارند، ولی اجرای این امر محال بود. اسکندر همواره در فکر فرو می‌رفت

---

۱. Arzacès، ارشک.

2. Zarangéen

3. Artacacna

4. Chortacan

5. Artacoan

6. Artacane

۷. این عبارت با نوشتهٔ آریّان موافقت نمی‌کند.

که چه کند و نقشه‌ای پس از نقشه‌ای طرح می‌کرد که ناگاه اقبالش به کمک او آمد. توضیح آنکه به واسطه وزش بادهای غربی سربازان اسکندر درخت‌های زیاد از جنگل کوه انداخته جمع کرده بودند تا ضمناً راهی هم برای خود باز کرده باشند. روزهای دیگر براثر حرارت آفتاب این هیزم‌ها خشک شده آتش گرفت و به امر اسکندر آتش را تیز کردند چنانکه دیری نگذشت که حریق تمام جنگل را احاطه کرد و آنهایی که در کوه بودند مجبور شدند فرار کنند. براثر این وضع بعضی از دم شمشیر مقدونی‌ها گذشتند و برخی در آتش سوختند (دیودور گوید تسلیم شدند).

پس از آن اسکندر به کمک کراتر، که شهر ارته کاکنا را در محاصره داشت شتافت. سردار مزبور اسباب گرفتن شهر را تهیه کرده منتظر اسکندر بود که او شهر را تسخیر کند. همین که او به برج‌ها نزدیک شد سربازان ساخلو شهر دست‌هاشان را به طرف وی دراز کرده و امان خواسته گفتند که مقصّر ـ ساتی‌برزن یاغی است وگرنه آنها درصدد شورش نبودند. اسکندر به آنها امان داد و محاصره را موقوف داشته نگذاشت اموال شهری‌ها را غارت کنند.

وقتی که اسکندر از این شهر بیرون می‌رفت سربازان تازه نفسی که خواسته بود به او پیوستند. اینها عبارت بودند از ۵۰۰ سوار یونانی به سرکردگی زوایلوس[1]، سه هزار مرد جنگی ایلّیری که آن تی‌پاتِر فرستاده بود، ۱۳۰ سوار تسّالی به سرکردگی فیلیپ ۲۶۰۰ سرباز و ۳۰۰ سوار اجیر لیدیّه. اسکندر این سپاه را به قشون خود ملحق داشته عازم درنگیان گردید (درنگیان همان زرنگ است و سیستان را قبل از برقرار شدن سکاها در آنجا یعنی قبل از نیمه قرن دوم ق. م، زرنگ می‌نامیدند). بَرْزَنِتِسْ والی اینجا که در کشتن داریوش با بِسّوس همداستان بود همین که خبر آمدن اسکندر را شنید به هند فرار کرد.

مبحث دوّم. اسکندر در سیستان

کنکاش برضدّ اسکندر اسکندر پس از ورود به سیستان به قشون خود استراحت داد و پس از ۹ روز کنگاشی برضدّ او کشف شد که شرح آن را مورّخین قدیم چنین نوشته‌اند: چون کنت‌کورث بالنّسبه به سایرین مشروح‌تر کیفیّات این قضیه را ذکر کرده اوّل مضامین نوشته‌های او را ذکر می‌کنیم (کتاب ٦، بند ٨): شخصی بود دیم‌نوس[2] که نزد

1. Zoïlus 2. Dymnus

اسکندر چندان مقرّب، و به همین جهت هم مورد توجّه اطرافیان اسکندر نبود. این شخص با جوان بد عملی نی‌کوماک[1] نام سر و سرّی داشت. روزی دیم‌نوس نی‌کوماک را به معبدی برده به او گفت که می‌خواهد راز مهمّی را که در دل دارد به محبوب خود بگوید. ولی بدواً او باید قول داده قسم یاد کند که این راز را افشا نخواهد کرد. نی کوماک چون تصوّر نمی‌کرد که این راز راجع به حیات اسکندر باشد پس از قدری تأمّل قسم یاد کرد که آنرا بروز نخواهد داد. پس از آن دیم‌نوس به او گفت که با مردانی شجاع بر ضدّ اسکندر کنگاشی دارد و تا سه روز دیگر نقشهٔ خود را اجرا کرده او را خواهند کشت. نی‌کوماک چون این خبر بشنید به دیم‌نوس گفت من وقتی که قول داده قسم یاد کردم نمی‌دانستم که راز تو این‌قدر مهمّ است و تو می‌خواهی به پدرکشی اقدام کنی. ولی حالا که دانستم چون نمی‌توانم راجع به چنین جنایت بزرگی خاموش باشم قول و قسم خود را پس می‌گیرم. پس از این اظهار دیم‌نوس در موقع بسیار بدی واقع شد. از یک طرف محبّت او به نی‌کوماک و از طرف دیگر خطر حتمی که برای خود از فاش شدن این سرّ پیش‌بینی می‌کرد او را مجبور ساخت با عجز و الحاح از نی‌کوماک قول بگیرد که از تصمیم خود در افشای سرّ برگشته. پس از مذاکرات زیاد بالاخره نی‌کوماک ظاهراً قبول کرد که راز او را پنهان دارد و ضمناً فهمید که همدستان دیم‌نوس کی‌ها هستند. پس از آن نی‌کوماک برادر خود سبالی‌نوس[2] را از این کنگاش آگاه ساخت و دو برادر پس از شور قرار دادند که نی‌کوماک در چادر مانده نزد اسکندر نرود تا جلب سوءظن کنکاشیان را نکند. ولی سِبالی‌نوس مطلب را به اسکندر برساند. بنابراین قرارداد، او رفت و در دهلیز خیمهٔ اسکندر قرار گرفت تا موقعی برای ابراز این سرّ بیابد. از قضا چنین اتّفاق افتاد که اوفیلوتاس پسر پارِمنْیُن را دید و چون این شخص یکی از سرداران نامی و نزد اسکندر مقرّب بود سِبالی‌نوس او را به گوشه‌ای کشیده قضیّهٔ کنکاش را به وی گفت و خواهش کرد که چون اسکندر را در حال خواهد دید او را از توطئه آگاه کند.

فیلوتاس پس از آن بلادرنگ وارد خیمهٔ اسکندر شد و مدّتی در خلوت با اسکندر صحبت کرد ولی چیزی در این باب نگفت و بعد هم که بیرون آمد در جواب سؤال نی‌کوماک که آیا مطلب را به اسکندر رسانیده یا نه متعذّر شد که به واسطهٔ زیادی مطالب فراموش کرده قضیّه را اطّلاع دهد. روز دیگر که فیلوتاس می‌خواست نزد اسکندر رود سِبالی‌نوس قضیّه را

1. Nicomaque

2. Cebalinus

یادآور گردید و او در جواب گفت در این باب اقدام خواهم کرد ولی باز چیزی به اسکندر نگفت. پس از آن سِبالی‌نوس سوءظنّ نسبت به فیلوتاس یافته نزد مِترون[1] نامی که از خانواده نجیب و رئیس اسلحه‌خانه بود رفت. راز را به او گفت و او بی‌درنگ اسکندر را که در حمام بود دیده از قضیّه آگاهش کرد. اسکندر فوراً دستور داد دیم‌نوس را توقیف کردند و بعد به اسلحه‌خانه رفت و سِبالی‌نوس که در آنجا به راهنمایی مترون پنهان شده بود چون اسکندر را بدید، فریاد برآورد «شکر خدای را که پادشاه من نجات یافته». بعد اسکندر تحقیقاتی از او کرده ضمناً پرسید چند روز است که نی‌کوماک به تو این راز را گفته. او جواب داد سه روز است.

چون اسکندر از تأخیری که در ابراز سرّ شده بود ظنین گشت امر کرد او را زنجیر کنند. در این حال سِبالی‌نوس گفت تأخیر از طرف من نبوده. همان‌وقت که از مطلب مطلع شدم فیلوتاس را آگاه کردم. اسکندر همین که اسم فیلوتاس را شنید پرسید آیا صحیح است که تو او را آگاه داشته‌ای؟ سِبالی‌نوس گفته‌های خود را تکرار کرد و اسکندر به گریه افتاد و بعد دست‌های خود را به آسمان بلند کرده گفت خدایا تو شاهدی که عزیزترین دوست من نسبت به من چگونه رفتار کرده. پس از آن اسکندر دیم‌نوس را خواست و او چون از احضار خود مطلع شد خواست خودکشی کند. ولی قراولان مانع شدند و پس از اینکه او را نزد اسکندر آوردند رو به وی کرده گفت «دیم‌نوس چه بدی به تو کرده بودم که تو سلطنت فیلوتاس را بر مقدونیّه به سلطنت من ترجیح دادی؟» زبان دیم‌نوس بند آمد. در این حال روی خود را از اسکندر بگردانید و ناله‌ای برآورده افتاد و بمرد. بعد اسکندر فیلوتاس را خواسته گفت اگر سِبالی‌نوس می‌خواهد تقصیر را به گردن تو اندازد مستحقّ شدیدترین مجازات است و من گمان می‌کنم که چنین مجازاتی برای او تهیّه شده. تو در شخص من یک نفر قاضی مساعد داری اگر تو برای ارتکاب چنین جنایتی مستعدّ نبوده‌ای کافی است که حاشا کنی. فیلوتاس جواب داد: این مطلب که سِبالی‌نوس گفته‌های یک آدم رذل را به من اطّلاع داد راست است ولی من اوّلاً به این شهادت پست اعتماد نکردم. ثانیاً ترسیدم که اگر این خبر را به سمع پادشاه برسانم و فاش شود باعث خنده و مضحکهٔ عموم گردد و بگویند که من به منازعهٔ یک نفر جوان پست و بدعمل با رفیقش چنین اهمیتی داده‌ام. بعد اسکندر را به آغوش کشیده گفت: تمنی دارم نظری به گذشته‌های من کنی نه به این خطا که هرطور باشد مرا مقصّر می‌دارد ولی تقصیر من از

1. Métron

خاموشی است نه از این جهت که خواسته باشم اقدامی کنم. اسکندر دست خود را به طرف او دراز کرده گفت من هم تصوّر می‌کنم که سکوت از بی‌اعتنایی تو به مطلب بود نه اینکه عملاً خواسته باشی آنرا مستور داری. در این وقت معلوم نشد که این حرف اسکندر از ته قلب بود یا مبنی بر مصلحتی.

بعد اسکندر مجلسی برای مشورت از دوستان خود آراست و امر کرد نی‌کوماک را حاضر کنند. او گفته‌های خود را کلمه به کلمه تکرار کرد. در این مجلس فیلوتاس نبود و کراتِر[1] که از دوستان درجه اول اسکندر به شمار می‌رفت با فیلوتاس رقابت داشت و می‌دانست که فیلوتاس چند دفعه رشادت‌های خود را در حضور اسکندر ستوده و اسکندر را خودستایی او خوش نیامده از موقع استفاده کرده چنین وانمود که در خیر اسکندر حرف می‌زند. توضیح آنکه تقصیر را به فیلوتاس وارد کرد و ضمناً به اسکندر گفت: «او می‌تواند هر روز بر ضدّ تو کنکاشی ترتیب بدهد ولی تو نمی‌توانی هر روز او را ببخشی بخصوص که پدر او شخصی است مانند پارِمنْیُن که بر سپاهی قادر فرمان می‌دهد. آیا این شخص که این قدر مورد احترام سربازان تو است و از حیث عظمت با تو برابری می‌کند، برای خود موهن نخواهد دانست که تو پسرش را بخشیده‌ای و عنایاتی هست که برای ما باعث شرمساری است. زیرا ما شرم داریم اعتراف کنیم که سزاوار مرگ بوده‌ایم. بی‌شک فیلوتاس خیال خواهد کرد که تو او را توهینی بزرگ کرده‌ای نه اینکه زندگانی به او بخشیده‌ای. با این رفتار منتظر باش که با چنین اشخاص در سر زندگانی خودت در منازعه شوی. آیا دشمنانی که ما باید تعقیب کنیم کم‌اند؟ بدان که باید جانت را از دشمنان خانگی محفوظ بداری. اگر در این راه موفّق شدی من از دشمنان خارجی باک ندارم».

اشخاص دیگر که در این مجلس حاضر بودند حرف‌های کراتِر را تأیید کرده گفتند که اگر فیلوتاس در این کنگاش شرکت نداشت چرا اسکندر را از آن آگاه نکرد. این که می‌گوید باور نکردم پوچ است. وقتی که جان پادشاه در خطر است باید به هر حرف و خبر اهمیّت داد. بالاخره رأی دادند که باید فیلوتاس را استنطاق کرد تا مطلب را بروز دهد. اسکندر رأی مجلس را پسندید ولی خواست که موضوع مشورت پنهان بماند و برای اینکه مطلب افشا نشود گفت که باید فردا از سیستان حرکت کرد. بعد فیلوتاس موافق معمول به سر میز اسکندر دعوت

---

1. Cratére

شد و او با فیلوتاس صحبت‌های خودمانی کرد. ولی در پاس دوّم شب که چراغ‌ها خاموش شد در چادر اسکندر هفس‌تیون[1]، کراتر[2]، سِنوس[3]، فریگیوس[4] که تماماً از دوستان اسکندر بودند با چند نفر از ملتزمین خودشان جمع شدند و پردیکّاس[5] و لئوناتوس[6] میراخوران اسکندر نیز اینجا بودند. به امر این اشخاص قراولان می‌بایستی بهتر کشیک بکشند و مسلّح باشند. در همین احوال سربازانی در سر خیابان‌ها گذارده و امر کرده بودند که اگر کسی را از اردو نزد پارمن‌ین روانه کنند مانع شوند (پارمن‌ین چنانکه می‌دانیم با قشونی زیاد در همدان برای حفاظت گنج‌های اسکندر مانده بود) گذشته از این اشخاص آتّارّاس[7] با ۳۰۰ نفر سپاهی در خیمهٔ اسکندر بود. بعد ۱۰۰ نفر هم به ابواب جمعی او علاوه کرده مأمورش کردند که برود دستهٔ کنکاشیان را بگیرد. خود آتّارّاس مأمور شد فیلوتاس را توقیف کند. براثر این حکم، هنگامی که فیلوتاس در چادرش در خواب بود، آتّارّاس به عنف داخل خیمهٔ او شد و او همین که بیدار گشت و مأمورین را دید گفت: «ای پادشاه من، معلوم می‌شود که بدقلبی دشمنانم بر نیکی تو غلبه کرده» بالحاصل او را زنجیر کرده سر و صورتش را با پارچه‌ای پوشانیده به چادر اسکندر بردند.

محاکمهٔ فیلوتاس

بعد مورّخ مذکور گوید (کتاب ۶، بند ۸): موافق عادات مقدونی در وقت جنگ به‌جنایاتی که مجازاتش اعدام بود قشون رسیدگی می‌کرد. برطبق این عادت اگر قشون قبلاً تصمیم پادشاه را نپذیرفته بود حکم او در این زمینه بی‌اثر می‌ماند. بنابراین اسکندر امر کرد افراد قشون که اسلحه دارند در جایی جمع شوند. پس از آن نعش دیم‌نوس را آوردند. بعد اسکندر با صورتی مغموم حاضر شد. تمام دوستان او هم افسرده و محزون به نظر می‌آمدند. مدّتی اسکندر سر به زیر افکنده ساکت ماند و بعد گفت: «ای سربازان، کم مانده بود که جنایت چند نفر مرا از میان شمابرباید. از تفضّل خدایان و رحم آنها است که من هنوز زنده‌ام و منظرهٔ محترم مجمع شما بر خشم من نسبت به پدرکشان می‌افزاید. زیرا آنچه باعث زندگانی من و یگانه قیمت آن است این امیدواری است که سعادت ادای حق‌شناسی یا قرض خود را نسبت به شما مردان جنگی و چاکران صادق دارا باشم». از

---

1. Héphestion
2. Cratère
3. Cenus
4. Phrigius
5. Perdiccas
6. Léonatus
7. Attarras

این سخنان اسکندر اشک در چشمان سربازان گردید و ناله‌شان بلند شد. پس از آن اسکندر به نطق خود ادامه داده چنین گفت: «اگر من مبتکرین این سوءقصد را بنامم چقدر بر تنفّر شما خواهد افزود. اینها بدبختانی هستند که من هنوز می‌ترسم آنها را بنامم و من از ذکر اسم آنها هنوز خودداری می‌کنم مثل اینکه نجات آنها هنوز محال نباشد. ولی باید یادگاری‌های یک محبّت قدیمی را فراموش و سوءقصد این اشخاص بی‌دین را افشا کرد. آیا در چنین قضیّهٔ نفرت‌انگیزی برای حفظ سکوت وسیله‌ای هست؟ پارمن‌ین که مورد ملاطفت‌های پدرم و من بود، پارمن‌ین قدیم‌ترین دوست ما، در این سن در رأس این کنگاش قرار گرفته. پسر اوفیلوتاس اشخاصی را مانند پُوکِ‌لائوس[1]، دِمتریوس[2] و این دیم‌نوس که جسدش را در اینجا می‌بینید و چند نفر دیوانه دیگر را با خود همدست کرده و آنها را به قصد حیات من برانگیخته». پس از این نطق صداهای مهیب سربازان که علامت تنفّر و اشمئزاز بود و در همان حال دلسوختگی آنها را می‌نمود بلند شد. بعد نی‌کوماک و مِترون و سِبالی‌نوس را برای دادن شهادت حاضر و آنها حرف‌های سابق خود را تکرار کردند ولی هیچ‌کدام شهادت نداد که فیلوتاس در این کنگاش شرکت داشته. سربازان در موقعی که شهادت آنان را گوش می‌کردند خاموش بودند. بعد اسکندر باز شروع به حرف زدن کرد و مفادّ سخنش این بود: خاموشی فیلوتاس پس از اینکه از قضیه آگاه شد و راحتی خیال او در مدّت سه روز از این جهت بود که می‌خواست پدرش پارمن‌ین به سلطنت برسد و حال آنکه تمام اعتبارات پدرش که الان در ماد اقامت دارد از من است. اینها با نظر حقارت بر تخت من می‌نگرند زیرا من وارثی ندارم ولی فیلوتاس در اشتباه است. شما اولاد، اقربا و نزدیکان منید و مادام که شما زنده هستید من بی‌وارث نیستم. بعد اسکندر امر کرد نامه‌ای را که پارمِن‌یُنْ به دو پسر خود نیکانور[3] و فیلوتاس نوشته بود و آنرا از قاصد گرفته بودند بخوانند. در این نامه چیزی که دلالت بر تقصیر پارمن‌ین کند نبود. سردار مزبور به پسر خود نوشته بود: «اوّل در فکر خودتان باشید بعد در فکر اشخاصی که از شما هستند. با این ترتیب ما به مقصود خواهیم رسید». ولی اسکندر که می‌خواست او را مقصّر بداند گفت: این نامه را چنان نوشته‌اند که اگر آن به دست کسانی افتد که از قضیه آگاهند مفهوم باشد والاّ غیر مفهوم. ممکن است به من گویند که دیم‌نوس وقتی که کنگاشیان را یک به یک شمرد اسم فیلوتاس را ذکر نکرد. این ایراد وارد نیست. زیرا فیلوتاس

---

1. Peucolaïs
2. Démétrius
3. Nicanor

به قدری قوی بود که کنگاشیان جرأت نمی‌کردند اسم او را ببرند. برای اینکه بدانید این حرف صحیح است زندگانی فیلوتاس را در نظر آرید: او می‌دید که پسرعموی من در مقدونیّه برضدّ من اقدام می‌کند، باوجود این دوست و محرم راز او بود. او خواهرش را به آتّال، یعنی به بدترین دشمن من داد. فیلوتاس آن کسی است که چون من آنچه را که کاهن ژوپی‌تر (آمّون) به من گفته بود و من نظر به مودّت قدیمی برای او نوشتم در جواب من نوشت: «تبریک می‌گویم از اینکه تو را به درجه الوهیّت ارتقا داده‌اند. ولی دلم می‌سوزد به حال کسانی که محکوم‌اند با کسی زندگانی کنند که خود را بالاتر از موجود فانی می‌داند» آیا این چیزها اماراتی نیست برای اثبات اینکه این شخص از دیرگاه برضدّ من بوده و به نام من رشک می‌برده. ای سربازان، تا توانستم تمام این چیزها را در دلم پنهان داشتم. ولی حالا حرف در سر گستاخی نیست. کار به خنجر کشیده. ای سربازان، باور کنید که این خنجرها را فیلوتاس برضدّ من تیز کرده و چون او را مقصّر می‌دانم به کجا از این به بعد پناه برم؟ به دست کی حیات خود را بسپارم؟ من او را به تنهایی رئیس سواره نظام یعنی قشون زبده خود کردم و گل‌های سرسبد نجبای خود را در تحت اوامر او گذاردم. زندگانی، امیدواری، فتوحات و همه چیز خود را به شرافت‌مندی و صداقت او سپردم. پدرش را تقریباً به مقامی رسانیدم که شما مرا به آن مقام رسانیده‌اید. ماد را که با ثروت‌ترین مملکت آسیا است با هزاران نفر هموطنان و متّحدین ما در تحت فرمان او قرار دادم. نتیجه چه شد؟ این شد: در جایی که تکیه گاه می‌جستم خطری بزرگ یافتم. چقدر بر من گواراتر بود در جدالی به دست دشمنی بمیرم تا به دست هموطنی. از مخاطراتی که می‌ترسیدم رهایی یافتم برای اینکه دچار اشخاصی شوم که از آنان بیمی نداشتم. ای سربازان هزار دفعه شما از من خواسته‌اید که من حیات خود را به خطر نیندازم. حالا بر شما است که بکنید آنچه را که از من می‌خواستید. من خود را به شما می‌سپارم و به حمایت اسلحه شما پناه می‌آورم. اگر بخواهید من زنده نباشم به زندگانی خود ادامه نخواهم داد ولی اگر می‌خواهید زنده بمانم، این حال برای من بی‌کشیدن انتقام ممکن نیست (کنت کورث، کتاب ٦، بند ۹).

بعد اسکندر امر کرد فیلوتاس را حاضر کنند. او را حاضر کردند، در حالی که دستهایش را از پشت بسته بودند و ردایی داشت مندرس. منظره او اثر غریبی در سربازان کرد: دیروز او در ذروه اقتدار بود. در سر میز اسکندر غذا می‌خورد و تمام سرداران بر او رشک می‌بردند. امروز در زنجیر است. او پسر پارمن ین سردار بزرگ و هموطن نامی آنها است که دو پسرش

هِکتور[1] و نی‌کانور[2] در جنگ‌ها کشته شده اند و فقط یک پسر دارد که آنهم بدین روز افتاده و او را در غیاب پدرش محاکمه می‌کنند. در این موقع آمین‌تاس یکی از سرداران اسکندر ملتفت شد که منظره او باعث رقّت سربازان گردیده. این بود که فوراً رو به آنها کرده چنین گفت: «می‌خواستند شما را به خارجی‌ها تسلیم کنند. اگر چنین می‌شد، شما نه به وطن خود برمی‌گشتید و نه روی زنان واطفالتان را می‌دیدید و حال شما حال مردی می‌بود که سرش را قطع کرده‌اند و بی‌روح و بی‌نام بازیچه دشمنان گشته». سخنان آمین‌تاس برخلاف انتظارش اسکندر را خوش نیامد. زیرا او می‌خواست به جهانگیری‌های خود ادامه دهد و مناسبت نداشت که خانه و زنان و اطفال سربازان را به خاطر آنها آرند. بعد نوبت حرف زدن به سِنوس که خواهر فیلوتاس را به زنی داشت رسید و او شدیدتر از همه به فیلوتاس حمله کرد و فریادزنان چنین گفت: «این خائن مقصّر است از این حیث که خواست نسبت به پادشاه و وطن و لشکر پدرکشی کند» این بگفت و سنگی که در زیر پا داشت برداشت تا به طرف فیلوتاس پرتاب کند. همه تصوّر کردند که سِنوس با این اقدام می‌خواهد چنان کند که فیلوتاس دیگر عقوبت‌های زجر را نداشته باشد، ولی اسکندر دست او را گرفته گفت اوّل باید گذاشت که مقصّر از خود دفاع کند. من راضی نیستم نسبت به او طوری دیگر رفتار شود.

پس از آن به فیلوتاس اجازه داده شد حرف بزند. ولی از جهت بارگران بدبختی یا به سببی دیگر او نتوانست سر خود را بلند کند یا دهان بگشاید. پس از آن اشک‌ها از چشمان او سرازیر و ضعف چنان بر او مستولی گشت که افتاد روی کسی که او را نگاهداشته بود. بعد او به مرور به خود آمد و حاضر شد که حرف بزند. در این موقع اسکندر به او گفت: می‌دانی که مقدونی‌ها قضات تو هستند آیا به زبان آنها نطق خواهی کرد؟ فیلوتاس جواب داد: «در اینجا غیر از مقدونی‌ها عدّه‌ای زیاد از حضّار دیگر هم می‌بینم و گمان می‌کنم که اگر در همان زبان حرف بزنم که تو سخن راندی بهتر حرف‌های مرا خواهند فهمید. مقصود من این است که بیشتر اشخاص حرف‌های مرا بفهمند». اسکندر رو به سربازان کرده فریاد برآورد: «می‌بینید که او از همه چیز وطن خود و حتّی از زبانش هم متنفّر است. این تنها کسی است که نمی‌خواهد به آن زبان حرف بزند. به هر زبانی که خواهد حرف بزند، مختار است. ولی به خاطر داشته باشید که او عادات ما را هم مانند زبان ما دشمن است» اسکندر این بگفت و از مجمع بیرون رفت.

---

1. Hector

2. Nicanor

نطق فیلوتاس

(همانجا، بند ۱۰) پس از آن فیلوتاس به دفاع شروع کرده چنین گفت: «برای شخصی بی‌گناه سهل است که کلماتی برای دفاع خود بیابد. ولی برای یک نفر بدبخت حفظ اندازه کاری است دشوار. بنابراین من که در میان وجدان پاک از یک طرف و ادبار از طرف دیگر واقع شده‌ام نمی‌دانم چگونه اطاعت از حسیّات روحی خود کنم و در آنِ واحد در مقابل اقتضای اوضاع و احوال هم تسلیم شوم. بهترین قاضی محاکمه من اینجا نیست (اشاره به اسکندر است که خارج شده بود) چرا او نخواست حرف‌های مرا بشنود؟ نمی‌دانم. ولی پس از اینکه تقصیرات مرا از دهن دیگران شنید اگر دفاع مرا هم می‌شنید او به یک اندازه قادر بود مرا محکوم یا تبرئه کند. چون وقتی که حاضر بود مرا محکوم کرد نمی‌توانم امیدوار باشم به اینکه غیبت او باعث تبرئهٔ من خواهد شد. اگرچه دفاع کسی که در زنجیر است عادتاً زیادی است و حتّی باعث افسردگی و ملال. زیرا دفاع چندان که متّهم را مقصّر می‌دارد فکر قاضی را روشن نمی‌کند. باوجود این از حق دفاع که به من داده‌اند استفاده خواهم کرد و خودم خود را بی‌کس نخواهم گذارد تا نشان نداده باشم که به رأی خودم محکوم شده‌ام.

تقصیر من چیست؟ این اوّل چیزی است که من نمی‌فهمم. از همقسم‌های کنگاش هیچ‌کدام اسم مرا نمی‌برند، نی‌کوماک چیزی از من نگفته، سِبالی‌نوس نتوانست چیزی بگوید، جز آنچه شنیده بود. باوجود این پادشاه مرا رئیس کنگاشیان می‌داند. اگر من جزو کنگاشیان بودم آیا دیم‌نوس برای همدست کردن شخصی که به واسطهٔ ترس از او دوری می‌جست، ولو به غلط هم که بود، اسم مرا نمی‌برد و حال آنکه او تمام راز خود را به نی‌کوماک بروز داد. زیرا یقین داشت که راز او پنهان خواهد ماند. نی‌کوماک همه را بجز من نامید. رفقا، من از شما می‌پرسم که اگر سِبالی‌نوس به من گفتهٔ دیم‌نوس را نقل و مرا از کنگاش آگاه نمی‌کرد و کسی را مقصّر نمی‌دانست، آیا امروز من مجبور بودم در محضر شما از خود دفاع کنم. فرض کنیم که دیم‌نوس زنده است. فرض کنیم که او مصمّم گشته اسم مرا نبرد آیا سایر کنگاشیان حاضر خواهند بود که اقرار به تقصیر خود کرده دربارهٔ من خاموش باشند؟ نه، بدبختی عاطفه ندارد و غالباً مقصّر در زیر شکنجه‌ها خود را تسلّی می‌دهد که دیگری هم دچار زجر و عقوبت است. بنابراین باید علّت اتّهام مرا جستجو کرد: به من می‌گویند چرا تو پس از آگاهی خاموش ماندی؟ چرا تو با بی‌قیدی این خبر را تلقّی کردی؟ این خطا را هرچه باشد من اذعان کردم و تو ای اسکندر هرجا که حالا باشی این خطای مرا بخشیدی و دستت را به طرف من دراز کردی تا

آن را ببوسم و مرا به سر میز خودت خواندی. اگر تو حرف مرا پذیرفتی پس من تبرئه شده‌ام. اگر مرا بخشیدی پس من خارج از این توطئه‌ام و لااقل قضاوتی را که خودت کرده‌ای محترم بدار. از دیشب که سر میز تو بودم تا حال چه کرده‌ام؟ مرا چه جنایت تازه‌ای افتاده که تصمیم تو را تغییر داده. من استراحت می‌کردم و در کنار دره‌ای به خواب رفته بودم که ناگاه دشمنانم مرا بیدار و در زنجیر کردند. اگر شخصی پدرکش باشد آیا می‌تواند چنین خوابی راحت کند. جنایت‌کاران نمی‌توانند بخوابند زیرا فریادهای وجدان آنها را راحت نمی‌گذارد. من بعکس در نهایت امنیّت بودم، اوّلاً از جهت بی‌گناهی خود و ثانیاً به واسطهٔ وثیقهٔ مقدّس دستی که به من داده شده بود. من نمی‌ترسیدم از اینکه در تو شقاوت‌های دیگران بر رحم تو غلبه کند. آیا لازم است به خاطر تو آرم که این خبر را به من بچه‌ای داد بی‌اینکه شهودی اقامه کند یا دلایلی داشته باشد و اگر به شهادت او گوش می‌دادم انتشار این خبر در همه‌جا باعث وحشت نمی‌شد؟ از بدبختی خود من گمان کردم که می‌خواهند مرا محرم دعوای دو نفر عاشق و معشوق قرار دهند و من از صمیمیّت فاش‌کننده ظنین شدم. زیرا به جای اینکه خودش خبر بدهد برادرش را پیش انداخت. من ترسیدم از اینکه بعد او گفته‌های سِبالی‌نوس را تکذیب کند و من از اینکه بی‌مدرک و مبنا جمعی از دوستان پادشاه را در مخاطره انداخته‌ام سرخ شوم و هنگامی که من از بدی نسبت به دیگران خودداری کردم در پیش من اشخاصی پدید آمدند که مرگ مرا بر زنده بودنم ترجیح دادند. اگر من شریک دیم‌نوس بودم آیا در مدّت دو روز او را آگاه نمی‌کردم که راز ما افشا شده. من که تنها و مسلّح وارد اطاق پادشاه شدم آیا می‌توانستم ارتکاب جنایت را به تأخیر اندازم؟ آیا دیم‌نوس رئیس کنکاشیان بود و من که به قول دشمنان داعیه تاج و تخت مقدونیّه را دارم در سایهٔ او پنهان شده بودم؟ کدام یک از شما را من با هدایا فاسد کردم، کدام سرکرده یا صاحب منصبی را من از راه در بردم. مرا ملامت می‌کنند که زبان وطنم را خوار می‌شمارم و از اخلاق مقدونی تنفّر دارم. پس من داعیه حکمرانی مردمی را دارم که خودم او را حقیر می‌شمارم. زبان مادری ما مدّتی است که به واسطهٔ آمیزش با مردمان دیگر تغییر کرده. فاتح بوده‌ایم یا مغلوب. به هرحال مجبور بوده‌ایم زبان جدیدی بیاموزیم. این ایرادات مرا مقصّر نمی‌دارد؛ چنانکه این افترا که من با آمین‌تاس برضدّ پادشاه کنکاش داشته‌ام مرا محکوم نمی‌کند. من دوست او بودم. اگر بتوان این رفتار مرا که پسرعموی پادشاه را دوست داشتم جنایتی دانست این ایراد را می‌پذیرم. اگر تقصیرم این است که نمی‌بایست او را محترم بدارم، اگر تمام دوستان یک نفر جانی هرقدر هم که بی‌گناه باشند باید با آن جانی

بمیرند، اگر عدالت چنین است، برای چه تا امروز زنده مانده‌ام و اگر این قانون برخلاف عدالت است چرا امروز می‌خواهند مرا نابود کنند.

می‌گویند: من نوشته‌ام که دلم می‌سوزد به حال اشخاصی که پادشاهشان خود را پسر ژوپی‌تر می‌داند. ای اعتماد که نتیجه دوستی بودی و ای آزادی خطرناک زبان، شما مرا فریب دادید. شما به من گفتید فکر خود را پنهان مدار. من اقرار می‌کنم که این کلمات رابه پادشاه نوشته‌ام؛ ولی نه درباره او به دیگری. نوشتن من از این جهت نبود که او را مورد تنفّر مردم سازم بل می‌ترسیدم که او به اثرات بد آن پی نبرد. من گمان می‌کردم که اگر اسکندر پیش خود خود را پسر خدا بداند، شایسته‌تر است از آنکه علانیه این عنوان را اختیار کند. ولی چون جواب‌های کاهن (مقصود کاهن معبد آمّون است) ممکن نیست غلط باشد پس باید خدا قاضی محاکمه من گردد. مرا در زنجیر نگاهدارید تا آمّون عقیدهٔ خود را راجع به این کنکاش اسرارآمیز اظهار بدارد. زیرا خدایی که پادشاه ما را پسر خود دانست بی‌شک درباره اشخاصی که کنکاشی برضدّ او داشته‌اند خاموش نخواهد ماند. اگر شما زجر و شکنجه را وسیله مطمئن‌تری از جواب کاهن (هاتف) می‌دانید، من برای چنین امتحانی حاضرم تا حقیقت را آشکار سازم. عادتاً در جنایاتی که مجازات آن اعدام است، مقصّرین اقربای خود را در پیش شما حاضر می‌کنند. من به تازگی دو برادر را فاقد شده‌ام اما پدرم را نمی‌توانم به اینجا آرم و از او کمک بطلبم، چه خود او را در این قضیه وحشتناک داخل کرده‌اند. برای شخصی که پدرِ آنقدر اولاد بوده و حالا تکیه بر یگانه پسر خود داده، قطع آخرین امیدش چیزی نیست نسبت به اینکه من باید او را از دنبال خود به درون آتش بکشم. ای پدری که محبوب‌ترین پدران هستی من سبب قتل تو خواهم شد. این منم که حیات را از تو سلب می‌کنم، منم که پیری تو را خاموش می‌سازم. من نمی‌دانم که کدام یک از دو چیز دلخراش‌تر است: جوانی من یا پیری تو؟ مرا در بحبوحه جوانی خواهند کشت و تو از دست جلّاد حیاتی را فاقد خواهی شد که طبیعت مواظب بود آنرا از تو باز ستاند؛ آنهم در صورتی که می‌خواست لحظه‌هایی چند مکث کند. وقتی که پارِمن‌یُن به اسکندر نوشت از طبیبش فیلیپ برحذر باشد (در زمانی که اسکندر در کیلیکیّه ناخوش بود) آیا او وقعی به این آگاهی نهاد یا اعتباری به نامهٔ او داد؟ هر دفعه که من خبری دادم آیا جز این بود که به خوش باوری من خندیدند؟ خوب، اگر خبر دهنده را ملال‌آور می‌دانند و از خاموشی ظنین می‌شوند، پس چه باید کرد؟»

در این موقع یکی از حضار به صدای بلند گفت: «برضدّ ولی‌نعمت نباید کنکاش کرد» فیلوتاس

جواب داد «هرکس که تو باشی تو حرف راست زدی. اگر من کنکاش کرده‌ام مستحقّ مجازاتم. به نطق خود خاتمه می‌دهم. زیرا به نظرم آخرین کلمات من به‌گوش شما سنگین آمده» پس از آن فیلوتاس را مستحفظین او بردند.

نطق بِلون[1]

صاحب‌منصبی بود بلون نام که مردی رشید ولی خشن به شمار می‌رفت، زیرا از سربازی به درجهٔ صاحب‌منصبی رسیده بود و به کارهای زمان صلح عادت نداشت. او چون دید که پس از نطق فیلوتاس سکوت محض حکمفرما است با جرأتی که در حیوانات سبع دیده می‌شود برخاست و چنین گفت: به خاطر آرید که چند دفعه هرکدام از شما را از خانه‌ای راندند از این جهت که آن خانه برای بندگان پست فیلوتاس انتخاب شده بود و این بندگان را بر رفقای جنگی او ترجیح دادند. ارّابه‌های فیلوتاس که مملوّ از طلا و نقره بود تمام کوچه‌ها را پر می‌کرد. هیچ‌کدام از رفقایش در همسایگی منزل او نمی‌توانست جایی بیابد. قراولانی که خواب او را محترم می‌داشتند همه را دور می‌کردند تا صدا یا سکوت صحبت آرامشان این زن لطیف را بیدار نکند. او هموطنان خشن خود را استهزا می‌کرد و آنها را از اهل فریگیّه یا پافلاگونیّه می‌خواند. باوجود اینکه در مقدونیّه تولّد یافته بود، سرخ نمی‌شد از اینکه هموطنانش به توسّط مترجم با او صحبت می‌کردند. او، که ژوپی‌تر را فضول می‌خواند از این جهت که اسکندر را پسر خود دانسته، چگونه حاضر شده که عقیدهٔ غیبگوی آمّون را دربارهٔاش بپرسند؟ وقتی که او بر ضدّ پادشاه خود کنکاش می‌کرد، عقیده ژوپی‌تر را نپرسید، حالا می‌خواهد که چنین کنند تا به پدرش که در مادْ است، فرصت حرکت بدهند و او با خزانه‌ای که در حفاظت خود دارد، تمام اراذل و اوباش این لشکر را با خود همراه گرداند. نزد غیبگوی آمّون باید کس فرستیم ولی نه برای اینکه از ژوپی‌تر چیزی بپرسد که از دهن پادشاهمان شنیده‌ایم و می‌دانیم بل برای شکرگزاری و برای تقدیم ادعیه که او (یعنی خدا) بهترین پادشاه را به سلامت دارد.

پس از این نطق، هیجانی غریب در شنوندگان روی داد و از دسته قراولان پادشاهی فریاد برآمد که پدرکش را سنگسار کنند. فیلوتاس را این فریادها بد نمی‌آمد، زیرا می‌ترسید که بعد به بدترینِ عقوبت‌ها و زجرها مبتلا گردد. ولی در این حال اسکندر به مجمع برگشت و چون می‌خواست که فیلوتاس را در زیر شکنجه و زجرهای گوناگون استنطاق کنند تا حقیقت را

1. Bélon

بگوید امر کرد ختم محاکمه به روز دیگر بماند باوجود اینکه شب در می‌رسید دوستان خود را احضار کرد تا عقیده آنان را درباره فیلوتاس بداند. اغلب آنها عقیده داشتند که باید او را موافق عادات مقدونی سنگسار کرد. ولی هِفِسْ‌تیون، کراتِر و سِنوس اصرار داشتند که باید با انواع زجرها حقیقت را مکشوف ساخت. بعد دیگران نیز با این عقیده همراه شدند و سه نفر سردار مزبور برخاستند تا ترتیب استنطاق را با زجر مهیّا کنند. اسکندر کراتِر را به گوشه‌ای برده چیزی به او گفت که معلوم نشد چه بود و پس از آن به درون خیمه خود رفت و منتظر نتیجهٔ استنطاق گردید (همانجا بند ۱۱).

استنطاق با انواع زجرها

کنت کورث حکایت خودرا دنبال کرده چنین گوید (کتاب ۶، بند ۱۱): جلاّدان تمام لوازم شقاوت را آورده پیش چشم فیلوتاس بر زمین گستردند و او در حال گفت: «چرا در اعدام دشمنی که قاتل پادشاه است تأخیر می‌کنید؟ وقتی که او به جنایت خود اقرار می‌کند، سؤالات چه لزوم دارد؟ بلی من درصدد این جنایت بودم و ارادهٔ من چنین بود». کراتِر گفت این حرفها را در موقع تحمّل زجرها تکرار کن. بعد که به کندن لباس و بستن چشمان فیلوتاس شروع کردند او خدایان وطن و حقوق مردمان را به کمک طلبید ولی این حرفها اثری در گوش حضّار بی‌حس نکرد. پس از آن شکنجه و انواع زجرها شروع شد و دشمنان او برای تقرّب به اسکندر از چیزی فروگذار نکردند؛ چنانکه بیرحمانه بدن او را پاره پاره کردند. وقتی آتش به کار می‌بردند و گاهی شلاّق و مقصودشان به حرف آوردن فیلوتاس نبود بل می‌خواستند او را زجر کنند. در ابتدا او خاموش ماند و حتّی ناله هم نکرد. ولی وقتی که ضربت‌های شلاّق به استخوان‌های عاری از گوشت او وارد آمد، طاقت را از دست داد و گفت آنچه راکه می‌خواهید بدانید می‌گویم ولی به این شرط که مرا دیگر زجر ندهید و به سر اسکندر قسم بخورید که مطلب را افشا نکنید و جلاّدان را هم از اینجا دور سازید. پس از اینکه این شرط قبول شد او به کراتِر گفت: «به من بگو چه می‌خواهی که بگویم» کراتر از این سخن در خشم شد و می‌خواست جلاّدان را احضار کند که فیلوتاس گفت یک لحظه به من فرصت دهید تا نفسی تازه کنم بعد آنچه راکه می‌دانم، خواهم گفت.

در موقعی که جلاّدان به شکنجه و زجر فیلوتاس مشغول بودند خبر استنطاق او در اردو منتشر شد و صاحب‌منصبان ممتاز سواره نظام و نیز کسانی که قرابت نزدیک با پارمِنْ‌یُن داشتند متوحّش گشتند. زیرا موافق عادات مقدونی اقربای شخصی که کنکاشی برضدّ پادشاه کرده بود می‌بایست با محکوم یکجا اعدام شوند. براثر این وحشت بعضی به خودکشی اقدام وبرخی به کوهها و نیز

صحراهای لم یزرع فرار کردند و خود این قضیّه وحشت غریبی در اردو افکند. چون این خبر به اسکندر رسید اعلام کرد که اقربای مقصّرین را از این قانون مقدونی مستثنی می‌دارد.

فیلوتاس براثر زجرها حرفهایی زد که معلوم نشد حقیقت داشت یا برای رهایی از شقاوت جلاّدان اعتراف دروغی کرد. حرف‌های او را ذکر می‌کنیم. او گفت: «شما (یعنی سه نفر مذکور، که مأمور استنطاق بودند) البته می‌دانید که دوستی محکمی بین پدر من پارمن‌ین و هِژلوک[1] بود. من از آن هژلوک حرف می‌زنم که در جنگ کشته شد. باعث تمام بدبختی‌ها این شخص بود. همین که اسکندر امر کرد او را مانند پسر ژوپی‌تر تعظیم و تکریم کنند این قضیه به او گران آمد و چنین گفت: «یعنی چه! ماکسی را پادشاه خود خواهیم دانست که نمی‌خواهد او را پسر فیلیپ بدانند. اگر این توهین را بپذیریم کار ما تمام است. او با این رفتار نه فقط مردم را حقیر می‌شمارد، بل خدایان را توهین می‌کند. زیرا داعیه دارد که یکی از آنها است. ازاین به بعد ما فاقد اسکندر شده‌ایم، ما پادشاه نداریم، ما تابع نخوت کسی گشته‌ایم که نه خدایان از او راضی هستند و نه موجودات فانی. قیمت خون‌هایی که ریختیم این شد: خدایی ساختیم که ما را ناچیز می‌داند و با زحمت به جامعهٔ موجودات فانی نزول می‌کند. باور بدارید که ما هم اگر شجاع باشیم در ردیف خدایان قرار خواهیم گرفت. آیا اسکندر ـ جدّ این پادشاه ـ و آرْخِه لائوس[2] و پردیکّاس[3] که کشته شدند کسی انتقام آنها راکشید؟ آیا پادشاه قاتلین پدر خود را نبخشید؟» چنین بود حرفهای هِژلوک وقتی که از سر میز برخاست. روز دیگر در طلیعهٔ صبح پدرم مرا احضار کرد. او مغموم بود و منهم محزون. زیرا ما چیزهایی شنیده بودیم که اندیشه‌آور بود. ما خواستیم بدانیم که این حرف‌ها از اثر ابخرهٔ شراب است یا دارای عمقی. این بود که عقب او فرستادیم و آمد و به صرافت طبع گفت که اگر ما جرأت داشته باشیم در رأس کنکاشی واقع شویم او پس از ما کاری به عهده خواهد گرفت که در درجهٔ اوّل اهمیّت باشد و اگر ما چنین جرأتی نداریم مسئله در خاموشی مدفون خواهد ماند.

چون داریوش هنوز زنده بود، پارمن‌ین گفت که این کار حالا بی‌موقع است و ما اسکندر را به نفع دشمن خواهیم کشت نه به نفع خودمان. ولی همین که داریوش مرد هرکس این کار کند آسیا و تمام مشرق برای قاتل نازدست ضربتی خواهد بود که فرود آورد. این رأی مقبول افتاد و طرفین اتّحاد را با قید قسم محکم کردند. امّا در باب کنکاش دیم‌نوس من اطّلاعی ندارم و

1. Hégéloque
2. Archélaüs
3. Perdiccas

پس از اقراری که کردم حس می‌کنم که داخل نبودن در این کنکاش برای من متضمّن فایده‌ای نیست. همین که فیلوتاس این بگفت زجرها از نو شروع شد و حتی آنهایی که مجلس استنطاق را اداره می‌کردند ضربت‌هایی با نیزه به صورت و چشمان او زده مجبورش کردند بگوید که در کنکاش دیم‌نوس هم دخالت داشته. بعد خواستند که او نقشهٔ کنکاشیان را بیان کند و او گفت چون پیش‌بینی می‌شد که باختر در مقابل اسکندر مدّتها مقاومت خواهد کرد و پارمن‌یُن که لشکری بزرگ و خزانهٔ اسکندر را در اختیار دارد ممکن است به واسطهٔ کهولت در خلال این احوال بمیرد من عجله کردم که تا این وسایل در دست من است اقدام کنم. این بود حقیقت نقشه و اگر شما نمی‌خواهید باور کنید که پدرم در رأس این کنکاش نبوده باوجود اینکه هیچ طاقت تحمّل زجر را ندارم باز برای کشیدن زجر حاضرم. مستنطقین پس از مشورت با یکدیگر استنطاق را کافی دانسته نزد اسکندر رفتند.

قتل فیلوتاس

روز دیگراسکندر امر کرد صورت مجلس استنطاق را در مجمع سربازان خواندند و چون فیلوتاس نمی‌توانست راه برود او را آوردند. پس از قرائت صورت مجلس فیلوتاس آنچه را که گفته بود تأیید کرد. بعد دِمِتریوس[1] را حاضر کردند زیرا فیلوتاس او را متهم کرده بود که در کنکاش آخری دست داشته. او با قسم‌های غلیظ و شدید جدّاً انکار کرد که هیچ‌گاه خیال سوءقصدی به پادشاه نداشته و حتی حاضر شد که مورد عقوبت و زجر گردد. در این احوال چشم فیلوتاس به شخصی افتاد کالیس[2] نام که به فاصلهٔ کمی از وی بود. او از کالیس خواهش کرد که به او نزدیک‌تر شود. ولی کالیس از ترس امتناع ورزید. پس از آن فیلوتاس به او گفت: «آیا تو تحمّل می‌کنی که دِمِتریوس چنین دروغی بگوید و از نو مرا زجر کنند». کالیس در این وقت چنان در وحشت افتاده بود که نه خون در بدن داشت و نه می‌توانست کلمه‌ای بگوید. از طرف دیگر مقدونی‌ها ظنین شدند که فیلوتاس می‌خواهد تقصیر را بر بی‌گناهان وارد آرد، زیرا می‌دانستند که اسم کالیس را نه نی‌کوماک برده بود و نه فیلوتاس (هنگامی که او را زجر می‌کردند)، ولی وقتی که او خود را در میان سرداران اسکندر دید، گفت که دِمِتریوس و کالیس در کنکاش شرکت داشتند. پس از آن امر صادر شد و موافق عادات مقدونی فیلوتاس و تمام اشخاصی را که نی‌کوماک نامیده بود سنگسار کردند (کتاب ۶، بند ۱۱).

---

1. Démétrius　　2. Calys

چنین است مضامین نوشته‌های کنت کورث که چون اخلاق اسکندر و مقدونی‌ها را می‌نماید بالتّمام ذکر شد. حالا باید دید که مورّخین یونانی در این باب چه نوشته‌اند.

روایت پلوتارک

مورّخ مذکورگوید (اسکندر، بند ۶۶-۶۷): فیلوتاس از جهت شجاعت و بردباری که داشت در میان مقدونی‌ها بیش از صاحب‌منصبان دیگر محترم بود و پس از اسکندر او بر تمام همگنان خود از حیث سخاوت و ثبات قدم در دوستی رجحان داشت. روزی یکی از دوستانش از او پولی خواست و او به ناظرش گفت بده. او جواب داد که پول نداریم. براثر این جواب فیلوتاس برآشفت و گفت: آیا ظرف نقره یا اثاثیه‌ای هم نداریم؟ ولی او به قدری بلندپرواز بود، چندان برای درخشندگی خود خرج می‌کرد و بر تجمّلات خود همواره می‌افزود که بالاخره مورد حسد و حقد همکاران خود واقع شد و پدرش پارمن‌ین که وضع او را می‌دید، روزی به او گفت: «فرزند، خودت را کوچک‌تر کن». همکاران او مدّتها بود که از او نزد اسکندر بد می‌گفتند تا آنکه پس از شکست داریوش در کیلیکیّه (مقصود جنگ ایسّوس است) چون غنایم دمشق به تصرّف مقدونی‌ها درآمد، در میان اسرا زن جوانی یافتند که از حیث زیبایی می‌درخشید و آن‌تی‌گون[1] نام داشت. این زن، در تقسیم اسرا، سهم فیلوتاس گردید و او دلبستگی به این زن یافته او را محرم رازهای خود قرار داد. توضیح آنکه هنگام مستی از اسکندر بد می‌گفت و تمام فتوحات او را از پدر خود پارمن‌ین می‌دانست. این زن حرف‌های فیلوتاس را به یکی از رفقایش گفت و او هم به دوستی و این یکی هم به آشنایی تا آنکه بالاخره حرفهای فیلوتاس به کراتِر رسید و او زن را نزد اسکندر برد تا آنچه شنیده بود بگوید. پس از آن اسکندر به این زن سپرد که من بعد هرچه بشنود به او خبر بدهد و فیلوتاس بی‌اینکه ملتفت دامی باشد که حسودان برای او گسترده بودند، زن را محرم راز خود قرار داده، آنچه در دل داشت به او می‌گفت. از طرف دیگر اسکندر هرچند تمام حرف‌های فیلوتاس را به دل می‌گرفت ولی اقدامی نمی‌کرد. معلوم نیست که این خودداری از اعتماد او به شخص پارمن‌ین بود یا از قدرت و نام نیک پدر و پسر می‌ترسید. مقارن این احوال یک نفر مقدونی از اهل خالاسْترا[2] که لیم‌نوس[3] نام داشت (کنت کورث، چنانکه گذشت، دیم‌نوس نوشته) توطئه‌ای برضدّ اسکندر ترتیب داد و قضیّه به واسطهٔ نیکوماخوس[4] که معشوق او بود کشف شد و سِبالی‌نوس برادر نیکوماخوس دو دفعه از

---

1. Antigone
2. Chalastra
3. Limnus
4. Nicomachus

فیلوتاس تمنّی کرد او را نزد اسکندر برد تا قضیّه را به اطّلاع او برساند و هر دفعه جواب ردّ شنید و بعد به توسط صاحب‌منصب دیگر این سرّ به اسکندر رسید و باعث خشم او نسبت به فیلوتاس گردید. در این موقع دشمنانش آنقدر برضدّ او در نزد اسکندر سعایت کردند تا بالاخره حکم توقیف و استنطاق او با زجر صادر شد. پلوتارک گوید که در حین استنطاق فیلوتاس، اسکندر در پس پرده اظهارات او را گوش می‌کرد و چون او هِفس‌تیون را که در مجلس استنطاق حاضر بود قسم داد به او رحم آرد اسکندر از پس پرده گفت: «با آنهمه بی‌حمیّتی و آن نقشهٔ جسورانه باز متوقّع رحمی؟».

روایت دیودور

نوشته‌های مورّخ مذکوراز حیث مضمون در زمینه روایت کنت‌کورث است ولی به اختصار کوشیده. یگانه تفاوتی که در روایت دیودور دیده می‌شود این است که او دیم‌نوس را محبوب اسکندر دانسته (کتاب ۱۷، بند ۷۹).

روایت آریّان

این مورّخ که روایاتش مبنی‌بر یادداشت‌های آریستوبول و بطلمیوس رجال اسکندر است اینجا هم از قول آنها چنین نوشته (کتاب ۳، فصل ۹، بند ۲): کنکاش فیلوتاس را برضدّ اسکندر کشف کردند. آریستوبول و بطلمیوس گویند: از زمانی که اسکندر در مصر اقامت داشت از نیّات فیلوتاس آگاه بود ولی از جهت اعتمادی که به پسر و احترامی که به پدر می‌ورزید، گفته‌ها را باور نمی‌کرد.

بطلمیوس گوید که جانی را در پیش مقدونی‌ها حاضر کردند و اسکندر او را در مجمع عمومی مقصّر قرار داد. در ابتدا فیلوتاس خود را بریٔ دانست. ولی شهود ثابت کردند که او از کنکاش‌ها آگاه بود بی‌اینکه اسکندر را مطلع دارد و حال آنکه روزی دو سه دفعه به خیمه اسکندر داخل می‌شد. فیلوتاس و شرکای او تیرباران شدند.

از روایت مذکور معلوم است که آریّان به طور رسمی این واقعه را ذکر کرده. کلیتاً نوشته‌های آریّان به یک تاریخ رسمی بیشتر شباهت دارد و جهت آن همان است که خودش کراراً گفته: منبع روایات او یادداشت‌های یک سردار یا یک نفر درباری اسکندر است.

قضایای دیگر

پس از کشته شدن فیلوتاس و پس از اینکه حسّ کینه‌ورزی و رقابت تسکین یافت و صفات خوب، شجاعت و وفاداری فیلوتاس و پدرش نسبت به اسکندر به خاطرها آمد، کم‌کم تأسف و غمخواری جای کینه‌توزی و حقد و حسد را گرفت و بدگویی از اسکندر شروع شد. اسکندر چون وضع را چنین دید فهمید که باید

سربازان را مشغول بدارد و چنین کرد: اوّلاً آفاریاس[1] نامی را تحریک کرد که مجمعی ترتیب داده محاکمه آلکساندر لن‌سست[2] را بخواهد. این شخص نیز از کسانی بود که در توطئه پوزانیاس برضدّ فیلیپ، چنانکه در جای خود گذشت، دست داشت. ولی چون پس از مرگ فیلیپ این شخص اوّل کسی بود که به اسکندر تعظیم کرد و او را شاه خواند پادشاه مزبور از زجر او و صرف‌نظر کرد ولی از تقصیرش در نگذشت. بعد، چنانکه ذکر شد، او را متّهم کردند که با داریوش مکاتبه دارد و می‌خواهد اسکندر را بکشد. براثر این اتّهام او را گرفته و به محبس انداخته در غل و زنجیر نگاهش داشتند. ولی در اعدام آلکساندر لن‌سست از جهت اصرار آن تی‌پاتِر که پدرزن او بود مسامحه می‌شد تا در این زمان که اسکندر می‌خواست مقدونی‌ها را مشغول دارد محاکمه او شروع گردید.

قتل آلکساندرلن‌سست

او را به مجلس محاکمه آوردند و اسکندر به وی گفت از خود دفاع کن. ولی لن‌سست به حالی افتاد که نتوانست حرف بزند و نطقی را که حاضر کرده بود فراموش کرد و هرچند فکر کرد نتوانست جز کلمه‌ای چند چیزی بگوید. در این موقع قراولانی که در اطراف او بودند پنداشتند که سکوت و اضطراب او از عذاب وجدانش است و بی‌محابا حمله برده با نیزه بدن او را سوراخ سوراخ کردند.

محاکمه آمینْ‌تاس

پس از آن اسکندر امر کرد آمین‌تاس[3] و سیم‌میآس[4] نامان را بیاورند. این دونفر باپوله‌مون[5] نامی سه‌برادر واز دوستان بسیارنزدیک فیلوتاس بودند و ترقّیشان هم به واسطه حمایت او بود. پس از گرفتار شدن فیلوتاس اسکندر به خاطر آورد که او توصیه مخصوصی از اینها به او می‌کرد و پیش خود گفت که یقیناً اینها هم با فیلوتاس همدست بوده‌اند و باید به محاکمه جلب و معدوم گردند. پوله‌مون برادر کوچک‌تر گریخت. ولی آمین‌تاس نطقی مفصّل در مجمع سربازان ایراد و اتّهامات را یکایک ردّکرده ضمناً چنین گفت: «بلی ما دوستان فیلوتاس بودیم. ولی ایرادی بر ما از این حیث وارد نیست. بعد رو به اسکندر کرده گفت: مگر او پسر پارمِنْ‌یُن نبود و تو پارمِنْ‌یُن را از همه به خود نزدیک‌تر نمی‌دانستی؟ اگر می‌خواهی حرف راست بشنوی تو خودت این مخاطره را برای ما تهیّه کردی، تو خودت مردم را مجبور می‌کردی به فیلوتاس نزدیک شده ترقّی کنند. او به

---

1. Apharias
2. Alexandre Lyncestes
3. Amintas
4. Simmias
5. Polémon

قدری نزد تو مقرّب و بلند بود که هرکس ملاطفت او را طالب بود و از غضبش اندیشناک می‌گشت. آیا تو ما را مجبور نکردی قسم یاد کنیم که دوستان تو را دوست و دشمنانت را دشمن بداریم؟ اگر ما موافق این سوگند رفتار کردیم چه ایرادی بر ما است. اما اینکه گویی ما در کنکاش فیلوتاس شرکت داشتیم حرفی است که مدرک و مبنا ندارد. اگر دارد بگو. دلیلی که اقامه می‌کنی این است که مادرت به تو نوشته ما دشمنان تو هستیم. من می‌خواستم بدانم که مدرک این حرف چیست. هرچند در این احوال خطر خاموشی کمتر از مخاطرات حرف زدن است. باوجود این ترجیح می‌دهم مرا یک مدافع بی‌احتیاط بدانند تا آنکه بگویند من تقصیر داشته‌ام. چیزی که خواهم گفت حقیقت را برای تو مکشوف خواهد ساخت: به خاطر آر که چون تو می‌خواستی مرا به مقدونیّه برای گرفتن سرباز فرستی به من گفتی بسیاری از جوانان در خانه مادرم پنهان شده‌اند تو از کسی ملاحظه مکن و سرباز بیاور. من هم چنین کردم و با آنکه برخلاف منافع من بود مانند هِکاته و گُرگاتاس[1] سربازانی رشید برای تو آوردم. آیا این عدالت است که چون من امر تو را اجرا کرده وظیفه‌شناسی را به عنایات زنی ترجیح داده‌ام حالا مجازات شوم. من شش هزار پیاده و ششصد سوار برای تو از مقدونیّه آوردم. اگر من گوش به حرف آنها می‌دادم، آیا قسمت بزرگی از آنها حاضر نبودند سر از امر تو پیچیده در خانه‌ها بمانند؟ پس باعث خشم مادرت نسبت به من خودت بوده‌ای و حالا بر تو است که آن را فرو نشانی».

در این احوال برادر آمین‌تاس را که فرار کرده بود و قراولان گرفته بودند وارد کردند و سربازان مهیّج گشته می‌خواستند موافق عادات مقدونیّه او را سنگسار کنند ولی او نترسید و چنین گفت: «من از خودم از این جهت که فرار کرده بودم دفاع نخواهم کرد، ولی تمنّا دارم، که بی‌گناهی برادرانم را لکّه‌دار مکنید. اگر این کار من جنایتی است غیرقابل عفو، تمام سنگینی آن به دوش من است و ربطی به برادرانم ندارد».

پس از این حرف تمام مجمع مانند یک نفر بنای تحسین و تمجید راگذارد و اشک‌ها از چشم‌ها سرازیر شد. در یک لحظه چنان انقلابی در مجمع پدید آمد که اشخاصی که چند لحظه پیش بی‌پروا به این جوان حمله می‌کردند بهترین مدافع او گشتند. پس از آن تمام مجمع به یک صدا عفو برادران را خواستند و حتّی درباریان برخاسته اشک‌ریزان از اسکندر

1. Gorgatas

خواستند که این سه برادر را عفو کند. بعد سکوتی فضا را فرو گرفت و اسکندر چنین گفت: «من هم دارای این عقیده‌ام که باید آمین‌تاس و برادران او تبرئه شوند و از شما جوانان (یعنی سه برادر) می‌خواهم که این عنایت را فراموش کنید تا خاطرهٔ مخاطره هم محو گردد. برگردید به طرف من چنانکه من به طرف شما برمی‌گردم. اگر من راپورت‌هایی را که دربارهٔ شما داده بودند کتمان می‌کردم ممکن بود سوءظنّ حاصل شود که من کینهٔ شما را در دل نگاهداشته‌ام و برای شما هم بهتر بود تبرئه حاصل کنید تا آنکه مورد سوءظنّ باشید. به خاطر آرید که مادامی که کسی از خود دفاع نکرده برائت نمی‌یابد. آمین‌تاس، تو هم برادرت را از اینکه فرار کرده بود عفو کن و عفو تو وثیقهٔ محبّت صمیمی تو نسبت به من خواهد بود» (دیودور، کتاب ۱۷، بند ۸۰ ـ کنت‌کورث، کتاب ۷، بند ۱).

قتل پارمن‌یُن

اسکندر پس از قتل فیلوتاس خواست بی‌درنگ پدر او پارمن‌یُن را که در همدان با لشکری عظیم خزانه‌های اسکندر را حفظ می‌کرد به قتل برساند. شرح قضیه چنین بود[1]: پس از محاکمه‌ای که ذکرش گذشت اسکندر مجمع سربازان را مرخّص کرده خواست پولی‌داماس[2] نامی را احضار کنند. این شخص بیش از همه مورد محبّت و اعتماد پارمن‌ین بود و در جدال‌ها پهلوی او می‌ایستاد. او چون خود را بی‌تقصیر می‌دانست، با سکونت خاطر وارد خیمه اسکندر شد، ولی چون به او گفتند که اسکندر می‌خواهد برادران او را هم ملاقات کند از آنجا که برادران او خیلی جوان بودند دچار تشویش شد که چه در پیش دارد. بالحاصل، وقتی که قراولان او را نزد اسکندر آوردند، جسمی بی‌روح بود. در این حال اسکندر به او گفت: نزدیک‌تر آی و بعد علاوه کرد: «جنایت پارمن‌ین به تمام ماها راجع است و مخصوصاً به تو و به من، زیرا او در زیر نقاب دوستی هردو ما را فریب داده، حالا من می‌خواهم به دست تو او را مجازات دهم. ببین درجه اعتماد من به تو به چه اندازه است که می‌خواهم دست‌های تو را به کار اندازم. برادران تو در نزد من گروی خواهند بود برو به ماد و نامه‌هایی راکه خواهم نوشت به سرداران من برسان. در این مأموریت سرعت لازم است تا شایعه از تو پیش نیفتد. می‌خواهم شبانه وارد همدان شوی و روز دیگر موافق دستور رفتار کنی. نامه‌هایی هم از من برای پارمن‌ین خواهی داشت. یکی به مهر من و دیگری به مهر فیلوتاس. زیرا مهر او نزد من است. پدر او چون مهر پسرش را بیند، سوءظنّی به

---

۱. کنت کورث، کتاب ۷، بند ۲.

2. Polydamas

تو نخواهد داشت». پولی‌داماس چون سخنان اسکندر را شنید نظر به وحشتی که داشت فوراً مأموریت را پذیرفته بیش از آنچه اسکندر می‌خواست وعده داد و بعد لباس خود راکَنده لباس عرب بدوی در بر کرد و دو نفر عرب راکه زنان و اطفالشان گروی اسکندر بودند با خود برداشته و بر شترهای دوکوهانه سوار شده از راه‌کویر (باید لوت باشد) به عزم همدان تاخت و روز یازدهم لباس مقدونیّه در برکرده شبانه وارد همدان شد و در پاس چهارم شب به چادر کلِ‌آنْدْر[1] رفت. پس از رسیدن نامه‌های اسکندر به سرداران، آنها شور کرده قرار دادند که روز دیگر در طلیعهٔ صبح همه در منزل پارمن‌ین حاضر شوند. در آن روز همه به طرف منزل پارمن‌ین روانه شدند و هنوز به خانهٔ او نرسیده بودند که خبر ورود پولی‌داماس به وی رسید و کس فرستاد به دوستش بگویند که چرا به دیدن او نرفته. در انتظار آمدن پولی‌داماس پارمن‌ین در پارک قصر همدان که محل استراحت شاهان هخامنشی یا وُلات آنها بود گردش می‌کرد و سرداران دیگر که نامه‌های اسکندر را دریافت کرده بودند و مأموریت داشتند او را بکشند در اطرافش بودند. اینها بین خود چنین قرار داده بودند که چون پارمن‌ین مشغول خواندن نامهٔ اسکندر و پسرش گردید او را بکشند. باری، پولی‌داماس در رسید و چنین وانمود که از دیدن پارمن‌ین غرق شادی است. بعد پارمن‌ین را در آغوش کشید و پس از درود زیاد نامهٔ اسکندر را درآورده به او داد. سردار مزبور در حینی که نامه را می‌گشود از پولی‌داماس سؤال کرد که پادشاه چه می‌کند. او جواب داد: الآن از نامه خواهی دانست. بعد وقتی که سردار مقدونی نامه را تا آخر بخواند گفت: «پادشاه در تهیّهٔ یک سفر جنگی به مملکت رُخّج (آراخوزیا) می‌باشد. چه شخصی که هیچ‌گاه خسته نمی‌شود و نمی‌داند که استراحت چیست! پس از آنهمه افتخارات حالا وقت است که دیگر خود را به خطر نیندازد».

بعد او نامه‌ای راکه به مهر پسرش فیلوتاس بود گشوده به خواندن آن پرداخت و چنانکه از قیافه‌اش پیدا بود با لذّت این نامه را می‌خواند ولی در این وقت کل‌آندر شمشیر خود را در بدن او فرو برد و پارمن‌ین افتاد و بمرد پس از آن سایر سرداران هم هریک ضربتی به جسد بی‌روح او فرود آوردند.

در این احوال قراولان درب باغ از قضیه آگاه شده و به اردو دویده این خبر را انتشار دادند و براثر آن سربازان به باغ هجوم آورده تهدید کردند که اگر درب باغ را باز نکنند دیوار آنرا

---

1. Cléandre

خراب کرده داخل خواهند شد و تمام اشخاصی را که در آنجا هستند خواهند کشت. کل‌آندر در این احوال چاره را در این دید که صاحب‌منصبان آنها را خواسته نامه‌های اسکندر را نشان دهد. به این ترتیب شورش فرو نشست. بعد سربازان خواستند که نعش پارمن‌ین را با مراسمی دفن کنند. اگرچه سرداران به این امر راضی نبودند ولی بالاخره برای خوابانیدن شورش اجازهٔ دفن را دادند ولی سرش را از بدن جدا کردند تا نزد اسکندر بفرستند.

در خاتمه باید گفت که مورّخین یونانی و رومی از قتل او اظهار تأسف کرده‌اند و از نوشته‌های آنها معلوم نیست که آیا واقعاً او در خیال سلطنت بوده یا فیلوتاس که طاقت زجرهای دیگر را نداشته برای خلاصی خود از عقوبت‌های شدیدتری و به ملاحظهٔ اینکه زودتر او را بکشند حرف‌های مذکور را زده؟ به طوری که پلوتارک گوید (اسکندر، بند ۶۶-۶۷) پارمن‌ین یگانه کس یا یکی از اشخاص بسیار کمی بود که اسکندر را به آمدن به آسیا تحریک می‌کرد. کنت کورث گوید (کتاب ۷، بند ۲): او بی‌اسکندر بهره‌مندی‌های زیاد داشت ولی اسکندر بی‌او کارهای بزرگی نکرد. آرّیان این قضیّه را هم به اختصار برگزار کرده وگوید معلوم نیست که اسکندر او را شریک فیلوتاس می‌دانست یا از ترس او را کشت (کتاب ۳، فصل ۹، بند ۲). به عقیدهٔ دیودور (کتاب ۱۷، بند ۸۰) خزانه‌های اسکندر که در تحت‌نظر پارمن‌ین در همدان بود به مبلغ ۱۸۰ هزار تالان[1] می‌رسید.

آرّیان باز گوید که اسکندر به توسط پولی‌داماس نامه‌هایی به کل‌آندر و سی‌تاک‌لِس[2] و مه‌نیدس[3] یعنی سردارانی که در تحت فرماندهی پارمن‌ین در ماد بودند فرستاد و آنها پارمن‌ین را کشتند. معلوم نیست که اسکندر از همدستی او با فیلوتاس ظنین بود یا از انتقام او ترسید. بعد مورّخ مذکور از پارمن‌ین و نفوذ او در قشون اسکندر کلمه‌ای چند گفته به محاکمه سه برادر یعنی پوله‌مون، آمین‌تاس، سیم‌میآس و تبرئه آنان اشاره کرده.

تقسیم فرماندهی سواره نظام

چون سواره‌نظام عمده‌ترین قسمت لشکر اسکندر بود و اسکندر بیم داشت از اینکه تمامی این قسمت در تحت فرماندهی یک نفر باشد آنرا به دو قسمت تقسیم کرده اوّلی را به هِفس تیون[4] و دوّمی را به کلی‌توس[5] واگذارد.

---

۱. یک میلیارد و هشت میلیون فرنگ طلا یا پنج میلیارد و چهل میلیون ریال.

2. Sitaclès

3. Ménides

4. Hefestion

5. Clitus

تشکیل گروهان بی دیسیپلین[1]

پس از قضایای مذکور و قتل‌هایی که به حکم اسکندر وقوع یافت نارضامندی در لشکر او پدید آمد. اسکندر برای جلوگیری از سرایت کردن نارضامندی به سایر افراد قشون لازم دید که ناراضی‌ها را از دیگران جداکند و برای اینکه بداند اینها کیانند و عدّه‌شان چیست اعلام کرد که هرکس از افراد قشون بخواهد به خانواده‌اش کاغذ بنویسد مجاز است و اگر نامه‌ها را به قاصدین او بدهند البتّه خواهند رسانید. سربازها کاغذهایی نوشتند و اسکندر سرِ نامه‌ها را باز کرده دید که عدّه‌ای از زحمات سفرهای جنگی نالیده و از اسکندر بد نوشته‌اند ولی اکثر سربازان از قشون‌کشی‌های او ناراضی نیستند و از او تمجید کرده‌اند. در نتیجه این امتحان او امر کرد از ناراضی‌ها دسته‌ای ترتیب دهند که از سایر قسمت‌های قشون جدا باشد. این دسته راگروهان بی دیسیپلین نامیدند و اینها چنانکه نوشته‌اند بعدها جلادت و رشادت‌های حیرت‌انگیز ابراز داشتند تا اسکندر ازگذشتهٔ آنها صرف نظر کند (کنت‌کورث، کتاب ۷، بند ۲ ـ ژوستن، کتاب ۱۲، بند ۵).

مبحث سوم

اسکندر در آگریاسپ[2] (آریاسپ)، رُخّجْ، پاراپامیزاد و باختر

عزیمت اسکندر به آگریاسْپ

پادشاه مقدونی پس از آنکه به کارهای سیستان تمشیتی داد و یک نفر والی برای هرات معیّن کرد به طرف مردمی راند که موافق نوشته‌های مورّخین یونانی اِوِرْکِت[3] نام داشت.

دیودور گوید (کتاب ۱۷، بند ۸۱): این مردم وقتی معروف به آریماسپ[4] بودند و حالا آنها را اورگت نامند. وجه تسمیه از اینجا است که کوروش در موقع لشکرکشی در صحرایی بی‌آب و علف دچار قحطی شد به حدّی که سربازان او یکدیگر را می‌خوردند. در این وقت این طایفه با سه هزار ارّابه، که مملوّ از آذوقه بود به کمک کوروش شتافت و در ازای این همراهی غیرمترقّب کوروش این مردم را از دادن مالیات معفّو داشت و هدایای زیاد به آنها داده اسم طایفه را به اورگت تبدیل کرد (اورگت به زبان یونانی به معنی خیّر است). اسکندر

---

۱. مقصود از (دیسیپلین) اطاعت نظامی است. چون عین این لفظ در نظام ما پذیرفته شده مناسب‌تر دیدیم که همان را استعمال کنیم.

2. Agriaspes

3. Evergètes

4. Arimaspes

هم چون بدین محلّ رسید مردم با آغوش باز او را پذیرفتند و او هدایای زیاد به آنها داد. اهالی گِدْروزیا[1] که در همسایگی مردم آریماسپ سکنی دارند نیز اسکندر را خوب پذیرفتند (گدروزیا را با بلوچستان کنونی تطبیق می‌کنند). این روایت گفته‌های هرودوت را راجع به لشکرکشی کوروش به مشرق ایران تأیید می‌کند ولی زمان این کشورگشایی‌ها محققاً معلوم نیست.

کنت‌کورث در این باب چنین گوید (کتاب ۷، بند ۳): این مردم را در ابتدا آگریاسپ می‌نامیدند ولی چون لشکر کوروش در اینجا به واسطهٔ وفور آذوقه و سخاوت مردم از خطرات قحطی و سرما برست، از این زمان آنها را اورگت نامیدند. پنج روز پس از ورود به این محلّ اسکندر شنید که ساتی‌برزن با سواره نظامی به هرات آمده. براثر این خبر او قشونی مرکب از شش هزار پیاده یونانی و ۶۰۰ نفر سوار به سرداری کارانوس[2] و اریگیوس و به معاونت ارته‌باذ و آندرونی‌کوس[3] بدانجا فرستاد. خودش شصت روز در مملکت اورگت‌ها برای تمشیت امور آن ولایت بماند و پول زیاد به اهالی در ازای نام نیکی که از همراهیشان با کوروش تحصیل کرده بودند بداد. پس از آن به مملکت رُخّج عازم شد و قبل از حرکت آمِنید[4] نامی را که دبیر داریوش بود والی اورگت‌ها کرد.

روایت آریّان هم نوشته‌های دیودور و کنت‌کورث را تأیید می‌کند. او گوید (کتاب ۳، فصل ۹، بند ۳) که اسم این مردم در ابتدا آگریاسپ بود و چون در سفر جنگی کوروش برضدّ سکاها به او کمک کردند از آن زمان به اورگت معروف گشتند. بعد مورّخ مزبور از این مردم تمجید کرده گوید که این‌ها به سایر خارجی‌ها شبیه نیستند مانند یونانی‌های متمدّن زندگانی می‌کنند و با عدالت آشنا هستند. اسکندر به آنها آزادی داد و گفت هرقدر زمین می‌خواهید انتخاب کنید ولی آنها زمین‌های کمی انتخاب کردند.

این است روایات مورّخین قدیم راجع به این مردم و از نوشته‌های آنها چنین برمی‌آید که مردم مزبور در حوالی گودزرّه یا در جنوب شرقی سیستان می‌زیستند و به بلوچستان نزدیک بودند. اما در باب اینکه اسم این طایفه آریماسپ بوده (دیودور) یا آگریاسپ (آریّان و کنت‌کورث) چنین به نظر می‌آید که نه اوّلی بوده و نه دوّمی، این مردم را آریاسپ می‌نامیده‌اند و معلوم نیست که کوروش به آنها چه اسمی داده زیرا اورگت لفظ یونانی است.

---

1. Gedrosie

2. Caranus

3. Andronicus

4. Aménides

در اینجا لازم است تذکر دهیم که این حکایت به یکی از داستان‌های یونانی خیلی شبیه است. توضیح آنکه در داستان‌های یونانی راجع به سفر آرگونون‌ها[1] به کُلْخید[2] برای به دست آوردن پشم زرّین[3] گفته شده که یک مردم سکایی موسوم به آریماسپ به آنها خیلی کمک کرد و یونانی‌های مذکور آنها را اورگت یعنی خیّر نامیدند. شاید به مناسبت این داستان، سرداران اسکندر این مردم را هم چنین نامیده‌اند و بعد یادداشت‌های سرداران در کتب مورّخین مذکور منعکس شده (موارد این نوع تغییرات در اسامی محلّ‌ها و غیره کم نیست و پایین‌تر جهت آن روشن خواهد بود). در خاتمه باید گفت که ژوستن هم از مردم اورگت ذکری کرده. ولی از قراین چنین به نظر می‌آید، که اسم سابق این مردم را تروگ‌پومپه آداسپ[4] نوشته بوده. زیرا ژوستن مردمی را به این اسم ذکر می‌کند. ولی راجع به لفظ اورگت توضیحی نمی‌دهد (کتاب ۱۲، بند ۵) ظنّ قوی می‌رود که آداسپ مصحّف آراسپ یا آریاسپ است.

اسکندر در رُخّج و پاراپامیزاد

آریّان در این باب نوشته (کتاب ۳، فصل ۹، بند ۳) که اسکندر از مردم آگریاسپ به‌قصد بِسّوس حرکت‌کرد و در راه مردم دراگوگ[5] و درانگ[6] و رُخّجی‌ها را به اطاعت درآورده این ایالت را به مِمْنُن[7] داد. بعد او با وجود برف‌های زیاد و نبودن آذوقه و خستگی‌ها، هندی‌های سرحدّی را مطیع کرد (مقصود آریّان از مردم درانگ همان سیستانی‌ها هستند، رخج چنانکه کراراً گفته شده، همان مملکتی است که داریوش آنرا هر خوواتیش نامیده و یونانی‌ها آراخوزیا (قندهار کنونی). هندی‌های سرحدّی هم باید مردمانی باشند که در افغانستان شرقی می‌زیسته‌اند). چون اسکندر از شورش ثانوی هراتی‌ها آگاه شد و دانست که بِسوس دو هزار سوار به‌کمک ساتی‌برزن فرستاده و او به هرات تجاوز کرده ارته‌باذ را با اریگیوس و کارانوس برای جلوگیری از او فرستاد و به فراتافِرْنْ والی پارت امر کرد که به آنها ملحق گردد پس از آن بین یونانی‌ها و خارجی‌ها جنگی شد و سپاهیان ساتی‌برزن فقط وقتی فرار کردند که اریگیوس ضربتی به صورت سردار مزبور زده او را به زمین افکند. کنت‌کورث گوید که او کلاه خود را برداشته اریگیوس را به جنگ تن به تن طلبید و طرفین رشادت‌ها کردند تا بالاخره ساتی‌برزن افتاد. بعد آریّان گوید (همانجا،

---

1. Argonautes

۲. Colchide ، در ساحل شرقی دریای سیاه، لازیکای قرون بعد.

3. Toison d'or
4. Adaspes
5. Dragogues
6. Drangues
7. Memnon

بند ۴): در این احوال اسکندر به پایهٔ کوههای قفقاز رسید و در آنجا شهری به نام خود ساخت. پس از قربانی‌هایی که معمول بود از قلّه کوه گذشته پراکسِس[1] پارسی را والی کرد و نی‌لوک سِنوس[2] را با قشونی ناظر او قرار داد. چنانکه آریستوبول گوید قفقاز بلندترین کوه آسیا است و بسیار ممتدّ. زنجیرهٔ طویل کوهها از اینجا تا توروس که در همسایگی کیلیکیّه و پام فیلیّه واقع است امتداد می‌یابد و جزو قفقاز به شمار می‌رود. کوه قفقاز از نام مردمانی که در حوالی آن سکنی دارند اسامی مختلف دارد. قلّهٔ این کوه عاری از گیاه است و در این قسمت فقط درخت سقّز و سیل‌فیوم[3] می‌روید. باوجود این اینجاها سکنه دارد و آنها حشمی زیاد می‌پرورند. گلّه بوی سیل‌فیوم را استشمام کرده گل و ساقهٔ آنرا تا ریشه می‌خورد. به همین جهت است که اهالی سیرن[4] چون این گیاه را گرانبها می‌دانند دور آن پرچینی می‌کشند تا از خسارت حشم مصون باشد. این است روایت آرّیان. ولی کنت کورث و دیودور قدری مشروح‌تر راجع به این قسمت ایران آن روز صحبت داشته‌اند. اوّلی گوید که رُخّج تا دریای سیاه (پونتِ اوِکسن[5]) امتداد می‌یابد (از این عبارت معلوم است که مورّخ مذکور از جغرافیای این صفحات اطّلاع نداشته). اسکندر این مملکت را به اطاعت درآورد و بعد در اینجا سپاهیانی که در تحت فرماندهی پارِمنْیُن در همدان بودند به قشون اسکندر ملحق گشتند. این لشکر از شش‌هزار مقدونی و پنج‌هزار یونانی و دویست سوار ترکیب یافته بود. اسکندر ممْنُنْ را با ساخلوی مرکب از چهار هزار پیاده و ششصد سوار به ایالت رخج منصوب داشت. بعد او به طرف مملکتی رفت که حتّی همسایگانشان آنها را نمی‌شناختند زیرا مردم مزبور از هرگونه روابطی با مردمان دیگر دوری می‌جستند. این قوم پاراپامیزاد[6] نام داشت و وحشی‌ترین مردم این صفحات به شمار می‌رفت. توضیح آنکه سختی آب و هوا اخلاق آنها را خشن کرده بود. بعد مورّخ مزبور صفحهٔ پاراپامیز را چنین وصف کرده (کتاب ۷، بند ۳): حدود این صفحات از طرف شمال منطقه منجمد بود از سمت مغرب باختر و از طرف جنوب دریای هند. این مردم کلبه‌هاشان را از خشت بنا می‌کردند و چون درخت در اینجاها نیست سقف را هم از خشت می‌ساختند. درب کلبه‌ها در پایین وسیع است و هرقدر بالا می‌رود تنگ‌تر شده به

---

1. Proexès

2. Niloxénus

۳. Silphium ، در اینجا به معنی یونجه است.

۴. Cyrènes ، مستعمرهٔ یونانی در افریقا در همسایگی برقه).

5. Pont - Euxin

6. Parapamisades

روزنه‌هایی منتهی می‌گردد، که از آن روشنایی به درون کلبه می‌افتد. عادت آنها چنین است: درختان کمی که دارند و نیز درخت تاک را زیر خاک می‌کنند و درخت‌ها پس از آب شدن برف و یخ نموّ کرده خود را به هوا و آفتاب می‌رسانند. قطر برف و یخ به قدری است که در اینجا نه حیوانات وحشی می‌توان یافت و نه پرنده‌ای. آسمانی که آن را سایه پوشیده و روشنایی روز در آن دیده نمی‌شود، به قدری تاریک است که انسان چیزهای نزدیک را هم نمی‌بیند. از این توصیف باید استنباط کرد که مقصود مورّخ مذکور جبال هندوکُه بوده. امّا اینکه کنت کورث گوید این مملکت از طرف شمال با منطقهٔ منجمد و از سمت جنوب تا دریای هند ممتّد است یقیناً از اشتباه جغرافیایی است یا اینکه او فلات پامیر و کوههای هیمالایا را منطقهٔ منجمد می‌دانسته. توصیف آسمان این صفحه هم اغراق‌آمیز است یا شاید در زمستان چنین باشد. به هرحال از این نوع وصف‌ها معلوم است که قضیّهٔ رفتن اسکندر پسر فیلیپ به ظلمات ناشی از همین نوع تصوّرات جغرافیایی بوده.

دیودور سیسیلی در باب این صفحات چنین گوید (کتاب ۱۷، بند ۸۲): «پاراپامیزاد زیر دُبّ اکبر و دُبّ اصغر است. اهالی درختان را زیر خاک می‌کنند تا از سرما تلف نشوند و در بهار خاک را برمی‌گیرند. در اینجا جانور یا پرنده‌ای نیست».

اسکندر باوجود سختی آب و هوای این مملکت به درون آن راند و قشون مقدونی دچار قحطی و سرمای سخت و درد و محن زیاد گردید. عدّهٔ کثیری از سرما تلف شدند، بعضی از درخشندگی برف فاقد بینایی گشتند و برخی از سرمازدگی فاقد پاها. در این حال مقدونی‌ها روی یخ می‌افتادند و دیری نمی‌گذشت که براثر سرما خشک می‌شدند. بنابراین سربازان یکدیگر را مجبور می‌کردند که راه روند. آنهایی که خودشان را به کلبه‌ها رسانیدند نجات یافتند. ولی تاریکی به قدری بود که فقط به واسطهٔ دود کلبه‌ها می‌توانستند راه را بیابند. بومی‌ها چون خارجی را در مملکت خود ندیده بودند از دیدن مقدونی‌ها به وحشت افتاده آذوقهٔ فراوان به آنها دادند با این شرط که مصون باشند. پس از رنج و تعب بسیار بالاخره مقدونی‌ها به جایی رسیدند که آذوقهٔ فراوان داشت و در اینجا جانی گرفتند.

بعد اسکندر به کوههایی رسید که مورّخین دیگر هم مانند آریّان آنرا کوههای قفقاز نامیده‌اند. برای اینکه بدانیم مقصود آنها از این اسم چیست، نوشته‌های آنان را ذکر می‌کنیم: دیودور گوید (کتاب ۱۷، بند ۸۳): اسکندر در مدّت ۱۶ روز عرض آنرا طی کرد، تا به ماد رسید. او در اینجا شهری بنا کرد که آنرا اسکندریّه نامند. در این محلّ کوهی را نشان می‌دهند

که پرومته[1] نام دارد. گویند این کوه آشیانهٔ عقابی بود و او مأموریت داشت پرومته را زجر کند. آثار زنجیری راکه با آن پرومته رابه کوه بسته بودند نیز می‌نمایند (افسانهٔ پرومته بالاتر ذکر شده و خیلی غریب به نظر می‌آید که بومی‌های این صفحه هم معتقد به این افسانه بوده و به این کوه چنین نامی داده باشند. بنابراین باید گفت که این روایت هم اختراع سرداران اسکندر است و دیودور و دیگران در قرون بعد آنرا از قول نویسندگان معاصر ضبط کرده‌اند. جهت آنهم از اینجا است که اطرافیان اسکندر از راه چاپلوسی برای خوش‌آمد او و اینکه کارهای او را مانند کارهای نیم خدایان، یا پهلوانان و یا اشخاص داستانی یونان جلوه دهند اسامی بعض محلّها را به اسامی که در داستان‌های یونانی ذکر شده مبدّل می‌داشتند و او هم از فرط جاه‌طلبی این گفته‌ها را باور می‌کرد. در قرون بعد، چون تاریخ کارهای اسکندر را موافق نوشته‌های سرداران و معاصرین اسکندر می‌نوشتند این نوع گفته‌های پوچ را هم اقتباس کردند. این معنی روشن است والاّ می‌نوشتند که اسکندر پس از ۱۶ روز به ماد رسید. این هم معلوم است که افسانهٔ پرومته باکوههای قفقاز مربوط است نه با سلسلهٔ هندوکُش. ماد کجا و افغانستان شمالی کجا!).

بعد مورّخ مذکور گوید اسکندر شهرهای دیگری نیز در اینجا بنا کرد که به مسافت یک روز راه از اسکندریّهٔ جدید بودند سکنهٔ این شهرها از هفت هزار نفر خارجی و سه هزار سپاهی غیر نظام[2] (یعنی چریک) و عدّه‌ای از سربازان اجیر ترکیب شد.

کنت کورث در باب این کوهها چنین نوشته (کتاب ۷، بند ۳): کوه قفقاز زنجیره‌ای است که بی‌انقطاع امتداد یافته و تمام آسیا را به دو قسمت تقسیم کرده: یک روی آن به دریای کیلیکیّه (یعنی دریای مغرب) و روی دیگرش به دریای کسپین[3] و رود آراکس و صحراهای سکایی است (از فحوای کلام کنت کورث استنباط می‌شود که مقصود او از آراکس اَرَس کنونی نیست. او هم آراکس را به معنی سیحون استعمال کرده). شعبهٔ فرعی این کوهها که به توروس موسوم است به قفقاز اتّصال می‌یابد. این کوه از کاپادوکیّه شروع شده و از کیلیکیّه عبور کرده به کوههای ارمنستان اتّصال می‌یابد. بنابراین، این قلّه‌ها زنجیره‌ای از کوهها تشکیل می‌کند و تقریباً تمام رودهای آسیا از این کوهها سرازیر شده بعضی به دریای احمر می‌ریزد، برخی به دریای کسپین و عدّه‌ای به دریای گرگان و به دریای سیاه. باقی حکایت کنت کورث مانند نوشته‌های دیودور است و او هم افسانهٔ پرومته را ذکر کرده.

---

1. Prométhée
2. Trréguliers
3. Caspienne

از توصیف کوههای پاراپامیز صریحاً استنباط می‌شود که مورّخین عهد قدیم تصوّر می‌کردند کوههای آسیای صغیر و ارمنستان و قفقازیّه و شمال ایران و افغانستان یک زنجیره‌اند و تمامی این زنجیره از متفرّعات قفقاز است ولی عبارت دیودور که «اسکندر کوه قفقاز (یا پاراپامیز) را به عرض آن طی کرده به ماد رسید» روشن می‌رساند که او پنداشته که اسکندر واقعاً کوههای قفقاز را طی کرده والاّ ماد باکوههای شمال افغانستان چه مناسبت دارد. باری بنابر نوشته‌های مورّخین مذکور و پس از تصحیح آن موافق اطّلاعات جغرافیایی کنونی به این نتیجه می‌رسیم که اسکندر از سیستان به طرف گودزرّه و رخج رفته. بعد به طرف شمال افغانستان که در همسایگی باختر بوده متوجّه گشته و از کوههای آن مملکت گذشته تا به باختر درآید. در موقع صعود به کوهها قشون اسکندر به برف و یخ زیاد برخورده و عدّهٔ کثیری از سپاهیانش تلف شده. تاریکی هم از مه بوده که مانع می‌شده سپاهیان یکدیگر را ببینند. احتمال قوی می‌رود که سرداران اسکندر برای جلب توجه مردمان قدری هم در توصیف این راه و عبور از کوهها مبالغه کرده‌اند و این اغراق‌گویی در کتب مورّخین قرون بعد انعکاس یافته و سرچشمهٔ روایات راجع به رفتن اسکندر پسر فیلیپ به قطب و ظلمات گردیده. ژوستن پاراپامیزاد را پاراپامْمِن[1] نوشته (کتاب ۱۲، بند ۵).

اوضاع باختر

بِسّوس در باختر خود را اردشیر می‌نامید و شاه ایران می‌خواند. پس از چندی او مجلسی آراست تا موافق عادت پارسی‌ها در باب جنگ شور کند. در این مجلس چنانکه کنت کورث گوید (کتاب ۷، بند ۴) او از قوای خود تمجید و از مقدونی‌ها تکذیب کرده گفت پیشرفت‌های مقدونی‌ها بیشتر از حماقت داریوش بود: به جای اینکه به استقبال مقدونی‌ها شتافته در جاهای تنگ کوههای کیلیکیّه با آنها جنگ کند می‌بایست عقب نشسته مقدونی‌ها را به جاهای سخت بکشاند و از رودها و تنگ‌های کوهها چنان استفاده کند که مقدونی‌ها نه راه پیش داشته باشند و نه راه پس (این حرف بِسّوس کاملاً صحیح بوده). بعد گفت به عقیدهٔ من ما باید به سُغد برویم ورود جیحون سنگری در جلو ما باشد تا کمک‌های لازم از ملل همجوار یعنی از خوارزمی‌ها، داهی‌ها، ساکها، هندی‌ها و سکاها به ما برسد. این‌ها جنگی‌هایی هستند که شانهٔ آنها با تُک سر مقدونی‌ها مساوی است. براثر باده‌نوشی همه فریاد کردند که این نقشه برای نجات آنان بهترین وسیله است. در این

1. Parapammènes

مجلس شخصی بود کُبارِس[1] نام (دیودور نوشته باگُدداراس[2] نام ـ کتاب ۱۷، بند ۸۳) از اهل ماد که می‌گفت در فن ساحری قوی است ولی در حقیقت چیز زیادی نمی‌دانست. او گفت برای خادمی اطاعت به از اظهار عقیده است زیرا در صورت اوّلی او با مخاطراتی که برای همه‌کس هست شرکت می‌کند و در مورد دوّم به دست خودش خود را به مخاطره می‌اندازد. در این وقت بِسّوس جامی از شراب به او داد و کُبارِس سخن خود را دنبال کرده چنین گفت: از خطاهایی که طبیعت برای انسان تهیّه کرده یکی این است که ما در کارهای دیگران بیش از کارهای خودمان مآل‌بین هستیم. از مشورتی که شخص فقط با خودش بکند نتیجه‌ای جز اختلال نمی‌توان گرفت: گاهی ترس، وقتی شهوت و در بعض موارد رجحانی که به فکر خودمان می‌دهیم، ما را کور می‌دارد. بار سنگینی به دوش تو است و آن تاج شاهی است. این بار را باید با احتیاط کشید وگرنه خدا نکرده این بار تو را خرد خواهد کرد. عقل لازم است نه شتابندگی. بعد، چنانکه کنت کورث گوید، او این مثل باختری را آورد: سگ ترسو هرقدر بلندتر لای زند، همان‌قدر کمتر می‌گزد و رود هرقدر عمیق‌تر است کمتر صدا می‌کند. پس از این سخنان همه منتظر بودند که او عقیدهٔ خود را بگوید. بالاخره مفاد عقیدهٔ او این بود که جنگ با اسکندر کاری است بیهوده. هرقدر بِسّوس تند برود اسکندر از او تندتر خواهد رفت. زیرا امید تندتر از ترس حرکت می‌کند. به هرجا برود اسکندر در دنبال او خواهد بود. پس بهتر است برود و تسلیم شود شاید تاجی را که از دست فاتح می‌گیرد بهتر بتواند حفظ کند. از این سخنان کُبارِس بِسّوس خشمناک شد و قمهٔ خود را کشید تا به او حمله کند ولی در این احوال یکی از حضار دست بِسّوس را گرفت و غوغایی روی داد. بعد بِسّوس از تالار بیرون دوید و کُبارِس از بهم خوردن مجلس استفاده کرده بگریخت و نزد اسکندر رفت. لشکر بِسّوس عبارت بود از هشت هزار باختری مسلّح. اینها در ابتدا تصوّر می‌کردند که به واسطهٔ آب و هوای سخت باختر اسکندر به آن صفحه نخواهد رفت و راه هند را پیش خواهد گرفت ولی بعد که شنیدند اسکندر دارد نزدیک می‌شود از دور بِسّوس بپراکندند. در این احوال بِسّوس با مشتی از سپاهیان صادق خویش از آمویه به قصد سُغد گذشت و پس از عبور از رود مزبور تمام کشتی‌ها را بسوخت تا به دست اسکندر نیفتد. پس از آن اسکندر از کوههای پاراپامیز گذشت و به طرف باختر راند. در این راه فقدان غلّه باعث گرسنگی گردید. زیرا

1. Cobares   2. Bagodaras

بومی‌ها در انبارهای زیرزمین آذوقه‌شان را پنهان کرده و آنها را چنان ساخته بودند که کسی جز سازندگان نمی‌دانست این انبارها کجا است. کنت کورث گوید این انبارها را بومی‌ها سی‌رُس[1] می‌نامند. مقدونی‌ها علاوه بر گرسنگی از سرما هم سخت در زحمت بودند و برای مداوای جوارح خود روغن کنجد را گرفته به بدن می‌مالیدند. از این جهت کنجد به قدری گران شد که یک کوزهٔ کوچک این روغن را به ۲۴۰ درهم می‌خریدند و قیمت همان مقدار عسل به ۳۸۰ درهم رسید. براثر قحطی، مقدونی‌ها با علف صحرا و ماهی رودها تغذیه می‌کردند. بعد که این موادّ هم تمام شد اسکندر امر کرد مال‌های بنه را سر بریده بخورند. بدین‌حال بالاخره مقدونی‌ها خودشان را به باختر رسانیدند.

باختر آن زمان را مورّخ مذکور چنین وصف کرده: زمین این صفحه در بعض جاها حاصلخیز است و غلّه زیاد می‌دهد. چراگاه‌ها هم کم نیست و بنابراین اهالی حشم زیاد نگاه می‌دارند ولی قسمت وسیعی از این صفحه از ماسه و ریگ روان پوشیده و به کلّی لم‌یزرع است. این‌جاها نه سکنه دارد و نه محصولی. وقتی که بادهای شمال می‌وزد، ریگ روان را در جاهایی جمع کرده تل‌هایی می‌سازد و راه‌ها را می‌پوشد. از این جهت مسافرین مجبورند مانند دریانوردان شب به هدایت ستاره‌ها راه را بیابند و مسافرت در روز عملی نیست بخصوص که اگر بادهای شمال بوزد مسافر را در زیر ریگ روان دفن می‌کند. ولی جاهایی که چنین نیست خیلی مسکون است و اسب‌های زیاد دارد. بهترین دلیل این معنی آنکه باختر می‌تواند سی‌هزار سوار بدهد. پایتخت باختر باختر نام دارد و در پای کوه پاراپامیز واقع است. رودی که باختروس[2] نام دارد از شهر می‌گذرد و نام ایالت و شهر از اسم همین رود است.

ورود اسکندر به باختر

به قول آرّیان (کتاب ۳، فصل ۱۰، بند ۱): بِسّوس با هفت‌هزار نفر باختری و سوارهای داهی که در این طرف رود تانااِیس سکنی داشتند صفحاتی راکه پایین کوه قفقاز بود، عاری از هر آذوقه می‌کردند تا اسکندر نتواند در این صفحات حرکت کند (از این عبارت آرّیان استنباط می‌شود که او هم سیحون را رود دُن می‌دانسته ولی پایین‌تر گوید که این تانااِیس غیر از تانااِیس هرودوت است. یعنی اگرچه با آن هم اسم است ولی دُن کنونی نیست. از این‌جا روشن است که مقصود او از این تانااِیس سیحون بوده). اسکندر باوجود برف عمیق و اشکالات حرکت بار و بنه، راه خود را دنبال کرد و

---

1. Siros　　2. Bactrus

بِسّوس چون در فشار واقع شد نواقل خود را آتش زده به محلّ نان‌تاک[1] در سُغد عقب نشست و سوارهای داهی و سُغد در تحت فرماندهی سْپی‌تامِن[2] و اُکسیارت[3] از عقب او رفتند. ولی سوارهای باختری چون دانستند که او فرار می‌کند از او برگشتند. پس از آن اسکندر استراحتی به قشون خود در دْراپ‌ساک[4] داده به طرف شهر باختر[5] و آاُرْن[6] روانه شد و در یورش اوّل این دو شهر عمده را گرفت. باقی مملکت باختر پس از آن مطیع گشت. بعد اسکندر ساخلوی در اینجا به ریاست آرْخِه لائوس[7] گذاشته ارته‌باذ را والی کرد.

کنت کورث گوید (کتاب ۷، بند ۴): زمانی که اسکندر در باختر بود به او خبر رسید که لاسِدمونی‌ها از مقدونی‌ها شکست خورده‌اند (شرح جنگهای آژیس با آن تی‌پاتِر نایب‌السّلطنهٔ اسکندر در مقدونیّه بالاتر ذکر شده و نیز خبر آوردند که سکاهای کنار رود تانااِیس (سیحون) به کمک بِسّوس خواهند آمد. پس از آن اسکندر قشون خود را برای تعقیب بِسّوس حرکت داد و در این احوال اِریگیوس که به هرات برای دفع ساتی برزن رفته بود وارد شد و اسلحه و لباس او را که علامت فتح بود نزد اسکندر آورد.

1. Nantaque
2. Spitamènes
3. Oxiartes
4. Drapsaque
5. Bactres
6. Aorne
7. Archelaüs

فصل دوم

تسخیر ایالات شمال شرقی ایران

مبحث اوّل. از باختر تا سُغد

حرکت اسکندر به طرف سُغد

شرح این قسمت را آریّان چنین نوشته (کتاب ۳، فصل ۱۰، بند ۲): اسکندر به‌طرف اُکْسوس[1] حرکت‌کرد. سرچشمهٔ این رود در قفقاز است و بزرگ‌تر از رودهایی است که اسکندر در آسیا از آنها گذشته بود. فقط رودهای هند از این رود بزرگ‌تر است. این رود در نزدیکی گرگان به بحر کسپین می‌ریزد (حالا به دریای آرال جاری است). وسیله‌ای برای گذشتن از آن نبود: عرض رود شش اِستاد است (تقریباً ۱۱۰۰ متر). عمق مجرایش از این هم بیشتر و پر از ماسه است (این گفتهٔ آریّان اغراق است، زیرا عمق آمویه یقیناً ۵۰ متر هم نبوده. این نمونه‌ای است از اغراق‌نویسی تقریباً تمام مورّخین عهد قدیم، وقتی که به ارقام می‌رسند. م.). جریانش بسیار تند می‌باشد و خیلی مشکل است که در اینجا پایه‌هایی در آب گذارد. چون چوب به دست نمی‌آمد نمی‌شد پلی روی این رود ساخت و اگر می‌خواستند از جای دیگر چوب بیاورند وقت گرانبها از دست می‌رفت. بنابراین بدین وسیله متشبّث شدند: پوست‌هایی را که برای چادر سربازان به کار می‌بردند از کاه و ساقه‌های خشک گیاهها انباشتند و درزهای آن را محکم دوختند. بعد این پوستها را سربازان به هم اتّصال داده به کمک یکدیگر در پنج روز از رود گذشتند. اسکندر قبل از عبور از آمویه، تِسّالیان و نیز مقدونی‌هایی را که از جهت زخم‌های زیاد به کار جنگ نمی‌آمدند، مرخّص کرد. بعد ستازانور[2] را به جای آرْزام[3]، که به نظر می‌آمد می‌خواهد یاغی شود به حکومت هرات گماشت. این است آنچه که آریّان گوید و معلوم است که راجع به کیفیّات حرکت تاآمویه ساکت است.

دیودور، پلوتارک و ژوستن نیز در این باب ساکت‌اند. ولی کنت‌کورث چنین نوشته

---

۱. Oxus ، وَخش ـ جیحون ـ آمویه.

2. Stazanor

۳. Arzames، یونانی شده ارشام است.

(کتاب ۷، بند ۴): «اسکندر ارته‌باذ را به ایالت باختر گماشت و بار و بنه قشون خود را با ساخلوی در محلّ گذارده عازم سُغدیان گردید و به بیابان‌های بی‌آب و علف آن مملکت وارد شد. معلوم است که شبها حرکت می‌کرد. باوجود این بزودی فریاد العطش از سپاهیان او برخاست. سپاهیان مقدونی فرسنگ‌ها راه می‌پیمودند بی‌اینکه به رودی برسند. اشعهٔ آفتاب به ریگ‌های روان تابیده انعکاس می‌یافت و حرارت طاقت‌فرسا در اطراف ایجاد می‌کرد. بعد مهی از حرارت زمین متصاعد می‌گشت و از روشنایی می‌کاست. سحرگاهان نسیم روح‌افزا و شبنم قدری هوا را خشک کرده ولی همین‌که آفتاب برمی‌آمد، در حال هر رطوبتی بخار شده به آسمان می‌رفت. در این احوال نه فقط امید مقدونی‌ها به یأس مبدّل گردید بل بردباری را هم از دست دادند. زیرا قوّه‌ای برایشان باقی نمانده بود. ولی نه می‌توانستند درنگ کنند و نه پیش روند. یک قسمت کوچک قشون به واسطهٔ هدایت رهنمایان قدری آب یافته رفع عطش کردند. ولی چون از شدّت حرارت می‌بایست زود زود آب بیاشامند این مقدار آب کافی نبود و به جای آب شراب و روغن به افراد می‌دادند. دیری نگذشت که اثرات آشامیدن این دو مایع بروز کرد و سربازان مقدونی به حالی افتادند که نه می‌توانستند اسلحه بردارند و نه قدمی پیشتر گذارند و آنهایی که از این دو مشروب نیاشامیده بودند وقتی که رفقای خود را در این حال می‌دیدند شکر می‌کردند که فقط محنت عطش را تحمّل می‌کنند. براثر این وضع اسکندر غرق اندوه بود که ناگاه دو نفر مفتّشی که رفته بودند تا محلّی برای اردوگاه بیابند با مشگهای مملوّ از آب برگشتند. اسکندر به اینها برخورد و آنها زود جامی پر کرده به او دادند. اسکندر در حالی که جام را گرفته بود پرسید این مشگها برای کیست. جواب دادند برای پسران ما که در قشون‌اند. پس از این جواب چنانکه مورّخ مذکور گوید اسکندر جام را پس داده گفت: اگر من بیاشامم به دیگران نخواهد رسید و اگر بخواهم با دیگران قسمت کنم کفایت نخواهد کرد. بروید و پسران خود را سیراب کنید».

باری اسکندر پس از محن زیاد شبانه به کنار آمویه رسید ولی قسمت بزرگ قشون عقب مانده بود. بنابراین اسکندر امر کرد آتش‌هایی روی بلندی‌ها روشن کردند تا عقب‌ماندگان بدانند اردوگاه دور نیست و نیز اشخاصی را با مشگها و ظروف مملوّ از آب به کمک آنها فرستاد. امّا مقدونی‌ها همین‌که به آب رسیدند چندان از آن خوردند که ناخوش شدند و مرض به قدری کشتار کرد که اسکندر در جنگی این‌قدر تلفات نداده بود. او از شدّت نگرانی شب نتوانست بخوابد. روز بعد مشکلی دیگر پیش آمد، توضیح آنکه برای گذشتن از رود آمویه می‌بایست پلی ساخت و هردو طرف این رود به کلّی عاری از درخت بود. در این احوال چاره

را اسکندر در این دید که مشگها را پر از یونجه و علف کنند و سربازان او بر روی مشگها به شنا از رود بگذرند. آنها چنین کردند و قسمتی از لشکر به آن طرف گذشته زیر اسلحه ماند تا قسمت‌های دیگر هم یکی پس از دیگری بگذرند. در مدّت ده روز مقدونی‌ها از این رود عبور کردند.

بِسّوس و اسکندر

آریّان از قول بطلمیوس که خودش در گرفتار شدن بِسّوس دخالت داشته چنین گوید: درحالی که اسکندر می‌شتافت که زودتر به بِسّوس برسد چابک سوارانی از طرف سْپی‌تامِن وداتافِرْن[1] در رسیده خبر دادند که آنها بِسّوس را گرفته‌اند و منتظراند که اسکندر دسته‌ای را بفرستد تا او را تسلیم کنند. پس از آن اسکندر حرکت خود را کُندتر کرده و بطلمیوس پسر لاگوس[2] را با سه دسته سواره نظام و تمام کمانداران و عدّه‌ای پیاده نظام فرستاد تا این کار را انجام دهد. بطلمیوس در چهار روز، راه ده روز را پیمود و به محلّی رسید که خارجی‌ها در آنجا شب قبل با سپی‌تامِن اردو زده بودند. در اینجا او شنید که سْپی‌تامِن و داتافرن در تسلیم کردن بِسّوس تردید دارند. پس از آن بطلمیوس به پیاده نظام امر کرد که از عقب او به ترتیب جنگی حرکت کنند و خود با سواره نظام تاخته به یک قصبه رسید که چند نفر از سربازان سپی‌تامن در آنجا بسوس را در قید داشتند. سپی‌تامن با همراهانش رفته بود. زیرا بیمناک بود از اینکه خودش بِسّوس را تسلیم دارد. بطلمیوس محلّ را محاصره کرده به اهالی گفت اگر بِسّوس را بدهند کاری با آنها ندارد. اهالی بطلمیوس را به قصبه داخل کرده بسّوس را به او دادند. بعد بطلمیوس کس نزد اسکندر فرستاد تا بداند که چگونه باید بسوس را به او تسلیم دارد. جواب آمد که او را برهنه کنند و با ریسمانی در طرف راست راهی که قشون اسکندر باید بپیماید به محلّی ببندند. پس از آن، وقتی که اسکندر در ارّابهٔ خود از این محلّ می‌گذشت رو به بسوس کرده پرسید: «آیا تو به پادشاه و دوست و ولی‌نعمتت خیانت ورزیده او را در زنجیر کردی و کشتی؟» بِسّوس جواب داد: «این کار را از پیش خودم نکردم. عقیدهٔ تمام کسانی که همراه داریوش بودند چنین بود. زیرا می‌خواستند با این کار مورد عفو شما واقع شوند». اسکندر امر کرد او را چوب زدند و یک نفر جارچی تقصیری را که پادشاه به او وارد می‌کرد به صدای بلند اعلام کرد. پس از این زجر اوّلی او را به باختر بردند تا در آنجا اعدام شود. بعد آریّان نوشته: این روایت بطلمیوس است ولی آریستوبول گوید که بسّوس

---

1. Dataphernès
2. Lagos

را با آن وضع فضاحت بار سْپی‌تامن و داتافرن به اسکندر تسلیم کردند (کتاب ۳، فصل ۱۰، بند ۳).

روایت کنت‌کورث

از مورّخین دیگر کسی که مشروح‌تر این قضیّه را ذکر کرده کنت‌کورث است و او چنین گوید (کتاب ۷، بند ۴): سپی‌تامِن یکی از دوستان خیلی نزدیک بسوس و مورد ملاطفت‌های مخصوص او بود. این شخص همین که شنید اسکندر از آمو یه‌گذشته با داتافرن و کاتِن[1] نامان که از محارم بسوس بودند داخل مذاکره شد که او را گرفته به اسکندر تسلیم کنند. هردو آنها این پیشنهاد را پذیرفتند و پس از اینکه هشت نفر جوان پر دل را با خود همراه کردند سپی‌تامِن نزد بسوس رفته اظهار کرد مطلب مهّم محرمانه‌ای دارم و چون حضار خارج شدند گفت که داتافرن و کاتِن برضدّ تو کنکاشی داشتند و می‌خواستند تو را گرفته به اسکندر بدهند. ولی من آنها را توقیف و در زنجیر کردم. بسوس از این گفته شاد شد و پس از سپاسگزاری از سپی‌تامن، فوراً امر کرد آنها را نزد وی آرند. شرکای دو نفر مزبور آنها را دست بسته آوردند و بسوس در حال برخاست تا آنها را بزند. در این احوال شرکای نقاب تزویر را از رو برداشته به بسوس حمله بردند و او را گرفته در زنجیر کردند. بعد تاج شاهی را از سر او برداشتند و لباس او را دریده از تنش کَندند. بسوس وقتی که خود را مغلول دید گفت فنای من کار خدایان انتقام است و شما که با من چنین رفتار کردید برضدّ داریوش نیستید زیرا روح او را خوشنود می‌دارید، ولی بدانید که این مساعدتی است که با اسکندر می‌کنید. دشمنان او همیشه برای فتح او کار کرده‌اند. کنکاشیان از ترس اینکه اطرافیان بسوس بر آنها قیام بکنند در اردوانتشار دادند که به امر اسکندر چنین کرده‌اند و بعد او را بر اسب نشانده نزد اسکندر بردند. اسکندر که به طرف رود تانااِیس روانه بود به سپی تامن برخورد. او لباس بسوس را کَنده و زنجیری به گردنش افکنده می‌کشید و همین که به اسکندر رسید چنین گفت: چون من خواستم انتقام دو آقای خود را که یکی تویی و دیگری داریوش از او بکشم او را گرفته نزد تو آوردم و چنانکه او با داریوش رفتار کرده بود من هم با او همان معامله کردم. کاش داریوش چشمان خود را باز کرده این منظره را تماشا می‌کرد. کاش این پادشاه که به هیچ‌وجه لایق آن خاتمه دهشتناک نبود از گور بیرون می‌آمد و این وضع تسلّی‌بخش را می‌دید.

اسکندر او را ستود و بعد رو به بسوس کرده گفت: «کدام حیوان هار زهر خود را در دل تو

---

1. Catenes

ریخت که تو جسارت کرده پادشاهی را که ولینعمت تو بود گرفته اوّل در زنجیر کردی و بعد او را کشتی؟ اما با این حال که عنوان شاهی را غصب کردی مزد پدرکشی را گرفتی؟». بِسّوس نتوانست در دفاع خود چیزی بگوید، ولی راجع به جمله آخری اسکندر جواب داد: «اگر من عنوان شاهی اختیار کردم از این جهت بود که خواستم ایالات خود را به تو تسلیم کنم و هرگاه من این کار نمی‌کردم دیگری غصب می‌کرد». اسکندر جوابی به وی نداد امر کرد اُگزاثرس[1] برادر داریوش که جزو قراولان شخصی او بود نزدیک شود و به او چنین گفت: بسوس را به تو می‌سپارم تا گوشها و دماغ او را ببری و بعد به دارش آویزی و خارجی‌ها جسد او را تیرباران کنند ولی آنها باید مراقب باشند که طیور به جسد او نزدیک نگردند. اگزاثرس گفت چنین کنم و در باب طیور اظهار داشت که این کار از کاتِن ساخته است زیرا مهارت او در تیراندازی به قدری بود که مرغ را در حال پرش می‌زد و با وجود اینکه ایرانی‌ها در تیراندازی معروف بودند او را تیراندازی ماهر می‌دانستند. بعد اجرای مجازات را به تأخیر انداختند تا بسوس را در همانجا که داریوش را کشته بود بکشند و به اشخاصی که در گرفتن بسوس همراهی کرده بودند جایزه‌هایی داده شد (کنت کورث، کتاب ۷، بند ۵).

روایت کنت‌کورث با نوشته‌های آریّان اختلافاتی دارد و شکّی نیست که در این مورد روایت آریّان صحیح‌تر است. زیرا او این قضیّه را موافق یادداشت بطلمیوس که خودش مأمور گرفتن بِسّوس بوده ذکر کرده.

کشتن بْرانْخیدها[2] اسکندر که به درون ایالت سُغد می‌رفت به شهر کوچکی رسید که مسکن برانخیدها بود. اینهامردمی بودندکه چون خشیارشااز یونان مراجعت کرد شهر میِلت را ترک کرده در اینجا به امر شاه مزبور توطّن اختیار کردند. جهت این بود که برای خوش‌آمد خشیارشا معبد آپولّون‌دی‌دی‌میان[3] را توهین کرده بودند و دیگر نمی‌توانستند در شهر مزبور بمانند. این مردم هنوز اخلاق یونانی را به کلّی فراموش نکرده بودند. ولی به زبانی حرف می‌زدند که مخلوط از زبان مادری آنان و زبان بومی این صفحه بود. اسکندر امر کرد از اهالی میِلت افرادی را که در لشکر او بودند احضار کنند و به آنها گفت: شما را مختار می‌دارم در اینکه از خانوادهٔ برانخید انتقام بکشید یا نظر به اینکه هرچه باشد از نژاد شماها هستند آنها را ببخشید. هرچند اهالی میِلت کینهٔ این خانواده را در دل

---

1. Oxathres
2. Branchides
3. Apollon - Didyméen

داشتند باوجود این در موقع مشاوره اکثریت آرا حاصل نشد و اسکندر گفت پس بهتر است خودم تصمیمی بگیرم. روز دیگر که اهالی میلت برای اخذ جواب آمدند اسکندر به برانخیدها گفت همراه من بیایید و خود با دسته‌ای از قشون داخل شهر شده امر کرد شهر را محاصره کنند. بعد حکم غارت خانه و کشتن اهالی صادر شد. مقدونی‌های وحشی که عاشق چپاول و سفّاکی بودند به جان مردم بیچارهٔ بی‌مدافع افتادند و شقاوت‌های آنان را دیگر حدّی نبود. چنانکه کنت کورث گوید (کتاب ۷، بند ۵): «نه وحدت زبان شقاوت جلاّدان را سکونت بخشید نه لباس مقدّسی که درخواست‌کنندگان برانخیدها پوشیده بودند و نه تضرّع و زاری آنها». زن و مرد، کوچک و بزرگ، پیر و بُرنا از دم شمشیر گذشتند. بعد اسکندر امر کرد خود شهر را نابود کنند و مقدونی‌ها و یونانی‌ها نه فقط خانه‌ها را خراب و این محلّ را تلّی کردند بل درخت‌ها و حتّی درختان مقدّس آنرا هم از ریشه درآوردند تا صحرای لم یزرعی بیش در اینجا نمانَد. باز کنت کورث گوید: «اگر این سختی‌ها نسبت به اشخاصی می‌شد که خیانت به میلت کرده بودند ممکن بود بگوییم که به مجازات خودشان رسیدند و نمی‌توان آنرا وحشی‌گری نامید. ولی مردمی که مورد این شقاوت‌ها شدند احفاد و اعقاب آنها بودند و کفّارهٔ اجداد خود را می‌دادند و حال آنکه هیچ‌گاه میلت را ندیده و این شهر را به خشیارشا تسلیم نکرده بودند» (کتاب ۷، بند ۵) آریّان در این باب ساکت است. اگرچه نوشته‌های دیودور راجع به وقایع این زمان تا مدّت یک سال گم شده ولی از فهرست یونانی نوشته‌های او معلوم است که او هم از کشتن برانخیدها ذکری کرده بود (تبصرهٔ هوفر[1] مترجم دیودور، جلد سوّم، صفحهٔ ۳۸۵).

مجروح گشتن اسکندر

بعد چنانکه کنت کورث گوید (کتاب ۷، بند ٦): مقدونی‌ها که برای تحصیل علیق رفته بودند بپراکندند و ناگهان مورد حملهٔ مردمی شدند که در کوهستان مسکن داشتند و در جدالی که روی داد عدّهٔ زیادی از مقدونی‌ها اسیر گشتند. اسکندر مساکن اینها را محاصره کرد و در موقع جدال تیری به پای او آمد که نوک آن در گوشت بماند. مقدونی‌ها او را به اردو برده غرق حزن و اندوه شدند. ولی به زودی خبر دادند که رسولان این مردم می‌خواهند اسکندر را ملاقات کنند. اسکندر فوراً زخم خود را باز کرد تا نشان دهد که اهمیّت ندارد و رسولان را پذیرفت. آنها به اسکندر گفتند که ما هم مانند

---

1. Bibliothèque Historique de Diod. de Sicile, trad. par Ferd Hoefer. Paris t. III p. 385.

مقدونی‌ها از این قضیّه مغموميم. زیرا ما برضدّ خدایان نیستیم و چون شجاعت تو را دیده‌ایم تسلیم می‌شویم. پس از آن اسکندر قول امان به آنها داده اسرای مقدونی را پس گرفت و این مردم به اطاعت درآمدند. آریّان هم این خبر را تأیید کرده، ولی در باب آمدن رسولان نزد اسکندر ساکت است (کتاب ۳، فصل ۱۰، بند ۴).

حرکت اسکندر به طرف مَرَکَنْد[1]

مَرَکَند را بعضی با سمرقند کنونی منطبق می‌دارند. آریّان گوید (همانجا) که پایتخت سُغدیان بود. کنت کورث نوشته (کتاب ۷، بند ٦) که چون اسکندر نمی‌توانست به واسطهٔ زخم پا سوار شود او را در تخت روان می‌بردند. در سر این مطلب که تخت‌روان راکی‌ها ببرند بین سواره نظام و پیاده نظام منازعه درگرفت. زیرا هریک می‌خواستند این کار را منحصراً عهده‌دار شوند. بالاخره اسکندر قرار داد که به نوبت سپاهیان هردو قسمت تخت روان را ببرند. پس از چهار روز اسکندر به مَرَکَند رسید. دور دیوار این شهر هفتاد استاد بود (دو فرسنگ و ثلث) و ارگ دیواری نداشت. اسکندر در اینجا ساخلوی گذارد و دهات و قصبات اطراف شهر را غارت کرد. بعد رسولانی از طرف سکاهای آبیان[2] نزد اسکندر آمدند. اینها مردمی بودند که از زمان فوت کوروش آزاد مانده بودند و حالا می‌خواستند مطیع گردند. راجع به این مردم می‌گفتند که از تمام خارجی‌ها عادل‌تراند و تا مجبور نشوند اسلحه برنمی‌دارند و چون به آزادی خود خو کرده‌اند مساوات باعث شده که زیردستان نیز به ریاست می‌رسند. اسکندر اینها را خوب پذیرفت و پریداس[3] یکی از صاحب‌منصبان خود را نزد سکاهای اروپایی فرستاد تا به آنها بگوید که بی‌اجازهٔ اسکندر از رود تانااِیس که سرحدّ آنها است به اینطرف (یعنی به طرف آسیا) نگذرند. این شخص مأمور بود مملکت سکایی را تا بُغاز بوسفور تفتیش کرده نتیجهٔ تحقیقات را به اسکندر عرضه دارد.

آریّان گوید (کتاب ۳، فصل ۱۰، بند ۴): خارجی‌ها چنانکه آریستوبول نوشته این رود را اُرْکسانْت[4] می‌نامند و آن غیر از تانااِیسی است که هرودوت از آن سخن می‌راند (یعنی غیر از رود دُن است). این رود (یعنی دُن) هشتمین رود سکاییه است و از دریاچه‌ای شروع شده به پالوسْ مِ اُتید[5] (یعنی دریای آزوْ) می‌ریزد. رود مزبور اروپا را از آسیا جدا می‌کند چنانکه

---

1. Maracande
2. Abiens
3. Péridas
۴. Orxante ، اگر نوشتهٔ آریّان را صحیح بدانیم نام سیحون در این زمان تقریباً وَرَخْشَنْت بوده.
5. Palus Méotide

بُغازی که آن طرف گاد[1] است (یعنی بُغاز جبل‌طارق) افریقا را از آسیا جدا می‌سازد (کنت کورث چنین توضیحی نمی‌دهد، ولی چون لااقل دو قرن بعد از آریّان می‌زیسته لابد مقصود او هم از تانااِیس رود سیحون بوده).

آریّان راجع به سکاهای آبیان گوید که به قول هومر[2] این سکاهای آسیایی از تمام مردمان عادل‌تراند و به واسطهٔ آزادی و فقر اخلاقی پاک دارند (هومر شاعر و داستانسرای معروف یونانی است که معلوم نیست کی می‌زیسته. بعضی داستان‌های ایلیاد[3] و اودیسه[4] را از یک نفر داستان‌سرا نمی‌دانند). بعد مورّخ مذکور گوید: خانواده‌های زیاد از سکاهای اروپایی هم رسولانی نزد اسکندر فرستادند تا ظاهراً عهد اتّحادی با این سکاها ببندد. ولی در باطن در باب ولایت و عده و اخلاق و اسلحه آنها تحقیقاتی بکنند (کتاب ۴، فصل ۱، بند ۱). از جملات آخری آریّان معلوم است که مردم آبیان خواسته‌اند عهد مودّتی بین اسکندر و آنها منعقد گردد نه اینکه مطیع شوند.

شورش سُغد

اسکندر مایل بود در کنار تانااِیس (سیحون) شهری بسازد تا در مقابل مردمانی که می‌خواست مطیع کند سنگری باشد. ولی در این احوال خبرهای اغتشاش سغد و باختر رسید و اجرای این امر را به تأخیر انداخت. براثر این خبرها اسکندر سپی‌تامن و کاتِن را خواست تا آنها را مأمور کند اغتشاش را فرو نشانند، ولی چنانکه کنت کورث گوید (کتاب ۷، بند ٦): خود آنها باعث اغتشاش سغد و باختر بودند. زیرا انتشار داده بودند که اسکندر می‌خواهد تمام سواره نظام باختر را نزد خود بطلبد با این مقصود که تمام آنها را از دم شمشیر بگذراند و حتّی این مأموریّت به آنها داده شده. ولی آنها نمی‌خواهند به هموطنان خود خیانت کنند و در نظر آنان وحشی‌گری اسکندر کمتر از جنایت بِسّوس نیست. در نتیجهٔ این احوال مردم مسلّح گشتند تا به دفاع بپردازند و چون اسکندر از این قضیّه و نیز از فرار دو سردار مزبور آگاه شد به کراتِرامر کرد، برود و شهر کوروش[5] را محاصره کند. خود او به قول آریّان شهر غزه[6] را محاصره کرده گرفت. بعد تمام جوانان این شهر را به حکم اسکندر کشتند و باقی اهالی شهر را برده‌وار در میان مقدونی‌ها تقسیم کرده خود شهر را از بیخ و بن برافکندند تا برای مردمان مجاور درس عبرت گردد. قومی ممابِن[7]

---

1. Gades
2. Homére
3. Iliade
4. Odyssée
5. Cyrcpolis
6. Gaza
7. Mémacènes

نام که قوی بود تسلیم نگشت و خواست در قلعهٔ خود مانده مقاومت کند (آریّان اسم این مردم را ذکر نکرده). اسکندر پنجاه نفر سوار برگزیده با این پیغام نزد آنها فرستاد: اگر تسلیم شوید امان خواهید یافت وگرنه باکمال سختی با شما رفتار خواهم کرد. مردم مزبور جواب دادند شکّی ندارند که اسکندر راستگو و قوی است و به پنجاه نفر مزبور اجازه دادند بیرون سنگرهای آنان اردو بزنند. ولی شب پس از اینکه این سوارها مست شدند اهالی به آنها حمله کرده همه راکشتند. اسکندر براثر این قضیّه در خشم شده شهر را محاصره کرد. به قول آریّان اسکندر غیر از غزه چهار شهر دیگر را هم گرفت.

تسخیر شهر کوروش و یک شهر دیگر

آریّان چنین گوید (کتاب ۴، فصل ۱، بند ۳): پس از تسخیر پنج شهر، اسکندر به طرف شهر کوروش رفت. این قلعه راکوروش ساخته بود و دیوارهایی داشت محکم‌تر و بلندتر از استحکامات سایر شهرها. چون دلیرترین خارجی‌ها در اینجا جمع شده بودند، مقدونی‌ها نتوانستند با یورش اوّل آنرا بگیرند. به حکم اسکندر ماشین‌های قلعه کوب را آوردند و او می‌خواست از سوراخی که ایجاد شده بود داخل شهر گردد که ناگاه دید مجرای رودی که از شهر می‌گذرد خشک است و از آن راه می‌توان به سهولت داخل شهر شد. بنابراین، در حالی که مدافعین شهر در سر دیوارها بودند او با قسمتی از قشون خود وارد شهر گردید و دروازه‌ها را شکست. خارجی‌ها چون مقدونی‌ها را در شهر دیدند جمع شده سخت با آنان جنگیدند. جدال خونین بود. سنگی به سر اسکندر آمد وکراتِر و چند نفر دیگر زخم برداشتند. بالاخره خارجی‌ها را مقدونی‌ها از میدان عمومی بیرون کردند و هشت هزار نفر از آنهاکشته شد. ده هزار نفر به ارگ پناه بردند و اسکندر آنها را محاصره کرد. روز دیگر اینها تسلیم شدند و بعد اسکندر شهر دیگر را که آریّان هفتمین گوید گرفت و به قول آریستوبول مدافعین راکشت. بطلمیوس گوید که اسکندر آنها را مانند اسرا بین سربازان تقسیم کرد و اینها را مقدونی‌ها سخت مقیّد داشتند زیرا اسکندر نمی‌خواست یک نفر هم از اشخاصی که در شورش دست داشتند در اینجا باقی یا آزاد بماند.

کنت کورث گوید (کتاب ۷، بند ۶) که اسکندر نمی‌خواست شهر کوروش را خراب کند زیرا او بیش از همه نام کوروش را محترم می‌داشت و می‌گفت کوروش و سمیرامیس (ملکهٔ داستانی آسور) دو کس بودند که روح آنها به اعلی درجه درخشید وکارهایی به دست آنها انجام شد که جاویدان است. ولی بعد که دید شهر کوروش تسلیم نمی‌شود، خود به محاصرهٔ آن پرداخته پس از بهره‌مندی آنرا به یک دسته سپاهی هار مقدونی واگذارد (از اینجا باید

استنباط کرد که مقدونی‌ها شهر را غارت و اهالی را از دم شمشیر گذرانیده و آنرا نیز از بیخ و بُن برافکنده‌اند. بودن این شهر در کنار سیحون به خوبی نشان می‌دهد که کوروش بزرگ در قشون‌کشی خود به طرف شمال و شرق ایران تا اینجا رانده و این صفحات را مطیع کرده بود. م).

تسخیر شهر مِماسِنْ‌ها

پس از تسخیر شهر کوروش اسکندر به کمک پردیکّاس و مِلِ‌آگر که شهر مِماسن‌ها را در محاصره داشتند شتافت. گرفتن این شهر از تمام شهرها مشکل‌تر بود. زیرا اهالی سخت پافشردند. بهترین سپاهیان مقدونی در این محاصره تلف شدند و خود اسکندر به خطر بزرگی افتاد، توضیح آنکه سنگی به سرش آمد و این ضربت چنان سخت بود که براثر آن پرده‌ای جلو چشمان اسکندر کشیده شد و او افتاد و بی‌هوش گردید (این روایت کنت‌کورث است، ولی آریّان چنانکه ذکر شد گوید این قضیّه در شهر کوروش روی داد). سپاه او تصوّر کرد که کار او خاتمه یافته ولی او بعد به هوش آمد و بی‌اینکه منتظر التیام زخم خود گردد حملهٔ سخت برد، نقبی که مقدونی‌ها در دیوار زده بودند یک قسمت آن را خراب کرد و اسکندر داخل شهر گشته دستور داد که آنرا نابود کنند.

شورش مَرَکَنْدْ

موافق نوشتهٔ آریّان (کتاب ۴، بند ۱، فصل ۴): چون خبر شورش‌ها به سکاهای آسیایی رسید، قشون آنها تا تانااِیس پیش آمد که به مقدونی‌ها حمله کند و نزدیک بود که اغتشاش خیلی بالا گیرد. از طرف دیگر خبر رسید که سپی‌تامن ساخلو مقدونی را در مَرَکَند محاصره کرده. اسکندر مِنه‌دِم[1] و آندروماک[2] و کارانوس[3] را با شصت هِتِر و هزار و پانصد سرباز اجیر و هشتصد سوار به کمک ساخلو فرستاد. یک نفر لیکیانی[4] که فرنوک[5] نام داشت و زبان خارجی‌ها را می‌دانست با آنها برای مترجمی رفت و اسکندر امر کرد که سرداران سه گانهٔ مزبور در تحت فرمان این لیکیانی باشند. کنت‌کورث نوشته که سپی‌تامن ساخلو مقدونی را از مَرَکَند رانده بود و اهالی این شهر با یاغی‌گری او همراه نبودند ولی مقاومت هم نمی‌توانستند بکنند (کتاب ۷، بند ٦).

بنای اسکندریّه اقصی[6]

اسکندر در این وقت به طرف رود تانااِیس (سیحون) رفته در کنار آن اردو زد و بعد امر کرد دور اردوگاه دیواری بسازند. محیط دیوار شصت استاد (دو فرسنگ) بود. تمام سربازان مشغول این کار گشتند

1. Ménédème
2. Andromaque
3. Caranus
4. Lycien
5. Pharnauque
6. Alexandria eschata

و به رقابت یکدیگر بر جِدّ خود افزودند چنانکه در ۱۶ روز یا به قول آریّان ۲۰ روز دیوار به اتمام رسید و خانه‌هایی هم ساخته شد. اسکندر این شهر را اسکندریّه نامید و برای آنکه آنرامسکون گرداند اسرایی را که فروخته بود از اربابان آنها باز خرید و در این شهر نشاند و یونانی‌ها و نیز مقدونی‌هایی که به کار جنگ نمی آمدند در اینجا سکنی گزیدند (نتیجه این شد که شهر کوروش در کنار رود سیحون خراب گشت و شهر اسکندر در کنار همان رود تأسیس شد. این اسکندریّه را یونانی‌ها اسکندریّهٔ اقصی نامیده‌اند و محل را با خجند کنونی منطبق می‌دارند. شهر کوروش را دورترین شهر کوروش می‌نامیدند و ظنّ قوی این است که محلّ آن اوراتپهٔ کنونی بوده. م).

معارضه سکاها با اسکندر

بعد آریّان گوید (همانجا، بند ۵): وقتی که اسکندر مشغول اجرای مراسم قربانی و بازی‌ها بود دید در آن طرف رود سکاها جمع شده به واسطهٔ کمی عرض تاناایس به مقدونی‌ها تیر می‌اندازند و می‌گویند «اسکندر تو جرأت نداری با سکاها طرف شوی. اگر جرأت می‌یافتی می‌دیدی که بین آنها و خارجی‌های آسیایی چه قدر تفاوت است» (این گفتهٔ آریّان غریب است، زیرا خودش بالاتر گفته که این تاناایس یعنی سیحون غیر از تاناایس هرودوت یعنی دُن می‌باشد و دُن سرحدّ اروپا و آسیا است ولی در اینجا می‌رساند که این سکاها سکاهای اروپایی بوده‌اند. پایین تر معلوم خواهد شد که مقدونی‌ها تصوّر می‌کردند اینها سکاهای اروپایی‌اند. یعنی همان سکاهایی که داریوش به مملکت آنها قشون کشید و آریّان نظر آنها را ذکر کرده). باری اسکندر را این حرف سر غیرت آورد و خواست از رود بگذرد ولی چون نتیجهٔ قربانی مساعد نبود، در محل بماند. بعد سکاها باز او را به جنگ طلبیدند و آریستاندر غیبگوی او گفت عبور به آن طرف خطرناک است. در این حال اسکندر جواب داد: «با هر خطر مواجه شدن به از آن است که تقریباً تمام آسیا را مطیع کرده باشیم و سکاها مرا توهین کنند چنانکه وقتی داریوش را کردند». پس از آن او تدارکات عبور را دید و ماشین‌های جنگی را به کار انداخت. براثر آن ضربتی به یکی از سکاها در آن طرف رود وارد آمد که سپر و جوشن او را سوراخ کرده از اسب به زمین انداخت. پس از آن سایر سکاها عقب نشستند. وقایع بعد را آریّان مختصر نوشته (کتاب ۴، فصل ۱، بند ٦) ولی کنت‌کورث همان وقایع را با کیفیّات ذکر کرده لذا بدواً نوشته‌های این مورّخ را که در کلیّات تفاوتی با گفته‌های آریّان ندارد ذکر می‌کنیم: او گوید (کتاب ۷، بند ۷): پادشاه سکاها که مملکتش آن طرف تاناایس بود از بنای شهر مقدونی در این

طرف رود مزبور متوحش گشت و برادرش کارتازس را با سواره نظام زیادی فرستاد که آنرا خراب و قشون مقدونی را عقب براند. تانااِیس باختری‌ها را از سکاهای اروپایی جدا می‌کند. این رود بین آسیا و اروپا جاری است. ملّت سکایی که همسایه تراکیّه است از مشرق به طرف شمال انتشار یافته و چنانکه گمان می‌کنند همسایهٔ سارمات‌ها نیست بل جزو آنها است (یعنی سکاها و سارمات‌ها از یک ملّت‌اند). از اینجا به خطّ مستقیم، سکاهای آن طـرفِ (بـرای ایرانیان این طرفِ) ایستر[1] سکنی دارند و از طرف دیگر با باختر همسایه‌اند. از سمت شمال اقصی مملکت اینها در جنگل‌های عمیق و جاهای بی‌سکنه امتداد یافته. ولی قسمت‌هایی که در اطراف تانااِیس و باختر است آثاری از تمدّن بشر نشان می‌دهد (از این شرح به خوبی دیده می‌شود که مورّخ مذکور تصوّر می‌کرده، رود دُن و سیحون یک روداند و این رود نواحی دریای سیاه و آزوُف را از باختر جدا می‌کند. با وجود اشتباهاتی که در این توصیف دیـده می‌شود باز شرح مزبور می‌رساند که سکاها از درون آسیای وسطی تا رود دانوب و بلکه تا تراکیّه (در شبه‌جزیرهٔ بالکان) منتشر بوده‌اند. منتها در بعض جاها به اسم سکیث، در برخی به نام سارْماتْ و بالاخره در حدود ایران به اسم ساک[2] یا ساس[3]. اما ایرانی‌ها چنانکه مکرّر گفته شد و از کتیبهٔ بیستون داریوش معلوم است سکاهای آسیایی و اروپایی را سَکَ می‌نامیدند). براثر اقدام مذکور پادشاه سکاها، اسکندر دید که مجبور است با آنها جنگ کند و حال آنکه حاضر نیست. زیرا زخمی که بر سر داشت هنوز التیام نیافته و به واسطه دردسر و محروم بودن از غذا ضعیف است. بنابراین دوستان خود را به مشورت طلبید. در این وقت اوضاع برای او نامساعد بود: از یک طرف باختری‌ها از اطاعت او سر پیچیده بودند. از طرف دیگر سکاها او را تهدید می‌کردند و خود او نمی‌توانست براسب نشیند یا قشون را اداره کند و این را هـم می‌دانست که بی او مقدونی‌ها فاتح نخواهند شد. زیرا سربازان او با اشکال می‌توانستند باور کنند که اسکندر ناخوشی را بهانه نکرده. در این احوال کـه اسکـندر فـوق‌العـاده از ایـن پیش‌آمدها دلتنگ بود و تقصیر را به خدایان نسبت می‌داد به خاطرش آمد که از زمان شکست داریوش سوّم عقیدهٔ غیبگوها را نپرسیده. این بود که آریستاندر غیبگوی خود را احضار و امر کرد برای خدایان قربانی کند و بپرسد که عواقب امور چگـونه است. در ایـن احـوال کـه آریستاندر قربانی می‌کرد و در روده‌های حیوان قربانی دقیق می‌شد تا نتیجه را دانسـته بـه

---

۱. Ister ، دانوب.

2. Sakes

3. Saces.

اسکندر بگوید، او دوستان خود را که از جمله هِفس تیون و کراتر و اریگیوس بودند پهلوی خود نشاند تا مجبور نشود بلند حرف بزند؛ زیرا می‌ترسید که زخمی که تازه به هم آمده بود از نو سر باز کند. بعد رو به آنها کرده با صدایی که به اشکال شنیده می‌شد چنین گفت: اوضاعی که برای ما پیش آمده برای دشمن ما مساعد است. باوجود این اگر ما اقدامات سکاها را بی‌مجازات بگذاریم آنها جری‌تر خواهند شد و باختری‌ها هم که بر ما شوریده‌اند قوّت قلب خواهند یافت. در این حال ما باید از نتیجهٔ فتوحات خود دست کشیده عقب بنشینیم. ولی اگر از رود گذشته به مملکت سکاها داخل شویم جنگ را به مملکت دشمن برده‌ایم و شاید همین جرأت و جسارت باعث شود که پس از فتح آسیا دنیای دیگر هم (مقصود اروپا است) تابع شود. این است عقیدهٔ من. اگرچه می‌ترسم که مقدونی‌ها به من اجازه ندهند موافق عقیدهٔ خود رفتار کنم. ولی من به شما می‌گویم که اگر حاضرید از عقب من بیایید من چاق شده‌ام و به قدری توانایی دارم که تحمّل این خستگی را بکنم. اگر هم به انتهای عمرم رسیده‌ام، در چه موقع دیگر می‌توانم مرگی با افتخارتر از این موقع بیابم. سرداران اسکندر عقیدهٔ او را نپسندیدند و مخصوصاً اریگیوس در مقابل اصرار اسکندر پا می‌فشرد و بالاخره برای قبولاندن عقیدهٔ خود به خرافات متوسل شد. زیرا می‌دانست که اسکندر در مقابل خرافات پافشاری ندارد. توضیح آنکه اریگیوس آریستاندر را دیده و او گفته بود که جواب خدایان مساعد نیست و علائم قربانی شوم است. اریگیوس این گفتهٔ آریستاندر را به اسکندر رسانیده به شهادت خود غیبگو استناد کرد. اسکندر سخن او را بریده خشمگین گشت. زیرا نمی‌خواست دیگران بدانند که او عقیده غیبگو را پرسیده و از اینجا ضعف او را استنباط کنند. این بود که آریستاندر را طلبید و چون او حاضر شد به او گفت من به طور خصوصی، نه مانند پادشاهی، به تو گفتم قربانی کن. چرا نتیجه را به دیگری گفتی؟ به واسطهٔ این رفتار تو اریگیوس اسرار من و آنچه را که اساس فکرهای من بود دانست و یقین دارم که چون نگرانی و بیم‌هایی دارد تو جواب خدایان را در تحت اثر آن گفته‌ای. حالا باید به من جواب بدهی، به من صریحاً بگویی که علائم روده‌های حیوانات قربانی چیست. واضح بگو تا بعد نتوانی آنرا انکار کنی. فکر آریستاندر در این وقت به قدری مشوّش گردید که نتوانست کلمه‌ای بگوید و بی‌حرکت ماند. ولی بزودی بیم منتظر گذاردن اسکندر بر ترس و وحشت او غلبه کرد و چنین گفت: «من گفتم که اقدام تو خطرناک است نه آنکه باعث شکست باشد و نگرانی هم از علم من نیست بل از وفاداری من نسبت به شخص تو است. چون می‌بینم که مزاج تو ضعیف است و تو

یگانه امید ما هستی می‌ترسم طاقت این جنگ را نیاوری». پس از آن اسکندر او را مرخّص کرده با همان سرداران به مشورت پرداخت. ولی بزودی آریستاندر برگشته، گفت: «این دفعه نتیجهٔ قربانی هیچ شباهت به آن دفعه ندارد. حقیقتاً آن بار نتیجه وحشت‌آور بود ولی حالا مساعد است». در این وقت خبری به اسکندر رسید که بر تکدّر او افزود.

جنگ سپی‌تامِنْ با مِنه‌دِم

اسکندر مِنه‌دِم را فرستاده بود سپی‌تامن سردستهٔ شورشیان باختر را محاصره کند، اما سردار ایرانی چون شنید که سردار مقدونی به جنگ او می‌آید از بیم محاصره شدن، در جنگلی کمین‌گاهی یافت و داهیان راکه به کمک خود طلبیده بود در آنجا پنهان کرد (داهیان شعبه‌ای از سکاها بودند و در جوار گرگان سکنی داشتند). عادت داهیان این بود که بر هر اسب دو سوار می‌نشاندند و بعد هنگام جنگ یکی از سواران پایین جسته اختلال در سواره‌نظام دشمن می‌افکند. باری همین‌که منه‌دِمْ نزدیک شد سپی‌تامن فرمان حمله داد و از پیش و پس و پهلو دشمن را محاصره کرد. سردار مقدونی پا فشرد ولی چون زخم‌های زیاد برداشت و نزدیکی مرگ را احساس کرد به دوست خود هیپ سید گفت تو بر اسب من بنشین و فرار کن. پس از آنکه این بگفت، افتاد و مرد. دوستش بر اسب او نشست. ولی از شدّت خشم و کینه‌توزی بر دشمن تاخت و بالاخره او هم از کثرت زخم‌ها از اسب افتاد و درگذشت. بعد آن قسمت سپاهیان مقدونی که کشته نشده بودند به یک بلندی پناه بردند و سپی‌تامِن آنها را محصور داشت تا از گرسنگی تسلیم شوند. در این جدال دو هزار پیاده و سیصد سوار مقدونی تلف شدند و اسکندر از بیم آنکه مبادا این خبر در احوال روحی سپاهیان او مؤثّر افتد عدّهٔ تلفات را پنهان داشت و به اشخاصی که از جنگ سالم برگشته بودند گفت اگر این خبر را افشا کنید معدوم خواهید شد (معلوم می‌شود که عدّهٔ این نوع اشخاص خیلی کم بوده).

آریّان گوید (کتاب ۴، فصل ۲، بند ۱-۲) که چون سپی‌تامن شنید قشون مقدونی به کمک مقدونی‌های محصور می‌آید، از مرکند عقب کشید و با ششصد سوار سکایی قشون امدادی را در فشار گذارد. اینها به کنار رود پولی‌تی‌مت[۱] رفتند تا از تیرهای دشمن مصون مانند. کارانوس بی‌اینکه با آندروماک مشورت کند خواست از رود بگذرد. پیاده نظام هم حرکت کرد و اختلالی روی داد. در این وقت دشمن از موقع استفاده کرده از هر طرف بر آنها تاخت.

---

۱. Polytiméte ، زرافشان کنونی است که در بخارا جاری است.

بعد فرنوک هرقدر التماس کرد که یکی از سایر سرداران فرماندهی را به عهده گیرد کسی نپذیرفت. بالنّتیجه مقدونی‌ها معدوم شدند و فقط چهل سوار و ۳۰۰ پیاده جان به در بردند.

آمدن رسولان سکایی نزد اسکندر

کنت کورث نوشته‌های خود را دنبال کرده چنین گوید (کتاب ۷، بند ۸): بالاخره اسکندر از اینکه مجبور بود ظواهر مصنوعی به خود گیرد (یعنی بنماید که مضطرب و مشوّش نیست) خسته شده به درون خیمهٔ خود رفت و تمام شب را به بیداری گذراند زیرا افکار گوناگون مانع بود از اینکه چشم برهم نهد. از این احوال مکرّر دامن چادر را بالا برده آتش‌های اردوی دشمن را در آن طرف سیحون می‌نگریست تا مگر عدّهٔ افراد دشمن را درست بسنجد. در طلیعهٔ صبح جوشن خود را پوشید و در میان سربازان پدید آمد. از زمانی که زخم بر سر برداشته بود این نخستین دفعه بود که سربازان مقدونی او را می‌دیدند. در این موقع شادی و شعف آنها چنان بود که به صدای بلند خواهان جنگ گردیدند. و حال آنکه تا آن زمان از جنگ استنکاف داشتند. اسکندر جواب داد که پیاده نظام سنگین اسلحه (فالانژ) و سواره نظام را بر طرّاده‌ها[1] نشانده به آن طرف خواهد برد ولی سربازان سبک اسلحه باید به شنا به آن طرف بگذرند. پس از آن سربازان او مشغول ساختن طرّاده‌ها شده در مدّت سه روز ۱۲ هزار عدد از آن ساختند. در این احوال بیست نفر رسول از طرف سکاها سواره داخل اردوی اسکندر شده اعلام کردند که مأموریتی دارند. اسکندر آنها را پذیرفت و نشاند. رسولان در این حال چشمانشان را به اسکندر دوخته از سر تا پا صورت و قامت و سایر صفات ظاهری او را می‌سنجیدند، مثل اینکه خواسته باشند احوال او را از ظواهرش دریابند. بعد یکی از رسولان که مسن‌تر بود چنین نطق کرد: «اگر خدایان می‌خواستند که بزرگی بدن تو با حرصت مناسب باشد تمام عالم گنجایش تن تو را نمی‌داشت. در این صورت یک دست تو در مشرق و دست دیگرت در مغرب می‌بود و بعد به این حدود می‌رسیدی می‌خواستی بدانی آتش ستارگان توانا در کجا پنهان می‌شود. چنین که هستی آن چیز خواهی که نمی‌توانی بیابی. از اروپا تو به آسیا می‌روی و از آسیا می‌خواهی رهسپار اروپا گردی. بعد، پس از اینکه تمام مردمان روی زمین را مطیع کردی خواهی خواست که با جنگل‌ها و برف‌ها و رودها و وحوش جنگ کنی. خوب آیا نمی‌دانی که برای درختان بزرگ مدّت‌ها لازم است تا نموّ کنند. ولی فقط یک ساعت کافی

---

۱. Radeau، طرّاده چوب‌هایی است که به هم بسته روی آب می‌اندازند، تا از این طرف به آن طرف رود بگذرند.

است که به کلّی ریشه کن شوند. فقط دیوانه می‌تواند طالب میوهٔ آنها باشد بی‌اینکه بلندی آنها را بسنجد. چون خواهی به ذروه درخت برسی برحذر باش که با شاخ آن که به دست گرفته‌ای نیفتی. خود شیر هم گاهی طعمهٔ پرندگان ناچیز شده، آهن را هم زنگ می‌خورد. نیست وجودی قوی که از وجودی بسیار ضعیف نهراسد. چه در میان تو و ما روی داده؟ ما هیچگاه پا به خاک تو نگذاشته‌ایم. آیا در جنگل‌های وسیعی که مساکن ما است، ما باید بدانیم که تو کیستی و از کجا آمده‌ای؟ ما نمی‌توانیم بندگان کسی باشیم، چنانکه نمی‌خواهیم برکسی آقایی کنیم. اگر می‌خواهی ملّت سکایی را بشناسی بدان که در تقسیم ثروت‌ها سهم او به این چیزها محدود است: گاو آهن، تیر، نیزه و جام (پیاله). باوجود این با همین اشیا ما می‌دانیم چگونه با دوستان و دشمنان خود رفتار کنیم. به دوستانمان چیزهایی می‌دهیم که گاوهای ما به عمل می‌آورند. جام برای این است که با دوستان خود به خدایان نیاز بدهیم. اما با دشمنانمان از دور با تیر و از نزدیک با نیزه می‌جنگیم. بدین منوال ما پادشاهان سوریّه و پارس و ماد را مغلوب ساختیم. با این حال ما راه خود را تا مصر باز کردیم. اما تو که برخود می‌بالی از اینکه آمده‌ای راهزنان را دنبال کنی، برای کدام ملّت تو راهزن نبردی؟ تولیدیّه را ربودی، بر سوریّه استیلا یافتی، پارس را در تصرّف داری، صاحب باختر هستی و به هند داخل شده‌ای و حالا می‌خواهی به طرف حشم ما دست‌هایی که حاکی از حرص و آزِ تو است دراز کنی. به چه کار آیدت ثروتی که همواره بر گرسنگی تو می‌افزاید؟ تو اوّل کسی هستی که گرسنگی‌ات از سیری پدید آمده. هرقدر تو جمع کنی بیشتر حریص خواهی بود به اینکه بیابی آنچه را که نداری. آیا فراموش کرده‌ای که از چه وقت تو برای تسخیر باختر معطّلی. باختر را مطیع می‌کنی سُغد اسلحه برمی‌دارد. برای تو جنگ از فتح برمی‌خیزد. این خیال تو که بزرگ‌تر و قوی‌ترین مرد دنیا باشی خیالی است خام. زیرا کسی نمی‌خواهد آقای بیگانه داشته باشد. از تاناایس (یعنی سیحون) بگذر آنگاه خواهی دید تاکجا مملکت ما امتداد یافته هیچ‌گاه تو به سکاها نخواهی رسید. فقر ما چابک‌تر از اردوهای تو است که اموال غارتی آنهمه ملل را بر دوش می‌کشد. زمانی که تو خواهی پنداشت ما خیلی دوریم ناگهان ما را در اردوگاه خود خواهی دید. با همان سرعت که ما از دشمنان می‌گریزیم آنها را هم تعقیب می‌کنیم. بنابراین اقبال را محکم در دست دار. او فراری است و نمی‌توان آنرا نگاه داشت. اگر رو بگرداند آتیه بهتر از حال به تو خواهد فهماند که این نصیحت من چقدر عاقلانه بوده. لجامی به حرص خود بزن تا آنرا بهتر اداره کنی. مثلی است در میان ما که گوید: اقبال پا ندارد و فقط دست و بال

دارد. وقتی که او دست‌های خود را به طرف کسی دراز می‌کند اجازه نمی‌دهد که بال‌های او را بگیرند. بالاخره اگر تو خدایی باید خیر را در روی زمین انتشار دهی نه اینکه هرچه دارند از مردمان بستانی و هرگاه انسانی، فکر کن که تو چیز دیگر نیستی. دیوانگی به قدری بر افکار تو غلبه یافته که تو را مجبور کرده خود را فراموش کنی. کسانی که با آنها جنگ نکرده‌ای می‌توانند دوستان صمیمی تو باشند. زیرا فقط بین اشخاص مساوی ممکن است دوستی محکم گردد و برابری وقتی موجود است که طرفین نخواسته‌اند قوای خود را نسبت به یکدیگر بیازمایند. کسانی راکه تو مغلوب ساخته‌ای برحذر باش که آنها را دوستان خود بدانی. بین آقا و بنده دوستی محال است و بنابراین حتّی در زمان صلح بین آنها جنگ است. خیال مکن که سکاها عقد اتحاد را با قسم امضا می‌کنند. برای آنها قسم این است که قولشان را نگاهدارند. این احتیاط‌ها برای یونانی‌ها خوب است که اسناد خود را مهر می‌کنند و خدایان را به شهادت می‌طلبند. ما مذهب را در این می‌دانیم که به تعهّدات خودمان پابست باشیم. کسی که انسان را محترم نمی‌دارد خدایان را فریب می‌دهد. به چه کار آیدت دوستانی که از حسن نیّت آنان نسبت به خود در شکّی. بعکس، تو در ما قراولانی خواهی یافت که بر دروازهٔ آسیا و اروپا جا گرفته‌ایم. فقط تانااِیس ما را از باختر جدا می‌کند. از آن طرف تانااِیس مساکن ما تا تراکیّه امتداد دارد و چنانکه گویند تراکیّه با مقدونیّه هم حدّ است. حالا بر تو است فکر کنی که با ما یعنی هم حدّ دو مملکتت باید دوست یا دشمن باشی».

اسکندر جواب داد که او اقبال خود و نصایح سکاها را در نظر خواهد گرفت و به اقبال خود تکیه خواهد داد تا اعتماد خود را به آن نشان دهد. نصایح سکاها را به کار خواهد بست تا چیزی که متهوّرانه و خطرناک است نکند.

عبور از سیحون

بعد پس از آنکه رسولان را مرخّص کرد فرمان داد که قشون او از سیحون بگذرد و به سپاهیانی که در دماغه طرّاده‌ها بودند امر کرد که سپرها را بالای سر گیرند و به زانو درآیند تا تیرهای دشمن به آنها اصابت نکند و در پس آنها سپاهیانی را قرار داد که می‌بایست ماشین‌های جنگی را به کار اندازند. از جلو و از پهلو سربازانی این قسمت را حمایت می‌کردند. بقیّهٔ سپاهیان از پس ماشین‌ها جاگرفته پاروزن‌ها را مستور می‌داشتند و خود پاروزن‌ها هم جوشن پوشیده و دم سپرهایشان را به یکدیگر اتّصال داده زیر آن پنهان بودند. سواره نظام هم همین ترتیب را داشت و سواران دهنهٔ اسبان خود را که در آب شنا می‌کردند، به دست داشتند. اما سپاهیانی که روی خیک‌ها قرار گرفته شنا

می‌کردند در حمایت طرّاده‌ها بودند. اوّل اسکندر با سپاهیانی زبده حرکت کرد. سکاها در آن طرف رود ساحل را اشغال کرده بودند تا نگذارند مقدونی‌ها به آن برسند. در ابتدا مقدونی‌ها دچار وحشت شدند. زیرا اوّلاً قشون سکایی را در مقابل خود دیدند و دیگر اینکه جریان آب مانع بود از اینکه طرّاده‌ها را خوب اداره کنند و سربازان مقدونی چون می‌ترسیدند واژگون گردند و تمامی حواسشان به حفظ موازنه متوجّه بود نمی‌توانستند به طرف دشمن تیر اندازند. سکاها به مقدونی‌ها باران تیر باریدند و کمتر سپری بود که از تیر آنان در دو سه جا سوراخ نشده باشد. بعد وقتی که طرّاده‌ها به ساحل نزدیک شد مقدونی‌هایی که زیر سپرهایشان پنهان شده بودند برخاسته زوبین‌هاشان را به طرف سکاها پرتاب کردند. اسب‌های سکایی در این وقت رم کرده عقب نشستند و چون مقدونی‌ها این بدیدند جرأت یافته به خشکی درآمدند و اختلالی در صفوف سکایی پدید آمد. پس از آن مقدونی‌ها و سواران آنها حمله کرده صفوف سکایی را درهم شکستند. بعد قسمت‌های دیگر قشون مقدونی که در عقب بودند داخل جنگ شدند و فریادهای مقدونی‌ها و حملهٔ آنها بالاخره سکاها را از جا کند.

اسکندر با قشون خود قدری آنها را تعقیب کرد ولیکن چون خیلی ضعیف بود پس از طی مسافتی برگشت. ولی سواره نظام خود را فرستاد سکاها را تعقیب کند. مقدونی‌ها به مسافتی سکاها را دنبال کرده مقارن نصف شب برگشتند و با خود یک هزار و هشتصد اسب که از سکاها گرفته بودند آوردند. در این جنگ تلفات مقدونی‌ها شصت سوار و یک‌صد پیاده بود. هزار نفر نیز مجروح شده بودند (عدّهٔ تلفات سکاها معلوم نیست، زیرا کنت کورث نوشته زیاد بود ولی آنرا معیّن نکرده). بعد از این جنگ سکاها رسولانی نزد اسکندر فرستادند و خواهان صلح شدند. اسکندر آنها را خوب پذیرفت و اسرای آنها را پس داد. وقتی که رسولان سکایی خواستند برگردند اسکندر یک جوان مقدونی را که اکس‌سی‌پی نوس[1] نام داشت و از حیث صباحت منظر تقریباً مانند محبوب اسکندر هفس‌تیون[2] بود با آنها نزد سکاها فرستاد و خودش زود به این طرف سیحون گذشته عازم مرکند گردید (کنت کورث، کتاب ۷، بند ۹).

آریّان عبور اسکندر را از سیحون مختصرتر نوشته (کتاب ۴، فصل ۱، بند ۶): اسکندر از اختلال در آن طرف رود استفاده کرده گفت شیپور جنگ را بدمند (اختلال چنانکه آریّان گفته از به کار انداختن ماشین‌های جنگی بود). فلاخن‌داران و تیراندازان را پیش فرستاد تا

---

1. Excipinus
2. Héfestion

باران تیر و سنگ بر سکاها باریده نگذارند در موقع عبور فالانژها سکاها به آن نزدیک شوند. پس از اینکه تمام قشون از رود گذشت اسکندر سواره نظام متّحدین و چهار دسته دیگر را جلو سکاها فرستاد. چون عدّهٔ دشمن زیادتر بود مقاومت کرد و تیرهای زیاد انداخت و بعد با ترتیب عقب نشست. در این احوال تیراندازان آگریانی و پیاده نظام سبک اسلحه در تحت فرماندهی بالاکر به کمک مقدونی‌ها شتافتند، بعد دسته هِتِر[1] و سواران تیرانداز به کمک اینها آمدند و اسکندر در جبههٔ قشون حمله برد. سواره نظام دشمن چون در فشار واقع شد و نمی‌توانست مانند سابق عملیات کند فرار کرد در حالی که هزار کشته داشت و یکی از سردارانش ساتْراس[2] نام به قتل رسیده بود. مقدونی‌ها ۱۵۰ نفر اسیر گرفتند. قشون اسکندر که به تعقیب پرداخت از گرما و تشنگی دچار رنجی شدید گشت. خود اسکندر هم که آب بدی خورده بود مریض گردید. در این احوال مقدونی‌ها مجبور شدند توقّف کرده برگردند و سکاها نجات یافتند. پس از آن اسکندر راکه سخت مریض بود به خیمه بردند. بعد آریّان گوید (همانجا، فصل ۲، بند ۱): پس از آن پادشاه سکاها رسولانی نزد اسکندر فرستاده اعلام کرد که جنگ او با دزدانی روی داده که از غارت زندگانی می‌کنند و او به جنگ مبادرت نکرده است. از برای اسکندر شرم‌آور بود که این حرف را بپذیرد بی‌اینکه از سکاها انتقام کشیده باشد. ولی چون موقع برای ستیزه مناسب نبود رسولان را با ملاطفت پذیرفت.

از کلیّه این نوشته‌ها یعنی روایت آریّان و کنت کورث، بخصوص از روایت اوّلی آنچه استنباط می‌شود این است: اسکندر به آن طرف رود سیحون گذشته ولی موفق نشده است. یعنی سکاها قدری جنگ کرده بعد به عادت دیرین خودشان عقب نشسته‌اند و مقدونی‌ها از عقب آنها تاخته‌اند ولی بعد از قدری طی مسافت دیده‌اند که این بیابان‌ها را حد و حصری نیست و دشمن هم همواره عقب می‌نشیند. در این احوال مقدونی‌ها دچار تشنگی شده و از حرارت آفتاب درمانده چاره را در این دیده‌اند که برگردند و تلفاتشان هم کم نبوده والاّ عبارت آریّان که می‌گوید اسکندر شرم داشت پیغام پادشاه سکایی را قبول کند بی‌اینکه انتقام کشیده باشد معنی ندارد. اگر اسکندر موفق و فاتح شده بود، دیگر جهتی برای کشیدن انتقام باقی نمی‌ماند؟ و این عبارت نیز که مورّخ مذکور گوید: «موقع برای جنگ مناسب نبود» می‌رساند که اسکندر دیده در افتادن با این مردمان نتیجه ندارد. زیرا هرقدر پیش برود آنها

---

۱. Hétaires ، قسمتی از سپاهیان اسکندر چنین نام داشت.

2. Satrace

عقب خواهند نشست تا اسکندر و لشکرش را به بیابان‌های لم‌یزرع و بی‌آب بکشانند و در این‌جاکار آنها را یکباره بسازند. روایت ژوستن مؤید نظری است که ذکر شد. مورّخ مذکور در باب مردمان سکایی گوید (کتاب ۲، بند ۳): «این مردمان داریوش را از مملکت خود راندند، کوروش و لشکر او را نابود کردند چنانکه زوپی‌ریون[1] سردار اسکندر را هم با تمام قشونش نابود ساختند. نام پرافتخار اسلحهٔ روم را شنیدند ولی قدرت آنرا حسّ نکردند. بالاخره امپراطوری پارتی‌ها و باختری‌ها از کارهای آنان بود» (در آن زمان تصوّر می‌کردند که پارتی‌ها سکایی بوده‌اند). راجع به زوپی‌ریون باید گفت که او والی پُنت[2] بود و حواست با سکاها بجنگد و در سکاییّه با لشکری مرکب از سی‌هزار نفر معدوم گشت (ژوستن، کتاب ۱۲، بند ۲).

مبحث دوم. وقایع سُغد و باختر

مراجعت اسکندر به‌این‌طرف‌سیحون

پس از آن اسکندر کراتِر را مأمور کرد با قشون مقدونی به تأنی از دنبال او روانه شود و خود از سیحون به این طرف گذشته به مَرَکَند درآمد. همین که خبر نزدیک شدن اسکندر به سْپی‌تامِن رسید از مَرَکَند حرکت کرده به باختر رفت. اسکندر پس از طی چهار روز راه به محلّی رسید که مِنه‌دِمْ و دوهزار و ششصد نفر مقدونی در آنجا کشته شده بودند. او توقّف کرده استخوان‌های مقتولین را به خاک سپرد. در این وقت کراتِر که از دنبال اسکندر روانه بود به او ملحق شد و پادشاه مقدونی قشون خود را به دسته‌هایی تقسیم کرده دستور داد تمام دهات را بسوزانند و اهالی را از پیر و بُرنا بکشند. بعد اسکندر پوکولائوسْ یکی از سرداران خود را با سه هزار پیاده نظام مقدونی در سُغد گذاشته به طرف باختر روانه شد.

آریّان گوید (کتاب ۴، فصل ۲، بند ۳) که اسکندر چون از شکست مقدونی‌ها خیلی مغموم بود خود به طرف مَرَکَند رفت و در سه روز هزار و پانصد اِستاد پیموده صبح روز چهارم به شهر مزبور رسید (از این قرار اسکندر می‌بایست روزی پانزده فرسنگ راه رفته باشد و این دور از حقیقت به نظر می‌آید. در زمان قدیم با لشکری بیش از شش یا هفت فرسنگ نمی‌توانستند طی کنند). راجع به کشتار اهالی دهات مَرَکَند آریّان گوید بربرهایی که بلندی‌ها را اشغال و برضدّ یونانی‌ها اقدام کرده بودند از دم شمشیر گذشتند.

---

1. Zopyrion
2. Pont

راجع به زمان بودن اسکندر در سُغد کنت کورث قضیّه‌ای را ذکر می‌کند که چنین است (کتاب ۷، بند ۱۰): سغدیان مملکتی است که تقریباً تمام جاهای آن بیابان لم‌یزرع است. ولی از یک قسمت بزرگ مملکت رودی به خطّ مستقیم جاری است که آنرا اهالی محلّ پولی‌تی‌مِت می‌نامند و مانند سیلاب تند است. این رود چون فقط یک مجرای باریک دارد داخل غاری می‌شود و بعد در آنجا فرورفته مسافتی را در زیر زمین طی می‌کند چنانکه فقط از صدای آب می‌توان جریان زیرزمینی آنرا دانست زیرا اندک رطوبتی هم روی زمین دیده نمی‌شود. وقتی که اسکندر در این نواحی بود سی نفر اسیر قوی هیکل سُغدی را نزد او آوردند و چون به آنها گفته بودند که نابود خواهند شد این مردان آوازهای مسرّت‌انگیز می‌خواندند و می‌رقصیدند. اسکندر از دیدن آنها در این حال غرق حیرت شد و توسط مترجمی پرسید که با اینکه می‌دانند به طرف مرگ می‌روند این شادی و رقص برای چیست؟ آنها جواب دادند که مرگ عبارت است از بازگشت نزد اجدادمان و اگر مرگ شرافتمندانه باشد باعث شادی است و باید مردان شجاع خواهان آن باشند و چون ما از دست تو که ملل را مغلوب ساخته‌ای کشته خواهیم شد پس مرگ ما شرافتمندانه است و بنابراین باعث شادی. اسکندر در جواب گفت اگر شما را نکشم آیا قول شرف می‌دهید که نسبت به من کینه نورزید؟ جواب دادند ما در ابتدا کینه‌ای نسبت به تو نداشتیم. چون مقدونی‌ها ما را آزار کردند دشمنان تو شدیم و اگر به ملایمت با ما رفتار می‌کردند ما هم کوتاه می‌آمدیم. اسکندر پرسید: چه وثیقه‌ای برای حفظ قولتان می‌دهید؟ گفتند وثیقه شفقت تو است که ما را نخواهی کشت. پس از آن اسکندر این اسرا را بخشید و آنها به قولشان وفا کردند. چهار نفر از این اسرا که قراولان اسکندر شدند در صداقت کمتر از هیچ یک از قراولان دیگر اسکندر نبودند.

آریّان راجع به این قضیّه ساکت است. ولی درباب رودپولی‌تی‌مِتْ گوید که در صحرای لم‌یزرع گم می‌شود، این رود باید زرافشان کنونی باشد. بعد او گوید، چند رود دیگر هم همین حال را دارند، مانند اِپاردوس[1] در ولایت مَردها و آریوس[2] در صفحه آریان (هرات) و اِتی‌ماندر[3] در ولایت اِوِرْگِتْ‌ها (آریاسپ). به طوری که آریّان محلّ رودهای مزبور را نشان داده باید گفت که اوّلی رود آمل است دوّمی هریررود و سوّمی هیرمند یا هیلمند.

---

1. Epardus
2. Arius
3. Etymandrs

ورود سپاهیان جدید

به قول کنت کورث در این زمان و به قول آریّان زمانی که اسکندر از سُغد به باختر برگشته بود قوای تازه نفس از یونان و جاهای دیگر برای او رسید. آریّان این قوا را چنین وصف کرده (کتاب ۴، فصل ۲، بند ۴): اِپوسیل[1]، مِلام‌نیداس[2] و بطلمیوس سردار تراکی‌ها که برای رسانیدن متّحدین و پولی که به مِنِس[3] داده شده بود تا دریا رفته بودند (باید مقصود دریای بحرالجزایر باشد) از سواحل برگشتند. از یونان آزاندر[4] سربازان جدید آورد و آلکلِ پیودور[5] رئیس بحریّه و والی سوریّه از عقب آنها با قوای دیگر وارد شد (جملهٔ آخری آریّان گنگ است زیرا معلوم نیست که والی سوریّه همان رئیس بحریّه بوده یاکسی دیگر) از اینکه مورّخین مکرّر آمدن قشون امدادی را ذکر می‌کنند معلوم است که در قشون‌کشی‌های اسکندر به ایران و خصوصاً به مشرق و شمال شرقی آن تلفات مقدونی‌ها زیاد بوده. زیرا با وجود اینکه اسکندر از بومی‌ها قشون می‌گرفت یا آنها را به سرکوبی بعض مردمان می‌فرستاد باز از مقدونیّه و یونان و آسیای غربی قشون تازه نفس می‌طلبید. بنابراین ارقامی راکه راجع به تلفات مقدونی‌ها ذکر می‌کنند، باید با احتیاط تلقی کرد.

رفتن اسکندر به باختر. قتل بسّوس

موافق نوشته‌های آریّان در این اوان اسکندر به باختر رفت تا زمستان را در آنجا بگذراند. معلوم است که کارهای سُغد هنوز تمام نشده بود. چنانکه پایین‌تر این معنی از وقایع بعد روشن خواهد بود. زمانی که اسکندر در باختر بود فراتافرن والی پارت وسْتازانور والی آریان (هرات) وارد شدند و ارزام والی سابق هرات و بَرْزَنْ نامی راکه بسّوس والی پارت کرده بود با بعض همراهانش در زنجیر آوردند. هم در این وقت قشون امدادی که بالاتر ذکرش گذشت دررسید. بعد اسکندر مجلسی از تمام سرداران منعقد داشته امر کرد بِسّوس را آوردند و پس از اینکه خیانت او را نسبت به داریوش گفت فرمان داد بینی وگوش‌های او را بریدند و بعد او را به همدان که از جهت تجارت محلّ اجتماع مادی‌ها و پارسی‌ها بود برده به دار آویختند. آریّان گوید (کتاب ۴، فصل ۲، بند ۴): «من این نوع انتقام را (یعنی بریدن گوش‌ها و بینی) نمی‌پسندم. چرا کارهای پادشاهان ماد و پارس سرمشق اسکندر گردید و نخوت آنان هم با

---

1. Epocile
2. Mélamnidas
3. Ménès
4. Azandre
5. Alclépiodore

ترکه‌شان به او رسید. تغییر لباس اسکندر را هم نمی‌پسندم. شخصی که از اعقاب هراکل[1] بود، لباس مادی را بر لباس نیاکان خود ترجیح داد و سرخ نشد از اینکه تیار (کلاه) مغلوب را بر کلاه خود غالب رجحان دهد. کارهای بزرگ اسکندر برای ما درس عبرت است: یک نفر موجود فانی هرقدر دارای استعداد طبیعی باشد هرقدر از حیث نژاد بدرخشد و اقبال و مردانگی‌اش فوق تمام صفات اسکندر قرار گیرد آسیا و افریقا را در تصرّف خود بدارد و اروپا را هم بر آن بیفزاید چنین کس برای سعادت کاری انجام نداده اگر درمیان این همه بهره‌مندی‌ها اعتدال را به حدّ اعلی حفظ نکند». این سخنان آریّان صحیح است و در اینکه ناقص کردن مجرم قبل از اعدام او یکی از کارهای بد شاهان ایران بود ایرادی است وارد. ولی غرابت در این است که این پند صحیح تازه در اینجا به خاطر آریّان آمده و حال آنکه مواقع این درس عبرت وقتی بود که شقاوت‌های اسکندر را در تِب و هالی کارناس و صور و غزه و در مورد برانخیدها و زجرهای فیلوتاس و برافکندن شهرهای سُغد و نابود ساختن سکنه صفحات گوناگون را از مرد و زن و بزرگ و کوچک می‌نوشت (چون ذکر هرکدام از این موارد بالاتر گذشته تکرار را جایز نمی‌دانیم). دیودور گوید (کتاب ۱۷، بند ۸۳): اسکندر بِسّوس را به برادران و سایر اقربای داریوش داد و آنها بدن او را قطعه قطعه کرده با فلاخن به اطراف انداختند. از نویسندگان جدید بعضی نوشته‌اند که اسکندر در زاریاسپ[2] مجلسی از سرداران ایرانی تشکیل کرد و این مجلس رأی داد که بِسّوس را موافق عادات پارس بکشند. پس از آن یکی از سرداران پارسی مأمور شد که او را به همدان برده اوّل بینی و گوش‌های او را ببرد و بعد خود او را به دار آویزد.

آمدن رسولان سکایی نزد اسکندر

بالاتر گفته شد که چون رسولان سکایی که در آن طرف سیحون سکنی داشتند از اردوی اسکندر برمی‌گشتند او پِه‌ریداس[3] نامی را با آنها فرستاد. این شخص مأمور بود نزد سکاهایی که در جنوب روسیه کنونی سکنی داشتند برود. معلوم نیست موضوع مأموریت او چه بوده ولی از قراین چنین استنباط می‌شود که اسکندر خواسته این سکاها را جلب کند و این سفیر را نزد پادشاه سکاهای اروپایی فرستاده. بهرحال پِه‌ریداس با سفارتی که پادشاه سکاها فرستاده بود

---

1. Heraclès (Hercules)

۲. Zariaspes، زَرَسپ در باختر بود، نزدیکی بلخ کنونی.

3. Péridas

برگشت و مأموریت سفارت مزبور این بود: اسکندر دختر پادشاه سکایی را ازدواج کند و اگر نخواهد این کار کند به نجبای مقدونی اجازه دهد که با دختران نجبای سکایی مزاوجت کنند (آریّان، کتاب ۴، فصل ۶، بند ۱ـ کنت کورث، کتاب ۸، بند ۱).

هم در این اوان فراتافرن[1] پادشاه خوارزم یعنی مملکتی که در همسایگی ولایت داهیان دهستان و ماساژت‌ها بود سفارتی نزد اسکندر فرستاده اظهار انقیاد کرد و اسکندر هر دو سفارت را خوب پذیرفت. آریّان گوید که فراتافرن ۱۵۰۰ اسب برای اسکندر آورده گفت که می‌تواند مملکتی را که نزدیک کلخیداست، و نیز مملکت آمازون‌ها را به تصرّف اسکندر بدهد. او جواب داد: حالا می‌خواهم به هند روم. بعد به مقدونیّه برمی‌گردم و با تمام قشون برّی و بحری به سکاییّه خواهم رفت و در این وقت از دوستی شما استفاده خواهم کرد.

شورش سُغد از نو

در این اوان به اسکندر خبر رسید که سغدی‌ها به قلاع خود رفته باز علم طغیان برافراشته‌اند. بر اثر این خبر او باز به طرف آمویه رفت و درکنار آن اردو زد. در این وقت در چادر اسکندر به قول آریّان (کتاب ۴، فصل ۶، بند ۲) چشمه‌ای فوران کرد و بطلمیوس اوّل کسی بود که اسکندر را از این معجزه آگاه داشت. آریستاندر غیبگوی اسکندر گفت که فتوحات بزرگ در پیش است. کنت کورث گوید (کتاب ۷، بند ۱۰) که آب آمویه دارای لای و برای سلامتی مضرّ بود. بنابراین سربازان مقدونی به کندن چاههای زیاد پرداختند. ولی به آب نرسیده بودند که در چادر اسکندر به چشمه‌ای رسیدند (یعنی کاوش نتیجه داد) و چون خبر رسیدن به آب شایع گشت مقدونی‌ها گفتند که این آب به خودی خود پیدا شده. اسکندر از این شایعه استفاده کرده انتشار داد که این معجزه کار خدایان است.

اسکندر قسمتی از قشون خود را با پولیس‌پِرْخون[2] و آتّالوس[3] و کُرگیاس[4] و مِلِ‌آگْر[5] در باختر گذارد که اگر شورشی شود جلوگیری کند و مابقی لشکر را به پنج قسمت تقسیم کرد: اوّلی به ریاست هِفِسْ‌تیون، دوّمی به فرماندهی بطلمیوس، سوّمی در تحت امر پِردیکّاس، چهارمی به سرداری سِنوس و ارته‌باذ و پنجمین به فرماندهی خودش. قسمت‌های چهارگانه از سمت‌های مختلف حرکت کردند تا قلعه‌ها را محاصره و شورش‌ها را با اسلحه یا مذاکره رفع

---

1. Phrataphernés
2. Polysperchon
3. Attalus
4. Corgias
5. Méléagre

کنند. این قسمت‌ها پس از اینکه تمام سُغدیان را طی کردند در زیر دیوار مَرَکَند جمع شدند. هِفِسْ تیون مأمور گشت که مهاجرینی برای شهرهای سُغدیان ببرد (از اینجا معلوم می‌شود که قسمت بزرگ سکنه راکشته یا برده‌وار فروخته بودند). سِنوس و ارته‌باذ به طرف سکاهایی که به سْپی‌تامِن پناه داده بودند رفتند. خود اسکندر با بقیّه قشونش داخل سُغدیان شد و شهرها را به اطاعت درآورد. در این احوال سْپی‌تامِن که با یک مشت فراری سُغدی به سکاها پناه برده بود با ۶۰۰ نفر سوار ماساژتی به یک قلعهٔ سرحدّی باختر حمله برده ساخلو آنراکشت و دژبان را اسیر کرد. پس از این بهره‌مندی او امیدوار گشته به شهر باختر نزدیک شد ولی به محاصرهٔ آن نپرداخت و به غارت حول و حوش آن شهر اکتفاکرد. در باختر چند نفر از سپاهیان مقدونی ناخوش بودند ولی مقارن این زمان رو به بهبودی گذارده می‌توانستند سوار شوند. اینها هشتاد سوار اجیر را با چند نفر جوان جمع کرده به ماساژت‌ها تاختند و چون حملهٔ آنها ناگهانی بود اموال غارتی ماساژت‌ها به دست مقدونی‌ها افتاد و عدّه‌ای را هم کشتند. ولی وقتی که برمی‌گشتند سْپی‌تامِن از حرکت بی‌نظم آنان استفاده کرده با سکاها بر آنها تاخت و در نتیجه ۶۷ نفر از آنها راکشت. آریستونیکوس[1] که شجاعت‌ها کرده بود نیز کشته شد و پی‌تون[2] اسیر گشت. چون این خبر به کراتِر رسید، به جنگ ماساژت‌ها شتافت و آنها فوراً به بیابان‌های لم‌یزرع فرار کردند. بعد هزار نفر به کمک ماساژت‌ها دررسید و جنگی کراتِر با آنها کرد که اگرچه سخت بود و ماساژت‌ها پا فشردند ولی بالاخره شکست خوردند. در نتیجه ۱۵۰ سوار ماساژتی در دشت نبرد به خاک افتاد و مابقی سواران فرار کرده به صحرا رفتند و مقدونی‌ها نتوانستند آنها را تعقیب کنند. پس از آن، چون ارته‌باذ به واسطهٔ کهولت نمی‌توانست والی باختر باشد اسکندر آمین‌تاس را به ایالت گماشت و قشون او را با قسمت‌های دیگر به سِنوس سپرده امر کرد زمستان را در باختر بگذراند. اینها مأمور بودند که سْپی‌تامِن را در صورتی که به باختر درآید بگیرند (آریّان، کتاب ۴، فصل ۶، بند ۳).

شکست سْپی‌تامِن و قتل او

پس از آن چون سْپی‌تامِن دید که در تمام قلاع ساخلوهای مقدونی نشسته به نظرش چنین آمد که حمله به قشون سِنوس آسان‌تر است. این بود که به گابِس[3] قلعه سرحدّی بین سُغدیان و

1. Aristonicus
2. Pithon
3. Gabes

ماساژت‌ها رفته سه هزار نفر سوار از آنها گرفت. ماساژت‌ها چیزی از جنگ گم نمی‌کردند، زیرا علاوه بر اینکه فقیر بودند نه شهرهایی داشتند و نه جاهای معیّنی برای سکونت. سِنوس همین که خبر آمدن سْپی‌تامِن را شنید به استقبال او شتافته جنگی کرد که خونین بود و بالاخره فتح با مقدونی‌ها شد. تلفات مقدونی‌ها به قول آرّیان ۲۵ سوار و ۱۲ پیاده بود ولی دشمن به قول او ۸۰۰ نفر مقتول داشت. پس از این فتح سُغدی‌ها و باختری‌هایی که طرفدار سْپی‌تامِن بودند، نزد سِنوس رفته تسلیم گشتند، ماساژت‌ها متّحدینشان را غارت و فرار کردند و بعد که شنیدند اسکندر به قصد آنها حرکت کرده سر سْپی‌تامِن را بریده نزد او فرستادند تا او از جنگ کردن منصرف شود. در این اوان که اسکندر با تمام قشونش در نوتاک[1] بود تغییراتی در وُلات داد که از جمله این بود: چون اسکندر از اِکزودات[2] ظنین گشت آتروپات[3] را والی ماد کرد و سْتامِنس[4] هم به جای مازه که درگذشته بود والی بابل گردید. هم در این اوان اسکندر سه نفر از سرداران یعنی سْپولیس[5]، اپوسیل‌لوس[6] و مِنِه‌داس[7] را به مقدونیّه فرستاد تا قشون تازه نفس بیاورند. چون فرادات[8] والی تپورستان را اسکندر چند دفعه احضار کرده و او نیامده بود فراتافرن مأمور شد که رفته او را بیاورد (آرّیان، همان‌جا، بند ۴).

روایت کَنْت کورث مورّخ مذکور قضیّهٔ کشته شدن سْپی‌تامِن را طور دیگر نوشته. او گوید (کتاب ۸، بند ۳): اسکندر خواست به جنگ سکاهای داهی رود، زیرا شنیده بود که سپی‌تامِن در میان آنها است. ولی بزودی واقعه‌ای روی داد که خاطر او را از این طرف راحت کرد. توضیح آنکه سْپی‌تامِن زن خود را خیلی دوست می‌داشت و چون از جایی به جایی می‌رفت تا از کین اسکندر برهد زن خود را هم همراه می‌برد. بالاخره این زن چون از حرکت‌های زیاد از جایی به جایی و از ناملایمات آن خسته شد شوهر خود را اغوا کرد که به اسکندر تسلیم شود وبااین مقصود قبلاً عفو او را درخواست کند. چون سْپی‌تامِن به این امر راضی نمی‌شد زنش سه پسری راکه از او داشت نزد وی آورده گفت: اگر رحم به خودت نمی‌کنی لااقل فکری برای اینها بکن. بر اثر این حرف‌ها سْپی‌تامِن از زنش ظنین شد و پنداشت که چون او وجیه است، می‌خواهد داخل حرم اسکندر گردد. این بود

---

1. Nautaque
2. Exodate
3. Atropate
4. Staménès
5. Spolis
6. Epocillus
7. Ménédas
8. Phradates

که قمهٔ خود راکشیده به زنش حمله کرد ولی سرداران او که نزدیک بودند دررسیده مانع از قتل شدند. پس از آن او به زنش گفت، از اینجا برو و دیگر پیش چشم من میا وگرنه خونت هدر است. بعد سْپی‌تامِن برای اینکه محبّت زنش را از دل بیرون کند اوقات خود را در میان زنان غیر عقدی خود به سر برد. ولی عشق او به زنش همواره بیشتر می‌گشت تا بالاخره تاب فراق رانیاورده نزد زنش رفت و گفت آشتی می‌کنم با این شرط که دیگر چنین نصایحی به من ندهی زیرا مرگ را بر تسلیم شدن به اسکندر ترجیح می‌دهم. زنش در جواب گفت آنچه گفتم از نیت بد نبود و خیال می‌کردم در خیر تو است. حالاکه نمی‌خواهی چنین کنی اختیار با تو است و من مطیع ارادهٔ تو هستم. سْپی‌تامِن از این گفتهٔ زنش خوشنود شد زیرا پنداشت که پشیمانی او از ته دل است. این بود که ضیافتی برای زنش ترتیب داد و بعد که از غذاهای لذیذ و شراب زیاد مست شد او را بین خواب و بیداری از سرمیز به خوابگاهش بردند. در این حال زنش با شمشیری که در زیر لباس پنهان کرده بود سر او را بریده به غلام خود که با او همدست بود داد و گفت با من بیا و بعد با همان جامهٔ خون‌آلود به اردوی مقدونی‌ها رفته گفت می‌خواهد اسکندر را ببیند زیرا مطلبی است که باید به خود اسکندر گفته شود. وقتی که اسکندر زن را در جامه خونینی دید پنداشت که به او توهینی شده و برای دادخواهی آمده. این بود که او را دعوت کرد مطلب خود را بگوید. در این وقت زن گفت اجازه دهید غلام من هم که در دهلیز است بیاید. اما در دهلیز چون خدمهٔ اسکندر ملتفت شدند که غلام چیزی در زیر لباس دارد او را تفتیش کردند و غلام مجبور شد چیزی راکه پنهان می‌داشت نشان دهد. ولی از آنجاکه پس از مرگ قیافهٔ سْپی‌تامِن تغییر کرده بود سر را نشناختند. وقتی که اسکندر شنید که غلام سری را آورده، از خیمهٔ خود بیرون شد و از او پرسید که این سر سر کیست و او فوراً قضیّه را بیان کرد. پس از شنیدن این جواب اسکندر دچار خیالات گوناگون گردید: از طرفی اعتراف می‌کرد که این زن خدمت بزرگی به اسکندر کرده و خاری راکه ممکن بود کارهای او را به تأخیر اندازد از پیش پای او برداشته ولی از طرف دیگر غرابت این جنایت و کشته شدن سْپی‌تامِن به دست زنی که سه پسر از او داشت اسکندر را به وحشت انداخته بود. بالاخره امر کرد زن را از اردو برانند زیرا از بودن او در میان مقدونی‌ها می‌ترسید و بیم داشت از این که چنین کرداری اخلاق مقدونی‌ها را فاسد کند.

وقتی که داهیان خبر مرگ سْپی‌تامِن را شنیدند، داتافرن[1] شریک سْپی‌تامِن را در شورش‌ها گرفته به اسکندر تسلیم کردند و خودشان هم مطیع گشتند.

قتل کْلیتوس[2]

مقارن این زمان که محققاً تاریخ آن معلوم نیست قتل کلیتوس که دوست صمیمی اسکندر به شمار می‌رفت و چنانکه در جای خود ذکر شد جان او را در جنگ گرانیک نجات داده بود کشته شد. شرح قضیّه را پلوتارک چنین نوشته (اسکندر، بند ٦٨- ٦٩):« کمی بعد قتل کلیتوس اتّفاق افتاد و این قضیّه غریب‌تر از مرگ فیلوتاس به نظر می‌آید اگرچه از حیث جهت و اوضاع و احوال این قتل عمدی نبود و به واسطهٔ خشم و مستی پادشاه روی داد: چند نفر از اهالی ایالات دریایی (باید مقصود ولایات سواحل دریای بحرالجزایر باشد) میوه‌های تازه از یونان برای اسکندر آوردند. او کلیتوس را احضار کرد تا آنرا ببیند و سهم خود را دریافت دارد. کلیتوس در این وقت مشغول مراسم قربانی بود و همین که امر اسکندر به او ابلاغ شد فوراً به راه افتاد که نزد اسکندر آید. در این وقت سه گوسفند که برای قربان کردن حاضر کرده و مراسم قربانی را نسبت به آنها به عمل آورده بودند از عقب او روانه شد. اسکندر چون از این قضیّه آگاه گشت عقیدهٔ غیبگوها را پرسید و آنها گفتند که این قضیّه را باید به فال بد گرفت». پس از آن اسکندر امر کرد برای سلامتی دوستش قربانی کنند بخصوص که کلیتوس در خواب دیده بود در لباس سیاه در میان اولادپارمِنْیُن نشسته. بعد، کلیتوس منتظر خاتمه مراسم قربانی نشد و در سر میز اسکندر در موقع شامی که او برای کاستور و پُل‌لوکْس[3] می‌داد حاضر گشت.

هنگام صرف غذا، اسکندر و میهمانان شراب زیاد آشامیدند و یکی از مدعوّین به خواندن اشعار پرانیکوس یا پیرون[4] پرداخت. این اشعار در قدح سرکردگان مقدونی که در جنگی از خارجی‌ها شکست خورده بودند ساخته شده بود. از مدعوّین آنهایی که مسنّ‌تر بودند از خواندن این اشعار که به مقدونی‌ها خیلی برمی‌خورد مکدّر شده از شاعر و سازنده‌ها بد گفتند ولی اسکندر و محبوبین او روی به سازندگان کرده گفتند بزنید و بخوانید. کلیتوس که مست بود برآشفت و گفت: این توهینی است که نسبت به مقدونی‌ها در پیش چشم خارجی‌ها و خارجی‌های دشمن می‌شود. شکست مقدونی‌ها یک بدبختی بود. ولی به هرحال آنها بهتر از

---

1. Dataphérnes

2. Clitus

۳. Pollux et Castor دو پهلوان افسانه‌ای که به عقیدهٔ یونانی‌های قدیم پسران خدای بزرگ بودند.

4. Pranicus ou piéron

اشخاصی هستند که مقدونی‌ها را توهین می‌کنند. اسکندر جواب داد: کلیتوس این یک بدبختی نبود بل بی‌حمیّتی و بی‌غیرتی بود. تو با دفاع آنها فی‌الواقع از خودت دفاع می‌کنی. پس از این سخن کلیتوس از جا برخاسته گفت: این همان بی‌حمیّت است که وقتی که شما پسر خدا، پشت به شمشیر سپهر داد کردید جان شما را نجات داد (به جنگ گرانیک رجوع شود. از این حرف معلوم می‌شود که اسکندر می‌خواسته از حملهٔ سپهرداد فرار کند). خون‌های مقدونی‌ها و زخم‌های آنها است که شما را چنان بزرگ کرده که نمی‌خواهید پسر فیلیپ باشید و خود را پسر خدای آمّون می‌دانید. این توبیخ فوق‌العاده به اسکندر گران آمد و به کلیتوس چنین گفت: «ای نابکار، تو می‌خواهی با این حرف و بدگویی‌هایی که از من همواره می‌کنی مقدونی‌ها را بر من بشورانی». کلیتوس جواب داد: «اسکندر، ما رشک می‌بریم به حال کسانی که مردند و ندیدند که تن مقدونی‌ها را چوب‌های مادی‌ها پاره پاره می‌کند و برای اینکه پادشاه خود را ببینند مجبور نشدند به حمایت پارسی‌ها متوسل گردند» (از این حرف معلوم است که اسکندر مقدونی‌ها را به دست مادی‌ها مجازات می‌کرده و پارسی‌ها از عملهٔ خلوت و مستحفظین او بودند) اسکندر پس از این حرف فحشی زیاد به کلیتوس داد و از جا برخاست تا به طرف او رود. ولی آنهایی که مسنّ‌تر بودند سعی کردند که هنگامه را فرونشانند. بعد اسکندر رو به کْسِنودوخْ کارْدی[1] و آرته‌میوس کلوفونی[2] کرده گفت: «آیا چنین نیست که یونانی‌ها در میان مقدونی‌ها مانند نیم‌خدایانی هستند که در میان حیوانات وحشی باشند؟» کلیتوس فریاد زد که باید اسکندر حرف خود را بلند بگوید یا از این به بعد اشخاصی را که آزادمردند و عقیده‌شان را باز می‌گویند به سر میزش دعوت نکند. اسکندر باید با خارجی‌ها و بندگانی زندگانی کند که حاضرند کمربند پارسی و لباس سفید او را بپرستند (یعنی ببوسند) پس از آن اسکندر از شدّت خشم سیبی از روی میز برداشته به طرف کلیتوس پرتاب کرد و در جستجوی شمشیرش شد ولی یکی از قراولان آنرا از پهلوی اسکندر برگرفته بود. در این حال تمام مدعوّین دور او را گرفته تمنّی کردند ساکت باشد ولی اسکندر خود را از میان آنها بیرون کشیده و قراولان را به زبان مقدونی خوانده امر کرد شیپور اضطراب بدمند. شیپورچی از اجرای امر خودداری کرد و اسکندر مشتی به صورت او بنواخت (چنانکه پلوتارک گوید این شیپورچی بعدها مورد احترام بزرگ مقدونی‌ها گردید. زیرا اگر امر اسکندر را اجرا می‌کرد

1. Xénodochus de Cardie

2. Artémius le Colophonien

تمام اردو به حال وحشت و اضطراب می‌افتاد). اما کلیتوس از تکبّر و نخوت خود هیچ نکاست و بالاخره مدعوین با زحمت او را از تالار بیرون بردند. ولی طولی نکشید که او از دری دیگر داخل شده این شعر اِوْری‌پید[1] را از قول آندروماک[2] خواند (از قول آندروماک یعنی اوری‌پید در تصنیف خود چنین وانموده که گفتهٔ آندروماک است): «چه عادت فاسدی یونانی‌ها داخل کردند». در این حال اسکندر زوبین یکی از قراولان راگرفت و چون دید که کلیتوس پرده را بلند کرده از پهلوی او می‌گذرد، آنرا به تن او فروبرد. کلیتوس بر اثر این ضربت در حال افتاد و در پای اسکندر جان بداد.

پس از آن وقتی که اسکندر به خود آمد و دید سکوت همه را فروگرفته از شدّت پشیمانی و ندامت که برای او حاصل شده بود زوبین را از تن کلیتوس بیرون کشیده خواست به گلوی خود فروبرد ولی قراولان دست او را گرفتند. بعد تمام شب را نخوابید و گریه کرد تا آنکه از حال رفت و بی‌حسّ به روی زمین افتاد. فقط گاهی آه می‌کشید. اطرافیان چون حال او را چنین دیدند آنرا خطرناک دانسته داخل اطاقش گشتند تا به او تسلّی دهند. ولی آنچه گفتند مورد توجه اسکندر نشد تا آنکه آریستاندر غیبگوی او گوسفندهای قربانی را به خاطر اسکندر آورده گفت مقدّر بود که چنین شود و در مقابل تقدیر چه می‌توان کرد؟ این حرف قدری اسکندر را تسلّی داد. بعد درباریان اسکندر کالّیسْتِن[3] راکه از اقربای ارسطو بود، به اتاق پادشاه وارد کردند تا به او تسلّی دهد. او به ملایمت با اسکندر حرف زد و اصول اخلاق حسنه را به خاطر آورد ولی چنان صحبت کرد که اسکندر را مکدّر نکرد. بعد آناکْسارک[4] که خود را بالاتر از تمام فلاسفه زمان خود می‌دانست، به اتاق اسکندر درآمد و با تبختری هرچه تمامتر چنین گفت: «این است اسکندر که چشم تمام عالم به سوی او است. این اسکندر است که مانند بنده‌ای روی زمین افتاده و گریه می‌کند و از قوانین و انتقاد مردم می‌ترسد و حال آنکه او باید عین قانون و دستور عدالت باشد. برای چه او فاتح شد؟ آیا برای آنکه مانند آقایی فرمان دهد و سلطنت کند یا مغلوب عقاید پوچ دیگران گردد». بعد رو به اسکندر کرده گفت: «آیا نمی‌دانید که صورت تِمیس[5] را چنین کشیده‌اند که بر تخت ژوپی‌تر (خدای بزرگ) نشسته

---

۱. Euripide، شاعر معروف یونانی که ذکرش کراراً گذشته.

2. Andromaque

3. Callisthène

4. Anaxarque

۵. Thémis، به عقیدهٔ یونانی‌ها ربّةالنّوع عدالت بود و ترازو به دست داشت.

(یعنی پهلوی او قرارگرفته). برای چه صورت او را چنین می‌کشند؟ برای اینکه به ما بفهمانند که هرچه پادشاه کند حقّ و مشروع است».

پلوتارک گوید «آناکسارک با این حرف‌ها درد اسکندر را تخفیف داد ولی او را جبّار و ظالم کرد. آناکسارک پیش از این واقعه هم خود را در دل اسکندر جا داده و چنان کرده بود که او از کالّیس‌تِن از این جهت که سخت پابند قوانین اخلاقی بود اظهار تنفّر می‌کرد».

روایت کَنْتْ کُورْثْ مورّخ مذکور گوید (کتاب ۸، بند ۲): از بازَرِیا اسکندر به مَرَکَند مراجعت کرد و چون ارته‌باذ به واسطه کهولت از اداره کردن سُغدیان استعفاکرده بود اسکندر کلیتوس را به جای او برگزید. این همان شخصی است که در گرانیک از حملهٔ برادر سپهرداد به اسکندر جلوگیری کرده دست او را انداخت و جان پادشاه مقدونی را نجات داد. خواهر کلیتوس هِل‌لانیس[1] نامی، دایهٔ اسکندر بود و نوشته‌اند که او وی را مانند مادر دوست می‌داشت. اسکندر امر کرد کلیتوس بزودی به محلّ مأموریت خود حرکت کند و برای او ضیافتی داد و چون در سر میز شراب زیاد آشامید در حال مستی خودستایی کرد. اگرچه خودستایی ولو اینکه راست‌گویی هم باشد به گوش شنوندگان خوش نمی‌آید، با وجود این سرداران و صاحب‌منصبان سالخوردهٔ مقدونی سکوت اختیار کردند تا آنکه اسکندر گفت فتح خِرونه[2] هم از من بود نه از فیلیپ و بعد افزود: وقتی بین مقدونی‌ها و سپاهیان اجیر یونانی نزاعی روی داد و فیلیپ زخمی برداشته به خاک افتاد و چون امنیّت نداشت وانمود که مرده است، من در این حال با سپر خود او را پوشانیده و حمله کنندگان را دفع کردم ولی پدرم دوست نداشت این کار مرا اعتراف کند زیرا متأسف بود از اینکه حیات خود را از پسرش داشت. بعد اسکندر از جنگ‌های خود با ایلّیری‌ها بی‌شرکت فیلیپ حرف زده گفت طرف شدن با ساموتْراس‌ها[3] چیزی نیست. افتخار برای کسانی است که با آتش و آهن به آسیا آمدند. از این سخنان اسکندر صاحب‌منصبان جوان او خوشنود شدند ولی سرداران و صاحب‌منصبانی که بیشتر عمرشان را در جنگ‌های فیلیپ گذرانیده بودند مکدّر گشتند. در این وقت کلیتوس که نیز مست بود به خواندن اشعاری از اِوْرِی‌پید پرداخت و مقصودش چنین بود که صدای او به گوش اسکندر برسد. مضمون اشعار این است: «عادت بدی یونانی‌ها دارند که بر غنایم فتح اسامی پادشاهان را می‌نویسند. افتخار را از آنِ پادشاهان می‌دانند و حال آنکه

---

1. Hellanice
2. Chéronée
3. Samothraces

این افتخار با خون دیگران خریده شده». اسکندر پرسید کلیتوس چه می‌گوید؟ همه ساکت ماندند ولی خود او بلند از کارهای فیلیپ تمجید کرده گفت گذشته به از حال بود. فیلیپ آتن را فتح کرد تو تِب را از بیخ و بُن برافکندی. بعد گفت: اگر باید برای تو جان داد من پیش از همه برای این کار حاضرم ولی وقتی که تو ثمرات فتح را تقسیم می‌کنی بهترین چیزها را به کسانی می‌دهی که بیش از همه پدر تو را توهین می‌کنند. تو به من ایالت سُغد را می‌دهی یعنی حکومت مملکتی راکه چندین دفعه بر تو یاغی شده و هنوز هم مطیع نگشته و نخواهد شد (از اینجا معلوم است که سُغد چندین دفعه شوریده نه سه دفعه چنانکه مورّخین اسکندر نوشته‌اند) تو مرا به میان جانورانی می‌فرستی که طبیعت آنها را سرکش بار آورده. خوب، این امر راجع به من است و از آن صرف نظر می‌کنم ولی تو سربازان کارآزموده و سالخوردهٔ فیلیپ را حقیر شمرده فراموش می‌کنی که اگر آتاریاس[1] پیر سربازان جوان و مأیوس را مجدداً به جنگ داخل نمی‌کرد، ما هنوز هم در زیر دیوارهای هالی کارناس بودیم. آیا با این جوانان تو توانسته‌ای آسیا را تسخیر کنی؟ دایی‌ات حق داشت بگوید: «من در ایتالیا با مردان جنگ می‌کنم و اسکندر در آسیا با زنان می‌جنگد» (مقصود پادشاه اِپیر است که نیز اسکندر نام داشت و دایی اسکندر مقدونی بود. او به ایتالیا قشون کشید تا در مغرب جهانگیری کند و در آنجا کشته شد ـ ژوستن، کتاب ۱۲، بند ۲).

بعد کلیتوس از پارمِنْیُن دفاع کرده گفت من پشت تو را با سینهٔ خود دفاع کردم (یعنی تو پشت به دشمن کرده در حال فرار بودی) اکنون این خاطره برای تو ناگوار است. پس ازآن اسکندر را از کشتن آتّالوس توبیخ و غیبگوی آمّون را از اینکه اسکندر را پسر خدا دانسته، استهزا کرده گفت من حقایق را به تو بهتر از پدرت که خدا است گفتم. سخنان کلیتوس باعث کدورت جوانان شد و منازعه بین پیران و جوانان درگرفت. از طرف دیگر حرف‌های کلیتوس به قدری به اسکندر برخورد که دیگر نتوانست خود را اداره کند بخصوص که به کلیتوس امر کرده بود از سر میز برخاسته خارج شود و او به جای اجرای این امر به حرف‌های خود ادامه می‌داد. بر اثر این وضع اسکندر از سر میز برخاست و زوبینی از دست یکی از قراولان گرفت تا به کلیتوس حمله کند ولی بطلمیوس و پردیکّاس او راگرفته نگاه داشتند و لیزیماک و لِئونّاتوس زوبین را از دست او بیرون آوردند. در این حال اسکندر فریاد زد: عزیزترین

1. Atharias

دوستانم مراگرفته نگاهداشته‌اند چنانکه وقتی دوستان داریوش با او چنین کردند. بعد امر کرد شیپور اضطراب بدمند تا سپاهیان دراطراف قصر جمع شوند. بر اثر این فرمان بطلمیوس و پردیکّاس به زانو درآمده با تضرّع از اسکندر خواهش کردند که بردباری را از دست ندهد تا روز دیگر کلیتوس به محاکمه جلب شود ولی اسکندر گوش به سخنان آنها نداده از اتاق بیرون دوید و نیزهٔ یکی از قراولان راگرفته در سر راه مدعوّین که خارج می‌شدند ایستاد و وقتی که کلیتوس بعد از دیگران خارج می‌شد چون راه‌رو تاریک بود اسکندر پرسید تو کیستی. او گفت من کلیتوسم. در این وقت اسکندر نیزه را به پهلوی او فروبرد و چون کلیتوس افتاد به او گفت: «برو به فیلیپ و پارمِنْیُن و آتّالوس ملحق شو».

نوشته‌های کنت کورث، پس از این قتل از حیث مضمون موافق روایت پلوتارک است یعنی اسکندر خواست خود را بکشد ولی نیزه را از دستش ربودند. بعد در مدّت چند روز آرامش نداشت و می‌گفت: وقتی که به مقدونیّه برگشتم چطور دست به دایه‌ام بدهم و حال آنکه دو نفر از پسران او در جنگ می‌لِت کشته شدند و سوّمی راکه برادر رضاعی من بود به دست خود کشتم. تفاوتی که بین نوشته‌های دو مورّخ مذکور هست این است که اسکندر این قضیّه را مجازاتی از طرف خداوند شراب (باکوس[1]) تصوّر کرده زیرا تقریباً یکسال است که برای او قربانی نکرده بود و دیگر اینکه کنت کورث تسلّی دادن آناکسارک فیلسوف را ذکر نمی‌کند و بالاخره مورّخ مذکور گوید که دوستان اسکندر از این قضیّه مبهوت گشتند و پس از آن جرأت نمی‌کردند با او حرف بزنند، چنانکه او مانند حیوان وحشی تنها ماند زیرا خودش می‌ترسید و دیگران نیز از او وحشت داشتند (کنت کورث، کتاب ۸، بند ۲): دیودور سیسیلی هم در این باب چیزهایی نوشته بود ولی این جای نوشته‌های او گم شده.

روایت آریّان

او در ابتدا گوید که مقدونی‌ها قرار داده بودند برای خدای شراب در روزی معیّن قربانی کنند و بعد ضیافتی داده شود. اسکندر بجای این الهه قربانی را برای کاستور و پولّوکس می‌کرد. در چنین روزی که پس از قربانی ضیافتی داده بود و میهمانان زیاد می‌گساری کرده بودند چاپلوسان برای خوش‌آمد اسکندر گفتند: «پهلوانانی مانند کاستور و پولّوکس و هرکول کیستند؟ اسکندر از آنها برتر است (این کفر بود زیرا یونانی‌ها اینها را الهه یا نیم الهه می‌دانستند.م.) بعد گفتند، تُفو بر حسد که

1.Bacchus

نمی‌گذارد پهلوانان واقعی در حیاتشان هم دارای افتخاراتی که شایان آن‌اند بشوند (یعنی آنها را در زمان حیاتشان هم بپرستند زیرا در یونان عقیده داشتند که بعض الهه یا نیم الهه در روی زمین اشخاصی فوق‌العاده بودند و پس از مرگشان به درجهٔ الوهیّت ارتقا یافتند.م.) کلیتوس فریاد برآورد مگر اسکندر چه کرده بیشتر فتوحات او از مقدونی‌ها است. بعد دست خود را نشان داده گفت: اسکندر، اگر این دست نبود تو در گرانیک کشته شده بودی». باقی روایت همان است که کنت کورث هم نوشته ولی آریّان در خاتمه گوید: آریستوبول منشأ نزاع را بیان نکرده و تقصیر را بر کلیتوس وارد کرده (این جمله نظر ما را درباب نوشته‌های سرداران و درباریان اسکندر که بالاتر ذکر شد تأیید می‌کند.م.). او گوید که چون اسکندر خواست کلیتوس را بکشد بطلمیوس او را از اتاق بیرون کرد و بعد که اسکندر او را صدا زد نزد او آمد و گفت: کلیتوس منم» در این لحظه اسکندر او را کشت (کتاب ۴، فصل ۳، بند ۱ـ ۳).

بعد آریّان گوید: پس از این قضیّه کاهنان انتشار دادند که این واقعه از خشم باکوس بود زیرا اسکندر مراسم قربانی او را موقوف کرده بود. اسکندر همین که این بشنید و توانست غذا بخورد به این حرف چسبیده گفت، معلوم می‌شود که این قضیّه از طرف آسمان بوده. مورّخ مذکور نطق آناکسارک را خطاب به اسکندر ذکر و او را سخت انتقاد کرده در خاتمه گوید: «کارهای پادشاهی باید موافق عدالت باشد نه آنکه کردار او را قوانین عدالت دانند» (همانجا، بند ۴).

تسخیر کوهی در سُغد

آریّان گوید (کتاب ۴، فصل ۷، بند ۱ـ ۲): کوهی بود در سُغدیان که به نظر می‌آمد بدان نمی‌توان دست یافت. عدّهٔ زیادی از مردم سُغد و اُکْسیارْتِس[1] یکی از اوّلین نجبای سُغدیان با زن و دخترانش به این کوه پناه برده بودند و نمی‌خواستند از اسکندر تمکین کنند و اگر اسکندر این محلّ را می‌گرفت آخرین پناهگاه سُغدی‌ها تسخیر می‌شد (تاریخ این جنگ معلوم نیست ولی از قراین چنین به نظر می‌آید که بر اثر یکی از شورش‌های سُغد برضدّ اسکندر بوده. از مطالبی که تا حال گفته شده و از حرف‌های کلیتوس معلوم می‌شود که سُغدی‌ها همواره برضدّ اسکندر قیام می‌کرده‌اند و او مجبور بوده پی در پی به این ایالت شمال شرقی ایران قشون بکشد.م.). در موسم بهار اسکندر به این کوه نزدیک شده دید که آن از هر طرف مانند دیواری بالا رفته و همه جا پر از برف است. خارجی‌ها برای مدّت زیاد آذوقه داشتند و از حیث آب هم در تنگنایی نبودند. اسکندر

---

1. Oxyartès

به آنها پیشنهاد کرد تسلیم شوند به این شرط که اجازه داشته باشند به خانه‌های خودشان برگردند. آنها خندیده جواب دادند که مگر مقدونی‌ها دارای پَر هم می‌باشند. اسکندر از این جواب خشمناک گردید و خواست با یورش این کوه را بگیرد. با این مقصود جارچی‌ها در میان مقدونی‌ها جار زدند که هرکس از همه زودتر یورش ببرد، ۱۲ تالان[1] جایزه خواهد گرفت دوّمی و سوّمی و غیره نیز جایزه‌ای به تناسب خواهند داشت تا برسد به آخری که دارای سیصد دَریک (یک تالان) خواهد بود. مقدونی‌ها به طمع جایزه و نیز برای نمودن رشادت خویش حاضر شدند که به‌کوه یورش برند و عدّهٔ آنها به ۳۰۰ نفر رسید. اینها همه اشخاصی بودند که به اینطور کارها عادت داشتند. پس از آن هریک نفر از این عدّه، قلاّب و ریسمان با خود برداشته همه با هم شبانه حرکت کردند و از سمت‌های مختلف پس از زحمات زیاد خودشان را به قلّهٔ کوه رسانیدند. سی نفر ازاینها به دره‌ها افتادند و اجساد آنها را کسی نیافت ولی بقیّه سپاهیان همین که به قلّه رسیدند برحسب دستور اسکندر بیرقی برافراشتند. اسکندر چون بیرق را دید رسولانی به پیش‌قراول دشمن فرستاده پیغام داد: «چنانکه می‌بینید مقدونی‌ها پر دارند. حالا باید تسلیم شوید». پس از آن خارجی‌ها همین که مقدونی‌ها را در قلّهٔ کوه دیدند پنداشتند که عدّهٔ آنها زیاد است و حاضر شدند که تسلیم شوند.

زواج اسکندر با رُکْسانَه[2] بعد آریّان گوید (همانجا، بند ۳) در میان اسرا زنان زیاد بودند و از جمله دختران اُکسیارْتِس. یکی از دختران او که رُکْسانَه نام داشت و از چندی قبل به حدّ بلوغ رسیده بود در میان زنان آسیا مثل و مانند نداشت و فقط زن داریوش در وجاهت از او می‌گذشت. اسکندر عاشق او شد ولی به جای اینکه از حق فاتح استفاده کند ترجیح داد که او را به حبالهٔ نکاح درآورد. بعد، چون اُکْسیارتِس شنید که خانواده‌اش اسیر شده و نیز از قصد اسکندر نسبت به دخترش آگاه شد امیدوار گشته نزد اسکندر آمد و او چنانکه اقتضای خویشی بود پدرزن خود را با احترام زیاد پذیرفت.

روایت کَنْتْ کورْث این مورّخ قضیّهٔ تسخیرکوه را چنین ذکر کرده (کتاب ۷، بند ۱۱) یک‌قسمت این ولایت یعنی سُغد مطیع اسکندر نشد. توضیح آنکه یک نفر سُغدی آریمازِس[3] نام با سی هزار نفر سپاهی در جاهای سخت کوهی نشسته بود و آذوقهٔ دو سال را داشت. این کوه به ارتفاع سی اِستاد (یک فرسنگ) است و محیط پایهٔ آن

---

۱. ۶۷۲۰۰ فرنگ طلا.

2. Roxana

3. Arimazès

۱۵۰ اِستاد (پنج فرسنگ). چون کوه مزبور در همه جا مانند دیواری بالا رفته، فقط به واسطهٔ یک راه باریک می‌توان به آن صعود کرد. چشمه‌های زیاد در این کوه جاری بود و تمام این چشمه‌ها جمع شده رودی ایجاد می‌کرد و رود مزبور از پهلوهای کوه جریان داشت. اسکندر نظر به صعوبت محلّ خواست از تسخیر آن صرف نظر کند ولی در ثانی از این فکر خود پشیمان گشته درصدد تصرّف آن برآمد اما مقتضی دید با آریمازِس داخل مذاکره شود با این امّید که شاید او بی‌جنگ تسلیم گردد. نظر به این مقصود کوفاس[1] پسر ارته‌باذ را به رسولی نزد وی فرستاد ولی او موفّق نشد زیرا آریمازِس جواب داد که مقدونی‌ها پَر ندارند که بپرند. وقتی که این جواب به اسکندر رسید این حرف بر او گران آمد و به سرداران خود امر کرد سیصد نفر از جوانان چست و چالاک مقدونی نزد او آرند. چون آنها حاضر شدند به آنها گفت من با شما از دربند کیلیکیّه و سنگرهای سخت گذشتم و حالا هم امیدواری من به شماها است که هم‌سنّ من هستید. بعد دستور داد چگونه از یگانه راه باریک بالا رفته قلّهٔ کوه را تصرف کنند و از آنجا با علامت‌هایی رسیدنشان را به قلّه به قشون مقدونی اطّلاع دهند. جوانان مزبور هریک طناب و قلاّبی با خود برداشته روانه شدند. صعود بسیار سخت بود و در بعض جاها بالاروندگان قلاّب را در سنگ فروبرده خود را بالا می‌کشیدند. با وجود این ۳۰ نفر از آنها از سختی صعود تلف شدند، ولی سایرین بعد از دو روز به قلّه رسیدند و شب را استراحت کرده روز دیگر از دودی که از یکی از غارها برمی‌خاست مکمن دشمن را یافته با علاماتی به مقدونی‌ها خبر دادند. پس از آن اسکندر دوباره کوفاس را به رسولی نزد آریمازِس فرستاد و دستور داد که اگر او باز مقاومت کند جوانان مقدونی را که در قلّهٔ کوه هستند به او نشان دهد. او داخل مذاکره شد و در ابتدا آریمازِس جواب منفی داد ولی وقتی که کوفاس مقدونی‌هایی را که بالای قلّه بودند به او نمود آریمازِس پنداشت که عدّهٔ آنها زیاد است. بعد این تصوّر و نیز همهمهٔ مقدونی‌ها و صدای شیپور آنان از پایین باعث ترس او شده کوفاس را که به راه افتاده بود صدا کرد و با او سی نفر از سران قشون خود نزد اسکندر فرستاد تا ترتیبی برای تسلیم کردن کوه بدهند مشروط بر اینکه مقدونی‌ها اجازه دهند سُغدی‌ها از کوه خارج شوند. اسکندر جواب‌های سابق آریمازِس را که به نخوت او بسیار برخورده بود به خاطر آورده شرایط را قبول نکرد. بعد خود آریمازِس با اقربایش نزد اسکندر آمد و او امر کرد آنها را

---

1. Cophas

چوب زده بعد به دار آویزند. پس از آن همراهان مقتول را برده کرده به اهالی قلعه‌هایی که ساخته بود بخشید.

این است مضمون نوشته‌های کنت کورث راجع به کوه مزبور. اما درباب عاشق شدن اسکندر به رُکْسانَه مورّخ مذکور چنین گوید:

اسکندر و رُکْسانَه

کُنت کورث گوید (کتاب ۸، بند ۳): پس از آن اسکندر به ولایتی رفت که کوهورتانوس[1] نامی والی آن بود و از وُلات ممتاز پارس به‌شمار می‌رفت. او اظهار انقیاد کرد واسکندر وی را به حکومت ابقا داشته از سه پسرش دونفر را برای خدمت درلشکر مقدونی طلبید و حاکم مزبور پسر سوّم خود را هم به اختیار اسکندر گذاشت. کوهورتانوس خواست ضیافتی برای اسکندر با تجمّلات مشرق زمین بدهد و با این مقصود ۳۰ نفر از دختران خانواده‌های درجه اوّل سُغدیان را به این ضیافت طلبید. دختر خود والی هم جزو آنها بود. این دختر از حیث زیبایی و لطافت مثل و مانند نداشت و به قدری دلربا بود که در میان آنهمه دختران زیبا توجّه تمام حضّار را به خود جلب می‌کرد. اسکندر که مست باده عنایت‌های اقبال و ابخرهٔ شراب بود عاشق وی گشت. کنت کورث گوید: «پادشاهی که زن داریوش و دختران او یعنی زنانی را دیده بود که کسی جز رُکْسانَه در وجاهت به آنها نمی‌رسید و با وجود این نسبت به آنها حسّیّاتی جز محبّت پدر به اولاد نپرورده بود در اینجا عاشق دختری شد که نه در عروقش خون شاه جاری بود و نه از حیث مقام می‌توانست قرین آنها (یعنی زن داریوش و دختران او) باشد.»

بزودی اسکندر بلند و بی‌پروا گفت لازم است مقدونی‌ها و پارسی‌ها با هم مزاوجت کنند تا مخلوط گردندو این یگانه وسیله است برای اینکه مغلوبین شرمسار و فاتحین متکبّر نباشند. بعد برای آنکه این فکر خود را ترویج کند آشیل پهلوان داستانی یونان راکه از نیاکان خود می‌دانست مثل آورده گفت مگر او یکی از اسرا را ازدواج نکرد. بنابراین مقدونی‌ها نباید ازدواج زنان پارسی را برای خود ننگ دانند. پدر رُکسانَه از این سخنان اسکندر غرق شادی گردید و بعد اسکندر از شدّت عشق در همان مجلس امر کرد موافق عادات مقدونی نان بیاورند وآنرا با شمشیر به دونیم کرده نیمی را خودش برداشت و نیم دیگر را به رُکسانَه داد تا وثیقهٔ زناشویی آنان باشد. مقدونی‌ها را این رفتار اسکندر خوش نیامد زیرا در نظر آنان

---

1. Cohortanus

پسندیده نبود که یک والی پارس پدرزن اسکندر گردد. ولی از زمان کشته شدن کلیتوس سرداران مقدونی از اسکندر می‌ترسیدند و هرآنچه از او سر می‌زد با سیمای خوش تلقّی می‌شد.

تسلیم شدن قلعهٔ خوریان

همین‌که کارهای سُغد از نظر مقدونی‌ها سر و صورتی یافت، به قول آریّان (کتاب ۴، فصل ۷، بند ۴-۵): اسکندر عازم پاری‌تاک[1] گردید زیرا در اینجا خوری‌ین[2] و کسان‌عمدهٔ این ولایت در جای محکمی که موسوم به کوه خوریان[3] بود مأمن گزیده بودند. بلندی کوه ۲۰ و محیط آن ۶۰ اِستاد است. کوه از هر طرف مانند دیواری بالا رفته. برای صعود به آن فقط یک راه وجود داشت و آنهم به قدری باریک بود که یک نفر با زحمت می‌توانست آنرا بپیماید. دره‌هایی این کوه را احاطه دارد و برای رسیدن به قلعه باید دره‌ها را پُر کرد. اسکندر خواست این کوه را تسخیرکندوامر کرداز درختان صنوبر که در حول و حوش این محلّ زیاد بود پلّه‌هایی بسازند تا بتوانند به قعر دره فرود آیند. با این مقصود قشون خود را به سه قسمت تقسیم کرد و سپاهیان او به نوبت روز و شب کار می‌کردند. کار به قدری سخت بود که در روز به قدر ۲۰ ارش و شب قدری کمتر پیش می‌رفتند. در پهلوهای دره قلاّب‌هایی به مسافت‌هایی که بتواند تحمّل بار را کند بند می‌کردند و بعد پرچین‌ها یا دسته‌های چوب را که به هم بسته بودند به این قلاّب‌ها اتّصال می‌دادند. این ساختمان پلی به نظر می‌آمد و بعد روی آن تا لب دره خاک می‌ریختند که بتوانند پیاده به قلعه برسند. مدافعین در ابتدا به این کارهای مقدونی‌ها می‌خندیدند ولی بعد که دیدند تیرهای آنان آزار می‌رساند و مدافعین از این جهت که مقدونی‌ها در پشت ساختمان‌ها مستورند نمی‌توانند از بالا باران تیر بر آنها ببارند، بالاخره رسولی فرستاده گفتند که می‌خواهند با اُکسیارْتِس مذاکره کنند. او به خوریان گفت که دفاع نتیجه ندارد و بهتر است تسلیم و مورد عنایت اسکندر گردند. پس ازآن رئیس خوریان که آریّان نامش را خوری‌ینْ نوشته، اشخاصی نزد اسکندر برای تسلیم شدن فرستاد و او بعضی را نگاهداشته عدّه‌ای را با مقدونی‌ها پس فرستاد تا قلعه را تصرّف کنند. اسکندر با ۵۰۰ نفر به قلعهٔ خوریان درآمد و حکومت این ارگ و نواحی آنرا به خود خوری‌ینْ واگذارد. در این احوال قشون مقدونی که از سختی فصل و مشقّات محاصره در رنج بود آذوقه هم نداشت. ولی خوری‌ین کمک‌های زیاد کرد. توضیح آنکه انبارهای آذوقه راگشوده غلّه و شراب وگوشت نمک زده بین آنها تقسیم

---

۱. Parëtaque (Parétacène) ، ولایتی بود در همسایگی سُغد از طرف جنوب شرقی.

2.Choriêne

3.Choriens

کرد. از این چیزها به مقداری که موافق قرارداد بود داد و با وجود این گفت که ده یک آذوقه خود را خرج نکرده و این آذوقه را برای پافشاری در مقابل محاصرین جمع کرده بود. اسکندر او را بنواخت، چه فهمید که خوری‌ین به طیب خاطر تسلیم شده نه به عنف.

مبحث سوم

اسکندر می‌خواهد که او را بپرستند ـ کنکاش نوجوانان

دعوی اُلوهیّت

چنانکه بالاتر کراراً ذکر شده اسکندر وقتی هم که در مقدونیّه بود خود را پسر زِوْس (ژوپی‌تِر) می‌دانست. بعد که از مصر به معبد آمّون رفت کاهن آن برای چاپلوسی او را ژوپی‌تِر آمّون خواند و از آن به بعد این فکر که او پسر خدا است به قدری در مغز اسکندر قوّت یافت که خواست او را پسر خدا خطاب کنند. اگرچه در ابتدا دوستانش که از جمله فیلوتاس پسر پارمِنْیُن بود به این داعیه او می‌خندیدند ولی بعد بخصوص پس از قتل کلیتوس ،چون از او بیمناک بودند، موافق میل او رفتار کرده با روی خوش به هرکار او می‌نگریستند. پس از چندی یعنی قبل از سفر جنگی به هند، اسکندر مصّمم گشت به عنوان خالی اکتفا نکرده از مقدونی‌ها بخواهد که او را واقعاً پسر خدا دانسته پرستش کنند، چنانکه خدا را می‌پرستند. در این وقت به قول مورّخین عهد قدیم، اسکندر اشخاص چاپلوس و متملّق را به خود نزدیک می‌داشت و از اقربا یا سرداران نامی‌اش دوری می‌جست. از اشخاص دورو یکی آژیس[1] نام یونانی از آگریان[2] بود و دیگری کْلیون[3] سیسیلی. این دو نفر با چاپلوسی نزد اسکندر مقرّب گشتند و به واسطهٔ آنها اشخاص رَذْل و پست فطرت دیگر دور اسکندر را گرفتند. اینها همواره به اسکندر می‌گفتند که ارباب انواع یونانی مانند هِرکول، باکوس، کاستور و پُل‌لوکس در جنب خدای جدید هیچ‌اند و این نوع سخنان را اسکندر حقیقت می‌دانست. در عیدی اسکندر ضیافت بزرگ و درخشانی داده تمام سرداران یونانی و مقدونی و پارسی‌های ممتاز را بدان دعوت کرد. بعد اسکندر قدری غذا خورده از نهارگاه خارج شد. در غیاب او کْلیون که شعر می‌ساخت، به ستایش اسکندر پرداخت و کارهای او را یکایک شمرده گفت: «به عقیدهٔ من برای اظهار حق‌شناسی یگانه

---

1. Agis
2. Agriens
3. Clion

وسیله این است: حالا که او را خدا می‌دانیم این عقیده را اعلان کنیم و برای او قدری کُندر بسوزیم. ستایشی که پارسی‌ها از شاهان خود می‌کردند نه‌فقط مبنی بر تقدّس آنها بود بل دلالت بر عقل آنان می‌کرد زیرا شهامت سلطنت باعث دوام آن است. باکوس و هِرکول هم وقتی به درجهٔ الوهیّت ارتقا یافتند که حسد معاصرین را برطرف کردند. قضاوت اعقاب ما مبنی بر شواهدی خواهد بود که از رفتار کنونی ما حاصل شده باشد».

(لازم است در اینجا توضیح دهیم که اشارهٔ کْلیون به ستایش پارسی‌ها نسبت به شاهانشان از نادانی یا از این راه بوده که سابقه‌ای برای اسکندر ایجاد کند وگرنه پارسی‌ها در دورهٔ هخامنشی هیچ‌گاه شاهان خود را خدا یا پسر آن نمی‌دانستند و اگر در پیشگاه آنان به خاک می‌افتادند اقتضای مراسم درباری و ادب چنین بود. چنانکه تقریباً تا شصت سال قبل از زمان کنونی ما هم در موقع مرخّصی و عزیمت به صوب مأموریت پای شاه را می‌بوسیدند و نیز در مواردی که شاه تمجیدی زیاد از کسی می‌کرد رسم چنین بود که آن کس زانو به زمین زند و به خیال کسی ابداً خطور نمی‌کرد که پابوسی شاه یا زانو به زمین زدن مبنی بر الوهیّت شاه باشد. این تذکّر را از این جهت می‌دهیم که اکثر مورّخین یونانی به خاک افتادن پارسی‌ها را در حضور شاهان حمل بر پرستش کرده‌اند و حال آنکه چنین نبوده. کتیبه‌های شاهان هخامنشی بهترین دلیل این نظر است زیرا اگر شاهان هخامنشی خودشان را آسمانی نژاد می‌دانستند یقیناً در کتیبه‌هاشان این عنوان را از عناوین مطنطن خود حذف نمی‌کردند.م.). بعد کْلیون گفت: دیگران خود دانند، ولی من همین که اسکندر به نهارگاه برگشت، در پیشش به خاک افتاده او را خواهم پرستید و لازم است که سایر مدعوّین و مخصوصاً آنهاییکه خود را عاقل می‌دانند، نیز چنین کنند. این نطق را همه چنین تعبیر کردند که برضدّ کالّیس‌تن[1] (همشیره‌زادهٔ ارسطو و مورّخ اسکندر) تهیّه شده است، زیرا او شخصی بود جدّی و متین و علاوه بر آن بی‌پرده حرف زدن او اسکندر را خوش نمی‌آمد بخصوص که او تصوّر می‌کرد که اگر کالّیس‌تِن با خیالات او همراهی کند، سایر مقدونی‌ها از پرستیدن او استنکاف نخواهند ورزید. بنابراین حضّار خاموشی گزیدند ولی انظار همه به کالّیس‌تِن متوجه شد. در این وقت او به سخن گفتن آغاز کرده چنین گفت: «اگر پادشاه حاضر بود لازم نبود کسی جواب تو را بدهد. او خود به تو می‌گفت مرا با اقتباس عادات خارجی تنزّل مده و بااین چاپلوسی‌ها کینهٔ اعقاب ما را نسبت به

---

1. Callisthène

ما متوجّه مدار ولی چون او غایب است من به تو می‌گویم که نیست ثمری نارس که در آنِ واحد بادوام باشد. با این پیشنهاد نه‌فقط تو پادشاه را به امتیازات خدایان نمی‌رسانی بل آنرا از او سلب می‌کنی. هنوز وقت آن نرسیده که او را خداوند بدانند زیرا مردمانی که بعد خواهند آمد باید این پاداش را به اشخاص بزرگ بدهند. عمر اسکندر دراز و شهامتش جاویدان باد. عنوان خدایی از پی انسان می‌آید و هیچ‌گاه در حیات کسی با او همقدم نیست. الآن تو از الوهیّت باکوس و هِرکول سخن می‌راندی. تصوّر می‌کنی که آنها به این مقام برحسب صدور فرمانی در سر میز ارتقا یافته‌اند؟ قبل از آنکه مردم آنها را به آسمان برند در انظار مردم آنچه از طبیعت بشر بوده از وجود باکوس و هِرکول زایل گشته. آیا در دست تو و من است که خدایی بسازیم؟ خیلی دلم می‌خواست قدرت تو را امتحان کنم. اگر چنین قدرتی داری اوّل پادشاهی بساز. کشوری را به کسی دادن مشکل‌تر از دادن آسمان است به کسی. آرزومندم که خدایان سخنان کْلیون را با عنایت گوش کرده نسبت به پادشاه ماکینه نورزند و اجازه دهند که اقبال او راهی راکه تا حال پیموده در آتیه نیز بپیماید و به ما هم توفیق دهند که اخلاق خودمان را حفظ کنیم. من از وطن خود شرمسار نیستم و لازم نمی‌دانم از مغلوبین بیاموزم که چگونه ما باید زندگانی کنیم والاّ از این به بعد باید اعتراف کنیم که آنها فاتح‌اند». این نطق کالّیس‌تِن حضّار را خوش آمد و مقدونی‌های پیر مخصوصاً خوشنودی خودشان را اظهار کردند. اسکندر که در پس پرده بود مذاکرات را شنید وکس فرستاد به آژیس وکْلیون بگوید که صحبت را ختم کند و بگذارد پارسی‌ها موافق عادات خودشان او را تعظیم و تکریم کنند و بعد مثل اینکه برای کار مهمّی بیرون رفته بود و در این وقت پس از انجام آن برمی‌گردد به سفره‌خانه برگشت. در ورود او پارسی‌ها برخاسته به خاک افتادند و یکی از آنها پیشانی خود را به زمین رسانید. در این وقت پولی پِرخون این شخص را استهزا کرده گفت: پیشانیت را محکم به زمین بزن. اسکندر که تا این زمان خودداری می‌کرد، عنان اختیار را از دست داده به او گفت: تو می‌خواهی مرا احترام نکنی آیا من سخریّهٔ تو شده‌ام؟ پولی‌پِرخون جواب داد: پادشاه نباید سخریّهٔ کسی باشد چنانکه مرا هم نباید حقیر بشمارند. پس از این جواب اسکندر او را از جایش به زیر کشید و چون او به رو افتاد گفت: ببین خودت همان کردی که چند لحظه قبل به آن می‌خندیدی. این بگفت و امر کرد او را به زندان بردند و پس از آن در حال حضار را مرخص کرد. پولی‌پِرخون مدّت‌ها در زندان بماند و پس از آن اسکندر از تقصیر او درگذشت ولی طالع کالّیس‌تِن دیگرگون بود.

شرحی که ذکر شدموافق روایت کنت کورث است (کتاب ۸، بند ۵). اما آریّان راجع به این قضیّه نوشته (کتاب ۴، فصل ۴، بند ۱) که آناکسارک سوفسطایی پیشنهاد کرد اسکندر را بپرستند و درباب کالّیس‌تِن گفته که او از اهل اُلنت[1] بود، از شاگردان ارسطو به شمار می‌رفت و اخلاقی داشت مهذّب ولی به خود بسیار می‌بالید. اگر قول بعض مورّخین غیر معتبر را بتوان باور کرد او می‌گفته: «نوشته‌های من بالاتر ازکارهای اسکندر است (کالّیس‌تِن تاریخ اسکندر را می‌نوشت) من به اسکندر نزدیک شدم، نه با این مقصود که افتخاری بیابم بل برای اینکه او را به افتخار برسانم و باید اسکندر از تاریخ من جاویدان گردد نه از قصّه‌هایی که مادرش اُلمپیا درباب نژاد او می‌بافد». نطق کالّیس‌تِن را آریّان چنین ذکر کرده: (همانجا، بند ۳) «بلی البتّه اسکندر لایق افتخاراتی است که یک موجود فانی می‌تواند داشته باشد ولی عقل حدّی قرار داده برای چیزهایی که باید مردم نسبت به خدایان بجا آرند و چیزهایی که درخور انسان است. برای خدایان معابد و محراب می‌سازند برای انسان مجسّمه. قربانی‌ها و سرودها از آنِ خدایان است، توصیف و تمجید ازآنِ انسان. الوهیّت را در امکنهٔ مقدّسه جا داده‌اند وکسی نمی‌تواند به آن نزدیک شود. این است که او را می‌پرستند ولی به انسان می‌توان دسترسی داشت. می‌توان او را لمس و تکریم کرد. در موقع پرستش و سرودها برای هریک از خدایان ترتیبی مقرّر است. بنابراین احتراماتی راکه برای پهلوانان روا می‌دارند آیا می‌توان از پرستش خدایان جدا نکرد؟ شایسته نیست که تمام نسبت‌ها را با هم مخلوط و درهم و برهم کنیم چه از این حیث که بخواهیم اشخاص را به مرتبه الوهیّت برسانیم و چه از این بابت که خدایان را به مقام انسان تنزّل دهیم. آیا اسکندر اجازه می‌دهد که یک شخص متعارف امتیازات سلطنتی را دارا باشد؟ آیا خدایان بی‌قیدتر از او خواهند بود اگر ببینند که یک موجود فانی می‌خواهد دارای افتخارات و امتیازات آنهاگردد؟ ای آناکسارک، اگر اسکندر بخواهد اوّلین پهلوان یا بزرگ‌ترین پادشاه یا نامی‌ترین سردار به شمار برودکسی حرفی ندارد. کی در این باب تردید دارد؟ ولی از آنجاکه اسکندر بلاغت و فلسفهٔ تو را به‌کار می‌برد بر تو است که او را از این زیاده‌روی بازداری. تو باید بدانی که با یک خشیارشا یا یک کبوجیه حرف نمی‌زنی، تو با پسر فیلیپ با یکی از اعقاب هِرکول و آشیل، یعنی با پادشاهی حرف می‌زنی که نیاکانش از آرُگُس به مقدونیّه آمدند و سلطنت را موافق قوانین‌ما حائز شدند، نه با زور. هِرکول مادامی که زنده

---

1. Olynthe

بود امتیازات الوهیّت را نداشت و حتّی پس از مرگش به واسطهٔ حکم غیبگویی دارای این مقام شد. ای اسکندر، اگر تو از این جهت که با عدّهٔ قلیلی خود را در میان خارجی‌ها می‌بینی می‌خواهی اخلاق آنها را اقتباس کنی یونان را به خاطر آر. این سفر جنگی را برای چه کردی؟ برای اینکه آسیا را مطیع یونان کنی. آیا امیدواری که پس از مراجعتت آزادترین مردم را به زور بر آن داری که تو را بپرستند؟ یا اگر آنها را از این شرمساری معفوّ خواهی داشت آیا فقط مقدونی‌ها باید آنرا تحمّل کنند؟ یا اینکه تو می‌خواهی برای یونانی‌ها و مقدونی‌ها انسان و برای خارجی‌ها خدا باشی. من می‌دانم که این قانون پارسی‌ها و مادی‌ها (یعنی به خاک افتادن) از کوروش پسر کبوجیه شروع شد. ولی تو می‌دانی که نخوت این خدا به دست مردمی که آزاد ولی فقیر بود یعنی مردم سکایی موهون گشت. سکاهای دیگر داریوش را از جهت جسارتش تنبیه کردند. آتنی‌ها و لاسدمونی‌ها خشیارشا را به لرزه درآوردند. کل‌آرخ و کزنفون در رأس ده‌هزار نفر اردشیر را و خودت قبل از اینکه تو را بپرستند داریوش را مغلوب ساختی».

این است روایت آریّان و مورّخ مذکور در پایان مطلب گوید (همان‌جا، بند ۴): من درباب خطاهای اسکندر بیش از این نمی‌نویسم ولی زیاده‌روی‌های کالّیس‌تِن را هم تصویب نمی‌کنم. فیلسوف باید در این مواقع خود را در حدّ اعتدال نگاه دارد. اگر کسی می‌خواهد برای پادشاهی مفید باشد باید منافع او را هم در نظر گیرد. کینه‌توزی اسکندر نسبت به کالّیس‌تِن از شدّت باز حرف زدن و خودستایی بی‌موقع او بود و به همین جهت اسکندر حرف‌های دشمنان او را زود باور کرد.

کنکاش برضدّ اسکندر

کنت کورث گوید (کتاب ۸، بند۶): عادت مقدونی‌ها چنین بود که وقتی که اطفالشان به حدّ بلوغ می‌رسیدند آنها را به قصر پادشاه می‌فرستادند تا در آنجا خدمت کنند و خدمات آنان با کارهای خدمه تفاوت زیادی نداشت. اینها به نوبت پشت اتاق پادشاه کشیک می‌دادند و از دری که بی‌قراول بود زنان غیر عقدی پادشاه را به اتاق او داخل می‌کردند. اینها اسب پادشاه را از دست مهتر گرفته نزد او می‌آوردند تا سوار شود. در موقع شکار و جنگ با پادشاه بودند. از مزایای آنها از جمله این بود که در سر میز پادشاه غذا صرف می‌کردند و فقط او حقّ تنبیه آنان را با شلاّق داشت. اینها تخم‌دان (خزانه) سرداران و صاحب‌منصبان بودند. نوجوانی هِرْمولائوس[1] نام از خانوادهٔ

1. Hermolaüs

نجیبی جزو این دسته بود و روزی چنین اتّفاق افتاد که او گرازی را مجروح ساخت و حال آنکه اسکندر می‌خواست آنرا شکار کند. بر اثر این قضیّه پادشاه مقدونی در خشم شده امر کرد او را چوب زدند. جوان مزبور از این توهین متأثر شد و بعد نزد سوسْترات[1] نامی که عاشق او بود رفته سخت از اسکندر بنالید و تن خود را به او نشان داد. وقتی که سوسترات تن معشوق خود را مجروح دید کینه‌ای که از پیش نسبت به اسکندر می‌ورزید، مشتعل گردید و از وضع جوان استفاده کرده با او هم‌قسم شد که اسکندر را بکشند. پس از آن درصدد یافتن رفقایی شدند و بزودی چند نفر را با خود همراه کردند. اسامی اینها را چنین نوشته‌اند: نیکوسترات[2]، آن‌تی‌پاتِر[3] آسْ کْلِهْ پیودور[4]، فیلوتاس[5]، آن‌تیکْلِسْ[6]، اِلاپ‌تونیوس[7]، اپی‌مِنِس[8]. اجرای کنکاش مشکل نبود زیرا تمامی آنها از اشخاصی بودند که در خیمه کشیک می‌دادند و فقط لازم بود که شبی همه با هم کشیک دهند و برای رسیدن به این مقصود در مدّت ۳۲ روز انتظار بردند. پس از اینکه شب معهود دررسید تمام کنکاشیان با شعف منتظر موقع شدند بخصوص که نهایت اعتماد را به یکدیگر داشتند و جهت آنهم از اینجابود که در مدّت ۳۲ روز راز آنها فاش نگشته بود و همه به اسکندر کینه می‌ورزیدند. بالاخره موقعی رسید که تمامی آنها دم درب سفره‌خانهٔ اسکندر جمع شدند تا برحسب معمول پس از صرف غذا او را به اطاق خواب ببرند ولی صرف غذا به طول انجامید و بعد بازی‌های ضیافت شروع شد. در این وقت هم‌قسم‌ها نگران شدند که مبادا ضیافت تا صبح امتداد یابد زیرا رسم این بود که در طلیعهٔ صبح کشیک‌ها را عوض می‌کردند و اگر چنین می‌شد زودتر از هفت روز دیگر نوبت کشیک آنان نمی‌رسید و حال آنکه ممکن بود در این مدّت راز آنها فاش گردد. ضیافت تا نزدیکی صبح امتداد یافت و چون اسکندر برخاست کنکاشیان دور او را گرفتند تا به خوابگاهش برند. در این وقت زنی که همه درباره‌اش می‌گفتند عقل درستی ندارد ولی عادت داشت آزادانه داخل خیمهٔ اسکندر گردد دویده و او را در حالی که به طرف خوابگاه روانه بود نگاهداشته گفت: به سفره‌خانه برگردیم. اسکندر خندیده گفت عقیده خدایان خوب است. بعد برگشت و دوستان خود را صداکرده گفت برگردید به سر میز برویم. آنها برگشتند و اسکندر تا

---

1. Sostrate
2. Nicostrate
3. Antipater
4. Asclépiodore
5. Philotas
6. Anticlès
7. Elaptonius
8. Epimenès

دو از روز برآمده در سر میز بماند. در این وقت کشیک کنکاشیان به آخر رسیده بود و کشیکچیان دیگر آمده بودند که جای آنان را گیرند ولی کنکاشیان به این امید که شاید موفق شوند به جای خود ایستاده بودند. اسکندر پافشاری آنها را در خدمت ستود و به هریک انعامی داده گفت خیلی خسته شده‌اید بروید و استراحت کنید. پس از آن جوانان افسرده به منازل خود برگشتند و قرار دادند منتظر شبی باشند که نوبت کشیک آنها خواهد بود ولی در خلال این احوال اپی‌مِنِس تصمیم خود را تغییر داده راز رفقای خود را به برادرش اِوْری‌لوک[1] بروز داد و حال آنکه پیش از آن او به کنکاشیان می‌گفت برادرش را در کنکاش خود داخل نکنند. اِوْری‌لوک همین که از راز برادر آگاه شد در حال قضیّه فیلوتاس در نظرش مجسّم گشت و امر کرد اِپی‌مِنِس را توقیف کنند. پس از آن سراسیمه به خیمهٔ اسکندر دوید و به قراولان او گفت خبری برای پادشاه آورده‌ام که تندرستی‌اش بسته به آن است. بطلمیوس و لِئوناتوس چون این بشنیدند داخل اطاق اسکندر شده او را که مست و در خواب بود بیدار کردند. پس از اینکه او قدری به خود آمد، اِوْری‌لوک گفت: قضیه‌ای که می‌خواهم به سمع پادشاه برسانم نشان می‌دهد که عنایت خدایان هنوز شامل خانوادهٔ من است و شرح قضیّه را از اوّل تا آخر بیان کرد و کنکاشیان را یکایک شمرد. اسکندر چون از قضیّه آگاه شد و فهمید که شب گذشته در چه خطری بوده در حال امر کرد به اِوْری‌لوک پنجاه تالان بدهند و به علاوه تمام دارایی تیرداد نامی را که ثروتمند بود به او بخشیده گفت لازم نیست عفو برادرت را بخواهی او را هم برای تو بخشیدم. راجع به کنکاشیان دیگر امر کرد تمامی آنها را در زنجیر کرده نگاه دارند. اسم کالّیس‌تِن را اِوْری‌لوک نبرده بود ولی دربارهٔ او می‌گفتند که در موقع بدگویی از اسکندر روی خوش نشان می‌داد و وقتی که هِرمولائوس شکایت اسکندر را نزد وی برد او گفت: «ما باید همه به خاطر داشته باشیم که انسانیم» ولی معلوم نشد که او این حرف را برای دلجویی از هِرمولائوس زد یا می‌خواست آتش کینهٔ او را تیزتر کند. به هرحال به امر اسکندر او را هم در زنجیر کردند. پس از آنکه اشخاص مزبور را به قصر آوردند اسکندر از خستگی شب‌نشینی خوابید و تمام روز و شب را در خواب به‌سر برد (کنت کورث، کتاب ۸، بند ۷).

محاکمهٔ کنکاشیان

اسکندر روز دیگر مجلسی آراست و اقربای کنکاشیان نیز دعوت شدند. اینها در نهایت اضطراب بودند زیرا موافق عادات مقدونی

---

1. Euryloque

اقربای مقصّرین را نیز سیاست می‌کردند. پس از آن اسکندر امر کرد که کنکاشیان را جز کالّیس‌تِن به مجلس مزبور آوردند و تمامی آنها به جنایت خود اقرار کردند. در این وقت در میان حضار همهمه بلند شد و اسکندر از مقصرین پرسید چه به شما کرده بودم که در قصد حیات من بودید. همه ساکت و صامت ماندند ولی هِرمولائوس چنین گفت: حالا که تو تجاهل می‌کنی و جهت را می‌پرسی من می‌گویم. چیزی که ما را برضدّ تو برانگیخته این است که تو ما را انسان آزاد نمی‌دانی و رفتارت با ما مانند رفتار آقایی است با بندگانش. در این موقع سوپولیس پدر هِرمولائوس برخاست و فریاد زد: پسر پدرکش من حتّی در قصد حیات پدرش است. بعد دستش را به دهان او گذاشته گفت نباید حرف‌های این جانی بدبخت راگوش داد. اسکندر امر کرد دست از هِرمولائوس باز دارند و به او گفت، آنچه که از استادت کالّیس‌تِن آموخته‌ای بگو. هِرمولائوس جواب داد: «من از سخاوت تو استفاده کرده آنچه را که بدبختی‌های ما به ما آموخته می‌گویم: عدّهٔ مقدونی‌هایی که از ظلم تو رسته‌اند چقدر است؟ آت‌تال، فیلوتاس، پارمِنْیُن، آلکساندر لن‌سِستْ وکلیتوس که در میان گیرودارهای جنگ پا فشردند، در زیر سپرهایشان حیات تو را نجات دادند و به قیمت جراحت‌ها فتوحات تو را خریدند آیا چه پاداشی دیدند؟ یکی با خون خود سفره تو را رنگین کرد دیگری با یک ضربت شربت مرگ چشید. لازم بود که پارسی‌های مغلوب تماشاچی زجرهای سرداران تو باشند. پارمِنْیُن را بی‌محاکمه کشتی پس از اینکه به دست او آت‌تال را نابود کردی. تو این بدبختان را جلّادان خود می‌کنی. بعد که آلت دست تو شدند آنها را به دست دیگران به دیار عدم می‌فرستی. در این وقت فریاد تنفّر و اشمئزاز از مجلس برآمد و پدر هِرمولائوس شمشیرش را از غلاف کشید که به پسرش حمله کند ولی اسکندر مانع شده گفت بردباری را از دست مدهید تا او حرف‌های خود را که علل تازه زجرهای او خواهد بود به پایان برساند. پس از اینکه مجلس ساکت شد، هِرمولائوس سخن خود را دنبال کرده گفت: با چه سخاوتمندی تو به اطفالی که نمی‌توانند حرف بزنند اجازهٔ نطق می‌دهی وکالّیس‌تِن راکه یگانه نطّاق است در زندان محبوس می‌داری (اطفال یعنی جوانانی که بالاتر ذکری از آنها شد و هِرمولائوس خود را هم از آنان می‌دانسته) چرا به او اجازه نمی‌دهی بیاید و حرف‌هایش را بزند؟ جهت معلوم است تو از صدای آزادمردی بی‌گناه می‌ترسی، تو نمی‌توانی در چشمان او بنگری. من می‌گویم که کالّیس‌تِن کاری نکرده. کسانی که با من در این کار شرکت داشتند همه اینجا هستند. کسی نمی‌تواند بگوید که او شریک ما بوده اگرچه مدّت‌ها است که او بنا به میل عادل‌تر و

رؤف‌ترین پادشاه به مرگ محکوم شده. این است پاداش مقدونی‌هایی که در ریختن خون آنان این‌قدر تبذیر می‌کنی و به حیات آنها قدر و قیمتی نمی‌نهی. سی هزار قاطر از دنبالت طلاهای تو را می‌برند ولی سربازان تو چیزی که به وطن خود خواهند برد همانا جاهای زخم‌هایی است که در جنگ‌ها برداشته‌اند. تمامی این بلیّات را تحمّل کردیم تا وقتی که تو خواستی ما را فدای بربرها کنی و عادات مغلوبین را به فاتحین بقبولانی. چون البسه و عادت پارسی‌ها تو را فریفته و تو اخلاق ما را خوار می‌داری ما خواستیم پادشاه پارسی‌ها را بکشیم نه پادشاه مقدونی را. تو یک نفر فراری هستی و ما بنا به حق جنگ تو را دنبال می‌کنیم: تو خواستی که مقدونی‌ها در پیشت به خاک افتاده تو را بپرستند تو می‌گویی که فیلیپ پدر تو نیست و اگر خدایی بالاتر از ژوپی‌تر بود تو خود ژوپی‌تر را هم قبول نداشتی. بنابراین تعجب تو از اینکه مردمان آزاد نمی‌خواهند نخوت تو را تحمّل کنند حیرت‌آور است. من از تو می‌پرسم چه امیدی می‌توانیم به تو داشته باشیم؟ ما باید بی‌گناه بمیریم یا مانند بندگان زندگانی کنیم و حال آنکه چنین زندگانی بدتر از مرگ است. اگر بتوانی اخلاق خود را اصلاح کنی زیاد مدیون من خواهی بود زیرا از زبان من شنیدی چه چیز را مردان آزاد نمی‌توانند تحمّل کنند. از خون اقربای ما درگذر و آنها را در پیری دچار عقوبت مکن اما ما را بگو به زجرگاه برند تا نعمتی راکه از مرگ انتظار داریم از اعدام خود به‌دست آریم» (کنت‌کورث، کتاب ۸، بند ۶ـ ۷).

پس از آن اسکندر چنین گفت: «آنهمه بردباری که من در موقع نطق این بدبخت نشان دادم دلیل کافی است بر غلط بودن آنچه گفت. خود این بدبخت به جنایتی که بدترینِ جنایات است اقرار کرد. با وجود این خواستم حرف‌های او را گوش کنم و حتّی خواستم شماها هم با من بشنوید ولی نمی‌دانستم کینه‌توزی او به این درجه است که پس از سوءِ قصد به حیات من یعنی به زندگانی پدرش، باز به این اندازه به کینه‌ورزی خود میدان خواهد داد. در شکارگاه او جسارتی کرد و موافق یکی از قدیم‌ترین عادات مقدونی امر کردم او را تنبیه کردند. این تأدیب بجا بود. چنانکه قیّم نسبت به صغیر چنین کند و شوهری نسبت به زنش. حتّی به بندگان اجازه می‌دهیم که اولادشان را در این سنّ ادب کنند. این است شقاوتی که او به من نسبت می‌دهد و در ازای آن می‌خواست مرا بکشد و حال آنکه شما می‌دانید که اگر بگذارند من موافق فطرت خود رفتار کنم تا چه اندازه ملایمم. اما اینکه هِرمولائوس از خائنین دفاع می‌کند، جای حیرت نیست زیرا با دفاعش از فیلوتاس و پارمِنْیُن[1] در واقع امر از خود دفاع

---

1. Parménion

می‌کند. آلکساندر لن‌سِست[1] دو دفعه به حیات من سوءِ قصد کرد با وجود این مجازات او را دو سال به تأخیر انداختم تا آنکه خودتان اعدام او را از من خواستید. آت‌تال چنانکه می‌دانید پیش از آنکه من بر تخت بنشینم قصد کشتن مرا داشت اما کلیتوس، ای کاش که او خشم مرا تحریک نکرده بود. دربارهٔ این زبان جسور که شما و مرا توهین می‌کرد من به قدری خودداری کردم که اگر آن‌قدر توهین به او می‌شد هرگز تحمّل نمی‌کرد. رأفت پادشاهان و رؤسای دیگر فقط از فطرت آنها نیست، اطاعت زیردستان نیز در این امر دخالت دارد زیرا اطاعت سختی‌های فرمان را ملایم می‌کند ولی چون حسّ احترام از دلها برخاست و اطاعت از میان رفت باید در مقابل زور به زور متوسل شد. آیا حیرت‌آور نیست که این بدبخت مرا خسیس می‌داند؟ نمی‌خواهم خوبی‌هایی را که دربارهٔ شما کرده‌ام به خاطرها آرم زیرا می‌ترسم که باعث انفعال شما شده از آن روگردان شوید. نظری به اردوی من افکنده ببینید عدّهٔ سربازانی که سابقاً چیزی جز اسلحه نداشتند و حالا بر تخت‌های نقره می‌خوابند چقدر است. میز آنها پر است از ظروف طلا، از پس آنها دسته دسته بندگانش حرکت می‌کنند و از بار اموال غارتی کمر آنها خم شده. (به خاطر باید آورد که یونانی‌ها و مقدونی‌ها تجمّلات سرداران ایرانی را چگونه استهزا کرده فقر خودشان را می‌ستودند. بلی آن زمان سپری شده بود. اکنون سربازان مقدونی نظر به این گفته‌های اسکندر، بیش از سرداران ایران دارای تجمّلات و زینت‌های گوناگون بودند) می‌گویند پارسی‌های مغلوب در نزد من محترم‌اند. این بهترین دلیل میانه‌روی و اعتدال من است که بر مغلوبین، بی‌نخوت و تکبّر حکومت می‌کنم. نتیجه هم مشهود است. شما می‌بینید که آنها برای شما جنگ می‌کنند و خون خودشان را برای دولت شما می‌ریزند. اگر با نخوت با آنها رفتار می‌کردید بر شما می‌شوریدند. فتوحاتی که فقط با شمشیر به دست آمده عمر ندارد ولی حق‌شناسی در ازای خوبی‌ها جاویدان است. اگر ما می‌خواهیم آسیا را داشته باشیم نه اینکه از آن گذر کنیم باید به مردمان آن سهمی از رأفت خودمان بدهیم تا علاقه‌مندی آنها به ما دولت ما را محکم و جاویدان بدارد. ما آن‌قدر برداشته‌ایم که بردن آن از قدرت ما خارج است. فقط خسیسی که سیر نمی‌شود می‌خواهد باز در ظرفی که لبریز شده آب بریزد. می‌گویند من می‌خواهم که مقدونی‌ها عادت دیگران را بپذیرند. بلی من می‌بینم که غالب ملل چیزهایی دارند که پذیرفتن آن برای ما عیب نیست.

---

1. Alexandre Lyncestes

چنین دولت بزرگی ممکن نیست اداره شود مگر اینکه بعض عادات خود را به ملل آن تحمیل کنیم و در عوض برخی از عادات آنها را هم بپذیریم. خنده‌آور است که هِرمولائوس[1] می‌خواهد من ژوپی‌تِر[2] را نشناسم و حال آنکه کاهن او مرا شناخته. آیا جواب خدایان هم در ید اقتدار من است. او مرا پسر خود خواند و من این افتخار را پذیرفتم. آیا با این پذیرایی به کاری که در آن وارد شده‌ایم ضرر زده‌ام؟ خدا کند که هندی‌ها هم مرا خدا بدانند زیرا در جنگ نام پر افتخار همه چیز است.

امّا اینکه اسلحه شما را با سیم و زر تزیین کرده‌ام برای این است که ملل مغلوبه بدانند که مقدونی‌ها از این حیث هم کمتر از دیگران نیستند. تو، (یعنی هِرمولائوس) می‌خواهی که اقربای کنکاشیان را مجازات نکنم. بهتر بود که من حالا تصمیم خود را در این باب نگویم تا شما بمیرید بی‌آنکه بدانید با اقربای شما چه معامله خواهد شد و اگر علاقه‌مند به آنها باشید بر اندوه شما این یکی هم بیفزاید. ولی چون چنین درخواستی کرده‌اید می‌گویم که مدّت‌ها است من این عادت مقدونی را فراموش کرده‌ام و تمامی اقربای شما درجات خودشان را حفظ خواهند کرد.

اما کالّیس‌تِن تو. او یگانه کسی است که تو را آدم می‌داند از آن جهت که تو یک نفر جانی هستی. می‌دانم که چرا می‌خواهی او به اینجا آمده حرف بزند. تو می‌خواهی او در میان این انجمن فحش‌هایی به من بدهد که تو خودت از آن خودداری کردی. اگر او مقدوبی بود من می‌توانستم اجازه دهم که مانند تو که شاگرد لایق آن استادی در این مجلس حاضر شود ولی او یک نفر اُلَنْتیانی[3] است و امتیازات مقدونی‌ها را ندارد» (کنت کورث، کتاب ۸، بند ۸).

کشته شدن کنکاشیان وکالّیس‌تِن

بعد مورّخ مذکور گوید: اسکندر پس از این نطق مجلس را مرخص و امر کرد محکومین را به دست رفقای آنان بسپارند و آنها برای اینکه وفاداری و صداقت خودشان را به اسکندر نشان دهند کنکاشیان را با انواع زجر و عقوبت کشتند. در این موقع کالّیس‌تِن هم کشته شد و حال آنکه شرکتی در کنکاش مزبور نداشت. او از این جهت کشته شد که برای زندگانی دربار مقدونی ساخته نشده بود و نمی‌توانست چاپلوسی کند ولی اسکندر باکشتن او مرتکب خطای عظیمی گردید زیرا قتلی به این اندازه کینهٔ یونانی‌ها را نسبت به او تحریک نکرد. او حکیمی بود

---

1. Hermolaüs
2. Jupiter
3. Olynthein

دارای اخلاقی مهذّب و معلوماتی وسیع. وقتی که اسکندر پس از کشته شدن کلیتوس می‌خواست چندان غذا نخورد تا بمیرد، او اسکندر را پند داده به خود آورد ولی اسکندر به کشتن او اکتفا نکرد بل در میان زجرها و عقوبت‌های گوناگون او را به دیار نیستی فرستاد و بدتر از هرچیز آنکه نخواست او را محاکمه کنند یا لااقل خودش حرف‌های او را بشنود اگرچه بعدها اسکندر از کردهٔ خود پشیمان گشت (کتاب ۸، بند ۸).

این است مضمون نوشته‌های کنت کورث راجع به کالّیس‌تِن. نوشته‌های دیودور راجع به این قضایا گم شده و به ما نرسیده ولی پلوتارک شرح قضیّه کالّیس‌تِن را چنین نوشته:

روایت پلوتارک

مورّخ مذکور گوید (اسکندر ۷۲- ۷۵): روزی در سر میز اسکندر صحبت از آب و هوا شد و کالّیس‌تِن گفت که آب و هوای یونان ملایم‌تر است. آناکسارک گفت بعکس است. کالّیس‌تِن جواب داد اگر بعکس است چرا تو، حتّی در سر میز با سه قالی ضخیم خود را پوشیده‌ای و حال آنکه در یونان در زمستان فقط یک ردا داشتی. آناکسارک از این جواب به خود پیچید. سوفسطائیّون (مغالطیّون) و متملّقین اسکندر به کالّیس‌تِن رشک می‌بردند از اینکه جوانان از جهت فصاحت و بلاغت بیانش به او می‌گرویدند و پیرمردان متانت و اخلاق مهذب او را می‌ستودند. بنابراین سعی می‌کردند که افترا و تهمت به او بزنند. مثلاً می‌گفتند که او نزد اسکندر آمده تا هموطنان خود را به یونان برد و آنرا از نو دارای سکنه کند. خود کالّیس‌تِن هم‌گاهی این حرف‌ها را با رفتار خود قوّت می‌داد. مثلاً دعوت اسکندر را به شام غالباً رد می‌کرد و وقتی هم که حاضر می‌شد خاموش بود و نشان می‌داد که از رفتار اطرافیان اسکندر خوشنود نیست و لذّتی از صحبت‌های سر میز نمی‌برد. بنابراین اسکندر می‌گفت: «یک مرد حکیم، اگر برای خودش تنفّرآور نباشد، برای دیگران یقیناً هست». روزی در سر میز اسکندر از کالّیس‌تِن خواهش کرد که جام باده به دست گرفته نطقی در مدح مقدونی‌ها بکند. او چنان با فصاحت نطق کرد که همه برخاسته دست زدند و تاج گل‌هایی به طرف او انداختند. اسکندر را این حرکت مقدونی‌ها خوش نیامد و برای اینکه از لیاقت کالّیس‌تِن بکاهد این شعر اِوْری‌پید[1] را خواند: «هرکس موضوع زیبایی برای نطق خود انتخاب کند بی‌زحمت فصیح است». بعد گفت اگر می‌توانی فصاحت خود را در قدح مقدونی‌ها بنما تا آنها از معایبشان آگاه شده بهتر گردند. آنگاه کالّیس‌تِن به بدگویی از

1. Euripide

مقدونی‌ها شروع کرده رسانید که نفاق یونانی‌ها جهت اصلی قوی‌شدن فیلیپ بود و نطق خود را با این شعر هومر خاتمه داد: «هنگام شورش‌ها فقط اشخاص بد زمام امور را به دست می‌گیرند». از این نطق مقدونی‌ها کینهٔ او را در دل گرفتند و اسکندر گفت: «کالّیس‌تِن با این نطق فصاحتش را نشان نداد بل دشمنی خود را نسبت به مقدونی‌ها نمود».

پلوتارک از قول هِرمیپ‌پوس[1] گوید که شْترِبوس[2] خوانندهٔ کتاب کالّیس‌تِن حکایتی از او به ارسطو (عموی کالّیس‌تِن) نقل می‌کرد و ضمناً گفت: چون کالّیس‌تِن دید که اسکندر از او سرد شده روزی این شعر هومر را برای او خواند: «پاتروکل[3] نابود شد و حال آنکه از توبه بود» ارسطو جواب داد که کالّیس‌تِن در فصاحت هنرمند بود ولی قضاوت نداشت. بعد پلوتارک حکایت خودرا دنبال کرده گوید: ولی امتناع کالّیس‌تِن از اینکه اسکندر را بپرستد نشان داد که او واقعاً فیلسوف بود زیرا او علانیه چیزهایی می‌گفت که مقدونی‌ها جرأت نمی‌کردند در پرده هم بگویند و فقط با تنفّر در آن باب فکر می‌کردند. کالّیس‌تِن خدمتی بزرگ به یونانی‌ها کرد. زیرا آنها را از شرمساری نجات داد و خدمتی هم به اسکندر، چه او چون مقاومت کالّیس‌تِن را دید از این خیال که وی را بپرستند منصرف گردید. وقتی که هِرمولائوس کنکاشی برضدّ اسکندر کرد بعضی شهادت دادند که او از کالّیس‌تِن پرسیده بود چگونه می‌توان از تمام مردمان معروف‌تر گشت و او جواب داده بود «وقتی که معروف‌ترینِ مردمان را بکشند» و بعد برای اینکه او را تشویق کرده باشد افزوده بود «از تخت‌خواب طلا نباید ترسید و باید به خاطر داشت که انسان مریض می‌شود و زخم برمی‌دارد». با وجود این مسلّم است که هیچ کدام از شرکا کنکاش اسم کالّیس‌تِن را نبردند و خود اسکندر هم در نامه‌های خود به کْراتِر، آتّالوس، آلْسِ‌تاس[4] نوشت که جوانان با وجود زجرها اعلام کردند کسی جز خودشان در این سوءِ قصد شرکت نداشته. ولی در نامهٔ دیگر خطاب به آن‌تی‌پاتِر، اسکندر گوید: «جوانان را مقدونی‌ها سنگسار کردند. ولی سوفسطایی و اشخاصی که این سوفسطایی را نزد من فرستاده‌اند و نیز کسانی که قتله را در شهرهای خود پذیرفتند به وسیلهٔ خودم تنبیه خواهند شد». از این عبارت معلوم است که اسکندر نسبت به ارسطو هم نیّت بد

---

1. Hermippus
2. Strébus
۳. پاتروکْل یکی از پهلوانان داستانی یونانی در جنگ ترووا و دوست آشیل پهلوان دیگر جنگ مزبور بود و از جهت محبّتی که نسبت به آشیل می‌ورزید به جنگ رفت و کشته شد.
4. Alcetas

داشته زیرا کالّیس‌تن از طرف هِرو مادر خود، همشیره زادهٔ ارسطو بود و مربّای تربیت او.

راجع به مرگ کالّیس‌تِن روایات مختلف است بعضی گویند که او را به صلیب کشیدند، برخی عقیده دارند که در زندان از مرضی درگذشت. خارِس می‌تی‌لِنی[1] گوید که پس از اینکه او را توقیف کردند هفت ماه در زندان بماند تا وی را در مجلس مشورتی محاکمه کنند و بعد زمانی که اسکندر با مالّی‌یَن‌های اُکْسی‌دراک[2] (یکی از مردمان هند) می‌جنگید زخمی برداشت و در همین اوان کالّیس‌تِن از فربهی و مرضی که از شپش[3] زیاد گرفته بود درگذشت.

روایت آریّان

روایت مورّخ مذکور در همان زمینه‌ها است که ذکر شد. راجع به زنی که اسکندر را از رفتن به خوابگاه بازداشته گوید که اسم او سیرا[4] بود و خود را غیبگو می‌دانست. در ابتدا اسکندر و یونانی‌ها او را استهزا می‌کردندولی بعد چون چند فقره از پیش‌گویی‌های او با وقایع صدق کرد دیگر با نظر حقارت در او نمی‌نگریستند و اجازه یافت که شب و روز داخل خیمهٔ اسکندر شود.

در باب افشا شدن راز کنکاشیان آریّان گوید که اِپی‌مِن[5] نامی از آنها رازشان را به محبوب خود خاریکْ‌لِس[6] بروز داد و او هم به اِوْری‌لوک گفت. باقی حکایت چنان است که ذکر شده. راجع به کالّیس‌تِن مورّخ مزبور نوشته: آریستوبول و بطلمیوس عقیده داشتند که او محرّک هِرمولائوس بود. در خاتمه آریّان می‌گوید که روایات راجع به این قضیّه خیلی مختلف است ومن روایاتی را جمع کرده‌ام که کمابیش شبیه یکدیگر است (کتاب ۴، فصل ۵، بند ۱ـ ۲).

روایت ژوستن هم در چند کلمه همان است که گفته شد (کتاب ۱۲، بند ۷).

راجع به تاریخ این وقایع آریّان گوید در زمانی روی داد که اسکندر برای رفتن به هند به باختر درآمده بود (تقریباً ۳۲۷ ق.م.).

برگشتن اسکندر به باختر برای لشکرکشی به هند

آریّان گوید (کتاب ۴، فصل ۸، بند ۱): اسکندر به باختر برگشت و کراتِر را با قشونی مأمور کرد که کاتانِس[7] و آسْتانِس[8]، باقی‌مانده سردسته‌های شورشیان پارِتاک (پارتاکِن) را قلع و قمع کنند. جدال‌ها سخت و خونین بود ولی به بهره‌مندی کراتِر خاتمه یافت.

---

1. Chares de Mitylène
2. Malliens Oxydraques
3. Maladie Pédiculaire
4. Syra
5. Epimène
6. Chariclès
7. Catanès
8. Astanès

کاتانِس در گیرودار کشته شد و آستانِس را اسیر کرده نزد اسکندر فرستادند. تلفات خارجی‌ها ۱۲۰ سوار و ۱۵۰۰ پیاده بود. کنت کورث اسم آستانِس را هُستانِس[1] نوشته و افزوده که سردار دیگر اسکندر پولی‌پِرْخون[2] ولایت بوباسِن را تصرف کرد بی‌اینکه گفته باشد این ولایت در کجا بود (شاید از ولایات جزو سُغد بوده) آریّان پس از این قضیّه از رفتن اسکندر به هند صحبت داشته و از وقایع آسیای وسطی یا شمال و شرق ایران دیگر ذکری نکرده. ولی کنت کورث از قضایایی در موقع بودن اسکندر در سُغد و در ولایات همجوار آن سخن رانده که چنین است و چون دیگر از وقایع شمال و شرق ایران صحبتی نخواهد بود روایت کنت کورث را بسان ضمیمه ذکر کرده می‌گذریم.

ضمیمه فصل دوم.

وقایعی که کنت کورث ذکر کرده

عزیمت اسکندر به کْسِ‌نیپ[3]

اسکندر ده روز در حوالی مَرَکَند گذراند. پس از آن آمین‌تاس را به جای کلیتوس والی سُغد کرده هِفس‌تیون را به‌باختر فرستادتا آذوقه زمستان تهیه کند و خود عازم کْسِ‌نیپ گردید. این صفحه در همسایگی سکاها واقع و دارای دهات پر جمعیّت و آباد بود و از جهت ثروت بیگانگان را هم جلب می‌کرد. فراری‌های باختر که با اسکندر خصومت می‌ورزیدند به اینجا پناهنده شده بودند. ولی اهالی همین که از آمدن اسکندر آگاه شدند اینها را بیرون کردند و چون باختری‌های مذکور از عفو و اغماض اسکندر مأیوس بودند، دور هم جمع شده قوّه‌ای که بالغ بر دوازده هزار نفر بود تشکیل داده با آمین‌تاس جنگیدند. جدال مقدونی‌ها با آنها مدتی بی‌نتیجه بود تا بالاخره از باختری‌ها چهارصد نفر کشته وسیصد نفر اسیر شدند و باقی فرار کردند. ولی این شکست باختری‌ها برای مقدونی‌ها گران تمام شد. زیرا مقتولین آنها هشتاد و مجروحینشان سیصد و پنجاه نفر بود. بعد باوجود این شورش که در مرتبهٔ دوم روی داده بود اسکندر باختری‌ها را عفو کرد و پس از اینکه به قید قسم از آنها قول گرفت که مطیع باشند به صفحه‌ای عازم شد که موسوم به نورا[4] بود.

---

1. Haustanès
2. Polyperchon
3. Xénippe
4. Noura

نـورا

این صفحه را والی آن سی‌سی‌میترس[1] نامی که از مادرش دو پسر داشت اداره می‌کرد. این مردم ازدواج مادر را مباح می‌دانند. دو هزار نفر از مردم این صفحه در پشت سنگری در تنگی جمع شده خواستند از ورود اسکندر ممانعت کنند. مقام آنها از این حیث محکم بود که از پیش سیلابی و از پس کوهی داشتند و راهی از درون کوه برای عقب‌نشینی ساخته بودند. مدخل این راه در روز، روشن بود ولی بی‌چراغ نمی‌شد از اینجا دورتر رفت. دالان‌های زیرزمینی به دشتی هدایت می‌کرد و پیچ و خم‌های این دالان‌ها راکسی جز بومی‌ها نمی‌دانست. اسکندر امر کرد ماشین‌های قلعه‌کوب را به کار انداختند و سنگرهای مدافعین را برافکندند. بعد که مقدونی‌ها به کوه نزدیک شدند دیدند که سیلابی تند مانع از عبور آنان است. در این وقت اسکندر امر کرد درختان بسیار انداختند و سنگ‌های زیاد جمع کرده تپه‌ای ساختند. این کارها باعث ترس اهالی گردید و اسکندر از موقع استفاده کرده اُکْسارْتِس[2] راکه نیز از همین ملّت و در میان آنها متنفّذ بود نزد بزرگان اهالی فرستاد تا آنها را به اطاعت دعوت کند و در همان وقت امر کرد برج‌های متحرّک را به کوه نزدیک کردند و باران تیر بر اهالی باریدند. براثر این وضع اهالی به قلّهٔ کوه پناه بردند و اُکسارتِس هم کوششی به‌کار برد که سی‌سی‌میترس را به آشتی متمایل دارد. با این مقصود به او گفت که قشون فاتح مقدونی باکمال بی‌طاقتی می‌خواهد عازم هند گردد و هرکس عایقی در این راه شود مورد خشم سپاهیان گشته بدبختی‌هایی برای خود تدارک خواهد کرد. سی‌سی‌میترس خواست از اسکندر تمکین کند ولی مادرش که نیز زنش بود راضی نشده گفت ترجیح می‌دهم کشته شوم تا آنکه به دست بیگانگان افتم. این حرف اثر غریبی در مزاج سی‌سی‌میترس کرد زیرا می‌نمود که مادرش بیش از او که مرد است به آزادی خود علاقه‌مند می‌باشد. در نتیجه سی‌سی‌میترس رسول اسکندر را پس فرستاد بی‌اینکه برای تمکین حاضر شده باشد. ولی بعد که برتری سپاه مقدونی را به خاطر آورد پشیمان گشته اُکْسارْتِس را صدا کرده گفت حاضرم تمکین کنم و لی تمنّی دارم که نه حرف مادرم را به اسکندر بگویی و نه نصایحی راکه تو به من داده‌ای تا آسان‌تر گذشت او را تحصیل کنم. پس از آن اُکسارْتِس پیش افتاد و سی‌سی‌میترس با مادر و پسرانش از عقب او روانه شدند تا نزد اسکندر روند و نخواستند منتظر تأميناتی که اکسارتس وعده داده بود باشند. اسکندر چون دید که اینها نزد او

---

1. Sisymithrès

۲. Oxartès، این شخص پدر زن اسکندر بود.

می‌روند سواری فرستاد بگوید که برگردند و منتظر ورود او باشند و بعد که به آنها رسید، برای می‌نِزْوْ قربانی کرد و سی‌سی‌میترس را به ایالت خود ابقا داشت با این وعده که اگر مطیع باشد ایالت بهتری به او خواهد داد. دو پسر سی‌سی‌میترس به طور گروی در قشون اسکندر داخل شدند (کنت‌کورث، کتاب ۸، بند ۲).

پس از آن اسکندر خواست شورشیان دیگر سُغد را مطیع کند و به راهی افتاد که خیلی ناهموار و سنگلاخ بود و آسیب زیاد به مقدونی‌ها وارد کرد. سربازان از سختی راه و خستگی در می‌ماندند و صفوف مقدونی شکاف‌هایی می‌یافت. سواره نظام هم دچار محن طاقت‌فرسا گردید زیرا سم اسبان سائیده شده بود.

اسکندر چند دفعه اسب خود را عوض و شورشیان را که فرار می‌کردند تعقیب کرد. باوجود این شورشیان در جنگل‌ها پنهان می‌شدند و بعد از کمین‌گاهها بیرون آمده با مقدونی‌ها می‌جنگیدند. بالاخره سپاهیان اسکندر به قدری درماندند که تمام سربازان جوان از دور اسکندر بپراکندند و فقط فیلیپ پسر لیزیماک با او ماند. این جوان طاقت و تحمّل غریبی ابراز کرد. توضیح آنکه اسب خود را به اسکندر داد و پیاده پانصد اِستاد (شانزده فرسنگ و نیم تقریباً) با او راه پیمود ولی در جنگی که با سُغدی‌ها در جنگلی روی داد هرچند آنها از جنگل بیرون آمده بپراکندند ولی این جوان از شدّت خستگی تکیه به درختی کرده بعد افتاد و درگذشت. اسکندر از فوت او محزون گشت و در همان وقت به او خبر رسید که سردار نامی او اِریگیوس نیز وقتی که به اردوی مقدونی برمی‌گشت از خستگی فوت کرده.

این قضایا را کنت کورث ذکر کرده ولی نمی‌گوید که نتیجه چه شد. زیرا مکرّر می‌نویسد که شورشیان فرار می‌کردند و فرار کردن را در اینجاها باید چنین تعبیر کرد که مواقع طبیعی داشتند و از یک‌جا به جای دیگر می‌رفتند (کنت‌کورث، کتاب ۸، بند ۲).

رفتن اسکندر به غَبَزَهْ[1]

پس ازاینکه اسکندر تمشیتی به کارهای خودداد عازم‌ولایتی گردید که موسوم به غَبَزَهْ بود. روز اوّل حادثه‌ای روی نداد. روز دوّم هوا تاریک‌تر گردید. روز سوّم برق‌های پی در پی در افق زد و سپاه مقدونی متوحّش شد. بعد رعد غرّیدن گرفت و لحظه‌ای بعد باران شدید که با تگرگ مخلوط بود ببارید. سپاهیان مقدونی در این حال نه می‌توانستند پیش روند و نه درنگ کنند. در ابتدا

1. Gabaza

اسلحه‌شان را بالای سر نگاه می‌داشتند. ولی رطوبت زیاد و سرما دست‌های آنها را بی‌حسّ کرد. چنانکه مجبور شدند دستها را به زیر افکنند. در این وقت طوفانی مهیب برخاست و مقدونی‌ها بیچاره گشتند، زیرا هرقدر می‌کوشیدند پناهگاهی نمی‌یافتند. بالاخره به جنگلی رسیدند و صفوف خود را رهاکرده باکمال بی‌نظمی در زیر درختان بپراکندند. بسیاری از آنها در این حال از شدّت ترس روی زمین خوابیدند و حال آنکه رطوبت زمین از سرما به یخ ضخیمی مبدّل شده بود. بعضی تکیه به درختان داده در همان حال بماندند؛ غافل از اینکه سکون باعث مرگ حتمی بود. اسکندر در این حال می‌رفت و می‌آمد و به آنها تسلّی می‌داد و دود کلبه‌هایی را نشان داده می‌گفت خودتان را به آنجا برسانید. بالاخره مقدونی‌ها تبرها را برگرفته درختان زیاد انداختند و آتشی روشن کردند که تقریباً تمام جنگل را فروگرفت و در وسط آن جاهای کمی برای سپاه اسکندر باقی ماند. مقدونی‌ها پس از اینکه گرم شدند بعضاً خودشان را به کلبه‌های بومی رسانیدند و برخی چادر خود را در زمینی که پر از آب بود زدند. باوجود این طوفان مزبور باعث مرگ هزار نفر گردید.

روز دیگر اسکندر اعلان کرد که هرچه از سربازان گم شده باز خواهند یافت و در این وقت که سی‌سی‌میترس[1] برای اردوی اسکندر عدّه‌ای زیاد از چارپایان بنه و دوهزار شتر و حشم بسیار آورده بود اسکندر امر کرد تمامی این حیوانات را در میان مقدونی‌ها تقسیم کردند تا به وعدهٔ خود وفا کرده باشد. بدین ترتیب رفع گرسنگی مقدونی‌ها شد. بعد اسکندر امر کرد از گوشت پخته آذوقهٔ شش روز راه تهیّه کنند و به قصد ساکها[2] بیرون رفت. پس از ورود به این ولایت تمامی آنها را غارت کرد و سی‌هزار رأس حشم برگرفته به سی‌سی‌میترس در ازای خدمتی که کرده و مقدونی‌ها را از مرگ نجات داده بود بخشید (کنت کورث، کتاب ۸، بند ۴).

1. Sysimithrès
2. Sakes (Saces)

فصل سوم

لشکرکشی اسکندر به هند

مبحث اول. از باختر تا سند (۳۲۷ ق.م)

مقدّمه

احوال اسکندر کلیتاً چنین بود که نمی‌توانست مدّتی اوقات خود را بی‌جنگ بگذراند و چون چندی در جایی می‌ماند مرتکب کارهایی می‌شد که از نام وی می‌کاست و نارضامندی در میان سپاهیان او پدید می‌آورد. بنابراین یکی از جهات قشون‌کشی او به هند همین نکته بود که می‌خواست قشون خود را مشغول و نارضامندی افراد را فرونشاند. از جهات عمدهٔ دیگر باید فرط جاه‌طلبی و نخوت بی‌حدّ و حصر او را در نظر گرفت. اسکندر افسانه‌های یونانی را خوب می‌دانست و چون خوانده بود که باکوس و هِرکول، دو پسر الههٔ بزرگ یونانی‌ها تا هند راندند، او هم که خود را پسر همان الهه بزرگ می‌خواند، نمی‌خواست از برادران خود عقب بماند. متملّقین و چاپلوس‌ها هم برای خوش‌آمدش همواره این فکر را که او نباید از موجودات غیر فانی کمتر باشد در دماغ او پرورده همه روزه آنرا قوّت می‌دادند. بالاخره باید گفت که آواز ثروت هند و تصوّرات اغراق‌آمیزی که دربارهٔ همه چیز این مملکت پهناور داشتند ممدّ خیالات اسکندر شد زیرا او امیدوار بود که از غارت و چپاول این مملکت ثروت‌هایی بیشتر از ذخایر خزانه‌های هخامنشی به دست آرد. این بود جهات عمدهٔ این لشکرکشی که مانند سایر لشکرکشی‌های او برای ملل و مردمان آن روز جز خرابی‌ها و قتل و غارت‌ها نتیجه‌ای نداشت. چون از ذکر وقایع این معنی روشن‌تر خواهد شد، به مقدّمه خاتمه داده به خود موضوع می‌پردازیم.

تدارکات اسکندر برای سفر هند

اسکندر از دیرگاهی در خیال یک سفر جنگی به هند بود ولی اشکالات تسخیر سُغد و قیام پی‌درپی باختری‌ها، سُغدی‌ها و سکاها برضدّ اسکندر، اجرای این قصد او را به تأخیر می‌انداخت. احوال در مدت دو سال چنین بود تا آنکه پس از قشون‌کشی‌های زیاد و تسخیر قلاع و کشتارهای مهیب و برانداختن شهرها که برای مرعوب ساختن اهالی به عمل می‌آمد اسکندر موفق گشت

آرامشی در اینجاها برقرار کند (دیودور گوید که در موقع فرونشاندن یکی از شورش‌های سُغد اسکندر ۱۲۰ هزار نفر را از دم شمشیر گذراند[۱]) پس از آن اسکندر به اجرای نقشه دیرین خود پرداخت و به باختر درآمد تا از آنجا به طرف هند رهسپار گردد.

از ثروت این مملکت داستان‌هایی در میان مقدونی‌ها رایج بود. مثلاً می‌گفتند که این مملکت نه‌فقط دارای طلای زیاد است بل به قدری جواهر و مروارید گرانبها دارد که در هیچ جای دنیا یافت نمی‌شود و بعد می‌گفتند سپرهای جنگیان هندی از طلا و عاج می‌درخشد. وقتی که این اخبار در میان مقدونی‌ها منتشر شد، اسکندر خواست نشان دهد که او از پادشاهان هند کمتر نیست و با این مقصود امر کرد سپاهیان او نیز به سپرهای خودشان لوحه‌های سیمین نصب کنند و جوشن‌های زرّین و سیمین پوشند و لجام اسبان سواره نظام را از زر بسازند (کنت کورث، کتاب ۸، بند ۳). در اینجا مقتضی است نطقی را که اسکندر در ایسّوس کرد به خاطر آریم. او چنانکه گذشت انظار سپاهیان ایلّیری و تراکی خود را به تجمّلات و زینت‌های سپاه ایران متوجّه داشته گفت «بروید، این زینت‌های زنان را بربایید» و حال آنکه فقط چهار سال بین این دو زمان فاصله بود.

به عقیدهٔ بعض مورّخین (کنت کورث، کتاب ۸، بند ۵) در همین اوان اسکندر خواست کاری کند که با یک تیر دو نشانه زده باشد یعنی در غیبت خود از ایران از پشت سرش مطمئن گردد و در همان حال ناراضیان مقدونی را از خود دور کند. با این مقصود امر کرد در تمام ایالات ایران بهترین جوانان جنگی را انتخاب کرده نزد او آرند و پس از اینکه این امر اجرا شد آنها را در لشکر خود داخل و به همان اندازه افراد مقدونی را مرخّص کرد. بودن سپاهیان ایرانی در قشون اسکندر ازقوّت ایرانیان در موقع شورش می‌کاست و در همان حال اینها گروی‌هایی در نزداسکندر بودند تا ایرانی‌ها از بیم اعدام آنها گِرد شورش نگردند. آریّان، چنانکه پایین‌تر بیاید، این قضیّه را به زمان بودن اسکندر در شوش پس از مراجعت او از هند، مربوط داشته.

عزیمت اسکندر به طرف هند

در بهار ۳۲۷ ق.م اسکندر آمین‌تاس را با ده هزار پیاده و سه‌هزار و پانصد سوار در باختر برای حفظ امنیّت آن مملکت گذاشته، خود با تمام قوایش عازم هند شد و پس از اینکه از کوه پاراپامیز[۲]

---

۱. فهرست مطالب کتاب ۱۷ که قسمتی از آن افتاده و بالاتر توضیح داده‌ایم.

2. Parapamise

(به قول آریّان از قفقاز) در مدّت ده روز گذشت به شهر اسکندریّه که خودش در موقع سفر اوّلی به باختر بناکرده بود رسید. چون والی این شهر وظایف خود را خوب عهده نمی‌کرد او را معزول و نیکانور را به جای او گماشت و برای آبادی شهر مقدونی‌هایی راکه به‌کار جنگ نمی‌آمدند و نیز عدّه‌ای از مردمان دیگردر اینجاگذاشت. هم در این اوان تیریاآسپ[1] را به ایالت پاراپامیز و صفحاتی که تاکنار رود کوفِس[2] امتداد دارد منصوب داشت (آریّان، کتاب ۴، فصل ۸، بند ۱).

پلوتارک گوید (اسکندر، بند ٧٦): وقتی که اسکندر می‌خواست به هند برود دید سربازان او به قدری از اموال غارتی و غنایم سنگین شده‌اند که با اشکال می‌توان آنها را حرکت داد. بنابراین روزی صبح‌گاه امر کرد تمام ارّابه‌های او و دوستانش راکه پر از غنایم بود آتش زدند و پس از آن دستور دادکه با ارّابه‌های مقدونی‌ها هم چنین کنند. گرفتن این تصمیم مشکل‌تر از اجرای آن بود و مقدونی‌های کمی از این حکم مغموم گشتند زیرا اکثر آنها نعره برآوردند چنانکه در آغاز گیرودار برمی‌آورند ولی بعد حاضر شدند بنه‌هایی راکه لازم داشتند برای آنها باقی گذارند و مابقی را آتش بزنند. ترس هم در این اطاعت دخیل بود زیرا می‌دیدند که اسکندر در موارد تنبیه و سیاست سخت و بی‌گذشت است. چنانکه یکی از درباریان خود را که مِه‌آنْدر[3] نام داشت در نتیجه نافرمانی به دست خود کشت و یک نفر خارجی را موسوم به اُرُسْ‌دات[4] که یاغی شده بود با تیر از پای درآورد. راجع به این روایت پلوتارک یعنی آتش زدن اموال سربازان مقدونی باید به خاطر آورد که کنت کورث هم از آن ذکری کرده ولی در موقعی که اسکندر در حوالی دامغان بود.

بعد پلوتارک گوید (اسکندر، بند ٧٧): در این وقت میشی بره‌ای زایید که بر سر کلاهی داشت مانند تیار پارسی از همان رنگ و در دو طرف این تیار علامت عضو تناسلی زن و مرد دیده می‌شد. اسکندر از این معجزه متوحّش گشت و خواست کاهنان بابلی که در اردویش بودند او را تزکیه کنند (قدما در این موارد کفّاره می‌دادند و تزکیه یا راندن ارواح بد، نوعی از کفّاره بود. کاهنان بابلی از این حیث معروف بودند و خود این عقاید هم از بابل به جاهای دیگر سرایت می‌کرد.م.). اسکندر در این موقع به دوستان خود گفت که تزکیه در نفع آنها است. زیرا می‌ترسید که پس از مرگش دولت او به دست شخصی گمنام و بی‌حمیّت افتد. بعد بزودی آیتی

---

1. Tyriaspe
2. Cophès
3. Mèandre
4. Orosdate

وقوع یافت که باعث امیدواری او گردید. توضیح آنکه یک نفر مقدونی که پُروکْسِنوس[1] نام داشت و ناظر بار و بنهٔ اسکندر بود وقتی که چاهی در ساحل جیحون می‌کند، به چشمه‌ای رسید که آب آن مانند روغن بود و همان بو و طعم را داشت و حال آنکه در این مملکت زیتون نمی‌روید. اگرچه گویند آب جیحون روغن دارد و بدن اشخاص راکه در آن آب تنی می‌کنند، چرب می‌سازد. اسکندر به این قضیّه اهمیّت داد. زیرا در نامهٔ خود به آن‌تی‌پاتِر نوشت: «این کشف علامت آشکاری است از عنایات خدایان نسبت به من» غیبگوها گفتند که کشف مزبور دلالت می‌کند بر اینکه سفر جنگی پر افتخاری در پیش است ولی این سفر سخت است زیرا خدایان روغن را برای رفع خستگی‌ها به سربازان مقدونی داده‌اند (راجع به این قضیّه معلوم است که چون سفر هند و گذشتن از جاهای صعب‌العبور بسیار سخت و مشکل بوده اسکندر برای تشویق سرداران و سربازان خود امر کرده قدری روغن در چاه بریزند تا بعد آنرا به فال نیک گیرند. زیرا از کتب متقدّمین و متأخّرین دیده نمی‌شود که جهتی برای بودن روغن در آب جیحون یا در حوالی آن بوده باشد). بعد پلوتارک گوید (همانجا، بند ۷۸): واقعاً هم اسکندر در جدال‌ها دچار مخاطراتی عظیم گردید و زخم‌های زیاد برداشت و بزرگ‌ترین قسمت قشون او از قحطی چیزهای ضروری و از بدی آب و هوا تلف شد (این گفتهٔ پلوتارک نظری راکه دو سطر بالاتر ذکر شد تأیید می‌کند).

عبور از نیکه[2]

اسکندر طی مسافت کرده از نیکه گذشت (نیکه یا نیکایا را با کابل منطبق داشته‌اند) و پس از اینکه قربانی برای پالاّس (ربة‌النوع جنگ و عقل) کرد رسولی فرستاد که تاکسیل و سایر رؤسای این صفحات را دعوت کند نزد اسکندر آیند. آنها اطاعت کرده با هدایای گرانبها آمدند و گفتند که **۲۵** فیل برای او خواهند فرستاد. اسکندر قسمتی را از قشون خود که از پیاده و سواره نظام و سپاهیان اجیر مرکّب بود به هِفِس‌تیون و پردیکّاس داده آنها را مأمور کرد در صفحه پِه‌سِلاتید[3] (پِه کلاأُتیس) تا رود سند پیش رفته مردم را مطیع کنند و بعد روی رود مزبور پلی برای عبور قشون اسکندر بسازند. تاکسیل و سایر آناکِت‌ها (یعنی رؤسا) با سرداران مزبور حرکت کردند و حکم اسکندر مجری گشت. در این احوال آس‌تِس[4] رئیس ساخلو په‌سلاتید یاغی شده در شهری مواقع محکم گرفت و هِفِس‌تیون او را محاصره و پس از سی روز این شهر را مطیع کرد. آس‌تِس در اینجا

1. Proxénus
2. Nicée
3. Peucéatide
4. Astès

کشته شد و بجای او سان‌ژه[1]، که از آس‌تِس برگشته مورد اعتماد اسکندر شده بود به جای مقتول معیّن گردید (آرّیان، کتاب ۴، فصل ۸، بند ۲). باید در نظر داشت که هِفِسْ‌تیون وقتی که به صفحهٔ په‌کلااُتیس حمله برده از دره خیبر گذشته.

جنگ با آسپیان[4]

بعد اسکندر به‌جنگ مردم آسپیان و تیریان[2] و آراساک[3] عازم شد و با این مقصود کنار رود خوئِس[5] را گرفته بالا رفت تا به بلندی‌هایی که شیب تند داشت رسید و با زحمت از رود گذشت بعد چون شنید که اهالی به کوهها و جاهای محکم پناه برده‌اند با پیاده نظام و هشتصد سپاهی فالانژ که به ترک اسب‌های سواران نشانده بود به طرف دشمن راند. در جدالی در پای دیوار شهر اوّل این صفحه، دشمن شکست خورده به شهر پناه برد و اسکندر در این جدال زخمی به شانه برداشت. بطلمیوس و لِئوناّاتوس هم مجروح گشتند. بعد اسکندر دور شهر گردید و جای ضعیف استحکامات را شناخت. روز دیگر مقدونی‌ها یورش برده سنگر اوّل را گرفتند ولی در سنگر دوّم جدالی خونین و سخت روی داد تا بالاخره چون اهالی دیدند که مقدونی‌ها نردبان‌ها را آورده‌اند و باران تیر بر آنها می‌بارند فرار کرده به کوهها رفتند. مقدونی‌ها در تعقیب آنها از جهت زخمی که اسکندر برداشته بود، شقاوت‌های غریبی بروز دادند. توضیح آنکه حتّی اسرا را کشتند. با وجود این قسمت بزرگ اهالی خودشان را به کوهها رسانیدند. اسکندر امر کرد تمام شهر را از بیخ و بُن برافکندند. خودش به شهر آندراک[6] رفت و شهر مزبور تسلیم شد. بعد اسکندر کراتِر را با سایر فرماندهان پیاده نظام در اینجا گذارد تا سایر قسمت‌های این صفحه را تسخیر کند و خود به طرف رود سوآشت[7] به قصد امیر آسپیان حرکت کرده روز دوّم خود را به پای شهر آسپیان رسانید. اهالی شهر را آتش زده به کوهها رفتند و مقدونی‌ها آنها را تعقیب و کشتاری زیاد کردند. در این احوال بطلمیوس رئیس این مردم را دیده به طرف او شتافت ولی چون صعود به کوه مشکل بود پیاده شد و رئیس مزبور هم به طرف او آمده ضربتی با نیزه به بطلمیوس زد ولی نیزه به جوشن او آمده شکست. پس از آن بطلمیوس زخمی به ران امیر وارد آورد و چون او افتاد اسلحه‌اش را برگرفت. همراهان امیر پس از آن فرار کردند ولی چون مردانی که روی

1. Sangèe
2. Thyrèens
3. Arasaques
4. Aspiens
5. Choès
6. Andraque
7. Soaste

بلندی‌ها بودند نتوانستند تحمّل کنند که جسد رئیسشان در دست دشمن باشد دوان آمدندو جدالی خونین در اطراف جسد درگرفت و مقدونی‌ها به کمک بطلمیوس شتافتند. بالاخره آنها از دشت نبرد بیرون رفتند و مقدونی‌ها از بلندی‌ها گذشته وارد شهر آریژه[1] شدند. اما اهالی شهر را آتش زده فرار کرده بودند. در این احوال کراتِر دررسید و چون اسکندر این محلّ را دارای مزایای زیاد دانست به او امر کرد دیوار شهر را از نو بسازد و آنرا از مردم حول و حوش و مقدونی‌هایی که به کار جنگ نمی‌آمدند مسکون گرداند. بعد خود اسکندر به طرف کوهی که اهالی اشغال کرده بودند روانه شد (آرّیان، کتاب ۴، فصل ۸، بند ۳). مقتضی است گفته شود که دیودور شهر آسپیان را نوتاک نامیده (کتاب ۱۷) ولی کنت کورث اصلاً اسم این شهر را ذکر نکرده.

بعد چنانکه آرّیان گوید (همانجا، بند ۴) بطلمیوس که برای تحصیل علوفه و تفتیش رفته بود به اسکندر خبر داد که عدّهٔ آتش‌های دشمن بیش از آتش‌های مقدونی‌ها است (یعنی عدّه‌شان زیاد است) پس از آن اسکندر اردوی خود را به سه قسمت تقسیم کرده اوّلی را به لِئوناّتوس و دوّمی را به بطلمیوس سپرد بعد سوّمی را با خود برداشته به طرف دشمن رفت. هندی‌ها چون یک قسمت قشون مقدونی را دیدند، به تصوّر اینکه عدّهٔ آنها کم است، برای جنگ از بلندی‌ها پایین آمدندو پس از جدالی شکست خوردند. موقع بطلمیوس چندان دارای مزایا نبود زیرا خارجی‌ها پهلوهای کوه را اشغال کرده بودند. وقتی که جدال شروع شد مقدونی‌ها دور خارجی‌ها را نگرفتند تا آنها راه فرار داشته باشند. جنگ خونین و سخت بود زیرا هندی‌ها دلیرانه می‌جنگیدند. بالاخره مقدونی‌ها هندی‌ها را از بلندی‌ها راندند. لِئوناّتوس هم همین بهره‌مندی را داشت. بطلمیوس گفته که در این جدال عدّهٔ اسرایی که مقدونی‌ها گرفتند ۴۰ هزار نفر بود و ۱۳۰ هزار گاو هم به تصرّف آنها درآمد. درشتی گاوها جلب توجّه می‌کرد چنانکه اسکندر گفت چند رأس از این گاوها نگاه دارند تا آنها را بعد به مقدونیّه بفرستد (مقتضی است گفته شود که این روایت آرّیان را مورّخین دیگر ذکر نکرده‌اند).

جنگ با آش‌ساکِنیان[2] پس از آن اسکندر به جنگ آس‌ساکِنیان که با ۳۰ هزار پیاده و ۲ هزار سوار و ۲۰ فیل منتظر او بودند رهسپار شد. کراتِر هم پس از مرمّت شهر آریژه با پیاده نظام سنگین اسلحه و آلات محاصره به او پیوست. پادشاه مقدونی از خاک

---

1. Arigèe

2. Assacéniens

گوریان[1] عبور کرده از رود گورِه[2] با زحمات زیاد گذشت. زحمات از عمق رود، سنگ‌های لغزنده بستر آن و تندی جریان آب بود. چون اسکندر به خارجی‌ها نزدیک شد، آنها جرأت نکردند در دشت باز جدال کنند و مناسب‌تر دیدند که به شهرهای خود رفته در آنجاها به دفاع بپردازند. پس از آن اسکندر به پایتخت آنها که ماسّاگ[3] نام داشت نزدیک گشته اردو زد. در این احوال کمکی به عده هفت هزار نفر به هندی‌ها از درون هند رسید و آنها به مقدونی‌ها حمله کردند. ولی چون اسکندر نمی‌خواست در پای دیوار شهر جنگ کند زیرا می‌دانست که اهالی در صورت شکست به شهر پناه خواهند برد، در اوّلین حمله هندی‌ها امر کرد مقدونی‌ها عقب نشینند تا مخاصمین پیش آیند و جنگ در دشت باز بشود. بر اثر این حرکت بر جرأت و جلادت هندی‌ها افزود و از فرط شادی صفوف خود را رها کرده به مقدونی‌ها حمله کردند. بعد همین که به مسافت یک تیررس رسیدند اسکندر فرمان حمله داد و در حال فالانژ حمله برد و گیرودار درگرفت. هندی‌ها چون وضع را چنین دیدند، فرار کرده به شهر پناه بردند و ۲۰۰ نفر از آنها کشته شد.

بعد اسکندر فالانژ را به طرف شهر حرکت داد و تیری به قوزک پای او خورد. روز دیگر مقدونی‌ها با آلات قلعه کوبی قسمتی از دیوار شهر را برانداخته یورش بردند ولی مدافعین سخت پا فشردند و اسکندر امر کرد لشکرش برگردد. روز بعد هم مقدونی‌ها نتوانستند داخل شهر گردند. روز سوّم فالانژ باز یورش بُرده و مقدونی‌ها از برج مذکور پلی به زیر افکنده روی خرابه‌های خندق استوار داشتند ولی در حینی که مقدونی‌ها هجوم بردند تا از روی آن بگذرند این پل شکست و مقدونی‌ها افتادند. هندی‌ها از این حال مقدونی‌ها استفاده کرده تیر و سنگ و غیره بر مقدونی‌ها باریدند و فریادهای شادی برآورده از بالای استحکامات هجوم آوردند. بعد بعض هندی‌ها از دروازه‌های باریک که در میان برج‌های قلعه ساخته شده بود بیرون آمده ضربت‌ها پی در پی به مقدونی‌ها وارد کردند. در این احوال اسکندر امر کرد دسته آل‌سِتاس[4] حرکت کرده مجروحین را نجات دهد و عقب‌نشینی قشون را آسان گرداند. روز چهارم مقدونی‌ها پل جدیدی ساختند. ولی هندی‌ها، چون دیدند امیرشان با بهترین قسمت قشونش کشته شده و قسمت دیگر مجروح است رسولی فرستاده داخل مذاکره گشتند. اسکندر به واسطهٔ شجاعت محصورین قبول کرد که آنها را نکشد به این شرط که در قشون او داخل

---

1. Guréens
2. Gurée
3. Massagues
4. Alcétas

شوند. آنها با اسلحه بیرون آمده بر یک بلندی در مقابل مقدونی‌ها اردو زدند با این نیّت که شبانه فرار کنند تا مجبور نگردند برضدّ هموطنانشان اسلحه به کار برند ولی اسکندر از نیّت آنها آگاه شده امر کرد در تاریکی آنها را محاصره کردند و تا آخرین سپاهی همه را از دم شمشیر گذراند. بعد اسکندر وارد شهری شد که مدافع نداشت و مادر و دختران آسّاکِنوس[1] را اسیر کرد (این شخص امیر این محلّ بوده و یونانی‌ها به اسم او این مردم را آسّاکِنیان نامیده‌اند). در این محاصره اسکندر فقط ۲۵ نفر تلفات داشت (این عدّه با توصیفی که آریّان از سختی جدال‌ها کرده موافقت ندارد. م).

شرحی که نوشته شد موافق روایت آریّان است ولی دیودور و کنت کورث کیفیّات را طور دیگر ذکر کرده‌اند.

روایت کَنْتْ کورْث

او گوید (کتاب ۸، بند ۱۰): پس از آن اسکندر از رود خوآسپ[2] گذشته سِنوس را به تسخیر شهر بزرگی بِه‌زیرا[3] نام مأمور کرد و خودش به طرف مازاگا[4] رفت (دیودور این محلّ را در کتاب ۱۷ خود ماسّاک[5] نامیده که همان ماسّاگ آریّان است ومازاگا باید مصحّف همین اسم باشد) پادشاه این ولایت آسّاکان[6] نام، تازه درگذشته بود ومادرش کْلِه‌اوفاس[7] امور این مملکت را اداره می‌کرد. شهر موقع خوبی داشت. زیرا سیلابی از طرف مشرق و کوهی از سمت مغرب و جنوب، با دره‌های عمیق، سنگرهای طبیعی ایجاد کرده بود و در جایی که کوه نبود خندق بزرگی کنده بودند. خود شهر دیواری داشت که محیط آن به ۱۳۵ اِستاد می‌رسید. پای دیوار را از سنگ و بالای آنرا از آجر ساخته و دیوارها را از تیر و چوب پوشانده بودند تا پوششی باشد و این پوشش راهی برای حرکت کردن باز گذارد. به علاوه این استحکامات سی هزار نفر سپاهی ساخلوی این شهر بود. اسکندر استحکامات شهر را معاینه می‌کرد تا مگر راهی برای یورش پیدا کند و می‌دید که دره‌ها را نمی‌توان از سنگ و خاک پر کرد و تا این دره‌ها پر نشده است آلات قلعه‌کوبی را نمی‌توان به کار انداخت. در این حین یکی از سپاهیان قلعه تیری به طرف او انداخت که به ساق او آمد. اسکندر آهن تیر را بیرون کشید و اعتنایی به زخم نکرده اسب

---

1. Assacénus
2. Choaspe
3. Bézira
4. Mazaga
5. Massaque
6. Assacan
7. Cléophas

خواست تا سواره کار خود را انجام دهد ولی خون فوران می‌کرد و در هرآن شدّت می‌یافت. بالاخره اسکندر این کلمات را به زبان آورد: «مرا پسر ژوپی‌تر می‌دانند و حال آنکه بدن من مریض است و درد را احساس می‌کنم». با وجود این تا تمام استحکامات را معاینه نکرد به اردو برنگشت. پس از آن فرمان داد خانه‌های بیرون شهر را برای ساختن تپه‌ای خراب کردند و درختان زیاد انداختند تا دره‌ها را پر کنند. در مدّت ۹ روز این کارها انجام شد و مقدونی‌ها برج‌های متحرّک را روی زمین استوار کرده باران تیر به محصورین بباریدند. برج‌های متحرّک باعث وحشت اهالی شهر شد بخصوص که نمی‌دیدند کی آنها را حرکت می‌دهد و تصوّر می‌کردند که حرکت برج‌ها از دست خدایان است. چون آلات قلعه‌کوبی نیز مؤید این نوع تصوّرات بود بالاخره اهالی در ارگ شهر جمع شده قرار دادند رسولانی نزد اسکندر فرستاده امان بخواهند. اسکندر پذیرفت و پس از آن ملکه با دسته‌ای از زنان محترم نزد اسکندر رفت (در حالی که زنان از ظروف طلا شراب برای خدایانشان نثار می‌کردند). کْله‌اوفاس پسر خود را که طفل بود روی زانوی اسکندر گذارد و او ملکه را به عنوان و مقامی که داشت ابقا کرد. در اینجا کنت کورث گوید که این عنایت اسکندر چنانکه گفته‌اند بیشتر از وجاهت ملکه بوده. زیرا پس از آن ملکه پسری آورد که هرچند کسی نمی‌دانست پدرش کی بود با وجود این اسکندرش نامیدند.

روایت دیودور

از نوشته‌های دیودور معلوم است که اسکندر اینجا هم مرتکب کشتاری مهیب گشته و به علاوهٔ این شقاوت، تزویر هم کرده. مورّخ مذکور گوید (کتاب ۱۷، بند ۸۴): پس از اینکه عهدی به قید قسم بستند ملکه از فتوّت اسکندر شاد شده برای او هدایایی فرستاد و مطیع گشت. بعد سپاهیان اجیر موافق شرایط عهد از شهر بیرون آمده در جایی به مسافت هشتاد اِستاد (دو فرسنگ و نیم تقریباً) اردو زدند. اسکندر که کینهٔ این سپاهیان را به دل داشت ناگهان بر آنها تاخت و آنها فریاد برآوردند که اسکندر نقض قول کرده. اسکندر هم در جواب فریاد کرد که اجازه داده از شهر بیرون شوند نه اینکه آنها را دشمنان علنی مقدونی‌ها نداند. پس از آن با وجود مخاطرات عظیمی که برای سپاهیان مزبور بود آنها مربّعی تشکیل کرده و زنان و اطفال خود را در وسط این مربع جا داده برای جنگ حاضر شدند. جنگی روی داد که خونین بود و در رشادت و جلادت طرفی از طرف دیگر کوتاه نمی‌آمد. بنابراین از طرفین عدّهٔ زیادی مقتول و مجروح شد. بالاخره وقتی که مردانی زیاد از خارجی‌ها کشته شدند یا زخم برداشتند زنان آنها به کمک مردانشان شتافته

دلیرانه جنگ کردند. بعض آنها که مسلّح بودند مانند سپر مردان خود را دفاع می‌کردند برخی که بی‌اسلحه بودند، حمله به دشمن برده و سپر او را گرفته مانع از حرکت دادن آن می‌شدند. مردان و زنان نشان دادند که مرگ را بر حیاتی که به قیمت بی‌غیرتی خریده شده باشد ترجیح می‌دهند. وقتی که جنگ تمام شد اسکندر به سواره نظام خود امر کرد که اشخاص غیرمسلّح و بی‌مصرف دشمن و نیز زنانی راکه کشته نشده بودند از اینجا به اردوی مقدونی نقل کنند.

این است روایت دیودور و اگرچه تصریحی ندارد ولی از نوشته‌های او چنین استنباط می‌شود که اسکندر قبول کرده اینها از شهر خارج شده بروند ولی بعد که از شهر بیرون آمده‌اند از باقی ماندن این عدّه در پشت سر خود (زیرا به هند می‌رفته) بیمناک گشته و آنها را به غیر از عدّه‌ای که به قول دیودور بی‌مصرف بوده‌اند قلع و قمع کرده. به هرحال این کار اسکندر لکّه‌ای است روی نام او.

تسخیر بازیر[1]

به قول آرّیان (کتاب ۴، فصل ۹، بند ۴): اسکندر پس از تسخیر ماساگ امیدوار گشت که شهر بازیر را به آسانی به تصرّف آرد و سِنوس را فرستاد آنرا بگیرد. در همان وقت آتّالوس و آل‌سِتاس و دو نفر دیگر را از سرداران خود مأمور کرد خندقی دور شهر اُر[2] کشیده آنرا تا ورود خود او محاصره کنند. اهالی اُرْ خواستند بیرون آیند ولی آل‌سِتاس آنها را به درون شهر راند. اما سِنوس موفق نشد اهالی بازیر را به مقام تسلیم شدن آرد زیرا به دیوارهای بلند شهر خود امیدوار بودند. بعد اسکندر به طرف شهر مزبور رفت و شنید که از طرف آبی‌سار[3] یکی از امرای هند عدّه‌ای از خارجی‌ها به کمک شهر حرکت کرده‌اند و می‌خواهند به شهر وارد شوند. بر اثر این خبر او به سِنوس امر کرد قلعه‌ای ساخته در آن ساخلوی گذارد تا ساخلو شهر را در محاصره داشته باشد و بعد به او ملحق شود. در غیاب او اهالی شهر عدّهٔ کم مقدونی‌ها را دیده بیرون آمدند و جنگی سخت رویداد و بهره‌مندی با مقدونی‌ها گردید. توضیح آنکه ۵۰۰ نفر از اهالی کشته شد، ۶۵ نفر اسیر گشت و سپاهیان اسکندر بر اثر این بهره‌مندی محاصره شهر را تنگ‌تر کردند. بعد اسکندر شهر اُرْ راگرفت و چند فیل در آنجا یافت بر اثر این خبر اهالی بازیر مأیوس گشته شبانه شهر را تخلیه کردند و با سایر خارجی‌ها به قلّهٔ کوه آاُرْن[4] پناه بردند.

---

1. Bazire
2. Ore
3. Abissare
4. Aorne

تسخیر آاُرْنْ

موقع این کوه به قدری محکم بود که می‌گفتند هرکول (پهلوان داستانی یونان) هم نتوانست این محلّ را تسخیر کند. اسکندر چون این قلعه را که از هر طرف شیب‌های تند داشت و مانند دیواری سر به آسمان کشیده بود دید در فکر فرورفت که چگونه اینجا را به تصرّف آرد. در این حال پیرمردی با دو پسرش نزد او آمده گفت اگر به من پاداش خوبی بدهی من راهی را به تو می‌نمایم. اسکندر در حال وعده داد هشتاد تالان به او بدهد و یکی از پسرهای پیرمرد راگروی نگاهداشته امر کرد که منشی‌اش مولّی‌نوس[1] با دسته‌ای از مقدونی‌های سبک اسلحه دشمن را اغفال کرده از بیراهه بالا روند. پای کوه مزبور وسیع است ولی هرقدر کوه بالا می‌رود باریک‌تر می‌شود تا به تُکِ تیزی منتهی می‌گردد. از یک طرف کوه رود سند جاری و از سمت‌های دیگر دره‌های عمیق است که وحشت‌آور می‌باشد. اسکندر دید تا قسمتی از این دره‌ها پر نشود یورش ممکن نیست. بنابراین امر کرد از جنگل‌های اطراف درختان زیادی انداخته دره را پر کردند. این کار هفت روز طول کشید و خود اسکندر اوّل درخت را انداخت. پس از آن به تیراندازان اسکندر و آگریان‌ها امر شد ازکوه بالا روند و سی نفر هم از دستهٔ پادشاه مقدونی به سرکردگی خاروس[2] و آلِکسانْدْر[3] به آنها ملحق شدند. به آخری اسکندر گفت فراموش مکن که من و تو هم‌نامیم.

یورش به قدری سخت بود که همه می‌خواستند اسکندر در آن شرکت نکند. ولی همین که شیپور را دمیدند اسکندر حمله کرد و سایر مقدونی‌ها هم تماماً از پی او شتافتند. بسیاری از مقدونی‌ها پرت شده به رودخانهٔ سند افتادند و آب آنها را برد. وقتی که مقدونی‌های دیگر توانستند قدری بالاتر روند دشمنان آنها سنگ‌های بزرگ به زیر غلطانیدند و این سنگ‌ها به سر مقدونی‌ها آمده آنها را خرد یا پرت کرد. در این احوال خاروس و آلِکساندر به بالای قلّه رسیدند و جنگ شروع شد ولی هر دو کشته شدند. پس از آن اسکندر ازکشته شدن این دو جوان و کسانی که با آنها بودند محزون گشته امر کرد مقدونی‌ها عقب نشینند و عقب‌نشینی منظّم و متین آنها را از مرگ حتمی نجات داد. مردمان کوه عقب‌نشینی مقدونی‌ها را دیدند ولی آنها را تعقیب نکردند. پس از آن اسکندر از تسخیر این قلّه مأیوس شد زیرا دید وسایلی برای این کار ندارد ولی چون نمی‌خواست اهالی بدانند که او مأیوس گشته ظاهراً چنین وانمود که می‌خواهد از نو یورش برد و با این مقصود امر کرد راههای اطراف کوه راگرفتند و برج‌ها

1. Mullinus
2. Charos
3. Alexandre

را نزدیک کردند و به دسته‌های خستهٔ قشون خود استراحت داده به جای آنان دسته‌های تازه‌نفس برگماشت. مردان کوه چون دیدند اسکندر پا فشرده، تصمیم به تخلیه کوه کردند. توضیح آنکه در مدّت دو روز وانمودند که از فتح خود غرق شادی هستند زیرا آواز کوس و دهل تمام شب بلند بود. شب سوّم خاموشی قلعه را فروگرفت ولی آتش‌های زیادی روشن شد. اسکندر بالاکروس[1] را فرستاد تا تفتیش کند که آتش‌ها را با چه مقصود روشن کرده‌اند. او برگشت و گفت مردان کوه آنرا تخلیه کرده‌اند و فرار می‌کنند. همین که اسکندر این بشنید امر کرد تمام سپاهیان او نعره‌ای برآرند. آنها چنین کردند و این صدا باعث وحشت فراریان و بی‌نظمی آنان گردید چنانکه از بالا به زیر افتاده بعضی کشته شدند و برخی فاقد دست و پا گردیدند. پس از آن اسکندر امر کرد قلّه کوه را گرفتند و به شکرانهٔ این بهره‌مندی که از ترس بی‌موقع دشمنان حاصل شده بود نه از فتح مقدونی‌ها (زیرا او از تسخیر کوه مأیوس بود) امر کرد محرابی برای می‌نِرْو (ربة‌النّوع عقل و جنگ) و نیز برای ربة‌النّوع فتح بسازند. رهنمایان مذکور در فوق هم پاداشی یافتند اگرچه آنقدر که وعده کرده بودند نتوانستند انجام دهند. پس از آن حفاظت کوه و ساخلوی ولایت را اسکندر به عهده سی‌سی‌کُسْ‌توس[2] محوّل داشته از اینجا بیرون رفت (کنت کورث، کتاب ۸، بند ۱۱).

روایت دیودور

مورّخ مذکور شرح این قضیّه را چنین نوشته (کتاب ۱۷، بند ۸۵): اسکندر در ابتدا به واسطهٔ اشکالات زیاد نمی‌خواست کوه آاُرْنُس[3] را تسخیر کند ولی چون شنید که هِرکول به واسطهٔ زمین‌لرزه از تسخیر آن مأیوس شد و رفت خواست با خدا رقابت کند و عازم تسخیر آن گردید. دور کوه صد اِستاد (تقریباً سه فرسنگ و ثلث)، ارتفاع آن شش اِستاد و سطح آن صاف و مدوّر است. رود سند که بزرگ‌ترین رود هند است از طرف جنوب از پای آن جاری است و از اطراف دیگر دره‌های عمیق کوه را احاطه دارد. اسکندر داشت از تسخیر کوه مأیوس می‌شد که پیرمردی نزداو آمده و گذشته‌های خود را به او گفته وعده کرد مقدونی‌ها را به جایی هدایت کند که بر کوه مشرف باشد. این پیرمرد فقیر در غاری سه بستر تراشیده با دو پسرش روزگاری در آنجا به سر برده بود. باقی حکایت دیودور تقریباً همان است که ذکر شد ولی از نوشته‌های او چنین برمی‌آید که اسکندر راه فرار هندی‌ها را باز گذاشته بود تا مدافعین کوه بتوانند آنرا تخلیه و فرار کنند.

---

1. Balacrus
2. Sisicostus
3. Aornos

آریّان سی‌سی‌کُس‌توس را سی‌سی‌کُت[1] نوشته و گوید که این شخص هند را برای خاطر بِسّوس رها کرد و بعد او را هم رها کرده با قشونش به خدمت اسکندر درآمد و نسبت به وی صادق بود (کتاب ۴، فصل ۱۰، بند ۳).

شهر نیسا[3] و اسکندر

آریّان گوید (کتاب ۵، فصل ۱، بند ۱): بین رود کوفِس[2] و سند شهری است موسوم به نیسا و گویند که این شهر را باکوس (الههٔ شراب) فاتح هند بنا کرده. کسی نمی‌داند که این کدام باکوس است و در چه وقت او سفر جنگی به هند کرد. آیا از تِب بدین‌جا آمد یا ازکنار رود تْمُلْ[4] در لیدیّه و اگر باکوس مجبور بود از میان آنهمه ملل جنگجوی ناشناس بگذرد چطور شد که فقط هندی‌ها را مطیع کرد. بعد مورّخ مذکور گوید: «در افسانه‌هایی که راجع به خدایان است (مقصود خدایان یونانی است) نباید خیلی موشکافی کرد. حکایت‌هایی که بیش از هر چیز باورنکردنی است چون با خدایی ارتباط می‌یابد فاقد غرابت می‌شود». پس ازاین مقدّمهٔ مختصر آریّان گوید: وقتی که اسکندر وارد این شهر شد رسولانی به عدّهٔ سی نفر از اعاظم شهر که رئیسشان آکوفیس[5] نامی بود به استقبال او آمدند تا خواهش کنند که اسکندر برای احترام خدا (یعنی باکوس) آزادی شهر آنها را محترم دارد. وقتی که اینها وارد خیمهٔ اسکندر گشتند دیدند که او مسلّح است. خودی بر سر و نیزه‌ای به دست دارد و اسلحه‌اش پر ازگرد و غُبار است. رسولان در پیش او به خاک افتادند و اسکندر گفت برخیزید. بعد آکوفیس نطقی بدین مضمون کرد: زمانی که باکوس پس از تسخیر هند به یونان برمی‌گشت این شهر را بنا کرد و از همراهان خود اشخاصی لایق در اینجا نشاند. یعنی همان کار کرد که شما کردید و یک اسکندریّه در قفقاز (پاراپامیز) و اسکندریّهٔ دیگر در مصر ساختید. این شهرها و شهرهای دیگر به اسم فاتحی که از باکوس برتر است باقی خواهند ماند. خدای ما شهر ما را به اسم دایهٔ خودش نیسا نامید و این نام شامل تمام این صفحه است. این کوه که بر دیوار شهر ما مشرف است مِروس[6] نام دارد و نژاد بانی شهر را به خاطرها می‌آورد (برای فهم این جمله باید به خاطر آورد که یونانی‌ها عقیده داشتند که باکوس از ران‌زِوْس (ژوپی‌تِر) خدای بزرگ آنان به وجود آمد و مِروس به معنی ران

---

1. Sisicotte
2. Cophés
3. Nysa
4. Tmol
5. Acuphis
6. Méros به زبان لاتینی Femur.

است.م.). شهر نیسا از این زمان آزاد است و موافق قوانین خودش اداره می‌شود. چون خدا خواست عنایت خود را به ما نشان دهد پیچک[1] را که در جایی از هند نمی‌روید در اینجا رویاند. اسکندر را این بیان و اینکه او راه خدایی را پیموده و از حدّ جهانگیری او هم خواهد گذشت بسیار خوش آمد و پذیرفت که این شهر آزاد بماند.

پس از آن اسکندر از طرز حکومت آنان سؤالاتی کرد و چون دانست که طرز مزبور اشرافی است آنها را ستود (خواننده به خاطر خواهد آورد که در آسیای صغیر اسکندر طرز حکومت مردم را تشویق می‌کرد.م.). بعد خواست که برای گروی سیصد نفر از اِکِسْتْرْ[2]ها و صد نفر از شورای سیصد نفری بدهند (آرّیان اصطلاحات رومی را استعمال کرده. اکسترها سواره نظام رومی بودند.م.). آکوفیس که عضوی از شورای مزبور بود لبخند زده گفت: «اگر یکصد نفر از اشخاص خوب شهر را بدهیم چگونه امور شهر را اداره کنیم؟ هرگاه به مصالح شهر علاقه‌مندید از اِکِسْتْرْها سیصد نفر و بیشتر بردارید و به جای یکصد نفر مرد خوب دویست نفر مرد بد انتخاب کنید. برای حفظ سعادت شهر ما این یگانه وسیله است». این نصیحت را اسکندر پسندید و به سیصد نفر اِکِسْتْرْ اکتفا کرد آکوفیس پسر و نوهٔ خود را هم نزد اسکندر فرستاد. بعد آرّیان گوید که اسکندر به سپاه خود به کوه مِروس رفت و مقدونی‌ها چون در اینجا پیچک زیاد یافتند و حال آنکه در هند حتّی در جاهایی که تاک می‌روید این گیاه نیست تاج‌هایی از آن ساخته بر سر گذاردند. اسکندر قربانی‌ها کرد و مقدونی‌ها به عیش پرداخته چنانکه معمول بود به افتخار باکوس عربده‌های مستی کشیدند[3].

پس از ذکر این حکایت آرّیان کلمه‌ای چند گوید که نه‌فقط برای فهم افسانهٔ باکوس و سفر جنگی او به هند مهمّ است بلکه چند فقره از این نوع افسانه‌ها را که بالاتر گذشت روشن می‌سازد. مورّخ مذکور گوید: «من نمی‌توانم این واقعه را تصدیق یا تکذیب کنم ولی نمی‌توانم عقیده اِراتُس‌تِن[4] را نیز بپذیرم (اراتُس‌تِن را در مدخل معرّفی کرده‌ایم.م.). او عقیده داشت که تمامی این کارها که یونانی‌ها برای خدایان خود می‌کردند در واقع امر از تکبّر و نخوت اسکندر بود و می‌خواستند او را راضی بدارند. اِراتُس‌تِنْ برای اثبات عقیدهٔ خود هزار افسانه یونانی را دلیل می‌آورد. مثلاً غاری را که یونانی‌ها در پاراپامیز یافته می‌گویند که این غار

---

1. Lierre
2. Equestres
3. Dionysiaques (Bacchanal).
4. Eratosthène

پرومِته[1] است و این بدبخت را در اینجا زنجیر کرده بودند و عقابی مأمور بود روده‌های او را بدرد تا اینکه بالاخره هِرکول دررسید و زنجیر را پاره کرد عقاب راکشت. دیگر اینکه دلیل بودن هِرکول در هند این است که روی گاوهایی علامت گرز او بود و نیز قفقاز را از شمال به مشرق بردند و اسم آنرا به پاراپامیز دادند تا درخشندگی جدیدی به کارهای اسکندر داده باشند. اِراتُس‌تِن همین انتقاد را دربارهٔ باکوس نیز می‌کند. این است عقیدهٔ او که به قضاوت خواننده محوّل می‌داریم (چون موضوع راجع به مذهب یونانی‌ها بوده آریّان نخواسته اظهار عقیده کند. با وجود این، از بین‌السّطور نوشته‌های او بخصوص از مقدّمه‌ای که بیان کرده هویدا است که خود او هم این افسانه‌ها را باور نداشته و منشأ آنرا از چاپلوسی یونانی‌ها و جاه‌طلبی اسکندر می‌دانسته). راجع به اُراتِس‌تِن، علاوه بر آنچه در مدخل گفته شد، مقتضی است بگوییم که او از فلاسفهٔ اسکندرانی بود. در ۲۷۶ ق.م تولد یافت و در سنّ ۸۰ سالگی آنقدر از غذا خوردن خودداری کرد تا بمرد.م.).

روایت پلوتارک

مورّخ مذکور وقایع زمانی راکه اسکندر در حوالی هند قبل از رسیدن به رود سند بوده مرتباً ذکر نکرده ولی راجع به شهر نیسا یا «نیس»[2] چنین گوید (کتاب اسکندر، بند ۷۹): چون اسکندر دید که این شهر به واسطهٔ رودی تند وسایل دفاعی دارد و مقدونی‌ها جرأت نمی‌کنند به شهر مزبور یورش برند خود به طرف رود دوید و همین که به کنار آن رسید گفت «آه من چقدر حقیرم که شناکردن را نیاموخته‌ام». در این حین که در فکر گذشتن از رود بود، دید سفرایی از طرف شهر آمدند تا آنرا تسلیم کنند رسولان از سادگی لباس او در حیرت شدند. بعد اسکندر گفت چیزی کرسی مانند آوردند و به آکوفیس[3] مسنّ‌ترینِ رسولان گفت آنرا برگیر و بنشین. این رفتار اسکندر رئیس رسولان را بسیار ممنون داشت و او به اسکندر گفت چه باید بکنیم تا از دوستان تو شویم. اسکندر جواب داد که می‌خواهم تو پادشاه این مردم شوی و آنها صد نفر از بهترین همشهری‌های خود را نزد من بفرستند تاگروی باشند. آکوفیس لبخند زده گفت: «آقا، اگر من باید این ولایت را اداره کنم بهتر است که بهترین همشهری‌ها را نگاهداشته بدترینِ آنها را نزد تو فرستند».

روایت کَنْت کورْث

مورّخ مذکور گوید پس از آن اسکندر به شهری رسید که موسوم به نیس بود واردوی خود را در جایی که جنگل بود زد. از شدّت

---

1. Prométée
2. Nyse
3. Acophis

سرما مقدونی‌ها درختان را انداخته آتش‌هایی روشن کردند و شعله از جایی به جایی سرایت کرده تمام معابر محلّ را که از چوب سِدْرْ ساخته بودند، بسوخت. بعد آتش به سایر جاها سرایت کرد و هرچه سوختنی بود خاکستر گردید. بر اثر حریق مردم شهر آگاه شدند که در محاصره‌اند و پس از آن بعضی خواستند تسلیم شوند و برخی به جنگ رأی دادند. اسکندر امر کرد کسی را نکشند و فقط شهر را تنگ‌تر محاصره کنند. بالاخره اهالی از دوام محاصره خسته شده تسلیم گشتند و گفتند که این شهر را باکوس بنا کرده.

مبحث دوم. از سند تا هیفاز (۳۲۷ ـ ۳۲٦ ق.م)

رسیدن اسکندر به سند

پس از اینکه اسکندر کارهای آاُرْنْ را فیصله داد به طرف رود سند رهسپار شد و چون به کنار آن رسید دید که هِفس‌تیون پلی روی رود مزبور ساخته و تاکسیل[1] پادشاه صفحه‌ای که بین رود سند و هی‌داسپ[2] است، هدایایی با کلید پایتخت خود فرستاده. هدایا عبارت بود از چند کشتی کوچک، دویست تالان نقره[3]، سه هزار گاو نر، ده هزار گوسفند و سی فیل. با این هدایا هفت هزار سوار هندی به امر تاکسیل آمده بودند تا جزو قشون اسکندر گردند. اسکندر در اینجا قربانی کرد و به‌او گفتند که‌نتیجهٔ فال‌ها مساعد است (آریّان، کتاب ۵، فصل ۱، بند ۳).

روایت کَنْتْ کورْث

مورّخ مذکور قضیّهٔ تسلیم گشتن تاکسیل را چنین نوشته (کتاب ۸، بند ۱۲): در این صفحه شخصی اومْفیس[4] نام پادشاه بود. پدرش به او نصیحت کرده بود مملکت خود را به اسکندر تسلیم کند. لذا پس از مرگ پدر، کس نزد اسکندر فرستاده کسب تکلیف کرد و او جواب داد که اوم‌فیس به سلطنت خود باقی است ولی نباید از این حق سوءِ استعمال کند. این پادشاه به هِفس‌تیون سردار اسکندر مهربانی کرد و گندم برای مقدونی‌ها داد. ولی به استقبال سردار مزبور نرفت زیرا می‌خواست به خود اسکندر تسلیم شود.

---

1. Taxile

۲. Hydaspe ، جِلُم کنونی که به سند می‌ریزد.

۳. تقریباً یک میلیون و یکصد و بیست هزار فرنگ طلا.

4. Omphis

عبور از سند، ورود به تاکسیلْ

آریّان شرحی از بزرگی رود سند و اینکه این رود بعد از گنگ[1] بزرگ‌ترین رود آسیا و اروپا است سخن رانده گوید (کتاب ۵، فصل ۲، بند ۱): اگر عقیدهٔ کتزیاس وزنی داشته باشد، او پهنای این رود را از چهل تا یکصد اِستاد معیّن کرده (تقریباً از هفت کیلومتر و نیم تا ۱۸ کیلومتر و نیم). اسکندر در طلیعهٔ صبح با قشونش از رود مزبور گذشت. من از محصولات هند و حیوانات وماهی‌های عظیم‌الجثه رودهای آن در اینجا صحبتی نخواهم داشت و نیز از مورچه‌هایی که طلا به عمل می‌آورند و از کرکسی که طلا را حفظ می‌کند، ذکری نخواهم کرد زیرا این قصّه‌ها جزو افسانه‌ها است نه تاریخ. بعد مورّخ مذکور گوید (همانجا، بند ۳): اسکندر و همراهان او بعد از ورود به هند فهمیدند که مورّخین خود آنها چه دروغ‌هایی بافته‌اند. مقدونی‌ها که مسافت‌های خیلی زیاد در هند طی کردند، یقین حاصل کردند که سکنهٔ هند مردمانی هستند ساده، نه تجمّلاتی دارند و نه خزاینی. هندی‌ها از حیث رنگ گندم‌گون‌اند. بلندی قامتشان به پنج ارش می‌رسد و از تمامی اهالی آسیا جنگی‌ترند. من پارسی‌ها را با آنها مقایسه نمی‌کنم: مردانگی اینها، چون مدیری یافت مانند کوروش، توانست دولت را از مادی‌ها انتزاع کند. این پارسی‌های فقیر در مملکتی دور از تمدّن می‌زیستند و در تحت قوانینی زندگانی می‌کردند که شبیه قوانین لیکورگ[2] بود. اگر سکاها بر آنها غلبه یافتند، نمی‌دانم این شکست را بیشتر به برتری سکاها از حیث مردانگی حمل کنم یا از عدم مزایای مواقعی که پارسی‌ها داشتند و یا از خطای سردارشان (مقصود آریّان این است که چون گفت هندی‌ها از تمام مردمان آسیا جنگی‌تراند، پارسی‌ها را مستثنی داشته رشادت آنها را بستاید). بعد آریّان گوید «اطلاعاتی را که راجع به هند است چنانکه از اشخاصی مانند همراهان اسکندر و نِه‌آرخ[3] و مِگاسْتِن[4] و اِراتُس‌تِن رسیده در کتابی دیگر جمع خواهم کرد. در اینجا مقصود من شرح کارهای اسکندر است (مِگاستن در زمان سلوکی‌ها در نزد والی رُخّج بود و چند سفر به دربار پادشاه نامی هند سانْدراکوت[5] کرد) سلسله جبالی که آسیا را از وسط قطع می‌کند و موسوم به توروس[6] است از دماغهٔ میکال (در یونیّه آسیای صغیر) شروع شده از پام فیلیّه، کیلیکیّه، ارمنستان، ماد،

---

1. Gange

۲. Lycurgue، قانونگذار اسپارت.

3. Néarque

4. Mégasthène

5. Sandracotte

6. Taurus

پارت، خوارزم گذشته در اینجا به پاراپامیز اتّصال می‌یابد. مقدونی‌ها از جهت نخوت اسکندر پاراپامیز را قفقاز گفتند. ممکن است که این کوه هم به کوههای سکائیه اتّصال یافته باشد. من این کوه (یعنی پاراپامیز) را چنانکه تا حال نامیده‌ام باز کوه قفقاز می‌نامم. این کوه تا دریای اریتره (دریای عمان) ممتدّ است و تمام رودها از توروس یا قفقاز سرچشمه می‌گیرند...».

بعد از ذکر رودهای مهمّ و صفحاتی که در آسیای جنوبی واقع‌اند وکراراً آنها را بالاتر نامیده‌ایم، آریّان از پلی که مقدونی‌ها روی رود سند زده بودند صحبت داشته گوید (همانجا، بند ۵): «آریستوبول و بطلمیوس که دو هادی من‌اند نمی‌گویند این پل را چگونه ساختند. آیا این پل مانند پلی که خشیارشا روی بُغاز هلّس‌پونت (داردانل) زد و داریوش روی ایستر (دانوب)، از قایق‌ها بود یا پل دائمی بناکردند». بعد مورّخ مزبور می‌گوید «تصوّر می‌کنم که اگر می‌خواستند پل دائمی بزنند از جهت عمق رود سند وقت و موادّ زیادی لازم داشت و خیلی مشکل بود. بنابراین باید پنداشت که مقدونی‌ها همان‌کار کردند که رومی‌ها بعدها برای گذشتن از دانوب و رَن می‌کردند» (یعنی مانند داریوش و خشیارشا پل را از قایق‌ها ساختند). بعد آریّان شرح می‌دهد که چگونه قایق‌ها را به آب انداخته به هم اتّصال می‌دهند.

اسکندر از سند گذشته به تاکسیل رسید. این شهر از تمام شهرهایی که بین سند و هی‌داسپ واقعند بزرگ‌تر است و ثروتمند می‌باشد. پادشاه و اهالی آن تسلیم شدند و اسکندر بعض صفحات دیگر را هم به مملکت او افزود. بعد آبی‌سار[1] پادشاه هندی‌ها در کوهستان، رسولانی با برادرش نزد اسکندر فرستاده تمکین کرد. رسولان دیگر از طرف دُکْساریس هدایایی آوردند. اسکندر پس از قربانی، فیلیپ را والی این صفحه کرده ساخلوی در اینجا گذاشت و مقدونی‌هایی که به‌کار جنگ نمی‌آمدند در اینجا ماندند.

کنت کورث گوید (کتاب ۸، بند ۱۲): وقتی که اسکندر به تاکسیل وارد شد اوم‌فیس[2] پادشاه آن با تمام قشون و فیل‌هایش به استقبال اسکندر آمد. چون اینها به ترتیب جنگی حرکت می‌کردند در ابتدا اسکندر پنداشت که او می‌خواهد جنگ کند و فرمان داد که سپاه مقدونی اسلحه بردارد و سواره نظام در جناحین جاگیرد. هندی، چون این بدید فهمید که مقدونی‌ها مشتبه شده‌اند و برای رفع اشتباه قشون خود را متوقف داشته سواره پیش رفت. اسکندر نیز به استقبال او شتافت. وقتی که هر دو به هم رسیدند سیمای خوشی نمودند و نسبت

1.Abissare

2. Omphis

به یکدیگر مهربانی کردند ولی چون زبان یکدیگر را نمی‌دانستند مترجمی خواستند. هندی به اسکندر گفت با تمام قشون خود آمده‌ام تا تمامی قوای خود را تسلیم کنم. پس از این اظهار اسکندر دست خود را به علامت صداقت به طرف او دراز کرد و او را به سلطنت این مملکت شناخت. هندی هم ۵۶ فیل با حشم زیاد به اسکندر هدیه کرد. در میان این احشام سه هزار گاو نر بود. بعد اسکندر از او پرسید که زارعینش زیادترند یا سربازانش. هندی جواب داد چون من به سرباز بیش از زارع احتیاج دارم عدّهٔ سربازانم بیشتر است. دو دشمن دارم که یکی آبی‌سارِس[1] است و دیگری پُروس[2]. هر دو در آن طرف هی‌داسپ[3] اند و دشمن هرکه باشد وقتی که حمله کرد من جنگ خواهم کرد.

اسکندر چند روز در این محل بماند و تمام امتیازات سلطنتی را به اوم‌فیس رد کرد و او خود را تاکسیل خواند. این عنوان پدرش بود و سلطنت با این عنوان از پادشاهی به جانشین او می‌رسد. بعد تاکسیل غلّه‌ای را که به هِفِس تیون داده بود به اسکندر نشان داد و تاج‌هایی از زر به اسکندر و درباریان او هدیه کرد و هشتاد تالان نقره به اختیار اسکندر گذاشت. اسکندر از این رفتار تاکسیل رقّت یافته هدایای او را پس داد. هزار تالان از غنایمی که با خود داشت و لباس‌هایی که از پارسی‌ها گرفته بود با ظروف طلا و نقره زیاد به او هدیه کرد و سی رأس اسب از طویله خود با زین و برگ به او بخشید. این بخشش اسکندر باعث نارضامندی درباریانش گردید و مِلِ آگرْ یکی از درباریان او در سر میز در حال مستی گفت من اسکندر را تبریک می‌گویم از اینکه در هند کسی را یافت که هزار تالان ارزش داشته باشد. اسکندر چون قتل کلیتوس را در نظر داشت از اظهار خشم خودداری کرده چنین جواب داد: «از حسودان جز آزردن خویش کاری برنیاید».

روایت پلوتارک

مورّخ مذکور وقایع بعد از تسخیر نیس را به سکوت گذرانیده ولی شرح تمکین تاکسیل را چنین نوشته (اسکندر، ۸۹): گویند تاکسیل در هند مملکتی داشت که از حیث وسعت با مصر مساوی بود. او پادشاهی بود عاقل و چون اسکندر نزدیک شد نزد او رفته چنین گفت: «اگر تو با این مقصود به اینجا نیامده‌ای که آب و غذای ما را ستانی در این صورت برای چه جنگ کنیم؟ سایر چیزها به جنگ کردن نمی‌ارزد. اگر ثروت من بیش از آنِ تو است حاضرم آنرا با تو تقسیم کنم و اگر مال تو بیشتر است شرم

---

1. Abisarès
2. Porus
3. Hydaspès

ندارم از اینکه سهمی از تو بستانم و از این بابت حق‌شناس خواهم بود». اسکندر را صداقت او خوش آمد و جواب داد: «تاکسیل تو تصوّر می‌کنی با این حرف‌های دل‌نشین و اعتمادی که به من ابراز کردی نبردی بین ما نخواهد بود؟ نه چنین نیست. اگر چنین باشد تو مغبون خواهی بود. من می‌خواهم تا آخرین درجه امکان با تو نبردکنم ولی نبرد در نیکی و مقیّدم که از حیث سخاوت هم مغلوب تو نباشم». پس از آن تاکسیل هدایای گرانبها به اسکندر داد و اسکندر چیزهایی گرانبهاتر به وی هدیه کرد. این بخشش اسکندر درباریان او را خوش نیامد ولی باعث محبّت خارجی‌ها نسبت به او گردید.

هندی‌های جنگی عادت کرده بودند که برای دفاع شهرها اجیر گشته از حقوقی که می‌گرفتند گذران کنند. چون اینها اسکندر را زیاد آزار می‌کردند بالاخره او با آنها داخل مذاکره شد که از شهری که دفاع می‌کنند خارج شده بروند (این شهر همان ماسّاگ است که بالاتر از قول آریّان ذکرش گذشت). وقتی که آنها بیرون می‌رفتند، اسکندر ناگهان بر آنها تاخته همه را از دم شمشیر گذراند. این خیانت و نقض قول بر نام جنگی اسکندر تا این زمان لکّهٔ بزرگی است. او مانند پادشاهی بزرگ می‌جنگید و موافق قوانین جنگ رفتار می‌کرد (اسکندر، آخر بند ۷۹).

فلاسفهٔ این مملکت اسکندر راکم‌تر از این هندی‌ها آزار نکردند، چه از این حیث که پادشاهان را از جهت تمکین آنان از اسکندر بی‌اعتبار کردند و چه از این بابت که مردم را برضدّ او شوراندند. اسکندر چند نفر را از آنها به دست آورد.

بعد مورّخ مزبور گوید (همان جا، بند ۱۳) روز دیگر سفرای آبی‌سارِس نزد اسکندر آمده از طرف پادشاهشان اظهار انقیاد کردند و پس از انعقاد عهدی برگشتند. اسکندر چون انقیاد دو پادشاه کوچک هند را دید تصوّر کرد که شاید پُروس هم برای اطاعت و تمکین حاضر باشد. با این مقصود کْله‌اوخارِس[1] نامی را نزد وی فرستاد که او را به باجگزاری و آمدن به استقبال اسکندر در سرحدّ مملکت خود دعوت کند. پروس جواب داد که او قسمت دوّم پیشنهاد اسکندر را پذیرفته با قشون مسلّح در مدخل مملکت خود منتظر اسکندر خواهد بود. اسکندر پس از آن تصمیم کرد که از رود هی‌داسپ بگذرد. در همین اوان بِرِسان‌تس[2] را که باعث شورش رُخّج شده بود، در غُل و زنجیر آوردند. سی فیل هم که جزو غنایم بود به اینجا وارد

1.Cléochares 2.Bérésantès

کردند. در همین وقت کاماکسوس[1] یکی از پادشاهان کوچک هند را که با پِرسانِتِس همدست شده بود نیز در غُل و زنجیر نزد اسکندر بردند. اسکندر امر کرد اسرا را نگاهدارند و فیل‌ها را به تاکسیل سپرده به طرف رود هی‌داسپ حرکت کرد.

عبور از هیداسْپ

چنانکه آریّان گوید (کتاب ۵، فصل ۳، بند ۱ـ ۴) به اسکندر خبر رسید که پروس در آن طرف هی‌داسپ منتظر او است. بر اثر این خبر اوسِنوس را فرستاد تا قایق‌های پل رود سند را بازکرده بیاورد و او این امر را انجام داد. بعد اسکندر با تمام قشون خود و پنج هزار نفر هندی حرکت کرده به کنار رود هی‌داسپ درآمد و پروس هم در طرف دیگر رود با قشون و فیل‌های خود پدیدار شد. اسکندر دید عبور از رود مشکل است و بنابراین قشون خود را به قسمت‌هایی تقسیم کرده به جاهای مختلف فرستاد تا مگر گدارهایی بیابند. بعد او برای اغفال هندی‌ها وانمود که آذوقه جمع می‌کند زیرا می‌خواهد تا زمستان که آب رود کم می‌شود تأمل کرده در آن فصل از هی‌داسپ بگذرد ولی در این وقت در اردوی خود نشسته خوب مراقب احوال هندی‌ها بود.

بالاخره دید که با بودن قوای پروس در طرف مقابل رود و منظرهٔ فیل‌ها گذشتن مقدونی‌ها بسیار مشکل است و باید حیله‌ای به کار برد. بر اثر این تصمیم امر کرد مقدونی‌ها فریاد برآورند و شیپور بدمند مثل اینکه می‌خواهند از رود مزبور بگذرند. پروس چون این بشنید به طرف ساحل رود تاخت ولی دید اثری از عبور مقدونی‌ها نیست. روزهای دیگر مقدونی‌ها باز چنین کردند و پروس دیگر اعتنایی به این صداها نکرد. پس از آن اسکندر دید به مسافت صد و پنجاه اِستاد از اردوگاه در وسط رود جزیره‌ای پر از درخت است و تصمیم کرد که به این جزیره رفته از آنجا به ساحل دیگر درآید. بنابراین به کراتِر گفت که با رُخّجی‌ها و پاراپامیزها و فالانژ مقدونی و دستهٔ آل‌سِتاس[2] و پولیس پرخون[3] و هندی‌هایی که در قشون او بودند در محلّ مانده و به آنطرف رود عبور نکنند. بعد اگر دیدند که پروس با قسمتی از قشون خود بی‌فیل‌ها به جنگ آمده در جاهای خود باقی باشند والاّ از رود عبور کرده به کمک اسکندر بروند. به مِلِ‌آگر و آتّالوس دستور داد که همین که جنگ با پروس شروع شد از رود عبور کنند. پس از این دستور اسکندر با پیاده نظام مقدونی، سواره نظام هِفس‌تیون، پردیکّاس، دِمتریوس و سوارهای باختری، سُغدی، سکایی و تیرانداز داهی و دسته‌های سِنوس، کلیتوس

1. Camaxus
2. Alcétas
3. Polisperchon

و آگریانی از ساحل رود دور شد و حرکت خود را مخفی داشته به طرف جزیره رفت. شبانه در آنجا طرّاده‌ها را حاضر کرده به‌کار انداختند. در این وقت رعد و برقی روی داد و باران زیاد بارید و مقدونی‌ها از غرش آسمان و صدای باران و تاریکی شب استفاده کرده قایق‌ها و طرّاده‌ها را به هم اتّصال دادند. در طلیعهٔ صبح مقدونی‌ها عبور را شروع کردند. بعضی روی قایق‌ها و برخی بر طرّاده‌ها. مفتّشین پروس وقتی عبور دشمن را دریافتند که مقدونی‌ها نزدیک بود به ساحل مقابل برسند. اسکندر اوّل شخصی بود که به ساحل رسید و بعد از او بطلمیوس، پردیکّاس، لی‌زیماک[1] و سِلکوس به ساحل درآمدند. در این وقت که اسکندر پیش می‌رفت دریافت که در جزیرهٔ دیگری حرکت می‌کند و این جزیره از ساحل به واسطهٔ بُغاز تنگی جدا می‌شود. معلوم شد که اسکندر در اشتباه بوده و بایست از این بُغاز گذشت تا به ساحل رسید. گذشتن از بُغاز به واسطهٔ جریان تند آب که از باران‌ها سریع‌تر شده بود اشکالات زیاد داشت. با وجود این پس از زحمات بسیار قشون اسکندر گذشت. آب تا سینهٔ اسبان و تا زیر بغل پیاده‌ها می‌رسید. آریّان گوید (همانجا، بند ٦): در اینجا روایات مختلف است: موافق قول آریستوبول، پسر پروس با ٦٠ ارّابه وقتی رسید که اسکندر هنوز از جزیره به ساحل نرسیده بود و می‌توانست کار مقدونی‌ها را که مشکل بود مشکل‌تر کند. ولی جنگی نکرده عقب نشست و اسکندر پس از اینکه از رودگذشت سوارهایی برای تعقیب او فرستاد و آنها عدّه‌ای از دشمن کشتند. موافق عقیدهٔ مورّخین دیگر وقتی که اسکندر به ساحل رسید، خود پروس با لشکری زیاد حمله کرد و زخمی به او زد و بوسِفال (اسب اسکندر) هم در این گیرودار کشته شد. بطلمیوس گفته که پسر پروس با دوهزار سوار و ۱۲۰ ارّابه آمد. ولی وقتی رسید که اسکندر از جزیرهٔ دوّم هم گذشته بود. به هرحال اسکندر تیراندازان خود را پیش انداخته با سواره نظام حمله برد. او پنداشت که جنگ با قوای پروس شروع شده و این دسته‌ای که با پسر پروس آمده پیش‌آهنگ قوای پادشاه است. ولی همین که از مفتّشین خود خبر یافت که عدّهٔ هندی‌ها کم است با تمام سواره نظام بر آنها تاخت. چون هندی‌ها صفوف جنگی نیاراسته بودند، پراکندند و پسر پروس با چهارصد نفر کشته شد و مقدونی‌ها اسبان مقتولین و ارّابه‌ها راگرفتند. این ارّابه‌ها برای هندی‌ها نه در حین جنگ به‌کار بود و نه در وقت فرار. زیرا در حین جنگ به واسطهٔ باران‌ها درگل فرورفت و در موقع فرار از جهت سنگینی به جا ماند.

---

1. Lysimaque

قوا و ترتیب جنگی طرفین

پروس پس از اینکه از کشته شدن پسرش آگاه گردید در تردید شد که به استقبال اسکندر بشتابد یا نه. بعد چون دید که کراتِر می‌خواهد از رود بگذرد مصمّم گشت که پیش برود. قوای او مرکب بود از سی هزار پیاده، چهارهزار سوار، سیصد ارّابه و دویست فیل. پس از اینکه وارد دشتی شد که زمین آن محکم بود و سواره نظام می‌توانست آزادانه حرکت کند صفوف قشون خود را آراست: فیل‌ها را در جلو به فاصلهٔ صد پا از یکدیگر واداشت تا سواره نظام طرف را بترساند. از پس فیل‌ها پیاده نظام جاگرفت و قسمتی از آن فاصله‌های بین فیل‌ها را پر کرد. پروس تصوّر می‌کرد که چون اسب‌ها از فیل‌ها رَم می‌کنند هرگز سواره نظام دشمن در این فاصله‌ها داخل نخواهد شد و پیاده نظام هم به طریق اولی این کارنخواهد کرد. زیرا در مقابل خود، فیل‌ها و پیاده‌نظام طرف را دارد. پیاده نظام در صف دوّم (یعنی پس از فیل‌ها) تا جناحین امتداد می‌یافت و جناحین ترکیب یافته بود از سواره نظامی که در پیش ارّابه‌های جنگی را داشت و تکیه به پیاده نظام داده بود (آریّان، کتاب ۵، فصل ۴، بند ۱).

اسکندر چون به قشون پروس رسید توقّف کرد تا به فالانژ مقدونی فرصت دهد که به قشون او ملحق شود. عدّهٔ قشون اسکندر را آریّان معیّن نکرده ولی چون اسکندر با ۱۲۰ هزار نفر سفر جنگی هند را پیش گرفت و تا اینجا جنگ سختی روی نداده بود و دسته‌هایی هم از سپاهیان هندی چنانکه گذشت، در قشون او داخل شده بودند، لابد عدّهٔ سپاه اسکندر از این میزان کمتر نبوده. ترتیب جنگی قشون اسکندر، وقتی که او از رود هی‌داسپ گذشت به قول آریّان چنین بود (کتاب ۵، فصل ۳، بند ۵): اسکندر در جناح راست دستهٔ سواره نظام آژِما[1] را قرار داد، بعد به سواران تیرانداز امر کرد از پیش بروند و پیاده نظام پادشاهی که در تحت فرماندهی سلکوس بود از عقب آنها حرکت کند. پس از آن دستهٔ آژمای پادشاهی و سایر هی‌پاس پیست‌ها می‌آمدند. در پهلوهای فالانژ تیراندازان و آگریان‌ها و فلاخن‌داران جا داشتند.

اسکندر پس از اینکه ترتیب جنگی قشون پروس را در نظر گرفت و نیّت او را دریافت تصمیم کرد حمله برد ولی نه به قلب که قوی بود بل به پهلوهای دشمن. زیرا چون سواره نظام اسکندر بیش از سواره نظام پروس بود، می‌توانست از پهلوهای صفوف هندی گذشته پشت آنرا بگیرد. سِنوس هم دستور داشت که با دستهٔ خود و دسته دِمِتریوس[2] به جناح راست حمله

---

۱. Agéma، قسمتی از قراولان مخصوص.

2. Démetrius

کرده از پهلوهای هندی‌ها بگذرد و همین که دید اسکندر با سواره نظام دشمن درگیرودار است سعی کند که پشت هندی‌ها را بگیرد (همانجا، بند ۲).

جدال دو لشکر

اسکندر بنا بر نقشهٔ خود با سواره نظام زبده از جا کَنده به جناح چپ پروس حمله کرد و همین که به تیررس دشمن رسید هزار نفر سوار تیرانداز را به جناح چپ هندی‌ها حرکت داد و خودش به طرف پهلوهای دشمن تاخت. با وجود این، سواره نظام هندی جمع شد و صفوف خود را تنگ به هم اتّصال داد تا در مقابل این ضربت پا فشارد. ولی در این احوال سِنوس در عقب هندی‌ها پدید آمد و هندی‌ها مجبور شدند سواره نظام خود را به دو قسمت تقسیم کرده قسمت زبده و بیشتر را در مقابل اسکندر وادارند و قسمت دیگر را در مقابل سِنوس. از اجرای این ترتیب اختلالی موقتاً برای هندی‌ها رو داد و اسکندر از موقع استفاده کرده فشار آورد. بر اثر این فشار صفوف هندی‌ها از هم گسیخت و آنها مجبور شدند جمع شده فیل‌ها را برای خودشان سنگر قرار دهند. فیل‌بان‌ها فیل‌ها را به طرف مقدونی‌ها راندند. فالانژ مقدونی باران تیر به فیل‌ها و هندی‌ها ببارید و گیرودار شروع شد. آریّان گوید که این جدال به هیچ‌یک از گیرودارهای سابق که برای یونانی‌ها پیش آمده بود شبیه نبود. زیرا فیل‌ها از هر طرف صفوف ضخیم فالانژ مقدونی را می‌شکافتند. در این وقت سواره نظام هندی باز به سواره نظام مقدونی حمله برد. ولی چون عدّهٔ سواران مقدونی و اطّلاعات تعبیةالجیشی آنان بیشتر بود آنها موفّق شدند که سواره نظام هندی را تا فیل‌ها عقب نشانند. بر اثر این وضع از سواره نظام مقدونی به خودی خود و برحسب اقتضای جدال (نه به واسطهٔ امر سرداری) دسته واحدی تشکیل یافت و از هر طرف که این سواره نظام حرکت می‌کرد از هندی‌ها عدّه‌ای زیاد می‌کشت. فیل‌ها چون از هر طرف محصور و در فشار واقع شدند ضررشان برای هندی‌ها کمتر از ضرر آنها برای دشمن نبود. زیرا سپاهیان را از خودی و بیگانه زیر پا می‌گرفتند. از سوارهایی که در اینجا جمع بودند عدّه‌ای زیاد کشته شد. بعد چون مقدونی‌ها فیل‌بانان را با تیر از پشت فیل‌ها زمین انداختند و فیل‌ها زخم‌های زیاد برداشتند، نظم و ترتیب آنها از میان رفت. چنانکه به این طرف و آن طرف دویده هرکس را که با آنها مصادف می‌شد خرد می‌کردند. هندی‌های بیچاره از ضرر فیل‌ها رهایی نداشتند. اما مقدونی‌ها چون فضایی زیادتر برای عملیّات داشتند صفوف خود را باز می‌کردند و همین که فیل‌ها نزدیک می‌شدند، تیرهای زیاد بر آنها می‌باریدند. پس از آن فیل‌ها از زیادی زخم‌ها ضعیف شده ناله می‌کردند و حالشان به وضع کشتی‌های آسیب یافته شبیه بود (همانجا، بند ۳ـ ۴).

در نتیجهٔ جدال، تمام سواره نظام هندی از پا درآمد. ولی قسمت بیشتر پیاده نظام پا فشرد و قسمت دیگر از میان سواره نظام مقدونی فرارکرد. در این احوال چون کِراتر و سایر سرداران مقدونی در آن طرف رود بهره‌مندی اسکندر را دیدند از رودگذشته و با قوای تازه نفس به تعقیب هندی‌ها پرداخته کشتار را به پایان رسانیدند. از طرف هندی‌ها ۲۰ هزار پیاده، سه هزار سوار، دوپسر پروس، سْپی‌تاسِس[1] حاکم محل، تمام سرداران قشون و تمام ارّابه‌رانان و فیل‌بانان کشته شدند. ارّابه‌ها و نیز فیل‌های زنده هم به تصرّف مقدونی‌ها درآمد. از مقدونی‌ها ۳۱۰ نفر کشته شد: هشتاد نفر از ۶ هزارپیاده، ده نفر از سواران تیرانداز، ۲۰ نفر از هِترها و ۲۰۰ نفر از سواره نظام (همانجا، بند ۵). زیادی است گفته شود که تلفات مقدونی‌ها با سختی جنگ، چنانکه پایین معلوم خواهد شد، موافقت ندارد.

شخص پروس

آریّان گوید (همانجا، بند ۶): پروس در این جنگ نه‌فقط وظایف سردار را انجام داد بلکه مانند یک سرباز رفتار کرد: وقتی که دید سواره نظام او معدوم گشته و فیل‌ها کشته شده یا در حال اختلال‌اند و تقریباً تمام پیاده نظامش از بین رفته او از شاه بزرگ (مقصود داریوش سوّم است) که در جدال ایسّوس و آربل از همه زودتر گریخت تقلید نکرد. او مادامی که دید کسانی از قشون او جنگ می‌کنند ایستاد و جنگید. از جهت خوبی و قوّت جوشنی که داشت، تیرهای دشمن بر او کارگر نیفتاد تا آنکه بالاخره تیری به شانهٔ راست او که برهنه بود آمد و بر فیلی سوار شده عقب نشست. اسکندر چون می‌خواست این پهلوان را نجات دهد تاکسیل را نزد او فرستاد و او تا فاصله‌ای از پروس تاخته ولی خیلی به او نزدیک نشده فریاد کرد: بایستید و پیشنهاد اسکندر را بپذیرید، زیرا از دست او رهایی ندارید. پروس همین که دشمن دیرین خود را دید تیری به طرف او انداخت ولی تاکسیل به موقع فرارکرده از خطر برست. اسکندر چون این بدید نه‌فقط خشمناک نگشت بل رسولان دیگر فرستاد که از جمله مِروئه[2] دوست پروس بود. پادشاه پس از اینکه حرف رسولان را شنید چون عطش زیاد داشت از فیل‌ها به زیر آمده آب خورد و بعد راضی شد به اسکندر تسلیم شود.

اسکندر و پروس

بعد آریّان گوید (همانجا، بند ۷): وقتی که اسکندر از آمدن پروس آگاه شد به استقبال او رفت و چون به او رسید ایستاده نجابت قیافهٔ

1. Spithacès　　2. Meroë

پروس و قدّ و قامت او را که به پنج ارش بالغ بود تماشا کرد. پروس با وقار پیش می‌آمد و در قیافه‌اش بیمی از اینکه مورد بغض اسکندر واقع شود دیده نمی‌شد: پهلوانی با پهلوانی مصاف داد و از مملکت خود در مقابل خارجی دفاع کرد. اسکندر به او گفت: «بگویید که چگونه با شما رفتار کنم؟» پروس جواب داد «چنانکه با پادشاهی رفتار می‌کنند» ـ «من این کار را برای خودم خواهم کرد بگویید که برای شما چه می‌توانم بکنم؟» ـ «در آنچه گفتم همه چیز هست» ـ «من دولت و مملکت شما را به خودتان ردّ می‌کنم و بر آن خواهم افزود».

پروس بعدها دوست صمیمی اسکندر شد. موافق نوشتهٔ آرّیان این جدال در سال دوّم اُلمپیاد ۱۱۳ یا سنهٔ ۳۲۷ ق.م روی داده. دیودور هم همین اُلمپیاد را ذکر کرده (کتاب ۱۷، بند ۸۷).

روایت پلوتارک (اسکندر، بند ۸۰ـ ۸۲): روایت پلوتارک در همان زمینه است که بالاتر ذکر شد. به علاوه اوگوید که اسکندر خودش در نامه‌ای شرح جنگ پروس را نوشته (شرح همان است که بالاتر ذکر شده با این تفاوت که وقتی که اسکندر به ساحل مقابل هی‌داسپ می‌گذشته، آب رود قسمتی از ساحل را برده و اسکندر و سپاهیان او با سینه در آب فرورفته‌اند). بعد مورّخ مذکور افزوده: این است نوشتهٔ اسکندر. ولی اُنِس کریت[1] گوید که در این حال پر مخاطره اسکندر فریاد کرد: «ای آتنی‌ها، آیا می‌توانید تصوّر کنید که من خود را به چه مخاطرات بزرگ می‌اندازم تا لایق تمجیدات شما باشم» (اگر این گفته راست باشد، نشان می‌دهد که اسکندر چقدر از آتنی‌ها ملاحظه داشته).

اسب اسکندر که بوسِفال[2] نام داشت در این جنگ از بسکه زخم برداشته بود بمرد. غالب مورّخین اسکندر چنین گویند ولی اِنس‌کریت گوید که از پیری بمرد زیرا سی سال داشت. اسکندر از مرگ او اندوهناک گردید، چه او را مانند رفیقی دوست می‌داشت و به یادگار این اسب شهری در کنار هی‌داسپ در محلّی که اسب را دفن کرده بودند بنا کرد و آن را بوسِفال نامید. اسکندر سگی هم داشت په‌ریتاس[3] نام که در اینجا بمرد. چون این سگ را خودش تربیت کرده بود و آنرا خیلی دوست می‌داشت شهری هم به یاد او به همان اسم بنا کرد. سوسیون[4] گوید که این خبر را از پوتامون[5] تحصیل کرده».

1. Onescrite
2. Bucéphale
3. Péritas
4. Sotion
5. Potamon

آریّان در این باب گوید: اسکندر یکی از این دو شهر را در جایی که از هی‌داسپ گذشت بناکرد و دیگری را در محلّ جدال. اوّلی را به یاد اسب خود که در اینجا کشته شد بوسِفالی[1] نامید و دوّمی را نیکه[2] که به معنی فتح است. بعد آریّان این اسب را توصیف کرده چنانکه بالاتر ذکر کرده‌ایم و گفته که در ولایت اوکسیان این اسب گم شد و اسکندر اعلام کرد که اگر این اسب را به او ردّ نکنند تمام اهالی را ریز ریز خواهد کرد. آنقدر اسکندر این اسب را دوست می‌داشت (کتاب ۵، فصل ۵، بند ۱).

روایت کَنْتْ کُورْث نوشته‌های این مورّخ راجع به عبور اسکندر از هی‌داسپ تقریباً به همین مضامین است که ذکر شد. اما درباب جدال چنین گوید (کتاب ۸، بند ۱۴):

جدال اسکندر و پروس جنگ فریقین شروع شد و هر دو طرف به هم ریختند. در این حین ارّابه‌ران‌ها ارّابه‌ها را به میان معرکه راندند و بر اثر آن صفوف مقدّم مقدونی‌ها تماماً درهم شکست و سپاهیان آن خرد شدند ولی چون زمین از جهت باران لغزنده بود، بعض ارّابه‌ها واژگون گشت و برخی را اسب‌ها برداشته به دره‌ها و باطلاق‌ها انداختند. چند ارّابه از میان صفوف دشمن گذشته خود را به اقامتگاه پروس رسانید. وقتی که پروس دید، ارّابه‌های او در تمامی دشت نبرد پراکنده است، فیل‌ها را به دوستانی که در اطراف او بودند، تقسیم کرد و از پس آنها پیاده‌های تیرانداز و طبال‌ها را واداشت (طبل در قشون هندی به جای شیپور استعمال می‌شد). صورت هرکول را در پیشاپیش قشون حرکت می‌دادند و هندی‌ها موافق عاداتشان می‌بایست در پس این صورت حرکت کنند والاّ ننگین می‌شدند. بنابراین اگر سپاهی بی‌این صورت برمی‌گشت مرتکبین این گناه را نابود می‌کردند (خیلی غریب به نظر می‌آید که هندی‌ها به هرکول معتقد بوده باشند. بنابراین باید گفت که مقدونی‌ها یکی از الهه‌های هندی را با هرکول مطابقت داده‌اند.م.).

وقتی که هندی‌ها حمله کردند مقدونی‌ها از مشاهدهٔ فیل‌ها و خود پروس قوی هیکل که قامتی بلند داشت و بر فیلی نشسته بود که از سایر فیل‌ها بزرگ‌تر بود، چندی توقّف کردند و اسکندر چون این منظره را دید گفت: «بالاخره من با خطری مواجه شدم که با شجاعت من برابری می‌کند. دشمنان من حیواناتی مهیب و مردانی شجاع‌اند». ولی پس از آن اسکندر رو به

---

1. Bucéphalie
2. Nicée

سِنوس کرده چنین گفت: «سِنوس، وقتی که من با بطلمیوس و پردیکّاس و هِفس تیون به میسرهٔ دشمن حمله کردم و دیدی که جدالی سخت درگرفته تو به میمنه حمله بکن. اما شما، آنْتی‌ژِن[1]، لئونّاتوس[2] و تورون[3] به قلب دشمن حمله کنید. نیزه‌های دراز ما برضدّ این فیل‌ها و رانندگان آنها امروز خیلی به‌کار است. باید رانندگان آنها را به زمین افکنید و صف فیل‌ها را مختل سازید. این فیل‌ها اسلحه دو سر تیزند. دستی که این حیوان‌ها را اداره می‌کند آنها را به سوی دشمن می‌راند ولی ترس آنها را برضدّ صاحبانشان برمی‌انگیزد». پس ازآن اسکندر حمله کرد و سِنوس هم به میمنه قشون پروس تاخت. پروس فیل‌ها را به جنگ سواره نظام اسکندر فرستاد. ولی فیل‌ها به واسطهٔ سنگینی نمی‌توانستند مانند سوارها چابکانه حرکت کنند. ازتیراندازان هند هم کار بزرگی ساخته نبود زیرا تیرهایشان سنگین و دراز بود و برای اینکه خوب نشانه روند مجبور بودند کمان را به زمین گذارند و زمین هم لغزنده بود. بنابراین چون تیراندازان هندی می‌خواستند مقدونی‌ها را نشانه کنند اینها چابکانه سبقت می‌جستند. از طرف دیگر در میان سرداران هم‌آهنگی دیده نمی‌شد: یکی فرمان می‌داد «جمع شده صف بندید» دیگری می‌گفت «از هم جدا شوید»، سوّمی می‌خواست در جایی توقّف کنند چهارمی می‌گفت «باید از پشت دشمن گذشت». در این احوال خود پروس رشادت عجیبی نشان داد. او عدّهٔ کمی از سپاهیان را جمع کرده با فیل‌ها به طرف دشمن تاخت و فیل‌ها با صدای مهیبشان باعث وحشت مقدونی‌ها گشتند. مخصوصاً اسب‌ها از منظرهٔ آنها و صداهایشان در اضطراب بودند. در این وقت رعبی بر مقدونی‌ها مستولی گشت و آنها به اطراف خود نگاه کردند تا راه فرار بیابند. اسکندر چون این بدید در حال، تراکی‌ها و آگریان‌های سبک اسلحه را مأمور کرد باران تیر به فیل‌ها و رانندگان آنها ببارند. آنها چنین کردند و چون فالانژ دید فیل‌ها ترسیده‌اند حمله را شدیدتر کرد. ولی چند نفر از مقدونی‌ها که فیل‌ها را با حرارت تعقیب می‌کردند در زیر پای آنها خرد شدند و مقدونی‌های دیگر از این قضیّه درس عبرت آموختند که پس از برگشتن فیل‌ها به شدّت آنها را تعقیب نکنند. چیزی که مخصوصاً باعث ترس مقدونی‌ها گردید این بود که فیل‌ها با خرطومشان مقدونی‌ها را بلند کرده از بالای سر به فیل‌بانان تحویل می‌دادند. بدین منوال جنگ به طول انجامید و بهره‌مندی به نوبت از طرفی به طرف دیگر سیر کرد تا آنکه مقدونی‌ها چارهٔ جدیدی اندیشیدند. توضیح آنکه چون دیدند از عهدهٔ فیل‌ها

---

1. Antigène
2. Léonnatus
3. Tauron

برنمی‌آیند، تبر و داس برگرفته به قطع دست و پای فیل‌ها و بریدن خرطوم آنها شروع کردند. بالاخره فیل‌ها از زیادی زخم‌ها خسته گشته بعد برگشته به طرف هندی‌ها دویدند و رانندگان خود را به زمین افکنده خرد کردند. پس از آن مقدونی‌ها فیل‌ها را تعقیب و از دشت نبرد بیرون راندند. پروس که تقریباً تنها مانده بود به مقدونی‌ها حمله کرده با تیر چند نفر را به خاک انداخت ولی مقدونی‌های دیگر دور او راگرفتند و او به پشت و سینه ۹ زخم برداشت. با وجود این از جنگ دست نکشید ولی به قدری خون از جراحت‌های او رفته بود که تیرهای او دیگر کارگر نبود. اما فیل او که زخمی برنداشته بود پیش می‌رفت و مقدونی‌ها را خرد می‌کرد. بالاخره فیل‌ران پادشاه دید که او چندان ضعیف گشته که نمی‌تواند سنگینی اسلحه را تحمّل کند و خواهد افتاد. این بود که راه فرار پیش گرفت و اسکندر از پس او تاخت ولی چون اسب او زخم‌های زیاد برداشت افتاد و تا اسکندر رفت بر اسبی دیگر نشیند پروس دور شد. در این وقت برادر تاکسیل که از طرف اسکندر پیش رفته بود به او رسیده گفت من صلاح تو را در این می‌بینم که تسلیم شوی. شاید با این رفتار در امان باشی. پروس که از شدّت جریان خون در ضعف بود از این حرف به خود آمده گفت: «من از این حرف تو خوب دانستم که تو برادر تاکسیل یعنی آن خائنی که وطن و سلطنت خود را به اسکندر تسلیم کرد». این بگفت و تیری به طرف او انداخت که از سینهٔ برادر تاکسیل گذشته از پشت او بیرون آمد. پس از آن پروس فیل خود را تند راند ولی چون فیل از زیادی جراحت‌ها نمی‌توانست تند بدود پروس ایستاد و سپاهیان کم خود را جمع کرده با مقدونی‌هایی که او را تعقیب می‌کردند، در گیرودار شد. اسکندر در این وقت به او رسید و از پافشاری و سماجت او مبهوت گشته گفت برای مقاوت‌کنندگان امانی نیست. مقدونی‌ها باران تیر بر سربازان پروس باریدند و خود او از شدّت ضعف بالاخره از فیل به زیر لغزید. فیل‌ران پروس به تصوّر اینکه او می‌خواهد پایین بیاید فیل را به زانو درآورد و فیل‌های دیگر هم چون این مشق را آموخته بودند همه به زانو درآمدند و در نتیجه خود پادشاه و سربازانش اسیر گشتند. اسکندر پنداشت که پادشاه مرده است و امر کرد اسلحهٔ او را برگیرند ولی همین که مقدونی‌ها خواستند چنین کنند، فیل پروس آنها را بلند کرده بر پشتش نهاد. پس از آن مقدونی‌ها از هر طرف فیل را تیرباران کردند و چون این حیوان باوفا بمرد پروس را بلند کرده بر ارّابه‌ای گذاشتند. بعد پروس چشمان خود را نیمه‌باز کرد و اسکندر فهمید که نمرده است و به وی گفت: «بدبخت، با وجود اینکه شهرت مرا شنیده بودی چه دیوانگی تو را بر آن داشت که با من بجنگی و حال آنکه دیدی که چون

تا کسیل اظهار انقیاد کرد من با چه رحم و مروّت با او رفتار کردم» او جواب داد: «چون می‌پرسی می‌گویم. من گمان نمی‌کردم کسی دلیرتر از من باشد زیرا از قوای خود آگاه بودم ولی قوای تو را نسنجیده بودم. معلوم شد که تو دلیرتری. با وجود این خود را بدبخت نمی‌دانم زیرا پس از تو شخص اوّلم». بعد اسکندر گفت: به عقیده‌ات من حالا به چه سان باید با تو رفتار کنم؟ پروس جواب داد: «بدانسان که جنگ امروز به تو آموخت. زیرا باید دریافته باشی که خوشبختی بی‌دوام است (تحت‌اللّفظ ـ شکننده است)». اسکندر امر کرد او را با نهایت مواظبت معالجه کنند و پس از اینکه برخلاف انتظار همه خوب شد او را به سلطنت ابقا داشت و چیزی هم به مملکت او افزوده او را از دوستان خود قرار داد.

پس از این جنگ اسکندر امر کرد قربانی‌ها برای آفتاب بکنند. زیرا به عقیدهٔ او با این فتح دروازهٔ مشرق برای او باز شده بود و برای تشویق سپاهیان خود به آنها چنین گفت: «آنچه قوای هندی‌ها بود، در این جنگ به خرج رفت و تمام شد. من‌بعد آنچه در پیش دارید غنایم است. شما حالا داخل مملکتی خواهید شد که ثروت آن معروف آفاق و ترکهٔ پارسی‌ها در مقابل این ثروت هیچ است. از این به‌بعد شما نه‌فقط خانه‌های خودتان را از مروارید، جواهر، طلا و عاج پر خواهید کرد بل تمام مقدونیّه و یونان از این چیزهای گرانبها مملوّ خواهد بود». سربازان که به غارت و ربودن غنایم حریص بودند حاضر شدند اسکندر را پیروی کنند (معلوم است که این نویدها را اسکندر برای تشویق سربازان خود به آنها می‌داد و در واقع چنانکه ازقول آرّیان بالاتر ذکر شد این گفته‌ها درباب ثروت هند آن روز آواز دُهل بود که از دور خوش است.م.). بعد او امر کرد کشتی‌هایی بسازند زیرا خیال می‌کرد که بعد از طیّ تمام آسیاً باید به دریایی که آخر دنیا است برسد (برای فهم مطلب باید در نظر داشت که در آن زمان تصوّر می‌کردند چین در هند است و زمین مسطح می‌باشد و آنرا اقیانوس احاطه دارد.م.). سربازان او به انداختن درختان مشغول شدند ود ر آنجا مار و کرگدن زیاد یافتند. پس ازآن اسکندر دو شهر در دو طرف رود هی‌داسپ بنا کرد و به هریک از سرداران خود هزار سکّه طلاو به دیگران نیز، چنانکه درخور رتبه‌های آنان بود، انعاماتی داد تا دلخوش باشند. در این احوال آبی‌سارس باز سفیری فرستاده پیغام داد که حاضر است همه قسم تمکین کند ولی حاضر نیست اسیر اسکندر باشد زیرا ازپادشاهی نمی‌تواند بگذرد واسارت با سلطنت منافات دارد. اسکندر جواب داد که اگر او نزد وی نیاید خودش نزد آبی‌سارس خواهد رفت (کنت کورث، کتاب ۹، بند ۱).

این است روایات مورّخین مذکور راجع به جنگ اسکندر با پروس. چنانکه از نوشته‌های

آنها پیدا است و نیز از احوال روحی مقدونی‌ها. به طوری که پایین‌تر ذکر خواهد شد، این جنگ سخت‌ترین جنگی بوده که برای مقدونی‌ها پیش آمده. این مردم را بعضی نیاکان مردم سیخ می‌دانند که در هند غربی سکنی دارند و اکنون هم از حیث رشادت معروف‌اند.

رفتن اسکندر به ولایت گلوزِس[1]

اسکندر پس از جدال پروس قربانی‌ها برای آفتاب کرده و کراتِر را در محلّ برای ساختن شهر بوسِفالی و نیکه گذاشته به ولایت همجوار مملکت پروس رفت. این ولایت را به قول بطلمیوس گْلوزِس و به روایت آریستوبول گْلوکانیک[2] نامیده‌اند. تمام اهالی این ولایت مطیع گشتند. آریّان گوید در این ولایت ۳۷ شهر بود که بعض آنها پنج هزار نفر سکنه داشت و عده‌ای ده هزار نفر. قصباتی هم مقدونی‌ها دیدند که از شهرها کم نمی‌آمدند. اسکندر این ولایت را ضمیمهٔ مملکت پروس کرد و او را با تاکسیل آشتی داد.

بعد نمایندگان آبی‌سارس رسیده اظهار داشتند که او تسلیم می‌شود و خزانهٔ خود را به اختیار اسکندر می‌گذارد. چهل فیل هم برادر آبی‌سارس و بزرگان دربار او آورده بودند. راجع به آبی‌سارس می‌گفتند که قبل از شکست پروس می‌خواست به او کمک کند. اسکندر به نمایندگان او گفت که اگر خود آبی‌سارس شخصاً نزد اسکندر نیاید او با تمام قشونش نزد او خواهد رفت (از وقایع بعد معلوم می‌شود که او نیامده و اسکندر هم موافق تهدید خود رفتار نکرده شاید از این جهت که مملکت او در کوهستان بوده. بعضی آنرا با کشمیر کنونی منطبق داشته‌اند.م).

بعد آریّان گوید (کتاب ۵، فصل ۵، بند ۳) رسولانی از طرف هندی‌های مستقل و یک پروس دیگر که پادشاه هند بود نزد اسکندر آمدند. فراتافرن[3] والی پارت و گرگان در رأس تراکی‌هایی که اسکندر به او سپرده بود، وارد شد و رسولانی که سی‌سیک[4] والی آساکِنیان فرستاده بود آمده به اسکندر خبر دادند که مردم مزبور پادشاهشان را کشته یاغی شده‌اند. اسکندر فیلیپ و تیریاسب[5] را با قشونی فرستاد که شورش را فرونشانند.

عبور اسکندر از رود آل‌سِهْزینِس[6]

بعد اسکندر به طرف رود آل‌سِه‌زینس رفت (این رود را با چِناب کنونی مطابقت داده‌اند.م). و به قول بطلمیوس در جایی که پهنای این رود پانزده اِستاد (۲۲۷۵ متر) بود از آن گذشت. طرّاده‌ها

1.Glauses
2. Glaucaniques
3. Phratapherne
4. Sisique
5. Thyriaspe
۶. Alcésinès، به یونانی آلکِه سی‌نِس.

سالم به ساحل مقابل رود رسید ولی کشتی‌ها تماماً به سنگ‌هایی که در زیر آب بود خورد و شکست و مردمی زیاد تلف شد. اسکندر سِنوس را با قشونی در کنار رود مزبور گذاشت تا عبور سایر قسمت‌های قشون را تسهیل کند زیرا این قسمت‌ها برای پیداکردن آذوقه پراکنده بودند. پس از آن او پروس را مرخّص و مأمور کرد که از مردمان سلحشور هندی سپاهی برای او آورد و عدّه‌ای که می‌تواند فیل جمع کند (این خبر می‌رساند که تلفات اسکندر در جنگ او با پروس بیش از آن بوده که سرداران اسکندر نوشته‌اند.م.).

بعد اسکندر به تعقیب پروس ثانوی پرداخت. این شخص زمانی که اسکندر با پروس اوّل مشغول جنگ بود از جهت کینه‌ای که به او می‌ورزید کسانی نزد اسکندر فرستاده وعده کرد مملکت خود را تسلیم کند ولی بعد که دید اسکندر با پروس با ملاطفت رفتار کرده و ولایاتی به مملکت او افزوده ترسیده و مملکت خود را رها کرده گریخت و اشخاصی را هم که می‌توانست حرکت بدهد با خود برد. اسکندر در تعقیب او به رود هیدْرااُتِس[1] که عرضش به قدر رود آل‌سِه‌زینس بود رسید (این رود را با رَوی[2] یا راوی کنونی منطبق می‌دانند.م.). اسکندر برای تقویت سِنوس و کراتِر که مأمور بودند تمام این صفحات را غارت کنند در جاهای مهم ساخلوهایی گذاشت و قسمتی را از قشون که عبارت بود از دو فالانژ پیاده نظام و نیمی از دسته کمانداران و دسته سواران دِمتریوس به ریاست هِفس‌تیون مأمور کرد داخل ولایت پروس فراری شده و مردمان کنار رود هیدْرااُتِسْ را مطیع کرده به مملکت پروس صمیمی بیفزایند. بعد اسکندر به آن طرف رود مزبور گذشت و مردمان آن طرف رود را با مذاکره یا با اسلحه مطیع کرد (آریّان، کتاب ۵، فصل ۵، بند ۴).

جنگ با کاتیان[3] و اُکْسی‌دْراک[5] و مالّیان

پس از آن به اسکندر خبر دادند که مردمان کاتیان و اُکسی دْراک و مالّیان برای حفظ استقلالشان متّحد شده در شهر محکم سانگالا[4] (سَنگاله) جمع شده‌اند و این مردمان به قدری قوی هستند که پروس و آبی‌سارس متّحداً نتوانستند از عهدهٔ آنان برآیند. اسکندر به قصد آنها حرکت کرده روز دوّم به ولایت پیم‌پراما[6] که مساکِن مردم آدْراایست[7] است رسید. اینها مطیع شدند. بعد

---

1. Hydraotés
2. Ravi
3. Casthéens
4. Sangala
5. Oxydraques
6. Pimprama
7. Adraïstes

اسکندر به قشون خود یک روز استراحت داد و فردای آن روز به بلندی‌های سنگاله درآمده دید که سه مردم مذکور در نزدیکی شهر بر یک بلندی در محوّطه‌ای که سه ردیف ارّابه سنگر آن است جاگرفته‌اند. اسکندر پس از اینکه مواقع دشمن را معلوم داشت به کمانداران دستور داد به طرف دشمن رفته تیر اندازند تا او مجال یافته قشون خود را به حال جنگ درآورد. در این وقت که او جاهای دسته‌ها را معیّن می‌کرد پس‌قراول هم رسید و اسکندر سواره نظام را در جناحین قرار داده پیاده نظام را به قلب گماشت. بعد سواره نظام جناح راست را برداشته به جناح چپ هندی‌ها حمله کرد زیرا چون در این طرف فاصله ارّابه‌ها از یکدیگر بیشتر بود اسکندر اینجا را ضعیف‌تر از جاهای دیگر می‌دید. سپس چون دید که هندی‌ها پیش نمی‌آیند و اکتفا کرده‌اند به اینکه از ارّابه‌های خودشان تیر اندازند، پیاده شده به فالانژ امر کرد پیش برود. پس از آن مقدونی‌ها هندی‌ها را از سنگر اوّل ارّابه‌ها به آسانی راندند ولی مقاومت هندی‌ها در سنگر دوّم بیشتر بود زیرا بومی‌ها پشت ارّابه‌ها جمع شده بودند و مقدونی‌ها فضای وسیعی برای عملیّات نداشتند. بالاخره سپاهیان اسکندر بعض ارّابه‌ها را از جا حرکت داده و از فاصله‌ها داخل محوّطه شده هندی‌ها را پس راندند و آنها چون دیدند در سنگر سوّم امنیّت ندارند فرار کرده به شهر پناه بردند. پس از آن اسکندر امر کرد شهر را محاصره کنند و در جاهایی که پیاده نظام از جهت کمی عدّه نمی‌توانست این کار کند اجرای کار مزبور به سواره نظام محوّل می‌گشت بخصوص درزیر خندق‌ها و در کنار مردابی که عمق آن زیاد نبود. اسکندر حدس می‌زد که چون هندی‌ها ترسیده‌اند شبانه فرار خواهند کرد. بعد معلوم شد که حدس او صحیح بوده: در حوالی پاس دوّم شب چند نفر از شهر بیرون آمده به محاصرین برخوردند. بعضی کشته شدند و برخی به شهر برگشتند. بعد اسکندر امر کرد دور شهر دو رشته خندق بکنند. قراولانی در دور آن بگذارند و آلات قلعه‌کوبی را بیاورند. در این وقت فراری‌هایی از شهر آمده گفتند که محصورین خیال دارند در جایی که باتلاق است از شهر خارج شوند. بر اثر این خبر اسکندر بطلمیوس را باکمانداران و آگریان‌ها و سه هزار نفر دیگر مأمور کرد که در همانجا جلو فراری‌ها را بگیرد و همین که صدای شیپور بطلمیوس بلند شد سایر قسمت‌ها هم دویده به او کمک کنند. بطلمیوس از ارّابه‌هایی که هندی‌ها جاگذاشته بودند و از پرچینی که به دست هندی‌ها ساخته شده بود استفاده کرد تا در راه فراریان موانعی ایجاد کند. حوالی پاس چهارم شب هندی‌ها از طرف مرداب بیرون آمدند و بطلمیوس بر آنها حمله کرد. فراری‌ها بین ارّابه‌ها و پرچین درماندند و آنهایی که پیش آمدند کشته شدند. در نتیجه پانصد نفر معدوم گردید و بقیّه به شهر برگشت (آریّان، کتاب ۵، فصل ۵، بند ٦).

تسخیر شهر سَنْگاله

در این وقت پروس با پنج هزار هندی و بقیّهٔ فیل‌ها به کمک اسکندر آمد و آلات قلعه‌گیری را به شهر نزدیک کردند ولی، قبل از اینکه این آلات به‌کار افتد مقدونی‌ها دیوار را خراب کرده به شهر یورش بردند. در موقع غارت شهر هفده هزار نفر از اهالی و پانصد نفر سوار اسیر شدند و ۳۰۰ ارّابه به تصرّف مقدونی‌ها درآمد. از قشون اسکندر سه نفر تلف شد و ۱۲۰۰ نفر مجروح گردید. بعض سرداران مانند لیزی‌ماک[1] و سوماتوفیلاکس[2] جزو مجروحین بودند. اسکندر اجساد مقتولین مقدونی را به خاك سپرده منشی خود اِمِنس[3] را با ۳۰۰ سوار به دو شهر دیگر که با سَنگاله همدست بودند فرستاد تا به آنها بگوید که به سر آن شهر چه آمد و اگر تسلیم شوند همان رفتار که با شهرهای مطیع شده با آنها هم خواهد شد. این منشی وقتی رسید که اهالی قبلاً خبر یافته از شهرها خارج شده بودند. اسکندر به تعقیب آنها پرداخت و چون دیر حرکت کرده بود به اهالی نرسید ولی در پشت فراری‌ها پانصد نفر مریض یافت و امر کرد تمامی این مریض‌ها را از دم شمشیر بگذرانند (چه شقاوتی!). بعد او به سنگاله برگشت و امر کرد شهر را از بیخ و بُن برافکندند و این صفحه را به طوایفی که به طیب خاطر مطیع شده بودند واگذارد. در این وقت پروس مأمور شد که درباب قلاع این طوایف تحقیقاتی کرده در همه جا ساخلو بگذارد (همانجا، بند ۷). آنچه پس از جنگ اسکندر با پروس تا اینجا گفته شد از قول آریّان بود. اکنون باید دید که مورّخین دیگر چه گفته‌اند.

روایت دیودور

مورّخ مذکور راجع به این کارهای اسکندر چنین گوید (کتاب ۱۷، بند ۸۹ـ ۹۳): پس از آن اسکندر سی روز به قشون خود استراحت داده پروس را در عقب خود گذاشت و از رود هی‌داسپ به طرف درون هند راند. سپاه مقدونی از جنگل‌هایی که پر از درختان برومند بود و شاخ و برگ‌های آن فضا را تاریک داشت گذشت. مارهایی زیاد در اینجا بود که بعضی فلس داشتند و فلس آنها مانند طلا می‌درخشید. طول مارها به هشت ارش می‌رسید. مقدونی‌ها از این مارها آسیب یافتند زیرا زهر آنها چنان بود که مارگزیده فوراً می‌میرد. سربازان اسکندر چارهٔ زهرمار را نمی‌دانستند تا اینکه بالاخره اهالی محلّ درمان آنرا نشان دادند. مقدونی‌ها برای اینکه از این مارها در امان باشند جای خواب را به درختان می‌آویختند و بیشتر شب را بیدار بودند. بعد وقتی که اسکندر

---

1. Lysimaque
2. Somatophilax
3. Euménès

پیش می‌رفت اشخاصی رسیده گفتند که برادرزادهٔ پُروس که نیز پروس نام دارد فرار کرده نزد مردم گاندرید[1] رفته (بعضی گانگرید نوشته‌اند و این املاء باید صحیح باشد. زیرا اینها از مردمان کنار رود گنگ بوده‌اند.م.). اسکندر خشمناک گشته هِفِس‌تیون را با دسته‌ای مأمور کرد مملکت او را گرفته به پروسی که صادق بود بدهد. بعد اسکندر مردم آدْرِشْت[2] را با نصیحت و فشار مطیع کرده به ولایت کاتیان[3] درآمد. در اینجا عادتی است که زنان را با شوهران متوفای آنها می‌سوزانند و این عادت در میان بربرها از وقتی برقرار شده که زنی شوهر خود را زهر داده. اسکندر در اینجا شهری را محاصره کرده گرفت و آنرا آتش زد. جان اسکندر در این موقع در خطر بود. بعد شهر دیگری را محاصره کرد و چون اهالی آن در لباس امان‌خواهان نزد اسکندر آمده امنیّت خواستند اسکندر از تقصیر آنان درگذشت. بعد او به شهرهایی عزیمت کرد که در تحت اداره سوفی‌تِس[4] بود. این ولایت با قوانین حکیمانه اداره می‌شد. یکی از این نوع قوانین به قول دیودور چنین بود: زیبایی را خیلی محترم می‌داشتند و بنابراین چون طفلی به دنیا می‌آمد او را معاینه می‌کردند. اگر سالم بود و اعضایش متناسب و قوی او را نگاه می‌داشتند، والاّ می‌کشتند. در موقع ازدواج هم همین قانون رعایت می‌شد و جهیز و اشیای گرانبها درنظر نبود. بعد مورّخ مذکور گوید: «بنابراین قانون، اکثر اهالی سالم‌اند و مزایای جسمانی دارند. سوفی‌تِس از این حیث بر همه تفوّق یافته و قدّ او چهار ارش است. او بیرون آمده اظهار انقیاد کرد و اسکندر ولایت او را به خودش بخشید. پس از آن سوفی‌تِس در مدّت چند روز از قشون اسکندر پذیرایی شایان کرد و هدایای زیاد و زیبا به او داد. از جمله ۱۵۰ سگ قوی هیکل و قشنگ بود. می‌گفتند که این سگ‌ها از مراودهٔ سگان با پلنگان زاده‌اند. سوفی‌تِس برای اینکه امتیاز نژاد این سگ‌ها را به اسکندر نشان دهد امر کرد در محوّطه‌ای شیری را داخل کنند و دو سگ را به جنگ شیر فرستاد. اینها نتوانستند از عهدهٔ شیر برآیند و دو سگ دیگر را به کمک دو سگ مزبور در محوّطه داخل کردند. بعد جنگ درگرفت و این چهار سگ بر شیر چیره گشتند. در این وقت سوفی‌تِس امر کرد یک نفر هندی داخل محوّطه شده ران سگی را با کارد ببرد. اسکندر فریاد زد: «نه، چرا چنین سگی را ناقص می‌کنید» سوفی‌تِس گفت به جای این سگ سه سگ دیگر تقدیم می‌کنم. بعد هندی داخل محوّطه شده با تأنّی ران سگ را برید بی‌اینکه صدا یا ناله‌ای از سگ برآمده باشد و سگ با

---

1. Gandrides
2. Adrestes
3. Cathéens
4. Sophites

وجود اینکه رانش را می‌بریدند شیر را رها نکرد تا او از جهت خونی که از جراحتش می‌رفت بی‌رمق شده افتاد و مرد (نژاد چنین سگ‌ها را ارسطو در کتاب خود موسوم به تاریخ حیوانات در فصل ۸، بند ۲۹ ذکر کرده و اِلْیَنْ در کتاب ۴، بند ۹.م.).

در این احوال هِفِس‌تیون که برای مطیع کردن بعض ولایات رفته بود با بهره‌مندی برگشت و اسکندر او را بسیار ستود. بعد او به ولایتی که مدیر آن فِهژِ[1] نام داشت رفت. مردم تمکین کردند و خود فِهژِ نزد اسکندر آمد. اسکندر در اینجا چند روز به قشون خود استراحت داد و پذیراییهای شایان از طرف فِهژِ دید و پس از آن ولایت مذکور را به او بخشیده به طرف رود هی‌فازیس[2] رفت (دیودور هی‌پانیس[3] نوشته ولی معلوم است که مقصودش هی‌فازیس بوده.م.). پهنای این رود هفت اِستاد (تقریباً ۱۳۰۰ متر) و عمق آن ده متر است. جریان آب تند بود و عبور از آن مشکل به نظر می‌آمد (این رود را با بیس کنونی منطبق داشته‌اند). فِهژِ به اسکندر گفت که در آن طرف رود سند کویر پهناوری است و برای گذشتن از آن دوازده روز لازم است. پس از آن به رودی می‌رسند، که گانژ[4] (گنگ) نام دارد. پهنای این رود ۳۲ اِستاد است (تقریباً یک فرسنگ) و عمق آن بیش از هر رود دیگر هند. پادشاه آن مملکت را کْسانْدْرامِس[5] می‌نامند و قوای او چنین است: ۲۰ هزارسوار، ۱۲۰ هزار پیاده، دو هزار ارّابه و چهار هزار فیل که در موقع جنگ مسلّح می‌شوند. اسکندر این حرف را باور نکرد و پروس را طلبیده اطّلاعات او را پرسید. او هم اطّلاعات فِهژِ را تأیید کرده گفت این مردم را گانداریدِ[6] می‌نامند (اینجا هم باید اشتباه شده باشد گانگرید صحیح‌تر به نظر می‌آید) و پادشاه آنها شخصی است ضعیف‌النّفس و بی‌نام. او پسر دلاّکی است. پدرش چون صباحت منظر داشت محبوب ملکه گردید و او بر اثر عشق پادشاه را کشته دلاّک را به تخت نشانید. اسکندر فهمید که طرف شدن با گانداریدها کاری است بس مشکل. ولی چون کاهنه معبد دلف به او گفته بود که مغلوب شدنی نیست و کاهن معبد آمّون سلطنت روی زمین را به وی وعده داده بود امید داشت که نسبت به این مردم هم فاتح گردد.

روایت کَنْتْ کورْث

نوشته‌های این مورّخ راجع به وقایع پس از جنگ پروس در همان زمینه است که ذکر شد و درباب سوفی‌تِس وقتی که او نزداسکندر

---

1. Phégée
2. Hyphasis
3. Hypanis
4. Gange
5. Xandramès
6. Gandarides

آمده چنین نوشته (کتاب ۹، بند ۳۲): او لباسی داشت ارغوانی و دامن‌های آن به ساق پا می‌رسید. صندل‌هایش از طلا بود و مکلّل به جواهر. دست‌بند و بازوبند مروارید داشت. به گوش‌هایش الماس‌هایی آویخته بود که از حیث درخشندگی و بزرگی حیرت‌آور به شمار می‌رفت. دبوسی[1] به دست داشت که با زمرّدهای رنگارنگ مزیّن بود. آنرا به اسکندر داده اظهار انقیاد کرد. در اینجا سگ‌هایی هست که به آنها آموخته‌اند هر زمان حیوانی را ببینند پارس نکنند. این سگ‌های شکار دشمنان شیرند. بعد کنت کورث از جنگ سگ‌ها با شیر حرف زده گوید: آنچه راکه نوشته‌اند من ذکر می‌کنم و چون باور ندارم نه می‌توانم آنرا تأیید و نه از ذکرش خودداری کنم. باقی نوشته‌های او راجع به فِهْزِ و غیره موافق شرحی است که گذشت.

مبحث سوم. تصمیم به بازگشت (۳۲۶ ق.م)

رسیدن اسکندر به کنار رود هیفاز[۳]

اسکندر پس از کارهایی که ذکر شد به طرف رود هیفاز راند (این رود یکی از رودهای پنجاب هند است و آنرا اکنون بیس[۲] نامند). او می‌خواست مردمان آن طرف این رود را مطیع کرده پیش رود تا جایی که دیگر مقاومتی نبیند. آریّان گوید (کتاب ۵، فصل ٦، بند ۱) مردمانی که در آن طرف رود مزبور سکنی دارند با بهره‌مندی به زراعت می‌پردازند و نیز جنگی‌اند. طرز حکومت آنان معتدل است. تشکیلات آنها جمهوری اشرافی است و امورشان خوب اداره می‌شود. فیل‌هایی که در این مملکت می‌یابند بزرگ‌تر و قوی‌تر از فیل‌های جای دیگراند. این گفته‌ها جاه‌طلبی اسکندر را تحریک می‌کرد ولی از شجاعت مقدونی‌ها می‌کاست و چون می‌دیدند که پادشاه آنها همواره کاری را بر کاری می‌افزاید و خطری را پس از خطری ایجاد می‌کند، دسته‌ها و جوقه‌ها در اردو تشکیل می‌شد. آنهایی که متانت داشتند چیزی نمی‌گفتند، ولی از وضع خود گریان بودند. دیگران علانیه می‌گفتند که دیگر پیش نخواهند رفت. اسکندر چون از آغاز اغتشاش و یأس آگاهی یافت برای اینکه در همان بدو امر از آن جلوگیری کند، سران سپاه را خواسته چنین گفت: «ای مقدونی‌ها و ای رفقای کارهای من، چون می‌بینم که شما دیگر نمی‌خواهید با آن حرارتی که داشتید در کارهای من شرکت کنید شما را طلبیدم تا به عقیدهٔ

---

۱. چوگان سلطنت که اروپاییها Sceptre گویند.

2. Biss

3. Hiphase

خود درآورم یا خودم با شما هم‌عقیده شوم. بدین نحو همه با هم پیش می‌رویم یا با هم عقب می‌نشینیم. بعد اسکندر تمام ممالکی راکه مقدونی‌ها از یونیّه تا رود هیفازگرفته بودند یک به یک شمرده گفت حالا در انتظار چه هستید که هیفاز و ملل آن طرف این رود را به دولت مقدونی نمی‌افزایید. آیا از بربرها می‌ترسید و حال آنکه آنها همیشه از پیش شما فرار کرده یا مملکت و شهرهای خود را از دست داده و بعد تسلیم شما گشته در زیر بیرق‌های شما به‌راه افتاده‌اند. برای کارهای جوانمردان اگر نهایتی باشد باز کارهایی است که اسم آنها را جاویدان می‌دارد. اگر کسی از شما نهایت را بپرسد باید بداند که ما از رود گَنگ و اقیانوس مشرق که با دریای هند و دریای گرگان (بحر خزر) و دریای پارس اتّصال می‌یابد و تمام عالم را احاطه دارد دور نیستیم. از دریای پارس تا ستون‌های هرقل (جبل طارق)رانده تمام لیبیا (افریقا) را مانند آسیا تسخیر می‌کنیم و حدود عالم حدود دولت ما خواهد بود. اگر حالا عقب رویم ما در پشت سر عدّه‌ای زیاد از مردمان جنگی خواهیم داشت: در آن طرف هیفاز تمامی مردمانی را که تا اقیانوس مشرق منتشراند. در سمت شمال تمام مللی راکه درکنار دریای گرگان سکنی دارند و نیز سکاها عقب سرِ ما خواهند بود و همین که بازگشت ما شروع شد یک شورش عمومی تمام مسخّرات ما را واژگون خواهد ساخت زیرا فتوحات ما هنوز استوار نگشته. مللی که هنوز مطیع نشده‌اند ملل دیگر را برضدّ ما برانگیزند. پس ما باید کارهای خود را دنبال کنیم یا هرچه گرفته‌ایم از دست بدهیم. ای رفقا، دل‌های خود را قوی کنید، در راه دلیران استوار باشید. این راه راهی است سخت ولی راهی است که شما را به سوی افتخارات می‌برد. این زندگانی که با جرأت توأم است دلربا است. خود مرگ هم اگر مرد جنگی را به طرف جاویدانی برد عاری از دلربایی و جذّابیّت نیست. پدر ما رهبر ما است. اگر هِرکول در چهار دیوار کُرَنْتْ، آرُگس و تِب یا در حدود پلوپونس مانده بود آیا به ذروهٔ افتخارات و نام می‌رسید و در میان خدایان جا می‌گرفت؟ دیونیس (باکوس) که از هرکول هم نامی‌تر است آیا فقط کارهای عادی می‌کرد؟ ماکه از شهر نیسا یعنی شهری که دیونیس ساخته گذشته‌ایم و قلّهٔ کوه آاُرْن راکه هِرکول از تسخیر آن عاجز ماند تسخیر کرده‌ایم آیا باید یک قدم فراتر ننهیم. اگر تاریکی و استراحت مقدونیّه را ترجیح داده در آنجا مانده بودیم یا به مطیع کردن تراکیّه و ایلّیریّه و تری بالّ‌ها و دشمنانی چند در یونان اکتفا می‌کردیم آیا از کارهای ما این آثار بزرگ به وجود می‌آمد. اگر من با شما در خستگی‌ها و مخاطرات شریک نبودم ممکن بود محملی برای افسردگی شما قرار داد. در این صورت شما حق داشتید شکایت کنید که تقسیم

سرنوشت‌ها عادلانه نشده، چه در یک طرف زحمات و مشقّات است و در طرف دیگر مزایا ولی خودتان می‌دانید که همه در زحمات و مخاطرات شریکیم و جایزه هم پس از انجام کار داده می‌شود. این مملکت از آنِ شما است. این خزانه‌ها مال شما است. اگر آسیا را مطیع کنیم، من خواهم توانست امیدهای شما را برآورم یا بیش از آنچه امیدوارید بکنم. آن زمان من شما را مرخص می‌کنم یا اگر اشخاصی بخواهند به خانه‌هایشان برگردند خودم آنها را بدانجا می‌برم. در آن وقت به کسانی که با من خواهند ماند به قدری انعام و هدایا خواهم داد که محسود دیگران گردد» (آریّان، کتاب ۵، فصل ٦، بند ۲).

پس از این نطق همه خاموش ماندند زیرا نه می‌خواستند با اسکندر مباحثه کنند و نه عقیدهٔ او را بپذیرند. اسکندر پس از قدری تأمل گفت «هرکس این نقشه را نمی‌پسندد عقیدهٔ خود را بگوید» با وجود این سکوت قطع نشد تا بالاخره سِنوس[1] سردار اسکندر چنین گفت: «پادشاها، چنانکه اعلام کردید شما نمی‌خواهید مقدونی‌ها را به کاری مجبور کنید بل می‌خواهید آنها را به عقیدهٔ خودتان درآورید یا خودتان با آنها هم‌عقیده شوید. بنابراین عنایت کرده حرف مرا گوش کنید و این حرف‌ها از طرف سرداران شما که همواره مشمول مراحم و عنایات شما بوده‌اند و حاضرند هرگونه امر شما را مجری دارند نیست بل از طرف تمام قشون است: این انتظار را نداشته باشید که من رعایت شهوات را بکنم. آنچه خواهم گفت در حال و مآل به نفع شما است. حقیقت‌گویی در این موقع امتیازی است که از سنّ من، از خود مقامی که جوانمردی شما به من اعطا کرده و از رشادتی که در جدال‌ها در پهلوی شما نموده‌ام حاصل شده و این فتوحات شما و مقدونی‌ها و یونانی‌هایی که همه چیز راگذاشته از دنبال شما آمده‌اند، هرقدر بیشتر بدرخشد همان قدر احتیاط بلندتر می‌گوید که باید حدّی برای آن قرار داد. چه انبوه بود سپاه مقدونی و یونانی که در زیر بیرق‌های شما حرکت می‌کرد و امروز جز عدّه‌ای قلیل چه می‌بینید؟ از زمانی که به باختر درآمدید، تِسّالیان را که حرارتشان مبدّل به سردی می‌شد، مرخّص کردید و حق به جانب شما بود. قسمتی از یونانی‌ها تبعید گشته یا اسیر شهرهایی شده‌اند که شما بنا کرده‌اید. قسمت دیگر که به مقدونی‌ها پیوسته بودند در جدال‌ها از پا درآمدند یا داس‌های امراض گوناگون آنها را درو کرد. عدّه‌ای که زخم برداشته‌اند در شهرهای آسیا پراکنده‌اند. مشتی مردم که مانده قوّت و رشادتش در شرف زوال است. در ته

---

1. Coenus (Koïnos)

قلوب آنها حسّیات طبیعی بیدار گشته. می‌خواهند زنان، پدران، فرزندان، مادر، وطن و مولد خودشان را ببینند. این آرزوی آنها از جهت ثروتی که به آنها داده‌اید بیشتر قوّت یافته. کی می‌تواند آنها را از این جهت توبیخ کند؟ آنها را برخلاف میلشان به کار نبرید، چه در این صورت کُند و سست خواهند شد. چقدر بهتر است که برگشته مادر خودتان را به آغوش کشید، نظم را در یونان استوار دارید و علامات آن‌قدر فتوحات درخشان را بالای اجاق خانواده بیاویزید. بعد چه مانعی خواهید داشت که سفرهای جنگی جدید به آسیا یا اروپا و یا افریقا پیش گیرید؟ آن وقت است که مقاصد خودتان را مجری خواهید داشت و خواهید دید که مقدونی‌های زبده روی قدم‌های شما پرواز خواهند کرد، آن وقت به جای دسته‌های خسته و درمانده کنونی قشون تازه نفس خواهید داشت و به جای سربازانی که به واسطهٔ کبر سنّ از کار افتاده‌اند جوانان با حرارت در اطراف شما خواهند بود. جوانانی که مخاطرات را ندیده و پر از امیدواری‌ها هستند. اینها چون نتیجهٔ فتوحات رفقای قدیم شما را خواهند دید فکری جز تحصیل پاداش‌ها و جایزه‌ها نخواهند داشت. پادشاها، چه کار خوبی است که شخص در دوره رفاه اعتدال را از دست ندهد. سرداری چنین بزرگ که اسکندر است در رأس چنین لشکری بی‌تردید از دشمنی باک ندارد. ولی روزگار ضربت‌های خود را ناگهان می‌زند و آنچه مقدّر است از آن گریزی نیست» (آریّان، کتاب ۵، فصل ٦، بند ۳).

اعلام بازگشت

مجمع این نطق سِنوس را با هلهله و شادی پذیرفت و نمود که چقدر از نقشه‌اسکندر دور است و می‌خواهد به وطن خود برگردد. نطق آزادانه سِنوس و خاموشی سایر سرداران به اسکندر برخورد و در نتیجه مجمع را مرخّص کرد. روز دیگر آنرا منعقد داشته خشمناک چنین گفت: «من کسی را مجبور نمی‌کنم از دنبال من بیاید. پادشاه شما پیش خواهد راند و سربازانی خواهد یافت که باوفا باشند. کسانی که می‌خواهند برگردند، مختارند. بروید و به یونانی‌ها بگویید که پادشاه خودتان را رها کرده‌اید». بعد اسکندر رفته در خیمهٔ خود نشست و در مدّت سه روز با احدی حرف نزد. او انتظار داشت که انقلابی در افکار سربازانش روی دهد و تغییر عقیده برای آنها حاصل شود. ولی این رفتار تزلزلی ایجاد نکرد، چه قشون با اینکه مغموم گردید از عقیدهٔ خود برنگشت. بطلمیوس گوید که با وجود این احوال اسکندر به وسیلهٔ قربانی‌ها استخاره کرد تا بداند عبور به آن طرف هیفاز صلاح است یا نه. جواب مساعد نبود. پس از آن او مسنّ‌تر و نزدیک‌ترین هِتِرْها را جمع کرده گفت: «چون همه چیز بازگشت مرا اقتضا می‌کند بروید و به قشون بگویید

که حرکت کند» (آریّان، همانجا، بند ۴).

همین که این خبر در اردو انتشار یافت شعف و شادی افراد را حدّی نبود. بعضی از شدّت خوشنودی گریستند. برخی تا خیمهٔ اسکندر دویده او را در ازای این همراهی تقدیس کردند. پس از آن اسکندر قشون خود را به دوازده دسته تقسیم کرده امر کرد هریک به شکرانه فتوحاتی که شده محرابی بنا کنند. بزرگی و بلندی این محراب‌ها به قدری بود که به برج‌ها شباهت داشت. سپس امر کرد موافق آداب یونانی قربانی‌ها کنند. بعد بازی‌های زورورزی برای پیاده‌ها و سوارها ترتیب داد و تمام ولایات را تا رود هیفاز جزءِ مملکت پُروس کرد.

روایت دیودور

درباب بازگشت اسکندر مورّخ مذکور چنین گوید (کتاب ۱۷، بند ۹۵): پس‌از آن اسکندر خستگی‌های سپاهیان خود را درنظر گرفته دید که باید نطق‌های مؤثر خطاب به سپاهیان خود بکند تا آنها را برای جنگی جدید حاضر سازد زیرا هشت سال است که آنها همواره در جنگ و جدال بوده سختی‌های آنرا تحمّل کرده‌اند. احوال قشون مقدونی چنین بود: اغلب سربازان کشته شده بودند و نمی‌شد انتظار متارکه‌ای از طرف دشمن داشت. سمّ ستوران ساییده و اسلحهٔ سربازان زنگ برداشته بود. لباس یونانی‌ها مندرس و معدوم گشته و سپاهیان به لباس خارجی‌ها ملبّس بودند. از طرف دیگر در مدّت هفتاد روز رعد می‌غرّید و برق می‌زد و سیل باران‌ها جاری بود.

نظر به این وضع اسکندر فهمید که سربازان او حاضر نخواهند شد پیشتر روند و بالاخره به این عقیده شد که انعامات زیاد به آنها بدهد تا مگر آنها را راضی کند. با این مقصود به آنها اجازه داد ولایات دشمن را بچاپند و وقتی که آنها به تاراج کردن و یغما بردن مشغول شدند زنان سربازانی راکه در اردوی اسکندر بودند، خواسته آذوقه یک ماه به آنها داد و به پسران سربازان جیرهٔ یکماهه پدرانشان را پرداخت. بعد همین که سربازان مقدونی با اموال غارتی به اردو برگشتند، آنها را جمع کرده ماهرانه نطقی کرد تا مگر آنان را راضی کند که پیشتر روند ولی مقدونی‌ها گوش به سخنان او نداده خواستند که برگردند. بر اثر این وضع اسکندر مصمّم گشت که نهایتی به جهانگیری‌های خود داده از هند مراجعت کند.

روایت پلوتارک

مورّخ مذکور نوشته (اسکندر، بند ۸۳): جنگ پروس با اسکندر مقدونی‌ها را چنان افسرده داشت که اینها دیگر حاضر نشدند در هند پیشتر روند. مشقّاتی که آنها در مقابل ۲۰ هزار پیاده نظام و دو هزار سوار پروس متحمّل شدند به قدری بود که پس از آن تمام مساعی اسکندر برای پیش رفتن و گذشتن از گنگ

بی‌نتیجه ماند (برای اینکه اهمیّت این قسمت نوشته‌های پلوتارک را بفهمیم باید در نظر داشت که اسکندر با سپاهی بزرگ و نیز نیرومند از مقدونی و یونانی و غیر یونانی به هند قشون‌کشید و این عدّه با نهایت زحمت و مشقّت نسبت به یک لشکر ۲۲ هزار نفری بهره‌مندی یافت و بعد هم به قدری افسرد که جرأت و جلادت خود را از دست داد.م).

بعد پلوتارک گوید (اسکندر، بند ۸۳) به مقدونی‌ها گفته بودند که پهنای رود گنگ ۳۲ و عمق آن یک اِستاد است و در ساحل مقابل پادشاه گانْدریت‌ها و پِرِسیان[1] با قشون مرکب از هشتاد هزار سوار و دویست هزار پیاده و شش هزار فیل انتظار ورود مقدونی‌ها را دارد. این اخبار اغراق‌آمیز نبود زیرا چندی بعد آندروکوت‌توس[2] که در هند سلطنت داشت به سِلکوس پانصد فیل هدیه کرد و با یک لشکر ششصد هزار نفری تمام هند را درنوردید. اسکندر از استنکاف مقدونی‌ها در خشم شده در خیمه بماند و روی زمین خوابید. او اظهار کرد که اگر مقدونی‌ها از گنگ نگذرند از آنها امتنانی نخواهد داشت و امتناع آنان از این کار علامت شکست است ولی دوستانش به او نصیحت کرده گفتند باید مقتضیات را در نظر گرفت و سربازان مقدونی درب اتاق او جمع شده با فریادها و ناله‌ها مراجعت را خواستند. پس از آن اسکندر نرم شده مصمّم گشت برگردد و برای اینکه اثری مبالغه‌آمیز از نام خود در اینجاها بگذارد امر کرد اسلحه و آخورهای زیادی ساختند و این اشیا را در بیابان‌ها انداخت. به این هم اکتفا نکرده گفت برای خدایان پرِسیان محراب‌هایی بسازند. پلوتارک گوید: این محراب‌ها را امروز هم مردم مزبور مقدّس می‌دانند و هر سال از گنگ عبور کرده در اینجا موافق عادات یونانی قربانی می‌کنند. آندروکوت‌توس که در آن زمان خردسال بود و اسکندر را غالباً می‌دید، بعدها مکرّر می‌گفت: کم مانده بود که اسکندر تمام هند را تسخیر کند زیرا مردم گاندریت از پادشاه خود متنفّر بودند و او را آدمی پست می‌دانستند.

روایت کَنْت کورْث

(کتاب ۹، بند ۲) این مورّخ مردمی را که در آن طرف رود گنگ سکنی گزیده بودند فارّاسیان[3] می‌نامد نه پِرِسیان و گوید پادشاه آنها آگرامِّس[4] نام داشت و با لشکری منتظر اسکندر بود. او در فکر فرورفت زیرا از رود عظیم و مخاطراتی که در پیش داشت نگران بود ولی بالاخره جاه‌طلبی او غلبه کرد زیرا می‌خواست تمام عالم را تسخیر کند و می‌پنداشت که هنوز در ابتدای این کار است. بنابراین

---

1. Pérésiens
2. Androcottus
3. Pharraciens (Pharrakiens)
4. Aggrammes

مصمّم گشت با سربازان خود که در دشت‌های نبرد پیر و فرسوده گشته بودند حرف بزند. اینها از غنایم اندوخته‌های زیاد داشتند و دیگر نمی‌خواستند خودشان را به مخاطره اندازند. اسکندر به آنها گفت: «ای سربازان، من می‌دانم که در این روزهای آخر مردمان هند شایعاتی برای ترسانیدن شما انتشار داده‌اند ولی برای شما شایعات پوچ تازگی ندارد. پارسی‌ها هم دربند کیلیکیّه و دشت‌های بین‌النّهرین و دجله و فرات را چنین وصف می‌کردند و خودتان می‌دانید که ما چگونه از اینجاها گذشتیم. از فرات به وسیلهٔ پلی گذشتیم و در دجله خودمان را به آب زدیم. شایعه هیچ‌گاه شاهد درست‌قولی نیست و در افواه مردم همه چیز اغراق‌آمیز است حتّی شایعات نام ماکه واقعیّت دارد بیش از مجاهداتی است که کرده‌ایم. اگر چیزهایی را که راجع به حیوانات عظیم‌الجثّه و اینکه آنان شبیه دیوارهای بلندند و از رود هیداسپ و از صدگونه مشکلات دیگر می‌گفتند و مبالغه می‌کردند ما باور می‌داشتیم آیا بر آنها فایق می‌آمدیم؟ اگر افسانه‌سرایی برای غالب آمدن بر ما کافی بود می‌بایست مدّت‌ها پیش از این از آسیا فرار کرده باشیم. آیا تصوّر می‌کنید که عدّهٔ فیل‌ها در این مملکت بیش از عدّهٔ گاوها در اقالیم دیگر است؟ آیا این حیوان کمیاب نیست و گرفتن آن کاری است آسان و حال آنکه گرفتن فیل مشکل‌تر از رام کردن آن است. سایر قوای دشمن هم از همین قبیل است. عدّهٔ پیاده نظام و سواره نظام هم اغراق‌آمیز است. اما درباب رود باید گفت که هرقدر عرضش بیشتر باشد جریان آن آرام‌تر است. رودهایی که در میان دو ساحل فشرده شده مانند کسی است که در بستر تنگی محبوس است و چنین رودها مانند سیلاب‌ها جریانی تند دارند. تمام خطر وقتی است که به ساحل مقابل درآییم نه از خود رود. وسعت رود چیزی بر این مخاطرات نمی‌افزاید. تصوّر کنیم که قوای دشمن همان است که می‌گویند آیا شما از بزرگی حیوانات و عدّهٔ زیاد دشمن هراسناکید؟ چنانکه دیدید فیل‌ها در جنگی که تازه کردیم به صاحبان خودشان بیشتر زیان رسانیدند تا به ما و با تبرها و داس‌های ما این حیوانات عظیم‌الجثّه از پا درآمدند. عدّهٔ آنها چه اهمیّت دارد؟ زخمی کردن یک یا دو فیل کافی است برای اینکه سایر فیل‌ها هم فرار کنند بخصوص که چون آنها در یک جا جمعند و چابک نیستند یکدیگر را در زیر پا خواهند گرفت. من به قدری با نظر بی‌اهمیّتی به این حیوانات می‌نگرم که با وجود اینکه عدّه‌ای از آنها دارم و می‌توانم آنها را به کار برم نمی‌برم زیرا خطر آنها برای قشونی که فیل‌ها را به کار می‌اندازد بیش از خطری است که از آنها به دشمن متوجّه می‌شود. شاید انبوه آدم و اسب شما را می‌ترساند. راست است که شما عادت کرده‌اید با مردمان قلیل‌العدّه جنگ کنید و

اینجا در دفعهٔ اوّل سر و کار شما با مردمی خواهد بود که کثیرالعدّه و بی‌نظم است». بعد اسکندر جنگ‌های گرانیک، ایسّوس و اَربیل را به خاطر سپاهیان خود آورده گفت: «امروز که آسیا را خلوت کرده‌ایم (یعنی از شدّت کشتار و غارت.م.). دیر است که افواج دشمن را بشمارید. این کار را می‌بایست قبل از گذشتن از هِلّس‌پونت کرده باشید. حالا سکاها از عقب ما می‌آیند و قوای باختر از ما است و راهیان و سُغدیان در صفوف ما می‌جنگند. با وجود این امیدواری من به بازوهای شما است نه به دست‌های آنها. بار دیگر حرارت و اعتماد خود را به من نشان دهید. ما در اوّل کار نیستیم به آخر آن داریم می‌رسیم. اگر شجاع هستید نزدیک است ما به جایی برسیم که آفتاب طلوع می‌کند و به سواحل اقیانوس پا بگذاریم. پس ازآنکه به اینجاها رسیدیم تا آخر دنیا فاتحانه رفته‌ایم و پس ازآن به وطن خود مراجعت خواهیم کرد. برحذر باشید که میوه رسیده را از دست بدهید. بدانید که پاداش به مراتب بیش از مخاطرات است. این مملکت اگرچه ثروت زیاد دارد ولی مانندزنان ضعیف است. من شما را به طرف غارت و یغما می‌برم نه به سمت نام و افتخار. ثروتی راکه این دریا به سواحلش می‌افکند از آنِ شما است. شما لایقید که تمامی آنرا به وطن خودتان ببرید. شما را قسم می‌دهم به خودتان و به نامتان که بالاتر از نام مردمان دیگر است و به خدمتی که به من مدیونید و به آنچه که من به شما مدیونم مراکه مربّای شمایم، رفیق شمایم ـ نمی‌خواهم بگویم پادشاه شمایم ـ مرا در این وقت که نزدیک است به آخر دنیا برسیم تنها مگذارید. تا حال من به شما فرمان می‌دادم ولی امروز از شما وام می‌خواهم. کسی که از شما عاجزانه خواهش می‌کند منم، یعنی کسی که فرمانی نداده مگر اینکه اوّل خود را به خطر انداخته،کسی که در میان جدال کراراً شما را با سپر خود پوشیده. آه،راضی نشوید از دست من چیزی را بربایند که اگر حسد مانع نشود نام مرا با نام هِرکول و باکوس مساوی خواهد داشت. عنایتی راکه می‌طلبم روا دارید و خاموشی را به یک سو نهید. کجا است قیافهٔ مقدونی‌های من؟ ای سربازان، من شما را نمی‌شناسم وگمان می‌کنم که شما هم مرا نمی‌شناسید زیرا مدّتی است که باکرها حرف می‌زنم و مجاهدات من روح ناراضی و افسردهٔ شما را زنده نمی‌دارد». پس از این نطق، چون اسکندر سربازان را سر به زیر و خاموش دید باز خطاب به آنهاکرده چنین گفت: «من نمی‌دانم چه تقصیری نسبت به شما کرده‌ام که حتّی نمی‌خواهید عنایت کرده به من نگاه کنید. با این حال خودم را درکویری تنها می‌بینم. کسی نیست که به من جواب بدهد. کسی نیست که لااقل امتناع خود را اظهار کند. باکی حرف می‌زنم و ازکی خواهش می‌کنم؟ در این مسئله پای نام و عظمت خودتان در میان است.

کجا هستند کسانی که برای «به آغوش کشیدن» پادشاه مجروح خود با هم منازعه داشتند؟ حالا مرا تنها گذاشته به دشمن تسلیم کرده‌اید. تنها هم من می‌توانم راه خود را بپیمایم. مرا به رود، به این حیوانات عظیم‌الجثه، به این ملل که اسمشان ما را به وحشت می‌اندازد واگذارید. اگر مرا تنها بگذارید، کسانی خواهم یافت که از عقب من بیایند سکاها و باختری‌ها که وقتی دشمنان من بودند، سربازان من خواهند بود. مرگ به است از اینکه شخص سردار موقّتی باشد. بروید و به وطن خودتان برگردید. با این نام و افتخار که پادشاهتان را تنها گذاشتید. اما من در اینجا شاهد فتحی را که شما از آن مأیوسید، به آغوش خواهم کشید یا مرگ باشرفی خواهم یافت».

کنت کورث گوید (همانجا، بند ۳): این حرف‌ها هم اثری در روح سربازان نکرد زیرا چشمانشان را به زمین دوخته همواره خاموش و بی‌حرکت ماندند. آنها منتظر بودند که یکی ازسرداران به اسکندر بگوید که خاموشی سربازان نه از آن جهت است که از حرکت امتناع دارند بل از این سبب که چون از زخم و جراحت و جنگ‌های پی در پی قوایشان از دست رفته دیگر نمی‌توانند خدمت کنند.

در این احوال که سربازان از ترس سر به زیر افکنده خاموش بودند،ناگاه زمزمه‌ای از میان آنها شنیده شد. بعد این زمزمه مبدّل به ناله گشته از پس آن اشک‌ها از چشمان سربازها جاری شد. خشم اسکندر هم به رقّت تبدیل یافت و اشک از چشمان او سرازیر گشت. پس از آن سِنوس به کرسی نطق برآمده اشاره کرد که می‌خواهد نطق کند و همین که کلاه خودش را برداشت سربازان فهمیدند که روی سخن به پادشاه است زیرا رسم چنین بودکه چون می‌خواستند با پادشاه حرف بزنند کلاه را برمی‌داشتند. در این وقت همه از او خواستند که از لشکر دفاع کند و او چنین گفت: «خدایان ما را از این منش بد که تو تصوّر می‌کنی در ما ایجاد شده، حفظ بدارند. سربازان تو همانند که بودند. آنها حاضرند فرمان تو را بشنوند، با مخاطرات مواجه شوند و خون خودشان را بریزند تا مردمانی که بعد خواهند آمد نام تو را با احترام ببرند. اگر اصرار در اجرای نقشهٔ خود داری ما برهنه و بی‌اسلحه و بی‌اینکه خونی در عروق ما باشد از پی تو خواهیم آمد و حتّی بر توسبقت خواهیم جست. ولی اگر بخواهی فریاد سپاه را بشنوی، فریادی که دروغی نیست بل ضرورت باعث آن گشته، گوش بده به ناله‌های مردمی که در زیرلوای اقبال تو همواره تو را پیروی کرده‌اند و به هرجا روی باز حاضرند از دنبال تو آیند. پادشاها، تو با عظمت کارهایت نه‌فقط بر دشمنان خود فایق آمدی بل سربازان خود را هم مغلوب ساختی. آنچه بشرمی‌توانست بکندما کردیم. آنهمه دریاها و زمین‌ها که

پیمودیم، ما آنها را به از خود بومی‌ها می‌شناسیم. حالا تقریباً به آخر دنیا رسیده‌ایم و تو می‌خواهی پا به دنیای دیگر بگذاری. به هندی که خود هندی‌ها از آن آگاهی ندارند بروی. این فکر لایق عظمت تو است ولی بالاتر از قوّهٔ ما است. اگر بر شجاعت تو همه روزه می‌افزاید قوای ما به انتها رسیده. نگاه کن به این بدن‌ها که آنهمه زخم برداشته و از جای زخم‌های التیام یافته شکل طبیعی خود را از دست داده! تیرهای ما کُند شده، اسلحه نداریم. ما لباس پارسی می‌پوشیم زیرا لباس وطن خود را نمی‌توانیم تحصیل کنیم. در میان سربازان چه عدّه‌ای از آنان جوشن دارند؟ چه عدّهٔ آنها دارای اسب‌اند؟ تحقیق کن، کی‌ها هستند کسانی که بندگانشان از پی آنها آمده‌اند. ما بر همه چیز فایق آمده‌ایم و حالا فاقد همه چیزیم و این وضع کفّارهٔ تجملات سابق ما نیست. جنگ وسایل جنگ را بلعیده. آیا این لشکر زیبای برهنه و بی‌اسلحه را می‌خواهی در مقابل حیوانات عظیم‌الجثهٔ سبع واداری؟ راست است که بربرها عمداً درباب عدّهٔ دشمن مبالغه کرده‌اند ولی همین مبالغه باز نشان می‌دهد که این عدّه خیلی زیاد است. اگر می‌خواهی از هند دورتر روی، از طرف جنوب هم صفحاتی هست که اگرچه کوچک‌تر است ولی به دریامی‌رسد. به آن طرف برو و پس از تسخیر این صفحات به دریایی که طبیعت آنرا انتهای مساکن مردمان قرار داده درآی. اینجا هم به اقیانوس می‌رسیم. در اینجا هم اقبالت تو را به حدّی که می‌خواهی می‌رساند مگر آنکه خواسته باشی لشکر خود را سرگردان از جایی به جایی برانی. من ترجیح دادم این چیزها را به خودت بگویم نه در غیاب تو به سربازهایت و مقصودم این نبود که سربازان را با خود همراه کنم بل خواستم به جای ناله و فریاد حرف‌های حسابی را بشنوی». همین که نطق سِنوس به پایان رسید، فریادهایی که با گریه و زاری آمیخته بود، بلند شد و پیرمردان هم از اسکندر همان تمنّی را کردند. پس ازآن اسکندر از جا برخاسته به خیمهٔ خود رفت و امر کرد درب آنرا ببندند ونگذارند کسی نزد او رود مگرآنان که عادتاً نزد او می‌رفتند. دو روز بدین منوال گذشت. روز سوّم بیرون آمده امر کرد ۱۲ محراب با سنگ‌های مربّع بسازند. بعد گفت خطوط اردو را وسیع‌تر کنند و بسترهایی در اینجا بگذارند که از قدّ انسان بلندتر باشد و در هرچیز بزرگی و عدم تناسب را پیش گرفت تا این آثار مردمانی را که بعدها خواهند آمد در اشتباه انداخته غرق حیرت گرداند.

دیودور این چیزها را چنین شرح می‌دهد (کتاب ۱۷، بند۹۵) دوازده محراب که برای دوازده خدا ساخته شده بود و هرکدام ۵۰ ارش ارتفاع داشت. خطی که دور اردو کشیده شد سه برابر خطوط اردوی معمولی بود. مقدونی‌ها خندقی کندند که پنجاه پا عرضش و چهل پا

عمق آن بود و خاک آنرا برای ساختن دیواری به کار بردند. بعد اسکندر به هریک از سربازان مقدونی امر کرد در چادر خودشان دو بستر به بلندی ۵ ارش بسازندو به سوارها دستور داد که دو آخور به اندازه دوبرابر آخورهای معمولی بر این بسترها بیفزایند. او به هرچیز اندازه‌های بی‌تناسب داد تا بعدها تصوّر کنندکه این سفر جنگی را پهلوانان فوق‌العاده انجام داده‌اند و نیز مردمان هند از این آثار پندارند مردمی که فوق بشر بوده این چیزها را ساخته‌اند.

مبحث چهارم

از رود هیفاز تا اقیانوس هند (۳۲۶-۳۲۵ ق.م)

بازگشت به رود هیداسپ

پس از اینکه اسکندر آثار و علاماتی از بودن خود و قشونش، چنانکه ذکر شد، در این طرف رود هیفاز گذاشت فرمان حرکت داد و به قول آریّان (کتاب ۵، فصل ۶، بند ۵-۶) به کنار رودهای هیدرااُتِس[1] و آلْسِه‌زینس[2] برگشته به این طرف گذشت. دیودور اسم رود آخری را آسِه‌زین[3] نوشته (کتاب ۱۷، بند ۹۵) -اسْترابون نیز آنرا چنین نامیده (کتاب ۱۵، فصل ۱، بند ۱۸).

درکنار رود آخری هِفس‌تیون شهری ساخت و اسکندر آنرا با اهالی ولایات همجوار مسکون داشته بعد به تدارکات رفتن به اقیانوس پرداخت.

در خلال این احوال ارزاس (ارشک) والی مملکتی که در همجواری آبیسارِس بود با برادر و صاحب‌منصبان عمده پادشاه مزبور وارد شهر شده هدایای گرانبها و نفیس از طرف او آورده گفت که خود پادشاه می‌خواست بیاید و به پای اسکندر بیفتد ولی ناخوشی مانع شد. فرستادگان اسکندر هم قول او را تأیید کردند. اسکندر از این اظهارات خوشنود گشت و آبیسارِس را به پادشاهی ابقاکرده ارشک راگماشت که نزد او بماند. پس از آن اسکندر ترتیب باج را داده از رود آل‌سِه‌زینس به این طرف گذشت و به کنار رود هیداسپ درآمد. چون به واسطه هوای بد در شهر بوسِفالی و نیکه خرابی‌هایی پدید آمده بود، اسکندر چندی در اینجا برای مرمّت خرابی‌ها و تنظیم امور این صفحه بماند. بعد او درکنار رود هیداسپ چند کشتی

---

1. Hydraotés
2. Alcésinès
3. Acésine

تْریاکُنْتِر[۱]، هِمیولی[۲] و هی‌پاگوگ[۳] جمع کرده تصمیم کرد تا دریا براند (مقصود دریای عمان و هند است). آریّان گوید: چون اسکندردید از تمام رودها رود سند یگانه رودی است که بزمجه دارد ونیز چون مشاهده کردکه در کنار آل‌سِه‌زینس که به سند می‌ریزد، باقلایی مانند باقلای مصر می‌روید به این عقیده شد که سرچشمهٔ نیل را پیداکرده. یعنی پنداشت که نیل از هند شروع شده از کویرهای وسیع می‌گذرد و اسم خود راگم می‌کند. بعد در حبشه سر درآورده به نام نیل یا چنانکه هومر گوید به نام اِگیپ‌توس[۴] در مصر جریان می‌یابد و به دریای مغرب می‌ریزد. بنابراین تصوّر، اسکندر به مادر خود اُلمپیاس نوشت که بالاخره سرچشمهٔ نیل را پیداکرده. ولی بعد که اهالی به او گفتندرود هیداسپ به رود آل‌سِه‌زینس می‌ریزد و این رود به سِند ورود سند به دریا و نیز توضیح دادند که سند مناسبتی با نیل ندارد، او این جای نامهٔ خود را محو کرد. کسانی راکه اسکندر برای ساختن کشتی‌ها به‌کار برد عبارت بودند از: فینیقی‌ها، اهالی قبرس، کاریان و مصری‌ها که از دنبال لشکرش آمده بودند (کتاب ۶، فصل ۱، بند ۱).

در این احوال، به قول آریّان و کنت کورث، سنوس[5] از مرضی درگذشت و دفن باشکوهی برای او ترتیب دادند. کنت کورث گوید (کتاب ۹، بند ۳) که هرچند اسکندر از فوت او متأسف شد ولی نتوانست خودداری کند و گفت: «چند روز پیش او نطق مفصّلی کرد مثل اینکه امیدوار بود که تنها او مقدونیّه را خواهد دید» بعد اسکندر تمام هِتِرْها و نمایندگان هند را جمع و در حضور آنها اعلام کرد که متصرّفات هند راکه عبارت از هفت‌گونه مردم و بیش از دو هزار شهر است به پُروس وامی‌گذارد (عدّهٔ شهرها و ارقامی که آریّان ذکر کرده اغراق‌آمیز است مگر اینکه قصبات و دهات را شهر به شمار آوریم. زیرا با وجود آب و تابی که مورّخین یونانی به‌کارهای اسکندر در هند می‌دهند بالاخره فتوحات او به پنجاب محدود بوده و پنجاب یک قسمت کوچک هند است.م.).

پس از آن اسکندر با آن قسمت قشون خود که موسوم به هی‌پاش‌پیست[۶] بود باکمانداران و آگریان و قسمتی ازسواره نظام به‌کشتی‌ها نشست. در این وقت کراتروس مأمور شد پیاده نظام و قسمت دیگر سواره نظام را از ساحل راست سِند حرکت دهد و هِفِس‌تیون با قسمت اعظم

---

۱. Triacontére، کشتی سی پارویی.

۲. Hémiolie، کشتی‌هایی که دو صف پاروزن داشت.

۳. Hipagoges، کشتی حمل و نقل سواره نظام.

4. Egyptus

5. Coenus (Koïnos)

۶. Hypaspistes، قراولان مخصوص.

لشکر و دویست فیل ساحل چپ همان رود را بپیماید. اینها مأمور بودند که به پایتخت سوفی‌تِس درآیند. در همین وقت فیلیپ والی صفحاتی که در این طرف سند واقع و مجاور باختر بود مأمور گردید سه روز بعد از دنبال آنان حرکت کند. فرماندهی تمام بحریّه به نِه‌آرْخ[1] و ریاست کشتی که خود اسکندر در آن بود به اُنِسکریت[2] تفویض شد. ولی این شخص چنانکه آریّان گوید، در تاریخی که نوشته خود را فرماندهٔ کلّ خوانده (کتاب ۶، فصل ۱، بند ۲).

حرکت بحریّه

آریّان عدّهٔ کشتی‌ها را موافق روایت بطلمیوس دوهزار نوشته (همانجا، بند ۳). از این عدّه هشتاد کشتی، سی پارویی بود و بقیّه کشتی‌های سبک و حمل و نقل. اسکندر در طلیعهٔ صبح به کشتی نشست و موافق آداب یونانی برای خدایان و رود هیداسپ قربانی کرد. توضیح آنکه یک جام زرّین را پر از شراب کرده به دماغهٔ کشتی رفت و شراب را به رود ریخت. بعد برای هِرکول یعنی نیای اجدادش و برای آمّون و سایر خدایان یونانی می‌گساری کرده گفت شیپور حرکت بدمند. پس از آن کشتی‌ها را از جا کندند. منظرهٔ این کشتی‌ها و حرکت آنها و صدای پاروها که به فرمان کْلِسْتِیْس[3] به کار می‌افتاد و انعکاس صداهای ملاّحان و پاروزنان در کوهها و جنگل‌های سواحل رود به قدری جالب توجه بود که هندی‌ها از هر طرف برای تماشای آن جمع شده بودند. آریّان گوید که چنین منظره‌ای تا آن روز دیده نشده بود زیرا دیونیسْ (باکوس) سفر دریایی نکرده بود. بعد او گوید که آواز خارجی‌ها در سواحل طنین می‌انداخت زیرا هندی‌ها موسیقی و آواز را خیلی دوست دارند و این چیزها را از باکوس یادگرفته‌اند (معلوم است که افسانهٔ یونانی است).

روز سوّم اسکندر به جایی رسید که کراتِر و هِفس‌تیون اردو زده منتظر او بودند. دو روز بعد فیلیپ هم با بقیّهٔ قشونش وارد شد و اسکندر او را مأمورکرد در امتداد رود آل‌سِه‌زینس حرکت کند. پس از آن اسکندر سفر خود را تا رود هیداسپ که عرضش بیست اِستاد بود دنبال کرده مردمان کنار رود را با مذاکره یا به عنف به اطاعت درآورد. از جمله اسکندر تهیّه می‌دید که بر مردم مالّیان[4] و اُکْسی‌دْراک[5] بتازد تا به آنها مجال تدارکات جنگ ندهد زیرا این

---

1. Néarque

2. Onescrite

۳. Kleustès ، شخصی که به پاروزن‌ها فرمان می‌داد.

4. Malliens

5. Oxydraques

مردمان کثیرالعدّه و جنگی، زنان و کودکانشان را در جاهای محکم جا داده و خودشان عازم جنگ بودند (مردم مالّیان را بعضی نیاکان مردم مولتان کنونی می‌دانند.م.).

آسیب یافتن کشتی‌های اسکندر

به‌قول آریّان (کتاب ٦، فصل ۱، بند ۴): پس‌از پنج روز طی مسافت، اسکندر به جایی رسید که رود هیداسپ به رود آل‌سِه‌زینس می‌ریزد. مجرای رود در اینجا تنگ و جریان آب تندتر است. امواج آب با قوّت به هم خورده و از تصادم خرد شده عقب می‌رود و گرداب‌هایی ایجاد می‌کند که بسیار خطرناک است. کشتی‌های اسکندر در اینجا آسیب یافت و دو کشتی با مسافرین و ملاّحانش بکلّی نابود شد. از محلّ تلاقی دو رود مزبور پایین‌تر مجری وسعت می‌یابد و کوه پاره‌ای که از سطح آب بالا آمده در اینجا پدیدار است. اسکندر اینجا را پناهگاه قرار داده کشتی‌های آسیب یافته و سپاهیان را در اینجا جمع کرد و به مرمّت کشتی‌ها پرداخت. پس از آن به نِه‌آرْخ دستور داد که بحرپیمایی را تا ولایت مالّیان امتداد دهد و خودش بر مردمانی که هنوز مطیع نشده بودند تاخته آنها را از یاری به مردم مالّیان بازداشت و چون برگشت دید که هِفس‌تیون و کراتِروس و فیلیپ در رأس قسمت‌هایشان حاضرند. اسکندر کراتِروس را مأمور کرد که قسمت فیلیپ را با قسمت پولیس‌پرخون و فیل‌ها به آنطرف هیداسپ ببرد و به نِه‌آرخ فرمانده بحریّه گفت که باید به قدر سه روز راه از کراتِروس پیشتر باشد (همان جا، بند ۴).

رفتن اسکندر به ولایت مالّیان

اسکندر بقیّهٔ قشون خود را چنانکه آریّان گوید (کتاب ٦، فصل ۲، بند ۱): به سه قسمت تقسیم و هِفس‌تیون را مأمور کرد با یکی از قسمت‌های سه گانه به مسافت پنج روز راه پیش برود تا در موقعی که قلب قشون به دشمن حمله می‌کند و اومی‌گریزد راه عقب‌نشینی دشمن را بگیرد. بطلمیوس با قسمت دیگر، پس‌قراول را تشکیل کرد و مأمور شد که با همان مقصود به مسافت سه روز راه در عقب قلب قشون حرکت کند. تمام لشکر می‌بایست در محلّ تلاقی رود آل‌سِه‌زینس و هیدرااُتِس جمع شود. اسکندر پس از دادن این دستورها قسمتی را که مرکب از هی‌پاس پیست‌ها و کمانداران و آگریان و کمانداران سوار و غیره بود با خود برداشته از راه کویر به سوی مردم مالّیان راند و پس از پیمودن ۴۰۰ اِستاد روز سوّم به اوّل شهر مالّیان رسید. مردم مزبور چون تصوّر نمی‌کردند که اسکندر به‌کویر داخل خواهد شد به شهر پناه بردند و اسکندر آنرا محاصره کرد. بعد فالانژ دررسید و اسکندر پردیکّاس را با پیاده نظامش و سواره نظام

کلیتوس[1] و آگریانی مأمور کرد شهر دیگر را تنگ محاصره کند و نگذارد هندی‌های شهر با خارج ارتباط یابند ولی یورش نبرد تا او وارد شود. بعد اسکندر به شهر اوّل یورش برد و سنگرهای مالّیان راگرفت. در نتیجه عدّهٔ زیادی از این مردم کشته شدند، عدّه‌ای از حیّز انتفاع افتادند و بقیّه مردم به قلعه‌ای که بر یک بلندی بود پناه بردند. اینها در اینجا مزایایی داشتند تا بالاخره مقدونی‌ها بر جِدّ خود افزوده قلعه راگرفتند و دوهزار نفر مالّیانی از دم شمشیرهای مقدونی گذشت. اما پردیکّاس همین که به شهر دیگر که می‌بایست محاصره کند رسید و دید که شهر خالی است و سکنهٔ آن فرار کرده‌اند به تعقیب آنان پرداخت و تقریباً تمامی فراری‌ها راکشت. فقط عدّهٔ کمی خودشان را به باتلاق‌ها رسانیده نجات یافتند (آریّان، همانجا، بند ۲).

عبور از هیدْرااُتِس، تسخیر شهر بْرَهْمَن‌ها

اسکندر به قشون خود استراحت داده در پاس اوّل شب حرکت کرد. بعد تمام شب را با سرعت پیش رفته در طلیعهٔ صبح به رود هیدرااُتِس رسید. چون مالّیان به تازگی از این رود گذشته بودند، اسکندر آنها را تعقیب کرده بعضی را در وسط رود و برخی را در آن طرف آن کشته نفرات زیاد اسیر کرد. عدّهٔ زیادی هم خودشان را به جایی رسانیدند که طبیعت و کارهای دستی اهالی آنرا محکم کرده بود. باوجود این چون پیاده نظام رسید مقدونی‌ها قلعه راگرفته هرقدر که می‌خواستند از مالّیان کشتند و باقی را اسیر کردند. بعد اسکندر به قصد شهر دیگر برهمن‌ها حرکت کرد زیرا بعض مالّیان به اینجا پناهنده شده بودند. فالانژ به محاصره پرداخت و مقدونی‌ها تیر بر اهالی باریدند. در این وقت اهالی به قلعه درآمدند و بعض مقدونی‌ها با اهالی در یک زمان داخل قلعه شدند. آنها چون وضع را چنین دیدندبرگشته ۲۵ نفرمقدونی راکشتند و پس ازآن اسکندر امر کرد نردبان‌ها را آورده قلعه را بکوبند. یکی از برج‌ها خراب شد و شکافی در قلعه پدید آورد. اسکندر ازاین موقع استفاه کرده از شکاف مزبور حمله کرد و مقدونی‌ها چون این اقدام اسکندر را دیدند از اینکه او از سربازان پیش افتاده، خجل گشته از هر طرف از دیوار قلعه بالا رفتند و تازه به ارگ رسیده بودند که دیدند هندی‌ها خانه‌ها را آتش زده‌اند. پس ازآن بعض اهالی خودشان رادر آتش انداختند و برخی به استقبال مقدونی‌ها شتافته خودشان را روی شمشیرهای آنان افکندند. بدین ترتیب پنج هزار نفر کشته شد و احدی اسیر نگشت. آریّان گوید: «این مردان دلیر مرگ شرافتمندانه را بر زندگانی ترجیح دادند» (کتاب ٦، فصل ۲، بند ۲-۳).

---

۱. یعنی سواره نظامی که به نام کْلیتوس خوانده می‌شد.

تعقیب مالّیان، تسخیر پایتخت آنها

پس از آن اسکندر در تعقیب مالّیان داخل کویری شد و در آنجا یک روز بماند. در این وقت او به پی‌تون[۱] و دِمِتریوس[۲] دستور داد که با پیاده نظام و سپاهیان سبک اسلحه به طرف رود برگشته کسانی را که تسلیم نمی‌شوند بکشند و نیز با کسانی که در جنگل‌ها در کنار رود باشند چنین کنند. امّا خود اسکندر به طرف پایتخت مالّیان راند زیرا فراری‌های سایر شهرها در آنجا جمع شده بودند. اینها همین که از نزدیک شدن اسکندر آگاه شدند پایتخت را رها کرده و از رود هیدرااُتِس گذشته در ساحل مقابل بر یک بلندی صفوف خود را آراستند تا از عبور اسکندر از رود مزبور ممانعت کنند. اسکندر در حال در رأس سواره نظام حرکت کرد و پیاده نظام از دنبال او روانه شد. پس از آن اسکندر همین که به رود رسید از آن گذشت و مالّیان چون جسارت او را دیدند منظّماً عقب نشستند ولی بعد که دریافتند جنگ با سواره نظام است برگشته سخت جنگیدند. عدّهٔ اینها پنجاه هزار نفر بود. اسکندر چون دید اینها تنگ به هم چسبیده‌اندو او پیاده نظام ندارد به زد و خوردهای مختصر اکتفا کرد تا آگریان و سپاهیان سبک اسلحه و کمانداران رسیدند. فالانژ هم نزدیک بود برسد. در این احوال از جهت رسیدن قوای اسکندر هندی‌ها به قلعه‌ای پناه بردند و او حمله کرده عدّهٔ زیادی از آنها بکشت و باقی را در این انتظار که پیاده نظام برسد در شهر محاصره کردو چون شب درمی‌رسیدو قشون اسکندر به واسطهٔ طیّ مسافت زیاد و عبور از رود خسته بود، یورش به روز دیگر محوّل گشت و فردای آن روز اسکندر قشون خود را دو قسمت کرده حمله برد. در نتیجه هندی‌ها به قلعه پناه بردند. اسکندر یکی از دروازه‌ها را شکسته داخل شهر گردید و پردیکّاس با قسمتی از قشون پس از او داخل شد. سربازها نردبان‌ها را نزدیک نیاوردند زیرا چون دیدند که سنگرها بی‌مدافع است پنداشتند که شهر تسخیر گشته (آریّان، کتاب ٦، فصل ۳، بند ۲).

پس از آن، همین که مقدونی‌ها دیدند که دشمن در قلعه است دیوارها را خراب کرده نردبان‌ها را حرکت دادند و چون اسکندر دید که به تأنّی نردبان‌ها را می‌آورند، نردبانی را از دست سربازی گرفته به دیوار چسبانید سپر را روی سر گرفته از نردبان بالا رفت و روی سنگر قرار گرفت. در این حال او تکیه به سپر خود داده بعض مدافعین را از سنگر پایین افکند و برخی را با شمشیر زد. هی‌پاس‌پیست‌ها چون دیدند که اسکندر تنها در جای خطرناکی است

---

1. Python
2. Démetrius

شتافتند تا خودشان را به او برسانند ولی نردبان شکست و افتادند. چون اسکندر به واسطهٔ درخشندگی اسلحه و شجاعتی که بروز داد جالب توجه بود، هندی‌ها تیرهای زیاد بر او باریدند. در این وقت اسکندر دید که باید بر سنگر قرار گرفته خود را هدف تیرها قرار دهد یا از سنگر به درون قلعه بجهد. او شقّ آخری را اختیار کرد زیرا پنداشت که شاید این کار دشمنانش را مرعوب سازد. بعد که در درون قلعه واقع شد، چند نفر هندی حمله کردند. اسکندر عدّه‌ای را با شمشیر دفع کرد و دو نفر را با سنگ. هندی‌ها چون دیگر جرأت نکردند نزدیک شوند، او را تیرباران کردند. در این حال پِه‌سِست[1]، آبْرِه‌آس[2] و لئونّاتوس[3] که قبل از شکستن نردبان خودشان را به بالای سنگر رسانیده بودند به درون قلعه جسته به کمک اسکندر شتافتند. به صورت آبْرِهْ‌آس تیرهایی آمد و او افتاد. تیر دیگر جوشن اسکندر را دریده به بالای سینه‌اش فرونشست و چنانکه بطلمیوس گوید «هوا و خون از زخم فوران کرد». در ابتدا اسکندر به واسطه حرارت بدن از پا درنیامد ولی چون خونی زیاد از او رفت ضعیف گشته روی سپرش افتاد در این حال پِه‌سِستْ جلو او ایستاده با سپری که اسکندر از معبدمی‌نِرو در تروُوا برداشته بود و آنرا حامی خود می‌دانست او را پوشید و لِئونّاتوس از طرف دیگر او را دفاع کرد. این دو نفر مجروح شده بودند و اسکندر در حال نزع بود (آرّیان، کتاب ۶، فصل ۳، بند ۳).

تسخیر قلعه، قتل‌عام پس از شکستن نردبان مقدونی‌ها دیدند که نمی‌توانند خودشان را به اسکندر برسانند و چون او را در خطر می‌دیدند در جستجوی هر وسیله شدند که این نقص را جبران کنند. بعضی میخ‌هایی در دیوار فروبرده و به این میخ‌ها آویخته روی شانه‌های یکدیگر خودشان را به بالای سنگر کشیدند. بعد به درون قلعه جسته به طرف اسکندر شتافتند و چون دیدند که او خوابیده و هیچ حرکت نمی‌کند بنای ناله و ضجّه را گذارده با سپرهایشان تن او را پوشیدند. برخی دروازه‌هایی را که بین دو برج بود باز کرده مقدونی‌ها را به درون قلعه راه دادند. اینها همین که وارد قلعه شدند حمله به هندی‌ها کرده به کشتاری مهیب پرداختند و به احدی ابقا نکردند چنانکه مرد وزن، بزرگ و کوچک همه از دم شمشیر گذشتند (همانجا، بند ۴).

---

1. Peucestes
2. Abréas
3. Léonnatus

زخم اسکندر، تذکّر آرّیان

آرّیان گوید (کتاب ٦، فصل ۴، بند ۱): راجع به زخم اسکندر روایات مختلف است. بعض نویسندگان گویند: طبیبی کْریتودِموس[1] نام از اهل کُسْ که از اعقاب اسکولاپ[2] بود زخم را گشوده آهن را بیرون کشید. برخی گفته‌اند که سُماتوفیلاکْس پردیکّاس[3] طبیب را دور کرده به امر اسکندر زخم را با شمشیر گشود و تیر را بیرون آورد. ازاسکندر به واسطه این زخم خونی زیاد رفت ولی در حال بیهوشی دوّم خون ایستاد. این واقعه چند دروغ تاریخی ایجاد کرد که اگر کتاب من آنرا برطرف نکند، در نزد اعقاب ما انتشارخواهد یافت. عموماً به این عقیده‌اند که این قضیّه در جنگ با مردم اُکسی دْراک وقوع یافته و حال آنکه شکّی نیست که در جنگ با مالّیان یعنی مردم آزاد هند روی داده. راست است که مالّیان می‌خواستند با مردم اُکسی دْراک متّحد شوند ولی اسکندر به آنها مجال نداد. بعد آرّیان از موضوع خارج شده گوید: «چنین است نیزآن عقیدهٔ کذب که موافق آن جنگ آخری داریوش را با اسکندر در اَربیل می‌دانند و حال آنکه به گفته بطلمیوس و آریستوبول در نزدیکی گُوگْمل و رود بومِلوس[4] (زهاب) روی داد و چون گُوگْمل قصبهٔ حقیری به شمار می‌رفت و نام آن معروف و خوش‌آهنگ نبود نام صدادار اَربیل را ترجیح دادند. اگر بخواهیم این نوع بی‌رعایتی را مجاز بدانیم پس باید جدال دریایی سالامین را به برزخ کُرَنْت[5] و جدال بحری آرتمیز را به اِژین[6] یا به سونیوم[7] نقل کنیم». پس از این چند جمله آرّیان به موضوع برگشته چنانکه گوید: مورّخین متّفقند که پِه‌سِستْ اوّل کسی بود که اسکندر را با سپر خود پوشید. راجع به آبْرِه‌آس و لِئونّاتوس روایات مختلف است. برخی گفته‌اند که اسکندر از ضربتی که به سر او وارد آمد افتاد و چون بعد برخاست تیری به سینه‌اش فرونشست. امّا بطلمیوس فقط قضیّه تیر را ذکر کرده. مهم‌ترین اشتباه تاریخی در اینجا است که بعضی نوشته‌اند: بطلمیوس از جمله اشخاصی بود که با اسکندر به بالای سنگر برآمد، با سپرش او را پوشید و حتّی پس از این واقعه لقب سوتِر[8] یافت و حال آنکه خود بطلمیوس گوید که چون در جای دیگر به جنگ با هندی‌ها مشغول بود در اینجا حضور نداشت.

---

1. Critodemus

۲. Esculape، به عقیدهٔ یونانی‌ها ربّ‌النّوع طب بود.

3. Somatophylax Perdiccas

4. Bumélus

5. Corinthe

6. Egine

7. Sunium

۸. Sôter، یعنی ناجی.

بعد مورّخ مذکور گوید: از اینکه از موضوع خارج شدم طلب عفو می‌کنم. می‌خواستم کسانی که بعد از ما تاریخ خواهند نوشت در انتخاب وقایع و شرح آن بیشتر احتیاط کنند.

شایعهٔ مرگ اسکندر

در این احوال که اسکندر مشغول معالجه و بستن زخم خود بود در اردویش خبر مرگ او شیوع یافت. حزن و اندوه مقدونی‌ها عمومی بود چنانکه ضجّه و ناله همه بلند شد و پس از آن این خبر باعث نگرانی‌ها و بهت گردید. می‌گفتند: «کدام‌یک از آنهمه سرداران که به قضاوت اسکندر و ما لایقند جانشین او گردند فرماندهی را به عهده خواهد گرفت. چطور از میان آنهمه مردمان جنگجو به وطن خود برگردیم و حال آنکه بعضی هنوز به اطاعت درنیامده‌اند و برخی چون دیگر ترسی از اسکندر نخواهند داشت یاغی خواهند شد. چگونه از آنهمه رودهای بزرگ بگذریم، چه وسایلی داریم و چه باید بکنیم؟ اسکندر، دیگر وجود ندارد».

برای اسکات مقدونی‌ها به آنها گفتند که اسکندر هنوز زنده است ولی این حرف را باور نکردند، چنانکه او مجبور شد به خط خود بنویسد که بزودی به اردو خواهد آمد. این وسیله هم مفید نیفتاد زیرا اندوه و ترس باعث تردید بود و می‌گفتند که این نامه را یکی از صاحب منصبانش ساخته (آرّیان، کتاب ۶، فصل ۴، بند ۲ـ ۳).

چون خبر این احوال به اسکندر رسید از عواقب آن بیمناک گشته گفت او را به کنار هیدرااُتِس ببرند تا در آنجا به کشتی نشسته به اردویی که در محلّ تلاقی این رود با رود آل‌سِه‌زینس زده بودند برود. وقتی که کشتی اسکندر به اردو نزدیک شد، به امر او پیشانی کشتی را باز کردند و همه او را دیدند. ولی چون تردید داشتند که زنده باشد کشتی پیش‌تر رفت و او دست خود را به طرف سپاه دراز کرد. در این وقت فریادهای شادی از اردو برخاست و همه دست‌هایشان را به آسمان بلند یا به سوی اسکندر دراز کردند. بعد تخت روان او را آوردند ولی او ترجیح داد بر اسب نشیند. در این وقت هلهلهٔ شادی بلند شد و در سواحل و جنگل‌ها طنین انداخت. بعد وقتی که اسکندر به خیمهٔ خود رسید و پیاده شد دور او را گرفتند. یکی دستش را می‌بوسید، دیگری زانوهایش و سوّمی لباسش را. نِه‌آرخ گفته که دوستان اسکندر در این موقع او را ملامت کرده گفتند: «خود را به چنین خطری انداختن وظیفه سربازبود، نه کار فرمانده»، ولی یک نفر سرباز بِاُسیانی را این ملامت خوش نیامد و به لهجهٔ خشن خود گفت: «نصیب پهلوانان همین چیزها است آنهایی که کارهای بزرگ انجام می‌دهند باید رنج‌های بزرگ هم ببرند». پس از آن هلهلهٔ سربازان برخاست و گویندهٔ این جمله نزد اسکندر گرامی‌تر گشت (همانجا، بند ۳).

روایت پلوتارک

راجع به جنگ اسکندر با مالّیان روایت پلوتارک همان روایت آرّیان است. ولی مورّخ مذکور گوید (اسکندر، ۸۴) که پادشاه مقدونی چند زخم برداشت و یکی از هندی‌ها تیری به طرف او انداخت که از جوشن گذشته به بالای پستانش آمدو اسکندر افتاد. پس از آن، این هندی حمله کرده خواست با قمه کار او را بسازد که در این وقت پِیسِش‌تاس[1] و لیمِنِه[2] دررسیدند و خودشان را سپر اسکندر قرار دادند. دوّمی کشته شد ولی اوّلی چندان مقاومت کرد تا اسکندر برخاست و هندی را کشت. بعد ضربتی به گردن اسکندر آمد. این ضربت به قدری شدید بود که اسکندر افتاد و بیهوش شد. در این حین مقدونی‌ها او را به خیمه‌اش برده تیر را با زحمت زیاد از تن او بیرون کشیدند. عرض پیکان سه انگشت و طول آن چهار انگشت بود. پس از آن اسکندر چند روز در تحت معالجه بود تا اینکه مقدونی‌ها روز در درب خیمهٔ او همهمه کردند با این مقصود که او را ببینند. در این حال او لباس پوشید و به ملاقات آنها شتافت. پس از آن قربانی‌ها برای خدایان کرده به راه افتاد ولی در عرض راه چند دفعه از کشتی‌ها پیاده شده شهرهایی را با مملکتی وسیع به اطاعت درآورد.

مطیع شدن مردم اُکسی دْراک و مالّیان

پس از آن به قول آرّیان (کتاب ۶، فصل ۴، بند ۴): بقیّه مردم مالّیان و اعاظم شهرهای اُکسی دْراک به عدّهٔ ۱۵۰ نفر رسولانی با هدایای کمیاب هند نزد اسکندر فرستاده عذر خواستند از اینکه زودتر اظهار انقیاد نکرده‌اند. جهت آن بود که این مردمان از زمان جهانگیری‌های باکوس آزاد بودند و این آزادی گرانبها را می‌خواستند محفوظ دارند (معلوم است که برای خوش‌آمد اسکندر چنین گفته‌اند. جهانگیری باکوس افسانه است و هندی‌ها به افسانه‌های یونانی معتقد نبودند) ولی حالا حاضرند از پادشاهی که از نژاد خدایان است تمکین کنند. اسکندر از اعاظم آنها هزار نفر گروی خواست که تا زمانی که تسخیر هند انجام نیافته نزد او بمانند. مالّیان این تکلیف را پذیرفته از بهتر و قوی‌ترین مردان خود این عدّه را دادند و به طیب خاطر ۱۵۰ ارّابه با ارّابه‌رانان آوردند. اسکندر ارّابه‌ها را پذیرفته مردان را ردّ کرد و فیلیپ را به ایالت این مملکت منصوب داشت (راجع به دو مردم مزبور بالاتر گفته شد که مالّیان را با مولتان کنونی و اُکسی دْراک را با اوچ مطابقت داده‌اند و مردمان مزبور در پنجاب در حدود جنوب شرقی آن می‌زیستند.م.).

---

1. Peucestas
2. Limnée

شورش یونانی‌های باختر

آرّیان راجع به این موضوع چیزی ننوشته ولی دیودور چنین گوید (کتاب ۱۷، بند ۹۹): در این وقت شایعه‌ای انتشار یافت که اسکندر کشته شده و بر اثر این خبر یونانی‌هایی که از مدّتی قبل به حکم اسکندر در باختر و سُغد اقامت گزیده بودند و از ماندن در این صفحات در میان خارجی‌ها رضایت نداشتند بر مقدونی‌ها شوریدند. اینها به عدهٔ سه هزار نفر جمع شده مشقّاتی زیاد برای بازگشت به وطن خود متحمّل شدند ولی بعدها، پس از مرگ اسکندر، مقدونی‌ها تمامی آنها را ریزریز کردند.

کنت کورث این واقعه را چنین ذکر کرده (کتاب ۹، بند ۷): زمانی که این وقایع یعنی جنگ اسکندر با مالّیان‌ها روی می‌داد، سربازان یونانی که به امر اسکندر در باختر مستعمراتی[1] بنا کرده بودند، از جهت منازعه‌ای که بین آنها درگرفته بود شوریدند. جهت شورش از ترسی بود که بر اثر منازعه‌ای از اسکندر داشتند. شرح قضیّه این است که یونانی‌ها چند نفر از هموطنان خود را کشتند و اقویای آنها ارگ باختر را تصرّف و بومی‌ها را نیز به شورش دعوت کردند. رئیس این یونانی‌ها آتِنودور[2] نامی بود که عنوان پادشاهی اختیار کرد ولی نه از جهت جاه‌طلبی بل با این مقصود که با اشخاصی که او را پادشاه می‌دانستند به یونان برگردد. یک نفر یونانی که بی‌کُن[3] نام داشت به او حسد برده به دست بوکْسوس[4] نامی که از مردم ماسِریان[5] بود نابودش کرد. پس از آن او سربازان را جمع کرد با این نیّت که بگوید: این قضیّه از تقصیر آتِنودور است زیرا او قصد حیات مرا داشت. این حرف اثر نکرد و سربازان از او ظنین شده خواستند او را بکشند ولی سرکردگان آنها مانع گشتند. بعد دیری نگذشت که بی‌کُن برضدّ ناجیان خود اقدام کرد و آنها خود او و بوکسوس را گرفته دوّمی را کشتند و بی‌کُن را نگاهداشتند تا با زجر بکشند. روزی که او را برهنه کرده بودند تا زجر کنند چنین اتفاق افتاد که سربازان بی‌اینکه جهت آن معلوم شده باشد به هیجان آمده اسلحه برداشتند و این واقعه باعث شد که زجرکنندگان دست از بی‌کُن بازداشتند و او برهنه نزد سربازان رفته به وسیلهٔ آنها آزاد گردید. پس از آن بی‌کُن با عدّه‌ای از یونانی‌ها به طرف یونان روانه گشت.

---

1. Colonies
2. Athénodore
3. Bicon
4. Boxus
5. Macérien

همچشمی یونانی و مقدونی

پس از اینکه زخم اسکندر التیام یافت، او قربانی‌ها برای الهه کرد و ضیافت‌هایی برپا داشت. در یکی‌از این میهمانی‌ها قضیه‌ای روی داد که اگرچه اساساً بی‌اهمیّت است ولی چون حاکی از ضدیّت باطنی مقدونی‌ها با یونانی‌ها است ذکر می‌کنیم.

دیودور گوید (کتاب ۱۷، بند ۱۰۰): در میان مقدونی‌ها شخصی بود قوی هیکل و زورمند که او را گُراگوس[1] می‌نامیدند. این شخص که در جدال‌ها از جهت رشادت و قوّت بازو معروف گشته بود، در موقع یکی از ضیافت‌ها در حال مستی پهلوان معروف یونانی را که دیوکٔ سیپ آتنی[2] نام داشت به مبارزه طلبید. میهمان‌ها چون طالب تماشا بودند طرفین را به مبارزه تشجیع کردند و چون پهلوان مزبور این دعوت را پذیرفت اسکندر روز کشتی‌گیری را معیّن کرد. بعد در آن روز هزاران نفر مقدونی و یونانی در میدان مبارزه حاضر شدند و اسکندر هم حضور بهم رسانید. معلوم است که مقدونی‌ها طالب فتح گُراگوس بودند و یونانی‌ها، بعکس می‌خواستند پهلوان آنها فاتح گردد. وقتی که مبارزه شروع شد گُراگوس از مسافت معیّن زوبین خود را به طرف دیوکٔ‌سیپ انداخت ولی او چابکانه خم شد و زوبین گذشت. بعد مبارز مقدونی پیش رفته با نیزه بلند حمله کرد و پهلوان یونانی باگرزی که به دست راست داشت نیزه او را شکست. پس از آن که گُراگوس دو دفعه حمله‌اش به خطا رفت دست به شمشیر برد ولی پهلوان یونانی ماهرانه جسته به گردن او نشست و با دست چپ او را گرفته نگذاشت شمشیر خود را بکشد و در همان لحظه باگرز چنان ضربتی به پای مقدونی وارد کرد که او را از پای درآورد. بعد همین که او بر زمین نقش بست دیوکٔ‌سیپ پای خود را روی گلوی او گذاشته و گرز خود را بلند کرده به تماشاچی‌ها نگاه کرد. در این وقت از ناظرین صدای احسنت بلند شد واسکندر امر کرد که پهلوان یونانی مغلوب خود را رها کند و اعلام داشت که مبارزه خاتمه یافته. این فتح پهلوان یونانی اسکندر را خوش نیامد. مقدونی‌ها هم با او بد شدندو به بهره‌مندی او حسد بردند. پس از آن اسکندر همواره از توجّه خود نسبت به دیوکٔ‌سیپ کاست و مقدونی‌ها درصدد ایذاء او برآمدند تا آنکه بالاخره یکی از خدمه دربار را تحریکٔ کردند زیر بالش او جامی ازرز پنهان کندو بعد در سر میز گفتند که دیوکٔ‌سیپ دزد است والاّ جام زیر بالش او پیدا نمی‌شد. این اتّهام به پهلوان یونانی فوق‌العاده گران آمد

1. Goragus

2. Dioxippe d'Athènes

چنانکه از سر میز برخاسته به منزل خود رفت نامه‌ای به اسکندر نوشته توطئه را برای او شرح داد و بعد انتحار کرد. اسکندر از مرگ او و از اینکه او را در قشون خود داخل نکرده بود متأسف شد ولی معلوم است که این تأسف نتیجه نداشت.

اسکندر در محلّ تلاقی آل‌سِه‌زین و سند

به قول آرّیان (کتاب ۶، فصل ۵، بند ۱) اسکندر به کشتی‌هایی که در زمان مرض و نقاهت او ساخته‌بودند نشسته از محلّی که هیدرااُتِس به آل‌سه‌زین می‌ریزد گذشته به رود آخری درآمد. بعد این رود را پیموده به جایی رسید که آل‌سه‌زین به رود سند داخل می‌شود. در اینجا آب سِند می‌افزاید زیرا آب چهار رود دیگرمتدرجاً به این رود می‌ریزد. این رودها چنانکه در جای خود ذکر شده عبارت‌اند از: ۱. هیداسپ (جِلُمْ)[1]. ۲. هیدرااُتِس (راوی). ۳. هیفازیس (بیس). ۴. آل‌سه‌زینس (چناب) (اسْترابون هیفازیس را هی‌پانیس و هیدرااُتِس را هی‌آرُتیس نوشته. (کتاب ۱۵، فصل ۱). پهنای سِند از اینجاها تا جایی که مصبّش به شعبه‌هایی تقسیم شده، صد اِستاد (سه فرسنگ و ثلث) و بَل بیشتر است. اسکندر در محلّ تلاقی رود آل‌سه‌زینس توقف کرد تا پردیکّاس رسید. او مردم آزاد آبستان[2] را مطیع کرده بود. کشتی‌های سی پارویی و کشتی‌های حمل و نقل که مردم مستقل کْساثْرِس[3] ساخته بودند در اینجا به بحریّه اسکندر افزود. بعد رسولانی از مردم و جمهوری اُسّادیان[4] وارد شده اظهار انقیاد کردند. اسکندر حدود ایالت فیلیپ را تلاقی آل‌سه‌زینس و سِند قرار داده سواره نظام تراکی و عـدّه‌ای از سپاهیان دیگر برای نظم ایالت به اختیار اوگذاشت (قبل از اینکه حکایت آرّیان را دنبال کنیم لازم است تذکر دهیم که از مردم کْساثرِس فقط آرّیان اسم برده بی‌اینکه گفته باشد که مساکن این مردم کجا بوده. مورّخین و نویسندگان دیگر یعنی دیودور، پلوتارک، اسْترابون، بطلمیوس و کنت کورث ذکری از این مردم نکرده‌اند.م.).

بنای دو شهر

آرّیان‌گوید (همانجا، بند ۲) اسکندر در محلّ‌تلاقی آسه‌زین و سِند شهری بنا کرد که از جهت موقعش باید دارای سکنه زیاد گردد و معروف شود. در اینجاکارخانه کشتی‌سازی تأسیس شد (راجع به این شهر بایدگفت که آثاری از گفتهٔ آرّیان پیدا نشده و معلوم نیست باکدام‌یک از محلّ‌های کنونی باید آنرا مطابقت

---

۱. اسامی که در هلالین گذارده شده نام‌های کنونی این رودها است.

2. Abestanes

3. Xathres

4. Ossadiens

داد.م.). وقتی که اسکندر در این محلّ بود پدرزن او اُکسیارِتِس وارد شد و اسکندر ایالت پاراپامیز را به او داد زیرا والی سابق این ایالت تیری‌پِس‌تیس[1] از عهدهٔ اداره‌کردن آن خوب برنیامده بود. پس از آن اسکندر به کراتِروس امر کرد که با سپاهش به طرف چپ رود سِند بگذرد زیرا این راه برای پیاده نظام سنگین اسلحه مناسبت‌تر بود و دیگر اهالی این صفحه با اسکندر چندان مساعد نبودند. بعد خود اسکندر از طریق رود سِند پایین آمده (یعنی به طرف جنوب حرکت کرده) به پایتخت سُغدیان رسید و امر کرد در کنار رود سِند شهری بنا کنند و کارخانه کشتی‌سازی نیز بسازند. او کشتی‌های خود را هم در اینجا تعمیر کرد. از تمام صفحاتی که بین دریای بزرگ (عمان) و محلّ التقای آل‌سه‌زین و سند است اسکندر یک ایالت تشکیل و به اُکسارِتِس و پی‌تون[2] تفویض کرده حدود این ایالت را تا ساحل دریا امتداد داد (این جمله آرّیان گُنگ و با آنچه بالاتر گفته متناقض است زیرا چند سطر بالاتر گفت که اُکسیارِتِس والی پاراپامیز شد. نیز معلوم نیست که مقصود او از سُغدیان چه صفحه‌ای بوده.م.).

مطیع کردن موسیکانوس[3] و اُکْسی‌کانوس[4] و سامبوس[5]

چنانکه آرّیان گوید (کتاب ۶، فصل ۵، بند ۳) اسکندر کراتِروس را به رُخّج و سیستان فرستاد و خودش از راه رود سِند به ولایت موسیکانوس که غنی‌ترین قسمت هند بود رفت. از نخوتی که اسکندر داشت به او برخورده بود که این امیر هدایایی برای او نفرستاده و اظهار انقیاد نکرده بود. چون ورود او به ولایت مزبور ناگهان روی داد موسیکانوس به استقبال اسکندر شتافته هدایایی آورد و به اطاعت درآمد. اسکندر موسیکانوس را به امارت ابقا داشت و به کراتِروس امر کرد قلعه‌ای در اینجا فوراً بسازد و ساخلوی در آن گذاشت. سپس اسکندر تیراندازان و آگریانی‌ها و تمام سواره نظام را برداشته به ولایت اُکْسی‌کانوس رفت زیرا او هم اظهار انقیاد نکرده بود. دو شهر این ولایت دفعتاً گرفته شد و اُکْسی‌کانوس را در یکی از آن دو شهر اسیر کردند. بعد همه مطیع گشتند و اسکندر غنایم را به استثنای فیل‌ها به سربازان واگذارده به قصد سامبوس حرکت کرد. این شخص والی هندی‌های کوهستانی بود و چون شنید که اسکندر موسیکانوس را به سمت سابق خود ابقا کرده از آنجا که با او ضدّ بود، گریخت و اسکندر به پایتخت ولایت او که سین‌دومانا[6] نام داشت وارد شد. دوستان و

---

1. Thiryestis
2. Pithon
3. Musicanus
4. Oxycanus
5. Sambus
6. Syndomana

صاحب‌منصبان سامبوس خزانه و فیل‌های او را به اسکندر تسلیم کرده گفتند که سامبوس دشمن او نیست. خصومت او با موسیکانوس است. بعد اسکندر شهری را که برهمن‌ها بر او شورانده بودند تسخیر کرد و آنها را کشت. در اینجا آرّیان گوید که برهمن‌ها حکمای هندی‌اند و من در کتابی دیگر که راجع به این صفحات است از فلسفهٔ آنها صحبت خواهم کرد.در این احوال به اسکندر خبر رسید که موسیکانوس یاغی شده. او پی‌تون را برای تدمیر امیر مزبور فرستاد و خودش به محاصره شهرهای دیگر پرداخته بعضی را از بیخ و بُن برافکند و در برخی قلاعه ساخته ساخلوی در آنجاها نشاند. سپس اسکندر به طرف بحریّهٔ خود و اردوگاه رفت. پی‌تون هم وارد شده موسیکانوس را آورد. به حکم اسکندر او را با برهمن‌هایی که محرّک شورش بودند به صلیب کشیدند. نیز در این زمان پادشاه پَتاله[1] نزد اسکندر آمده مطیع گشت (آرّیان گوید که پَتالَه جزیره‌ای است در مصبّ سند و این مصبّ از مصبّ نیل وسیع‌تر است). پس از آن اسکندر کراتروس را مأمور کرد که با فیل‌ها از راه رُخّج و سیستان به کرمان برود. قشونی که او می‌بایست حرکت دهد اینها بودند: دسته‌های آتّالوس و مِلِ‌آگر[2] و آن‌تی‌ژِن[3] و چند نفر تیرانداز و هِتِرهایی که به کار جنگ نمی‌آمدند. هفس‌تیون مأمور شد سپاهی را که نمی‌توانست با اسکندر طی راه کند حرکت دهد. در این موقع پی‌تون هم دستور یافت که به آن طرف سند گذشته مهاجرینی در شهرهای مستحدث بنشاند و از شورش هندی‌ها جلوگیری کند.

فرار پَتالیان

پس از طی سه روز راه به اسکندر خبر رسید که اهالی پَتاله شوریده‌اند و رئیس آنها جزیره را رها کرده و رفته. بر اثر این خبر اسکندر کشتی‌رانی را سریع‌تر کرد و چون به محلّ مزبور رسید، دید که آن خالی از سکنه است. سپس دسته‌ای از سپاه سبک اسلحه به تعقیب فراریان پرداخته چند اسیر آورد و اسکندر آنها را فرستاد به هموطنان خود بگویند که نترسند و برگشته در شهرشان سکنی گزینند. بر اثر این اظهار بعضی برگشتند. پس از آن اسکندر هفس‌تیون را مأمور کرد قلعه‌ای در اینجا بسازد و نیز دستور داد برای آبادی محل چاه‌هایی کنده آب به دست آرد. هنگامی که عمله‌ها کار می‌کردند چند نفر هندی بر آنها تاخته و پس از زدوخوردی چند نفر را کشته و عدّه‌ای کشته داده فرار کردند. اسکندر دسته‌ای از سپاهیان خود فرستاد تا کارگرها را حمایت کنند.

---

1. Patala
2. Méléagre
3. Antigène

روایات دیگر

از زمان حرکت اسکندر از رود هیفاز تا اینجا بیشتر روایت آرّیان را متابعت کرده‌ایم زیرا مورّخ مذکور این قسمت را مشروح‌تر نوشته و دیگر چون منابع تاریخ او یادداشت‌های بطلمیوس و اریستوبول بوده اسامی مردمان و محلّ‌ها را بالنّسبه بهتر و روشن‌تر ذکر کرده. روایات دیگران از قبیل دیودور، پلوتارک و کنت‌کورث نیز در همین زمینه است ولی تفاوت‌هایی هم هست که هرچند مهمّ نیست با وجود این ذکر می‌کنیم.

جنگ با سیب‌ها[1]

دیودور گوید (کتاب ۱۷، بند ۹۶) چون اسکندر به محلّ التقای رود هیداسپ و آسه‌زین رسید سربازها را پیاده کرده به قصد سیب‌ها رفت. این مردم می‌گفتند، اعقاب اشخاصی هستند که با هرکول کوه آاُرْن را محاصره کردند و پس از اینکه بهره‌مند شدند هرکول آنها را در اینجا نشاند. اسکندر اردوی خود را نزدیک یک شهر نامی زد. اعاظم اهالی با هدایای گران‌بها نزد اسکندر آمده و نژاد خودشان را تذکّر داده اظهار انقیاد کردند. او رفتار آنها را ستود و آزادیشان را رعایت کرد. بعد به جنگ مردمان مجاور رفت و بزودی به مردم آگالاس[2] برخورد. قوهٔ اینها چهل هزار پیاده و سه هزار سوار بود. مردم مزبور بر اثر جدال تلفات زیاد داده و شکست خورده به شهر همجوار پناهنده شدند. اسکندر شهر مزبور را تسخیر کرد و اهالی را بَرده‌وار بفروخت. قشون دیگر بومی در شهر دیگر بزرگی پناهنده شد و اسکندر آنرا هم گرفت. ولی چون اهالی در کوچه‌ها سنگر بسته بودند و از پشت‌بام‌ها جنگ می‌کردند عدّه‌ای زیاد از مقدونی‌ها کشته شد. اسکندر خشم فرورفته امر کرد شهر را آتش بزنند و قسمت بزرگ اهالی در این حریق بسوخت. بعضی به ارگ پناه برده امان خواستند و اسکندر آنها را بخشید (چنانکه معلوم است آرّیان جنگ اسکندر را با این مردم ذکر نکرده). کنت‌کورث مردم سیب را سوبیان[3] نامیده (کتاب ۹، بند ۴). پلوتارک اسم مردمی را سابّا[4] نوشته و گوید که آسیب بسیار به مقدونی‌ها وارد کردند (کتاب اسکندر، بند ۸۵) ولی نمی‌توان محقّقاً دانست که مردم سابّا همان سیب‌ها بوده‌اند یا مردمی دیگر. اسْترابون سیب‌ها را سیبه[5] نامیده (کتاب ۱۵، فصل ۱، بند ۳۳). کنت‌کورث گوید (کتاب ۹، بند ۴) مردمی به عدّهٔ چهل هزار نفر مسلّح حاضر شدند با اسکندر

---

1. Sibes
2. Agalasse
3. Sobiens
4. Sabba
5. Sibae

جنگ کنند. اسکندر پس از غلبه، جوانان آنها را سر برید و باقی مردم را بَرده کرده بفروخت. بعد شهری را محاصره کرد. مدافعه به قدری سخت بود که اسکندر تلفات زیاد داده عقب نشست. سپس چون اهالی شهر دیدند که او پا می‌فشارد شهر را آتش زدند و خودشان را با زنان و اطفال به میان آتش افکندند. مقدونی‌ها سعی می‌کردند آتش را خاموش کنند و حال آنکه بومی‌ها آتش را تیزتر می‌کردند. فقط ارگ سالم ماند و اسکندر ساخلوی در آنجاگذارد. این قلعه در جایی واقع بود که سه رود یعنی سند، هیداسپ و آسه‌زین با هم اتّصال می‌یابند. بعد مورّخ مذکور از خطری که برای اسکندر در اینجا (یعنی در جایی که سه رود با یکدیگر تلاقی می‌کنند) بود صحبت داشته و چون تفاوتی با آنچه که از قول آرّیان بالاتر ذکر شده، ندارد می‌گذریم. پس از آن کنت کورث راجع به اُکْسی دْراک‌ها و مالّیان‌ها چنین گوید (همانجا): اینها مردمی بودند جنگی و نود هزار جوان مسلّح و ده هزار اسب و نهصد ارّابه داشتند. مقدونی‌ها تصوّر می‌کردند که جنگ تمام شده ولی وقتی که دیدند اسکندر می‌خواهد با جنگی‌ترین مردم هند جنگ کند بسیار ترسیدند و صداهای شورش از سربازان برآمد. می‌گفتند: مگر بنا نبود از گنگ و از ممالک آن طرف رود مزبور صرف نظر کنیم؟ حالا معلوم است که جنگ تمام نشده و فقط میدان جنگ تغییر کرده. ما را می‌خواهند با مردمانی که رام نشده‌اند طرف کنند و خون ما را آنقدر بریزند تا راهی برای اسکندر به طرف اقیانوس باز کنیم. بالاخره ما در جاهایی گم خواهیم شد که طبیعت هم اینجاها را از چشم انسان مستور داشته. اسلحه جدید همواره برای ما دشمن جدید است و در مقابل این همه مشقّات چه پاداشی خواهیم یافت جز مه و تاریکی و دریایی که در ظلمت دائمی است و دره‌هایی که پر است از حیوانات عظیم‌الجثه و آب‌های راکدی که نشان می‌دهد طبیعت محتضر به پایان قوای خود رسیده. اسکندر از این وضع نگران شده سربازان خود را جمع کرد و به آنها گفت: «مردمانی که باعث وحشت شما شده‌اند در جنگ چابک نیستند. اگر آنها را از پیش برداریم دیگر مانعی نخواهیم داشت و به انتهای دنیا و به پایان زحمات شما خواهیم رسید. من از گنگ صرف نظر کردم تا از راهی دیگر به اقیانوس برسم. خطر این راه کمتر است ولی افتخارش به قدر همان راه. من هم اکنون هوای دریا را استشمام می‌کنم. این افتخار را از من سلب مکنید و به آن حسد مبرید. مرا کمک کنید تا از حدود هرکول و باکوس بگذرم و نامی جاویدان از خود بگذارم. بالاخره چنان کنید که از هند فرار نکنیم. خودمان از آن بیرون برویم». پس از این نطق سربازان اسکندر با شعف حاضر شدند افتخاری را که او می‌خواهد تحصیل کند به او بدهند و در حال

اسکندر از احوال روحی آنها استفاده و جنگ را شروع کرد. کیفیّات این جنگ (با اُکْسی دْراکْ‌ها و مالّیان) موافق روایت کنت کورث همان است که بالاتر از قول آرّیان و غیره نوشته شده و بخوبی دیده می‌شود که وقتی که اسکندر به تنهایی در درون ارگ داخل شده بود اگر هندی‌ها چابکانه به او حمله کرده بودند قبل از رسیدن پِسِسْ تاسْ، لیمه[1]، لئونّاتوس و آریستوبول، کار اسکندر را ساخته بودند و حتّی پس از رسیدن اینها هم هندی‌ها می‌توانستند به مقصودشان نائل گردند ولی تأنّی و عدم تصمیم فرصت داد که مقدونی‌ها به کمک اسکندر و اشخاص مذکور برسند. بنابراین باید گفت وقتی که اسکندر به سربازانش می‌گفته: «این مردمان در جنگ چابک نیستند» از تحقیقاتی بوده که قبلاً راجع به آنها کرده بود. کنت کورث جرّاحی را که در زخم اسکندر عمل کرده کریتوبول[2] نامیده و گوید که عمل به قدری خطرناک بود که او مدّتی مصمّم نمی‌گشت اقدام کند زیرا می‌ترسید که اسکندر بمیرد و مقدونی‌ها او را مسؤل دانند. از وجنات و گریه او اسکندر نکته را فهمید و او را تشجیع کرد زودتر عمل کند. پس از اینکه او پیکان را از زخم بیرون آورد خون فوران کرد و فقط روز هفتم زخم التیام یافت اگرچه مدّتی گذشت تا جای آن خوب شد و اسکندر به حال طبیعی برگشت.

مورّخ مذکور گوید: مقدونی‌ها به تلافی این زخم اسکندر به جان اهالی افتاده بر احدی ابقا نکردند و حتّی زنان و کودکان را از دم شمشیر گذراندند. بعد چون شهرت داده بودند که اسکندر از زخم درگذشته او همین که توانست برخیزد امر کرد خیمه او را در میان دو قایق زدند و خود را به همه نشان داد تا دشمنان او بدانند که زنده است. پس از آن او با کشتی‌های خود از رود سِند سرازیر شد و پس از چهار روز به ولایتی رسید که سکنه‌اش آنرا تخلیه کرده گریخته بودند. چون این ولایت غلّه زیاد داشت اسکندر که هنوز ضعیف بود در اینجا بیاسود و به قشون خود نیز استراحت داد.

عادت مقدونی‌ها چنین بود که در موقع مرض پادشاه، دوستان و نزدیکان و قراولان او دم درب اتاق یا در درب خیمه او می‌نشستند و شب‌ها نمی‌خوابیدند. روزی این نوع اشخاص وارد اتاق اسکندر شدند و او از دیدن آنها مضطرب گردیده پرسید چه خبر است؟ آیا دشمن به ما حمله کرده؟ کراتِر به او گفت: نه، دشمن حمله نکرده و اگر هم می‌کرد اهمیّتی نداشت. ما با تو حاضریم هرجا که بخواهی برویم و از خطری وحشت نداریم ولی چیزی که ما را نگران

---

۱. Limé، کنت کورث Timé نوشته.

2. Critobule

می‌دارد این است که تو خود را بی‌جهت به خطر می‌اندازی. وقتی که مقصود تسخیر ممالك وسیعه پارسی‌ها بود فتح ارزش مخاطرات را داشت ولی حالا تو برای یك شهر کوچك با خطری بزرگ مواجه می‌شوی. وحشت‌انگیز است وقتی که به خاطر می‌آوریم که جان تو به ضربت یك هندی بدبخت بسته بود و فقط اقبالت تو را نجات داد. اگر تو سرت را در این موقع از دست داده بودی احوال ما حالا چه بود؟ تو ما را تا اینجاها آورده‌ای و فقط تو می‌توانی ما را به وطنمان برگردانی. بنابراین استدعا می‌کنیم که جان خود را در سر هر چیز به خطر نیندازی بخصوص که چنین رفتاری تبذیر است نه افتخار. پس از آن بطلمیوس هم در این زمینه با اسکندر حرف زده گفت اگر هنوز تشنه شهرت و نامی بدان که زیادتر از اندازه آنرا تحصیل کرده‌ای. حالا وقت است که خود را حفظ کنی. اسکندر پس از تشکّر از وفاداری و صداقت آنها گفت هیچ گاه زندگانی برای من عزیزتر از آن که در این وقت هست نبود زیرا سخنان شما مرا امیدوار می‌دارد که مدّت‌ها از محبّت شما برخوردار باشم ولی فکر من غیر از فکر شما است. شما می‌خواهید من زنده باشم تا مزایایی که از آن برای شما حاصل خواهد شد بادوام یا شاید جاویدان باشد. امّا من عمر خود را از عدّهٔ سنوات نمی‌دانم مقیاس آن افتخارات و نام من خواهد بود. من می‌توانستم به تَرَکه پدرم اکتفا کرده در مقدونیّه بمانم و عمر خود را تا پیری بی‌نام به سر برم ولی این نوع زندگانی را نخواستم. هستند اشخاصی که عمر طولانی را بالاتر از هر چیز می‌دانند ولی حقیقت این است که اشخاص بی‌حمیّت نمی‌توانند طالع را مطیع خود کنند و غالباً این نوع اشخاص زودتر از دیگران می‌میرند. اگر فتوحات خود را به شمار آرم من با وجود اینکه جوانم زیاد عمر کرده‌ام. بعد اسکندر کارهای خود را در مقدونیّه، ایلّیریه، تراکیه، یونان، تری‌بالّ و ایران شمرده گفت در نهمین سال جنگ و در سنّ ۲۸ سالگی من بر دو قارّه استیلا یافتم. با وجود این من تصوّر می‌کنم که در ابتدای کار خود می‌باشم زیرا می‌خواهم دنیای دیگری افتتاح و جاهایی راکه طبیعت از ملل دور داشته، برای آنها باز کنم. اگر در این راه کشته شوم، آنهم افتخاری خواهد بود. به یاد آرید که سمیرامیس تاکجاها رفت و چقدر شهر بناکرد و چه مللی را مطیع گردانید. ما هنوز به قدر یك زن هم کار نکرده‌ایم، با وجود این از نام سیر شده‌ایم. برای رسیدن به مقصودی که داریم نباید چیزی راکه منبع نام تواند شد حقیر شمرد ولو اینکه آن چیز کوچك باشد. شما حیات مرا در مقابل خیانت داخلی و سوءِ قصد خانگی تأمین کنید و دیگر باکی نداشته باشید. من با خطرات جنگ‌ها دلیرانه مواجه می‌شوم. مگر فیلیپ که آن قدر جنگ کرد و از آن همه مخاطرات جست به دست یك

نفر مقدونی کشته نشد. امنیّت او در میدان‌های جنگ بیش از صحنه نمایشگاهی بود. فکر کنید که چه عدّه زیادی از پادشاهان به دست تبعه خودشان نابود گشته‌اند. چون موقع را مناسب می‌بینم نقشه خود را افشا می‌کنم. بزرگ‌ترین پاداش خستگی‌های من این است که چون مادرم زندگانی را ترک کرد چنان کنم که نام او جاویدان باشد. اگر توانستم این کار را خودم انجام خواهم داد وگرنه این کار به عهده شما خواهد بود.

بعد کنت کورث گوید (کتاب ۹، بند ۷): هیئتی مرکب از یکصد نفر از طرف دو مردمی که ذکر کردیم (معلوم نیست مقصود مورّخ کدام مردمان است. شاید اُکْسی دْراک‌ها و مالّیان باشد) نزد اسکندر آمده گفتند که با وجود اینکه قرن‌ها استقلال داشتند حاضرند تمکین کنند و این کار را نه از ترس می‌کنند بَل از این جهت که خدایان آنها چنین مصلحت‌بینی کرده‌اند و بهترین دلیل آنکه تمام قوای خود را برای جنگ واجدند. اسکندر پس از شور گفت با آنها کاری ندارد به شرط اینکه باجی را که به رُخّجی‌ها[1] می‌پرداختند من‌بعد به او بپردازند (از اینجا معلوم می‌شود که این مردم مطیع رُخّجی‌ها بوده‌اند و بنابراین استقلال را باید به معنی خودمختاری داخلی فهمید). بعد اسکندر از آنها دوهزار و پانصد سوار طلبید و دادند. در این موقع اسکندر خواست ضیافتی برای رسولان بدهد که خیلی باشکوه باشد. صد بستر زرّین نهادند و دور بسترها را با قالی‌ها و پارچه‌های گرانبها و ارغوان زینت دادند و آنچه را که تجمّلات قدیمه پارسی‌ها و سلیقه‌های تازه مقدونی‌ها اقتضا می‌کرد در این میهمانی برای فساد اخلاق آماده ساختند تا بنمایند که معایب هر دو ملّت را در اینجا جمع کرده‌اند. بعد مورّخ مذکور شرح قضیّه گُراگوس و دیوکْسیپ را نوشته ولی گُراگوس را هورّاتاس[2] نامیده و نوشته که دیوکْسیپ به میدان مبارزه برهنه فقط با یک گرز وارد شد و حال آنکه رقیب او مسلّح به سلاح دفاعی و زوبین و نیزه و شمشیر بود. شرح مبارزه و عاقبت آن همان است که بالاتر ذکر شده. سپس مورّخ مذکور گوید (کتاب ۹، بند ۸): مبعوثین هندی که بالاتر ذکری از آنها شد پس از انجام مأموریت از نزد اسکندر به ولایت خود برگشتند و پس از چند روز بازآمده هدایایی برای اسکندر آوردند. هدایا عبارت بود از: سیصد اسب، هزار و سی دستگاه چهاراسبه، مقداری لباس کتان، هزار سپر هندی (با حلبی) که قیمت آن به صد تالان بالغ می‌شد، عدّه‌ای شیر و پلنگ بزرگ که اهلی شده بودند، مقداری پوست مارمورک[3] و کاسه لاک‌پشت.

---

1. Arachosiens
2. Horratas
3. Lézard

راجع به اسامی مردمانی که اسکندر به ولایات آنها رفته تفاوت‌ها این است: اَبستان آرّیان را دیودور ـ سامباست[1] نامیده (کتاب ۱۷، بند ۱۰۲) و کنت کورث ـ سابراک[2] (کتاب ۹، بند ۸) و نیز به جای سُغدیان آرّیان، دیودور مردم سوذْرِس[3] را ذکر کرده (همانجا). اُسّادیان آرّیان ماسّان[4] دیودور است و این مورّخ از مردم کْساثْرِس ذکری نکرده. بعد دیودور به جای اُکسی کانوس، پورتی‌کان[5] نوشته (همانجا). کنت کورث مردمی راکه امیرشان اُکسی کانوس بود، پْرِسْت[6] نامیده و والی پاراپامیز راکه اسکندر معزول کرد ـ تریولْت[7]. او گوید که اسکندر این والی خارجی را از جهت تعدّیاتی که کرده بود کشت (کتاب ۹، بند ۸).

ژوستن درباب این کیفیّات ساکت است (کتاب ۱۲)، ولی دو شهری راکه هِرکول بناکرده بود هی‌یاسِنْس[8] و سیلِهْ[9] نامیده که به نوشته‌های هیچ کدام از مورخین مذکور شباهت ندارد و نیز مردم مالّیان را آمْبْر[10] و سی‌گامْبْر[11] نامیده. (کتاب ۱۲، بند ۹). از آنچه ذکر شد معلوم است که اسامی محل و مردمان را مورّخین عهد قدیم درهم و برهم ذکر کرده‌اند و جهت باید از اینجا باشد که مورّخین قرون بعد از اسکندر از نوشته‌های معاصرین او استفاده کرده‌اند و اینها در ضبط اسامی دقیق نشده‌اند. شاید روایت آرّیان که از نوشته‌های بطلمیوس و آریستوبول اتّخاذ شده صحیح‌تر باشد. راجع به مردم سامباست دیودور گوید (کتاب ۱۷، بند ۱۰۲): این مردم قوی حکومت ملّی داشتند. پیاده نظام آنها به شصت هزار نفر، سواره نظامشان به شش هزار و عدّهٔ ارّابه‌هایشان به سیصد می‌رسید. سه سردار این لشکر را فرمان می‌دادند ولی چون اهالی دهاتی که به سند نزدیک بودند کشتی‌های مقدونی و هزاران نفر سپاهی و درخشندگی سلاح آنان را دیدند گفتند که خدایان به اینجا آمده‌اند و اسکندر باکوس دیگری است که به ولایت ما قدم می‌گذارد. بعد که همهمه و فریادهای سپاهیان اسکندر و صداهای پاروها را شنیدند به درون ولایت رفته گفتند که جنگ کردن با این سپاه دیوانگی است و باید صلح کرد. بر اثر وحشتی که در قشون هندی از این مذاکرات و صحبت‌ها حاصل شد رسولانی از طرف مردم مزبور نزد اسکندر آمدند و او بیعت آنان را پذیرفته چند روز بعد

---

1. Sambastes
2. Sabraques
3. Sodres
4. Massan
5. Portican
6. Prestes
7. Tériolte
8. Hiacense
9. Silée
10. Ambre
11. Sygambre

به ولایت سودرس‌ها و مالّیان درآمد. اینها هم مطیع گشتند و اسکندر در اینجا شهری بناکرد که موسوم به اسکندریّه گردید.

کنت کورث راجع به ولایت سابوس[1] (سامبوس آرّیان) چنین نوشته (کتاب ۹، بند ۸): بعض شهرهای این ولایت تسلیم شدند و برخی راکه مقاومت کردند مقدونی‌ها با زدن نقب گرفتند. هندی‌ها نقب‌ها را یک نوع معجزه دانستند زیرا با فنون قلعه گیری آشنا نبودند و وقتی که می‌دیدند سپاهیانی از زیر زمین بیرون می‌آیند بی‌اینکه قبلاً علائم و آثاری از کارهای زیرزمینی مشاهده کرده باشند در حیرت فرومی‌رفتند. مقدونی‌ها به قول کْلی‌تارک[2] هشتاد هزار هندی را سر بریدند و عدّهٔ زیادی از اسرا را به مزایده فروختند. در این وقت موسی‌کان‌ها شوریدند و اسکندر پی‌تون را فرستاد تا شورش را فرونشاند و او رئیس این مردم راکه نیز سردسته شورشیان بود نزد اسکندر آورد و به امر او مصلوب گشت. پس از آن اسکندر چهار روز طی راه‌کرده داخل مملکتی گردیدکه پادشاهی سابوس نام در آن سلطنت می‌کرد. او در ابتدا تمکین کرده بود ولی بعد به میل اهالی دروازهٔ شهر را به روی مقدونی‌ها بست. اسکندر به پانصد نفر آگریانی دستور دادکه به شهر یورش برده بعد بگریزند تا دشمن هزیمت آنان را باور کرده از پی آنها بیاید. مقدونی‌ها چنین کردند و سپاهیان هندی فریب خورده و آگریان‌ها را تعقیب کرده به دام افتادند. توضیح آنکه از شهر بیرون آمدند جنگ شروع شد و از سه هزار نفر هندی پانصد نفر به قتل رسید هزار نفر اسیر شد و مابقی به شهر برگشتند. بعد معلوم شد که شمشیر هندی‌ها زهرآلود بود زیرا تمام زخمی‌های مقدونی فوراً می‌مردند ولی اسکندر در اینجا هم در میان‌گیرودار سالم ماند.

دیودور گوید این زهر را از قسمی از مار می‌گرفتند. در این موقع اسکندر از حال بطلمیوس که زخم خفیفی برداشته بود خیلی نگران بود. او قرابتی خیلی نزدیک با اسکندر داشت و حتّی بعضی می‌گفتند که او پسر فیلیپ و از مادری است که زن غیر عقدی پادشاه مزبور بوده. درباره او نوشته‌اند که ظاهری ساده داشت. شجاعت او در جنگ‌ها با مهارتش در امور ایام صلح مقابلی می‌کرد و این سؤال به خودی خود طرح می‌شد که وجود بطلمیوس در کجا الزم است (اگرچه معلوم است باز برای احتراز از اختلاط توضیح می‌شود که این بطلمیوس را پسر لاگوس[3] می‌گفتند و بطلمیوسی که از علمای بزرگ عهد قدیم است و آثارش

1. Sabus
2. Citarque
3. Lagus

در ریاضیّات و جغرافیا و هیئت تا زمان ما باقی مانده پسر کلود[1] بود و در قرن دوّم میلادی می‌زیست.م.).

بعد مورّخ مذکور گوید: اسکندر که در بالین بطلمیوس مواظب حال او بود از شدّت نگرانی و خستگی خواست بخوابد. بنابراین بستری طلبید و خفت. بعد که بیدار شد گفت در خواب ماری دیدم که گیاهی در دهان داشت و به من گفت که این گیاه علاج زهر است. چون اسکندر رنگ گیاه را هم بیان کرد در جستجوی گیاه شده آنرا یافتند و همین که این گیاه را روی زخم گذاشتند درد ساکت شد و جراحت التیام یافت. پلوتارک در این باب ساکت است ولی دیودور گوید: «این قضیّه را بعضی عنایت آسمانی می‌دانند» اصل قضیّه باید چنین بوده باشد: در هند گیاه‌هایی که بر ضدّ زهر استعمال می‌شود، زیاد است. شخصی از اهل محلّ یکی از این نوع گیاه را برای اسکندر توصیف کرده و او چنان وانموده که ماری در خواب به او آنرا نشان داده. (این حدس با احوال اسکندر که همیشه می‌خواسته او را پسر خدا و کارهایش را فوق‌العاده بدانند بی‌مناسبت نیست). بعد که اهالی شهر دیدند اسکندر آسیبی نیافت تسلیم شدند و اسکندر به ولایت پتالیان[2] رفت. پادشاه این مردم که مِریس[3] نام داشت از ترس به کوهستان فرار کرد و اسکندر در اینجا غلّه و غنایم زیاد برگرفته روانه شد. لازم است تذکر دهیم که دیودور این قضیّه را در موقع تسخیر شهر برهمن‌ها که هارماتِه‌لیا[4] نام داشته ذکر کرده (کتاب ۱۷، بند ۱۰۳).

رسیدن اسکندر به مصبّ سند

آرّیان گوید (کتاب ٦، فصل ٦، بند ۱-۳): سند به دو شعبه تقسیم می‌شود و هر دو را تا مصبّ آنها ایندوس[5] می‌نامند و این دو رود یا دو بازو جزیره‌ای تشکیل می‌کند. اسکندر امر کرد در اینجا یک کارخانهٔ کشتی‌سازی دایر کنند. بعد او به کشتی نشسته خواست از بازوی دست راست به دریا برود. با این مقصود لئونّاتوس را با هزار سوار و هشت هزار پیاده مأمور کرد که در ساحل جزیره حرکت کند. چون تمام هندی‌ها فرار کرده بودند اسکندر بلدی همراه نداشت و با وجود این بی‌خطر پیش می‌رفت ولی روز دیگر طوفانی برخاست و بادی آب رود را عقب زد. بر اثر این سانحه کشتی‌ها آسیب یافتند. پس از آن کشتی‌هایی از نو ساختند و دسته‌های

---

1. Claude
2. Pataliens
3. Moeris
4. Harmatelia
5. Indus، به زبان کنونی سند گوییم.

سپاهیان سبک اسلحه مأمور شدند تحقیقاتی در سواحل بکنند و در نتیجه چند نفر بلد یافتند. وقتی که اسکندر به جایی از رود رسید که پهنای آن دویست اِستاد بود تندبادی وزیدن گرفت چنانکه پاروها از کار افتاد. در این احوال بلدها خلیجی را نشان دادند و کشتی‌ها بدانجا پناه بردند. یونانی‌ها چون جزرومدّ ندیده بودند متوحش گشتند (در دریای مغرب جزرومدّ نیست یا خیلی خفیف است) امواج پس می‌رفت، کشتی‌ها به خاک می‌نشست و پس از چندی که آب پیش می‌آمد، کشتی‌ها را با خود می‌برد و آنها را به یکدیگر می‌زد چنانکه بعضی را به ساحل انداخت و عدّه‌ای را با خود برد. کشتی‌های آسیب یافته را مرمت کردند و بعد اسکندر دو کشتی باری فرستاد تا جزیره‌ای راکه بلدها نشان دادند پیداکنند. جزیره‌ای که نامش سیلّوت[1] است چشمه‌هایی دارد و بندر مناسبی. تمام بحریّه به این بندر درآمد و اسکندر پرداخت به اینکه مصبّ را بشناسد. در دویست اِستادی (۳۶کیلومتر تقریباً) جزیره دیگری کشف کردند که به دریا نزدیک‌تر بود. اسکندر در جزیره اوّل قربانی کرد و گفت که این قربانی موافق ارادهٔ آمّون است. روز دیگر به جزیره دوّم رفت و برای خدایان دیگر قربانی کرده پنداشت که موافق اراده سایر خدایان است. پس از آن از مصبّ دورتر رفت ظاهراً با این مقصود که صفحات جدیدی کشف کند ولی اساساً برای اینکه به خود ببالد که روی امواج دریای هند دریانوردی کرده. در این وقت او دو گاو نر را برای نپتون[2] ربّ‌النّوع دریاها قربانی کرد و بعد از جام‌های زرّین می‌گساری کرده دو گاو نر را با این جام‌ها به دریا افکند و چنین گفت: «ای خدای قادر دریانوردی نِه‌آرخ را در خلیج پارس تا مصبّ دجله حمایت کن و او را سالم برگردان». بعد اسکندر به پَتاله برگشته دید که قلعه ساخته شده، پی‌تون مأموریت خود را انجام داده و مراجعت کرده و هِفِس‌تیون مشغول ساختن بندر و کارخانهٔ کشتی‌سازی است. اسکندر می‌خواست قسمتی از بحریّه خود را در اینجا بگذارد.

سپس اسکندر به بازوی چپ سند گذشت تا بداند که کشتی‌رانی در کدام بازو سهل‌تر است. مسافت مصبّ دو بازو از یکدیگر هزار و هشتصد اِستاد است (۳۳۳کیلومتر تقریباً) در نزدیکی جایی که سند به دریا می‌ریزد اسکندر دریاچه‌ای کشف کرد. سند به واسطه این دریاچه به دریایی شباهت دارد و ماهی‌هایی در این آب یافت می‌شود که بزرگ‌تر از ماهی‌های دریای مغرب است. اسکندر پس از اینکه به راهنمایی بلدها به خلیج کوچکی رسید

---

1. Cillute

2. Neptune

تمام قشون و کشتی‌های حمل و نقل خود را در تحت فرماندهی لئونّاتوس در اینجاگذاشت و خودش باکشتی‌های سی پارویی و ده پارویی به طرف دریا پیش رفت و به نظر او چنین آمد که کشتی‌رانی در این بازو سهل‌تر است. بعد او با چند سوار به ساحل درآمد تا تحقیقاتی کند و پس از سه روز طی مسافت در اطراف به بحریّه خود برگشته امر کرد چاههایی در ساحل برای تحصیل آب بکنند. پس از این کارها اسکندر به کشتی نشسته به پَتاله برگشت و قسمتی از قشون را به اتمام کارها تخصیص داد و به دریاچه مزبور برگشته امر کرد کارخانه کشتی‌سازی در اینجا بسازند. سپس سپاهی در اینجاگذارده و آذوقه چهار ماه را با آنچه برای بحرپیمایی لازم بود مهیّاکرد. این موسم برای بحرپیمایی مساعد نبود زیرا بادهای سالیانه از طرف دریا یعنی جنوب می‌وزد نه از طرف شمال چنانکه در صفحات ما مشاهده می‌شود. این دریا به گفته هندی‌ها از افول پروین در اوّل زمستان تا تحویل آفتاب (تساوی روز و شب) برای بحرپیمایی مساعد است. در این وقت باران زیاد می‌بارد و پس از آن باد ملایمی که برای بحرپیمایی خوب است می‌وزد. نِه‌آرخ منتظر این موسم بود.

شرحی که ذکر شد روایت آرّیان است و در کلیّات موافق نوشته‌های مورّخینی که تا حال روایات آنها راجع به وقایع ذکرگشته ولی تفاوت‌هایی هم بین آنها هست: پَتاله را دیودور هی‌یالا[1] نوشته (کتاب ۱۷، بند ۱۰۴) و معلوم است که پَتاله صحیح است چنانکه اکنون هم آنرا چنین نامند. جزیره‌ای راکه اسکندر بدان درآمده و قربانی کرده آرّیان سیلّوت یاکیلّوت[2] نامیده (کتاب ۶، فصل ۶، بند ۲). پلوتارک سیلّوس‌تیس[3] نوشته ولی گوید که بعض آنرا پسیل‌توسیس[4] نامند (اسکندر، بند ۸۷).

روایت کَنْتْ کورْث هرچند نوشته‌های این مورّخ در زمینه شرحی است که ذکر شد باز از جهت بعض تفاوت‌ها در کیفیّات، مفادّ روایت او را درج می‌کنیم (کتاب ۹، بند ۹): پس از آن اسکندر روانه شده به جزیره‌ای رسید که در وسط رود سند واقع بود. در اینجا بیش از آنچه می‌خواست مجبور شد بماند. توضیح آنکه بلدها فرار کردند و او هرقدر در جستجوی بلد شد کسی را نیافت و بالاخره مصمّم گشت خود با سپاهش پیش رود تا به اقیانوس برسد زیرا می‌خواست بگویند که او به آخر دنیا رسیده در این وقت او از جایی به جایی می‌رفت بی‌اینکه بداند چه مسافتی تا اوقیانوس باقی است، چه

---

1. Hyala
2. Cillute
3. Scillustis
4. Psiltucis

مردمانی در سواحل سکنی دارند و مصبّ تا کجا قابل کشتی‌رانی است. پس از طی چهارصد اِستاد (تقریباً سیزده فرسنگ) ملاّحان به او گفتند که رایحه دریا را استشمام می‌کنند. اسکندر از شعف در پوست نمی‌گنجید و به آنها می‌گفت محکم‌تر پارو بزنید ما به آخر دنیا رسیده‌ایم و دیگر جنگی در پیش نداریم. بزودی ما تمام دنیا را تصرّف خواهیم کرد. در این احوال چند نفر مقدونی پیاده شدند تا مگر از اهالی محلّ کسی را یافته اطّلاعاتی از او تحصیل کنند. اینها چندانکه گشتند کسی را ندیدند. بالاخره در کلبه‌ای چند نفر یافتندکه پنهان شده بودند و آنها گفتند «دریا را ما نمی‌شناسیم و فقط می‌دانیم که اگر سه روز دیگر راه بروید به جایی خواهید رسید که آب شیرین طعم خود را تغییر می‌دهد». مقدونی‌ها فهمیدند که در آنجا دریا شروع می‌شود و به کشتی‌ها نشسته راندند. شادی آنها را حدی نبود زیرا خیال می‌کردند که اسکندر به غایت آمال خود رسیده و پس از آن دیگر رنج و تعبی برای آنها نخواهد بود. بنابراین هر روز که می‌گذشت بر بهجت و مسرّت آنان می‌افزود. روز سوّم رسیدند به جایی که آب دریا با آب رود سند مخلوط می‌شود. در اینجا جزیره‌ای در وسط سند واقع بود و کشتی‌ها به این جزیره درآمدند. بعد مقدونی‌ها در هر دو ساحل بپراکندند تا آذوقه بیابند. در ساعت سه (معلوم نیست از کی) جزر اقیانوس شروع گردید و آب رود را عقب زد. بعد آب رود مانند سیلی روان شد و سواحل را فروگرفت. مقدونی‌ها که جزرومدّ دریا را ندیده بودند متوحش شده پنداشتند که این حادثه معجزه‌ای است و علامت غضب خدایان. در این وقت مقدونی‌هایی که در جستجوی آذوقه بودند در وحشت و اضطراب غریبی افتاده به طرف کشتی‌های خود دویدند. ولی چون کشتی‌ها به واسطه طغیان رود از آنها دور بود و مقدونی‌ها عجله داشتند زودتر به کشتی‌ها بنشینند و هرکس در فکر خود بود، اختلال و اغتشاش عجیبی روی داد: نه ملاّحان می‌توانستند کاری کنند و نه مقدونی‌ها می‌گذاشتند کاری از پیش رود. همهمه و غوغا، وحشت و اضطراب به حدّی بود که کسی حرف کسی را نمی‌شنید. کشتی‌ها در این حال به یکدیگر می‌خورد پاروها را آب می‌برد. گویی که جنگی بین دو بحریّه درگرفته بود و هریک از طرفین برای اضمحلال طرف دیگر می‌کوشید. بزودی تمام حول و حوش را آب فروگرفت و فقط تپه‌هایی دیده می‌شد که سر از زیر آب بیرون آورده. کشتی‌هایی که در این دریا پراکنده بود بعضی در مجرای رود واقع شده بودند و برخی روی دره‌ها و سایر جاهای سواحل. بنابراین همین که مدّ شروع گشت و آب رود به طرف دریا روان گردید کشتی‌ها به گل نشست یکی به پهلو افتاد دیگری با دماغه در زمین فرورفت و قس علیهذا. در این وقت اسباب و ادوات و

باروبنۀ سربازان مقدونی و قطعات شکسته و خرد شده پاروهای کشتی‌ها و چیزهای دیگر زمین‌های حول و حوش را پوشیده بود. شب درمی‌رسید و مقدونی‌های گرسنه از یافتن آذوقه مأیوس و در دریای بهت و حیرت غوطه‌ور بودند. در این وقت یک چیز هم بر وحشت آنان می‌افزود: عدّۀ کثیری از حیوانات عظیم‌الجثه دریایی پس از جزر در خشکی مانده آنها را از هر طرف احاطه داشتند. اسکندر مهموم و مغموم بود ولی چاره‌ای به نظرش نمی‌رسید. با وجود این او دسته‌ای را از سواره نظام خود مأمور کرد که به مصب سند بروند و همین که دیدند جزر از نو شروع شده از حرکت آب پیش افتاده او را آگاه دارند و در انتظار این حادثه دستور داد کشتی‌های آسیب یافته را تعمیر کنند، سفاین واژگون گشته را برگردانند و با کمال مواظبت منتظر موقعی باشند که آب به واسطۀ جزر جدید خواهد افزود. تمام شب را مقدونی‌ها بیدار ماندند تا پس از مدّتی ناگاه دیدند که سوارها می‌تازند و آب از عقب آنها می‌دود. جزر شروع شده بود و سطح رود کم‌کم و با تأنّی بالا می‌آمد. دیری نگذشت که آب به سواحل فروریخت و کشتی‌ها به حرکت آمد. در این حال فریادهای شادی و شعف از سربازان برآمد و چون از جزرومدّ دریاهای بزرگ اطّلاعی نداشتند از یکدیگر می‌پرسیدند این آب کجا رفته بود و چطور بازگشته و این چه حادثه‌ای است؟ اسکندر چون فهمید که این طغیان موقتی است و از نو تمام این سواحل خشک خواهد شد عجله کرد که تا آفتاب طلوع نکرده به کشتی نشسته و از مصب گذشته وارد دریا گردد. بنابراین با عدّۀ کمی از کشتی‌ها راه دریا را پیش گرفت و به مسافت ۴۰۰ اِستاد (۱۳ فرسنگ تقریباً) به طرف دریا راند. بعد به امر او قربانی‌ها کردند زیرا او می‌پنداشت که به آخر دنیا رسیده و از هِرکول و باکوس هم گذشته. به امر او محراب‌هایی برای ته‌تیس[۱] و اقیانوس[۲] بنا کردند و جام‌های بزرگی از زر به دریا انداختند (اقیانوس را یونانی‌ها ربّ‌النّوع و ته‌تیس را ربة‌النّوع دریا می‌دانستند). پس از آن اسکندر از دریا برگشته داخل رود سند شد و به شهر پَتاله رسید.

کنت کورث گوید که طرز حکومت این شهر مانند اسپارت بود یعنی دو پادشاه داشتند که در موقع جنگ فرمان می‌دادند و رتق و فتق امور به دست مجلسی بود که مورّخ مزبور سِنا[۳] نامیده. روز دوّم مقدونی‌ها در دریاچه شوری آب‌تنی کردند و بر اثر آن دچار خارش شدند. بزودی این مرض به‌دیگران سرایت کرد و بالاخره درمان آنرا در روغنی یافتند که به

---

1. Téthys
2. Océan (Okéanos)
3. Sénat

بدن می‌مالیدند. پس از آن اسکندر لئوناتوس یکی از سرداران خود را فرستاد که در جاهایی که معبر قشون او به طرف ایران خواهد بود چاههایی بکند و خودش در انتظار بهار در اینجا اطراق کرده اوقات خود را به بنا کردن شهرها و ساختن بنادر گذراند. بعد او نِه‌آرخ و اُنِش کریت یعنی دو بحرپیمای مجرّب را مأمور کرد که به اقیانوس رفته تحقیقاتی درباب دریا کنند و تا می‌توانند دورتر بروند و بعد از فرات یا دجله بالا آمده به او ملحق شوند (کتاب ۹، بند ۹).

راجع به تاریخ سفر جنگی اسکندر از نیکه[1] (در کنار رود هیداسپ) تا مصبّ سند باید گفت که استرابون مدّت این سفر را ده ماه نوشته (کتاب ۱۵، فصل ۱) و بنابر حسابی که کرده‌اند اسکندر در اکتبر ۳۲۷ ق.م حرکت کرده و در اوت ۳۲۶ به پَتاله رسیده ولی پلوتارک مدت این سفر را ۷ ماه دانسته (اسکندر بند ۸۷).

حکمای هند و اسکندر

چون سفر جنگی اسکندر به هند در اینجا خاتمه می‌یابد زیرا از این به بعد سخن از وقایع مراجعت او به ایران از راه بلوچستان خواهد بود مقتضی است بعض حکایاتی را که مورّخین درباب صحبت‌های اسکندر با حکمای هندی[2] ذکر کرده‌اند درج کنیم. در این باب پلوتارک چنین گوید (اسکندر بند ۸۵): اسکندر در مدّت سفر جنگی خود به هند چند نفر از حکمای هند را که محرّک سابّاس در قیام او بر اسکندر و فراهم کردن زحمات برای مقدونی‌ها بودند اسیر کرد (سابّاس همان سابوس است که بالاتر ذکرش گذشت). چون این حکما معروف بودند که جواب‌های صحیح و نغز به سئوالات می‌دهند اسکندر گفت سئوالاتی از شما خواهم کرد. آن که بدتر از همه جواب داد اوّل کشته خواهد شد و دیگران پس از او. بعد قضاوت این مسئله را به مسنّ‌ترینِ آنها محوّل داشته این سئوالات را کرد.

از اوّلی پرسید: زنده‌ها بیشترند یا مردگان؟ او جواب داد: زنده‌ها زیرا مردگان وجود ندارند.

از دوّمی « »[3]: بزرگ‌ترین حیوانات روی زمین‌اند یا در دریا؟ « » «[5]: روی زمین زیرا دریا جزو زمین است.

---

1. Nicée

۲. Gymnosophistes ، حکمای برهنه.

۳ و ۵. برای احتراز از تکرار (سئوال و جواب) این علامت (« ») گذارده شده.

از سوّمی » » : زیرک‌ترین حیوان کدام است؟ » » » : حیوانی که انسان او را هنوز نمی‌شناسد.

از چهارمی » » : چرا اوساباس را به شورش تحریک کرد؟ » » » : برای اینکه با شرافتمندی زندگانی کند یا حقیرانه بمیرد.

از پنجمی » » : روز پیش از شب وجود داشت یا بعکس؟ » » » : روز، ولی آن فقط یکروز پیش از شب وجود داشت. چون اسکندر از این جواب تعجب کرد، هندی گفت: به سئوالات فوق‌العاده باید جواب‌های فوق‌العاده داد.

از ششمی » » : چه وسیله مطمئنّی باید به‌کار برد تا انسان را دوست بدارند؟ » » » : وقتی که انسان از همه تواناتر شد چنان کند که از او نترسند.

از هفتمین » » : انسان چه باید بکند تا خدا شود؟ » » » : بکند چیزی را که کردنِ آن برای انسان محال است.

از هشتمین » » : زندگانی قوی‌تر است یا مرگ؟ » » » : زندگانی که این همه رنج و تعب را تحمّل می‌کند.

از نهمین » » : تا کی خوب است انسان زنده بماند؟ » » » : تا وقتی که مرگ را بر زندگانی ترجیح نداده.

بعد اسکندر رو به قاضی کرده گفت حکم کن. او جواب داد که همه بدتر از یکدیگر جواب دادند. اسکندر گفت برای این قضاوت قشنگی که کردی تو باید اوّل کشته شوی. او جواب داد: نه، مگر آنکه بخواهی به قول خودت وفا نکنی. پس از آن اسکندر هدایایی به آنها داده گفت بروید. بعد پلوتارک حکایت خود را چنین دنبال کرده (همانجا، بند ۱۶): سپس اسکندر اُنِس کْریت را فرستاد تا معروف‌ترین حکمای هند را که آرام زندگانی می‌کردند بیابد و آنها را دعوت کند نزد او آیند. اُنِس‌کریت که خودش فیلسوفی از مذهب دیوجانوس کَلبی[1] بود گوید: کالانوس حکیم هندی با نظر حقارت‌آمیز در او نگریسته گفت جامه‌ات را بکن و برهنه سخنان مراگوش کن وگرنه من با تو حرف نخواهم زد ولو اینکه از طرف ژوپی‌تر (یعنی خدای بزرگ) آمده باشی. هندی دیگر دِنْدامیس[2] نام با او ملایم‌تر حرف زد و چون از او اسم سقراط و فیثاغورث و دیوجانوس را شنید گفت این فیلسوف‌ها وقتی که به دنیا آمدند استعداد

1. Diogène le Cynique

2. Dendamis

خوبی برای تقوا داشتند ولی در زمان زندگانیشان بیش از اندازه قوانین را محترم می‌داشتند. بعضی گویند که دِن‌دامیس با اُنِس کریت حرف نزد و فقط از او پرسید که جهت این مسافرت طولانی اسکندر چه بود. به واسطه اصرار تاکسیل بالاخره کالانوس حاضر شد نزد اسکندر برود. اسم واقعی این هندی سِفی‌نِس[1] بود ولی چون او عادت داشت به هرکس که برخورد بگوید کالِه[2]، یعنی سلام یونانی‌ها او را کالانوس نامیدند. گویند وقتی که او نزد اسکندر آمد با رمز وضع دولت مقدونی را به او نمود. توضیح آنکه پوست گاوی را به زمین گسترد و چون کنارهای این پوست از شدّت خشکی پیچیده بود وقتی که هندی پای خود را روی یکی از گوشه‌های پوست می‌گذاشت جاهای دیگر پوست بلند می‌شد. بعد وقتی هندی در وسط پوست قرار می‌گرفت تمام پوست صاف می‌خوابید. هندی می‌خواست به اسکندر بفهماند که او باید در مرکز دولت خود قرار گیرد و این قدر از آن دور نشود (راجع به این حکیم باید گفت که اسکندر او را با خود به ایران آورد و بعدها او به خودکشی اقدام کرد چنانکه در جای خود بیاید.م.).

آرّیان راجع به نصیحت اسکندر با حکمای هندی چنین نوشته (کتاب ۷، فصل ۱، بند ۲): «من نمی‌توانم خودداری کرده یک فکر حکمای هندی را ستایش نکنم. روزی چند تن از این حکما در چمنی گردش‌کنان صحبت فلسفی می‌داشتند. در این بین اسکندر در سر سپاهش دررسید و آنها یگانه کاری که کردند این بود که پایشان را به زمین کوبیدند». فاتح به توسط مترجمی از آنها پرسید که جهت این کردارشان چیست و آنها جواب دادند: «ای اسکندر این مقدار زمینی که ما پایمان را به آن می‌کوبیم تمامی آن چیزی است که انسان آنرا اشغال خواهد کرد. تفاوتی که بین تو و عامّه مردم هست فقط این است که تو کنجکاوی و جاه‌طلب. این دو صفت تو را از وطنت این قدر دور داشته و باعث بدبختی دیگران و خودت شده. چون تو بمیری و این زمان دور نیست فقط وجبی چند زمین که برای قبرت لازم است خواهی داشت». اسکندر جواب را حکیمانه دانست ولی عقیده‌اش را تغییر نداده نقشه‌های خود را دنبال کرد. او از جواب عاقلانه بدش نمی‌آمد ولی به واسطه جاه‌طلبی و شهرت‌پرستی از هر حدّی تجاوز می‌کرد. وقتی که در تاکسیلا حکمای هندی را دید از شجاعت و بردباری آنان که در موقع سخت‌ترین مشقّات نشان می‌دهند در حیرت فرورفته خواست یکی از آنها جزو ملتزمین او

---

1. Sphinès　　2. Calé

گردد. رئیس این حکما که داندامیس[1] نام داشت به اسکندر گفت: «نه من از ملتزمین تو خواهم شد و نه هیچ‌یک از ما. ما هم مانند اسکندر پسران خداییم و راضی از آنچه داریم. بنابراین توقعی هم از تو نداریم. بعد او گفت: تو که فاتحی و آنهایی که در دنبال تو از این همه ممالک و دریاها گذشته‌اند مقصودی که قابل تمجید باشد نداشته‌اید و این تاخت و تاز شما را هم نهایتی نیست. اما من نه ترسی از تو دارم و نه چشم‌داشتی زیرا تا زنده‌ایم این زمین حاصلخیز قوت مرا خواهد داد و وقتی که مُردم از بندگی بدن رسته‌ام». اسْترابون اسم این حکیم را ماندانیس[2] ضبط کرده و گوید که او به اُنِسْ کریت گفت: فیثاغورس و سقراط و دیوجانوس دارای حکمت بودند ولی در یک چیز اشتباه کردند و در نتیجه عادات را بر طبیعت ترجیح دادند والاّ شرمسار نبودند از اینکه مانند من برهنه باشند و با قناعت زندگانی کنند. بهترین فلسفه آن است که روح را از لذایذ و مِحن آزاد سازد (کتاب ۱۵، فصل ۱، بند ۶۵).

این است چیزهایی که مورّخین یونانی نوشته‌اند. با صرف نظر از عقیده حکمای هند چون در نتایج لشکرکشی اسکندر به هند نیک بنگریم می‌بینیم که کاری بوده بیهوده و جز خون‌ریزی و آزار مردمان نتیجه‌ای نداشته. واقعاً چه می‌بینیم جز قتل و غارت‌ها، برافکندن شهرها از بیخ و بن، حریق‌ها، برده کردن و فروختن اهالی و حتّی قتل عام و ابقا نکردن به احدی از زن و مرد، بزرگ و کوچک در بعض موارد. آیا بنای چند شهر که آثاری هم از آنها نمانده این همه آزار مردمان و قتل نفوس و غارت و چپاول و خرابی را جبران کرد؟ جواب معلوم است. اسکندر به ایران آمد تا به قول خودش کارهای شاهان هخامنشی را تلافی کند. بعد به افغانستان کنونی و به آسیای وسطی رفت تا تمام ممالک ایران را داشته مسخّرات خود را بعدها از دست ندهد ولی هندی‌ها نه به مقدونی‌ها و یونانیان آزاری رسانیده و نه مرهون آنها بودند یعنی نه معنی انتقام در اینجا مورد داشت و نه جایز بود آنها را یاغی خواند. پس این همه کشتارها و آن شقاوت‌ها و وحشی‌گری‌ها برای چه بود؟ بنابراین حکیم هندی حقیقتی را بیان کرده وقتی که به اسکندر گفته «جاه‌طلبی و شهرت‌پرستیت باعث بدبختی خودت و دیگران شده».

---

1. Dandamis

2. Mandanis

فصل چهارم.

مراجعت اسکندر به ایران

مبحث اول. عبور از مکران و بلوچستان (۳۲۵ ق.م)

جنگ اسکندر با اوری‌تیان[2] و آرابیت‌ها

پس از آن اسکندر از پَتاله حرکت کرده به طرف رود آرابیوس[1] رفت. بعد به سمت چپ یعنی به طرف دریا متمایل گشته امر کرد چاههایی برای تحصیل آب بکنند. سپس با قسمتی از لشکر خود به مردم اوری‌تیان تاخت. این مردم از زمانی که کس به خاطر ندارد استقلال داشتند و حالا هم حاضر نشده بودند به اسکندر تمکین کنند. قسمت دیگر لشکر را هِفس‌تیون حرکت می‌داد. چون بومی‌هایی که مسا کنشان کنار رود آرابیوس بود، نه می‌توانستند با اسکندر بجنگند و نه حاضر بودند مطیع گردند، فرار کرده به صحرای لم‌یزرع رفتند. اسکندر پس از اینکه از این رود گذشت و شب حرکت کرده بیابان لم‌یزرع را پیمود در طلیعهٔ صبح به محلّی رسید که زراعت داشت. پس از آن او به پیاده نظام دستور داد که منظّماً از عقب بیاید و خودش با سواره نظام رانده داخل ولایت اوری‌تیان شد و تمام کسانی را که اسلحه برداشته بودند کشت. مقدونی‌ها اسرای زیاد گرفتند و بعد در کنار رود کوچکی اردو زدند. بعد هِفس‌تیون با بقیّه لشکر دررسید و اسکندر پیش رانده بزودی به پایتخت این ولایت که رام‌باسیا[3] نام داشت درآمد و چون از موقع خوب شهر متحیّر گشت، هِفس‌تیون را مأمور کرد در اینجا مهاجرینی بنشاند زیرا امیدوار بود که این شهر در آتیه اهمیّت یابد. بعد اسکندر نصف هی‌پاس‌پیست‌ها را با آگریان‌ها و قسمتی از سواره نظام و تیراندازان سواره برداشته به معبری که در حدود اوری‌تیان و گِدْروزیان[4] بود رسید (گدروزی را با بلوچستان کنونی منطبق داشته‌اند). این دو مردم جمع شده صف آراسته بودند تا از عبور اسکندر مانع شوند ولی همین که اسکندر نزدیک شد فرار کردند. اعاظم اوری‌تیان به استقبال اسکندر آمده مطیع گشتند. او به اینها

---

1. Arabius
2. Oritiens
3. Rambacia
4. Gedrosiens

گفت که فراری‌ها را جمع کرده مطمئن کنند که خطری برای آنها نیست. بعد اسکندر آپولّوفان[1] را والی این ولایت کرده لئوناتوس را با قوّه‌ای که مرکّب از آگریان‌ها و چند تیرانداز و چند سوار و یونانی‌های اجیر بود در اینجا گذارد و دستور داد که تا ورود بحریّه سکنه برای شهر تدارک و ولایت را چنان اداره کنند که اهالی با حکومت تازه آشنا شوند (آرّیان، کتاب ٦، فصل ٦، بند ۴).

روایات دیگر

نوشته‌های مورّخین دیگر در کیفیّات تفاوت‌هایی با آنچه که از قول آرّیان ذکر شد دارد. کنت کورث گوید (کتاب ۱۱، بند ۱۰): چون زمستان ملایم شد اسکندر امر کرد کشتی‌های آسیب یافته را آتش زدند و با قشون خود از خشکی راه پارس را پیش گرفت و بعد از ۹ روز به مردم آرابیت رسید (دیودور این مردم را در کتاب ۱۷ خود، بند ۱۰۴ آربیت[2] نامیده و استرابون در کتاب ۱۵، فصل ۲، بند ۲ آربیس[3].م.).

پس از آن باز طی مسافت کرده به فاصله ۹ روز راه دیگر به ولایت گِدروزیان درآمد. پنج روز بعد به کنار رودی رسید که آنرا آرابوس می‌نامیدند. اینجا دشت‌های بایر و لم‌یزرع شروع می‌شد و اسکندر از آن گذشته به مردم هوریت[4] رسید (دیودور اسم این مردم را اوری‌تید[5] نوشته و استرابون اوریتِه[6] که همان اوریتیان آرّیان است.م.). در اینجا او قشون خود را به سه قسمت تقسیم و بطلمیوس را فرمانده اوّلی کرده به او دستور داد که سواحل را بچاپد. لِئوناتوس با قسمت دوّم می‌بایست به درون مملکت رفته آنرا غارت کند و خود اسکندر به چپاول مردمانی که در دره‌ها سکنی داشتند پرداخت. مقدونی‌ها به جان مردم افتاده مملکت را آتش زدند، مردم را کشتند و آنچه توانستند به غارت بردند و به قسمی وحشی‌گری کردند که این مملکت بکلّی ویران و خراب گردید.

دیودور نوشته (کتاب ۱۷، بند ۱۰۴) سربازان مقدونی دارای اموال و غنایم زیاد شدند، ده‌ها هزار نفر از اهالی کشتند و مردم همجوار از وحشت مطیع گشتند. چون اسکندر می‌خواست آثاری از خود بگذارد، در کنار اقیانوس جای مساعدی در همجواری بندری انتخاب و شهری بنا کرد که موسوم به اسکندریّه شد (این محلّ را کراچی کنونی می‌دانند.م.).

---

1. Apollophane
2. Arbites
3. Arbies
4. Horites
5. Oritides
6. Oritae

مورّخ مذکور گوید: بعد اسکندر داخل ولایت اوریتیدها گردید و آنها را مطیع کرد. این مردم از حیث اخلاق به هندی‌ها شبیه‌اند ولی عادتی دارند غریب و باورنکردنی: وقتی که مردی می‌میرد، اقربای او که بکلّی برهنه‌اند، مسلّح گشته جسد او را می‌برندو در جنگلی از درختان بلوط گذارده لباس و زینت‌های او را می‌کَنند، نعش را برای طعمه حیوانات می‌گذارند و بعد لباس او را بین خودشان تقسیم کرده قربانی برای خدای دوزخ می‌کنند و طعامی برای خانواده می‌پزند.

اسکندر در بلوچستان

پس از اینکه قوای هِفِس‌تیون به لشکر اسکندر پیوست او به گِدْروزی یا بلوچستان کنونی داخل شد. چنانکه آریستوبول گفته در اینجا مُرّمَکّی[1] زیاد است و فینیقی‌ها که برای تجارت از عقب قشون اسکندر به اینجاها می‌آمدند، مقدار زیادی از آن جمع می‌کردند. درختانی که مُرّمَکّی به عمل می‌آورد، در اینجا بزرگ‌تر از همان درختان در جاهای دیگر است. در اینجا سنبل هندی[2]، سنبل‌الطیب هم زیاد است. قشون این گیاه را لگدمال می‌کردو بوی آن هوا را معطّر می‌داشت بعد فینیقی‌ها آنرا حمل می‌کردند. آریستوبول گوید در اینجا درختانی بود که برگ‌هایش به برگ درخت غار[3] شباهت داشت. این درختان درکنار دریا در جاهای پست می‌روید و آب اطراف آنرا فرومی‌گیرد. بلندی درختان مزبور سی ارش است و در این وقت از گل‌های آن عطر ملایمی برمی‌خاست. نویسنده مزبور گفته که در اینجا گیاهی هست خاردار و خارها به قدری قوی است که اگر لباس سواری به آن بگیرد سوار را از اسب به زیر می‌آورد. او گوید که اگر پر مرغی به این خارها بگیرد، مرغ به دام می‌افتد ولی ساقه گیاه را آهن به آسانی می‌برد و شیری از آن بیرون می‌آید که زیادتر از شیر درخت انجیر است ولی تلخ‌تر (گَش‌تَرْ) از آن (آرّیان، کتاب ۶، فصل ۷، بند ۱).

سختی راهها و مشقّات قحطی

با وجود سختی راهها و بی‌آذوقگی، اسکندر پیش می‌رفت. چون آب نبود قشون می‌بایست شب‌ها حرکت کند و از سواحل دریا دور شود ولی اسکندر میل داشت در سواحل حرکت کند تا بتواند به بحریّه‌اش آذوقه برساند و جاهایی راکه اسکله است بشناسد و چاههایی کنده بندرهایی بسازد. تمامی این سواحل صحرای لم‌یزرع است. معلوم است که اینجاها جزو مکران کنونی بوده نه بلوچستان به معنی حقیقی آن. ولی مورّخین یونانی مکران را با بلوچستان یکی دانسته‌اند.

---

1. Myrrhe
2. Nard
3. Laurier

اسکندر برای اجرای این مقاصد توآس[1] را با چند سوار به طرف ساحل فرستاد و او چند نفر ماهی‌گیر در کلبه‌های حقیر که از صدف و استخوان ماهی ساخته بودند یافت. اینها زمین را کَنده کمی آب بد به دست می‌آوردند. در این احوال اسکندر به جایی که حاصلخیز بود و غلّه داشت رسیده امر کرد مقداری غلّه به سواحل حمل کنند و ظروف را خودش مهر کرد اگرچه سپاهیان و حتّی آنهایی که حفظ آذوقه را به عهده داشتند، از شدّت گرسنگی مهر را شکسته آذوقه را بین خودشان تقسیم می‌کردند. در این وقت اسکندر مشغول معاینه محلّی برای ایستگاه بود و چون برگشت و دید که سربازان در حال اضطرار چنین کرده‌اند آنها را بخشید.

اسکندر برای تحصیل علوفه به تمام محلّ‌های این ولایت کس فرستاد و بعد به توسط کْریته‌اوس کالاّتیانوس[2] علیق برای بحریّه خود حمل کرد، به بومی‌ها گفت غلّه و خرما و حشم بیاورند و تِه‌لِف[3] را با مقداری آرد به جای دیگر فرستاد.

بعد اسکندر به طرف پورا[4] پایتخت گدروزی حرکت کرد و پس از شصت روز از زمانی که از اورِس[5] بیرون آمده بود بدانجا رسید (پورا رافهرج کنونی می‌دانند.م.) آرّیان گوید: «به قول تمام مورّخین مشقّات گذشته قشون اسکندر در آسیا طرف مقایسه با مشقّات این سفر (یعنی سفر ۶۰ روزه) نبود. اگر می‌توان قول کْلِ‌آرخ را باور کرد او گوید که اسکندر از مخاطرات این راه آگاه بود و می‌دانست که لشکری از اینجاها برنگشته ولی چون اهالی گفتند که سمیرامیس (ملکه داستانی آسور) وقتی که از هند فرار می‌کرد فقط با بیست نفر برگشت و کوروش که خواست به این صفحات درآید از تمامی لشکرش هشتمین کسی بود که از اینجاها بیرون رفت (یعنی کوروش با هفت نفر به سلامت بیرون رفتند) این حکایات جاه‌طلبی اسکندر را تحریک کرد و خواست کاری بیش از سمیرامیس و کوروش کرده باشد. این خیال و نیز قصد رسانیدن آذوقه به بحریّه باعث شد که اسکندر این راه را اختیار کرد» (همانجا، بند ۳).

تلفات لشکر

بعد آرّیان تلفات لشکر اسکندر را شرح می‌دهد: یک قسمت بزرگ قشون و بخصوص مال‌های بنه از حرارت و تشنگی تلف شدند. اینها در کوههای ریگ روانِ داغ درمی‌ماندند و در آن فرومی‌رفتند چنانکه شخص در لجن یا در برف فرومی‌برد و بعد در همانجا مدفون می‌گشتند. از ناهمواری راه هم در رنج و

---

1. Thoas
2. Crithéus. Callatianus
3. Télephe
4. Pura
5. Ores

تعب بودند زیرا چهارپایان بنه نه می‌توانستند بالا روند و نه پایین آیند. در نتیجه لشکر به واسطه قحطی آب توانایی را از دست داد. حرکت در شب و بخصوص قبل از طلوع آفتاب مشقّات کمتری داشت و شبنم قدری هوا را خنک می‌کرد ولی در وسط روز حرارت و تشنگی عنان طاقت را از دست همه می‌ربود. سربازان مال‌های بنه را می‌کشتند تا غذایی برای خودشان تهیّه کنند گوشت اسب‌ها و قاطرهایی راکه از خستگی سقط شده بودند می‌خوردند. تحقیق یا بازپرسی در کار نبود و اسکندر از اوضاع اطّلاع داشت ولی چون همه تقصیر داشتند از ناچاری با اغماض به این وضع می‌نگریست. بیمارها یا اشخاصی راکه نمی‌توانستند با قشون حرکت دهند می‌گذاشتند و می‌گذشتند، زیرا عدّهٔ چهارپایان حمل و نقل و ارّابه‌ها کم بود و اگر می‌خواستند این نوع کسان را حمل کنند، از سرعت حرکت لشکر می‌کاست و چون هرکس عجله داشت زودتر از این صفحه بیرون رود کسی به فکر کسی نبود. اگر کسی از شدّت خستگی به خواب می‌رفت، چون بیدار می‌شد خود را تنها می‌دید. بعد که می‌خواست از دنبال لشکر برود در دریای ریگ روان گم می‌شد. اینها همه تلف شدند. سانحه دیگری که برای قشون و باقی مانده مال‌های بنه باعث بدبختی شد این بود: وقتی که بادهای سالیانه وزیدن می‌گیرد، باران‌های زیاد می‌آید ولی نه در دشت‌ها بل در کوهها، زیرا ابرهای سیاه بالای کوهها جمع می‌شود. روزی که لشکر در کنار جویبار اردو زده بود در حوالی پاس دوّم شب سیلی روان گشت و نواقل اسکندر، زنان و کودکان و لوازم قشونی را برد. سربازان با زحمت زیاد توانستند خود و اسلحه‌شان را نجات دهند. با وجود این بعضی را سیل برد و برخی از آشامیدن آب زیاد تلف شدند. بر اثر این سانحه اسکندر محتاط گشته امر کرد اردو را به مسافت ۲۰ اِستاد از جویبارها بزنند تا سربازان آب زیاد نیاشامند و آب را گل‌آلود نکنند. بدبختی دیگری که دامنگیر لشکر اسکندر شد این بود: به واسطه ریگ روان راهنمایان راه را گم کردند و نمی‌دانستند به کدام طرف حرکت کنند. اینجاها بدتر از دریا بود. زیرا در دریا می‌توان راه را به واسطه ستاره‌ها پیدا کرد (قبل از کشف قطب‌نما فینیقی‌ها راه دریایی را از دُبّ اصغر می‌یافتند و دیگران از دُبّ اکبر.م.). ولی اینجا این علامات هم نبود. در این وقت اسکندر به طرف چپ راند و از سوارهایی که با او حرکت کردند فقط شش نفر با او به ساحل درآمدند. در اینجا چاههایی کنده به آب خوبی رسیدند و بعد تمامی لشکر به اینجا آمده آب خورد و در مدّت هفت روز ساحل دریا راگرفته پیش رفت تا به کرسی گِدروزی رسید. پس از

ورود به این محلّ اسکندر آپولّوفان[1] (والی آن) را تغییر داد بجای وی توآس راگماشت و چون او بغتتاً مرد، سی‌بیرتیوس[2] که والی کرمان شده بود، والی رُخّج و گدروزی گردید و ایالت کرمان به ثْله‌پولِمْ[3] محوّل شد (آرّیان، کتاب ٦، فصل ۷، بند ۴).

روایات دیگر

۱. پلوتارک گوید (اسکندر، بند ۸۷): اسکندر پس از اینکه نِـه‌آرخ را فرماندهٔ سفاین و اُنِسْ کریت را ناخدای کشتی امـیرالبـحری کـرد خودش خواست از ولایت اوریت بگذرد و در آنجا دچار قحطی شدید گردید چنانکه فقط ربع قشون او توانستند جان به در برند و حال آنکه از هند با یکصد و بیست هزار پیاده و پانزده هزار سوار حرکت کرده بود، غذای بد، حرارت آفتاب، امراض مسری تلفات زیاد وارد آورد ولی بیشتر ازگرسنگی تلف شدند. در این ولایت زراعت نمی‌شود و زمین محصولی نمی‌دهد. اهالی گوشت میش‌های لاغر و ماهی می‌خورند و بدنشان متعفّن است. پس از ٦۰ روز اسکندر به گدروزی رسید و در اینجا وُلات همه قسم آذوقه تدارک کرده بودند.

۲. دیودور هم این سفر جنگی را در همان زمینه‌هاکه ذکر شد شرح داده وگفته (کتاب ۱۷، بند ۱۰۵): بعد اسکندر داخل ولایتی شدکه عاری از هر حیوان مفید بود (یعنی حیوانی که به‌کار انسان بیاید). در اینجاها مقدونی‌های زیاد از قحطی آذوقه تلف شدند و قشـون اسکندر دچار یأس و افسردگی شدید گردید. وقتی که اسکندر مـی‌دید مـقدونی‌هایی کـه اسلحه‌شان عالم را عاجزکرده بود در بیابان خشک و لم‌یزرع ازگرسنگی و تشنگی می‌میرند بی‌اینکه این مرگ باعث شرافتمندی آنان باشد، بر خود از غصّه می‌پیچید. در این احوال او اشخاصی به پارت، سیستان، هرات و جاهای دیگر فرستاد تا آذوقه بر شترهای دوکوهانه بار کرده به‌کرمان بفرستند. اینها نزد وُلات این ایالت شتافتند و آذوقه بسیار حمل‌کردند. ولی قبل از رسیدن آذوقه، عدّهٔ زیادی از سربازان اسکندر مردند و پس از حرکت اسکندر دسته‌ای از اوریت‌ها به لِئونّاتوس حمله‌کردند ولی تلفاتی داده برگشتند. اسکندر با زحمات و مشقّات زیاد از بیابان‌های لم‌یزرع گذشته به جایی رسیدکه آذوقه وافر داشت.

۳. کنت کورث قضایا را چنین ذکرکرده (کتاب ۹، بند ۱۰): پس از اینکه اسکندر قشون خود را سه قسمت کرده نواحی هند را چاپید و شهری اسکندریّه نام بناکرده سکنه آنرا از آراخوزی (رُخّج) آورد، به هند ساحلی گذشت (باید مقصود مِکران باشد). توصیف کنت

1. Apollophane
2. Sibyrtiüs
3. Tlépolème

کورث از این صفحات همان است که بالاتر ذکر شده. بعد او گوید مقدونی‌ها در اینجا دچار قحطی و مجاعه شدند. در ابتدا آنها ریشه درختان خرما که یگانه روییدنی این صفحه است می‌خوردند. وقتی که آن نایاب شد، مال‌های بنه و حتّی اسبان را سر بریده خوردند. بعد چون غنایم را نمی‌توانستند حرکت دهند تمامی آنها را آتش زدند و حال آنکه برای این اندوخته‌ها آن همه مردمان به صفحات دوردست مشرق رفته بودند. پس از آن مجاعه باعث طاعون گردید. غذاهای مضرّ، خستگی روحی و جسمانی بر عدّهٔ مرضی افزود. در این حال سپاهیان نه می‌توانستند درنگ کنند و نه پیش روند. اگر درنگ می‌کردند گرسنگی تهدیدشان می‌کرد و هرگاه پیش می‌رفتند طاعون دامنگیرشان می‌شد. لذا دشت‌ها و صحراها پر بود از اجساد مردگان و بیش از مردگان کسانی بودند که جان می‌کندند. آنهایی که کمتر از همه ناخوش بودند باز نمی‌توانستند به قشون برسند زیرا سربازان برای اینکه زودتر از اینجاها بیرون روند، شتابان حرکت می‌کردند. اشخاصی که افتاده بودند کمک از دیگران می‌طلبیدند ولی اینها اعتنایی نکرده می‌دویدند زیراکسی جز نجات خود فکری نداشت و وحشت جانشین رحم و مروّت شده بود. در این احوال، افتادگان رفقای خود را به خدایان و به مذهب قسم می‌دادندو کمک پادشاه را می‌طلبیدند و بعد که می‌دیدند این داد و فریادها و تضرّع و زاری نتیجه ندارد رفقا را لعنت و نفرین کرده می‌گفتند ای کاش که شما هم مانند ما شوید. اسکندر در این احوال غرق اندوه و خجلت بود زیرا این بلیّه را از خودش می‌دانست. او به فْرَتَ‌فَرْنْ والی پارت (خراسان) و سایر حکّام نوشت که آذوقه بفرستند. آنها چنین کردند و اسکندر توانست به گِدروزی رسیده به قشون خود استراحت دهد. در این وقت لِئونّاتوس خبر داد که با مردم هوریت که دارای هشت هزار پیاده و پانصد سوار بودند جنگ کرده و فایق آمده. هم در این زمان چاپاری از کراتِر رسید او خبر داده بود که چگونه بر اُزی‌ریس و زاریاسپ که از نجبای پارس و درصدد شورش بودند غلبه کرده و آنها را در زنجیر دارد.

مبحث دوم. اسکندر در کرمان و پارس (۳۲۵ ق.م)

اسکندر در کرمان

اسکندر به نزدیکی کرمان رسیده بود که ناگاه شنید: فیلیپ والی هندی‌ها را سپاهیان اجیر (یعنی هندی) به کمینگاهی کشیده‌اند و قراولان فیلیپ که مقدونی بودند بعضی را در حین کارزار کشته برخی را اسیر و بعد نابود

کرده‌اند. اسکندر به اودِم[1] و به تاکسیل نوشت که مراقب این ولایت باشند تا او ترتیبی برای آن بدهد. بعد اسکندر وارد کرمان شد و کراتروس که قسمتی را از قشون با فیل‌ها می‌آورد به او پیوست. اُرْدُنِس[2] را هم که محرّك شورش بود با خود آورده بود. در همین اوان سْتاسانور[3] والی هرات و سیستان، فَریسمان[4] پسر فْراتافَرْن[5] والی پارت و گرگان، کْلِ‌آنْدْر[6] و سی‌تال‌سِس[7] و هراکون[8] یعنی سه سرداری که با پارمِنْ‌یُن در ماد بودند با قسمت بزرگی از لشکر وارد شدند (آرّیان، کتاب ۶، فصل ۸، بند ۱).

مجازات وُلات

در این وقت شکایات زیاد از تعدّیات و تجاوزات کْلِ‌آندر و سی‌تال‌سِس رسید. اهالی به یك زبان می‌گفتند که اینها معابد را غارت کرده‌اند، ظلم و تعدّی به مال و عرض و ناموس مردم روا داشته، حتّی قبور را نبش کرده‌اند. اسکندر امر کرد این دو نفر راکشتند تا این مجازات برای دیگران درس عبرت باشد. هراکون که در این موقع تبرئه یافت بعد محکوم به اعدام شد زیرا اهالی شوش ثابت کردند که معبد آنها را غارت کرده. سْتاسانور و فریسمان شترهای زیاد و چهارپایان باری بسیار آوردند. این کمك به موقع رسید و چهارپایان مزبور را به قسمت‌های قشون تقسیم کردند (همانجا، بند ۲).

درباب مجازات وُلات و آمدنِ نه‌آرْخ نزد اسکندر روایت کنت‌کورث چنین است (کتاب ۱۰، بند ۱): در این احوال کْلِ‌آنْدْر، سی‌تال‌سِسْ، هراکون و آگاتُن[9] که قاتلین پارمِنْ‌یُن بودند وارد شدند. اینها پنج هزار پیاده و هزار سوار با خود آوردند ولی از پی آنها کسانی هم آمدند که این سرداران را از جهت بدرفتاری مقصّر می‌دانستند. کشتن پارمِنْ‌یُن به امر اسکندر برای پوشاندن اینهمه جنایات کافی نبود. اینها نه‌فقط مردم عوام را غارت کردند بل چیزهای مقدس را هم زیر پا گذاشتند. دختران جوان و زنان نجیب از اعمال شنیع آنان و از بی‌ناموس شدن خود می‌نالیدند و زار می‌گریستند. به قدری این سرکردگان در خسّت و فسق و فجور غوطه‌ور شدند که اسکندر مقدونی مورد تنفّر خارجی‌ها گردید. در میان اعمال قبیحه رفتار کْلِ‌آندر مخصوصاً جلب توجه می‌کرد. او پس از آنکه دختری را از خانواده نجیب بی‌سیرت کرد وی را به یکی از غلامان خود به‌سان کنیزکی بخشید. در این وقت دوستان اسکندر خوشنود گشتند

1. Eudème
2. Ordonès
3. Stassanor
4. Pharismane
5. Phratapherne
6. Cléandre
7. Sitalcès
8. Héracon
9. Agathon

از اینکه می‌دیدند اشخاصی که آلت قتل پارمِنْیُن بودند گرفتار شده‌اند زیرا آنها به تعدّیات این اشخاص به قدر شرکت آنان در قتل سردار مزبور اهمیّت نمی‌دادند. اسکندر پس از اینکه به شکایات رسید گفت یک مادّه شکایت راکه از موادّ دیگر مهم‌تر است فراموش کرده‌اید و آن است است که اینها تصوّر می‌کرده‌اند من مرده‌ام و دیگر از هند برنخواهم گشت وگرنه مرتکب چنین جنایاتی نمی‌شدند. بعد به حکم اسکندر آنها را زنجیر کردند و ششصد نفر سرباز مقدونی که مجریان شقاوت‌های آنان بودند به اعدام با زجر محکوم گشتند. در همان روز اشخاصی را از پارسی‌ها که می‌خواستند یاغی شوند وکراتِر آنها را با خود آورده بود نیز نابود کردند. کمی پس از آن نِه‌آرخ و اُنِس‌کریت که برای تحقیقات به دریا رفته بودند آمدند و چیزهایی که شنیده بودند بیان کردند. از جمله این بود: جزیره‌ای که مصبّ رود است (باید مقصود سند باشد) طلای زیاد دارد ولی اسب در آنجا نایاب است و آنهایی که جرأت می‌کنند از قارّه اسب بدانجا برند، رأسی به یک تالان می‌فروشند. حیوانات عظیم‌الجثّه در دریا زیاداند و بعضی به بزرگی بزرگ‌ترین کشتی می‌رسد. این حیوانات جزرومدّ را متابعت می‌کنند و باید آنها را با فریادها تهدید کرد و ترسانید و وقتی که در آب فرومی‌روند مانند غرق شدن کشتی صدای مهیبی برمی‌خیزد. باقی بیانات آنها از گفته‌های اهالی بود مثلاً به آنها گفته بودند اسم بحر احمر از این نیست که حیوانات آن سرخ رنگ باشند بل از اسم پادشاهی است که اِریترا[1] نام داشته (اِریت‌رُس[2] به معنی سرخ است) و در نزدیکی ساحل جزیره‌ای است که درخت خرما زیاد دارد و تقریباً در وسط آن ستونی است که به یادگار این پادشاه ساخته‌اند و بر آن کتیبه‌ای هم به زبان بومی نوشته‌اند. کشتی‌هایی که پر است از اردو بازارچیان و بازرگانان به راهنمایی ناخدایان و به طمع طلا به اینجا می‌آیند ولی هیچ‌گاه برگشتن آنها را کسی ندیده است. اسکندر چون میل داشت تحقیقاتی بیشتر راجع به دریاها شود امر کرد این دو دریانورد برگشته به کارهایشان ادامه دهند و از راه فرات به بابل درآیند. خود او در نظر گرفت که بعد به سوریّه رفته از آنجا به افریقا عزیمت کند. سپس برای جنگ به قرطاجنه رود و از آنجا از راه صحرای نومیدی[3] گذشته تا گاد[4]ها براند زیرا شایع بود که ستون‌های هرقل (جبل طارق قرون بعد) اینجا است و پس از آن به اسپانیا که در یونان از اسم رود ایبِر[5]

---

1. Erythra
2. Erythros
۳. Numidi، الجزایر کنونی.
4. Gades
5. Ibère

(ایبری) نامیده شده بگذرد و از آنجا از کوههای آلپ و سواحل ایتالیا عبور کرده به اِپیر[1] درآید. برای اجرای این خیال اسکندر به حکام بین‌النهرین امر کرد از جبل لبنان چوب به تاپ‌ساک حمل کرده کشتی‌هایی بسازند که دارای هفت ردیف پاروزن باشد و تمام کشتی‌ها را در بابل حاضر کنند. در تعقیب همین کار به پادشاهان قبرس نوشت که مفرغ و نسوج کتان و بادبان بدهند.

روش ظفرمندی[2]

بعض مورّخین نوشته‌اند که اسکندر چون از مشقّات سفر گِدْروزی یا بلوچستان برست در کرمان یک روش ظفرمندی (حرکت نصرت) ترتیب داد تا تقلید از باکوس افسانه‌ای وقتی که او از سفر جنگی آسیا و هند فاتحانه برمی‌گشت کرده باشد ولی آرّیان گوید (کتاب ٦، فصل ٨، بند ٣) که این خبر باید دور از حقیقت باشد زیرا بطلمیوس و آریستوبول ذکری در این باب نکرده‌اند. آریستوبول فقط چنین گفته: «اسکندر پس از ورود به کرمان به شکرانه اینکه از هند فاتح برگشته و قشون او از گِدْروزی نجات یافته بود قربانی‌ها کرد و بازی‌هایی با ورزش‌ها و موسیقی ترتیب داد». عقیدهٔ آرّیان چنین است ولی از آنجا که مورّخینی مانند پلوتارک و کنت کورث عقیده داشته‌اند که این خبر صحیح بوده روایات آنان را ذکر می‌کنیم. سکوت بطلمیوس و آریستوبول را نمی‌توان مدرک قرار داد زیرا اینها اشخاصی رسمی بودند و نمی‌توانستند بعض کارهای ناشایست اسکندر را بنویسند و این نکته را هم باید در نظر داشت که پلوتارک تاریخ اسکندر را بی‌معنا و مدرک ننوشته. از بعض جاهای کتاب او بخوبی معلوم است که نوشته‌های بسیار خوانده و تحقیقات زیاد کرده مثلاً بند ٦١ کتاب اسکندر. در این بند پلوتارک اسامی پانزده نفر را از مورّخین یا راویان ذکر می‌کند.

روایات مورّخین دیگر

١. پلوتارک در این باب چنین گوید (کتاب اسکندر، بند ٨٨): اسکندر پس از اینکه به قشون خود استراحت داد، در ٧ روز از کارمانی (کرمان) گذشت. این چند روز را اسکندر و سپاهیانش به عیش و عشرت پرداختند. تختی روی گردونه هشت اسبه زده بودند و اسکندر بر آن قرار گرفته بود. پس از این گردونه، ارّابه‌های دیگر که متعلّق به درباریان و دوستان او بود می‌آمد. ارّابه‌ها با قالی‌ها و پارچه‌های ارغوانی و رنگ‌های دیگر پوشیده بود. بعضی را با شاخه‌های درخت زینت داده بودند و

---

1. Epire

2. Marche triomphale

همین که برگ‌ها می‌پژمرد شاخه‌ها را عوض می‌کردند. دوستان و سرداران اسکندر که تاج گل‌هایی به سر داشتند به شرب مدام مشغول بودند. در تمامی این کبکبه نه کلاه‌خودی دیده می‌شد، نه نیزه یا سپری. تمام راه پر بود از سربازانی که به جای اسلحه جام و دوستکانی و فنجان و قدح با خود داشتند و دائماً، چه در حین حرکت و چه وقتی که روی قالی‌ها می‌نشستند، از دوستکانی شراب ریخته برای سلامتی یکدیگر میگساری می‌کردند. صدای نی، نی‌لبک و بوغ در حول و حوش این سپاه طنین انداخته بود و زن‌هایی که می‌رقصیدند به باکانت[1]ها شباهت داشتند. در موقع حرکتی که چنین بی‌نظم و پر از فسق و فجور بود بازی‌هایی نیز می‌کردند که در آن انواع هرزگی و بدکاری مشاهده می‌شد. گویی که خود باکوس این جمعیّت را اداره می‌کرد. وقتی که او (یعنی اسکندر) وارد قصر پادشاهان گدروزی گردید به قشون خود استراحت داد و همان عیش و عشرت را از سر گرفت. روزی که اسکندر مست لایعقل در مجلس رقصی که محبوب او باگواس خرج آنرا داده بود حضور داشت، این خواجه تاج گلی راکه جایزه بود برد و در حال تاج را بر سر گذارده و از نمایشگاه تآتر گذشته پهلوی اسکندر نشست. در این وقت مقدونی‌ها دست زدند و فریادکنان از اسکندر خواستند که بوسی به او دهد و اسکندر او را به آغوش کشیده بوسید.

۲. کنت کورث راجع به این قضیّه چنین گوید (کتاب ۹، بند ۱۰): «اسکندر که جهانگیری‌های خود راکافی نمی‌دانست و می‌خواست عظمت خود را فوق بزرگی بشر قرار داده از باکوس تقلید کند، امر کرد دهاتی راکه در سر راه بود باگل و ریاحین تزیین کردند و در آستانه‌های خانه‌ها ظروفی پر از شراب گذاردند. بعد ارّابه‌های بزرگ ساخته و آنرا با پارچه‌های گرانبها تزیین کرده سربازان را در این گردونه‌ها نشاند. در سر این کبکبه، پادشاه و دوستان و درباریان او بودند و تمامی اینها تاج گل بر سر داشتند. از یک طرف آنها صدای نی و از طرف دیگر نغمات لیر (آلت موسیقی که شبیه عود است) بلند بود. خود اسکندر با دوستانش در گردونه‌ای پر از ظروف طلا حرکت می‌کرد. کلیه قشون هفت روز تمام در حال مستی پیش می‌رفت. برای مغلوبین اینها چه طعمه خوبی بودند. اگر آنها قدری جسارت می‌داشتند که بر فاتحین خود در این احوال فسق و فجور بتازند هزار نفر مرد هشیار و جری کافی بود که ناگهان کار مقدونی‌ها را در میان این عیش و عشرت و در حال بی‌خبری که نتیجه

---

۱. Bacchante ، راهبه باکوس الههٔ شراب در نزد یونانی‌های قدیم.

مستی شبانه‌روز بود بسازد ولی چون نام و ارزش هر چیز به اقبال بسته است این کار اسکندر هم که عادتاً شرم‌آور است باعث نام او گشت زیرا مردمان معاصر و قرون بعد به این روش قشون اسکندر در حال مستی و با فسق و فجور از میان مللی که هنوز خوب مطیع نشده بودند با حیرت نگریستند و خارجی‌ها این رفتار را از اطمینان مقدونی‌ها به خود دانستند و حال آنکه از تهوّر آنها ناشی بود. باوجود این، جلاّد از پی این دبدبه عیش و عشرت روانه بود زیرا آسْپاسْتْ که از آن بالاتر ذکری شد محکوم به اعدام گردید. این قضیّه حقیقتی را نمود: نه شقاوت مانع از عیش و عشرت است و نه این مانع از آن». راجع به آسْپاسْتْ مقتضی است ذکر شود که به قول مورّخ مذکور این شخص والی کرمان بود و چون در غیاب اسکندر او را متهم کردند که می‌خواسته شورشی برپا کند وقتی که به استقبال پادشاه مقدونی آمد او روی خوشی به وی نشان داد ولی بعد از تحقیقات چون او را مقصّر دانست، امر به اعدامش کرد.

عزل و نصب‌ها و آمدن نِه‌آرْخْ

زمانی که اسکندر در کرمان بود په‌ٖسِتاس[1] را در ازای خدمتی که به اسکندر در موقع جنگ با مالّیان کرده و او را با سپر خود پوشیده بود جزو صاحب‌منصبان کشیک قرار داد. عدّهٔ این صاحب‌منصبان به قول آرّیان هفت بود: لِئونّاتوس[2]، هِفِسْ‌تیون[3]، لی‌زی‌ماک[4]، آریستوبول[5]، پردیکّاس[6]، بطلمیوس[7]، پی‌تون[8]. بعد په‌سِتاس را اسکندر والی پارس کرد. در این وقت نه‌آرخ سواحل اورِس[9] و گِدْروزی و ولایت ماهی‌خوارها[10] را پیمود به سواحل کرمان رسید و با عدّه‌ای از همراهانش نزد اسکندر آمد تاگزارشات را به او اطّلاع دهد. پس از آن او مأمور شد که سواحل را پیموده تا مصبّ دجله در نزدیکی شوش برود. آرّیان وعده داده که در کتاب دیگر شرح دریانوردی نِه‌آرخ را ذکر کند و ضمناً گوید: «این بحرپیما تاریخ اسکندر را نوشته و اگر توانستم این کتاب را به آخر برسانم نوشته‌های او متمّم کتاب من خواهدبود» (کتاب ٦، فصل ۸، بند ۳).

پس از آن هِفِس‌تیون مأمور شد قسمت اعظم قشون را با چهارپایان ارّابه از کرمان به پارس برد ولی به واسطه زمستان از لب دریا حرکت کند تا علوفه و آذوقه وافر بیابد (همانجا، بند ۳).

---

1. Peucestas
2. Léonnatus
3. Hephestion
4. Lysimaque
5. Aristobule
6. Perdiccas
7. Ptolémée
8. Python
9. Ores
10. Ichtyophages

دیودور راجع به آمدن نِهآرْخ نزد اسکندر و محلّ ملاقات چنین گوید: مقارن همین اوان اسکندر در یکی از شهرهای ساحلی که سال‌مونْت[۱] نام داشت توقف کرد (بعضی تصوّر کرده‌اند که این محلّ بندرعبّاس کنونی بوده). وقتی که در تآتر نمایش می‌دادند و مقدونی‌ها در آنجا جمع بودند ناگاه خبر رسید سفاینی که اسکندر با نِهآرْخ برای تحقیقات فرستاده بود به اینجا آمده‌اند. بحرپیمایان آمده اسکندر را دیدند و چیزهای غریبی راجع به اقیانوس و جزرومدّهای آن بیان کردند (جهت غرابت این جزرومدّها از اینجا بود که یونانی‌ها و مقدونی‌ها جز دریای مغرب با دریای دیگری آشنا نبودند و چنانکه معلوم است جزرومدّ دریای مغرب خیلی ضعیف است.م.). چیزی که مخصوصاً جلب توجه مقدونی‌ها راکرده بود عدّهٔ نهنگ‌ها و بزرگی آنها بود. چون گاهی ممکن بود که اینها کشتی را واژگون کنند باعث ترس مقدونی‌ها می‌شدند ولی اینها در چنین مواقع با صدای شیپور و به هم زدن اسلحه و فریادهایی که متّحداً مانند یک نفر برمی‌آوردند باعث وحشت حیوان مزبور می‌شدند و او زیر آب می‌رفت. پس از اینکه اسکندر تمام حکایات ملاّحان و دریانوردان را شنید امر کرد سفاین او تا فرات برانند و خود روانه شد (دیودور، کتاب ۱۷، بند ۱۰۵ ـ ۱۰۷).

از نوشته‌های مورّخینی که روایاتشان ذکر شد، این نتیجه حاصل می‌شود که سواحل دریای عمان از پَتاله تاکرمان به سه قسمت تقسیم می‌شد: ولایت آرابیت‌ها، ولایت اوریت‌ها، صفحه ممتدّ ماهی‌خوارها. این مردم را حبشی‌های ماهی‌خوار نیز نامیده‌اند. اِسْترابون هم مردمان این سواحل را به همین ترتیب ذکر کرده (کتاب ۱۵، فصل ۲، بند ۱ـ ۲) و گوید که بالای ماهی‌خوارها مملکت گِدْروزیا است. بنابراین گَدْروزیا با بلوچستان کنونی انطباق می‌یابد.

اسکندر در پاسارگاد

پس‌از آن اسکندر از کرمان با قشون سبک‌اسلحه و چند نفر تیرانداز به طرف پاسارگاد رفت و چون به سرحدّ پارس رسید فْرازا اُرْت[۲] والی آنرا ندید. در موقع بودن اسکندر در هند این والی درگذشته و اُرْکْسی‌نِس[۳] قائم‌مقام او گشته بود تا اسکندر پس از مراجعت در پاسارگاد یک نفر والی معیّن کند. در این اوان آتروپات والی ماد وارد شد. او یک نفر مادی راکه باریآکس[۴] نام داشت و تیار راست بر سر گذارده خود را شاه ماد و پارس می‌خواند اسیر کرده با تمام همدستانش آورده بود. اسکندر

---

۱. Salmonte، در بعضی از نسخ سالموس نوشته‌اند.

2. Phrazaorte

3. Orxinès

4. Bariax

امر کرد آنها را با زجر بکشند. آرّیان گوید (کتاب ٦، فصل ٨، بند ۴): چیزی که اسکندر را پس از مراجعت در پاسارگاد مغموم داشت، نبش قبر کوروش بود.

این مورّخ مقبره شاه مذکور را چنین توصیف کرده: این مقبره در وسط باغ‌های سلطنتی پاسارگاد واقع است و آنرا از هر طرف انبوه درختان و نیز جویبارها و چمن‌های پُرپشت احاطه داشت. بنا روی پایه‌ای از سنگ‌های بزرگ قرار گرفته و به طاقی منتهی می‌شود که مدخلش خیلی کوچک است. نعش کوروش را در تابوتی از زر گذارده و تابوت را روی میزی که پایه‌هایش نیز از زر بود، قرار داده آنرا با پارچه نفیس بابلی و قالی‌های ارغوانی و ردای سلطنتی و لباس‌های مادی و جامه‌های رنگارنگ از رنگ یاقوت زرد و غیره و با طوق‌ها و قمه‌ها و یاره‌ها و زینت‌هایی از زر و سنگ‌های گرانبها پوشیده بودند. پلّه‌های درونی به اتاق کوچکی که متعلّق به مُغ‌ها بود هدایت می‌کرد. خانواده این مُغ‌ها از زمان فوت کوروش پاسبان نعش بودند و این امتیاز به آنها اختصاص داشت. شاه همه روزه یک گوسفند و مقداری آرد و شراب به اینها می‌داد و در هر ماه یک اسب روی قبر قربان می‌کردند.

در اینجا کتیبه‌ای به خط پارسی نوشته بودند که مضمون آن چنین بود: «ای مَرد فانی، من کوروش پسر کبوجیه هستم. من دولت پارس (آرّیان نوشته امپراطوری) را بنا کردم و حکمران آسیا بودم. به این مقبره من رشک مبر».

اسکندر از حسّ کنجکاوی خواست درون این مقبره را ببیند و یافت که تمامی اشیاء را جز میز و تابوت دزدیده‌اند: معلوم گشت که دزد می‌خواسته جسد کوروش را هم بدزدد و با این مقصود تابوت را شکسته ولی بالاخره نتوانسته جسد را ببرد و انداخته و رفته است. آریستوبول مأمور شد که باقی‌مانده اسکلتان را جمع کرده در تابوت بگذارد و آنرا مرمّت کرده پارچه‌هایی روی آن بکشد. بعد درِ مقبره را با دیواری سدّ کند و مهر اسکندر را بر آن بزنند. اسکندر امر کرد مُغ‌هایی که محافظت مقبره را به عهده داشتند توقیف شوند تا معلوم گردد که کی مرتکب چنین جنایتی شده. چون با وجود زجرها معلوم نشد که جانی کی بوده، اینها را رها کردند (کتاب ٦، فصل ٨، بند ۴).

روایت پلوتارک

مورّخ مذکور گوید وقتی که اسکندر به پارس برگشت اوّل کاری که کرد این بود که خواست مانند شاهان پارسی رفتار کند. یکی از عادات چنین بود که هر زمان شاه از سفری برمی‌گشت به هرکدام از زنان یک سکّه طلا می‌داد. به واسطه این عادت عدّه‌ای از شاهان به پارس نمی‌رفتند مثلاً اُخُس به واسطه خسّت زیاد خود

را از پارس دور می‌داشت و هیچ‌گاه بدان مملکت نرفت. وقتی که اسکندر دید مقبره کوروش را باز کرده و اسباب آنرا برده‌اندمرتکب را کشت و حال آنکه او در شهر پِلاّ[1] شخص مهمّی بود و پولی‌ماخوس[2] نام داشت. بعد، پس از اینکه کتیبه مقبره را خواند گفت بالای کتیبه این ترجمه یونانی را بنویسند: «ای مرد هرکه باشی و از هرجاکه بیایی ـ زیراکه می‌دانم که خواهی آمد ـ من کوروشم که برای پارسی‌ها این دولت وسیع را بناکرده‌ام. پس به این زمین کمی که تن مرا می‌پوشد رشک مبر». این کلمات در اسکندر اثر غریبی کرد زیرا به خاطر او آورد که عظمت انسان چقدر مشکوک و ناپایدار است (اسکندر، بند ۹۰).

روایت کَنْتْ کوْرْثْ

نوشته‌های این مورّخ راجع به زمان بودن اسکندر در پاسارگاد تفاوت‌هایی با گفته‌های آرّیان و پلوتارک دارد. او گوید (کتاب ۱۰، بند ۱): «پس از آن اسکندر وارد پاسارگاد شد. در اینجا اورسی‌نِس که از حیث نژاد و تموّل در میان پارسی‌ها نامی بود حکومت داشت. او نژاد خود را به کوروش شاه پارسی‌ها می‌رسانید و از اجدادش خزانه‌های زیاد به او رسیده و خودش هم در مدّت حکومت طولانی ثروت زیاد جمع کرده بود. اورسی‌نِس به استقبال اسکندر رفت و همه نوع هدایا برای اسکندر و دوستان او برد. هدایا عبارت بود از: چندین اسب ارّابه و ارّابه‌هایی که با طلا و نقره آراسته بودند، از اثاثیه گرانبها و جواهرات کمیاب وگلدان‌های بسیاری از زر و زین و البسه ارغوانی و چهارهزار تالان نقره مسکوک[3]. با وجود این بذل و بخشش‌ها خارجی مزبور کشته شد. توضیح آنکه او به تمام دوستان اسکندر هدایایی بیش از آنچه متوقع بودند داد ولی به باگوآس خواجه که شرف خود را به اسکندر فروخته بود، چیزی نداد. به والی گفتند که این خواجه نزد اسکندر خیلی عزیز و گرامی است. او در جواب گفت «من می‌خواهم نزد دوستان اسکندر مقرّب شوم نه پیش زنان غیر عقدی او و عادت پارسی‌ها بر این نیست مردانی راکه عمل شنیع در ردیف زنان درمی‌آورد، مرد بدانند». چون باگوآس این بشنید قدرت خود را که نتیجه فساد اخلاق و بی‌شرفی بود برضدّ این مرد نامی بی‌گناه به‌کار برد. با این مقصود اشخاص پست و حقیر این مملکت را تحریک کرد که منتظر موقع شده تقصیراتی بی‌اساس وکذب به او وارد آرند و هر زمان در خلوت اسکندر را می‌دید گوش او را از اتّهامات و سخنان دروغ پر

---

۱. Pella ، شهری بود در مقدونیه.

2. Polymachus

۳. تقریباً ۲۲ میلیون فرنگ طلا.

می‌کرد و برای اینکه اسکندر حرف‌های او راباور بدارد، علّت اصلی را از او پنهان می‌داشت. بر اثر این کارها اسکندر اگرچه از اورسی‌نِس ظنین نشد ولی از احترام خود نسبت به او کاست. تحقیقات راجع به اورسی‌نِس در خفا شروع شده بود و باگوآس تمام قدرت خود را برضدّ او به‌کار می‌برد حتّی زمانی که او در آغوش اسکندر می‌رفت و می‌دیدکه آتش شهوت او شعله کشیده از موقع استفاده کرده اورسی‌نِس را از حیث رشوه‌خواری و اینکه درصدد یاغی‌گری است مقصّر قرار می‌داد اما والی از هیچ جا خبر نداشت و نمی‌دانست چه خطری او را تهدید می‌کند. افترا و تهمت بالاخره کار خود راکرد و حکم قضا و قدر که از آن گریزی نیست موقعی برای افنای او به دست داد. اسکندر اتّفاقاً امر کرده بود مقبره کوروش را بگشایند تا احتراماتی برای بقایای شاه مزبور مجری دارد. او تصوّر می‌کردکه این مقبره پر است از طلا و نقره زیرا پارسی‌ها آشکار چنین می‌گفتند. ولی وقتی که درب مقبره راگشودند بجز سپری که پوسیده بود ودو کمان سکایی و یک قمه چیزی در آن نیافتند. اسکندر از اینکه پادشاهی آنهمه گنج و ثروت داشت و قبرش مانند قبر یک نفر عامی است غرق در حیرت گشت و در حال ردایی که به دوش داشت کنده روی تختی که جسد کوروش بر آن قرار گرفته بود کشید و تاجی از زر روی تخت گذارد. در این وقت پهلوی اسکندر باگوآس خواجه ایستاده بود و او روی به اسکندر کرده چنین گفت: «چه جای حیرت است که مقابر شاهان خالی است وقتی که خانه وُلات گنجایش طلا و نقره‌ای که از مقابر بیرون آورده‌اند ندارد. من هیچ‌گاه این مقبره را ندیده بودم ولی شنیده‌ام که به داریوش گفتند سه هزار تالان باکوروش در اینجا مدفون است. این است سرچشمه سخاوت‌ها. چیزی راکه اورسی‌نِس نمی‌توانست نگاهدارد به تو داد تا عنایت تو را به بهای آن بخرد». سخنان خواجه غضب اسکندر را تحریک کرد و در همین وقت سخن‌چینانی که قبلاً تدارک شده بودند گفته‌های باگوآس را تأیید و خواجه مزبور با آنها اسکندر را احاطه کرد و تا توانستند نسبت‌های دروغ به والی دادند. در نتیجه اورسی‌نِس قبل از اینکه بداند او را مقصّر می‌دانند در غل و زنجیر شد. بعد او را زجر کردند و خشم خواجه به حدّی بود که از زجر او آتش کینه‌اش فرونشست و پیش از اینکه اوری‌نِس جان تسلیم کند دست بر وی بلند کرد. در این وقت والی به او گفت: «من شنیده بودم که وقتی زنان در آسیا سلطنت می‌کردند ولی این تازگی دارد که می‌بینم خواجه‌ها در آن سلطنت می‌کنند». چنین بود مرگ نامی‌ترین پارسی بی‌اینکه تقصیری داشته باشد و آنهم پس از آنکه درباره اسکندر سخاوت فوق‌العاده نشان داده بود. در همین اوان فْرَدات راکشتند به ظنّ اینکه داعیه سلطنت

دارد. اسکندر در این اوان زود حکم زجر و قتل می‌داد چنانکه زود هم سخنان دوبهم‌زنان را باور می‌کرد. جهت این است که اقبال ماهیّت اشخاص را تغییر می‌دهد و نادر است که ما بتوانیم از اثرات اقبال مصون باشیم. اسکندر همان پادشاهی بود که چند سال قبل نمی‌توانست حکم قتل آلِکْسانْدْرْ لَنْسِسْتْ راکه به شهادت دو شاهد محکوم گشته بود بدهد. همان کس بود که اجازه داد محکومین پست را مبرّی دانند و حال آنکه شخصاً از آنها تنفّر داشت زیرا می‌دید که دیگران آنها را بریٔ می‌دانند. همان آدمی بود که مغلوبین را به مقام سابقشان ابقا می‌کرد ولی حالا همین شخص به قدری تنزل یافته بود که به هوا و هوس خواجهٔ بی‌شرفی به کسانی سلطنت می‌داد و کسانی را از زندگانی محروم می‌داشت». چنین است روایات سه گانه و اختلاف کلّی بین آنها در کیفیّات دیده می‌شود. دیودور در این قضیّه ساکت است. اسْترابون نوشته: «واضح بود که این کار دزدان بود نه والی» (کتاب ۱۵، فصل ۳، بند ۷).

ورود اسکندر به تخت‌جمشید

آرّیان گوید (کتاب ٦، فصل ۸، بند ٦): اسکندر به پرس‌پولیس که وقتی آنرا آتش زده بود برگشت. این کار اسکندر یک زیاده‌روی بود که بعدها باعث پشیمانی او شد و مورّخش آنرا نپسندید. اُرْکْسی‌نِس جانشین فرازا اُرت که امور ایالتی را اداره می‌کرد از جهت چند جنایت ـ از قبیل غارت معابد و مقابر و کشتن چند نفر پارسی به ناحق ـ مقصّر گشت و او را به دار آویختند (این گفته آرّیان روایت کنت کورث را تأیید می‌کند زیرا اُرْکْسی‌نِس مورّخ مذکور همان اُرْسی‌نِس کنت کورث است و او والی موقتی پارس بود. از روایت آرّیان معلوم است که قتل والی زمانی روی داده که اسکندر از پاسارگاد به تخت جمشید رفته بود. اما اینکه آرّیان این قضیّه را مجمل ذکر کرده جهتش معلوم است: کلیّتاً منابع این مورّخ نوشته‌های بطلمیوس و آریستوبول می‌باشد و روشن است که آنها نمی‌توانستند شرح قضیّه و دخالت باگوآس خواجه را در این امر بنویسند زیرا از اشخاص رسمی و خاصّان اسکندر بودند). بعد آرّیان گوید (همانجا) پِه‌سِستاس سوماتوفیلاکس[1] که شجاعتش در مواردی بسیار به آزمایش رسیده و مخصوصاً در جنگ اسکندر با مالّیان ستاره‌اش درخشیده بود والی پارسی‌ها گردید. او مورد محبّت پارسی‌ها شد زیرا احوالی داشت که با اخلاق آنان موافقت می‌کرد. در میان مقدونی‌ها او یگانه کسی بود که لباس مادی پوشید و زبان پارسی آموخت و موافق عادات پارسی رفتار کرد. از

---

1. Peucestas Somatophylax

این جهت او در نظر اسکندر گرامی‌تر گشت و پارسی‌ها مشعوف گشتند از اینکه اسکندر عادات آنها را به عادات وطن خود ترجیح می‌داد.

نقشه‌های اسکندر

آرّیان نوشته (کتاب ۷، فصل ۱، بند ۱): زمانی که اسکندر در تخت‌جمشید بود میل کرد که به خلیج پارس ومصبّ فرات و دجله رفته اینجاها را بشناسد چنانکه مصبّ سند و نیز دریای بزرگ (دریای عمان) را شناخت. بعضی گفته‌اند که او می‌خواست قسمت بزرگ سواحل عربستان و حبشه و لیبیا و نومیدی (آلژِری کنونی) وکوه اطلس را پیموده و به طرف ستون‌های هرقل (جبل طارق) رفته پس از مطیع کردن قرطاجنه و تمام افریقا به دریای مغرب برگردد. او می‌گفت که پس از این کارها به او بیش از شاهان پارس و ماد خواهد برازید، خود را پادشاه بزرگ بخواند. آنها خودشان را شاه آسیا می‌خواندند و حال آنکه یک قسمت از هزار قسمت آسیا را نداشتند (این عقیده برخلاف حقیقت است. شاهان پارس خودشان را در کتیبه‌ها شاه آسیا ننویسانده‌اند. در همه جا عبارت کتیبه‌ها «شاه این زمین پهناور است» و دیگر اینکه از آسیای آن روز تقریباً همان قدر معلوم بود که داشتند. اسکندر هم از سیحون گذشت ولی زود برگشت و در هند نیز، چنانکه دیدیم، از پنجاب نگذشت. بنابراین در زمان اسکندر از کجا معلوم گردید که متصرّفات شاهان هخامنشی یا مادی هزاریک آسیا بوده؟ این روایت را در قرون بعد ساخته‌اند. بهترین دلیل این نظر آن که اِسْترابون جغرافیادان معروف عالم قدیم که سه قرن بعد از هخامنشی‌ها می‌زیست چین را جزو هند می‌دانست. در صورتی که اطّلاعات علمای آن زمان راجع به چین یعنی این مملکت پهناور چنین بود، تکلیف سایر قطعات آسیا از حیث شناسایی معلوم است و اگر خود آرّیان هم وسعت آسیا را می‌دانست متصرّفات ایران هخامنشی را هزاریک آن به حساب نمی‌آورد زیرا اکنون مسلّم است که دولت هخامنشی تقریباً تمام آسیای معلوم آن زمان را داشته و این وسعت کمتر از نصف اروپا و عشر آسیای معلوم کنونی نبوده.م.). برخی گفته‌اند که اسکندر می‌خواست به دریای سیاه و پالوس مِاوتید[1] (دریای آزْووکنونی) رفته به سکاییّه لشکر بکشد. حتّی عدّه‌ای اطمینان می‌دهند که او می‌خواست به سی‌سیل و به دماغه پاپیژ[2] برود زیرا نام بزرگ رومی‌ها او را جلب می‌کرد. بعد مورّخ مزبور گوید: «من نمی‌توانم درباب صحّت این گفته‌ها اطمینانی دهم. همین قدر تصدیق دارم که اسکندر چیزی در نظر

---

1. Palus - Méotide

۲. Iapigiun، دماغه شبه جزیره ایتالیا که جزو قسمت کالابری است.

نمی‌گرفت که بزرگ و فوق‌العاده نباشد. او اگر هم اروپا را به آسیا ضمیمه می‌کرد و حتّی تا جزایر بریتانیایی می‌راند راحت نمی‌نشست. او می‌خواست از حدود عالم معلوم بگذرد و اگر دیگر دشمنی نمی‌یافت آنرا در دل خود ایجاد می‌کرد».

خودکشی کالانوس

از قرار نوشته‌های آرّیان خودکشی این حکیم هندی زمانی که اسکندر در تخت‌جمشید بود روی داده. بالاتر گفته شد که اسکندر با اصرار زیاد حکیم مزبور را راضی کرد جزو ملتزمین او گردد و او را به ایران آورد. آرّیان گوید که او در پارس ناخوش شد و چون نمی‌خواست قواعد پرهیز را رعایت کند از اسکندر خواست مانع نشود که او به استقبال مرگ رود پیش از آنکه سوانحی او را به ترک عادات اوّلیّه مجبور دارد (اِسْترابون نوشته: ماندانیس «بزرگ‌ترین حکیم هندی» به اُنِسْ کریت گفت که ناخوشی بدن را حکمای هند بسیار شرم‌آور می‌دانند و همین که آنرا حسّ کردند در آتشی خودشان را می‌سوزند ـ کتاب ۱۵، فصل ۱، بند ٦۵). باری به قول آرّیان اسکندر در بادی امر راضی نمی‌شد خواهش حکیم مزبور را اجابت کند. ولی بعد چون دید که کالانوس مصرّ و مبرم است از ترس اینکه مبادا او طور دیگر خود را بکشد بالاخره خواهش حکیم هندی را پذیرفت. یعنی قبول کرد که او خود را بسوزد. بطلمیوس مأمور شد که برای هندی خرمنی از هیزم تهیه کند و اسکندر کبکبه‌ای برای این کار ترتیب داد. آرّیان آنرا چنین توصیف کرده: اسبی از ایلخی اسکندر آوردند که کالانوس بر آن نشیند ولی او از شدّت ضعف نتوانست این کار کند و آنرا به لی‌زی‌ماخوس که یکی از مریدانش بود داد (این اسب از جنس اسبان نیسا بود). بعد او را به تخت روانی نشاندند و این اشیاء را با او حرکت دادند: عطریاتی برای پاشیدن به شعله‌های آتش، یک دست لباس ارغوانی، جام‌هایی از زر و سیم و قالی‌هایی گرانبها. این کبکبه را دسته‌جاتی از پیاده و سوار مشایعت کردند. اشیاء را برده بودند که در آتش افکنند ولی کالانوس آنها را با قالی‌ها در میان نظار تقسیم کرد. بعد او با طمأنینه و وقار به طرف خرمن هیزم رفت و در حضور تمامی سپاه به بالای آن برآمد. پس از آن هیزم را آتش زدند و با وجود اینکه شعله‌ها او را از هر طرف احاطه کرد حکیم هندی همچنان که خوابیده بود حرکتی نکرد.

نِه‌آرخ نوشته: وقتی که خرمن هیزم را آتش زدند، به امر اسکندر شیپورها را دمیدند و از تمامی سپاه نعره جنگی برآمد و حتّی فیل‌ها ناله برآوردند. گویی که اینها هم کالانوس را می‌ستودند.

آرّیان افزوده: «چنین است کیفیّاتی که مورّخین معتبر راجع به کالانوس نوشته‌اند و این

قضیّه نشان می‌دهد که چون انسان تصمیمی راسخ و محکم گرفت روح او از حیث برتری و قوّت به چه پایه تواند رسید» (کتاب ۷، فصل ۱، بند ۳).

روایات دیگر

دیودور گوید (کتاب ۱۷، بند ۱۰۷): مقارن این زمان فیلسوف هندی که کالانوس نام داشت و نزد اسکندر محترم بود به طور عجیبی به زندگانی خود خاتمه داد. این شخص که در مدّت ۷۳ سال هیچ‌گاه ناخوش نشده بود خواست بمیرد. زیرا تصوّر می‌کرد به قدری که انسان می‌تواند سعادت‌مند باشد پیمانه سعادتش پر شده. بر اثر مرضی که همه روزه در تزاید بود او از اسکندر خواست که آتشی آماده سازند تا در آن رفته با زندگانی وداع کند. در ابتدا اسکندر سعی کرد او را از این خیال بازدارد و چون مؤثر واقع نشد بالاخره هیزمی خرمن کردند و پس از اینکه آنرا آتش زدند کالانوس داخل آتش شده بسوخت. در این موقع مقدونی‌های زیاد جمع شده بودند که این کار غریب را تماشا کنند و پس از اینکه کالانوس معدوم گشت، بعضی او را دیوانه دانستند. برخی گفتند که برای خودنمایی این کار کرد و عدّه‌ای از قوّت روح او و حقیر شمردن مرگ در حیرت شدند (باید در نظر داشت که این شخص برهمن بوده و برهمن‌های آن زمان هم به جاویدان بودن روح معتقد بودند). پلوتارک راجع به این قضیّه چنین نوشته (اسکندر، بند ۹۱): چون کالانوس از چندی قبل به قولنج‌های شدید مبتلا بود خواست آتشی روشن کنند و وقتی که خرمن هیزم حاضر شد سواره به طرف آن رفت و پس از آنکه نماز گزارد و قربانی کرد و یک دسته از موهای خود برید با مقدونی‌هایی که حضور داشتند وداع کرده گفت این روز را با پادشاه خودتان خوش باشید. خوب بخورید و زیاد بیاشامید. بزودی مرا در بابل خواهید دید. پس از آن بالا رفته روی خرمن هیزم خوابید و صورت خود با دستهایش پوشید. وقتی که شعله نزدیک شد وضع خود را تغییر نداد و قربانیش را موافق آداب حکمای هندی به آخر رسانید. یک هندی دیگر که ملتزم قیصر بود (باید مقصود یولیوس سِزار باشد) خود را در آتش بسوخت و قبر او هنوز هم معروف به قبر هندی است. اسکندر پس از مراجعت از این قربانی غریب درباریان و سرداران خود را به شام دعوت کرده گفت هرکس بیش از همه شراب بیاشامد، جایزه خواهد گرفت. پروماخوس[1] نامی جایزه را برد زیرا چهار پیمانه شراب خورد و یک تالان گرفت (۲۴۰۰۰ ریال) ولی سه روز بعد مرد. از مدعوّین چهل و یک نفر دیگر قربانی این زیاده‌روی گشتند زیرا در حین مستی دچار سرمایی شدید شدند.

---

1. Promachus

مبحث سوم. اسکندر در شوش (۳۲۵ ق.م)

جلوگیری از خودسری وُلات

اسکندر آتروپات را به ایالت سابقش ابقا داشته به طرف شوش حرکت کرد. از قضایای این زمان باید گفت مجازات‌هایی بود که اسکندر به وُلات خود در ایالات داد. توضیح آنکه وُلات اسکندر پس از حرکت او به طرف هند، امیدوار شدند که این سفر جنگی به طول خواهد انجامید و او از دست این همه ملل به سلامت جان سالم به‌در نخواهد برد. این بود که خودسر گشته مرتکب تعدّیات و ظلم‌ها و شقاوت‌های زیاد گردیدند. از مردم پول‌های زیاد گرفتند. زنان و دختران را بی‌ناموس کردند. به غارت معابد و مقابر پرداختند. بعد وقتی که خبر حرکت اسکندر را از راه مکران و بلوچستان شنیدند، بکلّی جری شدند زیرا یقین داشتند که او با تمام قشونش در ریگ‌های روان این صفحات مدفون خواهد گشت. این امیدواری وُلات به مرگ اسکندر باعث شد که او مجازات‌های شدید به این نوع وُلات داد. آرّیان فقط دو مورد را ذکر کرده و گوید که اسکندر آبولیت[1] و اُکساتر[2] پسر او را از جهت اختلاس نابود کرد (کتاب ۷، فصل ۲، بند ۱).

روایات دیگر

۱. پلوتارک گوید (اسکندر، بند ۸۹): سفر جنگی اسکندر به هند علیا (یعنی هند کوهستانی) و محاصره شهر مالّیان و تلفات زیادی که در قشون او در مملکت اوریت‌ها روی داد باعث امیدواری مردمانی گردید که تازه مطیع شده بودند و وُلات این مملکت را بی‌وفا و گستاخ و خسیس گردانید. شورش‌طلبی و حب اوضاع تازه بر افکار استیلا یافت. اَلمپیاس[3] (مادر اسکندر) و کْلِاُپاتر[4] با هم برضدّ آن‌تی‌پاتر نایب‌السّلطنه مقدونیّه متّحد گشته ممالک اروپایی را بین خودشان تقسیم کردند. اوّلی اِپیر[5] و دوّمی مقدونیه را برداشت. وقتی که این خبر به اسکندر رسید گفت مادرم مآل‌بین بوده. زیرا مقدونی‌ها هرگز راضی نمی‌شدند که زنی بر آنها حکومت کند. این وقایع باعث شد که او نِه‌آرخ را به دریا فرستاد و خودش به جنگ در ایالات دریایی پرداخت (معلوم نیست کدام ایالات دریایی). او خود به شخصه به فرونشاندن شورش ایالات علیا (باز معلوم نیست که مقصود کدام ایالات است) اشتغال ورزیدو با دست خود اُکْسیارت پسر آبولیت را با زوبینی

---

1. Abulitès
2. Oxatre
3. Olympias
4. CLéopâtre
5. Epire

کشت. پدر او آذوقه‌ای برای قشون اسکندر تهیه نکردو به جای آن سه هزار تالان نقره (۷۲ میلیون ریال) به او داد. اسکندر امر کرد این پول را جلو اسبان گذارند و بعد رو به آبولیت کرده گفت این آذوقه که تو جمع کرده‌ای به چه درد می‌خورد؟ این بگفت و فرمود او را در زنجیر کردند.

۲. روایت کنت کورث چنین است (کتاب ۱۰، بند ۱-۲): تقریباً مقارن این زمان نامه‌هایی به اسکندر راجع به اغتشاش‌هایی در اروپا و آسیا رسید. زوپی‌ریون[1] والی تراکیّه یک سفر جنگی به قصد گِت[2]ها کردو به واسطه رعدوبرق و بعد طوفانی که بر اثرآن برخاست با تمام قشونش نابود گردید. این واقعه باعث شد که سِه‌تِس[3] هموطنان خود را موسوم به اُدْریس‌ها[4] به شورش اغواکرد و با این وضع تراکیّه از تصرّف مقدونی‌ها تقریباً خارج شد (ژوستن گوید که زوپی‌ریون به مملکت سکایی قشون کشید و با سی هزار نفر معدوم گشت.م.). در یونان هم اغتشاش‌هایی تهیه می‌شد. برای فهم مطلب باید به خاطر آورد که بعض وُلات اسکندر هنگامی که او در هند بود قشونی برای خود از سپاهیان اجیر تشکیل کرده و به جان مردم افتاده از تعدّیات گوناگون خودداری نداشتند. وقتی که اسکندر از هند برگشت و درصدد تنبیه این وُلات برآمد بعض آنها به حمایت سربازان اجیر خود متوسل شدند تا از مجازات خلاصی یابند و برخی پول وافر از خزانه محلّ برداشته فرار کردند. از جمله هارپالوس بود که بالاتر ذکری از او شد. در زمان فیلیپ این مقدونی از جهت طرفداری از اسکندر تبعید و بنابراین از دوستان صمیمی اسکندر به شمار می‌رفت. اسکندر برای پاداش این صمیمیّت بعد از فوت مازِه هارپالوس را به ایالت بابل منصوب داشت. سپس چون این شخص از عنایات اسکندر نسبت به خود مطمئن بود بسیار تعدّی کرد و شش هزار نفر سپاهی اجیر ترتیب داد و بعد که شنید اسکندر از هند برگشته پنج هزار تالان از خزانه بابل برداشت و با سپاه خود فرار کرده به اروپا رفت با این نیّت که با آتنی‌ها همدست شده بر اسکندر قیام کند زیرا آگاه بود که آتنی‌ها باطناً نسبت به مقدونی‌ها کینه می‌ورزیدند و دیگر تصوّر می‌کرد و به سپاهیان خود نیز می‌گفت که آتنی‌های بی‌احتیاط و سبک مغز را به واسطه چند نفر آدم طمّاع و رشوه‌خوار می‌توان به طرف خود آورد. با این مقصود او با سی کشتی به دماغه شبه جزیره آتّیک درآمد که از آنجا

---

1. Zopyrion

۲. Gètes، در حوالی رود دانوب می‌زیستند.

3. Seuthès

4. Odryses

به بندر آتن برود. اسکندر همین که این خبر بشنید دستور داد سفاینی آماده سازند تا هارپالوس و آتنی‌ها را تنبیه کند. در این وقت خبر رسید که هارپالوس به آتن درآمده و با پول معاریف آن شهر را خریده. سپس بزودی مردم آتن جمع شده خواستند که او از شهرشان بیرون رود. در این حال او به سپاهیان یونانی پناه برد و آنها او را توقیف کرده به صوابدید شخصی موسوم به تمبرون[1] کشتند. این خبر اسکندر را مشعوف داشت و او از قصد رفتن به اروپا منصرف گشت. پس از آن اسکندر امر کرد از یونانی‌ها آنهایی که به حکم شهرهای یونانی از آن مملکت نفی شده بودند به استثنای کسانی که قاتلند به یونان برگردند و اموال آنها را یونانی‌ها پس دهند. شهرهای یونانی چون چاره نداشتند از این حکم با وجود اینکه برخلاف قوانین آنها بود تمکین کردند ولی شهر آتن حاضر نشد حکم مذکور را مجری دارد، زیرا آنرا برخلاف آزادی خود دانست.

۳. نوشته‌های دیودور راجع به قضیّه هارپالوس در همان زمینه می‌باشد و به علاوه بعض اطّلاعات را متضمّن است که ذکر می‌شود. مورّخ مذکور گوید (کتاب ۱۷، بند ۱۰۸): هارپالوس را اسکندر برای حفاظت خزانه خود و وصول مالیات‌ها در بابل گذاشت. بعد همین که او به هند رفت هارپالوس پنداشت که آقایش دیگر برنخواهد گشت. بنابراین خود را والی قسمت بزرگی از این صفحه دانسته به عیش و عشرت مشغول گردید، به ناموس زنان پارسی دست تعدّی دراز کرد و اعمال شنیعه بسیار از او سر زد. لهو و لعب و خوش‌گذرانی او چنان بود که از دریای احمر ماهی می‌خواست و از آتن زنی بدعمل را که پی‌تونیک[2] نام داشت نزد خود طلبیده به او هدایای زیاد داد. پس از فوتش تشییع جنازه مطنطنی مرتّب کرد و مقبره باشکوهی برای او در آتّیک بساخت. چون می‌خواست برای روزهای ادبار پناهگاهی داشته باشد نسبت به مردم آتن نیکی‌ها می‌کرد. پس از مراجعت اسکندر از هند چون هارپالوس شنید که بعض وُلات از جهت تقصیرات خود مجازات شده‌اند پنج هزار تالان برداشته و ده‌هزار نفر سپاهی اجیر گرفته به طرف آتّیک رفت ولی چون کسی به او نگروید، قشون خود را در دماغه تِنار[3] در لاکونی[4] گذاشته با قسمتی از ذخایر خویش به آتن رفت. در این وقت آن‌تی‌پاتر و اُلمپیاس از آتنی‌ها خواستند که او را پس دهند و با وجود اینکه او پول زیادی برای جلب آتنی‌ها خرج کرد بالاخره مجبور گردید گریخته خود را به تِنار برساند. بعد، از اینجا به

---

1. Thimbrun
2. Pythonice
3. Thénare
4. Laconie

کْرِت[1] رفته در آنجا به دست یکی از دوستانش که تَمبرون نام داشت کشته شد. آتنی‌ها راجع به پول‌هایی که او در آتن خرج کرده بود تحقیقاتی کردند و در نتیجه دِموستن و بعض ناطقین دیگر محکوم گشتند به اینکه رشوه گرفته‌اند.

زواج مقدونی‌ها با زنان پارسی

زمانی که اسکندر در شوش بود به قول آرّیان (کتاب ۷، فصل ۲، بند ۲): بَرسین[2] دختر داریوش را گرفت (بعض مورّخین، چنانکه بیاید، اسم این شاهزاده خانم را سْتاتیرا[3] نوشته‌اند.م.). و برای هِفس تیون سردار محبوب خود دختر بزرگ‌تر داریوش را که درْی‌پِه‌تیس[4] نام داشت تزویج کرد. بعد او چنانکه آریستوبول گوید پُروشات[5] کوچک‌ترین دختر اُخُس (اردشیر سوّم) را به حباله نکاح درآورد. بنابراین اسکندر سه زن ایرانی داشت زیرا چنانکه در جای خود ذکر شد، رُکْسانه دختر اُکْسیارتِس را قبل از سفر جنگی به هند گرفته بود (شاید همین دختر را در داستان‌های ما روشنک نامیدهِ و دختر دارا دانسته‌اند). آرّیان گوید (همانجا): هم در این اوان سرداران اسکندر زنان ایرانی گرفتند: کْراتِروس، دختر اُکْسیارت برادر داریوش را که آماسْترین[6] نام داشت ازدواج کرد (اسم برادر داریوش اُکْزاثْر بوده و تصور می‌رود که تصحیف کرده‌اند. آماسترین هم باید آماستریس باشد.م.). پردیکّاس دختر آتروپات والی ماد را گرفت و بطلمیوس سوماتوفیلاکس، ارته‌کاما[7] دختر ارته‌باذ را. آرتونیس[8]، دختر دیگر او را به اِوْمِنس[9] منشی اسکندر دادند. نه‌آرخ دختر مِنْتور[10] را از زن او بَرسین نام به حباله نکاح درآورد و سِلکوس دختر سْپی‌تامِن سردار باختری را. سرداران و صاحب‌منصبان دیگر مقدونی هشتاد نفر زن پارسی و مادی خانواده‌های درجه اوّل گرفتند و جشن‌های عروسی موافق عادات پارسی صورت یافت. پس از ضیافتی دامادها در جاهایی موافق درجات خود ایستادند و زن هرکس را نزد آن کس بردند. هریک از دامادها تقلید از اسکندر کرده دست عروس را گرفته بوسید. آرّیان گوید که برای تمام این عروسی‌ها یک تشریفات و یک ضیافت به عمل آمد و اسکندر علانیه علاقه‌مندیش را به سرداران و صاحب‌منصبان خود نشان داد. بعد از تشریفات هرکدام از دامادها عروس خود را برد. اسکندر به عروس‌ها جهیز و

---

1. Crète
2. Barsine
3. Statira
4. Drypétis
5. Parysates
6. Amastrine
7. Artacama
8. Artonis
9. Euménse
10. Mentor

به مقدونی‌هایی که زن ایرانی گرفته بودند هدایایی داد. موافق ثبت دفتر عدّه این نوع مقدونی‌ها به ده‌هزار نفر می‌رسید. بعد اسکندر خواست که قروض سربازان خود را بدهد و با این مقصود از آنها صورت خواست. در ابتدا سربازان از دادن صورت بیمناک بودند زیرا پنداشتند که چون بیش از اندازه خرج کرده‌اند مورد مؤاخذه واقع خواهند شد. چون اسکندر این بشنید گفت: «پادشاه نباید قولی را که به تبعه‌اش داده نقض کند. سربازان من به قول من اطمینان داشته باشند». بعد امر کرد میزهایی گذارده و مسکوکات طلا را روی آن گسترده مطالبات طلبکاران را بپردازند. تمسّکات را گرفته پاره می‌کردند و حتّی اسم بدهکار را ثبت نمی‌کردند. مبلغی که در این مورد خرج شد به بیست هزار تالان بالغ گردید[1]. پس از آن اسکندر به اشخاصی زیاد برحسب لیاقتشان انعام داد و تاج‌هایی از زر به کسانی که خدمات نمایان کرده بودند بخشید. اشخاصی که تاج زر گرفتند اینها بودند: په‌سِستاس که اسکندر را در جنگ مالّیان نجات داد. لئونّاتوس که اسکندر را از خطری بزرگ در جنگ با اوریت‌ها در هند رهانید. نه‌آرخ که بحریّه را از سند تا دجله آورد. اُنس‌کریت رئیس کشتی پادشاهی، هِفس‌تیون و بعضی از قراولان مخصوص اسکندر (آرّیان، کتاب ۷، فصل ۲، بند ۳).

حقدوحسدمقدونی‌ها نسبت به اِپی‌گون[2]ها

در این وقت وُلات اسکندر در ایالات تابعه و شهرهایی که بنا کرده بودند وارد شده سی هزار نوجوان که از میان ایرانی‌ها و غیره برگزیده بودند با خودشان آوردند. اسکندر امر کرد، اینها را در قشون داخل کنند تا فنون جنگی بیاموزند و این جوانان را اِپی‌گون نامید که به معنی اعقاب است. مقدونی‌ها با حقد و حسد به این نوجوانان نگریستند و چنانکه آرّیان نوشته (کتاب ۷، فصل ۲، بند ۴) می‌گفتند: «اسکندر همواره درصدد است که خود را از سربازان قدیم بی‌نیاز کند. چه شرمساری برای ما است که او لباس بلند مادی پوشید و جشن‌های عروسی را با شرکت ما موافق عادات پارسی گرفت. او با شعف به زبان بربر (خارجی) په‌سِستاس که دست و پای پارسی را می‌شکند گوش می‌دهد. باختری‌ها، سُغدی‌ها، رُخّجی‌ها، سیستانی‌ها، هراتی‌ها، پارتی‌ها و سواران پارسی که آنها را ساک گویند و تمامی کسانی که در میان خارجی‌ها از حیث قوّت جسمانی معروف‌اند در سواره نظام هِتِرْ[3] داخل می‌شوند و او دسته

---

۱. ۱۱۲ میلیون فرنگ طلا یا ۵۶۰ میلیون ریال.

2. Epigones

۳. Hétaire، سواران زبده اسکندر.

پنجمین این سواره نظام را اکثراً از خارجی‌ها تشکیل کرده. آیا او کوفِس[۱]، هیدارْن[۲]، آرتی‌بول[۳]، فْرادسْمِن[۴] و پسران فْراتافرْن والی پارت و گرگان را در آژِما[۵] داخل نکرده. ای‌تانِس[۶] و رُکْسانِس[۷] برادر زوجه پادشاه و اِگوبارِس[۸] و برادرش میتروبه[۹]، تمامی اینها در تحت فرماندهی هیداسپ باختری واقع و به جای زوبین با نیزه‌های مقدونی مسلّح‌اند. اسکندر اخلاق خارجی را اتّخاذ می‌کند و ترتیبات مقدونی را خوار می‌شمارد».

کشتی‌رانی در کارون و دجله

پس از آن به قول آرّیان (کتاب ۷، فصل ۲، بند ۵): اسکندر هِفِس‌تیون را مأمور کرد قسمت بزرگ لشکر را به کنار خلیج پارس ببرد. چون بحریّه هم به ایالت شوش رسیده بود اسکندر هیپاس‌پیست‌ها و آژِما و یک قسمت از سواره نظام هِتِرْ به کشتی‌ها نشسته از کارون سرازیر شد و بعد که به دریا رسید از کشتی‌های سنگین یا آسیب یافته به کشتی‌های سبک‌بار درآمد و سواحل را گرفته به مصبّ دجله وارد شد. باقی سفاین می‌بایست از ترعه‌ای که کارون را با دجله مربوط می‌داشت به این رود درآیند. آرّیان گوید چون سطح دجله پایین‌تر از سطح فرات است آب‌هایی از این رود به دجله سرازیر می‌شود و به علاوه رودهایی هم به این رود می‌ریزد. از آنجا که مجرای دجله عمیق است آب از بستر بیرون نمی‌آید و این رود در جایی گدار ندارد. فرات که سطحش بلندتر است برعکس دجله است، آب‌های آن به طور طبیعی یا مصنوعی به جویبارها تقسیم شده به کار زراعت می‌رود. از این جهت است که فرات در انتهای جریانش صافی دجله را ندارد و آبش هم آنقدر زیاد نیست. اسکندر در دجله تا جایی راند که هِفِس‌تیون در کنار آن اردو زده بود. بعد به شهر اُپیس[۱۰] که در کنار رود واقع است رسید. او امر کرد سدّهایی را که پارسی‌ها برای ممانعت از ورود دشمن به این رود ساخته بودند خراب کنند و گفت «این وسیله دفاع برای کسانی خوب است که نمی‌توانند اسلحه به کار برند». چون این وسیله حقیرانه بود در یک لحظه خراب شد (آرّیان و بعض مورّخین دیگر اسکندر این سدّها را دلیل ترس ایرانی‌ها

---

۱. Cophès، پسر ارته‌باذ.

۲. Hydarne، پسر مازه.

۳. Artibole، نیز پسر مازه.

4. Phradasménès

۵. Agéma، قراولان مخصوص.

۶. Itanes، پسر اُکْسیارت.

۷. Roxanes، برادر رکسانه زن اسکندر.

8. Aegobarès

9. Mithrobée

10. Opis

و خراب کردن آنرا از شجاعت اسکندر دانسته‌اند. ولی نیبور[1] گوید این سدّها را در فرات و دجله از این جهت ساخته بودند که آب در بعض جاها طغیان نکند و دشت‌های کنار رود را نپوشد. بنابراین اسکندر در خراب کردن این سدّها مآل‌بین نبوده ـ عقیدهٔ سِرْ آرنولد ویلسن[2] را بالاتر در صفحه ۱۵۰۹ ذکر کرده‌ایم.م.).

وقایع شهر اُپیس. شورش سپاه

چون اسکندر به شهر مزبور درآمد لشکر خود را جمع کرده به آنها گفت: ازمقدونی‌ها آنهایی که به‌واسطه کبر سنّ یازخم‌ها نمی‌توانند خدمت کنند می‌توانند به اوطان خودشان برگردند. ولی اشخاصی که بخواهند با او بمانند به قدری مشمول عطایا و بخشش‌ها خواهند شد که مراجعت‌کنندگان به آنها رشک خواهند برد. این سخن اسکندر را مقدونی‌ها طور دیگر فهمیده تصوّر کردند که اسکندر با نظر حقارت به آنها می‌نگرد و گفتند: «اسکندر ما را قابل نمی‌داند». پس از آن خشم سربازان مشتعل گشت و تکدّرات سابق را از سر گرفته گفتند: او اخلاق و لباس پارسی را اقتباس کرده، به اپی‌گون‌ها اسلحه مقدونی‌ها را داده و در سپاهی که موسوم به هتر بود عدّه‌ای زیاد از خارجی‌ها داخل کرده. بالاخره چنین گفتند: «ما می‌خواهیم که اسکندر تمامی ما را مرخّص کند. خدایی که پدرش است برای او جنگ خواهد کرد» (اشاره به ژوپی‌تر آمّون). اسکندر که طبیعتاً دشمن هر مقاومتی بود و به واسطه بندگی و فروتنی خارجی‌ها حدّ اعتدال را نسبت به مقدونی‌ها از دست داده بود با عدّه‌ای از صاحب‌منصبان خود از کرسی نطق به زیر آمده امر کرد سران شورشیان را بگیرند و سیزده نفر را از آنها نشان داده گفت در حال به مقتل برده اعدام کنند (آریّان، کتاب ۷، فصل ۳، بند ۱). براثر این اقدام جمعیّت ساکت شد و اسکندر به جای خود برگشته چنین گفت:

نطق اسکندر خطاب به لشکرش

(همانجا، بند ۲)، «ای مقدونی‌ها، سخنی که می‌خواهم بگویم نه برای این است که شما را در اینجا نگهدارم.زیرا شما را آزاد گذارده‌ام که بروید. می‌خواهم به شما بگویم که چقدر مرهون من هستید و در ازای آن چگونه قرض خودتان را اداکردید. شروع کنیم از پدر من فیلیپ. فیلیپ در چه احوالی شما را یافت؟ در احوالی که دسته‌های سرگردانی به شمار می‌رفتید، منزل و مأوایی نداشتید، فاقد همه‌چیز بودید، لباستان از پوست‌های ضخیم بود، در کوهها گلّه‌های ناچیز را

---

1. Niebuhr
2. Sir Arn. F. Wilson

می‌چرانید و آنرا هم با بهره‌مندی‌های کمی از همسایگان خودتان یعنی ایلّیری‌ها و تراکی‌ها می‌گرفتید. او شما را از کوهستان‌ها به جلگه‌ها آورد، شما را در جدال‌ها شجاع کرد چنانکه خارجی‌ها آرزو می‌کردند با شما مساوی شوند و شجاعتتان بیش از مزایای محلّی حافظ شما بود. پدر من شما را شهرنشین گردانید و تأسیسات عالیه او شما را صیقل کرد. او همان خارجی‌ها را که با غارت‌گری‌های دائمیشان شما را خسته و فرسوده کرده بودند، به اطاعت شما درآورد. از برده‌ها شما آقایان آنها شدید. قسمت بزرگی از تراکیّه به مقدونیه ضمیمه گشت و مهمترین قلاع سواحل به تصرّف آمد، تجارت شما راههای جدیدی یافت، عایدات معادنتان تأمین گردید. این تسّالیان که لرزه به اندام شما می‌انداختند تبعه شما هستند. شکست اهالی فوسه شاهرایی آسان برای شما به دل یونان بازکرد چنانکه به آسانی به این مملکت نفوذ یافتید. سیاست آتنی‌ها و تِبی‌ها که برای شما دام‌ها می‌گسترد، به قدری موهون گردید که طالب اتّحاد و حمایت شما شدند و حال آنکه از این دو قوم یکی از شما باج می‌خواست و دیگری به شما فرمان می‌داد. بعد که فیلیپ وارد پلوپونِس گردید موازنه را در آنجا برقرار کرد و چون او را به سپهسالاری کل برای جنگ با پارسی‌ها انتخاب کردند پرتو این عنوان آن‌قدر که در ملّت مقدونی رخشان بود در شخص او ندرخشید. چنین است نیکویی‌هایی که پدر من درباره شما کرد و اگرچه این نیکویی‌ها کارهای عمده است، ولی به پای کارهای من نمی‌رسید. وقتی که فیلیپ مرد موجودی خزانه پادشاهی عبارت بود از چند جام طلا و شصت تالان نقره. ولی قرض آن به پانصد تالان می‌رسید. من دو مقابل این مبلغ را قرض کرده شما را از مقدونیّه که به زحمت قوت شما را می‌داد بیرون بردم و هِلّس‌پونت (داردانل) را در پیش چشم دشمن که آقای دریا بود برای شما گشودم. بعد چون سرداران داریوش در گرانیک شکست خوردند تسلّط شما بر تمام یونیّه، اِاُلیّه، دو فریگیّه و لیدیّه استقرار یافت. یک محاصره شما را صاحب می‌لِتْ کرد و این عدّه کثیر مردمان که با طیب خاطر مطیع گشتند باج‌گزار شما شدند. مصر، سیرِن سِل سوریه، فلسطین، بین‌النّهرین و شوش از آنِ شمایند. فراوانی لیدیّه، خزانه‌های پارس، ثروت هند و خود اقیانوس، همه مال شما است. وُلات، سرداران و اشخاص درجه اوّل شمایید. از تمامی این فتوحات چه برای من مانده؟ چوگان سلطنت و تاج. چیزی ندارم که متعلّق به شخص من باشد. کجا است خزاین من؟ خزانه‌هایی که شما دارید و خزاینی که برای شما حفظ می‌کنم. از حیث مخارج شخصی بین من و شما تفاوتی نیست. غذای شما غذای من است. من هم مانند شما زیر چادر می‌خوابم. حتّی سفره بعض صاحب‌منصبان از سفره

پادشاهشان رنگین‌تر است. وقتی که شما در بستر راحت غنوده‌اید می‌دانید که من نگـهبان شمایم. آیا تمامی این چیزها ثمرات و نتایج زحمات و مخاطرات شما است؟ کی می‌تواند در اینجا بر خود ببالد که بیش از من با مخاطرات مواجه شده؟ اگر شما برای من خودتان را به خطر انداخته‌اید من هم برای شما همان کار کرده‌ام. شما زخم‌های خودتان را نشان دهید من هم زخم‌های خود را می‌نمایم. تن من از زخم‌های التیام یافته پوشیده، از زخم‌های شمشیر میخ چوبی، تیر، سنگ، زوبین و آلات محاصره، خلاصه آنکه اسلحه‌ای نیست که زخمی از آن برنداشته باشم. آیا برای چه با این مخاطرات روبرو شدم مگر نه برای اینکه شما را نامی و ثروتمند کنم. آیا شما را فاتحانه از دشت‌ها، کوهها، رودها و برّ و بحر عبور نداده‌ام. عروسی غالب اشخاص از شما با من در یک زمان وقوع یافت. کودکان این اشخاص خویشان کودکان من خواهند بود. باوجود اینکه حقوق و غنایم زیاد نصیب شما شد قروض شما را پرداختم بی‌اینکه تحقیقاتی راجع به آن کرده باشم. از شما بعض کسان دارای تاجی از زر شدند و این نتیجه رشادت شما و جوانمردی کسی بود که این رشادت را قدر دانست. کسی از شما در حین فرار کشته نشد. ولی اشخاصی هم که در جدالی معدوم گشتند من برای آنها در محلّ مقابر نمایان و در وطنشان مجسّمه‌ها ساختم. من امتیازاتی به خانواده‌های آنها دادم و آنـها را از تأدیه مالیات معاف داشتم. می‌خواستم کسانی راکه به کار جنگ نمی‌آیند با افتخارات زیاد و ثروت به خانه‌هایشان برگردانم و چنان کنم کـه مـحسود هـموطنانشان بـاشند. چـون شـما می‌خواهید همگی بروید، بروید و اعلام کنید که اسکندر پادشاه شما پس از اینکه پارسی‌ها، مادی‌ها، باختری‌ها، سکاها، خوزیان، رُخّجی‌ها و سیستانی‌ها را به اطاعت درآورد، پارتی‌ها، خوارزمی‌ها، گرگانی‌ها را تا دریا به انقیاد داشت. از قفقاز و دروازه کَسپین و آمویه و تاناایس (سیحون) و رود سند که فقط باکوس از آن گذشته بود عبور کرد. از هیداسپ و آل سِه‌زین و هیدرااُتس به آن طرف راند و اگر شما امتناع نکرده بودید، از هیفازهم می‌گذشت. کسی که از دو مصبّ سند به دریای بزرگ رفت و از کویرهای گِدروزی (بلوچستان) با لشکری گذشت و حال آنکه قبل از او کسی با لشکرش از آنجاها بیرون نرفته بود. کسی که کرمان و مملکت اوری‌تیان را به اطاعت درآورد، شخصی که بحریّه‌اش را از سند به قلب پارس رسانید، چنین کس را شما تنهاگذاردید و او مجبور گردید به قول و صداقت خارجی‌های مغلوب تکیه کند. این چیزهارا به هموطنان خود بگویید و پس از آن خواهید دید چه افتخاراتی در نظر مردم و چه لیاقتی در نزد خدایان خواهید داشت. بروید!»

پس از این نطق، اسکندر به خیمه خود درآمد و در مدّت دو روز حتّی نزدیک‌ترین دوستان خود را نپذیرفت و در فکر خودش هم نبود. روز سوّم پارسی‌ها را خواسته فرماندهی قشون را بین آنها تقسیم کرد و از آنها به کسانی که از خویشان او بودند اجازه داد او را ببوسند.

بهت مقدونی‌ها، آشتی کردن طرفین

بعد آریّان گوید (کتاب ۷، فصل ۳، بند ۳): نطق اسکندر در ابتدا باعث بهت مقدونی‌ها گردید و همه خاموشی دیجور (کدورت‌آمیز) گزیدند. جز هترها و سوماتوفیلاکس کسی از دنبال او نرفت. مقدونی ها نمی‌دانستند چه کنند، حرف بزنند یا نزنند و خاموش بمانند. بروند یا بمانند. ولی همین که آگاه شدند که اسکندر فرماندهی را به پارسی‌ها داده خارجی‌ها را در قشون داخل کرده، دسته‌های هترهای پیاده و سواره و دارندگان سپرهای نقره و آژما فقط از پارسی‌ها ترکیب می‌شود و پارسی‌ها عناوین و جاهای آنها را اشغال می‌کنند، شکیبایی را از دست داده به طرف چادرهای اسکندر هجوم بردند و اشک‌ها ریخته گفتند شب و روز در مدخل خیمه خواهند ماند تا دل اسکندر را به دست آرند و حاضرند که مقصّرین این شورش را به اسکندر تسلیم کنند. اسکندر پس از اینکه آنها را در این وضع دید نزدیک شده از ناله و زاری آنها رقّت یافت و با آنها گریست. مقدونی‌ها در حال تضرّع بودند و اسکندر می‌خواست حرف بزند که کالّی‌نِس[1] یعنی کسی که از حیث سنّ و مقام برجسته بود (او ریاست هِتِرْها را داشت) فریاد برآورد: «اتحاد شما با پارسی‌ها، پارسی‌ها را از خانواده خودتان دانستن، پارسی‌ها را مجاز داشتن که شما را ببوسند و حال آنکه چنین افتخاری شامل مقدونی‌ها نمی‌شود، مقدونی‌ها را غرق حزن و اندوه می‌دارد». اسکندر سخن او را قطع کرده گفت «تمامی شما اقربای من خواهید بود و من شما را به چشمی دیگر نمی‌نگرم (تحت‌اللّفظ طور دیگر نمی‌نامم)». پس از آن کالّی‌نِس به اسکندر نزدیک شده او را بوسید و مقدونی‌های زیاد از او تقلید کردند و همه اسلحه‌شان را برداشته با شعف و شادی به جاهای خود برگشتند.

بعد اسکندر قربانی‌ها کرده ضیافتی داد و در میان مقدونی‌هایی که مقام اوّل را داشتند نشست. پارسی‌ها جاهای مقام دوّم را اشغال کردند و جنگی‌های سایر ملل جاهایی را که موافق درجات و خدماتشان بود. میگساری شروع شد و همه از یک جام شراب خوردند و کاهنان هر دو ملّت (یعنی مقدونی و ایرانی) دعاخوانی کرده گفتند: «ای خدایان، به اینها سعادتمندی

---

1. Callinès

ارزانی دار. اتحاد آنها ثابت و دولتشان جاویدان باد». عدّهٔ مدعوّین ۹ هزار نفر بود. همه به یک اشاره شراب خوردند و سرود خواندند[1]. پس از آن اسکندر ده هزار نفر مقدونی راکه به کار جنگ نمی‌آمدند بنا به میل خود آنها مرخص کرد و به هرکدام غیر از حقوق و مخارج مسافرت یک تالان داد. بعد امر کرد اطفالی راکه از زنان آسیایی دارند در محلّ بگذارند زیرا می‌ترسید که بردن این اطفال به مقدونیّه و یونان باعث اختلال خانواده گردد ولی متعهّد شد که این کودکان را موافق عادات و مقرّرات تعبیةالجیشی یونانی تربیت کند و پس از آنکه بزرگ شدند آنها را به مقدونیّه برگرداند یا به اقربایشان بدهد. سپس اسکندر برای ابراز محبّت مخصوص به مقدونی‌هایی که می‌رفتند، کراتِروس راکه مانند خودش دوست می‌داشت مأمور کرد اینها را به اوطانشان برساند با آنها وداع کرده همه را بوسید و اشک از چشمان اسکندر و مقدونی‌ها جاری شد.

این است روایت آرّیان راجع به وقایع در موقع بودن اسکندر در شوش و شهر اُپیس. حالا باید دید روایات سایر مورّخین چیست.

روایات دیگر نوشته‌های مورّخین دیگر در همان زمینه است که گفته شد، ولی تفاوت‌هایی دارد که ذکر می‌شود.

روایت پلوتارک مورّخ مذکور گوید (کتاب اسکندر، بند ۹۳): اسکندر وارد شوش شد و برای تمام دوستانش زن گرفت. خود اسکندر اِسْتاتیرا دختر داریوش را ازدواج کرد. به اشخاص درجه اوّل دربار خود از خانواده‌های نجیب پارسی زن داد و برای مقدونی‌هایی که زن گرفته بودند مجلس عروسی مطنطن و باشکوهی مرتّب کرد. گویند که در این ضیافت‌ها عدّهٔ مدعوّین به ۹ هزار نفر می‌رسید. اسکندر به هرکدام از آنها جامی از زر برای میگساری بخشید. راجع به این ضیافت‌ها باید گفت که پلوتارک در کیفیّات وارد نشده ولی اِلْیَن[2] گوید (کتاب ۸، فصل ۷): عدّهٔ بزرگان مقدونی که عروسی کردند نود نفر بود و در شب زفاف هرکدام اتاق جداگانه داشتند (ذکر این نکته غریب است زیرا طور دیگر متصوّر نبود) و در تالار ضیافت صدکرسی نهاده بودند. کرسی‌ها تماماً پایه‌های نقره داشت به استثنای کرسی اسکندر که پایه‌اش طلا بود. این ضیافت‌ها پنج روز امتداد یافت. بعد پلوتارک گوید (همانجا): «اسکندر قروض سپاهیان خود را داد و مبلغ آن به ۹ هزار و هشتصد و هفتاد

---

1. Io! Péan!
2. Elien

تالان بالغ شد[1]. شخصی آن‌تی‌ژِن[2] نام که یک چشم را فاقد شده بود خود را برخلاف حقیقت مقروض قلمداد کرد و کسی را شاهد آورد که به او مبلغی قرض داده. اسکندر این قرض را پرداخت ولی بعد معلوم شد که آن‌تی‌ژِن دروغ گفته. بر اثر این کشف اسکندر او را از دربار رانده درجه سرداری را از او گرفت و این اقدام سردار مزبور را به قدری غرق غصّه و اندوه داشت که می‌خواست خودکشی کند ولی چون اسکندر از قصد او آگاه شد از تقصیرش درگذشت و پول را هم استرداد نکرد. این شخص در جوانی در موقع محاصره پِرَنْتْ از جهت تیری که به چشمش نشست فاقد آن شد و بعد حاضر نشد که تیر را از چشم او بیرون کشند و آنقدر پا فشرد تا دشمن را تا دیوارهای آن شهر عقب نشاند».

بالاتر گفته شد که اسکندر قبل از رفتن به هند امر کرده بود سی هزار طفل پارسی را جمع کرده ورزش و فنون جنگی به آنها آموزند. در این وقت که اسکندر در شوش بود به قول پلوتارک (کتاب اسکندر، بند ۹۳): اینها را نزد او آوردند. از مشاهده سیمای آنها و قوّت جسمانیشان و اینکه تماماً چست و چالاک بودند و تمام عملیّات جنگی را می‌دانستند خیلی مشعوف شد. بعد پلوتارک قضیّه مرخص کردن مقدونی‌های از کارافتاده را بیان کرده و تفاوتی با آنچه بالاتر ذکر شده ندارد.

روایت دیودور

نوشته‌های دیودور راجع به این وقایع به طور اختصار در همین زمینه است ولی مبلغی را که اسکندر برای تأدیه قروض سپاهیان خود داده او ده هزار تالان نوشته و نیز گوید (کتاب ۱۷، بند ۱۱۰): مقارن این احوال اسکندر جاهای خالی سپاه خود را با سپاهیان پارسی پر کرد و هزار نفر از میان آنها برای محافظت دربارش برگزید. نسبت به اینها اسکندر همان اعتماد را داشت که نسبت به سپاهیان مقدونی ابراز می‌کرد. در همین وقت پِه‌سِستْ با ۲۰ هزار تیرانداز و فلاخن‌دار پارسی وارد شد و اسکندر اینها را با سپاهیان قدیم خود مخلوط کرد. او خواست بداند که از زواج مقدونی‌ها با زنانی که در اسارت بودند چقدر طفل به دنیا آمده و معلوم گردید که عدّهٔ این نوع کودکان ده هزار نفر است. پس از آن او مقرّر داشت که برای معاش آنها وجه شایانی بدهند و آموزگارانی به تربیت آنان برگماشت.

---

۱. ۵۵ میلیون و نیم فرنگ طلا.

2. Antigène

روایت کَنْتْ کورْتْ

نوشته‌های او راجع به این وقایع تفاوت‌هایی با روایت آرّیان دارد. او گوید (کتاب ۱۰، بند ۲): اسکندر تصمیم کرد که از قشون مقدونی سیزده هزار پیاده و دوهزار سوار نگاهداشته باقی را به مقدونیّه بفرستد زیرا تصوّر می‌کرد که با این عدّه می‌تواند آسیا را از یاغی‌گری‌ها محفوظ دارد و دیگر به شهرهایی که بنا کرده بود امیدوار بود، چه می‌پنداشت که در موقع احتیاج می‌تواند از اهالی این شهرها سرباز بگیرد. او قبل از اجرای نقشه خود خواست بداند که قروض سربازان چیست و امر کرد صورتی به او بدهند زیرا هرچند این قروض از گشادبازی آنها حاصل شده بود با وجود این می‌خواست قروض را بپردازد. مقدونی‌ها گمان کردند که اسکندر می‌خواهد بداند صرفه‌جویی‌های بعضی و تبذیر برخی به چه اندازه است و بنابراین در دادن صورت مماطله کردند. چون اسکندر فهمید که مماطله از جهت شرمساری است نه بی‌اطاعتی امر کرد ده هزار تالان روی میزهایی که در سرتاسر اردو چیده بودند گذاردند. پس از آن سپاهیان مقدونی فهمیدند که اظهار اسکندر صمیمانه بوده و قروض آنها پرداخته شد چنانکه از مبلغ مذکور فقط یکصد تالان باقی ماند. لذا این یک حقیقت است که سربازان مقدونی با وجود اینکه فاتح غنی‌ترین مردمان آسیا بودند وقتی که برگشتند آنقدر که نام و افتخار با خود به اروپا بردند غنایمی نبردند.

وقتی که سربازان شنیدند که بعضی باید به مقدونیّه برگردند یقین حاصل کردند که اسکندر می‌خواهد پایتخت خود را در آسیا قرار دهد. در این وقت آنها بنای شورش راگذارده نزد اسکندر رفتند و زخم‌های بدنشان را نشان داده گفتند حالا که چنین است تمام سربازان باید به مقدونیّه برگردند. در این حال صاحب‌منصبان مقدونی بسیار کوشیدند که سربازان را خاموش بدارند ولی نه کوشش آنها نتیجه داد و نه حضور پادشاه. اسکندر می‌خواست حرف بزند ولی فریادهای سربازان مانع بود از اینکه سخنان او را بشنوند. بالاخره پس از مدّتی هیاهو و غوغا خاموشی گزیدند تا بدانند اسکندر چه خواهد گفت. او سربازان را سخت ملامت کرد و گفت که جهت این غوغا و بی‌اطاعتی را نمی‌فهمد و حال آنکه می‌خواهد بعض سربازان حالا به مقدونیّه روانه شوند و قسمت دیگر با او به همانجا برود و سخن خود را با این کلمات خاتمه داد: من می‌خواهم بدانم کی‌ها از من شکایت دارند. آنان که می‌روند یا آنهایی که می‌مانند. همه به یک صدا جواب دادند: همه ناراضی هستیم. پس از آن اسکندر چنین گفت «نه، من هرگز نمی‌توانم باور کنم که علّت شکایت همین باشد که می‌گویید زیرا اشخاصی که مرخص می‌شوند بیش از کسانی هستند که می‌مانند. در زیر این ظاهرسازی‌ها باید مفسده‌ای باشد که

شما را تماماً از من دور می‌دارد. کجا دیده شده است که افراد یک لشکر پادشاه خود را ترک کنند؟ غلامان هم با هم فرار نمی‌کنند و شرم دارند از اینکه به دیگران تأسّی کرده آقای خود را تنها بگذارند. باری چه می‌گویم، من فراموش کرده‌ام که زهر طغیان و خودسری شما را مسموم داشته و می‌خواهم دوایی برای این مرض علاج‌ناپذیر بیابم. خدایان را به شهادت می‌طلبم که تمام امیدواری‌های من به شما به یأس تبدیل یافته و تصمیم گرفته‌ام که شما را دیگر سربازان خود ندانم بَل در عداد اشخاص نمک به حرام به شمار آرم. فرط سعادت عقل را از سر شما درربوده. شما فراموش کرده‌اید که از چه احوالی من شما را بیرون کشیدم. شما بایستی در آن احوال پیر شده باشید زیرا طاقت کشیدن بار ادبار در شما بیش از تحمّل اقبال است. چه منظره قشنگی است منظره این مقدونی‌ها که وقتی به مردم ایلّیری و پارسی‌ها باج می‌دادند و حالا با نظر حقارت به آسیا و ترکه آنقدر از ملل می‌نگرند. مقدونی‌هایی که در سلطنت فیلیپ نیم برهنه بودند حالا به رداهای ارغوانی اعتنا ندارند. بلی، اینها متأسف‌اند که ظروف چوبین و سپرهایی که از ترکه بید بافته بود و شمشیرهای زنگ زده خود را فاقد شده‌اند. بلی، شما را من با این تجهیزات و پانصد تالان قرض یافتم و حال آنکه تمام اثاثیّه سلطنتی بیش از شصت تالان نمی‌ارزید. این مایه و پایه برای کارهایی مانند کارهای من بی‌اعتبار بود. با وجود این می‌توانم بی‌خودستایی بگویم که بر همین اساس پایه دولتی را نهادم که قسمت بیشتر عالم را شامل است. یعنی چه؟ شما از آسیا سیر شده‌اید؟ یا نام و افتخار کارهایتان شما را با خدایان مساوی داشته که باکمال بی‌طاقتی می‌خواهید به اروپا برگردید و پادشاه خودتان را ترک کنید؟ و حال آنکه اگر من قروض شما را از غنایم آسیا نداده بودم بیشتر شما خرج مسافرت هم نداشتید. آیا سرخ نمی‌شوید از اینکه ترکه ملل مغلوبه را بلعیده‌اید و حالا می‌خواهید این شرمساری را به جاهای دیگر برده به نزد زنان و اطفال خود برگردید و حال آنکه عدّهٔ کمی از شما می‌تواند نتیجهٔ فتوحات خود را نشان دهد (یعنی با دست خالی برنگردد) زیرا بعضی حتّی اسلحهٔ خودشان را هم گرو گذارده‌اند. چه سربازانی را از دست می‌دهم! سربازانی که زندگانیشان را در بسترها با زنان غیر عقدی می‌گذرانند و آنهمه ثروت را از دست داده‌اند و در ازای آن جز چیزهای پست چه دارند (از این بیانات اسکندر معلوم است که سربازان غنایم و اندوخته‌ها را در راه عیش و عشرت و برای جلب زنان بدعمل از دست داده و مقروض شده بودند) بسیارخوب، فرار کنید، زود بروید، من با پارسی‌ها عقب‌نشینی شما را تأمین می‌کنم. من مانع از رفتن کسی نیستم، بهتر است که چشم من به شما مردم حق‌ناشناس نیفتد. اقربا و کودکانتان

وقتی که ببینند شما بی‌پادشاهتان به وطن برگشته‌اید با چه شادی شما را استقبال خواهند کرد! و با چه وجد و شعف خواهند دوید تا شما فراریان و خائنین را به آغوش بکشند! شک نداشته باشید که با وجود فرار شما من بهره‌مند خواهم بود و شما سیاست خواهید شد، زیرا عنایات من با اشخاصی خواهد بود که بعد از رفتن شما با من می‌مانند. آنوقت خواهید دانست که لشکری بی‌پادشاهش چیست و چه‌قدر و قیمتی در شخص من است».

پس از آن اسکندر خشمناک از جای خود فرود آمد و در صفوف سربازان داخل شده چند نفر راکه دیده بود با نهایت گستاخی حرف می‌زدند به دست خود گرفته به مستحفظین خود سپرد. عدّهٔ اینها به سیزده نفر می‌رسید.

این نطق اسکندر اثری غریب در سربازان کرد چنانکه همگی ساکت ماندند و حتّی پس از اینکه شنیدند که رفقای آنان راکشته‌اند اندک حرکتی هم نکردند بل سخت پشیمان گشته با گریه و زاری به درب خیمه اسکندر رفتند ولی آنها را راندند. پشیمانی آنها بیشتر از این جهت بود که دیدند اسکندر فقط پارسی‌ها را به خود نزدیک کرده. پس از آن اسکندر امر کرد که سپاهیان خارجی (پارسی) در یکجا جمع شوند و خطاب به آنهاکرده چنین گفت (کتاب ۱۰، بند ۲): «وقتی که من از اروپا به آسیا می‌آمدم به خود وعده می‌دادم که عدّهٔ زیادی از ملل نامی و میلیون‌ها نفوس را به دولت خود بیفزایم و از اینکه در این باب شهرت را باور داشتم اشتباهی نکرده‌ام. بعد مزایایی دیگر به این مسئله افزود: در اینجا مردمانی یافتم که شجاع‌اند و نسبت به پادشاه خود به اعلی درجه باوفا. من تصوّر می‌کردم که همه چیز در تجمّلات مستغرق است و از فرط تمکّن همه در عیش و عشرت غوطه‌ورند ولی خدایان را به شهادت می‌طلبم که شما هم سختی‌های جنگ را روحاً و جسماً خوب تحمّل می‌کنید و با اینکه سربازان شجاعید، وفاداری راکمتر از شجاعت باعث نام و شرف نمی‌دانید. امروز اوّل دفعه‌ای است که به آواز بلند این صفات شما را می‌ستایم ولی مدّت‌ها است که از این خصایل شما آگاهم. این است که از میان شما جوانان ممتاز را برگزیدم و در لشکر خود داخل کردم. لباس و اسلحه شما همان است (یعنی لباس و اسلحه سایر افراد قشون). شما به از دیگران اطاعت می‌کنید و رؤسا را محترم می‌دارید. شما البته دیدید که من دختر اُکْساتْرس[1] را ازدواج کردم و پست ندانستم که طفلی از زن مغلوبه داشته باشم و بعد چون شایق بودم که اعقاب من زیاد باشند دختر داریوش

---

۱. اُکْسارْتِس آرّیان.

را ازدواج کردم و به گرامی‌ترین دوستان خود گفتم دختران مغلوبین را ازدواج کنند تا با این علقه مقدّس تفاوتی که بین فاتحین و مغلوبین هست زایل گردد. باور کنید که شما برای من سربازان حقیقی هستید نه عاریتی. آسیا و اروپا یک دولت را تشکیل می‌دهند. من اسلحه مقدونی‌ها را به شما می‌دهم و قدمت را با چیزی که بیگانه و تازه است، پیوند می‌کنم. شما هموطنان و سربازان من هستید و از این به بعد همگی هم‌رنگیم. نه برای پارسی‌ها شرمساری است که عادت مقدونی را بپذیرند و نه مقدونی‌ها عار دارند که از پارسی‌ها تقلید کنند. برای مردمانی که مقدّر است در تحت حکومت یک پادشاه باشند، قوانین باید یکی باشد». پس از این نطق اسکندر قراولان و مستحفظین خود را از میان پارسی‌ها برگزید، اطرافیان خود را از آنها قرار داد، اوامر او را پارسی‌ها ابلاغ می‌کردند و آنها مقدونی‌هایی را که در غل و زنجیر بودند به قتل می‌بردند. گویند یکی از این مقدونی‌ها که به واسطهٔ سنّ و مقامش محترم بود به اسکندر چنین گفت «تاکی تو مردم را زجر خواهی کرد، آنهم زجرهایی که از اخلاق و عادات خارجی اقتباس شده. سربازان و هموطنان تو بی‌محاکمه و در تحت نظر مغلوبین و اسرای آنها به مقتل می‌روند. اگر پنداری که اینها مستحق چنین مجازاتی هستند لااقل مجریان عدالتت را از میان دیگران انتخاب کن». در اینجا کنت کورث گوید (کتاب ۱۰، بند ۴): این حرف از دهان دوستی بیرون آمد ولی اسکندر قادر نبود حرف حق را بشنود. بعکس غضبش در این مورد به جنون تبدیل یافت و چون آنهایی که اجراکنندگان فرمان او بودند در تردید افتادند فرمان خود را تکرار کرده گفت: اینها را هم چنانکه در زنجیرند، به رود بیندازید.

نوشته‌های کنت کورث پس از این واقعه در همان زمینه است که بالاتر از قول مورّخین دیگر ذکر شده و تکرار جایز نیست. سپس مورّخ مذکور گوید (کتاب ۱۰، بند ۴): چون اسکندر خواست سربازان خود را عفو کند لازم دید قربانی‌هایی بشود و آنرا با مراسم مطنطنی اجرا کرد. بعد سران سپاه را از مقدونی و پارسی به ضیافتی طلبید و خواست که همه از یک جام باده بنوشند و غیبگوهای یونانی برای دوام اتحاد دو دولت دعا کردند. بعد او مقدونی‌های از کارافتاده را به مقدونیّه روانه کرد و در میان آنها بعض دوستان اسکندر نیز بودند مانند کلیتوس که معروف به سفید بود[1]، گُرگیاس[2]، پولی‌داماس[3] و آن‌تی‌ژِن[4]. به آنهایی که به مقدونیّه می‌رفتند، اجازه نداد اطفال خودشان از زنان آسیایی را با خود ببرند زیرا می‌ترسید

---

1. Clitus le Blanc
2. Gorgias
3. Polydamas
4. Antigène

که بودن اینها در خانواده‌های مقدونی باعث نارضامندی زنان اوّلی آنها گردد و اختلال در خانواده‌ها روی دهد. عدّهٔ این نوع اطفال به ده هزار می‌رسید، به امر اسکندر اینها را برای خدمت نظامی حاضر می‌کردند.

احضار آن‌تی‌پاتر

کنت‌کورث روایت خود را دنبال کرده گوید (همانجا): عدّهٔ اشخاصی که مرخص شدند بیش از ده هزار نفر بود. کراتِر مأمور شد اینها را به اوطانشان برساند و اگر حادثه‌ای برای او در راه روی داد، پولی‌پِرخون جانشین او گردد. در همین وقت اسکندر تصمیم کرد که آن‌تی‌پاتر نایب‌السّلطنه خود را از مقدونیّه احضار کرده این شغل را به کراتِر واگذارد، زیرا بین نایب‌السّلطنه و اُلمپیاس (مادر اسکندر) کدورتی بود و هرکدام دیگری را متّهم می‌داشت به اینکه با استبداد رفتار می‌کند و از ابهّت سلطنت می‌کاهد. وقتی که خبر فوت اسکندر قبل از اینکه او مرده باشد به مقدونیّه رسید اُلمپیاس (مادر اسکندر) و کْلِ‌اُپاتر (خواهر او) باعث اغتشاشی شدند و بالاخره قرار دادند که اوّلی در اِپیر سلطنت کند و دوّمی در مقدونیه. بعد که نامه‌ای در این باب رسید و اسکندر سر آنرا گشود تا بخواند هِفِس‌تیون هم از آنجا که صندوقچه اسرار اسکندر بود به نامه نگاه می‌کرد و می‌خواند. در این موقع اسکندر مهر خود را بیرون آورده بر لب او گذاشت تا بفهماند که نباید این خبر را به کسی بگوید. گویند که اسکندر از رفتار مادرش و آن‌تی‌پاتر به یک درجه ناراضی بود و چون از دواعی مادرش اطلاع یافت خشمناک گشته گفت: «توقّف ده ماهه من در شکم مادرم برای من خیلی گران تمام می‌شود». نسبت به آن‌تی‌پاتر هم ظنین بود و می‌گفت فتحی که نسبت به اسپارتی‌ها کرده (قضیه آژیس) و نیابت سلطنت متمادی فکر او را مشوّش داشته و مانند نایب‌السّلطنه رفتار نمی‌کند. روزی که از استحکام و ثبات قدم و درستی او تمجید می‌کردند این کلمات را به زبان آورد: «ظاهراً او سفید به نظر می‌آید ولی اگر درون او را بنگریم، سرخ است». اسکندر سوءِ ظن خود را نسبت به او پنهان می‌داشت و نمی‌گذاشت کسی از نارضامندی او آگاه شود. با وجود این تصوّر کردند که چون آن‌تی‌پاتر از احضار خود نگران بود و می‌ترسید که نابودش کنند، کنکاشی برضدّ اسکندر کرد که پس از چندی باعث مرگ او شد.

آرّیان در این باب گوید که اگرچه بین آن‌تی‌پاتر و مادر اسکندر کدورت بود به این معنی که اوّلی شکوه از خشونت و تکبّر و عدم متانت دوّمی می‌کرد و دوّمی می‌نوشت که اوّلی فراموش کرده قدرت را از کی دارد و خود را اوّل شخص مقدونیّه و یونان می‌داند. با وجود این اسکندر نه کلمه‌ای گفت و نه کاری کرد که حسّیّات او را نسبت به آن‌تی‌پاتر بنماید (کتاب

۷، فصل ۳، بند ۵). لازم است تذکر دهیم که قسمتی از کتاب آریان در اینجا افتاده ولی مطلب، چنانکه فوسیوس ذکر کرده، راجع بوده به قشونی که می‌بایست آن‌تی‌پاتر به جای مقدونی‌های مرخصی یافته به ایران بیاورد و دیگر حاکی از قضیّه هارپالوس که خزانه را برداشته و فرار کرده بود.

افسانه آمازون‌ها[1] پس از آن آرّیان حکایتی را ذکر کرده که هرچند خود او آنرا افسانه می‌داند ولی برای روشن کردن این نوع حکایات که کراراً از قول مورّخین قدیم ذکر شده درجش در اینجا مفید است. مورّخ مذکور گوید (کتاب ۷، فصل ۴، بند ۱): «در این وقت آتروپات والی ماد وارد شده صد نفر آمازون سواره برای اسکندر آورد. این زنان به تبر و زوبینی مسلّح بودند و سپرهایشان مانند ماه مدوّر بود. گویند که پستان راست اینها کوچک‌تر است و آنرا در حین جنگ مستور نمی‌دارند. اسکندر این آمازون‌ها را پس فرستاد زیرا می‌ترسید که مقدونی‌ها و خارجی‌ها به ناموس آنها سوءِ قصد کنند. ولی به توسط آنها به ملکه‌شان پیغام داد که او طفلی از اسکندر به دنیا خواهد آورد (برای فهم این افسانه باید افسانه دیگر راکه بالاتر ذکر شد به خاطر آورد. موافق افسانه مذکور، زمانی که اسکندر در گرگان بود ملکه آمازون‌ها به دیدن او آمد). بعد آرّیان گوید ولی نه آریستوبول این قضیّه را ذکر کرده نه بطلمیوس و نه مورّخی که قولش را بتوان باور کرد. نژاد آمازون‌ها باید قبل از اسکندر منقرض شده باشد. کزنفون که رود فاز وکُلخید و صفحات دیگر را قبل از رسیدن به طرابوزن دیده بود ذکری از آمازون‌ها نکرده. مقصود من این نیست که در بودن آمازون‌ها تردید داشته باشم، زیرا وجود آنها به شهادت آنهمه مورّخین معتبر رسیده. عموماً گویند: هِرکول به جنگ آنها رفت و کمربند ملکه آنها راکه هیپ‌پولیت[2] نام داشت، به یونان آورد و دیگر آتنی‌ها با آمازون‌هایی که خواستند به اروپا هجوم برند، جنگ کردند. کیمونْ این جدال را مانند جدال آتنی‌ها با پارسی‌ها (یعنی با همان دقّت) وصف کرده. هرودوت غالباً از این زنان ذکری می‌کند. وقتی که می‌خواهند تمجید از کشتگان میدان جنگ کنند، نام آمازون‌ها وِرْدِ زبان‌ها است. مقصود من این است: که آتروپات آمازون‌هایی نزد اسکندر نیاورد. اینها زنانی بودند از خارجی‌ها که مانند آمازون‌ها سوار می‌شدند و در اسب‌دوانی مهارت داشتند» (همان جا).

---

۱. Amazones ، زنان سکایی که مانند مردان به شکار کردن و به جنگ رفتن عادت داشتند.

2. Hippolite

مبحث چهارم

اسکندر در بغستان، نیسا و همدان. مرگ هفس‌تیون، قربانی کوسیان

پس از فرستادن مقدونی‌های از کارافتاده به مقدونیّه، اسکندر از شوش حرکت کرده به همدان رفت و بعد وقایعی روی داد که موافق نوشته‌های مورّخین قدیم چنین بود:

روایت دیودور

این مورّخ گوید (کتاب ۱۷، بند ۱۱۰): اسکندر از شوش حرکت کرده از پَسِ‌تیگر[۱] گذشته به دهاتی درآمد که موسوم به کارِس بود[۲]. از آنجا پس از چهار روز راه به سیتا[۳] و از این محلّ به سامْبانا[۴] رفت و هفت روز در آنجا بماند (سیتا باید همان سیتاکِن یا سیتاسِن باشد که بالاتر ذکرش کراراً گذشته.م.). بعد سه روز راه پیموده به سِه‌لُن[۵] رسید. اینجا مردمی بودند از اهل بِاُسی که خشیارشا بر اثر قشون‌کشی خود به یونان آورده و در اینجا نشانده بود. اینها به دو زبان حرف می‌زدند: به زبان رومی و نیز به زبانی که لغات یونانی خیلی زیاد داشت. اسکندر در اینجا چند روز اطراق کرد و بعد برای دیدن بغستان راه را قدری کج کرده به این محلّ درآمد (مقصود از بَغِستان بهستان یا بیستون کنونی است) این محلّ خدایان پر است از درختان میوه و از هر چیز که برای تعیّش لازم است. بعد او به محلّی رسید که علیق اسب‌های زیاد را می‌دهد (یعنی مراتع زیاد دارد) می‌گفتند که سابقاً در اینجا صد و شصت هزار اسب بوده ولی در زمان اسکندر عدّه این اسب‌ها فقط به شصت هزار می‌رسید (این محلّ را آرّیان نیسا نامیده). اسکندر سی روز در اینجا بماند و بعد، هفت روز طی منازل کرده به همدان واقع در ماد وارد شد. گویند دور این شهر **۲۵۰** اِستاد (هشت فرسنگ و ثلث) است. همدان کرسی تمام ماد به شمار می‌رود و گنج‌ها و ذخایر زیاد دارد. در اینجا اسکندر امر کرد قشونش استراحت کنند و بعد بازی‌ها ترتیب داد و ضیافت‌ها کرد. در اینجا بود که هِفِس‌تیون بر اثر زیاده‌روی در میگساری ناخوش شد و بمرد. اسکندر از فوت او بسیار مغموم گردیده پردیکّاس را مأمور کرد جنازه او را به بابل ببرد زیرا می‌خواست دفن باشکوهی برای او ترتیب دهد.

---

۱. کارون کنونی. بعضی این اسم را با بم‌شیر تطبیق کرده‌اند.

2. Cares

3. Sita

۴. Sambana ، شاید کامبادِن یا کرمانشاه کنونی باشد.

5. Célon

روایت پلوتارک

این مورّخ گوید (کتاب اسکندر، بند ۹۴): وقتی که او به همدان واقع در ماد وارد شد به امور فوری رسیدگی کرد و بعد باز به بازی‌ها و دادن نمایشات پرداخت. برای این کار سه هزار نفر بازیگر از یونان آمده بودند ولی در همین روزها هِفِس‌تیون به مرض تب مبتلا گشت و چون جوان و مرد جنگی بود پرهیز نگاه نمی‌داشت. از این جهت وقتی که گلوکوس[1] طبیب او در تآتر بود، یک خروس اخته بریان شده را خورد و یک بطری شراب که قبلاً داده بود آنرا سرد کنند آشامید. این ناپرهیزی و افراط چند روز بعد باعث مرگ او گردید. اسکندر نتوانست این فقدان را به طور اعتدال تحمّل کند: اولاً امر کرد یال‌های تمام اسبان و قاطرها را چیدند و کنگره‌های برج و باروها را برافکندند. بعد طبیب بدبخت را به امر او به صلیب کشیدند و امر کرد که نی و هیچ نوع آلت موسیقی ننوازند. این وضع ادامه یافت تا آنکه غیبگوی آمّون از طرف ژوپی‌تر گفت که هِفِس‌تیون را نیم خدا بدانند و از برای او قربانی کنند. بالاخره اسکندر برای اینکه در جنگی تسلّی بیابد به مملکت کوسّی‌ها رفته پس از مطیع کردن آنها شکار انسان ترتیب داد و امر کرد تفاوتی بین مرد و زن، بزرگ و کوچک نگذاشته همه را از دم شمشیر بگذرانند و این قصّابی وحشت‌انگیز را قربانی دفن هِفِس‌تیون نامید (این مردم در کوههای بختیاری در مالْمیر کنونی می‌زیستند. دیودور راجع به این مردم گوید که استقلال‌طلب بودند). پس از آن ده هزار تالان[2] برای مخارج مراسم تشییع جنازه و دفن هفس‌تیون و ساختن مقبره‌اش داد. بعد خواست از این مبلغ بیشتر خرج کند و از میان معماران این زمان شخصی را سْتاسی‌کْرات[3] نام برای اجرای فکر خود برگزید زیرا او در نقشه‌های خود بیش از دیگران به عظمت و غرابت و جسارت معتقد بود. این معمار چند سال قبل به اسکندر گفته بود: از تمام کوههایی که من دیده‌ام کوه آتُس در تراکیّه از حیث شکل به از هر کوهی قابل است که آنرا بتراشند و به شکل انسان درآورند و اگر اسکندر بخواهد او می‌تواند از این کوه مجسّمه‌ای بسازد که به دست چپ شهری با ده هزار سکنه دارد و از دست راستش رودی جاری است و به دریا می‌ریزد. اسکندر در آن زمان نقشه او را نپسندید زیرا با معماران دیگر مشغول نقشه‌هایی بود که غریب‌تر باشد و گران‌تر تمام شود.

---

1. Glaucus

۲. تقریباً ۵۶ میلیون فرنگ طلا.

3. Stasicrate

روایت کَنْتْ کورْتْ

نوشته‌های این مورّخ راجع بـه ایـن وقـایع در زمـینه نـوشته‌های دو مورّخ مذکور است. بنابراین تفاوت‌ها را خواهـیم نـوشت. او گـوید (کتاب ۱۰، بند ۴): در این اوان (یعنی وقتی که اسکندر هنوز به همدان نرسیده بود) کدورتی در سرمنزل بین هِفس‌تیون و اِوْمِنْ[1] روی داد که بالاخره به فحّاشی کشید زیرا اوّلی منزلی را که دوّمی گرفته بود به نی‌زن خود اِویوس نام تخصیص داد و اِوْمِنْ را براند. این نزاع داشت بالا می‌گرفت که اسکندر دخالت کرده آنرا فرونشاند. بعد مورّخ مذکور گوید: در جلگه‌های ماد اسب‌های زیاد تربیت می‌کنند و آنها را نیسایی نامند. این اسب‌ها درشت و شکیل‌اند، عدّهٔ آنها در موقعی که اسکندر از اینجا می‌گذشت به پنجاه هزار می‌رسید ولی می‌گفتند که سابقاً عدّهٔ آنها سه برابر بود، لیکن در موقع ناامنی که از جنگ‌ها حاصل شد راهزنان بیشتر اسب‌ها را ربودند. اسکندر در اینجا سی روز بماند و در این وقت آتروپات والی ماد برای اسکندر صد زن بربر آورد که می‌توانستند اسب بتازند و اسلحه‌شان سپر و تبر بود. شاید اینها باقی‌مانده مردم آمازون بودند. بعد درباب مرگ هِفس‌تیون مورّخ مزبور چنین گوید: اسکندر در مسابقه اسب‌دوانی جوانان حضور داشت که ناگاه به او خبر دادند که هِفس‌تیون در حال نزع است. اسکندر سراسیمه برخاسته به منزل او شتافت ولی وقتی رسید که او درگذشته بود. از تمامی آلام و ناملایماتی که برای اسکندر روی داده بود این قضیّه چنانکه خودش می‌گفته، سخت‌تر بوده. او ناله‌ها کرد و فریادها برآورد. بعد کنت‌کورث چیزهایی را که دیگران نوشته‌اند تکرار کرده گوید: اسکندر برای سواره نظامی که به هِفس‌تیون سپرده بود رئیسی انتخاب نکرد. از این به بعد این دسته را دسته هِفس‌تیون نامیدند و بیرق آنرا تغییر ندادند. پس از آن امر کرد در تمام مملکتش مردم عزادار شوند. تشییع جنازه و مراسم دفن به قدری مطنطن بود که کسی چنین چیزی به خاطر نداشت. اسکندر سه هزار نفر از سپاه خود طلبید که به یاد هِفس‌تیون بازی و جنگ کنند. دوستان اسکندر چون می‌دیدند که او خیلی مغموم است، برای خوش‌آمدش در تجلیل اسم هِفس‌تیون نسبت به یکدیگر سبقت می‌جستند و بالاخره بی‌حیایی را بـه جـایی رسانیدند که گفتند این سردار خدایی بود. پس از آن آگاتوکْل[2] نامی از اهل سامُسْ جانش در مخاطره بزرگ افتاد زیرا دیدند که او از جلو قبر هِفس‌تیون گذشت و گریست. در این موقع پردیکّاس دخالت کرده به اسکندر گفت: قسم به تمامی خدایان و به خود هِفس‌تیون که من او

1. Eumène

2. Agathocle

را در نخجیری دیدم و از دهان او شنیدم که گفت اگر آگاتوکْل بر من گریه کرد نه از این راه بود که مرا مرده یا خداوندی مرا دروغ بداند بل به یاد دوستی ما نتوانست از گریه خودداری کند. این مجعولات باعث نجات آگاتوکْل گردید وگرنه او را، با وجود اینکه خدمات زیاد به اسکندر کرده بود، در ازای این وفاداری به دوستش می‌کشتند (اگرچه مطلب واضح است باز توضیح می‌شود. جهت خطر از اینجا بوده که چرا آگاتوکل هِفس‌تیون را موجود فانی دانسته و حال آنکه این سردار و دوست اسکندر به درجه الوهیّت ارتقا یافته بود و نمی‌بایست بر او گریست زیرا بر خدایان نمی‌گریند).

چندی گذشت و اسکندر برای تفریح و دور کردن اندوه از خود به قصد کوسّیان[1] حرکت کرد. این مردم در کوهستانی در همجواری ماد سکنی دارند وحشی و جنگی‌اند و بوسیله راهزنی زندگانی می‌کنند. شاهان پارس به آنها وجهی می‌دادند تا جلگه‌ها را از تاخت و تاز آنها ایمن دارند زیرا اینها چون در جنگی شکست می‌خوردند، به کوهها و جاهای سخت پناه می‌بردند و بنابراین همه ساله وقتی که شاهان از همدان به بابل می‌رفتند مبلغی به آنها به رسم انعام داده می‌شد تا مانع از عبور آنان نشوند. اسکندر با قصد حمله به آنها قشون خود را به دو قسمت تقسیم و پس از چهل روز آنها را مستأصل کرد. قسمتی از سپاه در تحت فرمان خود اسکندر بود و قسمت دیگر را بطلمیوس فرمان می‌داد. کوسّیان برای اینکه اسرای خود را پس بگیرند بی‌شرط مطیع و تسلیم گشتند. بعد اسکندر امر کرد در جاهای مساعد قلاعی بسازند تا پس از حرکت او این مردم نتوانند یاغی شوند.

روایت آرّیان

این مورّخ گوید (کتاب ۷، فصل ۴، بند ۲): بعض حرکات و رفتارها که به اسکندر در عزاداری هفس‌تیون نسبت داده‌اند کذب است، مثلاً اینکه گفته‌اند او خودش ارّابه جنازه راکشید و معبد اسکولاپ یعنی ربّ‌النّوع طبّ را (به عقیدهٔ یونانی‌ها) در همدان خراب کرد دروغ است زیرا چنین بی‌دینی به یک خشیارشا که زنجیرهایی در دریای هِلّس‌پونت افکند بیشتر می‌برازید ولی این خبر را که او سه روز غذا نخورد و موهای خود را زد تا تقلید از آشیل[2] داستانی کرده باشد باورکردنی است و نیز گویند: زمانی که به بابل می‌رفت در راه به رسولان یونانی برخورد و وقتی که هدایایی به اِپیدُر می‌داد که در معبد اسکولاپ بیاویزد گفت: «با وجود این من از این خدا شکوه دارم زیرا

1. Cosséens 2. Achille

رفیقی را که من بیش از خودم دوست می‌داشتم، نجات نداد» و نیز گفته‌اند که اسکندر کس به معبد آمّون فرستاد تا عنوان و افتخارات خدایی برای او بگیرد ولی ژوپی‌تر این خواهش را نپذیرفت.

چنین است تکذیبی که آرّیان از بعض اخبار راجع به قضیّه فوت هِفس‌تیون می‌کند ولی پلوتارک که مورّخ دقیقی بوده و نسبت به نام اسکندر به همان درجه احترام می‌ورزیده که آرّیان در نوشته‌های خود می‌نماید اکثر این اخبار را در کتاب خود گنجانیده و واقعه کشتار کوسّی‌ها یا کوسّیان را به اسم قربانی انسان با تنفّر بیان کرده و خیلی بعید است تصوّر کنیم که پلوتارک نسنجیده این اخبار را درج کرده. امّا اینکه آرّیان گوید «خراب کردن معبد اسکولاپ در همدان به خشیارشا بیشتر می‌برازید» اوّلاً جای تردید است که چنین معبدی در همدان در این زمان وجود داشته باشد زیرا ایرانی‌ها به ارباب انواع یونانی معتقد نبودند. اگر هم وجود داشته، یقیناً پس از انقراض دولت هخامنشی بنا شده. از این معنی گذشته، این عبارت آرّیان تعصب او را نسبت به اسکندر می‌رساند زیرا قربانی کردن چندین هزار کوسّی برای راحت روح هِفس‌تیون یا کشتن طبیبی از این جهت که او را نتوانسته معالجه کند (بخصوص که مریض ناپرهیزی کرده بود) به مراتب بدتر از افکندن چند زنجیر در بُغاز داردانل است آنهم در صورتی که این خبر هرودوت راست است. از اینجا باید استنباط کرد که قربانی انسان آنهم در صورتی که یونانی از غیر یونانی به عمل می‌آورد دارای اهمیّتی نبوده. شاید از این جهت که این کار سابقه داشته زیرا پلوتارک، چنانکه ذکر شد، نوشت که قبل از جنگ سالامین سه جوان رشید پارسی را یونانی‌ها برای فتح به عنوان قربانی در آتش افکندند.

چون از کوسّیان به مناسبت کارهای اسکندر ذکری شد مقتضی است از این مردم که قبل از مادی‌ها به ایران آمده بودند علاوه بر مختصری که در مدخل این تألیف گذشته، باز شمّه‌ای گفته شود.

کوسّیان این مردم را مردمان همجوار آنها و مورّخین عهد قدیم چنین نامیده‌اند: عیلامی‌ها ـ کوس‌سی، آسوری‌ها ـ کَش‌شو، هرودوت ـ کیسّی، سایر مورّخین یونانی کوس‌سائی[1]. اسم مردم مذکور در زمان شمسوایلونا پسر

1. Kossaïooï

حمّورَبی در دفعه اولی برده شده. اینها در لرستان سکنی داشتند (لر بزرگ و کوچک) و در حوالی زاگْرُس (کوههای کردستان). کاسّیها یاکاسّیت‌ها (اروپایی شده کَشّو)، چنانکه در مدخل گذشت بابل راگرفته تقریباً ششصد سال در آنجا سلطنت کردند. اوّل پادشاهی که از این سلسله در اینجا سلطنت کرد کانداش نام داشت. سی و پنجم پادشاه سلسله به دست شوتروک ناخون‌تی پادشاه عیلام کشته شد و این سلسله منقرض گشت. این مردم چنانکه مورّخین یونانی گویند همه ساله از شاهان هخامنشی انعام و هدایایی دریافت می‌داشتند تا راهها را امن نگاهدارند یعنی غارت نکنند. نِه‌آرْخ گوید که عدّهٔ چنین مردمان در زمان هخامنشی‌ها چهار بود: ۱. مَرْدها[1] در حوالی پارس. ۲. اوکسیان[2] (خوزها) و اِلی‌میان[3] در حدود پارس و خوزستان. ۳. کوسّی‌ها در حدود ماد. از تاریخ چنین برمی‌آید که کوسّی‌ها در دورهٔ آسوری و هخامنشی و مقدونی و یونانی استقلالشان را حفظ می‌کردند. اسکندر چنانکه گذشت با آنها جنگید ولی بعد از اسکندر باز خودمختاریشان را حفظ کردند. امّا اینکه کوسی‌ها چه مردمی بودند استرابون گوید که اهالی زاگْرُس (کوههای کردستان) یعنی مردمان مِتانُسْ‌تُس[4] مهاجرینی هستند که از طرف دریای کَسپین (خزر) آمده‌اند و راهشان از کنار کوههای کوسّی و مردی و اوکسی بوده (کتاب ۹، فصل ۱۳).

دِلاپورت[5] گوید که کوسّی‌ها آریانی و از اقارب می‌تانّی‌ها بوده‌اند. کلیّتاً چنین به نظر می‌آید که طوایف مختلف کوسّی‌ها در حوالی پاراخوآتر[6] یا تقریباً در طوالش سکنی داشتند (استرابون، کتاب ۱۱، فصل ۷، بند ۲) و نیز در جنوب رود اَرَسْ (استرابون، کتاب ۱۲، فصل ۱۳، بند ۳). پلین گوید، در نزدیکی دریای کَسپین بودند (کتاب ۶، بند ۴۸). از نوشته‌های هرودوت استنباط می‌شود که در نزدیکی کرمانشاه و در حوالی خوزستان سکنی داشتند (کتاب ۵، بند ۵۲). مورّخ مذکور گوید که راه‌شاهی از رود گیندِس (دیاله) گذشته و به صفحات کیسّی‌ها رسیده به مسافت ۴۲ فرسنگ و نیم امتداد می‌یابد و در این صفحه تا رود خوآسپ (کَرخه) یازده ایستگاه است. رفتن کاسّوها به بابل به عقیده بعضی بر اثر فشاری بود که آریان‌ها به آنها داده بودند (گُردون چیلد ـ آریان، صفحه ۱۸)[7].

---

1. Mardes
2. Uxiens
3. Elyméens
4. Metanostos
5. Delaporte
6. Parachoatre
7. V. Gordon Child. The aryans, p.18.

خود کاسّوها سفیدپوست بوده‌اند و چند کلمه که از زبان آنها به دست آمده به زبان گرجی شبیه است. اسامی آریانی هم در میان آنها بوده و ظنّ قوی این است که نجبای آنها یعنی مدیران و اشراف آریانی بوده‌اند. بالاخره از آنچه گفته شد این نتیجه حاصل می‌شود که این مردم از طرف قفقازیّه به ایران آمده بودند و مدّت‌ها قبل از مادی‌ها. اینها چندی در شمال ایران در حوالی دریای خزر سکنی گزیده و بعد به جنوب رفته بین کردستان و خوزستان برقرار شده‌اند.

از اکتشافات لرستان و هرسین (نزدیکی کرمانشاه از طرف جنوب شرقی) این حدس تأیید می‌شود. در اینجا قبرهای سنگی و دُلْمِنْ[1] و اشیاءِ مفرغی به دست آمده و این چیزها همان است که در شمال ایران در صفحاتی نزدیک دریای خزر نیز کشف شده. سپس دیده می‌شود که نفوذ بابل و آسور به صنایع آنها رخنه کرده و بعد دیگر اثری از صنایع کاسّی‌ها یا کوسّی‌ها نیست زیرا آهن جای مفرغ را گرفته و صنایع سلوکی و پارتی در تمام ایران انتشار یافته. راجع به کوسّیان یا کاسّی‌ها نیز باید گفت که اینها در تربیت کردن اسب‌های خوب خیلی ماهر بودند و ثروت آنان از این راه بود که اسبان زیاد به بابلی‌ها و آسوری‌ها می‌فروختند و آسور اسب‌های سواره نظام خود را از کاسّی‌ها تحصیل می‌کرد. علاوه بر آن اسب‌های کاسّی به واسطه بابل در جاهای دیگرِ آسیای غربی و فینیقیّه به فروش می‌رفت. از اینجا می‌توان حدس زد که نیسای معروف که از حیث خوبی و قشنگی اسب‌هایش آنقدر معروف آفاق بود و مورّخین عهد قدیم بخصوص هرودوت در چند مورد از تندروی و بردباری آنها صحبت داشته در صفحه کاسّی‌ها بدواً به وجود آمده و بنابراین محلّ نیسای قدیم که اسکندر به تماشای آن رفت باید در جایی بین کرمانشاه و نهاوند به طرف شمال باشد.

این است چیزهایی که عجالتاً درباره کوسّیان یا کاسّی‌ها می‌توان گفت. شاید حفریّات در هرسین و نهاوند اطلاعاتی بیشتر راجع به این مردم بدهد. چون اسم این مردم در کتب مورّخین و نویسندگان مختلف ذکر شده از شرح مذکور معلوم است که این اسامی: کَشّو، کاسّو، کاسّی، کیسّی، کوسّی، کاس‌سیت و کوسّیان، تماماً راجع به این مردم است.

---

۱. Dolmen عبارت است از تخته سنگی که به طور افقی بر دو تخته سنگ عمودی گذارده‌اند.

مبحث پنجم

کارهای اسکندر در بابل. فوت او (۳۲۴ ـ ۳۲۳ ق.م)

روایت دیودور

این مورّخ گوید (کتاب ۱۷، بند ۱۱۲): اسکندر پس از مطیع کردن کوسّیان به طرف بابل رفت و با تأنّی حرکت می‌کرد. در ۳۰۰ اِستادی (ده فرسنگی) بابل نمایندگان کلدانی‌هایی که در ستاره‌شناسی و غیبگویی معروف بودند به او رسیدند. اینها چون از ستاره‌شناسی، یافته بودند که اسکندر در این شهر خواهد مرد، مسنّ‌ترین اشخاص خود را فرستاده بودند تا از ورود اسکندر به بابل ممانعت کرده بگویند که اگر اسکندر مقبره بِلوش راکه پارسی‌ها خراب کرده‌اند بسازد از این خطر نجات خواهد یافت. او باید نقشه خود را تغییر داده از شهر دور شود. بِلِفانِتِس[1] رئیس کلدانی‌ها از ترس اسکندر جرأت نکرد با او مواجه شود و بنابراین مطلب را به توسط نِه‌آرخ به اسکندر پیغام داد. اسکندر از این پیشگویی متوحّش شد زیرا عقیده به بصیرت کلدانی‌ها داشت. بعد قسمت بیشتر دوستان خود را به بابل فرستاد و خودش راه را کج کرده در ۲۰۰ اِستادی این شهر اردو زد. همه از این کار اسکندر متحیّر گشتند و یونانی‌های زیاد و نیز آناکْسارکْ[2] با فیلسوفان مذهب (یعنی مکتب) خود نزد اسکندر رفته جهت را پرسیدند و بعد که آنرا دانستند تمام مهارتشان را در استدلال به‌کار بردند تا به اسکندر بفهمانند که علم غیبگویی و بخصوص علمی که کلدانیان به آن معتقدند مبنایی ندارد. نتیجه استدلال این اشخاص چنان بود که اثر گفته کلدانیان از روح اسکندر زایل شد و او تصمیم خود را تغییر داده وارد بابل گردید. اهالی این شهر مانند سابق از اسکندر و قشون او پذیرایی شایان کردند و همه به واسطه وُفور نعمت در عیش و عشرت فرورفتند.

آمدن سفرای خارجه نزد اسکندر

بعد مورّخ مزبور چنین گوید (کتاب ۱۷، بند ۱۱۳): در این سال (یعنی در سالی که با ۳۲۴ ق.م تطبیق شده ولی این تاریخ صحیح نیست زیرا اسکندر در ۳۲۳ ق.م درگذشت) تقریباً سفرای تمام ممالک روی زمین نزد اسکندر آمدند. بعضی با این مقصود که او را از فتوحاتی که کرده تبریک گویند. برخی برای اینکه به او تاج‌هایی تقدیم کنند عدّه‌ای هدایایی برای او آوردند بعضی می‌خواستند عهد دوستی و یگانگی با او ببندند. بالاخره برخی می‌خواستند نسبت‌هایی

---

1. Béléphantes
2. Anaxarque

را که به آنها داده بودند ردّ کنند. غیر از ملل و شهرها و پادشاهان آسیا نمایندگان اروپـا و لیبیانیز آمده بودند و عدّهٔ آنها زیاد بود. در میان نمایندگان لیبیا، رسولان قرطاجنه، افریقای فینیقی و تمام سواحل تا ستون‌های هرقل (جبل طارق) دیده می‌شد. سفرای اروپا اینها بودند: نمایندگان شهرهای یونانی، مقدونیّه، ایلّیریه، قسمت بیشتر سواحل آدریاتیک و اقوام کوچک تراکیّه وگالات‌ها که در همسایگی تراکی‌ها می‌زیستند و تازه یونانی‌ها با آنها آشنا می‌گشتند (گالات‌ها از مردمان گُل[1] بودند). اسکندر خواست فهرست رسولان را به او بدهند و خودش معیّن کرد که به چه ترتیب آنها را خواهد پذیرفت. او اوّل کسانی را پذیرفت کـه مـوضوع مأموریتشان چیزهای مقدّس بود (یعنی می‌خواستند عقد اتّحاد ببندند). بعد آنهایی را کـه می‌خواستند هدایایی تقدیم کنند. پس از آن ـ اشخاصی را که می‌خواستند منازعات آنها با همسایه‌ها حل شود و بالاخره کسانی را که مطالب خصوصی داشتند یا نمی‌خواستند فرمان اسکندر را راجع به بازگشت تبعیدشدگان به یونان اجرا کنند. در این مورد او اوّل اِلیان و بعد آمّونیان، دلفیان، کُرَنتی‌ها، اِپی‌دوریان و دیگران را پذیرفت یعنی ترتیب درجات را موافق شهرت معابد آنها تعیین کرد. تمامی این سفارت‌ها را خوب پذیرفت و به همه جواب‌های ملایم داد چنانکه آنها به قدری که ممکن بود راضی رفتند.

مراسم دفن هِفِسْ تیونْ

بعد دیودور گوید (کـتاب ۱۷، بـند ۱۱۴): پس از آن اسکـندر بـه مراسم دفن هِفِس‌تیون پرداخت و آن به قدری مـطنطن بـود کـه نـه قبل از این واقعه کسی چنین مراسم دفنی به خاطر داشت و نه بعد از آن. اسکندر او را بیش از دوستان دیگر خود دوست می‌داشت و فقط کراتِر از این حیث با هِفِس‌تیون همسری و رقابت می‌کرد. با وجود این چون روزی یکی از محبوبین اسکندر به او گفت که کراتِر او را به قدر هِفِس‌تیون دوست دارد اسکندر جواب داد «کراتِر پادشاه را دوست دارد، ولی هِفِس‌تیون اسکندر را». باید به خاطر آورد که چون اسکندر به خیمه مادر داریوش درآمد و او هِفِس‌تیون را اسکندر تصوّر کرده نسبت به او تکریمات معموله را به‌جا آورد و بعد که فهمید اشتباه کرده عذر خواست، اسکندر جواب داد: «مادر، به خودتان زحمت مدهید. او هم اسکندر است». خلاصه به قدری هِفِس‌تیون نزد اسکندر دارای اعتبار و آزادی نطق بود که چون اُلمپیاس مانند دشمنی به او حسد برد و در نامه‌ای از او بد گفته تهدیدش کرد او جوابی سخت به مادر اسکندر

---

1. Gaulois

داد که به این عبارت خاتمه می‌یافت: «بس است افترا و تهمت، از غضب و تهدیدات منصرف شوید والا بدانید که ما چندان وقعی به این حرف‌ها نمی‌نهیم زیرا اسکندر از همه قوی‌تر است».

اسکندر تدارکات زیاد برای مراسم دفن دید. به تمام شهرهای همجوار امر کرد به درخشندگی این مراسم کمک کنند و به همه اهالی آسیا دستور داد چیزی راکه پارسی‌ها آتش مقدّس می‌نامند خاموش دارند و فقط بعد از دفن بیفروزند. چون پارسی‌ها این کار را در موقع فوت شاهان خود می‌کردند مردم این حکم را به فال بدگرفته گفتند که اسکندر بزودی خواهد مرد. غرایب دیگری نیز نزدیکی مرگ اسکندر را خبر می‌داد و ما پس از اینکه مراسم دفن هِفِس‌تیون را ذکر کردیم از آن صحبت خواهیم داشت. تمام دوستان اسکندر برای خوش‌آمد او صورت هِفِس‌تیون را از عاج و طلا و سایر موادّ گرانبها ساختند و خود اسکندر معماران و جمعی از کارگران را جمع کرده گفت قسمتی از دیوار بابل را به مسافت ده اِستاد (ثلث فرسنگ) خراب کنند و آجرها راکنار بگذارند. بعد او نقشه محلّی راکه می‌بایست در آنجا آتشی روشن کنند کشید. محلّ مزبور شکل مربعی را داشت که هرکدام از اضلاع آن به مساحت یک اِستاد (۱۸۵ متر) امتداد می‌یافت. این بنای مربع دارای سی غرفه بود و سی درخت خرما آنرا می‌پوشید. دور بنا را زینت داده بودند. بنا پنج طبقه داشت و هر طبقه به نحوی مخصوص آراسته و پیراسته بود چنانکه طبقه اوّلی حاوی مجسّمه‌های مردان مسلّح و هیکل دو کماندار بود که به زانو درآمده بودند. فاصله‌ها در اینجا با پرده‌های ارغوانی پوشیده بود. طبقه دوّم را با جارهایی که هرکدام به بلندی ۱۵ ارش می‌رسید مزین داشته دسته‌های این جارها را از تاج‌های زرّین ساخته بودند. بالای شعله این جارها عقاب‌هایی بود که بال‌هایشان راگشوده و سرشان را به زیر افکنده بودند. پایه‌های جارها عبارت بود از صورت چند اژدها که از نگاه آنها، عقاب‌ها بر جا ثابت مانده بودند. طبقه سوّم شکار حیوانات مختلف را نشان می‌داد. چهارمین طبقه جدال سانْتورهای زرّین را می‌نمود (این موجود افسانه‌ای به عقیده یونانی‌ها نصف بدنش انسان بود نصف دیگرش اسب). طبقه پنجمین پر بود از سانْتورها و شیرهایی از زر. طبقه علیا با اسلحه مقدونی و خارجی مزیّن شده بود تا فتح و شکست را بنماید. در ذروه این بنا مجسّمه‌های مجوّف سیرن[1] راکار گذاشته بودند. در درون این مجسّمه‌ها می‌بایست اشخاصی قرار گرفته آوازهای مراسم دفن بخوانند. تمام بنا ۱۳۰ ارش

---

۱. Sirène، موجود افسانه‌ای که نیمی زن و نیمی مرغ بود.

ارتفاع داشت. صاحب‌منصبان و سربازان و سفرا و بومی‌ها با یکدیگر رقابت می‌کردند تا بر درخشندگی این مراسم مطنطن بیفزایند و چنانکه گویند دوازده هزار تالان[1] برای این کار خرج شد. بالاخره برای اینکه همه چیز با این تشعشع و درخشندگی هم‌آهنگ باشد، اسکندر امر کرد که همه هِفس‌تیون را یکی از خدایان درجه اوّل دانسته برای او قربانی کنند و چنین اتفاق افتاد که در این وقت فیلیپ یکی از دوستان اسکندر وارد شده گفت هاتف آمّون امر کرده که چنانکه برای خدا قربانی می‌کنند برای هِفس‌تیون نیز بکنند. اسکندر چون این بشنید غرق شعف و شادی گشت زیرا این امر دلالت می‌کرد برای اینکه خدای بزرگ نیّات و کارهای او را تصدیق دارد. بنابراین اوّلین قربانی را خودش شروع کرد: ده‌هزار حیوان از هر قبیل قربان شدند و بذل و بخشش‌های زیاد به عمل آمد.

فوت اسکندر

دیودور گوید (کتاب ۱۷، بند ۱۱۷): اسکندر پس از مراسم دفن در عیش و طرب غوطه‌ور شد. در این وقت چنین به نظر می‌آمد که او به ذروه اقتدار و سعادت رسیده است ولی تقدیر حیات او را کوتاه کرد. مورّخ مزبور بعض اتفاقات را که قدما حمل بر آیات آسمانی می‌کردند ذکر کرده مثلاً می‌گوید: روزی اسکندر خواست روی دریاچه‌ای در ایالت بابل تفرّج کند و چنین اتفاق افتاد که قایق او از سایر قایق‌ها جدا شد و به ترعه باریکی درآمد. چون اطراف این کانال را درختان زیاد فروگرفته بود شاخه یکی از درختان به تاج اسکندر خورد و آنرا در آب انداخت. در این حال یکی از پاروزن‌ها خود را به آب انداخت و تاج را گرفته بر سر نهاد تا به شنا به قایق درآید. اسکندر تاج را گرفته بر سر نهاد و چون به بابل برگشت عقیده غیبگویان را در این باب پرسید. آنها گفتند که باید قربانی‌های باشکوه و مطنطن کرد. پس از آن اسکندر به ضیافتی که یکی از دوستان او مِدیوس تسّالیانی ترتیب داده بود، رفته در آنجا شراب زیاد نوشید و در آخر ضیافت جام هِرقل را خالی کرد[2]. بعد بر اثر آن بغتتاً مثل اینکه ضربتی به او وارد آمده باشد آهی کشید و او را روی دست‌ها به اتاقش برده فوراً در بسترش خوابانیدند و مراقب احوالش شدند. مرض با سرعت شدیدتر گشت و از اطباکسی نتوانست او را معالجه کند. بالاخره درد به قدری شدّت یافت که اسکندر از حیات خود مأیوس گشت و حلقه‌ای را که در انگشت داشت بیرون آورده به پردیکّاس داد و چون دوستانش از او پرسیدند سلطنت را به که وامی‌گذارد جواب داد: «به

---

۱. ۶۷ میلیون فرنگ طلا به پول کنونی.

۲. در جام هرقل هفت بطر شراب می‌گنجیده.

شخصی که از همه دلیرتر است» و بعد آخرین کلمات او این بود که در موقع مراسم دفن در سر قبر او جدالی ترتیب بدهند (این عبارت دیودور گنگ است ولی بند ۱ از کتاب هیجدهم او آنرا روشن می‌سازد زیرا مورّخ مذکور گوید، اسکندر گفت: «به آنکه از همه دلیرتر است زیرا می‌بینم که دوستان من در سر قبر من خواهند جنگید»).

بعد دیودور پس از تمجیدی زیاد از اسکندر گوید (کتاب ۱۷، بند ۱۱۸): او دوازده سال و هفت ماه سلطنت کرد و چون بعض مورّخین گفته‌اند که او از زهر درگذشت لازم می‌دانیم دلایل آنها را به سکوت نگذرانیم. مدّعای مورّخین مزبور این است: بین آن‌تی‌پاتر و اُلَمپیاس مادر اسکندر کدورت بود و تا وقتی که اسکندر به حرف‌های مادرش ترتیب اثر نمی‌داد، آن‌تی‌پاتر وقعی به این کدورت نمی‌گذارد ولی چون کینه اُلَمپیاس روزافزون گشت و اسکندر هم از وظایف مذهبی خود می‌دانست که مادرش را ناراضی نگاه ندارد، آن‌تی‌پاتر از او رنجیده در مواقع عدیده خصومت خود را بروز داد و نیز باید در نظر داشت که قتل پارمِنْ‌یُن و فیلوتاس دوستان اسکندر را متوحش داشته بود. بنابراین آن‌تی‌پاتر از اینکه پسرش ساقی اسکندر بود استفاده کرده به توسط او به پادشاه مقدونی شربتی خوراند که زهرآلود بود. مرگ اسکندر اقتدار آن‌تی‌پاتر را در اروپا محکم کرد و از وقتی که پسرش کاسّاندر جانشین او گشت مورّخین زیاد جرأت نکردند از این قضیّه ذکری کنند. به هرحال (یعنی، چه این خبر راست یا دروغ باشد) کاسّاندر با افعال خود علانیه نشان داد که برضدّ منافع اسکندر است. او اُلمپیاس مادر اسکندر راکشت و نعش او را دفن نکرد. بالاخره شهر تِب را که اسکندر خراب کرده بود اجازه داد از نو بنا کنند.

فوت سی‌سی‌گامبیس

بعد دیودور گوید (همانجا): سی‌سی‌گامبیس مادر داریوش به قدری از مرگ اسکندر در اندوه فرورفت که هیچ‌گاه تسلّی نیافت. او بر بی‌نوایی و بی‌کسی خود بسیار گریست و چون به انتهای عمر خود رسیده بود پنج روز پس از فوت اسکندر درگذشت. خاتمه عمرش با همّ و غمّ توأم گردید ولی نمی‌توان گفت که بی‌نام و افتخار بود (مترجم دیودور[1] گوید: میو[2]، مترجم دیگر مورّخ مزبور این جای نوشته‌های دیودور را چنین فهمیده که سی‌سی‌گامبیس پس از فوت اسکندر آن‌قدر از روشنایی و صرف غذا خود را محروم داشت که بمرد ولی این ترجمه صحیح نیست زیرا

1. Ferdinand. Hoefer　2. Miot

مترجم مزبور (یعنی میو) کتاب‌های دیودور را از ترجمه لاتینی آن ترجمه کرده و ترجمه لاتینی در بعض جاها مطابقت با اصل یونانی ندارد).

روایت آرّیان

نوشته‌های این‌مورّخ درباب وقایع این زمان در همان زمینه‌ها است که بالاتر گفته شده ولی تفاوت‌هایی هم دارد که ذکر می‌کنیم:

مراسم‌دفن هِفِس‌تیون

در این باب باید گفت که آرّیان شرح آنرا خیلی به اختصار برگزار کرده و جزو وقایع بابل به شمار نیاورده. شاید آرّیان تصوّر می‌کرده که مراسم دفن در همدان یا در جایی غیر از بابل به عمل آمده و این برخلاف حقیقت است. زیرا علاوه بر اینکه مورّخین دیگر این قضیّه را جزو وقایع بابل به شمار آورده‌اند جای آتشی راکه اسکندر افروخته در بابل یافته‌اند. آرّیان بر تشریفات مراسم دفن یک چیز را افزوده و گوید که اسکندر سه هزار نفر کشتی‌گیر را دعوت کرده بود که در این مراسم شرکت کنند و اینها بزودی در تشییع جنازه خودش شرکت کردند (کتاب ۷، فصل ۴، بند ۳). مورّخ مذکور نوشته: زمانی که اسکندر در بابل بود مأموری به معبد آمّون فرستاد تا بداند که چه احتراماتی باید برای هِفِس‌تیون متوفّی بجا آورد. جواب آمد که او را باید مانند پهلوانی ستایش کنند. اسکندر از این گفته غیبگوی آمّون غرق شعف گشت (کتاب ۷، فصل ۷، بند ۱).

بعد او گوید که کْلِاُمِن[1] والی مصر به مردم تعدّی می‌کرد و با وجود این چون اسکندر می‌خواست برای جاویدان کردن نام هِفِس‌تیون دو معبد در مصر ساخته شود یکی در اسکندریه و دیگری در جزیره فار[2] به والی نوشت: «اگر پس از ورودم به مصر دیدم که این دو معبد ساخته شده نه‌فقط تعدّیاتی راکه کرده‌ای می‌بخشم بَل از تقصیراتت در آتیه نیز خواهم گذشت». در اینجا آرّیان گوید: این سخنان درخورِ پادشاهی بزرگ نبود بخصوص که مخاطب شخصی بدکار بود که مملکت بزرگی را در تحت اداره خود داشت (همانجا، بند ۲). درباب این جزیره باید گفت که در نزدیکی اسکندریّه واقع است. بعدها بَطلمیوس فیلادِلْف[3] پادشاه مصر در اینجا مناری ساخت (۲۸۵ ق.م) که بهترین فانوس دریایی به شمار می‌رفت و ۱۳۵ متر ارتفاع آن بود. بالای این منار برای هدایت کشتی‌ها چراغ روشن می‌کردند. آنرا یکی از عجایب هفت‌گانه عهد قدیم محسوب داشته‌اند و مقصود شعرای ما از «آینه اسکندر» همین منار بوده. آرّیان راجع به قشون‌کشی اسکندر به ولایت کوسّی‌ها به‌طور اختصار گوید که این

---

1. Cléomèns
2. Phare (Pharos)
3. Ptolémée Philadelphe

مردم در همسایگی خوزیان می‌زیستند و جاهای محکم در کوهستان‌ها داشتند. اسکندر آنها را قلع و قمع کرد (کتاب ۷، فصل ۴، بند ۴).

آمدن سفرا

درباب آمدن سفرای مردمان گوناگون نزد اسکندر مورّخ مذکور نوشته که این مردمان هیئت‌هایی فرستادند: از ایتالیا مردم بروتیان[1]، لوکانیان[2] و اِتروسک‌ها[3]. از افریقا: اهالی قرطاجنه و حبشه. از اروپا سکاهای اروپایی و سِلت‌ها[4] و ایبِرها[5] (اینها در اسپانیای کنونی سکنی داشتند). آریست[6] و آسْکل‌پیاد[7]، دو مورّخ اسکندر نوشته‌اند که رومی‌ها هم رسولانی فرستاده بودند و چون اسکندر از شجاعت و اخلاق و ترتیبات آنها آگاه شد، عظمتی در آتیه برای آنها پیش‌بینی کرد. این خبر نباید راست باشد. آرّیان هم گوید که هیچ‌کدام از مورّخین رومی آنرا ذکر نکرده و آریستوبول و بطلمیوس هم چیزی در این باب ننوشته‌اند. علاوه بر آن جمهوری آزاد رومی‌ها احتیاجی هم به اسکندر نداشت و با طرز حکومت استبدادی خصومت می‌ورزید (کتاب ۷، فصل ۵، بند ۱).

رفتن هِراکْلید به گرگان

سپس آرّیان گوید که اسکندر هراکلید[8] را به گرگان فرستاد تا از درختانی که در آنجا زیاد است کشتی‌هایی مانند سفاین یونانی بسازد. این شخص مأمور بود تحقیقاتی درباب دریای کَشْپِیَنْ کرده بداند که آیا این دریا با دریای سیاه اتّصال می‌یابد یا مانند دریای پارس (خلیج پارس) و دریای احمر شعبه‌ای از اقیانوس است. با وجود اینکه کنار دریای مزبور مسکون است و رودهایی بزرگ و قابل کشتی‌رانی به این دریا می‌ریزد کسی نمی‌داند که منشأ آن از کجا است. آرّیان رودهای مزبور را چنین شرح می‌دهد: اوکسوس[9] که بعد از رود سند بزرگ‌ترین رود آسیا است و از باختر می‌گذرد (آمویه)، اوکسیارت[10] که از سکاییّه عبور می‌کند (مقصود سیحون است. بالاتر از قول آرّیان گذشت که بومی‌ها این رود را اُکْسانْتْ می‌نامیدند.م.). آراکس[11] که ارمنستان را مشروب می‌دارد (اَرَس). به این رودها عدّهٔ زیادی رودهای دیگر می‌ریزد که بعضی را اسکندر

---

1. Brotiens
2. Lucaniens
3. Etrusques
4. Celtes
5. Ibères
6. Ariste
7. Asclépiade
8. Héraclide
9. Oxus
10. Oxiarte
11. Araxe

کشف کرد و برخی در آن طرف سکاهای بدوی جریان دارد و مجهول است (همانجا، بند ۲).

رفتن اسکندر به بابل

آرّیان نوشته که کلدانی‌ها به او گفتند: کاهن معبد بِلوس ورود شما را به بابل شوم می‌داند و اسکندر با این شعر اِوری‌پید[1] جواب داد: «بهترین فال این است که شخص به هرچیز امیدوار باشد». بعد کاهنان گفتند «پس به طرف مغرب نروید دوری زده راه مشرق پیش گیرید» ولی بدی راهها از اجرای این نقشه مانع شد. مقدّرات، اسکندر را به راهی که شوم بود انداخت و شاید از خوشبختی اسکندر بود که پیش از آنکه یک بدبختی که با طالع انسان هم‌عنان است روی دهد در میان عظمت و تأسفات عمومی درگذشت. در اینجا آرّیان حرفی را که سولون[2] حکیم یونانی به کرزوس گفته بود تذکر می‌دهد (در جای خود گفته شد که اصلاً سولون کرزوس را ندیده بود و این گفته هرودوت عاری از صحّت است). اسکندر پنداشت که مقصود کاهنان بابلی از این پیشگویی نفع خودشان است زیرا معبد بِلوس را که خشیارشای خشمناک پس از مراجعت از یونان خراب کرده بود، او می‌خواست از نو بسازد ولی به واسطهٔ غیبتش این کار به تأخیر افتاد و حالا اسکندر درصدد بود که از قشون خود استفاده کرده آنرا زود بناکند. این کار به نفع کاهنان تمام نمی‌شد، زیرا پادشاهان آسور (یعنی بابل) محلّ‌هایی به مخارج و دایر نگاهداشتن معبد تخصیص داده بودند که بعدها عایدات آن به جیب کاهنان می‌رفت و اگر معبد مزبور تعمیر می‌شد، قسمت بزرگی از این فواید از آنها سلب می‌گشت. موافق گفته آریستوبول بالاخره اسکندر بنابه پیشگویی کاهنان خواست شهر بابل را دور زده به مشرق برود ولی به باتلاق‌هایی عمیق برخورده خواهی نخواهی موافق رضای خدایان رفتار نکرد (همانجا، بند ۳).

سپس مورّخ مذکور چند فقره پیشگویی راکه راجع به اسکندر و هِفس‌تیون قبل از مرگشان شده بود ذکر می‌کند و چنین گوید: آریستوبول گفته یکی از هِتِرْها که مشّاق قشون بود و آپولّودور آم‌فی‌پولیسی[3] نام داشت، به امر اسکندر در غیاب او نزد مازِه والی بابل بماند. این شخص چون دید که اسکندر پس از مراجعت از هند با اشخاصی که در سر مشاغلشان مانده‌اند رفتاری سخت دارد بر خود لرزید و از برادرش پی‌تاگور[4] که غیبگو بود خواهش کرد راجع به آتیه او تفأل زده نتیجه را بگوید. برادرش جواب داد: بگو از کی می‌ترسی تا نتیجه را بگویم. آپولّودور اسم هِفس‌تیون را برد و پی‌تاگور از روی روده‌های حیوان قربان شده تفأل زده

---

1. Euripide
2. Solon
3. Apollodore. d'Amphipolis
4. Pythagore

نوشت که او بزودی خواهد مرد. این نامه از بابل به همدان یک روز قبل از مرگ هِفس‌تیون رسید. بعد آپولّودور سؤالی راجع به اسکندر کرد و همان جواب آمد. پس از آن چون خواست صداقت خود را به اسکندر بنماید نزد او رفته شرح قضیّه را بیان کرد و اسکندر نه‌فقط از او بددل نشد بل او را نواخت. آریستوبول گوید که این خبر را از خود غیبگو دارد و او بعدها موافق همان علامت راجع به مرگ پردیکّاس و آن‌تی‌گون پیشگویی کرد و آنچه گفته بود واقع شد. راجع به اوّلی، پیشگویی در موقع جنگ او با بطلمیوس بود و راجع به دوّمی، قبل از جنگ ایپسوس[1]. بعد آرّیان حکایت خود را دنبال کرده چنین گوید: وقتی که کالانوس به طرف خرمن هیزم می‌رفت با تمام هِتِرْها روبوسی کرد و چون به اسکندر نزدیک شد گفت: «ما یکدیگر را در بابل خواهیم دید و در آنجا با تو روبوسی خواهم کرد». در آن زمان چندان توجهی به این حرف نکردند و پس از مرگ اسکندر آنرا به خاطر آوردند (کتاب ۷، فصل ۵، بند ۴).

پس از ورود به بابل اسکندر در بابل هیئتی را که یونان فرستاده بود پذیرفت. آرّیان گوید معلوم نشد که مقصود این هیئت چه بود. گویا می‌خواستند تاج‌هایی هدیه کنند و تبریک مراجعت بگویند. اسکندر در این موقع مجسّمه‌هایی را که خشیارشا از یونان آورده در پاسارگاد، شوش، بابل و شهرهای دیگر آسیا گذارده بود به یونانی‌ها پس داد. در این موقع آتن هم مجسّمه‌هایی را که هارْمودیوس[2] و آریستوگی‌تون[3] از مفرغ ساخته بودند و نیز مجسّمه دیان سِرْسیانی[4] را پس گرفت. اسکندر در اینجا بحریّه خود را دید. به قول آریستوبول این بحریّه عبارت بود از دوکشتی با پنج صف پاروزن ساخت فینیقی و سه کشتی با چهار صف، دوازده کشتی با سه صف و سی کشتی سی پارویی. قسمتی از بحریّه در تحت فرماندهی نِه‌آرْخ از خلیج پارس به فرات درآمد. قسمت دیگر را در سواحل فینیقیّه تجزیه کرده به تاپساک[5] (در کنار فرات) آوردند و دوباره ترکیب کرده به فرات انداختند و نیز آریستوبول گوید که به حکم اسکندر سروهای زیاد در ایالت بابل انداخته سفاینی ساختند و درخت سرو در سوریّه یگانه چوبی است که برای کشتی‌سازی به‌کار می‌آید. عمله و ملاّحان را هم فینیقیّه می‌دهد. اسکندر در بابل امر کرد بندری حفر کنند که بتواند هزار سفینه دراز را جا داده برای کشتی‌ها مأمنی باشد. در همین اوان اسکندر میکال کلازومِن[6] را

---

1. Ipsus
2. Harmodius
3. Aristogiton
4. Diane - Cercéenne
5. Tapsaque
6. Micale Clazomène

با پانصد تالان به سوریّه و فینیقیّه فرستاد تا سپاه دریایی بگیرد. نقشه پادشاه این بود که در سواحل خلیج پارس و جزایر آن مستعمراتی بسازد زیرا تصوّر می‌کرد که اینجاها از حیث ثروت می‌تواند با فینیقیّه رقابت کند. بعد آرّیان گوید ولی تمام این تدارکات برضدّ اعراب می‌شد و بهانه هم این بود که طوایف کثیرالعدّه عرب یگانه مردمی بودند که هدایایی برای اسکندر نفرستادند و احتراماتی نسبت به وی بجا نیاوردند. خلاصه آنکه اسکندر تشنه فتوحات جدیدی بود (کتاب ۷، فصل ۵، بند ۵).

جاه‌طلبی اسکندر

به اسکندر می‌گفتند که اعراب دو خدا را می‌پرستند: یکی اورانوس[1] است و دیگری دیونی‌سوس[2]. اوّلی تمام ستارگان و نیز آفتاب را احاطه دارد و نسبت به انسان منشأ کلیّه فیوض طبیعت است. دوّمی فاتح هند است (معلوم است که اینجا هم یونانی‌ها از نظر مذهبی خودشان حرف زده‌اند، یعنی آسمان را اورانوس نامیده دیونیس را هم که ربّ‌النّوع شراب[3] و فاتح هند می‌دانستند داخل کرده‌اند. هرودوت چنانکه گذشت گفته یکی از خدایان اعراب آلی‌لات بود که باید مصحّف الاّت باشد). اسکندر چون این بشنید گفت: «من هم می‌توانم سوّمین خدای مذهب آنان باشم زیرا کارهای من کمتر از کارهای دیونیس نیست». او می‌خواست پس از فتح چنانکه در هند رفتار کرد اعراب را به آیین خودشان واگذارد. ثروت عربستان او را جلب می‌کرد، چه شنیده بود که در این مملکت از باتلاق‌ها، فلوس، از درختان، مُرِّمکّی و کُندر، از بوته‌ها، سی‌ناموموم[4] (دارچین) و از چمن‌ها، سنبل هندی به دست می‌آورند (آرّیان، کتاب ۷، فصل ۵، بند ٦).

تحقیقات درباب عربستان

به قول آرّیان سواحل عربستان در وسعت کمتر از سواحل هند نیست و قابل است که اسکله‌ها و بنادر در آنجاها ساخته شود. شهرهایی دارد که در جاهای مناسب واقع و دارای آذوقه وافر است. دورتر از عربستان جزایری هست. دو جزیره که در مصبّ فرات واقع است جالب توجه می‌باشد. کوچک‌تر به مسافت ۱۲۰ اِستاد (تقریباً چهار فرسنگ) از مصبّ است. در وسط جزیره معبد آرْته‌میس[5] واقع است و آنرا از هر طرف جنگلی احاطه دارد. اینجا مأمن سکنه و نیز گوزن‌ها و غزاله (ماده مرال)ها است که آزادانه می‌چرند زیرا این حیوانات وقف بر

---

1. Uranus
2. Dionysus
۳. بالاتر گفته شد که دیونیس را رومی‌ها باکوس می‌نامیدند.
4. Cinamomum
5. Artémis

خدایان‌اند و آنها را قربانی می‌کنند (در اینجا هم یونانی‌ها باز اسم ربّةالنّوع خودشان را ذکر کرده‌اند: آرته‌میس را در یونان ربّةالنّوع شکار می‌دانستند. این عادت یونانی‌ها که اسامی ارباب انواع خودشان را ذکر کنند فقدان بزرگی را برای تاریخ باعث شده. اگر به زبان بومی اسامی را ضبط می‌کردند منبع اطلاعاتی راجع به مذاهب ملل قدیمه می‌شد. رومی‌ها هم در بعض موارد مانند یونانی‌ها اسامی ارباب انواعشان را ذکر کرده‌اند، چنانکه ژول سِزار[1] راجع به مذهب مردم سِلْت اسامی ارباب انواع لاتینی را مانند مِرْکور[2]، مارْس[3] و غیره، نوشته.م.).
آریستوبول گفته که اسکندر این جزیره را به اسم جزیره‌ای که در دریای اِژِه (یعنی بحرالجزایر) واقع است ایکار[4] نامید (ایکار شخص افسانه‌ای یونان بود. افسانه گوید او پرهایی به خود با موم چسباند و خواست به آسمان بپرد و هرچند پدرش دِدال او را از این کار منع کرد مفید نیفتاد بعد که ایکار به آسمان رفت از حرارت آفتاب موم‌ها آب و پرها از بدن او جدا شد در نتیجه به جزیره‌ای افتاد و تلف گشت بعدها این جزیره را ایکار نامیدند. معلوم است که اسکندر این افسانه‌ها را صحیح می‌دانسته چنانکه به هِرکول و باکوس هم معتقد بوده).
بعد آرّیان گوید با هوای مساعد یک روز و یک شب لازم است تا از مصبّ فرات به جزیره دیگر برسند و آنرا تِیْ‌لُس[5] نامند. چون این جزیره بزرگ حاصلخیزتر است و جنگلش کمتر، قابل زراعت می‌باشد (لازم است توضیح دهیم که تی‌لُس جزیره بحرین کنونی است و دو جزیره اوّلی را در نزدیکی مصبّ فرات چنانکه آرّیان توصیف کرده اکنون بوبیان و فیله‌گاه گویند.م.).

چنین است نتیجه تحقیقات آرخایس[6] که از جزیره مزبور دورتر نرفته بود. پس از او آندروستن[7] تحقیقاتی کرده قسمتی را از سواحل دور زد ولی کسی که از همه دورتر رفت هی‌یرون‌سُلی[8] بود. او را مأمور کرده بودند تمام شبه جزیره را بشناسد و از راه دریای احمر برگشته تا هروپولیس[9] براند. او جرأت نکرد چنین کند ولی راجع به قسمتی بزرگ از سواحل عربستان تحقیقاتی کرد. او پس از مراجعت به اسکندر گفت که طول سواحل خیلی زیاد و

---

1. Jules César

۲. Mercure ، پیام بر خدای بزرگ رومی‌ها.   ۳. Mars ، ربّ‌النّوع جنگ.

4. Icare
5. Thylus
6. Archaïs
7. Androsthène
8. Hiéron de Soles

۹. Héropolis ، خلیج سوئز کنونی.

تقریباً به طول سواحل هند است و تُک این شبه جزیره به طرف دریا امتداد دارد. نِه‌آرْخ هم قبل از دخول به خلیج پارس همین نکته را دریافت و حتّی به قول اُنِسْ کریت نزدیک بود به آن درآید ولی چون اسکندر او را مأمور نکرده بود به دریای بزرگ برود و بنا بود که درباب سواحل، سکنه، بندرها، آب‌ها، محصولات، چگونگی زمین‌ها و اخلاق و ترتیبات اهـالی تحقیقاتی کند برگشت که نتیجه را به اسکندر بگوید. این احتیاط باعث نجات بحریّه گردید، چه در کویرهای عربستان ممکن نبود آذوقه برگیرد. همین ملاحظه باعث شد که هی‌یرون هم برگشت (کتاب ۷، فصل ۵، بند ٦).

این است مضامین نوشته‌های آرّیان راجع به خلیج فارس و سواحـل عـربستان و از آن صریحاً استنباط می‌شود که نِه‌آرْخ به سواحل جنوب شرقی و جنوبی عربستان نرفته و تقریباً یکسره از سند و از دریای عمان به خلیج پارس رانده و به مصبّ فرات درآمده. بنابراین باید گفت: هیئتی که از طرف داریوش اوّل مأمور شده بود با اِسکیلاس یونانی از سند به دریاها رفته تحقیقاتی کند مأموریت مهم‌تری برعهده داشته زیرا چنانکه هرودوت گفته و بالاتر در جای خود ذکر شده این هیئت عربستان را دور زد و از راه نیل به دریای مغرب درآمد و بعد سواحل لیبیا (افریقا) را پیمود ولی جای تأسف است که نوشته‌های اسکیلاس که در زمان ارسـطو وجود داشته اکنون در دست نیست.

خصایص فرات

آرّیان گوید (کتاب ۷، فصل ٦، بند ۱): در حینی که مشغول کـندن بندر بابل بودند و کشتی‌های تْری‌رِم[1] یعنی سه طـبقه‌ای مـی‌ساختند اسکندر از یکی از بازوهای فرات که معروف به ترعه پالاّکوپ[2] و به مسافت ۸۰۰ اِسـتاد (۱۴۸ کیلومتر) از شهر است سرازیر شد. فرات که از ارمنستان شروع می‌شود، رود عظیمی نیست ولی در بهار و بخصوص در اوّل تابستان طغیان کرده از مجرای خود بیرون می‌آید. اگر این ترعه نبود، آب تمام صفحه را فرومی‌گرفت و حالا همین که از باتلاق‌هایی که تا عربستان امتداد دارد خارج گشت زیر زمین جاری است تا به دریا رسیده در آن مفقود گردد. چون موسم آب شدن برف‌ها گذشت، فرات دوباره به مجرای خود داخل می‌شود و اگرچه آب آن در این وقت کم است باز بیشتر آب به ترعه سرایت می‌کند و دشت‌های آسور (یعنی بابل) از زراعت می‌افتد مگر اینکه انتهای ترعه را سدّ کنند تا آب بالا آید. بعد آرّیان گوید که والی بابل سه ماه برای ساختن سدّی در ترعه مزبور صرف کرد و روزی ده هزار عمله بابلی به کار

1. Trirèmes
2. Pallacope

انداخت ولی از جهت رخوت خاک موفق نشد و اسکندر مصمّم گشت سدّی متین ببندد. بنابراین پس از کاوش در سی اِستادی این ترعه خاکی یافتند که محکم بود چنانکه می‌توانستند با آن سطح ترعه را بپوشند و نتیجه این می‌شد که ترعه در موسم زمستان از قوّت آب خراب نمی‌گشت و از طغیان آن در بهار مانع نبود. اسکندر از این ترعه سرازیر شد تا به دریاچه‌ای که در حدود عربستان بود رسید. در اینجا موقع مناسبی یافت، شهری بنا کرده دور آن دیوار کشید و مقرّر داشت از سپاهیان یونانی آنهایی که به واسطه پیری و زخم‌های زیاد به‌کار جنگ نمی‌آمدند، ساکنین شهر گردند (همانجا، بند ۲).

باید گفت که گفته‌های آرّیان راجع به سد گُنگ است. اوّل او از سدّی صحبت می‌دارد و بعد معلوم می‌شود که مجرای ترعه را با خاک دِژ اندود کرده‌اند. اصل قضیّه باید چنین بوده باشد: دریاچه‌ای در مغرب فرات به طرف عربستان واقع است که اکنون آنرا دریاچه نجف گویند. بابلی‌ها به وسیله ترعه‌ای که شاید یکی از شعب فرات بوده، آب را در موقع طغیان به این دریاچه می‌انداختند. اسکندر به این دریاچه رفته، شهری در کنار آن بنا کرده و گفته تعمیری هم از ترعه بکنند.

سپس آرّیان قضیّه مراجعت اسکندر به بابل وافتادن تاجش را در آب شرح داده گوید: ملاّحی تاج را از نی‌زاری بیرون آورده به سر خود گذارد تا تر نشود و بعد آنرا به اسکندر داد. در ابتدا او یک تالان به ملاّح بخشید ولی بعد او را کشت زیرا کلدانی‌ها تطیّر کرده گفتند که چون تاج را بر سر خود گذارده باید معدوم گردد ولی آریستوبول گوید که اسکندر انعامی به او نداد و امر کرد چوبش بزنند. این شخص یک نفر فینیقی بود (همانجا، بند ۳).

ورود سپاهیان جدید پس از مراجعت به بابل اسکندر خبر یافت که سپاهیان جدید وارد شده‌اند: پِه‌ِسْتاس (والی پارس، چنانکه بالاتر گذشت) بیست هزار نفر سپاهی پارسی آورده بود و سپاهیان امدادی از کوسّی‌ها و تپوری‌ها که در همسایگی پارسی‌ها جنگی‌ترین مردمان‌اند با او آمده بودند. فیلوکْسِن[1] با لشکری از کاریّه وارد شد، مِنانْدْر[2] با سپاهی از لیدیّه و مِنِی‌داس[3] با سواره نظام خود. در این وقت هیئتی از یونان برای اسکندر تاج‌هایی آورد. آرّیان گوید: «اینها احتراماتی برای اسکندر بجا می‌آوردند که درخورِ خدایان است او در شرف مردن بود».

---

1. Philoxène
2. Ménandre
3. Ménidas

اسکندر پس از اینکه په‌بِستاس را از جهت نظم و ترتیب اداره‌اش (یعنی ایالتش) ستود و پارسی‌ها را از جهت اطاعتی که به والیشان نشان می‌دادند آفرین گفت سپاهیان پارسی را در فالانژهای مقدونی داخل کرد (این همان قضیّه است که مورّخین دیگر در جزو وقایع شوش نوشته و عدّهٔ پارسی‌ها را سی هزار قلمداد کرده‌اند. ظنّ قوی می‌رود که نوشته‌های دیگران صحیح‌تر باشد زیرا نوشته‌های پلوتارک، دیودور و کنت‌کورث این نظر را تأیید می‌کند.م.). هر دسته دوازده نفری پارسی، چهار صاحب‌منصب جزو از مقدونی‌ها داشت و از این چهار نفر صاحب‌منصب، ارشدشان ده‌باشی بود[1]. دوّمی را دِموایت[2] و دو دیگر را دِکاسْترات[3] می‌نامیدند. مقدونی‌ها اسلحه یونانی داشتند و پارسی‌ها به تیر و زوبین مسلّح بودند (از این نوشته آرّیان بخوبی دیده می‌شود که مقدونی‌ها نمی‌خواسته‌اند ایرانی‌ها در جنگ تن به تن ورزیده شوند. این بوده که به آنها تیر و زوبین داده‌اند تا مانند سابق فقط بتوانند از دور جنگ کنند و از عهدهٔ یونانی‌ها و مقدونی‌ها برنیایند. در جای خود از قول کزنفون ذکر شد که کوروش بزرگ، بعکس از پارسی‌ها تیر و زوبین را گرفت تا از دور نجنگند و مجبور باشند جنگ تن به تن کنند و سپاه کوروش از این راه قوی شد).

نوشته‌های آرّیان صراحتی راجع به حقوق سپاهیان ندارد ولی می‌گوید که حقوق دِکاسترات‌ها از حقوق افراد بیشتر بود ولی از دِموایت‌ها کمتر دریافت می‌کردند. برحسب تبصره‌ای که از مترجم آرّیان است[4] هریک از دِکاسترات‌ها چهار دِرهم می‌گرفته و چون درهم به حساب امروز نود سانتیم فرنگ طلا ارزش داشت به این حساب پایین‌ترین صاحب‌منصب جزو به پول کنونی ۳۶ فرنگ طلا یا ۱۸۰ ریال دریافت می‌داشته.

بر تخت نشستن شخصی مجهول‌الهویّه

آرّیان از قول آریستوبول گوید که چون اسکندر سپاهیان جدید را به دسته‌ها تقسیم کرد تشنه شد و برای اینکه آب بیاشامد از از تخت به زیر آمد. هِتِرْهایی که در اطراف او بر کرسی‌ها قرار گرفته بودند (پایه‌های این کرسی‌ها از نقره بوده) نیز برخاستند که از دنبال اسکندر بروند. در این وقت شخصی که از غل و زنجیر رسته بود، از صف خواجه‌ها گذشته خود را به تخت رسانید و به آن نشست. خواجه‌ها چون موافق آیین پارسی نمی‌توانستند او را از آنجا برانند لباسشان را چاک کرده به سر و صورت خود زدند و این قضیّه را به فال بد گرفتند. اسکندر امر

---

1. Décadarque
2. Démoïte
3. Décastrates
4. P. Chaussard

کرد شخص مزبور را استنطاق کنند تا معلوم شود که شرکایی داشته یا نه. از استنطاق چیزی معلوم نشد و غیبگوها این قضیّه را بدتر از قضایای سابق تطیّر کردند (کتاب ۷، فصل ۷، بند ۳).

آخرین ضیافت اسکندر و فوت او

روایت آرّیان در این باب تقریباً همان است که بالاتر ذکر شد و پایین‌تر از قول پلوتارک بیاید. از روزنامه مرض ده روزهٔ اسکندر که به مرگ خاتمه یافته معلوم است که او در تهیّه سفر جنگی به عربستان بوده و می‌خواسته با بحریّه خود عازم خلیج پارس گردیده به سواحل عربستان درآید، زیرا در روز هفتم مرض هم یعنی سه روز قبل از فوتش سرداران را جمع کرده و راجع به کشتی‌رانی دستورهایی داده است. آرّیان گوید پی‌تون، آتّال، دیوفون، په‌پستاس، کِلِاُمِن، مِنی‌داس و سِلکوس شب را در معبد سِراپیس گذرانده از خدا پرسیدند که آیا بهتر نیست اسکندر را به معبد آورند؟ غیبگو جواب داد: «بهتر است همانجاکه هست باشد». وقتی که این جواب به اسکندر رسید لحظه‌ای چند بعد درگذشت. جواب غیبگو حاکی از فوت او بود.

آریستوبول و بطلمیوس این کیفیّات را تأیید کرده‌اند ولی بعض مورّخین گفته‌اند که چون هِتِرْها از اسکندر پرسیدند «این دولت را برای کی می‌گذاری؟» جواب داد: برای لایق‌ترین کس و بعد علاوه کرد «بازی‌های مراسم دفن من خونین خواهد بود» (همانجا، بند ۴ـ ۶).

شایعات درباب فوت اسکندر

پس از آن آرّیان گوید من بی‌اطلاع نیستم از اینکه بعضی راجع‌به این واقعه چنین نوشته‌اند: اسکندر را برحسب کنکاشی که آن‌تی‌پاتر ترتیب داده بود زهر دادند. ارسطو که از مرگ کالّیستن متوحّش بود، زهر را به دست آورد، کاسّاندر پسر آن‌تی‌پاتر آنرا در سُمّ قاطری به بابل برد؛ برادرش یولاس[1]، ساقی اسکندر که از چندی قبل مورد بی‌اعتنایی اسکندر شده بود زهر را در جام اسکندر ریخت. مِدیوس[2] که سر و سرّی با یولاس داشت، شریک و همدست او بود و به همین جهت اسکندر را به ضیافت طلبید و چون اسکندر در این میهمانی شراب خورد دردی شدید احساس کرد و از سر میز برخاست بعد که از نجات خود مأیوس شد گفت او را در نهان به فرات اندازند تا سربازانش و همه مردمان تصوّر کنند که او نمرده و به نزد خدایان یعنی منشأ خود صعود کرده ولی رُکسانه مانع شد و در این وقت اسکندر گریان به وی گفت: «یعنی چه، تو به افتخارات ربّانی من رشک می‌بری؟» من تمامی این گفته‌ها را در اینجا ذکر کردم تا معلوم

---

1. Iolas
2. Médius

باشد که از آن بی‌اطلاع نیستم ولی این اخبار را درخورِ مقام تاریخ نمی‌دانم. مقصود آرّیان این است که این اخبار عاری از صحّت است. تاریخ فوت اسکندر را مورّخ مذکور چنین نوشته: او در اُلمپیاد ۱۱۴ مرد و به قول آریستوبول سن او تقریباً ۳۲ سال و ۸ ماه بود. بنابراین قدری بیش از ۱۲ سال و نیم سلطنت کرد (کتاب ۷، فصل ۷، بند ۷). آرّیان معیّن نکرده که سال چندم اُلمپیاد مذکور اسکندر درگذشته. سال فوت اسکندر را موافق حساب دقیق ۳۲۳ ق.م می‌دانند.

در خاتمه ذکر روایات آرّیان مقتضی است گفته شود که مورّخ مزبور در آخر کتاب هفتمش خود را مدافع کارهای اسکندر پنداشته و برای هرکدام محملی قرار داده. مثلاً گوید: اگر او وقتی که در غضب فرومی‌رفت مرتکب کارهای ناشایست می‌گردید و اگر جلال و طنطنه خارجی را پذیرفت باید جهت را از جوانی و سعادتمندی و مخصوصاً از متملّقین که طاعون دربارها می‌باشد دانست. از تمامی مستبدّین و جبابره این یگانه کسی بود که پس از اینکه مرتکب خبطی می‌شد صمیمانه پشیمان می‌گشت. اگر او خود را خدا می‌دانست باید در نظر داشت که قبل از او هم در یونان اشخاصی نسب خودشان را به خدایان می‌رسانیدند. آرّیان اشخاصی را می‌شمارد مانند می‌نوس[1]، اِآکُ[2]، رادامانت[3]، تِه‌زِه[4] و یون[5]. بعض آنها نسبشان را به ژوپی‌تر می‌رسانیدند برخی به نپتون (ربّ‌النّوع دریاها) و آپولُّون (ربّ‌النّوع آفتاب). بعد مورّخ مذکور گوید اگر او لباس پارسی پوشید از این جهت بود که به نظر پارسی‌ها خیلی بیگانه نیاید و نیز به همین جهت سپاهیان پارسی را در قشون مقدونی داخل کرد. اگر زیاد میگساری می‌کرد برای این بود که دوستانش را راضی کند زیرا آریستوبول نوشته که خود اسکندر کم شراب می‌خورد. بالاخره آرّیان به این عقیده می‌رسد که باید تمامی کارهای اسکندر را در نظر گرفت و بعد درباره او قضاوت کرد. عظمت و بلندی او و اینکه آقای دو قارّه شد (یعنی اروپا و آسیا) به خواست خدایان بود و آنهمه آیات و علامات مرگش دلیل این معنی است. بالاخره مورّخ مزبور به کتاب هفتم خود چنین خاتمه می‌دهد: «من شرم ندارم از اینکه خود را از ستایش‌کنندگان اسکندر بدانم. اگرچه من از بعض کارهای او در خیر عامه و به نفع حقیقت بد گفتم، ولی این حقیقت و خدایان به من الهام کردند که تاریخ او را بنویسم» (کتاب ۷، فصل ۷، بند ۹-۱۰).

---

1. Minos
2. Eaque
3. Radamante
4. Thésée
5. Ion

راجع به این نوشته‌های آرّیان باید گفت که خاتمه کتاب‌هایش راجع به اسکندر یا مندرجات آن موافقت دارد زیرا چنانکه خودش کراراً گفته منابع تاریخ او نوشته‌های آریستوبول و بطلمیوس بوده و معلوم است که اینها چون اشخاص رسمی دربار اسکندر بوده‌اند نمی‌توانستند کارهای بد او را شرح دهند و اگر هم گاهی اشاره به واقعهٔ سویی کرده‌اند به اجمال برگزار شده و جهتی هم برای پرده‌پوشی یافته‌اند. بنابراین کتاب‌های آرّیان که چنان منابعی داشته می‌بایست دارای چنین خاتمه‌ای هم باشد. از این نکته گذشته معاذیری که آرّیان برای برائت اسکندر تصوّر کرده با حقایق مطابقت ندارد. مثلاً می‌گوید که اسکندر یگانه مستبدّی بود که پس از ارتکاب به جنایتی صمیمانه پشیمان می‌شد. صمیمانه پشیمان شدن یعنی دیگر گرد آن کار نگشتن است. اگر چنین بود چرا پس از قتل کلیتوس کالّیستن را از آن جهت کشت که نخواست او را بپرستد و نیز اگر این حرف آرّیان راست است چرا طبیب بی‌گناه را به قتل رسانید از این جهت که نتوانست هِفس‌تیون را معالجه کند و حال آنکه او از ناپرهیزی مرد و دیگر می‌گوید که افراط در باده‌نوشی برای خوش‌آمد دوستانش بود. این قول آرّیان برخلاف نوشته‌های تمام مورّخین است. کی بعد از مرگ کالانوس مقدونی‌ها را مجبور کرد آنقدر شراب بیاشامند که ۴۱ نفر از آنها روزهای بعد بمیرند؟ من‌باب مثل این دو عیب اسکندر راکه آرّیان عذر آنرا می‌خواهد ذکر کردیم وگرنه مطالب بسیار است و چون درباب صفات خوب و بد اسکندر پایین‌تر صحبت خواهد بود عجالتاً بیش از این معطّل نشده می‌گذریم. ولی یک نکته را در همین جا نمی‌توانیم به سکوت بگذرانیم. وقتی که سخن از کارهای خوب یا بد پادشاهی است بخصوص از کارهای اشخاصی مانند اسکندر، این چیزها راکه آرّیان در نظر گرفته نمی‌گیرند. «چرا جامه پارسی پوشید» یا «چرا زیاده باده نوشید» و امثال این سئوالات در این مبحث جا ندارد. مقدّم بر همه چیز کارهایی است که پادشاهی برای خیر عامّه یا رفاه بشر انجام داده و نتایجی که از آن حاصل شده. در جای خود بیاید که اسکندر از این حیث کاری نکرد. چون بزودی این مطلب طرح می‌شود. عجالتاً به همین تذکّر اکتفا می‌ورزیم.

روایت پلوتارک

مورّخ مزبور گوید (کتاب اسکندر، بند ۹۵): «اسکندر به طرف بابل روانه بود. در راه نِه‌آرْخ که از تحقیقات دریایی برگشته داخل فرات شده بود به او برخورد و گفت کلدانی‌ها به من گفته‌اند لازم است مانع شوی از اینکه اسکندر به بابل درآید. اسکندر به این حرف اعتنا نکرد و وقتی که به دیوارهای بابل رسید، دید چند کلاغ با هم در جنگ‌اند و بعض آنها به پای او افتادند. بعد چون شنید که

آپولّودور[1] حاکم بابل قربانی کرده و عقیده خدایان را درباره او پرسیده اسکندر از غیبگویی پی‌تاگور[2] نام که در این کار دخالت داشت پرسید نتیجه قربانی چه بود؟ او جواب داد که جگر حیوان قربانی سر نداشت. بر اثر این حرف اسکندر فریاد زد: «چه فال وحشت‌انگیزی!». با وجود این غیبگو را آزار نکرد ولی پشیمان شد از اینکه چرا نصیحت نِه‌آرخ را نشنیده. اسکندر اردوی خود را غالباً بیرون بابل می‌زد و برای تفریح مسافرت‌هایی روی فرات می‌کرد. در این احوال قضایایی روی داد که باعث تطیّر مردم و تشویش خاطر اسکندر شد، مثلاً خری به بزرگ‌تر و قشنگ‌ترین شیری که در بابل بود حمله برده او را با ضرب لگد کشت. روزی که اسکندر برهنه شده بود که بدنش را روغن بمالند و بعد مشغول بازی پوم[3] بود خواست لباس بپوشد و در این حین جوانانی که با او بازی می‌کردند دیدند شخصی که لباس پادشاهی در بر و تاجی بر سر دارد خاموش بر تخت سلطنت نشسته. از او پرسیدند کیستی. مدّتی جواب نداد. بعد که به خود آمد گفت من دونی‌سیوس[4] هستم از اهل مِسْ‌سِنیان[5]. چون از جهت تقصیراتی که به من وارد می‌آوردند مجبور شدم وطن خود را ترک کنم از راه دریا به بابل آمده و در اینجا مدّتی در غل و زنجیر ماندم. امروز سراپیس[6] پدید آمده زنجیر را برید و مرا اینجا آورده امر کرد لباس پادشاه را پوشیده و تاج او را بر سر نهاده خاموش بنشینم (راجع به سِراپیس باید گفت که مصری‌ها او را رب‌النّوع دوزخ می‌دانستند و یونانی‌ها همین رب‌النّوع را پلوتون[7] می‌نامیدند و عقیده داشتند که انسان پس از مرگ به جایی که در زیر زمین است می‌رود و آنرا دوزخ می‌گفتند). پس از آن که اسکندر جواب مرد مزبور را شنید با غیبگویان مشورت کرده امر داد او را بکشند ولی پس از آن همّ و غمّ زیاد به اسکندر رو آورد و از حمایت خدایان مأیوس و نسبت به دوستان خود ظنین گشت. او مخصوصاً از آن‌تی‌پاتر و دو پسر او زیاد می‌ترسید. یکی یولائوس نام داشت و شربت‌دار اسکندر بود، دیگری موسوم به کاسّاندر[8] که تازه به دربار آمده بود. او چون دید بعض خارجی‌ها در پیش اسکندر به خاک می‌افتند بسیار خندید. زیرا به اخلاق یونانی‌ها عادت کرده و چنین چیزی ندیده بود. اسکندر از این خنده چنان در خشم شد که با دو دست زلف او را گرفته سرش را به

---

1. Apollodore
2. Pythagore
۳. Paume یک نوع بازی است که توپ را با چوگان در محل مخصوصی برای یکدیگر می‌اندازند.
4. Donysius
5. Messéniens
6. Sérapis
7. Pluton
8. Cassandre

دیوار زد و بعد وقتی که کاسّاندر می‌خواست برائت آن‌تی‌پاتر را از تقصیراتی که به او نسبت می‌دادند حاصل کند اسکندر با ترش‌رویی به او گفت: «چه می‌گویی، اگر پدرت ظلم نکرده بود آیا مردم از این راه دور برای شکایت بدین‌جا می‌آمدند؟» کاسّاندر جواب داد «همین نکته افترای آنها را می‌رساند زیرا کسانی که می‌توانند کذب اظهارات آنها را ثابت کنند اینجا نیستند» اسکندر در جواب خندیده گفت: مغالطه ارسطو را ببینید! مطلب را هر طور که بخواهند بر له و برعلیه ثابت می‌کنند ولی بدانید اگر ثابت شود که شما مرتکب کوچک‌ترین ظلمی شده‌اید از مجازات خلاصی نخواهید یافت. این کلمات اسکندر به قدری باعث وحشت کاسّاندر شده در وی اثر کرد که چند سال بعد وقتی که این شخص پادشاه مقدونیّه و صاحب اختیار یونان گشت چون مجسّمه اسکندر را در دِلْفْ دید بر خود بلرزید و حالی به او دست داد که با زحمت توانستند او را به خود آرند. از وقتی که اسکندر به خرافات تسلیم شده بود، افکارش به قدری مشوّش و خودش چنان پر از بیم و اندیشه بود که چیزهای بسیار بی‌اهمیّت را همین که به نظرش فوق‌العاده یا غریب می‌آید مانند آیتی یا معجزه تلقّی می‌کرد. قصرش پر بود از اشخاصی که قربانی می‌کردند یا کفّاره برای او می‌دادند و یا از مغیّبات او را آگاه می‌داشتند. این حقیقتی است که اگر عدم اعتماد به خدایان یا بی‌اعتنایی به آنها جنایت است، وحشت‌انگیزتر از آن اعتقاد به خرافات است. چنانکه آب همیشه به پستی می‌گراید، خرافات بر افکار اشخاصی استیلا می‌یابد که به سبب ترس افسرده و پژمرده‌اند. این حال آنها را دارای عقایدی می‌کند که چیزی سخیف‌تر از آن متصوّر نیست. چنین بود در این وقت اثر خرافات در اسکندر. با وجود این، پس از آنکه به وسیله غیبگویان عقیده خدا را درباره هِفِس‌تیون دانست آرام گشت و باز به قربانی کردن و دادن ضیافت‌ها پرداخت. روزی پس از آنکه ضیافت درخشانی برای نِه‌آرْخ داد موافق عادتی که داشت به حمّام رفت تا بعد استراحت کند. ولی بعد به اصرار مِدیوس برای شام به منزل او رفت. در آنجا باقی‌مانده شب را گذراند و همواره شراب خورد. روز دیگر تبی بر او عارض شد. قول بعض مورّخین که ساخته‌اند او از جام هرقل باده نوشید و دردی در پشت خود مانند ضربت نیزه احساس کرد صحیح نیست. اینها خواسته‌اند خاتمه حیات او را طوری جلوه دهند که رقّت‌انگیز باشد. آریستوبول به طور ساده نوشته که اسکندر تبی احساس کرد و چون دید حالش رو به بدی است شراب خورد و پس از آن به هذیان افتاد و در سی‌ام ماه دِسیوس[1] درگذشت.

---

1. Désius

بل پلوتارک گوید (کتاب اسکندر، بند ۹۸) روزنامه زندگانیش این کیفیّات را حاوی است: «هیجدهم ماه دِسیوس تبی بر او عارض شد و در اتاق حمّام به خواب رفت. روز بعد آب‌تنی کرد. تمام روز را در اتاق خود به‌سر برد و با مِدیوس به بازی طاس مشغول گردید. عصر همان روز باز به حمّام رفت و پس از قربانی کردن شام خورد و باز تب آمد. روز بیستم آب‌تنی کرده گفت قربانی کنند و بعد در اتاق حمّام خوابیده تمام روز را به شنیدن حکایات نِه‌آرْخ راجع به بحرپیمایی‌اش و چیزهایی که در دریا دیده بود گذراند. روز ۲۱ مانند روز قبل گذشت: تب شدیدتر بود و شب حالش بدتر از روز. روز ۲۲ چون بر شدّت تب افزود امر کرد بسترش را نزدیک حوض بزرگ گذاشتند. بعد با صاحب‌منصبان خود درباب جاهای خالی که در لشکرش بود صحبت کرد و گفت اشخاصی راکه برای این مشاغل معیّن می‌کنند باید مورد اطمینان آنها باشند. روز ۲۴ تب خیلی شدید بود. با وجود این در موقع مراسم قربانی حاضر شد. خود نیز قربانی کرد و دستور داد که صاحب‌منصبان عمده در دربار کشیک بکشند و تری‌بون‌ها[1] و پنجاه باشی‌ها در بیرون بیدار باشند. روز ۲۵ ماه او را به قصری که در آن طرف حوض بود، بردند و قدری خوابید، ولی تب کم نشد. در این روز، وقتی که سرداران او داخل اتاقش شدند دیگر حرف نمی‌زد. ۲۶ حالش به همین منوال بود. مقدونی‌هایی که می‌پنداشتند اسکندر مرده در مدخل اتاقش جمع شده فریادها برآوردند و رفقای خود را با تهدید مجبور کردند درها را بگشایند. پس از آن، همه از جلو بستر او گذشتند در حالی که فقط یک نیم تنه در بر داشتند. در آن روز پی‌تون و سِلکوس را به معبد سراپیس فرستادند تا از این الهه بپرسند که آیا می‌توانند اسکندر را به معبد او برند. خدا جواب داد اسکندر را در همان‌جا که هست بگذارند باشد. روز ۲۸ اسکندر در حوالی شب درگذشت». اغلب این کیفیّات در روزنامه او موسوم به اِفِه‌مِرید[2] کلمه به کلمه نوشته شده.

بعد پلوتارک روایت خود را چنین دنبال کرده: کسی در آن وقت سوءِ ظن حاصل نکرد که اسکندر مسموم شده باشد. چنانکه گویند فقط شش سال بعد اُلَمپیاس برحسب علاماتی عدّه‌ای زیاد از اشخاص کشت و امر کرد خاکستر یولائوس راکه مرده بود بیرون آورده به باد دهند. زیرا عقیده داشت که او در جام اسکندر زهر ریخته بود. اشخاصی به ارسطو نسبت می‌دادند که او آن‌تی‌پاتر را برای این کار حاضر کرد و خودش زهر را به او داد. نیز می‌گفتند که این خبر

---

1. Tribuns

2. Ephémérides

را از آگْنوته‌موس[1] دارند و او می‌گفته که این خبر را غالباً از شاه (آن‌تی‌گون) شنیده. آنها می‌گویند: زهر آب سردِ منجمدیست که قطره قطره از کوه پاره‌ای در زمین نوناکریس[2] می‌چکد و چون شبنمی آنرا در سم خر جمع می‌کنند. در ظرفی دیگر نمی‌شود آنرا حفظ کرد زیرا از شدّت سرما، تلخی و زنندگی ظرف را می‌شکند ولی بیشتر مورّخین این حرف را افسانه می‌دانند و اقوی دلیلی که می‌آورند این است: پس از مرگ اسکندر به واسطه بینونت و خلافی که در میان سرداران اسکندر بود چند روز نعش او بی‌مراقبت ماند. با وجود این و با اینکه از شدّت گرما هوا حبس بود بدن او کاملاً سالم می‌نمود و اثری از زهر دیده نمی‌شد.

پلوتارک کتاب خود را راجع به اسکندر چنین ختم کرده (بند ۱۰۰): «وقتی که اسکندر می‌مرد رُکسانه آبستن بود و از این جهت مورد احترام مقدونی‌ها واقع شد. ولی چون او رشک به استاتیرا (دختر داریوش) می‌برد، او را فریب داد به این معنی که یک نامه جعلی از طرف اسکندر به او نوشته احضارش کرد و همین که او آمد امر کرد وی و خواهرش را کشته جسد آنها را در چاهی انداختند و بعد چاه را به امر او پر کردند. در این کار پردیکّاس محرم و شریک جنایت او گشت. این همان شخص است که پس از مرگ اسکندر از تمام سردارانش متنفّذتر بود. زیرا او آریده[3] جوان را همراه خود داشت و نشان می‌داد که از طرف او حکومت می‌کند. آریده پسر فیلیپ بود از مادری که فی‌لین‌نا[4] نام داشت و او را زنی بدعمل و از خانواده پست می‌دانستند. ولی این پسر فیلیپ به واسطه مرضی که نه از حادثه‌ای روی داده بود و نه از نقص بدن ضعیف‌العقل بود. چون در صباوت دیده می‌شد که دارای خلقی است خوش و عقلی عالی، اُلمپیاس یک آشامیدنی به او خوراند که مزاج او را تغییر داده عقلش را مختل ساخت».

این است گفته‌های پلوتارک راجع به روزهای آخری اسکندر. اکنون باید دید که بعض مورّخین دیگر چه نوشته‌اند.

روایت کَنْتْ کورْتْ

این مورّخ گوید (کتاب ۱۰، بند ۴): چون اسکندر از بابل خارج شد که به ترعه پالاکوب برود پیشگویی کلدانیان را استهزا کرده گفت: «من صحیح و سالم از بابل بیرون رفتم» (آرّیان هم به این گفته اشاره کرده). بعد وقتی که اسکندر در بستر خوابید و در مدّت شش روز بکلّی ضعیف گشت سربازانش خواستند او را

---

1. Agnothémus
2. Nonacris
3. Aridée
4. Philinna

ببینند و چون صاحب‌منصبان آنها نتوانستند مانع شوند سپاهیانش به اتاق اسکندر درآمدند و اشک‌ها ریختند. در این حال اسکندر گفت: «آیا کسی پس از مرگ من پیدا خواهد شد که به چنین مردمی فرمان دهد». حیرت‌آور است گفتن و شنیدنش که اسکندر با وجود مرض شدید در یک حال بماند تا تمام سپاهیانش از پیش او گذشتند و بعد، از شدّت خستگی افتاد. سپس حلقه‌ای را از انگشت خود بیرون آورده به پردیکّاس داد و توصیه کرد که نعشش را به معبد آمّون ببرند. از او پرسیدند که دولت خود را برای کی می‌گذارد جواب داد «به آنکه از همه شایسته‌تر است» و بعد گفت پیش‌بینی می‌کنم که در موقع این مشاجره برای مراسم دفن من بازی‌های بزرگ تدارک خواهند کرد. پردیکّاس از او پرسید: چه وقت برای شما تکریمات الوهیّت را بجا آرند؟ اسکندر جواب داد: «وقتی که شما سعادتمند شدید». بعد مورّخ مزبور توصیف کرده (کتاب ۱۰، بند ۵) که چگونه مرگ اسکندر باعث اندوه و دهشت همه گشت. مقدونی و پارسی در این فاجعه شریک بودند. پارسی‌ها موافق عادات خود سرشان را تراشیده و موها را زده غرق حزن و اندوه شدند. سپس بعد از تمجیدات زیاد از اسکندر، کنت‌کورث گوید که صفات خوب اسکندر از طبیعت او بود و صفات بد از جوانی و ثروت زیاد. به قدری که اقبال با او مساعد بود، با هیچکس نبود. اقبالش بود که چندین بار از مخاطرات بزرگ نجاتش داد. می‌توان گفت که او اقبال را در ید اقتدار خود داشت. مقدونی‌ها پس از مرگ او پشیمان گشتند که چرا او را نپرستیدند و می‌گفتند ما حق‌ناشناسی خود را نمودیم زیراگوش او را از شنیدن عنوانی که حقّش بود محروم داشتیم. بزودی خبر فوت اسکندر در همه جا منتشر گشت و به مادر داریوش نیز رسید. این بیچاره به مجرّد شنیدن این خبر جامه‌اش را درید و رخت عزا پوشید. بعد موهای سر راکنده به زمین افتاد. یکی از نوه‌هایش زن هِفس‌تیون نزد او اقامت داشت و برای شوهر خود که تازه درگذشته بود گریه و زاری می‌کرد. ولی تنها سی‌سی گامبیس اثر تمام بدبختی خانواده‌اش را در دل خود جمع کرده بود: برای نوه‌هایش و هم برای خود گریه می‌کرد. دردهای تازه دردهای گذشته را به خاطرش می‌آورد. می‌توان گفت که او فقط برای داریوش بی‌تابی نمی‌کرد بل مصیبت مرگ دو پسر را می‌بایست تحمّل کند (مقصود از دو پسر داریوش و اسکندر است). او برای مردگان سوگواری می‌کرد و برای زنده‌هایی نیز: کی از این به بعد مواظب شاهزاده خانم‌ها خواهد بود و کجا اسکندر دیگر را خواهند یافت. اینها بار دیگر اسیر گشته‌اند. بار دیگر از سلطنت افتاده‌اند. پس از مرگ داریوش او کسی را مانند اسکندر حامی داشت. پس از مرگ اسکندر کی را خواهد یافت که بخواهد به آنها

بنگرد؟ در میان این تفکرات کشتاری راکه اُخُس شقی کرد به خاطر می‌آورد. هشتاد نفر را از برادران او (یعنی سی‌سی گامبیس) در یک روز کشت و پدر این خانواده بزرگ را در روی نعش پسرانش سر برید. از هفت طفلی که زایید یکی برای او باقی مانده بود. این طفل داریوش بود که لحظه‌ای خوشی ندید تا آنکه از شقاوتی درگذشت. از شدّت درد و محن بالاخره مادر داریوش عنان بردباری را از دست بداد و سر خود را با پارچه‌ای پیچیده نوه‌ها را از خود دور کرد و از روشنایی و صرف غذا خود را محروم داشت تا پس از پنج روز درگذشت.

این قضیّه شهادت می‌دهد که ملاطفت اسکندر نسبت به اسرا به چه اندازه بوده، زیرا این ملکه که پس از مرگ داریوش آنقدر شکیبایی داشت که زنده بماند، سرخ شد از اینکه پس از مرگ اسکندر زندگانی کند (کتاب ۱۰، بند ۵).

روایت ژوستَن

این نویسنده وقایع مذکور را به اختصار نوشته و در همان زمینه است که گذشت. ولی تفاوت‌هایی که دارد این است. او گوید (کتاب ۱۲، بند ۱۳- ۱۴): «اسکندر قبل از ورود به بابل برحسب پیشگویی کلدانیان به شهر بورشیپ‌پا[1] که سابقاً بی‌سکنه بود رفت و در آنجا آناکسارک فیلسوف رأی او را زد و در نتیجه اسکندر وارد بابل شد. وقتی که اسکندر پس از میگساری مریض شد درد به قدری شدّت داشت که او می‌خواست خنجری به او بدهند تا خودکشی کند. دوستانش گفتند که این درد از افراط در باده‌نوشی است. ولی حقیقت این است که مرگ او بر اثر خیانتی روی داد و به واسطه قدرت جانشینانش این خیانت مستور ماند. در سر کنکاشیان آن‌تی‌پاتر قرار گرفته بود زیرا او می‌دید که دوستانش را اسکندر می‌کشد. دامادش آلِکْسانْدْرْ لَنْسِسْتْ را اسکندر به قتل رسانید و به کارهای بزرگی که در یونان کرد اسکندر با حسد می‌نگرد. به این جهات شکایت اُلمپیاس مادر اسکندر و قتل وُلات زیاد که از مردمان مغلوب بودند (یعنی از پارسی و غیره) و با شقاوت معدوم گشتند مزید گشت. این بود که آن‌تی‌پاتر ظنین شده پنداشت که احضارش برای افنای او است». باقی روایت چنان است که بالاتر از قول آرّیان و غیره ذکر شده. بعد ژوستن گوید (همانجا بند ۱۵): روز چهارم چون اسکندر فهمید که خواهد مرد گفت: «طالع غالب اعضای خانواده اِآسید چنین است که به سنّ سی نمی‌رسند». سپس سربازان اسکندر که تصوّر می‌کردند خیانتی نسبت به او شده، غضبناک گشتند ولی او آنها را ساکت کرد و بعد

1. Borsippa

گفت او را به بلندترین جایی بردند. در آنجا تمام سربازان از پیش او گذشتند و دست او را بوسیده اشک‌ها ریختند. وقتی که سربازان رفتند او درباریان را جمع کرده پرسید: «آیا امیدوار هستید پادشاهی بیاید که به من شبیه باشد؟» همه خاموش ماندند. بعد او گفت: «من چنین شخصی را نمی‌شناسم ولی مثل اینکه با چشمان خود دیده باشم حسّ می‌کنم که از نزاع، جویبارهای خون در مقدونیّه جاری خواهد شد و کشتارهای نفرت‌انگیز به افتخار روح من وقوع خواهد یافت» (اشاره به قربانی‌هایی است که برای اشخاص مهم پس از مرگشان می‌کردند و اسکندر می‌خواسته بگوید که از نزاع شما سرداران، نفوس زیاد پس از مرگ من تلف خواهند شد). چون دوستانش او را در حال نزع دیدند پرسیدند که دولت را به کی وامی‌گذارد، جواب داد «به آنکه از همه لایق‌تر است». او در این وقت از عظمت روحش پسر خود هِرکول و برادرش آریده را فراموش کرد و نیز از یاد زدود که زنش رُکسانه حامله است زیرا خواست شخصی بزرگ جانشین شخص بزرگی گردد. ولی این حرف باعث منازعه بین سرداران او گشت و چون هیچ‌یک خود راکمتر از دیگری نمی‌دانست، در خفا به جلب کردن سربازان پرداختند. ولی روز ششم چون اسکندر دید نمی‌تواند حرف بزند، انگشترش را درآورده به پردیکّاس داد. این قضیّه از نایره منازعاتی که نزدیک بود شعله بکشد جلوگیری کرد. زیرا اگر اسکندر جانشین خود را به آواز بلند اعلام نکرد، لااقل نشان داد که نظرش به کی است. اسکندر در سنّ ۳۳ سال و یکماه درگذشت. بعد نویسندهٔ مزبور از ولادت اسکندر حرف زده گوید شبی که نطفه اسکندر بسته شد مادرش اُلمپیاس در خواب دید ماری بزرگ پهلوی او است. خوابش او را به اشتباه نینداخته بود زیرا پسری که در شکمش بود از یک نفر فانی نبود... کسی بر او غالب نیامد و در آخر هم از غدر درباریان خود و خیانت مردمش درگذشت (کتاب ۱۲، بند ۱۶).

جملات آخری ژوستن قابل توجه است. او برای ستایش اسکندر ترجیح داده خود را ساده‌لوح یا معتقد به خرافات معرّفی کند. زیرا گوید «پسری که در شکم اُلمپیاس بود از یک موجود فانی نبود» و حال آنکه مورّخینی که دو قرن قبل از او می‌زیستند مانند دیودور و پلوتارک داعیه اسکندر را به الوهیّت سخت انتقاد کرده‌اند و آرّیان چنین خبری را اصلاً مورد توجه قرار نداده. از نوشته‌های ژوستن معلوم است که او به مسموم شدن اسکندر هم عقیده داشت. این خبر را اکثر مورّخین معتبر چنانکه ذکر شد دروغ دانسته‌اند.

فصل پنجم

خصایل اسکندر. کارهای او

خصایل اسکندر

بدواً باید بگوییم که مقصود ما از ذکر صفات اسکندر در اینجا توصیف او از زمان کودکی‌اش نیست. زیرا در این باب آنچه مقتضی بوده گفته شده. مرام ما توصیف اسکندری است که در ۳۳۶ ق.م به تخت نشست و به قول خودش با آهن و آتش به آسیا آمد. از این نظر، چنانکه مورّخین او نوشته‌اند یعنی کسانی که به اقرار خودشان یا موافق نوشته‌هاشان ستایشی برای او داشته‌اند اسکندر شخصی بوده: شکیل و دارای سیمای خوش (اگرچه قدّش کوتاه بود) هوشمند و غالباً هشیار، دلیر و شجاع، مرد تصمیم در مواقع خطرناک، صاحب عزمی قوی و طاقتی خلل‌ناپذیر، جویای نام و جاه‌طلب به حدّ افراط، بلندپرواز تا سرحدّ جنون، میگسار و شهوت‌پرست، جوانمرد و بافتوّت بخصوص درباره کسانی که با حسّ جاه‌طلبی و بلندپروازی او موافقت می‌کردند. مملوّ از غضب و بی‌رحم نسبت به اشخاصی که می‌خواستند او را در حدّ اعتدال بینند یا از مَلق دوری جویند. خودپسند و خودستای، تندخو و حسود، شقی و سفّاک وقتی که منافعش این صفات را اقتضا می‌کرد. بی‌باک در خونریزی و خراب کردن و قتل عام از زن و مرد - پیر و بُرنا و بزرگ و کوچک - براندازندهٔ شهرهای زیاد از بیخ و بُن، بَرده کن و بَرده‌فروش مردمی بسیار (برای تأیید صفاتی که ذکر شد به امثال متوسل نمی‌شویم زیرا کارهای اسکندر را مشروحاً نوشته‌ایم و آنهم نه موافق یکی دو روایت بل برطبق کتب مورّخینی که در عهد قدیم کارهای اسکندر را نوشته‌اند و اسم و کتبشان معروف دنیای متمدّن است. بنابراین خواننده می‌تواند مصادیقی زیاد برای هرکدام از صفاتی که ذکر شد در این تألیف بیابد).

کارهای او

اسکندر به مقدونیّه توسعه داد، یونان را مطیع گردانید و ممالک ایران هخامنشی را به استثنای قفقازیّه، قسمت شمال و شرقی، آسیای صغیر و حبشه (مجاور مصر) به تصرّف آورد (فقَط راجع به هند درست معلوم نیست که حدود

دولت هخامنشی تاکجا بوده). بعد می‌خواست به عربستان برود که اجل امانش نداد. این است خلاصه کارهای او. این کارها به چه شکل و به چه قیمت انجام شد؟ با برافکندن تِب از بیخ و بُن، بَرده کردن اهالی غیر یونانی می‌لِتْ، خراب کردن هالیکارناس، برانداختن صور، یعنی واسطه مهمّ تجارت شرق و غرب، هَدْم غَزَّه، آتش زدن تخت‌جمشید و قصور آن، نابود ساختن مساکن برانخیدها، برانداختن شهر کوروش در کنار سیحون، خراب کردن شهر مماسِن‌ها، کشتار در اهالی سُغد بعد از مراجعت از آن طرف سیحون، نابود ساختن شهر آسِّکینیان، برافکندن شهر سَنگاله از بیخ و بُن و رفتار وحشیانه با مرضای آن، قتل‌عام در شهر مالّیان و در شهرهایی که مقاومت می‌کردند. بَرده کردن و فروختن اهالی از مرد و زن در شهرهایی که خراب می‌شد، کشتارهای مهیب در مملکت اوریت‌ها و آرابیت‌ها و نیز در مردمان کوهستان و غیره و غیره. نمی‌توان به تحقیق معلوم کرد که جنگ‌های اسکندر برای بشر به چه قیمت تمام شده ولی از یک جای روایت دیودور می‌توان حدس زد که ضایعات تقریباً چه بوده. زیرا مورّخ مزبور چنانکه در جای خود ذکر شد گوید در یکی از شورش‌های سُغد اسکندر اهالی ولایت سُغد را به عدّهٔ ۱۲۰ هزار از دم شمشیر گذراند. در هند هم موارد کشتارهای عمومی ذکر شده و هر دفعه مورّخین او از هزاران یا دهها هزار نفر سخن می‌رانند. اگر تلفات آنهمه جنگ‌های بزرگ و کوچک اسکندر را به خاطر آریم و کشتارهایی را که در شهرها مرتکب شد در نظر گیریم و قربانی‌هایی را که مقدونی‌ها و یونانی‌ها از گرسنگی و تشنگی و سرما و حرارت فوق‌العاده و آب و هوای بد و امراض و غیره می‌دادند با ضایعات آنها در موقع عبور لشکر اسکندر از مکران و بلوچستان بر ارقام نابودشدگان جنگ‌ها و قتل و غارت‌ها بیفزاییم روشن خواهد بود که فتوحات اسکندر برای بشر به ارزش کرورها نفوس تمام شده. اما اینکه چقدر از هستی مردمان گوناگون به غارت رفته و چه صفحاتی ویران و خراب شده‌اند در جای خود ذکر شده و احتیاجی به تکرار آن نیست. اکنون باید دید که در ازای آنهمه خرابی‌ها و کشتارها و غارت‌ها و چپاول‌ها و حریق‌ها و بَرده‌بخشی‌ها و بَرده‌فروشی‌ها این پادشاه مقدونی برای همان بشر چه کرد؟ آیا راههایی ساخت؟ ترعه‌ای حفر کرد؟ تشکیلاتی جدید برای رفاه بشر آورد یا بالاخره طرزی نوین برای اداره کردن ملل مغلوبه در عالم زمان خود داخل کرد؟ نه، هیچ یک از این کارها نشد.

گویند که او اسکندریّه را در مصر و چند شهر دیگر به همین اسم در جاهای دیگر ساخت و نقشه‌های عریض و طویل داشت ولی عمرش وفا نکرد. راجع به اسکندریّه باید گفت: حقیقتاً

دور از انصاف است که معتقد باشیم در قبال آنهمه کشتارها و هَدْم‌ها و قتل و غارت‌ها بنای یک اسکندریّه همه این تلفات و ضایعات را جبران کرد. می‌گوییم بنای یک اسکندریّه؛ زیرا از شهرهای دیگر او اثری نمانده و اگر هم می‌ماند چه می‌بود که بتواند این همه خسارات جانی و مالی و اخلاقی را جبران کند. آیا ساکنین این شهرها که سربازان پیر و از کارافتاده مقدونی بودند مربّی مردمان بومی می‌شدند؟ نه، زیرا خود مقدونی‌ها چنانکه دیدیم از حیث اخلاق بر اکثر مردمان آسیای غربی و هند مزیّتی نداشتند. مهد تربیت خانواده است و خانواده مقدونی چندان رجحانی بر خانواده ایرانی و هندی نداشت. مقدونی‌ها همان مردمی بودند که اسکندر درباره آنها در موارد استهزا می‌گفت: «آیا چنین نیست که یونانی‌ها در میان مقدونی‌ها مانند نیم خدایانی هستند که در میان حیوانات وحشی باشند» (پلوتارک، اسکندر، بند ۷۰). ولی معتقدات مذهبی ایرانی‌ها عالی‌تر و پاک‌تر بود. از این معنی هم اگر صرف نظر کنیم مگر اعقاب مقدونی‌ها یا یونانی‌ها همیشه مقدونی یا یونانی می‌ماندند؟ جواب معلوم است: پس از چند پشت قومیّت و خصایص قومی خود را از دست داده در میان مردمان دیگر حلّ می‌شدند. چنانکه غیر از این هم نشد و اثری از اسکندریّه‌های گوناگون دیگر باقی نماند.

اما درباب نقشه‌های پر عرض و طول او که بجز نقشه‌اش راجع به انداختن سفاین به بحر خزر، چیزی که برای بشر مفید باشد محقّقاً معلوم نیست. باید گفت که اگر اسکندر پنجاه سال دیگر هم عمر می‌کرد قادر نبود جز خراب کردن و کشتن و سربازان خود را به کشتن دادن کاری کند. اگر می‌ماند، از فرط جاه‌طلبی تا آخر عمر ویلان وسرگردان از اینجا به آنجا می‌رفت. هرگاه در عربستان بهره‌مند می‌شد، به افریقا قشون می‌کشید. اگر از آنجا جان به‌در می‌برد، به اسپانیای کنونی می‌گذشت. بعد به ایتالیا می‌رفت. سپس از آنجا به طرف دانوب می‌راند. پس از آن به سَکائیّه و جاهای دیگر می‌تاخت تا بالاخره در جایی گم می‌شد. بنابراین اسکندر آنقدر در کار لشکرآرایی و جنگ و جدال مستغرق می‌گشت که فرصتی برای اجرای نقشه‌های خود نمی‌یافت.

کلیّتاً اسکندر مرد تشکیلات[1] نبود و چنانکه دیدیم هر زمان در جایی توقف می‌کرد مرتکب کارهایی می‌شد که از ابهّتش می‌کاست و باز چاره را در این می‌دید که زودتر به لشکرکشی‌ها ادامه داده سربازان ناراضی خود را مشغول دارد.

---

1. Organisateur

گفتیم طرز نوینی در عالم آنروز داخل نکرد. ممکن است گفته شود که عالم آنروز لیاقت طرز نوینی را هم نداشت. اوّلاً با این نظر نمی‌توان موافقت کرد. آیا می‌توان این حرف را پذیرفت که ملل قدیمه در زمان کوروش بزرگ یعنی دو قرن قبل لیاقت طرز نوینی را داشتند ولی در زمان اسکندر فاقد این لیاقت شده بودند؟ جواب معلوم است. ثانیاً ولو فرض که چنین بود آیا اسکندر نسبت به عصر خودش هم یکقدم عقب نرفت؟ برای حلّ این مسئله باید زمان اسکندر را با دوره هخامنشی مقایسه کرد زیرا او جانشین شاهان این دودمان بود. در این مقایسه چه می‌بینیم؟ به استثنای کبوجیه که به قول هرودوت مریض و گاهی مصروع بود و اُخُس که از حیث شقاوت کمتر نظیر داشت اسکندر از همه شاهان هخامنشی از حیث رفتار با ملل مغلوبه عقب است و مخصوصاً با کوروش بزرگ طرف مقایسه نیست. آیا آنها (موافق نوشته‌های مورّخین یونانی) شهری را از بیخ و بُن برانداختند یا در شهری ولو اینکه شوریده بود قتل عام را از مرد و زن و کوچک و بزرگ، پیر و بُرنا روا داشتند یا اهالی صفحه‌ای را بَرده‌وار فروختند. ما از کارهای بد شاهان هخامنشی دفاع نمی‌کنیم. مقصود ما فقط این است که اگر اکثر شاهان هخامنشی نسبت به کوروش عقب رفتند اسکندر نسبت به آنها هم قدمی عقب‌تر گذاشت. قصّابی‌های او را در سُغد از شورش‌های متواتر و پافشاری سکنه آن می‌دانند، ولی این نظر صحیح نیست. اوّلاً جنگ را با مردم خارجی برای حفظ وطن نمی‌توان شورش نامید. ثانیاً سلّمنا که شورش بود برای قصّابی‌های هند چه محملی می‌توان قرار داد؟ آیا هندی‌ها لشکری به یونان کشیده بودند یا مرهون اسکندر بودند و یا برای حفظ استقلال خودشان نمی‌بایست بایستند؟ پس اینهمه کشتارها و خراب کردن شهرها و قتل‌های عام و حریق‌ها و غارت‌ها را چه می‌توان نامید؟ مقصود ما این نیست که چرا اسکندر به هند رفت. مکرّر گفته‌ایم که چون شخصی جاه‌طلب یا مردمی به خطّ کشورگشایی افتاد، حدّی برای خود نمی‌بیند. مرام ما این است که در رفتار با ملل مغلوبه اسکندر از پیشینیان خودش هم عقب بود و ملاطفت او با پروس یا یکی دو سه نفر دیگر آنهمه بلیّات را که اسکندر در هند باعث شد جبران نمی‌کند.

علاوه بر این بلیّات او در هند کاری کرد که در جاهای دیگر نکرده بود. به سربازان ساخلو ماسّاگ پایتخت آسِّکینیان قول شرف داد که اگر از قلعه بیرون آمده بروند کاری با آنها ندارد و چون آنها از سنگرهایشان خارج شدند با کمال بی‌شرفی نقض قول کرد و حتّی وقتی که دید زنان این مردمان بیش از او به شرافتمندی پای‌بندند شرمسار نگشته به جنگ ادامه داد و

پس از قصّابی نفرت‌انگیز این زنان شیردل را مانند بَردگانی به مقدونی‌ها بخشید. آیا در دوره هخامنشی این واقعه سابقه دارد؟ بالاخره برای اینکه بسط کلام را محدود سازیم قربانی هزاران نفر کوسّی اسیر را برای راحت روح هِفس‌تیون محبوب اسکندر چه می‌توان نامید؟ داریوش اوّل، به قول ژوستن مأموری به قرطاجنه فرستاده قربانی انسان را منع کرد. اسکندر دو قرن بعد از او قربانی هزاران نفر آدمی را برای تجلیل مردهٔ دوست خود روا دانست و آرّیان مورّخ او درباب این شقاوت و صدها بی‌رحمی دیگر اسکندر خاموش است و تقصیر او را در این می‌داند که لباس پارسی می‌پوشید یا زیاد می‌نوشید. معلوم است که ما نمی‌خواهیم عیّاشی و میگساری او راکاری بد ندانیم ولی وقتی که از این نوع کردارها انتقاد می‌شود چرا آن سبعیّت و وحشی‌گری‌ها از خاطرها می‌زداید؟

اما اینکه جانشینان او چه کردند در این باب صحبت در پیش است. زیرا بی‌مدرک نمی‌خواهیم سخنی بگوییم. در جای خود روشن خواهد بود که به هم افتادن سرداران اسکندر پس از او چه جنگ‌ها و خون‌ریزی‌ها و چه قتل و غارت‌ها را باعث گردید و برای ملل و مردمان آنروز نزاع جانشینان او چقدر گران تمام شد.

اگر از نظر یونانی‌ها هم در شخص اسکندر دقیق شویم می‌بینیم که او به یونان ضرر و خسارت‌هایی رسانید که دیگر ترمیم نشد: یونان در دوره هخامنشی با وجود اینکه کراراً حملات ایرانی‌ها را دفع می‌کرد، باز از آنها متوحّش بود و این وحشت یونان را بر آن می‌داشت که بیدار بوده آزادی خود را حفظ کند، اخلاق و عادات ملّی را از دست ندهد و مؤسسات تاریخی را پایدار بدارد. این بیداری، این جدّ و جهد و این کوشش و عمل، نتایج نیکو برای یونان داشت. بهترین دلیل این معنی ترقّی حیرت‌آور یونان است پس از جنگ‌های ایران و یونان که اثرات آن در علوم و ادب و صنایع تا زمان ما باقی است و قرن پریکلس را قرن طلایی آتن خوانده‌اند. بعدها هم یونان کمابیش چنین بود. ولی از وقتی که دولت هخامنشی منقرض گشت یونان دیگر وحشتی نداشت و چون طوق بندگی مقدونیّه را به گردن انداخت، با سرعتی حیرت‌آور رو به انحطاط رفت. در قرون بعد هم یونان به آن درخشندگی سابق خود برنگشت زیرا بیزانس یک دولت روم شرقی بود، نه یونانی که آنهمه مردان بزرگ به وجود آورد؛ مردانی که بعض آنها پس از ۲۴ قرن در فلسفه و ادب و صنایع مستظرفه هنوز بر افکار و سلیقه‌های ما استیلا دارند. همان سرزمین که در مقابل شاهانی مانند داریوش اوّل و خشیارشا برای حفظ استقلالش چنان پا فشرد که باعث حیرت مردمان معاصر و قرون بعد

گردید، در زمان مهرداد ششم پُنت، یعنی یکی از اعقاب شاهان مذکور با شعف حاضر شد جزءِ دولت او گردد (شرح این وقایع در جای خود بیاید).

ستایش‌کنندگان اسکندر از صفات بزرگ او این معنی را می‌دانند که هیچ‌گاه مغلوب نشد. به عقیده ما عدم مغلوبیّت به تنهایی برای ستایش کسی کافی نیست. جهانگیر وقتی مستحق ستایش است که لااقل بیش از خراب کردن آباد کند و دیگر باید در نظر داشت که او با کی طرف بود. با دولتی که در انحطاط کامل امرار وقت می‌کرد و متلاشی می‌گشت. اگر اسکندر به طرف ایتالیا رفته بود، به قول تیت‌لیو[1]، زود معلوم می‌گشت که تفاوت بین سرداران رومی و داریوشی که در ابتدای جنگ فرار می‌کرد، چقدر است. اسکندرِ دیگر که پادشاه اِپیر[2] و همشیره‌زاده اسکندر مقدونی بود، حقیقتی را بیان کرد: وقتی که به او گفتند که اسکندر ثانوی در آسیا فتوحات نمایانی کرده و حال آنکه او در ایتالیا هنوز کاری بزرگ انجام نداده جواب داد: «او در آسیا با زنان طرف است و من در ایتالیا با مردان می‌جنگم». مقصود او از زنان گروه زنان و خواجه‌سرایانی بود که داریوش در جنگ ایسّوس با خود داشت و حرم‌های سرداران او و نیز خود سرداران که زینت‌های زیاد استعمال می‌کردند و سست شده بودند.

به عقیدهٔ نگارنده فیلیپ پدر اسکندر از او برتر بود و فتوحات اسکندر را باید از دو چیز دانست: ۱. از زحمات فیلیپ در مقدونیّه و تشکیل فالانژهای مقدونی. ۲. از نبودن سرداران لایق در ایران که از آنهمه وسایل مادّی و معنوی از دریاها، مواقع نظامی، رودها، تنگ‌ها، دشت‌ها و غیره و غیره استفاده کنند تا اسکندر نه راه پیش داشته باشد و نه راه پس. شهر صور این نظر را کاملاً ثابت کرد: اتحاد یک مشت مردم، قشونی را که در همه جا تا آن زمان فاتح بود هفت ماه معطّل و کراراً در یأس و ناامیدی غوطه‌ور ساخت. ممکن است گفته شود که بالاخره مغلوب گشت. صحیح است، ولی اگر بحریّه ایران به کمک او آمده بود باز مغلوب می‌شد؟ بالاخره یک چیز می‌ماند: گویند که اسکندر مشرق را برای تمدّن یونان باز کرد. مشرق قدیم برای یونان قبل از آمدن اسکندر هم به آسیا باز بود و گروه‌گروه یونانی در مصر، سوریّه، آسیای صغیر و بابل پراکنده بودند. دقّتی در تاریخ تمدّن یونان این مطلب را بخوبی ثابت می‌کند. اگر مقصود اشخاصی که این نظر دارند چنین باشد که چون اسکندر باعث استیلای عنصر یونانی در مشرق شد، مشرق و مغرب به یکدیگر نزدیک گشتند و تمدّن یونانی

---

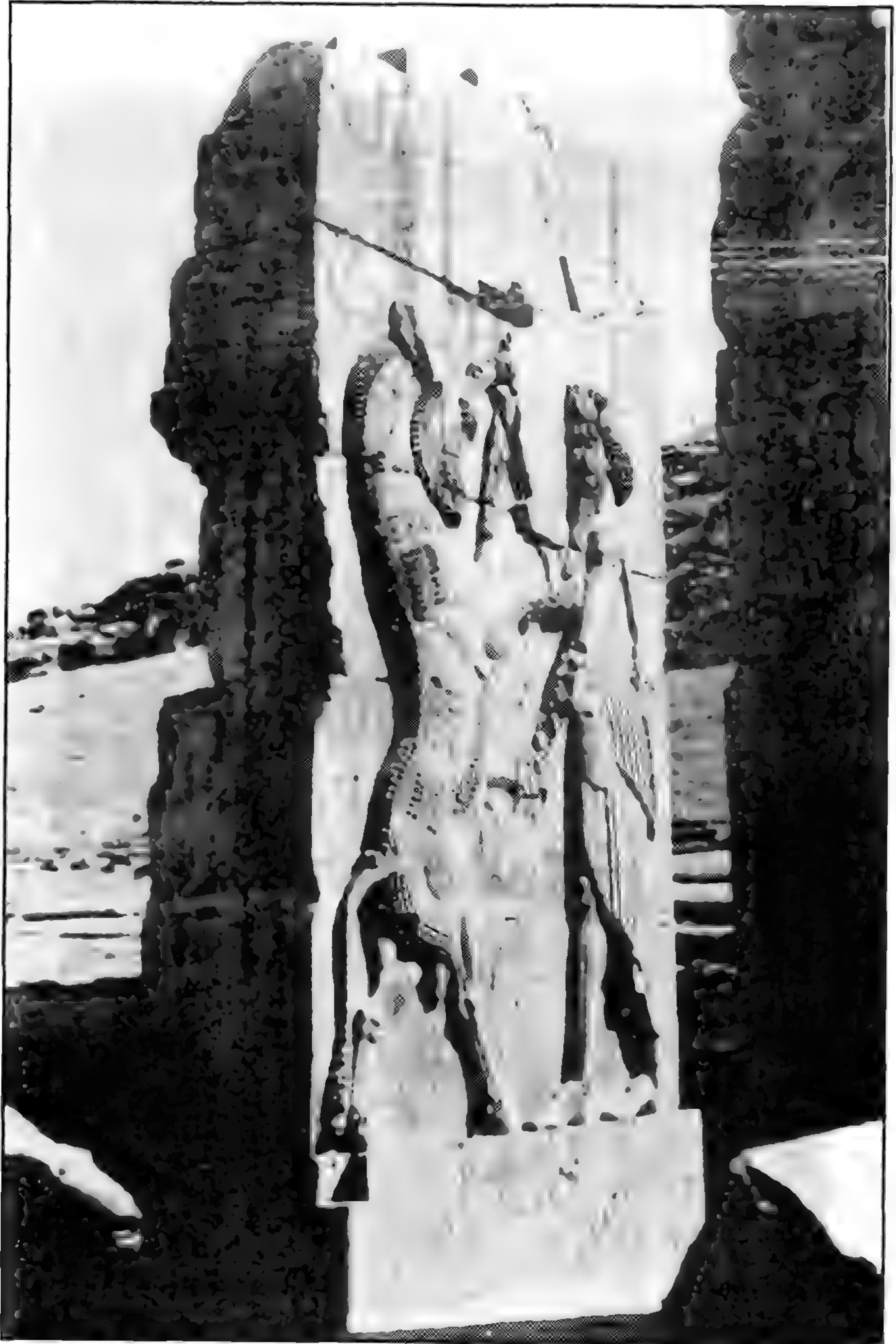
1. Tite Live

2. Epire

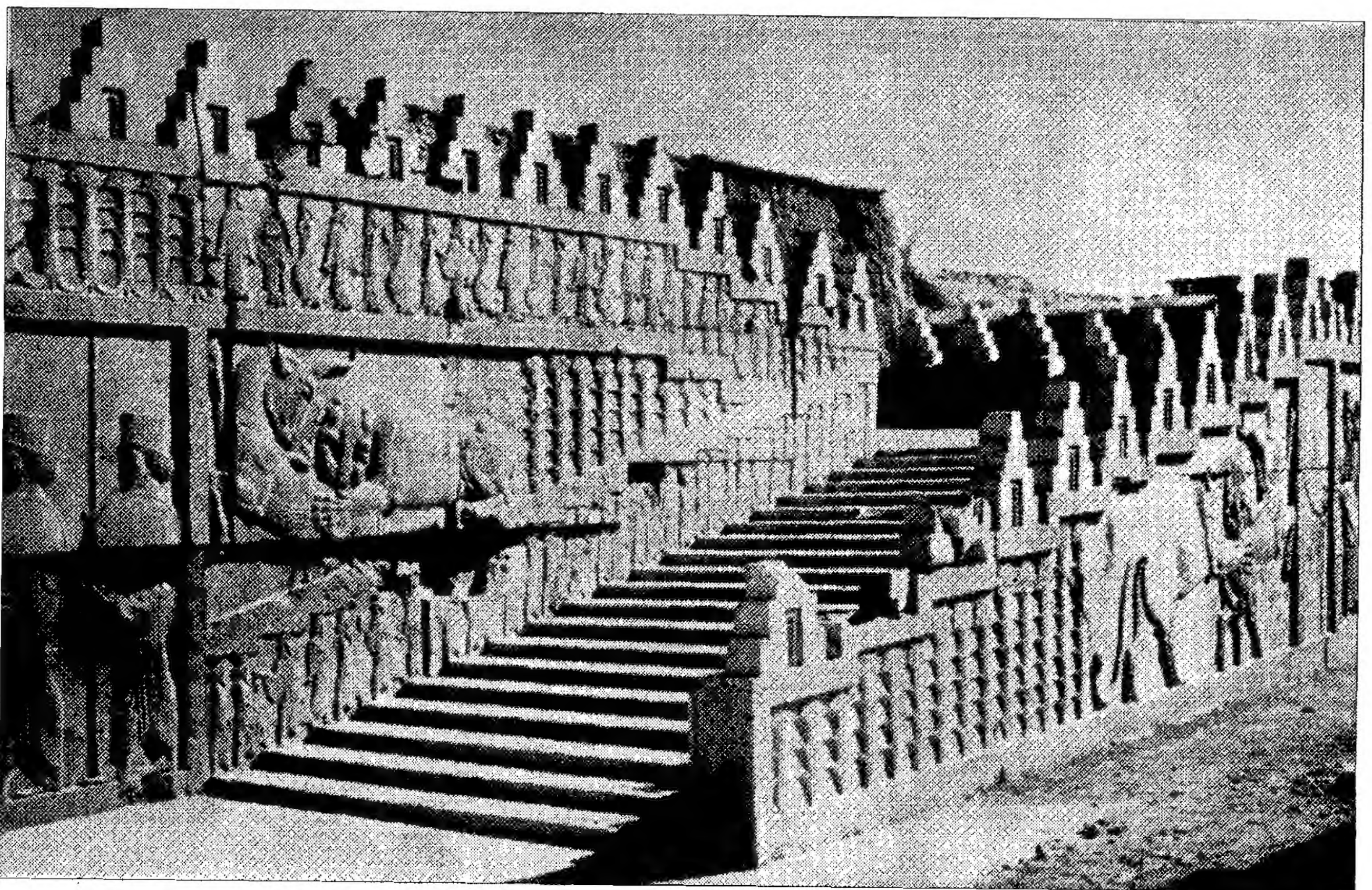
در مشرق انتشار یافت، پس در اینجا باید لطف مشرق قدیم را به معنایی دیگر فهمید. ولی چون نمی‌خواهیم بی‌مدرک و دلیل حرف بزنیم باید اثبات نظر خود را به جای دیگرمحوّل داریم، یعنی پس از اینکه تاریخ جانشینان اسکندر و حکمرانی سلوکی‌ها و روی کار آمدن اشکانیان و کارهای آنان و شاهان ساسانی را بیان کردیم، تمامی این وقایع را در نظر گرفته ببینیم که مشرق قدیم به مغرب نزدیک‌تر شد یا بعکس بر خصومت بین مشرق و مغرب افزود و دیگر اینکه آیا واقعاً تمدّن یونانی در مشرق قدیم به عمق رفت و از خود اثری مهم گذارد؟ پس عجالتاً مقتضی است به این فصل خاتمه داده جریان وقایع را متابعت کنیم.

از آنچه گفته شد به این نتیجه می‌رسیم که اسکندر شخصی بوده بزرگ و دارای صفاتی زیاد از خوب و بد، ولی جهانگیری‌های او مِحن و مصائب بی‌حدّ و حصر برای ملل و مردمان آن زمان تدارک کرد و بنابراین هرگاه از نظر منافع بشر بنگریم او بیشتر گرفت و خیلی کمتر داد. با وجود این کشورگشایی‌های او دوره جدیدی در مشرق قدیم گشود که در ایران تا قوّت یافتن دولت اشکانی و در آسیای صغیر، سوریّه و مصر تا استیلای رومی‌ها در اینجاها امتداد یافت.

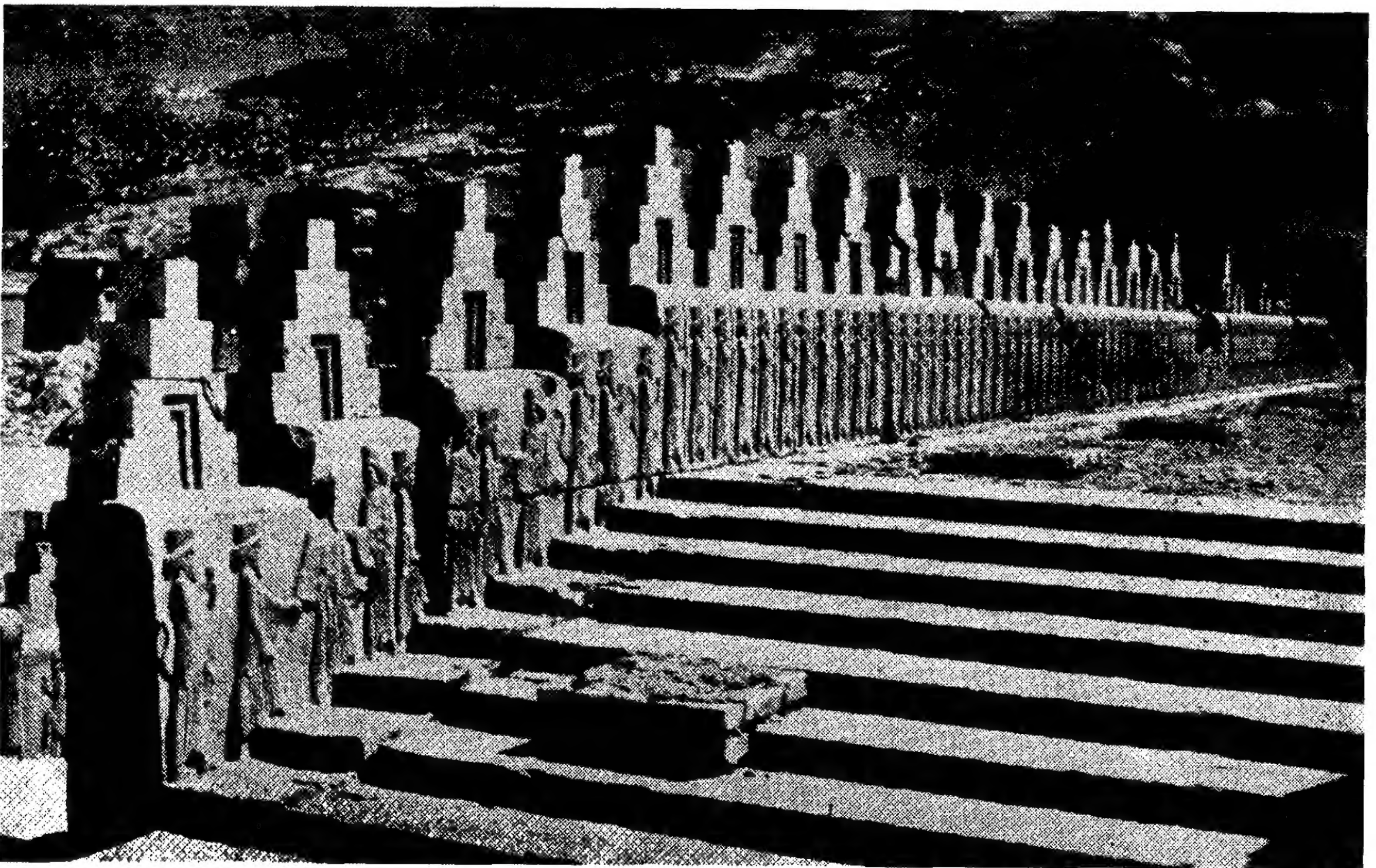
ما در اینجا از بعض خطاهای اسکندر مانند کشتن پارمِنْیُنْ زجرهای فیلوتاس، قتل کلیتوس و کالّیستن، اعدام طبیب هِفس‌تیون و غیره چیزی نگفتیم. زیرا او در مقابل این لغزش‌ها کارهای خوب زیادی هم کرد و دیگر وقتی که دربارهٔ اشخاصی مانند اسکندر قضاوت می‌شود باید به افق نظر توسعه داد و چنانکه گویند متّه روی دانه خشخاش نگذاشت: او آدمی بود و آدمی نه از عیب مبرّی است و نه از خطا و لغزش مصون.



نقش پیکار شاه با گاو بر بدنه درگاه شرقی تالار صد ستون



منظره نیمه غربی پلکان بزرگ کاخ مرکزی



کنگره‌ها و دیواره سنگی ایوان وپلکان کاخ مرکزی



نقوش یک بدنه از دروازه های جنوبی تالار صد ستون

Ancient Persia



ISBN 964-351-193-6



شابک دوره: ۲-۱۹۵-۳۵۱-۹۶۴



موسسهٔ انتشارات نگاه